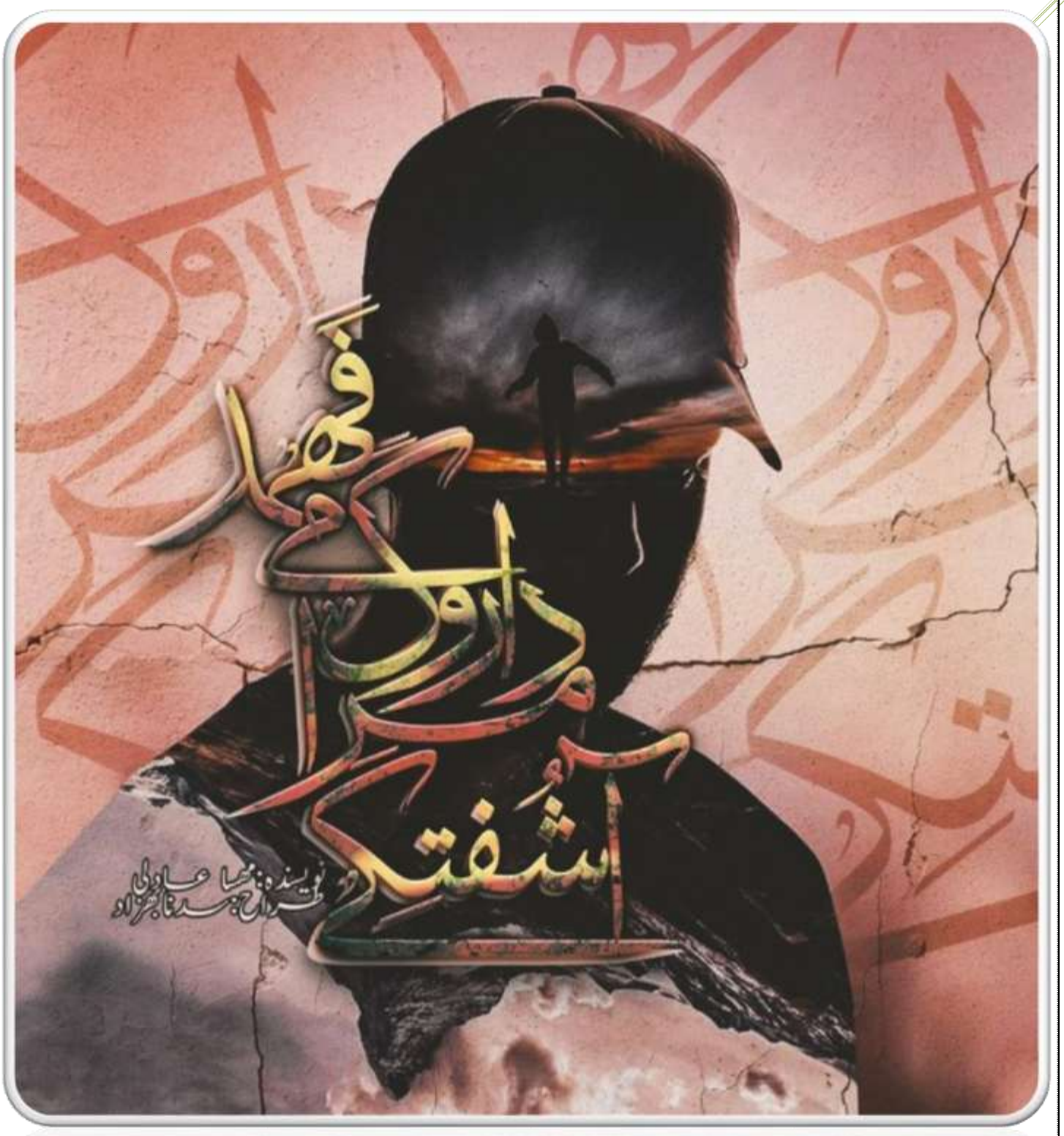

شفتی
نویسنده: مهسا عادلی
طراح جلد: ناهید جعفرزاده

سال‌های درازی غرق در خود بودم

مرداب بودن را تمرین می‌کردم تا نیلوفری بر کالبد ساکن من سبز شود.

گل دهد، ماندگار شود،اما محال بود.

گرچه سطح من صاف و صیقل است اما درونی پر از آشفتگی دارم.

آشفتگی مرا داروگ می‌فهمد.

داروگی که به امید آمدن باران، بر تنه‌ی خشکیده‌ی درختی چنبره زده است و سال‌هاست کویر مرا با چشمِ خود تماشا می‌کند.

پ.ن: آشفتگی مرا داروگ می‌فهمد یک کار اجتماعی، روانشناسی و عاشقانه هستش. به نسبت کارهای من مثل استورم، هوکاره و جاده‌ی بی راهه کار آرومی قرار باشه و هیجاناتش به یک جایی محدود می‌شه.

این کار قسمتیش برداشت از یک زندگی واقعی هستش و نمونه‌های مختلفی ازش تو جامعه‌ی چه ایران و چه خارج از ایران دیده شده. قرار از مشکلات و فقر فرهنگی که به وجود اومده حرف بزنه.

این رمان فاقد هر گونه صحنه‌ی جنسی هستش و نهایت به صحنه‌های عاشقانه ختم می‌شه

تنه‌اش را عقب کشید و مانند جنینی در خود مچاله شد. دست روی رد سرخ کمربندی گذاشت که می‌سوخت. مرد جلو آمد و او بیشتر خود را جمع کرد، سر به سمت دیوار چرخاند، پیشانی به آجر یخ زده چسباند و از اعماق وجود نفس از سینه خارج کرد. ناله‌ی پر دردی کرد اما باز با بی‌رحمی تمام چرم کمربند روی تی‌شرت پلاسیده و کهنه‌اش فرود آمد. فریاد بلندی کشید و با تمام وجود به آجرهای شکسته و قدیمی چنگ زد، از شدت تقلا تمام سرانگشتانش خون‌آلود و زخمی شده بود.

قلم در دستش فشرده شد و زمانی به خود آمد که مداد شکسته از میان انگشتانش به روی میز تحریر افتاد. خفگی تمام جانش را در بر گرفت. لحظه‌ای چشمانش را باز و بسته کرد و بی نفس به میزی که چراغ مطالعه بر آن می‌تابید خیره شد. دست و پای سر شده‌اش را تکان داد، کف دستانش را روی میز گذاشت و لب روی هم فشرد. از عذاب دادن خود چه عایدش می‌شد را نمی‌دانست اما اگر نمی‌نوشت سرطان می‌شد و به جانش می‌افتاد. روی صندلی خود را تکان داد، دقیقه‌ای در همان حال ماند، نفس در ریه گیر افتاده بود و بالا نمی‌آمد. از بطری آبی که همیشه گوشه‌ی میز وجود داشت کمی آب نوشید و بی توجه به خیس شدن میز و صندلی و لباس‌هایش

ذره‌ای هم روی صورت پاشید تا کمی حالش بهتر شود. دست و پای سر شده‌اش را تکان داد و نالان از روی صندلی برخاست. با سرگیجه دست به دیوار برد، با روشن شدن ناگهانی اتاق دست روی چشم گذاشت تا نور کمی برایش عادی شود. از جا برخاست، هنوز هم از درد خاطرات تپش قلب داشت، لحظه‌ای ایستاد و دست روی سینه گذاشت، نفس را لرزان از سینه خارج کرد. از اتاق خارج شد و با روشن کردن هالوژن های پذیرایی نگاهی به ساعت که چهار بامداد را نشان می‌داد انداخت. هر دو چشمش را مالید، با آمدن صدایی از اتاق او به سمت اتاق حرکت کرد. در را گشود و با دیدن صفحه‌ی لپ تاپ که فیلمی را نمایش می‌داد، پوفی کشید. وارد شد

و اول از همه لپ تاپ را خاموش کرد. تذکر داده بود که نباید تا این زمان بیدار بماند اما حرف به گوشش نمی‌رفت. سرش که روی دست افتاده بود را بلند کرد و بالش را زیرش قرار داد. پتوی مچاله شده‌ی گوشه‌ی تخت را برداشت و روی نیم تنه‌ی لخت او کشید. طبق معمول با وجود روشن بودن اسپیلت بدون لباس خوابیده بود. همیشه مانند کودکان بود و تغیری نمی‌کرد. دست میان موهای لخت او برد و بوسه‌ای را روی پیشانی‌اش کاشت. سر چرخاند، خم شد و کوله پشتی باز شده را از روی زمین برداشت، با نگاهی به برنامه‌ی چسبانده شده به بالای میز تحریرش وسایل مورد نیاز او را درون کیف گذاشت. مطمئن بود که سه ساعت دیگر با وجود دیر خوابیدن

و خواب‌آلودگی همه چیز را جا می‌گذارد و باز او را به مدرسه می‌کشند. کوله پشتی حاضر شده را گوشه‌ی اتاق نهاد و خارج شد. به سمت آشپزخانه حرکت کرد و کتری را روی میز گذاشت. قهوه‌ی فوری را از جعبه‌ی داخل کابینت برداشت و با دندان گوشه‌ی آن را باز کرد.

۲

ماگ شخصی‌ای که نام خود روی آن حک شده بود را از کابینت درآورد و روی میز گذاشت. کتری جوش آمده را برداشت و ماگ را با آن پر کرد. قهوه را در آب جوش ریخت و روی صندلی نشست. دست میان موهای کوتاه و مشکی‌اش برد و سر روی دست دراز شده‌اش گذاشت. به خاطر کمبود خواب و شب‌بیداری‌اش احتمالا سردرد بدی گریبانش را بگیرد. کمی چشمانش را بست و بوی تلخ قهوه را وارد ریه‌هایش کرد. هر بار که دست به قلم می‌برد تلاش برای فراموشی می‌کرد، تلاش برای این‌که با نوشتن هرچند کم اما ذره‌ای تخلیه شود، هر چه تقلا می‌کرد برای دوری تنها زمان کوتاهی از آن غافل می‌شد و باز هم روز از نو و روزی از نو، هرچند

ذهن شیطانش حق داشت که فراموشی را از یاد ببرد. زیرا که بزرگترین و پررنگ‌ترین خاطره‌ی آن روز ها و البته عزیز ترینش هر روز جلوی چشمش بود والبته نوشته‌هایی که فراموشی را برایش مانند افسانه کرده بودند. کمی از قهوه نوشید اما لب و دهان سوخته نشان از داغ بودن آن داد. دستش را جمع کرد و زیر چانه نهاد به مقابل و پذیرایی خانه خیره شد. بدبختی زمانی به سراغش می‌آمد که پس از نوشته‌هایش، خواب از چشمانش فراری می‌شد و به جای آرامش، سردرگمی به سراغش می‌آمد. اوی واقعی خیلی وقته بود که رخت بسته و رفته بود، شاید هم روزی و روزگاری با ننه سرما بساطش را جمع کند و بازگردد. ساعت ذهن و فکر او را به سال‌های دور برده بود،

همان روزهایی که حاضر بود جان دهد اما به یادشان هم نیوفتد ولی گاه حس می‌کرد خودآزاری دارد که تلاش می‌کند با ثبت آن گذشته حال خود را بهم بریزد. آشفته و کلافه چند ساعتی را درهمان حال گذراند و زمانی به خود آمد که عقربه‌ی کوچک ساعت، روی شیش توقف کرده بود. از جا برخاست، پس از شستن ماگ و چیدن میز صبحانه به سوی اتاق او رفت. در را گشود و با دیدنش که در خوابی سخت فرو رفته بود لبخند زد، کنار تخت روی دوزانو نشست و دست روی بازوی لخت و ورزیده‌ی پسر گذاشت.

-آکام، آکام بیدار شو مدرسه‌ات دیر می‌شه.

پسر غلتی زد و پتو را روی سر خود کشید.

-بابا بذار بخوابم، یه روز نرم هیچی نمی‌شه.

لب روی هم فشرد و پتو را از روی سرش به سرعت برداشت.

-هفته‌ی پیشم به بهونه‌ی خستگی نرفتی پاشو ببینم، پا نشی من می‌دونم و تو.

-باباا!!

باز دست روی بازویش گذاشت، خوب می‌دانست چه‌قدر تنفر دارد کسی دست یخ زده‌اش را روی تن و بدنش بگذارد.

-بابا، اذیت نکن...سرده!

واسه بیشتر درآوردن حرصش فوتی روی پیشانی و موهایش کرد.

-پاشو، وقتی تا سه چهار نصفه شب می‌شینی فیلم می‌بینی حقته الانم خوابت بیاد.

پسر غر غر کنان روی تخت نشست و چشمانش را محکم مالید، قیافه‌اش به حدی گرفته بود که گویا می‌خواست زیر گریه بزند. از چهره‌ی پکر با آن موهای خرمایی ریخته در صورت و البته چشمان زیری که ریز تر شده بود خنده‌اش گرفت.

-پاشو بچه، پاشو دیرم شد.

۳

بلند شد و از اتاق خارج شد اما مورد عنایت قرار دادن مدرسه، دبیر و درس را از زبان پسر به گوشش رسید.

-پاشو غر نزن.

صدا بسته شدن در سرویس بهداشتی نشان دل کندن پسر از تخت خواب را می‌داد. با خارج شدنش از سرویس صدا بلند کرد و گفت:

-کیفتو حاضر کردم، برش دار. لباستو بپوش بیا صبحونه.

-میل ندارم.

باگتی را از داخل سبد برداشت، هرچند همیشه از علاقه‌ی زیاد پسر به باگت شاکی بود اما زمانی که به

نان های دیگر لب نمی‌زد چاره‌ی دیگری برای اون نمی‌گذاشت. پسر در حالی که کیفش را کشان کشان روی زمین می‌کشید وارد آشپزخانه شد.

-من میل ندارما!

-میل نداشته باش.

آکام که از لحن پدر حرصش درآمده بود توپ بیس‌بال روی کاناپه را به سوی او پرت کرد. در هوا توپ را گرفت و چشمکی نثار پسرش کرد.

-آدم سمت استادش توپ پرت نمی‌کنه بچه!

سرچرخاند و با ندیدن سوییشرتی که شب قبل در پذیرایی انداخته بود باز چشمش را مالید.

-سوییشرتم کو؟

-همون مشکی؟

همان‌طور خواب‌آلود سر تکان داد.

-لباسشویی.

محکم پا روی زمین کوبید.

-بابا!

به لحنش باز خندید و گفت:

-چیه قورباغه؟ برو واسه منو بردار تو اتاقمه!

پسر کوله را روی زمین گذاشت و به سمت اتاق پدرش رفت و از همان جا صدایش به گوش مرد رسید.

-دادیار زشته آدم بچه‌شو اذیت کنه.

انگشت تهدید به سمت در گرفت با این‌که پسر نمی‌دید گفت:

-روتو کم کن.

آکام که کمی خواب از سرش پریده بود سوییشرت پدرش را پوشید، از لحاظ هیکلی تفاوت آن‌چنانی با یک‌دیگر نداشتند. از اتاق خارج شد و باز کوله‌اش را روی دوش انداخت.

-روی من کم هست، خب مگه دروغ می‌گم؟

از چشم غره‌ای که نثارش شد، بی‌خیال پا به آشپزخانه گذاشت. انگشت در مربای توت‌فرنگی درون ظرف کرد که دادیار محکم روی دست پسر کوبید.

-باباا!! ظالم.

سر پایین انداخت و باز به کارش مشغول شد.

-این صدبار با دست چیزی نخور، من پیر می‌شم تو ادب نمی‌شی.

خم شد و با همان انگشت شیره‌ای لپ پدرش را کشید.

-ای درد ای کوفت، دستت کثیف بود آکام.

صدای غر غر مرد در صدای قهقهه‌ی پسر پیچید. به سمت سینک ظرف‌شویی رفت و صورتش را باز شست تا شیره‌ی مربا پاک شود. باز به جای قبل بازگشت. باگت که محتوای درونش پنیر و گردو بود را داخل فریزری گذاشت و به زور دست پسر داد.

-بگیر بخور، بیشتر منو اذیت کن.

۴

آکام بی‌قید شانه بالا انداخت و لقمه را داخل کیف گذاشت.

-نکه تو هم خیلی مظلومی قربونت بشم.

سر به تاسف تکان داد و دست به صورت خیسش کشید.

-واستا لباس بپوشم و بیام.

آکام به سمت ورودی خانه رفت و فریاد زد.

-من می‌رم تو ماشین بیا!

به سرعت وارد اتاق شد و تی‌شرت سیاه را با پیراهن آب و مردانه‌ای عوض کرد. شلوار لی سیاهی را برداشت و بعد از تنش زدنش با شانه موهایش را بالا فرستاد. کمی از عطر روی مچ دستش زد و ذره‌ای هم روی پیراهنش. پس از برداشتن کیف و انداختن عجله‌ای ساعت از خانه خارج شد. پشت رل که نشست با آکامی رو به رو شد که مانند همیشه درگیر گذاشتن موزیک بود.

-ببند کمربندتو!

آکام بدون هیچ صحبتی حرف گوش کرد.

-امروز امتحان داری؟

خمیازه کشید و با صدای بمی لب زد:

-آره از این آزمون تستی صبحگاهی ها داریم، راستی بابا چهارشنبه جلسه اولیا مربیان، یادت نره بعد اینا منو پاره کنن.

میدان را دور زد و غرید:

-به شما نگفتم من درست صحبت کن؟

-گیر نده جون آکام.

نگاهی به اطراف انداخت و گفت:

-آکام پیش من عیب نداره ولی این طور حرف زدن در شاءن پسری مثل تو نیست.

پسر نگاهی به پدر انداخت و چشم روی هم گذاشت.

-چشم.

پیش روی مدرسه ایستاد. کیف پولش را درآورد و تراولی را به سمت پسر گرفت.

-دیشب خسته بودم یادم رفت کارتت رو شارژ کنم، پیشت باشه تا عصری کارتتو پر کنم.

دست پدر را رد نکرد اما گفت:

-داشتم همراهم نیازی نبود.

مشت آرامی به شانه‌ی پسر جوانش کوبید.

-برو مراقب خودت باش.

آکام از ماشین پیاده شد و کوله‌اش را روی دوش انداخت.

-توام هوای خودتو داشته باش، بابا.

لبخندی زد و منتظر ماند آکام وارد شود. سپس خیابان را پیچید و به سمت مطب رفت. لحظه‌ای موبایلش را چک کرد و با دیدن چند تماس از ابوالفضل اخمی روی چهره‌اش نشست و شماره‌ی او را گرفت. با دومین بوق صدای بشاش مرد پشت گوشی پیچید.

-سلام.

پشت چراغ قرمز ترمز کرد و آرنج گوشه‌ی پنجره گذاشت.

-سلام خوبی؟ نگران شدم چند بار زنگ زده بودی.

-آره، کارت داشتم، کجا بودی؟

نگاهی به خیابان انداخت و پاسخ داد:

-آکامو رسوندم مدرسه الانم می‌رم مطب.

صدای مرد در حال صحبت با فرد دیگری آمد.

موبایل را شانه گرفت و با سبز شدن چراغ راهنما حرکت کرد.

-چی گفتی دادیار؟

وارد خیابان اصلی شد و گفت:

-گفتی کجا بودم، گفتم آکامو رسوندم مدرسه الانم دم مطبم.

-اکی، ببین داداش یکی از دانشجوهام قرار بیاد پیشت باهاش راجع بهت صحبت کرد بودم دیگه.

ماشین را وارد پارکینگ کرد و موقع خروج از ماشین غرید:

-من بهت گفته بودم نمی‌تونم، حرف حرفت خودته آره؟

صدای خنده‌ی ابوالفضل به گوشش رسید.

-بچه خوبیه هواشو داشته باش.

۵

-اجباریه؟

صدای خنده‌ی مرد پشت خط پیچید.

-متاسفانه آره، راستی؟

ماشین را در مکان همیشگی پارک کرد و با برداشتن کیف پاسخ داد:

-جان؟

-یکم خجالتیه، اصلا واسه همین فرستادم پیشت!

-نکه منم خیلی سر زبون دارم، واسه خجالتش چند دوره باید بفرستم پیش آکام.

ابوالفضل باز خندید و گفت:

-اون بچه‌ی تو خود شیطانو درس می‌ده، بفرستیم پیش اون چند جلسه هم ختم قرآن باید بفرستیم تا به راه راست هدایت بشه.

از حرف‌هایی که نسبت به آکام زده بود لبخندی روی لب مرد نشست، راست می‌گفت، این پسر زیادی بلا بود.

–من برم داداش، وقت کردم باز باهات تماس می‌گیرم.

صدای نفس‌نفس زدن مرد باعث شد بپرسد:

–کجایی نفس‌نفس می‌زنی؟

–بیمارستانم، عمل دارم.

–حله بروبرو نفرین بیمارات نیاد پشت سرم.

صدایی که مشخص بود، ابوالفضل را پیج می‌کند آمد و پس از آن هم صدای خودش.

–عصری شاید یه سر بهتون بزنم، راستی آرام شام درست می‌کنه می‌آرم.

–زحمت نکشه پاشید با هم بیاید یه چیزی سفارش می‌دم منم امروز نمی‌رسم غذا درست کنم.

–باهات تماس می‌گیرم دادیار، زحمتم نیستی رحمتی برادر.

با لبخند موبایل را قطع کرد و درون جیب گذاشت. از ماشین پیاده شد و بعد از قفل کردن آن، پله‌ها را به سرعت بالا رفت. برای یک طبقه هیچ زمانی از آسانسور استفاده نمی‌کرد مگر در موقعیت خستگی فراوان. کلید را در واحد انداخت و وارد شد. هنوز منشی نیامده بود. بنابراین به سمت اتاق رفت و با گذاشتن کیف روی میز به سمت سالن برگشت.

سیستم را چک کرد و با دیدن اولین مراجع که برای ساعت نه بود به سوی آبدارخانه رفت. کتری را روی گاز گذاشت، بعد از جوش آمدنش خواست لیوان را پر کند اما با صدای زنگ در به سرعت سمت آن رفت و در را باز کرد. با دیدن دختر جوانی در استایل دانشجویی متوجه شد چه کسی است. در را گشود و سلامی کرد.

-سلام.

دادیار باز هم سر تکان داد و با وارد شدن دختر در را بست. اتاق را نشان دختر داد.

-بفرمایید داخل اتاق، تا من برسم خدمتتون!

دختر اما معذب پرسید:

-فقط شما هستید؟

مرد متعجب سر تکان داد و پاسخ داد:

-فعلا بله اما تا یک ساعت دیگه خانوم ذاکری تشریف می‌آرن.

دختر که متوجه منظور مرد از ذاکری نشده بود، گنگ نگاه او کرد.

-منشی رو عرض می‌کنم.

دختر ناچار سر تکان داد و وارد اتاق شد. روی کاناپه‌ی کرم اما راحتی نشست و در انتظار مرد سر در اتاق چرخاند. گلدانی حاوی گل بامبو گوشه‌ی اتاق قرار داشت. چند تابلو حاوی تذکرهای مختلف به

دیوار نصب بود. کتابخانه‌ی چوبی و کرم رنگی قسمتی از اتاق را درگیر کرده بود.

۶

کتاب‌های مختلفی درون آن را پر کرده بود، بیشترین چیزی که به چشمش آمد کتاب‌های اروین د. یالوم روانپزشک معروف بود و بعد از آن کتاب‌هایی مانند کاپلان و هیلگارد و البته رمان‌های مختلف جهان و ایران کتابخوانه هم نشان از مطالعه‌ی گسترده‌ی این

مرد می‌داد. میز چوبی ساده‌ای هم وسط اتاق به عنوان میز روانشناس قرار داشت، روی میز یک کلاسور و گلدان‌های خیلی کوچک به همراه یک جا مدادی استیل قرار داشت. در کل اتاق ساده اما به شدت آرامش بخشی بود. حواسش به عکس گوشه‌ی میز جمع شد. مرد معرفی استاد در کنار پسر جوانی هم هیکل به خودش که به نظر برادر می‌آمد ایستاده بود. قطعا اگر دوستانش کنارش بودند سوژه‌ی چند وقتشان جور می‌شد. دادیار آذر مرد جذابی بود، مشخصا سنی زیادی نداشت اما این مطب و موفقیتش حسرت‌آمیز بود. در باز شد، سرچرخاند و با دیدن مرد که سینی حاوی دو لیوان را به دست داشت، لبخند زد. دادیار سینی را جلوی دختر گذاشت و

جعبه‌ای را از داخل کمد زیر کتابخانه درآورد، با برداشتن در ظرف آن را روی میز گذاشت. نگاه دختر به ظرف جمع شد که قسمتی از آن را شکلات و قسمت دیگر نسکافه و انواع دمنوش پر کرده بود. دادیار لیوان خود را برداشت و روی میز شیشه‌ای و گرد گذاشت.

-ببخشید به خاطر وقفه من در خدمتم.

دختر خجالت‌زده موی بیرون آمده از زیر مقنعه را به داخل فرستاد و با فشردن دسته‌ی کیف درون دستش شروع به سخن گفتن کرد.

-من فکر می‌کردم استاد با شما صحبت کرده.

مرد سر تکان داد و در دل لعنتی نثار آکام کرد که این حرکت را به سرش انداخته بود.

-بله با من صحبت کردن، اما فقط گفتن یکی از دانشجوهاشون قرار بیاد پیش من، اطلاعات زیادی به من ندادن، متاسفانه.

با شنیدن صدای بم مرد که آرامش درونش موج می‌زد کمی از جبهه‌اش پایین آمد و راحت تر نشست.

-من باید چی بگم؟

-خودتون رو لطفا معرفی کنید و هر چیزی که به نظر خودتون لازم هست رو بگید.

دختر مکثی کرد که باز دادیار گفت:

-من ساعت نه مراجع دارم، اگر ممکنه یکم سریع‌تر...که با هم آشنا بشیم.

دختر انگشتانش را درهم گره زد و گفت:

-ری‌را شاملو هستم.

از نام و فامیلی‌اش تای ابروی مرد بالا رفت، جالب بود برایش و لحظه‌ای تصور کرد احتمالا مادر یا پدر دختر باید اهل شعر و شاعر بوده باشند که چنین اسمی روی دخترشان گذاشته باشند هرچند به نظر خود فرضیه‌اش مزخرف بود، ری‌را بی توجه به نگاه مرد افزود:

–ترم دوم کارشناسی ارشد بالینی از دانشگاه آزاد تهران، کنکور وزرات علوم رو دادم. بیست و شش سالمه.

به نگاه جدی اما آرام مرد خیره شد.

–به نظر می‌آد بیشتر از ترم دو باشید!

–یه دو سالی پشت کنکور بودم.

دادیار سر تکان داد و آهانی را ریز لب زد. خواست ادامه بدهد که تلفن مرد زنگ خورد. دادیار سریع موبایلش را برداشت، با دیدن شماره‌ی مدرسه‌ی آکام محکم روی پیشانی کوبید.

۷

باز چه دردسری ساخته بود. سرفه‌ای کرد و تماس را برقرار کرد.

–سلام، آقای دادیار آذر؟

دادیار دستی به چانه‌ی خوش فرمش کشید وگفت:

–بله خودم هستم.

–من افخم هستم، ناظم دبیرستان پسرتون،می‌شه تشریف بیارید مدرسه ؟

مرد مکثی کرد و پرسید:

–مشکلی پیش اومده؟

-لطفا تشریف بیارید، تکلیف ما امروز باید با آقا پسر شما مشخص بشه.

دادیار متعجب و با صدایی که سعی در کنترلش داشت لب زد:

-خدمت می‌رسم.

موبایل را قطع کرد و شرمنده رو به دختر گفت:

-من الان باید برم، مشکلی پیش اومده. اگر براتون مقدور هست ساعت چهار به بعد تشریف بیارید.

ری‌را خواست حرفی بزند اما برخواستن مرد حرف در دهانش ماند. دادیار با برداشتن کیف و موبایلش به سمت در اتاق رفت با دیدن خانوم ذاکری پشت میز با عجله گفت:

-لطفا مراجع ساعت نه و بعدی رو اندازه یکی دو ساعت عقب بندازید.

زن به سرعت پرسید:

-چشم بعد از نهم بچینم؟

دادیار که نگران آکام بود به سمت در رفت و گفت:

-تا جایی که ممکنه نه اگر چاره‌ای نبود بچینید.

-دکتر من نه به بعد نمی‌تونم بمونم، راهم دوره آخه!

دادیار سر تکان داد.

-مشکلی نیست شما می‌تونید تشریف ببرید.

سر به سمت دختر چرخاند و باز هم خداحافظی کرد.

به سرعت از مطب خارج شد و خود را به دبیرستان آکام رساند. ماشین را گوشه‌ای پارک کرد و پیاده شد.

وارد مدرسه شد و به دفتر ناظم مدرسه رفت. با دیدن آکام که سر به زیر روی صندلی گوشه‌ی اتاق نشسته بود، تقه‌ای به در زد و وارد شد.

-سلام.

آقای شایسته با دیدن دادیار بلند شد.

-سلام آقای آذر.

دادیار مضطرب لبخند مصنوعی زد و در حالی که نگاهش میان آکام و ناظم در گردش بود پاسخ داد:

-سلام آقای افخم.

مرد از جا برخاست و دست به سمت دادیار دراز کرد.

-خوب هستید؟

دادیار کلافه پاسخ داد:

-خیلی ممنون، اتفاقی افتاده؟

مرد به صندلی کنار آکام اشاره زد و گفت:

-لطفا بشینید.

دادیار کنار پسرش نشست اما مدیر با اخم و چهره‌ای درهمی رو به آکام غرید:

-بیرون واستا!

پسرک لج‌باز از جا برخاست و گفت:

-من کاری نکردم

با چشم غره‌ی مدیر ساکت و از اتاق خارج شد.

-آقای افخم چه اتفاقی افتاده؟ هنوز دو ساعتم نشده از مدرسه اومدن آکام.

مدیر سعی کرد آرامش خود را حفظ کند.

-آقای آذر آکام جدی از زیر نظر ما خارج شده، یه روز موبایل می‌اره مدرسه، یه روز قوانین رو می‌ذاره زیر پا! ظاهرشم که به بچه مدرسه‌ای ها نمی‌خوره...نمره و درسشم که چنگی به دل نمی‌زنه. با چیزی هم که امروز دیدم، واقعا از کنترل ما خارج شده.

۸

دادیار سکوت کرد و منتظر به مرد خیره شد.

-نمره‌ی امتحانش که کم شده معلم توبیخش کرده و آکام هم هر چی از دهنش دراومده به دبیر گفته و با یکی از بچه‌ها دعوا کرده و اونو زده.

-مطمئنین آکام به خاطر یه توبیخ کاری کرده؟

مدیر خونسرد و قاطع پاسخ داد:

-کاملا مطمئنم، ما که مریض نیستیم شما رو بکشیم مدرسه.

دادیار دندان روی هم فشرد، از جا برخاست و در اتاق را گشود. و به آکام که خود را در آغوش گرفته بود و به زمین زل زده بود غرولند کرد.

-آکام.

پسر با صدای هشدار آمیز پدر سر بلند کرد و وارد اتاق شد.

-چی به معلمتون گفتی؟ چرا دوستت رو زدی؟

در چشمان پدر زل زد و با مشت کردن انگشتانش جواب داد:

-هیچی نگفتم! اگه زدمشم خوب کردم.

نگاه پدرش باعث شد سر به زیر بیندازد. دادیار او را از بر بود، آکام تمام شب و روزش با دادیار می‌گذشت او را حتی از خود بیشتر می‌شناخت.

بی‌شک ماجرا این نبود.

-آکام

تندخو و خشمگین سر بلند کرد، مانند پدر نبود ونمی‌توانست خشم خود را کنترل کند. نقطه ضعف‌هایش باعث بهم ریختگی‌اش می‌شد. از حرص سیب گلوی به ارث برده از پدرش بالا و پایین می‌رفت.

-بهم گفت از بچه‌ی بی مادر از این بیشتر انتظار نمی‌ره، منم گفتم پس شما هم تو خیابون و بدون پدر و مادر بزرگ شدید که فرهنگ ندارید. بعدم دوستم عین معلم بهم کنایه زد منم زدمش.

دادیار چشم بست و لب گزید، دست به پیشانی‌اش که درد از آن ساطع می‌شد کشید. فک لرزان و صدای گرفته‌ی پسرش برای این مدرسه زیادی گران تمام می‌شد. هفده سال نگذاشته بود غم در دل پسرش

بنشیند که یک معلم بی‌فرهنگ بخواهد مرد کوچکش را بشکند. به سمت میز مدیر رفت و جفت دست مشت کرده‌اش را روی میز گذاشت.

-پس خوب شد بهم خبر دادید آقای افخم، منم می‌خوام معلم شما رو ببینم و بعدشم یه سر به آموزش و پرورش بزنم تا بفهمم مادر داشتن یا نداشتن پسر من به دبیر مدرسش چه مربوطه؟

مرد خواست حرفی بزند که دست بالا آمده‌ی دادیار صدایش را برید.

-خوب می‌دونید پسر من بی ادب نیست، شیطونه پر جنب و جوش که اقتضای سنشه، ظاهرش به مدرسه نمی‌خوره؟ چی‌کار کرده؟ فقط چون ورزش می‌کنه به نسبت هم سن و سال‌هاش بزرگتر می‌زنه ظاهرش

عیب داره؟ درس نمی‌خونه؟ به خودم و خودش مربوطه اما بچه‌ی من بی‌ادب نیست. به خاطر بی ادبی که متهم ردیف اولش دبیر خودتون و دانش آموز خودتون هست حق توبیخ پسر من و کشوندن من از محل کارم تو اوج شلوغی رو نداشتید.

افخم در برابر حرف حق مرد چیزی برای گفتن نداشت.

-می‌خوام معلم مربوطه رو همراه با دوستش ببینم.

مرد از جا برخاست، از اتاق خارج شد و به یکی از بچه ها سپرد تا معلم و نوجوان دیگر را به اتاقش بخوانند. در تمام این زمان دادیار به چهره‌ی

گرفته‌ی پسرش خیره بود. آکام سر به زیر انداخته و زل سرامیک‌های سفید اتاق شده بود.

-بازم نتونستی خودتو کنترل کنی؟

سر پایین افتاده‌اش را بالا آورد، آب دهان در گلو فرو فرستاد و انگشتانش را درهم فرو برد.

-من...من...

عصبی پشت سر هم پلک زد و گفت:

-عصبی شدم!

به سمت پسرش حرکت کرد، دستانش را هم جدا و میان دستانش گرفت:

-باشه آروم باش، ولی یادته چی گفته بودم؟

به نگاه پدر خیره شد و پاسخ داد:

-سکوت در برابر آدما از هر حرفی بدتره!

آهسته سر پایین و بالا کرد.

-آکام ما قرار بود خشم تو رو کنترل کنیم، از همین اتفاقات کوچیک باید شروع کنی بابا.

۹

دست میان موهای لخت پسر تکان داد، با ورود دبیر سر چرخاند و کاملا جدی شده به مرد نگاه دوخت.

-سلام، هاشمی هستم دبیر ریاضی آکام.

دست جلو برد و دست مرد را به آرامی فشرد.

نیش‌خندی زد و گفت:

–سلام، پدر آکام هستم. دوستش کجاست؟

مرد خواست حرفی بزند که دادیار سر چرخاند و رو به پسرش لب زد:

–می‌شه بیرون باشی؟

–حتما!

گفت و به سرعت از اتاق ناظم خارج شد. به دیوار سفید تکیه زد و دستانش را گره کرده روی سینه گذاشت. لحظه‌ای فکرش به کمی قبل رفت، زمانی که توهین آن مرد به ظاهر دبیر و کنایه دوستش را شنید و نتوانست آرام بماند. او شاید طعم داشتن مادر را

هیچ وقت نچشیده بود اما پدرش بی‌شک برای او نقش همه کس را ایفا کرده بود. پای او که به میان می‌آمد نمی‌توانست جلوی خود را بگیرد. مگر مادر چه کاری انجام می‌داد که پدرش در هفده سال عمرش انجام نداده بود؟ مغموم دست بالا آورد و روی لب گذاشت. با دیدن محمد، تکیه از دیوار گرفت.

-چیکارت کردن؟

به دفتر اشاره زد و پاسخ داد:

-بابامو صدا زدن.

نگاه محمد از اتاق آقای افخم گذر کرد و به آکام افتاد.

-نباید جوابشون می‌دادی بد گفتن واقعا ولی ولشون کن!

در برابر دوستش سکوت را ترجیح داد که پسر افزود:

-بهش فکر نکن.

-فکر نمی‌کنم.

به محمد خیره شد و غرید:

-برگشته به بابام می‌گه هیچیش شبیه بچه مدرسه‌ای ها نیست. بهونه‌اش رو نگاه توروخدا! می‌گه قوانینو می‌ذارم زیر پا، کلا یه بار از من موبایل گرفت اونم سر اردو بود.

-تو حرفاشون رو قبول داری؟ یه چرتی می‌گن فقط تا خانواده‌ها رو عصبی کنن، عادتشونه.

لب به دندان گرفت و عصبی با پا روی زمین ضرب گرفت. با تذکر یکی از مسئولین پسر اشاره‌ای به آکام به بهانه‌ی موکول کردن صحبت‌هایشان به روز دیگر کرد و به سرعت از او فاصله گرفت. زمانی نگذشته بود که در اتاق باز شد. دادیار خارج شد و رو به آکام مضطرب گفت:

-برو وسایلت رو جمع کن بریم!

ترسیده پرسید:

-اخراجم کردن؟

لبخندی لبان پدرش را طرح داد. ضربه‌ی آرامی به کمر او زد و پاسخ داد:

-نچ، خودم اجازه گرفتم امروز ببرمت.

پسر به سرعت سر بالا و پایین کرد و رفت تا از کلاس وسایلش را بردارد. دادیار به سمت آقای هاشمی چرخید و گفت:

-امیدوارم دیگه شاهد توهین به بچه ها نباشم.

مرد دندان قرچه‌ای کرد وحرفی نزد. با برگشت آکام کوله پشتی او را گرفت.

-بریم پسرم.

۱۰

از شایسته خداحافظی کرد و پس از تحویل گرفتن موبایلش از دبیرستان خارج شدند. زمانی که در ماشین قرار گرفتند آکام به سرعت کنجکاوی کرد.

-چی گفتی بهشون؟

-فوضولی نداریم آقا پسر!

-باباا!

دست روی فرمان گذاشت و ماشین را حرکت داد.

-آکام یکم تو مدرسه رعایت کن.

به صورت جدی شده پدر زل زد و او ادامه داد:

-سال آخرو یکم رعایت کن، تموم بشه بری دانشگاه.

کلافه پشتی صندلی تکیه زد.

-بابا من واقعا هیچ علاقه‌ای به ریاضی و فیزیک و حسابان ندارم.

لحظه‌ای ماشین را به گوشه‌ای راند و ماشین از حرکت ایستاد.

-آکام کسی تو انتخاب رشته دبیرستانت دخالت نکرد خودت خواستی بری ریاضی الان دوست نداری؟ باشه حداقل بخون بتونی این پایه رو پاس کنی اصلا بعد برو هرچی خواستی بخون.

دست به پیشانی کشید و رو به او که به مقابل خیره شده بود غرید:

-اصلا برو هر کنکوری دوست داری بده، من کی تو رو مجبورت کردم؟

-وقتی بدون کنکور میتونم برم مکانیک بخونم چرا باید عمرمو پای کنکور بذارم؟

کمربند را عصبی باز کرد و کامل به سمت پسر چرخید.

-اون دیپلم کوفتیت رو باید بگیری بالاخره؟ بدون دیپلم کجا رات می‌دن؟ باشه بگیر بعد برو بدون کنکور مکانیک بخون.

با دیدن چهره‌ی عصبی پدر، ناراحت لب گزید.

-باشه.

-تو اگر از ریاضی بدت می‌آد! مکانیک چی‌کار داری؟

آشفته موهای ریخته جلوی چشمش را به کناری راند.

–می‌خوام بعدش برم مهندسی رباتیک، تو که خوب می‌دونی چی دوست دارم.

–باشه، من که چیزی نمی‌گم خیلیم خوبه منم مشتاقم تو بری پی علاقت ولی دورت بگردم برای این‌که تو دانشگاه چیزی از مکانیک بارت باشه یکم باید درس‌های مدرسه رو بفهمی، یکم شیطنت رو بذار کنار آکام.

مرموزانه خواست باج بگیرد اما دادیار به خوبی متوجه لحن شررش بارش شد.

–کلاس استاد خلیج ثبت نامم می‌کنی؟

ماشین را باز به حرکت درآورد و دستش را تهدید وار به سوی پسر گرفت.

-درست تموم بشه آره، فعلا همین طوریم با حاج ایوب درگیری. دیگه همه چی تعطیل تا تابستون.

پکر از به هدف نخوردن تیرش، لبانش آویزان شد.

-حتی بیسبال و باشگاه؟

سر تکان داد و نیش‌خند زد.

-واسه اون دوتا می‌تونم تخفیف قائل بشم اونم به شرط‌ها و شروطه‌ها!

-چی؟

نگاهش کرد و گفت:

-درس بخونی!

دست روی قفسه‌ی سینه گره زد و نفسش را کلافه از سینه خارج کرد.

-چشم.

۱۱

میدان را دور زد و به سمت خانه رفت.

-الانم می‌ری خونه درس می‌خونی تا وقتی من برگردم.

پسر تا دم خانه سکوت کرد، با نگه داشته شدن ماشین مقابل درب خانه، خواست پیاده شود که بازویش گیر دست پدر شد.

-ناراحتی و پکر بودن تعطیل، من واسه ناهار نمی‌آم.

برو تو یخچال غذا هست شب اگر برسم زود بیام خونه احتمالا ابوالفضل و خانومش بیان پیشمون.

تند تند سر تکان داد و پیاده شد.

-آکام فست و فود بی فست و فود ها، تازه خوردی به خودت رحم کن.

-می‌گما بابا اسارت گرفتی؟

لبخند زد و هیچ نگفت، می‌دانست زمانی که حرفی را به او بگوید با وجود تمام تخس بودن‌هایش گوش می‌دهد.

-چشم به روی چشم آقای آذر، حالا برم خونه؟

-برو بابا خدا به همراهت!

.....

سر تکان داد و لبخند ملیحی از روی صندلی برخاست.

-حرف‌هایی که زدم رو سعی کن رعایت کنی، نیازی به خودخوری نداریم ما، متوجه حرفم هستی دیگه؟

دختر که با حالی پریشان پا به مطب گذاشته بود حال با وضعیت بهتری در حال خارج شدن بود.

-بله حتما.

خودنویس را روی کلاسور گذاشت.

-جلسه‌ی بعدی رو با خانوم ذاکری هماهنگ کن منم منتظرت هستم.

دختر سر بالا و پایین کرد و به سمت در رفت اما لحظه‌ای مکث کرد و به سمت دادیار چرخید.

-امروز وقتی اومدم این‌جا حالم خیلی خراب بود اما الان خیلی بهترم، واقعا ممنونم دکتر.

لبخندی لبان مرد را زینت داد.

-همش به خاطر تلاش خودت هستش من فقط وسیله‌ام، مراقب ذهن و فکر بازیگوشت باش.

دختر خداحافظی کرد و سپس از اتاق خارج شد.

عینک از روی چشم برداشت و با پشت دست گوشه‌ی چشمش را مالید. از اتاق بیرون رفت و رو به منشی پرسید:

-چند نفر دیگه موندن؟

زن به سرعت نگاهی به سیستم انداخت و پاسخ داد:

-سه تا مراجع موندن.

سرتکان داد، خواست به سمت سرویس بهداشتی برود که با به یادآوری فردی باز به سمت زن سر چرخاند.

-خانوم شاملو تشریف نیاوردن؟ چهار قرار بود بیان الان ساعت شیش هستش.

-خیر هنوز که نیومدن.

لحظه‌ای مات ماند حداقل می‌توانست امیدوار باشد که دختر دلخور نشده باشد، بی‌خیال به سمت سرویس بهداشتی رفت. شیر آب را باز کرد و چند مشت اب به صورت پاشید، چشمان سرخش نشان از خستگی و کم خوابی‌اش می‌داد. سردرد کمی داشت که احتمالا به خاطر خستگی سراغش را گرفته بود و امروز را می‌توانست روز خوش شانسی بنامد که میگرنش عود

نکرده بود، با وجود شب قبل احتمال می‌داد حالش بد شود اما خب گویی خدا با او بود. از سرویس خارج شد و پس از ریختن لیوان چایی به اتاق خود بازگشت.. پشت میز نشست و کتابی که در حال خواندنش بود را از گوشه‌ی میز برداشت. کتاب را از جای باقی مانده باز کرد اما حواسش خیلی پی مطالب نبود و بیشتر سمت و سوی آکام می‌چرخید، نگران بازیگوشی هایش بود. می‌ترسید نتواند درست پدری کند و آسیبش به آکام برسد. امروز کاملا جدی به آن دبیر اولتیماتوم داده بود که اجازه‌ی توهین به فرزندش را ندارد، آکامش مادر نداشت اما او تمام تلاشش را کرده بود تا پسرش کمبود بزرگی به نام مادر را در زندگی کمتر احساس کند. امروز لحظه‌ای فکر کرد

شاید آن‌قدر که باید برای پسرش خوب نبوده است. کلافه از هجوم افکار دست به پیشانی گرفت و با نوشیدن ذره‌ای از چای لب و دهان خشک شده‌اش را تر کرد. با تقه‌ای که به در خوردکتاب را بست و به جای قبلش بازگرداند.

۱۲

-بفرمایید!

پس از سه مراجعی که البته یکی از آن‌ها هم نیامد، وسایلش را جمع و به سمت پارکینگ رفت. هم زمان با گذاشتن کیف و موبایلش روی صندلی شاگرد، پشت رل نشست. قبل از حرکت تماسی با آکام گرفت تا بپرسد چیزی نیاز دارد یا نه با جواب منفی پسر مستقیم به سمت خانه حرکت کرد. بی‌نهایت خسته بود و از بخت بد فردا هم روز خیلی شلوغی را در پیش داشت. دست به پیشانی گرفت و میدان را دور زد. در کمتر از نیم ساعت به خانه رسید، ماشین را به سرعت پارک کرد و به سمت خانه رفت. با دیدن باز بودن در لبخندی زد و وارد شد. از صدای ماشینش آکام همیشه متوجه آمدنش می‌شد و این

تقریبا کار همیشگی‌اش بود که موقع آمدن در را گشوده شده ببیند.

-سلام

آکام دسته‌ی پی‌اس فور را روی میز رها کرد و از جا پرید.

-اومدی؟ چه دیر!

به سمت اتاقش رفت و از همان جا گفت:

-یعنی رو که نیست سنگ پای قزوینه.

لباس های بیرون را با یک دست دروس تعویض کرد و از اتاق خارج شد.

-اگر مدرسه تو نبود که من دو ساعت پیش خونه بودم.

خواست به سمت اشپزخانه برود که آکام زودتر از او دست به کار شد.

-برات چایی بریزم؟

سر تکان داد و خود را روی کاناپه انداخت.

-من از ابوالفضل خبر ندارم به تو زنگ زد؟

قوری را از روی کتری برداشت و پاسخ داد:

-آره زنگ زد گفت تا ده می‌رسن اونم انگاری تازه از سرکار اومده بود.

لیوان چایی هم برای خودش ریخت و درون سینی گذاشته و پیش پدرش گذاشت.

-آره صبح می‌گفت انگاری روز شلوغی داره.

آرنجش را به پشتی کاناپه تکیه داد و رو به آکام که کنار نشسته بود و دستگاه پی اسش را خاموش می‌کرد پرسید:

-چی‌کار کردی امروز؟

-درس خوندم یکم خوابیدم.

دسته را در هوا تکان داد و افزود:

-یکمم بازی کردم، تو هم مثل همیشه با مراجع های کسل کننده‌ات سر و کله زدی؟

خم شد و پس سری آرامی را نثار گردن پسر کرد.

-برو خودتو مسخره کن جوجه، از تو بهترم که با یه مشت ربات سرگمی فقط حداقل من آدم ها رو

می‌بینم تو چهار روز دیگه می‌ترسم خودتم شکل ربات ها بشی.

صدای خنده‌ی بلند پسر و در صدای خنده‌ی ارام دادیار پیچید.

-راستی بابا امروز یکی زنگ زده بود.

سرش که پایین افتاده بود را بالا آورد و به پسر خیره شد.

-کی؟

آکام شانه بالا انداخت و لیوان چایی‌اش را برداشت.

-نمی‌دونم شماره برای این ورا نبود انگاری از سمت خراسان بود.

با چشمانی گرد شده پرسید:

-چی؟ خراسان؟ چی می‌گفت؟

پشت گوشش را خاراند و در جواب پدر گفت:

-والا بابا چیز خاصی نگفت فقط پرسید تو آکامی منم گفتم آره و اونم بدون هیچ حرفی قطع کرد بعدشم هر چی زنگ زدم دیگه جواب نگرفتم.

لب گزید و اخمی به چهره نشاند.

-چرا به شماره‌ای که نمی‌شناسی جواب می‌دی؟

لحظه‌ای مات دادیار شد و گفت:

-وقتی به خونه زنگ می زنن جواب ندم؟ اتفاقی افتاده؟

برای نگران نکردن پسر سر تکان داد و از جا برخاست.

–نه یعنی فکر نکنم حالا شمارشو بعدا چک می‌کنم بفهممم کیه!

در برابر نگاه متعجب پسر به سمت حمام رفت و همزمان افزود:

–می‌رم تا اومدن ابوالفضل یه دوش بگیرم، زنگ بزن امیر حسین ببین اگر بیکاره اونم بیاد!

باشه‌ی آرام آکام را شنید و بدون نوشیدن چایی و با فکری مشغول وارد حمام شد.

۱۳

لباس از تن کند و زیر دوش آب سرد رفت. عادت داشت همیشه اول زیر آب سرد برود. تماس ذهنش را مغشوش کرده بود. خیلی زمان می‌گذشت از آن‌روزا، از روزهایی که قید همه چیز را زده بود. او کنار گذاشته بود افرادی را که برای همه رکن اول زندگی به حساب می‌آمدند. زندگی او در پسرش خلاصه می‌شد و تمام. حتی فکر به اتفاقاتی که ممکن بود پیش بیاید تنش را به لرزه در می‌آورد. او نجنگیده بود که بخواهد شکست را سرلوحه‌ی زندگی‌اش کند. از مرد یا شاید هم کودک گذشته هیچ باقی نمانده بود اوی این روزها مردی دگرگون از روزهای قدیم بود.

دادیار امروز در ظاهر آرام بود اما پایش که می‌رسید لباس گرگ بر تن می‌کرد و زخم می‌زد بر تن هر کسی که نزدیک که زندگی‌اش شود.

دست روی بازویش کشید و خود را در آغوش کشید. حتی نام آن شهر باعث خدشه وارد شدن به روح و جسمش می‌شد. از آن روزها گذشته بود و هیچ علاقه‌ای به تکرارشان نداشت. لحظه‌ای زمین دور سرش چرخید، محکم دست به دیوار گرفت و پلک روی هم فشرد. کف دستش روی دیوار تبدیل به مشت شد، نتوانست تحمل کند و پاهای سست شده‌اش شکست. گوشه‌ی حمام نشست و دست به صورتش کشید. دندان‌هایش از سرما تق تق به هم برخورد می‌کرد. به سختی و کرختی دست بلند کرد و

آب را گرم کرد. دستش را به گوشه‌ی روشویی گرفت و روی پاهای لرزانش ایستاد. به سرعت تنش را زیر اب گرفت و با یادآوری این‌که حوله‌اش را نیاورده بود از آکام درخواستش کرد. با صدای به شدت گرفته‌ی پدرش ترسیده از جا پرید و از اتاق حوله را برداشت. کنار در حمام رفت و با دیدن رنگ پریده‌ی او ترسش کامل شد.

-بابا خوبی؟ چرا این‌طوری شدی؟

چشمان سنگین شده‌اش را روی هم گذاشت و سعی کرد عادی جلوه کند اما رنگ پریده‌اش گویای همه چیز بود. دست جلو برد و حوله را از او گرفت.

-خوبم یکم سرم درد می‌کنه فقط!

نگران دست به پهلو گرفت.

-خوب بودی که؟ میگرنته؟

تن پوش را پوشید، آکام را کنار زد و از حمام خارج شد.

-خوبم آکام، خوبم بابا نه میگرنم نیست از خستگی!

عصبی به سمت کاناپه رفت و غر و غر کرد.

-چرا تا دیر وقت می‌مونی آخه؟

-آکام!

طلبکار چرخید و گفت:

- هان؟ مثلا بندازی فردا و پس فردا چی می‌شه؟ چرا خودتو ان‌قدر خسته می‌کنی بابا؟

لبخندی لبان بی‌رنگش را رنگ داد:

-من خسته نیستم پسرم، واقعا خسته نیستم.

با صدای زنگ در اشاره‌ای به آن کرد و خندید:

-پاشو غر نزن بچه ها اومدن، منم برم لباسمو عوض کنم.

آکام سر تکان داد و سلانه سلانه خود را به آیفون رساند. در را باز کرد و مقابلش ایستاد تا ابوالفضل و آرام بالا بیایند اما هنوز هم نگران پدرش بود. مطمئنن اگر خودش هم رنگ و روی پریده و زردش را می‌دید می‌ترسید.

۱۴

با گشوده شدن در آسانسور چهره‌ی هر دو نفر نمایان شد. لبخند تصنعی روی لب کاشت و جلو رفت.

–سلام خوش اومدید.

ابوالفضل مشت آرامی را نثار بازوی پسر کرد.

–چه‌طوری تو؟

سر تکان داد و با نیم نگاهی به آرام گفت:

–قربونت خوبم.

از مقابل ابوالفضل به سمت آرام خم شد.

–خوبی آرام؟ از دست این چه می‌کنی؟

مرد بازوی پسر جوان را در دست گرفت و باز مقابل خود کشیدش.

-این به درخت می‌گن، بعدشم آرام چیه؟ کیشمیشم دم داره بچه، آرام خانوم.

آرام خنده‌ای کرد و مچ ابوالفضل را چسبید.

-ولش کن، ای وای.

آکام دست در هوا تکان داد تا خود را از میان دست مرد خارج کند که با صدای دادیار خود به خود انگشتان مرد از دور بازویش شل شد.

-چه خبرتونه؟ باز ساختمون رو گذاشتید رو سرتون؟ حداقل بیاید تو بزنید سر کله هم!

ابوالفضل اما در نگاه اول متوجه رنگ پریده‌ی دادیار شد. آکام را رها کرد و به سمت او رفت.

-چی شدی تو؟ رنگت پریده!

دادیار کلافه دست به صورت کشید.

-من خوبم.

به سمت آرام چرخید و لبخند زد.

-خوش اومدی.

به کناری رفت و به داخل اشاره زد.

-بیاید تو!

ابوالفضل سبد متوسطی را در دست بلند کرد.

-کجا بذارم اینارو دستم شکست! این چه مهمون نوازی آخه.

دادیار به تاسف سر تکان داد و به همراه با خنده سبد را از دست او گرفت.

-آرام چی می‌کشی از دست این؟

به سمت آشپزخانه رفت که ابوالفضل غرولند کرد.

-چی می‌کشه؟ عشق...مهربانی.

دادیار جوابش را نداد و ظرف غذا را از داخل سبد درآورد.

-آرام زحمت کشیدی، من گفتم غذا می‌گیرم شوهرت نذاشت.

دختر مانتوی بلندش را از تن کند و روی کاناپه گذاشت. شومیز سیاه تنش مرتب کرد و به سمت آشپزخانه رفت.

-برو بشین من و آکام آماده می‌کنیم.

آکام با شنیدن نامش خود را میان آن دو پرت کرد.

-آره بابا تو برو پیش اون رفیق خسته تر از خودت، کاش حداقل امیر حسین مثل شما نباشه.

-اونم مگه میاد؟

آکام دور از چشم پدرش ناخونکی به ژله زد.

۱۵

-ها، آره زنگ زدم گفت خودشو می‌رسونه.

دادیار آشفته دست میان موهایش برد و این حالش از چشم ابوالفضل پنهان نماند.

-چته دادیار؟

این جدی بودن از ابوالفضل همیشه خندان اتفاقی بعید به نظر می‌آمد. سر به سمتش چرخاند و سیب گلویش بالا و پایین شد. صدای خنده‌های آرام و آکام در فضای خانه پیچیده بود.

-دادیار!

-بذار امیر بیاد حرف می‌زنیم.

مرد دست به چانه کشید و نفس از سینه خارج کرد.

-نگران باشم؟

مات به نقطه‌ای زل زد و پاسخ داد.

-نمی‌دونم!

جفت دستانش را مشت کرده مقابل دهانش گذاشت و تای ابرو بالا داد.

-واقعا نمی‌دونم ابوالفضل.

-ببینمت.

شانه‌ی دوستش را گرفت و به سمت خود چرخاندش.

-ببینمت! دادیار، رفیق...چی شده پسر؟

-هیچی، هیچی من شلوغش کردم، امیر بیاد حرف بزنیم.

ابوالفضل هیچ به زبان نیاورد و و دست به سینه تکیه به کاناپه داد. ذهنش به چرخش درآمده بود تا بتواند

دلیل این حال پسر را پیدا کند. صدای خنده‌ی بلند آکام باعث بلند شدن سرش شد. نگاهش اول به نگاه مات دادیار به آکام افتاد و بعد به پسر.

-ساکتی چرا عمو ابی؟

از جا برخاست و بطری روی میز را به سمت پسر هدف گرفت.

-ابی کوفت.

حرصی به سمت دادیار چرخید.

-اینو ادب کن یکم.

خندید و به اکام زل زد که از ته دل شیطنت می‌کرد و می‌خندید.

-خودت کرم می‌ریزی خب.

بالشتک کاناپه را برداشت، دادیار را هل داد و بالش را روی سرش گذاشت.

-خاک بر سر بچه پرستت کنن، الان خفه‌ات کنم اون بچه مزلفت می‌آد نجاتت بده؟

صدای خفه‌ی دادیار از پشت بالشتک به گوش ابوالفضل رسید.

-بچه من زورش از تو بیشتره.

ناگهان دستان محکمی جفت دست ابوالفضل را به عقب کشید.

-ای ولم کن تخم جن.

دادیار با خنده صاف نشست و آکام چانه‌اش را محکم روی سر ابوالفضل فشرد.

-فعلا که تخم بابامم.

آرام به تاسف از از حرکاتشان سر تکان داد. دادیار از جا برخاست و بی توجه به سر و کله زدن های رفیق و پسرش به سمت آرام رفت.

-من میزو می‌چینم.

-باشه.

۱۶

از داخل کابینت ظروف را درآورد و به سمت یخچال چرخید.

-دادیار!

با صدای آرام که سوالی نامش را خوانده بود نگاهش کرد.

-امروز مدرسه آکام بودی؟

سر بالا و پایین کرد و منتظر ادامه‌ی حرفش شد.

-من باهاش می‌تونم درس کار کنم، بعد از مدرسه بیاد خونه ما!

کلافه روی صندلی میز ناهار خوریی نشست.

-بحث اصلا اینا نیست، نمی‌خونه کلا.

-به هر حال باید دیپلمو بگیره!

انگشت اشاره‌اش را گوشه‌ی لب کشید و پرسید:

-با تو حرف زده؟

آرام بطری نوشابه را از یخچال درآورد و پاسخ داد.

-آره، البته دلخور نبود! فقط داشتیم حرف می‌زدیم.

-اگر خودش مشکلی نداره بیاد من مشکلی ندارم.

دختر لحظه‌ای مکث کرد و بعد گفت:

-تو خیلی پدر خوبی هستی دادیار، آکام عاشقته. تو این زمونه خیلی کم پیدا می‌شه پدر و پسری انقدر خوب باشن با هم!

پوزخندی زد و سر به زیر انداخت.

-تو این زمونه پدر و پسری که تفاوت سنیشون چهارده سال باشه هم خیلی کم پیدا می شه آرام.

گاهی حس می کنم به جا پدر بودن نقش یه دوست دارم برای آکام.

وسایل درون دستش را روی اپن گذاشت و پرسید:

-مگه بده؟

در جواب سکوت دادیار افزود:

-این بده که پسرت هم تو رو پدر می دونه هم رفیق؟ تو برای آکام خیلی پررنگی دادیار! آکام بدون تو نفس نمی تونه بکشه.

-این بده!

آرام گیج لب زد:

-چی؟

محکم دست روی صورت کشید.

–این که ان‌قدر وابستمه، این که من نباشم نمی دونم چه بلایی سر آکام می‌آد و متقابلش هم همینه و شاید شدید تر!

آرام پوزخندی زد و سر تکان داد:

–آکام نباشه معلوم نیست چه بلایی سر تو می‌آد.

شانه بالا انداخت و لب زد:

–من با آکام بزرگ شدم چه انتظاری داری؟

–من از تو انتظاری ندارم چون هر چی بگی حق داری اما دادیار، آکام فقط یه پسر بچه دبیرستانی، به هیکلش نگاه نکن پسر تو فقط هفده سالشه، پس حق داره همه جا تو رو ببینه.

با صدای آکام هر دو سر چرخاندند.

-از زیر کار در نرفتم ها!

۱۷

آرام خندید و گفت:

-بیا سفره رو بچینیم تا امیر حسین بیاد.

آلبالو خشکی را از ظرف روی اپن برداشت و در دهان انداخت.

-پشت من چی می‌گفتید؟

سمت پدر سر گرداند و چشم ریز کرد.

-اسممو شنیدم.

دادیار از جا برخاست و آرام پاسخ پسر را داد.

-راجع به درست داشتیم حرف می‌زدیم.

کلافه به سمت آرام رفت.

-چی بذارم؟

و در همان حال به سمت پدرش چرخید.

-گفتم می‌خونم دیگه!

آرام ظروف را به سمت پسر جوان گرفت.

-بشقاب ها رو بچین!

بشقاب ها را گرفت و روی میز گذاشت، در همان حال صدای آرام را شنید.

-تو مگه خودت نگفتی چی شده؟ من فقط خواستم دادیار اجازه بده بیای پیش من تا باهات درس کار کنم.

بشقاب ها روی میز گذاشت و دلخور لب زد:

-من که گفتم می‌خونم، خنگ نیستم که! نیازی نیست با من درس کار کنید.

-درسای گذشته که نخوندی چی آکام؟ الان کسی به تو توهین کرد؟ آرام می‌خواد کمکت کنه فقط! مسلما کارهای خیلی مهم تری از درس تو هم داره اما برات داره ارزش می‌ذاره.

آکام که در آن جمع متهم ردیف اول شده بود سکوت کرد و شروع به چیدن ظروف کرد. خود راجع به

صبح به آرام توضیح داده بود اما دلش نمی‌خواست راجع به درسش کسی چیزی بداند حتی اگر آن فرد آرام باشد. هرچند می‌دانست که پدرش حرفی به زبان نیاورده است و احتمالا آرام بحث را شروع کرده بود. با صدای زنگ خانه خسته دست به صورت کشید، از کنار آکام عبور کرد و به سمت آیفون رفت. با دیدن تصویر امیر حسین در مانیتور آیفون در را گشود و کنار در منتظر ماند تا بالا بیاید، زمان زیادی نگذشته بود که در آسانسور گشوده شد و چهره‌ی بشاش امیر حسین نمایان شد. مرد جوان به سرعت سمت دادیار آمد و او را در آغوش گرفت.

-چه‌طوری تو؟ دلم برات تنگ شده بود.

چند ضربه‌ی آرام به پشت مرد نواخت.

-قربونت، سفر خوب بود؟

از آغوش دادیار خارج و خم شد تا کفش‌هایش را در بیاورد.

-سفر کاری بود بابا، چه خوش گذروندنی.

سر بالا آورد که نگاهش با نگاه آکام که به آن‌ها نزدیک می‌شد تلاقی پیدا کرد.

-به این‌جا رو ببین.

آکام مشتش را بالا آورد و به مشت امیر کوبید، دادیار کنار رفت تا امیر وارد شود.

۱۸

-بیا تو، خسته‌ای.

در حالی که با آکام در گوش یک دیگر پچ پچ می‌کردند، وارد خانه شدند. دادیار به سمت آشپزخانه رفت و امیر حسین با ابوالفضل و خانمش سلام و علیک کرد. دقیقه‌ای بعد هر پنج نفر پشت میز غذا خوری نشسته و مشغول شدند.

-شیراز خوش گذشت؟

امیر حسین قاشقی از غذا را پر و به سمت دهان برد.

-والا این سری اصلا وقت نشد بگردیم همون فقط تونستیم به کارا برسیم.

آکام آرنجش را روی شانه‌ی امیر گذاشت و شیطنت کرد.

-امیر آخر هفته خونه دوست دختراتو بپیچون بریم کوه.

مرد به سرعت چرخید و پس کله‌ی پسر کوبید.

-من کجا دوست دختر دارم؟

پسر ریز خندید و خود را مشغول غذا نشان داد.

-والا از مهلا شروع می‌شه و به گیتا ختم می‌شه، ماشالله یکی دوتا نیست که!

-کشتمت آکام!

در برابر نگاه مبهوت امیر خندید.

-مگه بی صابم؟

-ان‌قدر می‌گم با بچه کل ننداز همینه برادر من!

آکام بلند غرولند کرد.

-بچه عمه تونه.

-فعلا که تویی!

با اخم چشم غره‌ای به ابوالفضل رفت.

-بچه تو قنداق، هیکلمم که از تو گنده تره آق دکتر!

ابوالفضل زیر زیرکی لب زد:

-به هیکل نیست که به عقله!

-آی آی آی شما الان باز دعواتون می‌شه، دادیار افسار این دوتا رو بکش!

اما دادیار تنها با لبخند ملیحی به آن‌ها خیره شد بود، خود هیچ وقت شیطنت نکرده بود اما آکام برعکس او

پر از شور و شوق جوانی بود، هرچند هیچ وقت اجازه نداده بود کمبودی داشته باشد. آکام باید آرزوهای او را زندگی می‌کرد. پسرش لیاقت بهترین ها را داشت.

-خب دادیارم که دایورت کرده کلا!

شانه بالا انداخت و گفت:

-چی بگم آخه؟ من بگم ساکت، اینا ساکت می‌شن؟

آرام بلند پاسخ داد:

-عمرا، آکامو نمی‌دونم اما ابوالفضل باید خود به خود سایلنت بشه وگرنه از دست کسی کاری ساخته نیست.

-زن‌داداش چی می‌کشی واقعا از دست ابوالفضل؟

پیش فعال این به خدا!

ابوالفضل سر به تاسف تکان داد و غرولند کرد.

-قبل از تو به دادیار هم گفتم، عشق، مهربانیی!

از کشیدن پر حرص (ی) مهربانی خنده‌اشان گرفت.

-برادر جان حداقل یکی منو گردن گرفته تو برو یه گردن گیر پیدا کن وگرنه دوست دخترات حیثیت برات نمی‌ذارن.

نالان به سمت آکام چرخید.

-حرف بود گذاشتی ور دل دهن این؟ الان دیگه شب موقع خوابم با دوست دخترای نداشته‌ام می‌آد سراغم.

-واقعیته متاسفانه!

به سمت آکام خیز برداشت که پسر به سرعت از جا پرید و به قدری شتاب داشت که صندلی با ضرب به زمین افتاد و صدای دادیار را بلند کرد.

-آکام!

بی توجه به دادیار، صدای امیر حسین به هوا برخاست.

-کشتمت من!

فریاد بلندی کشید و پشت کاناپه سنگر گرفت.

-مادر نزاییده.

۱۹

امیر حسین سر تکان داد و محکم دست به صورت کشید.

–جدا تو چه‌طوری دادیارو تا الان نخوردی؟

دادیار که برخاسته بود و ظروف را جا به جا می‌کرد از حرف امیر بلند خندید.

–ان‌قدر گیر نده بهش امیر.

چشم گرد کرد و به سمت او چرخید.

–دادیار؟

اشاره‌ای به اتاق زد و گفت:

–برو تو اتاقم منو و ابوالفضل هم الان می‌آیم. کارتون دارم، بسه همسایه ها از دستتون کلافه شدن.

امیرحسین غرغرکنان موبایلش را از روی کاناپه برداشت و به سمت اتاق رفت.

-یعنی اگر می‌ذاشتی این بچه تو من ادب کنم الان یه...

دادیار میان حرفش پرید و گفت:

-الان یه گوسفند تو تن انسان تحویل جامعه داده بودم.

فریاد امیر در حالی که وارد اتاق شده بود به گوششان رسید.

-الحق که اینم تربیت خودته، لیاقت منو ندارید.

دادیار به تاسف سر تکان داد، ظروف را برداشت و تک تک داخل ظرف شویی قرار داد.

-دادیار شما برید حرف بزنید، من جمع می‌کنم.

اخمی کرد و آکام را صدا زد.

-بیا این‌جا ببینم.

آکام موبایلش را روی میز انداخت و به سوی پدرش رفت.

-جانم؟

-اینارو جمع کن تا ما بیایم، نذار آرام دست بزنه امروز کلی زحمتمون افتاد رو دوشش.

-این چه حرفیه، کاری نکردم.

آکام چشمی روی لب راند و مشغول جمع کردن سفره شد و آرام هم کمکش کرد. ابوالفضل که در تمام این مدت متفکر به دادیار زل زده بود، دست

میان موهایش برد، از جا برخاست و پشت دادیار به اتاق رفت. وارد اتاق شد و روی صندلی میز تحریرش نشست و ابوالفضل هم به دیوار تکیه زد.

-چه خبره؟

سر پایین انداخت و جفت دستانش را روی صورت گذاشت. امیر حسین نیم نگاهی به برادرش انداخت تا متوجه ماجرا شود. با شانه بالا انداختن ابوالفضل باز مردمک هایش روی دادیار کلافه قفل شد.

-دادیار نمی‌خوای حرف بزنی؟

سر بلند کرد و گفت:

-آکام امروز خونه تنها بود.

امیر حسین دستانش را باز کرد و روی تخت گذاشت.

-خب؟ آکام همیشه خونه تنهاست.

ابوالفضل عصبی غرید.

-امیر دو دقیقه خفه خون بگیر، نمی‌بینی حالشو!

مرد جوان شانه بالا انداخت و سکوت کرد.

-از خراسون به تلفن خونه زنگ زده بودن.

صدای هر دو مرد همزمان بلند شد.

-چی؟!

۲۰

دادیار آشفته از روی صندلی برخاست و عرض اتاق را شروع به راه رفتن کرد.

–نمی‌دونم، هنوز تلفنو چک نکردم.

–خب مطمئنی از اون‌جا بوده؟

لب با زبان تر کرد و پاسخ امیر را داد:

–نمی‌دونم، امیر...گیج گیجم.

–چی ترسوندت؟

متحیر به ابوالفضل که با چهره‌ای درهم خیره‌اش شده بود زل زد.

–می‌فهمی چی می‌گی؟ ترس؟ نمی‌ترسم.

–می‌ترسی دادیار.

دست مشت کرد و در هوا پراند.

-اصلا، اصلا مگه می‌دونن من کجام؟

-دادیار تو مرد باهوشی هستی، پونزده سال پنهون بودن غیر ممکنه اگر اونا پیگیرت شده باشن خیلی راحت تا الان پیدا کردن جاتو، بالای ده بار تا الان پیدات کردن.

امیر حسین ناراحت نام برادرش را روی زبان راند.

-ابوالفضل.

-باباتون از چیزی خبر نداره؟

ابوالفضل به پیشانی دست کشید و با مکث پاسخ دادیار را داد.

-اگر بابا چیزی بدونه اول از همه تو خبر دار می‌شی دادیار!

-از وقتی آکام گفت حالم بده.

-خب الکی بده تو دیگه یه پسر بچه سیزده ساله نیستی الان رو به روی من یه مرد سی و یک ساله واستاده دادیار.

چشم بست و دستانش را پشت سر گذاشت.

-گفتنش آسونه امیر، جای من نیستی.

-با امیر موافقم داری شلوغش می‌کنی دادیار، تو الان قدرتمندی و این قدرت رو کسی ازت نمی‌تونه بگیره.

دادیار نگاهش کرد که امیر ادامه‌ی حرف برادر را گرفت.

-تو آکامو داری بزرگترین صلاحی که باهاش می‌تونی تو دهن هر آدمی بزنی.

امیر حسین از جا برخاست و به سمت دادیار رفت.

-تو الان کار خودت رو داری، یه زندگی معقول...دادیار بازم می‌گم تو آکامو داری، پسری که به خاطرت مقابل هر کسی شیر می‌شه.

-نگران آکام نباش.

به دیوار تکیه زد و درمانده روی زمین سر خورد.

-مگه می‌شه نگران همه چیزم نباشم.

ابوالفضل هم نزدیک او شد و کنارش زانو زد.

-من، امیر و بابا پیشتیم دادیار... تو جدای آکام ما رو هم داری.

سر به زیر انداخت و نیش‌خند زد.

–منو باش خودم به مردم مشاوره می‌دم اما تو زندگی خودم موندم.

–تو قوی ترین مردی هستی که من دیدم دادیار.

در نگاه منتظر رفیقش افزود:

–تو یه پدر جوونی کسی که از سیزده سالگی یه بچه رو به دندون کشیده و بزرگ کرده، خوب بزرگ کرده، مرد بزرگ کرده. یه آدم درستو تحویل جامعه داده.

۲۱

امیر حسین از سمتی دیگر گفت:

-در ضمن من هنوزم نمی‌دونم دلیل نگرانی تو چیه! به نظرم اصلا مهم نیست.

لب گزید و افزود:

-یعنی هست ها اما ان‌قدر که بزرگش کردید نیست.

-اخبارش به گوشم می‌رسه هنوز که هنوز دنبال این کارن.

سر تکان داد و حیران لب زد:

-بدبختی من یکی دو تا نیست که، بدبختی من فقط اونا نیستن، من خیلی بچه بودم.

محکم به صورت کوبید و نالید:

-خیلی کوچیک تر از چیزی که بفهمم اطرافم چه خبره!

امیر حسین دردمند سر به زیر انداخت و ابوالفضل نگاه چهره‌ی غمگین دادیار انداخت.

-خودت داری می گی بچه، تو می‌تونستی چی‌کار کنی؟

سر بلند کرد و نگاه خون‌آلودش را به امیر حسین داد.

-امیر

درمانده چشم بست و از گفتن ادامه‌ی حرفش حذر کرد.

-دادیار، فکرشو نکن. درست می‌شه هر قصه‌ای یه پایانی داره.

-چرا پایان ها همیشه برای من تلخه؟

صدای موزیکی که آکام گذاشته بود به اتاق هم می‌رسید و چه دردی داشت شباهتش به زندگی دادیار.

ترسون شدم بی تکیه‌گاهی درد داره.

هیچ‌کی نمی‌تونه ازم سر در بیاره

هی نامنظم می‌تپه قلب مریضم

اونم یه جورایی دیگه طاقت نداره.

سکوت بدی اتاق را فرا گرفته بود. هر سه مرد مهر سکوت به لب کاشته بودند و حرفی به زبان

نمی‌آوردند. دادیار دست به دیوار گرفت و از جا برخاست، لحظه‌ای سرگیجه‌ی بدی گریبانش را گرفت که دست به پیراهن امیرحسین انداخت تا بتواند بایستاد.

–خوبی دادیار؟

سر بالا و پایین کرد که با هر حرکت گویا تمام جوارح سرش به سمت دهانش هجوم آورد. حال بد مرد قابل انکار نبود اما دادیار مانند همیشه سعی در پنهان کردنش داشت.

–خوبم، خوبم.

ابوالفضل نچ کلافه‌ای به زبان راند.

–برم یه سرم بگیرم بزنم برات؟

-خوبم ابوالفضل، یکم بهم ریختم اکی می‌شم.

-تو با یه تماسشون ان‌قدر بهم ریختی چهار صبحاح دیگه چه‌طوری قرار مقابلشون واستی؟

ابوالفضل بلند نام برادرش را به زبان آورد.

-مگه دروغ می‌گم؟ با یه تماس حالش اینه، بخوان زندگیشو ازش بگیرن چی‌کار می‌خواد بکنه؟

مقابل دادیار درمانده ایستاد و غرید.

-زندگیتو بخوان بدزدن همین طوری با همین رنگ و رو می‌خوای بشینی و دزدینش رو ببینی؟

سکوت کرد که صدای امیر غرا تر برخاست.

-با توام می‌خوای صبر کنی بیان دار و ندارتو درو کنن؟

-همچین چیزی اتفاق نمی‌افته.

پسر جوان دست روی قفسه سینه گره زد و پرسید:

-چرا؟

ابوالفضل هم به دادیار زل زده و منتظر پاسخش بود.

.

۲۲

-نمی‌ذارم زورشون بهم بچربه.

-امیدوارم.

امیر حسین کلمه‌ی آخر را گفت و پر شتاب از اتاق خارج شد. آکام با دیدن چهره‌ی برافروخته‌ی مرد به سمتش رفت و کنارش نشست.

-چی شده امیر حسین؟

آرام که حال برادر شوهرش برایش عجیب آمده بود لحظه‌ای خیره‌شان شد.

-هیچی نشده.

آکام قانع نشده بود اما حرف دیگری هم نزد.

-بازی می‌کنی؟

امیر گیج سر بلند کرد که آکام گفت:

-پی اس!

دست به صورتش کشید و سر تکان داد.

-آره وصل کن بازی کنیم.

پسر به سمت دستگاه رفت و پس از روشن کردنش با دسته‌ای دیگر کنار امیر حسین نشستو دسته‌ای را به سمت او گرفت و خود وارد فیفا شد. ابوالفضل به میز درآورر تکیه زد و به دادیار که حال جای امیر حسین روی تخت را گرفته بود نگاه کرد.

-از امیر دلخور نشو!

-دلخور نیستم، امیر راست می‌گه.

لب جلو داد و دست پشت گردنش کشید.

-ترس‌هام برای خودمم مسخره‌اس اما دست من نیست ابوالفضل واقعا گاهی همه چیو فراموش می‌کنم.

-حق داری!

به سر پایین افتاده ابوالفضل نگاه کرد.

-خودمو که جای تو می‌دارم حتی بهش فکرم نمی‌تونم بکنم، دادیار واقعا سخته!

-هنوز تمام ردهاش رو تنمه، هتوز یاد گریه‌هام می‌افتم بغض می‌کنم.

سر تکان داد و دست روی بینی کشید.

-هنوزم با یادآوری دادیار سیزده ساله، من سی و یک ساله اشک می‌ریزه.

به ابوالفضل زل زد و افزود:

–امیر حسین بچه بود یعنی بچه تر از من بود اما تو خوب یادته مگه نه؟ یادته حالمو؟

ابوالفضل سر به چپ و راست تکان داد، خوب به یاد داشت، آن روزها کاش بروند و دیگر باز نگردند. کاش می‌زد بعضی از خاطرات را به دار آویخت تا مرگ به سراغشان بیاید و تنها از انها یک فکر یا شاید خاطره‌ای تلخ بماند. البته فراموشی هم گزینه‌ی مناسبی است. چه کسی گفته آلزایمر خانه خراب کن است؟ گاها حتی آلزایمر هم معجزه‌ای زیبا به حساب می‌آید.

–بیا این‌جا ببینم!

دادیار برخاست و غمگین به سمت او رفت. مرد بازوانش را گشود و او را در آغوش گرفت.

–درست می‌شه داداش درست می‌شه.

چشم می‌بندند و مردانه هق می‌زند. اشک نمی‌ریزد اما در دل ضجه می‌زند. مردانه و خاموش غم می‌خورد. خود را رها کرده بود شاید هم گم کرده بود. آن مرد سال‌ها قبل در کالبد مرد این روزها جان می‌داد و زندگی می‌کرد. دلش آزادی از تارهای عنکبوتی را می‌خواست که سست بودند اما به جانش عجین شده بودند و او را تکه می‌کردند. قلبش پر تپش برای زندگی کردن التماس می‌کرد، برای آکام. او اما از یاد برده بود زندگی کردن را، مرگ تنها بر جسم غالب

نبود، مرگ زمانی شروع شد که نگاه او را خاموش کردند. مرگ او از سیزده سالگی آغاز شده بود.

۲۳

فریاد بلندی زد و پشت‌بندش صدای قهقهه و شادش در هوا پیچید. به بازوی مرد کنارش چنگ زد و برخاست. باد موهای خرمایی رنگش را در هوا به رقص درآورده بود. جیغ خفه‌ای زد و دستانش را از کنار باز کرد. پسر سر کج کرد تا دست دخترک به

سرش برخورد نکند. از دیوانه بازی های او خنده‌اش گرفته بود. سر به تاسف تکان داد و دست دختر را کشید.

-بشین می‌افتی.

اما دختر باز خندید و پر جنب جوش خود را با صدای موزیک تکان داد.

-جان رائین گیر نده.

بذار همه بگن که به جنون کشیده کارم

تموم بشه کار دنیا من با تو کار دارم

قری به گردنش داد و بلندتر با موزیک خواند.

بدجوری عاشق شدمو

این روزا مرگم که منو

نمی‌کشه کنار...

-چشمم روشن، چشمم روشن خب داشتی می‌گفتی!

به سمت پسر چرخید و با طنازی چشمک زد.

-تپش قلب من می‌گه، حتی هزار سال دیگه

دست به سمت رائین گرفت و خواند.

-دلم خوش کنارت.

این بار صدای قهقهه‌ی پسر هم به هوا رفت. قطره بارانی روی پیشانی‌اش چکید. سر به سمت آسمان برد اما رائین بی توجه به حال دخترک دستش را گرفت و او را روی صندلی انداخت. کروک ماشین را بست و چشم غره‌ی ریزی به او رفت.

-ضد حال

قهر کرده و دست به قفسه سینه گذاشته سر به سمت پنجره چرخاند و به بیرون خیره شد. باران در صدم ثانیه همه جا را خیس کرده بود.

-ری‌رای خانوم قهر کرده؟

سر بالا انداخت و لب زد:

-نچ

با یک دست فرمان را چسبید، با دست دیگر چانه‌ی دختر را گرفت و به سمت خود چرخاند.

-ولی قهر کرده.

-خب ضد حالی دیگه! نمی‌ذاری آدم یکم خوش باشه.

رائین شانه بالا انداخت و بی قید گفت:

-سرما می‌خوری خب! تو هم بد مریض میوفتی اون وقت کارآموزی و دانشگاه از بیخ و بن تعطیل.

اما او چشم ریز کرد و غرولند کرد.

-رائین خیلی بد جنسی.

-نظر لطفته عزیزم، موزیک رو کم کن ری‌را حواسم پرت می‌شه.

نیشکونی از بازوی پسر گرفت که به جای گوشت دست، تنها آستین پفی کاپشن نصیبش شد.

-حوصله سر بر

رائین نیش‌خندی روی لب کاشت و با صدای بمش لب زد:

-صفت بارز خودت رو به من نسبت نده عزیز دلم، دیگه بریم خونه؟

-بریم.

ناگهان رائین به سمت دختر چرخید و پرسید:

۲۴

-فردا می‌ری مطب این یارو؟

ری‌را دست جلوی دهان نهاد و سر تکان داد.

-بی‌ادب یارو چیه؟

وقتی نگاه بی‌توجه رائین را دید پوفی کشید و افزود:

-آره زنگ می‌زنم اگر باشه می‌رم.

پسر سر بالا و پایین کرد، در حالی که ماشین را به سمت پارکینگ هدایت می‌کرد گفت:

-من باهات می‌آم. هم جاشو ببینم هم ببینمم آدم درستی هست یا نه.

انگشتش را تهدید وار در صورت دختر تکاند.

-ری‌را حس خوبی از طرف نگیرم نمی‌ذارم کار کنی، سری قبل رو که فراموش نکردی؟

به نگرانی برادرش لبخند زد و در حالی که کیف دستی کوچکش را از روی داشبورد بر می‌داشت پاسخ داد:

-به روی چشم آقای شاملو!

با یادآوری موضوعی سر چرخاند و پرسید:

-مگه تو فردا تمرین نداری؟

دست به ته‌ریشش کشید و فکر کرد فردا قبل از رفتن حتما اصلاح کند.

-نه فردا کنسل شد.

ری‌را در ماشین را که حال ایستاده بود را باز کرد و پیاده شد.

-باشه پس، با هم بریم.

رائین هم پیاده شد و هم‌قدم با خواهرش به سمت خانه رفتند. کلید را از جیب درآورد و با آرام ترین صدای ممکن در را گشود.

–خوابیدن؟

رائین به علامت ندانستن سر تکان داد. در که باز شد چراغ ها خاموش خانه نشان از به خواب رفتن اهالی خانه داشت.

–خوش گذشت؟

با صدای ظریف و آشنای فردی دختر و پسر نالان سر چرخاندند.

–ما از دست تو زندگی نداریم؟

نیش‌خندی لبان دختر نوجوان را زینت داد.

–چوب کاری می‌فرمایید آقا رائین.

رائین که در تلاش بود جلوی خنده‌اش را بگیرد.

–بچه چرا این وقت شب باید بیدار باشه؟

دختر با کلام حرصی غرید:

–ننه بابام از اون سمت پیچیدن رفتن، شما دو تا از این سمت. حیا نمی‌کنید؟

ری‌را خندان چراغ را از گوشه‌ی در روشن کرد و به سمت دخترک رفت.

–ان‌قدر غر نزن! من همسن تو بودم روم نمی‌شد به رائین حرف بزنم، نچ نچ بچه هم بچه‌های قدیم.

دخترک به رائین که می‌خندید زل زد و در حالی که لحنش مظلوم شده بود لب زد:

–خیلی بی‌معرفتید من حوصله ام سر رفته بود ولی باز دوتایی رفتید.

رائین که گویا فهمیده بود ریما جدی جدی بغض کرده است به سمتش حرکت کرد.

-ای وای این‌جا رو نگاه، گریه نکن ببینم.

اما صدای فین فین و بغض‌آلود ریما حتی ری‌را را هم متعجب کرده بود.

-چشم رو جفت چشمام فردا تو رو می‌برم، اصلا ری‌را رو هم نمی‌بریم.

۲۵

ریما اما با چشمانی سبز لبالب از اشک به رائین خیره بود.

-گریه نکن دیگه من نمی‌دونستم مامان و بابا می‌رن بیرون تازه تو هم کلاس بودی.

دخترک اما بی توجه پرسید:

-فردا منم می‌بری؟

دخترک را به آغوش کشید و دست روی موهای کوتاه و پسرانه‌اش کشید.

-می‌برمت، حالا واقعا واسه بیرون داری گریه می‌کنی؟

دختر که حال از آغوش برادرش خارج شده بود دست زیر چشمانش کشید و بینی بالا کشید.

-دلم گرفته بود اومدم دیدم هیچ کس نیست.

رائین با خنده سر تکان داد و ضربه‌ای پشت کمر دختر زد.

-خب دیگه بدو برو بخواب فردا مدرسه داری.

تای ابرو بالا داد و به ری‌را هم اشاره زد.

-شاملوی بزرگ تو هم بدو اتاقت فردا خواب نمونی.

ری‌را لپ دخترک را کشید و با اخم ریزی به رائین به سمت اتاق رفت. لباس‌هایش را با یک دست لباس خانگی عوض کرد و جلوی آینه ایستاد. کش موهایش را درآورد و دور مچ دست انداخت.

آرایشش را پاک کرد و روی تخت بازگشت. موبایلش را از روی میز پاتختی برداشت و همزمان با باز کردن

رمزش به زیر پتو رفت. با یادآوری صبح و دفتر دادیار آذر پوفی کشید و سر روی بالش فشرد. با ذوق و البته کمی ترس از تجربه‌ی اشتباه چند ماه قبل به مطب مرد رفته بود و علنی به در بسته برخورد کرده بود. هرچند در همان نگاه اول متوجه شده بود مرد با آن مرد قبلی که پیشش دوره می‌گذراند زمین تا آسمان فرق داشت. متانت و حیا از دادیار آذر می‌بارید زمانی که حتی برای اتفاق افتاده با عذر خواهی محل کارش را ترک کرد. دختر خجالتی نبود اما پر رو هم نبود در کنار خانواده‌اش شیطنت داشت و جنب و جوش می‌کرد اما در خارج از خانه شخصیت آرامی داشت. موبایل که در دستش بود و باز خاموش شده بود را روشن کرد و وارد گوگل

شد از سر کنجکاوی نام دادیار آذر را سرچ کرد. یک سایت که آدرس مطب و شماره‌اش را زده بود و چند مقاله دانشگاهی که از مرد ثبت شده بود تنها مطالب موجود از دادیار آذر بود و البته تاریخ تولدش که سی تیر هزار و سیصد و شصت و شیش درج شده بود.

سن زیادی نداشت اما از نظر او موفق بود و می‌توانست بگوید مرد جوان تمام آرزوی او را زندگی می‌کرد. یک مطب در ناحیه‌ی خوب تهران نه بالا و نه پایین.

۲۶

موفقیت و کار خوب و البته ارشد وزرات بهداشتی بالینی که به جد به آن حسادت می‌کرد. از نظر او دادیار آذر مرد خوشبختی بود هرچند که آموخته بود ظاهر زندگی هر فردی را داخل کمد پنهان کند و به درون زندگی و حال و روزش پی ببرد.

امروز قصد داشت سر زمانی که مرد گفته بود به مطب برود اما رائین از تمرین بازگشت و مسلما مانند همیشه وقت گذرانی با او را به همه چیز ترجیح می‌داد.

با یادآوری پدر و مادرش کلافه نفس مانده در لا به لای ریه‌هایش را از سینه خارج کرد. به قدری درگیر شد که از یاد برد از خواهرش بپرسد پدر و مادرش کجا هستند.

کمی دیگر در تفکراتش غرق شد و نفهمید چه زمانی به خواب رفت تا زمانی که آلارم موبایلش به صدا درآمد. خواب آلود روی تخت نشست و چشمانش را مالید. سلانه سلانه خود را به سرویس بهداشتی که میان اتاق خود و رائین قرار داشت رساند. یک ساعتی را درگیر کارهایش بود و تماس کوتاهی با مطب گرفت از بودن مرد اطمینان یابد.

به سوی اتاق رائین رفت و بدون در زدن باز کرد اما طبق معمول با جای خالی برادر سحرخیزش مواجه

شد. پوفی کشید و تار موی افتاده در جلوی چشمش را پشت گوش زد. ترجیح داد او حاضر شود تا رائین هم از ورزش بازگردد البته خیلی مطمئن نبود شاید هم رفته بود با دوستانش بازی کند.

شلوار پارچه‌ای سیاهی را به همراه تیشرت سیاه ساده‌ای به تن زد و به رویش مانتوی سفیدی را تن زد. به سرعت دستی به صورتش کشید و آرایش ملیحی کرد . از اتاقش خارج شد، سرپا لقمه‌ای برای خودش گرفت، ناگهان با یادآوری ریما به پیشانی کوبید هرچند احتمال می‌داد رائین دخترک را به مدرسه برده باشد. بالاخره حاضر و آماده روی کاناپه نشست تا رائین بیاید. بعد از نیم ساعت پیدایش شد و با هم از خانه خارج شدند، تا مطب کمی در سر و

کله هم کوبیدند و با ایستادن ماشین مقابل مطب، رائین باز نصیحت‌هایش را از نو سر گرفت.

-ببین ری‌را باز دارم بهت می‌گم شرایطش خوب نباشه نمی‌ذارم بری بعدش نیای با من قهر کنی، که حوصله بچه بازی ندارم.

چشم غره‌ای نثار برادرش کرد و پیاده شد.

-رائین چه‌قدر غر می‌زنی من که گفتم باشه، بدبخت زنت چی می‌خواد بکشه از دست تو.

رائین خندی و سر تکان داد، پس از قفل کرد ماشین با دختر به سمت مطب رفتند.

ساعت نه بود و خداروشکر گویا به موقع رسیده بودند. به گفته‌ی منشی باید کمی منتظر می‌ماندند. تا

زمان جلسه‌ی اولین مراجع روی کاناپه های سیاه سالن به انتظار نشستند.

۲۷

با نگاه متعجب ذاکری به رائین کلافه سر تکان داد و به برادرش زل زد که سر به زیر انداخته و با موبایلش مشغول بود.

-خودت از نگاهش کلافه نشدی؟

رائین بدون آن‌که متوجه منظور ری‌را شود سر بلند کرد.

-چی؟

-از وقتی اومدیم داره نگاهت می‌کنه.

پسر جوان که تازه دوزاری‌اش افتاده بود نیم نگاهی به ذاکری انداخت.

-خب نگاه کنه، نگاه مگه جرمه؟

پر حرص نام برادرش را کشید.

-رائین.

رائین متعجب به سمت دختر چرخید.

-خب بگم نگاه نکنه؟ بابا بی خیال ری‌را!

دخترک اما عصبی غرید:

-آخر همین مردم چشمت می‌زنن.

اخمی میان ابروان پر پشت پسر نشست.

-تو که خرافاتی نبودی؟ این حرف‌ها چیه می‌زنی؟

ری‌را اما بدون حرف سر چرخاند و پاسخش را نداد.

-ری‌را خوب می‌دونی بدم می‌آد این طوری رو برگردونی.

ناراضی سر چرخاند.

-خب چی بگم؟ جدی انتظار نداری که برگردم بگم چرا نگاهم می‌کنه؟

ری‌را سرخورده از رفتار کودکانه‌اش جداره‌ی دهانش را به دندان گرفت و سکوت کرد.

-عین بچه ها می‌شی گاهی!

رائین کاملا حق می‌گفت خودش هم گاها از دست رفتارهای حساسش روی رائین کلافه می‌شد اما واقعا دست خودش نبود. کارها و احساساتش برای رائین دست خودش نبود. همیشه بعد از مدتی متوجه اشتباه و حساسیت بیش از حدش می‌شد اما مانند همیشه رائین را رنجانده بود و در این زمان بود که از ترس خودش و افکارش به برادرش پناه می‌برد.

-نمی‌خواستم ناراحتت کنم.

رائین آشفته از حرکات ری‌را غرید:

-من ناراحت نشدم، از دست تو هیچ وقت ناراحت نمی‌شم.

لبخند نشسته روی لب خواهرش آرامش را به وجودش تزریق کرد.

-ببخشید!

با صدای آشنای ذاکری دختر و پسر جوان سر بلند کردند.

-شما خیلی چهره‌تون آشنا هستش.

رائین معذب لبخند مصنوعی روی لب کاشت.

-رائین شاملو هستید درسته؟

این رمان توصیه ویژه‌ی خودم هستش اصلا از دستش ندید

https://t.me/joinchat/YepID5iNhcQ4NWZk

۲۸

رائین سر تکان داد و لب زد:

-بله!

زن هیجان زده گفت:

-وای من دخترم عاشق شماست، می‌شه لطفا یه امضا براش بزنید؟

رائین از جا برخاست و به سمت میزی که زن پشت آن جا گرفته بود رفت.

-باعث افتخاره.

لبخند واقعی روی لب آورد و افزود:

-البته، چرا که نه!

زن دفترچه‌ی کوچکی را به سمت رائین گرفت. پسر جوان دفترچه را روی میز گذاشت و خودکاری را برداشت و امضایی را روی ورق کاشت.

-اسم دخترتون چیه؟

زن ذوق زده پاسخ داد:

-مهتاب.

زیر امضا با خط خوشی نوشت.(تقدیم به مهتاب عزیز) و زیرش نام خود را حک کرد. دفترچه را به سمت زن گرفت.

–خدمت شما.

–خیلی ممنون واقعا.

رائین شانه بالا انداخت و پاسخ داد:

–کاری نکردم که!

به سمت ری‌را بازگشت، خواست کنارش بنشیند که در اتاق باز شد و دختری از آن خارج شد. ذاکری به آن دو نفر اشاره کرد.

–می‌تونید تشریف ببرید داخل.

ری‌را برخاست و به همراه رائین وارد اتاق دادیار آذر شد. مرد که چیزی را روی کلاسور زیر دستش یادداشت می‌کرد با دیدن دختر و مرد کنارش از جا برخاست. چهره‌ی آشنای پسر مقابل باعث تعجبش

شد. سعی کرد خیلی به روی خود نیاورد اما یاد آکام افتاد، مسلما اگر می‌فهمید چه کسی به مطب آمده است، درس و زندگی را رها و خود را به مطب می‌رساند. فکر پسرک لبخند روی لبش نشاند.

–خوش اومدید، بفرمایید بشینید.

رائین به همراه ری‌را تشکری کردند و نشستند. پسر زیر چشمی اتاق و ظاهر دادیار را بررسی می‌کرد. میان دید زدن‌هایش تقه‌ای به در خورد و ذاکری سینی به دست وارد اتاق شد. سینی را روی میز گذاشت و قصد خروج کرد.

–دستتون درد نکنه خانوم ذاکری.

جمله‌اش را گفت و به سمت آن دو نفر چرخید.

جعبه‌ای که سری قبل هم مقابل ری‌را گذاشته بود روی میز خودنمایی می‌کرد.

-به خاطر اتفاق دیروز من واقعا عذر می‌خوام، به خاطر پسرم مجبور شدم برم.

تای ابروی ری‌را به سمت بالا پرید، به مرد مقابلش متاهل بودن نمی‌آمد.

-پیش می‌آد.

رائین دست به سمت مرد دراز کرد و گفت:

-رائین شاملو هستم، برادر ری‌را.

یه توصیه به شدت ویژه

https://t.me/joinchat/YepID5iNhcQ4NWZk

۲۹

دست دادیار میان دست مرد قرار گرفت.

-خوش‌وقتم، دادیار آذر هستم.

-منم همین طور جناب آذر.

دادیار لبخندی زد و سر به سمت ری‌را چرخاند.

–اون روز بحث رو نشد ادامه بدیم اگر موافق باشید الان حرف بزنیم.

–حتما من داشتم خودم رو معرفی می‌کردم.

دادیار سر بالا و پایین کرد.

–بله کاملا یادمه.

دستانش را درهم گره زد.

–ابوالفضل راجع به شما با من صحبت کرد.

نگاهی در مطب چرخاند و افزود:

–من تازه دو سال هستش که مطب زدم، سال آخر دکترا شرایطش پیش اومد و اتفاق افتاد. من تا الان کارآموزی نداشتم خب شما هم انگاری علاقه دارید که برای بازار کار بعد از ارشد از الان کار یاد بگیرید

درسته؟ یعنی منظورم اینه این‌جا براتون نقش یادگیری کار رو داره نه برای مثال دانشگاه و پایان نامه!

ری‌را لحظه‌ای با مکث لب روی هم فشرد و انگشتانش را در هم فرو برد.

-بله من بیشتر می‌خوام در کنار دانشگاه کار یاد بگیرم، البته یه سری دوره ها رو تو کارشناسی شرکت کردم اما خب خیلی دوست داشتم پیش یه روانشناس مشغول بشم. به استاد آقایی اطلاع دادم و ایشون گفتن با شما حرف می‌زنن.

-دوره و کارآموزی توی رشته‌ی ما واقعا خیلی موثر هستش، من مشکلی ندارم، اگر شما هم مشکلی ندارید زمان‌هایی که می‌تونید تشریف بیارید رو به من اطلاع بدید.

وقفه‌ای میان سخنش انداخت و افزود:

–یه چند وقتی به عنوان کارآموز پیشم باشید بعد از یه مدت ممکنه یک سری بیمارهایی که خودشون راضی هستن رو بهتون بسپرم و بابتش حقوق هم دریافت می‌کنید.

رائین از مرد مقابل خوشش آمده بود. به قولی سرش با گوشش نمی‌جنبید، هم جنس خود را خوب می‌شناخت. ری‌را که از حرف‌های مرد ذوق کرده بود خندید.

–من مشکلی ندارم.

دادیار که ذوق دختر را متوجه شده بود لبخند زد، برای گفتن حرفش ذره‌ای تعلل کرد و گفت:

-البته اگر بخواید من با یه روانشناس خیلی حرفه‌ای صحبت کنم برید پییشون، اگرم خواستید که پیش خودم بمونید.

رائین بدون رودروایسی پرسید:

-شما مشکلی با این‌جا بودن ری‌را دارید؟ اگر براتون سخته به ما بگید.

دادیار که فهمید پسر اشتباه برداشت کرده، سر تکان داد و در چشمان سبز پسر زل زد.

-معلومه که نه، من هیچ مشکلی ندارم این‌که گفتم روانشناس معروفی هستش و گفتم شاید دوست داشته باشن پیش یه فرد با تجربه تر کار کنن.

ری‌را با کم رویی به چشمان دادیار نگاه کرد.

-اگر ممکنه پیش خودتون بیام.

۳۰

مرد با روی گشاده پاسخ دختر را داد:

-حتما پس زمان هایی که می‌تونید بیاید رو به من اطلاع بدید، البته من پنجشنبه و جمعه رو تو مطب نیستم.

ری‌را تند تند سر تکان داد و گفت:

-ممکنه یه کاغذ و خودکار بدید تا براتون بنویسم؟

دادیار کاغذی را از روی میز برداشت با خودنویس به سمت ری‌را گرفت. دخترک کاغذ را گرفت و به سرعت شروع به نوشتن کرد. سر که از روی کاغذ بلند کرد ناخودآگاه نگاهش به گوشه‌ی خودنویس افتاد که با خط زیبایی نام دادیار حک شده بود. خودنویس زیبایی بود و از ظاهرش مشخص که هدیه است. خودنویس و کاغذ را به سمت دادیار گرفت و لب زد:

-بفرمایید.

دادیار آن‌ها را تحویل گرفت و باز روی میز گرداند. رائین به سمت ری‌را چرخید و پرسید:

-اگر کارت تموم شده بریم؟

ری‌را سر بالا و پایین کرد و از جا برخاست اما با صدای مرد سر بالا آورد و نگاه چشمان سیاه دادیار کرد.

-اگر دوست دارید می‌تونید امروز بمونید من تا ساعت یازده شب مراجع دارم امروز!

رائین متعجب نگاه مرد کرد، مگر چقدر سرش شلوغ بود که تا این بازه زمانی در مطب می‌ماند.

-هر روز همین طوره؟

دادیار لبخند ملیحی روی لب آورد پاسخ داد:

-نه خب کم و زیاد داره یه روز شیش تموم می شه و روزیم دارم که تا سه شب حتی تو مطبم، بستگی داره شرایط مراجع‌ها چه‌طوری باشه.

لب روی هم فشرد و افزود:

–هر چند من ترجیح می‌دم زودتر تموم کنم تا پسرم خونه تنها نباشه.

رائین آهانی لب زد و به ری‌را خیره شد، هر دو مرد منتظر جواب از سمت او بودند. اما ری‌را لحظه‌ای به این اندیشید، مگر همسر مرد کجا بود که پسرش تنها می‌ماند و خود را با اینکه شاید همسرش هم شاغل است قانع کرد.

–نه امروز من جایی کار دارم اما فردا حتما می‌آم پیشتون.

دادیار کارتی را از روی میز برداشت و به سمت دختر گرفت:

-شماره همراه من و شماره مطب روی کارت درج شده هر وقت خواستید بیاید به من خبر بدید و اگر ممکنه شماره‌تون رو هم به من یا خانوم ذاکری بدید.

ری‌را به کارت نگاهی کرد و گفت:

-براتون می‌فرستم.

-خیلی هم عالی پس منتظرتون هستم.

پس از گفتن جمله‌ی دادیار، رائین و ری‌را قصد خداحافظی کردند که دادیار حرفی را که تردید برای گفتنش را داشت به زبان آورد.

-آقای شاملو!

رائین به نگاه پرسشی مرد زل زد.

-ممکنه یه امضا برای پسرم بزنید؟

رائین که حتی فکرش را هم نمی‌کرد با همچین درخواستی از جانب مرد رو به رو شود گفت:

-البته.

دادیار سر تکان داد و به سمت کشوی میزش رفت عکسی را درآورد و به دست رائین داد.

-لطفا پشت اینو امضا بزنید.

رائین متعجب به عکس پسر جوان در عکس نگاه کرد و با نگاه حیرانی رو به دادیار پرسید.

-پسرتونه؟

ری‌را که صدای متحیر برادر را شنیده بود روی پاشنه پا برخاست تا کمی به قد بلند رائین برسد، با همان

تصویری که بار اول حدس زده بود برادر یا دوست مرد باشد رو به رو شد.

-پسرمه

رائین که هنوز متعجب بود ابرو بالا انداخت و خودنویس را از دست دادیار گرفت.

-اسمش چیه؟

دادیار که از نگاه دختر و پسر خنده‌اش گرفته بود انگشت اشاره‌اش را به گوشه لب کشید.

-آکام.

۳۱

رائین لب جلو داد، عکس را روی دسته‌ی مبل قرار داد و امضا زد و در نهایت امضا را تقدیم پسر کرد و نام خود را زیرش نوشت. عکس را به سمت مرد گرفت که دادیار خیلی محجوبانه تشکر کرد.

-شما بازیکن مورد علاقه‌اش هستید.

رائین با شوخ طبعی پرسید:

-پسرا اصولا فوتبالی می‌شن، دخترا والیبالی پسر شما انگاری از این قائده مستثنی هستش!

دادیار با خنده سر بالا و پایین کرد. چال کوچکی که روی گونه‌اش افتاد به زیبایی روی صورتش درخشید

و ری‌را باز پیش خود اعتراف کرد، مرد پیش رویش واقعا زیباست.

-آکام خودش بیسبال بازی می‌کنه و بعدش والیبال بازی مورد علاقه‌اش هست.

دست روی هوا تکان داد و افزود:

-فوتبال فقط گاهی! خیلی علاقه نداره.

-جالبه!

با تردید چشم ریز کرد.

-بهتون نمی‌خوره پسری به این سن داشته باشید!

به عکسی نگاهی کرد و در چشمان مرد افزود:

-یه پسر بیست و سه، چهار ساله.

-هفده سالشه، ظاهرش غلط انداز هستش.

رائین و ری‌را از لفظ مرد خندیدند و در نهایت خداحافظی کردند و از مطب خارج شدند. رائین پشت رل نشست و در همان حال گفت:

-اصلا نمی‌خورد حتی یه پسر هفده ساله داشته باشه.

به سمت ری‌را چرخید و افزود:

-نمی‌خورد سن زیادی داشته باشه.

ری‌را کیفش را روی صندلی پشت قرار داد و کمربندش را بست.

-سی و یک سالشه، تو گوگل زده بود.

-چشمم روشن بیوگرافی پسر مردم رو می‌ری در می‌اری؟

از لحن شوخ رائین دختر بلند خندید، مشت ظریفش را به بازوی رائین کوبید.

-آره، ازش خوشم اومده.

از رائین فاصله گرفت و به در چسبید تا از دستش در امان باشد.

-انصافا هم خوش قیافه‌اس.

رائین لب روی هم فشرد و مشت روی دهان قرار داد.

-تو از کی ان‌قدر بی‌حیا شدی؟

-لطف داری داداشم.

رائین با خنده حرکت کرد.

-بچه پرو، به سنگ پای قزوین گفتی زکی!

ری‌را پنجره را پایین داد و گفت:

-ولی رائین یعنی طرف سیزده سالگی بچه آورده؟

پسر لحظه‌ای اندیشید، خود هم جواب سوال ری‌را نمی‌دانست و البته برای خودش هم خیلی جالب شده بود.

۳۲

-شاید بچه خودش نیست مثلا بزرگش کرده.

به خواهرش خیره شد و با درگیری ذهنی افزود:

-وگرنه مگه بچه سیزده ساله توانایی زاد و ولد داره؟

ری‌را لب به دندان گرفت و پوست لبش را با دندان کند.

-داشتنش که ممکن هستش خب، صد در صد نیست ولی غیر ممکنم نیست، به ژنتیک و هیکل این طور چیزا بر می‌گرده.

پسر مبهوت دست به صورت کشید و تک خنده‌ای زد.

-عجب، واقعا عجب.

-من اولین بار عکسشون رو روی میز همین مرده دیدم فکر کردم برادری یا دوستی چیزی هستن، یعنی پسرش بودن رو اصلا نمی‌تونم هضم کنم.

رائین شانه بالا انداخت و فرمان را چسبید، با صدای زنگ موبایلش نگاهش به سمت داشبورد چرخید.

-ری‌را موبایلمو بده.

دخترک موبایل را از روی داشبورد برداشت و به دست برادر داد. نگاهی به صفحه موبایل کرد با دیدن شماره‌ی یکی از دوستانش دکمه اتصال را زد.

-چی شده حمید؟

مرد پشت خط با عجله و نفس نفس زنان گفت:

-رائین تمرین داریم خودت رو برسون.

-ای بابا گفته بود تا آخر هفته آفیم که!

-دیگه گفت باید تمرین کنیم، خودت رو برسون.

نچی را زیر لب گفت و دستی به صورت کشید. پیش ریما بدقول می‌شد. ناراحت لب زد:

-باشه می‌آم.

موبایل را قطع کرد و سر به سمت ری‌را که کنجکاوانه نگاهش می‌کرد انداخت.

-باید برم، ریما رو چه کنم؟

قیافه‌ی ری‌را درهم رفت.

-ای بابا، من می‌برمش امشب، بازی هاتون کی شروع می شه؟

-بیستم لیگ شروع می‌شه، تیم ملیم بعد عید.

ری‌را نگران پرسید:

-به نظرت دعوت می‌شی؟

رائین نگاهی به ساعتش انداخت و سر بالا و پایین کرد.

-فکر کنم آره، من امسال خوب آماده‌ام، البته بچه های کم و سن و سال هم خوب آماده‌ان.

ری‌را حسودانه لب زد:

-مگه خودت چند سالته؟ بیست و پنج مگه سنی هست؟

با خنده روی بینی خواهرکش زد.

-حسادت نکن بچه.

-حسادت نیست که خب راست می‌گم دیگه!

لبخندی به خواهر عجولش زد.

-ان‌شالله منم دعوت می‌شم.

ری‌را در دل قربان صدقه‌ی قد و قیافه‌ی برادرش رفت، رائین برادری با یک سال تفاوت سنی بود، برادری که تب می‌کرد، ری‌را جلوتر از او بیمار می‌شد. این معضل به این‌جا ختم نمی‌شد، ری‌را حتی به دوست دخترهای رائین هم حسادت می‌کرد و هر زمان که رائین با دختری بیرون می‌رفت با ری‌را یک قهر و دعوای درست و حسابی داشتند. دست خود نبود، هر چه تلاش می‌کرد از حساسیت هایش بکاهد، موضوع را بدتر می‌کرد. هر چه رائین راه می‌آمد، ری‌را بدتر می‌شد و این وابستگی هر روز بیشتر و بدتر از روز قبل، در نهایت به جای رسید که نفس کشیدن بدون رائین حرام شد.

۳۳

با صدای ویبره موبایل سر بلند کرد، دست از چانه جدا کرد و موبایلش را از روی میز برداشت. نگاهی به نام تماس گیرنده انداخت، با دیدن شماره‌ی خانه اتصال را برقرار کرد.

-جانم آکام.

-بابا کجایی؟

کتاب مقابل را بست و دست به گردن دردناکش کشید.

-مطبم.

-کی می‌آی؟

دادیار مکثی کرد و پرسید:

-مشکلی پیش اومده؟

آکام که گویا در به زبان آوردن حرفش تردید داشت لحظه‌ای سکوت کرد که دادیار نگران لب زد:

-آکام بابا پشت خطی؟

-بابا

دادیار از پشت میز برخاست و مقابل پنجره‌ی قدی اتاق ایستاد.

-چی شده پسرم؟

-کی می‌آی خونه؟

دادیار خنده‌ای کرد و گفت:

-نکنه دختر آوردی خونه که نگرانی کی بیام؟

صدای بلند بابا گفتن آکام باعث شد موبایل را از گوشش فاصله بدهد.

-خب من از حرف‌هات این برداشت رو کردم.

-بابا یه آقایی اومده انگاری با تو کار داره.

با جمله‌ی آکام سکوت سختی میانشان پیچید. دادیار سعی کرد به خود مسلط شود اما صدای گرفته‌اش همه چیز را حاشا می‌کرد.

-کیه آکام؟

پسرک لب گزید و به مردی که رو مبل نشسته بود و شربت می‌نوشید زل زد.

-نمی‌دونم والا بابا، می‌شه بیای؟

-آکام تو کسی که نمی‌شناسی رو خونه راه دادی؟

آکام جداره‌ی لپش را گزید.

-بابا یهویی شد.

صدای بالا رفته‌اش دست خود نبود، عصبی شده بود از سادگی آکام.

-آکام یعنی چی یهویی شد؟ یعنی هر یهویی بشه تو راه می‌دی طرفو خونه؟

-بابا داد نزن لطفا، می‌آی؟

نفس بریده به پیشانی کوبید.

-باید چی‌کار کنم از دست تو آکام؟ نگفت کیه؟

-نه، نگفت.

نگاهش را در اتاق چرخاند و کلافه دست میان موهای سیاهش برد.

–می‌آم الان.

۳۴

موبایل را قطع کرد و کتش را از پشت صندلی برداشت. کتاب روی میز را درون کتابخانه گذاشت و با نگاهی به ساعتش که ده شب را نشان می‌داد به

سرعت از مطب خارج شد. از آن فرد ناشناسی که به خانه‌اش آمده بود می‌ترسید.

پشت چراغ قرمز ایستاد و مشت محکمی را نثار فرمان کرد، نمی‌دانست قرار است با چه کسی مواجه شود، دست به چشمان خسته‌اش کشید و عصبی سر تکان داد. چه باید می‌کرد؟ با دیدن مرد باید به کدام ریسمان چنگ می‌زد؟ در سرش افکار مختلف غلت می‌زد. پس از ان تماس دیگر طاقت غافلگیری جدید را نداشت.

با تیری که سرش کشید، آخی را لب زد و به سمت داشبورد خم شد و آن را باز کرد. بسته‌ی قرصش را درآورد و بدون آب حبه‌ای از آن را قورت داد. با سبز شدن چراغ حرکت کرد اما متاسفانه خیابان‌های تهران

شلوغ تر از همیشه بود، گویا آن‌ها هم متوجه آشفتگی حال دادیار شده بودند که دستش می‌انداختند و راه را برای زودتر رسیدن سخت می‌کردند.

نیم ساعتی طول کشید تا به خانه برسد، بی‌توجه ماشین را در کوچه رها کرد و به سمت ورودی اصلی رفت. در را گشود و با دیدن آسانسور که در طبقه پنجم ایستاده بود به سمت پله ها دوید و دوتا یکی بالا رفت. جلوی در خانه که رسید روی زانو خم شد و تلاش کرد تا نفسی تازه کند. دست روی پیشانی عرق کرده‌اش کشید و موهای سیاهش که از شدت عرق روی پیشانی افتاده بودند را به سمت بالا هدایت کرد.

آکام که معذب گوشه‌ای از مبل در خود جمع شده بود در برابر نگاه مبهوت مرد با صدای زنگ از جا پرید و به سمت در پرواز کرد. آن را گشود که با پدر آشفته و کلافه‌اش رو به رو شد. لب روی لب فشرد و سر به زیر از جلوی در کنار رفت، منتظر ماند تا پدرش وارد شود. دادیار چشم غره‌ای به پسر رفت و وارد شد. در نگاه اول با مردی ناآشنا، تقریبا هم سن و سال خود مواجه شد. اخمی کرد و ابرو درهم فرو برد.

-یادت نمی‌آد؟

حتی صدای بم مرد هم باعث یاری کردن ذهن دادیار نشد، این مرد از ذهنش زیادی به دور بود.

-به یاد نمی‌آرمتون و فکر نمی‌کنم به قدری آشنایی داشته باشیم که خونه من بیاید و پسرمو با یک‌هویی اومدنتون بترسونید.

نگاه مرد به سمت آکام خیز برداشت.

-پسرت؟ جدی مرد به این گندگی پسرته؟

پوزخندی زد و افزود:

-فکر نمی‌کردم پسر به این قد و هیکل از یه مهمون بترسه، اوه انگاری تو تربیتش اشتباه کردی!

۳۵

-تا قبل از بابات که ما صداتو نشنیدیم گل پسر؟

ذهن دادیار برای آشنایی مرد یاری نمی‌کرد.

-واقعا منو یادت نمی‌آد؟

نگاه مرد حتی آشنا نبود.

-به یاد ندارمتون.

-ولی من خوب می‌شناسمت، خیلی خوب.

با صدای زنگ سر هر سه مرد به سمت در چرخید.

آکام زودتر از آن دو به خود آمد و در را باز کرد که چهره‌ی ابوالفضل نمایان شد.

-به ببین کی این‌جاست.

اخمی کرد و رو به آکام لب زد:

-نیاز به قشون کشی نبود پسر خوب.

همه چیز مرد مقابل برایش بیگانه بود جز لهجه‌ی آشنای آن روزها، جز لهجه‌ای که با شنیدنش سرش به درد می‌افتاد.

-این‌جا چه غلطی می‌کنی؟

-ابوالفضل تو که بی‌ادب نبودی!

مرد غرشی کرد و به سمت آن فرد غریبه حمله کرد.

-نگفتم بذار به وقتش؟ سرخود بودن تو خونتون هستش؟

به سمت آکام سر چرخاند و با صدای دو رگه‌ای غرید:

-تو واسه چی روی کسی که نمی‌شناسی درو باز کردی؟

آکام هیچ نگفت سر به زیر انداخت، دادیار اما همچنان قفل نگاه مرد بود، نمی‌دانست شاید دچار فراموشی شده بود، ذهنش وارد دوره‌ی یادزدودگی پس گستر شده بود و خود فهمی برای درکش نداشت. حس می‌کرد مانند قربانی تجاوزی شده است که صحنه ها را به یاد دارد اما از یاد برد چه کسی در چه زمانی و اصلا چه‌طوری تجاوز کرده است. مرد مقابل آشنا می‌زد اما هیچ رغبتی برای به یادآوری چشمان عسلی مقابلش نداشت. ابوالفضل و مرد بحث می‌کردند اما در میان خواب و بیداری شاید هم از زیر

آب نظاره گر آن‌ها بود و سعی در به یادآوری فرد مقابل داشت.

–حتی یادش نیست، خودشو زده به خریت.

آکام به سمت پدرش چرخید و با دیدن حال او و رنگ پریده‌اش خود را به سرعت به او رساند.

–بابا؟

اما دادیار در این دنیا نبود و در جای دیگری سیر می‌کرد.

–ابوالفضل.

مرد با ناله‌ی آکام سر به سمتش چرخاند، چهره‌ی مات دادیار ترساندش و همین باعث خالی کردن حرصش بر سر مرد شد.

-گفتم صبر کن به وقتش بیا، حیوونی؟ احمق گفتم الان زمانش نیست.

محکم روی سینه‌ی مرد مقابل کوبید.

-گفتم یا نه چرا نمی‌فهمی؟

۳۶

سکوت غریبه باعث بهم ریختن دادیار شد.

-ولش کن ابوالفضل.

اما مرد خشمگین بازوی غریبه را گرفت و به سمت در کشاند.

-وقتی انقدر عقل نداری که حرفمو گوش نمی‌دی، باید چهار تا بکوبم پس کله‌ات که یهویی پا نشی بیای خونه مردم!

مرد جوان بازوی خود را از میان دستان پر قدرت ابوالفضل خارج کرد و در صورتش پررنگ شد.

-کدوم غریبه؟

این بار او بود که صدا بلند کرد، چهره‌ی سرخ و کبود مرد نشان از حجم بالای خشمش می‌داد.

-کدوم غریبه دقیقا؟ این آدمی که این‌جا واستاده از صد تا آشنا، آشنا تره برای من.

دادیار خسته از گردش فکری ذهنش وبه هیچ جا نرسیدن دست پشت گردن گذاشت و با صدایی که برای خود هم غریبه می‌آمد، لب زد:

-چرا سفسطه می‌کنی؟ کدوم آشنایی؟

مرد به سمت دادیار سر گرداند و فریادش را در صورت او خالی کرد.

-تو همه چیو فراموش کردی، تو همه رو فراموش کردی.

ابوالفضل نجوایی زیر لب کرد و با خشم باز هم بازوی مرد را میان دستانش گیر انداخت.

-بسه، گورتو گم کن بمونه برای بعدا!

دادیار بی توجه دهان باز کرد اما با صدای بلند ابوالفضل لبانش بهم دوخته شد.

-دادیار.

پوزخند غلیظی رو لب مرد مقابل نقش بست.

-دادیار هه!

آکام کلافه از دوئل مقابل، دست بند پهلو کرد و به دیوار تکیه زد.

-نمی‌خواید بس کنید؟

نگاه خشمگین هر سه مرد پسرک را هدف گرفت.

-به هر حال ما هیچ آشنایی با این آقا نداریم، یا برو یا به جا این حجم گزاف گویی خودتو معرفی کن.

مرد شکه از گفته‌ی آکام نگاهش کرد که پسر افزود:

-از وقتی اومدی، یا منو مورد عنایت قرار دادی یا بابامو! راه خروج رو اگر بلد نیستی نشونت بدم.

دادیار دست به پیشانی کشید و نام پسرش را روی لب راند.

-آکام.

پسرک بی قید شانه بالا انداخت.

-اکی من لال می‌شم، شما به نمایش ادامه بدید.

به سمت کاناپه رفت و تنش را روی آن انداخت.

-منم این‌جا دید می‌زنمتون.

ابوالفضل که از شدت تخس بودن‌های آکام خنده‌اش گرفته بود، انگشت سبابه و شستش را به کنار جفت

گیجگاهش چسباند و چشمانش را درهم مچاله کرد.

نفسی گرفت و در نهایت سر بلند کرد.

۳۷

-بریم، بعدا می‌آی و تو یه زمان مناسب حرف می زنیم.

مرد گیج و گمراه پرسید:

-زمان از الان مناسب تر؟ چرا نمی‌ذاری ابوالفضل؟

ابوالفضل اما روی بازوی مرد کوبید و غرید:

-بعدا یعنی بعدا، یعنی امروز نه!

-اما...

صدای بلند ابوالفضل کلامش را نیمه گذاشت.

-بعدا، یعنی ...برو، امشب جاش نیست.

مرد خشمگین به سمت دادیار چرخید.

-تو هم نمی‌خوای بدونی کی‌ام؟

دادیار دست روی سینه گذاشت و به علامت نفی سر تکان داد.

-نچ

ابوالفضل به در اشاره کرد و لب زد:

-برو خودم می‌گم کی بیای، الان زمان مناسبی نیست.

مرد هیستریک سر تکان داد و همان طور که آمده بود، همان طور هم در یک آن از دیدگان پنهان شد. دادیار خسته خود را روی کاناپه انداخت و محکم دست به صورت کشید و به قدری قدرت داشت که روی صورتش هاله‌ای از سرخی نشست. میان دوگانگی عجیبی گیر کرده بود از سمتی دلش می‌خواست آن غریبه را بشناسد و از سوی دیگر علاقه داشت از هر چه که به گذشته مرتبط است فرار کند. از کشمکش‌های بی‌جای زندگی‌اش خسته شده بود.

نمی‌فهمید چرا باید به یاد نیاورد آدمی را که ادعا می‌کرد به او زیادی نزدیک است. به ضرب سر بلند کرد و به ابوالفضل که مقابلش نشسته بود زل زد.

-خیلی آشناس؟

ابوالفضل لب روی هم فشرد، سر بالا و پایین کرد و چهره‌اش درهم رفت.

-آره!

دادیار ترسیده دست روی ران پایش گذاشت.

-چرا یادم نیست؟

با لیوان آبی که پیش رویش قرار گرفت سر بالاتر برد که با آکام رو به رو شد.

-بخور یکم، قرمز شدی.

لیوان آب را از دست پسرش گرفت و لبخندی به روی آکام زد.

-ممنون.

کمی از آب نوشید و باز پرسید:

–چرا یادم نیست ابوالفضل؟

نذاشت از او صدایی خارج شود و خود با حنجره‌ای خاموش نالید:

–فراموشی گرفتم؟

ابوالفضل ای بابایی گفت و جلوی دادیار را برای پیش‌روی بیشتر گرفت.

–دادیار، صبر کن. پیاده شو با هم بریم.

دست در هوا تکان داد.

–چه فراموشی؟ اول بفهم طرف کیه بعد رو خودت اسم بذار.

۳۸

با تردید لب به دندان گرفت و نگاه ابوالفضل انداخت.

-دادیار؟

ابوالفضل که متوجه شده بود، دادیار آکام را از یاد برده است سر بلند کرد و رو به آکام که به آن ها گوش می‌داد گفت:

-آکام جان بیا برات اسنپ می‌گیرم برو پیش آرام.

آکام متعجب به پدر کلافه‌اش نگاه کرد و پرسید:

-برای چی؟

-منو بابات یکم می‌خوایم حرف بزنیم.

از جا برخاست و افزود:

-برو، امیرم خونه ماست، یکم بزنید تو سر و کله هم.

-خب مدرسه‌ام چی می‌شه؟

دادیار کلافه سر چرخاند و همان طور نشسته به پنجره‌ی تراس خیره شد. افکار مزخرف مغزش را مانند مته سوراخ کرده بودند.

-وسایلت رو هم بردار، صبح خودم می‌برمت.

آکام دلیل دیگری آورد که ابوالفضل محکم به پیشانی کوبید.

-بابام تنها می‌مونه.

دادیار سر به سمت پسرش چرخاند و با لبخند مصنوعی لب زد:

-برو، من شاید با ابوالفضل بیام پیشتون، اگرم نیومدم صبح می‌آم می‌برمت مدرسه.

آکام نگران پرسید:

-یعنی برم؟

ابوالفضل حرصی بازوی پسرک را گرفت.

-د بیا برو ببینم، یه جوری خودشو لوس می‌کنه انگار بچه دو ساله اس.

اما آکام واقعا نگران پدر بود، با این‌که متوجه هیچ کدام از حرف‌هایشان نمی‌شد اما از حال یکی دو روزه‌ی پدرش ترس داشت.دادیار که متوجه شده بود

از جا برخاست و به سمت آکام رفت. دست دور شانه‌اش انداخت و او را به سمت اتاقش برد.

-بیا این‌جا!

وارد اتاق شدند که آکام کلافه پرسید:

-بابا نمی‌خوای راجع به این چند وقت و این حالت توضیح بدی؟ ماجرا چیه؟

دادیار نگاه چرخاند و بادیدن کوله‌ی آکام روی تخت، بدون آن‌که راجع به روی تخت گذاشتن کوله‌اش تذکر دهد، کیف را برداشت و به دست پسرش داد.

-تو وسایلت رو بردار و برو پیش آرام من به وقتش برات توضیح می‌دم. می‌بینی که فعلا خودمم نمی‌دونم ماجرا چیه!

آکام سکوت کرد و در همان سکوت وسایلش را جمع کرد، دادیار اسنپی را به مقصد خانه‌ی ابوالفضل گرفت و پسرش را راهی کرد.

زمانی که دوباره مقابل ابوالفضل نشست دست روی دهان گذاشت.

-خب، بگو!

-اصلا برات آشنا نبود؟

دادیار عصبی صدا بلند کرد.

-نبوده دیگه، اگر بود الان مثل خنگا جلوی تو نبودم.

ابوالفضل دست به پیشانی کشید و به چهره‌ی سرخ دادیار نگاه دوخت.

-چه قرمز شدی!

لبخندی زد و ادامه داد:

-دادیار

میان حرف مرد پرید و غرید:

-می‌شه رک و رو راست حرف بزنی؟ مقدمه چینی نیازی ندارم.

ابوالفضل سر بالا و پایین کرد.

-اکی، بذار من زرمو بزنم بعد تو زرتو بزن.

دادیار نگاهش کرد که او افزود:

-ببین هیچ فراموشی وجود نداره، اصلا به یاد نیاوردنت و نشاختنت عادی.

دادیار همچنان منتظر نگاهش کرد.

-مجید.

۳۹

چشم ریز کرد و سر کج کرد.

-کی؟

-مجید، یادت نیست؟

دادیار مبهوت دست روی ته ریشش کشید و نگاهش را در خانه چرخاند.

-چرا حرف نمی‌زنی؟ شناختی یا واضح تر بگم مجید کیه؟

دست جلوی صورت دادیار مبهوت شده تکان داد.

-با توام ها!

زمانی که سکوتش را دید خود باز افزود:

-برادرت، برادر کوچیکت.

دادیار بغض کرده دست روی قطره اشکی که از چشمش چکید کشید.

-نه سالش بود وقتی تو...

دادیار از جا برخاست و به سمت تراس رفت، در تراس را باز کرد و وارد شد. بلند بلند نفس گرفت، سعی کرد اشک نریزد اما ناخواسته گونه‌هایش خیس شدند.

-مجید خیلی دنبالت گشت، از من از امیر از بابا...خیلی پی‌ات رو گرفت اما خب به در بسته بر می‌خورد.

-بهش بگو بره، بگو نمی‌خوام ببینمش.

-دادیار...

اما صدای فریاد بلند مرد فضا را پر کرد.

-بهش بگو از همون جهنمی که اومده، برگرده همون جا!

-دادیار آروم باش.

خشمگین به سمت ابوالفضل هجوم برد.

-تو باعث شدی پیدام کنه؟

ابوالفضل سکوت کرد که دادیار یقه‌ی مرد را محکم گرفت و به دیوار تراس کوباند.

-عوضی من بهت اعتماد کرده بودم.

ابوالفضل سعی کرد آرام باشد، دست بالا آورد و انگشت‌هایش را روی دست دادیار گذاشت.

-دادیار، گوش کن.

به چشم‌های لبالب از اشک مرد زل زد و افزود:

-کسی هم قرار نیست به تو و به پسرت آسیبی برسونه.

-اشتباه کردی ابوالفضل، خیلی اشتباه کردی.

صدای پر از عجز مرد جوان باعث بسته شدن چشمان ابوالفضل شد.

–من نگفتم دادیار، اما اگر می‌گفتم هم پشیمون نمی‌شدم.

اما دادیار عصبی تر یقه‌ی او را چنگ زد.

–من ان‌قدر ازشون دورم که حتی فراموش کرده بودمشون، چی رو داری واسه من یادآور می‌شی؟ کی رو داری می‌آری تو زندگی نصفه و نیمم؟

–تو حق داری یادت نیاد، مجید زمین تا آسمون با بچگیش فرق کرده.

دادیار بزاق دهانش را با بغض قورت داد و به تاسف سر تکان داد.

–چرا نمی‌ذارید زندگی کنم؟ چی‌کارتون کردم که ان‌قدر آزارم می‌دید.

باز به سمت ابوالفضل چرخید.

–می‌دونی آکام اگر بفهمه تو اون گذشته‌ی لعنتی چی بوده، چی می‌شه؟

ابوالفضل بی‌خیال سر تکان داد.

–چیزی نمی‌شه و قرارم نیست بشه.

تلخ‌خندی لبان خشک و بی‌رنگ مرد را رنگ داد.

–کاش منم مثل تو خوش خیال بودم.

–من خوش خیال نیستم، فقط مثل تو همه چیو سختش نکردم.

۴۰

نگاه مرد رنگ باخت و نجوا کرد:

-چیزی که سخت هست رو من نمی‌تونم آسون بگیرمش ابوالفضل.

با انگشت اشاره به گیجگاه خود کوبید و در نگاه گرفته‌ی ابوالفضل افزود:

-همه چی این‌جا ثبت می‌شه، هیچی فراموش نمی‌شه. نه زخم‌های تنم نه زخم‌های روحم، من قاتل‌های زندگیمو نمی‌بخشم.

نگاهش شکست و باز بارید، با صدایی خفه لب زد:

-یاد اون روزا منو روزی هزار بار می‌کشه. یه بار پسر بچه‌ی سیزده ساله، یه بار پسر ترسیده‌ی پونزده ساله. خندید، تلخ خندید، زهر خندید...بغض به سمت سر هجوم برد و مانند بمب ساعتی ترکید.

-حداقل پیش من از آسونی روزایی نگو که با گوشت و خون احساسشون کردم.

ابوالفضل به ته‌ریش بور خود دست کشید و با درد لب گزید. متوجه حرف‌های دادیار می‌شد. متوجه داغ تازه‌ی روی قلبش می‌شد و نمی‌دانست باید چه کند برای این برادر داغ دیده.

-تا وقتی تو نخوای نمی‌ذارم کسی بیاد سمتت.

دادیار تای ابرو بالا انداخت و چندین بار سر بالا و پایین کرد.

-آفرین، نذار هیچ وقت به من یا به آکام نزدیک بشه.

با لحن تهدید آمیزی که ترس به جان ابوالفضل انداخت، افزود:

-هیچ وقت ابوالفضل، چون زندگیم تحت تاثیر اون روزا قرار بگیره یه جوری با پسرم می‌رم که دیگه هیچ اثری ازم نباشه...

خندید و دیوانه وار گفت:

-می‌دونی که عملیش می‌کنم رفیق...پسر دایی...برادر. تو این دنیا هیچی باارزش تر از آکام برام وجود نداره.

برای حال خوبش هرکاری می‌کنم. همون طور که جوری زندگی کردم تا سر پسرم همیشه بالا باشه.

شانه بالا انداخت و لب زد:

-من بلدم زندگی کنم، خوب زندگی کنم و از تک تک روزام لذت ببرم. نمی‌دارم حال خوشمو برگردونید به هفده سال پیش.

خواست به سمت خانه حرکت کند که لحظه‌ای درد کل وجودش را گرفت و زمین زیر پایش به لرزه افتاد. دست به چهارچوب در گرفت و نفس عمیقی را از ریه‌هایش خارج کرد. از ضعفش متنفر بود حتی در این شرایط از خودش هم انزجار داشت.

ابوالفضل با دیدن حال خراب دادیار بدون هیچ حرفی بازویش را گرفت و کمک کرد تا وارد خانه شود.

روی مبل که نشست، چشم بست و دم و بازدم عمیقی گرفت.

۴۱

ابوالفضل هم کنار کاناپه زانو زد و دست دادیار را از سرش جدا کرد.

-پاشو بریم یه سرم برات بزنن، این طوری تا چند روز از زندگی می‌افتی.

دادیار با درد چشم باز کرد و سکوت کرد. ابوالفضل عصبی نچی را روی لب راند و گفت:

-خوب شد اون بچه رو فرستادیم رفت، پاشو دادیار آکام این طوری نبینتت.

با آمدن نام پسرش دست به دسته‌ی کاناپه گرفت و از جا برخاست، به سمت اتاق رفت که صدای پر خشم ابوالفضل به گوشش رسید.

-همیشه پسرت آره؟ دادیار پس کی خودت؟ تو حتی واسه درد تنت هم به خودت بی‌توجه هستی و فقط می‌گی آکام.

به سمت مرد عقب گرد کرد و لب زد:

-آکام یعنی من...

بدون هیچ حرف دیگری وارد اتاق شد و به سختی لباس بیرونی که هنوز به تن داشت را با یک دست گرم کن سیاه قرمز عوض کرد. به خاطر خم کردن سرش آخی گفت و به دلیل سست شدن پاهایش گوشه‌ی تخت نشست. با خیسی که پشت لب احساس کرد، دست بالا برد که خون را احساس کرد. نای بلند شدن و خود را به سرویس بهداشتی رساندن را نداشت. بی‌حال روی تخت دراز کشید و نگاهش را به سقف سفید کشاند. ابوالفضل راست می‌گفت او خود را خیلی وقت بود که به فراموشی سپرده بود. همه چیزش در آکام خلاصه می‌شد. غذای مورد

علاقه آکام، ورزش مورد علاقه او، مکان تفریح آکام، همه چیز در پسرش خلاصه می‌شد حتی درمان تن و بدنش هم باز دلیلش آکام بود.

به یاد نمی‌آورد از چه زمانی خود را وقف پسرش کرد اما اگر می‌خواست احتمالی بگوید، بی‌شک مغزش به سوی روزی می‌رفت که نوزاد کوچک و خونی را در آغوش پسرک چهارده ساله‌ای گذاشتند و پسرک نمی‌دانست با عروسک درون دستش باید چه کند. دست روی پیشانی گذاشت و باز فکرش به روزی رفت که مسئولیت پدر بودن را روی پیشانی‌اش کوبیدند. مسئولیتی را که از توان پسر بچه‌ای چهارده ساله خارج بود. ابوالفضل با دیر کردن دادیار موبایلش را درون جیب گذاشت و به سوی

اتاق رفت با دیدن دادیار که خون تا زیر چانه‌اش راه پیدا کرده بود، خشمگین نامش را به زبان آورد.

-دادیار!

مطمئن بود که خشم ابوالفضل گریبانش را می‌گیرد، به همین دلیل سعی کرد بلند شود.

-سرم گیج رفت واسه همون دراز کشیدم.

ابوالفضل لحظه‌ای از لجاجت مرد مقابلش حرصش گرفت.

۴۲

–می‌مردی صدام می‌زدی؟

با همان حرص به سمت دادیار رفت، مرد که تازه توانسته بود روی تخت بنشیند دست به حالت تسلیم بالا برد و به شوخی گفت:

–نزنی‌ها!

ابوالفضل خنده‌اش گرفت، دستمال کاغذی را از جعبه‌ی دستمال روی پاتختی برداشت و به دست دادیار داد.

–همه جات خون شد، تو رو چه به بچه داشتن. خودت یکی رو نیاز داری تر و خشکت کنه.

جمله‌ی مرد در عین دردناک بودن حقیقت خالص بود و صداقت جمله‌اش نیشتری در قلب دادیار شد. با دستمال خون روی صورتش که حالا بند آمده بود را پاک کرد. ابوالفضل به کمکش رفت و دادیار سعی کرد بلند شود. روی پا که ایستاد باز با احساس لزجی خون دستمال را زیر بینی کشید.

-چیزی نیست، بند اومده.

دادیار از شدت سردرد نتوانست حتی سر تکان دهد. میگرن همیشه او را از پا می‌انداخت و همیشه سعی می‌کرد به این درجه از بدحالی نرسد اما این دو روز گویا طاقتش طاق شده بود. از خانه خارج شدند و به کلینیک نزدیک خانه رفتند. روی تختی دراز کشید و منتظر بود تا سرم تمام شد. با صدای زنگ موبایلش

سر چرخاند که ابوالفضل زودتر از او موبایل را برداشت، با دیدن شماره ناشناسی آن را به سوی دادیار گرفت.

-اسم نزده.

دادیار با دستی که آزاد بود موبایل را گرفت و با دیدن شماره ناشناسی که احتمال می‌داد از مراجع‌هایش باشد، دکمه اتصال را زد و موبایل را روی گوش گذاشت.

-الو

با پیچیدن صدای ظریفی پشت خط، متعجب اخم کرد. صدا برایش هم آشنا بود و هم نه!

-سلام آقای آذر.

دادیار متعجب پاسخ داد:

-سلام خانوم، ببخشید من به جا نیاوردم.

دخترک از پشت خط گفت:

-ری‌را هستم، ری‌را شاملو!

دادیار با فهمیدن این‌که چه کسی آن‌سوی خط است باز هم متحیر شد، زیرا دلیلی نداشت دخترک ساعت دوازده شب با او تماس بگیرد.

-بفرمایید، ببخشید اولش نشناختم!

۴۳

نگاه دادیار به پرده‌ی سفید مقابلش کشیده شد و نفس عمیقش را از سینه خارج کرد.

-ببخشید این ساعت تماس گرفتم!

مرد جوان کمی خود را بالا کشید و با نگاهی به ابوالفضل که گوشه‌ی اتاقک روی صندلی نشسته بود، پاسخ داد:

-مشکلی نیست، بفرمایید!

صدای آرام مرد باعث کاهش استرس و اضطرابش شد.

-امروز تو مطب، فکر می‌کنم دستبندم از دستم افتاده. شما...چیزی پیدا نکردید؟

دادیار نگاهش را پایین آورد که به آنژیوکت درون رگش افتاد. با همان تکان کوتاه هم احساس جا به جا شدن مغزش را داشت.

–من چیزی پیدا نکردم خانوم شاملو، اما فردا رفتم مطب حتما چک می‌کنم، از خانوم ذاکری هم براتون می‌پرسم اگر چیزی پیدا کردن حتما بهتون اطلاع می‌دم.

ری‌را خود را روی تخت انداخت و در آینه‌ی قدی که به عنوان در کمد استفاده شده بود به خود خیره شد.

–خیلی ممنون، امم...آقای آذر؟

دادیار باز هم کسل از سردرد و حالت تهوعی که به جای بهتر شدن، بدتر شده بود پاسخ داد:

-بله؟

-من فردا بیام؟

با اشاره‌ی ابوالفضل به تمام شدن سرم، سر تکان داد و عدد یک را به منظور یک ثانیه نشانش داد.

-بله من فردا تا نه شب مطب هستم هر زمانی که خواستید تشریف بیارید.

دخترک ذوق زده خندید و سعی کرد صدای خنده‌اش به گوش مرد متین پشت خط نرسد.

-پس من بعد از تموم شدن کلاس‌های دانشگاهم می‌آم.

دادیار که چهره‌اش از خارج شدن سرم درهم شده بود، آخ ریزی لب زد اما تقریبا زمزمه بود و دخترک متوجه آن نشد.

-منتظرتون هستم.

پس از خداحافظی موبایل را روی تخت گذاشت، دستش را تکان داد تا از خواب‌رفتگی خلاص شود، سوییشرت روی گرم کنش را از روی صندلی برداشت و به آهستگی برای کنده نشدن چسب و پنبه تن زد.

-به جا بهتر شدن، بدتر شد.

-به نظرم فردا نرو مطب، استراحت کن.

دادیار اما کلافه از جا برخاست و موبایل سوییچش را هم برداشت.

-نمی‌شه، فردا دیدی که این دختره دانشجوت هم قرار بیاد پیشم.

-ری‌را؟

نگاه عاقل اندر سفیه را نثار پسر داییش کرد.

-جز ایشون، تو کسی پیش من فرستادی؟

۴۴

ابوالفضل خندید و سر تکان داد. از کلینیک که خارج شدند، دادیار از سوزی که ناگهان به سمتش آمد کلاه سوییشرتش را روی سر گذاشت و خود را در آغوش گرفت.

-اه کاش صبر می‌کردی می‌رفتم ماشینو می‌آوردم من، الان به سرت سرما می‌خوره بدتر می‌شی.

-خوبم بابا بی‌خیال.

زیر چشمی نگاهی به ابوالفضل که دست درون جیب برده بود و کنارش راه می‌رفت، کرد.

-تو می‌دونستی داداش این دختره کیه؟

ابوالفضل پیامکی را برای آرام فرستاد و در همان حال سر بلند کرد و نگاه به چشم‌های سیاه دادیار انداخت.

-کی هست مگه داداشش؟

-رائین شاملو، این والیبالیست معروفه!

ابوالفضل قیافه متعجبی به خود گرفت و تک خنده‌ای زد.

-جدی؟ مردم عجب داداشی دارن.

از لحن ابوالفضل خنده‌اش گرفت و مرد باز گفت:

-خدایی، حاجی من رو یارو کراشم، چه برسه به دخترای وطن. همچین برادری اگر داشتم دیگه ازدواج نمی‌کردم که!

دست بلند کرد تا پس گردنی را نثار ابوالفضل کند که مرد جا خالی داد.

-دلقک.

نیش‌خندی زد و افزود:

-ولی داداشش مثل بادیگارد ها پیشش واستاده بود.

با یادآوری موضوعی باز چهره درهم کرد.

-واسه آکام امضا گرفتم ازش، ان‌قدر درگیر شدم، یادم رفت بدم بهش!

-واجب شد بیام بشینم تو مطبت.

دادیار خندید و گفت:

-برو ماشینو بیار این‌جا!

-حله الان می‌آم.

گفت به سمت ورودی پارکینک دوید. تا پنهان شدن مرد در تاریکی با نگاه دنبالش کرد. از شدت بالا گرفتن، درد سرش تشدید شده بود. سر به زیر

انداخت و با سنگ مقابل پایش بازی کرد. ذهنش به طور عجیبی شیطنت نمی‌کرد و در یک مکان ایستاده بود. بعد از اتفاقی که افتاد تقریبا شک نداشت که تا چند روز قرار است درگیر آن مرد شود. نام غریبه میان نورون های مغزی‌اش چندین و چندین باره پیچید و غایت تبدیل به لبخند تلخ و غمگینی به روی لب‌های خشک و سفید شده‌اش شد.

۴۵

بیشتر خود را در آغوش گرفت و به ماشین‌های که با سرعت از مقابلش عبور می‌کردند خیره شد. خود را گم کرده بود، گاه در گذشته دنبال خود می‌گشت و گاه در پی آینده نگاهش دو دو می‌زد. باد سردی که به سرش خورد باعث بسته شدن لحظه‌ای چشمانش شد. با صدای چک بلندی چشم باز کرد، ردپای گذشته ثانیه به ثانیه حال و آینده را میان مشت‌های پرقدرتش گرفته بود. هنوز هم صدای کوبش در آهنی و چشمان اشکی مظلوم مقابل نگاهش رژه می‌رفت. عربده‌ی بلند و ضجه‌ی مظلومانه، دست روی زانو گذاشت و ناتوان گوشه‌ی جوب آب نشست. اتفاقات

به یاد گذشته، با درد مانند سناریوی شفافی جلوی دیدگانش را گرفته بود. با حس تهوع شدیدی دست به زیر گلو برد، سر به سمت جوب چرخاند و عق خشکی زد. هیچ برای بالا آوردن نداشت، شاید تنش می‌خواست خاطرات گذشته را بیرون بریزد. عق خشک دیگری زد که ماشینی با سرعت کنارش ایستاد، صدای قدم‌های بلندی که به سمتش می‌آمد باعث شد سر بلند کند و نگاه ابوالفضلی که نگران کنارش زانو زده بود، بیندازد.

-خوبم، خوبم فقط حالت تهوع داشتم.

ابوالفضل با غیظ چهره درهم کرد، بازوی دادیار را چنگ زد و کمک کرد تا مرد روی پاهایش بایستد. دادیار بازویش را از میان دست او بیرون آورد.

–خوبم ابوالفضل.

ابوالفضل خسته از لجبازی های دادیار به سمت ماشین حرکت کرد و از همان جا صدای بلندش به گوش مرد جوان رسید.

–خیلی خوبی، فقط برا تکمیل شدن حال خوبت به کفن نیازی داری.

از گفته‌اش دادیار لب گزید و پشت‌بند مرد حرکت کرد. روی صندلی شاگرد که جا گرفت سر به پشتی صندلی تکیه داد، با صدای تق تق فندک ابوالفصل سر به سمتش چرخاند و با ابوالفضلی رو به رو شد که در حال کام گرفتن از سیگار تازه آتش زده‌اش بود.

–حرصت از منو سر اون بدبخت تو دستت خالی نکن.

ابوالفضل اما با پوزخند پک عمیقی از سیگار گرفت و غرید:

–بچه‌ای خیلی بچه دادیار!

نفس عمقی گرفت و افزود:

–می‌ریم خونه‌ی ما.

دادیار که نای بحث کردن نداشت، بی‌حال لب زد:

–من می‌رم خونه خودم.

ناگهان فریاد ابوالفضل بر سرش آوار شد.

–تو غلط می‌کنی.

–نمی‌خوام آکام منو این‌طوری ببینه.

ابوالفضل ماشین را به حرکت درآورد و سیگار نیمه‌سوخته‌اش را از پنجره به بیرون انداخت، آشفته از خوش‌خیالی دادیار گفت:

۴۶

-تو جدی خودت رو می‌زنی به خریت!

نگاه دادیار را که روی خود دید بلند تر فریاد زد:

–واقعا فکر می‌کنی آکام هیچی نمی‌دونه؟ نگران نباش اون توله مثل خودت زیادی عاقل بزرگ شده، همه چیو بهتر از من و تو می‌دونه.

دادیار خسته دست به پیشانی گرفت و نگاهش را از پنجره به خیابان داد.

–منو ببر خونه خودم.

–دادیار جدی کتکت می‌زنم، زشته دیگه من تو این سن دست روت بلند کنم.

–می‌رم خونه‌ی خودم ابوالفضل!

مرد نیش‌خندی زد و دست روی فرمان گذاشت.

–من حرفمو دوبار تکرار نمی‌کنم.

ناگهان غضب تمام وجودش را گرفت، از صندلی خود را جدا کرد و رو به او فریاد زد.

-د بیشعور نمی‌خوام الان کسی پیشم باشه.

صدایش را بالا تر برد که ابوالفضل از حرص لب گزید.

-نمی‌خوام کسی این حالمو ببینه، می‌فهمی؟ یا نه اونم از دست دادی؟

ابوالفضل سکوت کرد و به سمت خانه‌ی دادیار رفت. خوب می‌دانست لجبازی با مرد کنارش آن هم در این حال عواقب خوبی را به همراه ندارد. تا خانه راه زیادی نبود، در همان سکوت ماشین را به سمت پارکینگ هدایت کرد. دادیار که فهمیده بود تند رفته

است، زمانی که از ماشین پیاده شدند، ابوالفضل سوییچ را همان طور بی‌صدا به سمتش گرفت، لحظه‌ای در گرفتن آن مکث کرد و سپس گفت:

-نمی‌خواستم داد بزنم، اعصابم خورده.

ابوالفضل سر تکان داد، دست مرد را گرفت و سوییچ را میان دستش گذاشت. به سمت در رفت که دادیار نالید:

-این طوری نرو داداش.

کلمه‌ی برادر آتش به جان ابوالفضل زد.

-برادرتم که انقدر می‌خوای حال بدتو ازم پنهون کنی؟

تلخ خندید و لب جلو داد.

–من...من که همه چیزمو تو بهتر از همه می‌دونی!

ولی امشب می‌خوام یکم فکر کنم، شایدم بخوابم...خیلی خستم. دلم نمی‌خواد کسیو ببینم. یه ریکاوری داشته باشم و فردا دوباره دادیار قبلی بشم.

ابوالفضل لب‌خندی زد و گفت:

–باشه مراقب خودت باش.

عقب گرد کرد که برود اما با صدای دادیار ایستاد.

–خودم می‌آم دنبال آکام.

سر به سمت دادیار گرداند.

–نیازی نیست، من صبح باید برم بیمارستان، جراحی دارم. آکام رو خودم می‌برم تو استراحت کن فردا رو یکم دیرتر برو حداقل، بیشتر بخواب.

–باشه، ممنون.

ابوالفضل مانند همیشه لبخند برادرانه‌ای را نثار او کرد و رفت. سلانه سلانه و خسته وارد خانه شد. در را که بست، سوییچ را روی جا کفشی پرت کرد و به سمت اتاقش رفت. بعد از ناهار لب به هیچ نزده بود اما اشتهایی هم نداشت. لباس‌هایش را از تن کند، شلوارکی را پا زد و با نیم‌تنه‌ی عریان زیر پتو رفت. سرمای لحاف را به جان خرید، با لذت در خود جمع شد، سعی کرد بدون اندیشدن به موضوعی به خواب برود. چشم بست، به قدری خسته بود بود که به سرعت خواب رفت.

۴۷

اسپک محکمی را زد که درست میان زمین حریف خوابید، مشتی در هوا پرت کرد.

–هووو

–چه می‌کنه آقا رائین!

با خنده به سمت گوشه‌ی زمین رفت و بطری آبش را برداشت و یک نفس سر کشید. کمی از آب را روی صورت ریخت و نفس عمیقی گرفت. حوله‌اش را از روی صندلی برداشت و صورتش را پاک کرد. با

دستی که به شانه‌اش برخورد کرد، سر چرخاند ونگاه در نگاه میثم همیشه خندان انداخت.

-حاجی نفر اول دعوتی تیم ملی خودتی!

با این‌که خود هم امید زیادی به دعوت شدت داشت، کمی دیگر از آب نوشید و بعد از بستن درش آن را گوشه‌ی زمین انداخت.

-بچه‌ها خیلی خوبن، به همون نسبت انتخاب ماها سخت تر می‌شه.

میثم ادایش را درآورد و چینی به بینی‌اش انداخت.

-اوه آقا شما از کی تا حالا ان‌قدر سخاوتمند شدید؟

حوله‌ی روی گردنش را برداشت و به سمت او پرتاب کرد.

-ببند بابا!

به سمت صندلی رفت و خود را روی آن انداخت، خسته سر عقب برد و پاهایش را در عرض شانه باز کرد. خم شد و باز بطری آب را برداشت، به عادت همیشگی محکم در دست تکان داد که صدای غرولند میثم برخاست.

-نکن گرگیجه گرفتم.

نیش‌خندی زد و مانند همیشه بی‌خیال لب زد:

-ببند بابا!

-می‌دونی که هر چی بهش بگیم بدتر می‌کنه، چرا می‌گی!

با صدای غرق خنده‌ی محمد که میثم را مخاطب قرار داده بود، سر بلند کرد.

-تو هم فعلا ببند!

-جمعه می‌آی بریم کوه؟

لحظه‌ای اندیشید و در حالی که از جا بر می‌خاست گفت:

-نه بابا، ولمون کن.

میثم حرصی از رو مخ بودن های رفیقش محکم روی شانه‌ی او کوبید.

-ضد حال نباش دیگه!

رائین دست روی شانه گذاشت و چشم غره‌ای را نثار پسر جوان کرد.

-هوی چته وحشی؟

-مردم اگر بدونن دختراشون عاشق توی بد دهن شدن، پشت دست بچه‌هاشون داغ می‌ذارن.

رائین چشم ریز کرد و در حالی که به سمت زمین می‌رفت، گفت:

-چه‌قدر حرف می‌زنی میثم!

پسر جوان چشم گرد کرد و از پشت یقه‌ی تاپ ورزشی او را گرفت.

-صبر کن ببینم، باتوییم هاا!

۴۸

کلافه از اصرار دوستانش به سمتشان چرخید که احمد گفت:

-اذیت نکن دیگه روت حساب کردیم.

-کجا می‌رید حالا؟

میثم با ذوق میان حرفش پرید:

-توچال

-یه توچال انقدر ذوق داره؟

احمد با ابرو به میثم اشاره کرد و چشمک زد.

-اگر دیت اول با یار باشه، داره انگاری!

رائین که تازه دوزاری‌اش افتاده بود، خندید و با هیجان گفت:

-که این طور، پس خانوم پا داد بالاخره.

میثم لب به دندان گرفت و با موزیکی که در سالن می‌پیچید قری به کمر داد.

-داد، داد...بالاخره داد.

-بعد تو چند تا نره غول با خودت می‌بری که چی بشه؟

پسر لحظه‌ای ایستاد و گفت:

-خب اونم با اکیپ دوستاش می‌آد.

روی گونه‌اش کوبید و مردمک‌هایش را مظلوم کرد.

-این تن بمیره نگو نه رائین!

رائین با دیدن نگاه مشتاق میثم یاد روزهایی افتاد که در کف این دختر به سر می‌برد و او پا نمی‌داد.

-باشه خر شرک.

صدای پر ذوق و مشتاق پسر بی‌توجه به کلمه‌ی آخر رائین فضای سالن را پر کرد.

-ایول...

باز هم قری داد که این بار صدای خنده‌ی هر سه پسر در شادی او گم شد.

-اسکی وسایل بردارم؟

میثم بشکنی در هوا زد.

-همیشه می‌گم رائین از لحاظ هوش یه چیز دیگه هست ها!

پس گردنی را نثار احمد کرد و با دست اشاره کرد.

-ببین یاد بگیرید اون وقت من سه ساعت با شما سر و کله می‌زدم که واسه اسکی می‌ریم ولی امان از ذره‌ای هوش که بفهمید.

-داداش تو می‌خوای کلاس بیای همون رائین به دردت می‌خوره ما نهایت بتونیم جلوی یار شما سوار بر برف سفید سُر بخوریم.

از گفته‌ی احمد، صدای خنده‌ی بلند رائین در فضا پیچید.

-یکی باید به خود من اسکی یاد بده شما رو می‌برم واسه حفظ آبرو!

قیافه‌ی نالانی به خود گرفت و با چهره‌ی آویزان شده‌ای افزود:

-وگرنه باید یدونه از این تیوپ ها بخرم جلوش سرسره بازی کنم.

رائین با صدایی که از شدت خنده می‌لرزید به کمر پسر کوبید.

-مجبوری قپی بیای که توش بمونی؟

میثم تای ابرویی بالا اومد و دستانش را به دو طرف باز کرد.

-پس رفیق‌هایی گلی مثل شما به چه دردی می‌خورن؟

-می‌خوای وقتی سوار تیوپی ما از پشت هلت بدیم؟ نهایت کاری از من بر می‌اد همینه!

احمد در جواب محمد افزود:

-شایدم رائین رنگ بزنیمو جای میثم تحویل خانوم بدیم.

۴۹

رائین از خل بازی آن سه نفر سر به تاسف تکان داد.

-شماها چرا آدم نمی‌شید؟

-بابا بزرگ...فرشته ها که آدم نمی‌شن.

زبان در دهان چرخاند و نگاه میثم کرد. حرفی را برای زدن مزه مزه کرد و از شدت خنده دست به گوشه‌ی لب کشید.

-راحت باش چه‌طوری می‌خوای قهوه‌ای کنی؟

-برادر من تو نیازی به قهوه‌ای شدن نداری که، ذاتا...

میثم به میان حرفش پرید و صدای خنده‌ی محمد و احمد سالن را پر کرد.

-باشه باشه آدم باش حیوان، این طوری جلوی بانوی زیبا و با شخصیت من حرف بزنید همون جا یه...

انگشت شصتش را نشان داد و ادامه داد.

-نشونم می‌ده و زت زیاد.

-خب منم دلم می‌خواد اون دختر بنده خدا بدبخت نشه.

میثم حرصی دست انداخت پشت گردن رائین و محکم فشرد.

-یعنی بی‌شرف عالمی رائین.

رائین سر خم کرد تا از دست میثم خلاصی پیدا کند اما پسر محکم تر گردنش را گرفت.

-ولم کن گردنم می‌گیره بی‌شعور!

-صفت بارز خودت رو به من نسبت نده.

با صدای یکی از بچه ها، رائین را رها کرد.

-بچه ها چه خبره، همه ریختن تو خیابون ها...

از پشت میز برخاست، پنجره را گشود تا کمی هوا وارد اتاق شود، انگشتش را روی صفحه‌ی ساعت کشید و به عقربه‌ی کوچک که یک ظهر را نشان می‌داد خیره شد. سر و صدای بیرون توجه‌اش را جلب کرد. سر بالا آورد و به خیابان نگاه دوخت، اخمی چهره‌اش را زینت داد. ترافیک سنگین باعث قفل شدن ماشین ها شده بود. از سر و صدای بالای خیابان و داد و فریاد مردم، پنجره را بست. هنوز هم سردرد داشت و نمی‌خواست با صدا بدتر شود. به سمت در اتاق رفت پس از گشودن در، میان چهارچوب ایستاد.

-خانوم شما می‌دونید چه خبره؟

ذاکری که با صدای در اتاق سر از موبایل درآورده بود، سری به تاسف تکان داد.

-والا انگاری یه سری جاها رو به خاطر تظاهرات بستن.

متعجب تای ابروی بالا انداخت و دست روی ته ریش سیاهش کشید.

-تظاهرات؟

_اره انگاری!

دادیار لب جلو داد و متفکر لب زد:

-پس احتمالا خانوم شاملو هم نتونه بیاد.

-خیابون ها که خیلی شلوغ شده، به خصوص قسمت های مرکز شهر.

دادیار سر بالا و پایین کرد، خواست به اتاق باز گردد که ذاکری گفت:

-از مدرسه‌ی دختر منم زنگ زدن انگاری گفتن شوهرم بره دنبالش، گویا مدارس رو تعطیل کردن و گفتن خطرناکه!

۵۰

دادیار مبهوت از گفته‌ی زن چشم گرد کرد.

-یعنی چی؟ به بچه ها چه ربطی داره؟

زن به نشانه‌ی ندانستن سر تکان داد. نچی را روی لب راند، موبایل از جیب درآورد و به سرعت شماره‌ی دبیرستان آکام را گرفت. پس از تماس به اتاق بازگشت و در فکر دستی به صورت و سر دردناکش کشید. مدیر دبیرستان گفته بود بچه ها یا خود به خانه برگشته‌اند یا پدر و مادرشان به دنبالشان آمده‌اند. گویا به نوبت در حال تماس گرفتن با خانواده ها بودند. دادیار هم به خاطر نزدیکی مدرسه آکام به مطب گفت که به پسرک خبر دهند به مطب بیاید.

به سمت میز رفت و به آن تکیه زد، نمی‌دانست تماسش با ری‌را شاملو درست باشد یا نه اما شاید باید می‌گفت که امروز را کنسل کنند. در این شلوغی به خانه رفتند به صلاح ترین کار ممکن بود. در یک

حرکت شماره‌ی دختر را گرفت و موبایل را روی گوش گذاشت، از پاسخ دادن دختر ناامید شده بود، خواست قطع کند که صدای ظریف ری‌را در حالی که از شماره‌ی افتاده روی صفحه‌ی موبایل متعجب شده بود، به گوش مرد رسید.

–سلام.

دادیار از میز فاصله گرفت، لب با زبان تر کرد و پاسخ داد:

–سلام، ببخشید مزاحم شدم.

ری‌را پیش خود اعتراف کرد که این مرد صدای زیبایی هم دارد، صدایش جان می‌داد برای دوبلوری. از گفته‌ی خود خنده‌اش گرفت و گفت:

-مراحمید.

-من واقعیت با دیدن وضعیت خیابون ها گفتم شاید بهتر باشه باهاتون تماس بگیرم.

ری‌را نگران گفته‌ی مرد را حدس زد.

-اما من نزدیک مطب هستم، سمت دانشگاه من خیلی شلوغ نبود تونستم خودم رو زود برسونم، فقط یکم تو ترافیک همین ناحیه موندم.

دادیار که از بی‌نفس حرف زدن ری‌را خنده‌اش گرفته بود، لب گزید و گفت:

-پس منتظرتون هستم.

ری‌را نفس در سینه قفل شده‌اش را به ناگهان خارج کرد و جیغ خفه‌اش را در گلو پنهان کرد.

-من فکر کنم نهایت تا ده دقیقه‌ی دیگه پیشتون باشم.

-عجله‌ای نیست، با اوضاع امروز بعید می‌دونم مراجع‌ها خیلی بیان.

ری‌را خداحافظی کرد و با ذوق موبایل را روی صندلی کنارش گذاشت. عاشق کارش بود و از فکر این‌که روزی بتواند یک روانشناس موفق شود، ته دلش غنج می‌زد. به ترافیک مقابلش چشم دوخت و لعنتی را نثار این شلوغی کرد. چشم گرداند و اندیشید می‌تواند همین اطراف پارک کند و بقیه‌ی راه را پیاده برود اما متاسفانه خیابان کیپ تا کیپ پر بود. یاد تماس رائین افتاد که اصرار داشت امروز را نرود مطب اما مانند همیشه در زبان پیروز میدان خود بود.

مهسا عادلی | آشفتگی مرا داروَگ می‌فهمد :

۵۱

به سختی جای پارکی پیدا کرد، خواست ماشین کوچکش را میان دو ماشین غول پیکر جلوی رویش و پشت سر پارک کند اما هر چه تلاش کرد ناکام ماند. در نهایت دست از تلاش کشید، این پارک دوبل زدن همیشه بزرگترین معضل رانندگی‌اش بود. رائین خیلی تلاش کرد تا دوبل را یادش بدهد اما انگار نه انگار!

با تقه‌ای که به پنجره خورد، ترسیده سر چرخاند و پسر جوانی را دید. پنجره را پایین داد و پرسید:

-بله؟

-نمی‌تونید پارک کنید؟

ری‌را متاثر سر نکان داد.

-نه متاسفانه جاش خیلی بده.

پسر نگاهش را میان دو ماشین چرخاند و در نهایت لبخند ملیحی را روی لب آورد.

-اگر بخواید من می‌تونم پارک کنم، یکم سخته به خاطر بزرگ بودن ماشین و بسته بودن جا ولی الان این‌جا رو از دست بدید فکر نکنم جای پارک پیدا کنید.

ری‌را یاد جمله‌ی رائین افتاد که همیشه می‌گفت ماشین را دست هیچ کس ندهد، خواست جواب نفی به پسر بدهد اما با دیدن ساعت آه عمیقی از سینه‌اش خارج شد. با حساب سر انگشتی در این مکان شلوغ کسی نمی‌توانست ماشین بدزدد و از همه مهم تر به ظاهر پسر جوان نمی‌خورد آدم بدی باشد، البته که قضاوت از روی ظاهر اشتباه بود. در درگیری با جدال فکری‌اش پیاده شد و ماشین را دست پسر سپرد.

پسرک که می‌خورد کم سن و سال تر از خودش باشد به سرعت پشت فرمان نشست خیلی زود ماشین را میان آن دوماشین بزرگ جا داد. ری‌را با حسرت دست روی قفسه سینه گذاشت، چرا پس اون مانند

آن‌ها نمی‌توانست دوبل بزند. پسر از ماشین پیاده شد و سوییچ را به سمت دختر گرفت:

–خدمت شما.

–خیلی ممنون، شرمنده کردید.

پسر سر تکان داد که موهای لختش جلوی چشمش افتاد.

–این چه حرفیه کاری نکردم، اوضاع خیابون ها واقعا بده هر چی زودتر برسید به مقصد به نفع تر هستش.

شمرده شمرده صحبت کردن پسر او را یاد دادیار آذر می‌انداخت، رو چهره‌ی پسر لحظه‌ای مکث کرد. آشنا می‌زد، حالا فهمید پسر مقابلش چه کسی است.

مبهوت از پسری که حداقل بیست دو و سه ساله می‌زد، پرسید:

-شما پسر آقای آذر هستید؟

آکام حیرتمند سر چرخاند و نگاه دختر کرد.

-بله

ری‌را لبخندی روی لب آورد و گفت:

-من کارآموز پدرتون هستم.

آکام که تازه متوجه ماجرا شده بود به یادآورد پدرش گفته بود که قرار است یکی از دانشجوهای ابوالفضل پیشش بیاید.

-پس فکر کنم مقصدمون یکی باشه.

-بله گویا!

۵۲

آکام در سکوت کنار ری‌را شروع به راه رفتن کرد. امروز می‌خواست پیش حاج ایوب برود و با وضعی که می‌دید تقریبا غیر ممکن بود و حتی اگر ممکن هم می‌شد پدرش اجازه نمی‌داد به آن سمت برود. با دیدن آبمیوه فروشی کنار مطب پدرش لحظه‌ای ایستاد و به سمت دختر چرخید.

–من برای خودم و بابا می‌خوام نوشیدنی بگیرم، شما چی دوست دارید؟

ری‌را معذب انگشتانش را در هم گره زد.

–ممنون من چیزی میل ندارم.

آکام به توجه سر بالا انداخت.

–آب پرتقال دوست دارید؟

–بله، ولی زحمت نکشید.

آکام خنده‌ی بلند کرد و دستانش را درون شلوار جینش انداخت، کوله‌ی اسپرت روی دوش پسر هیچ سنخیتی با بقیه‌ی استایلش نداشت.

–بی‌خیال دختر تو چه‌قدر خجالتی.

ری‌را هیچ نگفت، آکام نگاهی به خیابان انداخت و با نیامدن ماشین به سرعت عبور کرد. دقیقه‌ای بعد با چهار لیوان آب پرتقال پیش دختر بازگشت و با هم به سمت مطب پدرش حرکت کردند. وارد ساختمان شدند با آسانسور بالا رفتند. آکام در مطب را زد که لحظه‌ای بعد به دست خانوم ذاکری گشوده زد. زن که از کنار هم بودن آکام و دختر تعجب کرده بود تای ابرویی بالا انداخت.

–سلام

آکام به سرعت از کنار زن رد شد و وارد اتاق شد با دیدن پدرش که در چهارچوب در اتاق ایستاده بود لبخند پررنگی زد.

–سلام بر آذر بزرگ، امروز جای حاج ایوب باید منو تحمل کنی.

دادیار خندید و دست میان موهای پسرش فرو برد. با دیدن ری‌را آن‌هم کنار آکام متعجب سلام داد.

–سلام، خوش اومدید.

–سلام، خیلی ممنون.

آکام آبمیوه ها را روی میز گذاشت و در حالی که به سمت سرویس بهداشتی می‌رفت گفت:

–من یه سر برم و بیام، بابا امروز زیادی خلوته ها این‌جا!

دادیار سر تکان داد و پاسخ داد:

-فکر کنم امروز مردم فقط خودشون رو می‌رسونن خونه با این اوضاع.

آکام بدون هیچ سخنی وارد سرویس بهداشتی شد.

دادیار به سمت ری‌را چرخید و گفت:

-من براتون میز و صندلی سفارش دادم اما امروز نمی‌رسه، البته با توجه به چیزی که می‌بینم امروز زود بریم احتمالا . چون از صبح جز یه نفر کسی نیومده، یه سری هم که کنسل کردن.

توصیه خیلیییی ویژه❤□

خودم می خونم و عاشقشم

https://t.me/joinchat/YepID5iNhcQ4NWZk

۵۳

ری‌را غمگین لب روی هم فشرد، از چهره‌ی درهمش دادیار لبخند محوی زد.

–حیف شد

–امروز هم به هر حال یه کاری می‌کنیم، نگران نباشید.

ری‌را سخنی به زبان نیاورد، با صدای آکام باز همه سر به سمتش چرخاندند.

–حتما باید بیام دونه دونه دستتون بدم، خب بردارید بخورید دیگه خودتون.

دادیار می‌دانست که ذاکری به شوخی های آکام عادت دارد و نگران بود نکند دخترک به دل بگیرد.

به سمت میز خانوم ذاکری رفت، آبمیوه‌ی هر کس را به دستش داد و برای خود را هم برداشت.

–خانوم ذاکری شما اگر بخواید، می‌تونید امروز تشریف ببرید خونه، ما هم احتمالا زودتر بریم اما اگر مشکلیم بود آکام هست. فقط لطفا یه تماس با افرادی که امروز قرار بود تشریف بیارن بگیرید و بپرسید امروز میان یا نه اگر کسی قصد اومدن نداشت لطفا نوبتش رو زودتر بندازید که ما هم زودتر بریم.

ذاکری با متانت سر بالا و پایین کرد.

-چشم

-بی‌بلا.

دادیار به سمت اتاقش رفت و قبل از وارد شدن رو به ری‌را گفت:

-اگر دوست دارید بفرمایید داخل.

ری‌را با خجالت و یخی که هنوز آب نشده بود وارد اتاق شد. آکام زودتر از همه وارد شد و خود را روی کاناپه انداخت. روی میز پدرش خم شد و لپ تاپش را برداشت.

-بابا برش داشتما!

دادیار دست روی چشمش کشید و متذکر نام آکام را روی لب راند. پسرک شانه بالا انداخت و در حال روشن کردن لپ تاپ گفت:

-چشم چشم.

دادیار سر تکان داد و رو به ری‌را تعارف زد.

-لطفا بشینید، راحت باشید.

ری‌را زیر لب تنها تشکر کرد و روی مبل مقابل آکام نشست.

-بابا

دادیار که به سمت کتابخانه‌اش رفته بود، سر چرخاند و نگاه آکام انداخت.

-فردا امتحان زبان دارم.

وقتی نگاه ریز شده پدرش را دید با تردید افزود:

–به خدا از آموزشگاه سخت تر می‌گیرن بابا، یعنی کنکور غلط بکنه همچین سطحی داشته باشه.

ری‌را هنوز هم نمی‌توانست باور کند که پسر مقابلش فرزند دادیار آذر باشد. مگر می‌شد اصلا؟ دادیار آذر را هر که نشناخته می‌دید بی‌شک فکر می‌کرد پسری بیست و هفت، هشت ساله هست نه مردی که فرزندی هفده ساله داشته باشد.

۵۴

با کلاسوری که مقابلش قرار گرفت سر بالا آورد و دادیار آذر را دید که کلاسوری را پیش رویش گرفته بود.

-این کلاسور تجربیات من از زمان دانشجویی تا الان هستش، بیماری های که جزو نمونه‌های عادی نبودن یا چیزایی که استادید تعریف کردن، به نظرم به دردتون بخوره! اگر دوست داشتید مطالعه‌اش کنید.

-گنجینه بابا!

ری‌را ذوق زده، دست لرزانش را پیش برد و آن را از مرد گرفت.

–می‌تونم، می‌تونم به کپی بگیرم از این داشته باشم برای خودم؟

دادیار که ذوق دختر را متوجه شده بود گفت:

–فایلش رو توی سیستم دارم خودم براتون پرینت می‌گیرم. الکی هزینه نکنید بیرون.

ری‌را دفتر را تحویل مرد داد و دادیار از اتاق خارج شد تا از کلاسور پرینت بگیرد.

–خیلی ذوق داری؟

ری‌را به پسر پیش رویش نگاه کرد.

–خب آره، خیلی دوست دارم پیشرفت کنم تو کارم.

آکام کمی از نوشیدنی خود را نوشید و گفت:

-ذوقت منو یاد بابا می‌ندازه، خیلی خوب یادمه روزایی که با وجود کار کردن و خسته بودن اما درس می‌خوند. این دفتر همیشه همراهش بود تک به تک تجربیاتش می‌تونم بگم توش نوشته شده.

ری‌را تای ابرویی بالا انداخت و پاسخ داد:

-آدم ها وقتی عاشق چیزی باشن با تمام وجود براش تلاش می‌کنن.

آکام با لحنی که کاملا جدی نشان می‌داد، لپ تاپ را روی زانوانش تکان داد و کمی به سمت جلو خم شد.

-آدم درستی رو انتخاب کردی واسه یاد گرفتن، نه این‌که چون بابامه تعریف کنم، نه! اما تنها کسی که تو

این دنیا تو خوب بودنش شکی ندارم. تو تلاش هاش برای جایگاه الانش. به نظر باید دانشجوی مورد علاقه ابوالفضل باشی که بفرستت پیش بابا!

-استاد به من لطف دارن.

آکام پوزخندی زد و گفت:

-سعی کن از این لطف خوب استفاده کنی، موقعیت ها خیلی سخت به دست می‌آن اما آسون از دستت می‌رن.

لحظه‌ای به دخترک بر خورد اما آکام به سرعت حرفش را اصلاح کرد.

-منظورم استفاده از موقعیت پیش اومده هستش. رک بهت بگم پیش کسی هستی که وجدان کاری داره،

پس استفاده کن تا یه روزی که امیدوارم خیلی زود باشه خودت یه خانوم دکتر موفق باشی.

شانه بالا انداخت و خندید:

-هرچند من اصلا در حدی نیستم که تو رو نصیحت کنم، از من بزرگتری اما فقط گفتم که بتونی از شرایط پیش اومده خوب استفاده کنی.

ری‌را لبخندی زد و گفت:

-سعی می‌کنم از موقعیتم خوب استفاده کنم.

آکام باز نگاهش را به صفحه‌ی لپ تاپ داد.

۵۵

–موفق باشی روانشناس بعد از این.

به بینی‌اش چینی انداخت و افزود:

–هرچند شغل حوصله سر بری دارید من به بابا هم می گم، کل روز سر و کله زدن با آدما!

ری‌را اما باعشق پاسخ داد:

–ولی خیلی قشنگه، کمک کردن به آدما. اینکه بتونی یکی رو از حال خراب نجات بدی.

آکام سر بالا آورد و نگاه دختر انداخت.

-این‌که بدونی می‌شه به یه نفر کمک کنی تا روح بهتری داشته باشه، تا با فکر راحت تری سر روی بالش بذاره واقعا شیرینه.

پسر تای ابرویی بالا انداخت و لب زد:

-درسته!

-کمک به آدما کلا حس خیلی خوبی داره.

آکام لحظه‌ای اندیشید و سپس گفت:

-درسته بابا هم همینو می‌گه همیشه!

ری‌را دیگر سکوت کرد و حرفی به زبان نیاورد.

دقیقه‌ای بعد دادیار به همراه کپی‌های درون دستش باز به اتاق بازگشت. ورقه ها را مرتب کرد و به دست ری‌را سپرد. ساعتی بعد ذاکری مطب را ترک کرد و

تنها اطلاع داد مراجعی ساعت پنج به مطب می‌آید.

ری‌را به اصرار تماس رائین و همین طور گفته‌ی دادیار آذر زود تر مطب را ترک کرد. هرچند که کاملا موقع رفتن بی‌میل بود اما آقای آذر گفت مراجع که می‌آید احتمالا به اجازه‌ی بودن او در اتاق را ندهد.

با صدای آیفون موبایلش را روی میز گذاشت و برخاست، آیفون را برداشت که صدای مرد همسایه در آن پیچید.

-ببخشید این ماشین دویست و شیش سفید برای شماست؟

آکام دست روی پیشانی‌اش کشید و سعی کرد به یاد بیاورد که ماشین پدر کجا پارک شده‌است.

-الان می‌آم.

آیفون را سر جایش گذاشت و به سوی اتاق پدرش رفت، تقه‌ای را به در زد و بعد از اجازه‌ی پدرش در را گشود.

-بابا ماشینو جای بدی پارک کردی؟

دادیار اخمی روی چهره نشاند و پاسخ پسر را داد.

-بیرون گذاشتم اما جای بدی نیست.

-همسایه می‌گه برم جا به جا کنم.

دادیار سوییچ را از روی میز برداشت و به سمت آکام گرفت. پسرک وارد اتاق شد و بعد از گرفتن سوییچ پرسید:

-کجا گذاشتی؟

-کنار پارک گذاشتم آکام.

پسر سر تکان داد و به سرعت از مطب خارج شد. صدای شعارها، آژیرها و همهمه‌ی مردم تمام فضا را پر کرده بود. از بعضی نقاط دود برخواسته بود و گاهی شلیکی و انفجاری صورت می‌گرفت. آکام ترسیده ماشین را کمی جا به جا کرد و بعد از دوباره پارک کردن آن پیاده شد. باز به سمت ساختمان رفت، سر پایین انداخت و موزیکی را زیر لب نجوا کرد. در را باز کرد و وارد شد، خواست در را ببندد که فردی میان در قرار گرفت و او را کمی به عقب پرت کرد. آکام متعجب به پسر جوانی که با ظاهر خونین و زخمی مقابلش ایستاده بود نگاه دوخت و هراسان لحظه‌ای مبهوت ماند و نتوانست عکس‌العملی نشان دهد. مرد جوان به سرعت به سمت در چرخید و آن

را بست، پسرک متحیر و با تپش قلبی که بالا رفته بود لب زد:

-تو...تو کی هستی؟

-تو رو خدا کمکم کن، خواهش می‌کنم.

آکام ترسیده نگاه در اطراف چرخاند، به خاطر شرایط امروز اکثرا رفته بودند و تقریبا تنها افراد مانده او و پدرش بود. گامی به عقب برداشت و چهره درهم کرد. صدایش از ترس زیاد لرزید و به خاطر نزدیکی مرد قالب تهی کرد.

-چی می‌گی تو؟

۵۶

پسر جوان هراسان نگاه در این سو و ان سو چرخاند، آکام خواست مرد را از ساختمان خارج کند که مرد ناشناس با ته‌مانده‌ی زورش از درد به سینه‌ی او کوبید. آکام واقعا ترسیده بود، گامی به پشت برداشت.

–برو بیرون.

مرد که از سمج بودن‌های پسر حرصش گرفته بود محکم بازوی آکام را چنگ زد. چهره‌ی پسر از درد درهم شد و در یک حرکت با خشم بازوی خویش را از دست مرد خارج کرد.

-دِ دو دقیقه بمون سرجات.

آکام مسکون در جایش استاد و به مرد که گویا به سختی سر پا ایستاده بود نگاه دوخت.

-یه جا بهم بده، بگیرنم معلوم نیست چه بلایی سرم بیاد.

آکام چشم ریز کرد و متعجب پرسید:

-چی؟

پسر که از نفهمی آکام کفری شده بود، با صدایی که سعی می‌کرد بالا نرود، غرید:

-یه امشب رو یه جا بهم بده.

پسر که تازه دوزاری‌اش افتاده بود به سمت در رفت و در همان حال گفت:

-بیا برو عمو خدا روزیتو جا دیگه حواله کنه!

مرد ملتمس به سمت پسر رفت.

-خواهش می‌کنم.

آکام سر چرخاند و به پشت سر نگاه کرد. لب خشک شده‌اش را زبان تر کرد و باز به سمت مرد چرخید.

-بابام بیاد پایین ببینه اول پدر منو در می‌آره بعدش تو رو می‌زنه چک و لگدی می‌کنه.

عصبی صدا کلفت کرد و چشم غره‌ای را نثار مرد کرد.

-بزن به چاک من دنبال شر نیستم.

-فقط یه جای کوچیک بهم بده جبران می‌کنم.

آکام (ای بابایی) را زیر لب زمزمه کرد. دست به پهلو گرفت، گیج شده بود و نمی‌دانست باید چه کند. نگاه گرداند که مردمک‌هایش قفل انبار کوچک واحد پدرش شد که جز چند جعبه و یک میز وسایل بیشتری درونش نبود. سر پایین آورد و این بار چشمش به کلید انبار افتاد که کنار کلید مطب و سوییچ جاخوش کرده بود.

-بیا برو مرد حسابی، بیا برو شر درست نکن برای من.

مرد که دیگر نای ایستادن نداشت به دیوار تکیه زد و آکام یک آن فکر کرد الان است که از هوش برود. دست جلو برد، بازوی مرد را چسبید و ترسیده لب زد:

۵۷

-نیوفتی!

مرد از درد چشم روی هم گذاشت و آکام بی‌فکر به سمت انبار رفت. در کوچکش را باز کرد و باز به سمت مرد زخمی برگشت. دست دور بازوی او انداخت، با خونی شدن سرانگشت‌هایش با ترس عقب کشید و به سرانگشت‌های خون‌آلودش خیره شد. آب دهان فرو فرستاد و لب زد:

-با چی زدنت مگه؟

مرد که دیگر نای حرف زدن نداشت نالید:

–با باتوم لهمون کردن نامردا.

پسر با دلسوزی جلو رفت و این بار برای درد نکشیدن مرد جوان به آهستگی دست دور کمر او گره زد و به سمت انبار کشاندش، او را گوشه‌ی دیوار نشاند، در انباری را نیمه باز گذاشت و خود هم کنار مرد دردمند زانو زد. از زخم های تن مرد چهره درهم کرد و به آرامی دست به سمت بازوی خون‌آلودش برد. میان راه دست پس کشید و کلافه از جا برخاست.

–من باید برم، نمی‌دونم کی بتونم بیام بیارمت بیرون ولی سعی می‌کنم برات آب بیارم تا موقع رفتن.

مرد سر بالا آورد و با چشمانی نیمه باز به چهره‌ی آشفته‌ی پسر نگاه دوخت.

–مم..ممنون، قو..ل... می‌دم...جب..ران...کنم.

آکام سخنی نگفت و از انبار خارج شد. در را بست، لحظه‌ای اندیشید شاید بهتر باشد کلید را به مرد بسپرد سپس یادش آمد از داخل در انبار باز نمی‌شود. عصبی تک قفلی را به انبار زد و به سمت پله‌ها رفت. کارش اشتباه محض بود. اگر کسی می‌فهمید چه گلی باید به سر می‌ریخت؟ اگر پدرش می‌فهمید باید چه می‌کرد. میان راه پله ایستاد و لب گزید، اولین بارش بود که اتفاق به این مهمی را می‌خواست از پدرش پنهان کند. دست زیر بینی‌اش کشید و خشمگین دست لا به لای موهای پر پشتش فرو برد. با یادآوری دستان

خونی‌اش از حرص دندان روی هم فشرد. خوب می‌دانست این ماجراها شوخی سرش نمی‌شود و نمی‌دانست چرا چنین حرکت کودکانه‌ای از او سر زده است. هرچند یاد تن خونی مرد که می‌افتاد کمی خود را آرام می‌کرد. شاید اگر پدر هم جای او بود چنین کاری را انجام می‌داد. با عذاب وجدان بقیه‌ی پله ها را هم بالا رفت، وارد مطب شد و دستانش را شست. یک ساعتی در گیر و دار او و تفکراتش گذشت و او در همان زمان از آشپز خانه بطری آبی به همراه بسته‌ی کوچک کیکی که داخل کوله پشتی داشت را برای مرد برد تا حداقل از گشنگی و تشنگی جان ندهد. مغموم باز پشت میز منشی برگشت، دست زیر چانه بست کرد و با انگشت اشکال نامشخصی را

روی میز طرح زد. به قدری ذهنش درگیر مرد در انبار و کار اشتباهش بود که نفهمید مراجع پدرش چه زمانی رفته است. با خارج شدن پدر از اتاقش او هم از جا برخاست.

۵۸

دادیار به سمت آکام آمد و گفت:

-بدو بریم من دارم از گشنگی می‌میرم.

لب به دندان گرفت و لحظه‌ای به چهره‌ی خسته‌ی پدرش نگاه دوخت.

-بابا.

دادیار که در حال چک کردن موبایلش بود با صدای مضطرب آکام به سرعت سر بالا آورد.

-جانم؟

دستش را مشت کرد و کسل لب زد:

-هیچی.

دادیار نگران باز پرسید:

-خوبی آکام؟

لبخند مصنوعی رو لب کاشت و پاسخ داد:

-خوبم بابا!

دادیار سر تکان داد که آکام با صدای بم شده‌ای پرسید:

-هیچی از صبح نخوردی؟

دادیار به سوی پریز برق رفت و در حال خاموش کردن چراغ ها گفت:

-بعد از صبحونه و آبمیوه‌ی تو هیچی.

پسرک از شدت استرس ناخن‌های کوتاهش را در کف دست نشاند. حس می‌کرد روی هوا راه می‌رود و از دروغی که به پدرش گفته بود حال بدی داشت.

-بابا این طوری از پا میوفتی، یکم به خودت برس.

دادیار به سمت پسرش چرخید و روی بینی پسرش زد.

-نگران من نباش قورباغه!

رنگ پریده‌ی آکام رو اعصابش رفته بود.

-مطمئنی خوبی دیگه؟ رنگت پریده.

پسر سر تکان داد و باز زبان به دروغ گشود.

-آره خوبم.

دادیار دیگر حرفی نزد، وسایلش را برداشت و به سمت در رفت. منتظر ماند اول آکام خارج شود و سپس خود پشتش در را قفل کرد. از پله‌ها که پایین رفتند، نگاه آکام روی در انبار ماند و محکم دست به صورتش کشید.

-آکام چیو نگاه می‌کنی؟ بیا دیگه!

نفس از سینه خارج کرد و پشت سر پدرش از ساختمان خارج شد، سوار ماشین که شدند آکام ناگهانی گفت:

-بابا می‌شه من برم پیش محمد درس بخونیم با هم؟

دادیار سر به سمتش چرخاند و با نگاه متفکری پرسید:

-تو این اوضاع؟

پسر با اصرار گفت:

-کاری نمی‌کنیم که، فقط درس می‌خونیم.

-نچ، نه!

آکام از شدت اضطراب حالت تهوع گرفته بود.

-خواهش می‌کنم، یه این بار.

ماشین را به حرکت درآورد و گفت:

-گفتم نه آکام.

۵۹

دیگر نمی‌دانست باید چه کند، نگاهش به کلید مطب که روی داشبورد افتاد، زمانی که حواس پدرش پرت شد، کلید را برداشت و در جیب گذاشت.

-چرا نمی‌ذاری؟ مگه بچه‌ام؟

-بچه نیستی اما الان وضعیت جوری نیست که بری جایی!

آکام با حرص لب زد:

-ما که نمی‌ریم وسط تظاهرات، خونه شون هستش بابا!

دادیار که دیگر از پس زبان آکام بر نیامد، دست روی پیشانی گذاشت و لب زد:

-هر کاری دوست داری بکن آکام.

-پس می‌شه منو بذاری دم خونه‌شون؟

دادیار سر تکان داد و هیچ نگفت.

-رفتی خونه یه چیزی بخور، یا از بیرون بگیر چیزی نداریم خونه!

-باشه.

آکام از پشیمانی سر در گریبان فرو برد و آب دهانش از شدت بغض قورت داد. سیب گلوی مردانه‌اش محکم بالا و پایین رفت و خود حس می‌کرد میان بی‌هوایی در حال نفس کشیدن است اما هر چه تلاش می‌کرد بیشتر خفگی نصیبش می‌شد. دادیار که متوجه حال پسرش شد ترجیح داد با او بحث نکند، حتی احساس کرد که پسرش مانند همیشه نمی‌تواند شوخی و کل کل کند. آکام را از خود بهتر می‌شناخت و نمی‌دانست دلیل این حالش چه می‌تواند باشد.

مقابل خانه‌ی دوست آکام ایستاد و تنها گفت:

-مراقب خودت باش، کی بیام دنبالت؟

آکام از ماشین پیاده شد و لب زد:

-بهت زنگ می‌زنم.

دادیار سر تکان داد و بعد از خداحافظی به مقصد خانه آن‌جا را ترک کرد. موبایل را درآورد و به سرعت شماره‌ی محمد را گرفت. با جواب دادن دوستش به او اجازه‌ی صحبت نداد.

-محمد اگر بابام زنگ زد بهت بگو خونه شمام!

-آکام کجایی؟

پسر به آن سوی خیابان رفت و پاسخ داد:

-بعدا می‌گم برات.

-یعنی چی؟ تو از کی تا حالا باباتو می‌پیچونی؟

-اهه چه‌قدر حرف می‌زنی محمد گفتم بهت می‌گم دیگه، سمج نشو.

موبایل را قطع کرد و باز در جیب فرستاد. کنار خیابان ایستاد و دست برای ماشین ها بلند کرد. اما گویا حق با پدرش بود امروز همه فقط قصد داشتند خود را به خانه برسانند. عصبی دندان روی هم فشرد و به عادت همیشگی دست میان موهایش فرو برد. تیبایی مقابل پایش نگه داشت که زمان را غنیمت شمرد و به سرعت سوار شد. آدرس مقصد مورد نظرش را داد و از پنجره به خیابان زل زد. اوضاع خیابان ها خوب نبود، ترافیک در اکثر مناطق به چشم می‌آد. مردمی که شعار می‌دادند و سر و صدا می‌کردند. موبایلش را روشن کرد و وارد تلگرام شد با کانکت نشدن، عصبی بار دیگر نتش را خاموش روشن کرد اما باز هم

کانکت نشد. پیامکی برایش آمده بود باز کرد و با پیام محمد مواجه شد.

(اینترنت ها قطع شدن کاری داشتی بزنگ)

۶۰

عصبی پیشانی به پنجره‌ی یخ زده چسباند و بازوانش را دور خود گره زد. با دیدن داروخانه یاد ظاهر خونین مرد جوان افتاد.

-ببخشید آقا می‌شه کنار داروخونه نگه دارید من یکم خرید دارم سریع برگردم.

مرد سر تکان داد و ماشین را به گوشه‌ای کشاند.

-برو بگیر جوون فقط زود برگرد ما هم خودمون رو زود برسونیم خونه!

آکام به سرعت از ماشین پیاده شد و به سمت داروخانه دوید. در حد آگاهی‌اش وسایل پانسمان خرید و از داروخانه خارج شد. با دیدن مارکت کوچک کنارش، لبخند ریزی زد و وارد شد. وسایل مورد نیازش را تهیه کرد و پس از حساب کردنشان باز هم به سمتی که ماشین قرار داشت برگشت.

-ببخشید دیر شد!

-اشکال نداره پسرم.

با لفظ پسرم بازهم یادآور پدرش شد و با نگرانی دست روی زانویش کشید. وسایل را کنار کوله‌اش قرار داد و بازهم نت را امتحان کرد اما خبری نبود که نبود. به قدری درگیر شده بود که متوجه نشد چه زمانی ماشین مقابل ساختمان مطب ایستاد. هزینه‌ی ماشین را حساب کرد و پس از برداشتن وسایل به سمت ساختمان رفت. با عجله در را گشود و وارد شد. از سکوت ساختمان وحشت زده ایستاد، لب روی لب فشرد. هیچ صدایی جز صدای نفس‌هایش از فضا نمی‌آمد و همین به ترسش می‌افزود تنها صدای شعار و وسایل منفجره به گوشش می‌خورد. نفس عمیقی گرفت و دست آزادش را روی سینه گذاشت.

سعی کرد کمی به خود مسلط شود. پسر ترسویی نبود اما در خیلی از شرایط تنها قرار نگرفته بود و به نوعی همیشه پدرش را کنار خود داشت. بودن او به خودی خود قوت قلبش بود اما حال در این شرایط واقعا نمی‌دانست باید چه کند. به سمت انبار رفت و لحظه‌ای مکث کرد اگر بلایی سر مرد آمده باشد باید چه می‌کرد؟ اگر پس از باز کردن در با یک جنازه مواجه شود چه؟ دیگر کم کم داشت اشکش در می‌آمد. با صدای ناگهانی که آمد چشم گرد کرد و به دنبال منبع صدا گشت و از شدت گیجی حتی متوجه نشد که صدا، صدای موبایل خود است. تپش قلبش به قدری بالا رفته بود که احساس می‌کرد قلبش در دهانش تپش گرفته است. وسایل را روی زمین

گذاشت و هیکلش را به دیوار کنار انبار تکیه زد. موبایل را به سختی از جیب درآورد، با دیدن نام امیر حسین ریجکت کرد و کف دستان خود را روی صورت گذاشت تا کمی نفسش سر جا بیاید. لحظه‌ای بعد باز به سمت در انبار رفت و آن را باز کرد. وسایل را برداشت و وارد شد. با دیدن جسم بی‌حرکت مرد در همان حال ماند، مرد جوان حتی با صدای خش دار در هم چشم باز نکرد و تکان نخورد. آکام با دست لرزانش کیسه‌ها را روی زمین گذاشت.

۶۱

بطری آب را از داخل کیسه درآورد و به سمت مرد رفت، کنارش زانو زد و به آرامی دست روی بازو، آستین پاره و خونی‌اش گذاشت.

-آقا...

مرد تکان نخورد و شقیقه‌ی آکام از ترس نبض زد. باز هم با انگشتانی مرتعش مرد را تکان داد، این بار کمی شدت دار تر از بار قبل.

-آقا بیدار شو!

دیگه واقعا کم مانده بود اشک‌هایش روی گونه‌هایش بریزد. هیچ وقت چنین حالی نداشت، هیچ زمانی

مانند امروز عاجز نشده بود. تازه فهمیده بود که چه‌قدر تا این سن راحت زندگی کرده است. هر سری اشتباه کرد بخشیده شد هر بار قهر کرد نازش کشیده شد و همیشه تنها ترسش نبودن پدرش بود اما حال از مرگ یک آدم آن هم با بی‌فکری خود وحشت داشت.

-آقا پسر!

با تکانی که تن مرد خورد نفس با تمام وجود از سینه‌ی پسر نوجوان خارج شد.

-خدایا شکرت.

مرد باز هم تکانی به تن خود داد و چشم باز کرد. آکام بطری آب را به سوی لبان خشک مرد برد و لب زد:

-یکم بخور.

مرد جوان با نوشیدن کمی از آب گویی جان تازه‌ای گرفته باشد، پشت سر هم نفس گرفت و نگاه کسل و بیمارش را به پسر کنارش داد.

-ممنونم.

آکام حرفی نزد و لبخندی روی لب آورد. وسایل پانسمان را به سمت خود کشید و سردرگم به آن‌ها خیره شد. آخر اویی را که نهایت سر و کله زدنش با باتری و برد و خازن بود را چه به این کارها؟ به

سختی و مشقت قسمت‌های که زخم شدید داشت را با توجه به دانسته‌هایش پانسمان کرد و در آخر گفت:

-بیشتر از این از دست من بر نمی‌آد.

مرد کمی خود را بالا کشید و سعی کرد صاف بنشیند.

-واقعا...نمی...دونم چی...بگم، ممنونم.

آکام ساندویچ سردی را که خریده بود را باز کرد و به دست مرد داد.

-یکم بخور جون بگیری، فکر کردم اتفاقی برات افتاده.

۶۲

-ترسیدی؟

آکام که ساندویچ را به دست مرد سپرده بود، گوشه‌ی انبار نشست و کمرش را به میز قدیمی پدر تکیه زد.

-شاید! نمی‌دونم، احتمالا ترس باشه آخه من تا حالا دروغ نگفته بودم.

مرد شرمنده گفت:

-ببخشید.

آکام سر چرخاند و نجوا کرد:

-بی‌خیال.

انگشتانش را درهم گره زد و چانه‌اش را روی زانوهای جمع شده‌اش گذاشت.

-از کی فرار می‌کردی؟

مرد گازی به ساندویچش زد و در حالی که دهانش می‌جنبید، پاسخ داد:

-مامورا.

-چرا؟

مرد پشیمان سر تکان داد:

-یکم شلوغ کاری کردیم.

آکام که متوجه منظور مرد شده بود حرفی به زبان نیاورد. لحظه‌ای در سکوت گذشت که آکام گفت:

-یکم حالت بهتر شد بگو بریم تو رو برسونم هر جا خواستی خودمم برگردم. شب باید برم خونه.

-چه حرف گوش کنی! همه بچه ها اصولا دروغ بگن یا پنهانی کاری انجام بدن ترسی ندارن.

آکام شانه بالا انداخت و به مقابل خیره شد.

-من از اول با بابام راحت بودم نیازی نداشتم چیزی رو ازش پنهون کنم.

مرد کنجکاوانه پرسید:

-فقط بابات؟ پس مادر یا بقیه خانواده‌ات چی؟

آکام سر بلند کرد و این بار با در آغوش کشیدن خود پرسید:

-تو مادر یا خواهر و برادر داری؟

پسر جوان سر بالا وپایین کرد.

-آره یه خواهر کوچیک تر از خودم، مامانم آره خب دارم.

پسر تلخ خندید و لب روی هم فشرد.

-من مامان ندارم، فقط بابامه. بچه...یعنی چیزه خواهر و برادرم ندارم.

پسر غریبه لحظه‌ای متعجب اما سپس غمگین نگاه آکام کرد.

-فوت کرده مامانت؟

آکام با سردرگمی پاسخ داد:

-نمی‌دونم، فکر کنم آره.

-یعنی چی نمی‌دونی؟

آکام نگاهش کرد و لب زد:

-آره وقتی دو سالم بود فوت کرده، من هیچی ازش یادم نیس.

پسر که اشتهایش کور شده بود ساندویچ را کنار گذاشت.

-اسمت چیه؟

-علی.

آکام لبخندی روی لب آورد و گفت:

-خوشبختمم منم آکامم.

۶۳

مرد چهره درهم کرد و پرسید:

-یعنی چی؟ نشنیدم تا حالا.

پسرک تکانی به تن خشک شده‌اش داد.

-سرزمین فراز، سود، عاقبت بابام می‌گه معنی ثمره‌ی عشق هم می‌ده تو زبان کردی.

-کردی؟

آکام بازهم سر بالا انداخت و پاسخ داد:

-نه، خب اسم من هم ریشه فارسی داره هم کردی.

علی تای ابرو بالا داد و نیش‌خندی گوشه‌ی لبش جاگیر شد.

-اسم خیلی قشنگی داری.

-ممنون.

آکام دست به لبه‌ی میز گرفت و خود را بالا کشید، نمی‌خواست غم موضوعی را به دل راه دهد که هر چه برایش اشک می‌ریخت بازهم نتیجه‌ای نداشت. او از زمانی که خود را شناخته بود متوجه مادر نداشتنش شده بود و این دیگر برایش عادی شده بود. شاید به گوش هر که می‌رسید غمگین می‌شد اما برای خود دیگر مهم نبود. مادر نداشت اما پدرش همیشه نقش همه چیز را در زندگی‌اش داشت، مادر، پدر... برادر و حتی رفیق. او با وجودش هیچ کمبودی را در زندگی احساس نکرده بود. با ویبره‌ی موبایل، نفس از سینه خارج کرد آن را از جیب درآورد که باز

نگاهش به نام امیر حسین افتاد. ذاتا امیر اگر کاری نداشته باشد دست به موبایل نمی‌شد، برای همین لب به دندان کشید و تماس را برقرار کرد.

-کجایی بچه؟ چرا موبایلت رو جواب نمی‌دی؟

کلافه دست به پیشانی گرفت.

-جایی ام امیر چیکار داری؟

-ماشینم خراب شده بیا یه نگاه بنداز!

ناخوداگاه چشم گرد و صدا بلند کرد.

--امیر چرند نگو مگه من چقدر سرم می‌شه؟

صدای نالان امیر از پشت خط به گوشش رسید.

-مرگ امیر یه نگاه فقط!

-الان نیستم به جون تو، فردام مدرسه‌ام.

-مدرسه ها احتمالا تق و لق بشن، بابا پاشو بیا دیگه چرا عن بازی در می‌اری؟

آکام عصبی غرید:

-خر خدا می‌گم نیستم پیش دوستمم حالا آخر شب تونستم با بابام میام.

امیر حسین چهار تا فحش بد را نثار پسر کرد که باعث به خنده افتادن او شد سپس قطع کرد. موبایل را باز داخل جیب گذاشت. با حس صدایی سر بلند کرد و چشم ریز کرد. با نشنیدن صدا به سمت مرد چرخید و پرسید:

-تو صدایی شنیدی؟

مرد با بی حواسی به نشانه نفی سر تکان داد.

-نه هیچی.

آکام اما نگران سرچرخاند، دلشوره‌ی عجیبی به دلش افتاده بود. دلیلش را نمی‌دانست اما هر زمانی که این طوری می‌شد بی‌شک اتفاقی در انتظارش کمین کرده بود. به سمت مرد چرخید و گفت:

-کم کم اگر بهتر شدی بریم.

۶۴

مرد دستش را به سمت آکام گرفت، پسر به سمتش حرکت کرد، خواست دست مرد را بگیرد اما با صدایی که آمد مات شده به مقابل خیره شد. اشتباه شنیده بود، امکان نداشت اما داشت و قلب بی‌نوایش خود را محکم به در و دیوار سینه کوباند. لحظه‌ای از شدت فشار سرگیجه گرفت و زیر پایش خالی شد. کرختی تمام وجودش را در بر گرفته بود. اشتباه کرده بود، اشتباهی که امید داشت تاوانش خیلی سنگین نباشد. با همان حال و رنگی که از سفیدی به شکل میت درآمده بود به سمت منبع صدا چرخید. با چشمانی ترسیده و پشیمان نگاهی به او که دست به سینه به چهارچوب در تکیه زده بود، انداخت. از نگاهش نمی‌توانست هیچ برداشتی داشته باشد،

نمی‌دانست ناراحت است یا خشمگین! لب گزید و با قلبی که به شدت می‌تپید نالید:

-بابا؟

دادیار اما تنها به پسر نگاه کرد، فکرش را هم نمی‌کرد بعد از شک به آکام و دنبال کردنش به این جا برسد. خون روی پیراهن پسر ترس را به دلش نشانده بود و همین باعث شد به او چیزی نگوید اما نتوانسته بود او را به امان خدا رها کند.

-چیزی نمی‌گی؟

دادیار با سر اشاره‌ای به مرد جوانی که پشت آکام به سختی رو پا ایستاده بود کرد و لب زد:

-چی بگم؟

پسر انگشتانش را در هم گره زد و به سختی به چهره‌ی پدرش زل زد.

-من نمی‌خواستم بهت دروغ بگم.

پسرش را خوب می‌شناخت اهل دورویی و دروغ نبود اما این کار و نگفتنش برای او زیادی سخت تمام شده بود. همیشه کاری کرده بود آکام همه چیز را بگوید اما امروز متوجه شد ترس او هم مانند هم سن و سال‌هایش است. با نگاه کوچکی به مرد زخمی متوجه عمق ماجرا شد. هرچند حرف‌هایی که از پشت در شنیده بود هم بی‌تاثیر نبود. قلبش به درد آمد زمانی که پسرکش از بی‌مادری گفت از حسرتی که هیچ تلاشی نمی‌توانست جبرانش کند. آکام او بدون مادر بزرگ شده بود. بدون مادر رشد کرده بود.

پسرش هیچ وقت بی‌مادری را به رویش نیاورده بود اما شاید تقصیر خود او بود که خیلی از اوقات فراموش می‌کرد آکام تنها یک پسر نوجوان است. باز نگاهش به سمت مرد زخمی کشیده شد. مانند آفرین مهربان بود، آکام سیب نصف شده‌ی خود او بود حتی شباهت آنچنانی هم به خودش نداشت. مهربانی پسرش مانند همیشه کار دستش داده بود.

-نمی‌خوای چیزی بگی بابا؟

-نه!

آکام لحظه‌ای مات پدر شد و سپس سر به زیر انداخت.

-ازت توقع نداشتم.

همین جمله برای آکام پر از درد بود. سر بالا برد تا دلیل و برهان بیاورد اما با نگاه سرد پدرش صدا در حنجره‌اش خفه شد. همه چیز مانند فیلمی جلوی چشمانش اکران شد و باز در ذهن تکرار کرد که ای کاش به پدرش واقعیت را می‌گفت.

-پسرتون تقصیری نداره، من...

دادیار دست بالا آورد و همین باعث سکوت مرد جوان شد. مردی که از دیدن پدر آکام متحیر شده بود. نمی‌توانست باور کند مرد به این جوانی پدر، پسر جوانی مانند آکام باشد.

-فکر می‌کنم خودش توانایی حرف زدن داشته باشه، اگر کارتون اینجا تموم شده بهتره تشریف بیارید

برسونم شما رو، اگر هم هنوز کاری دارد می‌تونم تنهاتون بذارم.

۶۵

-بابا بذار توضیح بدم.

نگاه بدی به پسر انداخت و آکام عاجز از معنای نگاه او بازهم تقلا کرد.

-این طوری نباش.

دادیار خشمگین از تقلای پسر با صدایی که خشم را درونش کشته بود غرید:

-ساکت شو آکام.

پسر اما بازهم واگویه کنان لب زد.

-بذار توضیح بدم.

مرد چشم روی هم گذاشت، در تلاش بود که جلوی مرد ناشناس به پسر توهین نکند، پس تنها با صدایی خفه زمزمه کرد:

-خودم شنیدم همه چیو.

پشت به آن دو نفر کرد و در همان حال گفت:

-بیرون منتظرم.

آکام کلافه دست به زیر چشمانش کشید و ذرات عرق را با دست از زیر چشم زدود. لب با زبان تر کرد و به راهی که پدرش رفته بود نگاه دوخت. همیشه خراب می‌کرد. همیشه به جای افتخار برای پدرش سر به زیری به همراه داشت.

-من نمی‌خواستم این طوری بشه.

آکام حرفی برای گفتن نداشت.

-باید بهش می‌گفتم اون که همه جا پا به پام بوده نباید دروغ می‌گفتم.

مرد حرفی به زبان نیاورد، به کمک آکام از ساختمان خارج شد و به سوی ماشین پدرش رفتند. پسرک باز کمک کرد تا مرد جوان پشت ماشین جا گیر شود و

خود هم روی صندلی شاگرد نشست. به حدی درگیر بود که حتی یادش رفت وسایل را بردارد، تنها در را قفل کرده و از آن‌جا خارج شده بود.

-کجا باید برم؟

با صدای پدر که علی را خطاب قرار داده بود نگاه چرخاند.

-سمت انقلاب، من... نمی‌خواستم مزاحمتون بشم.

دادیار با صدای آرامی پاسخ مرد را داد.

-مشکلی نیست.

آکام به سمت پدرش چرخید، دادیار که متوجه منظورش شده بود تنها گفت:

-بمونه خونه! اونجا حرف می‌زنیم.

پسر نوجوان دست روی صورت گذاشت، از شدت استرس با دندان به جان جداره‌ی داخلی دهانش افتاد. پیشانی به شیشه‌ی یخ زده چسباند و چشم بست. نفس عمیقی از سینه‌اش خارج کرد و با قفل کردن دستانش به روی سینه سعی کرد کمی از التهاب درونی‌اش بکاهد. دادیار نیم نگاهی را به آکام در خود جمع شده انداخت و باز به مقابل زل زد. خیابان ها هنوز هم شلوغ بود.

هنوز هم جنجال و فریاد و درد به چشم می‌آمد. سر به پشتی صندلی تکیه زد با انگشت روی فرمان ضرب گرفت. ترافیک مقابل نشان می‌داد که احتمال زیاد دیر به مقصد برسند. هنوز هم سردرد بدی داشت و این ترافیک و بوق و صدا هم تنها بدتر می‌شد. باز جای

شکر داشت همان دیشب کمی بهتر شده بود وگرنه حتی نمی‌توانست سرپا بماند. دست به پیشانی گرفت و به خیابان نگاه کرد. هنوز هم نمی‌دانست آکام با کدام دل و جرئت این کار را کرده است. یعنی درصدی به خطر و اشتباه بودنش فکر نکرده بود؟ هرچند که شاید اگر او هم بود با توجه به ظاهر خونی مرد کمکش می‌کرد اما آکام به تنهایی اشتباه کرده بود. پسرک خود هم خوب به اشتباهش واقف بود که این گونه سکوت کرده بود.

۶۶

با صدای زنگ موبایل پسر سر به سمتش چرخاند. آکام کلافه موبایلش را درآورد و با دیدن نام امیر نفسش را با حرص از سینه خارج کرد و بی‌حوصله ریجکت کرد.

-کی بود؟

سر به سمت پدرش چرخاند و لب زد:

-امیر حسین، ماشینش مشکل پیدا کرده می‌گه بیا درست کن.

-بهش پیام بده بگو نمی‌تونی بیای.

آکام سر تکان داد و حرفی نزد. کمی خیابان ها باز تر شده بود و راحت تر حرکت می‌کردند. کمی طول کشید تا زمانی که مرد جوان را به محل مورد نظرش برسانند. مقابل خانه‌ای قدیمی ماشین را متوقف کرد و رو به آکام گفت:

-کمک کن آقا رو برسون بعد برگرد.

آکام بدون حرف پیاده شد و کنار ماشین ایستاد تا مرد جوان پیاده شود اما او کمی خود را با درد روی صندلی جلو و به سمت دادیار کشید.

-من نمی‌خواستم این طوری بشه، صبح ترسیده بودم به اصرار دوستام رفتم اما پشیمون شدم ولی خب اون لحظه برای پشیمونی دیر بود. پسرتون قلب مهربونی

داره شاید هر کسی بود خیلی راحت می‌گذشت و اصلا به روی خودش نمی‌آورد.

دادیار که تا آن لحظه مسکوت به مقابل خیره شده بود، دست روی فرمان گذاشت و پاسخ داد:

-من از کمک کردن آکام ناراحت نیستم، به سنی رسیده که هر کاری از نظرش درست باشه رو انجام بده، بیشتر از پنهون کاری ناراحت هستم که تو این مورد سر تا سر به ضرر پسرم هستش ، من اگر نمی‌فهمیدم شما با یه پسر بچه‌ی هفده ساله که خودش جز مدرسه و نهایت چهار تا مکان تفریح با دوستاش جایی رو نمی‌شناسه، راه میوفتادید تو خیابون های تهران و با این وضع زخمی و البته

وضعیت حال حاضر شهر معلوم نبود چه اتفاقی براتون می‌افتاد.

مرد شرمنده سر به زیر انداخت که دادیار در نهایت لب زد:

-امیدوارم خیلی زود بهبود پیدا کنید.

مرد تشکر کرد و از ماشین پیاده شد. چند دقیقه‌ای از رفتنشان نگذشته بود که آکام برگشت. بلافاصله بعد از جاگیر شدنش سر به سمت پدرش چرخاند.

-باهام قهری؟

نیم‌نگاهی را به پسر انداخت و سپس پاسخ داد.

-خودت چی فکر می‌کنی؟

-قهری.

دادیار ماشین را به حرکت درآورد و سکوت کرد.

-چیزی نمی‌گی؟

سکوت پدرش آزارش می‌داد. حجم فشارهای روانی به اندازه کافی بالا بود و دیگر تحمل این یکی را نداشت.

-بابا خواهش می‌کنم، این طوری تنبیه نکن.

با شتاب نفس از سینه خارج کرد و گفت:

-چی باید بگم آکام؟

پسر که کامل به سمت پدرش چرخیده بود پاسخ داد:

-هر چی می‌گی قهر نباش.

دادیار شانه بالا انداخت و بدون نگاه به پسر گفت:

-قهر نیستم.

پوزخندی لبان پسر را رنگ داد.

-اون وقت قهر نیستی چهره تو هم کردی؟

۶۷

-پیله نکن آکام.

آکام دیگر حرفی به زبان نیاورد و سر به سمت پنجره چرخاند. با توقف ماشین متعجب نگاه در اطراف که برایش ناشناخته می‌آمد چرخاند. با صدای پدر توجه‌اش به او جلب شد.

-پیاده شو بریم یه چیزی بخوریم.

سر تکان داد و از ماشین پیاده شد. با پدرش وارد رستوران کوچک و قدیمی شدند و پشت میز پلاستیکی نشستند. آکام بی‌علاقه لب برچید، در هر چیزی هم سلیقه‌ی پدرش باشند در این یک مورد هیچ وقت با یک‌دیگر کنار نمی‌آمدند.

-نمی‌شد بریم پیتزا بخوریم؟

دادیار که حرص درون صدای پسر را خوب متوجه شده بود سر به طرفین تکان داد و نچ ریزی از میان لبانش خارج شد.

-خدایی چرا؟ به اون خوشمزگی!

دادیار باز هم با همان لبخند روی لبش سر تکان داد.

-آره منتها بعدش باید تو بیمارستان ها بگردونمت.

آکام کلافه از بحث همیشگی پاسخ داد:

-یکی دو دفعه شد خب!

-نه آکام نمی‌ذارم فست و فود بخوری.

پکر به صندلی تکیه زد.

-ولی من دوست دارم.

دادیار در حالی که از روی صندلی برمی‌خاست، به سمت سرویس بهداشتی گوشه‌ی سالن رفت.

-هر وقت خواستی خونه درست می‌کنیم، بیرون به بدنت نمی‌سازه.

آکام که می‌دانست حرف، حرف پدرش است سکوت کرد و خود را با دیدن منو سرگرم کرد.

-انتخاب کن تا من بیام.

در آینه‌ی کثیف و آلوده‌ی سرویس بهداشتی نگاهی به خود و چشمان قرمز شده‌اش انداخت، آبی را به صورت پاشاند تا کمی سر حال آید. در نهایت شیرآّب را بست و دست خیسش را میان موهای حجیم و سیاهش فرو برد و تار تارش را به سمت بالا هدایت کرد. از سرویس خارج شد و باز پشت میز برگشت.

-جون جون بابای جذابمو، دل نبر این طوری آقا!

با خنده منو را از دست پسر کشید.

-حرف نباشه.

-خدایی نه خدا وکیلی چرا چشمای من مثل تو نیس؟

منو را از جلوی چشمش پایین آورد و به چشمان کشیده و ریز پسرش نگاه دوخت.

-چشمای خودت به این جذابی! چه ایرادی داره؟

آکام دستش را به زیر چانه قفل کرد و پاسخ داد:

-واسه تو درشت و سیاهه.

دادیار با خنده روی میز خم شد و بینی پسر را کشید.

-شما خودت خیلی خوبی قورباغه.

آکام که از حال خوب پدرش سرخوش شده بود لب زد:

-بخشیدی؟ دیگه ازم دل‌خور نیستی؟

۶۸

دادیار آستین‌های پیراهن سفیدش را بالا داد، دستانش را روی میز گذاشت و انگشتانش را در هم قفل زد.

–من از دستت ناراحت بودم به خاطر نگفتنت آکام نه به خاطر کارت، به خاطر نجات جون یه آدم من اصلا اجازه ندارم از تو ناراحت بشم اما به خاطر نگفتنت فکر می‌کنم این حق رو داشته باشم که توبیخت کنم. من در برابر تو مسئولم چون پسرمی و دوست ندارم هیچ وقت زمین بخوری.

آکام به آهستگی تنها توانست بگوید:

–حق داری اشتباه کردم.

دادیار تای ابرویی بالا انداخت و دست به سمت پسر دراز کرد.

–خب هر اشتباهی یه تنبیه‌ای داره تا دوباره تکرار نشه، موبایل!

پسر چشم گرد کرد و معترض نامش را به زبان آورد.

–بابا!

–موبایل آکام، یه هفته بدون موبایل می‌مونی، پی اس هم جمع می‌شه.

لبخند مرموزانه‌ای روی لب آورد و افزود:

–یکمم به درسات می‌رسی این چند وقت.

آکام مبهوت سر بالا انداخت.

-نه!

دادیار که از بهت پسر خنده‌اش گرفته بود، لب گزید و گفت:

-منتظرم، بدو تا بازم تحریم نشدی...گزینه های بعدی می‌رم سراغ باشگاه و مکانیکی و...

آکام برای جلوگیری از ادامه دادن پدرش به سرعت موبایلش را به او سپرد.

--غلط کردم، بیا!

دادیار موبایل را روی موبایل خود گذاشت و سر تکان داد.

-دیگه از این اشتباه ها نکن بابا جان.

آکام دست روی قفسه سینه گره زد و غرولند کرد.

-ظالم.

-نظر لطفته پسرم.

پسر چهره در هم برد و گفت:

-خدایی خیلی بد تنبیه می‌کنی، کل سرگرمیم رو می‌گیری، آخه موبایل؟ دیگه الان کسی موبایل می‌گیره؟

دادیار با لبخند ملیحی از پشت میز برخاست.

-من هر کسی نیستم، جوجه یا کوبیده؟

چشم غره‌ای را نثار پدر جوانش کرد و پاسخ داد:

-جوجه.

جفت دستانش را گوشه‌ی صندلی گذاشت و به کل کل دوستانش نگاه دوخت. میثم کبکش خروس می‌خواند و احمد و محمد هم دستش می‌انداختند. مانند اکثر اوقات بیشتر شنونده بود تا گوینده. شیطنت هایش دست کمی از آن سه نفر نداشت اما به نسبتشان کمی سر و سنگین تر بود. کاپشن قرمزش را روی تن درست کرد و دستی به کلاه سیاهش کشید.

-خوبی آقا، در ضمن یکی دیگه باید پسند بشه امروز.

رائین سر به سمت احمد که گوینده‌ی سخن بود چرخاند.

-حرف نزنی نمی‌گن لالی ها!

۶۹

احمد پشت سر هم به تاسف سر تکان داد:

-عفت کلام داشته باش برادر!

رائین مردمک‌هایش را به میثم که آرام گرفته بود و با استرس به صفحه‌ی موبایلش نگاه می‌کرد، دوخت. این حجم از آرام بودن از میثمی که همیشه‌ی خدا آتیش بیار معرکه بود، کمی بعید به نظر می‌آمد.

-هوی چته؟

پسر گیج سر بلند کرد و به نگاه سبز رفیقش چشم دوخت.

-چی؟

این بار محمد و احمد هم کنجکاوانه به میثم خیره شدند.

-می‌گم چته؟ چی شده؟

نفس خسته‌ای از سینه خارج کرد و دست میان موهای کوتاه و سیاهش برد.

-استرس دارم، چیز خاصی نیست.

-خب استرس چی؟

شانه بالا انداخت و در حال که دستش را روی صندلی تله‌کابین دراز می‌کرد پاسخ داد:

-می‌ترسم گند بزنم تو حرف زدن.

رائین متعجب انگشت اشاره‌اش را به گوشه‌ی لب کشید.

-مگه بار اولته با یه دختر قرار می‌ذاری؟

-نه ولی خب این یکی فرق داره دیگه!

رائین که متوجه عمق ماجرا شده بود، سر کج کرد، خندید و چین و چروکی به زیبایی گوشه‌ی چشمش را زینت داد.

-اوخی پسرمون عاشق شده.

این بار صدای خنده‌ی میثم بلند شد و بسته‌ی چیپس را به سمتش پرتاب کرد.

-بی‌شرفو نگاه کنا!

-جدی هیچ وقت فکر نمی‌کردم عاشق بشی.

میثم چشم گرد کرد و پرسید:

-چرا خب؟

-شاید چون همه چیو به چشم سرگرمی و تفریح نگاه می‌کنی.

احمد در جواب محمد افزود:

_همون به چپت می‌گیری خودمون، محمد خواست باادب باشه.

میثم به سرعت اخمی روی چهره نشاند و گفت:

-حاجی جلو یکی می‌گید طرف فکر می‌کنه هر روز با یکیم.

دست رائین با حس تهوع و سرگیجه‌ای به سمت سرش رفت و لحظه‌ای چشم روی هم گذاشت. احتمالا به خاطر خستگی و بدون وقفه تمرین کردن چند وقته‌اش بود. خوابش به حداقل زمان ممکن رسیده بود و بیشتر اوقات را یا در تمرین به سر می‌برد، یا پیش پدرش به کار مشغول بود.

-رائین.

چشم باز کرد و سوالی نگاه میثم انداخت.

-خوبی؟

به آرامی سر بالا و پایین کرد و گفت:

-یکم خسته‌ام.

-ان‌قدر که خودت رو خسته می‌کنی.

در جواب محمد همزمان تکه چیپسی را از بسته‌ی در دست محمد برداشت و گفت:

-می‌خوام امسال انتخاب بشم.

-می‌شی شک نکن.

با توقف تله‌کابین، سخنانشان نیمه تمام ماند، اول از همه رائین که سمت در نشسته بود پیاده شد و آخر از همه میثم، با صدای فریاد پسر هر سه نفر به سمت او چرخیدند.

-وای موبایلم.

(ای بابایی) از میان لبان رائین خارج شد، دست به میله‌ی تله‌کابین گرفت و به سمت بخشی که به کوه می‌رسید خم شد تا ببینید چه بلایی سر گوشی بی‌نوا

آمده است. با ندیدن موبایل خواست سر بلند کند که سرگیجه‌ی بدی به سراغش آمد، زمین زیر پاهایش به لرزه درآمد و پرده‌ی سیاهی در یک آن جلوی چشمش ظاهر شد. ناخودآگاه، انگشتانش از میله‌ی گوشه‌ی تله‌کابین جدا شد که به سرعت از پشت به عقب کشیده شد.

۷۰

میثم در حالی که موبایلش را از یاد برده بود، وحشت زده رائین را به عقب کشید، کیسه های درون دستش را به زمین پرت کرد و در حالی که شانه‌ی رائین را گرفته بود، او را که هنوز در بهت به سر می‌برد را به سینه‌ی دیوار سنگی چسباند، هرچند آن قسمتی که رائین خم شده بود به اندازه‌ای نبود که پرت شود اما یک‌هویی از دست دادن تعادل، ترس را به جانش تزریق کرد.

–خوبی؟ چی شد یه دفعه؟

بدون آن‌که منتظر جواب از سمت او باشد، به سمت محمد خیز برداشت و بطری آب را از میان دستش درآورد و باز به سمت رائین رفت. احمد و محمد متعجب و البته ترسیده به رائین نگاه دوختند. رائین

دست روی دست میثم هول زده گذاشت و در حالی که بطری را از میان انگشتانش در می‌آورد، گوشه‌ی دیوار و بی توجه به کثیف شدن لباس‌هایش، نشست. با یادآوری تذکرهای پدر و مادرش در این طور مواقع لبخندی زد و سر بلند کرد. نگاه مستقیمش را به میثم که طلبکار نگاهش می‌کرد داد.

-چته این طوری هل کردی؟ چیزی نشد که خم شدم از صبح به خاطر سردردم یه لحظه چشام سیاهی رفت.

-داشتی می‌افتادی رائین.

رائین اشاره‌ای به شکاف کرد و چشم غره‌ای برای میثم رفت.

-اون شکاف کوچیک تر و تنگ تر از چیزی هستش که من بتونم ازش پرت بشم.

میثم کلافه از دلایل قانع کننده‌ی رائین، انگشتانش را میان موهایش فرو برد، با یادآوری موبایلش به ناگهان، محکم روی پیشانی کوبید.

-وای موبایلم، چه غلطی کنم حالا؟

رائین کمی از آب درون دستش نوشید تا نفسش بالا بیاید، به میثم شاید بتواند دروغ بگوید اما حس ترس خود را نمی‌تواند پنهان کند. در یک آن فکر کرد، مقابلش بسته نیست و قرار است که پرت شود.

-فدای سرت.

میثم کلافه دست در جیب کاپشن سرمه‌ای رنگش فرو برد.

-شماره النازو ندارم، اونو چیکار کنم. از کجا الان پیداش کنم. مشکلم موبایل نیست که!

محمد گامی به جلو برداشت و گفت:

-این ایستگاه بزرگ نیست خیلی، این‌جا باشن پیداشون می‌کنیم.

-کوری مگه خب بذار تو جیبت اون لامسبو!

میثم کلافه به رائین نگاه کرد.

-هوی بیا بگیر دستمو، بلند بشم.

میثم با خنده به سمتش رفت و در حالی که با گرفتن دستش او را به سمت بالا می‌کشید غرولند کرد.

-گشاد.

پس گردنی محکمی را نثارش کرد و حاضر جوابی کرد.

-عمته!

میثم کیسه به همراه کوله‌اش را از روی زمین برداشت و هر چهار مرد دوشادوش هم به سمت خروجی رفتند. از سالن تله‌کابین که خارج شدند. رائین از سرما در خود جمع شد و دستانش را جلوی دهانش گرفت.

-وای حاجی چه سرده.

احمد که جلوتر از همه راه می‌رفت سر به سمت رائین چرخاند و خندید.

-ببخشید دیگه وسط برف واستادی.

رائین که کفرش درآمده بود، به ناگهان خم شد و گلوله‌ی برفی درست کرد. میثم که متوجه قصدش شده بود، به همراهش او هم کار رائین را تکرار کرد.

-احمد.

با چرخش مرد جوان دو گلوله برفی بزرگ در صورتش فرود آمد. صدای قهقه‌ی محمد در فضا پیچید و احمد لحظه‌ای مات ماند.

۷۱

-واس من بلبل زبونی نکنی هاا!

احمد کوله‌اش را روی زمین رها کرد و به سمت رائین دوید که پسر به سرعت پا به فرار گذاشت. میثم با خنده فریاد زد:

-هوی خرا زمین برفیه سر می‌خورید.

اما احمد به توجه سمت رائین دوید و در یک حرکت و با یک گام بلند خود را به پسر رساند و او را روی برف پرت کرد. رائین با خنده داخل برف های سفید و دست نخورده فرو رفت. دستش را دور کمر احمد انداخت و او را کنار خود روی برف ها پرت کرد.

-کمرتون که گرفت فردا سر تمرین می‌گم بهتون.

رائین خواست بلند شود که احمد گلوله‌ی برفی را محکم به صورتش کوبید.

-آیی لعنت بهت احمد، چشام داغون شد.

مرد جوان با غیظ از روی زمین برخاست و در حالی که به سمت میثم و محمد می‌رفت فریاد زد:

-حقته ملعون.

رائین در حالی که می‌خندید و از سرما دندان‌هایش محکم بهم می‌خورد از جا برخاست. دست به صورتش که شک نداشت حال سرخ شده بود کشید و برف‌های مانده روی موهای و صورتش را پاک کرد.

میثم به سمتش آمد و گفت:

-یخ زدی!

سر چرخاند و رو به احمد فریاد زد.

-ملعون تویی یا این؟

محمد در حالی دست در جیب برده بود و گوشه‌ای ایستاده بود خندید و گفت:

-جفتشون به هم می‌آن حرص نخور میثم جان، شیر نداشتت خشک می‌شه، اون وقت الناز جونت نگاهتم نمی‌کنه.

رائین برای جلوگیری از حمله‌ی احتمالی میثم، جفت دستانش را پشت کمرش گره زد.

-آروم باش، آروممم! به یار جدید فکر کن، آرامشتو حفظ کن.

میثم محکم تکانی به هیکلش داد و صدا بلند کرد.

-ایی ولم کن، هرکول ولم کن اصلا حقت بود تا فیهاخالدونت رو برف می‌کردن، ملعون خود خودتی.

این بار هر سه نفر بلند می‌خندیدند و به تقلاهایی میثم نگاه می‌کردند. رائین به آرامی لبانش را به گوش میثم نزدیک کرد که باز صدای فریاد او بلند شد.

-ای رائین تو روحت، تنم مور مور شد از نفست.

-دو دقیقه آروم بگیر ولت کنم.

-آرومم، آرومم ولم کن، جان اون دوتا خواهرت ولم کن ناموسا دستم شکست.

دستش را ول کرد و با چشم غره‌ای غرولند کرد.

-شعر نگو، محکم نگرفته بودم، این وزه گری ها چیه در می‌آری؟

به سمت کوله‌اش رفت و آن را در آغوش میثم پرتاب کرد.

-واستید برم نسکافه بگیرم گرم بشیم، بعد بریم دنبال یار جنابعالی.

خواستند حرفی بزنند که رائین تهدید وار انگشت به سمتشان گرفت.

-حق انتخاب ندارید، همه‌تون نسکافه.

میثم چشم ریز کرد و گفت:

-زورگو!

رائین در حالی که به سمت کافه می‌رفت دست در هوا تکان داد.

-واسه تو اصلا نمی‌گیرم، حالا بمون سوزان سوزان!

۷۲

میثم با خنده سر تکان داد و محکم دست روی ته‌ریشش کشید. از بچه ها که دور شد لحظه‌ای موبایلش را از جیب درآورد و با ندیدن پیامک و تماسی باز هم آن را درون جیب کاپشن فرستاد. مقابل در کافه کلاه نخی و سیاهش را کمی تا روی چشمانش پایین آورد و کلاه کاپشنش را هم روی سر گذاشت. در شیشه‌ای را گشود و وارد شد، با هرم

گرمایی که به صورتش خورد، نفس عمیقی از سینه خارج کرد. کافه‌ی شلوغی نبود و انسان های کمی به چشم می‌آمد. البته که خیلی نمیشد مکان مورد نظر را کافه نام داد. مکان بزرگی بود که همه چیز در آن یافت می‌شد. به سوی صندق حرکت کرد و مقابلش ایستاد، چهار عدد نسکافه به همراه تکه‌ای کیک شکلاتی سفارش داد. دست در جیب برد و تا آماده شدنشان به دیوار تکیه زد. با صدای خنده‌ی دخترانه‌ای ریز نگاهی به میزی که با فاصله‌ی کمی از او قرار داشت انداخت. سه دختر جوان پشت میزی نشسته بودند، با صدای بلند حرف می‌زدند و می‌خندیدند. با شنیدن نام آشنایی لحظه‌ای چهره درهم کرد و باز نگاهش را به سمت آن‌ها گرفت.

–من که می‌گم، پسره میثم قالت گذاشته.

صدای متفاوت دیگری در جواب صدای قبلی گفت:

–چرا همچین حرفی می‌زنی؟ ته دلشو خالی نکن.

رائین که کنجکاو شده بود، دستانش را از جیب درآورد و روی قفسه‌ی سینه گره زد. سر به زیر انداخت و نیم نگاهی را به سوی دختران انداخت که یکی از دخترها توجه‌اش را جلب کرد. الناز بود، همانی دختری که با میثم قرار داشت. چند وقت پیش عکسش را در موبایل میثم دیده بود و البته یک بار هم زمانی که بیرون رفته بودند او را دیده بود.

-خب شما زیادی ساده‌اید بابا طرف معروف، والیبالیست...اطرافش پر در و داف نمی‌آد به من و تو نگاه کنه که!

همان صدای قبلی با آرامش گفت:

-تو زیادی بدبینی این طوریم نیست، مگه الناز چشه؟ تازه از سر اون پسره میثمم زیادی هست.

لبخند مرموزانه‌ای رفت روی لب رائین بنشیند اما جلوی خود را گرفت.

-بچه ها می‌شه بس کنید؟

-عزیز دلم طاقت شنیدن واقعیت رو نداری چرا؟ با معروف جماعت کلا تو رابطه رفتن اشتباه هستش.

صدای دختری که به نظر الناز می‌آمد باز آمد.

–من میثمو چند بار دیدم، بعدشم کسی که پی این رابطه رو گرفته میثم هستش نه من! مگه مرض داره خودش رابطه رو بخواد و خودشم قالم بذاره؟

رائین خواست به ادامه‌ی حرف دختر گوش دهد اما با صدای مرد صندق دار سر بلند کرد و کیف پولش را از جیب درآورد. هزینه‌ی وسایل ها را حساب کرد، سینی را برداشت و روی میزی که به میز دخترها نزدیک بود، قرار داد. موبایلش را درآوردکه با محمد تماس بگیرد اما با شنیدن نام خودش باز توجه‌اش به آن سه نفر جلب شد.

۷۳

-ذاتا اینا همه شون همین طورن، این پسره چیه اسمش؟ آیین یه همچین چیزی بود. قدش خیلی بلنده.

دختر دیگری با کنجکاوی پرسید:

-کیو می‌گی؟

-بابا همین چشم سبزه، بازیشم می‌گن خوبه!

رائین لحظه‌ای از خود خجالت کشید که به حرف‌هایشان گوش می‌داد اما متاسفانه به لطف ری‌را

بیش از اندازه فضول شده بود، البته که ری‌را نامش را کنجکاوی می‌گذاشت.

-رائینو می‌گه هانیه، دوست صمیمی میثم. اون سری هم درکه میثم با اون بود.

دختر دیگری بشکنی در هوا زد و کمی صدا بلند کرد.

-آباریکلا همین رائین.

دو دختر دیگر با کنجکاوی (خبی) گفتند و منتظر ادامه‌ی حرف دوستشان شدند.

-می‌گن به شدت آدم شیطونیه.

دختری که الناز هانیه خوانده بودش گفت:

-ولی می‌خوره خیلی مغرور باشه، البته من فقط بازی هاش رو دیدم واقعا هم جزو ستاره‌های نسل جوون تیم هستش.

-اونش رو نمیدونم ولی دوستم می‌گفت طرف از ایناس که هر روز با یکی باشه. دخترا براش حکم اسباب بازی دارن.

رائین با چشمانی گشاد شده به میز خیره شد و در همان حال از شدت خنده شانه‌هایش تکان خورد. در کل عمر بیست و پنج ساله‌اش سر جمع از دو سه نفری خوشش آمده بود که شکر خدا به دست ری‌را منهدم شده بودند.

-بهش نمی‌خوره ولی!

-سر و ته مردا کلا یه چیزه این میثم هم حالا نمی‌دونم بیاد یا نه ولی اونم از همین قشره به هر حال.

رائین این بار دیگر موبایل را درآورد و با محمد تماس گرفت، می‌ترسید کمی بیشتر بماند و میثم بدبخت بیشتر از این‌ها مستفیض شود.

-جانم رائین؟

-بچه ها رو بردار و بیا کافه.

محمد متعجب پرسید:

-واسه چی؟ بیار این‌جا بخوریم هوا سرده می‌چسبه.

رائین که می‌دانست با نام بردن احتمالا توجه دخترها به سمت او جلب شود اما گویی چاره‌ای نداشت.

-الناز خانوم این‌جاست.

محمد تند تند (باشه‌ای) گفت و قطع کرد. دختری که نزدیک میز او بود به سرعت و متحیر سر چرخاند اما رائین بی‌توجه صندلی پلاستیکی را کنار کشید و روی آن جا گرفت.

-هانی چی شده؟ به چی نگاه می‌کنی؟

دختر پر سرعت به سمت دوستش چرخید. از هیکل پسر و آماری که الناز داده بود آن مرد جوان را شناخته بود.

-طرف دوست میثمه.

هر دو دختر این بار سر کج کردند و به رائین که سر در موبایل فرو برده بود نگاه دوختند، به ثانیه نکشیده صدای متعجب الناز بلند شد.

-این که رائینه!

۷۴

هانیه با ذوق لحظه‌ای نگاه چرخاند و روی پسر جوان زوم شد. بازی‌اش را بی‌نهایت دوست داشت و واقعا می‌توانست بگوید از دیدنش خوشحال بود. رائین با

صدای در و صدای بچه‌ها سر بلند کرد و با اشاره‌ی سر به میثمی که در نگاه اول چشمش به رائین افتاده بود اشاره زد. هر سه نفر به سمت رائین آمدند اما میثم راهش را کج کرد و به سمت میز دخترها رفت. رائین به سرعت از پشت میز برخاست و گفت:

-بلند شید ما بریم بیرون.

محمد و احمد سری تکان دادند و هر سه نفر پس از برداشتن نسکافه‌هایشان بی‌توجه به دخترها و نگاه خیره‌شان از کافه خارج شدند. رائین به سمت سکوی سنگی رفت و روی آن نشست. احمد کنار رائین نشست و محمد هم بی‌توجه به زمین یخ و برفی روی زمین نشست.

-یخ می‌زنی‌ها!

پسر جوان سر بالا انداخت و جواب رائین را داد.

-نه بابا.

-می‌موندیم داخل دیگه، ما چیکار اونا داشتیم؟

رائین کمی از نوشیدنی‌اش نوشید و پاسخ داد:

-این طوری بهتره، نیومدیم سر خر میثم باشیم که!

سر کج و رو به احمد پرسید:

-ماجرای تو چی شد؟

مرد جوان نفس از سینه خارج کرد و دستانش را دور نسکافه داغ گره زد تا کمی گرما به وجودش تزریق شود.

-والا رفتیم خواستگاری، روز عقد و این چیزا رو مشخص کردیم...انشالله اگر قسمت باشه یه هفته به عید مونده عقد می‌کنیم.

رائین روی کمر او زد و با خنده گفت:

-خوشبخت بشی الهی، میثمم دستشو بند کنیم...می‌مونه محمد.

-خودت چی پس؟

با سوال محمد، رائین بلند بلند خندید.

-من که بچه‌تونم از الان چه وقت عیال داشتنمه؟

در حالی که نگاهش در اطراف می‌چرخید، در کافه را گشود و خارج شدند. لحظه‌ای مردمک‌هایش قفل پسری شد که روی سکو نشسته بود. بی‌اغراق

می‌توانست بگوید از طرفداران پر و پا قرص رائین شاملو است. پسر جوان پنج سالی می‌شد که عضو دائم تیم ملی بود. با وجود سن کمی که داشت اما بی‌نهایت موفق عمل کرده بود و در بیست سالگی یکی از عضوهای همیشگی تیم‌ملی بزرگسالان شده بود. پسرک برعکس گفته‌های مهدیه حرف‌های خوبی درباره‌اش شنیده بود. نسلی که جزو نسل ستاره ها نبود اما هم‌نشین آن‌ها شده بود و مانند آن‌ها عمل می‌کرد. با یادآوری حرف‌هایی که ممکن بود پسر شنیده باشید، نفس از سینه خارج کرد و تار موی بلوندش را زیر کلاه فرستاد.

۷۵

به ساعتش نگاهی انداخت، عقربه‌ی کوچک روی هشت و نیم صبح ایستاده بود و او باید ساعت یازده خود را به بیمارستان می‌رساند. دستانش را در جیب فرستاد و به همراه مهدیه کمی دورتر از پسران روی سکو نشستند.

-تو فکر می‌کنی الناز واین پسره رابطه‌شون جدی بشه؟

کلافه به سمت مهدیه سر چرخاند و در همان حال پاهایش را در هوا تاب داد.

-مهدیه چه‌قدر پیگیری! ولی به نظر من آره. پسره وقتی قرار گذاشته و اومده خب حتما یه علاقه‌ای به شروع این رابطه داره دیگه!

دخترک زیرکانه پرسید.

-به نظرت می‌شه مخ یکی از دوستاش رو زد؟

هانیه لحظه‌ای سرچرخاند و به سه پسر سرخوش و شاد نگاهی انداخت.

-احمد کمالی رو شنیدم تو فن پیچ ها می‌گفتن داره زن می‌گیره.

مهدیه ریز خندید و آرام تر گفت:

-اون نه باباْ این چشم سبزه.

هانیه با همان حالت پوکر فیس لب زد:

-از من و تو سنش خیلی کمتره.

-واه مگه چند سالشه؟

هانیه لحظه‌ای اندیشید و سپس گفت:

-متولد هفتاد و چهار فکر کنم باشه.

صدای متعجب مهدیه بلند شد.

-یعنی بیست و چهار سالشه؟

هانیه سر تکان داد که مهدیه گفت:

-اووو پس خیلی بچه‌اس...به ما نمی‌خوره.

-سن خیلی مهم نیست که، خانوم فراهانی رو یادت رفته؟ از شوهرش ده سال بزرگتر بود.

مهدیه بی‌توجه شانه بالا انداخت.

-مگه قراره بچه بزرگ کنیم؟

هانیه که می‌دانست بحث بیشتر با مهدیه به جایی راه پیدا نمی‌کند، سکوت کرد و نگاهش را همچنان در اطراف چرخاند. عجیب دلش می‌خواست حال که شرایطش پیش آمده برود و با سه والیبالیست معروف کمی گپ بزند اما با وجود مهدیه به کل باید قیدش را می‌زد و به این دل خوش بود که در آینده همراه الناز باز بتواند آن‌ها را ملاقات کند.

۷۶

البته که اگر با خود رو راست می‌شد رائین شاملو را بیشتر از سه نفر دیگر علاقه‌مند به آشنایی با او بود. در همان حال که پاهایش را تکان می‌داد دست دو طرف سکو قرار داد و در حالی که سر خم کرد به رائینی زل زد که آزادانه و از ته دل قهقهه سرداده بود. داخل زمین بازی هم دقیقا همین بود و از او به عنوان بمب زمین یاد می‌کردند، الحق که پسر انسان را به وجد می‌آورد. او را دوست داشت به خاطر حال خوبی که به انسان‌ها می‌داد همیشه با پدر و مادرش زمان بازی‌های والیبال پای تلوزیون می‌نشستند و جدای بازی تیمی از وجود این پسر لذت می‌بردند. همیشه هم پدر از این پسر با ستاره یاد می‌کرد و می‌گفت بی‌شک یکی از ستاره‌های درخشان آینده

است و اولین بار همین حرف‌ها را زمانی زد که پسرک بیست و یک‌ساله لژیونر تیم لهستان شد این سخن را گفت و حال با دیدن رائین شاملو حرف‌های پدر را بیشتر در سر پروراند. از کودکی خود هم والیبال بازی می‌کرد اما به خاطر قد کوتاهش خیلی نتوانست ادامه دهد و زمین را برای افرادی که لایق تر هستند خالی کرد. البته علاقه‌ی والیبالی او تا این سن همچنان همراهش بوده و هست. هر بار با دیدن بازی‌ها بی‌نهایت ذوق می‌کرد و هر بار با برد تیم ملی در خانه جشن می‌گرفت و بازهم زمان‌هایی که تیم می‌باخت افسردگی مطلق می‌گرفت و تا یک روز هر که را می‌دید یک دعوای حسابی به راه می‌انداخت.

-محو پسره شدی ها!

به مهدیه که مقابلش ایستاده بود نگاه کرد.

-خیلی برام شخصیت جالبی داره این آدم.

-چرا؟

این بار دستانش را روی سینه گره زد و گفت:

-خیلی شاده، تو زمینم همیشه همین طوریه حتی زمانی که تیم داره می‌بازه این آدم پر انرژی می‌خنده و با دوستاش شوخی می‌کنه. خیلی برام جالبه یه آدم چه‌طوری می‌تونه ان‌قدر شاد باشه.

مهدیه بی‌خیال شانه بالا انداخت و پاسخ داد:

-چی بگم والا خیلی والیبالی نیستم آخه منم از دوستام شنیده بودم حرف‌هاشون رو.

هانیه باز نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:

-کاش بدونم الی اگر نمی‌آد من برم یازده باید برم سرکار.

مهدیه سر به سمت کافه چرخاند.

-فکر کنم تازه گرم گرفتن.

-تا یکم دیگه نیاد من می‌رم.

مهدیه هم سر تکان داد و سکوت کرد.

-ولی این میثم هم پسر خوبیه!

مهدیه چپ چپی نگاه کرد و گفت:

-ولی من کاملا مخالفت هستم هانی، زندگی با آدم های معروف خیلی سخته.

هانیه اما با مخالفت لبانش جنبید:

۷۷

-طرف خواننده و بازیگر نیست که بگی بیرون می‌ریزن رو سرش مگه چند نفر تو ایران ان‌قدر والیبالی هستن که بازیکن ها رو بشناسن. فوتبال نیست که والیبال ایران کلا مظلوم واقع شده. همه طرف فوتبالن و تلاش‌های بچه‌های والیبال رو نمی‌بینن با اینکه خیلی خیلی تمیز تر از فوتبال هستش و البته همیشه هم می‌گم بچه‌های والیبال خیلی پرتلاش تر از فوتبال هستن.

مهدیه پوفی کرد که تار موی جلوی چشمش به هوا رفت.

-ولی فوتبال جذاب تره!

هانیه چشم غره‌ای رفت و دیگر سخنی به زبان نیاورد.

.....

گذشته:

-مجید اذیت نکن برو اون ور درس دارم.

اما پسرک با بازی گوشی و شیطنت یکی از دفترها را از روی زمین برداشت و به سمت حیاط دوید. عصبی دست به سر بی‌مویش کشید، از جا برخاست و دنبال مجید دوید.

-مجید بده دفترمو!

پسرک بی‌اعتنا به درخواست او دفتر را به سمت حوض آب گرفت و زبان‌بازی کرد.

-بندازم این‌جا چی می‌شه؟

عصبی فریاد زد:

-بده من می‌ندازیش خیس می‌شه.

اما پسر کوچک باز هم برای برادر زبان دراز کرد و همین که خواست از کنار حوض بپرد ناگهان پاهایش در هم گره خوردند و با سر به درون حوضِ سبز رنگ افتاد. صدای اکرم با دیدن آنچه که مقابلش رخ داد به هوا رفت و چنگ محکمی را به صورت زد. هول زده از پای حوض برخاست و در حالی که چادرش را دور کمرش چفت می‌کرد به سمت پسر

بزرگ رفت. به تندی و خشم بازوی لاغر کودک را گرفت و غرولند کرد:

–ای ذلیل مرده، برو اون ور خفه‌مون کردی با دفتر و دستکت.

گوشت دست پسر را با نیشگون چلاند و ادامه داد:

–صبر کن بابات بیاد حالیت می‌کنم یه من ماست چقدر کره داره، حالا داداشتو می‌ندازی تو حوض احمق.

حرفش را زد و بی‌توجه به او سوی پسر کوچک‌تر رفت. چادر وا رفته را باز محکم دور کمر گره زد، قدم‌هایش را به سوی حوض برداشت و صدای

چیلیک چیلیک دمپایی‌های پلاستیکی روی کاشی‌های خیس، بغض بیشتری را در گلوی پسرک نشاند.

-پاشو مادر، پاشو خیس و آب شدی تو این هوا الان باس دوش بگیری.

پسر کوچک که سر پا شد مادر باز به سمت پسر بزرگ‌تر رفت و انگشت تهدید به سویش گرفت. لهجه‌ی مشهدی زن با غیظش ترکیب شده و به جان پسرک نحیف می‌نشست.

-دیگه خسته‌ام کردی تو یکی، پنج تا جز تو بچه بزرگ کردم هیچ کدوم مثل تو یکی نبودن، واسه ما دور کتاب و دفتر می‌پیچه. پاشو برو چهار تا کار کن بلکه از دست خرجتون راحت شم. آب برده‌های کاسه پتی.

۷۸

پسر کوچک‌تر با چشمانی که شرارت از آن‌ها می‌بارید نگاه پسر بزرگ‌تر انداخت.

–من نندااختمش مامان.

پسر بزرگ‌تر اما با همان چشمان درشتش تنها نگاه مادر می‌انداخت. اکرم با دیدن نگاه خیره‌ی پسر غرید:

–چیه مثل چُوله غِزَک نگاه مو می‌کنی؟(چیه مثل مترسک سر جالیز نگاه من می‌کنی؟)

پسرک اما بدون حرف و مانند همیشه صامت به سوی حوض رفت، کنار حوض نشست که باز صدای فریاد مادر برخاست.

-خیس می‌شی جُنِم مرگ(ذلیل شده)

پسرک کلافه و بی‌توجه دفتر خیس شده را از میان آب حوض برداشت و سر به سمت مادر چرخاند.

-یره بِکَن دگِه(منو ول کن، یه اصطلاح)

پسر بی‌حوصله دفتر را برداشت و بی‌توجه به داد و هوار مادرش با همان پاهای لخت و عریان به سمت خانه رفت. از درگاه کوچک وارد شد، گوشه‌ای نشست و به بالشتک دست دوز مادر تکیه زد. دفتر خیس را با احتیاط روی زمین گذاشت. اتوی قدیمی

و زوار در رفته‌ی گوشه‌ی اتاق را برداشت و دو شاخه را به پریز سیاه و چرک روی دیوار زد. کمی منتظر گرم شدن اتو ماند، با توجه به خراب بودنش به سختی کمی گرما گرفت، با وجود این گرما بعید می‌دانست بتواند برگه ها را خشک کند. با باز شدن درب اتاق از سمت پذیرایی سر بالا برد که با خواهر بزرگ‌ترش فاطمه رو به رو شد. دخترک با دیدن دفتر برگه برگه شده و خیس پسرک مظلوم خانه، دامن بلندش را بالا زد و کنار برادرش نشست. اتو را از دستان کوچک پسر گرفت و پرسید:

-باز مجید شیطونی کرده؟

پسرک به خواهرش چشم دوخت تنها کسی که موقع خواندن درس و کتاب دعوایش نمی‌کرد و خود هم به سختی و با جدال توانسته بود تا دبیرستان بخواند.

–من نینداختمش تو حوض، خودش افتاد.

دختر جوان دست روی سر بی‌موی پسر کشید، با داغ شدن اتو دفتر را به سوی خود کشید و به آهستگی روی برگه‌های خیس دفتر کاهی کشید.

–می‌دونم، غم نخور.

پسرک اما باز زبان به توضیح گشود.

–اون دفترمو برداشت.

فاطمه که می‌دانست برادرش بغض دارد باز هم سر تکان داد.

–می‌دونم.

قطره اشکی از گوشه‌ی چشم پسر چکید و دنبال هم سر این سو و آن سو تکان داد.

–خودش اذیتم کرد، دیشبم رو کتاب فارسیم چایی ریخت.

۷۹

فاطمه(امان امانی) را زیر لب نسبت به برادر کوچک‌تر لب زد و پسرک آرام خانه را بی صدا به آغوش کشید.

–می‌دونم، مجید همه رو اذیت می‌کنه، مامانم که عادتشه داد و بیداد کردن.

به صورت زیبای خواهرش نگاه دوخت، بی‌نهایت از نظر چهره به فاطمه شباهت داشت.

–نامزدت رو دوست داری؟

لبخندی روی لب دختر شانزده ساله نشست.

–آره وروجک، تازه داره راضی می‌کنمش درس بخونم و برم دانشگاه وکیل بشم.

از آغوش خواهرش باز هم به چشمان مهربان فاطمه نگاه داد.

–باهات مهربونه؟

فاطمه سر بالا و پایین کرد.

-آره دوستم داره برام ارزش قائله، حس می‌کنم خیلی شانس آوردم.

سر نزدیک گوش پسرک کرد و برای نشنیدن اهالی خانه به آهستگی لب زد:

-می‌دونی سجاد، اون مثل مردای اطرافم نیست، بهم احترام می‌ذاره. منو یه انسان می‌دونه نه ضعیفه.

پسرک مات تنها به حرف‌های خواهر گوش داد.

-وقتی بزرگ شدی وقتی زنی وارد زندگیت شد تو هم سعی کن بهش ارزش بدی.

این بار سر پسر بلند شد و خواهرش بازهم به آرامی گفت:

-سعی کن مرد باشی داداش کوچولو.

انگشتانش را باز به دور اتو حلقه کرد و روی برگه‌ی دیگر کشید. ورقه به ورقه و به آرامی پیش رفت تا به آخرین نوشته‌ی پسرک رسید.

-اینو کی برات نوشته؟

پسر به شعر نوشته روی کاغذ نگاه داد و بعد باز به سمت خواهرش سر چرخاند.

-معلممون سر کلاس خوند، خوشم اومد یادداشتش کردم.

فاطمه لبخندی زد و شعر را به آرامی زیر لب خواند.

-گرچه می‌گویند☹می‌گریند روی ساحل نزدیک سوگواران در میان سوگواران.)

صدای زیبای پسرک هم‌گام خواهرش شد.

–قاصد روزان ابری، داروگ! کی می‌رسد باران؟

۸۰

قطره اشک زلالی از میان چشمان سیاهش به روی کاغذ کاهی افتاد. چشم بست و یادآور شد، پلک روی هم گذاشت و از سر گذراند. بغض مردانه‌اش پاتک می‌زد به هر چه هست و نیست. به سرعت پشت دستش زیر چشم و روی پوست برنزش کشید تا رد تمام گذشته را که با یادآوری آن تا مرز خفگی می‌رفت و برمی‌گشت را پاک کند. دلتنگ بود، دلتنگ

خانه‌ای که خاکش، نمکی برای نمک‌گیر شدن نداشت. دلتنگ شهری که تمام آن روزها را درونش از سر گذرانده بود. دلتنگ لهجه‌ی شیرین نشسته در گلو، پیشانی گوشه‌ی میز قرار داد و شانه‌هایش مردانه لرزید. بی‌صدا اشک ریخت و قاتل ترسی شد که باز به جانش نشسته بود. ترسی که خاطرات روزهای تلخ را تک به تک به ذهن و جانش تزریق می‌کرد.

کوچه‌های تنگ و تاریک شهری که حاضر بود جان دهد تا باز پا درونش بگذارد. امشب بیشتر از شب‌های قبل دلگیر شده بود. دلگیر از بختی که به آسانی سیاهش کرده بودند، دلگیر از روزهایی که می‌توانست روزنه‌ی جوانی‌اش باشد اما قاصد پیری‌اش شده بود. سجاد کشته‌ی وجودش امشب

بیدار شده بود. امشب او را برده بود میان کوچه‌های چهارفصل و بازی‌های کودکانه. امشب ذهنش پیگیر آدمی شده بود که دلتنگی دیگر برایش معنی نداشت. سر از گوشه‌ی میز برداشت، دست به دفتر برد تا از نوع خاموشش کند و به پستوی کشوی اتاق روانه‌اش کند اما صفحه‌ی آخر و خط خوش باز به یادش آورد. او زاده‌ی همان روزها بود. با صدایی گرفتگی و خشی که زیباییش را از بین برده بود، لب زد:

- قاصد روزان ابری، داروگ! کی می‌رسد باران؟

او که دیگر امیدی به آمدن باران به سرزمینش را نداشت پس با همان خنده‌ی تلخ و دستانی که از غصه به سان زمهریر شده بود، دفتر را بست و به آرامی درون کشو قرارش داد. با تقه‌ای که به در خورد

باز هم دست روی چشمانش کشید تا ردی از اشک به جا نمانده باشد.

-بله؟

صدای کلافه‌ی آکام از پشت در به گوشش رسید.

-بابا بیام تو؟

با سرفه کوتاهی سعی کرد صدایش را کمی بدون خط و خش کند، سپس به سوی در چرخید و گفت:

-بیا تو بابا.

آکام در اتاق را گشود و با حرص وارد شد. دادیار متعجب از حالات پسرک پرسید:

-چی شده؟

پسر کتاب زبان را در هوا تکان داد به همراه نمونه سوالات دستش را و نالید:

-نمی‌فهمم، سخته، بابا هیچی شبیه اونی که درس داده نیست.

دادیار دست روی دهانش قرار داد و به چراغ اتاق اشاره زد.

-روشنش کن بیار ببینم چی‌ان؟

۸۱

آکام که تازه متوجه تاریکی اتاق شده بود، غرولند کرد:

-تو تاریکی نشستی چرا؟

چراغ را روشن کرد و به سمت دادیار برگشت. دادیار از روی صندلی برخاست و جایش را به پسر داد. آکام روی صندلی نشست، دفتر و کتاب زبانش را روی میز قرار داد. دادیار اتود پسر را گرفت، روی سوالات خم شد تا راحت تر مطالعه‌شان کند که با سوال آکام آچمز شده، مات ماند.

-چرا چشمات قرمزه؟

دادیار در مرحله‌ی انکار سر به طرفین جنباند.

-خسته‌ام چیزی نیست.

آکام پوزخندی روی لب نشاند و گفت:

-این سرخی برای خستگی نیست من خر نیستم بابا!

دادیار عصبی به سوی پسر سر چرخاند و غرید:

-اومدی درس یاد بگیری یا پیگیر حال من بشی؟

آکام با تخسی فروان در چشمان پدرش زل زد.

-حال تو مهم تر از زبانه، منو نپیچون...از روزی که اون مرد اومد خونه‌مون، بهم ریختی. به منم که هیچی رو نمی‌گی!

به تست زبان مقابلش نگاه کرد و لب زد:

-وقتی نمی‌دونی یعنی دلیلی برای دونستنت نیست.

-من بچه نیستم بابا.

این بار سر بالا آورد و نگاهش را به چشمانی داد که هم‌رنگ او بود.

-من نگفتم بچه‌ای.

-تو هیچی رو برای من توضیح نمی‌دی هر چی می‌پرسم یه طوری از سرت وا می‌کنی. من حق دارم واقعیت ها رو بفهمم بابا!

دادیار اتود را روی میز پرت کرد و با صدایی که خشم درونش فریاد می‌زد رو به پسر غرید:

-آکام وقتی چیزی نمی‌گم بهت یعنی نیازی نیست که بدونی یعنی اون موضوع، فهمیدن و نفهمیدنش هیچ تاثیری روی تو قرار نیست داشته باشه. ان‌قدر رو اعصاب من نرو لطفا!

پسرک لب روی هم فشرد اما ناگهان پرسید:

-مرگ مامانمم به من ربطی نداره؟

دادیار خوب می‌دانست یک روزی همه چیز برای پسرک مهم می‌شود اما هیچ زمان تصور نمی‌کرد آن روز ان‌قدر زود فرا برسد.

-تو راجع به مادرت همه چیو می‌دونی!

به نگاه سیاه پدرش خیره شد و پرسید:

-مطمئنی بابا؟ نه در واقع من هیچی از مادرم نمی‌دونم فقط و به فقط به حرف‌هایی که تو پر کردی توی گوشم گوش دادم و همونارو قبول کردم.

این بار بدون کنترل خودش بر سر پسر فریاد زد.

–چی باید بهت می‌گفتم که نگفتم؟ اصلا یه هویی بحث مادر از کجا اومد؟ مگه ما همچین بحثی داشتیم؟

–نداشتیم ولی نمی‌دونم چرا همیشه به همه چی شک داشتم بابا! گفتی مامان با تصادف مرده و تو به اجبار ازدواج کردی بعدشم از پیششون برگشتی تا همچین اتفاقی برای من نیفته؟ واقعا همه چی همین بود بابا؟ اصلا بقیه خانواده من کو؟ چرا هیچی ازشون نمی‌گی؟ چرا هیچی از مامانم نمی‌گی؟ چرا وقتی حرف گذشته می‌شه به هم می‌ریزی؟

آکام نمی‌فهمید این سوالات چه‌گونه به دهانش می‌آمدند و بعد از پرسیدنشان به سرعت پشیمانی سراغش را می‌گرفت.

- یعنی من هیچ خانواده‌ای جز تو و ابوالفضل ندارم؟

۸۲

در جواب آکام پلک روی هم گذاشت و لحظه‌ای سکوت میانشان بزرگترین نقش را ایفا کرد. آکام از روی صندلی برخاست و این بار مقابل پدرش ایستاد. در مقابل او کمی کوتاه تر بود اما از لحاظ هیکلی تفاوتی نداشتند. او خود پدرش بود تنها با نام و نشانی جدا!

-با تو ام، من هیچ کسو جز تو و خانواده دایی ندارم؟

دادیار تنها سر به طرفین تکان داد، لب گزید و سپس گفت:

-نداری!

آکام با غیظ انگشتانش را درهم مشت کرد و پرسید:

-ندارم یا تو نمی‌خوای ازشون حرف بزنی؟

دادیار با صدای تحلیل رفته‌ای لب زد:

-نداری، نداری آکام من چیزیو ازت پنهان نکردم. تو می‌دونی مادرت مرده، می‌دونی چرا کندم و اومدم اینجا اونم وقتی عاشق شهرم بودم. عاشق آدما بودم، اومدم تا تو رو نکنن یکی مثل خودم.

لب با زبان تر کرد و این بار با تمام بی‌احساسی که وجودش را در بر گرفته بود افزود:

–می‌تونی بری، بری مشهد و دنبال همون خانواده‌ای بگردی که پیگیرش هستی.

با نگاهی به دفتر آکام روی میز، مشت گره کرده‌اش را روی میز فرود آورد و دفتر را بست. بدون هیچ حرفی در برابر آکام مسکوت به سمت در حرکت کرد اما میان راه چرخید و انگشت اشاره‌اش را به سمت پسر مرد شده‌اش گرفت. به سختی گفت حرفی را که می‌دانست با به وقوع پیوستنش او هم از بین خواهد رفت.

-فقط قبلش منو فراموش می‌کنی، برو پی آدم‌هایی که فکر می‌کنی قراره تو رو به آرزوهای بلند و بالات برسونن.

آکام که متوجه خشم پدرش شده بود، زیر لب لعنتی را نثار خود کرد و به سمت پدرش دوید.

-بابا صبر کن.

دادیار خوب می‌دانست که تند رفته است، محکم دستش را از صورت به سمت پیشانی کشید و سمت پسر عقب گرد کرد.

-آکام ببین الان هیچی نگی بهتره، از دستت به شدت عصبیم و این فقط برای امشب نیست چند روزه کارات دیگه صبرم رو تموم کرده.

پسرک یک آن مظلوم شده شانه بالا انداخت.

–من که معذرت خواستم، تو که کینه‌ای نبودی.

به چشمانی که او را بدتر یاد آن روزها می‌انداخت نگاه دوخت. مانند او حرف زیادی برای گفتن داشت. مانند مادرش زمانی که مظلوم می‌شد دنیا را به انتها می‌رساند.

–بذار بعدا حرف بزنیم آکام.

چرخید که از در خانه بیرون برود اما با حرف پر از بغض آکام ایستاد و تنها گوش کرد.

۸۳

-منم ترکیدم آخه اون شب همون پسره علی از مادر داشتن گفت، بعد..بعدشم تو مدرسه وقتی مسخره‌ام کرد بچه ها خندیدن درسته از قصد نبود اما...یه لحظه فقط گفتم کاش منم مادر داشتم...کاش سهمم بیشتر از دو سال از مادر داشتن می‌شد. عصبی شدم بابا، ببخشید.

سینه‌ی مرد جوان پر شتاب بالا و پایین رفت، حرف‌ها آکام مانند شمشیر داغی قلبش را نشانه گرفت.

چشمان پر شده‌اش را به سمت زمین حواله کرد و همچنان پشت به پسرش ایستاد. چرا گاها از یاد می‌برد که آکام تنها پسر نوجوانی است که مانند

همسن و سال‌هایش نیست و از خیلی چیزها محروم شده است.

-بابا آشتی کنیم دیگه؟ بریم بهم زبان یاد بده، باشه؟

سر تکان داد و لحظه‌ای چشمان خسته‌اش را روی هم گذاشت.

-برمی‌گردم، یه لحظه برم بیرون کار دارم.

پسرک سکوت کرد و دادیار به سرعت از خانه خارج شد. این روزها زندگی‌اش شده بود مانند هفده سال پیش نه شاید هم پانزده سال پیش به همان روزهایی که داغ روی دلش گذاشته بود و هر چه می‌گذشت به جای خنک شدن بدتر گرما افزوده می‌شد.

-سجاد!

چهره درهم کرد، شک نداشت اشتباه شنیده است. اون این نام را هم از یاد برده بود مانند تمام آن روزها و تمام آن آدم‌ها، چه شیرین و چه تلخ به فراموشی سپرده بود. او این صدا را، این لحن را، این گویش را به فراموشی سپرده بود. او سجاد را کشته بود و به جایش دادیار را متولد کرده بود. عرق سرد تمام صورتش را فرا گرفته بود و حتی روی کمرش هم این سرما را احساس می‌کرد. دست روی سر گذاشت و با قلبی که گویا به جای سینه‌اش در دهانش می‌کوبید به عقب چرخید. با ندیدن هیچ آدمی نفس راحتی از سینه‌اش خارج شد. داشت دیوانه می‌شد. آن روزها مغزش را مانند مته سوراخ کرده بودند. با برگشتن مجید همه چیز به ناگهان کن‌فیکون شده بود،

کاش هیچ زمان او را نمی‌دید، کاش آن‌ها هم مانند او فراموش می‌کردند. به سمت پارک مقابل ساختمان رفت و روی یکی از صندلی ها نشست. با یادآوری آکامی که آن‌گونه پشت سر جایش گذاشته بود،پوزخند تلخی لبانش را رنگ داد. دلش یک زندگی جدید می‌خواست، دلش از نو به دنیا آمدن و زندگی کردن را می‌خواست. چه گناهی کرده بود که این ظلم حقش بود. گاها به سرش می‌زد آکام را بردارد و نه تنها از این شهر بلکه از این دیار و کشور برود، برود تا شاید زندگی به روی هم لبخند به لب آورد.

-دادیار؟

۸۴

سر چرخاند، با دیدن ابوالفضلی که نصفی از صورتش میان تاریکی فرو رفته بود از روی صندلی برخاست. چشمان خیسش در آن تاریکی به خوبی مشخص نبود اما صورت درهمش برای ابوالفضل واضح بود. محکم دست روی صورتش کشید و سعی کرد لبخند مصنوعی را روی لب بنشاند.

-این‌جا چی‌کار می‌کنی؟

دست به پیشانی گرفت و باز نگاه او انداخت.

-راستی سلام.

ابوالفضل متفکر سر تکان داد، سبد درون دستش را روی زمین گذاشت و به سمت دادیار حرکت کرد.

-علیکمو سلام برادر!

در حال حاضر نه تنها حال شوخی و خنده‌های ابوالفضل را بلکه حتی حال حرف زدن با او را هم نداشت. دلش فقط تنهایی می‌خواست، خنده دار بود اما حتی حوصله آکام را هم نداشت.

-خوبی؟ چرا این‌جا نشستی؟

دروغ بافتن از حال و روزش را در این دوران خوب آموخته بود.

-آره اکی‌ام هیچی اومدم هوا بخورم.

ابوالفضل تای ابرویی بالا انداخت، دست زیر بینی کشید و مشکوک نگاه دادیار کرد.

-اِ که این طور! راستی آکام چرا موبایلشو جواب نمی‌ده؟

دادیار سر تکان داد و با اعصابی خورد لبانش جنبید:

-به خاطر یه کار اشتباه ازش گرفتم، نگفتی تو این‌جا چی‌کار می‌کنی؟

ابوالفضل جلوی خود را گرفت تا مشتی را حواله فک خوش فرم مرد مقابلش نکند. لحظه‌ای سکوت کرد و سپس با صدایی که سعی کرد از شدت خشم و حرص نلرزد گفت:

-آرام پیتزا درست کرده بود واسه آکام آوردم، دوست داره.

-اکی بیا بریم بالا.

ابوالفضل بدون هیچ حرفی ، سبد را برداشت و پشت او به راه افتاد. دادیار که کلید را از جیب درآورد، ابوالفضل طاقت نیاورد و گفت:

-دادیار؟

با لحن سوالی به سمت ابوالفضل چرخید.

-چی‌کار اون بچه کردی؟

متعجب چهره درهم کرد و پرسید:

-چی؟

ابوالفضل کاملا جدی و بدون هیچ شوخی و لبخندی غرید:

-با آکام دعوا کردی؟

دادیار لحظه‌ای مات ماند، سپس لبخند بهت آمیزی لب‌های رنگ پریده‌اش را زینت داد.

-پس زنگ زده آمار منو داده؟

ابوالفضل ناباور لب زد:

-تو چت شده دادیار؟ راجع به آکام داری حرف می‌زنی ها.

پلک‌های لرزانش را روی هم گذشت و نگاه بی‌حسش را به رفیقش داد.

-انتظار بیشتری داری؟

ابوالفضل که هیچ از حرف‌های دادیار متوجه نمی‌شد، دست آزادش را میان موهایش فرو برد.

۸۵

–چی؟

دادیار دیوانه وار سر در هوا تکان داد و دستانش را باز کرد، چشمان سیاهش درشت تر از حد معمول شده بود و همین ابوالفضل را بیشتر از همه می‌ترساند.

–از یه دروغ گو، از یه پدر سیزده ساله انتظار بیشتری داری پسر دایی؟

ابوالفضل با این‌که متوجه حرف‌های دادیار نشده بود اما سبد را روی زمین قرار داد، فاصله‌ی خود را با دادیار کم کرد، بازوی او را چسبید و آهسته پرسید:

–از یه پدر سیزده ساله انتظار دارم، نگران پسر بچه هفده ساله اش باشه که با ترس و صدای لرزون زنگ زده به من و می‌گه بابام از خونه رفته می‌شه بری پیشش؟ می‌شه تنهاش نذاری؟ بعد تو چه‌طور دلت می‌آد راجع به اون قورباغه اینارو بگی؟

صدای نفس‌های بلند بلند مرد جوان محکم در سرش اکو می‌شد. چشمان بی‌حالت و مرده‌اش بد حالی‌اش را اثبات می‌کرد. دادیار مقابلش تنها یک مرد مرده از

دل خاطرات بود که حال ریشه افکنده و سر از خاک درآورده بود. دست بالا آورد تا بازویش را از میان انگشتان او خارج کند اما ابوالفضل نگذاشت و محکم تر بازویش را چسبید.

-یه چیزی رو بهت یادآوری کنم پسر عمه، ببینم لیاقت اون پسرو نداری خودم دیگه نمی‌ذارم رنگشو ببینی. یادته؟ تهدید چند شب پیش خودت. مراقب باش من عملیش نکنم.

دادیار خواست حرفی بزند که ابوالفضل تکان پر خشمی به تن او داد و باز به سکوت مجبورش کرد.

-هیس هیچی نشنوم دادیار، گوش کن!

زمانی که نگاه مسکوت دادیار را دید لحظه‌ای سکوت کرد خوب می‌دانست درد مرد مقابلش را، او دادیار را خوب می‌شناخت اما باید مرد را به خود می‌آورد.

-سجاد سیزده ساله رو یادته؟ من یادت می‌آرم.

در یک آن مکثی میان حرفش انداخت و باز گفت:

-اوه ببخشید، سجاد پونزده ساله رو، یادته دیگه آخه هر روز عادت به عذاب دادن خودت داری با مرورشون.

صدای خفه‌ای فضای مقابل ساختمان را گرفت:

-روانشناس نمونه، آقای با عقل و فرشته‌ی نجات زندگی مردم وقتی پونزده سالت بود بابا خواست اون بچه رو ازت بگیره و بزرگش کنه بدون اینکه بهش

بفهمونه پدرش توی احمقی! نذاشتی آخه از همون اولش فقط ادعای پوچ بودی. اگر می‌ذاشتی الان هم خودت جوونی و عشق و حالت رو می‌کردی هم آکام یه خانواده درست داشت. آخه از اولش هم دنبال همینا بودی دیگه جِز جوونی نکرده رو می‌زدی.

نفهمید چه‌طور بازویش را از میان دست ابوالفضل خارج کرد و دستش را محکم در صورت او نشاند. صدای سیلی بلندش اول از همه گوش خودش را پر کرد و بعد چشمان مبهوت ابوالفضل برادر شده را! انگشت جلوی چشم او گرفت و با صدایی لرزان که به سختی از اعماق حنجره‌اش خارج می‌شد غرید:

-خفه‌شو فقط خفه‌شو...من...من اگر دنبال جوونی کردن بود...

انگشتش را مشت کرد و ادامه‌ی حرفش را خورد. چشمان به اشک نشسته‌اش نشان همه چیز بود و نیازی به ادامه‌ی سخنش نبود. باز به سمت در چرخید و با دستانی لرزان سعی کرد در را باز کند اما ناخواسته کلید از دستش افتاد. بی‌نفس خم شد، کلید را برداشت و باز درون در انداخت. در را گشود و بدون نگاه به ابوالفضل دردمند وارد ساختمان شد.

۸۶

نفهمید چه‌گونه راه را طی کرد و حتی چه‌گونه در آسانسور مقابل ابوالفضل قرار گرفت. خجالت بود یا شرمندگی نمی‌دانست اما روی نگاه به صورت او را نداشت. نفهمید در یک آن چه اتفاقی افتاد و چه‌گونه کنترلش را از دست داد. تیره‌ی کمرش خیس از عرق سرد شده و سرش نبض گرفته بود. با ایستادن آسانسور در را گشود و به سرعت خارج شد. زنگ خانه را فشرد و منتظر ماند، دیگر نای گرفتن کلید در دست را نداشت. با گشوده شدن در توسط آکام سر به نشان سلام تکان داد و وارد خانه شد. آکام نگاهی به ابوالفضل انداخت که مرد جوان بی‌توجه به حال گرفته‌ی خود و دادیار، دست روی شانه‌ی آکام کوبید و گفت:

–چه‌طوری بچه؟

پسرک کسل لب روی هم فشرد و سر کج کرد.

–خوبم قربونت، تو خوبی؟ آرام خوبه؟

از جلوی در کنار رفت و لب زد:

–بیا تو.

ابوالفضل که از غم چشمان پسر دلش گرفته بود، ناراحت خندید و دست میان موهای لخت آکام برد.

–خوبیم ما، نبینم بی‌حالیتو.

آکام تنها نگاهش کرد و آهسته خندید.

–آکام دفتر و کتابتو بیار درستو یادت بدم، خسته‌ام می‌خوام برم بخوابم.

ابوالفضل وارد خانه شد، پسر در را بست. سلانه سلانه به سمت اتاقش رفت و پس از برداشتن دفتر و کتابش برگشت و روی کاناپه کنار دادیار نشست. مرد جوان اتود را برداشت و با خواندن سوالات با لحن همیشگی‌اش، با طمانینه و آرام شروع به حرف زدن کرد. از آشپزخانه صداهای مختلفی به گوش می‌رسید که دادیار سربلند کرد و با مکث لبانش جنبید:

-اینارو بگم خودم می‌ام می‌ارم غذا رو بیا بشین ابوالفضل.

ابوالفضل که سردرگم میان آشپزخانه ایستاده بود، دست روی گردن گذاشت و به دادیار که از پذیرایی نگاهش می‌کرد، زل زد.

-نمی‌خواد، خودم می‌آرم.

-امشب شیفتی؟

در جواب آکام دست روی ته ریشش کشید و لب جلو داد.

-هومم، مثل گراز گشنمه تازه خسته هم هستم، مثل باباتم غر نمی‌زنم. جز اینا دم صبح دوتا هم جراحی دارم.

بعد از گفتن حرفش هم مانند همیشه با لبخند مرموزانه و شرورانه‌ای به دادیار نگاه کرد و در همان حال هم شروع به خاراندن سرش کرد. دادیار با دیدن صحنه‌ی مقابلش نیش‌خندی زد، سقلمه‌ای به پهلوی آکام زد و با ابرو به ابوالفضل اشاره زد.

-خنگ!

بعد هم به سرعت سر پایین آورد و با دست گردن آکام را هم گرفت و در کتاب زبان فرو برد.

-الان می‌خورتمون.

ابوالفضل با لحنی که گویا شنیده بود فریاد به سر آورد.

-فعلا گشنمه شما رو نمی‌خورم گوشت تلخید، پیتزا می‌خورم.

آکام با شنیدن پیتزا چشمانش درخشید اما با هشدار پدرش سر جا ماند.

-درس اکام، خیلی زشته تو با سطح بالای زبان فردا درصدت کم بشه.

-چشم.

از روی توضیح چند تست گذر کرده بود که پسرک با ذهن مشغولی، در حالی که سر پایین داشت پرسید:

-هنوز قهری؟

دادیار با یادآوری مکالمه‌اش با ابوالفضل چهره درهم کرد و به پسرش نگاه دوخت که پشیمان سر به زیر انداخته بود. اتود را روی میز شیشه‌ای مربع شکل گذاشت و دست دور کمر پسرش انداخت، او را به خود نزدیک تر کرد و در آغوشش گرفت. انگشتانش را طبق عادت میان موهای آکامش فرو برد و سر زیر گوش او فرو برد.

-به قول خودت مگه بچه‌ام که قهر کنم باهات؟ تو پسرمی، همه کسمی نه ازت ناراحت می‌شم نه قهر می‌کنم. تو خیلی حق داری از نبود مادرت گله کنی

اما هیچی دست من نبود آکام من حتی تو سنی نبودم که بتونم کسی رو بیارم تا برات مادری کنه. ببخشید اگر کم کاری از من بوده. ببخشید اگر نتونستم اون طور که باید برات خانواده باشم.

آکام با قلبی پر تپش خود را از آغوش پدرش جدا کرد.

۸۷

–نه بابا، نه..یعنی نه که...چیزه...ای بابا، به خدا من اصلا هیچ کمبودی نداشتم که! فقط...فقط یکم این چند روز بهش زیاد فکر کردم، بعد یهویی، یعنی فقط یکم مشغولم کرد. من قبول کردم که خانواده‌ام تویی دیگه، نه فقط خانواده‌ام‌ها حتی دوستمم تویی.

به صورت مضطرب و عجول پسر نگاه دوخت. مانند همیشه چشم‌های قهوه‌ای ریز پسرک دو دو می‌زد و سعی می‌کرد تند و بدون وقفه صحبت کند. گاه حتی در این رفتار هیستریکش جمله‌بندی هایش هم به هم می‌ریخت و دادیار در این لحظه مانند همیشه با لبخند نگاهش می‌کرد تا آرام شود. آکام که متوجه هول شدن و نگاه پدرش شده بود خندید و پرسید:

–باز هول شدم؟

دادیار سر کج و چشم ریز کرد.

-یکم ولی نسبت به قبل خیلی بهتر شده.

-الان بخشیدی؟

دادیار سر کج کرد و گفت:

-از سنت خجالت بکش پسرم، ولی بخشیدم، تو هم ببخش.

پسرک با ذوق و نیش باز و بی‌توجه به حرف دادیار گفت:

-بابا جونممم!

صدای ابوالفضل از پشت به ناگهان برخاست.

-همینه جنبه نداری ها، باز رفت تو کار خر کردن...پاشید بیاید شام.

آکام چشم غره‌ای رفت اما ابوالفضل ندید و او باز به سمت دادیار چرخید.

-فردا بریم باشگاه؟ نزدیک یه هفته‌اس نرفتیم. آب رفتم به خدا!

دادیار سر کج کرد و ابرو درهم کرد.

-با یه هفته آب رفتی؟ مگه بستنی شما بابا جان؟

صدای قهقهه‌ی ابوالفضل به هوا رفت و دادیار با دیدن صورت درهم شده‌ی آکام روی ران پایش کوبید و گفت:

-تو که قصد درس خوندن نداری پاشو بریم شام، فردا نه اما سه روز دیگه باشه می‌ریم.

زودتر از آکام خود را به آشپزخانه رساند و کنار ابوالفضل که مقابل ماکروویو ایستاده بود، روی صندلی نشست.

-بابا من برم دست شویی بعد بیام.

دادیار در جواب آکام حرفی نزد و به جایش نگاهش را جایی حوالی سوییشرت سیاه ابوالفضل انداخت.

-اعصابم خیلی خورد بود پایین، نمی‌دونم آکام توضیح داد چی شده یا نه ولی من از قبلش حرصی بودم و بعدشم آکام تکمیلش کرد. نمی‌خواستم اون اتفاق بیفته.

ابوالفضل بی‌توجه به صدای زنگ ماکروویو دست روی میز گذاشت و در صورت دادیار خم شد.

-ولی من دقیقا می‌خواستم اون اتفاق بیفته اون حرف‌ها رو بشنوی تا اون پسر امشب با ناراحتی نخوابه.

دادیار شانه بالا انداخت و لب زد:

-من بیشتر از تو نگران آکامم.

ابوالفضل سر بالا و پایین کرد.

-می‌دونم، خوبم می‌دونم پس به خاطر یه گذشته‌ی دور افتادنی پسرتو از دست نده. این روزا هر کی ام بره آخرش اونه که کنارته.

.....

در گشوده شد و زن سینی را روی میز قرار داد.

-ممنونم خیلی لطف کردید.

ذاکری لبخند ملیحی روی لب آورد و از اتاق خارج شد. ری‌را با خجالت نگاهی به آقای آذر که سر در یکی از پرونده‌ها فرو برده بود انداخت. نمی‌دانست حتی چه‌طور باید صدایش کند که بد به نظر نرسد. آقای آذر، آقای دکتر یا که دکتر خالی...لب گزید و مات به پرونده‌ی مقابلش خیره شد. دست و پا چلفتی نبود اما خب تا به این سن یک بار پیش پدرش در فروشگاه به عنوان حسابدار مشغول شده بود و یک بار هم خواست پیش روانشناس دوره بگذراند اما مردک گویا فکر های دیگری در سر داشت با یاداوری‌اش هم حتی اعصابش بهم می‌ریخت. پوف بلندی کشید و به همراهش دست بالا آورد و تار موی خرمایی‌اش را زیر مقنعه فرستاد. تصمیمش را

گرفت، بالاخره که چه؟ باید از یک جایی این معذب بودنش را کنار بگذارد.

-ببخشید آقای دکتر.

دادیار با شنیدن صدای ملیح و زیبای دختر سر بالا آورد. ری را شاملو صدای کودکانه‌ای داشت که به هیچ عنوان به ظاهر بزرگسالش نمی‌خورد، به قول آکام صدا با تصویر جور در نمی‌آمد.

-بله

ری‌را بازهم از شدت اضطراب ناخن‌های بلندش را در کف دستش فرو برد.

-می‌شه یه سوالی ازتون کنم؟

دادیار پرونده مقابلش را بست و با صدای گیرایی پاسخ داد:

-البته بفرمایید.

ری‌را لحظه‌ای پیش خود گفت(خوش به حال خانم دادیار آذر) هر روز با شنیدن این صدا و این لحن گیرا دیگر پیر نمی‌شد.

۸۸

دختر جوان از پشت میز کوچکش که گوشه‌ی اتاق قرار داشت برخاست و با قدم آهسته و منظم خود را به میز دادیار آذر رساند. دادیار نگاهش را روی سر پایین افتاده‌ی دختر انداخت و لبخند بی‌صدایی روی لب گذاشت. روی صندلی کمی خود را جا به جا کرد و به دختر اشاره زد تا به کنارش بیاید.

-بفرمایید این‌جا!

ری‌را نفسی را از سینه خارج کرد و کنار مرد رفت. برگه‌های کپی شده را روی میز گذاشت و با خط کشیدن دور موضوعی شروع به توضیح دادن برای مرد کرد. ماجرای جالبی در دفتر کپی شده‌ی مرد وجود داشت که کامل متوجه آن نشده بود. سوالش را پرسید، سر گردان و منتظر نگاه مرد جوان انداخت.

دادیار با مکث کوتاهی سعی داشت پرونده‌ی مورد نظر را به یاد بیاورد، دستش را روی ته‌ریش چند روزه‌اش کشید و هایلایت آبی را از جامدادی برداشت. روی برگه سر خم کرد و گفت:

-ببین این بیمار یادمه به خاطر اختلال اسکیزوفرنی پدرش رو کشته بود اما توی دادگاه جزو بیماران روانی شناخته شده بود و به خاطر همین به بیمارستان فرستاده بودنش.

سر بلند کرد و نگاهی به چهره‌ی ری‌را انداخت تا تاثیر حرف‌هایش را در صورت دختر ببیند. زمانی که با چهره‌ی متفکر او رو به رو شد باز سر به سمت برگه چرخاند و توضیح داد:

–این بیمار رو من زمان دوره و کارآموزی ارشدم دیدمش، کلا خیلی درک و بینش خاصی نداشت اما مثلا سیگار خیلی مصرف می‌کرد.

سر بالا آورد و از ری‌رای متفکر پرسید:

–می‌دونی بیمارای اسکیزوفرنی چرا نیکوتین مصرف می‌کنن؟

ری‌را لحظه‌ای را مات به مرد نگاه دوخت و سپس با یادآوری حرفی که استادشان گفته بود لب با زبان تر کرد و پاسخ داد:

–به خاطر کم شدن علائمشون؟

دادیار سر تکان داد و بشکن ریزی در هوا زد.

–آفرین دقیقا، این بیمارا برای کم شدن علائمشون از نیکوتین استفاده می‌کنن.

روی خطی را هایلایت کشید و باز به سمت ری‌را چرخید.

–حتی گاها با خاکستر سیگار تن و بدنشون رو زخم و زیلی می‌کنن. برای کارآموزی اگر بری با این طور سوژه ها خیلی مواجه می‌شی و جدای همه چیز من توصیه می‌کنم مراقب روح و روان خودت باشی.

هایلات را روی برگه گذاشت و افزود:

–ما روانشناس‌ها از یه جایی به بعد به جایی می‌رسیم که تو درد مردم غرق می‌شیم. من یه مراجعی

داشتم.یه دختر خیلی جوون بود دقیق سنشو یادم نیست اما رنج بیست تا بیست و پنج بود.

سر بلند کرد و نگاه چهره‌ی بانمک دختر انداخت. چشمان سبز دختر زیباترین جزء صورتش و البته نمایان ترینش بود. این دختر حس آرامش خوبی را به او القا می‌کرد با امروز سومین روزی بود که تقریبا هر روز در دفتر حاضر می‌شد و با ذوق و اشتیاق فروان برای یادگیری تلاش می‌کرد.

۸۹

این تلاشش او را یاد خود می‌انداخت. با توجه به چیزی که فهمیده بود دخترک نیاز مالی هم نداشت اما تلاشش برای استقلال قابل تحسین بود.

-این دختر زمانی که هفت سالش بوده بهش تجاوز شده بود و فشار اون تجاوز و دردش به اندازه‌ای زیاد بوده براش که دختره فراموش کرده بود تجاوزی اتفاق افتاده.

غمگین از به یادآوری‌اش دست به گردن کشید و لب روی هم فشرد.

-زمانی که برای چکاپ رفته پیش پزشک زنان متوجه نداشتن هایمن شده.

ری‌را مبهوت به مرد نگاه دوخت .

-زمان ازدواجش؟

دادیار با سر تکان دادن سوال دختر را رد کرد و گفت:

-نه چکاپ عادی بوده حالا بعدش خانواده‌ی سر سختی داشته که فکر می‌کردن دختره رابطه جنسی داشته کلی کتک و توهین و بی‌احترامی تا زمانی که حالا مشخص می‌شه که تجاوز بوده بعد از سمت یکی از استادهام به من معرفی شده بود. چند بار تجربه‌ی ناموفق خودکشی و خودزنی و خیلی ماجرا داشت این دختر، یه روز حتما کامل برات توضیح می‌دمش اما من یادمه سر این پرونده واقعا چند وقت بهم ریختم. اون روزای اولی بود که این‌جا رو زده بودم.

چهره‌ی ناراحت و درهم رفته‌ی دختر دادیار را به خنده انداخت. سر کج کرد و با خنده‌ای که سعی در کنترلش داشت گفت:

-حالا تو ناراحت نباش اون دختر الان یه زندگی خوب داره.

ری‌را با خوشحالی ناگهانی پرسید:

-واقعا؟

دادیار سر تکان داد. ری‌را شاملو به قدری بانمک شده بود که به شدت دلش می‌خواست لپ سرخ شده‌ی دخترک را بکشد. مرد جوان از فکر خود خجالت کشیده دست روی دهان گذاشت.

-اون دختر الان یه کار خوب داره، تو رشته‌ی مورد علاقه‌اش در حال تحصیل هستش و یه نامزد مهربون و حامی رو کنار خودش داره.

ری‌را متفکر پرسید:

-هنوزم می‌آد این‌جا؟ یعنی جلساتش ادامه داره؟

-گاهی، هرچند وقت یه بار آره می‌اد، حرف می‌زنیم جلساتش بیشتر شکل دیدار دوستانه به خودش گرفته تا درمانگر و بیمار!

ری‌را سر به سمت دادیار آذر چرخاند و باز پرسید:

-خیلی حس خوبی داره وقتی به آدم ها کمک می‌کنید و در نهایت اون کمک نتیجه بخش می‌شه؟

دادیار دست دراز کرد، ماگ چایی خود را برداشت و برای دختر را هم مقابلش گذاشت.

-ببین خیلی زیاد حس خوبی داره اصلا این‌که بدونی تونستی یه لبخند واقعی به آدم‌ها هدیه بدی!

به صورت دختر خیره شد و ادامه‌ی حرفش را زد:

--بی‌نهایت قشنگه، انرژی که روی زندگی خودت می‌ذاره هم خیلی زیاده. فقط سعی کن تو این کار با وجدانت پیش بری.

ری‌را متعجب انگشتانش را دور ماگ چای حلقه کرد، از بالا نگاه به چشم‌های سیاه مرد دوخت و لب زد:

-یعنی چی؟

دادیار با همان لبخند روی لبش پاسخ داد:

–وجدان برای هر کسی یه معنی می‌ده. بگرد ببین تو واژه‌نامه‌ات وجدان چه معنی داره!

۹۰

دخترک لبخند محوی زد، لب به دندان گرفت و لحظه‌ای نگاه مرد جوان انداخت. وجدان برای او در بد نبودن معنا شده بود. در انسان بودن، شاید هم در بد نخواستن برای کسی. برای کمک به مردمی که با لبخند و خوشحالی‌شان دل‌شاد می‌شد. با صدای زنگ

موبایلش (ببخشیدی) را آهسته لب زد و به سمت موبایلش که روی میز قرار داشت رفت.

-راحت باش

طی صحبت دختر از جا برخاست و از اتاق خارج شد. امروز را به آکام قول داده بود که با او وقت بگذراند و بی‌شک اگر عمل نمی‌کرد تا روزها سرکوفتش را خواهد شنید. پسرک لجباز تر و چغر تر این حرف‌ها بود که بشود سرش را شیره مالید. در اتاق را گشود به عادت همیشه در چهارچوب در ایستاد و نگاه ذاکری که با سیستم مشغول بود انداخت. زن با شنیدن در سر بالا آورد.

-خانوم ذاکری من تا ساعت چند امشب مراجع دارم؟

زن بدون وقفه چک کرد و گفت:

-تا ساعت پنج و نیم.

دادیار سر تکان داد و گفت:

-پس لطفا دیگه به کسی تایم ندید، اگر کسی اومد دفتر مشکلی نیست هماهنگ کنید اما دیگه وقت ندید برای امروز باید زودتر برم.

-چشم حتما.

(بی‌بلایی) را نثار چشم زن کرد و باز وارد اتاق شد.

-آقای آذر یه موضوعی رو من صبح فراموش کردم بهتون بگم!

مرد جوان متعجب باز چرخید و سوالی نگاه زن دوخت.

-ساعت یک بود تقریبا یه آقایی اومد اما وقتی دید سرتون شلوغه رفت.

چهره‌ی دادیار درهم رفت و در یک ان ذهنش به هر فردی یک گذر زد.

-خودش رو معرفی نکرد؟

ذاکری تکه کاغذی را از روی میز برداشت، از جا برخاست و کاغذ را به سمت دادیار گرفت.

-اینو گذاشتن که بدم خدمتتون.

کاغذ را از او گرفت، نگاهش که به نوشته‌ی روی کاغذ افتاد، لحظه‌ای نفسش رفت و خشم روی صورت سبزه‌اش نشست. آشفتگی به ناگه از تمام وجناتش مشخص شد. تکه کاغذ میان انگشتانش له

شد و نگاهش به تابلوی نکات روانشناسی مقابلش مات ماند. به تازگی داشت از یاد می‌برد اتفاقاتی را که چند روزی زندگی‌اش را تحت شعاع قرار داده بود. چرا دست از سرش بر نمی‌داشتند؟ او که رها کرده بود هرچه هست و نیست را؟ کم کم می‌خواست سر به بیابان بذارد و برود جایی که هیچ آشنایی جز پسرش نباشد. هیچ چهره‌ی شناختی نباشد که استرس را وارد جانش کند.

(سعی کن با دیدن من کنار بیای جناب برادر)

بدون ذره‌ای وقفه موبایلش را از جیب درآورد و پیامی را برای ابوالفضل ارسال کرد.

(این طوری می‌خواستی جمعش کنی؟)

حال خوب امروزش به لطف این اتفاق به گند کشیده شده بود. زیر لب تشکری از ذاکری کرد و به اتاق برگشت. ری‌را متعجب از تغییر حال مرد سکوت را ترجیح داد، پشت میزش برگشت و به مطالعه‌ی ادامه‌ی آن دفتر پرداخت. دادیار با حواس پرتی دست به گردن کشید. سر بلند کرد و نگاهش را از سرامیک‌های کرم رنگ به دخترک انداخت.

-مراجع این ساعت مشکلی با بودنتون توی اتاق نداره می‌تونید بمونید.

۹۱

خواست پشت میز برگردد اما با صدای موبایلش، همای جایی که بود ایستاد و به صفحه‌ی موبایل نگاه دوخت. نام ابوالفضل در سرش زنگ می‌زد. عصبی بود و نمی‌خواست باز میانشان جدالی پیش بیاید. ان‌قدر به صفحه‌ی موبایل نگاه دوخت تا تماس قطع شد و صفحه رو به خاموشی رفت، دست پیش برد و موبایل را سایلنت کرد، صفحه خاموش نشده باز هم نام ابوالفضل روی آن نقش بست. نفس عمیقی را از ریه‌هایش خارج کرد و موهای سیاهش را میان انگشتانش به چنگ کشید. تمام حرص و خشم از آدم‌های اطرافش را روی تار تار بیچاره‌اش خالی کرد. با قطع شدن و تماس دوباره، دل را به دریا زد. ارتباط

را برقرار کرد و موبایل را روی گوش قرار داد. با یاد وجود ری‌را نه تنها از اتاق بلکه از مطب خارج شد و روی پله‌ی راه‌روی تاریک نشست. سوز سردی به تنش نشست که باعث شد خود را در آغوش بگیرد، در جواب صدا زدن‌های ابوالفضل غرید:

-کشتی خودتو! واستا تا جوابتو بدم دیگه!

ابوالفضل آن سوی خط چند فحش درشتی را نثارش کرد و از خجالتش درآمد.

-لعنت بهت مردک، وسط روز شلوغ من یه پیام دادی بعدشم د برو که رفتیم؟ تو آدمی اخه دادیار؟

مرد جوان خود را روی پله به عقب کشید، سر بلند کرد و به سقف تیره و تار نگاه دوخت.

–خب الان دادم جوابتو! بگو ببینم چی می‌خوای بگی؟ مثل همیشه می‌خوای دروغ و چاخان بارم کنی یا واقعا قصد حرف زدن داری؟

صدای نفس و قدم‌های تند ابوالفضل پشت تلفن نشان از عجله داشتنش می‌داد.

––دادیار...حیف، حیف که جلو دست و پام نیستی وگرنه یه کاری باهات می‌کردم تا یادت بیاد با بزرگترت چطوری حرف بزنی!

دادیار دم و بازدمی کرد و پشت دستش را روی لب و بینی‌اش گذاشت، گرمی نفس‌هایش به جای سوز هوا پوست دستش را نشان گرفت.

–جدی وقت این چرت و پرت‌هارو ندارم. بزرگتر یا حرفت رو بزن یا من برم که حسابی کار دارم.

–چی باید بگم؟ من مادر مرده می‌دونم تو چه مرگته؟ یه پیام برام فرستادی، زرتی انتظار داری از رو هوا بفهمم کی گازت گرفته؟

لحظه‌ای صدای خنده‌ی دادیار و سپس صدایش به گوش ابوالفضل رسید.

–سایه مادرت هزار سال بالا سرت باشه،عفت کلام داشته باش آقای دکتر.

مرد جوان با چند نفس بلند سعی کرد خود را آرام کند تا دادیار را آماج فحش هایش قرار ندهد.

–دادیار این روزا سرتق تر آکام تو شدی.

دادیار جدی شده، صاف سر جایش نشست و گفت:

-مجید اومده بود مطب!

زمانی که سکوت ابوالفضل را دید، فهمید باید ادامه دهد.

-یه نامه گذاشته و رفته.

-چی گفته بود؟

پوزخندی لبان مرد را رنگ داد و با صدای خش داری لب زد:

-باید با دیدن من کنار بیای جناب برادر.

۹۲

ابوالفضل حق به جانب گفت:

-راست می‌گه دیگه! ان‌قدر ضعف نشون می‌دی الان فکر می‌کنه هیولایی چیزیه که نمیخوای ببینیش.

دادیار عصبی لب با زبان تر کرد و مشتش را آرام به پیشانی کوبید.

-ضعف کوفته؟ ببینمش چی بشه؟ یادگاری از اون روزا خودشو شوت کرده تو زندگی من که چی؟ پول می‌خواد؟

صدای ابوالفضل به ناگهان، جدی شده بالا رفت.

-خجالت بکش دادیار.

اما او عصبی شده باز غرید:

-مگه دروغ می‌گم؟

-مجید هیچ وقت پی پول تو...

سخنش را نصفه رها کرد و کلافه دست به پهلو گرفت و لب زد:

-بی‌خیال توروخدا تو همه چیو رسما با همه چی قاطی می‌کنی. اصلا خودت می‌فهمی چه زری از دهنت در می‌اد؟

دادیار که متوجه تند رفتنش شده بود، سر پایین آورد، زانوهای خم شده‌اش را در سینه کشاند و سر روی آن‌ها نهاد.

-تو قرار بود جمعش کنی.

ابوالفضل این بار بی پروا صدا بلند کرد، با چرخیدن سر چند نفر به سویش، خجالت زده سر در گریبان فرو برد.

-تو ترسویی، من چیو جمع کنم؟ بشین ببین چیکارت داره. بشین ببین چرا اومده! د مرد مومن توهم توطئه گرفتی. هر کی از گذشته می‌اد حتما قصد گند زدن به تو رو نداره، شاید دوست داره بدبخت. شاید دنبال برادرشه دیوانه!

محکم دست روی صورت کشید، بی‌شک الان مانند گوجه فرنگی سرخ شده بود و رگ‌های کبود و باد کرده‌ی پیشانی‌اش بیرون زده بود.

-خدا لعنتت نکنه دادیار، آبروم رفت.

با نیامدن صدا از آن سوی خط باز غرید:

-باز لال شدی؟ باز مردی؟ حیف دلم نمی‌اد بگم الهی آکام بی بابا بشه که از دستت راحت بشم من.

-چی بگم؟

ابوالفضل وای بلندی گفت، خود را به اولین صندلی حیاط بیمارستان رساند و روی آن نشست. خسته از دست جدال با مرد پشت خط گفت:

-دادیار جدی خسته‌ام کردی. آرپیچی بگو! یعنی چی، چی بگم؟ من میگم نره؟ تو میگی بدوش؟ بابا پاشو برو بشین رو به روی یارو ببین چرا اومده. چرا هلک و هلک پا شده از مشهد زندگیشو ول کرده. زن و بچه‌اش رو ول کرده اومده سراغ توی نره خر!

دادیار متحیر به دیوار سفید مقابلش چشم دوخت.

–مجید بچه داره؟ زن داره؟ از من پنج سال کوچیک تره!

ابواالفضل که دیگر کفرش درآمده بود، گفت:

–نه فقط تو بچه داری، بقیه قوه مردونگیشون از کار افتاده عزیزم، فقط واسه تو فعاله.

دادیار نمی‌دانست بخندد یا گریه کند. دست یخ زده‌اش را به عادت همیشگی‌اش را روی پیشانی نهاد و لب زد:

–ابوالفضل.

–خب بابا یه طوری تعجب می‌کنی انگاری مثلا ازدواج یه کار غیر عادی و مجیدم بچه‌ی تو قنداق که

ازدواج براش عجیبه باشه. رفیق طرفت بیست و شیش سالشه.

یه کار ویژه

https://t.me/+VP8vxD040K7eKMTv

۹۳

لب گزید و مکثی به میان انداخت.

-بلایی که سر من آوردن رو سرش آوردن؟

ابوالفضل که متوجه فکر در سر دادیار شده بود، دست درون جیب روپوش سفیدش فرو برد و به مردم در حال رفت و آمد نگاه دوخت.

-الان نگرانشی؟ یا ازش بدت می‌آد؟

دادیار کلافه از جا برخاست و فاصله‌ی کوچک بین دو واحد را قدم برداشت.

-نمی‌دونم، نگرانشم، نگران روح و روانی که مثل من...

ابوالفضل میان حرفش پرید و اجازه‌ی پیش‌روی بیشتر به او را نداد.

-نه برادر من، نه واسه مجید اتفاقی نیوفتاده. برای تو یه اتفاق بود دادیار! یه وسوسه یه نمی‌دونم چی

می‌تونم بگم راجع به اون روز و اون اتفاق اما هیچ کس روزای تو رو تجربه نکرد.

با درد چشم روی هم گذاشت و لب زد:

-خوبه امیدوارم هیچ کس هم تجربه نکنه.

ابوالفضل سکوت کرد و حرفی به زبان نیاورد. حال دادیار را درک می‌کرد. در واقع امیدوار بود اون روزها را هیچ انسانی به خود نبیند. به قول پدرش یک سری روزها را آدم حتی برای دشمنش هم نمی‌خواهد.

-با مجید رو به رو شو داداش. مجید نیومده اذیتت کنه، هیچ کس قصد آزارت رو نداره جز همونایی که این بختو برات نوشتن. از خواهر و برادرات دوری نکن. می‌دونم دلت لک زده یه بار دیگه فقط فاطمه

رو ببینی ولی انقدر لج کردی که حتی نمی‌خوای بدونی کجاست، چی‌کار می‌کنه؟

با شنیدن نام فاطمه نفس بلندی گرفت و به دیوار میان دو واحد تکیه زد، سر به دیوار تکیه داد و خفه زمزمه کرد:

-ابوالفضل نگو، نگو...هیچی دیگه نگو. باشه، واسه مجید فکر می‌کنم شمارش رو نوشته، شاید زنگ زدم بهش.

نفس به سختی باز از ریه‌هایش خارج شد. حرف‌های نزده روی سینه‌اش سنگینی و حس خفگی را به وجودش سرازیر می‌کرد.

-دادیار بر نگرد به اون روزا، خواهش می‌کنم ازت. خون خودتو نکن تو شیشه.

لبان خشکیده‌اش را تکان داد اما صدایی از میانشان خارج نشد. تلاش کرد تا بتواند حداقل صدایش را به گوش مرد پشت خطی که از نگرانی کم مانده بود پس بیفتد برساند.

-خوبم، من...من...

ابوالفضل سکوت کرد و او چشمانش را رو به سقف سفید اما چرک راهرو بست و نالید:

-می‌ترسم ابوالفضل.

ابوالفضل باز سکوت کرد و او باز نالید:

-از روزی که...از روزی که...

آب دهانش را به سختی فرو فرستاد و سیب گلویش با درد بالا و پایین شد.

-از تکرار اون روزا می‌ترسم، از باور غلط آکام می‌ترسم. من...من از، از دست دادن همه کسم می‌ترسم.

سکوت طولانی ابوالفضل لبان او را هم به یکدگیر قفل زد.

-آکام پسر توئه دادیار کسی نمی‌تونه هیچ باور غلطی رو تو سرش بندازه. شاید شک کنه، شاید اشتباه کنه اما در نهایت بازم می‌آد سمت خودت. اون بچه چشم که باز کرد یه پدر بچه‌ی سیزده ساله رو دید. وقتی هم رشد کرد یه بابا کوچولو کنار خودش بزرگ شد. پسرت هیچ وقت از تو نمی‌گذره. اون بچه‌ای که من

دیدم وقتی حالت بده می‌میره و زنده می‌شه با حرف چند تا آدم بی هویت از تو نمی‌گذره. فکرت رو مسموم روزایی نکن که قرار نیست بیان.

۹۴

حرف‌های ابوالفضل در سرش چرخ زد و در نهایت گوشه‌ای را یافت و نشست. به سخنانش هم ایمان داشت و هم ترس خود را به در و دیوار مغزش می‌کوباند. دستش را بالا آورد که نگاهش ناخوداگاه

روی ساعت نشست. آشفته دست روی پیشانی کشید و از دیوار فاصله گرفت.

-ابوالفضل من الان مراجع‌م می‌اد. میام پیشت، امروز به آکام قول دادم ولی این هفته بتونم یه سر می‌زنم بهت.

-برو داداش منم برم، مراقب خودت باش.

لبخندی را به سختی روی لب نشاند و با خداحافظی کوتاهی به تماس خاتمه داد. سعی کرد کمی رنگ به چهره‌اش بدهد و بعد وارد مطب شود. با ورودش ذاکری برخاست که دادیار به سرعت گفت:

-بلند نشید لطفا.

وارد اتاق شد، با دیدن ری‌را یادش افتاد که اصلا وجودش را فراموش کرده بود. سری به نشان سلام برای دختر تکان داد و پشت میزش قرار گرفت. ری‌را نگاهش را به مرد جوان انداخت و لبخندی روی لب نشاند. ربع ساعتی نگذشته بود که مراجع آن ساعت آمد. برای ری‌را جالب بود که مرد جوان به هیچ یک از کسانی که می‌آمدند، لقب بیمار نمی‌داد. نمی‌دانست چرا اما این مرد از نظرش خیلی خاص می‌آمد و البته بی‌نهایت محترم. حرمتی که به انسان ها می‌داد برایش جالب بود. او روانشناس های زیادی را در طول تحصیل به اقتضای رشته‌اش دیده بود اما با سواد ترین و با درک ترین روانشناسی که در عمرش دیده بود یکی دادیار آذر بود و دیگری استادی در

کارشناسی که به کمک او به معنای این رشته پی برده بود. فرد داخل اتاق مرد جوانی بود که از سمت زن جوانش خیانت دیده و اعتمادش را نسبت به تمامی زن‌ها از دست داده بود. فردی که در تک تک کلامش نفرت از زنان موج می‌زد. کلاسوری که همیشه همراهش می‌اورد را به آرامی روی میز گذاشت و نکاتی که از نظرش مهم بود را یادداشت کرد. ضربه در مرد به قدری زیاد به چشم می‌آمد که حتی اعتمادش به خواهر و مادرش را هم از دست داده بود. غمگین شده لب روی هم فشرد، خیانت آسیب بزرگی را به جسم و روح انسان ها می‌زد. آسیب دردناکی که درمانش به این راحتی ها نبود. کلام آرامش بخش دادیار آذر به اندازه‌ای زیبا و با علم بود

که مات به حرف‌هایش گوش می‌داد. به قدری برایش جالب بود که حتی نوشتن نکات را هم فراموش کرد. چهل و پنج دقیقه به سرعت گذشت، مرد جوان رفت و ری‌را تازه متوجه شد که نکات زیادی را ننوشته است. دادیار سر به سمت دختر چرخاند با دیدن چهره‌ی غمگین و آویزان او لبخندی رو لب کاشت و گفت:

-خسته نباشی خانوم شاملو.

ری‌را خجالت زده از چهره‌ای که به خود گرفته بود، پاسخ داد:

-من که کاری نکردم در واقع شما خسته نباشید من انقدر مبهوت شده بودم که یادم رفت حتی نکاتی که میخواستمو بنویسم.

از شنیدن دغدغه‌ی دختر جوان که به شدت شبیه دغدغه‌های دوران دانشجویی خودش بود تبسم زد و چشم ریز کرد.

۹۵

موبایلش را از روی میز برداشت و در حالی که لبخند به قوت قبل روی لبانش مانده بود گفت:

-اشکال نداره از این اتفاق ها خیلی زیاد پیش می‌اد. من که ان‌قدر تجربه‌اش کردم بعد از یه مدت نوشتن رو گذاشتم کنار کلا.

ری‌را متعجب پرسید:

-پس چی‌کار کردید؟

دادیار موبایلش را تکان داد و گفت:

-همه رو ضبط می‌کنم.

بی‌قید شانه بالا انداخت و افزود:

-تازه به نظرم شنیدن بهتر از نوشتنه!

ری‌را پکر لب زد:

-ولی من امروز رو ضبط نکردم.

سپس تغییر چهره داد، زیرکانه چشم ریز کرد و باز پرسید:

-شما ضبط کردید؟

دادیار تای ابرویی بالا انداخت:

-تلگرام می‌کنم برات.

جلسه‌ی ضبط شده را همراه چند جلسه‌ی قبلی را برای دختر ارسال کرد.

-وای واقعا ممنونم.

مرد جوان در حالی که از پشت میز بر می‌خاست گفت:

-اصلا نیازی به نوشتن نیست، اتفاقا بیشتر گوش بده. شنیدن خیلی کمک کننده تر از نوشتن هستش.

ری‌را با ادامه‌ی حرف او را گرفت:

-مثل همون حرف معلم ها که می‌گفتن ننویسیم و گوش بدیم دیگه؟

دادیار که از لحن سرحال دختر حالش خوب شده بود، در حالی که کتش را از پشت صندلی برمی‌داشت پاسخ داد:

-آره دقیقا، به نظرم حرف درستی می‌زدن چون جزوه رو می‌شد پیدا کرد اما حرف استادید رو نه!

کت را برداشت و در همان حال ادامه داد:

-البته کسایی که یه چیزی بارشون بود نه دیگران.

ری‌را سر به تایید تکان داد و عقب گرد کرد و دادیار نگاهی به ساعت انداخت.

-کارمون تموم شده دیگه، منم باید برم چون اگه امروز دیر برسم پسرم کچلم می‌کنه.

-پسر بانمکی دارید، البته من بار اول که کمکم کرد ماشین پارک کنم، فکر کردم سنش بالاتر باشه.

دادیار بی‌خیال سوییچ را هم از کشوی میز کارش برداشت و گفت:

-ذاتا هر کی آکام رو می‌بینه همینو می‌گه خیلی عجیب نیست!

ری‌را در جواب مرد تبسمی کرد و پس از خداحافظی از مطب خارج شد. با ندیدن رائین جلوی مطب نفسش را پر صدا از سینه بیرون فرستاد. به شدت خسته بود و برای مهمانی شب هم باید حاضر می‌شد.

موبایلش را از داخل کوله‌ی کوچک و کرم رنگش درآورد.

شماره‌ی برادرش را گرفت و موبایل را روی گوش گذاشت. با پیچیدن صدای رائین در موبایل صدای جیغش بلند شد.

-رائین کجایی؟ من که بهت پیام دادم زود بیای.

صدای کلافه و آشفته‌ی رائین باعث شد خود را از یاد ببرد و نگران او شود.

-آبجی من ماشینم خراب شده اصلا هر کاری می‌کنم روشن نمی‌شه که نمی‌شه.

پر حرص پشتبندش محکم به لاستیک ماشین کوبید و غرید:

–من این لگنو امسال رد می‌کنم می‌ره.

ری‌را با خنده سنگ جلوی پایش را به جلو هل داد.

–کار خوبی می‌کنی، وقتی اذیتی ردش کن بره.

رائین عصبی غرولند کرد:

–آره اذیتم، ماشین دست دوی پونزده سال پیشه حق داره این اداها رو بیاد دیگه.

۹۶

ری‌را با شیطنت لب جنباند:

–اون وقتی که می‌خریدی ادا نداشت‌ها، تازه لگنم نبود.

رائین با صدایی که به شدت گرفته بود، دست میان موهایش برد که با یادآوری کثیف بودن دستانش فریادش به هوا رفت.

–اه لعنتی، گند زدم.

–چی شد؟ نزنی خودتو بکشی حالا!

رائین کلافه در ماشین را گشود و روی صندلی نشست.

–ری‌را سرم داره می‌ترکه، از اون ورم دیر برسم مامان پدرمو می‌اره جلوی چشمم.

ری‌را که خوب به حساسیت های مادرش واقف بود، لب غنچه کرد و گفت:

-ببین داروخونه‌ای چیزی اون اطراف نیست؟ یه مسکن بگیر بخور. خب زنگ بزن امداد خودرو، خودتم یه تاکسی بگیر برو خونه.

رائین که شدت سردردش هر دقیقه بیشتر می‌شد، سر روی فرمان گذاشت و لب زد:

-باشه، نگران توام یه ماشین بگیر، ببین اون اطراف آژانش هست بگیر برو خونه.

-اسنپ می‌گیرم دیگه.

رائین عجولانه غرید:

-گفتم آژانس ری‌را می‌دونی خوشم نمی‌اد با اسنپ بری و بیای. مورد اطمینان نیستن.

ری‌را نفس خسته‌اش را از سینه خارج کرد و گفت:

-چشم، امری دیگه نیست؟

-نه برو، مراقب خودتم باش.

ری‌را تار موی افتاده در صورتش را پشت گوش زد و گفت:

-باشه، تو هم مراقب باش. بیا خونه زود، سرت چرا یهویی درد گرفت؟

رائین که دلیل خاصی برای سردردش نمی‌دید تنها بهانه تراشید.

-نمی‌دونم، از صبح سرپام بعدشم رفتم تمرین، خوابم کامل نبود از اونه احتمالا!

-زود برو خونه یه ساعت بخواب تا مهمون ها میان.

لبخندی از نگرانی خواهر بزرگ‌ترش لبان پسر را رنگ داد.

-چشم، منم یکم دیگه می‌ام.

ری‌را موبایل را با خداحافظی کوتاهی قطع کرد، اما نگرانی رائین وجودش را گرفته بود. سر چرخاند و با چشم دنبال آژانس گشت اما متاسفانه در آن خیابان آژانسی به چشم نمی‌آمد. با ایستادن ماشینی کنارش سر بالا آورد که با چهره‌ی آقای آذر رو به رو شد.

-کسی قرار هست بیاد دنبالتون؟

ری‌را موبایلش را درون جیب مانتوی قهوه‌ای‌اش فرستاد و رو به مرد پاسخ داد:

-برادرم قرار بود بیاد دنبالم اما متاسفانه ماشینش مشکل پیدا کرده و نتونست بیاد.

باز نگاهی چرخاند و در نگاه شب‌رنگ مرد افزود:

-شما این‌جا آژانس می‌شناسید؟

دادیار سر تکان داد و گفت:

۹۷

–چرا آژانس؟ بفرمایید می‌رسونمتون.

ری‌را به سرعت و خجالت زده جواب مرد را داد:

–نه ممنون مزاحم شما نمی‌شم، شما خودتون عجله دارید.

دادیار لبخندی روی لب گذاشت و گفت:

–بفرمایید خانوم شاملو دیگه با چند دقیقه من دیرم نمی‌شه، هوا تاریک می‌شه یکم دیگه، درست نیست تنها این‌جا بمونید.

یک دستش را روی فرمان گذاشت و باز گفت:

–این حوالی آژانس پیدا نمی‌شه، بفرمایید.

ری‌را معذب در ماشین را گشود و روی صندلی شاگرد جاگیر شد. دادیار در حالی که حرکت می‌کرد

رو به دخترک که انگشتانش را درهم فرو برده و سر به زیر انداخته بود گفت:

-فقط من پسرم همین اطرافه، برش دارم بعد برسونم شما رو.

ری‌را به سرعت پاسخ مرد را داد:

-حتما، حتما...ببخشید من بازم مزاحمتون شدم.

دادیار با همان لبخندی که تقریبا از نظر دختر جزو لاینفک صورتش بود لبانش جنبید:

-مراحمید این چه حرفیه!

دخترک لب به دندان گرفت و نگاهش را از پنجره به خیابان انداخت. عجیب کنجکاوی به جانش نشسته بود تا راجع به زن این مرد بداند. حتما سن او هم

خیلی کم است، شاید حتی کمتر از دادیار آذر و البته می‌توانست بگوید هنوز برایش جالب است که بداند چطور مردی به این سن و سال فرزندی به سن آکام دارد. مگر می‌شود سیزده سالگی پسر بچه‌ای را سر سفره‌ی عقد نشاند؟ مگر پسر بچه‌ای به این سن از ازدواج چه می‌فهمید؟ با توقف ماشین ری‌را سر چرخاند انتظار هر مکانی را داشت جز مکانیکی.

دادیار پنجره را پایین آورد، سر کج کرد و پسرش را به نام خواند.

-آکام؟

با نشنیدن صدایش این بار کمی بلند تر صدایش زد.

-آکام.

پسرک با شنیدن صدای آشنایی سر چرخاند، با دیدن پدرش با ذوق دست بالا آورد و تکان داد.

-بابا فکر کردم دیرتر می‌ای.

دادیار که با دیدن سر و صورت روغنی و سیاه پسرک خنده‌اش گرفته بود، گفت:

-سر و صورتشو نگاه، بدو آماده شو!

آکام پشت سر به طرفین و آچار درون دستش را در هوا تکان داد.

-حله، حله اومدم.

و به سرعت بعد از زدن حرفش از نگاه دادیار و ری‌را غیب شد. دادیار سر به سمت دختر متحیر چرخاند و گفت:

-با درس کلا رابطه‌ای نداره بین همین چیزا ولش کنم کلا عشق و حال می‌کنه باهاشون!

ری‌را بدون منظور پرسید:

-مادرش گیر نمی‌ده؟ آخه مامان من همیشه سر درس حساس بود، نمره‌مون کم می‌شد اون روز خونه جهنم بود بی‌شک.

لبخند تلخی روی لب مرد جوان نشست و نگاهش را از پنجره به بیرون داد.

-آکام مادر نداره.

برای جلوگیری از کنجکاوی دوباره‌ی دخترک این بار نگاهش کرد و گفت:

-مادرش فوت کرده.

۹۸

ری‌را مبهوت به مرد جوان که از پنجره به فضای مکانیکی نگاه می کرد، خیره شد. خواست حرفی را به زبان بیاورد اما سکوت را ترجیح داد. در نهایت تنها توانست اظهار تاسف کند. پسرک شاد را به یاد آورد و ناراحتی‌اش در یک آن بیشتر شد.

–متاسفم.

دادیار سر به سمتش چرخاند و پرسید:

-شما چرا؟ با این موضوع خیلی وقته کنار اومدیم، هم من و هم آکام.

ری‌را باز هم سکوت کرد، خنده‌ی مصنوعی روی لب گذاشت و دستانش را میان ران جفت پاهایش چفت کرد. با پیچیدن ماشینی جلوی مکانیکی صدای مرد مسنی از پشت یکی از ماشین‌ها برخاست. صدا به قدری بلند بود که حتی که به گوش دادیار و ری‌را هم رسید.

-بچه اگر دیرت نیست یه نگاه به ماشین آقا بنداز، دردش رو بگو بعد برو!

آکام که لباسش را تعویض کرده بود، نگاهی به پدر انداخت و منتظر کسب اجازه از سمت او شد. دادیار به آرامی پلک روی هم گذاشت و آکام خوشحال به

سمت ماشین رفت. سپس مرد جوان به سمت دختر چرخید و گفت:

-الان می‌آد، ببخشید طول کشید.

-نه بابا این چه حرفیه!

دادیار باز هم نگاهش را به سمت پسرکش چرخاند که با چه ذوقی کار می‌کرد. هیچ زمان محدودش نکرده بود، همیشه انتخاب به عهده‌ی خودش بود، استعداد و حرفه‌ای را دنبال کرد که به آن علاقه داشت. حال خوب پسرش از همه چیز برایش با ارزش تر بود. استعداد در آکام موج می‌زد، پسرک جان می‌داد برای این کارها. از راهنمایی در کلاس های رباتیک شرکت کرده بود و این تلاش‌هایش چند مقام را به همراه داشت. همه چیز به خواسته‌ی

خودش پیش می‌رفت و او سعی می‌کرد همیشه حامی‌اش باشد و کمکش کند. تلاش می‌کرد تا راه درست را با توجه به علاقه‌ی پسرک به او نشان دهد. آکام همیشه باید می‌خندید، برعکس نوجوانی و جوانی خود، پسرش باید طعم خوشبختی و حال خوب را می‌چشید. با صدای در ماشین سر چرخاند، پسرک با دیدن پدرش به سرعت انگشتان مشت شده‌اش را به سوی او برد و مشت به مشتش کوبید.

-چه‌طوری آذر بزرگ؟

قبل از گرفتن پاسخ از سمت پدرش سر به سوی دختر چرخاند.

-به به خانوم شاملو، خوبی؟

ری‌را تبسمی کرد و پاسخ داد:

-ممنون شما خوبی؟

آکام دست روی سینه گذاشت و کمی سر خم کرد.

-قربانت دخترا!

دادیار ماشین را حرکت داد و از ری‌را آدرس مقصد را گرفت. چند دقیقه‌ای نگذشته بود که مرد جوان از آینه به پسرش که سر در موبایل فرو برده بود، نگاه انداخت. دو روزی می‌شد که موبایلش را تحویل گرفته بود. مانند همیشه صبرش ستودنی بود. در کل این یک هفته یک بار هم از نبودن موبایلش گله نکرد.

-روزت خوب بود؟

۹۹

آکام موبایل را به سرعت در جیب هودی‌اش فرستاد و خود را بین دو صندلی جلوی ماشین کشاند.

-خیلی خوب بود، بابا این سری یه ماشین آوردن بعد حاجی سپرد به من.

شانه بالا انداخت و باز گفت:

-استرس گرفتما! آخه بار اولی بود که ماشین دستم می‌سپرد ولی بعدش حاجی خیلی تعجب کرد.

لحن ذوق زده‌اش دادیار را به خنده انداخت.

-خب چی‌کار کردی؟

-ماشین رو درست کردم، بعدش حاجی چک کرد گفت خیلی خوب انجام دادم.

سپس با هیجان صدا بالا برد:

-حاجی باورش نمی‌شد تنها انجام داده باشمش، اول فکر کرد علی کمکم کرده بعدش دید نه اصلا اون زمان علی پیش من نبود.

-پس یاد گرفتی اینم؟ انشالله مکانیکی بزنم برات؟ رباتیک تعطیل؟

صدای فریاد معترض پسر جوان به سرعت فضای ماشین را گرفت:

-بابا

دادیار با صدایی که شیطنت داشت پاسخ داد:

–جان بابا؟ خب خودت می‌گی.

ری‌را از شیطنت و شادی پدر و پسر جوان لبخند زد. او هیچ وقت چنین رابطه‌ای نه تنها با پدرش بلکه حتی با مادرش هم نداشت. تنها فردی که همیشه از ته دل با او می‌خندید، رائین بود و بس. خانه همیشه برای هر سه نفرشان نظم خاصی داشت. از ساعتی به بعد اجازه‌ی بیرون ماندن نداشتند. یک سری تفریح ها اصلا آوردن نامشان هم اشتباه بود نه تنها برای او بلکه رائین هم کاملا مانند او و ریما منع می‌شد. پدر و مادرشان هیچ وقت نمی‌خواستند درک کنند که حداقل او و رائین دیگر بزرگ شده اند و زندگی شخصی خودشان را دارند. همیشه محدودیت وجود

داشت از کودکی که خیلی تفریحات ممنوع بود تا بزرگی که خیلی موضوعات را عیب می‌دانستند. از گیرهای بی‌خود تا درسی که اگر خوانده نمی‌شد مایه ننگ خانواده خوانده می‌شدند. رائینی که عشق ورزش بود و از دبستان از زیر درس فرار می‌کرد و در نهایت رشته‌ی تربیت بدنی را در دانشگاه آزاد انتخاب کرد و آن را ادامه داد. هرچند با وجود موفقیت های پی در پی‌اش خیلی اوقات بچه های درس خوان فامیل در سرش می‌خورد و برادرش هم مانند همیشه بی‌خیالی طی می‌کرد. با صدای دادیار آذر به خود آمد و سر بلند کرد.

-فکر کنم سرتون رو درد آوردیم من و آکام.

ری‌را سر به طرفین تکان داد و گفت:

-نه اتفاقا رابطه خیلی قشنگی دارید.

آکام که ساکت شده بود باز اعلام وجود کرد.

-اون که معلومه من هر جا باشم با خودم قشنگی و زیبایی می‌ارم.

دادیار از پرویی پسر دستی که روی فرمان نبود را روی لب و چانه‌اش کشید.

-بچه پرو.

آکام چشم غره‌ای رفت و باز سر به سمت ری‌را گرداند.

-ولی شما فکر کنم با بابای من جایی باشید از دیوار صدا بیاد از شما دوتا...

چانه بالا انداخت و لب زد:

-نچ.

۱۰۰

ری‌را لبخندی را نثار انرژی پسر کرد.

-من همچین هم آروم نیستم.

دادیار فرمان را چسبید و آرنجش را به گوشه‌ی پنجره تکیه زد.

-ولی نمی‌خوره ها؟

دختر در جواب پسر سر چرخاند که عکس العملش توجه دادیار را به خود جلب کرد.

–من با برادرم خیلی شیطنت می‌کنم اما خب در حالت عادی معمولیم، نه آروم نه شیطون.

آکام چشم ریز کرد و گفت:

–باز خوبه، بابا رو که من به زور صداشو در می‌آرم.

مرد جوان لب با زبان تر کرد و باز نگاهش را از آینه به پسر داد.

–که این طور!

آکام هیکل خود را عقب کشید و به پشتی صندلی تکیه زد، در همان حال سر به سمت پنجره گرداند و خود را به نفهمیدن زد.

–من که چیزی نگفتم اصلا!

این بار دیگر ری‌را نتوانست خنده‌اش را کنترل کند و با صدای بلند خندید. این پسر واقعا بامزه بود.

-بابا می‌گم ها می‌خوای تو هم بخند من مطمئن بشم بعد از رفتن ری‌را خانوم سرم رو تنم می‌مونه!

دادیار متذکر نام پسر را به زبان آورد.

-آکام!

پسرک دست روی دهانش گذاشت.

-سکوت می‌کنم.

ادامه‌ی راه تقریبا در سکوت گذشت، هرچند که زمان زیادی تا خانه نبود و البته خلوتی خیابان ها هم به سرعتشان افزود. ری‌را نگران موبایلش را چک کرد و پیامکی را برای رائین ارسال کرد تا از خانه رفتنش

اطلاع یابد. ده دقیقه‌ای طول کشید تا زمانی که ماشین دادیار آذر مقابل خانه توقف کرد. ری‌را به سمت مرد جوان و پسرش چرخید و گفت:

-خیلی مزاحمتون شدم، وقت شما رو هم گرفتم، شرمنده واقعا.

-مراحمی شما، نه بابا اصلا مگه کلا چه‌قدر زمان برد.

ری‌را با لبخند روی لبی از پدر و پسر خداحافظی کرد و از ماشین پیاده شد. به سمت خانه حرکت کرد اما با شنیدن نامش از دهان مرد جوان سر به سمت او چرخاند. قدم‌های رفته‌اش را بازگشت.

-بله؟

-فردا من از یازده تو مطبم هر زمانی که راحت بودید، تشریف بیارید، گفتم اطلاع بدم که یه وقت زودتر تشریف نیارید.

ری‌را سر تکان داد و گفت:

-خیلی ممنون من فردا بعد از دوازده احتمالا بتونم بیام، یه کلاس دارم بعد از اون حتما می‌ام.

مرد جوان با خوش رویی لبانش جنبید:

-منتظرتون هستم.

دختر تشکر زیر لبی را کرد و باز گام‌هایش را به سوی خانه برداشت. کلید از کیف درآورد و در را گشود با ورودش به خانه تازه صدای ماشین را شنید که نشان از رفتن مرد می‌داد. ابرویی از تعجب بالا

انداخت. دادیار آذر جدای محترم بودنش بی‌نهایت باوقار هم بود.

همان طور که رفتار مرد جوان را کنکاش می‌کرد سر در حیاط چرخاند به امید دیدن ماشین رائین، با ندیدن بی ام وی قدیمی برادرش با لبانی آویزان شده دست به پهلو برد. پکر و کلافه پله‌هایی که حیاط را به خانه متصل می‌کرد را بالا رفت و زنگ در را فشرد. به دقیقه نکشید در خانه با صدای تیک ریزی گشوده شد. وارد خانه که شد خدا را شکر کرد به خاطر نبودن هیچ فرد اضافی جز خانواده و این نشان می‌داد مهمان ها حداقل کمی تا حدودی وقت شناس هستند. سر در خانه چرخاند و تنها ریمایی را دید که سر در موبایل کرده روی کاناپه نشسته بود.

مهسا عادلی | آشفتگی مرا داروَگ می‌فهمد:

۱۰۱

–سلام ریما خانوم.

دختر نوجوان با صدای شاکی خواهرش سر بلند کرد، چانه‌اش را روی پشتی کاناپه گذاشت و پکر سلام داد. ری‌را با دیدن چهره‌ی گرفته‌ی ریما به سمتش رفت و در حالی که سر در خانه می‌چرخاند پرسید:

–چته؟ رائین اومده؟ مامان و بابا کجان؟

ریما چشم غره‌ای رفت و گفت:

-داداش اتاقشه، مامان هم داره آماده می‌شه، بابا هم رفته وسایل بگیره. منم هیچی فقط از خورده فرمایشات برادرجان دارم دیوونه می‌شم.

ری‌را خندان دست به سمت لپ ریما برد و قبل از واکنش نشان دادنش لپ آرایش کرده و تپل او را کشید.

-چی شده مگه؟

-هیچی تا اومد خونه لباسمو دید گفت باید عوض کنم، بابا یه بار این طوری گیر نداده اون وقت رائین چپ می ره راست می‌ره اذیت می کنه.

ری‌را به کاناپه تکیه داد و پرسید:

-رائین چی گفته مگه؟

ریما به لباسش که حاوی یک شومیز سفید به همراه جین قد هشتاد سیاهی بود اشاره زد و گفت:

-پیراهن پوشیده بودم گفت عوض کنم.

-کدوم پیراهن؟

-صورتی عروسکی.

ری‌را خود را از کاناپه جدا کرد، کوله پشتی کوچکش را روی کول انداخت و گفت:

-کاملا حق داره ریما، این مهمونی اصلا جای همچین لباسی نیست، بزرگش کردی آخه یه مهمونی خانوادگی معمولی هستش، همین.

در حالی که به سمت اتاق برادرش قدم بر می‌داشت افزود:

-خوب می‌دونی رائین چرا بهت گیر داده، تو خودت رو واسه رامتین بزک می‌کنی، خوبم می دونی حال رائین بهم می خوره اون پسره نگاهت می‌کنه. دیگه این‌که تو هم ازش خوشت می‌اد بحثش جدا!

ریما در حالی که لپ‌های پر از باد شده‌اش را خالی می‌کرد در جواب خواهرش هیچی نگفت اما قبل از ورود ری‌را به اتاق گفت:

-آبجی؟

ری‌را به سمت او چرخید و منتظر ادامه‌ی حرفش شد.

-رائین انگاری حالش خوش نیست، تا اومد هم رفت تو اتاقش، با مامانم بحثش شد.

ری‌را متعجب خواست سوال بپرسد که خود ریما افزود:

-گفت نمی‌آم بیرون موقع مهمونی، حالم بده، صدای مامان بالا رفت.

ری‌را (ای بابایی) را زیر لب به زبان آورد و به سرعت در اتاق رائین را گشود. اولین چیزی که به چشمش آمد تاریکی اتاق بود، دومین موضوعی که به یادآورد، نفرت رائین از تاریکی بود. دست روی پریز برق گذاشت اما با صدای گرفته‌ی رائین منصرف از روشن کردن چراغ اتاق شد.

-روشن نکن ری‌را.

دختر جوان کوله‌اش را روی میز تحریر اتاق گذاشت و به سرعت خود را به برادرش که دمر روی تخت دراز کشیده بود، رساند.

-خوبی رائین؟

پسر جوان اما در خود بیشتر جمع شد و سرش را با جفت دستش فشرد.

-سرم داره می‌ترکه.

ری‌را گوشه‌ی تخت نشست و دست روی بازوی لخت او گذاشت.

-چرا قربونت بشم؟

صدای نالان رائین کلافه‌اش کرد.

-نمی‌دونم...نمی‌دونم.

۱۰۲

-رائین داداشم؟

ملحفه‌ی روی تخت را میان انگشتانش مشت کرد و با چشمانی نیمه باز به خواهرش نگاه دوخت.

-حالت تهوع...دارم.

ری‌را هول زده تار موی بلندش را پشت گوش فرستاد. سطل زباله‌ای که میان تخت و پاتختی قرار داشت را برداشت و روی تخت گذاشت. دست زیر

بازوی رائین انداخت، او را کمی بلند کرد و سطل را جلوتر کشید.

-چی شدی تو یهو؟

رائین خواست پاسخ خواهرش را بدهد اما تهوع مجال سخن نداد. سطل را با جفت دست یخ زده‌اش گرفت و عق زد. ری‌را بغض کرده دست روی کمر برادر جوانش گذاشت و به حالت نوازش کف دستش را بالا و پایین کرد.

-داداشی...بریم دکتر؟

صدای عق بعدی رائین باعث شکسته شدن بغض ری‌را شد و اشک‌هایش بدون کنترل روی گونه‌هایش سرازیر شد. از جا برخاست، به سرعت به سمت میز

توالت رفت و چند برگ دستمال کاغذی از جعبه درآورد و باز به سمت رائین بازگشت. سطل زباله را از میان دستانش درآورد و روی زمین گذشت. با دستمال دور دهانش را پاک و کمک کرد تا دوباره دراز بکشد.

-بگردم دورت آخه، چی شدی داداشم؟

رائین به سختی هوا را درون ریه‌اش کشید و لب زد:

-خوب می‌شم، فکر کنم سرما خوردم...گریه نکن ری‌را.

اما ری‌را با حالی خراب پشت دست زیر چشمش کشید.

-رائین پاشو بریم بیمارستان.

پسرک اما ترسیده سر بالا انداخت.

–نه...خوب می‌شم، بخوابم یکم.

ری‌را نگران پتو را از گوشه‌ی تخت برداشت و روی تن لرزان برادرش کشید.

–بریم یه سرم بزنن برات یکم بهتر بشی!

به سختی سر به سمت ری‌را چرخاند، آب دهان تلخ شده‌اش را فرو فرستاد و لب زد:

–صبح بعد از تمرین سرمو شستم با آب سرد از اونه فکر کنم.

پس از گفتن جمله‌اش چشم بست و باز هوا را درون سینه فرستاد. ری‌را را شاید بتواند گول بزند اما خود می‌دانست یه بلایی سرش آمده است. احساسات چند

وقته‌اش، سرگیجه ها و سردردهای افتضاحش، حتی در زمین هم کم مانده بود حالش بد شود. ترس تمام وجودش را گرفته بود، از این‌که پا درون بیمارستانی بگذارد و ناامید از تمام آرزوهایش بازگردد. پتوی روی سینه‌اش را میان مشتش مچاله کرد و پلک‌هایش را بیشتر روی هم فشرد.

-رائین برم برات دمنوش درست کنم؟ قرص خوردی؟

چشم باز کرد و به ری‌را که رنگش از نگرانی پریده و چشمانش از گریه سرخ شده بود نگاه دوخت.

-خوبم قربونت بشم، آره خوردم یکی.

ری‌را خم شد و پیشانی تک برادر مهربانش را بوسید.

رائین تمام دنیایش بود، تار مویی از سرش کم می‌شد جان می‌داد، حتی فکر یک لحظه نبودن یا حال بدش هم او را تا پای مرگ می‌برد.

۱۰۳

-الان بر می‌گردم.

به سمت در اتاق عقب گرد کرد که مچ دستش میان دست رائین گرفتار شد. به سمتش چرخید و جانی را نثارش کرد.

–خوبم، نگران نباش، باشه؟ رنگت پریده.

ری‌را به سرعت تغییر لحن داد و چهره در هم برد.

–معلومه که خوبی قهرمان! بهترین بازیکن سال داداش خودمه مگه می‌شه بد باشه؟

از خنده‌ی پسر هرچند بی حال اما قلب دختر پر نور شد. جان می‌داد برای این برادر کوچک دوست داشتنی، برای اویی که همیشه و همه جا دیوار محکمی بود تا بتواند بدون ترس از ریزشش به آن تکیه کند، مردترین مرد زندگی‌اش رائین بود.

دختر از اتاق خارج شد و خود را به آشپزخانه رساند، با دیدن مادرش بالجبار لبخند روی لب گذاشت و

سلام کرد. ملیحه با دیدن دخترش که هنوز لباس بیرون به تن داشت، عصبی دست به کمر گرفت.

-علیکمو سلام، ری‌را دیر که اومدی! چرا آماده نشدی؟ خواهر و برادر منو دق می‌دید، اون از رائین اینم از تو!

ری‌را خسته از جدال های بیهوده با مادرش تنها تلاش در قانع کردنش کرد.

-مامان حال رائین رو دیدی؟ مهمونی ان‌قدر مهمه واقعا که پسرت با حال خراب اومده اون وقت تو فکر اینی مبادا جلوی چهار تا فک و فامیل تو و بابا بد ظاهر بشیم؟

عصبی کلیپس ساده‌ای که موهایش از میان آن بیرون ریخته بود را از سر کند و به سرعت موهایش را گوجه‌ای روی سر بست و لیوان بزرگی را کابینت درآورد.

-تو و اون داداشت واسه پیچوندن همه چیز هر روز هزار تا بهانه میارید.

ری‌را که دیگر صبرش به پایان رسیده بود به سمت مادرش سر چرخاند.

-متاسفم واقعا مامان، نگران نباش منم الان اماده می‌شم که یه وقت آبرو تو و پدر عزیزم نره. منتها دور رائین رو خط بکش که حتی نمی‌تونه از جاش بلند بشه.

وسایل مورد نیاز دمنوش را از کابینت درآورد که در همان حال صدای نگران مادرش را شنید.

-رائین چش شده؟ اومد خونه فقط سرش درد می‌کرد یه دورم که به همه پرید.

ری‌را کلافه در حالی دمنوش را درست می‌کرد لب زد:

-نمی‌دونم، بالا آورد..سرشم درد می‌کنه.

-احتمالا سرما خورده، با رکابی تو اون سالن سرد همینم می‌شه دیگه!

ری‌را جواب مادرش را نداد و سرگرم درست کردن دمنوش شد. نیم ساعتی طول کشید تا دمنوش آماده شود، کمی از آن را در لیوان ریخت و به همراه

مسکن قوی باز به سوی اتاق رائین رفت. در همین میان هم خود به اتاقش رفت و به سرعت کت و شلوار معمولی و سیاهی را تن کرد. تقه‌ای به در زد با نیامدن جوابی، دست بند دستگیره‌ی اتاق کرد و خود در را گشود. وارد اتاق شد و سینی را روی پاتختی گذاشت. دست روی بازوی عریان برادرش گذاشت و به آرامی صدایش زد.

-رائین؟

با نیامدن صدایی از او و نفس‌های منظمش متوجه خواب رفتنش شد. پتو را تا روی سینه‌ی او بالا کشید و با برداشتن سینی از اتاق خارج شد.

۱۰۴

سینی را به آشپزخانه بازگرداند و خود را به اتاق رساند.

آرایش ملیحی را روی صورت نشاند و نگران از حال رائین سردرگم میان اتاق ایستاد. عجیب دلش می‌خواست از زیر این مهمانی فرار کند اما متاسفانه خوب می‌دانست که امکان پذیر نیست.

باز اگر رائین را کنار خود داشت با شوخی و خنده‌های او می‌توانست مهمانی را قابل تحمل کند اما

نبود رائین هر موقعیتی را سخت و سنگین می‌کرد. خود را به تخت تک نفره‌اش که گوشه‌ی اتاق و مقابل کتابخانه‌اش قرار داشت رساند و روی آن نشست.

از پاتختی کنار تخت روبیک را برداشت و آن را میان دست گرفت. زمان خشم و غم در تلاش بود تا به نوعی خود را سرگرم کند و روبیک تقریبا برای این حالش پاسخگو بود. روی تخت دراز کشید و روبیک را بالای سرش برد.

بی‌توجه تنها آن را میان انگشتانش به چرخش درآورد. خود در اتاق و روی تخت بود اما روحش میان اتفاقات امروز می‌چرخید.

از رائین گرفته تا دادیار آذر، مردی که ذهنش را تا حدودی به خود درگیر کرده بود. برایش خیلی عجیب بود که مردی به سن دادیار آذر بتواند پسری به سن و سال آکام را بدون مادر بزرگ کند. البته ذهنش به سوی این‌که ممکن است به تازگی زنش را از دست داده باشد هم گذر زد. حس درون دلش چیزی میان دلسوزی بود هرچند با توجه به رفتار مرد با پسرش و موفقیت‌هایش ، تقریبا دلسوزی برای او بی‌نهایت بی‌معنا بود. به آهستگی و زمزمه وار لبانش جنبید:

-دادیار آذر خیلی مهربونه.

نمی‌دانست مردجوان واقعا مهربان است یا تنها خود را این گونه نشان می‌دهد، اما مرد به راحتی توانسته بود در آن مطب حس امنیت را به وجودش القا کند.

موضوعی که خیلی اوقات چه در دانشگاه و چه در مکان قبلی که مشغول به کار بود، درک و احساسش نکرده بود. با صدای مادر که نامش را صدا می‌زد از روی تخت برخاست، دستی به موهای تقریبا بلندش کشید و از اتاق خارج شد.

.....

با صدای زنگ موبایل رو به پسر لبانش جنبید:

-برو داخل تا من بیام.

آکام سر تکان داد و با برداشتن ساک کوچکش از صندوق عقب ماشین وارد باشگاه شد. نگاهش به سوی صفحه‌ی موبایلش کشیده شد. از شماره ناشناس روی صفحه حس خوبی نمی‌گرفت. لب با زبان تر کرد و با برقرار کردن تماس، موبایل را روی گوش گذاشت.

-بله؟

صدایی از پشت خط نیامد که باعث شد این بار کمی صدایش را بالاتر ببرد.

-صداتون نمی‌اد!

نفس‌های پشت خط روی اعصابش رژه می‌رفتند. به تنه‌ی ماشین تکیه زد و پنجه‌هایش را لا به لای موهای سیاهش فرو برد.

-قصد حرف زدن نداری؟

-سجاد!

۱۰۵

آن لهجه، آن تلفظ نام تنها از آن‌ها برمی‌آمد. دست لرزانش را روی صندوق ماشین گذاشت. او ضعیف نبود اما پای آن‌ها که به زندگی‌اش باز می‌شد هیچ یک از رفتارهایش دیگر دست خود نبود. او دلش یک زندگی می‌خواست، یک زندگی بدون مزاحمت آن‌هایی که همیشه باعث عذابش بودند. صدایش مانند صدای بازنده‌ی رزمنده‌ای بود که تمام دوستانش را در میدان جنگ باخته بود. با صدایی که برای خود هم بیگانه می‌آمد لب زد:

–چی؟

مرد پشت خط اما بی‌خیال صدا بالا برد و پوزخند روی لب نشاند.

-زبونت بند اومده بچه؟

دادیار نفس بلندی گرفت و سعی کرد به پاهای لرزانش برای ایستادن قدرت بدهد. محکم دست روی پیشانی کشید و لب با زبان تر کرد تا کمی به لبان خشکیده‌اش جان ببخشد.

-کی هستی؟

شماره آشنا می‌زد. فکر کرد و به یاد اورد شماره‌ای را که پسرش راجع به آن اظهار کنجکاوی کرده و تن و جان خود را هم به لرزه درآورده بود. لرزه‌ای که بعد از آن تماس هر روز به انتظار پس لرزه‌هایش نشسته

بود تا پایه‌های سست شده‌اش از نو باز آوار شوند و نابودش کنند.

-باور کنم که فراموش کردی؟

سکوت لبان مرد جوان را مهر زد. بغض و ترس به یک‌باره کل تنش را به آغوش کشیدند. عرق سرد اول از همه صورت و سپس تیره‌ی کمرش را نشان گرفت. او طاقت این حجم از فشار را نداشت، اویی که در ظاهر قوی می‌زد خیلی وقت بود که پاهایش دیگر جان ادامه‌ی راه را نداشتند. با شنیدن نامش سر بلند کرد و نگاهش به آکام که رو به روی ورودی باشگاه ایستاده بود افتاد. پسرک دست بالا آورد و به پدرش اشاره زد تا زودتر بیاید اما دادیار تنها سعی کرد جلوی آکام زمین نخورد. کمر خم نکند، جلوی

پسرک نشکند و بتواند سرپا بماند...لبخند زورکی را سوی او حواله کرد، کمی خود را بالا کشید و خفه باز تکرار کرد:

-کی هستی؟

مرد آن سوی خط با خونسردی لب زد:

-آقای دکتر، دکتر شدی دیگه؟ می‌گن روانی موانی ها رو درمون می‌کنی.

صدای خنده‌ی بلند مرد پس از اتمام جمله‌اش گوش دادیار را پر کرد.

-مریضات می‌دونن دکترشون خودش چیکاره‌اس؟

پلک‌های لرزانش را روی هم گذاشت و نالید:

–از من چی می‌خواید؟ چرا دست از سرم بر نمی‌دارید؟

بازهم قهقهه‌ی مرد تمام وجود او را لرزاند، نمی‌دانست شاید هم سوزاند! دست یخ زده‌اش را به سوی گلو برد و روی آن ثابتش کرد.

–پسرت چه‌طوره آق دکتر؟

باز نگاه دادیار بالا آمد و روی پسرش که با موبایل مشغول بود نشست. با آوردن نام آکام مانند شیری که به دنبال حفاظت از حریمش بود، غرید:

–اسم پسرمو تو دهنت نیار عوضی.

این بار مرد تیرش را محکم زد، بی‌صدا اما دهشتناک! شاید هم کشنده...مرگ‌بار به اندازه‌ی جمله‌ی خارج شده از دهان مرد.

-پسرت می‌دونه باباش قاتله؟

۱۰۶

زمان ایستاد، نفس جایی میان سینه به تنگ‌نا افتاد و رج به رج خاطرات به صف ایستاده در ذهنش به تصویر کشیده شدند. دادیار حال را فراموش کرد و به سجاد گذشته پناه برد. مرگ در یک لحظه اتفاق افتاد،

بی‌صدا و آسان‌تر از چیزی که فکرش را می‌کرد. مرگ با کلمات مرد آرام آرام جانش را به قهقرا برد.

آن‌روزها چماق شدند و میان زندگی‌اش فرود آمدند و در نهایت تمامی خاطرات ذهنش را به بازی درآوردند. دست آزادش روی ران پا نشست و آن را به چنگ پنجه‌هایش کشاند.

–من...

هیستریک سر تکان داد و زمزمه کرد:

–چیو نبش قبر می‌کنید؟ سوالی که خودتون جوابشو بهتر از من می‌دونید؟

–پسرت خاطره‌ی خوبی برای نبش قبر اون روزاست.

نام آکام به پهنای یک زندگی در این ماجرا می‌توانست نابودش کند. پسرکش بی‌گناه ترین آدم این قصه بود. مرد مُرده‌ای در سرش به غرش افتاد و یادش آورد بی‌گناه ترین آدم این داستان خود مرده‌ی او است که زندگی را آسان به انسان‌نماهای اطرافش باخت.

پلک روی هم گذاشت و سعی کرد آرامشش را حفظ کند. حداقل تا زمانی که با مرد سخن می‌گوید. او هنوزم هم می‌توانست چشمان ترسناک مرد پشت خط را به یاود بیاورد و از بی رحمی آن‌ها تنش بلرزد. مردی که دلتنگ خندیدن به ریش او است. دادیار باید بتواند خود را سرپا نگه دارد.

-اسم پسر من، لفظش حتی گنده‌تر از دهن شماست.

باز قهقهه‌ی مرد و باز به صدا درآمدن زنگ خطر در سر دادیار!

-پسرت؟ وداعش رو بخون دادیار بعد از این!

لبان لرزان مرد جوان میان صورتش سنگینی می‌کرد. چال همیشه خندانش این بار به تلخی فرو رفته بود. به تلخی زندگی و گذشته‌ای که هرگز دست خود نبود.

-آکام تنها دارایی من هستش که هیچ وقت دستتون بهش نمی‌رسه.

-مطمئنی؟

نبود، مطمئن نبود آن هم بعد از دعوای چند شب پیش با پسرک! اما قافیه را نباخت و لب زد:

-مطمئنم.

صدای مرد آرام‌تر شد و آرامشش زهر جان دادیار شد.

-ولی همه چی اونی که تو می‌خوای نیست، دیگه کتاب و دفترات هم نمی‌تونن کمکت کنن سجاد.

مکثی کرد و افزود:

-اوه نه ببخشید، دادیار.

-باید باور کنم دلسوزیتو؟

این بار مرد پشت خط آچمز شده سکوت پیشه کرد و دادیار برای تهی کردن بیشتر او افزود:

-شماها آخه آدمید؟

مشت محکمش را از پشت روی بدنه‌ی ماشین فرود آورد و باز از سکوت مرد پشت خط استفاده کرد.

-تو چی می‌فهمی که من بخوام باهات بحث کنم؟

پوزخند پررنگی لبانش را رنگ داد و با غیظ غرید:

-گناهکار خودش می‌دونه کجا وایساده، خط پایانتون رو این بار من تبریک می‌گم.

گفت و بدون اجازه صحبت به مرد موبایل را قطع کرد. چرخید و جفت دستانش را روی بدنه‌ی ماشین گذاشت. سر خم کرد و به سیاهی ماشین که مانند بخت سیاه خود بود، خیره شد. ریه‌هایش با دلرحمی مهمان نفس‌های عمیق و خشمگینش شده بودند و به شدت قفسه‌ی سینه‌ی او را بالاوپایین کردند.

۱۰۷

بغض مانند غده‌ی سرطانی راه گلویش را بست و خفگی به طور دردناکی میان آن نشست. قطره اشک راه یافته روی گونه‌ی مرد موقعیتش را به یادش آورد. همان تک قطره اشک، کمی راه گلویش را گشود و نفس کشیدن را راحت تر کرد. دست چپش روی بازوی راستش قرار گرفت که با صدای آکام به سوی او چرخید. پسرک کلافه و ساک به دوش شروع به غر غر کرد.

-نمی‌ای؟ خسته شدما؟

نگاهش به آکام یادآور سخنانش شد. او آکام را نمی‌باخت! آکام کنار گود نشسته اصلا درون این بازی نبود که بخواهند دخالتش بدهد اما مرد خشمگین در سرش مانند همیشه فریاد زد که آکام دقیقا میان میدان ایستاده است. انگشتانش از بازو به سوی گردنش به حرکت درآمد و صدایی گرفته از میان لبانش خارج شد.

-آکام من یه کاری برام پیش اومده، باید برم.

پسرک عصبی دست به پهلو گرفت و غرید:

-بابا الان؟ تو قول ندادی؟ می‌دونی چند وقته منو هیچ جا نبردی؟ چرا اذیت می‌کنی؟ بعد چند وقت اومدیم باشگاه؟

بدتر صدا روی سر انداخت و پدرش را بازخواست کرد.

-مگه خودت نگفتی کار جدا، تفریحم جدا؟ پس چند وقته دقیقا چی تغییر کرده؟

کلافه و درمانده سر به طرفین تکان داد.

-آکام چند وقته درگیرم، باید درک کنی.

پسرک اما غد دندان قروچه‌ای کرد و دست در هوا تکان داد.

-من نمی‌آم، هرکاری دوست داری بکن تو!

در حالی که سعی می‌کرد صدایش را روی پسر بلند نکند مچ دستش که داشت به سمت باشگاه حرکت می‌کرد را چسبید.

-آکام یه دقیقه واستا...تو الان بری کی می‌آد دنبالت؟

پسرک طلبکار اما صدا کلفت کرد:

-مگه می‌ری بمیری؟ احتمالا قرار نیست برگردی خونه؟ بابا خستم کردی اه!

آکام که باز متوجه خشم ناگهانی‌اش شده بود، آشفته پنجه در موهایش کشید و درمانده نالید:

-ببخشید، ولی خب قول داده بودی.

حق با پسرش بود، آکام نباید تاوان گذشته‌ی او را می‌داد. این را بارها و بارها پیش خود تکرار کرد.

دست به پیشانی کشید و ساکش را از پشت ماشین برداشت. نمی‌توانست آکام را آزار بدهد.

–حق با توئه.

پسر مسکوت نگاهش کرد که دادیار به سویش رفت و دست در گردن او انداخت. سر او را به سمت خود کشید و انگشتانش را میان موهای لختش تکان داد.

–بریم ببینیم قورباغه!

۱۰۸

–مگه کار نداشتی؟

دادیار سعی کرد خود را خوب نشان بدهد. بنابراین مانند همیشه نقاب به صورت زد و خندید:

-یه کاریش می‌کنم بعدا، مهم نیست.

آکام مشکوک پرسید:

-مطمئن؟

وارد باشگاه شدند که دادیار به سمت او نگاه چرخاند.

-بله آقا پسر.

آکام سر بالا آورد که نگاهش به سانس‌های استخر باشگاه افتاد. با لبخند پررنگی به سرعت پرسید:

-بابا مایوت همراهته؟

دادیار که در حال چک کردن کیف پولش بود سر بالا آورد و با چهره‌ای متفکر پرسید:

-واسه چی؟

-همراهت هست یا نه؟

دادیار لحظه‌ای مکث کرد و سپس گفت:

-آره فکر کنم، از سری آخر تو ساکم مونده.

پسرک هیجان زده (ایولی) را روی لب راند و سپس افزود:

-جا باشگاه بریم استخر؟

دادیار چشم غره‌ای را نثار پسر کرد.

-کی بود می‌گفت آب رفتم وای، باشگاه نمی‌رم آی؟ هان؟ باشمام قورباغه؟

آکام از شدت خنده دست روی شکمش گذاشت و باز هم به چهره‌ی جدی اما لحن شوخ پدرش خندید.

-می‌خندی؟ دارم برات.

آکام با عشق از گردن پدرش آویزان شد، دست دور آن حلقه کرد و بوسه‌ای را دقیقا روی چال لپ دادیار کاشت.

-ما را عفو بفرمایید بابا جان!

دادیار کیف پولش را روی دست او زد، چشم ریز کرد و به سمت گیشه‌ی بلیط اشاره زد.

-بیا برو دودره باز، بیا برو بلیط بگیر خر نکن.

آکام باز هم محکم پدرش را بوسید و از او جدا شد.

-دارم خودم.

ادای پسرک را درآورد که باز آکام به خنده افتاد.

-بیا بگیر بابا، دارم...دارم واسه من بزرگی می‌کنه.

آکام کیف پدرش را گرفت به سمت گیشه دوید اما میان راه باز به سمت او چرخید و راه آمده را برگشت.

-می‌گما بابا به امیرم بگم ببینم میاد یا نه؟

-زنگ بزن ببین میاد بگو بهش!

-حله.

دادیار با ابرو باز به سمت گیشه اشاره زد و گفت:

-برو آکام شلوغه، تو صف به امیر حسین زنگ بزن.

-به روی چشم.

گفت و به سرعت به سمت گیشه دوید. نگاه دادیار پسرک را دنبال کرد و طرح لبخند تلخی روی لبانش نشست. برای آکام بدترین حالش را به بهترین حال تبدیل می‌کرد. پسرش باید خوب زندگی می‌کرد. از تک تک ثانیه‌های کنار آکام بودن غرق لذت می‌شد.

۱۰۹

ساعتی را با آکام در استخر گذراند، که با آمدن امیر حسین هر دو خواستار ماندن سانسی دیگر شدند که او آکام را به امیر حسین سپرد و خود به بهانه‌ی کار از

استخر خارج شد. قبل از رسیدن به ماشین کنار ورودی ایستاد و شماره‌ی ابوالفضل را گرفت.

-هان؟

کلاه سوییشرتش را روی سر کشید و غرید:

-هان چیه بی ادب؟ مثلا دکتر جامعه‌ای!

-دارم شام کوفت می کنم دادیار جان، حرفتو بزن.

دادیار به سمت ماشین قدم برداشت و در همان حال پرسید:

-کجایی؟

-خونه ننه‌ام.

ساک را در صندوق انداخت و معترض لب گشود:

-جدی‌ام ابوالفضل.

ابوالفضل از پشت میز برخاست و محکم دست به ته ریشش کشید.

-ای اون پدر و مادرتو دادیار، د می گم خونه مامان اینام، آرام رفته پیش خواهرش منم طبق معمول بی جا و مکان خونه ننه و بابامم. حالا قانع شدی؟

-بیام پیشت؟

ابوالفضل سر چرخاند و نگاهی به پدر و مادرش انداخت، کمی از آن دو فاصله گرفت و جدی شده پرسید:

-اتفاقی افتاده؟

دادیار پشت رل نشست و استارت زد. با فکر اینکه آیا آن تماس اتفاق بوده‌است یا نه لب زد:

-نمی‌دونم شاید در حال وقوع!

-نگران باشم؟

دادیار مکثی کرد و پوست لبش را جوید.

-نمی‌دونم!

-کجایی تو ؟

دادیار نگاه به تابلوی آن حوالی انداخت و با احساس حرارت و گرما لحظه‌ای فرمان را رها کرد، با سر موبایل را چسبید و سوییشرت را از تن درآورد.

-با آکام و امیر حسین استخر بودم، دیگه اونا خواستن یه سانس دیگه بمونن من دراومدم.

ابوالفضل با نگرانی پدرانه گفت:

-باز خودتو لخت نکنی ها سرما می‌خوری، ادا و اطوار در نیاری چه می دونم گر می‌گیرم و این حرفا!

دادیار تبسم ریزی کرد و نیم نگاهی به سویی‌شرت درآورده از تن و تی‌شرت آستین کوتاه خود انداخت.

-حتما.

-می‌دونم که الان حرفمو دایورت کردی.

دادیار سر تکان داد و گفت:

-نه جون خودم.

-برو بچه، برو خودتو رنگ کن تو اگر یه پسر هفده ساله بزرگ کرده باشی من تو رو بزرگ کردم.

لحن برادرانه شاید هم پدرانه‌ی ابوالفضل آرام جانش شد.

۱۱۰

-بریم سر موضوع قبلی، بازم مجید؟

-نه نه اصلا به مجید ربطی نداره، سر و کله یه سری ها دوباره پیدا شده با چرندیاتشون.

ابوالفضل متفکر مشت به پیشانی کوبید و لب زد:

-بدو بیا این جا حرف بزنیم اتفاقا بابا و مامان هم ببینن تو رو، خیلی وقته نیومدی این ورا بی معرفت.

–دارم می‌ام حله، به زن دایی بگو باز مزاحم خونه شون داره می‌اد.

صدای قهقهه‌ی بلند ابوالفضل پشت خط پیچید.

–بدو بیا بچه پرو تو از ما پسر تری برای این خونه.

با خداحافظی کوتاهی تماس را قطع کرد و راهش را به سوی لواسان کج کرد. کمی راه طولانی بود اما امشب نیاز داشت با یک نفر که از او بیشتر می‌داند حرف بزند. میان راه به امیر حسین هم پیام داد تا آکام را باخود بیاورد. خانه‌ی کوچک ترین برادر مادرش از اول برای او مامن آرامش و امنیت بود. با یادآوری کودکی‌اش این بار لبخند جای غم را گرفت. آمدن دایی حیدر همیشه همزمان می‌شد با آمدن یک جعبه‌ی پر از کتاب‌هایی که دوست داشت. تنها فرد

آن خانواده بعد فاطمه که به خوبی متوجه علایقش شده بود. تنها حامی آن روزها و کوه فرازی که تکیه‌گاه خوبی برای پسر بچه‌ی پانزده سال بود. فرمان را محکم تر چسبید و لای پنجره را کمی پایین آورد. دست خودش نبود پس از استخر همیشه تن و بدنش گر می‌گرفت و او که به شدت آدم گرمایی بود در این زمان ها سرما را ترجیح می‌داد.

اگر دایی حیدر نبود حال شاید او و آکامی هم وجود نداشت. اگر آکام بزرگ شد اگر توانست یک پسر کامل شود همه و همه‌اش با کمک‌هایی دایی‌اش شکل گرفت، وگرنه بزرگ کردن یک بچه بی‌شک کار یک نوجوان پانزده ساله به تنهایی نمی‌توانست باشد. او بود، آکام هم بود اما ردپای ابوالفضل و پدرش در

تمام این روزها کاملا آشکار به چشم می‌آمد. مچ دست چرخاند و نگاهی به ساعت که نه و نیم شب را نشان می‌داد انداخت، انگشت لای موهایش فرو برد و کمی به سرعتش افزود. دست به سمت سیستم برد و روشنش کرد. زمان متصل کردن موبایلش را نداشت بنابراین به فلش متصل شده‌ی آکام به روی ضبط قانع شد و کمی به آن ولوم داد. با پخش موزیک محکم دست به صورت کشید و تلخندی روی لب گذاشت.

اگه حال می‌پرسی، حالمه

گذشته‌ام مثل سایه دنبالمه

نشستم هوات از سرم بپره

نشستم که این سال‌ها بگذره

موزیک چه‌قدر حال این روزهایش بود. این روزهایی که می‌دانست می‌گذرند اما شاید کمی سخت تر...شاید هم با درد روی سینه اما مطمئن بود که می‌گذرد.

می‌خواستم بمیرم که تو خنده شی

یه جوری بمونم که شرمنده شی

تو می‌گفتی این زندگی ساده نیست

۱۱۱

با انگشتانش چشمانش را مالید و باز به مقابل خیره شد. از صبح روی پا بود و استخر هم مضاف بر این شد که نگاه خسته‌اش خمار شود. آرنج گوشه‌ی پنجره نهاد و با دست دیگر فرمان را چسبید. با یاد تماس سر تکان داد و در فکر فرو رفت، بازگشت یک‌هویی همگی‌شان به ناگهان او را بهم ریخته بود. اول مجید و حال هم این مرد و اطرافیانش، نزدیک به سیزده سال از هیچ کدام خبری نداشت، هرچند خود هم نمی‌خواست که آشنایی اطرافش باشد. نباشند تا او را متصل نکنند به پست فطرتانی که با حرف خود و تفکر اشتباهشان قصد آزار او را داشتند. شاید حتی موضوعی که او روی آن فوکوس داشت را آن‌ها فراموش کرده باشند اما دادیار نمی‌توانست بی‌خیال

ماجرایی شود که آکامش هدف مورد نظرشان بود. دوری می‌کرد تا روزی نخواهد با آن‌ها سر و کله بزند. روی صندلی جا به جا شد و با یادآوری موضوعی در حالی که مردمک‌هایش خیره خیابان پیش رو بود به سمت داشبورد خم شد و آن را گشود. دفترچه‌ی مورد نظر را برداشت و با گشودن آن عکسی از میانش افتاد، دست به سمت عکس که روی زانو افتاده بود برد ناگهان لحظه‌ای حواسش از ماشین پرت شد که با بوق ماشینی و نور سفیدی که از چراغ ماشین مقابل به چشمش خورد به سرعت حواسش را جمع کرد و فرمان را چسبید. در همان حال عکس اکام را برداشت و پشت آن را نگاه کرد با دیدن امضای رائین شاملو آهی از سینه‌ی مرد خارج

شد. با موضوعات چند وقت اخیر کاملا فراموش کرده بود عکس را به آکام بدهد، چشمان خندان پسرش در این عکس که تولد شانزده سالگی‌اش بود، لبخند را روی لبانش آورد. یاد رائین شاملو ذهنش را برد سمت دخترک آرام کارآموز، ری‌را شاملو، دختر آرامی که چند وقتی می‌شد مدام به مطب می‌امد. منظم و مرتب سعی می‌کرد خود را برساند و زمان مشاوره ها خیلی کامل به جلسات گوش بدهد. ذوق دخترک حتی او را هم سر ذوق می‌اورد در همین مدت زمان کم از علاقه‌ی ری‌را شاملو نسبت به برادرش با خبر شده بود. رابطه‌ی قشنگ دخترک با برادرش برای او واقعا جالب می‌آمد بیشتر روابطشان دوستانه است تا خواهر و برادرانه! ری‌را شاملو زمان

های بودن در مطب حال او را هم خوب می‌کند در خانه وجود آکام و در مطب دخترک تازه آمده باعث رنگی شدن زندگی سیاه و سفید این روزهایش بودند. دفترچه و عکس را روی صندلی کنار گذاشت و حواسش را جمع راه کرد، از کاری که می‌خواست انجام بدهد هم حتی غافل شد. طبق معمول یاد آکام او را از تمام کارهایش باز می‌داشت. با دیدن خیابان مورد نظر در آن پیچید. به قدری در فکر غرق شده بود که متوجه نشد چه زمانی به خانه‌ی دایی حیدر رسیده است. ماشین را گوشه‌ای پارک کرد که با نوتفیکیشن موبایلش قبل از پیاده شدن موبایل را گشود که با پیام ابوالفضل که گفته بود ماشین را درون پارکینگ بیاورد زیرا امنیت محل خیلی بالا نبود، رو به

رو شد. با وجود پیامک باز استارت زد، خواست با ابوالفضل تماس بگیرد تا در پارکینگ را بگشاید که مرد جوان زودتر از او عمل کرد و در را گشود.

ماشین را به حرکت درآورد، وارد پارکینگ شد و آن را کنار ماشین ابوالفضل پارک کرد. موبایل و سوییچ را برداشت و از ماشین پیاده شد، با صدای شاکی ابوالفضل به سرعت سمت او چرخید.

-این بود قول دادنت؟ تو که باز لختی!

دادیار محکم روی پیشانی کوبید و با لبخند ژکوندی نگاه ابوالفضل انداخت.

-تو فقط مریض بشی اون وقت من می‌دونم تو و این لبخند ژکوندت!

سر کج کرد و کلافه گفت:

-به خدا گرمم بود، بچه نیستم که!

ابوالفضل چشم ریز کرد، جلو آمد و گوشه‌ی آستین کوتاه تی‌شرت مرد را چسبید و او را سمت خانه کشاند.

-بیا برو تو بابا، از آکامم بچه تری. اون بچه از تو عاقل تره.

دادیار تنها با صدا خندید و از پله ها بالا رفت. کنار ورودی با دیدن زن‌دایی‌اش گشاده رو به سمتش رفت.

-سجاد جانم، خوش اومدی پسرم.

دادیار بی توجه به به نامی که از سوی زن دایی خوانده شده بود او را در آغوش گرفت.

-قربون شما بشم که، دلم براتون تنگ شده بود.

زن میانسال روی بازوی لخت و عور پسر کوبید و غرید:

-کاملا مشخصه از اومدن و سر زدنت.

-مامان سجادم نگی همه چی درست می‌شه ها!

لیلا چشم غره‌ای را نثار پسر ارشدش کرد که ابوالفضل بی‌قید شانه بالا انداخت.

۱۱۲

-کاری که بهت مربوط نیست دخالت نکن تو!

ابوالفضل پر حرص به دادیار که همچنان در آغوش زن بود خیره شد.

-باز اومدی من فراموش شدم آقا زاده.

دادیار ریز ریز خندید و در حالی که از آغوش زن خارج می‌شد سر در گریبان فرو برد تا ابوالفضل خشمگین تر نشود. با سجاد گفتن زن‌دایی هیچ وقت مشکل نداشت، بعد از تغییر اسم تقریبا تنها کسی که هیچ جوره راضی به دادیار خواندنش نشد زن دایی لیلا بود.

-بیاید تو یخ زدید، سجاد تو چرا این شکلی شدی؟ هوا هوای لخت گشتنه مگه پسر؟

دادیار شرمنده دست روی بازویش کشید و گفت:

-از استخر دراومدم گرمم شد.

-تازه موهاشم خیسه مامان.

این بار نوبت دادیار بود که نگاه خشمگینش را سوی ابوالفضل خبرچین پرتاب کند.

-آخر منو دق می‌دید شماها، بیا تو ببینم.

وارد خانه که شدند حرارت زیادی به ناگهان به صورت دادیار برخورد کرد. از سرما به ناگهان وارد گرما شدن باعث انقباض تنش شد.

-دایی کجاست؟

زن در حالی که به سمت آشپزخانه می‌رفت صدایش را به گوش دادیار رساند.

-رفت آبمیوه بگیره، تو بشین الان می‌آد.

ابوالفضل کنار گوش مرد خم شد و لب زد:

-رفت آبمیوه آناناس بخره که دوست داری.

دادیار نیشکونی از پهلوی او گرفت و صدا بالا برد.

-زن دایی مگه من غریبه‌ام؟ تو رو خدا ول کنید.

صدایی که از زن نیامد با ابوالفضل به گوشه‌ای از سالن رفتند و روی زمین نشستند. سبک خانه‌ی دایی کاملا به قدیم بر می‌گشت. از گذاشتن میز غذاخوری، مبل و کاناپه که به خانه حالت مدرن بدهند به شدت بیزار بود و امیر حسین هم همیشه از این ماجرا گله

مند بود. به پشتی طرح دار زندایی تکیه زد و پاهایش را زیر تن جمع کرد.

-خب بگو ببینم.

دادیار موبایلش را روی زمین گذاشت و انگشت جفت دستانش را لای موهای نم دارش کشید.

-می‌گم حالا بهت، یکم صبر کن.

سر چرخاند و نگاهش را به مردمک نگران ابوالفضل انداخت.

-چرا نگرانی؟ همون گذشته‌ی مزخرف من، همین!

اخمی چهره‌ی ابوالفضل را زینت داد و متذکر نامش را به لب آورد.

-دادیار!

بانمک چهره درهم برد و در مقابل ابوالفضل سر تکان داد.

-جان؟

-این جوری نگو راجع به اتفاقاتی که از سر گذروندی! هیچ کدوم مزخرف نبودن حداقل واسه یه پسر بچه مزخرف نبودن.

می‌مرد برای این پسر دایی برادر شده.

-واسه الانم مزخرفن.

-نیستن، الانم باید باهاشون کنار بیای مثل همیشه. درسته بعد از این همه وقت یهویی پیداشون شد اما تو قوی تر از این حرف‌هایی. تو کسی هستی که آکام

رو اسمت قسم می‌خوره پس هیچ وقت خودت رو کم نبین.

دادیار معذب انگشتانش را درهم فرو برد و نگاهش را به گوشه‌ی فرش قرمز دست بافت دوخت.

-نمی‌بینم ولی گاهی از ضعف های خودم متنفر می‌شم، از کم آوردنم جلوشون از این‌که نمی‌تونم به زندگیم سامون بدم.

ابوالفضل در سکوت نگاه صورت مغموم او انداخت. حال دادیار را به خوبی درک می‌کرد. زمانی که پسر مقابلش تنها سیزده سال داشت او هفده هجده ساله بود. برا درک سختی‌های زندگی او فهم لازم را داشت. دادیار مانند اسطوره ها می‌ماند برای همه‌ی آن ها. قهرمان ها همیشه بازوی قلنبه و توان

ماورالطبیعه ندارند، گاها قهرمانی در وجود یک انسان معمولی نقش می‌بست. دادیار قهرمان زندگی پسرکش بود. پسری که دنیایش در یک نام خلاصه می‌شد، پدرش!

۱۱۳

-نتونستی سامون بدی؟

دادیار خواست پاسخ بدهد که در خانه گشوده شد و هیکل دایی حیدر میان در ظاهر شد. به سرعت به پای مرد ایستاد که صدای حیدر بلند شد.

–به به ببین کی اینجاست گل پسر من اومده.

کیسه‌ی خرید را سمت ابوالفضل گرفت و گفت:

–برو بده مادرت اینارو.

دادیار به سمت دایی‌اش حرکت کرد که مرد قبل از او، پسر را در آغوش کشید.

–خوبی بابا؟ نبودی چند وقت!

مرد جوان تن تنها حامی‌اش را بیشتر به خود فشرد و لب زد:

–خوبم دایی، شرمنده یکم این روزا درگیر شدم.

از آغوش مرد خارج شد، دستانش را درهم گره زد و افزود:

-یکم مطب شلوغه، حتی پیش آکامم خیلی نمی‌تونم باشم.

جمله‌اش که به پایان رسید صدای ابوالفضل از آشپزخانه برخاست.

-اون بچه رو هم مثل خودش روانی کرده بابا!

حیدر که از گفته‌ی پسر خنده‌اش گرفته بود سر به سمت آشپزخانه چرخاند، هرچند با وجود دیوار کشیده میان سالن و آشپزخانه تصویری مشخص نبود.

-شلوغ نکن ببینم، تو خیلی عرضه داشتی دم دمای چهل سالگیت یه بچه می‌آوردی نمکدون.

ابوالفضل حیران میان چهارچوب ورودی آشپزخانه ایستاد و رو به به پدر و دادیاری که سعی در کنترل خنده‌اش داشت چشم گرد کرد.

-من کجا چهل سالمه؟

حیدر که از چهره‌ی مبهوت پسر خنده‌اش گرفته بود برای درآوردن بیشتر لج او دست دور شانه‌ی لرزان دادیار انداخت.

-دروغه؟

ابوالفضل دست به کمر زد و در همان حال سر در آشپزخانه فرو برد.

-مامان! من چهل سالمه؟

همزمان با جمله‌اش لیلا با سینی حاوی چهار لیوان از اتاق خارج شد و در حالی که به سمت سالن می‌رفت، گفت:

-نجنبی چهل سالتم می‌شه.

-این حجم تخریب زمان اومدن دادیار در مغز من نمی‌گنجه به خدا! حس ناتنی بودن بهم دست داد.

سپس به سمت هر سه نفر حرکت کرد و قبل از آن ها روی زمین نشست. دادیار هم به همراه زن دایی و دایی حیدر کنار ابوالفضل نشست و دست روی ران پای ابوالفضل که در موبایل فرو رفته بود گذاشت.

-کجایی؟

ابوالفضل سر بالا آورد اما قبل از پاسخ دادن او پدرش گفت.

-قهر کرده ولش کن اونو.

پسر معترض نگاه پدر کرد.

-بابا.

حیدر که نهایت لذت را از سر به سر گذاشتن این پسر ارشد می‌برد سمت دادیار نگاه گرداند.

-آکام کجاست؟

مرد جوان با تعارف زن دایی لیلا لیوان آبمیوه‌اش را برداشته و در حالی انگشتانش را به دور بدنه‌ی سرد او حلقه می‌کرد پاسخ داد:

-با امیر حسینه، می‌ان بعد از استخر.

-سجاد تو یکم با امیر حرف بزن!

دادیار متعجب سر گرداند سمت زن و پرسید:

-چی شده مگه؟

ابوالفضل در حال نوشیدن آبمیوه پیامکی را برای آرام فرستاد، در همان حال گفت:

-با یه خانوم دوست شده از خودش بزرگتره.

دادیار سر تکان داد و ابرو درهم کشید.

-خب؟ مگه چه‌قدر بزرگتره؟

ابوالفضل موبایل را روی فرش گذاشت و به جای مادرش باز هم پاسخ داد.

-پونزده فکر کنم.

این بار دادیار متحیر نگاه گرداند سوی ابوالفضل!

-یعنی از من و تو بزرگتره؟

-آره یه بچه هم داره، نه دوتا ببخشید!

لیوان را روی زمین گذاشت و رو به چهره‌ی مغموم زن دایی اش پرسید:

-امیر کجا آشنا شده؟

-والا چی بگم آخه من نمی‌دونم چرا یهویی هوایی شد. انگاری شرکتی که کار می کنه اون دختره هم شاغل هستش.

دستی به صورتش کشید و متفکر گفت:

-پونزده خیلی زیاده، واقعا زیاده اصلا نه فقط برای پسر، برای دخترشم زیاده!

-مثل خر میمونه رسما این داداش ما! حرف گوش نمی ده که!

دست در هوا تکاند و افزود:

-هر چی می گم هم حرف، حرف خودشه.

دادیار کلافه خود را عقب کشید و پرسید:

-اصلا چه وقته ازدواجشه؟ تازه بیست و پنج سالشه!

رو به دایی حیدر که سکوت کرده بود، نگاهی کرد.

-دایی شما حرف ندارید؟

مرد نفس آه مانندی از سینه‌اش خارج شد و سر به تاسف تکان داد.

-حرف گوش کن نیست مثل ابوالفضل، هر چی بهش می گیم بدتر گارد می گیره فکر می کنه ما دشمنشیم.

دادیار دستانش را روی سینه گره زد و لب زد:

-بچه های خانومه چند سالشه؟

-یکی همسن آکام یکیم ده، جفتشون هم دختر!

دادیار کم ندیده بود از این گونه موضوعات، این تفاوت سنی آن هم با وجود دو فرزند نمی‌توانست درست باشد.

-جدی می تونه واسه دوتا بچه پدر بشه؟ من که بعید می‌دونم.

-خسته مون کرده چند شب پیشم قهر کرد و رفت خونه دوستش موند سر همین ماجرا.

دادیار مات شده از زن دایی پرسید:

-امیر؟ از این کارا بلد نبود!

-تو حرف بزن بلکه سر عقل بیاد.

نسبت به جمله‌ی دایی‌اش سر تکان داد و گفت:

-حتما باهاش حرف می زنم.

-خودتو آزار نده، راضی نمی‌شه.

زن متذکر نام پسرش را آورد که ابوالفضل جدی تای ابرو بالا انداخت.

-چیه مامان؟ تصمیمش رو گرفته تا وقتیم توش شکست نخوره دست بر نمی‌داره، حلقه خریده خواستگاری کنه. نه من نه دادیار و نه شما نمی تونیم کاری بکنیم...امیر حسین لجبازه!

مرد جوان انگشتانش را روی گردن کشید و خیره‌ی فرش ماند.

-وضع مالی زنه چطوری؟

۱۱۴

ابوالفضل لب گزید و در حالی که سه نگاه روی او زوم شده لب زد:

-رئیس شرکتشه، خیلی خوب.

دست روی دهان گذاشت و نگاه ابوالفضل انداخت.

-که این طور!

-رسما پی شوگر مامی داداشمون.

دادیار به پشتی تکیه زد و آرنج دستانش را گوشه‌ی پشتی نهاد.

-چه نیازی داره امیر؟ اوضاع امیر به اندازه همسن و سالاش بد نیست که!

-نمی‌دونم دادیار من رفتم شرکت حتی با اون زنم صحبت کردم، یه جوری از بالا نگاه می کرد طرف که، حالم بد شد زدم بیرون.

بی‌قید شانه بالا انداخت و از جا بلند شد.

-امیرم یه دور فحش کشم کرد که چرا رفتم شرکت یارو و باهاش حرف زدم، منم کف دستمو داغ بذارم دیگه کاری کنم. بره شکستش رو بخوره، برگرده.

حیدر عصبی دست به محاسنش که تارهای سفیدش به سیاهش می‌چربید کشید و گفت:

-والا دیگه نمی دونم باید با این بچه چی‌کار کنیم .

-بابا دادیارم نمی تونه کاری کنه، پسرت عقلشو باخته یا به پول یا به عشق دروغی که داره تظاهر می‌کنه، روشو تو روی دادیار باز نکنیم سنگین تریم.

سپس به اتاق اشاره زد و گفت:

-پاشو دادیار، پاشو بریم کارت دارم.

دادیار از جا برخاست، دست در جیب فرو برد و پرسید:

-بریم پشت بوم؟

ابوالفضل سر تکان داد و دادیار به سمت زن و مرد نگران چرخید.

-من حرف می زنم حتما باهاش اما فکر کنم این طوری که ابوالفضل می گه اوضاع وخیم تر از این حرف ها باشه اما تلاشمو می کنم با اون طرف بیاد مطب! جلوی ضرر رو از هر جا بشه گرفت بازم منفعته! دوستی هم اگر بوده خب تموم می شه اما با مهر طلاق شاید نتونه کاری کنه. حالا هر چی بگیم پسره، پسره ولی بازم دیگه با یه مرد مجرد متفاوت می‌شه.

-بازم کاش تو بتونی یه کاری کنی، به ما که گوش نمی‌ده.

لبخندی را نثار نگرانی زن کرد.

–من تمام تلاشمو می‌کنم زن دایی، نگران نباشید یه جایی سر عقل می‌آد. باید دید ریشه این داستان از کجا سرچشمه می‌گیره!

سپس سری تکان داد و افزود:

–با اجازه یکم دیگه بر می‌گردیم.

حیدر لبخند خسته‌ای روی لب گذاشت و به دادیار اشاره زد:

–برو بابا جان، برید راحت باشید.

دادیار عقب گرد کرد که برود اما با صدای مرد که نامش را می‌خواند چرخید.

–دادیار؟

–جان؟

مرد کمی به او نزدیک شد و گفت:

-راجع به اتفاقات اخیر هم حتما با هم صحبت می کنیم، اون خانواده حتی اگر برگردن هم دستشون به تو و آکام نمی‌خوره. جفتتون پسرای منید اینو هیچ وقت فراموش نکن.

لبخند غمگینی لبان دادیار را زینت داد، کمی سرش را به سمت بالا مایل کرد و زمزمه کرد:

-وجودتون رو فقط می‌شه شکر کرد، امیرو درست می کنم نگران نباشید، بچه‌ان اشتباه دارن ما هم داریم. آدمیزاد بدون اشتباه تجربه‌ای برای زندگی نداره.

مرد سر به طرفین تکان داد و با صدایی خفه لب زد:

-درسته واقعا، برو پسرم.

-سجاد مادر یه چیزی بپوش سرده اون بالا.

دادیار خواست پاسخی به زن بدهد که لیلا امانش نداد، به سرعت خود را به او رساند و سویی‌شرت امیر حسین را به سمتش گرفت.

-بگیر بپوش یخ نکنی پسرم.

سویی‌شرت را گرفت و پس از تشکر کوتاهی از پله‌های گوشه‌ی خانه که به پشت بام منتهی می‌شد، بالا رفت. در نیمه باز را که گشود با ابوالفضلی مواجه شد که گوشه‌ی سکوی بام نشسته بود. به سمتش حرکت کرد و کنارش نشست.

-بشین برم قهوه بیارم، گرم بشیم یکم.

در جواب ابوالفضل سر تکان داد و حرفی به زبان نیاورد. سر چرخاند و از بالا به حیاط که در تاریکی آسمان شب فرو رفته بود و حتی مهتاب هم رمقی برای روشن کردن آن نداشت نگاه دوخت. دستانش را دور خود حلقه کرد که نگاهش قفل انبار گوشه‌ی حیاط شد.

گذشته:

هق هق پسر بچه کل انبار کهنه و قدیمی را فرا گرفته بود. نم و خیسی در جای جای انبار به چشم می‌آمد. کمربند سیاه به زمین کشیده شد و صدای خش خش آن تن تکیده‌ی پسر را بیشتر به لرزه در آورد. پسر عقب تر خزید و نگاه سیاه مرد جان او را بیشتر میان انگشتانش چلاند. گریه‌ی پسرک با تمام وجود روی

مغزش رژه رفت. کمربند بالا رفت و با قدرت بازوی نحیف او را هدف گرفت و همزمان اول صدای پسر با زاری و اشک در انبار پیچید، سپس صدای خواهری که با نگرانی از پشت در پدرش را هدف قرار می‌داد.

-بابا نزنش توروخداا

۱۱۵

مرد اما بی توجه نسبت به دختر و ضجه‌های پسر زیر دست و پاهایش، باز کمربند چرم را بالا برد و روی

پهلوی لاغر او نشاند. سجاد از درد در خود پیچید و انگشتان لاغرش زمین سخت و سنگی را به چنگ کشید. دنیا در لحظه به سکوت درآمد و به ضجه‌های پسر کوچک گوش فرا داد. سجده کرد مقابل دردش و زمین خورد نسبت به بغض کودکانه‌اش.

-بابا!

تنها کلمه‌ای که از دهانش خارج شد باعث خوابیدن دست درشت و زمختش در صورت پسر بچه و سپس فریاد بلندش شد. قدرتش را با کتک و فریاد نشان پسربچه‌ی دوازده و سیزده ساله داد. فاطمه از شدت ترس و نگران مشت ظریفش را محکم روی در کوبید و التماس پدر ظالمش را کرد تا دست از سر پسر بدبخت داخل انبار بردارد. با پشت دست

محکم اشک‌های روی صورت را زدود و باز مشت روی در کوبید. اما مرد گوش‌هایش از کار افتاده بود، نمی‌شنید صدای اشک و آه کودکانش را و فقط به منافعی فکر می‌کرد که از نظرش نباید آن ها را می‌باخت. چه چیزی بهتر از سر عقل آوردن پسرک متفاوت خانه! کمربند دور دست محکم تر پیچیده شد و روی تن بی‌جان پسرک از حال رفته فرود آمد. این بار دیگر درد را احساس نکرد، تنها با نگاهی لرزان و بغض آلود به هیکل درشت اندام پدرش چشم دوخت. درکی از اتفاقات اطراف نداشت اما می‌دانست که قرار است فدای منفعت پدرش شود. کمربند بار دیگر بالا آمد و این بار دقیقا سمت راست صورت پسر بچه را هدف گرفت. سوخت، شاید هم

آتش گرفت صورت کودکانه‌اش. کاش می‌شد و توانش را داشت تا پا به فرار بگذارد. اما با بی‌جانی تنها لب زد و به خشم گر گرفته‌ی پدر دامن زد!

-نموخام(نمی‌خوام)

مرد که گویا سخن پسر برایش مانند آتش روی نفت می‌ماند، کمربند را روی زمین پرت کرد و کنار جسم بی‌جان کودکش نشست. بازوی لاغرش را گرفت، تن او را به سمت بالا کشید و سیلی محکم دیگری در صورت پسر و دقیقا در جای سرخ شده‌ی کمربند زد. تا هق پسر برخاست، سیلی دیگری را باز در همان مکان فرود آورد.

–خفه بمیر بچه کاری که موگوم رو انجام می‌دی وگرنه سرتو مُبُرُّمِش.(خفه شو بچه، کاری که می‌گیم رو انجام می‌دی وگرنه سرتو می‌برم)

انگشت تهدید آمیزش را در صورت پسر ترسیده تکان داد، دلهره‌ی بریدن سر در جان سجاد بی‌نوا ریشه کرد. مرد باز هم تکان محکمی را به تن از پا افتاده‌ی او داد و غرید:

–بار دیگه وسط مهمونی چلچلی کنی مو می‌دونم و تو! (بار دیگه وسط مهمونی بلبل زبونی کنی من می‌دونم و تو!)

سجاد اما با تمام بی‌جانی‌اش نالید تا نجات دهنده‌ی خود شود، پسرک با همان سن کمش هم متوجه شده بود چه بلایی در حال وقوع است.

-بابا نموخوم.

مرد اما پوزخند بلندی روی لب آورد و بازوی پسرک را میان انگشتانش بیشتر چلاند که درد استخوان سوزش تا پای مرگ کودک را برد.

-یره دختره آفتاب مهتاب ندیده چی دیگه موخوای کچه سگ(دختره آفتاب مهتاب ندیده چی دیگه می‌خوای توله سگ؟)

چرا مرد مقابل درک نمی‌کرد کلماتی که به کار می‌برد برای پسرک هیچ معنایی ندارد؟ چرا فراموش کرده بود که پسرک تنها سیزده سال دارد. با ضربه‌ی جدیدی که به در خورد تن له شده‌ی فرزندش را روی زمین پخش کرد و به سمت در انبار قدیمی و نمور رفت، دست به سوی در برد که آهن زنگ

زده‌اش از برخورد به به زمین صدای بدی را ایجاد کرد، همین طور لولاهای فرسوده‌ی در مانند تن لرزان و دردناک پسر به صدا و درد درآمده بودند. مرد نگاه به نگاه خیس و سرخ دخترش انداخت و با سر به داخل انبار اشاره زد.

۱۱۶

-لُکّه‌اش کن مُخامِش(جمعش کن لازمش دارم.)

فاطمه نگاه نفرت بارش را در صورت مرد انداخت و به سرعت وارد انبار شد که بعد از ورود بوی نم انبار

به علاوه‌ی بوی ترشی به سمت بینی‌اش هجوم آورد که باعث حالت تهوع دختر شد. اما بی توجه کنار جسم لرزان برادرش روی زانو افتاد. می‌ترسید به پسر دست بزند و جسم لاغرش از هم فرو بپاشد.

انگشتانش را به آرامی به سمت او برد و لب زد:

-سجاد

با خواندن نامش خود را در آغوش فاطمه انداخت و با صدای بلند گریست. دست دخترک نوازش وار روی تی‌شرت پاره و خون‌آلود پسر بالا و پایین شد. و سعی کرد دستش به تن زخمی پسرک نخورد.

-آبجی... نمی‌خوام... ازدواج کنم.

از صدای دردمند و بند بند او، بغض دختر هم ترکید، اما بی صدا همچنان دست روی کمر پسرک بالا و پایین کرد و حتی کلمه‌ای هم برای دلداری به او به زبان نیاورد. نمی‌دانست چه باید بگوید برای آرام کردن پسر بچه‌ای در سیزده سالگی که می‌خواستند سر سفره‌ی عقد بنشانندش. با صدای نفس‌های منظم برادرش سر پسرک را از روی شانه بلند کرد و روی دامنی که پرده‌ای بر روی پاهایش بود خواباند.

اشک‌های روی گونه‌ی سجاد آتش می‌کشاند به دلش و نمی‌دانست چه باید کند برای پسرک مظلوم خانه‌شان،هرچند شاید استفاده‌ی لفظ خانه برای این جهنم زیادی زیاد باشد. با یادآوری شعری که چند وقت پیش در دفتر برادر خوانده بود به آرامی لب زد:

-قاصد روزان ابری، داروگ! کی می‌رسد باران؟

انگشتان ظریف و کشیده‌اش را میان موهای سیاه و لخت برادر فرو برد و افزود:

-بالاخره داروگ به سرزمین ما هم می‌آد داداشی.

انگشتانش را روی سرخی که با اشک‌های پسرک عجین شده بود کشید و زمزمه کرد:

-شاید دور اما می‌آد.

فاطمه خواند و نفهمید پسرک تنها خود را زده به خواب تا کمی هم آغوشی خواهر و نوازش‌هایش را داشته باشد.

.....

با صدای آشناییی از فکر درآمد، نگاه از انبار گرفت و به ابوالفضل داد.

-کجایی؟

غمگین چشم روی هم گذاشت و در کنارش لبخند کم‌رنگی لبانش را رنگ داد.

-یه جایی میون گذشته.

مرد جوان ماگ سیاهی را به دست او داد و خود باز روی سکو جا گرفت.

-دقیقا کجاش؟ امروز چی شده که باز رفتی تو مرور اون روزا؟

دادیار نیم‌نگاهی به انبار گوشه‌ی حیاط انداخت و خفه لب زد:

-یه جایی نزدیکی حیاط و انبار خونه مون.

ابوالفضل به ماگ خیره شد، انگشتانش را دور ماگ حلقه زد و گرمای لذت بخش آن را در جان فرو برد.

-میون انبار یا زیر شلاق کمربندهای بابات؟

دادیار از شناخت ابوالفضل به لبخند روی لبش رنگ بخشید.

-زیر کمربند سیاه بابا و نوازش های گاه و بی گاه فاطمه.

با آوردن نام فاطمه ابوالفضل سر بالا آورد، لب روی هم فشرد و نگاه دادیار متفکر انداخت.

-بخوای می‌تونی ببینیش!

-بی‌خیال ابوالفضل...ته این ماجرا به اونی که تو می‌خوای ختم نمی‌شه رفیق!

ابوالفضل عصبی دندان قروچه‌ای کرد و پرسید:

–این که می‌خوام تنها نباشی بده؟

دادیار بی‌توجه به ابوالفضل کمی از قهوه نوشید و در حالی که به دیش و کولر روی بام خیره شده بود، لب زد:

–برادرش بهم زنگ زده بود.

۱۱۷

دادیار شاکی مردمک‌هایش را در حدقه چرخاند و در نهایت نفس از سینه خارج کرد.

-واقعا به نظرت برادر کی ابوالفضل؟

ابوالفضل لب به دندان گرفت، ماگ را روی سکو گذاشت و خود کمی به سمت جلو متمایل شد.

-داداش آفرین؟ چیکارت داشت؟

دادیار باز هم کمی از نوشیدنی‌اش نوشید تا سرمای افتاده در جانش را حداقل با داغی قهوه کمرنگ تر کند.

-همون حرف‌های قدیمی درباره‌ی ماجراهای قدیمی. که پسرت می‌دونه باباش قاتله؟ اگه بفهمه پدرش قاتله چی‌کار می‌کنه؟

ابوالفضل حیران از جا برخاست و مقابل او قرار گرفت:

-اون وقت تو چی گفتی دادیار؟ لالمونی گرفتی هر چی لیاقت خانوادشه بار تو کنه؟

-از کجا می‌دونی نگفتم؟

ابوالفضل که گویا مانند اسپند روی آتش شده بود، دست به پهلو گرفت و غرید:

-اون وقت دقیقا چی جوابشو دادی؟

دست جلوی او تکان داد و غرید:

-تو قاتلی آخه؟ به چی تو می‌خوره جون یه آدمو بگیری؟ اونم جون زنت.

ابولفضل مکث کرد و مشکوک پرسید:

-توکه قاتل نیستی؟ هستی؟

دادیار ولوم صدایش را پایین آورد و نام او که از شدت حرص قفسه‌ی سینه‌اش بالا و پایین می‌شد را لب زد:

-ابوالفضل...

سکوت کرد ابولفضل از چیزی خبر نداشت، او تمام جزئیات را نمی‌دانست.

-زهرمار و ابوالفضل دادیار، جون آدمو می‌گیری با این سکوتت.

دادیار که اوضاع را وخیم دید قهوه‌اش را گوشه‌ی سکو گذاشت و از جا برخاست. بازوی ابوالفضل را

گرفت و نگاهش را به نگاه خشمگین و پر گدازه‌ی او دوخت.

-با آکام تهدیدم کرد، گفت آکام خاطره‌ی خوبی برای نبش قبر اون روزاست.

آب دهانش را به سختی فرو فرستاد، سیب گلویش با درد بالا و پایین شد و چال گونه‌اش به تلخی فرو رفت.

چهره درهم کرد و رو به ابوالفضل که مسکوت نگاه به نگاهش داده بود لب زد:

-گفت با پسرت خداحافظی کن.

ابوالفضل ناامید سر به طرفین تکان داد و لب زد:

-بگو که ساکت نموندی دادیار، بگو وگرنه دیگه نگاهتم نمی‌کنم.

چهره‌ی سخت شده‌ی ابوالفضل همیشه خندان برایش سنگین آمد.

-گفتم، منم گفتم گناهکار خودش رو می‌شناسه، گفتم خط پایانشون رو این بار من تبریک می‌گم. نشد، نتونستم بیشتر از این ابوالفضل...یه لحظه اون روزا با تمام وجود اومد جلوی چشمام. یه لحظه فکر کردم اگر آکام بفهمه چه فکری می‌کنه؟

سر به زیر انداخت و نگاه از نگاه او کند.

-فکر این‌که آکامم مثل تو قرار هست فکر کنه یا مثل اونا!

بازوی ابوالفضل را رها کرد و روی سکو بازگشت.

-نشد بیشتر بگم، نتونستم، می‌دونم بازم مثل همیشه بی دست و پا شدم و سنگ رو یخت کردم.

صدایش که به بغض آمیخته شد، ابوالفضل نتوانست طاقت بیاورد...حال مرد مقابلش را می‌فهمید. به سوی دادیار گام برداشت. تن مرد جوان را بالا کشید و او را در آغوش خود پنهان کرد. فهمید با دیدن آن انبار ظرفیت امروزش تکمیل شده است. دادیار بی‌صدا لحظه‌ای را در آغوش ابوالفضل گذراند. دست مرد جوان را روی کمرش به خوبی احساس می‌کرد.

-تو ضعیف نیستی دادیار! تو نه قاتلی نه می‌تونی کسی رو بکشی. آکام اینارو خوب می‌فهمه.

دادیار ترسید. از حقیقتی که فاش می‌شد و اثبات دروغ و راست بودن آن کار مشکلی بود. دادیار از حقایق دیوارهای آن خانه، خانه‌ی خودش هراس داشت. از آن شب و مرگ آفرین. مرگِ مشکوک همسرش.

۱۱۸

قلب مرد جوان با یادآوری آن روز به شدت خود را به در و دیوار سینه‌اش کوبید. او هم از درست نبودن

موضوعی ترسیده و دنبال سایه‌ای برای پناه گرفتن از دست طوفان روزگارش بود. از آغوش ابوالفضل خارج شد، پشت به او چرخید. صورتش را میان جفت دستانش پنهان کرد و بلند بلند هوای خفه‌ی اطرافش را نفس گرفت.

–از چی می‌ترسی دادیار؟ چی رو داری ازم پنهون می‌کنی؟

با شدت به سمت مرد چرخید، لب با زبان تر کرد، شانه بالا انداخت و با غیظ انگشت اشاره سمت ابوالفضل آرام گرفت.

–من از هیچی نمی‌ترسم.

پشت سر هم سر تکان داد و لب زد:

-هیچی...هیچی نیست.

-یا یه چیزی هست یا نیست و تو بزرگش کردی!

مات چهره‌ی خونسرد اما جدی ابوالفضل شد، دست به سمت خود گرفت و لب زد:

-تو هم می‌خوای منو گناهکار کنی؟

ابوالفضل دستانش را روی سینه چفت کرد. گوشه‌ی لبش به نشانه‌ی پوزخند به کناری جهید و گفت:

-کسی که خودش رو گناهکار می‌دونه حتما هست دادیار...وگرنه بی‌گناه که ترسی نداره. همیشه می‌گن بی‌گناه پای دار می‌ره اما بالای دار نه!

دادیار بی‌نفس تنها لب زد:

-من کاری نکردم.

–پس ترسی هم نباید باشه، با کار نکرده هم کسی رو قرار نیست از دست بدی، اگرم کاری کردی حداقل بگو تا درستش کنیم.

دادیار اما تنها سر تکان داد و در نگاه متاسف ابوالفضل زل زد.

–من...من...

–تو چی؟ دادیار این روی ضعیف تو اصلا دوست داشتنی نیست.

کمی به عقب گام برداشت و به دیواره‌ی کولر تکیه زد.

–وقتی این روی تو رو می‌بینم واقعا حس می کنم اونی که آکام رو بزرگ کرده اصلا رو به روم نیست.

بیشتر شبیه به مجرمی می‌شی که می‌خواد با حرف‌هاش خودش رو تبرئه کنه.

دادیار تنها توانست نام او را لب بزند.

-ابوالفضل!

ابوالفضل اما تنها نگاهش کرد تا پی به واقعیت پنهان درون چشم‌های سیاه او ببرد. سر و صدای پایین نشان از آمدن امیر حسین و آکام می‌داد.

-حرفی نداری؟ یعنی داری می‌گی پسر عمه‌ی که یه عمر رو اسمش قسم می خوردم، برادری که همیشه روش حساب باز کردم فقط یه دروغ گوی بزرگه که گولم زده؟

دادیار خسته دست گوشه‌ی سکو گذاشت و پشت به ابوالفضل پرسید.

-واقعا می‌تونی همچین فکری بکنی راجع به من؟

-تصورات من از خود آدما نشائت می‌گیره دادیار!

لحظه‌ای سکوت میانشان حاکم شد و سپس این صدای گرفته‌ی دادیار بود که سکوت را شکست.

-می‌گم بهت، می‌گم اون روز چی شده، چه اتفاقی افتاد. می‌گم چی راسته و چی دروغ ولی کاش ان‌قدر عوضی نبودم جلوی چشمات.

ابوالفضل از برداشت اشتباه دادیار خشمگین پلک روی هم گذاشت، خواست خود را به او برساند که دادیار برگشت و به سمت در پشت بام رفت.

-بچه ها اومدن بهتره بریم پایین.

و بدون آن‌که مجال صحبت به او بدهد پله ها را پایین رفت. ابوالفضل عصبی مشت به دیوار کنار در کوبید و با نفسی عمیق پس از برداشتن هر دو ماگ نصفه مانده، پشت او به سمت خانه روانه شد.

با دیدن آکام که در آغوش دایی حیدر بود لبخند کم‌رنگی روی لب گذاشت و به سمت پسرش رفت. آکام که از آغوش مرد خارج شده بود به سمت پدرش گام برداشت. دادیار با دیدن موهای خیس پسر نچی را لب زد و خود را به رساند.

-موهاتو خشک نکردی؟ سرما می‌خوری الان.

آکام خواست حرفی بزند که دادیار دست به سمت کلاه هودی پسر برد و آن را روی سرش کشاند و سعی کرد موهای او را خشک کند. در واقع آکام هم حتی متوجه حرکات هیستریک پدرش شده بود. مچ لرزان دادیار را چسبید و لب زد:

-بابا سشوار کشیدم خشک شده.

آکام اخمی روی چهره نشاند و نگاه سمت ابوالفضل که با چهره‌ای درهم قفل دادیار بود چرخاند.

ابوالفضل قبل از آن‌که اجازه دهد خانواده‌اش متوجه موضوعی شوند، عصبی دست روی صورت کشید و به سمت مرد رفت. قبل از رسیدن او دادیار از آکام جدا شد و تنها واکنشش نسبت به چهره‌ی پراخم آکام یک جمله بود.

-بدمریضی، سرمابخوری از مدرسه می‌مونی.

-خوبم بابا، مشکلی ندارم.

حال پدرش را نپرسید زیرا همان طور که دادیار او را از بر بود آکام حتی از حالت چشم پدر هم می‌فهمید چه خبر است. دادیار دست در جیب برد و سمت امیر حسین که خیره شان بود چرخید.

۱۱۹

-چطوری امیر؟

پسر جوان بی‌قید شانه بالا انداخت و پاسخ داد:

–ای بدک نیستم، می‌گذره.

دادیار لبخند کمرنگی زد و بالاخره هر کدام گوشه‌ای از خانه جا گرفتند. آکام کنار پدرش نشست و دست یخ زده‌ی او را میان دستش گرفت. دادیار نگران سر به سمت پسر چرخاند و پرسید:

–چه‌قدر داغی آکام!

–من داغ نیستم بابا تو زیادی یخ کردی.

موبایل ابوالفضل زنگ خورد و چند دقیقه بعد، پس از قطع کردنش رو به جمع چرخید و گفت:

–از بیمارستان تماس گرفتن، باید برم من!

لیلا چهره درهم کرد و پرسید:

-تو که دیشبم شیفت بودی، از پا می‌افتی که این شکلی.

ابوالفضل لبخندی زد و در حالی که از جا بر می‌خاست رو به مادرش گفت:

-انگاری تصادف شده، پزشک کم اومده...باید برم.

-بیام برسونمت؟

در جواب دادیار لبخندی روی لب آورد.

-قربونت، ماشین خودم هست از اون طرفم باید برم دنبال آرام.

دادیار هیچ نگفت و ابوالفضل با خداحافظی کوتاهی از خانه خارج شد.

.....

وارد مطب شد، متعجب از باز بودن در و نبودن خانوم ذاکری تای ابرویی بالا انداخت. کوله‌اش را بیشتر روی دوش جا به جا کرد و به سمت اتاق دادیار آذر قدم برداشت. هیچ مراجعی داخل مطب به چشم نمی‌آمد. دست به مقنعه‌اش کشید و موهای بیرون ریخته‌اش را با یک دست داخل فرستاد و با جمع کردن لب‌هایش تقه‌ای به در زد، با نشنیدن پاسخی تقه‌ی دیگری به در زد، اما باز هم جوابی به گوشش نرسید. کلافه دست به کمر گرفت و گمراه نگاه در فضای سالن مطب چرخاند. نمی‌دانست ورودش به اتاق درست است یا نه؟ و از سمتی هم ذره‌ای نگران به جانش افتاده بود. بنابراین دو دلی را کنار گذاشت و دست بند دستگیره‌ی در کرد و آن را

گشود. به محض باز شدن در، در همان نگاه اول چشمان دختر به مردی افتاد که سر روی میز گذاشته بود. ری‌را نگران بدون هدر دادن زمان وارد اتاق شد و به سمت مرد حرکت کرد. دادیار آذر دستانش را زیر سر قرار داده و چشم بسته بود. حالاتش به سان کسی می‌ماند که به خواب رفته باشد. به آرامی کوله‌اش را روی کاناپه قرار داد و باز به جای قبلی بازگشت، کمی به سمت مرد خم شد و به آرامی او را صدا زد.

-آقای دکتر!

حرکتی از جانب مرد ندید بنابراین بار دیگر تلاش کرد.

-آقای آذر.

بازهم حرکتی ندید و این بار فحشی را نثار خود و شانسش کرد. نگاهش که به صورت بی‌نقص مرد افتاد، نخودی خندید، دلش نمی‌آمد فحشی را سمت مرد روانه کند.تقریبا از روزی که مرد او را به خانه رسانده بود یک هفته می‌گذشت و او هر دقیقه‌ی این روزها را به حال رائین فکر کرده بود. رائینی که کم و بیش بهتر شده بود اما بازهم کسلی تمام جان برادرش را گرفته بود و هر چه هم اصرار می‌کرد تن به رفتن پیش دکتر نمی‌داد و البته دست از تمرین هایش هم بر نمی‌داشت. کلافه نفس از سینه خارج کرد، دست روی جفت زانوهایش گذاشت و کمی بیشتر به سمت دادیار سر خم کرد.

-آقا دادیار.

دخترک تازه به این پی برده بود که مرد نام بی‌نهایت خوش آوا و زیبایی داشت. با افتادن نگاهش به موهای همچو شَبَق مرد، فکری دست بردن میان موهای مرد در جانش وول خورد. موهای فندقی برادرش هیچ‌وقت از دست او در امان نبود و رائین همیشه از نظرش ری‌را خوره‌ی موهای خوش حالت مردان را داشت. با فکر برادر لبخندی رو لب گذاشت و فکرش را از موهای زیبا و خوش حالت مرد دور کرد.

-آقا دادیار؟

با تکان خوردن سر مرد، ری‌را لب گزید و کمی از او فاصله گرفت. دخترک که همچنان منتظر عکس العمل مرد بود منتظر خیره او شد. دادیار کسل و خواب آلود

سر بلند کرد. دست جلوی دهانش گذاشت و سر چرخاند، با دیدن ری‌را لحظه‌ای را مات ماند و سپس گویا متوجه اتفاقی که رخ داده بود، شد. بعید بود این گونه به خواب برود اما گویا خدا شانس دادنی او در جای دگری سیر می‌کرده است.

-سلام، ببخشید واقعا...من اصلا نفهمیدم چه اتفاقی افتاده.

ری‌را لبخندی زد و پاسخ داد:

-اشکال نداره، یعنی پیش می‌آد. من اومدم داخل...خانوم ذاکری نبودن بعد ترسیدم واقعیتش...چون سکوت هم بود ترسیدم اتفاقی اقتاده باشه.

خندهای لبان مرد را نقش داد و از پشت میز برخاست.

–من دیشب خیلی دیر خوابیدم، با آکام تا نصفه شب بیرون بودیم. امروز کلا از صبح خوابم. دوتا مراجع اولی هم نمی‌دونم چه‌طوری گذشت واقعا.

۱۲۰

لبخند روی لب ری‌را با دیدن چهره‌ی خواب آلود مرد پررنگ‌تر شد. دادیار آذر با موهای سیاهی که روی پیشانی‌اش ریخته بود، کاملا شبیه به

پسربچه‌های کوچک شده بود. دادیار میز را دور زد، نگاهی به ساعت روی دیوار انداخت و رو به ری‌را گفت:

-هات چاکلت دوست داری یا نسکافه؟ من خودم ترجیحم چاییه ولی واسه سردرد نگرفتن و سر و کله زدن با یه پسر بچه شیطون نیاز به یه لیوان قهوه دارم.

ری‌را با برداشتن کوله‌اش به سمت میز کوچک خود قدم برداشت و پرسید:

-مراجع بعدی بچه‌اس؟

-آره یه پسر بچه بی‌نهایت بازیگوش!

چهره‌ی دختر، بانمک درهم فرو رفت.

-واسه چی می‌آد این‌جا؟

دادیار قبل از پاسخ به سوال دختر در اتاق را گشود و سر سمت او چرخاند.

-نگفتی چی می‌خوری ها؟

دختر از لحن معترض مرد خنده‌ای کرد و پاسخ داد:

-شکلات داغ لطفا.

دادیار سر تکان داد و در حالی که از اتاق خارج می‌شد گفت:

-برم، بیام بعدش راجع به این بچه برات بگم.

چند دقیقه‌ای از رفتن مرد می‌گذشت و ری‌را هم با موبایلش مشغول شد. لحظه‌ای سر بالا آورد، نگاه چرخاند که نگاهش با کتابی روی میز برخورد کرد. کنجکاوانه از جا برخاست و روی میز دادیار آذر خم

شد. با دیدن مجموعه اشعار یوشیج لبخند روی لب آورد.

-شعرهاشو خیلی دوست دارم.

دختر از صدای ناگهانی مرد جوان ترسیده سر بلند کرد و نگاهش به او که دو ماگ در دست داشت برخورد کرد. دادیار جلو آمد، ماگی که ری‌را برای خود آورده بود را روی میز او گذاشت و برای خود را هم روی میز گذاشت.

-اهل شعری؟

ری‌را انگشتانش را گوشه‌ی میز چفت کرد و پاسخ داد:

-گاهی سهراب سپهری، گاهی نیما یوشیج، بعضا هم فریدون مشیری.

دادیار چشم ریز کرد و به سمت کتابخانه‌اش رفت و نگاه اجمالی خود را نثار آن کرد، دست جلو برد و هشت کتاب سهراب را از قفسه‌ی کتاب‌های جیبی درآورد. به سمت ری‌را عقب گرد کرد و کتاب را در هوا تکان داد.

-عاشق کاراشم، من خیلی اهل شعر نیستم اما این دوتا شاعر رو اصولا خیلی می‌خونم.

به پشت کاناپه تکیه زد و در حالی که کتاب را باز می‌کرد افزود:

-و البته حافظه‌ی به شدت ضعیفی تو حفظ شعر دارم.

ری‌را با تایید حرف مرد گفت:

-منم اصلا نمی‌تونم حفظ کنم.

-شاید باورت نشه اما من همیشه شعرهایی که باید تو امتحان حفظ می‌کردم رو تقلب می‌کردم.

با اتمام حرفش صدای خنده‌ی دختر برخاست.

-واقعا نمی‌تونستم حفظ کنم، اگرم می‌کردم یه ربع بعد بی شک فراموش می‌شد. حفظیاتم هیچ وقت بد نبود، اما تو حفظ شعر استعدادم زیر خط فقر بود.

ری‌را لیوان شکلات داغش را برداشت و در حالی که کمی از نوشیدنی‌اش می‌نوشید و نگاهش جایی میان پیراهن سرمه‌ای تن مرد می‌چرخید گفت:

-رائین این طوری بود، البته رائین کلا از درس فراری بود. آخرشم به زور خودشو تو دانشگاه تربیت بدنی جا کرد. سر و تهش رو می‌زدن تو باشگاه‌های محل ولو بود. همیشه خدا هم مامان و بابا سر تقلب هاش مدرسه بودن.

لحظه‌ای لب روی هم فشرد که گوشه‌ی چشمانش مانند برادر در هم فرو رفت.

-مامان و بابا به شدت سر درس ما حساس بودن، یعنی نمره هجده و نوزده براشون حکم مرگ داشت. سر رائین مامان واقعا فشارش می‌افتاد. مثلا من یادمه معدل دوم دبیرستانم هجده شد واقعا اون سال، بدترین سال عمرم شد.

دادیار با یادآوری خانواده خودش، انگشت شصت و اشاره‌اش را دو سمت بینی‌اش قرار داد. هرچند سعی می‌کرد هیچ زمانی آن‌ها را به ذهن راه ندهد اما ذهن بازیگوشش همیشه کار دستش می‌داد.

-برادرت ولی به جای درس تو حرفه‌اش خیلی موفق هستش، واقعا بازیشو دوست دارم.

دخترک زیر لب قربان صدقه‌ی برادر رفت. رائین از آن‌چه اطرافیان می‌اندیشیدند برای او عزیز تر بود. برادرش معنای واقعی جان بود.

۱۲۱

-رائین اولش اصلا والیبال بازی نمی‌کرد، عشق ورزش‌های رزمی بود...یادمه حتی دان دو کاراته داشت ولی بعدش با دوستش تصمیم می‌گیرن والیبال رو امتحان کنن، دوستش چند ماه می‌اد و بعدش ولی می‌کنه ولی برای رائین دیگه تبدیل به زندگی می‌شه.

-پس کلا ورزشی بوده برادرت!

ری‌را سر تکان داد و ناگهان با یادآوری موضوعی سر بالا آورد و نگاه مرد انداخت.

-راستی او بچه...؟

-یه پسر بچه‌ی هشت ساله هستش رایان.

ماگ قهوه‌اش را برداشت و کمی از آن نوشید، در همان حال روز اولی که پسرک را پیش او آورده بودند را به یاد آورد.

-پسر دوستمه که به سرپرستی گرفتنش، بچه رو میارن من یادمه پنج سالش بود رایان آوردن پیش خودشون.

دست به ته ریشش کشید و چهره درهم کرد.

-بعد این‌که میارن و یکم می‌گذره، خب کم کم با بچه آشنا می‌شن ولی بعد از یه مدت می‌فهمن رایان به شدت رفتارای پرخاشگرانه داره. بچه با کوچیکترین تنشی به هم می‌ریخت و بی‌نهایت هم شیطون بود. من همیشه فکر می‌کردم آکام خیلی شیطونه ولی با دیدن رایان فهمیدم که یک سوم شیطنت‌هاشو آکام

نداشت. رضا و همسرش خیلی پی اینو گرفتن که متوجه مشکل پسرشون بشن اول خب فکر می‌کردن بچگی هستش و مثل خیلی از بچه‌ها یه موضوع عادیه اما بعد از یه مدت دیدن نه! رایان بغل کسی نمی‌رفت، کسی سرش داد می‌زد بچه عصبی می‌شد، حتی روزای اول با من حرف نمی‌زد. هر اشتباه کوچیک و بزرگی می‌کرد سریع با ترس و دلهره عذر می‌خواست. در نهایت متوجه شدیم تو پرورشگاه بچه ها رو آزار می‌دن!

ری‌را با چهره‌ای درهم پرسید:

-چه آزاری؟

مشکوک لب گزید و افزود:

–جنسی؟

دادیار به سرعت حرف دختر را نقض کرد.

–نه نه، اذیتش می‌کردن، بچه هر کاری می‌کرده تنبیه می‌شده و همین باعث شده بود رایان از همه بترسه...این بچه شیطونه اما بی‌نهایت مظلوم. الان خیلی خوب شده. رایان روزای اول دل سنگو آب می‌کرد. بچه واقعا آسیب پذیر بود. وقتی می‌ترسید سریع یه جا پنهون می‌شد بعد خب رو هر بچه‌ای یه تاثیری داره این طور رفتارها، اگر بهش رسیدگی نشه در نهایت تبدیل به خشم تو بزرگسالی می‌شه. من خیلی با بچه ها کار نمی‌کنم سر همون رایان واقعا خودمو خیلی اذیت کرد به خصوص همون اوایل خیلی تو فکر فرو می‌رفتم.

نگفت چه‌طور می‌توانستند کودک های کوچک را آزار بدهند، زیرا خود به چشم دیده بود پدرش چگونه آزارش می‌داد. سجاد کوچک هم لایق کتک‌های آن انبار و اجبار خانواده نبود اما با قساوت فروان او را زیر پای خود له کردند. ری‌را مغموم لب زد:

-بچه‌ها حیفن برای درد کشیدن، چه‌جوری دلشون اومده آخه؟

دادیار باز هم کمی از نسکافه‌اش نوشید و در حالی که نگاه به ساعت می‌انداخت، نفس از سینه خارج کرد.

-بچه ها کوچیک‌ترین عضو جامعه‌ان که بی‌گناه تاوان گناه پدر و مادرشون رو می‌دن.

سیبک گلویش به تلخی بالا و پایین شد و افزود:

-مظلومانه مورد ظلم قرار می‌گیرن و کسی نیست نجاتشون بده. ضعیف ترین قشری که جون و توانی برای دفاع از خودشون ندارن. چه زمانی که زیر شلاق کمربند و کتک باشن و چه زمانی که زیر فشار روحی و روانی باشن.

ری‌را به چهره‌ی بی‌رنگ مرد نگاه دوخت، نمی‌دانست مرد با گفتن این سخنان یاد چه موضوعی می‌افتد که چهره‌اش این گونه درهم فرو می‌رود. با صدای کودکانه‌ی پسری به همراه صدای بزرگسال مردی، دادیار آذر دست به صورت کشید و تکیه‌اش را از کاناپه گرفت.

۱۲۲

دادیار از اتاق خارج شد و ری‌را ماند و فکر پسرک کوچک! با دیدن رضایی که رایان دستش را محکم چسبیده بود، لبخند روی لب گذاشت و جلوی در اتاق زانو زد. دستانش را به سوی بچه دراز کرد و گفت:

-به آقا رایان! شما کجا این ورا کجا؟ بدو بیا بغلم ببینم.

رایان با ذوق دست پدر را رها کرد و به سمت مرد دوید. خود را در آغوش مرد جوان انداخت و سر روی سینه‌اش گذاشت. دادیار با خوشحالی سر کوچک کودک را نوازش کرد و بوسه‌ای را روی پوست نرم پسر گذاشت. با رایان در آغوش از جا برخاست. دستی را دور تن کودک حلقه کرد و دست دیگر را مقابل رضا گرفت:

-سلام چه‌طوری؟ خانومت خوبه؟

رضا به سمت پسرش خم شد و اخم مصنوعی روی چهره نشاند.

-رایان بابا سنگینی بیا پایین.

پسر بچه اخم و سر در گردن دادیار فرو کرد.

-نمی‌خوام.

-چی‌کارش داری بچه رو؟ این چه وزنی داره آخه؟

رضا سر تکان داد و خندید، دست میان دست او گذاشت و گفت:

-ما که همیشه مزاحمیم واسه تو، قربونت خودت چه‌طوری؟ آکام خوبه؟

-هستیم دیگه اونم خوبه درگیر کنکور و این چیزاس.

ری‌را در اتاق کنجکاو آمدن پسر بچه‌ی تعریفی بود، چند دقیقه‌ای گذشت که در گشوده شد و دادیار آذر با پسرکی بی‌نهایت بانمک وارد اتاق شد، ری‌را ناخواسته به سمت کودک رفت.

-وای خدا چه‌قدر نازه بچه.

رایان از حرکت یک‌هویی ری‌را هیکل عقب برد و اخم کرد.

–نه!

دادیار خنده‌ای کرد و رایان را روی زمین گذاشت.

–آقا رایان دوست داری با ری را خانوم آشنا بشی؟

پسر بچه با کنجکاوی سر تا پای ری‌را را بررسی کرد و کنار گوش دادیار خم شد.

–خوشگله!

صدای قهقهه‌ی دادیار به ناگهان بلند شد. هر زمان این بچه می‌آمد به شدت روانش تا مدت‌ها شاد می‌شد.

رایان با اخم غلیظی از خنده‌ی مرد، طلبکار دست به پهلو گرفت و پرسید:

-واسه آکام مامان می‌خوای بیاری؟

دادیار جفت دستانش را پشت گردن گذاشت و همچنان خیره‌ی رایان ماند. ری‌را که متوجه حرف پسرک نشده بود به مرد جوان نگاه انداخت و دادیار و با صدایی که از شدت خنده گرفته بود لب زد:

-رایان؟

رایان اما بی‌توجه سر چرخاند سمت ری‌را و پرسید:

-قراره مامان آکام بشی؟

ری‌را با دهانی باز مانده حرف پسرک را در ذهن حلاجی کرد، تکرار جمله‌ی رایان باعث شد دادیار گاز ریزی از انگشتش برای نخندیدن دوباره آن‌هم با صدای بلند بگیرد.

-رایان ری‌را خانوم همکار منه!

رایان اما خیلی جدی به صورت او زل زد و گفت:

-ولی خوشگله.

دادیار که دیگر نمی‌دانست باید چه به زبان بیاورد اتاق را به بهانه‌ی آوردن شکلات برای رایان ترک کرد.

۱۲۳

ری‌را که از شیطنت پسر بچه خوشش آمده بود، دست او را گرفت و به سمت کاناپه برد اول کمک کرد تا رایان روی آن بنشیند و سپس خود هم کنار او نشست.

-من خوشگلم؟

رایان که با شیطنت پاهایش را در هوا تاب می‌داد، مانند مردی بزرگ سر به سوی دختر چرخاند، لحظه‌ای چهره‌ی او را کاوید و سپس گفت:

-خوشگلی ولی عمو دادیار خوشگل تره.

بچه قبل از آن‌که ری‌را حرفی به زبان بیاورد به سرعت افزود:

–مامان آکام شدی نزنیش‌ها، دوست من نامادری داره عین پرورشگاه که منو می‌زدن آریا رو می‌زنه.

ری‌را از فکر مادر شدن برای آکامی که دو برادر او هیکل دارد سر تکان داد و خندید اما رایان در دنیای خود بازهم پاهایش را در هوا تکان داد.

–مثل مامان مژده که منو دوست داره، دوستش داشته باش.

دستانش را در هوا باز کرد و سپس با ذوق گفت:

–از این خرس بزرگا براش بخر...وایی بابایی تازه یه ماشین برام خریده یه روز می‌ارمش با آکام بازی کنم.

ری‌را دست به سمت موهای فر و کوتاه پسر بچه برد و آن‌ها را از جلوی چشمانش کنار زد. دادیار قبل از

کامل وارد شدن کنار در ایستاد و نگاهش قفل دخترک و پسر شد.

-من مامان آکام نیستم که!

پسرک چشمان درشتش را در صورت دختر گرداند.

-یعنی قرارم نیست بشی؟

ری‌را با تکان دادن سر حرف پسرک را نقض کرد.

-نه آکام خیلی بزرگه آخه!

پسر بچه کمی بیشتر از سنش می‌فهمید، دستان کوچک و تپلش را کنار بدنش روی کاناپه گذاشت، سر به زیر و شانه بالا انداخت.

-بزرگه ولی مامان نداره، مامان مژده می‌گه مامان آکام رفته پیش فرشته ها تو آسمون من می‌ترسم مامانم بره

پیش فرشته ها، وقتی بابا نماز می‌خونه منم پیشش می‌شینم مثل مامان جونی دعا می‌کنم تا مامان و بابا نرن تو آسمون.

به چهره‌ی مات شده‌ی ری‌را خیره شد و پرسید:

-خدا به حرفم گوش می‌ده؟

ری‌را بغض کرده برای آکام، پیشانی رایان را بوسید و لب زد:

-حتما گوش می‌ده، خدا بچه ها رو خیلی دوست داره.

-یعنی آکام رو دوست نداره؟

ری‌را در یک آن در جواب دادن به پسر ماند.

-آکام به جای مامان یه بابا داره که عاشقشه، مامان نداره اما به جاش یه بابای خیلی خوب داره.

رایان مکثی کرد و سپس با ذوق سر تکان داد.

-آره آره عمو دادیار خیلی مهربونه تازشم همه چی می‌خره برای آکام، همشم بغلش می‌کنه مثل بابا بوسش می‌کنه.

دادیار غمگین لب به دندان گرفت، لحظه‌ای دست روی پیشانی کشید. حرف آکام که می‌شد طاقتش طاق می‌شد. آکام او از دو سالگی بی‌کسی را تجربه کرده بود. خوب درد دل پسرکش را می‌دانست اما هیچ وقت به روی او نمی‌آورد. لب گزید و با سرفه‌ای اعلام وجود کرد تا رایان و ری‌را متوجه آمدنش شوند.

-رایان کاکائو دوست داری؟

رایان از روی کاناپه‌ای که پاهایش به زمین نمی‌رسید، هیکل تپلش را تکان داد وسریع پایین آمد. با دیدن بسته‌ی کیندر مورد علاقه‌اش به سرعت سوی او دوید.

-وای عمو، آرههه!

۱۲۴

دادیار پسر بچه را در آغوش گرفت، بسته‌ی شکلات را به دست او سپرد و بوسه‌ای را روی گونه‌ی پسرک کاشت.

-ای عمو قربون تو بره آخه شیرین زبونم.

رایان با قربان صدقه دادیار جفت دستان تپل خود را دور گردن او حلقه کرد و صورت به صورتش چسباند.

-خیلی دوست دارم عمو دادیار.

دادیار دستانش را بیشتر دور تن بچه فشرد و زیر گلوی رایان را باز بوسید. همیشه این حرکت را برای آکام انجام می‌داد. زمانی که کودک بود همیشه زیر گلوی پسرک را می‌بوسید.

-عمو عاشقته که وروجک.

رایان کنجکاوانه از آغوش دادیار خارج شد، اخمی روی چهره نشاند و متفکر پرسید:

-عاشق چیه عمو؟

مرد جوان دست بالا برد و لپ تپل پسر را کشید.

-عاشق یه نفر و عشق یه حس نسبت به یه نفر. یعنی دوست داشتن ولی از دوست داشتن خیلی بزرگتره.

رایان چشمان درشت خود را در حدقه چرخاند و با ذوق صدا بلند کرد.

-پس منم عاشق تو و مامان مژده و بابا رضام.

سر خم کرد، دست روی دهانش گذاشت و لب زد:

-عاشق خاله ری‌را هم هستم.

دادیار مات پسرک را نگاه کرد که او خم شد و کنار گوش مرد افزود:

-تازشم هم خوشگله هم مهربون.

مرد جوان لب گزید و زیر چشمی نگاه خود را قفل ری‌رایی که با لبخند به آن دو خیره شده بود کرد. حق را به پسر بچه‌ی شیطون در آغوشش می‌داد. از فکر آمده به سرش خم شد و لاله‌ی گوش رایان را به نرمی به دندان گرفت.

-آخ آخ عمو ولم کن وای عمو کشتی منووو!

پسرک را رها کرد و بینی او را میان دو انگشت گرفت و فشرد.

-شیطونی نکن آقا پسر! برو بشین که کارات دارم.

رایان جفت دستانش را به پهلو گرفت و سعی کرد چشمانش را مانند زمانی که مامان مژده از بابا رضا عصبانی می‌شد، کند. با مثلا چشم غره‌ای که رایان برای دادیار رفت، دیگر نتوانست صدای خنده‌ی بلندش را بگیرد.

کمی بعد از شیطنت‌های رایان، مردجوان مقابل او نشست و ری‌را همچنان محو رابطه‌ی زیبای مرد با بچه شد. دروغ نبود بگوید از مهربانی و خنده‌های بی‌ریای مرد دلش قنج می‌رفت. نمی‌دانست چه مرگش شده است. نمی‌فهمید چه اتفاقی در حال رخ دادن است. اما می‌دانست به رابطه‌ی پدری دادیار حسادت کرد. به آزاد و رها بودن قوانین او. به راحتی و رسمی نبودن او. با پیچیدن حرف‌های رایان در

سرش نیشکونی را از روی مانتو از پهلوی خود گرفت و آه بلندی را از سینه خارج کرد. با عذرخواهی کوچکی از اتاق خارج شد و جمع آن دو نفر را ترک کرد. راهش را به سوی آبدارخانه کج کرد و درمانده و مستاصل میان اتاق ایستاد. با کرختی تمام لیوانی را از کمد برداشت و از شیرآب آن را پر کرد. اما کلافه از افکار درهمش لیوان دست نخورده را روی اپن گذاشت. پدرش همانند دادیار نبود. محبت‌های خاص خود را داشت. پیشانی او را می‌بوسید و بعد از هر بوسه بر درس او تاکید می‌کرد. بر ادب و آداب او. پدر او را دوست داشت و او پدر را اما رابطه‌ی این چنین هم دوست داشت همان چیزی که در زندگی‌اش کمرنگ بود. هرچند با رائین

همیشه همه چیز را احساس کرده بود اما احساس کمبود یک چیزی را داشت که خود هم نمی‌دانست چیست!

۱۲۵

.....

روی زانو خم شد و با ساعد توپ را گرفت. به سمت میثم پاس داد و از سمتی دیگر احمد توپ را از روی تور رد کرد. با برگشت توپ روی پا پرید و دست بلند کرد تا از ورود توپ به زمین تیم جلوگیری کند.

با حس سرگیجه‌ی شدید، آه بلندی از سینه خارج کرد و بدون حفظ تعادل روی زانو به زمین افتاد. میثم با دیدن حال بد رائین توپ را میان زمین رها کرد، سمت او دوید و کنار مرد جوان زانو زد اما رائین بی‌توجه به اطراف و مکانی که در آن بود محکم سر میان پنجه‌هایش فشرد و اشک ناخواسته روی گونه‌ی مرد جوان پیشتاز شد. پزشک تیم به سرعت سمت رائین دوید، احمد و محمد و میثم نگران را پس زد و کنار رائین نشست.

-رائین

اما او تنها از درد نالید و سرش را بیشتر فشرد.

-رائین جان دستتو بردار!

رائین اما با لحن امری پزشک هم دست از روی سر برنداشت و بدتر انگشتانش موهای خرمایی را به چنگ کشید. میثم ترسیده کنار رائین نشست و دست روی بازوی لخت او گذاشت.

-رائین داداش بردار دستتو!

پسر با تاری دید دست از سر کند و نگاه میثم انداخت. سینه‌اش از شدت درد بالا و پایین می‌رفت. درد هر ثانیه تمام جانش را به بازی می‌گرفت. حالت تهوع امان مرد جوان را بریده بود. به سختی دست بلند کرد و کف آن را روی ران عریان میثم گذاشت. میثم هراسان دست بند بازوی او کرد اما چشمان رائین بدتر سیاهی رفت و دیدش مختل شد. میثم

عصبی سر بلند کرد و سر پزشکی که هم سن پدرش بود فریاد زد.

-د یه کاری کن دیگه...

مرد که خود از حال رائین مات مانده بود به سمت پسر خم شد اما او نفس بریده روی پای میثم افتاد و چشم بست. تمامی مردان در سالن متحیر به رائین از هوش رفته نگاه دادند. میثم ناباور دست بلند کرد و تن رائین را بالا کشید.

-داداش، رائین بیدار شو، چه‌ت شد یهو.

سیلی محکمی را نثار صورت رائین کرد و فریاد زد.

-چه مرگت شد بیدار شو!

خشمگین خواست سیلی دیگری را روی صورت او خالی کند که احمد مانع او شد.

هر چه حرص زد، جوابی جز خاموشی نثارش نشد. پزشک سریع دست به سمت پسر دراز کرد و به کمک میثم رائین را روی زمین گذاشت. در طول تمام حرکات پزشک و انتقال رائین به گوشه‌ی زمین، میثم کلافه نگاه دوخته بود به تمام حرکات مرد و بی‌حرکتی رائین. رائین رفیق روزهای خوش و غمش بود. حال بد او را چند وقتی بود که می‌دید اما همه، همه چیز را به پای خستگی این روزهایش می‌گذاشتند اما مگر خستگی باعث از هوش رفتن کسی می‌شود؟ محکم دست به صورت کشید و رو به پزشک پرسید:

-چرا به هوش نمی‌آد؟

مرد در حالی که نگاه صورت بی‌رنگ و رائین می‌انداخت سر به تاسف تکان داد.

-باید منتقل بشه بیمارستان.

این بار احمد هراسان پرسید:

-مگه چی شده؟

-مشخص نیست باید منتقل بشه تا بفهمیم سر چی از هوش رفته.

محمد لب گزید و نگران دست به ته ریش کشید، این دیگر چه بلایی بود.

-ممکنه افت فشار باشه؟ یا چه می‌دونم یه چیز معمولی؟

مرد در جواب میثم کلافه دست در هوا تکان داد.

-احتمال هر چیزی می‌ره.

۱۲۶

گوشه‌ی ناخن به دندان گرفت و عصبی با پا روی زمین ضرب گرفت. نگاهش را از جسم بی‌هوش روی تخت گرفت و سر به صندلی چسباند. یک‌هویی بد شدن حال رائین در تصورات مرد جوان نمی‌گنجید. دوست داشت یکی از خواب بیدارش کند

و متوجه رویا بودن تمامی این اتفاقات شود. دلیل از حال رفتن رائین نامشخص بود یا حداقل اگر حدسی هم وجود داشت، پزشک فعلا آن را مخفی کرده بود تا نتایج آزمایشات او بیاید. پنجه میان موهایش فرو برد و نهایت پشت گردن انگشتانش را در هم فرو کرد، باز نگاه به رائین داد. به سکوت رفیقش عادت نداشت، رائین در هر زمانی شیطنت داشت و لبخند از روی لبانش جدا نمی‌شد. پسرک کم سن و سال موفق تیم که هر جا می‌نشست حال خوب را به بقیه هدیه می‌داد. آشفته حال از جا برخاست و قدم‌هایش را به سمت خارج از اتاق برداشت، قبل از خروج کلاه سیاه را برداشت و آن را روی سر تنظیم کرد. دستانش را روی سینه چفت کرد و راه‌روی بیمارستان را قدم رو

کرد. فکر رائین لحظه‌ای از سر خارج نمی‌شد. رائینی که برای المپیک دو هزار و بیست می‌جنگید تا بتواند مانند همیشه بهترین خود باشد و دیگر نمی‌دانست این حال مرموز اجازه‌ی میان زمین والیبال بودن را به او می‌دهد یا نه! خشمگین از افکار درهم و منفی گام‌های بلند و محکمش را به سوی خارج بیمارستان برداشت که با صدایی سر کج کرد و ایستاد. با دیدن الناز در آن روپوش سفید، لبخند بی‌رنگ و خسته‌ای روی لبانش نشست. کامل سمت او چرخید و منتظر ماند. دختر جوان به سرعت خود را به مرد رساند و مقابل او ایستاد. نگران خیره چهره‌ی مات میثم شد و دست به سمت صورت او برد.

-این‌جا چی‌کار می‌کنی؟ خوبی تو؟

میثم کرخت سر تکان داد و در حالی که جفت دستانش را در شلوار جین سیاهش فرو می‌برد پاسخ دختر داد.

-خوبم، چیزی نیست.

الناز کلافه از سربالا جواب دادن میثم باز پرسید:

-این‌جا چی‌کار می‌کنی؟

مرد اشاره‌ای به اتاق زد و با اعصابی نابود سر به زیر انداخت.

-رائین حالش بد شد وسط زمین.

الناز سر چرخاند و نگاهی را نثار اتاق کرد، خواست سوال دیگری بپرسد که میثم پیش‌قدم شد.

-مگه این بیمارستانی؟ یادم نبود!

-آره این‌جام، یه بار بهت گفته بودم.

میثم لب روی لب فشرد و با مکث پاسخ داد:

-ببخشید فراموش کرده بودم.

الناز که مسئله مورد نظر را بی‌اهمیت می‌دانست، دست به سوی بازوی میثم برد.

-رائین چی شده؟

میثم کلافه دست از جیب درآورد و مشت کرده به پیشانی کوبید.

-نمی‌دونم چه‌ش شد یهویی، وسط زمین نشست، سرشو گرفت از هوش رفت.

تای ابروی دختر جوان از تعاریف میثم بالا رفت و لب زد:

-اوه!

-یه لحظه مردم الناز، اصلا وقتی اون شکلی دیدمش...

از ادامه‌ی جمله‌اش صرف نظر کرده محکم پلک روی هم گذاشت. الناز با توجه به حال خراب او سعی کرد دلداری‌اش بدهد.

-تو که اوضاعت از رائین بدتره، بیا بریم کافه بیمارستان یه چیز شیرین بگیرم برات، بدتر از دوستت الان فشارت میفته.

۱۲۷

میثم نه حال مخالفت داشت و نه حوصله‌ی حرف زدن، بی‌صدا پشت او به راه افتاد. به حیاط که رسیدند، هوا آزاد را با تمام وجود درون ریه فرستاد. هرچند بیمارستان حتی فضای آزادش هم هوای مسوم داشت. همچنان بی‌حرف در کنار الناز مسیر کافه را قدم برداشت. با رسیدن به مکانی که خیلی به کافه نمی‌شد شباهتش داد روی صندلی سفید و پلاستیکی نشست و نگاه در اطراف چرخاند. هر سمت را نگاه می‌کرد درد موج می‌زد. پیرمردی دست زن پیرش را گرفته و کمک به راه رفتنش با عصا می‌کرد، سمتی دیگر زنی مقابل فرزند معلولش زانو زده بود. ورودی بیمارستان صدای آه و فغان همراهان فردی فوت کرده

بلند بود. عصبی و ناراحت سر روی میز گذاشت که سمت راست صورتش روی میز پلاستیکی قرار گرفت و از همان جا النازی که کنار بوفه ایستاده بود را کاوید. لحظه‌ای چشم روی هم گذاشت تا کمی از خستگی چند ساعته‌اش در بیمارستان در برود. پزشک تیم هم پیش پزشک بیمارستان بود و بقیه هم ساعتی را ماندند و هر کدام در نهایت به بهانه‌ای بیمارستان را ترک کردند، میثم مانده بود و ترسی که حتی جرئت نداشت به خانواده‌ی رائین خبر بدهد. مربی و بچه‌های تیم در سالن ماندند و تنها او، احمد و پزشک همراه رائین آمده بودند. پزشک تیم هم به قدری مشغول شده بود که اطلاع به خانواده‌ی رائین

را فراموش کرده بود. با صدای الناز چشم گشود و سر بالا آورد.

-چه‌قدر خسته‌ای میثم.

جفت دستانش را روی صورت گذاشت و حرفی به زبان نیاورد. دختر نی را درون آبمیوه کرد و پس از باز کردن بسته‌ی کیک آن‌ها را مقابل او گذشت.

-اینارو بخور، غذاهای اینجا خوب نیست زنگ می‌زنم برات غذا بیارن.

میثم زیر لب تشکری کرد و کمی از آبمیوه نوشید.

-به خانواده رائین خبر دادی؟

با تکان سر حرف الناز را نقض کرد.

-قصد نداری خبر بدی؟

لبی که حال با وجود آبمیوه کمی تر شده بود را به دندان گرفت و خفه لب زد:

-چی بگم آخه؟ اون مربی و پزشک بی خیال تیم باید زنگ می زدن نه من.

-به هر حال خانواده‌اش باید بدونن، شماره نداری؟

-شماره خواهرشو یکی دوبار با موبایل من تماس گرفته بود دارم، شماره کسی رو دیگه ندارم.

کلافه مشت روی میز کوبید و افزود:

-ری‌را بفهمه سکته می‌کنه، بذار ببینم شماره فروشگاه باباش رو پیدا می کنم زنگ بزنم اون‌جا!

الناز سر تکان داد و میثم با درآوردن موبایل از جیب، صفحه را باز کرد و وارد گوگل شد. نام فروشگاه پدر

رائین را سرچ کرد و از استرس باز گوشه‌ی ناخن به دندان گرفت که الناز به سرعت مچ دستش را چسبید و غرید:

-دستت کثیفه نزن به دهنت، این‌جا پر آلودگی هستش.

نفس از سینه خارج کرد که سرچ به اتمام رسید و نام فروشگاه و شماره‌ی فروشگاه همان سر تیتیر گوگل بالا آورد. روی شماره زد و با استرس آن را روی گوش گذاشت.

۱۲۸

با پخش شدن صدای پسر نوجوانی کمی به خود مسلط شد، دست روی ته ریشش کشید و تلاش برای کنترل استرس درونی‌اش کرد.

–سلام ببخشید با آقای شاملو کار داشتم هستن؟

پسرک که عجله داشتن از تک تک کلماتش می‌ریخت، کمی این پا و آن پا کرد و پاسخ داد:

–نه آقا امروز نیومدن.

میثم مستاصل به تنه‌ی صندلی تکیه زد و در حالی که جداره‌ی دهانش را به دندان گرفته بود، پرسید:

–می‌شه لطفا شماره شون رو بدی؟ من دوست پسرشونم.

پسرک شماره را گفت و میثم به سرعت آن را وارد موبایلش کرد. پس از قطع تماس، شماره‌ی پدر رائین را گرفت و منتظر پاسخی از سمت او ماند. همیشه از اطرافیان می‌شنید دادن خبر بد، بی‌نهایت ترسناک و وحشتناک است اما باور نمی‌کرد هیچ وقت ان‌قدر استرس را همراه خود داشته باشد. خبر بد دادن آن هم به خانواده رائین واقعا سخت بود. با پیچیدن صدای بم مرد پشت خط، موبایل را از خود دور کرد و با تک سرفه‌ای اول صدای خود را گشود و باز موبایل به گوش نزدیک کرد.

–سلام آقا ابراهیم.

ابراهیم با شنیدن صدای آشنای مرد جوان تای ابرویی بالا فرستاد و از روی کاناپه برخاست.

-سلام میثم جان، خوبی شما؟ خانواده خوبن؟

میثم نفس عمیقی را از سینه خارج کرد و به الناز که سعی داشت با لبخند به او انرژی بدهد، خیره شد.

-ممنون، خداروشکر خوبم، واقعیتش من...یعنی غرض از مزاحمت یه چیزی می‌خواستم بهتون بگم.

ابراهیم در برابر نگاه کنجکاو ریما از جا برخاست و خانه را قدم رو کرد.

-مراحمی پسرم جان؟

میثم عصبی پنجه میان موهایش فرو برد، موبایل را روی میز گذاشت و سعی کرد از پرت کردن آن

جلوگیری کند. تماس را روی آیفون گذاشت و آرنج دست روی میز نهاد، در نهایت دم و بازدمی گرفت و گفت:

-امروز وسط بازی...یعنی تمرین...

ابراهیم که متوجه هول شدن پسر شده بود، دست به پهلو گرفت و پرسید:

-خب؟

میثم لب گزید و دست دیگر را به چانه چسباند. چشم بست و حرف را طور دیگری به گوش مرد رساند.

-شما این چند وقت متوجه بدحالی رائین شده بودید؟

ابراهیم با شنیدن نام پسرش متعجب گفت:

-یه چند وقت پیش حالش بد شد ولی در حد سردرد معمولی بود نه چیز خاصی من ندیدم مگه این‌که ری‌را بدونه یا مادرش.

میثم کمی بیشتر به سمت موبایل خم شد و درمانده لب زد:

-واقعیت امروز میون زمین در حال تمرین بودیم مثل همیشه، رائین حالش بد شد خیلی ناگهانی، ما رسوندیمش بیمارستان، یعنی از هوش رفت...بعد من گفتم شاید بهتر باشه به شما خبر بدم.

ابراهیم مات مانده لحظه‌ای کشیدن نفس از یادش رفت.

-یعنی چی بیهوش شد؟ رائین صبح خودم رسوندمش سر تمرین...مشکلی نداشت که!

میثم به سختی نفس از سینه خارج کرد و لب زد:

-حالش خوب بود حتی قبلش هم کلی شوخی کردیم ولی موقع گرم کردن انگاری یکم تب داشت چون همش می گفت فضای سالن گرمه در صورتی که سالن مشکلی نداشت چه بسا سردم بود.

مرد نگران دست به پیشانی گرفت و پرسید:

-کدوم بیمارستانید؟

میثم نام بیمارستان را به زبان آورد و مرد با عجله تلفن را قطع کرد تا خود را به بیمارستان برساند. پس از قطعی تلفن سر بالا آورد و نگاه الناز انداخت.

-خیلی سخت بود.

-همیشه خبر بد دادن سخته، امیدوارم رائین مشکلی نداشته باشه.

۱۲۹

-همیشه خبر بد دادن سخته، امیدوارم رائین مشکلی نداشته باشه.

پسر جوان سر بالا و پایین کرد و از اعماق وجود لب زد:

-منم همین طورا!

مرد سریع به سمت اتاق قدم برداشت که ریما پشت به پشت او به راه افتاد.

-بابا دوست رائین بود؟ چی می گفت؟

مرد بی توجه به ریما وارد اتاق شد که دخترک خود را قبل از بسته شدن در درون اتاق انداخت و چشم گرد کرد.

-بابا چرا چیزی نمی‌گی؟

مرد به سرعت پیراهن و شلواری را تن زد و باز بی توجه به ریما از اتاق خارج شد که این بار داد دختر فضای خانه را پر کرد.

-باباا!!

مرد پس از برداشتن سوییچ کلافه به سمت ریما چرخید.

-رائین حالش بد شده، چیز خاصی نیست بردنش بیمارستان! برم ببینم چی شده؟

ریما مبهوت و نگران دست جلوی دهان گذاشت با به راه افتادن پدر به سرعت به خود آمد و فریاد زد:

-واستا منم بیام.

مرد متحکم سمت دختر چرخید و چشم درشت کرد.

-تو جایی نمی‌ای.

دخترک اما مانند پدر بی توجه به سمت اتاق رفت و از همان جا گفت:

-محض اطلاع من ری را و رائین نیستم زور بشنوم، نریاا!!

-تو ماشینم.

مرد گفت و به سمت پارکینگ رفت. ریما نگران برادر لباسی را برداشت تن زد و پس از برداشتن موبایل از خانه خارج شد. رائین برای هر دو خواهر جان بود، جان! در همان حال بدی که پدر گفت هم در گلوی ریما بغض جمع شد و وای به حال روزی که ری‌را می‌فهمید، هرچند نگرانی فعلی هم تنها در همان حال بدی معمولی بود نه سخنانی که قرار بود از دهان پزشک خارج می‌شد. زمان زیادی از رسیدن به بیمارستان نگذشته بود که به اتاق پزشک خوانده شدند. ابراهیم گام‌هایش سست بود و ریما دل

آشوب. از رفتن به آن اتاق هراس داشتند. می‌ترسیدند وارد شوند خبرهای ناگواری بشنوند. افتان و خیزان مسیر را طی کردند و چه‌قدر مسیر طولانی بود.

پشت درِ اتاق ایستادند و آن را با پنجه‌های لرزان دق‌الباب کردند. وارد شدند و مقابل پزشک نشستند. ریما اشک روی گونه‌اش روان شد و ابراهیم مات شده به دهان پزشک زل زد. مگر پسرش چند سال داشت؟ میثم با شنیدن سخنان پزشک دست روی صورت گذاشت و مردانه بغض کرد برای رفیقش. چه حالی بود و ای کاش قسمت هیچ انسانی نشود.

-لطفا آروم باشید. مطمئن باشید که حرف‌های من ختم به مرگ نمی‌شن.

با لفظ مرگی که پزشک استفاده کرد، ریما به ناگهان از کوره در رفت.

-این چه حرفیه می‌زنید؟ مرگ؟

پزشک جوان تای ابرویی بالا انداخت و به دختر نوجوان نگاه داد.

-شما منظور منو اشتباه متوجه شدید. من گفتم ختم به مرگ نمی‌شه، هرچند باید کامل تر چکاپ بشه ما فعلا مشکوک می‌دونیم وگرنه باید آزمایشات بیشتری انجام بده.

میثم از گفته‌ی پزشک پلک روی هم گذاشت و جیغ پر بغض ریما به هوا رفت

-توروخدا وای، توروخدا اصلا لفظ مرگ نیارید.

فریاد زد و بی‌حال باز روی صندلی افتاد.

-الان چه اتفاقی قراره بیفته؟

پزشک به چشمان پدر رائین شاملو چشم دوخت، پدری که به ظاهر از همه خونسرد تر بود، اما در واقع نگرانی و ترس کل وجودش را در بر گرفته بود.

-نتایج اصلی بیاد،درمان رو شروع می‌کنه.

میثم دست روی لب‌هایش که با تلخند وحشتناکی زینت داده شده بود گذاشت و با صدایی از قعر چاه لب زد:

-والیبال واسه همیشه می‌ره کنار؟

پزشک نگاهش را این بار از ابراهیم شاملو به سمت والیبالیست معروف و جوان کشاند.

-من همچین حرفی زدم؟ بعد از درمان به نسبت به قوه‌ی بدنی و آمادگیش باید دید چه اتفاقی میفته.

لبخند پر انرژی روی لب کاشت، دستانش را روی میز گذاشت و انگشت در هم فرو برد.

-شماها فقط سعی کنید آروم باشید. بیماری صعب‌العلاج که نیست! هرچند بذارید نتیجه کامل بیاد لطفا.

-بدتر نباشه، بهترم نیست.

۱۳۰

پزشک رو به ریمایی که این جمله را به لب آورده بود به آرامی پلک روی هم گذاشت و گفت:

-خیلی فرق هست بینشون دختر جون، اگر حدس ما درست باشه، با توجه به اینکه می‌گید تومور داشتن تو خانواده تون موروثی هستش، اون هم تومور بدخیم واقعا باید شکر کنید که رائین اتفاق بدتری براش نیفتاده. فرقش می‌دونی کجاست خواهر دل‌نگرون؟

ریما سوالی نگاه کرد و پزشک افزود:

-رائین تومور خوش خیم داره و قرار نیست اون اتفاق وحشتناکی که تو سرتون هست براش بیفته. تو این شرایط باید کنارش باشید به خصوص که حداقل فعلا نمی‌تونه برگرده به زمین و مشخص نیست چه زمانی بتونه برگرده!

-نیازی هست از ایران ببرمش؟ برای درمان؟

پزشک حرف پدر را نقض کرد و سر تکان داد:

-خیر آقای شاملو با توجه به بررسی هایی که انجام دادم، باید منتظر نتیجه اصلی بمونیم و اگر درست باشه و رائین مبتلا به تومور خوش باشه، باید شیمی درمانی رو شروع کنه، تنها سختی تومورش این هست که به خاطر جای حساسش ما نمی‌تونیم جراحی کنیم و عواقب زیادی ممکن هست داشته باشه جراحی پس اول شیمی درمانی رو شروع می‌کنیم و بعدش اگر نیاز بود جراحی...

-خوب می‌شه؟

در برابر سه نگاه نگران، لبخند اطمینان کننده‌ای رو به دختر زد.

-معلومه که بله!

-نمی‌میره؟

پزشک جوان خندید و لب زد:

-دختر خوب، طرف تومور و سرطان بدخیم داره و با همون زندگی می‌کنه، امید داره و خوب می‌شه بعد تو برای تومور خوش خیم می‌گی بمیره؟ بعدشم عمر نه دست منه نه دست تو، عمر دست اون بالایی ما وسیله‌ام و بقیه‌اش دست خداست. بیماری دارم که سالهاست با سرطان می‌جنگه و تو همین زمان هم ازدواج کرد و هم بچه دار شد. بیماری داشتم که

خوب شد بیماریش وقتی همه ازش قطع امید کرده بودند و الان یه زندگی خیلی خوب داره پس هیچ وقت امیدت رو از دست نده. زندگی جاده‌ی سختی و امتحانه، و روزی این سختی تموم می‌شه که مرده باشیم، نگران نباش اتفاقی برای برادرت نمی‌افته.

پزشک ضربی را روی میز گرفت و چهره درهم کرد.

-فقط می‌مونه یه چیزی این که کی برای بازیکن خفنمون توضیح بده.

ریما و پدر عصبی سر به زیر انداختند، مسلما از توان هر دو خارج بود. ابراهیمی که هیچ وقت رابطه‌ی صمیمی با رائین نداشت و ریمایی که اگر شروع می‌کرد بی‌شک قبل از رائین اشک‌هایش جاری می‌شد.

-فکر می‌کنم شما بگید بهتر باشه، ترجیحا این طور اخبار را خانواده ندن بهتره!

میثم بهت زده به خود اشاره زد و پرسید:

-چرا فکر می‌کنید من می‌تونم چنین چیزی رو بگم به رائینی که می دونم جونش بنده به بازی کردن و دنیاش رو سرش خراب می‌شه بعد از فهمیدن واقعیت، اصلا این بیماری لعنتی چرا تو چکاپ هر چند وقت یه بار تیم مشخص نشده؟

-اگر تومور باشه خیلی زود خودش رو نشون داده واقعا من متعجبم ان‌قدر زود علائم داده و همین کلی به نفعش هست درمان را به طور عجیبی می‌ندازه جلو...رائین خیلی خوش شانسه، همون طوری که تو زمین خوش شانسه.

با بخش آخر جمله‌ی پزشک ریما به سرعت گارد گرفت.

-داداشم خوش شانس نیست، حرفه‌ای هستش دکتر.

میثم از گفته‌ی دختر در اوج ناراحتی خندید و پزشک هم با خنده سر تکان داد.

-بی‌شک همینه، کی می‌تونه منکر بشه؟

-آقای دکتر رائین باید بستری بشه؟

پزشک در جواب ابراهیم شاملو سر به طرفین تکان داد:

-فکر نکنم البته باید دید پاسخ بدنش به درمان چه‌طوریه!

۱۳۱

سکوت فضای اتاق را پر کرده بود که پزشک پیشتاز شد و ادامه داد:

-برنامه‌های درمانیش رو هماهنگ می‌کنم حتما!

-کی مرخص می‌شه؟

پزشک دست به چانه کشید و پاسخ پدر نگران را داد:

-از الان خیلی زوده راجع به این موضوع حرف زدن، آزمایشات و چکابش ادامه داره.

رو کرد سمت میثم و افزود:

-در ضمن منتظریم که شما با رائین حرف بزنید.

میثم مستاصل و درمانده لب گزید و گفت:

-من...آخه...مگه نمی‌گید هنوز چیزی مشخص نیست؟

در نهایت سمت ریما و ابراهیم سرچرخاند.

- وچرا ری را خانوم نگه؟ ایشون صمیمی ترم هستن با رائین!

پوزخندی لبان ریما را رنگ داد و گفت:

-ری‌را با شنیدن خبر پس نیفته، خبر دادنش پیش کش...با توجه به تماسی که مامان گرفت احتمالا الان خبر دار شده.

نگاه خسته‌ی پسر روی پزشک نشست و سر به تاسف تکان داد.

-باید امادگی داشته باشه و حتما بهش بگید هنوز چیزی کامل مشخص نیست.

-باشه.

گفت و بدون مکث از جا برخاست و اتاق را به مقصد جهنم تدریجی این دنیا ترک کرد. قدم‌های پسر جوان با نزدیک شدن به اتاق، سنگین تر می‌شد و در نهایت باعث ایستادن و به دیوار تکیه زدنش شد. هیچ زمان فکر نمی‌کرد حتی که بخواهد چنین خبری را به رائین بدهد. کف جفت دستانش را روی صورت نهاد و چهره زیر دستانش پنهان ساخت. او آدم اخبار بد نبود، او نمی‌توانست زل چشمان عزیزانش از درد

بگوید و ککش هم نگزد، آن هم رائینی که...پلک روی هم گذاشت و خط قرمزی را روی تفکراتش کشید، امان از رائین آرمیده روی تخت، امان از اویی که مانند برادر نداشته‌اش عزیز بود. نفس عمیقی را از تنگ‌نای ریه و سینه خارج کرد و پس از بهم ریختن بیشتر موهای شلخته‌اش به سوی اتاق او حرکت کرد. دست بند دستگیره کرد و بدون اجازه وارد شد. با ورود ناگهانی او، سر مرد جوان خوابیده بر روی تخت سوی او چرخید. با دیدن رائین، لبخند تصنعی روی لب گذاشت و به آرامی در را پشت‌بند خود بست. گام‌های خسته و بی‌جانش را سمت تخت او برداشت و لحظه‌ای آرزو کرد کاش مسیر کوتاه در تا تخت هیچ وقت تمام نشود و در یک آن زمان متوقف

شود تا او حداقل کمی تا حدودی هم که شده به خود مسلط شود اما متاسفانه مسیر تنها با دو گام کوتاه او به پایان رسید. چشم‌های رائین میثم را تا زمان رسیدن به او دنبال کرد. بهم ریختگی از تمام وجنات پسر به چشم می‌آمد.

-اا بیداری؟

رائین به آرامی آرامش قبل از طوفان پلک روی هم گذاشت، با تکان ریز سر تار موی خرمایی و حالت دارش به روی پیشانی افتاد.

-آره فکر کنم نیم ساعتی می‌شه بیدارم.

میثم مسکوت روی صندلی گوشه‌ی تخت نشست و باز این نگاه رائین بود که مرد جوان را دنبال کرد.

-چیزی شده؟ چه‌قدر تو همی؟راجع به منه خب صد در صد! چمه؟ من خیلی وقته می دونم یه مرگیم هست.

۱۳۲

میثم انگشتانش را درهم گره زد و ساعد دستانش را روی پا نهاد.

-هیچ می‌دونی چه حالی شدیم وقتی اون طوری افتادی؟

رائین با یادآوری آن درد، چهره درهم کرد.

-هیچی نمی‌گی رائین؟

-منتظرم تو حرف بزنی!

رائین به آرامی لب زد:

-از این‌که دکترا چی گفتن.

کمی خود را روی تخت جا به جا کرد و قبل از شکستن سکوت به دست میثم مات شده افزود:

-خانواده‌ام نیومدن؟

میثم که آب باریکه‌ای برای فرار از سوال قبلی رائین یافته بود به سرعت سر تکان داد.

-ریما و پدرت این جان،دکتر یحیوی هم این‌جا بود ولی رفت یکم پیش.

-از جواب دادن فرار می‌کنی!

تک خنده‌ی تلخی کرد و پرسید:

-قراره بمیرم زودی؟

میثم کلافه لب زد:

-دنبال چی رائین؟

پسر عصبی گوشه‌ی چشمش پرید و دست متصل به آنژیوکتش را مشت کرد.

-دنبال اونی که تو رو به خاطرش فرستادن تو اتاق.

-چی؟

تلخندی دردناک روی لبان بی‌رنگ و خشک پسر نشست.

–می‌دونم یه چیزی شده، چند وقته که حسش کردم، ولی ازش فرار می‌کردم.

میثم سر تکان داد و نگاهش را به سوی سقف سفید فرستاد و از نگاه به نگاه سبز دوستش ممانعت کرد.

–طبق معمول تو خبر دادن گند می‌زنم ولی وقتی منو می‌ندازید وسط باید به فکر خراب کاری‌هامم هم باشید.

لحن شوخ میثم حتی نتوانست لبخند روی لبش بیاورد. میثم گفت و گفت...در گفتمان یک بار هم حتی چشم به اون ندوخت، گفت تا از زیر مسئولیت شانه خالی کند.

-در نهایت باید صبر کنی جواب اصلی بیاد و اگر اونی که دکتر می‌گه باشه فعلا نمی‌تونی بازی کنی تا دوره درمانت بگذره!

و بالاخره جرئت کرد، سر پایین آورد و قفل جنگل های آتش زده‌ی او شد.

رائین گوش سپرد به سطر سطر سخنان میثم، آن‌ها را در سر سپرد، درد تمام جانش را به قهقهرا کشید. به دنبال یک جمله‌ی کلیشه‌ای گوشه‌ی لبش بالا رفت.(چرا او؟) بازی را باخته بود، نه بازی میان زمین را، نه. او باخته بود به زندگی که همیشه سعی در شوخی گرفتنش داشت. بالاخره در جایی به صورتش کوبیده شد تا جدی بگیرد بازی که دنیای بی حیا در زندگی او به راه انداخته بود. زمانی که لب به سخن

گشود، صدا برای او نبود! تنها از حنجره‌اش خارج شد اما تعلق خاطری به او نداشت.

–می‌میرم؟ من نمی‌خوام ان‌قدر زود بمیرم میثم.

میثم چشم درشت کرد و مبهوت صدا کلفت کرد:

–چی زر می‌زنی؟ چه مرگی؟ چه کوفتی؟ چهار ساعت این وسط چی دارم هناق می‌کنم؟ اگر اون باشه حتی طول درمانت هم کوتاهه، هیچی نیست رائین هیچی برای باختن تو وجود نداره. فقط یه مدت کوتاهه.

۱۳۳

–چند سال دیگه می‌تونم بازی کنم؟ چه‌قدر از همین مدت کوتاه رو هم قرار هست از دست بدم؟ اصلا کی می تونه قول برگشت منو قطعی بده؟

دهان میثم دوخته شد، حرفی برای گفتن نداشت.

بنابراین سر به زیر انداخت و سکوت را ترجیح داد.

–میثم من می خواستم برم المپیک، می‌خواستم زندگی کنم.

بغض کرده صدایش رو به زوال رفت.

–من بدم می‌اد از بیمارستان، بدم می‌اد از دارو، من همیشه فرار می‌کردم از دکتر و بیمارستان. کاش خواب باشه، کاش تموم بشه...من نمی‌تونم.

این بار بغضش ناگهانی ترکید و هق زد...خبر آنی به قدری برای پسر سنگین آمده بود که به ناگهان ترکید. فکر کرده بود اما فکر کجا و به وقوع پیوستن ماجرا کجا!

-میثم چی‌کار کنم؟ این‌جارو نمی‌خوام...کاش می‌مردم میثم به جای مریض شدن.

میثم ناتوان از جا بلند شد و از اتاق بیرون زد، تحمل فضای سمی اتاق را نداشت. بلند بلند نفس گرفت که نگاهش در نگاه مبهوت فردی گره خورد.

پشت دستش را محکم زیر چشم کشید و سعی کرد به پهلو بخوابد، چشمانش لبالب از اشک بود و خروج میثم باعث پاشیده شدن نمک به روی زخم‌های تازه‌اش شده بود. باز هق کوتاهی کرد و دست روی

بینی‌اش کشید. تن پسرک آغوش خواهرش را طلب می‌کرد، گاه هم ذهنش سمت مادر گذر می‌زد. رائین خوابیده روی تخت هیچ شباهتی به مردی بیست و چهار ساله نداشت و بیشتر شبیه به پسر بچه‌ی کوچکی بود که میان جمعیتی شلوغ گم شده است و کسی را برای هم آغوشی ندارد. قطره اشک سمج دیگری روی گونه‌اش چکید و این بار ذهنش بی‌هوا هوای زمین والیبالی را زد که هیچ وقت فکر نمی‌کرد امروز آخرین روز ایستادن و بازی کردنش در آن جا باشد. لعنت به ارثی که بیماری برایش به جا گذاشته بود. لعنت به تومور...باز هم هق زد. نمی‌دانست اما هیچ اتفاقی در سر پسر سامان نداشت همه چیز بهم ریخته گوشه‌ای پخش شده بود. نمی‌دانست از مرگ

باید بترسد یا از زندگی که دیگر شرطی قرص و دارو و شیمی درمانی شده بود. شاید بی‌رحمانه باشد اما او مرگ را به بیمارستان ترجیح می‌داد. او حاضر بود تن به کفن بدهد اما روی تخت بیمارستان نیفتد. آخ بلند و دردناکی از میان لبان خشک و بی‌رنگ پسر خارج شد و هق هق کنان سر در بالشتک سفید بیمارستان فرو برد و پنجه‌های ناتوانش به بالشت چنگ زدند. سرش به درد افتاده بود همین باعث یادآوری ده باره‌ی بیماری لعنتی‌اش شد. بی‌حال چشم گشود و تنها سیاهی بالشتی که روی سر فشار می‌داد نصیب چشمانش شد. با گشوده شدن در، کرخت سر چرخاند که نگاهش در نگاه ری‌را افتاد. میثم از آمدن او نگفته بود، او اما بی‌توجه به همه چیز و حتی

مادری که مبهوت پشت ری‌را ایستاده بود کمی خود را روی تخت بالا کشد، آرنج ستون تن بی‌جانش کرد و کودکانه لبانش لرزید...رائین دیگر پسری بالغ نبود، او به سان کودکی بی‌پناه شده بود که آغوشی برای پناه گرفتن نداشت.

-آبجی...

۱۳۴

(مطب را به مقصد خانه ترک کرد و در حالی که سمت ماشین می‌رفت باز شماره‌ی رائین را گرفت.

صدای زنی که می‌گفت مخاطب مورد نظر در دسترس نمی‌باشد مانند مته روی مغزش می‌رفت. برای بار هزارم باز شماره‌ی او را گرفت و باز همان صدا را شنید. خشمگین در ماشین را گشود و طوری درب را کوبید که از صدای آن شانه‌ی خود بالا پرید. عصبی قبل از استارت زدن باز شماره رائین را گرفت، دیگر اشکش از پاسخ ندادن او درآمده بود. خشمگین گوشه‌ی ناخن به دندان گرفت و پوست گوشه‌ی آن را به خون آلوده کرد. مضطرب استارت زد و به سمت خانه به راه افتاد. جواب ندادن رائین آن‌هم به او بعید به نظر می‌رسید به خصوص این ساعت که می‌دانست تمرین هم ندارد. باز گوشه‌ی لب به دندان گرفت و محکم آن را گزید طوری که شوری خون را

لا به لای جداره های دهانش احساس کرد. اویی که همیشه با احتیاط رانندگی می‌کرد این بار تنها سرعت بالا برد تا خود را به خانه برساند. هرچند که تلفن خانه را هم کسی پاسخگو نبود. راه نیم ساعته را در عرض یک ربع طی کرد. به سرعت ماشین را میان کوچه پارک کرد و به سوی خانه دوید، کلید انداخت و در را گشود. وارد شد و اول اطراف را کاوید، با دیدن ماشین رائین گوشه‌ی پارکینگ به یاد آورد به خاطر خرابی ماشین صبح پدر او را به تمرین رساند. با حرص چهره‌ی دختر بچه‌ای عصبی به خود گرفت و پاکوبان به سمت خانه رفت. در را گشود و قبل از آن که به طور کامل وارد خانه شود، زیبا دخترک

خدمتکاری که گاها کمک مادر می‌آمد را در میان سالن دید.

-زیبا...زیبا

دخترک به سرعت سوی ری‌را چرخید.

-جانم خانوم؟ سلام خسته نباشید.

ری‌را بی‌توجه و قبل از آن که جواب او را بدهد خود را درون خانه پرت کرد.

-رائین برگشته؟

دختر که تماس شاملوی بزرگ را شنیده و نهایت رفتنش به بیمارستان را دیده بود، مکثی کرد.

نمی‌دانست درست است گفتنش یا نه اما دل را به دریا زد و گفت:

-والا فکر کنم پدرتون رفتن دنبالشون.

ری‌را مشوک نگاه دختر انداخت، موبایل از جیب درآورد و شماره‌ی پدر را گرفت. زمانی بیشتر ترسید که به جای پدر، ریما پاسخگوی موبایل شد، اما همچنان همه چیز را فراموش کرد و قبل از سلام و احوال پرسی، پرسید:

-ریما رائین پیش باباس؟ چرا تلفنش رو جواب نمی‌ده؟

صدای مرتعش ریما زانوانش را سست کرد و باعث جلو رفتن و نشستنش به روی کاناپه شد.

-ری‌را ما بیمارستانیم، حال رائین بهم خورده...اگر خواستی بیا.

دست جلوی دهان گذاشت، تا حالت تهوعی که امانش را بریده بود را جلوگیری کند. نام بیمارستان را پرسید و با بغض از جا پرید. خانه را به بهانه‌ی بیمارستان ترک کرد که جلوی در با مادر رو به رو شد. ملیحه با دیدن رنگ زرد شده‌ی دخترش نگران شده خیره‌اش شد، هرچند که مانند همیشه سعی کرد این نگرانی را روی چهره ننشاند.

-چی شده؟

ری‌را بغض کرده با لبی لرزان خواست حرف بزند اما ناگهان بغضش ترکید. مانند کودکی جفت دست روی صورت گذاشت و وسط کوچه بلند بلند هق هق کرد. ملیحه که این بار ترسیده بود بازوی دختر را گرفت و تکانش داد.

-ری را چت شده؟ اتفاقی افتاده؟

ری‌را دست از روی صورت برداشت، منقطع و بریده بریده لب زد:

-رائین بیمارستانه.

چهره ملیحه از شنیدن نام پسر جوانش درهم رفت و متحیر پرسید:

-چی؟

صدای هق هق ری‌را باز بلند شد و اشک مانند ابر بهار از جنگل‌های سبزش سرازیر شد.

-ریما گفت...گفت حالش...بد شده...رفتن بیمارستان.

ملیحه نگران اما در حالی که سعی می‌کرد به خود مسلط باشد دختر را سمت ماشین کشاند و در همان حال گفت:

-باشه...باشه آروم باش، گفتم الان کسی مرده این طوری شدی! مگه نگفته حالش بهم خورده؟ یه سرماخوردگی ساده هستش احتمالا، چه خبرته این طوری گریه می‌کنی انگاری گفتن خدایی نکرده رائین مرده!

ری‌را پاسخی نداد و تنها اشک بود که از چشمانش سرازیر می‌شد. ملیحه عصبی از حال ری‌را و رائینی که از او خبر نداشت سوییچ را از دختر گرفت. در تمام راه یک نگاهش به ری‌رایی بود که راهی تا سکته نداشت و نگاه دیگرش به خیابان تا خود و دختر قبل

از رسیدن راهی بیمارستان نشوند. ری‌را بلند بلند هوای خفه‌ی ماشین را نفس گرفت و هق زد. بی‌دلیل می‌ترسید، با این‌که ریما دم از یک حال بد شدن ساده می‌داد اما نفس برای او نمانده بود از شدت گریه! اگر بلایی سر رائینش می‌آمد او می‌میرد. بی‌شک زندگی هیچ معنایی نداشت در نبود برادر. به ناگهان از خطور افکار درهمش باز هم بلند بلند به گریه افتاد که با تذکر مادر صدا در گلو خفه کرد.

-بسه ری‌را دیگه صداتو نشنوم، ساکت. هیچی نشده...کشتی خودتو!

۱۳۵

مادر که خبر نداشت در تمام روزهای اجبار آنان، دخترک پناهی جز آغوش برادر نداشت. آن‌ها که خبر نداشتند در زمان جنجال و مشاجره و دعوا جز رائین حامی دیگری نداشت. رائین و او همیشه و همیشه غمخوار یک‌دیگر بودند. رائین برای او و او برای رائین! با ایستادن کنار بیمارستان به سرعت خود را از ماشین به بیرون پرتاب کرد که صدای فریاد بلند مادر در حالی که نامش را می‌خواند به هوا برخاست اما ری‌را بی توجه به سمت بیمارستان حرکت کرد. ملیحه هم خیلی زود ماشین را پارک کرد و دنبال دختر دوید. ری‌را با دیدن ریما و پدر و البته میثمی

که کلافه به دیوار تکیه زده بودند، ایستاد. قبل از آن‌که اجازه‌ی صحبت به کسی را بدهد رو به ریما و پدر پرسید:

-چی شده؟

پدر سر به زیر انداخت و ریما با اشک لب زد:

-ری‌را...

ری‌را اما جیغ بلندی کشید.

-ریما چی شده؟

-شکشون تومور، تومور مغزی خوش خیم!

ری‌را مبهوت زمین زیر پایش چرخید و پاهای سست شده‌اش چسب زمین شدند. خواست دست به جایی بگیرد تا از افتادن جلوگیری کند که پدر به سرعت

دست او را گرفت و کمک به نشستنش به روی صندلی کرد. ملیحه که پشت ری‌را آمده بود با شنیدن حرف دخترانش مبهوت دست روی دهان گرفت. ری‌را به قدری در بهت بود که حتی قابلیت جیغ و فریاد زدن هم نداشت، تنها اشک می‌ریخت و در خود له می‌شد. از جا برخاست و در سکوت به در اتاق نزدیک شد. محکم دست زیر چشم و گونه‌اش کشید تا رد اشک را از بین ببرد، رد اشک شاید از بین می‌رفت اما خیسی چشمانش بدجنسانه همه چیز را لو می‌داد. پلک روی هم گذاشت و در ثانیه‌ای در را گشود.)

در گشوده شد و همه چیز از مطب تا مقابل این درب مانند سناریویی ترسناک از مقابل دیدگانش عبور کرد.

ری‌را لب گزید و به سرعت قطره اشک افتاده از پلک خود را از روی چهره زدود. چاره ساز نبود. قطره پس قطره از میان مژه‌هایش پایین می‌ریخت. پاهایش ضعف داشتند و دست‌هایش می‌لرزیدند. تمام قوت و قدرت خود را جمع کرد اما باز هم زانوهایش جاخالی دادند. رائین، رائین او روی تخت بود.

-پسرم...

صدای مادر را شنید و دستی او را از اعماق چاه مرگ بیرون کشید. پاهایش یاری نمی‌دادند اما چرخید و رو به مادر که مات و مبهوت به رائین خیره شده بود، با صدایی مرتعش لب زد:

-می‌شه یه‌کم دیگه بیای اتاق؟

قبل از آن‌که تاییدی از او بگیرد، در را بست و به اتاق خیره شد. فضای آن مسموم بود. جایی که برادر است نباید این گونه باشد. اینجا برای رائین زیادی محقر و بد است. مردمک‌های لرزان خود را کنترل کرد و اشک‌هایش را چندباره زدود. افتان و خیزان سمت رائین به راه افتاد و حرف‌های دیگران در ذهنش اکو شد. ریما بی ملاحظه گفت:

-انگاری تومور خوش خیم.

او گفت و دنیا روی سر ری‌را بدون شک خراب شد، زمانی که فهمید رویاهای برادرش پا به نابودی گذاشته‌اند. دنیا برای دخترک به انتها رسید وقتی درد رائین را شنید. ری‌را مُرد زمانی که فهمید غده‌ای کوچک در سر برادر دوست داشتنی‌اش در حال

درشت شدن است. رائین برادر نبود به قول ریما که همیشه می‌گفت☹جان بود، جان!)نمی‌توانست باور کند. حتی یک ثانیه هم به از دست دادن رائین نمی‌توانست فکر کند. بدون رائین مرگ را ترجیح می‌داد. اصلا مگر با نبود رائین دنیا رنگ و بویی هم داشت؟

رائین سکوت کرده فقط به ری‌را نگاه دوخته بود. مسیر چه‌قدر طولانی بود مگر که ری‌را نمی‌رسید. یک قدم فاصله قد هزار قدم بود. دختر که تقصیری نداشت خبرهای ناگوار و دیدن برادر به پاهای او وزنه بسته بودند. وزنه‌ای سنگین که ری‌را را میان راه نگه‌داشت. زانوهایش توان نداشتند. سردرگم بود. درون سیاهچاله محبوس بود. رائین او را صدا زد و

دختر شانه پراند. مردمک‌های لرزانش را چرخاند و عزمش را جمع کرد. پاشنه روی زمین سراند و خود را به تخت رائین رساند. گوشه‌ی تخت نشست و تن یخ‌زده‌ی برادر را نگاه کرد. دست‌های مرتعش و پنجه‌های بدون تعادل خود را کشاند و دستِ متصل به سرمِ رائین را میان جفت دست‌های ظریف خود پنهان کرد. با انگشت شست پشت دست او را نوازش کرد و بازهم گریست.

-آبجی؟

کاش رائین سکوت می‌کرد تا ری‌را جلوی خود را بگیرد و با زنجموره‌ها و ضجه‌های خود رائین را از بین نبرد! تا از درون نابود شود و نگذارد خم به ابروی رائینش بیاید.

-رائین! داداشی...

رائین تنها منتظر نگاه ری‌را کرد، این بار می‌خواست که او حرف بزند، او بگوید و کمی از بغض و رنج و حس مرگش بکاهد. دلش می‌خواست او باشد که امیدواری برگشت دوباره را به او بدهد! هم به زندگی و هم به والیبال... والیبال برای او زندگی بود. ری‌را بی‌حرف و مسکوت خم شد و پشت دست برنز برادر را بوسید. لب‌هایش بند نداشتند. گویی رقاصه‌ای آن‌ها را می‌رقصاند. تندتند و با ضرب آهنگ لرزش و غصه. جان نداشت. توانش روبه تحلیل بود.

نمی‌توانست رائین را این‌گونه ببیند. تپش قلبش اوج گرفته بود و وهم سرتاسر وجودش را گرفت.

۱۳۶

رائین دست از میان دست خواهر بیرون کشید و به آرامی نام او را نجوا کرد:

-ری‌را...

با چشمانی پر شده سر بالا آورد و نگاه به نگاه خسته‌ی برادرش داد.

-گریه نکن، هیچ وقت گریه نکن.

ری‌را تن رائینش را بالا کشید و محکم او را در آغوش گرفت.

–جان آبجی، خوب می‌شی شک ندارم. زندگی ری‌را خوب می‌شی خب؟ ناراحت نباش باشه؟ تازه هنوز مشخص نیست که!

از آغوشش جدا شد و با گریه خندید.

–چیزی نیست، هیچی رائین خب؟ بر می‌گردی، بازی می‌کنی...باز وسط زمین از خوشحالی داد می‌زنی. تو داداش قوی منی! همونی که تو نوزده بیست سالگی رفت تیم بزرگسال...خب؟ خوب شو توروخدا.

رائین که خوب متوجه ترس ری‌را شده بود، با احتیاط دست متصل به سرم و دست آزادش را بالا آورد و بازوان خواهرش را گرفت.

–معلومه که خوب می‌شم.

غمگین خندید اما لبان لرزانش فاش غم نگاه پسر بود.

-حتی اگر دیگه بازی نکنم.

ری‌را بغض کرده باز اشک ریخت اما این بار بی‌صدا.

-بمیرم برای آرزوهات.

رائین عصبی تکانی به تن ری‌را داد و غرید:

-چرت نگو، خدا نکنه...منم بر می‌گردم، تلاشمو می‌کنم حداقل این ازم بر می‌اد.

هرچند که به حرف‌های خود ایمان نداشت اما گفت تا خواهر بزرگ‌ترش را آرام کند. این بار رائین ری‌را را در آغوش کشید و زیر گوش او لب زد:

-ری‌را ان‌قدر وابسته من نباش...من اون بت تو سرت نیستم!

ری‌را پرخاشگرانه خواست از آغوش پسر خارج شود که رائین بیشتر او را فشرد و از درد آنژیوکت متصل به دستش چهره درهم کرد.

-آروم باش، آروم.

-رائین عصبیم نکن.

رائین بی‌توجه به گفته‌ی دختر نوازشگرانه دست آزادش را روی کمر دختر بالا و پایین کرد.

-رائین غلط بکنه تو رو عصبی کنه، ولی من لایق اشک های تو نیستم.

ری‌را مشت کوچکش را در فضای تنگ آغوش رائین به سینه‌ی او کوبید.

-خیلی بدی...

بوسه‌ای روی موهای دختر گذاشت و لب زد:

–می‌دونم.

سرگیجه امانش را بریده بود. چشم محکم روی هم گذاشت و پیشانی روی سر خواهر گذاشت. ری‌را که متوجه درست نبودن چیزی شده بود از میان دستان سست شده‌ی رائین خارج شد و ترسیده به چشمان بی حال برادری که به سختی کمر صاف کرده بود خیره شد.

–خوبی دورت بگردم؟

رائین بدون سر تکان داد تنها با گذاشتن پلک روی هم خوب بودنش را تایید کرد.

–کمک می‌کنی دراز بکشم؟

ری‌را باز بغض کرد اما این بار اجازه‌ی بارش به اشک‌هایش را نداد، از این جا به بعد باید کنار برادرش با قدرت قدم می‌داشت.

بازوی ماهیچه‌ای رائین را گرفت و در حالی که قربان صدقه‌اش می‌رفت کمک به دراز کشیدنش کرد.

-دور سرت بگردم داداش کوچولو.

لب جمع کرد و با شیطنت نیشکون بدون دردی از بازوی برادرش گرفت.

-قربون بازوی ماهیچه‌ای داداشیم برم من.

رائین خندید و دست ری‌را میان انگشتانش فشرد.

-خدا نکنه...ریما اومده؟ بگو بیان تو نگرانن...خوبم، اینم می‌گذره.

ری‌را از جا برخاست و در حالی که به سمت در گام بر می‌داشت گفت:

-معلومه که می‌گذره.

در را گشود و رو به مادر و پدر و ریما خندید.

-بیاید تو.

سر چرخاند سمت میثم که کنار دختر جوانی ایستاده بود و لب زد:

-آقا میثم.

-یکم دیگه می‌آم.

۱۳۷

درواقع وارد نشد تا رائین با خانواده‌اش تنها بماند. اول از همه ملیحه به سمت اتاق حرکت کرد و وارد شد. با دیدن رائین در آن حال تقریبا با گام‌های دو مانندی خود را به او رساند. ریما و پدر هم خیلی زود دور پسر را پر کردند. رائین از مرکز توجه قرار گرفتن خندید و رو به مادر که با نگرانی نامش را خوانده بود لب زد:

-خوبم مامان، خوب ترم می‌شم...فعلا از دست دردسر های من خلاصی ندارید.

ملیحه اخمی روی چهره نشاند و غرید:

-ساکت ببینم...خوب می‌شی چیزی نشده که اون از خواهرت کم مونده بود از هوش بره اینم از چشمای تو! بیماری همیشه هست قرار نیست باعث اتفاقی بشه...هم خوب می‌شی هم باز بازی می‌کنی.

سر چرخاند و تهدید وار رو به ریما و ری‌را گفت:

-اشک و گریه ببینم از شما دوتا بد می‌شه.

ری‌را سر به زیر انداخت و ریما چشم غره‌ای را نثار مادر کرد. بدون مکث سپس سر چرخاند و از سمت دیگر کنار تخت رائین نشست. هر سه نفر نگران بودند اما می‌خندیدند تا این روزها هرچند سخت اما بگذرد.

.....

محکم دست روی دست مرد جوان زد و اخمی به چهره نشاند.

-این‌هارو واسه خودت نگه دار.

پسر جوان شانه بالا انداخت و نخی روی لب گذاشت.

-بداخلاق نبودی؟ حالا مگه چیه؟

چشم ریز کرد و غرید:

-امیر بار آخرت باشه از این آشغال ها سمت پسر من می‌گیری.

امیر حسین پوزخندی زد و رو به آکام که مات تندخویی پدرش بود پرسید:

-یعنی تا حالا نکشیدی که با من قراره از راه به در بشی؟

-چرا یه بار با خود بابا! بعد خوشم نیومد دیگه نرفتم سمتش...یعنی بابا داد دستم تا ببینم چیزی نیست.

امیر حسین خسته نفس از سینه خارج کرد و گفت:

-چه‌قدر شما دوتا درس اخلاقید! چته دادیار؟ چی تو گوشت پر کردن با من این طوری شدی؟

دادیار بطری آب را روی میز گذاشت و تای ابرو بالا انداخت.

-به نظرم آدما رو کاراشون فکر کنن بهتره!

امیر چپ چپ نگاه آکام انداخت که پسر بی طرف شانه بالا انداخت.

-من چیزی نگفتم.

-آکام چیزی نگفته من از جایی که باید شنیدم، دلیل کاراتم منطقی نباشه دیگه آکام اجازه‌ی تنها بیرون اومدن با تو رو نداره.

امیر حسین مبهوت سر کج کرد و نگاه دادیار کرد.

-زندگی من به خودم مربوطه!

دادیار همچنان آرام لبخندی زد و گفت:

-صد البته زندگی پسرمم به من مربوطه که بدونم با کسی می‌گرده براش بدآموزی داره یا نه!

-من امیر حسینم دادیار، هم بازی بچگی های آکام حتی با وجود هفت و هشت سال تفاوت سنی.

اندازه‌ی توی پدر هم پیشش بودم.

–می‌دونم منم نگفتم نیستی تو برادر آکامی ولی نه تا وقتی که روی کارات تجدید نظر نکنی.

امیر حسین عصبی خواست از جا بلند شود که دادیار متحکم صدا بالا برد.

–بشین.

امیر از دادیار حساب می‌برد و منکر این نمی‌توانست باشد.

–اون پودر سفید تو ماشینت چی بوده؟ اصلا بهتر بپرسم اون ماشین شاسی بلنده چیه؟ از کی تا حالا شاسی سوار می‌شی؟ برادرت با این همه سال جون کندن و این بیمارستان و اون بیمارستان تازه دو ساله ماشین دل‌خواهش رو سوار می‌شه...تازه سه ساله یه

خونه درست حسابی تونسته بخره. اون وقت تو سوار یه سانتافه می‌شی فقط با یه کارمندی ساده! آره؟

امیر حسین متاسف برای آکام سر تکان داد.

-فکر می‌کردم راز نگه دار باشی.

دادیار محکم روی میز مشت کوبید و غرید:

-من و نگاه کن امیرا!

۱۳۸

نگاه امیر بالا آمد و به چشم‌های سیاه دادیار خیره شد.

-داداشم عرضه نداشته زود خودش رو جمع کنه به من چه؟

سر آکام به زیر افتاد، حتی او هم می‌دانست این جمله برای ابوالفضل زیادی زیاد بود.

-خیلی بی‌لیاقتی امیرحسین.

امیرحسین نگاه گرفت و دادیار بازخواست کرد.

-ابوالفضل بی‌عرضه است؟ عرضه از نظرت تو چی خلاصه می‌شه؟ یه پولدار تور کنی که جیبت‌و پر کنه؟

امیر متوجه زیادی روی خود شده بود پنجه میان موهایش فرو برد و لب زد:

-ببین آدمو به چه حرف‌هایی وادار می‌کنی! بس کن دادایار... همچین چیزی درست نیست. منم پسرت نیستم که بخوای نصیحتم کنی...

-چیزی می‌کشی؟

امیرحسین در همان حال و خیره به میز سفید پاسخ داد:

-چرت نگو دادیار... دیگه زیادی شلوغش می‌کنی.

دادیار عصبی این بار صدا بالا برد و فریاد خود بر سر پسر خالی کرد.

-منو نگاه کن امیر حسین! وقتی باهات حرف می‌زنم هم خودت رو نزن کوچه علی چپ چه غلطی داری می‌کنی؟

به پشتی صندلی تکیه زد و نگاه خونسرد خود را به دادیار داد.

-اون مواد برای دوستمه، جا موند تو ماشین... چرا دارم بازخواست می‌شم؟ چون عاشق یه زن بزرگتر از خودم شدم؟ چون طرف واسه تولدم بهم ماشین داده؟ تو به آکام کادو نمی‌دی؟ من مثل هر آدم کاملی اجازه‌ی تصمیم گیری واسه زندگیم رو دارم، مهتاب رو انتخاب کردم و حداقل انتظارم اینه به انتخابم احترام بذارید!

مرد که از کج فهمی‌ای پسر جوش آورده بود، انگشتانش را درون هم گره زد و غرید:

-تو عاشق شدی؟ عاشق زنی که به برادرت بی‌احترامی کرده؟ چون فقط خواسته باهاش حرف بزنه؟

امیر در جواب دادیار به سرعت گارد گرفت و پاسخ داد:

-برادرم حرمت خودش رو نگه داره! من به ابوالفضل گفتم دخالت نکنه.

قبل از آن‌که دادیار جوابی بدهد خود افزود:

-ببینم یه روزی آکامت همچین کاری کنه چی‌کار می‌کنی پدر نمونه؟

پوزخندی روی لب مرد جوان نشست، دست به ته‌ریش کشید و تیر آخر را زد.

-اگر روزی بفهمم آکام به خاطر پول خودشو فروخته یه دونه می‌زنم تو دهنش و دیگه اسمش‌و نمی‌آرم.

چشم ریز کرد و سر به تاسف تکان داد:

-خودتو ارزون فروختی امیر حسین.

امیر مات چشمان دادیار ماند و آچمز شده لب زد:

-چی؟

این بار کسی که بی‌قید شانه بالا انداخت و خونسرد پاسخ داد، دادیار بود.

-ساعتی کار کردن باز به کار تو شرف داره.

آکام معترض پدرش را صدا زد. زیاده روی کرده بود، خود دادیار می‌دانست اما پسر باید به خود می‌آمد.

-بابا!

-بهت اجازه نمی‌دم بهم بی‌احترامی کنی پسر عمه!

۱۳۹

دادیار خواست پاسخش را بدهد که با صدای آکام سر چرخاند.

-خودت تصمیم گرفتی این طوری باهات رفتار بشه.

امیر حسین این بار دیگر نتوانست خود را کنترل کند و گردن سمت دادیار کشید.

-به حرف همه ایمان داری؟ تو مگه می‌دونی واقعیت چیه؟

مرد جوان ضرب کوتاهی با انگشت روی میز گرفت و پاسخ داد:

-چیزی که مشخصه نیازی به ایمان نداره.

پسر پوزخندی زد و علارغم خواسته‌اش دهان باز و جملات را ردیف کرد.

-پس چرا ما باور نکردیم؟

دادیار به علامت نفهمیدن چهره درهم کرد و پرسید:

-چی؟

امیر حسین با بی رحمی و بی توجه به آکام نشسته کنار دادیار گفت:

-چرا ما حرف آدم های گذشته ات رو باور نکردیم؟ چرا پس تو سر ما عابد و زاهدی که خودت ساخته

بودی موندی؟ ما هم می تونستیم مثل بقیه کنار بذاریمت هم تو رو و هم پسرت رو...

دادیار بی‌حرف تنها نگاه امیر کرد و آکام خشمگین خواست به سوی امیر هجوم ببرد که مچ دستش اسیر دست پدر شد.

-حدتو نگه دار امیر حسین.

امیر دست در هوا تکان داد و بدون اهمیت به مردمان داخل رستوران صدا بالا برد و نگاه آکام نیم خیز شده انداخت.

-از بابات دفاع می‌کنی...اون نگه داشت حدشو؟ آکام خیلی ساده‌ای یه بار خواستی از گذشته چیزی بدونی؟

آکام نیش خندی زد و در دفاع از پدرش نسبت به سخنان امیر حسینی که ذهنش را درگیر کرده بود، غرید:

-به تو ربطی نداره آخه زندگی منو و بابام! تو کلاهتو بچسب باد نبره بابا.

امیر حسین نگاهش را روی دادیار چرخاند که دست آزادش روی میز مشت شده بود و دست دیگرش دور مچ پسرش.

-پس دقیقا زندگی منم به شما ربطی نداره، به خصوص تو که فضولی رو خوب بلدی آقا آکام.

آکام به سمت امیر خیز برداشت که با صدای بلند پدر متوقف شده، روی صندلی نشست.

-بسه آکام! بشین.

این بار با لبخند بی‌حسی رو به امیر لب زد:

-هرکاری دوست داری بکن، گذشته‌ی من چیزی برای ترسوندن نداره امیر جان! هر چیزی هم که تو می‌دونی، آکام اطلاع داره. پس باز هم چیزی برای این‌که منو با پسرم بترسونی وجود نداره. نگرانت بودم...به چشم هم دیدم کسایی که آروم باهات صحبت کردن راه به جایی نبردن.

با دست به خیابان اشاره زد و آرام تر افزود:

-راه بازه و هر کاری علاقه داشته باشی می‌تونی انجام بدی. امیدوارم پشیمون نشی، حداقل نسبت به بی‌احترامی هات به برادر و خانواده‌ات وگرنه من که

عددی نیستم. بود و نبودمم تو زندگی تو هیچ تاثیری نداره اما اونا خانوادەات هستن...زندگیت هستن هر جا گیر بشی اول از همه اونان که دستت رو می‌گیرن. آکام اگر چیزی گفت بهم فقط از سر نگرانی برای کسی بود که بهش احساس برادری داشته، همین!

امیر خواست حرفی بزند که دادیار دست حلقه کرده‌اش را از مچ پسر باز کرد و به علامت سکوت بالا آورد.

-گوش کن، هیچ وقت هم نخواستم سربار زندگی شما و دایی باشم خدایی نکرده، واسه همینم بود تا خودم رو شناختم زندگیمو از شما جدا کردم هرچند که من همیشه مدیون دایی هستم و اگر نبود احتمالا

منم دووم نمی‌اوردم، حداقل نه با یه بچه! اگرم روزی یا لحظه‌ای مزاحم...

امیر حسین اجازه‌ی تکمیل حرف دادیار را نداد و میان سخنش پرید.

-واستا بابا، واستا با هم بریم...این چرت و پرت ها چیه ردیف کردی...من منظورم این نبود.

دادیار دیگر حرفی نزد آکام اما موبایلش را چنگ زد و از جا برخاست.

-کجا؟ بشین ببینم.

۱۴۰

آکام که از حرف‌های امیر دلش گرفته بود به پدر جوانش خیره شد. یکی به قلب پسرک انگاری چنگ می‌زد، او خوب به یاد دارد پدرش حتی زمانی که در خانه دایی حیدر بودند هم کار می‌کرد تا سربار نباشند. عصبی انگشتانش را درهم مشت کرد و سمت امیر حسین چرخید.

-بابا حتی زمانی که خونه شما بودیم هم کار می‌کرد...همیشه بعد از دانشگاه می‌رفت سرکار، بچه بودم ولی خوب یادمه!

امیر حسین کلافه به چهره‌ی بغض آلود آکام نگاه دوخت.

-من همچین حرفی نزدم، بابا آکام به خدا من اینو نگفتم.

دادیار گوشه‌ی تیشرت پسر را گرفت و او را سمت خود کشاند، آکام روی صندلی افتاد و سر به زیر انداخت. مرد جوان دست دور کمر پسر حلقه زد و رو به امیر حسین که ناراحت به آکام خیره شد بود، تبسمی کرد. امیر خواست حرفی بزند که دادیار اشاره زد آرام باشد. آکام را بیشتر به خود نزدیک کرد و دست زیر چانه‌ی او برد.

-ببینمت بابا!

آکام سر از دست او خارج کرد و لب زد:

–خوبم.

با صدای سلام آشنایی هر سه مرد سر بالا آوردند، دادیار با دیدن ابوالفضل از جا برخاست که نگاهش به مجید کنار ابوالفضل برخورد کرد.لحظه‌ای مات ماند و سپس به خود آمد.

–سلام.

ابوالفضل که نگران دادیار بود با روی گشاده‌ی او لبخند آسوده‌ای زد و دست میان دست دراز شده‌اش گذاشت. دادیار بعد از ابوالفضل دست به سمت مجید که معذب کنار ابوالفضل ایستاده بود برد و به جای

سلام تنها با لبخند نگاهش کرد، اما مجید به جای او لب زد:

-سلام، نمی‌خواستم بیام ولی...

دادیار با همان لبخند سر تکان داد و گفت:

-مهم نیست، خوش اومدی.

هر دو مرد جوان تازه آمده دو سمت سر میز جا گرفتند. ابوالفضل به سمت امیر که بد به مجید خیره شده بود، چرخید.

-علیک آقا امیر!

-سلام.

آکام با دیدن مجید متعجب شده چهره درهم کرد.

-ایشون؟

به یاد داشت مردی که به خانه پا گذاشته بود و حال پدرش را تا چند روز بهم ریخته بود. ابوالفضل خواست به نوعی ماست مالی کند که دادیار در حالی که انگشتانش را درهم گره می‌زد بدون فکر تنها لب زد:

-برادرم!

و این صدای فریاد پسرک بود که بلند شد:

-چی؟

مجید نگران لب گزید، فکر نمی‌کرد دادیار بخواهد او را به پسرک معرفی کند. دادیار اما به فکر ندانسته‌های آکامش به آهستگی نجوا کرد.

-برادرمه، آخرین پسر خونه بعد از من.

آکام نفهمیده مردمک در حدقه‌ی چشم گرداند.

-یعنی چی؟ تو داداشتو نمی‌شناختی؟ بابا می شه کامل توضیح بدی؟

دادیار به سمت مجید سر چرخاند، چهره‌ی نگران مجید نفهمید چرا اما حس خوبی را به سوی قلبش جاری کرد.

-من وقتی اومدم تهران مجید کم سن و سال بود، من یادم نبودش به همین سادگی.

آکام مات شده سر تکان داد، با یاد حرف امیر لب گزید، به راستی او چه می‌دانست از پدرش؟ ازدواج به اجبار در کودکی به دست پدر و مادرش و سپس مرگ مادر با تصادف و کندن پدر از خانواده‌اش و

آمدن به تهران؟ واقعا همین بود؟ مضطرب دستانش را درهم فرو برد و کلافه از جا برخاست، به کاپشن روی صندلی چنگ زد که صدای پدر بلند شد.

-کجا؟

نگاهی در جمع چرخاند و بالاجبار لب به توضیح گشود:

-می‌رم بیرون هوا بخورم.

دادیار سکوت کرد . آکام با تن زدن کاپشن و برداشتن موبایل قدم های بلندش را به سوی حیاط برداشت.

دادیار از جا برخاست که پی پسرک برود اما با صدای زنگ موبایل خود ایستاد، نگاهی به صفحه‌ی آن

انداخت و با دیدن نام ری‌را شاملو متعجب ابرو بالا انداخت.

۱۴۱

سر بالا آورد و نگاهش را به راه رفته‌ی پسرش داد، بی‌توجه موبایل در جیب فرستاد و به دنبال آکام رفت. از در رستوران که خارج شد، سرچرخاند و آکام را تکیه زده به درخت تزئینی گوشه‌ی حیاط دید. باران کمی شدت گرفته بود، کلاه هودی که با هودی تن پسرک یک مدل بود را روی سر گذاشت و به سوی

او گام برداشت. صدای موبایل قطع شد و به ثانیه نکشیده باز صدای آن بلند شد. کلافه دست در جیب برد و موبایل را درآورد و باز نام ری‌را شاملو! جواب ندادن برای بار دوم را بی‌احترامی می‌دانست، بنابراین تماس را برقرار کرد و کمی از آکامی که شاکی ضربه‌ای به سنگ زیر پاهایش می‌زد، دور شد. با شنیدن صدای گرفته‌ی دخترک جاخورده میان راه ایستاد و دست در جیب فرو برد.

-سلام آقای آذر، ببخشید مزاحمتون شدم.

دادیار که انتظار این بغض نشسته در صدای دختر را نداشت آهسته چشم به چراغ‌های رنگی حیاط رستوران دوخت و لب زد:

-سلام ری‌را خانوم،مراحمید این چه حرفیه! انشالله از فردا میاید؟

بخش آخر حرف دادیار مربوط به دو سه روزی بود که گفته بود نمی‌اید.تا به الان چرا متوجه نشده بود که مرد جوان نامش را خاص تلفظ می‌کند، منقطع و جدا... نه مانند بقیه پیوسته، بغض کرده دست زیر بینی سرمازده و سرخ شده‌اش کشید و گفت:

-من واقعیتش یه چیزی می‌خواستم بگم بهتون...

دادیار سکوت کرد تا دخترک ادامه دهد.

-احتمالا تا چند وقت اصلا نتونم بیام مطب،من...من...یعنی نمی‌شه که بیام.

دادیار نگران پنجه میان موهایش کشید و پرسید:

-اتفاقی پیش اومده؟ از دست من کمکی بر می‌آد.

قطره اشکی از چشم دخترک چشید و با یاد برادر مهربانش سر به طرفین تکان داد و زمزمه کرد، صدای دختر به قدری آهسته بود که دادیار دست روی گوش گذاشت و گفت:

-ری‌را خانوم متوجه نشدم چی گفتید، صداتون خیلی آروم بود.

دخترک تلخ خندید و باز محکم دست روی بینی کشید و روی صندلی یخ زده‌ی حیاط بیمارستان در خود مچاله شد.

-هیچی...هیچی نگفتم، نه چیزی نشده...یعنی شده ولی ممنون ازتون.

دادیار گیج شده از جملات ناقص دختر لب زد:

-می‌تونی با من حرف بزنی!

قلب دخترک تپش گرفت و برای خفه کردن جیغ در گلویش گوشه‌ی دست به دهان برد و محکم آن را گزید، صدایی که از ری‌را نیامد دادیار نگران و این بار بدون چسباندن خانم به نام دخترک صدایش زد که ری‌را مات شده تنها به مقابل و رفت و آمد انسان ها خیره شد.

-ری‌را!

خود هم نفهمید چرا ان‌قدر صمیمی دختر را صدا زد. شرمنده محکم به پیشانی کوبید، خواست حرف بزند

و اظهار پشیمانی کند که صدای دخترک به سرعت و با عجله در موبایل پیچید.

-من...یعنی ممنون ولی کمکی از کسی بر نمی‌اد...آقا دادیار.

برای بار اول بود که نام مرد را به زبان می‌آورد، البته اگر زمان بیدار کردن او را از خواب فاکتور می‌گرفت.

-دختر صدات خیلی گرفته، حرف بزن.

صدای مرد خیلی دردمندانه تنها به بغضش اضافه می‌کرد، بی‌احترامی بود اما...

-ببخشید...ازتون خیلی یاد گرفتم، بتونم باز هم می‌آم اما بازم اگر اذیتتون کردم...ببخشید!

بینی بالا کشید و هق ریزی زد.

-شرایطم الان برای اومدن مناسب نیست، خدانگهدار.

۱۴۲

کلمه‌ی آخر را گفت و قبل از آن که اجازه‌ی حرفی را به مرد بدهد، موبایل را قطع کرد. موبایل را میان پاهایش پرت کرد، پاهایش را بیشتر در آغوش کشید و با صدای بلند زیر گریه زد. رهگذران دلسوزانه‌ای به دختر نگاه و در نهایت بی‌خیال از کنارش عبور می‌کردند. دلش آغوشی مانند برادرش را می‌خواست. ری‌را...صدای زیبای دادیار آذر باز در گوشش زنگ

خورد. قشنگ نامش را می‌گفت...این مرد جاذبه‌ی عجیبی داشت. نمی‌دانست حس ریشه زده در وجودش از کجا نشات گرفته است. میان این بلبشو همین حس اضافی را کم داشت. نسبت به مرد گاها حسی در قلبش سر باز می‌کرد که همیشه آن را به حساب احساسات دخترانه‌اش می‌گذاشت اما امروز با شنیدن نامش از صدای خوش آوای مرد تپش قلب گرفت و بی‌شرمانه لحظه‌ای تنش هوس آغوش مرد را کرد. با حس شرمندگی و ندامت پاهایش را بیشتر در آغوش فشرد و سر میان پاهایش پنهان کرد.

اشک‌هایش یکی پس از دیگری می‌باریدند و گونه‌ی دختر را خیس می‌کردند. باران هم هوای گریه داشت در آن لحظه، در زمانی که ری‌را خود را مقصر

می‌دانست، خنده دار بود اما مقصر اتفاقی می‌دانست که خود نمی‌فهمید چیست و از کجا می‌آید. پاهایش را روی زمین گذاشت و با جیغ بلندی از دو سمت مشت‌هایش را به سر خود کوبید در این حال و روز جز رائین نباید به هیچ چیز فکر می‌کرد. جز جانش نباید فکر دیگری به سر راه می‌داد. کلافه...آشفته و شاید هم درمانده از جا برخاست، خود را در آغوش گرفت و به سمت داخل بیمارستان حرکت کرد. چند روز پیش صبح که از خانه خارج شد، حتی به ذهنش نمی‌آمد که بخواهد چنین روزهایی را تجربه کند! حتی خیال هم نمی‌کرد که دردانه برادرش روی تخت بیفتد. دست در جیب بارانی سیاه فرو برد و به گام های آهسته‌اش سرعت داد. مادر و ریما را به خانه

فرستاده و با پدر در بیمارستان مانده بودند. پله‌های اورژانس و سپس پله‌های منتهی به سالن را بالا رفت و به سوی اتاق رائین رفت. کنار درب اتاق برادر ایستاد آن را به آرامی گشود، با دیدن چهره‌ی غرق خواب رائین با بغض خندید، به چهارچوب در تکیه زد و برای داشتن و بودنش هزاران باره خدا را شکر کرد. رائین بهشت او بود، نباشد دنیا برایش جهنم می‌شود. اصلا دنیای بدون رائین به چه درد او می‌خورد. وارد اتاق شد و در سکوت در را بست و روی کاناپه‌ی ساده‌ی کنار تخت نشست و همچنان به چهره‌ی رنگ پریده‌ی برادر خیره شد.

کنار آکام به تنه‌ی درخت دیگر تکیه زد، سر کج کرد و نگاه او که به مقابل خیره بود انداخت. پسرک لجبازانه از او رو گرفته بود.

-قورباغه؟

آکام بق کرده تنها لب زد:

-بابا ازت ناراحتم.

با فکری که درگیر ری‌را شاملو بود، دست جلو برد و دست یخ زده‌ی پسرش را میان انگشتانش فشرد.

-چرا جان بابا؟

لب با زبان تر کرد و همچنان سر به سمت دادیار نگرداند.

–چه قدر ازم پنهون کردی که امیر می زنه تو سرم؟

که من یه هویی می‌فهمم یه عمو دارم.

–آکام برگرد سمتم!

نگاه نکرد که دادیار با لحن آرام تری لب زد:

–پسرم نگام کن!

آکام اما ناراحت سماجت بیشتری به خرج داد.

–نگاه نمی‌کنی؟ امشب ناراحت شدی؟ حق داشتی!

هم از حرف امیر و هم از مجید.

سر به درخت چسباند و آهسته تر گفت:

–ولی من همیشه یه کاری کردم سر تو بالا باشه،

همیشه...همه جا...نذاشتم نه خودم و نه تو سربار

باشیم.

آکام با وجود ناراحتی اما لب زد:

-می‌دونم.

لبخندی لبان مرد را طرح داد و سر تکان داد:

-خوبه...خوبه که می‌دونی! من به تو نگفته بودم خواهر و برادر داشتم ؟

آکام سرتکان داد و حرف پدر را تایید کرد و سپس گفت:

-گفته بودی.

۱۴۳

-پس ناراحتیت سر چیه؟ مگه کسی از گذشته تو زندگی ما بوده که برای تو مهم باشه اسمشون چیه؟

آکام سکوت کرد و دادیار افزود:

-امیر حسین هیچی بیشتر از تو نمی‌دونه.

آکام به سرعت در صورت پدر براق شد و پرسید:

-پس یه چیزی هست که نمی‌دونم؟

دادیار لحظه‌ای مات چهره‌ی او شد، سپس لب با زبان تر کرد و آهسته گفت:

-نه...یعنی...

آکام با چهره‌ای درهم به سمت پدر سر چرخاند، از زیر سایه و شاخ برگ درخت درآمد که باران نم نم به آرامی خیسش کرد.

-مامان تو تصادف مرده؟

دادیار حیران از سوال آکام نگاه او انداخت که پوزخندی کم کم روی لب پسر شکل گرفت و لب زد:

-جوابی نداری؟

دادیار سکوت کرد و عصبی دست روی ته ریشش کشید و با احساس گرما کلاه هودی را از سر کند که قطرات باران روی موهایش باعث شد دست بالا ببرد و انگشت میان آن ها فرو کند.

-بریم خونه؟

-باز بحث گذشته رو نکش وسط آکام.

آکام بدون آن که صدا بالا ببرد، شانه بالا انداخت و با مکثی لب زد:

-چرا؟ بابا من حقمه بدونم!

مرد جوان تنها سر تکان داد که آکام متوجه شد نباید ادامه دهد.

-باشه...باشه...بازم پنهون کن، فقط این بار امیر گفت، بار دیگه شاید جای بدتری بفهمم بابا! یه جایی که...

-گذشته‌ای وجود نداره که تو بخوای سرک بکشی و کنکاش کنیش. هر چی هست می‌دونی اگرم چیزی رو نمی‌دونی یعنی ان‌قدری مهم نبوده که گفته بشه.

آکام خواست بگوید مهم نبوده است یا به قدری مهم بوده است که می‌ترسی از به زبان آوردن آن! اما سکوت کرد و با قفل کردن انگشتان مردانه‌اش درهم لب زد:

-بریم خونه.

دادیار سر بالا و پایین کرد و به سمت رستوران حرکت کرد. وارد شد و سر میز مورد نظر رفت. با برداشتن کاپشن خود از پشت صندلی رو به سه مرد متعجب کرد و گفت:

-ما می‌ریم دیگه، خوشحال شدم دیدمتون.

ابوالفضل متعجب برخاست و پرسید:

-می‌خواستیم شام بخوریم! کجا؟

دادیار نیم نگاهی را از در شیشه‌ای به حیاط انداخت و در همان حال گفت:

-آکام خسته اس، بعد از مدرسه هم کلاس بیسبال بوده، بعدشم یکی دو ساعتی رو رفته بود مکانیکی دیگه می‌گه بریم خونه.

مجید ناراحت از پایین به صورت برادر بزرگترش خیره شد. برادری که عجیب غریبه می‌زد.

-سجاد!

دادیار با چهره‌ای کلافه سر به سمت مجید چرخاند.

-لطفا منو با این اسم صدا نکن و همین طور جلوی آکام مراقب باش! دوست ندارم پسرم غرق گذشته‌ای

بشه که هیچ تاثیری تو زندگیش نداشته و نخواهد داشت جز بی مادریش!

مجید که متوجه خشم دادیار شده بود، کف دست روی میز گذاشت و از جا برخاست.

-اگر به خاطر منه، من می رم برگردید، نمی‌خواستم روزتون رو خراب کنم.

لهجه داشت حتی با وجود روان صحبت کردن فارسی مقابل هر که می‌ایستاد، طرف متوجه لهجه‌ی عمیق خراسانی‌اش می‌شد. دادیار کاپشن را روی ساعد انداخت و با خارج کردن نفس از سینه پاسخش را داد.

-مشکل تو نیستی، امروز یکم همه چی درهم شد.

امیر حسین نگاه شرمنده‌اش را از هیکل دادیار گرفت و به میز چوبی زیر دستش داد.

۱۴۴

-یه زمان مناسب قرار می ذاریم و حرف می زنیم.

مجید سر تکان داد و دادیار با خداحافظی اجمالی جمع را ترک کرد. از رستوران که خارج شد،باران شدید تر شده بود. چشم گرداند و با ندیدن آکام به سرعت از حیاط رستوران خارج شد و به دنبال آکام او را کنار ماشین یافت. قدم‌های بلندش را به سوی

ماشین برداشت تا پسرک بیشتر از این خیس نشود. به ماشین که رسید بدون هیچ حرفی دزدگیر را زد و پشت رل نشست، آکام هم در سکوت در ماشین را گشود و روی صندلی جاگیر شد. ماشین را به حرکت درآورد و با دست به داشبورد اشاره کرد.

-بازش کن.

آکام خم شد و در داشبورد را گشود.

-از لای دفترچه عکس خودتو در بیار.

پسرک کنجکاو عکس را از میان ورقه های دفترچه در آورد و بی توجه به پشت آن پرسید:

-خب؟

-پشتشو ببین، برادر خانوم شاملو برات امضا زده.

آکام لحظه‌ای مات پدر ماند، برای چه باید برای او امضا می‌زد؟ عکس رو چرخاند که با دیدن نام حک شده به زیر امضا ابروهایش مبهوت بالا رفت و پرسید:

-رائین شاملو داداششه؟ چه خفن.

دادیار بی حوصله خندید، آرنج به گوشه‌ی پنجره تکیه و با مشت به روی دهانش ضربه زد. یاد ری‌را شاملو هم به دغدغه‌های ذهنی‌اش اضافه شده بود. صدای بغض دار دختر و کلمات عجولانه‌ای که پشت به پشت هم برای جواب دادن کنار هم می‌چید. باعث درگیر شدنش شده بود. چه اتفاقی می‌توانست بانی این به هم ریختگی باشد؟ مطب با وجود دخترک رنگ و بوی دیگری گرفته بود و حس می‌کرد از فردا

قرار است با مکانی سوت و کور مواجه شود. فرمان را سفت چسبید و سر به صندلی تکیه زد. با حس سکوت آکام سر به سمت او چرخاند که دید مقوای گلاسه‌ی عکس را میان انگشتانش پنهان کرده و سر به شیشه چسبانده است. آکام حق داشت پیگیر گذشته شود اما او هم حق داشت نخواهد به آن روز ها بازگردد. او هم حق داشت نخواهد به آن شب، به عذاب وجدان پانزده ساله اش بازگردد. به شبی که جز خود هیچ کس از آن خبر نداشت. خودخواهی محض بود اما برای فهمیدن آکام حاضر نبود آن روز ها را باز مرور کند. هرچند که کاش تنها دردش فهمیدن آکام بود. ترس او فراتر از فهمیدن پسرک بود. آن شب خونی...آن پس زمینه‌ی فریاد، جملات

پی در پی نشسته در ذهن، صدای بلند آفرین و فریاد های تهدید آمیز او! وسوسه‌ی رهایی و ... با صدای فریاد آکام به خود آمد و ماشین را به سختی کنترل کرد، کم مانده بود به گاردریل های کنار اتوبان برخورد کنند. نفس بریده ماشین را گوشه‌ای نگه داشت و در حالی که جفت دستانش قفل فرمان بود، بلند بلند نفس گرفت.

-بابا خوبی؟

به سختی گردن چرخاند و نگاه چهره‌ی ترسیده‌ی آکام انداخت.

-بیا بشین پشت فرمون.

آکام مات مانده لب زد:

–چی؟

دادیار ناخواسته صدا بالا برد و مشت روی فرمان کوبید.

–بیا بشین پشت فرمون آکام.

آکام نگاه از آشفتگی پدر گرفت و بعد از باز کردن کمربند از ماشین پیاده شد. اصولا هیچ وقت در جاده و مکان های شلوغ ماشین دست او نمی‌سپرد. هنوز هم از سرعت ناگهانی پدر و از دست دادن تعادلش ترس داشت. سمت در قسمت نشسته‌ی پدر رفت و آن را گشود، ترسیده دست روی بازوی او گذاشت و لب زد:

–بابا؟

دادیار سر بلند کرد که آکام با دیدن خون سرخ جاری از بینی او فریاد ترسیده‌ای زد.

-بابا چی شدی؟

دادیار که متوجه ترس پسرک شده بود بازوی او را چسبید و در همان حال از جعبه‌ی دستمال چند ورق درآورد و روی بینی گذاشت.

-خوبی؟

بدون آن که سر بلند کند از ماشین پیاده شد و در حالی که دستمال روی بینی می‌فشرد به ماشین اشاره زد.

-بشین، مراقب باش.

آکام خواست بازویش را بگیرد و کمک کند که دادیار بازو از دست او کند و غرید:

–خودم می تونم برم، مشکلی نیست آکام! بشین بریم خونه.

پسرک نگران او را بررسی کرد و بالاجبار پشت فرمان نشست. از لحاظ قدی مشکلی نداشت چون تقریبا هم قد پدرش بود، رانندگی را هم از چهارده سالگی آموخته بود اما اجازه‌ی پشت فرمان نشستن در این گونه مکان ها را نداشت.

۱۴۵

به سمت پدر سر چرخاند، با دیدن سری که به پشتی صندلی تکیه زده، چشم‌های بسته پدر و دستی که دستمال کاغذی را رو بینی به منزله‌ی جلوگیری از خونریزی شدید فشار می‌داد، لب گزید و به راه افتاد.

-مراقب باش اتوبان شلوغه!

باز نیم نگاهی به پدرش انداخت و لب زد:

-مشکلی نیست، خوبی بابا؟

دادیار دست بند سر کرد و و نگاهی به دستمال کاغذی انداخت. موهایش را در همان حال به چنگ کشید و دستمال دوم را روی بینی گذاشت.

-خوبم، چیزی نیست...حواسم یه لحظه پرت شد.

-بینیت خون اومد.

-مشکلی نیست به خاطر سردردمه.

آکام در حالی که به مقابل خیره شده بود، گفت:

-اگر به خاطر حرف های منه که...

دادیار کلافه نالید:

-آکام نه، می شه بذاری بعدا؟

پسرک سر تکان داد و تنها زمزمه کرد:

-فقط می خواستم بگم، مهم نیست اگر نمی گی...عصبی نباش.

دادیار به پسرش که بدون نگاه به او، مقابل را دید می‌زد نگاه دوخت، نفس پر صدایی از سینه خارج

کرد. خونریزی بینی‌اش بند آمده بود اما همچنان سردرد داشت. پس تا مقابل خانه مسکوت چشم روی هم گذاشت تا به مغز خود استراحت دهد.

-بابا ریموت کو؟

خم شد و از داشبورد ریموت را درآورد و در پارکینگ را گشود. پسرک وارد شد و ماشین را در جایگاه پارک کرد. هر دو پیاده شدند و بی صدا مسیر پارکینگ تا خانه را طی کردند. دادیار کلید روی در انداخت و وارد شد. آکام پشت به پدر رو به اویی که سمت اتاق می‌رفت گفت:

-یه چیزی درست کنم بخوریم؟

دادیار دست به گوشه‌ی ستون میان خانه گرفت و با صدایی گرفته لب زد:

-من اشتها ندارم، یه لیوان آب برام بیار فقط.

آکام سکوت کرده تنها خیره‌ی اویی شد که سمت اتاق حرکت می کرد. پس از ورود پدر به اتاق سوی آشپزخانه رفت و لیوان آبی را پر کرد و سمت اتاق به راه افتاد. پا درون اتاق گذاشت و لیوان آب را روی پاتختی قرار داد، نگران رو به او که حبه قرصی از جعبه در می‌آورد لب زد:

-بابا خوبی؟ چت شد یهو.

دادیار متوجه ترس پسرش شد، سر بالا آورد و با لبخند تصنعی لب زد:

–خوبم، یکم میگرنم اوت کرده، برو یه چیزی بخور یا زنگ بزن یه چیزی برات بیارن.

پسرک کلافه لب زد:

–باشه، ببخشید نمی خواستم عصبی بشی.

از روی تخت برخاست و بازوی پسرش را چسبید:

–فقط خسته ام، یکمم فکرم درگیره...راجع به تو نیست، برو نگرانم نباش، باشه؟ منم قرص می خورم یکم می خوابم.

آکام سر تکان داد و نگران از اتاق خارج شد. او هم اشتهایش را از دست داده بود. وارد اتاقش شد و با برداشتن لپ تاپ روی تخت نشست. با ذهنی مشغول لپ تاپ را روشن کرد و قسمت جدید سریالی که

دیشب دانلود کرده بود را پلی کرد. نگاهش به صفحه‌ی نمایشگر بود اما ذهنش اطراف بحث‌هایش با پدر چرخ می‌زد. گاهی پاتکی هم سمت مادری می زد که با حرفش، پدر به هم می ریخت. مادری که نمی دانست چه سرنوشتی داشته است اما هنوز بعد از پانزده سال رد پای او لا به لای زندگی او و پدرش احساس می شد. مادری که در بی حسی مطلق از او به سر می برد، مادری که حتی یک عکس هم از او ندیده اما به گفته‌ی اطرافیان شبیه به او بود. شبیه به آفرین مادری که تنها دو سال احساسش کرده بود.

۱۴۶

دست زیر چانه قرار داد و این بار ذهنش شیطنت بار سمت عمویی جوانی رفت که برای اولین بار با نام برادر پدرش او را شناخته است. همه چیز برای پسر جوان در هاله‌ای از ابهام قرار گرفته بود. کلافه از متوجه نشدن فیلم آن را متوقف کرد، از جا برخاست و با احساس گرما هودی از تن کند. از اتاقش خارج شد و سمت آشپز خانه رفت. دلستری را از یخچال برداشت و در آن را باز کرد، سر چرخاند و نگاه به ساعت انداخت، با یادآوری مدرسه نفس کلافه‌ای از سینه‌اش خارج شد. بی خوابی به سرش زده بود و احتمالا باز سر کلاس خوابش ببرد. کمی از دلستر

نوشید و با یک پرش روی اپن نشست. خانه بدون پدرش چه‌قدر سوت و کور بود! پا در هوا تکان داد و با لبانی آویزان به یخچال سفید مقابل زل زد.

گرسنه‌اش بود اما میلی به خوردن چیزی با نبودن پدرش نداشت. نگران به در اتاق بسته‌ی او نگاهی انداخت، با دست

آزادش گوشه‌ی اپن ضرب گرفت، همیشه پیش خود می گفت اگر وجود نداشت، شاید پدرش الان زندگی جدیدی را شروع کرده بود. گاها با یادآوری این‌که به خاطر او دست از تمام شیطنت های جوانی کشیده بود، غمگین می‌شد. کمی دیگر از دلستر نوشید و سعی کرد با کمترین صدای ممکن از اپن پایین بیاید، به سمت اتاق پدرش رفت و کمی در را گشود با

دیدن او که نیم تنه عریان و دمر خوابیده بود لبخند زد. تمام عادت هایشان مانند هم بود، جز تفاوت سنی سیزده ساله و علاقه‌ای که پدرش به درس و دانشگاه داشت، کاملا مثل هم بودند. بی طاقت خم شد و گونه‌ی در معرض دید پدرش را بوسید. با ویبره‌ی موبایل سرچرخاند با دیدن خاموش و روشن شدن موبایل پدرش گردن خم کرد و آن را از روی پاتختی برداشت. درست نبود اما زنگ شماره‌ی ناشناس آن هم این زمان کنجکاوش کرده بود. موبایل را برداشت و بی صدا از اتاق خارج شد. دلستر را روی میز مقابل کاناپه گذاشت اتصال را برقرار کرد و موبایل روی گوش گذاشت.

-بله؟

تنها صدای نفس های بلند فرد پشت خط به گوشش می‌رسید، با صدای جدی که شبیه به صدای پدرش بود باز لب زد:

-ببخشید! صدا نمی‌آد.

-آکام! درسته؟

آکام روی دسته‌ی کاناپه نشست و لب زد:

-شما؟

-من...؟ حق داری نشناسی پسر جون.

آکام سکوت کرده منتظر ادامه دادن مرد ماند.

-اون بابای شارلاتانت یه جوری دزدید تو رو که حتی نتونستیم بزرگ شدنت رو ببینیم!

آکام مات مانده حتی نتوانست به خاطر لقب داده شده به پدرش فریاد بزند و تنها توانست لب بزند:

-چی؟

از لهجه‌ی مرد تنها توانست بفهمد برای این حوالی نیست...با سکوت پشت خط بیشتر جرئت گرفت و غرید:

-کی هستی که به خودت اجازه توهین به بابامو می‌دی؟

مرد خواست حرفی بزند که قبل از صدای آن جیغ زنانه‌ای در گوش آکام پیچید و پس از آن یک جمله و بوق قطعی تماس!

-چه غلطی داری می کنی؟

آکام مبهوت به موبایل درون دستش خیره شد و نفس کشیدن را از یاد برد.

-کی بود؟

ترسیده سر بالا آورد که نگاهش به دادیاری که به چهارچوب در تکیه زده بود و با چشمانی سرخ نگاهش می‌کرد، افتاد.

-من نمی خواستم جواب بدم.

دادیار بی توجه به گفته‌ی آکام جلو آمد و موبایلش را از دست او گرفت، بدون نگاه به شماره پرسید:

-کی بود آکام؟

پسرک لب گزید و سر به زیر انداخت.

-قصد دعوا کردنت رو ندارم، فقط می خوام بدونم کی بود!

آکام که حتی از لحن بدون حس پدرش هم ترسیده بود تنها شانه بالا انداخت و لب زد:

-نمی دونم.

دادیار سر کج کرد و آکام به موبایل اشاره زد.

-نمی خواستم جواب بدم.

-ولی دادی!

پسرک تنها لب زد:

-بابا...

دادیار بدون آن که به حال پسر توجه نشان بدهد، رمز موبایل را زد و وارد تماس ها شد، با دیدن شماره سر

تکان داد و زیر چشمی به آکام که دستانش را با استرس در هم گره زده بود، نگاه دوخت.

-بپرس!

پسرک سر بالا آورد و او گرفته لب زد:

-اونی که بهت گفته رو؟

قبل از پاسخ آکام موبایل را در هوا تکان داد و بدون آن که تغییری در چهره بدهد، گفت:

-داییت بود، دایی کوچیکت...

-چی؟

به قدری صدای پسر آرام بود که حتی به زور به گوش آکام رسید.

-مگه پی گذشته نبودی؟ مگه نمی‌خواستی بدونی کی هستی؟ چی هستی؟

۱۴۷

پسرک ترسیده بود! هنوز صدای فریاد زنانه‌ی(چه غلطی داری می کنی) در گوشش زنگ می زد.

-چرا این طوری می کنی بابا؟

دادیار خشمگین دست روی صورت کشید که رد دستش طرحواره‌ی سرخی را روی صورتش به جا گذاشت.

-مگه گذشته رو نمی خواستی؟ داییت بود! از مشهد هم زنگ می زنه...مگه به خاطر همین موبایل منو جواب ندادی؟

-نه.

دادیار سر به تاسف تکان داد و لب زد:

-متاسفم آکام برای تو! برای خودم! متاسفم که نتونستم اون طوری که لایقش هستی بزرگت کنم!

-بابا...

دادیاری که راه سمت اتاق کج کرده بود با صدای لرزان آکام چرخید.

-صدای جیغ اومد...یه زن! گفت چه غلطی می کنی...آره کنجکاو شدم. من...من نمی خواستم این طوری بشه.

دادیار دست جلوی پسر گرفت و غرید:

-می دونی از چی فرار کردم؟

آکام نگاه کرد و او افزود:

-از همین آدما...از این ترسیدم که بین یه مشت حیوون بزرگ بشی. بین آدم هایی که به هم خون خودشون رحم نمی کنن.

آکام باز هم متحیر و شگفت زده نگاه کرد و نگاهش صبر دادیار را به پایان رساند، امان از نگاهی که چهره‌ی زن را برایش به ارمغان می‌آورد. بازوی آکام را چسبید و در صورت مات و بی روح پسر غرید:

–می دونی وقتی مادرتو با من فرستادن تو اتاق چند سالش بود؟

آکام گیج و حیران زل زد و دادیار بی‌رحم افزود:

–چهارده! چهارده سالش بود. از من بزرگتر بود...حتی از من بیشترم می فهمید به خاطر خانواده ای که داشت. نمی‌دونی...الان می گم بهت یه رگت افغانه.

آکام حیران حتی نتوانست کلامی به زبان بیاورد. بر سرش پتک می‌زدند. دوست داشت ناشنوا باشد و هیچ چیز نشنود.

-مادرت افغان بود و به عقد من درآوردنش!

نگاه سیاه دادیار تیره‌تر شدند و آکام رنگ از چهره‌اش پرید. آب دهان بلعید و گلوی خشکش تَر نشد. بزاق نداشت همانند توانی که تحلیل رفته بود.

-چرا؟

(چرای) مرده‌ی پسرک روح دادیار را کشت.

-بهش تجاوز شده بود.

تق‌تق صدای شکستن استخوان‌های روح دادیار و آکام بود. هردو با یک جمله مردند و زنده نشدند.

–خانواده پولداری داشت...کی بهتر از یه پسر بچه‌ی احمق؟ در واقع خانواده‌ی من منو فروختن تا پول گیرشون بیاد و اونا هم دخترشون رو فروختن تا مثلا ننگ ناموسشون رو بپوشونن.

آکام مبهوت به دسته‌ی کاناپه چنگ زد و سیب گلویش به تلخی بالا و پایین شد. زانوهایش جاخالی داده بودند. دوست داشت دهان پدر را بگیرد و آن را مهروموم کند. اصلا دوست داشت گوش‌های خود را بگیرید تا اصوات به آن نرسند.

–منو به بهانه‌ی پول نشوندن سر سفره‌ی عقد! که پنهون کنن اتفاقی که افتاده رو! به جا حله مسئله پاک کردن مسئله رو!

دادیار روحش زانو زد و آکام خودش. مات‌ومبهوت به مقابل زل زد و اشک‌هایش بدون طاقت چکید. کاش هرگز تلفن را پاسخ نمی‌داد. کاش گذشته پاک می‌شد.

–من و مادرتو فروختن بهم.

آکام طاقتش تمام شد و نوارهای ضربانش خطی صاف شدند. چرا دادیار ساکت نمی‌شد؟ وقت عقده گشایی نبود. ندانستن بهتر از دانستن این ماجرای لعین بود. ماجرایی که دادیار را به هذیان گویی انداخته بود.

–ما فقط دوتا بچه بودیم.

آکام پای کاناپه زانو زد و دادیار آهسته بدن سست خود را درازکش کرد. تمام قدرتش به تحلیل رفته بود. تنش به عرق نشسته بود و وجود آکام را از یاد برد. روی کاناپه در خود جمع شد و زانوهایش را دراز کشیده به آغوش گرفت. چشم‌هایش تار شدند و آکام را محو دید.

-واقعا به مامانم تجاوز شده بود؟ یعنی من...

آکام بر دهان خود دست کوباند و دادیار صدای پسرک را نمی‌شنوید. او پلک بست و آکام های‌های گریست. احساس می‌کرد قفسه‌ی سینه‌ی پدر بالاوپایین نمی‌شود و خون جاری شده از بینی او لرز و ترس را بیش از پیش به جان آکام انداخت.

۱۴۸

پسرک با ترس تن خود را بالا کشید، قطره‌های اشک بدون مجال به او روی گونه‌هایش می‌چکید. به سختی هیکل سمت پدر کشید و دست لرزانش را روی صورت بی‌رنگ او گذاشت.

–ب...با...با.

از شدت ترس حتی حرف زدن را هم به نسیان سپرده بود.

–با...بایی.

با پاسخ ندادن دادیار وحشت زده به گریه افتاد. دست روی بازوی پدر گذاشت و هیستریک تکانش داد.

-توروخدا بابا...می‌ترسم این طوری نکن.

سرخی خونی که حتی کاناپه را هم آلوده کرده بود باعث شد تازه شرایط را درک کند و ناگهان از جا بپرد و سمت موبایل پدر که روی دسته کاناپه قرار داشت هجوم ببرد. تپش قلب خود را به راحتی می‌شنید، گویا به جای سینه قلب پسر جایی میان گوش‌هایش می‌تپید. با دیدی تار به دنبال شماره‌ی ابوالفضل گشت. به قدری هول شده بود که حتی نمی‌توانست شماره را به یاد بیاورد. ذهنش مانند کاغذی سفید پاک شده بود و تنها پدری برایش مهم بود که بی جان روی کاناپه افتاده بود. خشمگین و

درمانده فریادی بر سر خود کشید و نالان نام خدا را به زبان راند. سردرگم روی پا چرخید و سمت دادیار رفت. باز کنار کاناپه زانو زد و ترسیده دست لرزانش را روی سینه‌ی پدر گذاشت، با حس ضربان باز هق هق کرد و در همان حال خدا را شکر کرد به خاطر ضربان قلبی که دلیل نفس کشیدنش است. در یک لحظه گذشته به فراموشی سپرده شد و تنها حال پدر به چشم آمد.

-بابا...بابا توروخدا پاشو، غلط کردم بابا...

با تکان سر پدرش میان اشک و گریه خندید و با پشت دست اشک‌های ریخته شد به روی لب هایش را زدود.

-آک...ام.

این بار بلند تر خندید و به چشمان باز پدر نگاه دوخت، لحظه‌ای اما از سرش گذشت اگر واقعا پدر او نباشد چه؟ مردمک‌هایش از فکر به آن لرزید و قلبش تیر کشید. اگر حاصل تجاوز باشد چه؟ اگر موقع کاشته شدن نطفه‌اش تنها درد به وجود مادر تزریق شده باشد چه؟ سعی کرد با باز و بسته کردن چشمانش بی‌توجه به ذهن آشفته‌اش پاسخ پدر نیمه جانش را بدهد.

-جانم بابایی...جانم؟

صدای لرزان و ترسیده‌ی پسرک حال دادیار را بدتر کرد. در تمام این لحظات و حال بد آکام صدای هراسان پسر را می شنید اما نایی برای جواب دادن نداشت، چشم روی هم فشرد تا کمی از درد قلب و

سرش بکاهد. دست سمت تن عریان پسرک برد و نالید:

-کمکم کن بشینم.

حالت تهوع امانش را بریده بود اما از ضعف خود نفرت داشت، از گذشته هم همین طور! گذشته‌ای که دنیا را برایش سیاه کرده بود. گذشته‌ای که اشک پسرکش را درآورده بود و سیاه بختی خود را یادآور شده بود. نمی‌خواست آکام این گونه ماجرا برایش روایت شود اما چاره‌ی دیگری برایش نمانده بود. به اندازه سی و یک سال عمرش خسته بود و عمیقا دلتنگ یک خواب بدون ترس بود.

۱۴۹

آکام دست دور کمر پدرش انداخت و سعی کرد بی توجه به تن کرخت و سست خود او را بلند کند. دادیار همراه تلاش پسرک شد وخیلی به او فشار نیاورد، با کمک از دسته‌ی کاناپه نشست. نفس عمیقی را روانه‌ی سینه کرد و خیلی ناگهان پسرک را همان گونه کنار خود نشاند و تن عریان آکام را به تن لخت خود چسباند. پسرک به سینه‌ی تنها کسی که داشت پناه برد و باز اشک‌هایش بی واسطه از سر گرفته

شدند. دادیار سعی کرد سری که سرگیجه امانش را بریده بود را به پشتی کاناپه تکیه بزند اما با سوال آکام دنیا به ناگهان و از نو بر سرش آوار شد. آکام نمی خواست چیزی بگوید اما امان از زبانی که مراعات حال هیچ کدامشان را نمی کرد. موقع به زبان آوردن جمله تنش هم به همراه کلامش لرزید.

-من پسر توام؟

امان از جمله‌ی پر بغض پسرک! امان از چنگی که ناخواسته به سینه‌ی حامی اش زد. سر در سینه‌ی دادیار پنهان کرد و مرد به سختی سر بالا آورد که ناغافل قطره خونی روی گونه‌ی بی رنگ پسر چکید. دادیار چهره درهم کرد و با چشمانی لبالب دست به سمت چانه‌ی پسر برد و سر او را سمت نگاه خود

چرخاند، با درد انگشت شستش را بالا آورد و روی خونی که از بینی خود به روی چهره‌ی پسرکش ریخته بود، کشید.

-آکام!

پسرک اما باز تنها تکرار کرد:

-من بچه‌ی تو ام؟

پلکی که پدرش برای اطمینان پسر روی هم گذاشت، لبخندی هرچند کمرنگ را به لبان آکام هدیه داد.

-قراره بچه کی باشی قورباغه؟

آکام حتی از به زبان آوردنش هم انزجار داشت، چندین بار دهان باز و بسته کرد و در نهایت به سختی آب دهان فرو فرستاد و لب زد:

-اون تجاوز...من...!

دادیار اجازه‌ی اتمام سخن را به پسر نداد و تلخ خندید...خسته خندید.

-یه سال...آفرین یه سال قبل از ازدواج اون...اون ماجرا براش اتفاق افتاد.

تلخ چشم روی هم فشرد و این بار جفت دستانش را دور پسر حلقه زد و او را به خود فشرد.

-تو پسر خود منی...خود خود من، به هیچ کس نمی دمت، هیچ کس نمی‌تونه تو رو ازم بگیره.

آکام حال آرام شده بود، سعی کرد کمی خود را از پدرش جدا کند تا از حال خوبش اطمینان پیدا کند اما

با خیسی سر شانه‌اش وحشت زده سر بالا آورد و به بینی دادیار که همچنان خون ریزی داشت، خیره شد.

-بابا...بابا چرا خون ریزیش قطع نمی‌شه؟

دادیار تنها نالید:

-نمی‌دونم!

آکام به سرعت بلند شد و تنها با موبایل پدر پیامی را با مضمون(بیا ، وسایل هاتم بیار) برای ابوالفضل فرستاد و بی توجه آن را روی میز رها کرد و سمت آشپزخانه قدم برداشت. جعبه‌ی کمک های اولیه را خواست بردارد که از شدت عجله محکم از دستش به روی سرامیک های سرمه‌ای پرت شد. از صدای برخورد جعبه با زمین شانه‌اش ترسیده بالا پرید. لعنتی

را نثار خود و شانسش کرد. روی زمین زانو زد و بسته‌ی گاز استریل را برداشت و بی توجه به جعبه‌ی رها شده سمت پدرش رفت. عصبی و درگیر محتوای درون دستش را مشت کرد و کنار پدر روی کاناپه نشست، گاز استریل را محکم روی بینی او فشرد و با گزیدن لب، صدای خفه‌اش را به گوش دادیار رساند.

-بذار روی بینی‌ت، سرتو بالا بگیر.

ناگهان خود حرف خود واگویه کنان نقض کرد.

-نه...نه...نکن خون می ره تو مغزت!

دادیار لبخند کم‌رنگی به سختی روی لب گذاشت و مچ دست پسر را گرفت.

-خوبم پسرم، خوبم قورباغه.

آکام با بغض جداره‌ی داخلی دهانش را گزید و لب زد:

-بابا...چرا نگه داشتی منو؟

دادیار با سوال پسرک مبهوت و بی توجه به حال بدش سر پایین آورد و نگاه چشمان پر آکام و لبانی که برای قورت دادن بغض هی داخل دهان می فرستاد رو به رو شد.

-این چه حرفیه؟

۱۵۰

آکام از جواب دادن طفره رفت و دادیار سعی کرد کمی صاف بنشیند. انگشتانش از دور دست پسر شل و در نگاه بغض دار آکام خیره شد.

-با توام آکام! این چه حرفیه؟

آکام خواست بی توجه باز گاز استریل را سمت بینی او ببرد که این بار دادیار با حرص بیشتری گاز استریل را از پسر گرفت و آن را روی بینی گذاشت، در حالی که سر پایین گرفته بود، نگاه به سوی پسر بالا آورد.

-منتظرم بفهمم چرا باید همچین چرتی از دهنت در بیاد!

آکام انگشتان خونی‌اش را مشت کرد و از بالا نگاه چشمان سیاه پدر که او را می کاوید، انداخت.

–جز دردسر چی داشتم؟

دادیار در سکوت قفسه‌ی سینه‌اش بالا و پایین شد و تنها نگاه پسرک مرد شده‌اش انداخت.

–این...این طوری...نگاهم نکن.

بدون توجه به خون‌آلود بودن دست‌هایش، انگشت گوشه‌ی لب گرفت و به جان پوست خشک شده‌ی آن افتاد.

–می‌شد...ی...یعنی، مثل هم... هم سن و سالات زندگی می‌کردی.

شانه بالا انداخت و با همان حال مضطرب افزود:

-ازد...ازدواج می‌کردی...

سر به زیر انداخت و چشم بست.

-بچه می‌آوردی!

با مظلومیتی که دل دادیار را خون می‌کرد، سر بالا آورد.

-بچه می‌آوردی و....

-پس تو چی؟

بغض کرده نتوانست ادامه بدهد و در نهایت نالید:

-زندگی می‌کردی بابا! حالت خوب بود اون وقت...می‌شد...یعنی می‌تونستی...وقتش که شد بچه بغل بگیری نه تو اوج بچه بودن خودت!

با حس کم آوردن نفس، دست به گلو گرفت و به همراه دم و بازدم عمیقی لب زد:

- می‌تونستی...منو ول کنی پیش خانواده‌ی مامان یا...یا حتی خودت!

دادیار پوزخند تلخی زد و با صدایی گرفته در حالی که دست به سر دردناکش می‌کشید، پرسید:

-که یکی مثل من ازت بسازن؟

پسرک این بار کلافه تن روی کاناپه چرخاند و گفت:

-نه، زندگی که اونا ازت گرفتن رو بسازی با آدم های جدید نه با کسی که هر بار نگاهش می کنی یاد اون روزات بیفتی...

اشاره‌ای به سینه‌ی او زد و نالید:

-نه با کسی که به خاطر توضیح بهش قلبت دیگه نزنه.

درمانده خندید و لب گزید:

-فکر کردم قلبت واستاده بابا! فکر کردم تنها شدم...فکر کردم دیگه ندارمت. کاش نبودم...کاش...

با حرکت عصبی پدرش باز لب به دندان گرفت و سر به زیر انداخت. دادیار خشمگین گاز استریل را به روی میز شیشه‌ای انداخت و صورت میان دستانش پنهان کرد.

-بابا...من..!

دادیار بی صبرانه صدا بالا برد.

-ساکت شو آکام...ساکت! نمی‌خوام چیزی بشنوم.

پسرک سکوت کرد و دادیار بدون طاقت سر بالا برد و بازوی آکام را چسبید.

-تو فکر می کنی من ولت می‌کردم خوشبخت بودم؟ یا مثلا فکر می کنی ان‌قدر راحت تو نبود تو گذشته فراموش می‌شد؟ ازدواج می‌کردم؟ بچه می‌آوردم؟

آکام همچنان به سکوت ادامه داد و دادیار غرید:

-با توام آکام.

پسرک در حالی که در تلاش برای نگاه گرفتن از پدر بود، لب زد:

مهسا عادلی | آشفتگی مرا داروَگ می‌فهمد :

۱۵۱

-حالت خوب می‌شد.

طاقت مظلومیت آکام را نداشت، پسرک همیشه شیطان بود و آتش می‌سوزاند، این سکوت به او نمی‌آمد.

-آکام تو زندگی منی! اینو حالیته؟

پسر سر تکان داد و دادیار افزود:

-از همون وقتی که به دنیا اومدی، وقتی خودم بچه بودم و تو رو به عنوان بچه‌ام گذاشتن تو بغلم با تمام نفهمی هام اما می‌دونستم اونی که قراره پیشم باشه تویی!

آکام نگاه کرد و دادیار ادامه داد:

-من اگر الان این آدمم همش به خاطر وجود توئه، چون اگر نبودی هیچ تلاشی هم برای خوشبختی نبود. تنها دلیل زندگی کردن من بودی و هستی...وگرنه وقتی از اون شهر فرار کردم، وقتی فقط دایی حامیم بود من فقط به یه نفر فکر می‌کردم، به پسر بچه‌ی کنارم! آره مسخره‌اس من خیلی بچه تر از این حرف ها بودم اما با وجود همه‌ی اینا فقط به خاطر تو بود که دل کندم از اون زندگی...از اون آدما که نسازن یکی مثل خودم. تو همه‌ی زندگی منی...هیچ زندگی هم جز تو وجود نداره. پس این فکرای مسخره رو بریز دور.

با حس تهوع و سرگیجه دست به سر برد اما با همان حال افزود:

-دیگه نشنوم همچین چیزی رو، کنار تو من همیشه حالم خوبه خیلی هم خوشبختم. امشب و اتفاقات این چند وقت جای خمپاره‌های همون روزاس!

عادیه...می‌گذره، قول می‌دم بهت.

آکام خواست حرفی بزند اما قبل از او سکوت خانه با زنگ آیفون شکست. دادیار اخم کرده سر چرخاند که پسرک از جا پرید و سمت آیفون رفت.

-ابوالفضل.

دادیار خواست از جا برخیزد اما به خاطر خون ریزی، افت فشار و البته سری که از سرشب با او بنای ناسازگاری گذاشته بود، ناتوان روی کاناپه افتاد.

-واسه چی گفتی بیاد؟ اصلا کی گفتی بیاد؟

آکام سمت در رفت و پاسخ داد:

-دقیقا به خاطر همین حالت!

ابوالفضل نگران و با صدا وارد خانه شد، اول با نگاهش سر تا پای آکام را کاوید که نگاهش به دستان و رد خون روی صورت پسر ماند.

-جنگ جهانی بوده؟

آکام لب گزید و به تاسف سر تکان داد.

-سالمی بچه؟

آکام به پدرش که بی رمق خیره آن دو بود، اشاره زد.

-من آره.

ابوالفضل هراسان سمت دادیار رفت، کیف همراهش را روی میز انداخت و کنار دادیار زانو زد.

-چت شده تو؟ خوب بودی که؟

-خانواده مامانم زنگ زدن.

ابوالفضل مبهوت سر به سمت پسرک چرخاند.

-چی؟

-من گوشی رو برداشتم...بعد بابا فهمید و همه چیو بهم گفت.

با دست خود و پدرش را نشان داد و لب زد:

-اینم اوضاعمون شد.

ابوالفضل حیران دست یخ زده‌ی دادیار را گرفت و در حالی که مردمک هایش در چشمان دادیار دو دو می زد پرسید:

-چی گفتی بهش؟

۱۵۲

دادیار سر به زیر انداخت و ابوالفضل مبهوت شده فشار بیشتری به دست او داد و آرام تر لب زد:

-می‌گم چی گفتی به بچه؟

سکوت دادیار را که دید، بی‌حوصله برپا زد و دست دور بازوی مرد انداخت.

-پاشو بریم اتاقت دراز بکش، سرته؟

دادیار در حالی که به سختی روی پا می‌شد، زمزمه کرد:

-آره.

ابوالفضل دیگر حرفی به زبان نیاورد و کمک دادیار کرد تا وارد اتاق شود، مرد جوان میان راه سر چرخاند و نگاه آکام که مغموم به دیوار تکیه زده بود انداخت.

-برو بخواب، فردا مدرسه نرو، زنگ می زنم خودم می‌گم بهشون.

آکام دستانش را روی سینه گره زد و در حالی که عمیق نفس از سینه خارج می‌کرد، پاسخ داد:

-باشه...تو بخواب.

لبخند کم‌رنگی روی لب آورد و وارد اتاق شد.

ابوالفضل تی‌شرت سفیدی را از کشو درآورد و کنار دادیار که روی تخت نشسته بود رفت . تی‌شرت را روی تخت گذاشت و بی توجه به دادیار که به زمین خیره بود از اتاق خارج شد و پس از برداشتن کیفش به اتاق برگشت.

-بپوش بخواب.

دادیار کلافه لب زد:

-گرمه، نمی‌خواد!

ابوالفضل که همچنان کلافه بود از این که نمی‌دانست دادیار چه به آکام گفته است، خشمگین در صورت او براق شد.

-بپوش حرف نباشه!

دادیار در سکوت تی‌شرت را تن زد که ناگهان با تیر کشیدن سرش آخ آرامی را لب زد. ابوالفضل نگران به سمت او حرکت کرد.

-بخواب سرم بزنم برات.

دادیار که خوابید روی تخت، ابوالفضل وسایل مورد نیازش را برداشت و گوشه‌ی خالی تخت نشست.

-دادیار به اون بچه چی گفتی؟

قبل از اجازه‌ی صحبت به او خودش یک تنه تازید:

-خیر سرت روانشناسی! چی گفتی به بچه هفده ساله که اون شکلی رنگ و روش پریده بود؟

دادیار چشم باز کرد و نگاه ابوالفضل که بدون وقفه حرف می زد انداخت.

-باتوام چرا نگاه می کنی؟ چی گفتی به آکام؟

صدای گرفته‌ی دادیار که در اتاق پیچید، خود به خود باعث سکوت ابوالفضل شد.

-اجازه می دی بگم؟ یا تا خود صبح می خوای توبیخ کنی؟

ابوالفضل خشمگین نگاه پر گدازه‌اش را سمت او پرت کرد.

-معلومه توبیخ می شی! تو مگه همونی نبودی که می گفتی آکام نباید چیزی بفهمه؟ چه گوهی زدی به روح و روان بچه؟

دادیار عاصی صدایش را کنترل کرد تا به گوش آکام نرسد.

-من بیشتر از تو نگران بچه ام هستم!

-آره می بینم...کاملا مشخصه که چه قدر نگران آکامی.

دادیار ساعد روی پیشانی قرار داد و لب زد:

-خفه شو ابوالفضل...ساکت شو!

ابوالفضل از جبهه‌ی خود پایین آمد و غرید:

–چی گفتی بهش؟ فردا راه نیفته بره مشهد پی اون آدما؟

با یادآوری همه چیز، دادیار شاکی نگاه ابوالفضل انداخت و گفت:

–ابوالفضل بیمارات از دستت چی می کشن؟ خوبه می بینی حالم خرابه و باز کار خودتو می کنی!

هرچند متوجه نگرانی ابوالفضل برای آکام شده بود به همین دلیل خود افزود:

–صدرا زنگ زده بود انگاری...

–اون عوضی چی می خواد از جون تو ؟

پوزخند عمیقی رو لب مرد نشست و لب زد:

–همونی که بقیه می خوان...

-تو رو قاتل خواهرشون می دونن؟

با آوردن کلمه‌ی (قاتل) پلک روی هم گذاشت، او قاتل بود؟ شاید بود!

-فکر کنم، یعنی آره.

ابوالفضل باز نگاه کرد و دادیار با حس سردرد شدیدی سر بیشتر در بالش فرو برد.

-من خواب بودم، آکام از سر کنجکاوی موبایلو جواب داده!

ابوالفضل مبهوت پرسید:

-موبایل تو رو؟

دادیار به نشان تایید، پلک روی هم گذاشت و ابوالفضل در فکر سر به سمت کمد مقابل تخت چرخاند.

-نمی دونم اون ور صدای جیغ یه زنو شنیده، صدرام یکم چرت و پرت گفته و قطع کرده...

-خب؟

دادیار شرمنده سر چرخاند و نگاه از ابوالفضل گرفت:

-ترکیدم...حال خودم بد شد...حال آکام بدتر.

بغض کرده لب زد:

-بچه ام مرد ابوالفضل...صدای شکستن غرورش رو وقتی فکر می کرد از تجاوز آفرین به وجود اومده رو شنیدم!

ابوالفضل آهسته نالید:

-چی گفتی بهش؟

مرد جوان دست به سر دردناکش کشید و قبل از پاسخ دادن به ابوالفضل، با صدای خفه‌ای نجوا کرد:

-یه مسکن بده بهم سرم داره می ترکه!

ابوالفضل لج کرده غرید:

-اول بگو چه غلطی کردی بعد هر چی بخوای می‌دم.

۱۵۳

-گفتم چی شده، مادرش اهل کجا بوده و چه اتفاقی براش افتاده...گفتم چرا مجبورم کردن برای نشستن سر اون سفره عقد، گفتم که خانواده ام مثل یه آشغال فروختن منو!

دادیار از گفته هایش گفت و فکر ابوالفضل پیش پسرکی ماند که می دانست شب سختی را از سر گذرانده است. ناگهان با یادآوری موضوعی میان گفته های دادیار، ترسیده سر به سمتش چرخاند.

-بی‌هوش شدی؟

-نه...نمی دونم، می شنیدم آکام گریه می کنه و حالش بده ولی قفل کرده بودم.

نگاه به نگاه ابوالفضل انداخت و سر تکان داد که آنی هجوم محتویات معده‌اش را به سوی دهان احساس کرد. قبل از آن که بتواند جواب ابوالفضل را بدهد، او را کنار زد و به سرعت سمت سرویس خارج از اتاق هجوم برد. آکام که روی کاناپه نشسته بود ترسیده از جا برخاست، ابوالفضل با دیدن حال آکام بی خیال دادیار درون سرویس بهداشتی سمت پسرک رفت و او را در آغوش گرفت.

-چرا خوب نمی شه؟

ابوالفضل روی موهای پسرک را بوسید و برای بهتر شدن حالش دست روی کمر او نوازش وار بالا و پایین کرد.

-خوبه خیلیم خوبه، به خاطر سردردشه...نگران نباش قورباغه.

آکام لبان خشک شده‌اش را تکان داد و نالید:

-چرا نحسی امشب تموم نمی شه؟

ابوالفضل سکوت کرد و تنها برای آرام تر شدن پسر تلاش کرد. صدای عق زدن های دادیار او را از آرامش دور کرد. آکام را رها کرد و سمت سرویس رفت، تقه‌ای به در زد و گفت:

-دادیار داداش، معده‌ات خالیه هیچی نیست بیا بیرون.

صدایی از ته قعر چاه تنها از پشت در به گوش ابوالفضل رسید.

-خوبم...خوبم.

ابوالفضل کنار رفت و لحظه‌ای بعد در سرویس باز شد. دادیار در حالی که با حوله‌ای صورت خود را خشک می کرد رو به آکام که رنگ و رو پریده به دسته‌ی کاناپه تکیه زده بود، گفت:

-مگه من وقتی سردرد دارم این حالم عادی نیست؟ رنگ و روشو نگاه...من خوبم آکام.

پسرک سر به زیر انداخت و دادیار کلافه راه اتاق را در پیش گرفت. ابوالفضل هم پشتبند او وارد اتاق شد و این بار بدون هیچ حرفی سرم را داخل کیف برگرداند و با برداشتن سرنگی لب زد:

-مسکن می زنم بخوابی امشب فقط، فردا هم بفهمم رفتی مطب ان قدر می زنمت صدا سگ بدی.

دادیار چشم بست که بوی الکل در سرش پیچید و سپس پنبه‌ی آغشته به الکلی که در رگ برجسته‌ی دستش فرو رفت را احساس کرد.

-یه چیزی بده آکام بخوره، گشنشه.

ابوالفصل لب روی هم فشرد و خیره پدر کوچکی شد که با وجود سن کمش پدری کردن را زیادی خوب بلد بود. نفس عمیقی کشید و از جا برخاست، پتوی مچاله شده‌ی گوشه‌ی تخت را برداشت و روی تن دادیار که کم کم به خواب می رفت کشید. کیفش را جمع کرد و با کمترین صدا چراغ اتاق را خاموش کرد و از اتاق خارج شد. با دیدن آکام که بدون دلیل تنها موبایلش را در دست می چرخاند به سمت آشپزخانه رفت.

-آکام بیا این جا!

پسرک از جا برخاست و وارد آشپزخانه شد، ابوالفضل قبل از همه چیز شربت آناناس را درآورد و لیوان بزرگی را برای پسرک درست کرد و آن را به سمتش گرفت، ناگهان با یادآوری موضوعی دست به پیشانی کوبید.

-وای یادم رفت یه لیوانم بدم دادیار بخوره، خون ازش رفته بود.

نفس از سینه خارج کرد و به آکام اشاره زد.

-دیگه خوابید، تو بخور...رنگ و روتو آخه.

آکام از شربت نوشید و در حالی که زبان روی لب می کشید، گفت:

-ابوالفضل.

ابوالفضل نگاهش کرد و آکام ادامه داد:

-چه طوری خانواده می تونن ظالم باشن؟

-چی؟

آکام جفت دستانش را دور لیوان حلقه کرد و سردی بدنه‌ی لیوان را به وجود کشید.

-خانواده بابام...خانواده مامانم، ازشون بدم می‌آد. از آدم هایی که با حیوون هیچ فرقی ندارن.

ابوالفضل دست به گوشه‌ی اپن گرفت و پای دیگرش را جلوی آن یکی آورد.

-خانواده کلمه‌ی مقدسی هستش آکام! نسبت دادنش به هر کسی اشتباهه! اونی که سر دخترشو به خاطر

دوست پسر داشتن می بره هم خانواده هستش و اونی که حامی دخترش می شه تا کسی به بچه اش آسیب نزنه هم خانواده اس.

نگاه چهره‌ی درهم پسر کرد و افزود:

-بابای تو هم خانوادته و بابای دادیارم خانواده اش بود...دادیار بغلت می کنه تا مبادا غم تو دلت نشینه...بابابزرگت کمربند صلاحش بود که یه وقت نکنه پسرش بخنده. توفیر اینا زمین تا آسمونه بچه!

تلخ خندی زد و افزود:

-بابابزرگت دفتر و کتاب های دادیار رو پاره می کرد چون به نظرش پسر باید از نه سالگی تو کوچه بره پی کار نه درس! بابای تو هر کاری می کنه که استعدادت

رو پیدا کنی و همیشه رو لبت لبخند باشه. خانواده لقب دادن به هر کسی حتما اون هارو خانواده نمی کنه. دادیار از بچگی بلد بود خانواده بودن رو!

۱۵۴

مبهوت خیره نگاه دختر می اندازد، مگر می‌شود؟ غیر ممکن بود! اصلا نمی توانست باور کند. نگاه سمت در اتاق چرخاند و لب به دندان گرفت. دستانش را

قفل قفسه سینه کرد و رو به الناز که مغموم با کفش به زمین ضربه می زد غرید:

-چرت نگو! مگه می‌شه؟

الناز کلافه دست به سوی موهای آشفته و بیرون ریخته‌اش برد و آن ها را زیر مقنعه نظم داد.

-جدی چرا باید الکی بگم؟

نیشخندی زد و تابی به تن خود داد.

-یعنی چی؟ صحیح و سالم تو توچال داشت با دوستاش بگو و بخند می کرد...اون وقت الان می گی پسره مریض افتاده رو تخت و حتی نمی تونه بازی کنه؟

الناز ناراحت سر تکان داد و هانیه مات شده تنها نگاه در سالن بیمارستان چرخاند.

-جدی مریضه الی؟

الناز لب روی هم فشرد و شانه بالا انداخت.

-چند وقته انگاری حالش بده ولی نمی رفته دکتر حتی میثم می گفت انگاری تو توچالم وقتی خم شده بود حالش بد شده.

-خدای من...اون پسر واسه روی تخت بودن و بیمارستان خیلی حیفه.

الناز به چهره‌ی متاسف هانیه چشم دوخت و لب زد:

-اتفاق خبر نمی کنه، انگاری واسه رائینم ارثی بوده.

کلافه به پذیرش تکیه زد و افزود:

–میثم رسما مونده تو بیمارستان حتی سر تمرین هاشم نمی ره.

–حق داره الی...

الناز سردرگم دست زیر چانه زد.

–ما همین طوریشم کم می دیدیم همو الانم که دیگه کلا ور دله رفیقشه.

هانیه اخمی به چهره نشاند و مشت ظریفش را به بازوی الناز کوبید.

–حق داره!

دختر چشم گرد کرد و هانیه افزود:

–یارو چند ساله رفیقشه ها! بعد تو تازه یه ماهه اومدی. انتظار نداری که قید رفیقش رو بزنه؟

الناز سر به زیر انداخته لب زد:

-معلومه که نه! راست می‌گی.

-می‌گما الناز؟

الناز سر بالا آورد.

-هوم؟

-به نظرت برم اتاق پسره زشته؟

الناز متعجب نگاهی به ساعت انداخت و پرسید:

-الان؟ فکر نکنم اوضاع خوبی باشه ها!

دخترک دمق کنار دوستش تکیه زد.

-الی!

-بله؟

نگاه چهره متفکر الناز انداخت و گفت:

-من از این پسره خیلی خوشم می‌آد.

الناز متعجب مات دوستش ماند. هانیه فردی نبود که به این راحتی ها از مردی خوشش بیاد. نزدیک به سی سال سن داشت و کمتر از انگشتان یک دست در زندگی‌اش مرد آمده بود.

۱۵۵

-رائین شاملو؟

دخترک چشم ریز کرده پاسخ داد:

-نه عمه خدا بیامرز من!

الناز همچنان با چهره‌ای متفکر پرسید:

-جدی؟ خب حالا من باید چی کار کنم؟

هانیه لبخند ملیحی روی لب گذاشت و نگاه الناز کرد.

-خر کنی کشتمت.

هانیه اما سر کج کرده لب زد:

-الی جونم...

الناز با صدایی که پایین آورده بود لب زد:

-خر شرک.

هانیه خنده‌ی بلندی کرد و دست روی دهان گذاشت تا صدایش بالا نرود.

-رد دادی هانیه...اینم از دکتر جامعه.

هانیه بی خیال شانه بالا انداخت.

-هنوز تا دکتر شدنمون مونده...

با یادآوری موضوع حرف‌هایشان نفس از سینه خارج کرد و باز نگاه الناز انداخت.

-ان‌قدر حرف زدی یادم رفت چی می خواستم بگم.

الناز منتظر نگاه کرد و هانیه افزود:

-یه کاری کن من مخ اینو بزنم...خدایی ها! رفیق میثم تو می تونی.

الناز غمگین لبخند زد.

-الان زمان مناسبی نیست هانی...بعدشم تو که فاز این چیزا نبودی؟ مگه دختر نوجوونی که تحت تاثیر

بازیکن و تلوزیون باشی؟ ازت کوچیک تره فکر کنم پنج سالی ازش بزرگتری.

هانیه تلخ خندید و نگاه از الناز گرفت.

-خب که چی؟ پنج سال مگه چیه؟

-رو تو بیشتر از اینا حساب باز کرده بودم مگه مهدیه ای که لنگ پسر باشی؟ این همه خواستگار خوب داری! دکتر علوی رسما منتظره یه ندا بدی بهش...بعد می خوای مخ یه جوجه والیبالیستو بزنی؟ که از قضا فعلا رو تخت بیمارستان هم هستش.

هانیه حرصی غرید:

-همچین می گی تخت بیمارستان انگاری قراره بمیره.

-قرار نیست بمیره ولی واسه برگشتش به والیبال هم تضمینی نمی شه داد.

هانیه لحظه ای لب به دندان گرفت.

-شوخی کردم بابا...تو هم جنبه ات صفره.

خواست از الناز فاصله بگیرد که مچ دستش اسیر دست او شد.

-هانیه...جدی از رائین شاملو خوشت اومده؟

هانیه سمت او چرخید، مکثی کرد و گفت:

-اجبار بابا نبود من این جا نبودم! واسه ازدواج هم هیچ وقت سراغ یه پزشک نمی رم، اگر قرار بود با یکی مثل خودم وارد رابطه بشم ترجیحم اینه هیچ وقت ازدواج نکنم.

الناز مبهوت نام او را نجوا کرد و هانیه افزود:

-تو که دیدی! نمی تونم با پزشک جماعت، بدم میاد ازشون چون مثل بابای خودم می بینمشون...نمیشه. تا زمانیم کنار کسی احساس ارامش نداشته باشم وارد رابطه نمی شم. فقط حس کردم رائین شاملو می تونه مردی باشه که کنارش حالم خوبه. سرزنده و شیطونه! سنش کمه؟ خب باشه مگه چقدره؟ پنج سال تفاوت سنی نیست که خیلی مهم باشه.

-نمی خواستم ناراحتت کنم!

۱۵۶

هانیه سر تکان داد و گفت:

-ناراحت نیستم...خودتم می دونی عاشق بابامم، ولی این رشته همیشه یه تحمیل بود برام حالا دیگه نمی خوام شریک زندگیمو به این تحمیل اضافه کنم.

لبخندی زد و گفت:

-ولی باید قبول کنی شاملو از دوست پسرت سرتره.

الناز دست روی دهان گذاشت و خندید تا فقط سر او جیغ نکشد !

-گمشو ببینم...خدایی کجاش؟

-بازیش! چهره‌اش!

الناز با یادآوری حال رائین لب زد:

-هانی دعا کن این بچه بتونه باز بازی کنه، کم کم زمان شیمی درمانیش برسه فکرکنم

هانیه با دلی ریش شده پرسید:

-اولین بارشه؟

الناز سر تکان داد و هانیه با لب و لوچه آویزان دست روی قفسه سینه گره زد.

-کی پیشش می مونه؟

الناز سر چرخاند و با نگاه به در اتاق رائین شاملو گفت:

-همه خانواده اش هستن ولی بیشتر خواهر بزرگش که می گن خیلی وابسته اش هست.

هانیه تای ابرو بالا انداخت و غم زده لب زد:

-ولی این پسر واقعا برای بیمارستان حیفه...امیدوارم بتونه باز بازی کنه!

-آره...کاش.

الناز با دیدن ری را که از اتاق خارج می شد به سمتش حرکت کرد و نام دخترک را به زبان آورد.

-ری‌را جان.

ری‌را نگاه سرخ و خسته‌اش را بالا آورد و نگاه دختری انداخت که متوجه شده بود دوست میثم، رفیق رائین است.

-یکم استراحت کن به نظرم این چند وقت از پا افتادی.

ری‌را لب روی هم فشرد و سپس گفت:

-نه خسته نیستم، هرچند نگرانم بیشتر.

الناز خواست حرفی به میان بیاورد که قبل از او هانیه خود را به دختر رساند و سلام داد.

-سلام.

ری‌را نگاه سمت دختر جوانی که روپوش سفیدی به تن داشت چرخاند.

-سلام...

هانیه دست جلو برد سمت ری رای متعجب.

-هانیه هستم...دوست و همکار الناز.

ری‌را این بار با رویی گشاده دست میان دست زیبا و کشیده‌ی دختر گذاشت.

-خوشبختم عزیزم.

هانیه با لبخندی عمیق جواب دختر را داد. این خواهر و برادر عجیب دلنشین بودند.

-منم همین طور، اگر زمانی الناز نبود من اصولا هستم خواستی شماره ام رو می دم کاری داشتی خبرم کن.

ری‌را تنها لبخند کمرنگی زد و الناز خبیثانه نگاه دوستش انداخت.

-حال آقا رائین خوبه؟

ری‌را مغموم سر تکان داد و رو به الناز گفت:

-نمی‌دونم...کم حرف شده، سعی می کنه ناراحتمون نکنه اما می ریزه تو خودش.

۱۵۷

سخته...رائین داشت واسه المپیک آماده می شد و حالا حتی نمی دونه باز می تونه بازی کنه یا نه!

بغض کرده سر به زیر انداخت و هانیه با شنیدن حرف های دخترک عصبی لب روی هم فشرد.

-درست می شه! بیماریش سخت نیست.

ری را ناراحت دست روی قطره اشک افتاده از چشمش کشید و لب زد:

-امیدوارم...انتظار هر چیزی رو داشتم جز بیمار بودن رائین.

با تک زنگی که روی موبایلش افتاد سر بالا آورد و گفت:

-ببخشید من باید برم...وسایل بگیرم از بابا.

و با عذرخواهی دوباره خواست جمع شان را ترک کند که با یادآوری چیزی شرمنده به سمت الناز چرخید.

-الناز جان.

الناز نگاه دختر انداخت.

-جان؟

-ممکنه یه ملحفه‌ی تمیز برای رائین ببرید؟

الناز به سرعت سر تکان داد و ری را با عذرخواهی جمع دو دختر را ترک کرد. هانیه قبل از اجازه‌ی صحبت به الناز گفت:

–من می گیرم می برم براش!

الناز سر تکان داد و خندید. هانیه نیز به سرعت از او جدا شد و تا ملحفه‌ای تمیز بگیرد. مانند دختری نوجوان ذوق داشت و خود می دانست بی نهایت کودکانه رفتار می کند. با ملحفه‌ای به سمت اتاق پسر بازگشت. نفس عمیقی گرفت و لب گزید. با یادآوری سخنان الناز متوجه رفتار اشتباه خود شد. لحظه‌ای خواست برود و ملحفه را تحویل الناز بدهد اما دل را به دریا زد و با تقه‌ای به در منتظر اجازه‌ی ورود پسر ماند.

-بفرمایید.

هانیه دستگیره‌ی در را پایین آورد و وارد اتاق شد و در همان نگاه اول مرد جوانی به چشمش آمد که در لباس آبی کمرنگ بیمارستان روی تخت نشسته بود و کتابی که کاملا مشخص بود، بی حوصله ورق می زند. رائین با ورود دختر به اتاق سر بالا آورد که نگاه سبزش در نگاه دخترک افتاد. هانیه مضطرب مقنعه سیاه را به روی موهای بلوندش جلو کشید و سمت پسر حرکت کرد.

-سلام...خواهرتون گفتن اینو بیارم براتون.

رائین چهره درهم کرده نگاه ملحفه‌ی دست دختر انداخت.

-سلام، ممنون.

هانیه ملحفه‌ی تا شده را روی میز کوچک کنار تخت قرار داد و با فرو بردن دستانش در جیب روپوش گفت:

-خدا بد نده آقای شاملو.

رائین به چهره‌ی دختر نگاه داد و دست به گردن کشید. زیادی آشنا می‌زد یا او تصور می‌کرد آشنا است؟

-مچکرم...من شما رو جایی دیدم؟ آشنایید برام.

هانیه لبخند شیرینی زد و مقابل رائین هم تبسم کرد.

-هانیه هستم، دوست الناز.

رائین با یادآوری دوست دختر رائین این بار پررنگ تر خندید و سر تکان داد.

-توچال دیدیم همو!

هانیه که بعید می دانست پسرک به یاد بیاورد، تای ابرو بالا انداخت و لب زد:

-بله...البته آشنایی خیلی صمیمانه‌ای نبود.

با یادآوری سخنان هانیه و دوستانش بلند خندید و لب با زبان تر کرد.

-نه بابا...

هانیه با شیطنت افزود:

-امیدوارم به آقا میثم چیزی نگفته باشید.

۱۵۸

رائین سر تکان داد و کتاب مقابل را بست.

-نه بابا چی بگم آخه!

هانیه باز محض عادت دست به مقنعه کشید که رائین پرسید:

-شما پزشکید؟

-رزیدنتم.

-چه عالی.

هانیه این بار با لحنی که دلی بودنش کاملا مشخص بود لب زد:

-اینجا دیدن شما واقعا ناراحتم کرد.

چینی به بینی‌اش داد و افزود:

-واسه ما والیبالی ها سخته بازیکن مورد علاقه مون رو تو زمین نبینیم.

رائین با یادآوری این که حال اگر بیمار نبود وسط زمین در حال تمرین بود، اخمی روی چهره نشاند اما سعی کرد تغییری در لحنش ایجاد نکند.

-خوشحالم که اهل والیبال هستید.

هانیه با چهره‌ی درهم پسر ناراحت لب زد:

-امیدوارم خیلی زود به زمین برگردید.

رائین تلخندی رو لب آورد که حال هانیه هم از شدت غمش گرفت.

–خودمم فقط می تونم امیدوار باشم...واقعیت این سه روز که این جام انگاری رو هوام اصلا نمی فهمم چه اتفاقی در حال وقوع هستش!

بغض کرد دست روی ته ریش چند وقته‌اش کشید، چه زود دلش برای چند روز قبل خود تنگ شد. لب گزید تا مقابل دخترک غریبه به هم نریزد.

–این روزا فقط بگذره.

هانیه از ته دل می خواست پسرک را در آغوش بگیرد و آرامش کند. نه به خاطر احساس کودکانه‌ای که الناز از آن دم می‌زد، نه...اما دیدن پسرک پر انرژی در این حال برایش سخت بود. رائین شاملو پسرک محبوب تیم ملی این روزها تخت بیمارستان لیاقت و حقش نبود.

-اطمینان دارم که برمی گردید به زمین.

رائین متاسف سر تکان داد و لب زد:

-این روزا همه همین رو می گن اما این که چه قدر واقعی باشه مشخص نیست. واقعیتش حس می کنم همه مثل خودم فاتحه‌ی همه چیو خوندن و فقط امیدواری الکی می دن تا دووم بیارم...همین.

لحن تلخ رائین باعث سکوت دخترک شد. پسر جوان که متوجه تند رفتنش شد، پنجه داخل موهایش کشید و لب زد:

-ببخشید تند رفتم.

هانیه مبهوت از عذرخواهی مرد جوان لب زد:

–چه نیازی به عذر خواهی هست؟ من این که می گم بر می گردید به خاطر دلداری یا هر چیزی که فکر می کنید نیست.

وقتی نگاه خیره‌ی مرد جوان را روی خود دید افزود:

–شما کسی بودید که از نوزده سالگی وارد تیم ملی شدید و قوی ظاهر شدید با وجود سن کمتون و شک ندارم کسی که ان‌قدر اراده داره از پس بیماری هم بر می‌اد.

نگاهی در اتاق گرداند و افزود:

–من از وقتی وارد این رشته شدم آدم های زیادی دیدم! کسایی که یه بیماری معمولی داشتن اما به

قدری انرژی منفی می‌دادن که همون بیماری معمولی از بین بردشون.

این بار چشم در جنگل های سبز پسر انداخت.

-کسایی رو هم دیدم که با وجود سخت ترین و سنگین ترین بیماری ها بازم دووم آوردن و جنگیدن.

رائین در سکوت منتظر ادامه دادن دختر ماند.

-بیماری شما انقدر هام که فکر می کنید سخت نیست... سخت نگیرید بیماری رو، فقط سعی کنید با وجودش کنار بیاید تا وقتی که از بین بره.

رائین تنها نگاه کرد و دخترک با نیم‌چه لبخندی سکوت کرد.

-ممنون به خاطر حرف‌هات.

هانیه خجالت زده انگشتانش را در جیب روپوش مشت کرد که نگاهش به سرم رو به اتمام پسر افتاد و برای فرار از فضای اتاق لب زد:

-سرمتون داره تموم می شه، می گم بیان عوضش کنن.

رائین که متوجه خجالت دختر شد، ریز خندید و گفت:

-ممنونم.

با مکثی اضافه کرد:

-هانیه خانوم.

۱۵۹

هانیه با دیدن لبخند شیرین پسر، سر به زیر انداخت و با ببخشیدی از اتاق خارج شد. نگاه در سالن گرداند و با دیدن الناز کنار پرستاری در حال تذکر نکته‌ای بود با قدم‌های سنگین سمتش حرکت کرد که پرستار دختر با دیدن هانیه سر بالا آورد و گفت:

-خسته نباشید خانوم دکتر.

تبسم خود را عمق داد. دست روی بازوی دختر حرکت داد و گفت:

-شما هم خسته نباشی نیکو جان.

-ممنونم.

دخترک با عذرخواهی کوچکی جمع آن دو را ترک کرد و هانیه با تعلل و اکراه رو به الناز لب زد:

-بچه بازی درآوردم.

دخترک متعجب سر چرخاند و در مردمک‌های هانیه لب زد:

-چی؟

هانیه با یادآوری رفتار کودکانه‌اش در مقابل الناز و حرف‌هایی که از او بعید به نظر می‌آمد گفتنشان نیش‌خندی روی لب گذاشت و تصنعی سر تکان داد. آن لحظه درکی از احوالات خود نداشت. تحت هیجان کاذب بود و در خیالش رهایی و اوج گرفتن بود. همانند اوج‌های بلند یک والیبالیست که با

غرشش از پشت تور باعث می‌شد توپ زمین را درهم نوردد و فرود فرد هم تماشایی باشد.

-همون حرف هایی که بهت زدم.

الناز کنجکاوانه پوشه‌ی درون دستش را روی میز پذیرش گذاشت و دستانش را روی قفسه سینه قفل کرد.

-راجع به رائین؟

هانیه سر تکان داد و الناز پرسید:

-چرا؟

شانه بالا انداخت و بیخیال گفت:

-چرا نداره...خب اصلا مگه بچه بازی از قاب تلوزیون؟ فقط خوشم اومده بود. از بچگی علاقه‌ام به

والیبال باعث یه هیجان شد... یه هیجان پیش پا افتاده که با دیدن رائین شاملو فوران کرد.

دست در هوا تکان داد و مانند همیشه چینی به بینی عمل شده‌اش داد. می‌خواست به الناز اطمینان بدهد که بزرگ شده است اما گاهی ناتوان بود. در برابر او برای کنترل کردن خود توان نداشت.

-همین، تو هم جدی گرفتی.

اشاره‌ای به در اتاق زد و با خارج کردن نفس از سینه لب زد:

-ولی روحیه پسره ناک اوته!

-خواهرشم می‌گفت.

الناز سپس متاسف سر تکان داد:

–میثم حق داره نگران باشه پس.

هانیه باز سر تکان داد و با نگاهی به ساعت گفت:

–من باید برم، تو هم حرف هامو خیلی جدی نگیر منو که می شناسی؟

الناز چشم ریز کرد و با حرص سر بالا و پایین کرد.

–بله ماشالله تو دست انداختن مردم هانیه خانوم درجه یکه!

هانیه بی قید شانه بالا انداخت و در حالی که از الناز دور می شد ، گفت:

–همینی که هست.

گردن خم کرد و پارکت‌ها را زیر پا له کرد. در عین ناباوری حواسش بود که پاهایش روی خط‌های آن‌ها

نرود. گویی یک دختر بچه‌ی سه ساله است که آبنبات در دست دارد نه یک خانوم دکتر سی ساله که گوشی پزشکی به دور گردن اوست و درون جیبش مهرش را میان انگشت‌هایش بازی میدهد. این حس را دوست داشت. بزرگ شدن را نمی‌خواست بزرگ شدن درد داشت.

.....

۱۶۰

از بیمارستان خارج شد. از آن مکان نفرت داشت. مکانی که رائین در آن مبحوس بود و بال‌های پریدن‌هایش از روی تور شکسته. حالش خراب بود و اوضاع درست درمانی نداشت. فقط دوری می‌خواست. باید می‌رفت. خود را باید به او می‌رساند. هنوز آغوشش گرم بود. هنوز مهر داشت و برای تنِ سرد او کوره می‌شد. می‌توانست قسم بخورد هنوز هم باهم تا انتهای خلاف و خطر را می‌روند و در آخر قهقهه می‌زنند. می‌دانست که او توانایی ندارد اما دوست داشت اینگونه فکر کند. درد نبودن‌های رائین را او تسکین داد و حال درد بیماری‌اش را هم او باید بدهد هرچند که خود پر از درد است. کوله روی دوش جا به جا کرد و سر بالا آورد، با افتادن نور در

صورت، دست بالا آورد و آن را به عنوان سایه بان روی پیشانی گذاشت. افکار با شدت به سمت مغزش هجوم می‌آوردند و او توانی برای مقابله با آن ها نداشت. صدای قهقهه‌های از ته دل به همراه آب انار های خیابان تجریش پرده روی چشمانش انداختند و در نهایت باعث فرو افتادن قطره اشکی از چشمان خسته‌اش شد. پلک روی هم گذاشت و جداره‌ی داخلی دهانش را به دندان گرفت. آن یک سال و نیم کابوس؟ نه کابوس نبود، بیشتر شبیه به رویایی بود که هیچ زمان باورش نمی‌کرد و تا آخر هم رویا باقی می‌ماند.گویی وزنه‌ی صد کیلویی به پاهای لرزانش متصل شده بود که راه رفتن برایش دشوار شده بود. هر زمان که پا به این مکان

می‌گذاشت خیز برداشتن یک مشت افکار و خاطرات را به سمت ذهنش احساس می‌کرد. او حاصل روزهای تنهایی و غم بود. اویی که فراموش نمی‌شد و بدتر و بیشتر جا خوش می‌کرد میان خاطراتش! اویی که تبدیل به فیلمی سیاه و سفید در پس زمینه‌ی ذهنش شده بود. او فراموش نمی‌شد، شاید گوشه‌ای خاک بگیرد اما خوب می‌دانست هر سری با آمدن به این مکان از نو و از نو دفتر خاطرات او گشاده می‌شد. ترس را به سمتی دیگر هل داد و نفسی را از گوشه به گوشه‌ی سینه‌اش خارج کرد. عزم و توانش را جزم کرد و سیاهی ها را هم در گوشه‌ای دیگر نهاد. او باید قوی می‌ماند تا او را از این مهلکه بیرون بکشاند. لبخندی به تلخی و خوشی آن روزها روی

لب گذاشت. راستی چه شد که راهشان به این جا کشید؟ او، اویی که راز ترین راز درون قلبش بود. اویی که همیشه باعث افتخار بود و همیشه الگو بود، چه شد که راهش به این جا کشیده شد؟ چه شد که راهشان این گونه به بی‌راهه رفت؟ باز چشم بست و این بار شامه‌اش از عطری پر شد که همیشه موقع به آغوش کشیدنش بینایی‌اش را مختل می‌کرد. بغض را فرو فرستاد و با گام بلندی سر در مکان را پشت سر گذاشت و وارد شد. تا جای ممکن سعی داشت چشم از حیاط و انسان‌هایی که گوشه به گوشه‌ی آن را پر کرده بودند بگیرد.

۱۶۱

چشم بگیرد و فراموش کند که در کجا قدم بر می‌دارد و مقصدش به کجا ختم می‌شود. سر به زیر انداخت تا نبیند روان‌های به تاراج رفته را! تا نبیند آرزوهای بر باد رفته را! به حرمت احساسات زیر پا مانده نگاه گرفت. به گام‌هایش سرعت بیشتری داد تا زودتر از حیاط خفقان آن جا عبور کند. حیاط بود...فضای آزاد بود پس چرا هوایی برا نفس گرفتن نداشت؟

ایستاد...ایستاد تا حذف کند افکار را! حذف کند و بعد گام بردارد سوی اویی که دیگر نیازی به غم و اندوه نداشت. او نیاز داشت امید از رج به رج تنش وارد شود تا شاید بتواند سرپا شود و باز برگردد، به

او! به زندگی! به دنیای قشنگی که داشتند، به خیابان گردی‌هایشان و حتی به دعواهایشان! عجیب دلتنگ بود. دلتنگ اویی که بودنش یک درد بود و نبودنش صد درد. خشمگین از حال خود پاکوبان مانند کودکی که عروسکش را گرفته‌اند به سمت ورودی اصلی گام برداشت. واگویه‌های ذهنی‌اش راجع به او تمامی نداشت، خود خوب به این واقف بود. وارد راه روی مسکوت شد. گوشه و کنار سالن روی صندلی‌های سخت و آهنین تک به تک انسان جا گرفته بود.

انسان‌های از دنیای دیگر! انسان‌های با دردهای متفاوت...یکی قاتل بود و دیگری مجنون. یکی مظلوم بود و دیگری یاغی. انسان‌های این مکان هر کدام از دنیایی متفاوت بودند. دنیای که حاصل بی‌فکری خود

یا اطرافیانشان بود. با دیدن پزشک مربوطه به سمتش قدم برداشت و مقابل او ایستاد. مرد مسن با دیدن دخترکی که گاها پا به این مکان می‌گذاشت سمت او چرخید و سری تکان داد.

-سلام خانوم شاملو!

ری‌را متقابلا سر تکان داد و از سر عادت جفت دستانش را قفل بندهای کوله‌ی کوچک و سیاه رنگش کرد.

-هست؟

مرد نیم‌نگاهی را نثار چهره‌ی دختر کرد و در همان حال به پرستار اشاره زد تا دخترک روی صندلی که موهایش را به چنگ می‌کشید را به اتاقش منتقل کنند.

-ببرش اتاقش...

پرستار سری تکان داد و چشمی را نثار پزشک کرد و به سرعت با دخترک از مقابل دیدگان دور شد.

-هست ولی خوب نیست.

دخترک چهره درهم کرده و ناخن‌های بلندش را کف دست فشرد.

-چرا؟

مرد در حالی که پرونده‌ی میان دستش را ورق می‌زد سر بالا آورد و زوک دخترک ظریف شد.

-صبح حالش بد شد و به پرستارا حمله کرد، مثل همیشه!

دخترک پوزخند زنان غرید:

-پس شما این جا چی‌کار می‌کنید؟

مرد لبخند نامطمئنی روی لب گذاشت و پاسخ داد:

-ما این جا معجزه نمی‌کنیم دختر جون!

پرونده را روی میز قرار داد و تای ابرو بالا انداخت.

-شما که بهتر از هر کسی می‌دونید.

دخترک خواست حرفی بزند که پزشک با مکث افزود:

-دست و پاهاشو بستن قبل از ورود بگید بازش کنن البته به خاطر مسکن بی حال هستش.

ری‌را مبهوت از رفتار تکراری که بارها مشاهده کرده بودش صدا بالا برد.

۱۶۲

–شما اجازه ندارید مثل یه حیوون باهاش رفتار کنید، هر سری کلی پول نمی ریزیم این جا که شما اجازه‌ی هر نوع برخوردی رو به خودتون بدید. اونی که تو اون اتاقه برای ما زیادی با ارزشه، این حرف رو من هر سری می گم و هر سری شما تکرارش می‌کنید.

انگشت تهدید مقابل مردی که سن پدرش را داشت گرفت و افزود:

-بار دیگه از طریق قانون وارد می‌شم، هیچ شکی ندارم تو این.

مرد دندان قروچه‌ای کرد و گفت:

-دختر جون وقتی حمله می کنه به پرستار و پزشک های بیمارستان چاره‌ی دیگه‌ای برای ما نمی‌ذاره، می‌تونی بری هر کاری که دوست داری بکنی، از یه دختر بچه ترسی ندارم.

این بار ری‌را پوزخند تلخی زد و گفت:

-مطمئن باشید سرش با هیچ احدی شوخی ندارم، دکتر!

دکتر نگاه کرد و این بار ری‌را افزود:

-این جا ولش نکردم که هر بلایی دلتون خواست سرش بیارید.

-سرمایه گذاری رو آدمی مثل اون هیچ ارزشی نداره و یه روزی از همین روزا می‌میره. به درمان هیچ جوابی نمی‌ده و اصلا راه نمی‌اد. برای ما چاره‌ای نمی‌ذاره. باهاش دشمن نیستیم ما اما هیچ تلاشی برای خوب شدن نمی‌کنه.

ری‌را در سکوت لب گزید و پزشک افزود:

-آخرین سری که خانواده‌اش اومدن پرخاش کرد و الان نزدیک به سه ماهه جز شما هیچ کس به دیدنش نمی‌اد. حالش اصلا خوب نیست و به جای بهتر شدن هر روز بدتر از دیروز می‌شه.

دخترک خشمگین چشم بست و پزشک تیر آخر را فرود آورد. که ای کاش نمی‌گفت! تیر آخر دقیقا میان مغزش فرود آمد و هر چه که بود را متلاشی کرد.

اوی مهربانش این حقش نبود، اویی که همیشه بهترین بود این مکان لیاقتش نبود.

-بگید بازش کنن.

پزشک سر تکان داد و با اشاره‌ای به دو پرستار گفت که به اتاق عزیز جانش بروند و او را از حصار بندهای بی‌رحم بگشایند. دقیقه‌ای بعد این ری‌را بود که با تقه‌ای وارد اتاق او شد. اوی دوست داشتنی‌اش!

وارد که شد با اویی که روی تخت خوابیده و به پنجره زل زده بود رو به رو شد. و باز هم اوی دوست داشتنی‌اش! با صدای در برنگشت حتی تکان

هم نخورد. از کی روح در موجود دوست داشتنی‌اش مرده بود؟

-بر نمی‌گردی؟ نگاهم نمی‌کنی؟

سکوت...سکوت...سکوت...

-این بار اومدم گله!

گفت و نگاهش در همین میان افتاد به دستان زیبایی که سرخی بندهای افتاده به رویشان نگاهش را کور می کرد.

۱۶۳

خود را با گام‌های کوتاه اما هیجان زده به او رساند و گوشه‌ی تخت، کنار اوی محبوبش جا گرفت. فضای سرد و سفید اتاق ترس را به دلش جاری ساخت. تی‌شرت رنگ پریده‌ای که به قطره‌های خون و لکه‌های غذا آلوده بود. موهای چرب اویی که همیشه بوی عطر و بهترین شامپوها را می‌داد را باید کجای دلش می‌گذاشت؟ تار تار موهای کوتاهی که به تازگی بلند شده بود، پیشانی بلندش را زینت داده بود. آخ که ای کاش زینت می‌داد اما موهای پرپشت و حالت دارش کجا و این حال و این آشفتگی کجا؟ کاش می‌توانست بپرسد چرا فضای اتاق این گونه ترسناک و یخ است؟ یخ زده دستانش را دور مچ کبود شده‌ی او کشید. خون لخت شده‌ی زیر پوست سفیدش را

کجای قلب زخمی‌اش می‌گذاشت؟ انگشت شست دختر نوازش وار روی پوست رنگ پریده‌ی او کشیده شد. لبان پوسته پوسته‌اش بالاخره از شک خارج و به سختی روی هم کشیده شد.

-دلم برات تنگ شده.

باز هم تکان نخورد و حتی چشم بست تا مانند همیشه او را دک کند. هرچند خوب می‌دانست او دیگر اوی گذشته نیست! اوی حال، غرق شده بود میان یک مشت توهم و اشتباه. اوی گذشته کوله بار به دوش انداخته بود و چند صباحی می شد که میدان را برای اوی حال ترک کرده بود. بینی بالا کشید و لب گزید.

-امروز نیومدم که با قهر و اخمت برم!

صدای نفس کلافه‌ای که از سینه‌اش خارج شد را شنید و نخودی خندید. خوشحال شد نسبت به عکس العمل او، اما در ذهنش نبود که بداند با چه چیزی سر و کله می زند، با چه توهمی به دیواره‌های مغزش ضربه می‌زند. سرانگشت‌های او را بالا آورد و با دیدن سرخی و زخم در رج به رج آن بغض فرو فرستاد و چشم بست. نسبت به کارهایش هیچ عکس‌العملی نشان نمی‌داد. اعتراف اشتباهی بود اما مرده بود و تنها جسمش به روی تخت افتاده بود، جسمی که حتی شباهت هم به اوی گذشته نداشت.

-این سری هر کاری هم کنی نمی‌رم.

دست بالا برد و بشکنی را به آرامی روی گونه‌ی او زد. با ضربه سعی کرد فاصله‌ی سرش را با دختر بیشتر کند.

-باز چشم‌هاتو ببندی،می‌زنمت‌ها!

تهدید دروغینش چاره ساز نشد و او تنها بدتر پلک روی هم فشرد و تصاویر با سماجت بیشتری سمت او حمله کردند و باعث انقباض تن او شدند. انقباضی که حتی زیر دست ری‌را هم احساس شد.

-می‌شه یه امروز رو کوتاه بیای؟ از دنیای خودم به دنیای تو پناه آوردم.

گویا گفته‌اش تاثیر گذار بود که پلک‌های اوی دوست داشتنی‌اش کمی از هم باز شد، اما کاش چشم

باز نمی‌کرد و ناامیدانه آن کلمه را از میان لب‌هایش خارج نمی‌کرد، اما کاش می‌فهمید دنیای که از آن دم می‌زند با دنیای او زیادی فاصله داشت. دنیایی برای او نمانده بود که بتواند با ری‌را تقسیمش کند.

-ب...برو!

۱۶۴

او را چه شده بود که حتی نمی‌توانست یک کلمه‌ی ناچیز را تلفظ کند؟ اویی که خوش زبان ترین بود را

دقیقا چه شده بود؟ انگشتان ظریفش را درهم گره زد و روی بازوی کوبید.

-اذیت می‌کنی؟ نمی‌شه یه امروز رو مثل اون یه سال و نیم باشی؟ حاضرم پایه کارات بشم عین همون سالا!

بالاخره چشم گرداند و نگاه خاکستری‌اش را در چشم او نشاند. صدای او را میان هجمه‌های ذهنی‌اش می‌شنید، چشمانش دو دو می‌زد و هر جایی جز نگاه او را رصد می‌کرد.

-چ...را می...ای؟

سخت حرف می‌زد چون که از یاد برده بود روان صحبت کردن را! روان فریاد زدن را! حتی از یاد برده

بود انسان بودن را! سایه‌ی روی دیوار چشمانش را گرد کرد و مبهوت لبانش مانند ماهی باز و بسته شد و صدایی از آن‌ها خارج نشد و تنها توانست به سختی زمزمه کند:

-اون...اونا!

ری‌را مسیر نگاه او را دنبال کرد و لب زد:

-کیا؟

هنگامی که اوی گیج شده را مسکوت دید سفت و سخت سر انگشت ناخن کاشت‌شده‌اش را روی رگ برآمده‌ی دست او کشید و لب زد:

-به خاطر عزیزم.

-چی؟

دخترک سر تکان داد و برعکس چیزی که اطرافیان از او دیده بودند، سرتق در نگاه او زل زد.

-به خاطر عزیزم می‌آم.

ذوق زده از به حرف آوردن او خم شد و گونه‌اش را بوسید.

-مگه می شه کنار تو خودم نباشم؟ خوب شو تورو‌خدا!

ری‌را سعی کرد لبخند را به او هدیه بدهد اما چهره‌ی او حتی ذره‌ای هم تکان نخورد و همچنان بی‌حس خیره بود. با زلزله‌ی مغزی دوباره‌اش پرده روی پلک‌هایش کشید و با نفسی لرزان دست آزادش را

مشت کرد و حالی خراب که با تمام در این دنیا نبودن‌هایش تلاش می‌کرد تا مقابل ری‌را بروز ندهد.

– نیا!

–باز رفتیم سر خونه اول؟

این بار نوبت صدای گرفته‌ی او بود که در گوشش پیچید.

–برو.

ری‌را سر پایین انداخت که تار موی بلندش روی دست او افتاد، یادآوری آن روزها به آتش کشاندش. با زمزمه‌ی دختر نگاه در صورتش گرداند و با حس لمس مچ دستش به دست خود خیره شد.

–خدا لعنتشون کنه چه طوری دلشون اومده این طوری کنن دستاتو.

ری‌را بی توجه به سکوت او لب زد:

–می‌شه یه امروز رو اذیت نکنی؟

۱۶۵

سکوت کرد و چهره‌ی تکیده‌ی دختر را از نظر گذراند. از معدود دفعاتی بود که حرف می‌زد. از معدود دفعاتی بود که حتی در حال خود بود و البته تنها کسی که او را به حرف می‌اورد کنارش نشسته

بود. هرچند که حال هم حالی وجود نداشت و ذهنش پر از فریادهای زیر آبی بود که دلیلی برای آن ها پیدا نمی‌کرد. سایه‌های ناشناخته‌ی روی دیوار ها و شبی شوم و فریاد های خودش!

-برو!

-واقعا خوب نیستی؟

با تصاویر آن روزها چشم بست و ناخواسته دست دختر را به چنگ کشید و ناله‌ی ری‌را را درآورد. ناخواسته به دستش فشار وارد کرد و با حدقه‌های از جا درآمده به دیوار سفید و بی‌رنگ اتاق خیره شد. با صوت فریاد خود کمر به تخت کوبید و فریادی خفه از سینه‌ی خسته‌اش خارج شد. آن ها برگشته بودند برای آزارش..عربده بی کلامی از گلوی خشک

شده‌اش خارج شد و چندین و چند باره سر به بالش کوباند، هراسان سر به طرفین چرخاند و واگویه کرد:

-سایه...سایه...اونا...اونا.

ری‌را ترسیده از حال او لب زد:

-منم...منم ری‌را، داری اذیتم می‌کنی.

صدای دخترک به همراه فریادهای خود و خنده‌های بلند در سرش پیچید و به همراه فریاد بلندی بیشتر دست دختر را فشرد و باز سر به بالش فشرد، سر چرخاند، دیوار سفید کنار تخت به او چشمک زد، دست او را رها کرد و سمت دیوار خیز برداشت، برای سکوت سر و دور شدن سایه ها محکم پیشانی به دیوار کوبید و باز از اعماق گلو فریاد زد. پوست

سفیدش گلگون شده بود وخون در تک تک رگ های صورتش به چشم می‌امد. صداها بیشتر شد و او بار دیگر سر به دیوار کوبید و این بار خون جاری شده از گوشه‌ی پیشانی‌اش صدای هق هق بلند دختری را که در تلاش بود برای نگه داشتن و بازداشتن او از آسیب به خود، در فضای اتاق پیچید.

-نکن...توروخدا! تو رو به هر چی می‌پرستی...نزن خودتو

نمی‌شنید، حتی صدای ظریف دختر هم نمی‌توانست او را از توهم بیرون بکشاند. او سایه می‌دید او آن ها را می‌دید، بازگشته بودند تا آزارش دهند، مشت محکمش این بار نثار دیوار سفید شد و مشت به

قدری محکم بود که رد خون را روی دیوار به جا گذاشت.

-برین...برین...سایه.

ری‌را با قطره اشک های روان به روی صورتش فریاد زد:

-سایه چی؟ کی بره؟ منو نگاه هیچ کس این جا نیست. ببین توروخدا اعتماد کن بهم.

اما او آشفته فریاد زد و با دست محکم به صورت خود کوبید و با دست دیگر هلی به تن ظریف دختر داد. ری‌را ترسیده چند قدمی به عقب پرت شد.

قطره اشکی ترسیده از چشم دختر به روی گونه‌اش چکید، باز قدم سمت او برداشت و سعی کرد جلوی

او را بگیرد، در به ناگهان گشوده و دو مرد با روپوش سفید وارد اتاق شدند.

۱۶۶

مرد اول دست‌های جانش را گرفت و او با پا پشت سر هم به تخت ضربه و زد و کودکانه هق هق کرد. مرد دوم اما سرنگی را درون رگ گردن محبوب خالی کرد و کمک به بستن دست و پاهای او به تخت کرد. ری‌را مبهوت عقب عقب رفت و به دیوار سفید برخورد کرد. سرنگی که در گردن او فرو رفت پتکی

شد و بر سر ری‌را فرود آمد. چه بر سر او آورده بودند؟ چه کرده بودند که حتی نمی‌توانست با او صحبت کند. پشت دست محکم به روی دهان کشید و سعی کرد اشک نریزد، او همیشه می‌گفت متنفر است از ضعف داشتنش! او حتی از رائینش هم متنفر بود چون نتوانسته بود ضعف را در وجود او بکشد. اما اوی دوست داشتنی‌اش از او یک تن پر دل و جرئت ساخته بود. عصبی جیغ بلندی کشید و سمت پزشکی که سرنگ در رگ فرو برده بود هجوم برد و مشت محکمی را نثار سینه‌ی مرد کرد. دست و پاهای جانش را می‌بستند؟ چه کارشان کرده بود مگر؟

-غلط کردید دست بهش زدید.

پسر پرستار شاکی به اویی که این بار صامت با چشمانی باز و تنی بی‌حس به مقابل زل زده بود اشاره کرد و غرید:

-داشت آزارتون می‌داد! نه تنها شما رو بلکه به خودش هم آسیب می‌زنه اگر جلوش گرفته نشه.

ری‌را خشمگین سمت و سر چرخاند و به او جهید.

-تو غلط کردی! به تو چه؟ چرا مثل یه حیوون باهاش رفتار می کنید؟

پرستار جوان اما لب زد:

-به خاطر خودشه ما با هیچ کس دشمن نیستیم.

ری‌را بغض کرده نجوا کرد:

-اون بلند ترین خنده ها رو داشت، چه بلایی سرش اومد!

پرستار سر به زیر انداخت و ری‌را خشمگین تر سوی پزشک جهش کرد و فریاد کشید:

-به شما چه ربطی داشت؟ خودم آرومش می‌کردم! چرا آزارش می‌دید؟

بی‌حرکتی او زیادی برایش سنگین آمده بود که با صدای بلند مشت محکمی را نثار سینه‌ی پزشک کرد.

-همین طوری زرت زرت بهش این آشغال ها رو تزریق کردید که حالش این شده.

نگاهی به او که تنها با چشمان بازش نظاره گر بود انداخت و آخ از خون جاری شده از گوشه‌ی پیشانی‌اش.

-شماها آدمید؟ آخه شما انسانید؟ چرا این طوری می‌کنید باهاش؟ کاش نمی‌ذاشتم پاش به این جا باز بشه.

هلی باز به سینه‌ی مرد داد و با اشاره به سمت در غرید:

-گمشید بیرون!

پزشک و پرستار راهشان را سمت در کج کردند و ری‌را با نفرت افزود:

-عوضیا برید بیرون.

۱۶۷

پشت بند آن دو مرد در را کوبید و باز سمت او چرخید. آخ که این بی‌جانی محبوب درد داشت، سر تاسر جان دادن بود این بی‌جانی او! باز دست و پاهایش را به اسارت طناب هاب بی رحم درآورده بودند و باز به خون مردگی مچ دست و پاهایش اضافه کرده بودند.

کنارش برگشت و گوشه‌ی تخت نشست، این بار دست بی‌جانش که طناب به دورش چنبره زده بود

را میان دستانش گرفت، خم شد و لبانش را به پشت دست او چسباند و او چشم بست تا اشک دختر را نبیند. هنوز هم فریادها در سرش وز وز می‌کرد اما دیگر جانی برای جنگ نداشت. چشم بست و ری‌را جفت دستانش را این بار روی سینه‌اش گذاشت.

-توروخدا نخواب!

با التماس او تنها توانست چشم بگشاید، تنها توان تکان مردمک‌هایش را داشت، خسته‌ی یک عمر راه نرفته بود! خسته‌ی بی‌رحمی های زخم های نشسته بر تنش.

ری‌را تن خود را جلو کشید و جفت دستانش را طرفین صورت او گذاشت و نگاهش را صاف در نگاه او انداخت.

-می‌دونی چی شده؟

از او تنها یک نگاه خاکسری نصیب شد.

-رائینم بال پروازشو چیدن.

صداها کم کم دور می‌شدند و تنها صدای دخترک بود که گوشش را نوازش می‌داد.

-مریض شده داداشم...می‌گن تومور.

بازهم تنها نگاه بود که او را می‌کاوید.

-بغلم می‌کنی؟

بغض کرده از سکوت او کنار دراز کشید و خود را کنار او جا داد و دستش را محکم چسبید و تنها سر

سمت سینه‌ی او برد، سینه‌ای که هنوز امنیت را به جانش تزریق می کرد.

-قبلا از نبود اون به تو پناه می‌آوردم، الان با نبود جفتتون چی‌کار کنم؟ بابا شما دوتا دیگه ته معرفتید.

دست بالا آورد و روی موهای کوتاه او کشید. موهای خوش رنگ و زیبایش که همیشه جان می‌داد برای چنگ زدن.

-موهات بلند شده.

او چشم بست و ری‌را باز دست به صورت او کشید.

-می رم پیش بابات، نمی‌ذارم تو این جهنم بمونی، قول می‌دم بهت!

این بار دیگر اشک نریخت و همان طور که او دوست داشت یاغی وارانه قول داد. دست او را گرفت و مشت کرد، خود نیز دستش را روی مشت او بست.

-نمی‌ذارم این جا هدر بری!

مشت گره شده و بی حس او را بوسید و لب زد:

-می‌دونم خودم بی‌معرفتم که ازت غافل شدم.

بیشتر سر در سینه‌ی او فشرد و گفت:

-دلم واسه خنده‌هات تنگ شده!

یه رمان فوق العاده

یه نویسنده فوق العاده

این رمان بی شک یکی از بهترین‌هاس که خودم دنبال می‌کنم

#روبن قرارداد چاپ داره و الان امکانش هست که آنلاین مطالعه‌اش کنید

https://t.me/+lgivgK3hCm02NTU0

۱۶۸

با انگشتان دست او باز کرد، سر انگشتش را روی بند اول انگشت اشاره‌اش کشید.

-شاید تو یادت نباشه اما من یادمه چه قدر قشنگ می‌خندیدی.

سرانگشت روی بدنه‌ی انگشت میانی‌اش کشید و لب زد:

-چه‌قدر پر از حس امنیت بودی!

سر زیر گردنی که بی حسی به آن تزریق شده بود برد و نجوا کرد.

-حتی وقتی باهات دزدی کردم...وقتی سقوط آزادو تجربه کردم.

مکثی کرد و افزود:

-دختر بزرگ خانواده شاملو که ته خلافش شب خونه دوستاش موندن بود با تو ته یاغی‌گری های دنیا رو کرد.

باز دست میان موهایش کشید و نفس خسته‌اش را از سینه خارج کرد.

-دلم خیلی برات تنگ شده.

چشم بست و با نهایت درد لب زد:

-چی شد که رسیدیم به این جا؟

مکثی کرد و افزود:

-هیچ وقت فکر نمی‌کردم یه روزی ان‌قدر احساس بدبختی کنم.

کمی خود را بلند کرد و دست ستون تنش کرد و از همان زاویه به صورت بی‌حس او نگاه دوخت.

-راستی نگفتم بهت؟ تو مطب یه دکتر کارآموزی می‌رفتم.

باز انگشت‌های او را به بازی گرفت و گفت:

–دکترش یه مرد سی و یک ساله‌س که بابای یه پسر هفده‌سالس.

شانه بالا انداخت و خندید.

–اولش باورم نمی‌شد ولی بعد دیدم طرف ذاتا پدر به دنیا اومده.

این بار انگشتش را باز روی صورت او کشید، طوری که گویی از این بازی خوشش آمده است.

–ان‌قدر آرومه، ان‌قدر مهربونه. خیلی آدم جالبیه.

جوابی از او نگرفت اما باز هم آرام شد. کاش می‌دانست که حتی نفس‌هایش هم سرتاسر امنیت است.

-دادیار آذر دقیقا مثل اسمش می‌مونه.

نفسی از سینه خارج کرد و افزود:

-می‌دونی با بابام مقایسه‌اش می‌کردم گاهی، هیچ جوره شبیه باباهای ما نیست. ان‌قدر حامی و پایه پسرشه که من همیشه می‌مونم.

باز پشت دست او و روی کبودی‌هایش را بوسید.

-خوب شو، نمی‌تونم ببینمت این طوری!

سر به پیشانی او تکیه زد و نگاه خاکستری‌های زیبایش انداخت.

-تو دیگه بمون برام! برای بودن و داشتنت تلاش می کنم مطمئن باش.

بالاخره با دلی گرفته تر از قبل روی تخت نشست.

اول از همه دست او را بالا آورد و بوسید، سپس خم شد و پیشانی عزیزش را با بوسه هدف گرفت.

-دوست دارم، بازم میام پیشت پنهون ترین راز دنیام!

۱۶۹

روی پا ایستاد و با نگاه به او لب گزید، این بار او هم نگاهش را به دختر داده بود. نگاهی که تن و بدنش با دیدن او یخ زد. از کی حتی درخشانی نگاهش را از دست داد؟ حیف نبود؟ حاضر بود قسم بخورد که

نگاه و خنده‌های او حیف بود. برای این بی‌حسی مطلق حیف بود اویی که برای لبخند دوباره‌اش جان می‌داد. خون‌های کنار پیشانی‌اش خشک شده بود، مانند نگاهش! باز خم شد و با قورت دادن بغضش دست به گوشه‌ی پیشانی او کشید!

-خونش خشک شده.

نفس می‌کشید، سرانگشتش را از پیشانی به روی سینه‌اش امتداد داد و کف دست روی آن گذاشت.

-هنوز ضربان داره.

مکثی به میان انداخت و لب زد:

-پس چرا مردی؟ چه‌طوری مردی که جسمت زنده‌اس؟

سرچرخاند و دست آزادش را زیر بینی گذاشت.

-نمی‌خوای زنده بشی؟ نمی‌خوای بس کنی؟ نمی‌خوای خودتم برای خوب شدن تلاش کنی؟

او چشم بست و ری‌را صدا بالا برد.

-داری زندگی رو ازمون می‌گیری! به مامان و بابات فکر می‌کنی که تک بچه شون افتاده این جا! روی تخت. بس کن...برگرد.

نفس از سینه خارج کرد و سر نزدیک گوش او برد، همیشه می‌گفت این حرکتش زیادی رو مخ است و او برای آزار دادنش از هیچ کاری دریغ نمی‌کرد.

-ما قرار بود قلب دنیا رو بلرزونیم

پیش چشم روزگار آتیش بسوزونیم

ما قرار بود مچ تقدیرو بخوابونیم

عمری از جاده ها چشم بر نمی دارم

سرمو رو شونه‌ی هیچ کی نمی‌ذارم

هنوز اندازه‌ی اون روزا دوست دارم.

چشم باز کرد و نگاهش کرد و ری‌را تنها لب زد:

-خواهش می‌کنم برگرد.

عقب گرد کرد و گفت:

-یه روزی پیشنهاد هر کاری رو می‌دادی از ترس دروغ به رائین می‌گفتم نه! ولی بعدش پایه ترینت می‌شدم. حالا خوب شو باهات تا ته ته دنیا رو هر طوری که بگی طی می‌کنم. تو فقط خوب شو همه چی مثل قبل می‌شه. فراموش کن اون روزو! فراموش

کن اون اتفاقو! تو می تونی شک ندارم که می‌تونی. تو ضعیف نبودی!

قطره اشکی از چشم او چکید و ری‌را باز خم شد و قطره اشک روی گونه‌اش را بوسید.

-یادته بار اول که این کارو کردم چی کار کردی؟ مچ دستمو گرفتی فشار دادی گفتی یه بار دیگه این کارو کنم جدی جدی می‌زنیم بعد بوسم کردی. کاش الانم بوسم می‌کردی.

او دوباره چشم بست و ری‌را برخاسته با درد نگاه از طناب های مچ دست او گرفت.

-برم دیگه، رائین گفت برگردم پیشش.

بغض کرده خندید و لب زد:

–می‌خوام قوی باشم! این بار منم که می خوام کوه بودنو امتحان کنم.

۱۷۰

لب روی هم فشرد و دلگیر از سکوت او!

–ببینم بودن برای عزیزهام چه شکلی! روزی که رائین رو دوباره وسط زمین و تو رو سرپا ببینم دیگه هیچی نمی‌خوام!

با یادآوری آن روزها باز خندید.

-راستی معلم جون! گفتم بهت؟ زبان آزمون آیلتس دادم، وقتی نمره‌ام رو دیدم یاد پس گردنی هات افتادم!

با پا به گوشه‌ی تخت ضرب گرفت و سر به تاسف تکان داد.

-جواب دادن دیگه، تلاش هات همه جواب دادن.

دست در جیب بارانی کوتاهش کرد و با لبخند گامی به عقب برداشت.

-زود بر می‌گردم منتها این بار دست پر قول می‌دم.

چرخید و پشت به او قطره اشک چکیده از چشمش را پاک کرد و بدون خداحافظی اتاق جانش را ترک

کرد. غمگین سمت پزشک مربوطه رفت و مقابلش ایستاد.

-دکتر استوار!

مرد سمت دختر چرخید و با دیدن چهره‌ی درهم او سر تکان داد.

-بله

-می‌شه باهاش بدرفتاری نکنید، هیچی از اون آدم قبلی نمونده، هیچی!

پزشک کلافه دست به گردن کشید.

-خانوم شاملو ما چرا باید باهاش بد رفتاری کنیم؟ به خودش آسیب می زنه. سری قبل دقیقا بعد از رفتن خانواده اش اگر جلوشو نمی‌گرفتن با شیشه شکسته

یه بلایی سر خودش می‌اورد. قبول بکنید یا نه حالش اصلا خوب نیست و این روند اگر ادامه پیدا کنه و اگر متوقف نشه ما مجبور به شک درمانی می شیم و امیدوارم به جایی نرسیم که حتی شک هم پاسخگوی حالش نباشه.

ری‌را مبهوت و ترسیده سر به طرفین تکان داد و خفه لب زد:

-نه...نه نمی ذارم اون...اون خیلی جوونه هنوز سی سالشم نیست.

-متاسفم ولی روز اول فکر می کردم بشه درمانش کرد، حداقل بهترش کرد اما یه طوری اون اتفاقات روش تاثیر گذاشته که هر روز فقط بدتر می شه.

-چرا خانواده اش نمیان؟ اونا جون می دن براش.

-بله اما دوباری که پشت هم اومدن حالش خیلی بد شد و پدرش گفت که دیگه نمیان تا حالش خراب نشه...اما یک روز در میون با این جا و با من تماس دارن!

ری‌را کلافه گفت:

-باید چی کار کنیم؟

پزشک دست روی قفسه سینه قفل کرد و با نگاهی به اطراف گفت:

-نباید اینو به همراه بیمارم بگم اما این مورد رو واقعا بیمارستان براش پاسخگو نیست، ببریدش از این جا اگر می تونید مراقبش باشید، اگر می تونید کنترلش

کنید و اگر از لحاظ هزینه از پسش می تونید بر بیاید ببرید که این جا نمونه.

۱۷۱

ری‌را چهره درهم کرد و پرسید:

-یعنی چی؟

-خانوم شاملو من به آقای توکلی هم گفتم، اگر می تونن بچه شون رو از این جا در بیارن، اما اونا اعتقاد دارن با خونه بردنش فقط حالش بدتر می شه اما من

به نظرم بهتر می شه وقتی ببینه هنوز براتون ارزشمنده و هنوز همون آدم قبله حالش بهتر می‌شه.

-باید چی کار کنیم تو خونه براش؟

پزشک لب با زبان تر کرد و گفت:

-با یه روانپزشک و روانشناس خوب صحبت کنید تا درمان تو خونه رو بر عهده بگیرن! من نمی‌تونم وقتی برای این کار ندارم و اگر هم داشتم اصلا قبول نمی‌کردم چون با من هیچ جوره راه نمی‌اد. به خصوص رواشناسش آدمی باید باشه که بتونه درک کنه بتونه کنارش به اون حس امنیت و آرامش برسه.

ری‌را سر تکان داد و گفت:

-به نظر شما می‌شه؟

پزشک نفس عمیقی گرفت و گفت:

-یه بیمار مثلش داشتم اونو بردن خونه همه کاری براش کردن اما خودکشی کرد و متاسفانه فوت شد...نمی‌دونم اما این جا بودن هم دیگه کمکی بهش نمی‌کنه. شما برای خونه بردنش باید پی همه چیزو به تن بمالید...ممکنه بهتون آسیب بزنه.

ری‌را بغض کرده لب زد:

-اون دیوونه نیست!

پزشک با غم پاسخ داد:

-ولی به شدت روح آسیب دیده‌ای داره، قوی نبود که اگر بود می‌تونست نمی گم راحت اما سختی رو کمتر کنه برای خودش اما اون اتفاق به حدی تو چشمش

گنده بود که نتونست زندگی کنه! مواد افسرده تر و پرخاشگرترش کرده. واسه فراموش کردنش به بیشتر مصرف کردن مواد رو آورد! مواد های توهم زا و خطرناک و همین باعث بدتر شدنش شد.

ری‌را لب گزید و سر به زیر انداخت:

-من کاره ای نیستم وقتی خانواده اش نخوان.

-شما شاید بتونید راضیشون کنید به نظر میاد از خانواده اش برای شما اهمیت بیشتری داره.

ری‌را سر بالا آورد و گفت:

-تمام تلاشمو می‌کنم که راضی بشن...شما برای درمان تو خونه کسی رو می شناسید؟

–می‌شناسم اما افرادی نیستن که بتونن کار کنن باهاش حالا بعضا زمان درمان تو خونه رو ندارن و بعضا به درد خلق و خوش نمی خورن کسی باید باشه که با تمام وجود بتونه درک کنه...بتونه زندگی رو دوباره برگردونه به وجودش.

۱۷۲

–خودم؟

پزشک با نقض کردن حرف دختر گفت:

–نه اولا شما درستون تموم نشده و دوما اگر شما به عنوان یه روانشناس هم مقابل من بودید چنین چیزی از نظرم درست نیست، احساسی برخورد کردن شما به هیچ عنوان نمی‌ذاره درمان رو درست پیش ببرید.

ری‌را سر تکان داد و در نهایت ناامید آن جا را ترک کرد. میان خیابان سردرگم از دغدغه‌های های ذهنی سرچرخاند و لب گزید، کوله‌اش را باز روی شانه جا به جا کرد و قدم‌هایش به سمت دیگر خیابان برداشت. با دیدن فروشگاهی به یاد رائینش چشم بست و وارد شد. وسایل مورد نظرش را تهیه کرد و با کشیدن کارت خارج شد. با صدای زنگ موبایلش،

پاکت را به دست دیگر منتقل کرد و بدون نگاه به اسم موبایل را پاسخ داد:

-بله!

سکوتی پشت تلفن پیچید و سپس صدای خفه‌ای از پشت خط به گوشش رسید.

-سلام خانوم شاملو!

با شنیدن صدایی آشنا لب گزید و لبخند زد.

-سلام آقا دا...آقای آذر.

صدای خنده‌ی ریز دادیار از پشت تلفن آمد، متوجه شده بود دخترک می‌خواهد نامش را صدا بزند. ری‌را عصبی و کلافه از سوتی خود دندان روی هم فشرد.

-خوبید؟ بهتر شدید؟

ری‌را قدم های آهسته‌اش را در سمتی برداشت و با نگاه به مغازه‌ها لب زد:

-بهتر که نه ولی کم کم باید عادت کنم.

-واقعیت زنگ زدم بگم دیگه نمی‌آید؟

ری‌را سکوت کرد و دادیار گفت:

-با وجود مدت زمان کم اما وجودتون عادت شده بود!

ری‌را لحظه‌ای ماند و سپس به خود آمد و خنده‌ی کوتاهی کرد.

-فعلا نه، شاید دیگه نه! الان ذهنم ان‌قدر درگیره که دانشگاه به سختی می‌رم و حتی تو کارورزی هم حواس درست و حسابی ندارم.

دادیار به صندلی تکیه زد و با تکیه زدن دست به پیشانی به دختر گوش داد و ری‌را افزود:

-شما خوبید؟ صداتون گرفته!

صدای زیبای مرد به طور قابل توجه‌ای گرفته بود، طوری که با همان کلام کوچک ری‌را متوجه شده بود.

-خوبم! به خاطر میگرنی که دارم گاهی این طوری می‌شم.

قبل از آن که ری را سکوت را بشکند دادیار افزود:

-ری‌را خانوم رو من می تونید به عنوان یه دوست اگر خواستید حساب کنید! آدما تو شرایط سخت نیاز دارن با یکی حرف بزنن.

دروغ نبود اگر بگوید قند در دل دختر آب شد.

۱۷۳

دروغ نبود اگر بگوید قند در دل دختر آب شد اما تنها لب زد:

-ممنونم ازتون.

گفت و سکوت کرد، دادیار لب گزید و با شک پرسید:

-خوب نیستید؟

دخترک با صدایی که بغض را فریاد می‌زد، نجوا کرد:

-خوبم.

دادیار تک خنده‌ی کوتاهی کرد و با آرامش گفت:

-شاید درست نباشه گفتنش اما این همه سال با افرادی سر و کله زدم که به کلام خوب بودن اما به عمل حالشون هیچ دیدنی نداشت، از کدوم نوع خوب هستی دختر؟

با سرمای افتاده در جانش کمی در خود جمع شد و لب زد:

-تو عمل بد!

نفس عمیقی راه ریه‌های مرد را طی کرد و در نهایت به خارج فرستاده شد.

-حرف بزنیم؟

-الان؟

دادیار دست آزادش را در سینه کشاند و لب زد:

-من که مشکلی ندارم، مگر این که شما مشکلی داشته باشید.

ری‌را نگاهی به خیابانی که ماشین ها عبور می‌کردند انداخت و سپس دیدش را به سمت پیاده‌روی شلوغ چرخاند، خود را به گوشه‌ای و پله‌ی خانه‌ای فرسوده و قدیمی کشاند و روی تک پله‌ی آن نشست، کوله‌اش را روی پا و پاکت را کنار پاهایش روی زمین قرار داد.

-وسط خیابون روی یه تک پله نشستم.

مرد سکوت کرد و ری‌را افزود:

-از پیش کسی میام که قسمتی از دنیام رو تشکیل داده! ولی انگاری دیگه نمی‌شناسه منو!

-خب؟

قطره اشک ناخواسته را از روی گونه زدود و گرفته تر نگاه مردمان در حال عبور انداخت.

-دارم می رم پیش کسی که قسمت بعدی دنیامه!

گاهی یه سری از آدما زاده شدن تا دنیای بعضی ها بشن با حمایت هاشون با خوب بودن هاشون.

دادیار پلک روی هم فشرد و گفت:

-آدم خوبی هستی که آدم‌های خوبی دورتو گرفتن!

ری‌را غمگین دست زیر چانه گذاشت.

-ولی بی‌انصافانه دارم از دستشون می‌دم.

–می‌دونی همه اتفاق ها یه دوره‌ای دارن ری‌را؟

راستی اسمتو صدا کنم دلخور می شی؟

ری‌را گویی که مرد او را مشاهده می‌کند سر به طرفین تکان داد و گفت:

–راحت باشید، من مشکلی ندارم.

–خب خداروشکر، آره خلاصه می دونی که اتفاق ها دوره‌ای هستن یعنی بعد از یه تایمی عادت می شن!

دخترک لب گزید و گفت:

–می‌دونم!

۱۷۴

–خوبه، خیلی خوبه و اینم می دونی هر دردی بالاخره درمون می شه یا مرگه درمونش و یا درمون داره. یا می‌کشه و یا بالاخره آروم می‌گیره.

ری‌را سردرگم شانه بالا انداخت و بی ربط در جواب مرد لب زد:

- تا الان تو این شرایط نبودم، همه چیز به طور عجیبی قاطی هم شده. هیچ وقت فکر نمی کردم یه روزی ان‌قدر درگیر بشم که حتی دلم نخواد حرف بزنم! اصولا آدم برونگرایی هستم اما

متاسفانه در حال حاضر هیچ حسی ندارم یه طوری انگاری میون زمین و آسمون گیر افتادم.

یک نفس گفت و در نهایت نفس عمیقی از سینه خارج کرد و مات شده سر چرخاند و خیره‌ی فروشگاهی که ویترینش را انواع مانتو زینت داده بود، ماند. سکوت مرد باعث شد تلخ لب بگزد و سر به زیر روی زمین ضرب بگیرد.

-که این طور! اگر بگم درکت می‌کنم خب دروغ نگفتم، شرایط سخت میان و می‌رن، در نهایت پاک هم نمی‌شن و شبیه به یه زخم سر بسته یه گوشه خودشون رو جا می‌دن و بعدشم گاه و بی گاه سر بالا میارن و خودشون رو نشون می‌دن ولی بحث اینه که باید درکشون کرد و اینو فهمید که درد ها هم بخشی

از زندگی هستن و باید باهاشون کنار اومد...دردها هم بالاخره یه سرانجامی دارن.

ری‌را متفکر تنها لب زد:

-درست می گید اما نمی‌دونم چه‌طوری باهاشون باید کنار بیام! خسته شدم. خیلی زمان کمی گذشته ها تازه چند وقته ما انگاری چند سال گذشته هرچند که درد های قبلی و چند وقت پیش هم خیلی یه‌هویی سر باز کردن و روی این دردا نشستن. قبلا با اون یکی می‌تونستم کنار بیام و امید به درست شدنش داشته باشم اما با وجود درد جدید حس می کنم دیگه قرار نیست درست بشه...دیگه زندگی قبل از درد هامو فراموش کردم انگاری! من قبلا هم می‌ترسیدم از

خیلی چیزا اما بودن کسایی که بهشون پناه ببرم اما حالا جفتشون نیستن و جفتشون تنهام گذاشتن.

دادیار از پشت میز برخاسته و سمت در رفت و هنگام گوش دادن به حرف‌های دختر خاطرات تلخ خود را به یاد آورد. در را بست و باز سمت میز برگشت و به جای صندلی این بار روی میز خلوتش نشست.

–می‌فهمم، گاهی یه جوری دورمون خالی می شه که حتی نمی‌فهمیم چی شد که اصلا این اتفاق افتاد. روزی که مادر آکام فوت شد این حالو با تمام وجود احساس کردم...اون روز از نظر خودم تنها ترین آدم روی زمین بودم. گذشت حتی زودتر از چیزی که فکرشو می‌کردم اما اون درد عمیقش همیشه یه گوشه

نشست و هر زمان که موقعیتش پیش می‌اومد خودش رو نشون می‌داد...تا حدودی درمان شد و آروم اما فراموش نه، هیچ بیماری سختی های دردشو فراموش نمی‌کنه فقط خاکش می‌کنه.

ری‌را مات مانده از سخنان مرد تنها به این اندیشید که چرا به جای نام زنش از لفظ مادر آکام استفاده کرد.

-متاسفم!

۱۷۵

-نباش، گذشته ها هستن که حال مارو می سازن و اگر نباشن آینده‌ای ساخته نمی‌شه، میشه که اتفاق نیفتن اما وقتی میان دیگه نمی‌شه جلوشون رو گرفت و فقط باید فهمیدشون همین...آشفتگی‌ها رو اگر بفهمی خیلی زودتر از چیزی که فکرشو بکنی بار و بندیل رو جمع می کنن و می رن...

مکثی کرد و افزود:

-یه چیزی رو تجربه بهم نشون داد، این که با هر ضربه به جای ضعیف شدن سعی کنم قوی تر بشم و بلند بشم...وابسته بودی؟

ری‌را مبهوت از سخنان دادیار لب زد:

-خیلی.

-دیگه نباش، سعی کن قوی بودن رو یاد بگیری!

سعی کن از این به بعد فقط به خودت پناه ببری و اونی که آرومت می کنه خودت باشی. هیچ کس موندنی نیست...همه میان که برن یه روزی، از بچه‌ی آدم که نزدیک تر بهش نیست؟هست؟

دخترک در خود بیشتر جمع شد و پاسخ داد:

-نه.

-گاهی اونی که از خونت هستش هم ممکنه ولت کنه بقیه جای خود!

ری‌را لب گزید و ناخواسته پرسید:

-یه روزی پسرتون ترکتون کنه باهاش کنار میاید؟

دادیار نفهمید چرا اما ناخواسته گفت:

-با تنها چیزی که هیچ وقت نمی تونم کنار بیام رفتن آکام! آکام بچه‌ی من نیست.

مکثی کرد و دختر را از شک جمله‌ی آخرش درآورد.

-آکام زندگی منه! احتمالا شیشه‌ی عمرم که اگر نباشه منم احتمالا نباشم...مطمئنم الان پیش خودت می گی دارم حرفی رو می زنم که خودم بهش عمل نکردم! آره حق با توئه ولی تو سعی کن تنها زندگی کردن و وابسته نبودن رو یاد بگیری. سعی کن قوی و تکیه‌گاهت خودت باشی.

-چه طوری می شه؟

خود نفهمید چه کسی از ذهنش گذر کرد! او یا رائین؟ حتی نفهمید برای چه این جمله از دهانش خارج شد.

-بالاخره درست می‌شه، فقط مرگه که چاره نداره.

دخترک نفس از سینه خارج کرد و لب روی هم فشرد.

-وقتی درد کشیدنشون رو می بینم حالم بد می شه! حتی...حتی از خودم بدم می‌اد برای این که نمی‌تونم باعث بهتر شدنشون بشم. باعث حال خوبشون، من یاد گرفته بودم که وابسته باشم که از دنیای سرد و خشک پدر و مادرم به دوتا دنیای دیگه پناه ببرم اما جفت اون دنیا ها حالا جلوی چشمام دارن نابود می شن و از دست من کاری بر نمی‌آد. اونا وقتی من

خراب بودم درمونم بودن اما حالا که اونا خرابن حس بی عرضه بودن دارم وقتی نمی تونم دست هیچ کدومشون رو بگیرم.

دادیار نگاهی را روانه‌ی کتابخانه‌اش کرد و لب زد:

۱۷۶

-بعضی اوقات از دست ما هیچ کاری بر نمی‌آد...هر چی قوی باشیم، گاهی نمی‌شه که نمی‌شه. حتی بعضی اوقات تلاش هامون مارو می فرستن ته چاه به جای کمک کردن و بهتر شدن.

با تقه‌ای که به در خورد سر بالا آورد و لحظه‌ای با دور کردن موبایل از صورتش بفرماییدی گفت، ذاکری در را گشود و اشاره کرد که زمان مراجع بعدی‌اش است. دادیار سر تکان داد و با خروج او دادیار باز موبایل را به گوش چسباند.

-ببخشید یه لحظه خانوم ذاکری اومدن داخل!

ری‌را سکوت کرد و دادیار گفت:

-من الان مراجع دارم مجبورم قطع کنم اما اگر کاری داشتی هر زمان از روز مهم نیست باهام تماس بگیر! خوشحال می شم بتونم کمکت کنم.

ری‌را شرمنده تشکر کرد.

-ممنونم ازتون واقعا به خاطر وقتی که گذاشتید.

-وظیفه‌اس!

ری‌را پس از خداحافظی کوتاهی موبایل را قطع کرد، متفکر برنامه اسنپ را باز کرد، اول خواست مقصد بیمارستان را انتخاب کند که با یادآوری موضوعی لب روی هم فشرد، از برنامه اسنپ خارج شد و پیامی را برای رائین فرستاد.

-(نخواب! یکم طول می کشه تا بیام، به بابا می گم بره، کارت دارم.)

به ساعت روی مچش که روی هفت عصر توقف کرده بود نگاه دوخت و با حرکت آنی مقصد مورد نظر را روی اسنپ انتخاب کرد که با صدای پیامک نگاهش باز به شماره‌ی برادرش افتاد و وارد آن شد.

-(هستم آبجی، بیا خوابم نمی‌اد.)

ری‌را با لبخند به سرعت تایپ کرد.

-(دوست دارم داداشی.)

پیام را فرستاد و باز وارد برنامه اسنپ شد و مقصد مورد نظر را تایید کرد و شماره‌ی راننده که روی موبایل افتاده بود را گرفت با پیچیدن صدای سلام مرد پشت خط، مکان توقفش را پرسید و بعد از پرسیدن این که چه زمانی می‌رسد موبایل را قطع کرد و منتظر اسنپ ماند. با ایستادن پراید سفیدی مقابل دختر از روی پله بلند شد و سمت ماشین قدم برداشت. با سلام آرامی روی صندلی جا گرفت و سر به شیشه چسباند.

۱۷۷

باید او را نجات می‌داد، اوی محبوبش لیاقتش بیشتر از تخت بیمارستان بود. موبایل درون دستش را نگاه کرد و با کشیدن انگشت شست روی صفحه لمسی آن، موبایل را روشن کرد. بعد از زدن رمز وارد گالری شد و روی یکی از عکس‌هایشان ایستاد. مانند همیشه لبخند پررنگی روی لب داشت و از ته دل قهقهه می‌زد. حس خوب درون عکس لبخند را به لبانش هدیه داد. دیزین رفته بودند و در آن سرما

دست هر کدام کاسه‌ای آش بود و او هی آزارش می‌داد و با ریختن آش به روی لباس‌هایش تهدیدش می‌کرد. رابطه‌ی قشنگشان به قدری زیبا بود که باعث حسادت خیلی ها شده بود. اوی محبوبش همیشه در چشم بود و همیشه خواهان داشت. با سرانگشت روی چهره‌ی او زوم کرد و چهره‌ی خندانش را نوازش کرد. دنیا چه طور توانست با او بد کند؟ به قدری در فکر فرو رفته بود که با صدای راننده از فکر خارج شد.

-رسیدیم خانوم.

ری‌را هزینه را نقدی حساب کرد و با برداشتن پاکت و کوله‌اش پیاده شد. در نگاه اول خیره‌ی خانه‌ی ویلایی مقابلش شد. خانه‌ای بزرگ در یکی از مناطق

خیلی خوب تهران! او تک فرزند خانواده‌ی توکلی که عملا هیچ چیز کم نداشت. زیبایی خانه میان کوچه‌ی طویل برق می‌زد، به سمت آیفون قدم برداشت که در پارکینگ گشوده شد، با دیدن ماشین توکلی بزرگش گامی به جلو برداشت تا در دید باشد. مرد با دیدن چهره‌ای آشنا ماشین را متوقف کرد و به سرعت پیاده شد.

-ری‌را؟

ری‌را با لبخندی ملیح جلوتر رفت.

-سلام.

مرد با لبخند غمگینی ماشین را دور زد و مقابل دختر ایستاد.

-سلام دخترم، خوبی؟

ری‌را سر تکان داد و لب زد:

-واقعیتش نه!

-اتفاقی افتاده؟

ری‌را سر بالا آورد و نگاه چشمان خاکستری که هم رنگ نگاه او بود انداخت، نفس از سینه خارج کرد و گفت:

-از پیش امیر پارسا می‌آم.

با خارج شدن نام پسرش از زبان دختر با درد چشم بست و دست روی پیشانی گذاشت.

-رهاش کردید؟

مبهوت و شک زده چشم گشود و لب زد:

-چی؟

ری‌را با درد پرسید:

-پسرتونو ول کردید؟

۱۷۸

-این چه حرفیه دخترم؟

دخترک خیره چهره‌ی مرد لب زد:

-چند وقته نرفتید دیدنش؟

مرد نگاه گرفت و عصبی سینه‌اش بالا و پایین شد.

هیکل چهارشانه‌ی مرد کاملا مانند پارسا بود، حتی

پارسا کاملا چهره‌ی شرقی مرد را ارث برده بود و هیچ شباهتی به چهره‌ی غربی مادر نداشت.

-بریم داخل ری‌را جان؟

دخترک سکوت کرد و مرد به سمت در حرکت کرد، آیفون را زد و لحظه‌ای بعد در گشوده شد. توکلی اشاره‌ای به دختر کرد تا وارد شود و پس از ورود ری‌را خود وارد شد. سوییچ ماشین را سمت باغبان گرفت و گفت:

-حاجی سوییچ رو بده حمید ماشین رو برگردونه پارکینگ.

سپس سمت ری‌را که سردرگم میان حیاط بزرگ و سر سبز خانه ایستاده بود، چرخید.

-باز شده مثل زمانی که پارسا بود.

توکلی نگاه در حیاط چرخاند و خفه لب زد:

-کار آدالیاس می گه می خوام وقتی استفان بر می گرده این جا رو مثل قبل ببینه!

ری‌را شاکی پرسید:

-هنوز می گید استفان؟

مرد با تلخند دختر را سمت آلاچیق مورد علاقه‌ی امیرپارسا راهنمایی کرد، ری‌را وارد آلاچیق شد و گوشه‌ای روی صندلی درختی نشست.

-دیگه حتی اجازه نمی ده ما هم بگیم امیر پارسا! فقط استفان. جدیدن هم که می گه باید برگردیم

آلمان...می‌گه پسرمو برمی دارم و بر می‌گردم. از ایران متنفر شده...اینم شده زندگی ما!

ری‌را حیران لب زد:

-چی؟

مرد نشسته روی صندلی مقابلش، پنجه میان موهایش فرو برد و در حالی که به زمین خیره شده بود، گفت:

-حال پارسا رو آدالیا هم تاثیر گذاشته، پارسا هم هیچ جوره راه نمی‌آد.

-دست خودش نیست!

مرد سر بالا آورد و ری‌را افزود:

-ذهنش پر شده از یه مشت توهم و تخیل!

نمی‌تونه...چرا سه ماهه نرفتید پیشش؟

درد در چهره‌ی مرد پررنگ تر از قبل به چشم آمد.

۱۷۹

-دو سه بار آخری که رفتیم آدالیا بحث رفتنو پیشش کشید و اونم فقط داد زد بریم، گفت نریم یه بلایی سر خودش می‌آره.

مرد متاسف سر تکان داد.

-ترسیدیم! امیر پارسا یه دونه بچه‌ی ماست.

تکیه زد به بخش سخت آلاچیق و چشم بست.

–چه بلایی بود که سرمون اومد آخه!

ری‌را با بغض در حالی لب با زبان تر می کرد پرسید:

–شما منو مقصر می‌دونید؟

مرد سر بالا آورد و متعجب لب زد:

–چی؟

–من نمی دونستم امیر پارسا چی کار می کنه! حتی از اعتیادش هم خبر نداشتم. هیچ وقت فکرشم نمی کردم امیر پارسا بخواد سمت اعتیاد بره! وقتی کنار من بود خوب تر از اون چیزی بود که فکرشو می‌کردم...امیر پارسا حتی چهره‌ی یه آدم معتاد رو هم نداشت. کاملا سرزنده بود.

–نه دخترم هر چی پیش اومده سر کله شقی های خود پارساس...امیر پارسا کنجکاو بود و تو همه چی یه سری فرو می کرد. من خوشحال بودم همراهشی چون عاقل تر از پسر کله خراب خودم بودی. تو این اتفاق خود پارسا مقصره، خودش می‌دونست عاقبت شیطنت‌هاش چیه اما بدون توجه به التماس من و مادرش ادامه می‌داد. هر روز از تو کلانتری می‌کشیدمش بیرون! یه روز مهمونی بود و یه روز با رفقاش کورس می‌ذاشت. در واقع مقصر خودمم که پسرمو تو ایران به سبک غرب بزرگ کردم.

ری‌را بغض کرده سر در گریبان فرو برد.

-امروز خون گریه کردم وقتی دیدم آزارش می‌دن، با سرنگ از حال می برنش! دست و پاهاشو می بندن...امیر پارسا...

قطره اشکی از چشمش چکید و پلک روی هم گذاشت.

-دلم واسه خنده‌هاش تنگ شده آقای توکلی، حتی واسه سر نترسش...دلم واسه پسرتون تنگ شده.

سر بالا آورد و محزون پرسید:

-باید چی کار کنم؟

مرد ناچار از نداشتن پاسخی برای دختر محکم دست به صورت کشید.

-گاهی حس می کنم اصرارم برای اومدن به ایران بعد از به دنیا اومدن پارسا اشتباه بوده، کاش همون جا می موندیم.

ری‌را با غیظ غرید:

-پارسا عاشق ایرانه! پارسا از تک تک لحظات زندگیش لذت می برد، خودتون می‌دونید چه‌قدر سرزنده و شاد بود.

-به چه قیمتی؟ نابود کردن خودش؟ ری‌را جان دیگه تو امیر پارسا آثاری از پسر گذشته مونده؟ پارسا با دستای خودش زندگی رو از همه‌ی ما گرفت. پارسا می‌دونست مادرش عاشقشه! می‌دونست ما فقط یه دونه اونو داریم.

۱۸۰

ری‌را انگشتان ظریفش را مشت کرد و خسته پاکت درون دست را روی میز درختی گذاشت.

-دست خودش نبود اون اتفاق!

مرد خشمگین از جا بلند شد و پشت به ری‌را در حالی که دستانش مشت شده کنارش آویزان بود خیره‌ی باغ شد.

- آدم های دورش چه قدر گفتم یه مشت کثافت اطرافتن پارسا! چه‌قدر گفتم همه مثل خودت نیستن! گوش نداد که نداد.

سمت دختر چرخید و غرید:

-پارسا کشت خودشو واسه هیچ و پوچ! هیچ وقت واسه هیچی مجبورش نکردم! آزاد بود چه تو روابطش چه تو زندگی و تحصیلش.

با حرص سر تکان داد که تار موی قهوه‌ای رنگ مرد در پیشانی‌اش افتاد.

-کاش اجبار می‌کردم تا سبک سری رو از وجودش بگیرم کاش ترسو بارش می‌آوردم. کاش اصلا پسر نمی‌شد که ان‌قدر کله شق باشه. هر روز که با دکترش

حرف می زنم و از حال بدش خبر می ده یه دور می‌میرم و زنده می‌شم. پارسا حیفه واسه بیمارستان!

-می شه یه خواهشی کنم؟

مرد چرخید و مغموم نگاه دختری انداخت که خوب می‌دانست برای پسرش با ارزش است.

-پزشک پارسا گفت با شما حرف زده اما رد کردید! چرا نمی‌ذارید پارسا تو خونه درمانش رو بگذرونه؟

مرد ثانیه‌ای مات دختر شد و سپس گفت:

-می‌ترسم.

-از چی؟

مرد با چهره‌ای درهم پاسخ داد:

–این که اتفاقی براش بیفته! این که دست به کار احمقانه‌ای بزنه! اون جا مراقبش هستن.

–نیستن.

ریرا دردمند لب زد و مرد همچنان خیره ماند.

–حال پارسا اون جا خوب نیست! حس می‌کنه دوستش نداریم. بذارید پارسا برگرده خونه.

ری‌را از جا برخاست و در قبال سکوت مرد افزود:

–من خودم می‌گردم یه روانشناس و روانپزشک خوب پیدا می‌کنم، براش پرستار می‌گیریم نمیذاریم اتفاقی براش بیفته. پارسا تو خونه خیلی بهتره.

خندید هرچند تلخ اما تبسم کرد.

-پارسا مرده تو اون بیمارستان به حال اون زندگی نمیگن اگر فقط باز بودن چشماش براتون مهمه که در حقش خیانت کردید. پارسا این زندگی رو نمی‌خواد. حاضره بمیره اما تو این فلاکت نفس نکشه. شما پسرتون رو بیشتر از من می‌شناسید می‌دونید چه‌طوریه! اجازه بدید امیر پارسا برگرده من قول می‌دم حال خوبشو ببینید.

-می‌ترسم جنازه بچه‌ام بمونه رو دستم دختر! امیر پارسا زندگیه ماست حتی همون نفس کشیدنش امید ماست.

۱۸۱

ری‌را شال افتاده روی شانه‌اش را به روی سر کشید و لب زد:

-پارسا چی؟ این زندگی اونه! نمی‌تونیم رو زندگیش فقط به خاطر نفس کشیدن قمار کنیم. با هر روزی که می‌گذره پارسا بیشتر می‌بازه زندگی رو تو اون بیمارستان.

کوله‌اش را درست کرد و پاکت را دوباره از روی میز برداشت.

-اومدم همینو بگم! اومدم بگم که پسرتون رو رضایت بدید تا از اون زندان آزاد بشه.

نگاهی به ساعت که دیگر کم کم به نه شب نزدیک می‌شد کرد. حیاط ویلا در آن شب و میان چراغ های رنگی رنگی برق می‌زد و سبزی درختان همیشه سبز سرو، آزالیا و صنوبر کوچک یا به قول پارسا کوتوله زینت حیاط شده بود. از سویی دیگر پاییز قدرت خود را نشان بقیه‌ی درختان و گیاهان باغ کوچک ویلا داده بود و آن ها را به رنگ نارنجی و زرد درآورده بود.

-فکرمو می کنم و بهت خبر می‌دم.

ری‌را لبخندی روی لب آورد.

–ممنون، خوشحال می‌شم تغییر نظر بدید. من دیگه باید برم.

مرد به سرعت گفت:

–بمون دخترم شام رو پیش ما! آدالیا هم الانا پیداش می‌شه.

ری‌را معذب گفت:

–ممنون باید برم پیش برادرم.

–پس مزاحمت نمی‌شم، بیا خودم می‌رسونمت.

ری‌را خواست مخالفت کند که مرد به سرعت گفت:

–می‌خوای پارسا بفهمه پدر منو در بیاره؟ بیا دختر منو و با اون بچه در نندازا!

ری‌را از خوب شدن حال پارسا لبخند عمیقی روی لب‌هایش نشست و با مرد همراه شد.

تقریبا یک ساعت در راه بودند و پس از رسیدن و تشکر از مرد، سمت بیمارستان دوید و امیدوار بود که رائین نخوابیده باشد. پله‌های بیمارستان را نفس نفس زنان بالا رفت و کنار اتاق رائین که رسید چند نفس عمیق گرفت و بدون در زدن وارد شد.

با دیدن رائین که کسل با موبایلش مشغول بود لبخند پررنگی روی لبانش نشست.

-چه‌طوری شما؟

رائین را صدای ری را سر بالا آورد و نگاه خواهر انداخت.

-ممنون، خوبی؟ نبودی از ظهر؟

ری‌را نزدیک شد و در حالی که یخچال اتاق را برای برداشتن پاکت آبمیوه باز می‌کرد، گفت:

-پیش یکی از دوستام بودم، کارم داشت...چی‌کارا کردی؟

رائین زانوهایش را در آغوش گرفت و با لب و لوچه‌ی آویزان گفت:

-هیچ یکم کتاب و موزیک! من نمی دونم وقتی کار خاصی نمی‌کنن چرا نمی ذارن مرخص بشم و به وقتش بیام؟

ری‌را شانه بالا انداخت و در حالی با دو لیوان به سمت برادرش می‌رفت، کنار او روی تخت نشست. لیوانی را سمت او گرفت و گفت:

-لب و لوچه‌اش رو نیگاه! بی‌ریخت می‌شی کسی نمی‌اد سراغتا! حتما یه چیزی می‌دونن دیگه فردا بعد از شیمی درمانی هم باید تا شب بمونی بعد گفتن مرخص می‌کنن انگاری.

به لیوان در دستش اشاره زد و افزود:

-بخور کارت دارم.

رائین لب به لیوان چسباند و سوالی نگاه او کرد که ری‌را وسایلی که تهیه کرده بود را از پاکت خارج کرد و رائین با دیدن آن ابرو در هم کشید.

-نه

۱۸۲

دختر اما با لبخند ملیحی لب زد:

-آره.

رائین چانه روی زانوهایش نهاد و نگاه همرنگ چشم‌های خود را کاوید.

-بی‌خیال آبجی!

-بالاخره که چی؟ بعد شیمی درمانی می‌ریزه موهات...تازه انشالله با همین شیمی درمانی همه چی اکی بشه و دیگه نیازی به جراحی نباشه.

رائین سرچرخاند و گفت:

-هوممم، شاید.

حلقه دستانش را بیشتر دور زانو فشرد.

-آبجی؟

ری‌را دست میان موهای رائین فرو برد و پاسخ داد:

-جان دلم؟

-به نظرت می‌تونم بازی کنم؟

ری‌را در سکوت موهای برادرش را نوازش کرد و نگاه چهره‌ی رنگ پریده‌ی او انداخت. جوابی برای

سوال او نداشت! نمی‌دانست دردانه‌اش بعد از درمان باز هم می‌توانست بازی کند یا نه! برای جواب سوالی که نمی‌دانست نمی‌توانست رائین را گول بزند.

-نمی‌دونم.

رائین ناامید سربالا آورد و ری‌را افزود:

-واقعا نمی‌دونم! نمی‌دونم داداشی.

رائین لب گزید و با تلخند نگاه از او گرفت.

-ولی مهم نیست رائین! حداقل نه برای من نه برای مامان و بابا.

بدون آن که اجازه‌ی صحبت به رائین بدهد باز گفت:

-این که سالم باشی برای ما بهترین اتفاقه! والیبال نشد؟ نشه خب! هزار تا کار دیگه می‌تونی بکنی.

رائین بیماری تو سخت نیست آره اذیت می‌شی سر درمانش ولی من روزی هزار بار خداروشکر می کنم که بدتر نشد. ازت می‌خوام که ان‌قدر ناامید نباشی لطفا! رائین ازت می‌خوام همون آدم قوی قبل از این بیماری باشی. برادری که همیشه پشت من بود با یه بیماری نباید از پا در بیاد حتی اگر اون بیماری باعث مرگ تموم آرزوهات بشه.

رائین خواست سخنی به زبان بیاورد که با تقه‌ی کوتاهی در گشوده شد و نگاه خواهر و برادر به پزشک افتاد.

-چه طوری شما آقا رائین؟

رائین تنه به بالشت تکیه زد و تای ابرو بالا انداخت.

–نمی‌دونم به حال الانم چی می تونم بگم! مطمئنن که خوب نیستم کمتر از یک هفته گذشته و من هنوز باورم نمی‌شه.

پزشک پرونده درون دستش را روی میز مقابل تخت گذاشت و گفت:

–حق داری رائین کسی از تو انتظار نداره به این زودی کنار بیای.

رائین نفس عمیقی از سینه خارج کرد و جدی نگاه دکتر انداخت.

۱۸۳

–یه سوالی ازتون دارم دوست دارم رک و راست جوابمو بدید.

مرد منتظر ماند و رائین پرسید:

–چه‌قدر احتمال اینو می‌دید که من باز بتونم به زمین برگردم؟

پزشک دست روی سینه گره زد و ثانیه‌ای را مات رائین ماند.

–دوست داری چی بشنوی رائین جان؟

–واقعیتو!

پزشک سری تکان داد و در حالی که ساعد به میز تکیه می‌داد، پایش را مقابل آن یکی پا آورد.

-خب! واقعیت اینه که مشخص نیست رائین! ما باید شرایط تو رو بسنجیم. بدنت به درمان چه عکس العملی نشون بده این مهمه! دوره نقاهت رو چه‌طوری بگذرونی و اراده‌ی خودت چه طوری باشه! احتمالش کم نیست و زیادم نیست. رائین متاسفانه تومور جای بدی از مغزت قرار گرفته که ما حتی نمی‌تونیم جراحی کنیم! پس باید با شیمی درمانی از بین بره. جوونی و کم سن و سال! می‌تونی از پسش بر بیای...شیمی درمانی دوره‌ی سخت و سنگینی هستش ازت خواهش می‌کنم که از پسش بر بیای. یه تایمی رو اصلا به بازی فکر نکن. رائین تو حداقل برای برگشتن به یک و نیم الی دو سال نیاز داری تازه اگر مشکلاتت حل بشه.

رائین لب به دهان کشید و با مشت کردن انگشتان جفت دستانش لب زد:

-پس خیلی کمه احتمال.

پزشک با تکان سر به طرفین پاسخ داد:

-همه چی به خودت بستگی داره!

رائین سکوت کرد و ری‌را مرد برای برادر مهربانش. با حس سردرد، دست به سوی پیشانی برد و آخ ریزی را لب زد.

-خوبی پسر؟

در جواب پزشک محکم سر به بالشتکی که تکیه‌گاهش شده بود فشرد و گفت:

-سرم درد می‌کنه.

-می‌گم بیان برات مسکن بزنن!

رائین سکوت کرد و پزشک افزود:

-اومدم یه سر بزنم بهت، شیفت من تموم شده اما همکارا هستن هر چیزی که نیاز داشتی بگو بهشون.

-باشه.

پزشک با خداحافظی از اتاق خارج شد و ری‌را مظلومانه پرسید:

-می‌ذاری موهاتو بزنم؟

رائین با رنگ و رویی پریده و زرد لب زد:

-حالم بده آجی، تهوع و سردرد دارم.

ری‌را که حتی با آمدن دکتر هم از روی تخت بلند نشده بود، سر کج گرفت و آهسته تر نجوا زد:

-توروخدا داداشی! تو فقط سرتو بذار رو پام، باشه؟

رائین به نشانه‌ی تایید پلک روی هم فشرد. ری‌را خود را سمت رائین کشید و گونه‌ای که از ته‌ریش چند روزه‌اش پر شده بود را بوسید.

-تو دم و بازدم منی رائین.

رائین با لبخند نگاهش کرد و ری‌را رائین را به جلو هل داد، خود به بالشت تکیه زد و اول از همه پارچه سفید و تمیز را روی پاهای دراز شده‌اش انداخت و سپس کمر برادرش را گرفت و کمک کرد تا رائین روی ران پاهایش دراز بکشد.

۱۸۴

اول از همه پنجه میان موهای پر پشت او فرو برد و بوسه‌ای روی پیشانی سفیدش کاشت. ماشین اصلاح نو را از جعبه درآورد که رائین گفت:

–خودم داشتم چرا الکی هزینه کردی؟

ری‌را بی‌خیال در حالی سر و کله زدن با دستگاه غر زد:

–این چه طوری کار می‌کنه؟

رائین دست بالا آورد و آن را از دست خواهرش گرفت و هنگامی که روشنش می‌کرد گفت:

–جوابمو ندادی ها!

ری‌را در حالی که شال از سر بر می‌داشت پاسخ داد:

–چون بعد از خوب شدنت همه‌ی خاطرات این روزا می‌ره تو سطل آشغال.

–خودمم؟

ری‌را بارانی‌اش را هم از تن درآورد و با حرف رائین بارانی تا کرده را در صورت او کوبید.

–خفه!

رائین باز خندید و دستگاه روشن شده را بالا برد و سمت خواهر گرفت، از همان جا هم نگاه چهره‌ی پر از حرص او انداخت.

–حرص نخور خوشگله، ولی قبلا باادب تر بودی عزیزم!

ری‌را دل‌شاد از لبخند برادرش دست میان موهای برادرش برد و به آرامی آن ها را کشید.

-پرو! همینی که هست.

گفت و میان جمله‌اش لحن کلافه‌ی رائین به گوشش رسید.

-نکن وحشی سرم درد گرفت.

نفسی از سینه خارج کرد و دستگاه را تکان داد.

-بگیر خسته شد دستم.

دختر دستگاه را گرفت و چشم غره‌ای را نثار برادر کرد.

-ایششش!

دستگاه روشن شده را نگاه کرد و نام خدا را زیر لب راند.

-آماده‌ای؟

رائین تنها از ته حلق (اوهومی) را زمزمه کرد و ری‌را دستگاه را میان موهای برادرش فرو برد و در آن میان چشمان بسته اما پلک‌های لرزان رائین زخم روی قلبش شد. دستگاه را درآورد و با زمزمه‌ی کوتاهی برای بار دوم آن را میان موهای رائین فرو برد و موهای خوش حالت پسر یکی پس از دیگری روی پارچه‌ی سفید افتاد.

-خوب شدنتو ببینم داداشم.

.....

عصبی سینه‌اش پر شتاب بالا و پایین می‌شد و چشمانش از حرص به سرخی می‌زد و البته بی‌خوابی شب قبل به این حال هم بی‌ربط نبود. هر چه می‌گفت گوش نمی‌کرد و همین خشمگین‌ترش می‌کرد. از هر راهی که توانسته وارد شده بود اما به گوش او نمی‌رفت که نمی‌رفت. درمانده از بی‌توجه‌ای او نالید:

-توروخدا بابا! بذار برم.

دادیار عصبی خودکار درون دست را روی میز پرت کرد و چشمان خسته‌اش را مالید.

-آکام بسه.

۱۸۵

محمد با دیدن بحث پدر و پسری کمی خود را دخالت داد تا شاید بتواند پدر رفیقش را راضی کند.

-عمو به خدا کاری نمی‌کنیم که! بذارید بیاد.

دادیار سر به طرفین تکان داد و با نگاه به گوشه‌ی مطب که پسر ایستاده بود، گفت:

-محمد جان من به پسرم خیلی اعتماد دارم اما به هیچ عنوان نمی‌ذارم با مدرسه بیاد سفر!

از جا برخاست و با چشم غره‌ای به آکام کاغذ مچاله‌ی در دستش را درون سطل انداخت.

-اونم کجا؟ شمال. با این اتوبوس های درب و داغون مدرسه که معلوم نیست تو راه ها پیچ در پیچش چه بلایی سر بچه هامون بیاد.

آکام هیستریک خندید و کوله‌اش با را غضب روی کاناپه انداخت.

-این همه بچه منم یکی از همونا!

دادیار متاسف نگاه پسرش کرد. از چند روز پیش و بعد از فهمیدن ماجرای آفرین آکام تغییر کرده بود، طوری که دادیار می‌خواست زمان به عقب بازگردد و هیچ چیز را به پسرک توضیح ندهد.

-یکم سرم خلوت بشه می‌برمت خودم.

این بار آکام عصبی صدا بلند کرد و محمد خجالت زده لب گزید.

-می‌خوام با دوستام برم، زندانی که گیر نیاوردی؟

دیگر طاقت نیاورد و با اشاره به در غرید:

-من رضایت نمی‌دم حالا اگر می‌خوای برو هر کی دوست داری برات امضا بزنه، برو! آهان یادم رفته بود امضای منم که خوب بلدی.

-چرا اذیتم می‌کنی بابا؟

محمد مبهوت از دیدن روی جدید آکام آن هم مقابل پدرش، دست در جیب شلوارش فرو برد و رو به آکام خشمگین لب زد:

-داداش من برم، بعدا همو می بینم.

آکام سر تکان داد و محمد به سرعت از مطب خارج شد و آکام این بار مقابل پدر که تقریبا هم قدش بود قد علم کرد.

-آبرومو جلو دوستم بردی.

دادیار با آرامش لب زد:

-من یا خودت؟

آکام صدا روی سر انداخت و جفت دستانش را در هوا با شدت تکان داد.

-دست از سرم بردار من اسیرت نیستم.

این بار دادیار با چهره‌ای درهم از میان دندان‌های چفت‌شده‌اش غرولند کرد.

–صداتو بیار پایین این جا محل کار منه! برو هر کاری دوست داری بکنی انجام بده. من رضایت نمی‌دم حالا هر طوری دوست داری برو!

۱۸۶

پسرک سکوت کرد و سر به زیر انداخت.

–دیگه شورشو درآوردی! برو هر کاری دوست داری بکنی، بکن. هی هیچی بهت نمی‌گم فقط بدتر می‌شی.

-مگه من چی می‌خوام؟ این که با دوستام برم مسافرت چه عیبی داره؟

دادیار عصبی سمت در اتاق رفت و محکم آن را بست، بدون شک ذاکری متوجه جر و بحث پدر و پسر شده بود. نفس عمیقی گرفت و سمت آکام چرخید، نمی‌خواست سر پسرک فریاد بزند. آکام را درک می‌کرد. پسرک چند سال پیش خود بود.

-آکام جان من نگفتم نرو مسافرت با دوستات! با دوستات برو سفر خودم هر جا بخوای می‌برمت همراهشون باشی.

آکام سر تکان داد و لب زد:

-چرا حس می‌کنی بچه‌ام؟ چرا نمی‌ذاری بزرگ بشم؟

دادیار مبهوت در جواب سوال پسر گفت:

-من تا حالا از چی منعت کردم؟

آکام با بغض چند روزه در گلویش پاسخ داد:

-همه چیو ازم پنهون می‌کنی! واقعیت هیچی رو بهم نمی‌گی.

در نگاه سیاه پدرش خیره شد و گفت:

-فکر کردی نفهمیدم چیزی که برام گفتی همه‌ی ماجرا نیست؟ من حق دارم بدونم چی تو زندگیم گذشته بابا.

-از سفرت رفتی سمت این موضوع که چی بشه؟

آکام با غضب دست جلوی پدر گرفت و غرید:

-این موضوع هیچ وقت فراموش نمیشه بابا!

دادیار جداره‌ی داخلی دهانش را به دندان گرفت و خیره شدن به سمتی دیگر روی دسته‌ی کاناپه‌ی وسط اتاق نشست.

-هر چی نیاز بود بشنوی رو شنیدی، دیگه نمیخوام از اون روزا چیزی بشنوم آکام.

برگه‌ی رضایت نامه‌ی روی میز به همراه روان‌نویسی را در همان حال نشسته برداشت و روی برگه را امضا زد و پس از انداختنش به روی میز غرید:

-برو هر غلطی دوست داری بکن آکام.

از روی دسته‌ی مبل برخاست و پشت به آکام موهایش را به چنگ کشید. پسرک خم شد و برگه‌ی رضایت نامه را از روی میز برداشت، لحظه‌ای مات آن

ماند و سپس نگاه پدرش که پشت به او ایستاده بود انداخت. برگه را مچاله کرد و سمت سطل زباله‌ی گوشه‌ی اتاق رفت. برگه مچاله شده را درون سطل انداخت و چنگی به کوله‌ی روی کاناپه زد و سپس از اتاق و مطب خارج شد. کلاه هودی آبی را روی سر گذاشت و جفت دستانش را درون جیب‌های جین مشکی‌اش فرو برد. از آن روز ذهنش به جای خالی شدن تنها شلوغ تر شده بود. پدر را مقصر هیچ موضوعی نمی‌دانست اما جز او کسی نبود برای خالی کردن حرص‌هایش، این روزها اما عجیب دلش مادر می‌خواست.

۱۸۷

دلش آغوشی جز پدرش را می‌خواست. هنوز هم نمی‌دانست مادرش با تصادف مرده است یا اتفاق دیگری پشت این داستان است! نفس از سینه خارج کرد و دست به سمت جیب کوچک کوله‌اش برد و هندزفیری سفید را از آن خارج کرد و پس اتصالش به موبایل، آن را درون گوش گذاشت و در مخاطبینش دنبال شماره‌ی مورد نظر گشت.

روی شماره‌ی امیر حسین لحظه‌ای مکث کرد، سرچرخاند و نگاه ساختمان مطب انداخت. پدرش را

ناراحت کرده بود، یا یادآوری آن شب چشم بست. یک لحظه هم نمی‌توانست به اتفاقی که ممکن بود برای پدرش بیفتد فکر کند. او همه چیز را می‌دانست اما گاهی دست خود نبود، هیچ زمانی باور نمی‌کرد چنین قصه‌ی تلخی پشت زندگی پدر و البته خودش باشد. شماره‌ی امیر حسین را لمس کرد و منتظر ماند که پس از سه بوق صدای پسر در گوشش پیچید.

-امیر حسین کجایی؟

امیر حسین نگاهش را روی مهتاب چرخاند و متعجب از تماس آکام پاسخ داد:

-خونه‌ی مهتاب! چه‌طور؟

سعی کرد غم و گرفتگی را از لحن خود حذف کند، نفسی گرفت و با نگاه به خیابان لب زد:

-می‌شه بیام پیشت؟

حسین که متوجه ناقص بودن موضوعی شده بود، گوشه‌ی پیشانی خاراند.

-لوکیشن می‌فرستم برات!

پسرک باز هم به ساختمان مطب خیره شد.

-باشه.

امیر حسین مشکوک پرسید:

-مشکلی پیش اومده؟

آکام پکر لب زد:

-نه

امیر حسین دیگر حرفی نزد و تنها به گفتن (منتظرتم) اکتفا کرد. لوکیشن را باز کرد و با دیدن مقصد آه بلندی از سینه‌اش خارج شد. زیادی دور بود برای او، تقریبا در بالاترین نقطه‌ی تهران! مترو را به آژانس و اسنپ ترجیح داد به قول پدرش هم پول اضافی خرج نمی‌کرد و هم در ترافیک تهران زودتر به مقصد می‌رسید. با کمی پیاده روی مسیر مترو را طی کرد و پس از گرفتن بلیط پله‌های ایستگاه مورد نظرش را پایین رفت. هنوز هم از این کار مطمئن نبود و می‌دانست که پدرش را خشمگین خواهد کرد. زمان کمی را منتظر مترو ماند و پس از آمدنش سوار شد و با ندیدن جای خالی برا نشستن به آن یکی در مترو تکیه زد و روی زمین نشست. کتاب دینی‌اش را از

کوله پشتی درآورد و درس مورد نظر را گشود، نگاهش به کتاب بود اما فکرش در جایی دیگر سیر می‌کرد. نباید سر پدرش فریاد می‌زد، آن دو که جز یک‌دیگر کسی را نداشتند! خوب می‌دانست که چه‌قدر رفتارش پس از آن شب تغییر کرده است. خوب می‌دانست اما دست خود نبود، سر به در مترو تکیه زد و کتاب را میان دستانش لوله کرد.

۱۸۸

–مامان!

با صدای کودکانه‌ای سرچرخاند و تازه متوجه شد به قدری حواسش پرت بوده که به جای واگن مردانه وارد واگن مختلط شده است، با دیدن دختری کنارش معذب کمی خود را جمع کرد تا باعث آزار کسی نشود با صدای کودک دوباره سر بلند کرد.

-مامان گشنمه!

دخترک مانتوی بلند مادرش را می‌کشید و غر می‌زد.

-ندا غر نزن برسیم خونه بهت ناهار می‌دم.

دست به سمت کوله‌اش برد و از جیب پشتش کیکی که صبح پدر برایش گذاشته بود را درآورد و دختر بچه را صدا زد.

-کوچولو!

دخترک اول توجه‌ای نکرد و باز مانتوی مادرش را کشید.

-دختر خانوم!

کودک سمت آکام چرخید و پسر نوجوان کیک را سمت او گرفت.

-بیا مال تو!

کودک که تقریبا چهار و پنج ساله می‌زد مشت در دهان فرو برد و با نگاه به مادرش منتظر اجازه از سمت او ماند.

-زحمت نکشید آقا الان می‌ره خونه ناهار می‌خوره.

آکام با لبخند گفت:

–این یکم ته دلشو می‌گیره من نیازی ندارم.

کودک با اجازه‌ی مادرش دست جلو برد و کیک را از آکام گرفت و خیلی آرام تشکر کرد.

–ممنون.

–نوش جونت.

مادر کودک هم تشکر کرد و دقیقا در همان ایستگاه پیاده شدند. آکام اما دلش لحظه‌ای پیش مهر مادرانه‌ای که زن نثار دخترش کرده بود، ماند. لب گزید و با گذاشتن ساعد به زیر چانه‌اش به آیه‌های کتاب زل زد. اگر آفرین زنده بود هم ناز او را مانند بقیه مادرها می‌کشید؟ اگر بود اصلا او را دوست داشت؟ یا که چون حاصل یه ازدواج بی‌سر و ته بود

از او متنفر می‌شد؟ سردرگم نگاه چرخاند و بغض و غم گلویش را فرو فرستاد. او که به این شرایط عادت کرده بود! او که هیچ وقت یاد مادر نداشته‌اش نمی‌افتاد! پس چه شد که به ناگهان آفرین میان خاطرات نداشته‌اش جا خوش کرده بود؟ کتاب را بیشتر جلوی نگاهش گرفت تا به فراموشی بسپرد همه چیز را! اما ذهنش تصمیم گرفته بود به یک‌باره حتی نفس کشیدن را از او منع کند با یادآوری آفرین مادری که نبود تا مادری کند! نبود تا مانند بقیه مادرها قربان صدقه‌ی پسرش برود. گاهی به سرش می‌زد برود و واقعیت را کامل بیابد اما با یادآوری پدرش همه چیز به فراموشی سپرده می‌شد. پدرش تنها دارایی او از این زندگی بود، شاید با رفتن پی کسی

که در دو سالگی او را تنها گذاشته بود پدرش را هم از دست می‌داد. آن شب و بی‌حرکتی چند دقیقه‌ای پدرش زندگی را برای او زهر کرد طوری که هنوز هم با یادآوری‌اش پاییز، سفره‌اش را میان دلش برپا می‌کرد و غم آشکارا خود را به تصویر می‌کشید.

۱۸۹

او قبول کرده بود که شخصی به عنوان مادر در زندگی‌اش وجود ندارد اما چند روزی بود که فکر

می‌کرد زمانی که پس از تجاوز او را به ازدواج با یه پسر بچه اجبار کرده بودند، حالش چه بود؟ عادی بود که حتی گاهی از پدرش هم متنفر می‌شد چون مقابل خانواده‌اش نایستاده بود؟ هرچند که می‌دانست مسخره است و پدرش تنها کودکی سیزده ساله بود!

اما ظلمی که در حق مادرش شده بود زیادی بزرگ و آزار دهنده بود. آفرین چه حالی داشت وقتی برای آوردن او اجبارش کرده بودند؟ به یاد چند روز پیش چشم بست! از پدرش پرسیده بود که خاک مادر کجاست و دادیار تنها با سکوت جواب پسرک را داده بود.

او حتی چهره‌ی مادرش را ندیده و دلتنگش بود.

بی‌انصافانه حتی یک عکس هم از مادر نداشت! اما

این روزها تنها خواسته‌ای که از خدا داشت این بود که واقعا مادرش بر اثر تصادف مرده باشد و ماجرای تلخ دیگری پشت مرگش وجود نداشته باشد.

با صدای زنگ موبایل به صفحه آن خیره شد و با دیدن شماره‌ی پدرش ریجکت کرد، با خود لج کرده بود یا پدرش را نمی‌دانست اما در حال حاضر تنهایی را ترجیح می‌داد. صدای زنگ دوباره در گوشش پیچید و اون این بار موبایل را خاموش کرد. از جا برخاست، کتاب دینی‌اش را درون کوله فرستاد و موبایل را در جیب هودی گذاشت. یک ایستگاه دیگر به مکان مورد نظرش می‌رسید. ناخوداگاه نگاهش افتاد به شیشه‌ی مترو و چهره‌ی خود را در آن دید زد. می‌گفتند شبیه به مادرش است؟ ابوالفضل چه گفته

بود؟ کاملا سیب نصف شده‌ی آفرین است! انگشتانش را درهم فرو کرد و خیره آن ها شد. برای محمد تعریف کرده بود اتفاقات آن شب را و محمد گفته بود حال یعنی از پدرش متنفر شده است؟ بی‌تردید حرف رفیقش را نقض کرده بود. پدر همه کس او بود، به چشم دیده بود چه زمان‌هایی از خود به خاطر او زده بود. پدرش هم یک قربانی مانند مادرش در این داستان! مگر تفاوتی داشتند؟ زور یک پسر بچه‌ی سیزده سال مگر چه‌قدر می‌توانست باشد! خسته از دغدغه‌های زندگی‌اش نگاه از تصویر خود در شیشه گرفت و سر میان مردم چرخاند.

هر کسی مشغول به کاری بود تا به مقصد مورد نظرش برسد. با ایستادن مترو کوله روی دوش جا به جا کرد و از واگن پیاده شد.

پله ها را با دو بالا رفت و از مترو خارج شد. سر چرخاند و دست روی گردنش گذاشت، آدرس مورد نظر را بار دیگر در سر مرور کرد و سمت تاکسی های زرد و سبز رنگ که گوشه‌ی خیابان ایستاده بودند رفت و با گفتن آدرس از آن ها راهنمایی خواست. مرد خیابانی که می‌خواست را نشانش داد و گفت که راه زیادی نیست، نگاهی به خیابان انداخت و چهره درهم کرد.

-شما می‌برید؟

مرد نگاهی را سر تا پای پسر جوان انداخت و با سر به ماشین اشاره زد.

-سوار شو!

آکام سوار ماشین شد و به چند دقیقه نکشید مقابل برجی با نمای کرم پیاده شد. از برج مشخص بود که برای زندگی در آن باید وضع مالی خیلی خوب باشد. بی‌خیال شانه بالا انداخت و با از نظر گذراندن زنگ‌های مختلف شماره‌ی مورد نظر را ثبت کرد و دکمه‌ی زنگ را فشرد.

-بیا تو آکام.

۱۹۰

مضطرب در را گشود و وارد شد اول همه سر در لابی چرخاند، بیشتر شکل لابی هتل بود تا یک برج و محل زندگی! کلاه هودی از سر برداشت و جفت دستانش داخل جیب هودی برد و انگشتانش را در هم قفل کرد. با شنیدن صدایی ترسیده سمت صدا چرخید و با مردی که لباس نگهبانی به تن داشت رو به رو شد.

-بله؟

مرد سر تا پای پسر جوان را کاوید و با اخم پرسید:

-از اهالی برجی؟

آکام متعجب از لحن تند مرد تای ابرو بالا انداخت و لب زد:

-خیر.

-با کی کار داری؟

آکام خواست فامیلی امیر حسین را به زبان بیاورد که با صدای آشنایی نگاه چرخاند.

-با من هستش آقا وحید.

مرد دیگر سخنی به زبان نیاورد و آکام همراه امیر حسین شد. در سکوت سوار آسانسور شدند و امیر آکامی که در سکوت به زیر پاهایش خیره بود را کاوید.

-آکام تنها اومدی؟

آکام سر بالا آورد و در جواب سوال او سر تکان داد.

-تنها اومدم.

-دادیار خبر داره؟

آکام عصبی با کفش روی زمین ضرب گرفت و نگاه از امیر حسین گرفت.

-نه.

امیر دیگر حرفی به زبان نیاورد. آسانسور در طبقه مورد نظر ایستاد و امیر با دست گذاشتن روی کمر آکام او را به خارج از آسانسور و خانه هدایت کرد. کنار درب خانه آکام خم شد تا کفش‌هایش در بیاورد

که با صدای امیر حسین قبل از انجام هر کاری صاف ایستاد.

-با کفش بیا!

سر زیر گوش پسر نوجوان برد و نجوا کرد:

-زندگی شون با زندگی های ما خیلی متفاوته.

آکام تک خنده‌ای کرد و متوجه حرف امیر حسین شد. وارد خانه که چه عرض می‌کرد، بیشتر مانند قصر بود، شد. بهترین هر چیزی در خانه به چشم می‌آمد، حتی وسایلی که آکام به چشم و از نزدیک آن ها را ندیده بود. هیچ زمان اوضاع مالی بد را تجربه نکرده بود، از زمانی که بزرگ شده بود، پدرش بهترین‌ها را در اختیارش می‌گذاشت و از زمان مطب زدن هم

نسبت به قبل زندگی راحت تری را تجربه می‌کردند اما این زندگی فرای یک زندگی راحت بود. با راهنمایی امیر روی مبل عیان نشست . کوله‌اش را در آغوش گرفت و کمی خود را جمع کرده نشست.

-به به آقا آکام!

آکام با شنیدن صدای زنانه‌ای سر بالا آورد و نگاه زنی که کمتر از سن و سالش می‌زد انداخت. زن با آن کفش‌های پاشنه بلند پله‌های خانه را طی می‌کرد و با طمانینه پایین می‌آمد. آکام بند کوله‌اش را چسبید و از جا برخاست.

-سلام.

زن را از نزدیک ندیده بود و سری قبل تنها از دور مشاهده‌اش کرده بود.

-واقعا تو هفده سالته؟

آکام خواست پاسخ زن را بدهد که امیر حسین سینی به دست از مکانی که به نظر آشپزخانه می‌آمد خارج شد و در حالی که سینی را روی میز قرار می‌داد گفت:

۱۹۱

-آکام از سن کم با باباش می‌رفت باشگاه به خاطر همین بزرگ می‌زنه.

پسر لبخندی زد و جمله‌ی امیر حسین را تایید کرد. زن را با نیم نگاهی از نظر گذراند، زیبا و پولدار بود اما امیر حسین حیف بود برای زنی به سن مادرش! حتی اگر زن به جای سی و نه و چهل سال شبیه به زن سی ساله بزند. اگر عشق بود شاید می‌توانست کنار بیاید اما با توجه به چیزهایی که می‌دید امیر حسین دل به پول این زن داده است نه خود او!

-بشین پسر!

-ممنون.

تشکری کرد و روی صندلی باز به حالت قبل بازگشت.

-امروز مگه کلاس بیسبال نداشتی؟

نگران نگاه امیر حسین انداخت و لب زد:

-نرفتم.

-آکام با دادیار دعوات شده؟

سر به زیر انداخت و امیرحسین که متوجه خجالت پسر شده بود تقه‌ای روی بازویش زد و با چشم اشاره به تراس کرد.

-پاشو بریم تو تراس.

آکام از جا برخاست و رو به زن که خیره‌ی او و امیر حسین بود، گفت:

-ببخشید.

زن لبخندی روی لب آورد که به هیچ عنوان به دل آکام ننشست.

-مشکلی نیست.

چرخید و سمت امیر حسین و جدی گفت:

-ملیسا دو ساعت دیگه تعطیل می شه برو دنبالش!

امیرحسین خشمگین از لحن همیشگی زن پلک روی هم فشرد.

-حتما.

سپس دست آکام را گرفت و او را سمت تراس کشاند. دو مرد جوان پا به پای هم وارد شدند. آکام با دیدن میز و صندلی روی یکی از آن ها قرار گرفت و

امیر حسین به جای نشستن به دیوار تکیه زد و دستانش را روی قفسه‌ی سینه قفل کرد.

-تو از گذشته بابا چی می‌دونی؟

امیرحسین متعجب چهره درهم کرد و هنگامی که انگشت شست و اشاره‌اش را روی چانه‌ی اصلاح شده‌اش می‌کشید، پرسید:

-چی؟

-اون روز تو رستوران خودت گفتی!

امیرحسین با دیدن چشمان بغض دار پسر مبهوت از حالت ایستاده درآمد و مقابل آکام روی صندلی نشست.

-چی می گی تو؟ با دادیار دعوات شده؟

-من یه چرتی گفتم، هر چی باشه بابات بهت می گه!

لبان پسر نوجوان لرزید و امیر حسین متوجه نشد از سرما است یا بغض!

-گفت!

امیرحسین مات مانده از مظلومیت پسر خم شد و جفت دست یخ زده‌ی پسر را میان دستان گرم خود گرفت.

-چی گفت؟

آکام نگاهی که تا لحظه‌ای پیش به گلدان های گوشه‌ی تراس بود را این بار سمت چشمان حسین کشاند.

–از مامانم! از ازدواجشون! ولی حس می کنم هیچی کامل نیست.

قبل از آن که امیر از شک در بیاید، آکام دستانش را از میان دستان او خارج کرد و مقابل صورتش گذاشت.

۱۹۲

-باهاش دعوا کردم، از وقتی فهمیدم رفتارام دست خودم نیست هی ناراحتش می کنم حسین! هی اذیتش می‌کنم.

صدای پسرک گرفته تر شد و لب زد:

-هی دلشو می شکونم! فکر مامانی که هیچ وقت نبوده یه لحظه ولم نمی‌کنه! اون...اون...تج...!

امیر حسین اجازه‌ی صحبت را به او نداد و در حالی که جفت دستانش را روی پا در هم گره زده بود، حیران از گفته‌های آکام سعی کرد دلداری‌اش بدهد.

-آروم باش، آروم باش داداشی...آکام همه چی اتفاق بوده و دادیار تو این قصه بی گناه ترینه، من خیلی بچه بودم هیچی یادم نیست. تمام دونسته هام در حد

چیزایی که اون وسط مسطا فهمیدم اما تو علاقه‌ی بابات هیچ شکی نکن.

پسرک به سرعت سر به طرفین تکان داد و بدون نگاه به امیر لب زد:

-شک ندارم امیر! فقط گیجم.

امیر حسین ناراحت از حال پسر نامش را به زبان آورد.

-آکام جان.

و گویا آکام منتظر همین بود تا بترکد! دست جلوی صورتش گذاشت و از ته دل هق زد. امیر حسین ناباور از حال آکام نگاهش کرد، به این پسر چه گذشته بود؟ آکام و گریه؟ در کل هفده سال

زندگی‌اش به ندرت دیده بود پسرک تخس اشک بریزد. عصبی لعنتی را نثار آن گذشته کرد، از جا برخاست، دست آکام را کشید و او را به آغوش کشید.

-مامانمو می‌خوام امیر حسین! مسخره‌اس ندیدمش اما دلم می‌خواست باشه!

از ناله‌ی آرام پسر امیر حسین مات ماند.

-آکام آروم باش، ببینم به دادیار نگفتی میای این‌جا؟

پسرک خفه (نه) را به زبان راند و امیر حسین پریشان او را از آغوشش خارج کردن و جفت دستانش را بند بازوی پسرک کرد. نگاه آکام تا چشماش بالا آمد و حسین پرسید:

-آکام؟ می‌خوای سکته‌اش بدی؟ این وقت روز راه افتادی تو خیابون که چی بشه؟

-من بچه نیستم!

امیر حسین با غضب بازوی پسرک را بیشتر فشرد.

-ببخشید ببخشید بابابزرگ!

آکام خود را از دستان او رهاند و جفت دستانش را به زیر چشم برای زدودن اشک‌هایش کشید.

-خودتم وقتی باهات حرف زد گفتی بچه نیستی.

امیر حسین دست به پهلو گرفت و طلبکار نگاه پسر انداخت.

-من و تو اوضاعمون یکیه؟

نگاهی به در تراس انداخت و با قدمی خود را به آن رساند و کامل در را بست. سپس سوی پسر چرخید و غرولند کرد:

-من و تو یکی هستیم؟

بدون آن که اجازه هر حرفی را به پسر بدهد ، ولوم صدا پایین آورد و گفت:

-من تو رو رازدار خودم دونستم رفتی همه چیو گذاشتی کف دست بابات؟

-من چیزی نگفتم، فقط ازم پرسیدن خبر دارم منم تایید کردم، مواد تو ماشینت منو ترسوند که گفتمش!

امیر حسین محکم با کف دست به پیشانی کوبید و عصبی پنجه میان موهای فر و حالت دارش فرو برد.

–هنوز ان‌قدر بی عقل نشدم برم سمت مواد! من بهت گفتم قصدم چیه! تو از همه شون بیشتر می‌فهمی. یارو خر پوله آکام به جای سگ دو زدن تو این شرکت و اون شرکت یه ساله می تونم خودمو جمع کنم شرکت بزنم. در ازاش ازم چی می‌خواد مگه؟

–خودتو فروختی.

۱۹۳

دست محکم در هوا تکان داد که موهایش هم هم‌زمان تکان خورد.

-برو بابا تو هم حرف اونا رو تکرار می‌کنی! چه فروختنی؟ همه دوست دختر دارن واسه من حالا از خودم بزرگتره چه ایرادی داره؟

آکام سکوت کرد که ناگهان با تقه‌ای که به در هر دو جوان ترسیده شانه پراندند. امیر حسین در را گشود و سوالی خیره مهتاب شد. زن تای ابروی تتو شده‌اش را بالا انداخت و شاکی در حالی که موبایل را سمت پسر می‌گرفت، گفت:

-کشت خودشو.

امیرحسین بدون آن که موبایل را بگیرد نگاه مهتاب کرد، خوب می‌دانست به خاطر موبایل او، خود را به زحمت نمی‌اندازد.

–حسابتو بعد رفتن پسره می‌رسم.

امیر حسین دست گوشه‌ی چهارچوب گذاشت و سمت مهتاب خم شد.

–من برده‌ات نیستم.

زن دست ظریفش را بالا آورد و چانه‌ی خوش فرم پسر جوان را میان دستانش به اسارت درآورد و به دستانش فشار زیادی وارد کرد.

-دقیقا برده‌ی منی امیر حسین! به من بی احترامی می‌کنی؟ بچه خوشگل من تو و خانواده‌ات رو می‌خرم و می فروشم جلو من قپی نیا!

امیر حسین بدون نگاه به آکام وارد خانه شد و در تراس را بست، سپس باز سمت زن چرخید.

-باز چی شده؟

زن به تراس اشاره کرد و از قصد صدا بالا برد تا جملاتش به گوش آکام برسد.

-من نگفتم هیچ نره خری حق نداره سمت خونه و زندگی من پیداش بشه؟

امیر حسین کلافه خواست چانه‌اش را از دست زن خارج کند اما مهتاب با فشار بیشتر اجازه‌ی هر کاری را از امیر حسین سلب کرد.

-اون فقط یه بچه‌اس.

زن اما خشمگین صورت پسر را مقابل صورت خود کشاند و غرید:

-گفتم هر نره خری یعنی از اون برادر آشغالت گرفته که دم شرکت من موس موس می کنه تا همین جوجه‌شون حق ندارن! فهمیدی؟ من نمی‌ذارم کسی از من سوء استفاده کنه.

امیر حسین این بار عصبی خود را از دست زن آزاد کرد و به آرامی روی سینه‌اش کوبید تا از او دور شود.

–بابای اون بچه خودش انقدری داره که نیازی به پول تو نداشته باشه...در ضمن راجع به برادر من درست حرف بزن، ابوالفضل لنگ پول تو نیست.

به موهای کوتاه و بلوند زن نگاه کرد و افزود:

–بذار بعدا! بذار بعد رفتن آکام.

زن که حسابی از حرف‌های پسر جوش آورده بود، دست زیر تی‌شرت نازک و سیاه امیر حسین برد و پهلوی سفت و سخت او را اسیر انگشتان کشیده‌اش کرد و در همان حال ناخن‌های بلند و لاک زده‌اش را در پهلوی امیر حسین فرو برد. پسر از درد آب دهان فرو فرستاد و لب زد:

–عوضی.

هر روز بیشتر از روز قبل به حرف برادر و دادیار ایمان می‌آورد. اوایل رابطه این گونه نبود مهتاب و هر چه می‌گذشت زن رفتارهای وحشتناک از خود به عرضه می‌گذاشت.

۱۹۴

-چی گفتی امیر حسین؟

به ابروی بالا رفته‌ی زن خیره شد و در تصوراتش ابوالفضلی به نمایش درآمد که خود را به در و دیوار می‌زد تا او را از این رابطه بازدارد.

–حق نداری با من این طوری رفتار کنی مهتاب!

پهلوی پسر را بیشتر فشرد و امیرحسین از لای دندان های چفت شده‌اش غرید:

–تو مریضی مهتاب، ولم کن.

این بار زن پسر جوان را رها کرد و با دست به تخت سینه‌ی او کوبید که امیرحسین به خاطر ناگهانی بودن ضربه به در تراس کوبیده شد. پلک روی هم گذاشت و بلند بلند نفس از سینه خارج کرد تا بتواند آرام بماند. مهتاب بد بود اما جزای این بد بودن‌هایش را

باید بدهد! او وارد این رابطه نشده بود برای باخت دادن! آمده بود تا خود را بالا بکشد تا دیگر میان شرکت‌های مختلف برای چندرغاز له له نزند. او این رفتارها را تحمل کرده بود تا آمال هایش به حقیقت بپوندند. با ضربه‌ی آرامی که به صورت پسر برخورد کرد از خیال خارج شد و باز نگاه چشمان شرارت بار زن انداخت.

-کجایی بچه خوشگل؟

دست پشت کمر برد و گوشه‌ی در تراس را گشود.

در همان حال لب زد:

-بعدا مهتاب، بعدا!

زن سکوت کرد و امیر حسین با فکری درگیر خود را درون تراس پرت کرد. آکام با دیدن چهره‌ی آشفته و صورت عرق کرده‌ی امیر حسین لب گزید، صحبت هایشان به گوشش رسیده بود و معذب گوشه‌ای از تراس ایستاده این پا و آن پا می‌کرد.

-نمی‌خواستم برات دردسر درست کنم امیر!

امیرحسین شرمنده مات چهره‌ی خجالت زده‌ی پسر شد.

-نه بابا ولش کن اونو! حرف هامون رو شنیدی؟

آکام تنها به تکان دادن سر اکتفا کرد. موبایل امیر حسین باز به صدا درآمد و پسر جوان خشمگین از اتفاق افتاده بدون نگاه به شماره پاسخ داد و (بله)

تندی را نثار فرد پشت خط کرد و با صدای ابوالفضل شرمنده خود را روی صندلی انداخت.

-هوی چته بیا منو بخور کی گازت گرفته؟

-هیچی.

تک کلمه‌ای جواب برادرش را داد و ابوالفضل به سرعت و با نگرانی پرسید:

-آکام پیش توئه؟ ازش خبر داری؟

امیر حسین نگاهش را تا آکام که سردرگم گوشه‌ای ایستاده بود بالا آورد.

-پیش منه.

ابوالفضل این بار بدون مراعات صدا بالا برد و خشمگین دست آزادش را داخل روپوش سفید فرو کرد.

-بهش بگو مگه دستم بهت نرسه توله سگ.

آکام که صدای بلند ابوالفضل به گوشش رسیده بود کیف را بیشتر در آغوش خود فشرد و زیر لب گفت:

-واسه بابا لوکیشن فرستادم.

امیر حسین که متوجه ترس آکام شده بود، پرسید:

-چی شده؟

-ببین امیر فقط به اون بچه نفهم بگو حیفه دادیار که بیشعوری مثل آکام پسرشه!

جملات ابوالفضل تک به تک با درد روی تن آکام می‌نشستند. پسرک بیشتر سر در گریبان فرو برد و امیرحسین با انگشتانش روی میز ضرب گرفت.

-انگاری واسه دادیار لوکیشن فرستاده، شما هم شلوغش می‌کنید...بچه که نیست!

-پسره احمق همه تماس های دادیارو ریجکت می‌کنه، پا شده رفته خونه دیده نیست...جدی هر چی

تصور از عاقل بودن آکام داشتم پرشد و رفت پی کارش.

امیرحسین کلافه لب زد:

-باشه ابوالفضل حال آکامم خیلی خوب نیست! دیگه حل شد خودش لوکیشن فرستاده.

ابوالفضل بی‌توجه باز فحشی را نثار آکام کرد و بدون خداحافظی قطع کرد. امیرحسین سعی داشت خنده‌اش را به خاطر فحش ابوالفضل کنترل کند اما نتوانست.

-بخند راحت باش.

این بار صدای خنده‌ی بلند امیر حسین بود که فضای تراس را پر کرد.

-فکر کنم باید در بری الان! دادیار پیدات کنه مردی!

آکام اخم غلیظی روی چهره نشاند و کوله‌اش را روی میز پرت کرد. خوب می‌دانست پدرش هیچ زمان روی او دست بلند نمی‌کند اما دلشوره‌ی عجیبی داشت.

-بابا رو من دست بلند نمی‌کنه.

امیر حسین به تمسخر خندید و گفت:

-دوتا می‌زد تو دهنت الان آدم بودی.

آکام خشمگین از گفته‌ی امیر حسین خیره‌ی او شد و جواب دهان پر کنی را نثار پسر کرد.

-همون طوری که تو دهن تو زدن؟

-بچه پرو.

با گفته‌ی امیرحسین لبخند دندان نمایی جای اخم را گرفت و گفت:

-یر به یر شدیم.

کمی در سکوت گذشت و آکام خاموشی را شکاند.

-حسین ولی من جای تو بودم پشت سرم رو نگاه نمیکردم.

امیر حسین مات شد و آهسته گفت:

-دعوا تو هر رابطه‌ای پیش میاد.

-من از تحقیر خوشم‌نمی‌آد.

پسر این بار تیز سربالا آورد و قفل آکام شد. او اما بی‌توجه افزود:

-نگرانتم.

-آکام گیر نده.

آکام متاسف سر تکان داد و روی صندلی نشست.

-گیر ندادم گفتم که نگرانم.

-چیزی نیست که تو نگرانش باشی.

پسرک اما سر در تراس گرداند و با مکثی گفت:

-اما تو برای این زن حیفی.

نگاهش را این بار مستقیم در چشمان او نشاند.

-تحصیل کرده‌ای، از یه خانواده خوبی! دستت به دهنت می‌رسه. این تحقیر؟

صدای پایین آورد و چهره درهم کرد.

-حسین رسما مثل برده اش باهات رفتار می‌کنه.

۱۹۶

امیرحسین عصبی سرچرخاند و جفت دستانش را میان پاهایش فرو برد. آکام حرف حق را به زبان می‌آورد اما او قصد نداشت به این راحتی کنار بیاید.

-بی‌خیال آکام، ولش کن.

-ماشین و شرکت به چه قیمتی؟

پسر جوان کلافه سکوت کرد و آکام هم دیگر حرفی به زبان نیاورد. زمان زیادی نگذشته بود که امیرحسین از جا برخاست.

–پاشو بریم تو، باباتم کم کم پیداش می‌شه.

آکام کوله و موبایلش را برداشت و برخاست.

–من می‌رم پایین تا بابا بیاد!

امیر حسین چشم غره‌ی غلیظی برای پسر رفت و غرید:

–برو تو آکام عصبیم نکن.

آکام و پشت‌بندش امیرحسین وارد خانه شدند.

پسرک با ندیدن زن مهتاب نام نفس راحتی کشید. اما به جای زن نگاهش به خدمتکاری افتاد که در حال تمیز کردن خانه بود. دلش برای کودکانی که این زن مادرشان بود می‌سوخت! زنی که با وجود دو فرزند دنبال چنین کارهایی باشد برای او هیچ وقت قابل

احترام نخواهد بود. با صدای زنگ خانه امیرحسین که به آشپزخانه رفته بود متعجب خارج شد و با نیم‌نگاهی به آکام لب زد:

-با چه سرعتی رانندگی کرده که به این زودی رسیده؟

سپس در حالی که قدم‌های بلندش را سمت آیفون بر می‌داشت گفت:

-ترسیده بخوریمت.

-بگو دیگه نیاد بالا!

امیرحسین آیفون را پاسخ داد و سمت او بازگشت.

-خیلی آروم بود! خدایی اذیتش نکن آکامْ سر اتفاقاتی که دادیار ذره‌ای مقصر نبوده با خودت آزارش نده.

لب گزید و با تکیه به دیوار گفت:

-انصافا چه انتظاری از بابات داشتی؟

نگاه از مقابل گرفت و به امیرحسین داد.

-هیچی.

-دادیار دوست داره، سختی هایی که سر بزرگ شدنت کشیده رو نادید نگیر!

-نمی‌گیرم.

آکام سکوت کرده انگشتانش را درهم گره زد و امیرحسین باز به سمت در رفت. پسرک از داخل خانه دید به در اصلی نداشت اما صدای پدرش را به راحتی می‌شنید. خواست به سمت در قدم بردارد که با صدای زن ایستاد و روی پنجه‌ی پا چرخید.

-بابات اومده؟

آکام سر تکان داد و گفت:

-بله، ببخشید مزاحمتون شدم...حسین مثل برادر من می‌مونه به خاطر همون اومدم پیشش. قصد موندن نداشتم.

زن دستی به موهای صافش کشید و در حالی که انگشتانش را در رج به رج آن ها فرو می‌برد چشم ریز کرد.

-مزاحم نبودی آکام جان!

پوزخندی نشات گرفته از حرف‌های شنیده روی لب پسر نشست.

-مادرت کجاست؟

پسرک کلافه از پرحرفی‌های زن پاسخ داد:

-بچه که بودم فوت کرده.

لبان سرخ مهتاب به شکل غنچه درآمد و با ظاهری متاسف لب زد:

-اوه، متاسفم...باید سخت بوده باشه برای بابا!

آکام خواست جواب دندان شکنی را به زن بدهد که با صدای پدرش که او را به نام می‌خواند، چرخید.

-آکام

۱۹۷

نگاه دادیار به زن مقابل پسرش افتاد، در همان یک نگاه تشخیص چه کسی بودن زن خیلی صعب نبود.

-سلام.

با صدای سلام آکام، اشتباه او را به یاد آورد. این بار از دست آکام دل‌خور شده بود، انتظار چنین کاری را از پسرک نداشت. به خاطر بحثی کودکانه پاسخ تلفن های او را ندادن و به خانه نرفتن دیگر زیادی سخت و سنگین بود. جواب سلام پسر را نداد و به جای او سمت زن سر چرخاند.

-ببخشید که مزاحم شدیم.

سپس رو کرد سمت آکام و گفت:

-بدو بریم.

آکام که بی‌توجه‌ای پدرش نسبت به خود را احساس کرده بود، به آرامی پلک روی هم گذاشت و پشیمان سر به زیر انداخت.

-بریم.

-زیادی جوون هستید برای پدر این آقا پسر بودن.

دادیار به خوبی نگاه زن را تشخیص می‌داد. کم ندیده بود انسان‌هایی مانند او! تاسف خورد به حال حسینی که خود را اسیر چنین آدمی کرده بود.

-زود بچه دار شدم.

لوندی و عشوه در تک تک حرکات زن موج می‌زد و آکام که متوجه شده بود کنار پدرش ایستاد و منزجر سرتاپای زن را رصد کرد.

-آخی!

صدای زن دیگر خشم پسرک را به اوج رساند. آکام با گرفتن بازوی پدرش خود را آرام کرد و لب زد:

-بریم؟

دادیار سر تکان داد و خواست به بحث خاتمه بدهد که زن با حرکت دیگری هر سه مرد جوان را آچمز کرد.

-این کارت من! اگر کاری داشتید می‌تونید بهم پیام بدید.

نگاهی به آکام انداخت و با نیشخند منظور داری گفت:

-ملیسای منم هفده سالشه! ممکنه با هم حرف‌های زیادی داشته باشیم!

دادیار بی‌توجه به آکام که از خشم سرخ شده بود کارت زن را گرفت و نگاهی روی آن انداخت که زن افزود:

-شماره شرکتمم هستش...هرکاری داشتید خوشحال می‌شم بتونم کمکتون کنم! راجع به بچه‌ها هم می‌تونیم صحبت کنیم با هم!

دادیار زبان روی لب کشید و همان طور سر به زیر نیم نگاهی را به پشت و به امیرحسینی که شرمنده دیوار را ستون ایستادنش کرده بود، خیره شد.

-همون طور که کمک پسر داییم ابوالفضل کردید؟

نگاه متحیر زن بالا آمد و دادیار بدون آن که اجازه‌ی صحبتی به او بدهد، تبسمی کرد و ادامه داد:

-منو با امیرحسین اشتباه گرفتید خانوم.

زن را بیشتر از این منتظر نگذاشت و با پرت کردن کارت درست مقابل پای زن غرید:

-من اگر قرار بود دم به تله‌ی آدم هایی مثل شما بدم، بهتر از شما کنار دستم بوده مهتاب خانوم!

لب روی هم فشرد و با کشیدن انگشت شست به گوشه‌ی لب افزود:

-حداقل جلوی دوست پسرتون رعایت کنید.

دادیار بدون گفتن حرف اضافه‌ای چرخید و آکام حس کرد اگر سکوت کند بی‌شک خفگی به او دست می‌دهد. مشتش را چندین بار باز و بسته کرد و غرید:

-حیفه بچه‌هایی که مادرش شما باشید! حیفه امیر حسین که اسیر شما شده.

با صدای پدرش دیگر ماندن را درست ندانست و با تکان دادن سر به تاسف چرخید و پشت پدرش به راه افتاد. زن در شک حتی نمی‌دانست چه باید به زبان بیاورد. دادیار بدون نگاه به پسردایی‌اش تنها دست

آکام را گرفت و پسرش را از آن خانه خارجش کرد و آکام لحظه‌ای به این اندیشید اگر پدرش مانند مهتاب بود او چه‌طور دوام می‌آورد.

۱۹۸

داخل آسانسور پدر و پسر سکوت کردند، آکام اما سر بالا آورد و مردمک‌هایش را مستقیم به چهره‌ی گرفته‌ی پدرش انداخت. با اتفاق امروز نمی‌دانست چرا اما تلنگر عجیبی خورد، چرا تا به الان متوجه

نشده بود پدرش زیادی جوان است؟ زیادی برای پدر او بودن کم سن و سال است. پدرش مرد جوانی بود که می‌توانست مانند هم سن و سال‌هایش هر کاری انجام دهد بدون توجه به او! اما همیشه در ردیف اول الویتش او را قرار می‌داد، این را با تمام وجود احساس می‌کرد. سرگرمی اگر وجود داشت بی‌شک نظر او اول صف می‌ایستاد. هر چه که می‌شد اول او مهم بود، سپس خود! با گشوده شدن در آسانسور به خود آمد و قبل از پدرش خارج شد. گام‌های آهسته‌اش را هم‌گام با پدرش برداشت. انگشتان و کف دستش از استرس عرق کرده بود. بار اولی بود که این گونه دلنگرانش کرده بود و واقعیت نمی‌دانست چه چیزی انتظارش را می‌کشد! از برج که

خارج شدند، ماشین پدر مقابل برج به چشمش آمد. با زدن دزدگیر و صدای گشوده شدن در بی‌صدا روی صندلی شاگرد جا گرفت و با چفت کردن دست به زیر چانه‌اش از پنجره به خارج خیره شد. با صدای در متوجه نشستن پدرش شد، دوست داشت به سمتش بازگردد و حرف بزند اما سکوت را ترجیح داد.

ماشین به راه افتاد و همچنان سکوت بینشون حرف اول را می‌زد. بدون طاقت سرچرخاند و نگاه پدر که حواسش به مقابل بود، انداخت.

-بابا!

همچنان سکوت و او تنها توانست لب بزند.

-ببخشید.

فشرده شدن فرمان میان انگشتان دادیار اولین چیزی بود که به چشم پسر آمد.

-اشتباه کردم.

-من اسیرت نکردم!

آکام لب گزید و خواست حرفی بزند اما برندهِ دوئل دادیار شد.

-همیشه سعی کردم واسه هر کاری کنارت باشم! محدودت نکنم. انقدری که هفده سالته اما از همسن و سال های خودت خیلی اتفاقات بیشتری رو تجربه کردی. انقدری که حتی جدای قد و هیکلت وقتی حرف می زنی کسی باورش نمی‌شه هفده ساله باشی!

همیشه گفته بودم رو چند تا چیز حساسم یکیش سفر با مدرسه بود.

بدون نگاه به پسرک که بال بال می‌زد تا پدرش به نیم نگاهی را نثارش کند، ادامه داد:

–می‌ترسم...

مکثی کرد و فرمان میان انگشتانش بیشتر فشرده شد.

–می‌ترسم از دستت بدم...می‌ترسم بلایی سرت بیاد و مسافرت های خارج از تهران مدرسه هیچ ایمنی درستی نداره. حالا هم دیگه کاری ندارم می‌تونی بری هم رضایت می‌دم هم مثل همیشه کارتت پر می‌شه...شاید...شاید من الکی حساسم!

آکام مات ماند، او این سردی را نمی‌خواست، اصلا کاش در دهانش می‌کوبید که حاضر بود قسم بخورد کتک از این حرف‌های پدرش بهتر است.

-بابا؟

دادیار بدون آن که تغییری در لحنش بدهد، پاسخ داد:

-جانِ بابا؟

از (جان بابا) گفتن پدرش سوخت.

-غلط کردم بابا! ببخشید خب؟

۱۹۹

زیرچشمی نگاهی به آکام انداخت و سکوت کرد.

هرچه فکر می‌کرد نمیتوانست درحال حاضر برای گذشت کردن از اشتباه پسر بگذرد.

-این طوری تنبیه نکن بابا! با سرد بودن و حرف نزدن حداقل نه!

لب زیرینش را به داخل دهان کشید و چهره درهم کرد.

-قهر نیستم، سردم نیستم.

آکام روی صندلی تکان خورد و در حالی که به سمت پدرش می‌چرخید روی صندلی کج نشست که به سرعت با اعتراض پدرش مواجه شد.

-صاف بشین آکام، وول نزن. دارم رانندگی می‌کنم...کمربندت هم ببند!

پسرک شاکی نگاه پدرش انداخت و غرولند کرد:

-دست به تنبیه‌ت خیلی خوبه ها آقای آذر!

لبخند کم‌رنگی لبان مرد جوان را رنگ داد.

-بشین سرجات.

آکام صاف نشست و به صندلی تکیه زد. از پنجره به خیابان شلوغ خیره شد، به خاطر ترافیک حرکت سخت شده بود. کسل و خسته دستانش را روی قفسه سینه قفل کرد و ناخواسته نگاهش به ماشین کناری که دختری جوان راننده‌اش بود افتاد. سر دختر که چرخید و متوجه نگاه آکام شد تبسمی کرد و باز به

مقابل خیره شد. با کشیده شدن بازویش مبهوت سرچرخاند به سمت پدرش که با چهره‌ی خندان او رو به رو شد.

-دید زدن کار بدیه آقا پسر.

با مشت به بازوی پدرش کوبید و اخم بامزه‌ای روی چهره گذاشت.

-بابا!

-یه پسر خوب هیچ وقت هیچ خانومی رو دید نمی‌زنه.

صدای پسرک با حرص بالا رفت و آخ اگر آکام می‌دانست سر به سر گذاشتنش چه لذتی دارد.

-دید نمی‌زدم.

دادیار تای ابرو بالا فرستاد و با حرکت ماشین مقابل، ماشین را به حرکت درآورد.

-ولی نگاهت یه چیز دیگه می‌گفت.

آکام چشم ریز کرد و غرید:

-نخیر!

سپس سر کج کرد و پرسید:

-بخشیدی؟

دادیار مانند پسر چشم ریز کرد و گفت:

-خیر.

پسرک این بار مشت روی ران پای خود کوبید.

-ظالم.

دادیار سکوت کرد و آکام گفت:

-خب چی‌کار کنم ببخشی؟

-آکام بدم می‌آد از این که نگرانم کنی، اینو خوب می‌دونی!

آکام همچنان نگاهش کرد و دادیار افزود:

۲۰۰

-بدم میاد از این که عین بچه ها قهر کنی و جواب تلفنت رو ندی!

پدرش حق داشت، کاری که انجام داده بود بچه‌گانه بود.

-بدم می‌آد مشکل بین خودم و خودتو کسی بفهمه!

عصبی دست روی صورت کشید و سر سمت پسر چرخاند و در همان حال دست مقابل آکام گرفت.

-از حس ترسی که برای از دست دادنت می‌آد سراغم متنفرم!

بی‌نفس لب گزید و باز به مقابل زل زد در همان حال با کف دست روی فرمان کوبید.

-اذیتم نکن آکام حداقل الان که از هر سمت زیر فشارم تو دیگه اذیتم نکن! من تو رو همیشه کنارم می‌بینم، مقابلم نباش.

پسر تنها لب زد:

-ببخشید، اشتباه کردم.

دادیار حرفی به زبان نیاورد و آکام هم روی صندلی در خود مچاله شد. به ساعت نکشیده به خانه رسیدند. آکام وارد اتاق شد و خود را روی تخت انداخت، موبایلش از کوله درآورد و وارد پیام‌رسان شد. با دیدن مضمون پیامی که محمد فرستاده بود، نفسی از سینه خارج کرد و از پشت خود را به روی تخت پرت کرد.

-(میای شمال؟)

انگشتانش به سرعت روی صفحه به حرکت درآمد.

-(نه دیگه بمونه بعدا حالا)

به دقیقه نکشیده محمد در حال تایپ شد.

-(بابات نمی‌ذاره؟)

موبایل را بدون پاسخ دادن روی سینه گذاشت و به سقف سفید که در تاریکی به سیاهی افکنده بود خیره شد. با صدای نوتیفیکیشن باز موبایل را بالا آورد که نگاهش به پیامک افتاد.

-(مردی آکام؟)

بی‌حوصله شروع به تایپ کرد.

-(بابا گذاشت ولی خودم دیگه نمی‌خوام بیام.)

-(خری؟ خب چرا؟)

غلتی روی تخت زد و تایپ کرد.

-(دیگه به دلم نیست اومدن. بعدا حرف بزنیم محمد؟ فردا تو مدرسه؟)

گفت و کسل موبایل را گوشه‌ای پرت کرد. حتی توان بلند شدن و درآوردن لباس‌هایش را هم نداشت. روی تخت سر و ته شد و دست به زیر آن فرو برد با خوردن دستش به جعبه‌ی قلبی شکلی آن را از زیر تخت خارج کرد. با یک دست جعبه را برداشت و روی تخت گذاشت. به پهلو چرخید و در قلب مانند جعبه را برداشت. دست درون آن برد و گوی بزرگ داخل جعبه را درآورد.

مهسا عادلی | آشفتگی مرا داروَگ می‌فهمد :

۲۰۱

باز به پشت خوابید و گوی را بالا سرش برد، هدیه‌ی تولد چهارده سالگی‌اش و از نظر خود خاص ترین هدیه‌ای که از پدرش گرفته بود. گوی را بالا سر چرخاند و انگشت شست روی نوشته‌ی حک شده بر بدنه‌ی گوی کشید.

(داروگ تولدت مبارک)

و دقیقا زیرش ریز تر نوشته شده بود!

(همون قورباغه، هنگ نکنی بابا جان)

گوی را محکم تکان داد، بغض کرده خندید و آن را پایین آورد. داخل گوی دو پسر جوان یک‌دیگر را درآغوش گرفته بودند یکی مانند او مو خرمایی و چشمان قهوه‌ای و یکی مانند پدر مو و چشمان سیاه!

از آن روزها گذشته بود اما تک به تک را خوب به یاد داشت. همیشه در زندگی او بود و پدرش! هیچ زمانی جز خودشان دونفر، فرد دیگری نبود. ابوالفضل راست می‌گفت، پدرش تمام خانواده‌ی او بود!

خانواده‌ای که لحظه‌ای به نبود آن نمی‌توانست بیندیشد. با یک حرکت روی تخت نیم‌خیز شد، گوی را داخل جعبه برگرداند و در آن را گذاشت. از جا برخاست و هودی و شلوارش را با یک تی‌شرت معمولی و شلوارک خانگی تعویض کرد و از اتاق

خارج شد. قبل از ورود به پذیرایی سرکی داخل اتاق پدر کشید و با ندیدن او روانه‌ی پذیرایی شد.

-آکام شلوارک پوشیدی؟ سرده هوا،سرما می خوری.

نگاهش به پدر که در آشپزخانه ایستاده بود افتاد و به آن سمت حرکت کرد.

-چه می‌کنی؟

دادیار پیاز را روی رنده کشید و سرگرداند تا بیشتر از آن چشمانش به اشک نیفتد.

-یه چیزی درست کنم هم فردا ناهار داشته باشی هم‌م شام نداریم.

آکام با لبخند مانند کوالا از گردن پدرش آویزان شد و بوسه‌ای روی گونه‌ی او گذاشت.

-خیلی دوست دارم بابا! صبح عصبی بودم یکم هم فکرم درگیر بود ببخشید دیگه!

دادیار با آرنج به آرامی درون شکم پسر زد و گفت:

-برو عقب چشمات می‌سوزه.

سپس قبل از عقب بردن سر، چرخید و گونه‌ی آکام را به دندان گرفت.

-منم دوست دارم بی‌ریخت.

با فریاد بلندی سر عقب کشید و با غر غر روی اپن نشست.

-الان جای این بمونه من چه غلطی کنم مدرسه؟ خیلی کم بهم گیر می‌دن؟

۲۰۲

از تکان خوردن شانه‌های پدرش متوجه خندیدن او شد و با حرص غرید:

-بابا!

-بگو دوست دخترم گازم گرفته.

با گفته‌ی پدرش به خنده افتاد.

-که این دفعه بی برو برگشت اخراج کنن؟ آقای آذر حیا رو قورت دادی ها!

-بیا برو بچه سر به سر همسن خودت بذار!

اخم تصنعی کرد و پرسید:

-نمی‌خوام...نمی‌خوام، چی درست می‌کنی؟

-شامی سیب زمینی.

آکام چهره درهم کرد و لب زد:

-فقط توروخدا پیاز هاش مشخص نباشه ها!

سر چرخاند و در برابر واکنش آکام گفت:

-بیا برو...بیا برو تا نگرفتم بزنمت.

دوباره پشت به آکام شد.

-برو یه فیلمی چیزی دانلود کن بیام با هم ببینیم.

پسرک از روی اپن پرید و باز گونه‌ی پدرش را بوسید.

-به روی چشم آذر بزرگ!

دادیار خندید و آکام به سمت اتاقش رفت.لپ تاپ را به همراه فلش برداشت و باز از اتاق خارج شد. روی کاناپه نشست و فیلمی که تازه دانلود کرده بود را داخل فلش ریخت.

-بابا سریال شروع کنیم؟

-نه آکام، سریال طولانی می‌شه پدرمون در میاد بابا!

آب‌نباتی را از داخل ظرف شکلات برداشت و داخل دهان انداخت.

-بابا توروخدا دیگه، تنها حال نمی‌ده!

دادیار از همان جا نگاه چپی به پسر انداخت.

-مگه از پس تو بر میام؟ باشه.

آکام با خنده جفت پاهایش را روی میز گذاشت و فصل یک سریال مورد نظر را داخل فلش ریخت.

-دم شما گرم.

پسرک پس از ریختن فیلم از جا برخاست و باز راه آشپزخانه را در پیش گرفت.

-تا کی آماده می‌شه؟

-نیم ساعت طول می‌کشه بذار بعد از شام.

آکام با دیدن زیرانداز بنفش لب و لوچه آویزان کرد.

-جلو تلوزیون سفره بندازم بخوریم به جای میز؟

دادیار سر تکان داد و با اشاره به سفره و زیرانداز گفت:

-اکی، پس تو سفره رو بنداز تا غذا آماده بشه.

آکام میز مقابل کاناپه را برای باز تر شدن جا، به سمت تراس هل داد، زیرانداز و سفره را انداخت و پس از آن تک تک وسایل را داخل سفره گذاشت.

فلش را به تلوزیون نصب کرد و پس از گذاشتن فیلم سمت پدر سر چرخاند.

-بابا نمیای؟

-چرا چرا اومدم.

آخرین شامی را داخل دیس گذاشت و با برداشتن موبایلش به سمت آکام رفت. ظرف را داخل سفره گذاشت و رو به آکام لب زد:

-بذار.

پسرک فیلم را استارت زد و دادیار لحظه‌ای حواسش به روشن شدن صفحه‌ی موبایلش رفت. موبایل را برداشت و پس از زدن رمز وارد پیام رسان شد که با پیام ری‌را شاملو رو به رو شد.

-سلام آقای آذر.

۲۰۳

متعجب تایپ کرد.

-(سلام خانوم شاملو، خوبی شما؟)

دختر آفلاین شده بود! موبایل را خاموش کرد و آن را گوشه‌ای نهاد. با آکام مشغول شدند و مانند همیشه میان شوخی و سخن گفتن شام را همراه با سریال به اتمام رساندند. از کار آکام گذشت نکرده بود اما نمی‌توانست با پسرک قهر بماند! دست خود نبود و همیشه نهایت قهرش با آدم های عزیز اطرافش کمتر از یک روز بود، آن فرد آکام هم اگر باشد که دیگر هیچ! در کل نمی‌توانست با پسرک قهر کند. نگاهی به چهره‌ی هیجان زده‌ی پسرش که با ذوق سریال را دنبال می‌کرد انداخت و لبخند کم‌رنگی روی لب آورد. سفره را با کمک آکام جمع کرد و سپس با دو لیوان چای باز مقابل تلوزیون نشستند تا ادامه‌ی سریال را ببینند. پشت سرش را به کاناپه تکیه زد و

انگشتانش را برای لمس آن گرمای لذت بخش به دور لیوان حلقه کرد. با یادآوری آن روز پلک‌های لرزانش را روی هم گذاشت. پسرک یک روزه را در آغوشش گذاشتند و هیچ کس جز خود و آفرین در آن بیمارستان لعنتی وجود نداشت. ترسیده جسم ظریف آکامش را در آغوش گرفته بود و در برابر سخنان دکتر که از حال بد آفرین می‌گفت نمی‌دانست چه عکس‌العملی باید نشان بدهد. با چهارده سال سن، تک و تنها میان بیمارستان مانده بود، آکام را از آغوشش گرفتند و بردند...عروسک زیبایش را به کسی نمی‌داد اما به اجبار گرفتند، دست خود نبود اما از، از دست دادن کوچولوی شکستنی‌اش می‌ترسید! آکام دقیقا از آن روز تمام وجودش شد، از آن روزی

که در بیمارستان به خاطر قد بلندی که داشت فکر می‌کردند بیشتر از چهارده داشته باشد. پسری چهارده ساله با تنی تکیده و لاغر و قد کمی بلندتر از سن و سالش بود، پناه برد به تلفن عمومی و شماره‌ی دایی حیدرش را گرفت. حتی در آن سن و سال هم از ناتوانی سوی به ظاهر خانواده‌اش پناه نبرد. تماس گرفت و برای دایی با گریه همه چیز را تعریف کرد، به قدری حالش خراب شد که به زور سرپا ایستاده بود. دایی گفت خود را به سرعت می‌رساند اما خوب می‌دانست از تهران به مشهد راه زیادی وجود دارد. غمگین بود اما حتی پول اندازه هزینه‌ی بیمارستان هم در جیب نداشت. انگشتانش را دورانی روی لبه‌ی لیوان به حرکت درآورد و خیره‌ی نیم‌رخ پسرش شد.

عاشق درس بود اما بعد از ازدواج اجازه‌ی مدرسه رفتن از او گرفته شد، هم او و هم آفرین! او را گفتند قرار است پدر شوی! آفرین را گفتند قرار است مادر شوی!

۲۰۴

گفتند و نفهمیدند با زندگی او و دخترک چه کردند. آفرین ماه بود! زیبا و دوست داشتنی...مهربان و دلسوز اما زندگی او با آفرین یک نقص بزرگ داشت آن هم

علاقه‌ای که هیچ زمان درون قلبشان رشد نکرد. نگاه دخترک سر سفره‌ی عقد یخ زده بود و زمانی که به اجبار درون یک اتاق فرستادنشان او حتی نمی‌دانست باید چه کند و آفرین واگویه کنان گفته بود که از او متنفر است. خود هیچ نمی‌دانست، خود کودک بود اما سخنان سهمگین آفرین تن رنجورش را به درد آورد. آفرین حتی متوجه شد که قبل از عقد مانند همیشه فاطمه تن زخمی‌اش از کمربند را از زیر دست پدر درآورده است اما تیر تنفرش تنها او را هدف گرفت. آفرین فهمیده بود او بی‌گناه است اما باز سجاد کودک را زیر شلاق تنفرش گرفت. حق داشت دیگر؟ حق داشت. آفرین تا آخر دنیا حق داشت، ظلم کردند و به جای درمان رد زخم‌های آن ظلم، دخترک

را در آغوش پسرکی کم سن و سال انداخته بودند. روزهایی که به اجبار پدر به کارگری فرستاده می‌شد را خوب به یاد داشت، سنی نداشت اما از همان چهارده سالگی پیر شد! او مُرد تا آکامش زندگی کند. حتی خواست به آفرین هم زندگی بدهد اما مجال هیچ برای خود نماند جز عذاب وجدانی که تا آخر عمر بیخ گلویش تیغ می‌انداخت. نمی‌بخشید باعث و بانی آن روزها را هیچ وقت نمی‌بخشید! پدر؟ کاش می‌شد معنای پدر را در سر تغییر دهد. مادر؟ متنفر بود از آن زنی که حتی قدرت دفاع از فرزندانش را نداشت. متنفر بود از آن حیاط و آن خانه که تنها یادآور خاطرات تلخ و روزگار پر رنج بودند. آن شب دایی حیدر به قولش عمل کرد و آمد. نفهمید چه‌گونه

اما مرد سه ساعته با ابوالفضل هفده هجده ساله خود را پیش او رساندند و زمانی که دایی‌اش را دید تنها در آغوش مرد فرو رفت و اشک ریخت.

-بابا کجایی؟

از خیال آن روزها خارج شد و گرفته لب زد:

-همین جا.

-چاییت سرد شد.

کمی از چایی سرد شده نوشید، یکی از دستانش را از دور لیوان باز کرد و موهای لخت پسر را به بازی گرفت.

-مهم نیست.

-ببرم واست عوض کنم؟

چانه بالا انداخت و غمگین تبسمی کرد.

-نچ نمی‌خواد!

در یک آن از سرش گذشت، آن موجود کوچک چه زود بزرگ شد! حتی بزرگتر از آن روزهای خود!

-خواستی بری شمال بگو زنگ بزنم بگم به مسئول پایه ات!

۲۰۵

آکام متعجب سرچرخاند و لب زد:

-چی؟

سپس با یادآوری شمال لیوان درون دستش را روی میز برگرداند و گفت:

-نمی‌خواد، نمی‌رم!

با شیطنت خندید و پاهایش را روی کاناپه زیر خود جمع کرد.

-به جاش سرت خلوت شد بریم سمت جنوب، باشه؟

به آرامی پلک روی هم گذاشت و حرف پسرک را تایید کرد.

-چشم، عید بریم؟ بخوای قبلشم یه هفته تعطیل می‌کنم بریم!

با چشمانی گرد شده پرسید:

-راستی راستی؟

خندید و پاسخ داد:

-راستی راستی!

آکام که ذوق کرده بود کلا تن به سمت پدرش گرداند و خیره‌ی او که حال آرنج به بالای کاناپه تکیه زده و کف دست به روی سر گذاشته بود، شد.

-جنوب ما فقط کیش و قشم رفتیم اما دوستم اهوازی هستش یه بار عکس های اون جا رو نشونم داد، وای بابا بهشت دومه.

-آره جنوب کلا قشنگه، حال و هوای خیلی خوبی داره.

سر بالا آورد و با دیدن ساعت که یک بامداد را نشان می‌داد باز رو کرد سمت آکام.

-پاشو، پاشو بابا برو بخواب فردا خواب می‌مونی...منم یکم دیگه می‌خوابم.

آکام خمیازه‌ای کشید و از جا برخاست.

-شب بخیر.

دادیار پاسخش را داد و بعد از ورود پسر به سرویس بهداشتی دادیار به سمت آشپزخانه حرکت کرد، ظروف کثیف را از سینک درون ماشین ظرف شویی گذاشت و سعی کرد با کمترین صدای ممکن آشپزخانه را جمع و جور کند، پس از آن جا دستی هم به خانه کشید. هفته‌ی تقریبا شلوغی را قرار بود

داشته باشد و ممکن بود دیگر وقت برای کارهای خانه پیدا نکند. پس از انجام کارها خسته دستی را روی کمر گذاشت و با دست دیگر چشمانش را مالید. موبایلش را برداشت و پس از سرویس بهداشتی وارد اتاق شد. کتابی که در حال خواندنش بود را از کتابخانه درآورد و روی تخت دراز کشید، با تکیه دادن به تاج تخت کتاب را گشود که با روشن شدن صفحه‌ی موبایل حواسش پی آن رفت. موبایل را برداشت و وارد پیام رسان شد.

ری‌را شاملو پاسخش را داده بود.

-(بیدار هستید؟)

به سرعت برای دختر تایپ کرد.

-(بله بیدارم.)

دخترک را که در حال تایپ دید، منتظر ماند.

-(فردا چه ساعتی خلوت هستید؟)

با کمی فکر تایپ کرد.

-(هفت عصر به بعد)

-(می‌شه بیام ببینمتون؟)

با مکث نوشت:

-(البته!منتظرتون هستم.)

(خیلی ممنون، فردا می‌بینمتون شبتون بخیر باشه)

شب بخیری را برای دخترک آفلاین شده تایپ کرد، خواست از پیام رسان خارج شود که پروفایل ری‌را لحظه‌ای کنجکاوش کرد! روی پروفایل زد و منتظر دانلود شدنش ماند، لبخندی از زیبایی عکس زد. رائین شاملو میان زمین تمرین ایستاده بود و ری‌را شاملو از پشت در آغوش پسر بود و هر دو لبخند پررنگی روی لب داشتند. تفاوت قدی خواهر و برادر دقیقا مانند فیل و فنجان بود، هرچند که رائین واقعا قد بلندی داشت. با این که خودش جزو دسته‌ی قد بلندان قرار می‌گرفت اما رائین شاملو از اون بلند تر بود، به هر حال تفاوتی میان او و یک والیبالیست

وجود داشت. دست از کنجکاوی و مقایسه برداشت و پس از خاموش کردن موبایل و قرار دادن آن به روی پاتختی چند صفحه‌ای از کتاب که یک رمان ایرانی بود را مطالعه کرد.

کم کم با احساس رخوت در چشمانش کتاب را کنار گوشی گذاشت و بعد از درآوردن تی‌شرتش زیر پتو رفت. اخلاق بد پدر و پسری که داشتند آخر کار دستشان می‌داد! سرمای ملحفه لذت بخش بود با فرو بردن سر در بالش سرما را به جان کشید و چشم بست.

به قدری خسته بود که حتی توانایی تحلیل این که ممکن است ری‌را شاملو چه کاری با او داشته باشد را نداشت. از صبح زود سرپا بود و روز پرتنشی را از

سر گذرانده بود، در نهایت هم با مرور گذشته این خستگی تکمیل شد. هر چه هم خسته می‌شد سعی می‌کرد مقابل آکام خود را خوب نشان بدهد. تا پسرک خیلی پی به خستگی‌اش نبرد.

پسرک خیلی کوچک تر از آن بود که بخواهد معنای خستگی را بفهمد! خستگی تنها جسمی نبود بلکه اصل خستگی به روح و روان بازمی‌گشت اگر روان خسته نباشد بدون وقفه با جسم خسته می‌شد کار کرد اما با روح و روان خسته همان اول انسان کم می‌اورد. غلتی روی تخت زد و سمت پنجره‌ی اتاق چرخید. عجیب به دلش بود بلند شود و کمی لای پنجره را باز کند اما لعنت به شیطانی فرستاد و سعی کرد به خواب

برود. با حس عجیب و غریبش حوصله سرماخوردگی را نداشت.

۲۰۷

غلتی روی تخت زد و محکم سر تکان داد. دخترک با فریاد می‌دوید و جیغ می‌زد. موهای خرمایی بلندش در هوا پراکنده بود و عرق کرده می‌دوید، دخترک مقابلش را ندید با سر به زمین و چاله‌ی پر از آب برخورد کرد.صدای مردانه‌ای باعث سرچرخاندن او شد، گوشه‌ای ایستاده بود و با قلبی پر تپش نمایش

مقابل را مشاهده می‌کرد. مرد با هیکلی درشت و کمربند دنبال دخترک کم سن و سال گذاشته بود. هراسان خواست قدم بردارد تا کمک دخترک زمین خورده کند اما نمی‌توانست! گویی پاهایش به زمین چسب شده بود. خواست بر سر مردی که بالای سر دختر رسیده بود فریاد بزند اما حنجره‌اش هم قفل کرده بود. مرد به دخترک رسید و با یک حرکت مچ ظریف او را چسبید و بلندش کرد.

-آفرین کوچولو کارو سخت تر نکن.

دخترک فریاد کمک سر داد، خواست بازویش را از دست مرد خارج کند اما سیلی محکم مرد متقابلا و ناجوانمردانه روی صورت او نشست. مرد موهای دخترک یاغی را چسبید و درد و سوزش در میان سر

او پچید! نام دختر آشنا بود اما ذهنش یاری برای یافتن او نمی‌کرد. دختر را روی زمین انداخت و در حالی که همچنان موهای بلند او را دور دست پیچیده بود با یک حرکت لباس محلی تنش را جر داد و زور مردانه‌اش بی‌انصافانه به رخ او کشید. باز تلاش کرد برای فریاد زدن اما گویا صدا در گلویش مرده بود. پشت سر هم و هیستریک سر تکان داد و در نهایت با جیغ و داد دختر روی زانو به زمین فرود آمد و پر پر شدن دخترک ظریف زیر دست حیوانی چون آن مرد را مشاهده کرد. دست مرد اسیر گلوی ظریف دختر شد و تن دخترک زیر دست نامرد مثل ماهی بیرون از آب افتاده تکان خورد. دختر فریاد زد و دستان کثیف مرد سینه‌های عریان دخترک را به چنگ

کشیدند. دختر فریاد زد و مرد بی‌توجه رج به رج تن دخترک را فتح کرد. دخترک فریاد زد و او حتی نتوانست چشم بگیرد از آن صحنه! دخترک فریاد زد و باز سیلی دیگری در صورتش نشست، دخترک مظلومانه اشک ریخت و او نتوانست کمکی به آفرین گذشته کند. لبانش به جنبش درآمد و کلمه‌ای به سختی میان لبان چفت‌شده‌اش خارج شد.

–مامان.

خود مات مانده کف دست روی دهان کوبید و باز به آن صحنه خارج شد، چه گفته بود؟ صدای جیغ دخترک در سرش می‌پیچید اما دیگر تنها صدا بود و او میان آن بیابان تنها مانده بود. سرچرخاند و این بار مات صحنه‌ای دیگر شد. این بار مات عروس و داماد

کودکی شد که بر سر سفره‌ی عقد نشسته بودند.

دخترک همان بود و پسرک! با دیدن پسر مبهوت دهانش باز و بسته شد. پسر خود بود، خود کوچک ترش! از اعماق وجود خواست فریاد بکشد اما نتوانست...

روی تخت نیم خیز شده به سرفه افتاد و حیران دست روی قلبی گذاشت که ضربانش گوش خود را پر کرده بود.

مهسا عادلی | آشفتگی مرا داروَگ می‌فهمد:

۲۰۸

ترسیده سر چرخاند و دست آزادش را روی دهان گذاشت، به آرامی هق زد و ناتوان دست به پریز گوشه‌ی تخت برد و چراغ را روشن کرد. با صدای رعد و برق فریادی بلندی زد و همگام با صدای بلندش پتو را به چنگ کشید. تن و بدنش به لرزه افتاده بود و دندان‌هایش از شدت سرما و ترس مانده در تنش به یک‌دیگر برخورد می‌کردند. بغض کرده از یادآوری کابوسش دست جلوی دهان گذاشت و هق زد. دست لرزان را سمت لیوان آب روی پاتختی برد اما بلافاصله پس از برداشتنش لیوان با صدا از لا به لای انگشتان بی‌حس شده‌اش رها و روی زمین افتاد. هراسان بالش را برداشت و سر در آن فرو برد که

کلمه‌ی مامان در سرش پیچید. قطره اشکی خود را از حصار چشمانش جدا کرد و روی بالش افتاد. ضربان قلبش هنوز عادی نشده بود و هنوز هم ترس کل وجودش را فرا گرفته بود. با باز شدن در ترسیده سر بالا آورد که با پدرش مواجه شد و در ثانیه با یادآوری داماد شبیه به خود بغض کرده روی تخت خود را عقب کشید. نگاه دادیار بی‌توجه به لیوان شکسته روی رنگ و روی پریده‌ی پسرش نشست. به سرعت به سمتش حرکت کرد، آکام بالش را میان دندان گرفت و سر میان آن پنهان کرد. روی تخت کنار پسرش نشست و بالش را آهسته از دست و دندان پسرک بیرون کشید.

-آکام بابا!

قطره اشک دیگری بی‌توجه به پدرش روی گونه چکید و دادیار مبهوت باز آکام را صدا زد.

-پسرکم چی شدی بابا؟

آکام به سمتش چرخید و دو دوزنان نگاهش در چشمان پدر قفل شد.

-ب...بابا.

تن لرزان پسرش را ناگهان در آغوش کشید و بوسه‌ای را روی موهای خیس عرق او کاشت.

-جان بابا؟ خواب بد دیدی پسرم؟

آکام با یادآوری جیغ های دختر جفت دستانش را روی گوش گذاشت و از آغوش پدرش خارج شد.

-نتونستم...نتونستم کمکش کنم!

دادیار جفت دستان پسر که به گوش‌هایش چنگ می‌زدند را گرفت و تلاش کرد تا پسرک نگاهش کند.

-آکام! چی دیدی؟

چشمان قهوه‌ای پسر با درد بسته شد و لب زد:

-درد داشت؟

دادیار کلافه از نفهمیدن حال آکام همچنان دست پسر را چسبید و با بوسیدن پشت دستش پرسید:

-چی پسرکم؟

دستانش را از دست پدرش درآورد و صورت میان آن‌ها پنهان کرد.

-ت..تجاوز.

دادیار با درد پلک روی هم گذاشت، از جا برخاست و زمزمه کرد:

-الان می‌ام.

۲۰۹

آشفته دست میان موهای به هم ریخته‌اش کشید و از اتاق خارج شد، به سرعت لیوان آبی را به همراه دمپایی برداشت و باز به اتاق بازگشت. با دیدن آکام که روی تخت مچاله شده در خود دراز کشیده بود

کنارش نشست، بازوی یخ زده‌ی پسرک را گرفت و بلندش کرد. آکام را به خود تکیه زد و لیوان آب را به لبان لرزان و سفید شده‌ی پسرش چسباند.

-دردت به جونم آخه، بخور یکم.

گفت و بازهم موهای پسرش را بوسید.

-بابا.

دست روی کمر آکام نوازش وار بالا و پایین کرد و لب زد:

-جان بابا؟

سر بالا آورد و با گزیدن لبش پرسید:

-چرا نشستی سر سفره عقد؟

سرچرخاند و نگاه به میز تحریر آکام داد.

–من نمی‌دونستم آکام، نمی‌دونستم آفرین چه اتفاقی براش افتاده.

پسرک باز هق زد و مشت در سینه‌ی دادیار کوبید.

–درد کشید بابا...اذیتش کردن.

همچنان دستش روی کمر آکام بالا و پایین شد و لب زد:

–آره!

سمت آکام باز سرگرداند و در حالی که قطره عرق را از روی پیشانی پسرک می‌زدود لب زد:

–چی خواب دید بابایی؟

با دستانش ران پاهایش را به چنگ کشید و با یادآوری خواب دردناکش چشم بست.

-بابا داشتن بهش تجاوز می‌کردن.

نفس نفس زنان سرچرخاند که موهای خرمایی رنگش روی پیشانی افتاد.

-موهاش قشنگ بود، کوچولو بود بابا!

آب دهانش را به سختی فرو فرستاد و لب زد:

-ظریف بود بابا، من...من که ازش هیچی ندیدم ولی خیلی قشنگ بود بابا!

مغموم به پسرش خیره شد و در سکوت منتظر ماند آکام خالی شود.

-بابا کاش پیشمون بود!

این بار دادیار از ته دل لب زد:

-کاش!

با دیدن چهره‌ی رنگ پریده و حال خراب پسرش به این فکر کرد که پسرک او را می‌بخشد؟ آکام زمانی که بفهمد او را می‌بخشد یا رهایش می‌کند؟

-بابا هر چی گریه کرد نتونستم کاری کنم براش!

سرچرخاند و نفس نفس زنان گفت:

-اون، اون عوضی به بدنش دست

زد...موهاشو...موهاشو کشید...سینه...سینه‌هاش...

ادامه دادن برایش صعب شد و اشک ریخت، دادیار سکوت کرد و آکام خونش به جوش آمد.

-مگه...مگه چند سالش بود؟ چه‌طوری؟ چه‌طوری تونستن زیر دست و پاشون له‌ش کنن؟

چرخید سمت پدرش و غرید:

-ازش عکس می‌خوام.

دادیار به آرامی سر تکان داد و نالید:

-ندارم آکام.

آکام اما بی‌توجه به گفته‌ی پدرش مشت به تخت کوبید و سپس پدرش را به عقب هل داد.

-از مامانم عکس می‌خوام.

شانه بالا انداخت و با صدایی که پایین تر آمده بود، لرزان لب زد:

-تو...تو از من یه عکسشم دریغ کردی!

دادیار که می‌دانست آکام حال خوبی ندارد، جفت دستانش را روی شانه‌ی پسرک گذاشت و لب زد:

-باشه بابا! باشه پسرم! بریم پیش من بخوابی؟

آکام سر بالا انداخت و بق کرده با چانه‌ای لرزان لب زد:

-ازش عکس می‌خوام.

دادیار نگاه پسرک کرد، چهره‌ی آکامش همراه با غم درد را فریاد می‌زد.

-بابا گناه داشت...ما...مان.

آفرین را مادر خواند پسرک و کاش بود تا کنارشان باشد. اگر بود بازهم مانند قبل آکام را پس می‌زد؟

می‌توانست پسرشان را پس بزند؟ با حس سنگینی روی سینه‌اش مردمک‌هایش را پایین کشید. آکامش سر روی سینه‌اش گذاشته بود.

-خوابم می‌آد بابایی.

پسر مرد شده‌اش کودک شده بود. حال آکامش را خوب می‌فهمید! کاش آکام می‌دانست که چه‌گونه حاضر است برای حال خوب او جان بدهد.

-پاشو بریم اتاق من، پیشم بخواب.

با احتیاط پسرک را بلند کرد، دستانش را دور کمر او حلقه کرد و آکام را سمت اتاق خود برد. پسرک را روی تخت یک و نیم نفره‌ی خود خواباند و با برداشتن بالشی از کمد خود هم کنارش دراز کشید.

آرنجش را روی بالش و کف دستانش را روی سر گذاشت و به پسرش خیره شد.

-بابا؟

گونه‌ی آکام را نوازش کرد و لب زد:

-جون بابا؟

-یادته یه شعر می‌خوندی برام؟

دادیار لبخند کم‌رنگی زد و آکام با نگاه به پدرش نجوا کرد:

-می‌خونی برام؟

لبخند دادیار پررنگ تر شد و دست روی پیشانی پسرش کشید.

–می‌دونی وقتی خیلی بچه بودی با اون شعر خوابت می‌برد؟

آکام نگاه کرد و دادیار افزود:

–اون شعرو وقتی دوازده سالم بود معلممون سر کلاس خوند!

نفس عمیقی گرفت و فوتی را روی موهای پسرش کرد.

–همیشه می‌گفت یه روزی یه داروگ رو درخت خشک زندگی هممون می‌شینه، یه روزی می‌اد و همه چیو دگرگون می‌کنه.

خم شد و پیشانی آکام را به بوسه‌اش آغشته کرد.

-تو داروگ زندگی من بودی از وقتی به دنیا اومدی تا همین الان!

۲۱۱

پسرک خندید و دادیار با صدایی که آکام عاشقش بود زمزمه کرد:

-خشک آمد کشتارگاه من

در جوار کشت همسایه.

باز دست به موهای پسرش کشید و لب زد:

-گرچه می‌گویند☹می‌گریند روی ساحل نزدیک سوگواران در میان سوگواران.)

به چشمان بسته‌ی پسرش خیره شد و با یادآوری آکام ده روزه‌ی در آغوشش که از شدت گریه سرخ شده بود و با شعر به آرامی خواب رفته بود افزود:

-قاصد روزان ابری، داروگ! کی می‌رسد باران؟

آن روزها جلوی چشمانش بساط پهن کرد و آفرین گریزان مقابل نگاهش نمایان شد!

-بر بساطی که بساط نیست.

در درون کومه تاریک من که ذره‌ای با آن نشاطی نیست.

صدای مرد جوان گرفت و ادامه داد:

–و جدار دنده‌های نی به دیوار دارد از خشکی‌ش می‌ترکد.

خم شد و دست آکام که روی شکمش بود را بوسید و همان روزی به یادش آمد که اولین بار به جای صورت پسرکش پشت دست نرم و تپلش را بوسید.

–چون دل یاران که در هجران یاران

صدایش آرام تر شد و گفت:

–قاصد روزان ابری، داروگ! کی می‌رسد باران؟

با منظم شدن نفس‌های پسرک متوجه خواب رفتن او شد. پتو را تا روی سینه‌ی آکام بالا کشید، از جا برخاست و اول از همه تکه‌های لیوان شکسته را جمع کرد و پس از آن نگاهی به برنامه‌ی آکام انداخت.

زنگ اول ورزش داشت و می‌توانست دیرتر به مدرسه برود. غیبت‌هایش خیلی زیاد شده بود، خسته دست به موهای پریشانش کشید و با نگاهی به ساعت که چهار بامداد را نشان می‌داد به اتاق خود برگشت و کنار آکام روی کمر خوابید. آکام هر روز بزرگتر می‌شد و او هر روز ناتوان تر از توضیح گذشته! چشم بست تا بلکه کمی چشمانش روی خواب را ببینند. فردا روز پرکاری را پیش رو داشت.

با صدای آلارم موبایل چشم گشود، نفس عمیقی را از سینه بیرون فرستاد، سر چرخاند که با آکامی که تغییر حالت داده و روی شکم خوابیده بود مواجه شد. عجیب دلش نمی‌آمد پسرک را بیدار کند. به آرامی از روی تخت برخاست تا صبحانه‌ی آکام را آماده کند.

خود هم به خاطر آکام دیرتر می‌رفت. کمی در سکوت کارهایش را انجام داد و بازگشت تا پسرک را بیدار کند. کنار تخت زانو زد و از روی پتو دست روی کمرش گذاشت.

-آکام...آکام بیدار شو.

پسرک بی‌توجه سر روی بالش چرخاند و دستانش را به زیر بالش فرو برد.

-آقا پسر مدرسه ات دیر شده بیدار شو!

۲۱۲

آکام چشم باز کرد و کسل روی تخت نیم خیز شد و در حالی که پاهایش را از تخت آویزان می‌کرد روی تخت نشست. سر بالا آورد که نگاهش به ساعت دیواری افتاد.

-نُه که!

دادیار حوله تن پوشش را برداشت و گفت:

-گفتم یکم بخوابی، زنگ اول ورزش داشتی...بدو صبحونه بخور من یه دوش بگیرم برسونمت!

نالان سر کج کرد و لب زد:

-نمی‌شه بخوابم؟ سرم درد می‌کنه.

در پاگرد به سمت پسر چرخید، چهره‌ی رنگ پریده‌ی آکام صدق سخنانش را می‌رساند.

-باید بری مدرسه غیبت خیلی داشتی از مهر.

خود را روی تخت انداخت و چشم بست.

-همش سه تا بوده!

به سمت پسرک رفت، بازوی او را چسبید و بلندش کرد.

-پاشو بابا، پاشو.

آکام اما باز خود را روی تخت انداخت و التماس را به صدایش افزود:

-توروخدا بابا فقط امروز.

کلافه نگاه پسر انداخت و گفت:

-آکام من امروز دیر بر می‌گردم. تو مگه قرار نیست بری پیش حاج ایوب.

پسرک بالش را برداشت و روی سر کوبید.

-من امروز هیچ جا نمی‌رم، فقط می‌خوام بخوابم، لطفا!

-آکام خودت می‌دونی مدرسه از دستت شکارن! بیدار شو.

پسر از زیر همان بالش غرید:

-نگران نباش پول ببینن یادشون می‌ره چند تا غیبت داشتم.

متعجب لب زد:

-این چه حرف زشتیه؟

بالش را از روی سر برداشت و با کاویدن پدر گفت:

-مگه دروغ می‌گم؟ مثل همیشه پول به خیکشون می‌بندی و مثل همیشه عزیز می‌شم.

دادیار عصبی سرچرخاند و با نگاه به دنبال چیزی گشت تا بر سر پسرک بکوبد! با دیدن سوییشرت در دسترس آن را برداشت، سمت آکام پرت کرد و صدا بالا برد.

-باز بی‌ادب شدی؟

پسرک عاصی روی تخت نشست و غرید:

-بابا یه امروز رو خواهش می‌کنم ازت! اصلا برو بگو آکام مرده اون وقت گیر نمی‌دن خب؟ طرف هفته‌ای

یه روز غایبه اون وقت سه روز من خار شده تو چشم اون مدیر و معلم کوفتی.

-آکام کلی براتون زحمت می‌کشن این چه حرفیه؟

پسرک این بار بدون آن که خشمش را کنترل کند گفت:

۲۱۳

-آره خیلی زحمت می‌کشن، فقط بلدن اذیت کنن حالا یا با طعنه هاشون یا تمسخر هاشون...چه زحمتی؟

نگاه پسر کرد و به تاسف سرتکان داد. آکام تغییر کرده بود، پسرک از بعد آن اتفاق یاغی شده بود و سر هر چیزی صدا بالا می‌برد. حوله را میان انگشتانش چلاند و غرید:

-آکام...

حرفی که می‌خواست بزند را با گزیدن لبش فرو فرستاد و نفس خسته‌ای از سینه خارج کرد.

-فقط همین امروز باشه؟ سرم درد می‌کنه بابا!

بدون حرف از اتاق خارج و وارد حمام شد. تا جای ممکن سعی داشت به رفتارهای آکام فکر نکند!

پسرک کمی غیرقابل کنترل شده بود و ترجیح می‌داد با یک نفر با تجربه که بیشتر از او می‌داند صحبت کند. دوش پرسرعتی گرفت و برای پوشیدن های لباس‌هایش باز پا درون اتاق گذاشت که با آکام خوابیده مواجه شد. پتوی روی زمین افتاده را برداشت و روی پسر کشید. تن و بدن خود را خشک کرد و از میان لباس‌هایش بافت یقه اسکی طوسی را درآورد و به همراه جین یخی تن زد. ساعتش را به دست انداخت و پس از برداشتن کیف خواست از اتاق خارج شود که نگاهش به چهره‌ی آکام در خواب افتاد. قبل از خروج از اتاق نزدیک پسرک شد و

گونه‌ی او را بوسید. آکام از کودکی کمی پرخاشگر بود! تا جایی ممکن سعی کرده بود این پرخاشگری را از وجود او بگیرد و تا حدی هم موفق شده بود اما حال با فهمیدن بخشی از گذشته، آن روزها باز برگشته بود و آکام باز کمی پرخاشگر شده بود.

پسرش را درک می‌کرد، او حق داشت سردرگم شود.

با حواس پرتی به جای آسانسور از پله ها پایین رفت، در ماشین را باز کرد و پس از گذاشتن کیف روی صندلی شاگرد، خود پشت رل جا گرفت و ماشین را به حرکت درآورد. ایرپاد سفید را داخل گوش گذاشت و با برداشتن موبایل در حالی که حواسش به مقابل بود، شماره مورد نظر را گرفت. گوشی را کنار کیفش نهاد و منتظر پاسخ از سمت پشت خط ماند.

–به به ببین کی زنگ زده، دکتر جوان!

تبسمی کرد و با زدن راهنما گفت:

–سلام دکتر مُجد.

صدای همیشه بشاش مرد از پشت خط در گوشش پیچید.

–سلام بر آقا دادیار همیشه آروم.

این بار صدای خنده‌ی دادیار بلند تر شد، از نظر دکتر او همیشه آرام و خونسرد بود.

–چی شده یادی از ما فقیر و فقرا کردی پسر؟

-والا قرض از مزاحمت دکتر، من زنگ زدم یکم کمکم کنید.

صدای دکتر کمی با مکث پشت خط پیچید:

-ببخشید دادیار یه لحظه منشی اومد تو!

-اگر مزاحمم...؟

دکتر میان حرف او پرید و گفت:

-مراحمی تو پسرم، جانم من سر تا پا گوشم...دیگه تو باید به من کمک کنی به خدا! ان‌قدر که آوازه‌ی خوش نامیت پیچیده.

دادیار به مقابل خیره شد و لب زد:

-به من لطف دارن، فقط وظیفه‌م رو انجام می‌دم.

-راهت رو درست اومدی پسر جون، خیلی درست اومدی و خوشا به جانشینی که تو باشی.

مرد جوان با خجالت لب زد:

-درس پس می‌دیم...والا یادتونه راجع به آکام باهاتون حرف زده بودم؟

صدای پزشک جدی شد و گفت:

-یادمه کاملا.

کمی از اوضاع این روزها تعریف کرد و پزشک تنها در سکوت به حرف‌هایش گوش داد، مانند همیشه!

-دادیار من بهت همون موقع هم گفتم هر وقت دیدی آکام شرایط خوبی داره باید آروم آروم همه چی رو

براش بگی، پسر خوب همه چیو یه هویی ریختی رو دایره؟ خب اون بچه حق داره پسرم.

دادیار با مکث لب زد:

–حالم خوب نبود دکتر! تو بدترین زمان ممکن آکام فهمید، وقتی حال خودم بد بود و وقتی که زمانش نبود.

–ببین دادیار تو می‌دونستی باید زودتر از این حرف ها به آکام می‌گفتی و حتی همه چیو باید براش توضیح می‌دادی، پسر تو حق داره بدونه چرا به وجود اومده و چرا مادر نداره! چرا از مهم ترین حق هر بچه‌ای محرومه! آکام بچه‌ای هستش که تا این سن هیچ کنجکاوی نکرده و اگر از من بپرسی می‌گم فقط شرایط تو رو درک کرده اما حالا کم کم همه چی

برای این بچه رو شده و باید کامل گفته بشه تا پازل های انحرافی ذهنش سر جاشون قرار بگیرن.

دست آزادش را روی ران پا کشید و خفه لب زد:

-اما دکتر می‌دونید نمی‌تونم بگم...اگه...اگه آکام بره...بره من تموم می‌شم.

-پسر تو ان‌قدر ضعیفی؟

نفسی گرفت و از پنجره به بیرون خیره شد.

-من در برابر آکام ضعیفم دکتر!

-دادیار من ترس تو رو درک می‌کنم، می‌فهمم که حس می‌کنی بعد از فهمیدن اون ماجرا آکام ولت می‌کنه اما من همچین فکری ندارم و به نظرم آکام برای چنین چیزی قید تو رو نمی‌زنه!

دادیار سکوت کرد و مجد ادامه داد:

۲۱۵

دادیار سکوت کرد و مجد ادامه داد:

-ترس‌ت کاملا درک شدنی هستش اما تو نمی‌تونی حق فهمیدن رو از اون بچه بگیری! دادیاری که من می‌شناسم خودخواه نیست، فقط فداکاری بلده متاسفانه!

دادیار که به مطب نزدیک شده بود ماشین را گوشه‌ای پارک کرد و سر به صندلی تکیه داد.

-دکتر می‌خوام این بار خودخواه باشم، برای داشتن آکام کم نکشیدم که حالا از دستش بدم خیلی ساده! من برای بودن آکام دقیقا سر میز قمار نشستم!

-می‌فهممت پسر اما دادیار یه سوالی ازت دارم!

پسر باز سکوت کرد و مجد پرسید:

-آکام یه سال دیگه به سن قانونی می‌رسه درسته؟

با یادآوری پسرک لبخند و غم یک‌دیگر را روی صورتش به آغوش گرفتند.

-کمتر از یک سال! تیر ماه می‌ره تو هجده.

–و می‌دونی بعد گذر این چند ماه آکام خیلی راحت می‌تونه تو رو ترک کنه؟

دادیار دست روی گلو گذاشت و به سختی پلک روی هم گذاشت، حتی راه‌یابی عرق سرد روی گوشه‌ی پیشانی و تیره‌ی کمرش را هم احساس کرد. دکتر که متوجه حال دادیار شده بود، آرامتر ادامه داد:

–بعد هجده سالگی کسی نمی‌تونه جلوی پسرت رو برای رفتن بگیره! آکام حتی می‌تونه برگرده پیش خانواده مادرش.

پلک راستش پرید و نجوا کرد:

–اما اونا...

–می‌دونم دادیار، می‌دونم پسر اونا مثل تو آکامو دوست ندارن و صلاحش رو نمی‌خوان و نهایت شاید از آکام یا سجاد دوم رو بسازن یا آفرین دوم و به خوبش بخوایم فکر کنیم تو همین سن و سال پیشرفت رو ازش می‌گیرن و به آغوش بدبختی می‌فرستنش اما پسرت ممکنه به اینا فکر نکنه!

دکتر وقفه‌ای میان صحبتش انداخت اما زمانی که از جانب دادیار سخنی نشنید خود ادامه‌ی حرف را گرفت.

–این واقع بینانه ترین بخش ماجراس که به پسرت باید بگی همه چیو چون اگر یه جایی اشتباه واقعیت رو بفهمه ممکنه برای همیشه ترکت کنه دادیار! الان نه؟ تا کی می شه ازش پنهون کرد؟ یا بذار بهتر بپرسم

تا کی می‌تونی با تغییر فامیلی و اسم، پسرت رو از خانواده پدری و مادریش پنهون کنی؟ فامیلیت رو یادته؟

۲۱۶

من یادمه دادیار تو فقط هجده سالت بود میومدی پیش من و الان سی و یک سالته سجاد ضرغامی! فاصله‌ی سجاد و دادیار برای شخص من دوتا دنیای متفاوته. سجادی که میومد پیش من یه پسر بچه بود و

دادیاری که الان با من حرف می‌زنه یه مرد متمدن و یه پدر خوبه!

به سختی لب زد:

-دکتر!

-دادیار تو باور کردی که مقصری! متاسفم برای خودم که نتونستم این باورو از تو بگیرم چون تو هنوز خودت رو مجرم می‌دونی...گفتن این موضوع اشتباهه اما مجبورم که بگم تا وقتی خودت، خودت رو گناهکار بدونی آکام هم تو رو مقصر می‌دونه.

دادیار خیره مقابلش و زنی که از خیابان عبور می‌کرد شد و حرف‌های پزشک در سرش پیچید، دست به روی دهان چسباند و سکوت کرد.

–می‌دونی گاهی ما روانشناس ها هم کم می‌آریم! اصلا مگه می شه انسان بود و کم نیاورد؟ دادیار حرف بزن، حس می‌کنم داری خفه می‌شی، می‌خوای بس کنی تو خودت ریختن و خندیدن رو؟ یه جا جسمت کم میاره پسر! یه بارم بهت گفتم یه جایی می‌بری دادیار...یه جایی از شدت این فشار ها کمر خم می‌کنی.

آب دهان فرو فرستاد و خفه لب زد:

–چی باید بگم؟ حس می‌کنم دارم می‌بازم...حس می‌کنم راهم از اول غلط بود.

–چرا همچین حسی داری؟

جفت دستانش را پرده‌ی روی صورت کرد و زمزمه کرد:

-حال خراب آکام باعث می شه از خودم بدم بیاد!

-دادیار برات یه وقت بذارم بیای پیشم؟ این هفته بیشتر بیمارستانم یا اگر می‌تونی بیا اون جا!

کمی اندیشید و پاسخ داد:

-یکم این چند وقت شلوغم دکتر، فکر نکنم بتونم بیام!

-این طوری نمی شه یه وقت باید بذاری بیای پیشم. پشت تلفن کامل نمی‌تونم باهات حرف بزنم اما ختم حرف هام خیلی زود همه چیو به پسرت بگو! بذار بدونه. آکام تا کی قراره همه چی ازش پنهون بمونه؟

یه سال؟ دو سال؟ ده سال؟ آخرش می‌فهمه دادیار و اگر قصدش ترک کردنت باشه ترکت می‌کنه حالا چه الان و چه ده سال دیگه این اتفاق ممکنه بیفته که من مطمئنم آکام بعد از فهمیدن تو رو، پدرشو درک می‌کنه. آکام هیچ وقت از تویی که وجودشی نمی‌گذره.

۲۱۷

با صدایی خفه از گفته های دکتر لب زد:

-برم چک کنم تایم هام رو به‌تون خبر بدم. ممکنه دیر وقت زمان داشته باشم اما!

مجد بلند خندید و گفت:

-تو بیا پسر من واست نصفه شبم شده زمان می‌ذارم.

-به روی چشم.

مرد که گرفتگی دادیار رو احساس کرده بود گفت:

-چشمت بی‌بلا ، نگران نباش درست می‌شه...تا این‌جا تونستی از این جا به بعدم می‌تونی پدر جوان.

دادیار ماشین را به حرکت درآورد و به سمت پارکینگ هدایت کرد.

-ممنون دکتر به خاطر تمام حرف‌ها و کمک‌هاتون.

-کار اصلی رو قراره خودت انجام بدی.

نیم‌چه لبخند مضطربی از سخنان مرد زد و خداحافظی کرد. پس از پارک کردن ماشین خود را به مطب رساند و بابت کمی دیر کردنش از اولین مراجع عذر خواست. تا ساعت هفت عصر بدون وقفه مراجع داشت، طوری که حتی وقت نکرده بود ناهار بخورد. تنها میان مراجع ها توانست با آکام تماس بگیرد و از حال خوبش اطمینان حاصل کند. با خستگی تمام از پشت میز برخاست که نگاهش به میز کوچک کنار میز خود افتاد و با یاد ری‌را شاملو نبودن چند وقته‌ی دخترک برایش یادآور شد. خسته میز را دور زد و از اتاق خارج شد.

–خسته نباشید خانوم ذاکری.

زن با لبخند پاسخ داد و دادیار وارد سرویس بهداشتی شد. آبی را به صورت زد و یقه‌ی به هم ریخته‌ی بافتش را مرتب کرد. نگاهی به صورتش که چند وقتی از اصلاح کردنش می‌گذشت انداخت و چهره درهم برد. نمی‌خواست به چشم دخترک شلخته به نظر بیاید. هرچند که موهایش هم کاملا به هم ریخته شده بود. لبخند کم‌رنگی روی لبان مرد نشست. جفت دستانش را گوشه‌ی روشویی گذاشت و در آینه به خود خیره شد. زمان‌های صحبت با ری‌را شاملو آرام می‌شد و حس بهتری پیدا می‌کرد. نسبت به هیچ زن و دختری در عمر سی و یک ساله‌اش همچین حسی نداشت اما این دختر آرام‌ش می‌کرد.

لب به دندان گرفت و نسبت خود غرولند کرد.

-خجالت بکش مرتیکه!

به تاسف کف دست روی پیشانی کوبید، رسما دیوانه شده بود. سرویس را ترک کرد و با نگاهی به ساعت متوجه نزدیک شدن زمان آمدن دختر شد. با گشوده شدن در و نمایان شدن چهره‌ی تکیده‌ی دختر، لبخندی که رفته بود تا روی لبش بنشیند به سرعت جای خود را به اخم داد و قبل از سلام دادن ناخودآگاه و با نگرانی پرسید:

-خوبین خانوم شاملو؟

ذاکری که با صدای مرد متوجه آمدن دختر شده بود،سر بالا آورد و نگاه ری‌را انداخت.سرخی چشمان دختر سخن از سختی این روزهایش می‌داد.

-خوبم خداروشکر بهترم.

-سلام عزیزم، ری‌را جان دلتنگ بودیم.

ری‌را هم نسبت به زن ابراز دلتنگی کرد و باز نگاهش را درگیر چشمان سیاه مرد کرد.

-شما بفرمایید تو اتاق منم الان می‌ام.

ری‌را چشمی را روانه‌ی لب‌هایش کرد و با عذرخواهی از ذاکری وارد اتاق شد. دیدن میز خود

آن هم همان جای قبلی حس خوبی را به وجودش تزریق کرد. حس این‌که در این مکان انسان به درد بخوری بوده است، حس با ارزش بودن! لبخند کم‌رنگی زد و با صدای در اتاق سر به آن سمت چرخاند که با دادیار آذر مواجه شد. در همان نگاه اول استایل جدید مرد به چشمش آمد! برعکس همیشه استایل پسرانه‌ای جایگزین تیپ مردانه‌اش شده و همین باعث پایین تر آمدن سنش شده بود البته از موهای سیاه و لختی که روی پیشانی‌اش ریخته بود هم نمی‌شد گذر کرد. موهایی که همیشه به سمت بالا داده می‌شد این بار خیلی پسرانه روی پیشانی‌اش ریخته شده بود. کل دید زدن مرد چند ثانیه هم نکشید و سر به زیر انداخت. دادیار به آرامی

در اتاق را بست و سینی حاوی دو ماگ را روی میز گذاشت و به همراهش آن جعبه‌ی معروفی که همه چیز در آن یافت می‌شد را روی میز قرار داد.

-ماگتون این جا مونده بود!

دخترک خندید و معذب دست به شال و موهای خرمایی‌اش برد و آن ها را مرتب کرد. دادیار به جای میز خود مقابل دختر نشست و ساعد دستش را روی زانو قرار داد.

-خوشحالم که دوباره می‌بینمتون.

ری‌را سر بالا آورد و با مکث لب زد:

-منم همین طور.

واقعا هم همین طور بود! در کمال تعجب از صبح برای دیدن مرد ذوق داشت اما حال خراب رائینش حال و هوایی برای رسیدن به خود نذاشته بود.

-یه هویی رفتید و جای خالیتون حس می‌شه.

وقفه‌ای به میان انداخت و افزود:

-هرچند مدت زمان کوتاهی رو مشغول شده بودید اما واقعا حال و هوای این جا عوض شد.

ری‌را دستانش را در هم گره زد و لب زد:

-شما لطف دارید.

دادیار چای کیسه‌ای را برداشت و از بسته درآورد و داخل ماگ خود انداخت، لب با زبان تر کرد و رو به دختر که معذب سر به زیر انداخته بود، پرسید:

-بهترید؟

ری‌را سوالی نگاه مرد انداخت که دادیار گفت:

-از اون روز که با هم حرف زدیم.

ری‌را تای ابرو بالا انداخت و با یادآوری روزی را که کنار امیرپارسا گذرانده بود، پاسخ داد:

-بله، می‌شه گفت تا حدودی بله!

موهای لخت دخترک خیلی ساده از زیر شال سیاه بیرون زده بود. بار اولی بود که دخترک را این گونه بی‌آرایش می‌دید. هرچند که قبل از آن هم دخترک خیلی اهل آرایش غلیظ و تیپ‌های آن‌چنانی نبود.

-حرف بزنیم؟

ری‌را که سر پایین آورده بود با سوال مرد مردمک‌هایش را سمت صورت او کشید.

-بزنیم. من واقعیت برای همین اومدم...یکم راهنماییم کنید. امروز اومدم تا نقش یه مراجع رو داشته باشم.

دادیار ماگ درون دستش را روی میز گذاشت و انگشتان کشیده‌اش را درهم گره زد.

-سر تا پا گوشم من! شما بگید از هر چیزی که دوست دارید.

مکثی به میان انداخت و حرفش را مزه مزه کرد. نمی‌دانست گفتنش درست است یا نه! امیدوار بود دخترک برداشت اشتباهی از حرف‌هایش نداشته باشد.

-من یه موضوعی رو می‌خواستم مطرح کنم.

ری‌را منتظر ماند و دادیار افزود:

-می خوای به جای رسمی بودن یه کم با هم راحت تر باشیم؟ حس می‌کنم جمع بستن هم دیگه معذب می‌کنه جفتمون رو.

ری‌را سر تکان داد که تار موی خرمایی جلوی چشمانش را گرفت. دخترک هنگامی که دست به موی افتاده در جلوی چشمش می‌برد، لب زد:

-برای من فرقی نداره! یعنی مشکلی ندارم باهاش.

دادیار لبخند زد و نگاه ری‌را باز به چال زیبای مرد افتاد.

-خب بریم سرغ ماجراهایی که دارن آزارت می‌دن! دروغ چرا این طوری منم راحت ترم.

ری‌را کمی سکوت کرد تا به خود مسلط شود و حرف‌های در سرش را کمی سازمان بدهد. مانند مرد بدون خجالت چای کیسه‌ای را برداشت و در حالی

که آن را درون آب جوش بالا و پایین می‌کرد شروع به حرف زدن کرد.

-نمی‌دونم از کجا دقیقا باید شروع کنم! این روزها یکم گیر و گرفتارم...یکم از خود واقعیم دور شدم. هرچند که منِ قبل هم آروم بود. آروم اما پر از انرژی و دل‌خوشی! تو یه مدت زمان خیلی کم تمام دل‌خوشیم و انرژیم به انتها رسید.

چای کیسه‌ای را از داخل لیوان را درآورد و کنار زیر لیوان زرینی گذاشت.

-همیشه فکر می‌کردم بی‌توجه‌ی خانواده‌ام بدترین اتفاق ممکن هستش. نمی‌دونم اما شاید هیچ وقت آدمی نبودم که قدر داشته هام رو بدونم.

۲۲۰

دستانش را به دور ماگ گره زد و زیر نگاه مرد جوان ادامه داد:

–من بچه‌ی بزرگ خانواده‌ی شاملو بودم. یه دختر با شرایط زندگی معمولی...نه بالا بودیم نه پایین زندگی خوبی داشتیم همیشه...اما همیشه یه خلا بزرگ تو زندگیمون احساس می‌شد.

سر بالا آورد و این بار مستقیم نگاه به نگاه مرد که با دقت به حرف‌هایش گوش می‌داد، انداخت.

-من پدر و مادر خیلی خوبی داشتم و دارم اما می‌دونید...

از جمع بستن کلماتش لب گزید که دادیار متوجه شد و گفت:

- هر طور که خودت دوست داری پیش برو!

لبخندی زد و دختر فکر کرد این مرد زیادی خوش خنده است.

-پیش من و حداقل موقع خالی کردن خودت راحت باش ری‌را جان.

و بازهم تلفظ خاص نامش از زبان مرد!

–ممنون.

نفس عمیقی گرفت و افزود:

–ممنون از درکتون.

دادیار همچنان به سکوتش ادامه داد.

–همیشه یه مشکل بزرگ داشتیم به خصوص من و رائین برادرم...ریما به نسبت ما اوضاعش بهتر بود.

قبل از پیش آمدن سوالی برای مرد، خود افزود:

–خواهرم، ریما کوچیک ترین بچه‌ی خانواده‌اس.

مامان و بابای من همیشه فکر می‌کردن قوانین خاصشون یعنی موفقیت.

شانه بالا انداخت و با یادآوری روزهای کودکی و نوجوانی گفت:

-همیشه درس اولویت بود براشون و تفریح آخرین قسمت زندگی.

سر بالا آورد و خیره چشمان مرد شد.

-تو خونه ما دختر و پسر معنی نداشت. هر چی برای من بود، برای رائینم بود. مامان از اولش همیشه رو دو تا چیز تاکید داشت...یادگیری یه زبان و درس! اگر امتحان داشتیم حق نفس کشیدن نداشتیم...پدر و مادر من هیچ وقت بلد نبودن بگن دوستمون دارن.

دادیار دختر را درک کرد و ری‌را با غضب در حرف‌هایش گفت:

-دوستمون داشتن یه جورایی مشخص بود، گاها با رفتارهاشون نشون می‌دادن حتی نگرانمون هم

می‌شدن وقتی اتفاقی برامون می‌افتاد اما ذاتا همین بودن. بابای من نمی‌دونه بغل کردن یعنی چی! نمی‌دونه اصلا دخترش کی به دنیا اومده، پسرش به چی علاقه داره! اما خب منکر این که جونشون برامون در می‌ره هم نمی‌شم.

پوزخندی زد و نفس از سینه خارج کرد.

-مامان هنوز نمی‌دونه غذای مورد علاقه‌ی من و رائین چیه! اما مراقبه که غذای مضر نخوریم. هیچ وقت بغلمون نکردن بهمون نگفتن دوستمون دارن و وقتیم بزرگ شدیم دیگه این کارا رو واسه دختر و پسر بیست و شیش و بیست و چهار ساله‌شون عیب دونستن.

۲۲۱

به تاسف سر تکان داد و تلخ لب زد:

- اونقدر قوانین تربیتی خاص خودشون رو داشتن که گاهی احساس میکردیم براشون ارزشی نداریم. روی همه چیز حساس بودن. تمیز بودن، مرتب بودن، چطور راه رفتن، چطور غذا خوردن و هرچیزی که به تربیت ربط داشت. بیرون رفتن ازاد بود گشتن، پوشیدن همه چیز اما ما دروغگو ساخته شدیم.تا بتونیم بیشتر لذت ببریم.تفریح

ناسالم میکردیم اما سالم جلوه می‌دادیم.

مکان‌هایی میرفتیم که مامانم چندش میشد اما نمیگفتیم بهش.

به لبه‌ی ماگ لب چسباند و با چای کمی حلقش را تر کرد.

- با رائین از مامان و بابا از بچگی روز به روز دور شدیم و به هم دیگه نزدیک تر شدیم. ان‌قدری نزدیگ شدیم که چهارچوب زندگیم خلاصه شد تو رائین. ان‌قدری که رائین با یه دختر صحبت می‌کرد به هم می‌ریختم. برادرمو جز خودم حق هیچ کس نمی‌دونستم. به نظرم جز خودم هیچ کس حق صدا کردن رائین رو نداشت.

تلخندی زد و چشم بست.

-وابستگیم به رائین ان‌قدر افراطی شد که حتی به طرفدارهاشم حسودی می‌کردم. می‌ترسیدم دور بشه ازم!

ناراحت باز نگاهش را به مرد داد:

-می‌ترسیدم رائینم از دست بدم. من به خاطر حساسیت خانواده‌م روی نوع تربیتمون که خلاف قوانین خونه نباشه و طبق ملاک‌های مامان و بابام باشه خیلی دوستی نداشتم.

ماگ را روی میز گذاشت و انگشت اشاره و شصتش را به چانه گرفت.

-اتفاقات مسخره‌ای تو خانواده ما عیب بود! دلمون نمی خواست تو مهمونی شرکت کنیم بی‌شک یه

جنجال بزرگ پیش می‌اومد. همه چی زندگیمون به اجبار خانواده بود همیشه! اجبار اونا و زده شدن ما!

دادیار اخمی کرد و پرسید:

-به‌تون ابراز علاقه نمی‌کردن؟ یعنی...

ری‌را که متوجه منظور مرد شده بود، تلخ خندید.

-بابای من تا الان به‌م نگفته دوستم داره. یادم نمی‌اد جز یکی دوبار تو بچگی آغوش مامان و بابا رو داشته باشم. اما وقتی بلایی سرمون میاد نگران می‌شن، نمی‌گن دوستمون دارن اما با رفتار نشون می‌دن ولی حساسیت های عجولانه‌شون آزار دهنده می‌شه خیلی اوقات! قوانینی که تو اوج بی‌حوصلگی ما باید به‌شون عمل می‌کردیم.

به یاد برادرش بغض کرد.

-رائینم مثل من هیچ وقت...می‌دونید هر وقت گله می‌کردیم می‌گفتن مگه می‌شه ادم بچه‌اش رو دوست نداشته باشه. خودتون اینارو باید بدونید. هر وقت گله می‌کردیم می‌گفتن مگه بچه‌اید که همه‌اش بگیم دوستون داریم و بغلتون کنیم.

دست روی ران پا گذاشت و در حالی که عقب و جلو می‌کرد لب زد:

-اما تو بچگی‌هم هیچ وقت نکردن.

با احساس گرما کمی شالش را باز کرد و پرسید:

-خیلی گرمه می‌شه بلند بشم؟

-آره حتما راحت باش.

ری‌را از جا برخاست و دادیار پشت بندش به سمت پنجره‌های سرتاسری اتاق رفت و گوشه‌ی آن را باز کرد تا هوا وارد اتاق شود. ری‌را به سمت کتاب‌خانه‌ی اتاق رفت و مقابل آن ایستاد. دستانش را روی سینه گره زد و خیره‌ی کتاب‌های رنگارنگ شد و بی‌توجه به دادیاری که پشت به او تکیه به کاناپه زده بود و نگاه دختر می‌انداخت، گفت:

۲۲۲

-امروز اومدم پیش شما تا نه فقط برای خودم بلکه برای دوتا از عزیزام ازتون کمک بگیرم آقا دادیار.

دادیار سکوت کرد و دخترک به سمت او چرخید.

-وابستگی شدیدم به رائین باعث شد همیشه از اون دختر مستقلی که آرزوش رو داشتم فاصله بگیرم و از نظر خیلی ها حتی شبیه به یه دختر لوس بشم.

به گوشه‌ی کتابخانه تکیه زد و بی‌طاقت گفت:

-اما حالا دلم می‌خواد از دختر این چند وقت فاصله بگیرم، این روزا این منم که باید پشت دو نفر باشم.

دادیار متعجب پرسید:

-یکی که برادرته و اون یکی؟

ری‌را با یادآوری پارسا لبخند زد و گفت:

-امیرپارسا، دوستم و کسی که فکرکنم فقط شما می‌تونید کمکش کنید.

دادیار چشم ریز کرد و جفت دستانش را دو سمت کاناپه گذاشت.

-که این طور...ادامه بده!

-رائین نمی‌دونم شنیدید یا نه اما مریض شده.

چهره‌ی دادیار درهم رفت و پرسید:

-مریض؟

ری‌را که چشمان پر از درد برادرش بعد از شیمی درمانی مقابل دیده‌گانش نقش بسته بود، مغموم دست روی دهانش گذاشت و آن را مشت کرد.

-چند وقت پیش سر تمرین از هوش رفت، رسوندنش بیمارستان و متوجه شدیم رائین تومور مغزی داره.

او گفت و چشمان مرد جوان درشت شد.

-خدای من!

ری‌را سر کج کرد و مغموم خندید.

-آقاجونم...بابای بابام رو می‌گم. عاشق رائین بود همیشه، چون رائین کاملا به آقا جون کشیده بود. اقا جون با تومور بدخیم فوت کرد.

نگاه مرد انداخت و تک خنده‌ای کوتاه کرد.

-نمی‌دونم باید از این که رائین مریض هستش ناراحت باشم یا از این که تومورش خوش خیمه خوشحال!

دادیار با شنیدن جمله‌ی آخر دختر نفسش را کمی راحت بیرون فرستاد.

-پری‌روز اولین جلسه شیمی درمانیش بود! دکترش گفته اتفاقی براش نمی‌افته...اما...

قفل صورت مرد شد و بی‌حال لب زد:

-شاید هیچ وقت نتونه بازی کنه دوباره...

دادیار با درد پلک روی هم گذاشت و ری‌را ناتوان دست بالا برد و قطره اشک چکیده روی گونه‌اش را پاک کرد.

-داداشم عاشق والیبال بود و شاید همه آرزوهاش بعد از این بمیرن.

مرد جوان سرتکان داد و ناراحت لب زد:

-متاسفم!

-اولش حتی باور کردنش هم سخت بود حتی الانم به نظرم بیشتر شبیه یه خوابه تا واقعیت. رائینی که واسه تیم ملی آماده می‌شد الان نمی‌دونه حتی باز می‌تونه پا تو زمین بذاره یا نه! اصلا نمی‌دونه می‌تونه مثل یه آدم عادی زندگی کنه یا نه!

دادیار سکوت کرد، واقعا نمی‌دانست چه بگوید! متاسف شده و این را از ته دل به زبان آورده بود.

-جدای همه چیز واقعا ناراحت شدم! از پزشکی سررشته‌ای ندارم اما مطمئنم که سخته، به خصوص برای کسی مثل برادرت اما در حد اطلاعاتی که دارم فکر کنم بتونه بازی کنه!

ری‌را با چشمانی درخشان نگاهش کرد و دادیار لب زد:

-به اراده خودش بستگی داره به نظرم...اما..

تکیه از کاناپه گرفت و گفت:

–ببین ولی یه جوری کنارش باش که این بودن رو به ترحم وصل نکنه!

ری‌را به سرعت و با عجله لب زد:

–رائین زندگی منه و در برابرش هیچ ترحمی وجود نداره.

–خوبه! خیلی خوبه واقعا!

لب گزید و در حالی که آستین های بافت را بالا می‌زد افزود:

–ادامه بده.

ری‌را نگاهی به ساعت انداخت، بیست دقیقه از زمان آمدنش می‌گذشت.

-اا شما زمان دارید؟ یعنی فکر نکنم تو چهل و پنج دقیقه تموم بشه.

مرد لبخند زیبایی زد و در جواب دختر گفت:

-تو بگو من فعلا هستم. تازه همه‌اش رو هم قرار نیست امروز بگی که؟ جلسات بعدی هم هست اگر به عنوان مراجع اومدی.

ری‌را خجالت زده چهره درهم برد.

-واقعیتش بیشتر امیدوارم بتونید کمک امیرپارسا کنید! شاید باید از اول به‌تون می‌گفتم، این‌جام تا پارسا رو نجات بدید، بعد خودم و رائین! امیرپارسا رو به نابودی هستش همه مقدمه چینی هام از پارسا نشات می‌گیره.

دختر سکوت مرد را که دید هول زده افزود:

-یعنی هم کمک خودم باشید تا کم نیارم هم کمک پارسایی که داره از هم می‌پاشه.

دادیار به آرامی پلک روی هم گذاشت و سر تکان داد:

-به روی چشم هر کمکی از دستم بر بیاد دریغ نمی‌کنم.

ری‌را با یادآوری دوباره امیرپارسا انگشتانش را مقابل بدن خود درهم گره زد و پایین آورد و خیره به آن‌ها انگشتانش را مانند کودکی که کار اشتباهی کرده است، تکان داد.

-نمی‌دونم از کجا باید شروع کنم!

دادیار جفت دستانش را در جیب شلوار جینش فرو برد، گامی به سمت دختر برداشت و مقابل او با فاصله‌ای کوتاهی ایستاد.

-ری‌را خانوم!

۲۲۴

دختر به خاطر قد بلند مرد مجبور به بالا آوردن سرش شد.

–می‌تونیم یه جور دیگه به ماجرا نگاه کنیم! بحث مشاور و مراجع رو فراموش کن به جاش به چشم یه دوست به من نگاه کن، دوستی که شاید بتونه کمکت کنه.

در همان لحظه می‌توانست قسم بخورد جاذبه‌ی چشمان مرد فوق العاده است. نمی‌دانست امروز چرا این طور شده بود و تمام حرکت مرد به چشمش می‌آمد. هراسان قدمی به عقب برداشت و با برخورد هیکلش به کتابخانه به خود آمده دستانش را از هم جدا کرد و گوشه‌ی کتابخانه نهاد! دادیار که به خوبی متوجه ترس دختر شده بود از او فاصله گرفت و به آرامی پرسید:

–خوبی؟

ری‌را هیستریک سر تکان داد و لب زد:

-آره...آره خوبم.

با چرخاندن سر، نگاهش به آب سرد کن گوشه‌ی اتاق افتاد، دست به چشمان خسته‌اش کشید و با نگاه به مرد مردد پرسید:

-می‌تونم یکم آب بخورم؟ یه ذره حالم خوش نیست.

-البته!

دختر لبخند مضطربی زد و قدم‌های لرزانش را به سوی آب سردکن برداشت. دستی به سمت لیوان‌های پلاستیکی برد اما هر چه تلاش برای بیرون کشیدن لیوان از جا لیوانی کرد، تنها بیشتر زیر انگشتان ظریف دختر مچاله شد، عصبی و کلافه قطره اشکی از

چشمش چکید و با قدرت بیشتری لیوان را کشید که لاشه‌ی مچاله شده‌ی لیوان میان دستش نشست.

نگاهی به آن انداخت و هم زمان با قطره اشک دیگری که از چشمش چکید، آه بلندی از سینه‌اش خارج شد. با حس نزدیکی دادیار آذر خواست سر بچرخاند که دست مرد را بالای سرش احساس کرد. سر بالا آورد که متوجه شد مرد در حال برداشتن لیوان است. دادیار لیوانی را برداشت و سعی کرد بدون برخورد به دخترک آن را از آب پر کند. ری‌را به سمتش چرخاند و مرد جوان لیوان پلاستیکی پر از آب را پیش روی او نگه داشت.

-یکم بخور خسته‌ای.

او دخترک را مفرد کرده بود و ری‌را اما هنوز نمی‌توانست مرد مقابلش را در جملات مفرد بخواند. آشفته و پریشان آب را از دست مردانه و سبزه‌ی او گرفت و دهان خشک شده‌اش را کمی با آب تر کرد.

-بهتری؟

جفت دستانش را به دور لیوان حلقه کرد و چشم‌های سبزش را به نگاه تیره‌ی مرد داد.

-ببخشید من...

۲۲۵

نتوانست ادامه بدهد و باز تنها آه غلیظی از سینه‌اش خارج شد.

-یه نفس عمیق بکش بذار حالت بهتر بشه.

به آب اشاره‌ای زد و غرولند کرد.

-آبو واسه مد ندادم دستت، یکم ازش بخور.

ری‌را به حرف مرد گوش داد و گلویش را با آب تر کرد. دادیار عادت داشت با تمام کسانی که وارد این اتاق می‌شدند راحت حرف بزند اما دخترک کمی فرق داشت! زمانی که جسم لرزانش را دید مانند زمانی که نگران آکام می‌شد، نگرانش شد. لحظه‌ای دوست داشت دست دخترک را بگیرد و آرامش کند.

لعنتی در سر نثار خود کرد و آب دهان فرو فرستاد.

کمی به خود مسلط شد و گردن سوی دختر خم کرد.

-خوبی؟ بهتر شدی؟

ری‌را لبخند زد و با گزیدن لب نگاه به نگاه مرد داد:

-خوبم، الان واقعا بهترم.

دادیار سری به نشان تایید تکان داد و دخترک را به سمت کاناپه ها راهنمایی کرد.

-خوبه...قرارم نیست اتفاقی بیفته، می‌خوای بشینیم؟ حس می‌کنم این طوری مسلط تر می‌تونی باشی!

ری‌را بدون حرف به سمت کاناپه‌ی سه نفره رفت و روی آن نشست. دادیار هم مقابلش روی کاناپه تک نفره جا گرفت.

-یکم با به یاد آوردن اون روزا حالم بد شد. می‌دونید هم خوبن و هم بد! یه جوری نمی‌دونم چه‌طوری توضیحش بدم.

دادیار لب با زبان تر کرد و کمی روی مبل خود را به سمت دختر کشید.

-خب ببین من یه فکری دارم، بیا ذهنت رو تفکیک سازی کنیم. برادرت رو بذار کنار خب؟ حس می‌کنم دغدغه فکریت الان بیشتر امیرپارسا هستش تا رائین، درسته؟

ری‌را لحظه‌ای اندیشید، سپس گفت:

-درسته.

-پس الان تو رائین رو بذار کنار و از امیرپارسای ناشناخته برام بگو! ذاتا مشکل برادرت رو نه من از دستم کاری بر می‌اد و نه تو! ترجیحا باید کاری کنیم که راحت بتونی از پس این ماجرا یعنی مشکل رائین بر بیای. پس اول موضوع اصلی که پارسا هستش رو حل کنیم بعدش بریم سراغ رائین که ماجرای راحت تری از نظرت هستش.

ری‌را سر تکان داد و با گره زدن دستانش در هم به گوشه‌ی میز خیره شد.

-سال سوم کارشناسی بودم که رائین لژیونر شد تو یه کشور دیگه! برادری که هیچ وقت ازش جدا نبودم یا نهایت جداییمون ختم می‌شد به تیم های ایران! که رائین تو ایران تو تیم ارومیه بود قبل از لژیونر شدن.

بعد از این که رائین رفت از همیشه تنها تر شدم!

رائین رفت و من میون پدر و مادری که سرماشون تن خودمو منجمد می‌کرد گیر کردم، ذاتا چون دوستی هم نداشتم تنها مسیر زندگیم شده بود، دانشگاه و خونه!

۲۲۶

نفس عمیقی گرفت و در حالی که سر بالا می‌اورد به نگاه مرد زل زد.

-تا جایی پیش رفته بود که واقعا فکر می‌کردم افسرده شدم. خونه و دانشگاه که جفتشون برام آزار دهنده شده بودن! تو هیچ کدوم حالم خوب نبود. کسی نبود باهاش برم بیرون...ریما خب درسته انقدری تفاوت سنی نداشتیم که از هم دور باشیم اما ریما دوستاش رو به ما تا حدودی ترجیح می‌داد. رائین هر روز باهام تماس داشت هم تلفنی و هم تصویری اما خب جایگزین حضورش هیچی نمی‌تونست باشه. راستی نگفتم به‌تون بعد از اون یک سال و نیمی که رائین نبود وابستگیم کمی کمتر شد البته فقط یکم! همون روزا بود که به فکر ادامه دادن زبان انگلیسی شدم. بچه تر که بودم به اجبار پدر و مادرم رفتم زبان اما سر لجبازی با اونا هیچ وقت با علاقه پیش نبردمش و

همیشه سعی کردم یه طوری از زیرش در برم اما اون وقتا دوست داشتم یه کم روزام متفاوت تر بشه پس تصمیم گرفتم زبان رو ادامه بدم اما متاسفانه به خاطر کلاس های دانشگاه خیلی شرایط رفتن به موسسه رو نداشتم از سمتی‌م خصوصی یاد گرفتن زبان رو ترجیح می‌دادم به گروهی یاد گرفتنش. شنیده بودم بین بچه‌های ترم آخری یکی هست که تدریس زبان انجام می‌ده. البته آوازه‌ی پسره تو دانشگاه خیلی پیچیده بود.

نفسی گرفت و کمی از آب درون دستش نوشید. کمی آرام گرفت و دادیار بدون عجله و بدون بازخواست دخترک نگاهش کرد. ری‌را با به یاد آوردن چهره‌ی خندان و شاد امیرپارسا لبخندی به روی لب پاشید.

–یه پسر دو ملیتی آلمانی و ایرانی، یه پسر پر از انرژی که نصف سال رو تو حراست دانشگاه سر می‌کرد. نصف مسئول های دانشگاه از دستش کلافه و عاصی بودن.

این بار چشم بست و با بغض بلند تر خندید.

–ماهی یه بار پاش به کلانتری باز نمی‌شد شبش صبح نمی‌شد یه بار پای مهمونی می‌گرفتنش و یه بار واسه سرعت بالای ماشین های رنگا و رنگش! یه بار پای کورس می‌گرفتنش و یه بار پای زبون درازش! یه پسر که با وجود تمام شیطنت هاش به شدت دلنشین و مهربون بود. هر کی‌دیدش با وجود حرص و خشم ازش اما از پارسا خوشش میومد.

سر تکان داد و با مکث لب گزید.

-امیر پارسا گلوله‌ی انرژی بود! اصلا این بشر صبح تا شبش یه رنگ بود، هر روز یه مدل زندگی می‌کرد. تک بچه‌ی خانواده پولدار توکلی که به هیچ عنوان شبیه یه ایرانی بزرگ نشد و همیشه انگاری تو آلمان زندگی می‌کرد.

۲۲۷

آن روز در خاطرش پیچید و صدای امیرپارسا در خاطراتش زنده شد.

–شماره‌اش رو از بچه ها گیر آوردم و باهاش تماس گرفتم. از پشت تلفن هم حتی صدای پر از انرژیش مشخص بود. قرار شد تو یه کافه همو ببینیم. همو دیدیم و از اون روز به بعد حرف زدیم که روزای فرد تو کافه دو ساعتی رو پارسا به من درس بده.

امیرپارسا دانشجوی زبان بود و حتی دو تا آموزشگاه معروف هم تدریس می‌کرد. نیاز مالی نداشت اما عاشق استقلال بود.

به چهره‌ی دادیار آذر که حال کنجکاوی را فریاد می‌زد، خیره شد.

–امیرپارسا یه پسری بود که تو نگاه اول شاید از نظر آدما یه پسر سرخوش به نظر بیاد اما برعکس چیزی که نشون می‌داد هم مهربون بود هم مستقل و هم

مسئولیت پذیر! اما پارسا یاد گرفته بود از تک تک ثانیه‌های زندگیش لذت ببره.

به ناگه چهره‌ی دختر درهم رفت و آه عمیقی از سینه‌اش خارج شد. چهره‌اش طوری بود که دادیار متوجه شد از به یادآوری آن روزها حسی توام با لذت و غم را تجربه می‌کند.

-من روزای فرد می‌رفتم پیش پارسا و تو همون روزها متوجه شدم به شدت شیطونه! باهام خیلی راحت شوخی می‌کرد یه طوری که انگاری دوسته دخترمه! وقتی اشتباه داشتم روی دستم می‌زد، گاهی پشت سرم کلا راحت بود و اوایل من معذب بودم! خب من تنها مردی که باهاش راحت بودم برادرم بود. هیچ وقت نه دوست پسر داشتم و نه حتی دوست

اجتماعی پسر! روز اول باهام شوخی کرد و روز دوم ازم پرسید اگر بدت میاد این دوساعت فقط می‌شه مثل دبیر و شاگرد. امیرپارسا حریم حالیش بود، یه مرد واقعی بود، نگاهش هرز نبود. پارسا کاری کرد که دوساعت های روزای فرد برای من جزو خاص ترین روزای هفته‌ام بشه. روز شماری می‌کردم تا برسه وقت دیدن پارسا و کلاسم! تا این که امیرپارسا پیشنهاد داد به‌م تا مثل دوتا دوست بشیم.

دختر لب جلو داد و باز خندید.

-گفت مثل دوتا دوست پسر یا دوتا دوست دختر یعنی قصدش دوستی بود نه یه رابطه عاشقانه و خب دروغ چرا منم به پارسا بیشتر به همین چشم نگاه

می‌کردم. شخصیتی که داشت پر از حس خوب بود.

پر از حس پایه بودن واسه شیطنت.

۲۲۸

ری‌را مکث کرد و دادیار گفت:

–چه مشتاق شدم این آقا پسرو ببینم! اصولا از آدم

های پر انرژی خیلی خوشم می‌آد.

از داخل ظرف شکلات قلبی برداشت و در حالی که

زرورق آن را باز می‌کرد، گفت:

-آکام من خیلی شیطونه، برعکس من که حوصله سربرم...به شدت پرانرژی و شیطونه آکام، اما این چیزی که تعریف می‌کنی دست پسر منو از پشت بسته احتمالا!

ری‌را شانه بالا انداخت و گفت:

-شما حوصله سر بر نیستید، آرامش خاصی دارید. ذاتا حتی تو شرایط عادی وقتی صحبت می‌کنید استرس رو از آدم دور می‌کنید. لحن صحبتتون خیلی خوب هستش. من روانشناس خب خیلی دیدم تو دوران دانشجویی و به ندرت مثل شما دیدم! حتی به نظرم شیطنت هم دارید اما زیر پوسته‌ی آرومتون پنهون شده و شاید گاهی سر باز کنه.

مرد جوان با تبسم سر تکان داد و پاسخ داد:

-لطف داری به من، شیطنت دارم اما خب آکام بیشتر از همه دیده اون روم رو چون تقریبا وقتی پییشش هستم عین خودش بچه می‌شم.

دادیار که تقریبا توانسته بود دختر جوان را از تلخی به دور کند در ادامه‌ی حرفش افزود:

-هروقت آماده بودی ادامه‌اش رو برام بگو.

ری‌را به ساعت مچی‌اش نگاهی انداخت و ناخودآگاه لب زد:

-اوه یه ساعت شد.

گفت و با صدای مرد سر بلند کرد.

-موقع حرف زدن، زمان بیش از اون چیزی که فکرش رو می‌کنیم عجله داره!

دختر در جواب مرد سر تکان داد و لحظه‌ای در ذهن اندیشید خوش به حال آکام آذر برای داشتن چنین پدری!

-رابطه‌ی من و پارسا هر روز بیشتر به هم نزدیک شد به قدری که تقریبا هر روزم رو باهاش می‌گذروندم. منی که کسی ازم انتظار شیطنت نداشت شده بودم پایه ترین واسه کارای پارسا! با هم ماشین بازی می‌کردیم، کوه می‌رفتیم...مسافرت حتی رفتیم با هم! پارسا شد رائین دوم من ولی از نوع شیطون ترش...واسه فراموشی رائین بیشتر و بیشتر پناه بردم به پارسا و بیشتر وابسته‌ی امیرپارسا می‌شدم. من که از ارتفاع ترس داشتم با پارسا حتی سقوط آزاد رو تجربه کردم. امیرپارسا در یک کلام فوق العاده بود.

لب برچید و این بار بی‌دفاع قطره اشکی روی گونه‌اش جا خوش کرد.

-گفتید دوست دارید پارسا رو ببینید؟

دادیار سر تکان داد و ری‌را پنجه‌هایش را درون مبل فرو برد.

-پارسای من دیگه دیدنی نیست!

کشتنش...خودشو...روحشو...زندگیشو!

دادیار اخم کرد و ری‌را ادامه داد:

-از امیرپارسای پرانرژی من یه تیکه گوشت ساختن روی تخت!

۲۲۹

قطره اشک دیگری از چشمش چکید و این بار با پشت دست اشک روی گونه‌ی بی آرایشش را زدود.

-امیرپارسا قشنگ ترین خنده‌ها رو داشت!

سر بالا آورد و به چهره‌ی درهم دادیار آذر خیره شد.

-ان‌قدر خوب بود که نه فقط دخترا بلکه حتی نگاه پسرا هم روش بود.

دادیار که کم کم طرحی در سرش شکل گرفته بود، همچنان سکوت کرد تا دخترک شک شکل گرفته در

مغزش را تکمیل کند. ولی در این لحظه دوست داشت فکر شکل گرفته درون مغزش اشتباه باشد.

-مامان امیرپارسا عاشق شکلاته! بعد کلی از این شکلات های خارجی داره. با پارسا نقشه ریختیم تا شکلات هاشو بدزدیم.

میان گریه خندید و ادامه داد:

-پنهونی رفتیم و همه شکلات های خارجی مامانش را دزدیدم. بعدشم رفتیم تو یه پارک و همه رو تا آخر شب خوردیم.

با یاد آن روز لبخندش عمق گرفت.

-آخر شب کار من از دل درد به بیمارستان کشید اما حتی تو بیمارستانم فقط می خندیدیم!

از لحن بامزه‌ی دخترک، دادیار به خنده افتاد و با صدای بلند خندید. مانند همیشه پس از خنده گوشه‌ی چشمان مرد جوان چین افتاد و ری‌را خیره‌ی چشمان براق او ادامه داد.

–من رفتم زیر سرم، امیرپارسا هم پرو پرو هیچیش نشد.

دادیار سر به زیر انداخت و شانه‌هایش لرزید.

–خیلی باید بانمک بوده باشید.

ری‌را نیز سر تکان داد و در جوابش گفت:

–امیرپارسا همین بود! پر از زندگی.

–چی‌شد؟

تکیه به کاناپه زد و این بار نگاهش را از مرد جوان گرفت و به جایی میان اتاق داد.

-رائین که برگشت یکم از پارسا دور شدم. خب دیگه مثل قبل نبود اوضاع! منم که رائین همیشه ترجیحم بود یکم با امیر پارسا بحثم شد. به‌م گفت فقط یه سرگرمی تو نبودن برادرم بوده. هرچی انکار کردم اون فقط بدتر کرد. گفت باهاش برم مهمونی!

دستانش را مضطرب در هم فرو برد و لب زد:

-شب تولد رائین بود آخه من چه‌طور می‌تونستم برم؟

دادیار دستانش را روی قفسه‌ی سینه گره زد و سکوت کرد.

۲۳۰

-از قبل چند نفر از امیرپارسا خوششون می‌اومد.

-یعنی چی؟

به دادیار خیره شد و نفسش را از تنگنای سینه خارج کرد، سرانگشتانش را محکم داخل کف دستانش فشرد و پیشانی‌اش را در هم جمع کرد.

-پسر بودن...خب امیرپارسا گی نبود اما اونا همیشه اذیتش می‌کردن.

بغض کرده کف دست عرق کرده‌اش را روی پیشانی و روی قسمت جمع شده که سردرد به سرش داده بود کشید و زمزمه کرد:

-کاش می‌رفتم باهاش! کاش تنهاش نمی‌ذاشتم.

عصبی صورت میان دستانش پنهان کرد.

-لعنت به من همیشه بی‌فکری‌هام کار دستم می‌ده.

دادیار از جا برخاست و پس از برداشتن لیوان آب دیگری به جای قبل بازگشت. قبل از نشستن خم شد و لیوان را به سمت دختر گرفت.

-ری‌را جان؟

دخترک که دستانش را از جلو صورت برداشت اول از همه با چهره‌ی دادیار آذر رو به رو شد و سپس

لیوان آب را دید. آب را از دست مرد گرفت و میان دستانش آن را پنهان کرد. با پا روی زمین ضرب گرفت و بدون آن که ذره‌ای از آن بنوشد باز لبانش روی هم جنبید.

–من...

دادیار میان حرفش پرید و گفت:

–یکم آروم باش بعد ادامه بده...من عجله‌ای ندارم.

ری‌را سکوت کرد و دادیار باز مقابل او نشست.

–می‌شه بگم؟ بگم تموم بشه فقط...واقعا هر ثانیه به‌ش فکر کردن سخته!

پوزخند زد و افزود:

-واسه من سخته گفتنش و اون وقت خیلی راحت به‌ش می‌گم خوب شو!

-ادامه بده دختر، ادامه بده!

ری‌را دست لرزانش را بالا آورد و کمی از آب درون حلق خشک شده‌اش ریخت.

-پارسا اون شب مست می‌کنه انگاری! بعدشم مثل همیشه قرص توهم زا مصرف می‌کنه.

لیوان را روی میز نهاد و دستمالی از جعبه‌ی دستمال کاغذی برداشت، روی قطره اشک افتاده از چشمش چکید و تلخندی روی لب گذاشت.

-مهمونی بزرگی نبود و از یه سمتم خیلی افرادی که به پارسا نزدیکن تو اون مهمونی نبودن.

ری‌را گفت و دادیار آرزو کرد حدسیات خود اشتباه باشد.

-به من که کامل نگفت! حتی به روانشناسش هم کامل توضیح نداد...امیرپارسا فقط سکوت کرد، همه چی رو ریخت تو خودش! پرخاشگر شد.

۲۳۱

دادیار کمی روی صندلی خود را به سمت دختر کشید و ری‌را انگشتانش را در هم گره زد. ناخن‌های بلندش کف دستش را خراش و به سوزش انداخت.

-فقط فهمیدم اون شب به‌ش تجاوز کردن.

این‌بار بی‌طاقت قطره‌های اشک یکی پس از دیگری از چشم‌هایش فرو افتاداند. سر بالا آورد و جنگل‌های باران خورده‌اش را به نگاه مرد داد.

-چندین و چند بار چند تا پسر همسن و سال خودش به‌ش تجاوز کردن.

دادیار مشت جلو دهان گرفت و غمگین منتظر ماند تا دختر ادامه بدهد. ری‌را مات شده به مقابل به مبل تکیه زد و گرفته لب زد:

-بعد از اون دیگه پارسای قبل رو ندیدم. باباش می‌گفت دم دمای صبح زخمی اومد خونه.

لب زیرینش را به دندان گرفت و با یاد آن روزها جفت دستانش را جلوی دهان گرفت و هق زد:

-می‌گفت امیرپارسا حتی نمی‌تونست راه بره...می‌گفت فقط رفت اتاقش بدون هیچ صدایی.

اون روز گذشت و پارسا هر روز بیشتر تو خودش فرو رفت. اون روز گذشت و من از سرمای پارسا ازش دورتر شدم چون هیچ وقت فکرشم نمی‌کردم همچین دردی پشت اون مهمونی باشه. امیرپارسا از پس یه نفر بر میومد، از پس دو نفر بر میومد.

پشت دست روی لب‌های خشک شده‌اش قرار داد.

–اما از پس پنج نفر نتونست...پنج نفر با وحشیانه ترین حالت ممکن بهش تجاوز کردن.

به چشمان مرد خیره شد و لب زد:

–دور شدیم و دور شدیم تا وقتی بابای پارسا بعد یه ماه باهام تماس گرفت و خبر...خبر...!

بدون طاقت زیر گریه زد و این بار صدای گریه‌هایش فضای اتاق را پر کرد. در میان هق هق و اشک‌هایش موهای ریخته و عرق کرده جلوی صورتش را پشت گوش فرستاد و منقطع زمزمه کرد:

–خودکشی کرده بود.

دادیار که احتمالش را می‌داد سر تکان داد.

–خب؟

ری‌را این بار سر به زیر انداخت و بند ساعتش را به بازی گرفت.

-اون‌جا فهمیدیم یه اتفاقی افتاده. قرص های قلب باباشو خورده بود. اون جا فهمیدم وقتی هر بار رفتم پیشش تو اون یه ماه و با داد و دعوا پسم زد یه حرف و یه بغضی پشت کاراش بوده.

نالان لب زیرنش را به دندان گرفت.

-روانشناس گرفت باباش براش اما هیچی به هیچی!

پارسا روز به روز بدتر شد همش می‌گفت سایه...هزیون...تخیل و توهم داشت البته خیلی شدید نبود اون اوایل.

پست های جدید رو نمی‌دونم خوندید خب یا نه اما من یه سری توضیحات دوست داشتم برای این بخش ها بنویسم.

اگر سوژه‌ی داستان من شد تجاوز به امیر پارسای حال و تجاوز به آفرین گذشته خواستم یه چیزی رو نشون بدم، تجاوز پسر و دختر نداره!

اگر مادرید لطفا مراقب پسر و دخترتون، اگر خواهر و برادرید مراقب خواهر و برادرتون و اگر پدرید مراقب همسر و فرزندانتون باشید

سرسری و متعصب از روی موضوعات عبور نکنید، به عزیزانتون لطفا از همون کودکی یاد بدید که مراقب خودشون باشن، آگاهی رو لطفا عیب ندونید!

امیرپارسای داستان من نشون یه مرد کامل هستش...

نه ضعیف بود نه فقیر بود و نه هرز بود...

امیرپارسا یه مرد کامل بود که فقط به خاطر تو چشم بودن و البته مصرف مشروب و توهم‌زای اشتباه مورد تجاوز قرار گرفت.

اگر اطرافتون شنیدید مردی مورد آزاد جنسی قرار گرفته لطفا نخندید، مسخره نکنید...تجاوز مرد و زن نداره!

مرد رو با نشان مردانگی و زن رو با نشان زنانگی لطفا نزنید و نکوبید، هر دو جنس ممکن هست مورد آزار و اذیت قرار بگیرن.

امیدوارم هیچ زمان و هیچ وقت دنیا امیرپارساها و آفرین‌های مورد تجاوز قرار گرفته رو به خودش نبینه.

خوشحالم که همراهیتون رو دارم

۲۳۲

دادیار سر تکان داد و ری‌را افزود:

-بار دوم خودکشیش دیگه پزشکش گفت باید بستری بشه....بستری شد و ...

دست در هوا تکان داد و تلخ خندید:

-بستریش کردن اما هر روز به جای بهتر شدن فقط بدتر شد...چند روز پیش با دکترش حرف زدم و اونم موافق بود برای مرخص کردنش..یعنی می‌گفت بیمارستان دیگه کاری از دستشون بر نمی‌اد و حال امیر پارسا فقط بدتر می‌شه.

-مرخص کردید؟

سر به نشان تایید تکان داد و گفت:

-آره دیروز بردنش خونه.

دادیار سر تکان داد و دختر باز هم کمی از علائم و حالات امیر پارسا در بیمارستان و قبل از بیمارستان و ... گفت که مرد جوان متفکر لب زد:

-ptsd

ری‌را متعجب پرسید:

-چی؟

دادیار گوشه‌ی پیشانی‌اش را خاراند و پاسخ داد:

-مشکل امیرپارسا...اختلال استرس پس از سانحه یا همون ptsd با افسردگی فکر کنم باشه البته من از گفته های تو چنین حدسی زدم، البته ممکنه هم اشتباه باشه...ولی بازم می‌گم این حدس من از حرف‌های تو بوده! ممکنه هم این نباشه. پس روش خیلی نمی‌شه حساب کرد.

ری‌را سر تکان داد و حرف دادیار را تایید کرد.

-خب الان باید چی‌کار کنیم؟

ری‌را نفسی گرفت و گفت:

–می‌خوام شما روانشناس پارسا بشید!

دادیار دستانش را درهم گره زد و کمی به جلو خم شد. دخترک موضوع روانشناس خود پسر را برایش گفته بود، همچنین اتفاقات هر باری که به ملاقات امیر پارسا می‌رفت را!

–امیرپارسا نمی‌تونه بیاد مطب می‌خوام ازتون خواهش کنم تو خونه درمانش کنید.

دادیار از جا برخاست دفترچه‌ی روی میزش را برداشت و در حال چک کردن آن گفت:

–والا من خیلی واسه درمان تو خونه زمان ندارم.

ری‌را اما خسته و درمانده لب زد:

–خواهش می‌کنم ازتون، امیرپارسا داره نابود می‌شه.

دادیار خیره‌ی چشمان دختر شد و مکث کرد.

–فعلا اگر خواستی فردا بریم پارسا رو ببینیم بعدش من واسش زمان می‌ذارم حالا یه کاریش می‌کنم نگران نباش!

–فقط شما روانپزشک خوب می‌شناسید؟ من با پرستار حرف زدم.

دادیار سر تکان داد و گفت:

–اکی می‌کنمش نگران نباش.

دادیار مردد مکثی کرد و سپس پرسید:

-چه بلایی سر اون پنج نفر اومد؟

ری‌را با درد پلک روی هم گذاشت و پاسخ داد:

-چهارتاشون رو گرفتن و یکی فرار کرد.

-اعدام شدن؟

دخترک حرف مرد را نقض کرد و آرام لب زد:

-فعلا نه!

دادیار سر تکان داد و ری‌را گفت:

-فردا جمعه‌اس برای اومدن مشکلی ندارید؟

دادیار با یادآوری آکام پاسخ داد:

-والا من جمعه رو اصولا با پسرم وقت می‌گذرونم اما میام حتما! فقط زمانش رو بهم اطلاع بده.

ری‌را کیف کوچکش را از گوشه‌ی مبل برداشت و از جا برخاست.

-من برم، خیلی مزاحمتون نشم...

با نگاه به ساعت که روی عقربه‌ی ده بود، افزود:

-ممنون که این همه از وقتتون رو اختصاص دادید به‌م! فقط می‌شه بگید هزینه رو...

دادیار که بلنده شده و مقابل دختر ایستاده بود، اخم ظریفی روی چهره نشاند.

-اصلا جلوی من این بحثو نکش وسط! چه هزینه‌ای؟

-آخه این طوری نمی‌شه که!

اخم مرد پررنگ تر شد و ری‌را با فشردن لب روی هم تشکر کرد.

-بازم ممنون.

-کار خاصی نکردم اما اگر نیازی از نظر خودت به مشاور و راهنمایی بود باز بیا پیشم! این جلسه بیشتر تو گفتی و من گوش دادم. بحث پارسا رو امیدوارم بتونیم به خوشی بگذرونیم...فقط یه درخواستی داشتم ازت!

ری‌را ناخوداگاه لب زد:

-جان؟

دادیار دستانش را روی قفسه‌ی سینه گذاشت.

–جانت سلامت، گفتی خانواده امیرپارسا پولدارن؟

ری‌را سر تکان داد و گفت:

–وضع پدرش خوبه.

–خونه‌شون ویلایی؟

–آره.

مرد جوان آستین های بافت را باز بالا داد و لب با زبان تر کرد.

–خب ببین باغ یا حیاط سرسبزی دارن که اتاقی تو خونه شون پنجره و تراسش به اون سمت باز بشه؟

ری‌را با فکر مکث کرد.

–اتاق خود امیرپارسا و پدر و مادرش.

–خب می‌شه لطفا اتاقش رو با اتاق پدر و مادرش عوض کنه؟ اگرم براشون ممکن باشه از رنگ‌های آبی کم رنگ و سبز برای وسایل اتاق استفاده کنن.

چشم ریز کرد و افزود:

–سبز و زرد با هم یا آبی آسمونی و یخی...ببین می‌خوام یه جایی که حس خوبی بهش بده رو براش آماده کنیم. امیرپارسا چند سالشه؟ نگفتی آخه.

ری‌را به سرعت سن پسر را روی لب راند.

-بیست و هشت.

-فکر کنم تا حدودی بدونی چیا دوست داره و اگر برات مقدور باشه تا جایی که ممکن هستش وسایلی که پارسا بهشون علاقه داره رو تو اون اتاق بچینید. اینارو می‌گم چون می‌خوام زودتر و قبل از شروع درمانش کارهای جابه‌جایش انجام بشه تا درمان توی فضای جدید انجام بشه.

ری‌را در حالی که توصیه های مرد را به ذهن می‌سپرد، پاسخ داد:

-حتما همین امشب با باباش حرف می‌زنم.

-منم فردا هر ساعتی خبر بدی خودمو می‌رسونم.

دخترک ذوق زده گفت:

-ممنون

دادیار در جواب ذوق دخترک لبخند زد و کمی زاویه‌ی سرش را به سمت پایین کج کرد. در همان حال به سمت میز رفت و پس از برداشتن سوییچ و کیفش باز سمت ری‌را برگشت. دخترک خواست خداحافظی کند که دادیار قبل از آن پرسید:

-ماشین داری؟ نداری برسونمت!

-ماشین رائین دستمه، ماشین خودمم که تصادف کردم فعلا دادم درست کنن.

دادیار در اتاق را گشود و در حالی که دختر را به خارج اتاق راهنمایی می‌کرد، پرسید:

-خدا بد نده، ای بابا!

–من نزدم، از پشت زدن کل ماشین از سمت عقب رفت.

دادیار در اتاق را قفل کرد و پا به پای دختر حرکت کرد.

–انشالله به خیر بگذره پس.

–انشالله.

با ندیدن خانوم ذاکری متعجب شد که خود مرد قبل از پرسش او گفت:

–خانوم ذاکری اطلاع داده بودن که گویا یکم زود تشریف می‌برن.

۲۳۵

ری‌را لبخند زد و دادیار دیگر حرفی به زبان نیاورد. تا خارج از مطب دخترک را راهنمایی کرد و پس از آن خود را به خانه رساند. ساعت نزدیک به ده و نیم بود که زنگ خانه را به صدا درآورد با نشنیدن پاسخی از سمت آکام کلیدش را درآورد، درون در انداخت و آن را گشود. وارد خانه شد که با آکام خوابیده بر روی کاناپه رو به رو شد. در را به آرامی بست و به سمت پسرک که در خود روی کاناپه جمع شده بود. کنترل روی میز را برداشت و تلوزیون را خاموش کرد، در

همان حال کنار دسته‌ی مبل راحتی زانو زد و موهای ریخته در پیشانی آکام را نوازش کرد.

-بابایی.

صدایی که از پسر نیامد، خم شد و لپ آکام را به آرامی بوسید.

-آقا آکام؟

با گشوده شدن چشمان آکام و نمایان شدن نگاه قهوه‌ای پسر، لبخندی روی لب پدر نشست و پسر با صدایی گرفته گفت:

-سلام.

مکثی کرد، دست دراز کرد و دو ضربه روی صفحه‌ی موبایلش زد که ساعت را نشان داد.

–چه دیر کردی.

دادیار برخاست و در حالی که بافتش را از تن در می‌اورد به سمت شوفاژ رفت و به آن تکیه داد. آکام چانه روی دسته‌ی مبل گذاشت و همچنان خیره‌ی پدرش ماند.

–آخرین مراجعم دیر رفت دیگه دیر شد. الان چه وقته خوابه؟

آکام خمازه‌ای کشید و کسل لب زد:

–جلو تلوزیون خوابم برد، نفهمیدم چی شد اصلا.

دادیار تکیه از شوفاژ گرفت و به سمت آشپزخانه رفت، در یخچال را گشود و نگاه سرسری به درون آن رو به پسر گفت:

-آکام بریم هایپر؟ حس می‌کنم همه چی ته کشیده!

پسرک به سرعت روی مبل نیم خیز شده و موافقت خود را اعلام کرد.

-وای آره توروخدا! بعدشم بریم پل طبیعت قدم بزنیم؟

مرد جوان از یخچال سیبی برداشت و هنگامی که آن را به دندان می‌کشید، گفت:

-حالا برو آماده شو ببینیم چی می‌شه.

-گشنته؟

دادیار از آشپزخانه خارج شد و گاز دیگری از سیب گرفت.

-ناهار نخوردم از صبح رو همون قهوه و چایی‌م.

۲۳۶

آکام شاکی حرکت کرد و مقابلش ایستاد.

–چرا ان‌قدر کار می‌کنی؟

دادیار چشم گرد کرد و به آرامی روی گونه‌ی پسرک کوبید.

–چه کاری می‌کنم قورباغه؟ من که حتی بیمارستانم نمی‌رم، فقط همون مطبه!

–خسته می‌شی.

دادیار خندید و راهش را به سمت اتاق کج کرد.

-کار آدمو خسته می‌کنه دیگه!

آکام راه پدرش را سد کرد و گفت:

-ما دو تا ان‌قدر نیاز نداریم که تو بخوای این همه کار کنی.

متوجه نگرانی پسرک شده بود.

-مگه نیاز ما فقط امروزه؟ آینده‌ی تو! زندگی تو! آکام هر شغلی یه روزی پرکاره یه روزی کم کار.

لپ سرخ پسرک را میان انگشت اشاره و شستش گرفت و گفت:

-تو هم غصه‌ی چیزی رو نیاز نیست بخوری.

-می‌خوای زنگ بزنیم هر چی نیاز داریم سفارش بدیم؟

دادیار دستش را به پهلو گرفت و چشم غره‌ای نثار آکام کرد.

-خیر، می‌خوام با پسرم برم بیرون...حالا هم برو لباس بپوش.

آکام بدون حرفت سمت اتاقش رفت ، میان راه در برابر نگاه پدرش چرخید و گفت:

-اون هودی سرمه‌ایت رو می‌پوشی؟

-به روی چشم، شما جون بخواه بچه.

آکام سر به زیر انداخت و وارد اتاقش شد، شلوار لی زاپ سیاهی به همراه هودی سرمه‌ای رنگش پوشید و

سرسری دستی به موهای لخت خود کشید. از اتاق خارج شد که دقیقه‌ای بعد پدرش هم آمد و دقیقا تیپی مانند او زده بود جز شلوار که برای او زاپ نبود.

-آکام بدو از کمدت کاپشن خودم و خودت رو بیار، بخوایم بریم طبیعت سرده.

آکام به اتاق رفت و پس از برداشتن کاپشن خود و پدرش از اتاق خارج شد. با یک‌دیگر از خانه خارج شدند و دادیار به سمت هایپر حرکت کرد. بعد از رسیدن ماشین را درون پارکینگ نگه داشت و به آکام اشاره زد تا پیاده شود.

۲۳۷

هر دو مرد جوان پا به پای یک‌دیگر ماشین را ترک کردند و به سمت ساختمان اصلی رفتند. آکام چرخ خریدی را از مقابل ورودی هایپر برداشت و همراه با پدر وارد شدند.

-وای نمازمو یادم رفت بخونم.

آکام در جواب پدرش در حالی که نگاه به سر در کتاب فروشی مقابل هایپر می‌انداخت گفت:

-من خوندم همون زمانش، حالا برگشتیم می‌خونی.

دادیار سر تکان داد و کلافه نفس از سینه خارج کرد.

-اه قضا می‌شه!

آکام شانه بالا انداخت و چرخ را به سمت هایپر هدایت کرد. اول از همه وارد بخش لوازم الکترونیکی شدند و آکام مقابل قهوه‌ساز ها ایستاد.

-بابا بخریم؟

خم شد و نگاهی به قیمت‌ها انداخت و در حالی که دست روی سینه قفل می‌کرد، پرسید:

-تو که اکثرا قهوه آماده می‌خوری! رسما به دردت نمی‌خوره.

-خب بگیری درست می‌کنم دیگه!

گوشه‌ی هودی پسرک عجول را چسبید و به سمت دیگر او را فرستاد.

-بیا...بیا بریم چیزای واجب تر نیازه!

آکام نیشکونی از بازوی پدرش گرفت و غرولند کنان همراهش شد.

-هر وقت گفتم اینو گفتی.

دادیار نگاه میان قفسه‌ها چرخاند و پاسخ داد:

-چون نه تو قهوه خور قهاری نه من! پس بنابراین نیازی هم بهش نداریم.

آکام سرچرخاند و گفت:

-ولی با کلاسه.

لبخندی روی لب دادیار نشست و چرخ را از دست آکام گرفت.

-منم چیزی رو واسه مد و کلاس نمی‌خرم و برای نیازم می‌گیرم...الان همه چی ان‌قدر گرون هست که اوضاع زندگی بدم نباشه بازم باید رعایت کرد، همون هزینه رو من می‌ذارم برای چیزی که تو خونه ازش استفاده می‌کنیم.

آکام قانع شده سکوت کرد و کنار پدرش راه رفت. برعکس اینکه می‌گویند مردها از خرید فراری هستند اما همیشه با پدرش عاشق خرید کردن بود. دادیار به سمت قفسه‌ای که ماهیتابه و قابلمه قرار داشت رفت و آکام سر تا پای پدر جوانش را کاوید. گاهی از حس دوست داشتنی که نسبت به او داشت می‌ترسید.

۲۳۸

خجالت آور بود اما از این‌که روزی زنی بخواهد وارد زندگی پدرش بشود هم هراس داشت. هرچند که به این خوب واقف بود که پدرش جوان بود و زیبا! جدای همه‌ی این‌ها حق زندگی داشت. از خیلی هم سن و سال‌هایش جلوتر بود همیشه! شغل خوب و البته درآمد خوب که آرزوی هر کسی بود. با

برگشت پدرش به سمت او و گذاشتن ماهیتابه‌ای داخل چرخ متعجب پرسید:

-داریم که؟

دادیار سر تکان داد و گفت:

-آره ولی یکم کوچیکه یه بزرگش لازم می‌شه.

کمی گذشت و وارد بخش دیگر شدند، برای پرسیدن سوالش کمی تردید داشت و نمی‌دانست پرسش آن درست است یا نه!

-بابا؟

دادیار سوالی نگاه او انداخت و پسر متزلزل پرسید:

-یه چیزی بپرسم دعوا نمی‌کنی؟

دادیار جفت دستانش را درون جیب هودی فرو برد.

-کی تا حالا دعوا کردم شما رو من؟

آکام گوشه‌ی چانه‌اش و روی ته ریش کم‌رنگش را خاراند و پرسید:

-از گذشته حرف بزنم باز حالت بد می‌شه؟

دادیار به مقابل خیره شد و سر تکان داد.

-نچ، بپرس هر چی تو سرته که یه‌هو نشه مثل دیشب.

آکام با یادآوری خواب وحشتناکش جفت دستانش را به دسته‌ی چرخ تکیه داد و سر به زیر انداخت. با یادآوری اتفاقی که برای آفرین افتاده بود، پلک روی هم فشرد.

-همه چی رو بهم نگفتی، اینو فهمیدم اما دیگه اصراری به فهمیدن نمی‌کنم چون احتمال میدم ترسناک تر از همه چیزایی هست که تا الان فهمیدم.

دادیار با سکوت منتظر ادامه‌ی حرف پسر ماند.

-دیگه نمی‌گم که برام توضیح بدی یعنی بهش فکر می‌کنم ها اما تو رو دیگه تحت فشار نمی‌ذارم.

گرفتگی عمیقی روی حنجره‌ی پسرک نشست.

سردرگم نگاه چرخاند و چانه‌اش از سرمای توام با بغض لرزید.

-ولی...ولی بابا فقط یه سوال دارم ازت! وقتی...وقتی فهمیدی می‌خوان به زور دومادت کنن خودتم

خواستی؟ یعنی...یعنی کسی نبود که بگه فقط دوتا بچه‌اید؟

این پیج پر شیرینی های خوشمزه هستش

پیج مامانم هستش

https://instagram.com/shirinializadeh?utm_medium=copy_link

۲۳۹

گله‌مند سر چرخاند و لب زد:

-کسی نگفت بعد از تجاوز وحشیانه یه ازدواج می‌کشه مامانو؟

دادیار بدون آوردن کلمه‌ای به زبان ، سمت یکی از قفسه ها چرخید و وسایل مورد نیازش را برداشت و درون چرخ گذاشت. آکام نگاه روی او که در آرام ترین حالت ممکن بود چرخاند.

-بابا سرم از فکرایی که راجع به درست و غلطشون هیچ تصوری ندارم داره می‌ترکه! خواب دیشب همش تو سرم هستش. نمی‌تونم هیچی رو فراموش کنم نه اون شبو نه توضیحاتت رو و نه حتی اون خواب رو!

دادیار قصد عصبی کردن آکام را نداشت اما گویا پسرک حساس شده بود و لحظه‌ای حرف‌های گذشته‌ی خود را فراموش کرد.

-آکام می‌خوای از لحظاتمون لذت ببریم یا قراره همش گذشته رو روی دور مرور بذاریم؟ ولی گفتم بهت حتما می‌گم برات!

پسرک با حرص مقابل پدرش ایستاد.

-من گیج گیجم بابا! دلم می‌خواد برگردم به همون روزای قبل به همون بی‌خیالی قبل به لحظه به لحظه‌ای که از بودن کنارت لذت می‌بردم اما حالا فقط ذهنم پر شده از یه مشت فکر مزخرف!

دادیار آکام را کنار زد و با نگاه به قیمت آنچه که می‌خواست را درون چرخ قرار داد.

-مشکلت منم؟

آکام مبهوت خیره‌ی او شد، پدرش هیچ زمان بی منطق نبود اما حال!

-بابا!

نفسی از سینه خارج کرد و جفت دستانش را بند میله‌ی آهنی چرخ کرد و در صورت پسرک خیره شد.

-آکام بذار بعد از خرید حرف می‌زنیم! بذار یکم اعصابمون راحت باشه. تو خودت از این همه تنش خسته نشدی؟ چشم جواب تک به تک سوالات رو می‌دم، صبر کن از این جا بریم، میریم یه جایی

می‌شینیم هر چی پرسیدی جواب می‌دم بهت! واسه اون خواب و موضوع به‌هم ریختگیت هم می‌برمت پیش دکتر مجد.

آکام پرخاشگرانه غرید:

-نمی‌رم پیش روانشناس وقتی بابای خودم روانشناسه!

دادیار خسته از کل کل و بحث بیهوده با آکام نفس گرفت. از صبح سرپا بود حال هم باید به آکام جواب پس می‌داد. اغراق بود اگر اعتراف به خستگی کند؟ خسته بود! از زندگی که جز تنش هیچ دل‌خوشی برای او نگذاشته بود.

-دکتر مجد کمکت می‌کنه!

آکام بی‌حوصله لب به دندان گرفت و نگاهش را به مردم در حال رفت و آمد داد.

۲۴۰

-نمی‌خوام اصلا.

خشمگین به سمت پسر چرخید و با صدایی که سعی داشت خیلی بالا نرود گفت:

–بسه آکام، جدی برای امروز تکمیلم و بی‌نهایت هم خسته‌ام، حوصله بچه بازی ندارم. پس صبر کن تا سر زمان برات توضیح بدم.

پسرک سر به زیر انداخت و کاش آکام می‌دانست که بی‌صدایی و مظلومیت نسبت به قد و قواره‌ی پسرک زیادی گشاد است. با دیدن قفسه‌ی انرژی‌زاها پشت کمر او کوبید و گفت:

–برو یه بسته از هر کدوم می‌خوای بردار.

آکام سری تکان داد و به آن سمت حرکت کرد. دادیار با صدای موبایلش آن را از جیب درآورد و وارد پیام رسان شد و پیام ارسال شده از سمت ری‌را شاملو را گشود. دخترک ساعت و زمان رفتن به خانه‌ی امیرپارسا را فرستاده بود و در نهایت باز هم تشکر را

به انتهای پیام‌هایش افزوده بود. لبخندی روی لب آورد و پاسخ دختر را داد.

-(ممنون، من سر ساعت اون‌جا هستم)

بلافاصله پس از ارسال پیام متوجه آنلاین شدن و تایپ کردن او شد.

-(خیلی ممنون، راستی اون چیزایی که راجع به اتاق امیرپارسا گفته بودید رو هم به پدرش گفتم)

دادیار خواست باز تایپ کند که با صدای کسل پسرش سر بالا آورد.

-کیه؟

به سرعت تشکری را نسبت به دختر تایپ کرد، سپس موبایل را درون جیب شلوارش فرستاد.

-همون دختره که پیشم دوره می‌گذروند.

آکام تای ابرویی بالا انداخت و لب پایینش را جلو فرستاد.

-واسه چی بهت پیام داده؟

دادیار کلافه از لحن آکام گفت:

-آکام چت شده تو؟

پسرک شانه بالا انداخت و لب زد:

-هیچی...فقط کنجکاو شدم.

دادیار عصبی دست به صورت کشید. در واقع سوالی که از آکام پرسید را یکی باید از خود می‌پرسید. چه مرگش شده بود که با پسرش این گونه رفتار می‌کرد.

هفده سال نگذاشته بود اشک به چشم پسرش بنشیند که حال با سایه‌ی نحس گذشته، چانه‌ی پسرش بلرزد!

۲۴۱

–دوست خانوم شاملو یه مشکلی داره، بیمارستان بستری بوده ازم خواست حالا که آوردنش خونه درمانش رو به عهده بگیرم. فردا قراره برم ببینمش، ساعت اون رو برام فرستادن.

آکام بسته‌ی بزرگ نوشابه‌ی انرژی زا را داخل چرخ گذاشت و گفت:

-مگه قرار نبود جمعه ها کار نباشه؟ قرار بود همیشه جمعه ها با هم وقت بگذرونیم.

چرخ را به حرکت درآورد و در همان حال گفت:

-هنوزم همینه و همیشه هم همین می‌مونه! الویت زندگی من همیشه تویی آکام! فقط یه تایم کوتاهه، قول می‌دم بهت.

لبخند لب پسرک را طرح داد و با فاصله از دادیار حرکت کرد. جمله‌ای را زیر لب گفت و خیال کرد پدرش نشنیده است اما دادیار شنید و با شنیدنش به‌هم ریخت.

-کاش سرد نشیم از هم بابا!

لحظه‌ای چرخ را رها کرد و کنار آکام که نگاهش به قفسه‌ها اما فکرش در جای دیگری بود، ایستاد. سر به زیر گوش پسرک مرد شده‌اش برد و لب زد:

-کاری نکن میون این جمعیت بغلت کنم اون وقت میان می‌گیرن و می برنمون.

با شیطنت پهلوی پسر را نیشکون گرفت و افزود:

-بعدش تا بیایم و ثابت کنیم که پدر و پسریم یه دور اون دنیا رو آوردن جلو چشممون.

ناگهان صدای قهقهه‌ی آکام بلند شد و دادیار در حالی که دست به چانه و ته ریشش می‌کشید از خنده‌ی پسرکش لبخند زد. حال خوش آکام را به دنیا نمی‌داد.

کمی هم در فروشگاه چرخیدند و وسایل مورد نیازشان را تهیه کردند. بعد از آن آکام از کتاب فروشی، کتاب های مورد نیازش را خرید و با پدرش به سمت پارکینگ حرکت کردند. کیسه ها را پشت ماشین قرار دادند و بعد از تصمیم گیری، هایپر را به مقصد پل طبیعت ترک کردند. دادیار پس از تلاش های فروان جای پارکی پیدا کرد و ماشین را نگه داشت. با آکام پیاده شدند و قدم‌هایشان را به سمت پارک آب و آتش برداشتند.

-بریم اون ور پل؟

دادیار نگاهش را به سمت چراغ های رنگی پل کشاند و گفت:

-آکام بعید می‌دونم پل الان باز باشه که بتونیم بریم طالقانی!

پسر نگاهی به ساعت موبایلش انداخت و حق را به پدرش داد.

-پس بی‌خیال بیا تو فضای سبزش بشینیم.

-حله

به فضای سبز کنارشان اشاره کرد و گفت:

-تو بشین من الان میام.

۲۴۲

آکام روی سبزه ها نشست و زانوهایش را به آغوش کشیده منتظر پدرش ماند که هنوز زمان زیادی نگذشته بود، او را در حالی که دو لیوان آبمیوه پرتقال و یک کیسه به دست داشت، مشاهده کرد. دادیار کنار آکام نشست و دو ساندویچ سردی که تهیه کرد بود را از کیسه درآورد، یکی را سمت آکام گرفت و دیگری را مقابل خود گذاشت.

-دیگه رسما داشتم از گشنگی ضعف می‌رفتم، بسته بود این رستوراناش.

آکام ساندویچ را برداشت و گفت:

-وای جدی چه‌طوری گشنگی رو تحمل می‌کنی؟

دادیار گازی به ساندویچ زد و کمی هم از آبمیوه نوشید.

-به راحتی تمام یادم می‌ره.

آکام با خنده سرتکان داد و دادیار در حالی که ساندویچ را به نصف رسانده بود آن را داخل کیسه برگرداند.

-خب حالا سوال هایی که تو فروشگاه ازم پرسیدی!

آکام ذوق زده و البته همراه با کمی ترس، مانند پدرش مانده‌ی ساندویچ را به کیسه برگرداند و منتظر نگاه او کرد. دادیار اما نگاهش را از پسر گرفت و به زیر انداخت.

-فکر می‌کنی من آدمی بودم که از ازدواج تو سن سیزده سالگی خوشحال باشم؟

ثانیه‌ای مات چشمان سیاه پدرش ماند و سپس لب زد:

-نه.

دادیار سر تکان داد و هوای آلوده‌ی تهران را درون ریه کشاند.

-خوبه حداقل ان‌قدر تصویرم پیشت خراب نیست.

او گفت و آکام غرولند کرد:

-تصویرت هیچ وقت پیش من خراب نیست بابا!

دادیار سکوت کرد و دستانش را مقابل خود در هم قفل کرد.

-همه چی یه اجبار کثیف بود! من تا روز عقد حتی آفرین رو ندیده بودم، یعنی دیده بودم اما نه تو مراسم هایی که پیش اومده بود.

تلخندی زد و سر به سمت آسمان بلند کرد.

-من مخالفت می‌کردم و بابا به جای حرف زدن ضرب کمربندش رو نشونم می‌داد.

آکام چهره درهم کرد و دادیار ادامه داد:

-من مخالفت می‌کردم و مامان می‌گفت، پرو شدی، هار شدی دختر به این خوبی!

لب روی هم فشرد و غده‌ی گیر افتاده میان گلویش را قورت داد.

۲۴۳

–به اجبار نشوندنم سر سفره‌ی عقد و قبلش ان‌قدر کتکم زده بود بابا که با هر تکون بدنم درد می‌گرفت. ان‌قدر احمق بودن که نمی‌دونستن درد من افتاب و مهتاب ندیدن دختره نیست. درد من بچگی بود که داشتن می‌سوزوندنش. نابود کردن آینده‌ی خیالی بود که روی آب برای خودم ساخته بودم. کشتن تمام احساسات بچگیم بود.

به تاسف سر تکان داد و حتی نگاه چهرهِ مبهوت پسرش هم نینداخت.

-دایی حیدر اومد اما زورش به اون جماعت خودخواه نرسید.

در نهایت سرپایین آورد و نگاه به چشمان پر شده‌ی پسرش انداخت.

-من هیچی از مادرت نمی دونستم. حتی نمی دونستم اسمش چیه! چند سالشه! آکام من و آفرین عین هم بودیم...عین هم به هم فروخته شدیم. منم تباه شدم، اونم تباه شد.

شانه بالا انداخت و با غیظ گفت:

–اما همه...همه همیشه منو گناهکار دونستن! منی که روحمم از این ماجرا خبر نداشت.

لب گزید و چانه‌ای را به بازو تکیه داد.

–از تو گرفته تا هر کسی که این گذشته‌ی لعنتی رو فهمید.

آکام پشیمان سر به زیر انداخت و دادیار ادامه داد:

–منم مثل آفرین بودم، ما هیچ کدوم نسبت به هم هیچ برتری نداشتیم...فقط من پسر بودم و اون دختر!

نگاه به مردم در حال رفت و آمد انداخت. یکی شاد و یکی غمگین...یکی بی‌خیال و یکی گریان! هر کدام به نوعی در حال گذر کردن بودند.

-آفرین رو به چوب آبرو زدن و منو نمی‌دونم...نمی‌دونم تاوان کدوم کار نکرده رو پس دادم! نمی‌دونم سر چی همه چیزمو ازم گرفتن به گناه کدوم کار نکرده زندگیمو، خودمو کشتن.

آکام لب زیرینش را به دندان گرفت و پرسید:

-سخت بود؟

سوالی نگاه پسرش انداخت.

-چی؟

سردرگم لب زد:

-این که خانواده ات باعث آزارت بودن! این که باعث این زندگی شدن!

دادیار سر تکان داد و گفت:

-هیچ وقت هیچ کدومشون رو نمی‌بخشم! نه فقط من که مطمئنم آفرین هم نمی‌بخشه.

پست‌های جدید تقدیم نگاهتون

اینو تا الان نگفته بودم، اما الان می‌گم...

دادیار مریض آکام...

وابستگی دادیار به آکام معمولی نیست

خیلی بیشتر از یه علاقه‌ی معمولی هستش...

چون همه کسش تو آکام خلاصه می‌شه

دادیار روانشناس هستش اما این تو این خلاصه نمی‌شه که حتما باید زندگی خودش گل و بلبل باشه.

هر آدمی مشکلات زندگی خودش رو داره و چون ممکنه خودش یه مشکلی تو زندگی داشته باشه به شغلش مربوط نیست.

دادیار همیشه سعی کرده تو زندگیش موفق باشه و تو شغلش یه آدم درست باشه و حتی دیدید و خوندید که دادیار خودش زیر نظر یک پزشک هستش❤□

مهسا عادلی | آشفتگی مرا داروَگ می‌فهمد :

۲۴۴

آکام سکوت کرد و دادیار افزود:

-اونا آدم نیستن، بی‌رحمن...حتی به هم نوع خودشون هم رحم نمی‌کنن...یه مشت آدم...

سکوت کرد و ادامه نداد، با سرانگشتانش پیشانی خود را لمس کرد. که ثانیه‌ای از سرمای افتاده به جانش یخ بست.

-شخم زدن این گذشته فقط باعث بلند شدن بوی گندش هست آکام.

پسرک سر بلند کرد و پدرش ادامه داد:

-این گذشته رو هر چی هم بزنی فقط یه مشت درد نصیبت می‌شه بابا جان! زندگی کن، نفس بکش از اون گذشته بیا برون.

سعی کرد برای اولین بار نسبت به پسرک بی رحم باشد.

-آفرین با درد مرد، آفرین یه عیب بزرگ داشت.

چشم ریز کرد و پوزخند زد:

-خیلی ضعیف بود! آفرین نخواست که کنار من و تو باشه و الان نیست. مادرت ضعیف بود و تاوان ضعیف بودنش رو تو این دنیا پس داد. من ساده بودم و تاوان سادگیمو پس دادم. تو این دنیا خوب باشی، بره باشی باختی آکام!

پسرک حیران نگاه پدرش انداخت.

-هرچی بگردی پی آفرین جز یه مشت کثافت و خاطره‌ی سیاه چیزی قسمتت نمی‌شه پسرم. آفرین

مرده آکام...هیچ وقتم زنده نمی‌شه، هیچ کس با اسم مادر برای تو، تو این دنیا وجود نداره.

آکام دلگیر لب زد:

-بابا!

دادیار اما بی‌رحمانه تر گفت:

-تا دنیا و دنیاست هم قرار نیست مادری باشه! تو هیچ وقت مادر نداشتی آکام...هیچ وقت مثل بقیه کسی به اسم مادر تو زندگیت نبوده.

با یادآوری‌های بی‌محبتی های آفرین به آکام با درد پلک روی هم گذاشت. در واقع آکام نه تنها مادر نداشت، بلکه اون دو سال هم حتی عاطفه‌ی مادری از سمت آفرین دریافت نکرد.

با بی‌صدایی پسرش سر بالا آورد و او را دید که سر به زانو تکیه داده و چشم بسته بود. خود را به کنار آکام کشید، دست دور تن او حلقه کرد و سر پسرک را به سینه چسباند.

-بمیرم برای تنهاییت پسرکم! بمیرم برای غم‌های رو دلت!

آکام چشم بست و بیشتر سر در سینه‌ی پدرش فشرد. دادیار با دیدن مچاله شدن بیشتر آکام در آغوشش تلخ خندید، جفت دستانش را محکم تر به دور پسر حلقه کرد و ناخوداگاه لب زد:

-کاش من جای آفرین مرده بودم.

آکام با جمله‌ی پدرش به دست او چنگ زد و خود را از آغوشش بیرون کشید.

-هیچ می‌فهمی چی می‌گی؟ هیچ وقت دیگه اینو نگو! هیچ وقت بابا!

۲۴۵

دست روی دست دادیار گذاشت و با بغض خفته ادامه داد:

-مگه من جز تو کیو دارم که این طوری می‌گی؟

باز روی موهای آکام دست کشید و چانه به سر پسرک چسباند.

–من اگر نبودم شاید مامانت بود!

آکام دستانش را روی حلقه‌ی دستان پدرش گذاشت.

–نمی‌خوام! نبودن تو رو نمی‌خوام.

دادیار متفکر و با کمی تردید پرسید:

–اگر یه روزی اشتباهی از من ببینی هم نمی‌ری؟

آکام سر گرداند و در صورت پدرش لب زد:

–چی؟

دادیار لبخند خسته‌ای زد و با تصور روزی که آکام همه چیز را بفهمه، انگشتش را روی تار موی افتاده در صورت پسرک کشید و پرسید:

-یعنی یه روزی یه کار جبران ناپذیر از نظر تو کرده باشم، می‌ری؟ یا می‌بخشی؟

-کردی؟

دادیار سوالی چهره درهم کرد و آکام پرسید:

-کاری کردی که می‌ترسی لو بری؟

دادیار بی صدا شد و آکام این بار بدون تغییر در چهره‌اش گفت:

-نمی‌دونم بابا، شاید! هیچی از هیچ کس بعید نیست.

تلخ خندید و به صورت پسرش خیره شد.

-صورتت مثل مامانت ماهه!

-خیلی شبیه‌شم؟

پلک روی هم گذاشت و لب زد:

–خیلی!

آکام چرخید و باز به سینه‌ی پدرش تکیه داد.

–از چهره‌ش می‌گی برام؟

دادیار آه عمیق کشید.

–قبلا که ازش گفتم برات!

–ولی میخوام بازم بگی بدونم.

آکام بی‌حوصله باز ساندویچش را از کیسه بیرون کشید و هنگامی که گاز دیگر از آن می‌گرفت پرسید:

–موهاش چه رنگ بود؟

دادیار به آسمان بدون ستاره زل زد و پاسخ داد:

–خرمایی دقیقا مثل تو!

-چشم‌هاش چی؟ ریز بودن عین من؟

سرانگشتان یخ زده‌ی دستی که از دور آکام آزاد کرده بود را روی شاهرگ گردن او کشید.

-یکم از واسه تو درشت ترا!

آکام فویل اطراف ساندویچ را مچاله کرد و مجددا پرسید:

-مثل من از درس فراری بود؟

-اون اصلا فرصت درس خوندن نداشت که بهش حس پیدا کنه.

آکام سر بر شانه‌ی دادیار گذاشت و سکوت کرد.

مردجوان ادامه داد:

-اما عین تو مهربون بود. وقتی می‌گم شبیه هم هستین یعنی واقعا هستین. مثل تو دوست داشتنی...

آکام لب برچید و نجوا کرد:

-کاش می‌شد یه بار ببینمش.

دادایار دوری کردن زن از کودک را به یاد آورد و پلک بست. اوهم به سر به سر آکام تکیه داد و ترجیح داد که خاموش بماند. آسمان را نظاره کرد و کاش زندگی او هم همانند شب ترک تاریکی کند. زندگی او تماما شب بود و آکام ماه آن. خورشید را هم نیاز داشت با این حال.

.....

۲۴۶

خشمگین دستانش را اسیر یقه‌ی مرد مقابل کرد و او را به دیوار کوبید. فشار بیشتری به گلوی او داد و خفگی را به وجود مرد تزریق کرد. دستان مرد چفت مچ دست او شد و خواست خود را از مرد خشمگین مقابلش جدا کند اما او با سرعت بیشتری مرد را به سینه‌ی دیوار آجری مقابل خود کوباند. کوبید و فریادش را آوار سر او کرد. دیگر از دست مرد و خانواده‌اش کاسه‌ی صبرش به اتمام رسیده بود.

-گورت رو گم کن صدرا بسه خسته کردی همه رو!

صدرا این بار تمام قدرت خود را درون مچ‌های دستانش ریخت و هیکل مرد را به عقب راند.

-دهنتو ببند مجید! همه چی زیر سر اون برادر حرومزاده‌ته.

مجید عصبی از توهینی که نثار دادیار شده بود، بازوی مرد را چسبید و با فشار به پشت کمر او برد.

-مراقب دهن کثیفت وقتی راجع به برادر من حرف می‌زنی باش، اول آب بگیرش بعد زرت و پرت کن.

پوزخند شرورانه‌ای لبان مرد را طرح انداخت، سر نزدیک سر مجید برد و غرید:

-آره منتها برادر قاتلت!

اخم غلیظی ابروان مرد را در هم فرو برد و با غضب بازوی صدرا را بیشتر فشرد، به خاطر قد بلند و هیکل درشت ترش اشراف بیشتری به مرد داشت.

-یارو می‌زنم دک و دهنتو می‌ارم پایین‌ها! قاتل سجاده؟ قاتل سجاده یا شماها؟

صدرا به هیکل خود تکانی داد و خواست از گیر دستان مرد رهایی بیابد که مجید رهایش کرد و با غیظ باز او را به دیوار آجری کوچه‌ی قدیمی محل کوباند، ضربه‌اش به قدی کاری بود که گرد و غبار قهوه‌ای و نارنجی آجر اطراف تن صدرا را گرفت. چهره‌ی درهم شده‌ی صدرا نشان از آزرده شدن تن و بدنش می‌داد، اما همچنان گستاخانه کم نیاورد و سینه جلوی برادر دامادشان سپر کرد. هرچند داماد کودکی که پا به

فرار گذاشته بود و آبروی آن ها را به تاراج گذاشته بود.

-برو بگو بزرگترت بیاد، من با صابر و پدرت توافق کرده بودم نه جوجه‌ی تازه سر از تخم درآورده‌ی کلبه درویشیتون.

در چهره‌ی آتشین مجید مرد شده خیره شد و غرید:

۲۴۷

-راستی شنیدم قاتل خونه تون خوب برو و بیایی تو تهران راه انداخته...خبرش رسیده از این ماشین خارجکی ها سوار می‌شه. اون بچه‌ای که به اجبار شوتش کردید تو حجله از این عرضه ها نداشت که! نکنه سرویس مرویس می‌ده که یه هویی آسمون حلقش رو واسه داداش نسناس تو باز کرد؟ راستی اون که اوضاعش توپ شده چرا دست شما رو نمی‌گیره گدا گشنه های چهار فصل؟

مجید که دیگر طاقتش از توهین به دادیار طاق شده بود، مشت پر قدرتش را بالا آورد و در صورت صدرا فرود آورد و صدای دورگه شده از خشم و غضبش را بر سر او خراب کرد.

-اون طویله رو واسه حرف زدن درباره سجاد باز نکن، چشمت در بیاد، هم زندگیش خوبه هم پسرش تو آسایش زندگی می‌کنی.

قبل از آن که صدرا به خود بیاید مشتی را سمت دیگر صورت او گذاشت و عربده زد:

-گداگشنه تویی و هفت و جد و آبادت بی‌شرف و بی‌غیرت.

این‌بار صدرا با پشت دست خون ریخته روی لب و چانه‌اش را پاک کرد و تف خون آلودش را با شتاب روی زمین پرتاب کرد. قدم سمت مجید برداشت و بدون آن که اجازه حرکتی به مجید بدهد، اول به سمت دیوار پرتش کرد که پسر تلو تلو خوران به عقب رفت و واسه حفظ تعادلش به دیوار چنگ زد

که صدرا ناجوانمردانه مشتی پای چشم پسر کوبید که سر مجید از پشت با ضرب به دیوار برخورد کرد و دنیا لحظه‌ای مقابل دیدگانش تار شد و صدرا بدون آن که اجازه‌ی به خود آمدن به پسرک بدهد، دست بند گلوی مجید کرد و باز سرش را به دیوار کوبید. کاش مرد مقابلش می‌دانست که او ترسی از قاتل شدن ندارد و بالاخره کار خود را انجام می‌داد. مجید با حس خفگی نالان دست بالا آورد و روی مچ دست صدرا گذاشت که مرد گلوی او را بیشتر میان انگشتانش فشرد.

-یه جوری اون حرومزاده رو بدبخت کنم که مرغ های مشهد و تهران با هم به عزاش بشینن. یه جوری پسر خواهرمو ازش بگیرم که نفهمه از کجا خورده! به

من می‌گن صدرا! با غیرت من کسی نمی‌تونه بازی کنه.

مجید تلخندی زد و بی توجه به درد شدید پشت سرش لب زد:

-تو غیرت داشتی خواهری که بهش تجاوز شده بود رو نمی نداختی تو بغل داداش سیزده ساله من!

صدرا خشمگین فشار بیشتری به گلوی او داد و در آن کوچه‌ی تنگ و تاریک و خلوت هیچ کس متوجه نمی‌شد دو مرد یک دیگر را به قصد قتل می‌زنند.

-می‌کشمت مجید، می‌کشمت بعدشم کسی جنازه‌ات رو نمی‌تونه پیدا کنه، گمشو بگو باباتو و صابر خان داداشت بیان جلو.

-هیکلت به این گوه خوری ها نمی‌خوره آخه!

صدرا مبهوت از زبان دراز پسر که کم نمی‌آورد دست از گلویش پایین آورد و بلافاصله همان را مشت شده در صورت مجید فرو آورد که مرد این بار بی تعادل روی زمین افتاد و بعد از آن مشت، لگد دیگری را نثار پاهای او کرد.

-آکامو پس می گیرم سر اون بابای لجنشم وسط حیاط خونه تون می‌زنم، خون راه می‌ندازم، خون مجید! آبروی ما ملیجک دست شماها نیست.

این بار مجید با تمام توانش روی پا شد و در چشمان مرد مقابلش غرید:

-تو آبرو داری؟ نمردیم هم معنی آبرو رو فهمیدیم.

لنگ لنگان جلو رفت و آهسته غرید:

-تو از آکام چی می‌دونی؟ می‌دونی جونش به جون پدرش وصله؟

مرد ترسناک تنها لب زد:

-پس جونشو می‌گیرم.

مجید بی نفس پرسید:

-دنبال چی هستی صدرا؟ چرا تمومش نمی‌کنی؟ چرا این کثافتو هر روز بیشتر هم می‌زنید؟ ان‌قدر همش زدید که بوی گوهش کل این محلو برداشته.

صدرا انگشت بالا آورد و به حالت تصنعی به پیراهن خاکی و خونی مجید ضربه زد.

-زمانی بوی گوهش به گلاب تبدیل می شه که داداشت جون داده باشه! جونشو با پسرش می‌ده! با تن و بدنش می‌ده...زمانی همه چی گل و بلبل می شه که داداشت تاوان داده باشه.

مجید ناتوان از نفهمی مرد مقابلش عربده زد.

-تاوان چیو بده؟ تاوان چهارده سالگی پدر شدنش رو؟

صدرا سکوت کرد و مجید خشمگین از سکوتش باز به سینه‌ی او کوبید.

-دقیقا باید تاوان چیو بده؟

سکوت خفقانی کوچه را فرا گرفت و سپس این صدای صدرا بود که حکم شکست به آن داد.

-قتل.

فریاد بر سر انداخت تا بفهماند به مرد مقابلش!

-قاتل نیست، عوضی سجاد آزارش به یه مورچه نمی‌رسه چه برسه به یه آدم...

درمانده مکث کرد و مجددا لب زد:

۲۴۹

-چه برسه به مادر بچه‌اش...تاوان چیو ازش می‌گیرید؟

صدرا بد بازی روانی به راه انداخته بود.

-آبرومون.

مجید بی‌طاقت غرید:

-گل بگیرم در آبروتون رو! کدوم آبرو؟ پسر شیش ماهه‌اش رو تو اوج بچگی خودش ناف بر یه دختر

بچه کردید که چی بشه؟ انتظار داشتی بذاره آکامم مثل خودش بدبخت کنید؟ انتظار داشتی آکامم از بچگی بفرسته تو شکم یه رابطه اجباری؟

خشمگین عربده زد:

-می‌خواستی بذاره پسرش این جا هدر بره؟ می‌دونی زندگی آکام چطوریه؟ می‌دونی چه‌طوری مثل پسر شاه زندگی می‌کنه؟ دنبال چی هستید؟ اگر خواهرت و بچه‌اش برات مهم هستن بذار زندگی کنن صدرا! دست از سرشون بردار.

مرد پوزخندی زد و بی‌توجه به خون دهان و بینی که هنوز بند نیامده بود دست در جفت جیب شلوار گشاد و پارچه‌ای اش فرو برد.

-بچه جون پاتو از من بکش بیرون وگرنه بد می‌بینی، برو بگو صابر و بابات بیان، اونا فهمیده تر از توان.

مجید با حال بد از بخت بدی که گریبان سجاد را گرفته بود، اخمی میان ابروهایش نشاند و فریاد زد:

-بابام و صابر گوه خوردن با تو! همین شماها بودید که داداشمو بدبخت کردید.

دژم باز صدا بالا برد:

-ولی این تو بمیری از اون تو بمیری ها نیست صدرا! نمی‌ذارم بلایی سر برادرم بیاری.

انگشت مقابلش به نشان تهدید تکان داد و در چشمان درشت و سبز مرد غرید:

-این بار من و فاطمه جلوتون واستادیم و سجاد تنها نیست! پس راه رو باز کن تا شتکت نکردم، احمق!

صدرا با تمسخر خندید و در حالی که با پا به سنگ زیر پایش ضربه می‌زد، گفت:

-منتظر حضور شگفتانه‌ی تو و خواهرت هستیم.

مجید عصبی با دست تخت سینه‌ی او کوبید و غرید:

-بکش کنار لشتو.

هیکل مرد را به کناری راند و قدم‌هایش را به سمت سر کوچه برداشت که ناگهان با سرگیجه‌ای که دقیقا پشت سرش را هدف گرفته بود، نالید و دست به آجرهای قدیمی و شکسته گرفت. بی‌توجه به خراش

افتاده در کف دستش، کف دست آزادش را به سر گرفت و با احتیاط قدم برداشت.

۲۵۰

به سختی خود را به خانه رساند، دست روی تک زنگ آیفون گذاشت و تن خسته‌اش را از پهلو به گوشه‌ی دیوار تکیه زد. با گشوده شدن در متعجب به چهره‌ی مقابلش خیره شد، ثانیه‌ای بعد به خود آمده لبخند زد و جلو رفت.

-فاطمه کی اومدی؟

زن جوان بی‌توجه به سوال برادرش، چانه‌ی او را چسبید و ترسیده رنگ از صورتش پرید.

-چی شده صورتت مجید؟

مجید با وجود درد شدید پشت سرش به آرامی دست خواهر را به کناری راند و لب زد:

-اجازه بده بیام تو عزیزم، بشینم بگم بهت.

سپس به سختی لبخندی روی لب گذاشت و پرسید:

-خوش اومدی، دلتنگ بودیم....خبر می‌دادی.

فاطمه دست عقب برد و این بار دست مردانه‌ی برادرش را میان جفت دستانش گرفت نجوا کرد.

-خیلی یه‌هویی شد، فهمیدم برگشتی گفتم بیام بفهمم چی‌شده!

مجید سر به تاسف تکان داد و لحظه‌ای میان راه ایستاد که فاطمه مجددا پرسید:

-سجاد؟

پوزخندی با وجود درد لب و بینی صورت مرد جوان را طرح داد و داغ دلش تازه شد.

-کدوم سجاد خواهر من؟ اون آدمی که تو تهران زندگی می‌کنه زمین تا آسمون با سجاد فرق داره.

مکثی به میان گذاشت و با تازه کردن نفس افزود:

-اون الان شده دادیار آذر، یه روانشناس معروف که مطبش بیست و چهاری پر و خالی می‌شه. با سجاد

اون روزا ان‌قدر فاصله گرفته که اگر آکام نبود شاید اصلا نمی‌شناختمش...هرچند که حق داره.

فاطمه نگاه به زیر انداخت و به مجید کمک کرد تا روی تخت چوبی میان حیاط بنشیند.

-همیشه با هممون فرق داشت! سجاد یا دادیار که فرقی نداره اما خوشحالم اونی که لیاقتش رو داره شده.

مجید نفس از سینه خارج کرد و در حالی که کمرش را به پشتی تکیه می‌داد، کمی سر به عقب برد تا از درد سرش بکاهد در همان حال نگاه در حیاط خانه‌اش که رنگ پاییز به خود گرفته بود گرداند و بی‌ربط پرسید:

-آیناز و مریم کجان؟

قبل از آن‌که فاطمه پاسخی بدهد، صدای جیغ دختر بچه‌ای در هوا پیچید.

-بابا!

مجید سر چرخاند و آیناز با موهای بلند و پریشان فر، خود را در آغوش او پرت کرد.

۲۵۱

مرد جوان آخ بلندی گفت و با خنده خود را عقب کشید.

- دردم اومد بچه، چطوری دختری؟

دخترک سر گردن پدرش فرو برد و خود را لوس کرد.

-خوبم بابایی.

سپس ترسیده سر بالا آورد، انگشتان کوچک و تپلش را روی صورت پدرش کشید.

-تی شدی بابایی؟ (چی شدی)

مرد جوان صورت تک دخترش را بوسید و در حالی که دلتنگ در صورتش نگاه می‌چرخاند، گفت:

-خوبم آیناز خانوم.

کودک که با جمله‌ی پدر خیالش راحت شده بود باز سر در گلوی او فرو برد و وزن سر کوچکش را روی شانه‌ی پدرش گذاشت. مجید دستش را دورانی روی کمر دخترش کشید و سر چرخاند که با دیدن مریم سر تکان داد و گفت:

-سلام.

مریم هم متقابلا با سر پاسخش را داد و با دیدن صورت زخمی او، نگران و ترسیده خود را سمت همسرش کشید.

-مجید باز چی شده صورتت؟ شدی عین این لات های محل هر روز با سر و صورت زخمی میای خونه! باز صدرا؟ آبرو برامون نمونده.

مجید سر دردناکش را روی شانه‌ی آیناز گذاشت و پلک بست.

-مجید چی شده؟

فاطمه پرسید و صدای شاکی مریم بلند شد.

-فاطمه دیگه خسته شدیم به خدا! هر روز بحث سجاد تو این خونه‌اس این همه مدت پا شد رفت تهران تنهامون گذاشت، گفت برم درست کنم اما بازم دست خالی برگشت. آخرش می‌زنن یه بلایی سر هم می‌آرن، آفرین کم بود حالا یکی دیگم اضافه بشه. این شوهر من یه غلطی کرد حالا مثل خر تو گل مونده.

مجید کلافه سر بالا آورد و در حالی که آیناز را گوشه‌ی تخت می‌نشاند، گفت:

-مریم تو که می‌بینی اوضاع رو! وقتی سجاد نبود خب خیالمون راحت بود که یه گوشه‌ای از دنیا داره زندگیشو می‌کنه. هرچند نمی‌دونستیم کجاست ولی از دست خانواده آفرین خیالمون راحت بود. حالا باز دوره افتادن که پی دادیار بگردن.

مریم دامنش را کمی بالا داد و روی تخت نشست.

فاطمه مریم رو به ارامش دعوت کرد، به سختی با وجود جنین شش ماهه‌ی درون بطنش به سمت

عروس کوچک‌شان خم شد و دست روی پای او گذاشت.

۲۵۲

-عزیزم یکم آروم باش...درستش می‌کنیم. همه‌مون نگران سجاد هستیم. سجادی که تازه داره جون می‌گیره واسه زندگی کردن. نمی‌تونیم بذاریم هم خودش و هم پسرش نابود بشن دوباره!

بعدش گفت:

-مجید باید کامل قضیه رو برام توضیح بدی این همه راه پا نشدم دوباره بیام جایی که ازش متنفرم تا

سکوت کنی اومدم کل ماجرا رو بدونم تا بتونیم باهم درستش کنیم میدونی که منو شوهرم خیلی قوی‌تر از قبلیم و دستمون اساسی به دهنمون میرسه. حتی بیشتر از صدرا و خانواده.

مجید آینازی که از تخت پایین می‌رفت را کمک کرد تا دخترک سه ساله زمین نخورد.

-چی بگم اخه من؟ از غلطی که کردم و نفتی که رو آتیش این جماعت ریختم چی بگم؟

فاطمه عصبی از توضیح ندادن مجید غرید:

-مگه چی‌کار کردی؟

نالان صورتش را میان جفت دستانش پنهان کرد و گفت:

-من نمی‌دونستم این طوری می‌شه فاطمه! به خدا نمی‌دونستم. باز گند زدم به زندگیش...باز مثل بچگی اذیتش کردم.

فاطمه مات ماند و مریم ناراحت لب زد:

-تو فقط هفت هشت سال سجاد کنارت بود مجید.

تلخ خندید و کام هر دو زن را هم مانند خود زهر کرد.

-همون موقع هم عوضی بازی در می‌اوردم.

فاطمه که از بازی با کلمات مجید عاصی شده بود، غرید:

-ای بابا حرف می‌زنی یا نه؟

مریم که میان جبهه‌ی خواهر و برادر مانده بود، دست روی دست فاطمه که روی دامنش قرار داشت گذاشت و لب زد:

-فاطمه به بچه‌ی تو شکمت رحم کن عزیزم.

مجید نگاهش تا شکم خواهر بالا کشید و قبل از او باز هم مریم گفت:

-مجید نمی‌خواست آزاری به برادرش برسونه.

او گفت و ناگهان صدای خفه‌ی مجید سر هر دو نفر را به سمت خود کشاند.

-من فکر کردم همه چی درست می‌شه، فکر نمی‌کردم صابر اون طوری کنه! اصلا باورم نمی‌شد

بخوان باز نابودش کنن. من فکر کردم پشیمونن، فکر کردم دلتنگن!

آهنگ صدایش ریتم غم زد و افزود:

-فاطمه پسرش انقدر قشنگ بهش بابا می‌گه. از تک تک حرف‌هاش عشق بهش می‌ریزه. هیچ وقت فکر نمی‌کردم بتونه یه بچه رو تا این سن برسونه. پسرش تو باطن هفده سالشه اما ببینیش حس می‌کنی یه مرد کامل جلوت نشسته. مثل خودش مرد بار اومده.

۲۵۳

فاطمه در سکوت صورت برادر کوچک‌ترش را کاوید و لب زیرنش را به دندان گرفت.

-اون طوری که اون ناز پسرشو می‌کشه من ناز دختر سه ساله‌ام رو نکشیدم.

-باهاش حرف زدی؟

نگاه از باغچه‌ی کوچک میان حیاط گرفت و به حالت چهار زانو درآمد.

-گوش نمی‌ده فاطمه.

قبل از آن که سوالی دوباره برای خواهرش پیش بیاید سر بالا آورد.

–اصلا نگاهم نمی‌کرد، به زور من فقط تونستم چهار کلمه باهاش حرف بزنم. نمی‌خواست ببینه منو! ازم فراری بود. هر چی زنگ زدم ببینمش هر سری به یه بهونه از زیرش در می‌رفت. حتی با ابوالفضل تو عمل انجام شده گذاشتیمش اما بازم تا منو دید فقط به پسرش گفت برادرشم و رفت، همین!

فاطمه به یاد پسرک مظلوم خانه آب دهان فرو فرستاد و تک لبخند بغض داری روی لبانش جا گرفت.

پسرک کوچکی که با اشک و آه کت و شلوار دامادی را بر تنش کرد، حال مردی شده بود برای خود!

–حق داره نخواد ما رو ببینه، از ما چی بهش رسیده جز درد مجید؟ پسرشو داشتن ازش می‌گرفتن. آکامش

را به حکم قتل مادرش داشتن می‌گرفتن، اما ما که می‌دونیم سجاد نمی‌تونه قاتل باشه.

مجید مردد سر بالا آورد و لب زد:

-اما هیچ وقت خودش انکار نکرد که نیست فاطمه!

هیچ وقت سجاد قاطع نگفت که قاتل نیست!

با جمله‌اش مهر سکوت روی لب‌های خواهر کاشت، فاطمه مغموم سر به طرفین تکان داد و گفت:

-نه...نه اون نمی‌تونه قاتل باشه! سجاد اگر باعث مرگ آفرین بود از عذاب وجدان دق می‌کرد. من می‌شناسم...می‌شناسم اون کوچولو رو!

مریم که با دقت به صحبت‌های خواهر و برادر گوش می‌داد، آیناز را مشغول اسباب بازی‌هایش کرد. خود

به خانه برگشت و با برداشتن دستمال و کمی آب از خانه خارج شد. کنار مجید نشست و گوشه‌ی دستمال را به لب پاره شده‌ی همسرش کشید. مجید لبخندی به روی او زد و گفت:

-ممنون.

مریم که هم نگران بود و هم اضطراب داشت سکوت کرد و فاطمه باز گفت:

-یعنی رفتنت رسما بیهوده بوده؟

۲۵۴

مجید نگاهش را به فرش قدیمی روی تخت داد و از سوزش لبش چهره درهم برد.

-فاطمه تو که رابطه‌ات از همه اینا با سجاد بهتره چرا نمی‌ری پیشش؟

فاطمه با سوال مریم لحظه‌ای مات ماند، این سوالی بود که همیشه از خود می‌پرسید و جوابش هم اتفاقا خیلی راحت بود، او از سجاد کوچکی که رهایش کرده بود، خجالت می‌کشید.

-من...مریم من ازش خجالت می‌کشم، فردای عقدش به امون یه مشت آدم شغال صفت ولش کردم و با داریوش رفتم تبریز! من روم نمی‌شه تو روش نگاه

کنم، وقتی رفتم التماسم کرد که نرم اما من چاره ام چی بود؟ رفتم و بعدش فقط یه بار وقتی آکام به دنیا اومد دیدمش اما دیگه نگاهش مثل قبل نبود! انگاری کشته بودن سجاد گذشته رو تو نگاهش. انگاری مرده بود و یه مرد جوون تو نگاهش متولد شده بود. یکی که هم حواسش به آفرین بود و هم وقتی آفرین نگاه آکام نمی‌کرد جونش واسه بچه‌اش در می‌رفت.

با دستی لرزان دو انگشتش را نشان آن دو داد و لب زد:

-آکام دو روزش بود اما آفرین حتی بغلش نمی‌کرد. سجاد با وجود تموم بچگیش پسرشو آروم می‌کرد. اون بچه هم حق داره که کسی جز پدرش رو نبینه!

سجاد یا دادیار همه‌ی خودشو گذاشت واسه پسرش!

دیگه چی‌کار باید می‌کرد که نکرده؟

مغموم شانه بالا انداخت و سر کج کرد.

-چه‌طوری راجع به قاتل بودن همچین آدمی می‌تونن حرف بزنن؟

هق زد و خواهرانه نالید:

-مجید چی‌کار کردی باهاش که باز اینا افتادن به جونش؟ مگه نگفتی نمی‌دونی از کجا فهمیدن.

مرد جوان با درد و غم دست همسرش را پس زد.

زخم روی قلبش لحظه به لحظه عمیق تر می‌شد از خنجر سجاد مظلومی که گویا خدا هم آرامش را برایش حرام کرده بود.

–من فکر نمی‌کردم صابر ان‌قدر عوضی باشه! فکر نمی‌کردم بابا هنوز دنبال فروختن بچه‌اش باشه.

مریم که دقیقا کنار مجید نشسته بود، پرسید:

–مجید؟

سر چرخاند که نگاهش در نگاه زن قفل شد.

–آروم باش، بعد حرف بزن.

در نگاه مریم همچنان خیره بود، او هم به اجبار ازدواج کرد، هرچند که او هم مانند هزاران کودک فامیل ناف بر دختر عمه‌اش بود و بعد از ازدواج شانس آورد که توانست به مریم علاقه پیدا کند.

دست دور تن او حلقه کرد و سر مریم را روی شانه‌ی خود گذاشت.

۲۵۵

در حالی انگشتانش را لا به لای موهای خوش حالت مریم فرو می‌کرد به فاطمه نگاه دوخت و فاطمه در دل از رابطه‌ی خوش برادر کوچک‌تر و همسرش ذوق کرد. تنها کسی که بین آن ها تنها ماند سجاد بود، اویی که بیشتر از همه‌ی آن ها لیاقت خوشبختی را داشت.

-مجید فقط بگو تا قبل از طوفان درستش کنیم، نذاریم باز خراب کنن زندگیش رو!

مریم انگشتانش را لا به لای انگشتان مجید فرو برد تا آرامش کند.

-یادته رفته بودم روستا به بابا اینا سر بزنم بعدش کد بحران زدن و گفتن قارچ سیاه هست و توی همه‌ی روستاها شایعه شده؟

فاطمه با کمی اندیشیدن لب زد:

-آره، یادمه از نگرانی مردم شما هم اون‌جا بودید!

مجید با رفتن فکرش به آن روزها سر تکان داد.

-هلال احمر چادر زد و گفت تا همه معاینه نشن حق ندارن برن از روستا بیرون. دونه دونه بردن تو چادرها

برای چکاپ، خب یه سری پزشک که از بیمارستان مشهد اعزام شدن یه سری هم انگاری به درخواست خودشون از تهران داوطلبی اومدن و روی روستاها تقسیم شدن.

مات گوشه‌ی سوخته‌ی فرش شد و گرفته لب زد:

–من رفته بودم تو یکی از چادرها تا چکاپ بشم که یکی از پزشک‌ها رو دیدم هرچند اون متوجه من نشد اما از اسم رو اتیکتش و چهره‌اش تشخیص دادم، گرچه دایی حیدر و بچه هاش هم فامیلیشون رو به خاطر سجاد عوض کرده بودند اما از اسم و ته چهره آشناش شناختم ابوالفضل رو! البته خب من یه بارم تو این سالا چهره‌ی ابوالفضل و امیرحسین رو دیده بودم واسه همین مطمئن شدم خودشه.

فاطمه حیران تای ابرو بالا فرستاد و پرسید:

-ابوالفضل پزشکی بود که فرستاده بودنش؟

می‌دونستم پزشکی خونده، چون شماره‌اش رو داشتم به‌ش زنگم زده بودم اما همیشه وجود سجادو انکار می‌کرد. بعد از یه مدتم شمارش خاموش شد.

مجید سر بالا و پایین کرد و مجددا گفت:

- آره ابوالفضل جز پزشکای داوطلب بوده از شانس بد یا خوب وقتی تقسیم شدن افتاد اون روستا عذر موجه هم نداشت برای جابه‌جایی نمی‌دونم چطور اما اومد. دیگه خودت که می‌دونی فاطمه دایی حیدر بعد از رفتن سجاد، خونه‌اش رو عوض کرد، کرج بودن اون موقع، زیر و رو کردن کرج رو خانواده آفرین اما پیدا نکردن سجادو!

ارتباطمون با دایی که از اول تق و لق بود و بعد از اون ماجرا کلا قطع شد. هر راه ارتباطی داشتیم هم کلا از بین بردنش.

دستش را از دست مریم بیرون کشید و در حالی که حالت نشستنش را تغییر می‌داد، زانوهایش را در حصار بازوهای خویش درآورد.

۲۵۶

-تغییر هویت دادن، سجاد اسم و فامیلیش رو و دایی هم کلا فامیلی خانوادگیش رو! سر همین چیزا خب دیگه از پیدا کردن سجاد ناامید بودن و دستشون به جایی نرسید. تا چند وقت هم که خودت یادته بهت می‌گفتم یا زنگ می‌زدن خونه رو تهدید می‌کردن یا هم بابا و صابر رو که مقصر این وصلت بودن. با پول هایی که بابا سر ازدواج سجاد و آفرین ازشون گرفته بود.

فاطمه با استرس پوست ظریف گوشه‌ی ناخنش را کند، که با آغشته شدن انگشتش به خون، قبل از آن که خود متوجه شود، مریم دستمالی را به سمتش گرفت. دستمال را از او گرفت و روی انگشت خون آلودش گذاشت.

-د جون بکن این هارو که خودمم می‌دونم چرا سفسطه می‌کنی؟

مجید با احساس حرارت و گرما در هوای آذر ماه مشهد از روی تخت برخاست و پشت به خواهر و همسرش به سمت درختی که فاصله‌ی کوتاهی با تخت داشت، رفت و به آن تکیه زد.

-فاطمه!

صدای نالای مجید فاطمه را به اوج خشم رساند.

-می‌گیرم می‌زنمت ها مجید! حرف بزن.

مرد جوان نگاهش را از تخت و دو زن گرفت و به گوشه‌ای از حیاط دوخت.

-به بهونه‌ی رفتن پیش پزشک و این چیزا کارت ابوالفضل رو از هلال احمر گرفتم.

فاطمه مشکوک لب زد:

-خب؟

با بی‌صدایی مجید، فاطمه صوت صدایش را بالاتر برد و نام او را به لب آورد.

-مجید؟

-آبجی من نمی‌خواستم سجادو اذیت کنم.

و این جمله به قدری مظلومانه گفته شد که فاطمه را از جبهه‌ی سنگی خود خارج کرد.

-من نمی‌گم تو همچین قصدی داشتی اما حداقل بگو تا بتونیم جلوش رو بگیریم.

مجید لب با زبان تر کرد و تیر آخر را مستقیم و با شدت به هدف کوبید.

۲۵۷

-شماره و ادرس مطب ابوالفضل رو دادم به صابر.

صدای هراسان و متعجب هر دو زن که بلند شد، مجید کنار درخت زانو زد. فاطمه که هنوز به جمله‌ای که زبان برادرش شنیده بود شک داشت از روی تخت

به سختی پایین آمد و با همان سنگینی‌اش به سمت مجید قدم برداشت.

-چه غلطی کردی مجید؟

مجید که پاسخ نداد، فاطمه خشمگین بازوی عریان پسر را میان انگشتانش گرفت و گوشت دست او را چلاند که باعث خارج شدن آه ریزی از گلوی مرد جوان شد.

-با توام چی‌کار کردی مجید؟

سر بالا آورد و ناتوان لب زد:

-من فکر کردم دلشون برای سجاد تنگ شده، فکر کردم می‌خوان ببیننش. نمی‌دونستم صابر می‌ره می‌ذاره کف دست خانواده‌ی آفرین.

فاطمه بی‌طاقت بر سر پسر غرید:

-مگه بچه دو ساله‌ای آخه؟ تو نمی‌دونی خانواده مون چه هیولایی هستن؟

مجید بی‌تعادل از جا برخاست و تلو تلو خوران خود را به فاطمه رساند.

-آبجی به خدا صابرم قصد بدی نداشته! اونم می گفت دلش واسه خانواده آفرین سوخته فقط خواسته بگه تا آکامو ببینن، فکر نمی‌کرده بخوان این طوری کنن. بابا هم چون از دست سجاد به خاطر بردن آکام شاکی بوده این طوری کرده.

فاطمه از حرص زیاد صدا بالا برد و تمام خشمش را بر سر مجید فرو آورد.

-صابر غلط کرده با تو، چرا یکی‌تون محض رضای خدا درست و حسابی نیستید؟ چرا یکی‌تون باعث افتخار نیستید؟ خیر سرت بچه داری، چرا بزرگ نمی‌شی؟

مجید تلخ خندید و پرسید:

-فاطمه چرا همیشه فکر می کنی من دشمن سجادم؟ من فقط یه بچه هفت ساله بودم وقتی با سجاد دعوام می‌شد. هیچ وقت بدشو نخواستم، چرا فکر می کنی فقط سجاد خوبه؟ آره عرضه داشت مثل تو! خودتون رو نجات دادید از این زندگی، من بی عرضه ام ولی بد هیچ کدومتون رو هیچ وقت نخواستم. هیچ وقت نخواستم بلایی سر سجاد و پسرش بیاد. حالا هم شده

خودم تاوانشو می‌دم نمی‌ذارم بلایی سر اون بیاد. ولی این که همیشه فقط اونو می‌بینی...

۲۵۸

ادامه‌ی حرفش را خورد و سر پایین انداخت. فاطمه که متوجه تند رفتنش شده بود، خسته و نفس نفس زنان دم و بازدم عمیقی گرفت.

–من نمی‌خواستم بلایی سر سجاد بیاد، دلم براش تنگ شده بود. می‌خواستم برش گردونیم. ببخشید اگر مثل همیشه گند زدم.

نگاه فاطمه میان صورت زخمی مجید دو دو زد.

–ببخشید تند رفتم.

–حق داری.

با رسیدن صدای مریم به گوششان، خواهر و برادر به سمت او چرخیدند.

–به نظرم به جای بحث و دعوا بهتره برادرتون رو آگاه کنید چون احتمال این که هر لحظه بخوان برن تهران و سر وقت سجاد هستش.

فاطمه هراسان به سمت مجید چرخید و پرسید:

–می‌دونی کی می خوان برن سراغ سجاد؟

مجید گوشه‌ی پیشانی زخمی اش را خاراند و گفت:

–صابر می گفت منتظرن، تا برادر بزرگشون از افغانستان برگرده.

فاطمه لب گزید و مجید افزود:

–فاطی بابا و صابرم می‌خوان برن تهران! چی‌کار کنیم؟

زن جوان بی رمق لب زد:

–هم سجاد رو ببینن و همم بحث ازدواج آکامو بکشن وسط به گفته خودشون می خوان سجادو عاقل کنن و حساب دایی حیدر رو برسن اما مطمئنم که کاسه‌ای زیر نیم کاسه‌ست.

فاطمه پوزخند زنان دست روی دهان گذاشت و نام خدا را روی لب راند.

-خدای من!

سپس به خود آمد و به مجید اشاره کرد.

-زنگ بزن سجاد، زنگ بزن همه چیو باید بگیم بهش، زنگ بزن مجید.

مجید به سرعت سر تکان داد، موبایل کوچک و دکمه‌ای اش را از جیب درآورد و شماره‌ی برادر را گرفت، پاسخ نمی‌داد. بار دیگر گرفت و باز هم ناکامی! دادیار بی‌اعتنا به ویبره‌ی موبایلش زنگ خانه‌ی امیرپارسا را به صدا درآورد و منتظر ماند. زنگ موبایل یک بار دیگر در گوشش پیچید و او

بی‌توجه به نام برادر کوچک روی صفحه تماس را ریجکت کرد.

۲۵۹

با گشوده شدن در بار دیگر موبایلش زنگ خورد و ثانیه‌ای روی نام مجید مات ماند و لب گزید. مدت زمانی کوتاهی خیره اسم او ماند تا این که زنگ موبایل خود به خود قطع شد و بلافاصله بعد آن

پیامی از سمت برادر کوچک‌ترش روی صفحه‌ی موبایل نقش بست. کلافه ابرو درهم کرد، سر بالا آورد که نگاهش به در نیمه باز ماند. بار دیگر به صفحه‌ی موبایل چشم دوخت و پیام را گشود.

-(مرگ مجید جواب بده سجاد، تو رو جون پسرت جواب بده داداش)

خسته، تنها جمله‌ای را برایش تایپ کرد و سپس موبایل را در جیب شلوارش فرستاد.

-(سرکارم، بمونه بعدا.)

سپس دست روی در بزرگ خانه‌ی ویلایی مقابلش گذاشت و آن را گشود. با وجود پاییز اما گیاهان همیشه سبزی میان حیاط به چشم می‌آمد. وارد ویلا

شد و کمی سردرگم چشم در فضای باز ویلا چرخاند. ویلا بزرگ‌تر از حد تصورش بود.

-آقا بفرمایید از این سمت!

با صدای مردانه‌ای سرچرخاند که مرد مسنی با ظاهر باغبانی را مشاهده کرد، تشکر زیر لبی کرد و هم قدم با مرد به راه افتاد. از در ورودی گذر کرد و در پاگرد ورودی خانه ایستاد که با مرد و زنی تقریبا جوان رو به رو شد که حدس می‌زد با توجه به سن و سالشان پدر و مادر امیرپارسا باشند. هرچند با توجه به گفته‌های ری‌را ظاهر غربی زن هم ایرانی نبودنش را نشان می‌داد، همین طور چهره‌ی شرقی پدر امیرپارسا!

-سلام خوش اومدید.

لبخندی روی لب گذاشت و پاسخ مرد را با رویی گشاده داد.

-خیلی ممنون.

زن که با دقت روانشناس جوان را می‌کاوید همچنان به سکوتش ادامه داد.

-ببخشید روز تعطیل مزاحمتون شدیم.

دادیار کیفش را از دست راست به دست چپ منتقل کرد و پاسخ مرد را داد:

-مزاحمتی نیست، خودم خواستم که این جا باشم.

مرد لبخندی زد و به نزدیک ترین مبل اشاره زد و گفت:

–می‌شه لطفا بشینید تا یکم با هم گپ بزنیم و بعدش برید پیش استفان؟

دادیار متعجب و سوالی نگاه مرد کرد.

۲۶۰

–استفان؟

زن با لحن نه چ‌ندان دوس‌ت‌انه‌ای گ‌ف‌ت:

–اسم پسرم.

دادیار با یادآوری دوباره‌ی دو ملیتی بودن امیرپارسا سکوت کرد و به جا او آقای توکلی دست دور کمر همسرش انداخت و در حال نزدیک کردن او به خود، گفت:

-ببخشید همسرم یکم سر اسم استفان حساسه! اسم ایرانیش امیرپارسا هستش و آلمانیش استفان.

دادیار جوابی در مقابل جملات مرد نداد و تنها با لبخند روی لبش مقابل زن و مرد روی مبل عیانی و کرم رنگ جا گرفت. خانه با وجود آن که اوضاع مالی خوب خانواده‌ی توکلی را نشان می‌داد اما بی‌نهایت ساده چیده شده بود.

-من در خدمتم.

در همان حین که جمله‌اش را می‌گفت در فکر ری‌را شاملو بود، با توجه به حساسیت دختر فکر می‌کرد حال در این خانه او را مشاهده خواهد کرد.

-آقای؟

-دادیار آذر هستم.

توکلی باز لبخندی زد و گفت:

-عذر می‌خوام ان‌قدر همه چی یه هویی شد که اوضاع رو سپردم دست ری‌را جان.

-خواهش می‌کنم مشکلی نیست.

قبل از آن که مرد حرفی بزند، خدمتکاری وارد سالن شد، سینی حاوی سه لیوان آبمیوه رو روی میز قرارداد

و به سمت مکانی که به نظر آشپزخانه می‌آمد بازگشت.

-اولین خواهشی که ما ازتون داریم، پسرمو به اسم استفان صدا کنید نه امیرپارسا!

دادیار شگفت‌زده از جمله‌ی زن کمی در جایش جا به جا شد.

-من با اسمی پسرتون رو صدا می زنم که خودش راحت باشه خانوم توکلی ! برای من فرقی نداره چه اسمی باشه اما اسمی که پسرتون باهاش احساس راحتی کنه با همون اسم خونده می‌شه.

توکلی دست روی انگشتان ظریف و کشیده‌ی همسرش گذاشت و گفت:

-با امیرپارسا راحت تر هستش، این اسم رو همیشه دوست داشته.

دادیار سکوت کرد و توکلی ادامه داد:

۲۶۱

-ما اتاق پارسا رو عوض کردیم اما لوازم و دیزاینی که گفته بودید، خدمت ری‌را جان رو سفارش دادیم

اما تو یک روز قادر به انجامش نبودن. ولی اتاقش رو فعلا یه طوری سرهم کردیم تا کامل بشه.

دادیار کیف درون دستش را گوشه‌ی مبل گذاشت و لب زد:

-خیلیم عالی، یه سوالی داشتم ازتون! حال پسرتون از وقتی برگشته بهتر شده؟

این بار به جا مرد، زن مغموم پاسخ داد:

-آرومه، حرف نمی‌زنه باهامون، در حد کلمات کوتاه که اکثرا به رد درخواست‌هامون بر می گرده. سه بار پرخاشگری داشته که خب با مسکن پرستار آرومش کرده. بیشتر تو پرخاشگری هاش به خودش آسیب می زنه تا ماها! اون آدم های کثافتو تو خواب و

رویاش و واقعیتش می‌بینه انگاری اتفاقات اون روز همه شون هر دقیقه براش تکرار می‌شن.

می‌ترسیم...می‌ترسیم باز دست به خودکشی بزنه.

دادیار متفکر لب زد:

-سابقه خودکشی داشته؟

-یک بار، اون اوایل، قرص های قلب منو مصرف کرده بود.

صدای هق هق آرام زن برخاست و دادیار ناراحت سر به زیر انداخت، لحظه‌ای در آن حال ماند و سپس به سرعت به خود مسلط شد و سر بالا آورد.

-من از شما چند تا خواهش کوچیک دارم! مشکل روانپزشک رو من حل می کنم اول خودم امیرپارسا

رو ببینم! ولی من از شما خواهش می‌کنم تو تمام روزهایی که پسرتون تحت درمان هستش، کنارش باشید عصبی نباشید از دستش، سرزنشش نکنید، بهش نگید شانس آورده که بدتر نشده چون اتفاقی که برای پارسا افتاده از نظر خودش بدترین اتفاق ممکن هستش. بهش نشون بدید که دوستش دارید. بهش نشون بدید براتون با ارزش هستش. نشون بدید هنوز مثل زمان قبل از حادثه دوستش دارید.

لب با زبان تر کرد و افزود:

-خواهش می‌کنم این علاقه به افراط تبدیل نشه، به جایی نکشه که پارسا همه‌ی رفتارهاتون رو به چشم ترحم ببینه! مثل قبل از حادثه باهاش رفتار کنید.

بذارید ببینه که از دید شما هنوز همون پسر قبل

هستش. متاسفانه تو شرایط تجاوز دختر و پسر یه سری موضوعات با هم متفاوت می‌شه.

۲۶۲

به گوش خود اشاره زد و گفت:

-ان‌قدر از سنین کم تو گوش پسرا خوندن مرد که ضعیف نمی‌شه، مرد قدرتمنده، که وقتی یه پسر بهش تجاوز می‌شه سکوت می‌کنه تا از نظر جامعه

مردونگی دروغینش زیر سوال نره. دید اجتماع رو نمی‌شه خیلی زیاد تغییر داد اما من دید مراجعم رو شاید بتونم تا حدودی تغییر بدم. پسر شما مورد تجاوز قرار گرفته و امیرپارسا قدرتمنده که تونسته از اتفاق افتاده حرف بزنه هرچند دیر! متاسفانه وقتی این جمله رو می‌شنویم(به مردم مگه تجاوز می‌شه؟) یادمون می‌ره که مرد شاید بتونه از پس یه نفر بر بیاد! هیچ آدمی تو شرایط تنش زا و استرس زا نمی‌تونه خود واقعیش باشه و حتی اگر خیلی قدرتمند باشه هم باز نهایت بتونه از پس دو نفر بر بیاد نه از پس چندین آدم و شهوتشون! خیلی از دید همین جامعه می‌گن پسری که بهش تجاوز می‌شه یا همنجسگراس

یا خودش یه کاری کرده وگرنه مگه به مرد تجاوز می‌شه؟

نفس عمیقی گرفت و رو به مرد و زنی که با دقت به او گوش می‌کردند، افزود:

-همون حرف‌های اشتباهی که پشت خانوم ها هست، پشت مردها هم هست منتها از یه جنس متفاوت تر و با یه دید بدتر! من فقط از شما می‌خوام پارسا رو درک کنید، همین! نقش شما تو درمان امیرپارسا خیلی زیاد پررنگ هستش. شما دو نفر بیشتر از درمانگر موثر هستید تو درمان پسرتون.

توکلی دست به ته ریش و صورتش کشید و در حالی انگشتانش را در هم گره می‌زد، پرسید:

–ما سه ماه نرفتیم دیدن پارسا به خاطر پرخاشگری هایی که هر وقت می رفتیم پیش‌ش می‌دیدیم ازش، یعنی ممکنه این‌که پارسا اون سه ماه حالش بدتر می شد به خاطر نرفتن ما بوده باشه؟ پزشکش می‌گفت عصبی تر شده، کم حرف تر و پرخاشگر تر!

دادیار پس از اتمام سخن مرد، وقفه‌ای کرد و سپس با تکان سر، سخن مرد را تایید کرد.

–متاسفانه بله! خانواده تو این شرایط خیلی خیلی مهم هستش! و این که پسر شما کلا فکر کنم با بیمارستان مشکل داره، وگرنه همچین جای بدی هم نیست، خیلی ها به خواست خودشون می‌رن درمان می شن و بر می گردن سر زندگیشون، من بیمارای زیادی داشتم که با پای خودشون رفتن و برگشتن!

آدالیا خیره به چهره‌ی درمانگر جوان پرسید:

-شما بیمارستان هم کار می‌کنید؟

-خیر من فقط مطب هستم، بیمارستان نمی‌رم، خونه هم فقط بیمارای خودم یا اگر آشنا کسی باشه. در واقع دیگه زمانی برام نمی‌مونه که بخوام به بیمارستان اختصاص بدم.

خواست ادامه‌ی صحبتش را بگیرد که با صدای سلام آشنایی سرچرخاند و با ری‌را شاملو مواجه شد.

۲۶۳

قبل از او ری‌را جلو آمد و در نگاه خندان دادیار لب زد:

-ببخشید پیش امیرپارسا بودم، یکم باید باهاش حرف می‌زدم.

-فکر کردم نیومدی.

ری‌را با تبسم در جواب او گفت:

-خوش اومدید.

در نهایت با سکوت جمع روی مبل تک نفره‌ای نشست و به آن سه نفر، البته بیشتر به دادیار آذر خیره شد.

-یه چیزی هم می‌خواستم بدونم، بعدش اگر حرفی نباشه برم پیش پارسا.

توکلی نگاهش را در صورت مرد جوان گرداند و منتظر ماند.

-برای امیرپارسا مشکل جسمی هم پیش اومد؟

آدالیا پایش را روی پای دیگر گذاشت و انگشتان درهم گره زده‌اش را روی زانوهایش گذاشت. ری‌را همیشه به صلابت این زن حسودی‌اش می‌شد.

-اون اوایل ما که نمی‌دونستیم اما بعد از فهمیدن، مشکلات جسمی پارسا هم مشخص شد که تا حدودی تونستیم رفع‌شون کنیم با جراحی و دارو! البته نه کامل.

زن وقفه‌ای کرد و چهره درهم برد از به یادآوری آن روز ها!

–حال استفان هیچ خوب نبود، اون روزها براش پر از درد بود! یه تایمی که بحث شکایت از اون عوضی ها و یه تایمی درمان جسمیش در نهایت همه چی رو پیچیده کرد برای ما. این شرایط بیشتر از همه برای خود پسرم سخت بود، اون همیشه مستقل بود! هرچند اشتباه هم تا دلتون بخواد داشت، اصلا امیرپارسا زیر نقاب شیطنت هاش هر کاری انجام می داد و متاسفانه کاری از دست ما بر نمی‌اومد.

دادیار متاسف پرسید:

–امیرپارسا واکنشی نسبت به‌تون نشون می‌ده؟

این بار توکلی بزرگ سوالی نگاهش کرد و دادیار گفت:

-نسبت به اون روز ها، واکنشی داره؟

دستان مشت شده‌ی مادر امیرپارسا از چشم ری‌را دور نماند و خود پاسخ روانشناس جوان را داد.

-امیرپارسا از مردا می‌ترسه.

سر دادیار به سمت دختر چرخید و ری‌را گفت:

-هر مردی که بهش نزدیک می‌شه واکنش نشون می‌ده! داد و بیداد و گاها گریه، آسیب به خودش و حتی آسیب به شخص مقابلش! بیمارستان هم خیلی اوقات این واکنش ها رو داشت.

۲۶۴

-حتی پدرش؟

توکلی مغموم سر تکان داد و لب زد:

-بله! می‌ترسه، دست خودش نیست نزدیکش که می‌شم انگاری اون روزها میان جلوی چشماش.

دادیار لب زیرینش را داخل دهان کشید و سکوت کرد.

-یعنی ممکن هست نسبت به شما هم حالش بد بشه؟

دادیار نسبت به نگرانی مادرانه‌ی زن لبخند زد، دروغ نبود اگر بگوید مادر او هیچ زمان این گونه نگرانش نشده نبود. امیرپارسا جزو خوشبخت‌ترین انسان‌هایی بود که پدر و مادرش این گونه به او عشق می‌ورزیدند.

-امکانش زیاده!

امیرپارسای آرام درون اتاق در ذهن ری‌را نقش بست.

-من با پارسا حرف زدم! یکم شرایط رو براش توضیح دادم، امیدوارم آروم تر شده باشه.

نگاه دادیار این بار مستقیم چشمان سبز دختر را هدف گرفت و تازه متوجه موهای فر شده‌ی ری‌را شاملو که از زیر شال سبزرنگش بیرون ریخته بود شد.

-بودن شما تو این شرایط امیرپارسا امیدوار کننده هستش، چون به نظر می‌اد به حرفتون گوش می‌ده.

آدالیا با لبخند به ری‌را خیره شد و گفت:

-ری‌را جان مثل یه خواهر، یه دوست واقعی پیش امیرپارسا بود و هست، بودنش خیلی به ما کمک کرد.

ری‌را با خجالت سر به زیر انداخت که تار موی فری مقابل نگاهش افتاد و دادیار در دل اعتراف به زیبایی دختر کرد. نفس عمیقی را از سینه خارج کرد و با تر کردن لب‌هایش گفت:

-می‌شه لطفا از حال اون روزهای امیرپارسا، یعنی اون زمانی که خبر نداشتید! بهم بگید؟

–اون روزها ان‌قدر سخت گذشتن که یکم حرف زدن ازشون سخته!

دادیار نسبت به گفته‌ی مرد لب زد:

–درک می‌کنم.

توکلی با درد محکم دست روی صورت کشید که رد سرخی روی صورتش طرح انداخت.

–اون شب صبح بود که برگشت خونه، حالش افتضاح بود، هر چی می گفتم بریم بیمارستان فقط داد می زد ازم دور شید، می گفت از همه‌تون بدم میاد. بالا میاورد، درد داشت، نمی تونست درست راه بره، سر و صورتش زخمی و خونی بود. اجازه نمی داد هیچ کس وارد اتاقش بشه، ولی روز به روز حالش بد تر

می شد، امیرپارسایی که همش سرش غر می زدیم باشگاه نره!

۲۶۵

پوزخندی زد، گرفته و دل‌مرده مات گوشه‌ای شد.

–خودشو گنده نکنه، التماسش رو می کردیم از اتاقش بیاد بیرون، بره باشگاه دوباره، باز بشه پارسای قبل، باز با دوستاش وقت بگذرونه. صدای گریه هاش گاهی می‌اومد، دلمون خون می‌شد...وقتی هیچ کاری

از دستمون بر نمی‌اومد.خیلی افتادم پی این که بفهمم اون شب چی به سر پسرم اومده، در نهایت خودکشی امیرپارسا و بالا رفتن اعتیادش همه چیزو نشون داد.

مرد نفس بغض داری کشید، دست لرزانش را به سختی قفل دسته‌ی مبل کرد و دست دیگر را روی سینه‌ی دردناکش نهاد. آدالیا که متوجه حال خراب همسرش شده بود، خم شد، لیوان آبمیوه را برداشت و مقابل همسرش گرفت.

-عزیزم قرصاتو بیارم؟

مرد دست بالا برد، لیوان را میان دست گرفت و با حس سرمای آن دوباره لرز کرد.

-خوبم، خوبم.

–می‌شه از اون روزها بیشتر چیزی نگیم؟ واقعا در توانمون نیست بیشتر گفتن از اون روزای نحس.

دادیار سر بالا و پایین کرد و گفت:

–همین کافیه!

سپس سر به سمت ری‌را چرخاند و در حالی که از جا بر می‌خاست، گفت:

–من برم پیش امیرپارسا، ممکن هست تو هم بیای؟

ری‌را با گفته‌ی مرد برخاست و دستی به شومیز بلند و سیاه تنش کشید.

–حتما، حتما.

سپس با عذرخواهی هم‌گام مرد به سوی اتاق امیرپارسا روانه شدند. پله‌های پیچ در پیچ را به سمت

بالا طی کردند و مقابل در کرمی قرار گرفتند. دادیار دست بالا برد و تقه‌ای به در زد، سپس ری‌را با لبخند دست بند دستگیره‌ی در کرد و آن را گشود. سپس با صدایی آرام که باعث نوازش گوش دادیار شد، گفت:

-امیرپارسا بیایم تو؟

صدایی از داخل اتاق نیامد اما ری‌را به دادیار اشاره کرد تا وارد اتاق شود. دادیار با وقفه‌ی کوتاهی پا درون اتاق گذاشت و در همان نگاه اول، چشمش به پسری افتاد که در خود مچاله شده، گوشه‌ای از تخت دونفره و بزرگش چشم بسته بود. لحظه‌ای ایستاد و نگاهی به ری‌را انداخت که دخترک با لبخند تصنعی به سمت تخت امیرپارسا رفت و گوشه‌ی آن جا

گرفت. دست روی بازوی لخت پسر گذاشت که امیرپارسا ترسیده بازو عقب کشید و چشم باز کرد.

۲۶۶

ضعیف و شکننده بودن پسر کاملا از حرکاتش مشخص بود.

-منم عزیزم...منم!

پسر با لحن آرام ری‌را سر میان ملحفه و بالشش فرو برد.

–پارسا یادته از یه آقای دکتر همسن و سال خودت برات گفتم؟

امیرپارسا با چشم نیمه باز نگاه دختر انداخت و ری‌را دست به سمت پتوی روی تن او برد و کمی آن را کنار زد. در همان حین دادیار سر در اتاق چرخاند، فضای اتاق کرم و قهوه‌ای بود و در اکثر نقاط ماشین‌های کلاسیک کوچک و عکس‌های پسر به چشم می‌امد. سر بالا آورد که نگاهش به عکس بزرگ بالای تخت افتاد، امیرپارسا با نیم تنه‌ی کاملا عریان به تنه‌ی درختی تکیه زده بود و سر به سمت جلو خم کرده بود و از ته دل می‌خندید، ثانیه‌ای غصه به دلش هجوم آورد، چه‌قدر انسانی می‌توانست عوضی باشد که خنده‌های یک نفر را از او بگیرد.

-آقا دادیار؟

دادیار که حواسش از آن دو پرت شده بود، سر چرخاند که این بار با امیرپارسایی که تکیه زده به تخت، زانوهایش را درآغوش گرفته بود مواجه شد. دادیار به سمت پسر نزدیک شد و امیرپارسا با دیدن آن مرد نزدیک خود ملحفه را به چنگ کشید، آن سایه های شوم بازگشته بودند تا باز آزارش بدهند. خود را بیشتر به تخت چسباند و چانه‌اش لرزید. دادیار که متوجه ترس پسر شده بود، در جای خود ایستاد و لبخند زد.

-از سمت من قرار نیست آزاری بهت برسه!

چهره‌ی شکسته‌ی پسر درهم رفت و لب زد:

-اونام همینو گفتن اما همش تو سرمن.

دادیار خوشحال از به حرف آوردن پسر گامی دیگر به او نزدیک شد.

-سایه ها؟

پسر سکوت کرد و این بار پرخاشگرانه دستش را از زیر دست ری‌را خارج کرد و پنجه‌هایش را میان موهایش فرو برد و فریاد زد.

-نه...نیا...برو!

ری‌را دستش را نوازش وار روی کمر پسر به حرکت درآورد و دادیار گفت:

-باشه...باشه.

این بار پسر سر بالا آورد و چشمان پر از اشکش را به دادیار دوخت.

-نمی‌خوام بخوابم...برو!

۲۶۷

ری‌را نام پسر را روی لب راند و پارسا خشمگین خود را به کنار کشید تا با فردی برخورد نداشته باشد. دادیار جفت دستش را به علامت تسلیم بالا آورد و گفت:

-ببین من اصلا چیزی همراهم نیست که بخوام اذیتت کنم یا بخوابونمت!

پسر به سمت دخترک چرخید و مچ دست او را به چنگ کشید.

-بگو بره!

ری‌را تن لرزان پارسا را در آغوش کشید و روی موهایش را نوازش کرد.

-جان دلم باشه عزیزم، باشه می‌ریم.

دادیار دستانش را قفل قفسه‌ی سینه کرد و مات به دختری که چه‌گونه حامی تن لرزان مرد جوان شده بود، ماند. گامی به سمت جلو برداشت و با فاصله از تخت پسر ایستاد و او را به نام خواند.

–امیرپارسا.

پسر اما بیشتر سر در سینه‌ی ری‌را فرو برد.

دادیار به سمت او کمی خم شد و گفت:

–ببین من قرار نیست اذیتت کنم، این جا بیمارستان نیست، خونه خودته! می‌خوایم حرف بزنیم تا حالت بهتر بشه. چیزیم قرار نیست بهت تزریق بشه!

پارسا سر از آغوش ری‌را خارج کرد و در حالی که به او تکیه زده بود به مرد جوان مقابلش خیره شد. با حس سایه ها و آدم های درون ذهنش، سرش تیر کشید که دست پسر جوان با آه غلیظی روی سر خود قرار گرفت. تن عریان خود مقابل نگاهش بود و آن پنج نفری که با رذالت تمام او را زیر دست و

پاهایشان له کردند. هر روز و هر ثانیه مقابل دیدگانش بودند. هر ثانیه بودند و آزارش می‌دادند. ری‌را تن لاغر شده‌ی پسرک چشم خاکستری‌اش را به خود تکیه داد و لب زد:

-امیرپارسا ببین من همیشه و تمام جلساتتت تو این اتاق و پیشتم، قول می‌دم بهت! ولی بذار کمکت کنیم تا خنده‌هات برگرده، باشه؟

پارسا با احساس سرما لرزید و خود را بیشتر به ری‌را چسباند، که دخترک دست برد و پتو را روی تن پسر بالا کشید.

-جان دلم آروم باش، عزیز دلم!

-در تراسو رو ببندم؟

۲۶۸

امیرپارسا خیره به نگاه سیاه مرد آرام سر بالا و پایین کرد. دادیار مانند همیشه لبخند زد، صاف ایستاد، پرده را کنار زد و در تراس را بست. باز به جای گذشته بازگشت و این بار روی کاناپه‌ی راحتی کنار تخت نشست.

-اون سایه ها هنوز هستن؟

پسرک با چشمان پر شده باز سر تکان داد و حرف دادیار را تایید کرد.

-به نظرت واقعین؟

امیرپارسا دست ری‌را را محکم گرفت و لب زد:

-همه جا هستن...زورم نمی‌رسه به‌شون.

دادیار باز سوالش را تکرار کرد:

-واقعین؟

پسر سکوت کرد و مرد جوان لبخند زد.

-از سایه ها برام بگو امیرپارسا! راستی با کدوم اسمت راحت تری؟ امیرپارسا یا استفان؟

پسرک تنها لب زد:

-امیرپارسا.

دادیار سر تکان داد و گفت:

-اسم قشنگی داری!

امیرپارسا تنها نگاه دادیار کرد و او دست به زیر چانه نهاد.

-ماشین های خیلی جذابی داری، خودت جمع‌شون کردی؟

این بار امیرپارسا تنها پلک روی هم گذاشت و پاسخ دادیار را داد.

-پسر منم خیلی دوست داره اما کلا یه ژن خرابکار داره که هر چی براش بگیرم به روز دوم نکشیده رووونه‌ی سطل آشغال می‌شه، تو خیلی خوش سلیقه‌ای.

هاله‌ای از لبخنده بی‌نهایت کم رنگی روی لب امیرپارسا نشست و ری‌را ذوق زده از خنده‌ی او به دادیار خیره شد. مرد جوان اما همچنان ادامه داد:

-پسرم هفده سالشه یعنی همچین بچه هم نیست اما ذره‌ای سلیقه تو وجودش نیست، فکر کنم باید باهات آشنا بشه تا بفهمه سلیقه یعنی چی!

چشمان پسر با درد روی هم نشست و دادیار لب زد:

-باز سایه ها؟

امیرپارسا اما با درد باز به سرش چنگ کشید و خود را از آغوش دخترک خارج کرد. جواب دادیار را نداد و تنها آخ بلندی را روی زبان راند.

۲۶۹

نفس نفس زنان طوری که گویا مسافت زیادی را طی کرده باشد، جفت دستانش را مقابل دهان گرفت و ترسیده از خیال آن پنج نفر در سرش چشم بست، اما پشت پلک‌های بسته‌اش هم حتی رهایش نمی‌کردند بنابراین تنها لبان خشک شده‌اش را به حرکت درآورد.

-برید...بگید برن.

کمی طول کشید تا بتوانند امیرپارسا را آرام کنند و پس از آرام شدنش هر دو در نهایت سکوت از اتاق

خارج شدند. دادیار در فکر به سر می‌برد و ری‌را مغموم از حال بد امیرپارسا بغض کرده بود. از پله ها که پایین رفتند، پدر و مادر امیرپارسا مقابلشان ایستادند. نگاهشان پر از سوال و البته ترس بود.

-جلسات اول یکم آروم پیش می‌ره تا ببینیم چی پیش می‌اد جلسات بعدی! یکم هم نمی‌خوام خسته‌اش کنم. سعی کنید با هر چیزی که می تونید سرگرمش کنید تا اون سایه ها، اون هزیون و توهم از سرش خارج بشن و آروم بذارنش.

پدر و مادر امیرپارسا سکوت کردند و دادیار ناراحت افزود:

-خیلی حساس شده، آزارش می‌دن، ذهنشو درگیر کردن و فلش بک های اون روز مداوم تو سرش

تکرار می‌شن. ببخشید ولی امیرپارسا شب ادراری یا رفتارهای کودکانه از خودش نشون می‌ده؟

ری‌را به جا خانواده‌ی پسر پاسخ داد:

-شب ادراری گاهی داره، زمان هایی که کابوس اون شب رو می‌بینه! رفتار کودکانه هم نه زیاد، یعنی در همین حد که می‌بینید.

دادیار سر تکان داد و در حالی که دست درون جیب فرو می‌کرد، لب زد:

-که این طورا! حدسش رو می‌زدم.

-باید چی‌کار کنیم ما؟

در جواب مادر نگران لبخندی زد و گفت:

-نگران نباشید، درست می‌شه...سعی کنید به حرف بیاریدش و از اون سایه ها دورش کنید.

-جلسه‌ی بعدی رو کی می‌ذارید؟

سر به سمت آقای توکلی چرخاند و گفت:

-انشالله یکشنبه شیش عصر به بعد! احتمالا بتونم هشت خودمو این جا برسونم.

-ممنون که اومدید، واقعا نمی‌دونم چه طوری تشکر کنم، لطفا هزینه هر جلسه...

۲۷۰

دادیار مرد را از ادامه‌ی حرفش منع کرد و گفت:

-بهتره فعلا بحث هزینه رو کنار بذاریم! در حال حاضر من تمام تلاشم خوب شدن پارساست.

صدای زنگ موبایل و بعد از آن دور شدن ری‌را شاملو توجه دادیار را جلب کرد اما سعی کرد بی‌توجه به بحث و گفت و گو با پدر و مادر بپردازد. زمان زیادی نگذشته بود که دخترک با چشمان سرخ شده مقابلشان ظاهر شد و دادیار نگران پرسید:

-اتفاقی افتاده؟

ری‌را در چشمان تیره و نگران مرد خیره شد و محکم پشت دستش را زیر چشم کشید.

-نه...چیزی نشده، ببخشید من باید برم.

آدالیا به سمت دختر رفت و مقابلش ایستاد.

-چی شده عزیزم؟ چرا چشم های قشنگت این طوری شده؟

ری‌را با به یادآوردن گفته های ریما، نفس عمیق اما لرزانی را از سینه خارج کرد و زمزمه وار گفت:

-رائین یکم حالش بهم خورده، برم پیشش بهتره.

توکلی به سرعت سر تکان داد.

-بیا بابا جان من می‌رسونمت دخترم.

دادیار حرف مرد را نقض کرد و لب زد:

-راهمون به هم می‌خوره، من می‌رسونمت .

دخترک ناتوان تکیه‌اش را به ستون خانه داد و در تلاش برای زمین نخوردن از دست سرگیجه‌هایش پاسخ داد:

-خونه نمی‌رم با تاکسی می‌رم، ممنون از لطفتون.

دادیار که از لجبازی دخترک عصبی شده بود، دست به پهلو گرفت.

-هر جا بری می‌رسونمت.

سپس نگاهش را روی صورت دختری که از شدت غم حتی متوجه افتادن شالش هم نشده بود، گرداند. آدالیا به سرعت از آن ها دور شد، بارانی دخترک را از اتاق امیرپارسا برداشت و باز پیش آن ها بازگشت. ری‌را با تشکر کوتاهی بارانی را پوشید و دادیار نیز

پس از برداشتن کیفش هم‌پای ری‌را از خانه خارج و سوار ماشین شد. با دستمالی که به سمتش گرفته شد، سر بالا آورد و مغموم دستمال را از دست مرد گرفت و روی اشک‌هایش کشید. دادیار ماشین را به حرکت درآورد و در همان حال پرسید:

-مگه نمی‌گفتی حال برادرت خوبه؟

ری‌را سر گرداند و خیره به پنجره بی‌ربط پرسید:

۲۷۱

–می‌شه پنجره رو پایین بدم؟

قبل از دختر دادیار پنجره را پایین داد و ری‌را با بادی که به صورتش خورد، سعی کرد بغض گلویش را فرو بفرستد. رائین مهربانش که همیشه متنفر از بیمارستان و دارو بود، حال به راحتی روانه‌ی بیمارستان می‌شد. حیف نبود؟ اما رائینش برای تخت بیمارستان و درد کشیدن حیف بود. بلند بلند نفس گرفت و سعی کرد جلوی خروج اشک‌هایش را بگیرد. دادیار با احتیاط به دختر خیره شد و لب زد:

–ری‌را خانوم؟

دختر به سمتش چرخید و گیج نگاه او کرد. دادیار سوال قبلی خود را فراموش کرد و دلواپس پرسید:

-خوبی دختر؟

ری‌را آشفته و عصبی موهای فری که رائین با کلی شوخی و خنده درست‌شان کرده بود را چنگ زد و زیر شال فرستاد.

-خوب بود، به خدا خوب بود. ان‌قدر خوب که صبح خودش موهامو درست کرد. ان‌قدر خوب که بیدارش کردم با هم کیک درست کردیم.

برگشت سمت دادیار که یک چشمش به خیابان بود و یک چشمش به ری‌را، گله کرد.

-چرا خدا اذیتم می‌کنه؟ چرا اذیتش می‌کنه؟ چه‌طوری دلش می‌آد آخه؟

و خود هم نمی‌دانست گفته‌هایش را به چه کسی نسبت می‌دهد.

-آروم باش دختر، نفس عمیق بکش.

دست به فرمان گرفت، در همان حال خم شد و از داشبورد بطری آبی که صبح گرفته و باز نشده بود را برداشت. بطری را باز کرد و به سمت دختر گرفت.

-یکم از این بخور، نفست بالا بیاد.

ری‌را کمی از آب درون حلق خود ریخت و با حس سردرد، سر به شیشه تکیه زد. دادیار با احساس ویبره‌ی موبایلش نگاهی به شماره انداخت و با دیدن نام مجید، ریجکت کرد. موبایلش بار دیگری ویبره

رفت که این بار عصبی تماس را برقرار کرد و بدون آن اجازه‌ی صحبت به او بدهد، مشوش غرید:

-مجید گفتم کار دارم، برم خونه خبر مرگم زنگ بزنم بهت، چیه؟ چی می گی؟ چرا دست از سر من بر نمی‌دارید؟ چی می‌خوای مجید؟

مرد جوان بهت زده از طغیان برادرش نام او را زمزمه کرد.

-سجاد!

همین کلمه کافی بود برای ترکیدن دادیار که بدون توجه به ری‌را صدا بالا ببرد.

-سجاد مرد، کی میخواید اینو بفهمید؟

۲۷۲

سکوت سنگینی پشت خط پیچید، مجید سر بالا آورد و نگاه خواهرش انداخت. چه باید می‌گفت به مرد لجباز پشت خط؟ در این سمت خط ری‌را حیران با چشمانی سرخ مات مرد آرامی مانده بود که تا الان صدای بلندش را هم نشنیده بود، چه رسد به غضب او!

-اکی سجاد نیستی، دادیاری؟ بگم دادیار گوش می‌دی بهم؟

دادیار سعی کرد آرامش خود را حفظ کند، ماشین را به کناری کشاند و ایستاد. دست روی فرمان فشرد و خیره به بند بند سفید شده‌ی انگشتانش غرید:

-وقتی می‌گم وقت ندارم، می‌فهمی یعنی چی؟

مجید خسته از رفتار برادرش پنجه میان موهای سیاهش کشید.

-آکام برات انقدر بی ارزشه؟ به خاطر پسرت گوش بده احمق! گوش بده تا چهار روز دیگه نیای باز یقه منو بگیری که گند زدم به زندگیت.

بی‌صدایی دادیار باعث شد خود مجددا ادامه بدهد:

-ما به گند کشیده شدیم، بذار حرف بزنم تا آکام به گند کشیده نشه!

دادیار ناباور چهره درهم کرد، نام آکام این میان اضافه بود. پسرکش به هیچ کدام این انسان ن‌م‌ه‌ا م‌رب‌وط نبود.

-به آکام چه ربطی داره؟ به اون چی کار داری؟ چرا هر چی می شی به بچه‌ی من چنگ می‌زنید واسه نیفتادن؟

مجید از لحن عصبی دادیار به خنده افتاد، اسم آکام که می‌آمد دادیار مانند شیری می‌شد که پنجه می‌انداخت برای دفاع از قلمرواش.

-آروم باش خان داداش، آروم! کسی با بچه‌ی تو کاری نداره، حداقل ما کاری به کارش نداریم، اما یه مشت آدم عوضی کمین کردن براش! می‌دونی همه‌ی

بحث ها از آکام بلند می شه که اگر آکام نبود، دنبال تو هم نمی‌اومدن.

انگشتانش به دور فرمان بیشتر فشرده شد و نفس سنگین تر راه ریه را طی کرد.

-چی می خوای مجید؟

مجید روی تخت نشست و سردرگم پرسید:

-به آکام گفتی؟ از خانواده‌اش از گذشته‌اش؟ گفتی هر آن ممکنه یه مشت آدم بریزن رو سرش؟ اینارو توضیح دادی به پسرت؟

××

مجید گفت بدون توجه به فشاری که ممکن بود دادیار حمل کند، از شدت حرص و فشار رگ‌های کبود گوشه‌ی پیشانی‌اش بیرون زده و رنگ صورت سبزه‌اش به سرخی درآمده بود. ری‌را ترسیده لب زد:

-آقا دادیار.

و دادیار به سختی تنها نسبت به مجید لب زد:

-خفه شو مجید!

-نگفتی بهش؟

چشمان مرد جوان دو دو زنان روی اتوبان مقابلش پیچید، گفته های واقعیت برادر در سرش به صدا درآمده بود.

-چی بهت می‌رسه از آزار دادن من؟

این بار نوبت برادر کوچک تر بود که صدا بالا ببرد.

-من نمی‌خوام آزارت بدم، می‌خوام چشماتو باز کنی واقعیت کوفتی رو ببینی، بلکه اندازه یه ساعت بتمرگی سر جات تا من زرمو بزنم، هلک و هلک راه افتادم تهران به خاطر تو عوضی اما یه بار، فقط یه بار بهم گوش نکردی.

پیشانی دادیار سرخ تر شد و ری‌را هراسان خود را کمی به سمت او کشید. نمی‌دانست چه موضوعی مرد

پر از آرامش را این گونه خشمگین کرده است اما تقریبا متوجه شده بود که ماجرا بی‌ربط به پسرش نیست، خواست باز نام مرد را به زبان بیاورد که با صدای بلند او ترسیده شانه پراند.

-چی می‌خوای بگی؟ مزخرف های همیشگی؟

پوزخندی زد و بی توجه به ری‌رای مات شده غرید:

-ببین مجید من سر آکام حاضرم قاتلم بشم، خب؟ پس اینو خوب برسون به گوش اون جماعت تا یادشون باشه دیگه با بچه طرف نیستن! برسون به گوششون چون این دفعه واقعی قاتلشون می‌شم، اگر فقط دستشون به آکام بخوره! سر آکام با هیچ خری شوخی ندارم.

این بار تای ابروی دخترک از لحن مرد بالا پرید!

دادیار آذر و بی‌ادب صحبت کردن؟ مجید سر تکان داد و لب زد:

-حتما داداش، ولی کاش به من گوش بدی، دشمنت نیستم! نه تو و نه پسرت.

دادیار کف دست روی پیشانی دردناکش نهاد و سر به پشتی صندلی تکیه زد تا کمی دردی که تمام سرش را احاطه کرده بود، آرام بگیرد.

-آخر شب بیا خونه ام!

کسل و کرخت زمزمه کرد اما صدای شاد مجید پشت خط پیچید.

۲۷۴

-تهران نیستم اما هر طوری شده خودمو می رسونم، می شه...می‌شه ابوالفضل هم بگی بیاد؟

دادیار که با چرخاندن نگاهش متوجه ری‌رای متعجب شده بود، آه عمیقی از سینه خارج کرد و لبان خشک شده‌اش را روی هم جنباند.

-اگر سرکار نبود باشه.

مجید سکوت کرد و دادیار با خداحافظی کوتاهی، موبایلش را خشمگین مقابل شیشه پرت کرد که از

صدای بلند برخورد آن با شیشه صدای هراسان دختر بلند شد.

-هین!

دادیار خسته چیزی را زمزمه کرد که ری‌را از میان لب‌هایش تنها توانست ببخشید را ترجمه کند.

-خوبید؟

دادیار جفت دستانش را روی فرمان گذاشت و سر به سمت ری‌را کج کرد. حال دیگر از سرخی خبری نبود و تنها رنگ پریدگی در صورت مرد به چشم می‌آمد.

-خوبم!

ری‌را بطری آب را میان انگشتانش چلاند و مردد گفت:

-اما این طور به نظر نمی‌رسید.

خنده‌ای بی‌حال و تلخ روی لبان مرد نشست و لب زد:

-چه طوری به نظر می‌ام؟

دخترک به چشمان بی‌فروغ مرد نگاه دوخت، باید می گفت از آن جنب و جوش و حس خوب در چشمانش دیگر خبری نیست؟

-رنگتون پریده!

دادیار بیشتر سر به پشتی صندلی تکیه زد و همچنان نگاه او کرد، نگاه تاریک و بی حس مرد مجبورش کرد تا ادامه دهد، لرزش کم تن دادیار به چشمش آمد.

–حتی حس می‌کنم یکم لرز دارید.

همراه با گفته‌اش پنجره‌ی سمت خود را بالا کشید.

–دارم!

ری‌را سوالی اخم کرد و دادیار افزود:

–لرز...ترس، برگشتم به همون سالها، همون روزهایی که با ترس و بغض می گذشت.

شانه بالا انداخت و سر به سمت شیشه چرخاند، لحظه‌ای خود هم نمی‌دانست کجاست و پیش چه کسی نشسته است. تنها آن روز ها در خیالش نقش بست و حالش را بدتر کرد.

–تا این سن هیچ وقت زندگی نکردم، هیچ وقت راحت نفس نکشیدم!

در حالی که حتی به ری‌را نگاه هم نمی‌کرد، تلخ خندید و پرسید:

۲۷۵

-نفس کشیدن چه طوریه؟ نه این که فقط دم و بازدم کنیم ها، نه! زندگی کردن، خندیدن، بدون نگرانی! بدون ترس!

ری‌را که از حال مرد ترسیده بود، در کیف خود را گشود و لیوانی که همیشه همراهش داشت را از کیف درآورد، تا نصف با آب پر کرد و آن را به سمت مرد گرفت.

-آقا دادیار؟

با صدای دخترک سرچرخاند و نگاه به لیوان آب درون دستش انداخت و بی‌توجه و بدون آن که لیوان را بگیرد، نگاهش را تا صورت و چشمان سبز دختر بالا کشید.

-نگفتی ها؟

ری‌را با اصرار سر تکان داد و لیوان را جلوتر برد، در حال حاضر جوابی برای مرد مقابل نداشت و تنها

نگران دادیار آذری بود که رنگ صورتش هر لحظه بیشتر با رنگ گچ دیوار برابری می‌کرد.

-شما اینو بخورید بعد من براتون می‌گم.

دادیار لیوان را از دست دختر گرفت و بدون لب زدن به آن، لیوان را میان انگشتان مردانه‌اش نگه داشت.

-جرزنی کردی اما می‌شه جمع نبندی؟

ری‌را کاملا به پهلو به سمت مرد چرخید و خیره‌ی او که به لیوان درون دستش خیره بود، نگاه دوخت.

-رنگتون پریده، یکم از آب بخورید لطفا.

این بار دادیار قاطع سر بالا آورد.

-جمع نبند.

ری‌را که متوجه شده بود مرد در حال خود نیست، سردرگم چهره درهم کرد.

–چی؟

–جمع نبند منو، یه نفرم...وقتی جمع می بندی انگاری...

نتوانست سخنش را به اتمام برساند و در مقابل نگاه حیرت‌زده دختر مات ماند. او چه کرده بود؟ در حالی که تازه به خود آمده بود، صاف نشست و بدون نگاه به ری‌را به سرعت از ماشین پیاده شد. به قدری حرکتش با شدت بود که آب دست نخورده‌ی لیوانش روی صندلی ماشین و لباس‌های خود ریخت. جفت دستانش را مقابل صورت گذاشت. حرکات

کودکانه‌اش مقابل دختر را چه‌گونه باید توجیه می‌کرد؟

۲۷۶

به بدنه‌ی ماشین تکیه زد و سطح نگاهش را به ماشین‌های در حال رفت و آمد محدود کرد. از خجالت نمی‌توانست حتی درون ماشین بازگردد! اصولا کنترل رفتارهایش را در دست داشت، امروز اما گویی خود را مقابل دختر رها کرده بود. گوشه‌ی

ناخنش را به دندان گرفته و با گذاشتن کف دست دیگر به روی ساعد دست خود و تکیه داده به قفسه‌ی سینه مضطرب با پا به روی زمین ضرب گرفت. هوای نیمه سرد آذر ماه تنش را که پوشش تنها پیراهن نازکی بود را به لرزه درآورد. همه چیز مانند کلاف درهم پیچیده‌ای کل سرش را اشغال کرده بود. در حال حاضر دخترک و حرف‌هایشان در سمتی نشسته بودند و از سمتی دیگر موضوع مجید و گذشته‌اش پوزخند زنان خیره‌ی او بودند. با یادآوری ری‌را و رساندنش، مشوش و خسته نفس از سینه خارج کرد، دست بند دستگیره‌ی در کرد و با باز کردن آن هرم هوای گرم ماشین صورتش را نوازش کرد. بدون نگاه به صورت دختر روی صندلی جا گرفت و استارت

زد. در تلاش بود تا کمی جملات در سرش را سازمان بدهد و از دخترک طلب بخشش کند. ماشین را به حرکت درآورد و مضطرب لب زیرنش را مکید.

-ری‌را خانوم.

ری‌را که متفکر به صفحه‌ی خاموش موبایلش خیره شده بود، ناخوداگاه لب زد:

-جان؟

دادیار در حالی ترافیک مقابل را نظاره می‌کرد، سرعت ماشین را کمتر کرد.

-تو حال خودم نبودم، موقع گفتن اون حرف ها!

دخترک کنجکاوانه سر بالا آورد و پرسید:

-چه‌طور؟

دادیار نیم نگاهی سمت دختر چرخاند، متوجه نشده بود یا خود را می‌زد به آن راه؟

-بابت حرف هایی که زدم.

ری‌را بی‌قید شانه بالا انداخت، جفت لب هایش را به سمت جلو مایل کرد و پرسید:

-مگه چیز خاصی گفتید؟

۲۷۷

دادیار دست روی فرمان گذاشت و از همان جا در حالی گوشه‌ی چشمانش چین خورده بود به دخترک نگاه دوخت.

-اصولا آدم بی پروایی نیستم اما نمی‌دونم یه لحظه چی شد!

ری‌را حالت تفکر به خود گرفت و در حالی که صاف شده به پشتی صندلی تکیه می‌داد، کمی شیشه را پایین کشید و از حس سرمایی که به صورتش خورد، چشم بست.

-چیزی نگفتید از نظر من...

وقفه‌ای کرد و با به یادآوردن دقایقی پیش اخمی روی چهره نشاند سپس سر چرخاند و رو به دادیار گفت:

-اوه یادم رفت جمع نبندم.

دادیار خجالت زده سکوت کرد، کاش دخترک به رویش نمی‌اورد، اما ری‌را که گویا از این کار لذت می‌برد، سر کج کرد و پرسید:

-ولی یکم طول می‌کشه عادت کنم آقا دادیار!

دادیار در نگاه خندان دختر مکثی کرد، کاش به او می گفت که برق نگاهش دوست داشتنی است. ری‌را شاملو در ظاهر دختری بیست و شش ساله و در باطن بیشتر شبیه به کودکی تخسی هفت ساله می‌ماند که از بازی کردن لذت می‌برد. احساساتش دست خود نبود و نمی‌دانست که چه اتفاقی در حال وقوع است، اما باید کنترل می‌کرد و روزی هزاران بار برای خود دیکته می‌کرد که او مردی مجرد مانند همسن و سال

هایش نیست. او یک پدر است، پدر پسری هفده ساله، حالا هر چه سنش زیاد نباشد اما مگر توفیری در اصل ماجرا به وجود می‌آمد؟ با صدای بوق ماشینی از کنار به خود آمده صاف نشست و قفل مقابل خود شد.

-یکم شرایط زندگیم این روزا خوب نیست، سعی می‌کنم از پسشون بر بیام اما خب انگاری روی اخلاق و شخصیت خودم بیشترین تاثیر رو گذاشته. عذر می خوام اگر ناراحتت کرد.

ری‌را مات نیم رخ جذاب مرد لب با زبان تر کرد و گفت:

-همه داریم دیگه مشکلات رو! منو نگاه کنید، ماشالله اسوه مشکلاتم.

چهره درهم کرد و مانند همان کودک تخسی که دادیار توصیف کرده بود، دستانش قفل بر روی قفسه سینه نفس را از میان لپ های باد کرده‌اش خارج کرد.

۲۷۸

-بازم یادم رفت جمع نبندم.

دست به حالت تسلیم بالا برد و سمت دادیار چرخید.

-ببخشید!

صدای خنده‌ی بلند مرد جوان از لحن دخترک در فضای ماشین پیچید.

-به خدا یه جوری همه چی کن فیکون شده که خودم موندم، دیگه دارم به این نتیجه می رسم هر کی یه مشکلی داره، حالا چون بروز نمی‌دن بنا بر بی نقص بودن نیست!

دادیار در حالی که گفته‌ی دختر را تایید می‌کرد، داخل پارکینگ بیمارستان پیچید. ری‌را با دیدن ساختمان بیمارستان آه بلند و بالایی کشید و ناگهان لحنش تغییر کرد.

-مثلا کی فکرش رو می کرد، داداش من که چند وقت پیش صحیح و سالم سر تمرین هاش می‌رفت امروز به خاطر تشنج بیمارستان بستری بشه، اما باید

قوی بمونیم دیگه! باید رو پا باشیم تا اونا زمین نخورن، زمین خوردن رائین چیزی نیست که دوست داشته باشم تماشاش کنم! قوی بودن رو باید تمرین کنم.

شانه بالا انداخت و با لحن گرفته‌ای در حالی که جنگل‌هایش بارانی بود، خندید. تناقض عجیبی در چهره‌ی دختر موج می‌زد. بیشتر شبیه به طوفانی بود که سرسختانه خود را به در و دیوار صخره‌های ساحلی می‌کوباند.

-قوی بودن رو باید یاد بگیرم حتی اگر با چشمای اشکی خنده روی لبام داشته باشم، تا پنهون کنم اشک چشام رو یا به جای اشک شوق به اطرافیام قالبش کنم.

چهره‌ی جمع شده‌ی دختر بغض برگشته‌ی همراه با لبخند تلخش را فریاد می‌زد. لبخند ری‌را شاملو بیشتر شبیه به سکانس های تلخ فیلم‌هایی است که در اوج عاشقانه برای مرگ چشم می‌بندند. دادیار به سختی از دخترک و حرف های تلخش چشم گرفت و ماشین را گوشه‌ای پارک کرد، زمانی که دخترک می‌خواست خداحافظی کند، ندای همراهی او را داد و ری‌را در سکوت همراهی مرد را پذیرفت. ری‌را به سرعت گام های دو مانندش را سمت ورودی بیمارستان بر می داشت و دادیار چند قدمی از او عقب تر حرکت کرد.

۲۷۹

وارد راهروی اصلی که شدند، ری را به سرعت به سمت پدر و مادرش و ریما که گوشه‌ای ایستاده بودند، رفت و دادیار ترجیح داد گوشه‌ای نظاره گر باشد، مسلما شاید این گونه دخترک راحت تر باشد. ری را که به پدرش رسید نفس نفس زنان از سرعت زیاد و عجله کردنش پرسید:

-رائین چش شده؟

پدر سر بالا آورد با دیدن رنگ پریده‌ی ری‌را به تاسف سر تکان داد و لب زد:

-آخرش از دست شما دو تا من سکته می‌کنم.

ری‌را متعجب سر به سمت ریما چرخاند و ریما در حالی که نگاه مشکوکی به دادیار که پشت به خواهرش وارد شده بود می‌انداخت، به پدرش اشاره زد و لب زد:

-از خودش بپرس!

ری‌را کلافه سمت پدر و مادرش غرید:

-می‌شه بگید چی شده؟ رائین که حالش خوب بود!

ملیحه که روی صندلی بیمارستان نشسته بود، سر بالا آورد و نگاه دخترش انداخت.

-بعد از رفتن تو می‌ره تو حیاط انگاری بازی کنه! بعدشم که حالش بد شد.

ری‌را ترسیده لبان خشک شده اش را تکان داد:

-والیبال؟

-مردمم بچه دارن منم دارم، یه ذره عقل تو کله تون نیست! پسره احمق می گیم یکم صبر کن خوب بشی، نمی‌فهمه که نمی‌فهمه.

ری‌را از لحن تند و با غیظ پدرش لب گزید و ریما به جا خواهرش غرید:

-ای بابا خسته مون کردی از وقتی اومدیم فقط غر می زنی! انتظار داری رائین همه چیو بذاره کنار؟ پدر من شغلش هستش، شغل! می‌فهمی؟

ابراهیم نفس عمیقی از سینه خارج کرد و هیچ به زبان نیاورد و به جای او ری‌را آرام لب زد:

-کجاست الان؟

ریما دست به سمت اتاق مقابلش گرفت و گفت:

-دکتر داره چکاپش می‌کنه.

با دیدن چهره‌ی آویزان ری‌را نزدیک او شد و دست روی بازویش کشید.

-خوبه، جلوش ناراحت نباش!

سپس دخترک به سمت پدر و مادرش چرخید و گفت:

۲۸۰

-شما برید دیگه ما هستیم تازه آقا میثم هم گفتن می‌ان.

ابراهیم کلافه به دیوار کنار صندلی ها تکیه زد.

-کجا بریم آخه؟ دو تا دختر تنها!

ری‌را نامحسوس سر چرخاند و نگاه دادیار آذر که گوشه‌ای ایستاده و سر پایین انداخته بود، انداخت.

-کجا قراره برید مگه؟

ملیحه به جای همسرش پاسخ داد:

-یادته بابات واسه کارش چند وقت پیش بلیط گرفت، قرار بود یه سر بریم اصفهان برگردیم، بلیطش واسه آخر امشب بود!

ری‌را ثانیه‌ای اندیشید و با یه یاد آوردن روزی که خود برای آن دو بلیط گرفته بود، تای ابرو بالا انداخت.

-خب ریما راست می گه چیزی نشده که ما پیش رائین هستیم.

ابراهیم سر بالا انداخت و حرف دختر بزرگش را نقض کرد.

-نه می ندازم یه روز دیگه ! ممکن چیزی نیاز بشه.

ری‌را عجولانه گفت:

-بچه که نیستم بابا! نگران چی هستی؟ برید ما هستیم.

بعد از کلی اصرار بالاخره پدر و مادرش راضی شدند که آن ها را تنها بگذارند به آن سفر دو روزه بروند.

پس از رفتن آن دو ری‌را به سمت مردی که پشت سرش جا گذاشته بود چرخید و دادیار هم به آن دو نزدیک شد. قبل از هر حرکتی رو به ریما که خیره‌اش شده بود، سر تکان داد.

-سلام

ریما هم مانند او سر تکان داد و بلافاصله پرسید:

-شما؟

ری‌را به جای دادیار پاسخ داد:

-یادته من یه جایی مشغول بودم به کار؟ آقای دکتر هستن.

-آهان.

ریما کلمه را روی زبان راند و کمی از آن ها فاصله گرفت.

-ممنون که موندی...

خواست جمع ببندد اما این بار کلمه‌اش را به آخر نرسانده، مفرد کرد.

۲۸۱

خواست جمع ببندد اما این بار کلمه‌اش را به آخر نرسانده، مفرد کرد. دادیار لب با زبان تر کرد و با خنده‌ی ریزی دست در جیب فرو برد و کمی سر کج کرد.

-زود عادت کردی!

ری‌را تای ابرویی بالا انداخت و شیطنت را به لحن خود افزود، در آن لحظه شلوغی بیمارستان و رفت و آمد ها حتی در دیدش نبود و تنها چشمان براق مرد به چشمش می‌آمد.

-آره انگاری این بار زود عادتی شدم.

-خوبه خوبه!

ری‌را این بار با خجالت سر به زیر انداخت و نگاهش را از آن سیاهی‌های درخشان به روی کاشی‌های کرم رنگ بیمارستان برد، سپس کمی فاصله‌اش را با مرد جوان زیاد کرد که پای چپش به گوشه‌ی آهنین صندلی گیر کرد و در معرض افتادن با صدای بلند مرد به خود آمد و دست به دسته‌ی صندلی گرفت.

-وای...مراقب باش دخترا!

با حفظ تعادل روی پا شد و در همان حال باز صدای نگران مرد گوش‌هایش را نوازش داد.

-خوبی؟

سر بالا و پایین کرد و این بار با دقت، کمی خود را به کناری کشید و دادیار با حس معذب بودن دخترک خود تک قدمی از ری‌را فاصله گرفت.

دخترک دستی به مانتوی در تنش کشید و مضطرب پارچه‌ی آن را میان انگشتانش چلاند. تپش قلب لعنتی‌اش هم در این میان دردی روی درد هایش گذاشته بود. اگر امکانش را داشت مشت هم اندازه‌ی قلبش را روی آن می‌کوبید و به او می‌آموخت تا در حضور مرد چشم سیاه بی‌جنبه بازی در نیاورد.

-من...من یه سر برم ببینم اوضاع داداش چه‌طوری هستش!

دادیار این بار کامل کنار کشید و ری‌را مجددا افزود:

-شما هم برید لطفا! تا بیشتر از این شرمنده‌تون نشدم.

-باز شدم شما؟ هستم فعلا!

دخترک دست روی دهان گذاشت و از سر ناچاری مات مرد شد.

۲۸۲

-وای یادم رفت!

دادیار که با آکام این هول شدن ها را از سر گذرانده بود، سکوت کرد و پس از ثانیه‌ای گفت:

–برو پیش برادرت ، شوخی می‌کنم باهات! هر طور راحتی باش.

ری‌را سر به زیر انداخت و به سرعت از مقابل نگاه مرد عبور کرد، قدم‌های تند دخترک آشکارا فرار او را به چشم می‌آورد. دادیار مشت مقابل دهانش گذاشت و نفس از اعماق ریه‌هایش خارج کرد.

در همان زمان گام های دختر را با چشم دنبال کرد و در آخر نگاهش روی دختری که مقابل دکتر ایستاده بود و با حرکت دست از او سوال می‌پرسید، توقف کرد. حرکات دست دختر تک به تک استرسش را فریاد می‌زد. نگرانی ری‌را شاملو برای برادرش و البته امیرپارسا شیرین بود. مسئولیت پذیری دخترک با وجود دخترانگی‌ها و ظرافتش قابل تحسین بود! مرد

بودن که تنها در قدرت بازو نیست! گاها می‌شود با زنانگی پر قدرت ایستاد و تلاش کرد، ری‌را شاملو با وجود تمام ضعف هایی که خود از آن دم می‌زد از نظر او فوق العاده بود. بی‌صدا چرخید و روی صندلی نشست، که با صدای نوتیفیکیشن موبایل آن را از جیب درآورد و بدون گشودن صفحه‌ی آن پیامی که روی صفحه نقش بسته بود را خواند!

-(داداش من دیر می‌رسم، آخر شب.)

موبایل را روی ران پا رها کرد و در حالی که دستانش را روی سینه قفل می‌زد، سر به عقب برد و کمی با پایین تر کشیدن تن خود، سر به صندلی تکیه زد.

مجید کامل در فکرش قدم گذاشته بود! این روزها هر

چه از گذشته دوری می‌کرد تنها به آن نزدیک تر می‌شد.

چه می خواستند از جانش؟ او هنوز هم در حال سامان دادن ذهن جنگ زده‌اش بود! هنوز هم خیلی اوقات به اشتباه در گذشته سیر می‌کرد. ذهن بیمارش قصد درمان نداشت و به قصد کشت می‌تازید، اما پیراهن باخت برای او زیادی گشاد بود.

نمی‌دانست چرا اما حس می کرد حرف های مجید قرار است به ناف بر بودن آکام برسد.

به سمت جلو خم شد و مشتش را به آرامی گوشه‌ی شقیقه کوباند، دستی که به آکام بخورد را بی‌شک نابود می‌کرد. کسی حق گرفتن خوشی‌های پسرش را نداشت. آکام، سجاد دوم نمی‌شد!

سرنوشت پسرش را طور دیگری رقم می‌زد که به هدف هایش برسد، زندگی کند، سر وقت عاشق شود و از ثمره‌ی زندگی‌اش لذت ببرد. نمی‌گذاشت آکامش را برده‌ی امیال و اشتباهات خودشان کنند!

چشم بست و فریاد ها در سرش تعبیه شدند. او را قاتل خواندند و پسرش را به نام خودشان زدند. او را

مجرم شناختند و خود را به عرش رساندند. آفرین گوش نمی‌کرد، هیچ وقت نخواست که به حرف هایش گوش کند! همیشه او را مقصر شناخت و در نهایت خود رفت و او و آکام را در این باتلاق رها کرد. اگر می‌توانست و جانش را داشت در یکی از همان شب‌های بدبختی شیر گاز را باز می کرد و با آکام کنار آفرین می‌رفتند باید حیف می گفت که زیادی ترسو بوده است؟ یا شکر می‌کرد که دست به چنین کاری نزده است؟ مات مقابل و سر صدای مردی که همسر تصادف کرده‌اش را در آغوش گرفته به سمت پزشکان می‌دوید به گذشته پرواز کرد.

گذشته×

(قطره اشک دختر روی پیراهن سفید او چکید و او سر به زیر تنها خیره فرش فرسوده و رنگ پریده‌ی زیر پاهایش بود. تمام کمر و بدنش پر از درد بود.

-دست ببر بالا!

به سخت دست بالا برد و آهی از سر درد کل گلویش را برداشت. صدای دورگه‌اش تنها از سر درد بود نه بلوغی که هیچ وقت احساسش نکرد. رج به رج تنش درد داشت و از شدت سوزش به سختی چشم‌هایش روی هم افتاد. بند بند انگشتانش، کمر و شکمش بیشترین سوزش را داشت و رد های کمرنگ و پررنگ کمربند روی تنش طرح زده بودند. با کشیده شدن آستین پیراهن سفیدش هق هق آرامش و دردمندش بلند شد.

-آبجی توروخدا درد داره.

فاطمه بی‌توجه به برادر کوچک‌ترش آستین های پیراهن سفید را بالا زد که پسرک چانه بالا انداخت و بغض آلود، دست خواهر را پس زد و با شدت آستین پیراهن را پایین فرستاد.

۲۸۴

-نه نکن...نکن رد زخم ها مشخصه!

فاطمه اما کلافه از تخس بازی های برادر مظلومش، صدا روی سر انداخت و برای صدمین بار واقعیت را بر سر پسرک کم سن و سال کوبید. اما واقعا تقصیر سجاد کوچکش چه بود؟

-بسه سجاد، واستا سر جات صدات در نیاد.

پسرک بی‌حرکت ایستاد و خود را به دست خواهر سپرد. چرا همه بر سر او فریاد می‌زدند و با او قهر بودند؟ فاطمه چند روزی بود که اخم هایش درهم بود و آخر شب ها زمانی که او فکر می‌کرد خوابیده است بالای سر پسرک نوازشش می‌داد. حرف که می‌زد تند پاسخش را می‌داد، نمی‌دانست شاید هم بی‌اعصاب و آشفته! آقای علیمی همیشه می‌گفت انسان ها زمان آشفتگی‌هایشان کلافه و دلواپس

هستند. زمان نگرانی هایشان همراه با بغض خشمی هم آن گوشه ها جا می گیرد و در زمان اشتباهی گاها سر باز می کند و خود را بیرون می‌کشد. احتمال می‌داد حال فاطمه هم این گونه شده باشد!

نمی‌دانست اما شاید هم از دست او خسته شده بود!

مجید آخر شب ها با وجود تمام دعواهایشان اما کنار او سر بالین می‌گذاشت. حتی شب گذشته هم او را بوسیده و با گریه پرسیده بود که کجا می‌خواهد برود. اما او که دست خود نبود رفتنش؟

-ببخشید آبجی.

فاطمه ناتوان و ناکام از این که کاری از دستش بر نمی‌آمد، دست از پیراهن و جلوعقب کردن برادر

ضعیفش کشید و همان دست را روی پهلو و پیراهن بلند و گل دارش قرار داد.

-واسه چی سجاد؟

پسرک شانه بالا انداخت و با لحنی که دل خواهرش را زیر و رو می‌کرد لب زد:

-من که نمی‌خوام اذیتتون کنم! اما از ازدواج می‌ترسم.

فاطمه دیگر نتوانست جلوی احساساتش را بگیرد و در یک حرکت پسرک را به آغوش خود فرا خواند.

۲۸۵

سجاد اما بدون هیچ حسی تنها سر روی شانه‌ی فاطمه تکان داد و جمله‌ی تکراری این چند وقت را پرسید:

–خوشبختی؟

فاطمه نوازش وار دست روی کمر پسر و ستون فقراتی که از لاغری بیرون زده بود کشید و سکوت را به سخن گفتن و حرف زدن ترجیح داد.

–دوستش داری؟

دست باز روی کمر کشیده شد و با هر بار کشیده شدن انگشتان کشیده‌ی فاطمه به روی کمر پسر و البته زخم‌هایش، چشم های سجاد با درد روی هم

می‌نشست اما دم نمی‌زد تا لحظه‌های آخر را هم از وجود خواهر مهربانش استفاده کند.

–دارم.

لبخند ماتی روی لبان رنگ و رو رفته‌ی پسرک نشست و سرتقانه باز سوال اولش را تکرار کرد.

–خوشبختی؟

سرانگشت‌های دست آزاد و یخ زده‌ی دخترک روی ترقوه‌ی بیرون زده‌ی برادرش کشیده شد.

–خوشبختم.

سجاد با ذوق خود را از آغوش خواهر خارج کرد. چشمان درشتش را درشت تر کرد و با برق در

چشمانی که در دل فاطمه حمام خون به راه می‌انداخت، پرسید:

-یعنی داروگت رسید؟ یعنی همونی هست که آشفتگی هات رو بفهمه؟

فاطمه با اندیشدن، به شعری رسید که غمخوار و همراز خواهر و برادری او و سجاد شده بود.

-آره.

پاسخ شل و ولی که دختر داد، سجاد را راضی نکرد.

-نه این طوری نه!

فاطمه تبسمی به اندازه‌ی غمگینی دل برادرش کرد و این بار محکم تر لب زد:

-آره.

سجاد با صدای بلند خوشحالی کرد و از ذوق با شدت و بی توجه به دردهایش خود را در آغوش خواهر انداخت.

-آخ جون.

۲۸۶

چند ثانیه‌ای در همان حال ماند و با تغییر حال یک هویی لب زد:

-کی می ری؟

این بار دست دخترک موهای سیاه و تازه درآمده‌ی برادر تازه دامادش را لمس کرد و به سختی لبان خشکش را روی هم جنباند.

-فردا.

بی توجه به دست خواهر، سر بالا آورد.

-منو تنها می‌ذاری؟

-مجبورم داداشی!

ناچاری دخترک از کلامش مشخص بود و این را سجاد سیزده ساله درک می‌کرد.

-می‌ری با شوهرت؟

فاطمه پلک روی هم گذاشت و حرف پسر را تایید کرد

سجاد اما مغموم باز سر در سینه‌ی خواهرش فرو برد و صدای خفه‌اش از آن میان به گوش دختر رسید.

-کاش نمی‌رفتی.

فاطمه خسته باز پنجه میان تار تار سیاه برادرش کشید.

-چرا؟

سجاد با تمام وجود دستان را دور کمر خواهر حلقه کرد.

-آخه جز تو کسی منو دوست نداره.

فاطمه به ضرب و زور و سختی سجاد را از خود جدا کرد و با چهره‌ای درهم انگشت تهدید مقابل او گرفت و در صورتش غرید:

-دیگه اینو نشنوم، اتفاقا همه دوست دارن.

سجاد اما لب برچید و سر به سمت دیگر کج کرد.

-اگر دوستم داشتن که نمی‌زدن منو! اگر دوستم داشتن که مجبورم نمی‌کردن!

دهان دخترک از گفته‌ی برادر دوخته شد. دیگر مگر حرفی هم می‌ماند برای گفتن؟ روح برادرش را از خردسالی کشته بودند. چه باید می‌گفت در جواب این ظالمان؟ چه گونه پسر بچه‌ی مقابلش را راضی می کرد که برای دیگران ارزشمند است در صورتی که واقعیت ها را به خوبی خود رویت کرده است.

-داداشی؟

سجاد اما در سکوت و بی صدا مانند شب بدون مهتاب نگاهش، سر به زیر انداخت.

-سجاد قهری داداش؟

۲۸۷

فاطمه مستاصل دست به پیشانی گرفت، گامی به عقب رفت و سر چرخاند که آفتاب با شدت زیادی از پنجره‌ی رنگ و رو رفته‌ی اتاق در صورتش تابیده

شد. سر و صدای کودکان و توپ بازی‌هاشان در گوشش وز وز می‌کرد.

در نهایت چشمانش را از آن آفتاب سوزان گرفت و سر به سمت سجادی که گوشه‌ی پیراهنش را سر به زیر به بازی گرفته و به کمد شکسته و قدیمی مادر تکیه زده بود، چرخاند. برادرش باید مانند همسن و سال‌هایش در کوچه به بازی و خندیدن مشغول می‌شد اما در این زمان شوم مقابلش لباس دامادی به تن زده و ایستاده بود. لباس دامادی سفیدی که با خون برادر سیزده ساله‌اش آغشته شده بود. همه چیز به ناگهان و اجبار اتفاق افتاد و هیچ کس از عروس و داماد کذایی این روزها سوال نکرد که می‌خواهند به زودی وارد دنیای بزرگسال ها شوند یا نه؟

آفرین زیر دست خانواده‌ی خود آزار شد و سجاد هم زیر دست پدر و برادر ظالمش! کاش می‌شد رد پای صابر را برای برادری کردن حذف کند. آخ که پول چه کارها که انجام نمی‌داد! ان‌قدر باارزش شده بود که پدری به خاطر اوضاع مالی خراب خود، حاضر بود پسرش را به ازای پول بفروشد. خانواده‌ی مهاجرت کرده‌ای مانند خانواده‌ی آفرین که نمی‌دانست چرا این کار را انجام داده‌اند. راز پنهانی وجود داشت که تنها میان پدر و برادر او و پدر و برادر آفرین قرار گرفته بود. خانواده‌ی آفرین در چهارفصل برعکس آن‌ها برو و بیایی داشتند و به قولی همیشه حرفشان خیلی برو داشت.

-آبجی؟

فاطمه از فکر خارج شد و قدم‌های کوتاهش را میان آن اتاق کوچک برداشت و باز مقابل برادر ایستاد، جفت دستانش را روی سرشانه‌ی او گذاشت و نگاهش را در چشمان سجاد چرخاند.

سن و سال برادرش کم بود اما به زیبایی لباس دامادی در تنش نشسته بود، لباس دامادی دروغینی که ظاهر را تظاهر وار انگولک کرده بود تا همه چیز را واقعی و قشنگ نشان دهد اما در واقع قصه تلخ تر از آن بود که بتوانند با یه ظاهر زیبا سیاهی‌هایش را بپوشاند!

روی سیاهی هر رنگی کشیده شود باز هم سیاه می‌ماند!

۲۸۸

بخت برادر کوچکش سیاه بود و کسی این میان حتی واسطه نمی‌شد تا دست‌گیری کند از او و نجاتش دهد.

-دوست نداری ازدواج کنی؟

سر سجاد به سرعت به طرفین حرکت کرد، عجیب بود اما حس می‌کرد حتی نمی‌خواست از ترک و گچ‌های سفید ریخته شده‌ی خانه دور شود، حتی دلش برای پوسیدگی و زبری فرش‌های خانه هم تنگ می‌شد. حتی آن طاقچه‌ی طویلی که میان دیوار خانه

زده بودند و پر از گلدان ها و بشقاب های مادر بود، دلش برای بی‌رحمی انسان‌های این خانه هم تنگ می‌شد. کف دست به چانه‌ی لرزانش چسباند و پرسید:

-اگر دوست نداشته باشم، چاره‌ی دیگه‌ای دارم؟

فاطمه سکوت پیشه کرد و سجاد با تمام کودکی و نوجوانی تازه سر رسیده‌اش تلخ خندید، تلخی خنده‌اش همچو زهر شیره‌ی وجود دختر را کشید، انگشتان فاطمه روی شانه‌ی برادر مشت شد و بدون ملاحظه کلماتی راه دهان را سد کردند و خارج شدند.

-می خوای فرار کنی؟

پسرک سر شده لب زد:

-کجا باید برم؟

فاطمه عجولانه آب دهان فرو فرستاد و نگاه در سرتاسر اتاق چرخاند، ولوم صدایش را پایین تر آورد و به برادر نزدیک تر شد.

-خونه دایی حیدر، پیش ابوالفضل و زن دایی! اونا تو رو دوست دارن.

سجاد خیره‌ی نگاه خواهر شد و فاطمه افزود:

-می‌تونی درس بخونی، بچگی کنی!

-نمی‌ذارن برم، صابر و بابا!

۲۸۹

عجیب بود که سجاد با وجود سن کمش از او بیشتر می‌فهمید؟ جفت دست خواهر را از روی شانه‌ی خود برداشت و به سمت کت سیاه گوشه‌ی زمین رفت، کنار آن زانو زد و کت را از کاور درآورد. مقابل آینه‌ی کوچک اتاق که گوشه‌ای از آن به دست دختر مریم خواهر بزرگترش شکسته شده بود، ایستاد و در تکه های زنگ زده و شکسته‌ی آن به خود خیره شد.

زندگی در آن نقطه به پایان رسید و شروعی دوباره را به نام او خواند. سرنوشتی نو! شاید تلخ، شاید خوش.

کت را به سختی روی تن زخم زده‌اش نشاند و

یقه‌اش را درست کرد. دست به سرآستین کت و پیراهن سفیدش گرفت و در همان آن سر بالا آورد که نگاهش چشمان به خون نشسته‌ی خود را رصد کرد. چشمانی که شب تا صبح را به گریه گذرانده بود. او دخترک آفرین نامی که آوازه‌اش پیچیده بود را جز یک بار ندیده بود! در هیچ کدام مراسم ها دخترک نبود و تنها خود یک بار اجازه‌ی ورود به مراسم را پیدا کرد که همان یک بار سعی کرد مخالفتش را نشان بدهد و ضرب کمربندهای پدر در همان شب به یادش آورد او اجازه‌ی هیچ حرفی را ندارد. آن یک باری که آفرین را دیده بود میان دخترهای چهار فصل زمانی که موهای بلندش از پشت چهارقد بیرون ریخته شده و با دختران مشغول سخن گفتن بود،

ایستاده بود. دخترک زیبا بود اما چهره‌ی بی‌رنگ و تکیده‌اش نشان از بدحالی دلش می‌داد. نمی‌دانست پشت این ازدواج چه رازی نشسته است اما هر چه که بود به دخترک ربط داشت و آخ که با تمام کودکانه‌هایش حتی دل برای دخترک هم می‌سوزاند. دست بالا آورد و روی موهای تازه درآمده‌اش نشاند. صبح زود آقا رضا موهای تازه درآمده‌اش را نظم داده بود و به به چه چه از دهانش نمی‌افتاد! گاه مبارک باد به مراسم بدیمن امروز می‌چسباند و گاه پاچه خواری پدر را که حال به همه فخر می‌فروخت را می‌کرد.

نمی‌دانست در برابر پدر قیمتش چه‌قدر بوده است اما دوست داشت بفهمد ارزشش برای آن مردی که جز

کتک از آن هیچ عاطفه و عشقی ندیده بود چه قدر است!

سجاد غرق در فکر بود، فاطمه با دیدن او آه غلیظی از سینه خارج کرد و دردمند دامن بلند را با دست گرفت و کمی آن را بالا فرستاد و گامی به سمت در چوبی برداشت.

۲۹۰

آن را گشود که قبل از باز شدن در اول صدای کشیده شدن آن به روی زمین و صدای دردناک لولاهایی قدیمی‌اش گوش خود و برادر را پر کرد. با گشودن در هرم هوای گرم خانه به صورتش برخورد کرد و از سمتی دیگر آفتابی که از پنجره‌های خانه به میان آن و پشتی‌های رنگا و رنگ می‌تابید و رد داغی را روی همه جا گذاشته بود. خانه بوی مرگ گرفته بود و تنها کسانی که بشکن و رقصشان به راه بود، پدر و صابر بودند. پا که از اتاق خارج کرد، مجید را که گوشه‌ای، تکیه زده به پشتی بی حوصله توپ را میان دستان کوچکش می‌چرخاند، مشاهده کرد. پسرک با دیدن خواهرش از جا برخاست، افتان و خیزان خود را به فاطمه رساند و با همان لهجه‌ی شیرین خواهر را

صدا کرد و سپس او را در آغوش گرفت. فاطمه از شنیدن صدای برادری که خواهر را لهجه‌ی خاص خود به زبان آورده بود حظ کرد زیرا که او تنها کسی بود که در این خانه بیش از اندازه با لهجه‌ی مشهدی صحبت نمی کرد، او در مدرسه عادت کرده بود و این عادت برای همیشه روی او مانده و از او به سجاد انتقال داده شده بود. هرچند که لهجه‌ی مشهدی در تمام کلمات او و برادر به جد به چشم می‌امد و فاطمه عاشق این لهجه‌ی شیرین و دوست داشتنی بود. با نشستن مجید در آغوش، خم شد و پسرک را در بغل خود به سمت بالا کشاند. سنگینی پسر کمی آزارش می‌داد اما خوب می‌دانست او هم دلتنگ سجادی است که بعد از او عضو کوچک خانه است.

با صدای بلند و دهشتناک در دست دخترک لحظه‌ای روی کمر برادر شل شد اما به سرعت به خود آمد، مجید را روی زمین گذاشت و متذکر گفت:

-برو تو اتاق پیش سجاد.

مجید اما بر و بر نگاه خواهر کرد که فاطمه ناچار صدا بالا برد و با گذاشتن دست به روی کمر پسرک او را سمت اتاق فرستاد.

-د برو دیگه!

مجید به سمت اتاق دوید و دخترک به سمت در خانه رفت، روی ایوان دمپایی های زنانه و قرمز مادر را پا زد، پله ها را پایین رفت که باز صدای بلند در برخاست.

این بار فاطمه مردد در جای خود ایستاد اما باز به خود آمده گره‌ی روسری روی سر را سفت کرد و به سمت در گام برداشت، در همان حین نگاهش به حیاط کوچک و حوض خشک شده از آب میان آن افتاد.

۲۹۱

از وقتی سجاد به ازدواجی اجباری تبعید شد این خانه و حیاط و حوضی که همیشه سجاد آن را پر می‌کرد و

حتی درختان هم حیات خود را از دست داده بودند!

با ناراحتی سر تکان داد و خود را به دری که در رج به رج آن زنگ زدگی به چشم می‌آمد رساند و قفل و زنجیر آهنین آن را گشود.

در را باز کرد و مبهوت و حیران به چهره‌ی دایی حیدر خیره شد. دایی حیدر بسیار خشمگین در چهارچوب در ایستاد. مردمک‌های دختر گشاد شد و ضربان قلبش به ناگهان بالا رفت. رخ رنگ پریده‌ی او از ناباوری‌اش اطلاع می‌داد، دستانش از روی قفل شل شد و در کنارش افتاد. دایی در آن جا چه می‌کرد؟ نمی‌دانست، پاسخی برای این سوال نداشت. حیدر هم سکوت کرده بود و چیزی به زبان نمی‌آورد، حتی سلام را هم از دختر دریغ کرده بود. حیدر یک قدم

جلوتر آمد و دختر به خود آمد، دستی به گیسوانش کشید و زبان خود را برای به کارگیری واژگان به کار انداخت، تمام حرفش در تک کلمه‌ای ریخته شد و آن را به زبان آورد.

-دایی!

حیدر باز هم بی‌توجه به دختر خشمگین مشتی روی در قدیمی کوباند و شیشه‌های مشبک در تکان خوردند و خود را به میله‌های حفاظ خاکستری رنگ کوباندند.

-اون بابای کلاشت کجاست؟

فاطمه مضطرب سر از میان در خارج کرد و با کاویدن اطراف و همسایه‌های فضولی که از در و

پنجره و کوچه به آن ها خیره شده بودند، در را کامل گشود و چهره‌ای سرخ شده به دایی تعارف کرد تا داخل شود.

-بفرمایید تو دایی!

مرد با چهره‌ای غضبناک وارد خانه شد و پشت به او ابوالفضل جوان و قد کشیده مقابل دیدگان حیران فاطمه عذرخواهی کرد و وارد شد.

-کجاست بابات؟

فاطمه ترسیده چشم روی هم گذاشت.

-دایی نیست.

حیدر با چشمانی دو دو زنان و صورتی خیس از عرق سمت دختر هم سن و سال پسرش چرخید و از اعماق وجود عربده زد:

-چه بلایی سر یه بچه سیزده ساله دارید می‌ارید؟ اون بچه می‌دونه زن چیه؟ زندگی زناشویی چیه؟

فاطمه قدمی به عقب رفت و سر به زیر انداخت، ابوالفضل که ترس دختر را احساس کرده بود، دست روی بازوی پدر خشمگینش نهاد و لب زد:

-بابا فاطمه که گناهی نداره، آروم باش.

فاطمه هم پشت به پشت ابوالفضل گفت:

-من نتونستم جلوش رو بگیرم دایی.

حیدر با خشم دست در هوا تکان داد و غرید:

–خدا هم نمی‌تونه جلوی اون بابای عوضیتو بگیره، حتی خدا!

۲۹۲

فاطمه باز هم گامی به عقب برداشت که این بار تنه‌اش به دیوار آجری برخورد کرد و در این لحظه دخترک می‌توانست قسم بخورد که حتی قارقار کلاغ ها هم روی مخش رژه می‌روند. حیدر با خودخوری حیاط را بالا و پایین می‌کرد و هر چند ثانیه یک بار

جمله یا کلمه‌ای غضب آلود از میان لب‌هایش خارج می‌شد. ابوالفضل که دست به سینه گوشه‌ای از حیاط و به زیر سایه‌ی درختی ایستاده بود، با چهره‌ای درهم و آشفته به سمت فاطمه چرخید:

-ببخشید بابا از وقتی فهمیده بهم ریخته.

فاطمه خم شد و شلنگ افتاده زیر پاهایش را برداشت و درون حوض انداخت. به کف دستانش که از قرار گرفتن روی دیوار آجری رنگی و خاکی شده بود نگاهی انداخت و در همان حال پاسخ پسر دایی بزرگترش را داد:

-همه مون بهم ریختیم، هیچ کس دوست نداشت این اتفاق بیفته!

ابوالفضل تای ابرویی بالا انداخت و پوزخندی روی لب گذاشت:

-جز بابات و صابر!

فاطمه شرمنده کلامی به زبان نیاورد، در واقع ابوالفضل با آوردن نام آن دو شخص دخترک را آچمز کرده بود.

-کی می‌آد بابات؟

با شنیدن صدای بم و دو رگه‌ی دایی حیدر، فاطمه سر بالا آورد و بق کرده شانه بالا انداخت. واقعا نمی‌دانست پدرش چه زمانی می‌آید! اصلا مگر پدر از کارهایش به او یا مادر خبر می‌داد؟ از نظر او جای زن در آشپزخانه است و نباید در هیچ چیزی دخالت کند.

خشمگین از یادآوری حرف‌هایی که عمری پدر در گوششان خوانده بود، انگشتان ظریفش را در هم مشت کرد و ضربه‌ای با کف پا به زمین نیمه خیس کوبید.

- نمی‌دونم دایی.

مرد پنجه در موهایش کشید و همان دست را تا امتداد پیشانی ادامه داد، در نهایت خسته از دغدغه‌های فکری دومین پله‌ی ایوان را برگزید و روی آن جا گرفت.

-آخه مرد! مگه بچه سیزده ساله چیزی می‌فهمه از زندگی؟

زانو خم کرد و روی پله‌ی اول گذاشت، در همان حال آرنج دست به روی آن قرار داد.

-مگه می‌فهمه زن چیه؟ اون بچه الان باید درس بخونه! بره پی علاقه‌اش، نه این که یه بچه‌ی دیگه بچسبونی بیخ ریشش و بگی بیا اینم زنت.

۲۹۳

خشمگین شده باز صدا بالا برد و این بار به قدری صدایش بلند بود که ابوالفضل نگران حنجره‌ی پدر گامی به سمت او برداشت.

-د سگ مصب حتما دو صباح دیگه هم می‌فرستتش تو اتاق تا براش وارث بیاره!

فاطمه سنگ فرش های قدیمی حیاط را که گاها از گوشه و کنار تکه های از هم پاشیده‌شان به چشم می‌آمد، را پشت سر گذاشت و به حیدر نزدیک شد.

-دایی این چیزا برای بابا مهم نیست!

انگشت شست و سبابه‌اش را روی هم تکان داد و دردمند افزود:

-پول مهمه! سجادو هم به پول فروخت.

گفت و ندید که سجاد کوچک از لای پنجره و پرده‌ی نیمه کنار زده، نظاره‌گر آن سه نفر هست، گفتند و ندیدند بغض نشسته در گلوی پسرک را! سجاد با دست‌هایی لرزان پنجره را بست، پشت دست روی بینی سرخ شده‌اش کشید و با بغض نشسته در گلو قصد کشیدن پرده را کرد، با گیر کردن پرده و کشیده نشدنش، هق هق پسرک آزاد و پارچه‌ی بی‌رنگ پرده میان انگشتانش مچاله شد. آن پارچه‌ی آویزان از پنجره را نیمه کاره رها کرد و گوشه‌ی دیوار و بدون توجه به گچی شدن و خراب شدن کتش روی دیوار کشیده شد و به زمین افتاد. پسرک لرزان در خود جمع شد و زانوهایش را درآغوش جمع کرد. سر کج شده‌اش را روی زانوها و شلوار دامادی‌اش گذاشت و

به همراه آن دستانش را به دور زانو حلقه کرد و مات تکه‌ی کنده شده‌ی دیوار اشک‌ها به روی گونه‌هایش روان شدند. گناه او چه بود؟ با تکان تنش آه بلندی از دردی که تمام وجودش را در بر گرفته بود، کشید.

جواب سوال دایی را او خوب می‌دانست، مادر و پدر رفته بودند تا مراسم عقد را همراه با خانواده‌ی آفرین به راه بیندازند. مراسم ذبح کردن او را! مراسم زنده به گور کردنش را! هیچ کس نمی‌توانست او را از دست این انسان‌ها نجات دهد، حتی دایی حیدری که همیشه او را فرشته می‌دانست! همیشه برایش کتاب می‌اورد و او را در آغوش خود حل می‌کرد، برعکس پدر! همیشه او را دوست داشت و برای موفقیت های هرچند کوچک تشویقش می‌کرد. همیشه می‌گفت

مانند ابوالفضل و امیرحسین او را دوست دارد اما خلا عجیب در دل او از این چیزها سرچشمه نمی‌گرفت.

۲۹۴

او هم دوست داشت پدرش به جایی دایی حیدری برایش پدرانگی کند، حتی چیز زیادی هم نمی‌خواهد اما کاش فقط کمی هوایش را داشت.

تازه به حرف یکی از دوستانش که پدرش اعتیاد داشت و مادر او را ترک کرده بود افتاد. (پدر و مادر

همیشه هم مقدس نیستند، گاهی بهشت رو باید از زیر پای بعضی مادرا بکشند، گاهی دست پینه زده‌ی پدرها نشان زحمتشان نیست.) الان به حرف او رسید! گاها کلیشه‌هایی که عمری در سرشان خوانده‌اند به کناری می‌روند و به جایشان واقعیت ها ظهور می‌کنند.

با گشوده شدن ناگهانی در سر بالا آورد و قبل از آن که بتواند اشک چشم‌هایش را پاک کند، نگاه دایی به صورتش افتاد. بی‌صدا جلو آمد و پسرک لاغر را از روی زمین بلند کرد. اول کمی صورت پسرک را کاوید و سپس او را در آغوش گرفت.

–می‌برمت با خودم، نمی‌ذارم این جا بمونی.

سجاد ترسیده، به اجبار از آغوش دایی خارج شد و هیستریک سر به طرفین تکان داد.

-نه...نه!

ابوالفضل مات شده قبل از پدرش غرید:

-یعنی چی نه؟

سجاد ترسیده پشت دست روی بینی‌اش کشید و قدمی به عقب برداشت تا از دید دایی خشمگین کمی دورتر باشد.

-اونا...اونا اذیتتون می‌کنن.

حیدر محکم به پیشانی کوبید و غرید:

-غلط کرده کسی اذیت کنه ما رو!

سجاد اما تلخ خندید و گفت:

-نه دایی نمی‌خوام از دستتون بدم.

سر به زیر انداخت و دردمند گفت:

-نمی شه دایی! من نمی‌خوام کسی به خاطر من اذیت بشه.

سپس ترسیده دست بند بازوی دایی حیدر کرد.

-برید...برید دایی، برید تا نیومدن.

فاطمه که ترس برادر را متوجه شده بود با درد چشم بست و سجاد ناله کرد:

-توروخدا دایی!

سجاد می‌ترسید این میان به خاطر او خونی ریخته شود. پسرک هراس داشت از آدم های دور و اطرافش!

-سجاد بدبختت می‌کنن می‌دونی؟

-من نمی‌خوام بدبخت بشم.

از میان لب‌هایش واژه‌ها به آرامی خارج شد و بعد از آن این صدای دایی بود که خشمگین بر سر پسرک آوار شد.

-پس برو جمع کن بریم.

سجاد چانه لرزاند و لب زد:

–می‌ترسم دایی.

حیدر خشمگین به سمت فاطمه که در پاگرد مجید به بغل ایستاده بود، چرخید:

–بابات و داداشش کی میان؟

–نمی‌دونم دایی تا نیومدن برید. زور و تعداد اونا زیاده.

حیدر دست سجاد را گرفت جلو آمد.

–دایی می‌ترسم. اونا می‌زنن.

خون جاری شده به روی لبان ترک خورده‌ی پسر باعث بسته شدن چشمان حیدر شد.

–بابا رو می‌شناسید، منو می‌کشه، شمارو می‌کشه.

حرف‌های سجاد همه را گیج کرده بود، نمی‌فهمیدند پسرک چه می‌خواهد. اما سجاد تنها می‌خواست جنگ و دعوایی پیش نیاید! آسیبی به کسی نرسد به خصوص دایی و پسرانش! پدر و صابر اگر می‌آمدند جنگ می‌شد! به خصوص که همیشه با دایی و خانواده‌اش مشکل داشتند.

-بدو بریم و روی حرف من حرف نزن. وقت رو نکش خیلی سخرانی کرده دیه.

سجاد ترسید و از نطق کردن گذشته خبری نبود. فاطمه خود را به آن‌ها رساند. مجید را روی زمین گذاشت و شانه‌های سجاد را گرفت.

-برو سجاد.

-تورو می‌زنن. مقصر می‌دوننت.

-غلط کردن. درضمن مثلا من شوهر دارم دیه حکم پادشاه داره براشون چون دخترشون گرفته.

سجاد لرزید و ابولفضل دست او را گرفت. نگاه محزونی به خانه انداخت و انگشت‌های پسر دایی را فشرد. حیدر برادر و خواهر را جدا کرد و به سوی خروجی رفت.

-بدوییید باید بریم زود.

سجاد تلخند زد و خطاب به فاطمه گفت:

-دلم برات تنگ می‌شه.

-برو داداش.

سجاد اشک ریخت و لب زد:

-قول می‌دم بزرگ شدم جبران کنم.

-برو تا نیومدن.

مجید را در آغوش گرفت. به سوی در ورودی هال رفت و گفت:

-برید دایی. برید و نمونید.

۲۹۶

با صدای آشنا اما گرفته‌ی دختری از فکر و درد آن روزها خارج شد، مطمئن بود که حال رنگ چهره‌ی

خود زرد شده است، یادآوری آن روزها همیشه برای او عذاب آور بود اما ذهنش گویا برعکس خود به مرور آن روزها علاقه داشت، دست روی سینه گذاشت و به آرامی دم و بازدمی کرد در همان هنگام سر بالا آورد که نگاهش در نگاه مات ری‌را شاملو افتاد، لایه‌ی خاکستری، مانند غبار روی نگاه دخترک افتاه بود و همین باعث شد به سرعت از جا بلند شود.

-خوبی؟ چی شده؟

لبخند تصنعی روی لب‌های ری‌را جا گرفت، نگاه مرددش اطراف مرد چرخ خورد، صدای دخترک که باز به گوش مرد جوان رسید بیشتر این احساس را به او داد که تیغی انتهای گلوی دخترک را زخم کرده و باعث خش و گرفتگی صدایش شده است.

-هیچی، بریم حیاط؟ یکم هوای این جا گرفته‌اس!

دادیار که متوجه گرفتگی و مشوش بودن دختر شده بود سر تکان داد و کنار ری‌را شاملو به خروجی بیمارستان قدم برداشت. از بیمارستان که خارج شدند، هر دو متوجه بارانی که نم نم شروع به باریدن کرده بود شدند. دادیار سر بالا آورد که قطره بارانی مستقیم روی پیشانی‌اش افتاد و باعث بسته شدن لحظه‌ای چشمانش شد. سرما، تن ظریف دخترک را به لرزه درآورد و باعث شد دخترک با شدت بیشتری بارانی نازک خود را دور تن بپیچد. لحظه‌ای وجود دادیار آذر را فراموش کرد و پله‌های ساختمان را به سمت پایین طی کرد. میان فضای باز ایستاد و هوای بارانی را درون ریه کشید. دادیار قدمی از ری‌را عقب تر

ایستاده بود و نگاه دقیقش تنی را می‌کاوید که لرز آن به خوبی آشکار بود. از نظر او هوا آن قدری سرد نبود که تنی به لرزه بیفتد اما گویا بغض و دل پر دخترک کارش را کرده بود. تجربه خوب به او نشان داده بود که وقتی دل آدمیزاد پر باشد و جلوی ریزش اشک را بگیرد، سرما با شدت فروان تری به جان آدم رسوب می‌کند.

۲۹۷

در حرکت ناگهانی کت خود را درآورد و به آرامی روی سرشانه‌ی دختر انداخت. ری‌را با احساس سنگینی جسمی روی سرشانه‌هایش به پشت چرخید و متوجه کت مرد به روی شانه‌هایش شد. عجولانه خواست کت را بردارد که دادیار با خنده گفت:

-صبر کن.

دخترک معذب اما لب زد:

-آخه هوا سرده، این طوری درست نیست!

دادیار دست در جیب فرو برد و سر تکان داد:

-من سردم نیست، بذار بمونه، یکم گرمت بشه.

ری‌را دست از کت برداشت و با خارج کردن نفس عمیقی از سینه، سر به زیر انداخت. نم نم باران به

روی شال و موهایش را احساس می‌کرد، دستانش را بیشتر دور خود گره زد و سر در گریبان فرو برد.

دادیار اما کمی خم شد و سر کج کرد تا تصویری از دخترک سر به زیر داشته باشد.

-دلت گرفته؟

ری‌را همچنان با سکوت به سنگ ریزه‌ی مقابل پای خود ضربه زد و دادیار این بار سوالش را طور دیگری بیان کرد.

-گریه کن...ری‌را!

بازهم تلفظ خاص نامش از زبان مرد! سر بالا آورد و قفل شب نگاه دادیار آذر شد.

-چرا؟

دادیار بی‌قید شانه بالا انداخت و در حال چرخاندن سر نگاهش به مرد و زنی برخورد کرد که زن نگران مرد بازویش را گرفته بود و حالش را می‌پرسید، عشق در حرکات هر دو موج می‌زد و این زیبا بود!

-چرا نداره! وقتی دلت می‌گیره باید گریه کنی.

-گریه؟

سوال تک کلمه‌ای ری‌را باعث در هم کشیده شدن ابروهای مرد شد.

-آره گریه.

-تو هم گریه می کنی وقتی دلت بگیره؟

تای ابروی مرد جوان از ناگهان مفرد خطاب شدنش بالا پرید و پس از ثانیه‌ای مکث، به خود آمده گفت:

۲۹۸

-منم گریه می‌کنم، خیلی اوقات! خالی می‌شیم چرا از خودمون بگیریم وقتی بعدش می‌تونیم راحت تر نفس بکشیم، حتی گاهی بغض آدم جلوی فکر کردنش رو هم می‌گیره.

قطره اشکی به آرامی روی گونه‌ی دخترک افتاد و در همان حال گیسوی فر او جلوی چشمش نشست.

ری‌را اما بی‌توجه سر به زیر انداخت و قطره اشک

بعدی از چشمش چکید. دادیار ناخواسته دست جلو برد و تار موی دخترک را پشت گوش او گذاشت، سپس به آرامی لب زد:

-گریه کن، حرف بزن، نذار رو قلبت سنگینی کنه!

ری‌را مات لمس گوشش با انگشت مرد ماند و دهانش مانند ماهی باز و بسته شد اما کلامی از میان لب‌هایش خارج نشد.

-برادرت خوبه؟

-نمی‌دونم.

کلمه‌ای که میان لب‌های دختر خارج شد باعث سکوت دادیار شد.

-پزشکش می‌گه آره، می‌گه جای نگرانی نیست اما هر بار وقتی رائین رو روی تخت بیمارستان می‌بینم دلم خون می‌شه.

دادیار باز هم بی‌صدا منتظر ماند.

-همش می‌خوام فراموش کنم ها که رائین حالش خوب نیست، نه روحی و نه جسمی.

لب روی هم فشرد و دست بالا برد و گوشه‌های کت را میان انگشتانش گرفت.

-اما نمی‌شه یعنی با هر چیزی خیلی زود یاد داداش می‌افتم.

-مگه نمی‌گی دکترش می‌گه خوب می‌شه؟

ری‌را سر بالا و پایین کرد و دادیار پرسید:

-خب پس دیگه نگرانیت چیه؟

قطره اشک ها این بار یکی پس از دیگری صورت دختر را اشغال کردند و منقطع سعی کرد منظورش را به مرد برساند.

-آره...آره...ام...اما...

۲۹۹

وقفه‌ای میان حرف دختر افتاد، دست بالا آورد و روی صورت سرخ و خیس شده‌ی خود کشید، سپس در حالی که نگاه از مرد می‌دزدید گفت:

-آرزوهای داداشم همه مردن! اگر...اگر...

ناتوان از به زبان آوردن و کامل کردن جمله‌اش سر بالا آورد و به مرد جوان و غمخوار خیره شد.

-می‌ترسی نتونه بازی کنه؟

دخترک با چانه‌ای لرزان سر بالا و پایین کرد.

-دنیا به آخر می‌رسه؟

ری‌را با تلخندی لب گزید و بینی بالا کشید.

-شاید نفس بکشه اما رویاهاش و آرزوهاش می‌میرن.

–دوباره می‌تونه آرزو و رویا بسازه، بهتر از نفس نکشیدن و مردن!

ری‌را با شدت سر تکان داد و با چانه‌ای لرزان از بغض چند وقته‌اش گفت:

–نمی‌تونه...رائین نمی‌تونه.

باز چند قطره اشک روی گونه‌ی سرخ شده‌اش چکید و نالید:

–خسته شدم دیگه!

به ناگهان دست جلوی صورت گذاشت و از ته دل هق هق کرد، دخترک مانند بارانی که بر سرشان می‌ریخت، اشک می‌ریخت و دادیار متحیر مانده نگاهش می‌کرد. حتی نمی‌فهمید چه شده است که این

گونه از ته دل اشک می‌ریزد. گویا دخترک به ناگهات از شدت درد های این چند وقت ترکیده بود. صدای ری‌را از پشت نقاب دستانش کاملا مانند کودکی بود که مادر را گم کرده و وسط بازار شلوغ تنها مانده بود. دادیار بدون آن که بفهمد چه می‌کند قدمی به جلو برداشت و فاصله‌اش را با دخترک کم کرد. با تردید اول نام او را خواند اما هیچ صدایی جز گریه نمیامد. دخترک به حدی مظلومانه اشک می‌ریخت که چندین نفر به سمتشان چرخیده و نگاهشان کردند. دادیار در یک لحظه و در یک تصمیم آنی فاصله را به صفر رساند و بازوان مردانه‌اش را به دور تن لرزان و ترسیده‌ی دخترک حلقه کرد و او را با تمام وجود در آغوش گرفت و لب زد:

-آروم باش دختر، آروم باش.

اما ری‌را نفس کشیدن را به نسیان برد و حیرت‌زده در تاریکی که حاصل سیاهی آغوش مرد بود چشم گشود، تپش قلبش بالا رفته و سر به رسوایی او گذاشته بود. دستان مرد که روی کمرش بالا و پایین شد به این اندیشید که دادیار آذر چه آغوش پر از آرامشی دارد! نفس عمیقی گرفت و عطر تن او را با تمام وجود درون ریه کشاند.

۳۰۰

سر روی سینه‌ی دادیار آذر گذاشت و آرزو کرد کاش زمان بایستاد و او همچنان در آغوش مرد بماند.

دستانش حائل میان سینه‌ی خود و مرد شده بود. در آن لحظه ری‌را بی توجه به خیسی و باران در آغوش مرد مانده بود! در آن لحظه به طور عجیبی حتی سرش خالی از رائین و امیرپارسا شده بود. در آن زمان تنها آغوشی که او را در بر گرفته بود مهم بود و بس! بلند بلند نفس گرفت و سرش روی سینه‌ی پر تپش مرد تکان خورد. مرد مقابلش از کدام دنیا آمده بود؟ چه‌طور ان‌قدر خداگونه باعث آرامش او می‌شد؟ اصلا مرد مقابل وجود داشت یا یک تخیل زیبا بود؟ چشم بست و بیشتر خود را به آغوش دادیار سپرد. به

قدری درگیر بود که متوجه نشد که مرد جوان حتی در سر خود هم به دادیار تبدیل شده است. راستی نامش چه بود؟ داد...یار؟ چه حامی وارانه و عدالت مندانه مانند نامش او را در آغوش گرفته بود و آرامش می‌کرد! به راستی عدالت مندانه بود؟ شاید هم نه و شیطان رجیمی بود که برای گول زدنش آمده بود اما چه گول شیرینی بود این مرد و آن چال گونه‌ی بی‌حیایش! پیشانی‌اش را دقیقا سمت چپ سینه‌ی مرد جا به جا کرد. دادیار اما احساسش را نمی‌دانست تنها پلک روی هم گذاشت و سرانگشتانش را روی تیره‌ی کمر دخترک کشید، او نخواست و نوازش کرد، نخواست و آرامش داد! نخواست و تزریق کرد رگ به رگ (عشق) را به تن دخترک...شاید هم خود! بدون

آن که خود بخواهد، بدون آن که ری‌را بخواهد.

ضربان قلبش بالا رفته بود، سر به سمت موهای دختر خم کرد و بوی شامپوی ری‌را در شامه‌اش پیچید. این درست نبود، این واقعیت نبود، دستانش از دور دختر شل شد و مات ماند. ری‌را با احساس شل شدن بازوان مرد به خود آمد و علارغم خواسته‌هایش از مرد فاصله گرفت. بهشت آن جا بود یا که جهنم؟ در کدام فرو رفته بود، اصلا نکند این بار سیب حوا را خورده بود و به جای آدم که گول زن را خورده بود او با گازی از سیب سرخ گول مرد را خورده بود؟ از شدت بهت حتی گریه هم فراموشش شده بود و اشک چشمانش به قهقرا رفته بودند.

مهسا عادلی | آشفتگی مرا داروَگ می‌فهمد :

۳۰۱

دادیار نفس نفس زنان از ری‌را فاصله گرفت و حیران مات جنگل‌های سبز دختر ماند. گامی دیگری عقب رفت و تک خنده‌ی متحیری کرد. آنی که پیش قدم شده بود برای در آغوش کشیدن دختر خود بود! چه‌طور توانسته بود؟ تصویر چشمان پسرش در خیالش نقش بست، او چه کرده بود؟ چه گونه دلش آمده بود؟ خیال پسرش واقعی شد و عذاب وجدان تمام تنش را در آغوش گرفت. او حق نداشت، او حق

نداشت! خود هم نمی‌دانست حق چه چیزی را نداشت اما زیر لب زمزمه کرد:

–نه...نه...حق

جمله‌ای را نمیه تمام گذاشت و خطاب به دخترک واگویه‌کنان لب زد:

–من...من...

ری‌را در سکوت به او خیره بود و در ذهن تنها از خود می‌پرسید او بهشت بود یا جهنم؟ واقعی بود یا دروغین؟

–ببخشید...ببخشید....نمی‌خواستم... من نباید...

باز هم نیمه تمام ماند سخنش! این بار اما قدم‌های سنگین و سست شده‌اش را به حرکت درآورد، ولی

راه رفتن برایش سخت شده بود چه رسد به دویدن و زود فرار کردن از دختر! به قدم‌های بی‌جانش سرعت داد. به قدری در فکر بود که حتی انسان‌های مقابلش را نمی‌دید، حتی سنگینی نگاه ری‌رایی که کت را میان انگشتانش را می‌فشرد را هم احساس نکرد. تنها می‌خواست دور شود و به خانه برود! دور شود و آکام را در آغوش بگیرد. قدم دیگرش مواجه شد با برخورد شانه‌اش با مرد مسنی، با صدای فریاد بلند همراه مرد سر چرخاند و در حالی که عقب عقب می‌رفت، گفت:

-ببخشید... ببخشید...حواسم نبود.

گفت و باز چرخید و این بار به سمت ماشین دوید، باران شدت گرفت و روی سرش بارید، ایستاد و سر

بالا گرفت. آب دهان فرو فرستاد و همراه با آن سیبک گلوش بالا و پایین شد. باران به صورتش شلاق زد و به او یادآوری کرد که دقیقه‌ای قبل دختری را در آغوش گرفته بود.

۳۰۲

آغوشی که پیش‌گامش خود بود. چه شده بود که پس از سی سال زندگی دلش برای در آغوش گرفتن

دختری لرزیده بود؟ چه شده بود که خود پیش قدم برای آرام کردن او شده بود، زمانی که دل خود تلاطم وار به ساحل بی‌ریایش می‌کوبید؟ دختری که قبل این هم اعتراف کرده بود از بودن کنار غرق آرامش می‌شود.

اشتباه بود، هر حسی به هر آدمی جز پسرش اشتباه بود. این بار دیگر شدتی در کارهایش پیدا نمی‌شد، بی‌رمق سر پایین انداخت که موهای خیس شده‌اش جلوی پیشانی خود افتاد. باید به خود به این باور می‌رسید که آن آغوش تنها از سر دلسوزی بود و بس! او هیچ احساسی به هیچ زنی نداشت. قلبش خالی از هر جنس مونثی بود و این را باید قبول می‌کرد. به ماشین که رسید در آن را باز کرد و خود را روی

صندلی انداخت، به سختی فرمان را چسبید و استارت زد. به دستی که ثانیه‌ای قبل به موها و کمر دختر برخورد کرده بود خیره شد و انگشت جلوی بینی گذاشت. چه‌طور در زمانی کم رد عطر دخترک روی دستانش مانده بود؟ مگر آن آغوش از سر یک حس یک‌هویی نبود؟ پس چرا به‌همش ریخت؟

انگشتانش را مشت کرد و محکم به پیشانی کوباند.

چه مرگش شده بود؟ بعد از این همه سال و گذر از سنین بیست و رسیدن به سی و نلغزیدن چه مرگش شده بود حال که با بوی عطر دختر مدهوش می‌شد و آغوشش او را به هراس وا می‌داشت؟ دستان لرزانش را روی فرمان برد و تکه تکه نفس از سینه خارج

کرد. در آن هوای سرد کامل شیشه را پایین کشید تا کمی از التهاب درونی‌اش بکاهد.

در آن سوی بیمارستان دخترک زیر باران مانده هنوز خیره‌ی راهی مانده بود که در سیاهی آن مرد گم شده بود. کت را میان انگشتانش چلاند و آن را از روی شانه برداشت و این بار میان دستانش گرفت. به سمت پله ها رفت و با ندیدن اولین پله به زمین خورد و همین برای خارج شدن اشک‌های خشک شده‌اش کافی بود. او چه کرده بود؟ با حس سوزش پای خود سر پایین انداخت که با پاره شدن زانوی شلوار و خون آلود شدن آن مواجه شد. همین حساس ترش کرد و باعث بالا رفتن صدای گریه‌اش شد.

دست به زانوی خونینش کشید و قطره اشکی از چشم به روی مچ دستش چکید.

۳۰۳

به سختی سعی کرد روی پا بایستاد، اما پاهای سست شده‌اش او را اجبار به نشستن کرد. از یک احساس جدید هراس داشت! آن هم احساس به مردی که مانند بقیه‌ی مردان نبود. کت مرد که با برخورد به زمین آلوده شده بود را از روی زمین برداشت و باز به

پشت سر خود نگاه دوخت تا شاید سایه‌ای از مرد ببیند. اما چرخش سرش مواجه شد با پوزخند روی لب!

-خانوم خوبی؟ کمک می‌خوای؟

ری‌را اما بی‌توجه به هر صدایی در تفکرات اشتباهش غرق بود، آن مرد، امان از دادیار آذر... مردی که هنوز هم بوی عطرش در مشام او مانده بود. دوباره دست به زانو گرفت و سعی کردبایستاد. کامل که روی پا شد، قطره اشک دیگر را با پشت دست از روی صورت زدود و سلانه سلانه اول خود را به نزدیک‌ترین سرویس بهداشتی رساند. مقابل آینه

ایستاد و به چهره‌ی بی‌رنگ خود خیره شد و کلمات بی‌سر و ته مرد در سرش پیچید.

پوزخندی زد و شیرآب را گشود، او ضعیف بود، همیشه هم ضعیف می‌ماند از خود به خاطر تکیه دادن به دیگران نفرت داشت. کلمات مرد مبتنی بر قوی بودن او در سرش پیچید. دلش فریاد می‌خواست اما باید خفه می‌کرد هر چه بود و نبود را! کمی به سر و وضعش نظم داد و ناتوان به کتی که هنوز بوی عطر مرد را می‌داد و آن را روی آویز دیوار زده بود خیره شد. کت را برداشت و به هر دردسری شده از ایستگاه پرستاری کیسه‌ای جور کرد و کت را درون آن نهاد. با یادآوری کیف خود که در خانه‌ی پارسا جا گذاشته بود آه بلندی کشید و کیسه به دست به سمت اتاق

برادرش حرکت کرد، هرچند باید تمام تلاشش را می‌کرد تا آن کیسه از دید رائین در امان بماند. تقه‌ای به در زد و سپس آن را گشود.

با دیدن رائین نشسته روی تخت، لبخند کسل و بی‌حالی زد که ریما و رائین به راحتی متوجه شدند و قبل از ریما رائین نگران پرسید:

-خوبی ری‌را؟

ری‌را سعی کرد مقابل برادر خود را خوب نشان بدهد، خندید و جلوآمد در همان حال کیسه را گوشه‌ی مبلی که کسی روی آن ننشسته بود گذاشت.

-واسه چی بد باشم آق داداش؟

-رنگت پریده.

به سمت ریما که کنجاوانه خیره‌اش شده بود چرخید و خود را به بی‌خیالی زد.

-جدی؟ احتمالا چون از صبح چیزی نخوردم واسه اون باشه.

خواهر و برادر سکوت کردند و ری‌را به سمت رائین رفت.

-باز که کار دست خودت دادی رائین!

ریما ریز ریز خندید و گفت:

-نه تنها کار دست خودش داده بلکه آقا دیگه دلیل بیمارستان اومدنش هم جور شده.

۳۰۴

ری‌را سوالی نگاه رائین انداخت و پسر جوان کمی بی‌حال و متذکر خود را روی تخت بالا کشید و نام خواهر را به زبان راند.

-یعنی چی؟

رائین در جواب ری‌را چانه بالا انداخت و گفت:

-هیچی این رد داده باز توهم زده.

ریما با شیطنت موبایل رائین را در دست تکان داد.

-توهم زدم؟ اگر توهم هستش پس شماره دختر مردم تو گوشی تو چیکار می‌کنه؟

رائین چپی نگاه خواهر کرد و ریما به جایش با لبخند ژکوندی پاسخ او را داد. ری‌را اما گیج شده پرسید:

-چه دختری؟ کدوم شماره؟

رائین سکوت کرد و این بار نوبت ری‌را بود که نام او به زبان بیاورد. ریما خواست حرفی بزند که با دیدن زانوی پاره شده‌ی ری‌را جیغ نیمه بلندی کشید و گفت:

-زانوت چی شده؟

ری‌را که به اندازه‌ی کافی اعصابش از اتفاقات پیش آمده به هم ریخته بود، به سمت دخترک رفت و غرید:

-چته ان‌قدر جیغ جیغ می‌کنی؟ بیمارستانه ها!

رائین اما متفکر خواهرش را کاوید، چه چیزی او را این گونه کرده بود؟

-بیا این جا.

ری‌را لحظه‌ای مکث کرد، به هیچ عنوان نمی‌خواست رائین از حال دلش و اتفاقات افتاده با خبر شود. خود را به او رساند و کنارش ایستاد.

-زانوت چی شده؟

-هیچی بابا! خوردم زمین دم در بیمارستان، زمین سر شده به خاطر بارون.

-آهان.

جوابی که رائین به زبان آورد تقریبا ری‌را مطمئن کرد که او باور نکرده است.

-رائین چرا یکم استراحت نمی‌کنی تا اوضاع بهتر بشه؟

پسر کلافه سرچرخاند و گفت:

-بابا خوب بودم یه هویی شد.

نگاه ری را روی سر کچل برادرش چرخید، پزشک هشدار داده بود که هر سری از شیمی درمانی موهای سر و ابرو و ریش‌هایش حتی می‌ریزد. نفسی از سینه خارج کرد و مشوش از درگیری های ذهنی‌اش به سمت یخچال رفت. بطری آبی را از یخچال کوچک اتاق برداشت و باز برگشت و پایین تخت رائین نشست.

۳۰۵

-رائین تو رو خدا مراقب خودت باش!

ریما که دست به سینه به دیوار تکیه زده بود پشت بند خواهر گفت:

-یکم رعایت کن، خوب بشی بعد هر کاری دوست داری بکن.

رائین که دیگر از مواخذه شدن انزجار داشت، سر به تخت تکیه زد و چشم بست.

-بس کنید دیگه جواب هیچ کدوم رو نمی‌دم.

ری‌را کلافه از دست برادرش به سمت ریما چرخید و پرسید:

-موضوعی که می گی ماجراش چیه؟

رائین به سرعت چشم گشود و گفت:

-هیچی بابا چرت و پرت.

ریما اما با شیطنت از دیوار جدا شد و مقابل ری‌را ایستاد.

-این دکتره بود با اون چت می‌کرد که مچشو گرفتم.

ری‌را به سمت رائین که با چشم برای ریما خط و نشان می‌کشید، چرخید.

-کدوم؟

-همین دوست الناز موهاش بلونده.

-ریما.

ریما اما بی توجه به صدای رائین که نام او را صدا می‌زد رو به چشمان گرد شده‌ی ری‌را گفت:

-داداشمون تورشو جای خوبی گذاشته.

ری‌را اما متعجب پرسید:

-مگه دختره ازت بزرگتر نیست؟

-ای بابا، بابا این چرت و پرت می گه! شمارشو گرفتم سوالی چیزی داشتم بپرسم.

ری‌را مشکوک خیره برادرش شد و ریما باز پارازیت انداخت.

-آدم به دکترش نمی‌گه عکس پروفایلت خوشگله!

رائین این بار جدی پرسید:

-چیزی هم مونده نگفته باشی عزیزم؟

ریما لبخند شرورانه‌ای زد.

-ولی سلیقه‌ات خوبه داداشی.

رائین که از پس زبان دختر بی نمی‌آمد خندید و سر تکان داد.

-رائین با دختره دوست شدی؟

۳۰۶

رائین که حساسیت ری‌را را می‌دانست، گفت:

–نه عزیزم چه دوستی آخه؟ گفتم که شماره اش رو گرفته بودم اگر سوالی داشتم بپرسم ازش!

ری‌را اما عصبی از روی تخت برخاست، نه این که نخواهد رائین وارد رابطه شود اما زود نبود؟ آن هم در این شرایط!

–واقعا که به جا این که فکر درمانت باشی رفتی دوست دختر پیدا کردی.

رائین که خلقیات خواهرش را می‌شناخت سکوت کرد و ری‌را افزود:

–دختره نه زیبایی آن چنانی داره نه چیزی! تازه کمه کم ازت چند سالی هم بزرگتره.

–مگه همه قراره زیبایی خارق العاده داشته باشن؟

ری‌را قانع نشده مقابل برادر ایستاد و سر تکان داد.

-نه رائین، نه ولی الان؟ یکم وقت شناس باش.

رائین خسته پاسخ داد:

-ری‌را چیو الکی بزرگ کردی؟ واقعا چیزی بین من و اون خانوم نیست.

دخترک بق کرده روی تک کاناپه‌ی اتاق نشست و سکوت کرد. رائین کلافه از این حال ری‌را چشک غره‌ی به ریما رفت و دخترک بی‌قید و بی‌خیال شانه بالا انداخت.

-خب حالا چی می شه اگر دوست باشه با طرف؟

ری‌را با غضب سمت خواهر کوچکش سر کج کرد.

-مگه من می گم دوست نشه؟ ولی تو این شرایط ریما؟ الان که بیشتر از هر وقتی باید توجه‌ش به خودش باشه واقعا زمان این نیست بخواد با کسی تو رابطه بره!

رائین عصبی از بحث پیش آمده غرولند کرد:

-ساکت بشید می خوام بخوابم! مردم همراه دارن منم دارم.

سپس روی تخت دراز کشید و پتو را روی سر کشید.

ری‌را با دل‌خوری لب زد:

-بیشعور من بدت رو نمی‌خوام که!

رائین عصبی پتو را از روی سر کند و سر به سمت خواهر چرخاند.

–نه عزیزم بد منو نمی‌خوای، ولی این ماجرای هر سری ما هستش! من با هر دختری حرف بزنم تو یه بهونه داری.

مکثی کرد و خندید.

–حالا یه بار بهونه بیماری یه بار بهونه بازی ها و هزار تا چیز دیگه! ولی ری‌را کسی قرار نیست منو بخوره.

دخترک اما روی صندلی کمی در خود جمع شد و سکوت کرد.

رائین حق می‌گفت او می‌ترسید از این که کسی برادرش را از او بگیرد.

.....

۳۰۷

می‌ترسید رائین و توجه‌هایش را از دست بدهد! حق داشت نگران باشد، در این شرایط شاید بیشتر از همیشه حتی حق داشت.

-اه پاشید برید خونه این جا موندید که چی؟

ریما خسته از دست غر غرهای برادرش بالش روی پاتختی سفید اتاق را برداشت و روی صوت رائین کوبید.

–چه‌قدر غر می‌زنی رائین جدی خسته‌ام کردی! تو مگه مریض نیستی؟ چرا نمی‌خوابی؟

سپس به سمت ری‌را رفت و به در اشاره زد.

–پاشو بریم یه چیزی بخوریم، از دست غر های اینم خلاص بشیم.

ری‌را کسل از جا برخاست و همراه ریما به سمت در رفتند که رائین به سرعت گفت:

–واسه منم بگیریدهاْ گشنمه!

ری‌را که قبل از ریما از در خارج شده بود نتوانست جواب گفته‌ی رائین را بدهد و به جای او، ریما خبیثانه تای ابرویی بالا انداخت و خندید، سپس به سمت کاناپه رفت و کیسه‌ای که خواهر روی آن

گذاشته بود را برداشت و به همراه کوله‌اش باز به سمت در رفت.

-شرمنده داداشی، تو بگیر بخواب مریضی.

رائین که نیم خیز شده بود باز کامل دراز کشید و سرش که کمی درد می‌کرد را روی بالش گذاشت.

-باشه پس حداقل درو کامل ببند، صدا نیاد یکم بخوابم، سرم پر درده.

ریما لحظه‌ای مکث کرد و لب روی هم فشرد. او هم از این گونه دیدن برادر بزرگ‌تر حالش دگرگون می‌شد.

-از دکتر شیفت می‌پرسم اگر برات ضرری نداشت هر چی گرفتیم میارم .

رائین به پهلو شده، چشم گشود و به ریما که نصف تنه‌اش از میان در مشخص بود، نگاه دوخت.

-مرسی ولی فضولیت رو یادم نمی‌ره.

ریما قهقهه‌ی بلندی زد و گفت:

-حتما یادت بمونه داداشی.

-برو ته تغاری برو ان‌قدر رو مخ نباش.

رائین گفت و ریما با همان خنده در اتاق را بست، قبل از آن که به ری‌را برسد کیسه را درون کوله‌ی خود جا کرد سپس دست در جیب هودی بلندش کرد و پشت ری‌را به راه افتاد.

-چرا از این که رائین با کسی دوست بشه می‌ترسی؟

سرچرخاند و نگاه خواهرش انداخت.

آشفتگی مرا داروگ می فهمد

–می‌ترسم.

۳۰۸

ریما متعجب پرسید:

–از چی؟

–از این که یکی دیگه بیاد و رائین دیگه نسبت به ما بی‌توجه بشه.

ریما متوجه علاقه‌ی خواهرش به رائین بود، پس تا حدودی حق را به او می‌داد. رائین و ری‌را از کودکی با هم بزرگ شده بودند.

-رائین همچین رفتاری نداره.

ری‌را تبسمی کرد اما از سوزش زانویش چهره درهم کرد.

-خوبی؟

ری‌را با تکان سر پاسخش را داد، از فضای بیمارستان خارج شدند و به محوطه‌ای که کافه‌ی بیمارستان را تشکیل داده بود، رفتند. هر دو خواهر پشت میز نشستند، ریما لبی تر کرد و پوست لب به دندان گرفت و با تردید خواهرش را کاوید، دو دل بود و

نمی‌دانست درست است سوالی که ذهنش را مشغول کرده است، بپرسد یا نه!

-اون مرده کی بود؟

ری‌را به شدت سر بالا آورد و مات ماند! ریما از کدام مرد سخن می‌گفت!

-باید باور کنم فقط یه همکاره؟

ری‌را حیرت زده پرسید:

-چی می گی ریما؟

ریما به صندلی تکیه زد و گفت:

-بغلت کرد، من تا این صحنه رو دیدم رفتم تو اتاق رائین اما هیچ همکاری آدمو بغل نمی‌کنه، هیچ همکاری کتشو پیش همکارش جا نمی‌ذاره.

دخترک نمی‌دانست چه بگوید و ریما افزود:

-هیچ همکاری موی همکارشو نمی‌زنه پشت گوش.

-یه اتفاق بود، دادیار فقط یه همکاره! بیشتر از این نمی‌تونه باشه.

ریما کنجکاوانه پرسید:

-چرا؟

از جا برخاست و در همان گفت :

-واستا یه لحظه!

به سمت کافه رفت و بعد از خرید دو ساندویچ سرد و دو لیوان قهوه به سمت خواهرش بازگشت و باز پشت میز نشست.

-حالا بگو.

-چی بگم؟

ریما با شیطنت دست زیر چانه زد و لبانش را روی هم جنباند.

-از همکار گرامی بگو.

۳۰۹

ری‌را دستانش را به دور لیوان حلقه کرد و صورتش را به بخار گرم او نزدیک کرد.

-ری‌را!

به یاد تلفظ خاص مرد، پوزخندی روی لب گذاشت و سر بالا آورد.

-اون آدم چیزی جز یه همکار نمی‌تونه باشه چون اصلا شرایطش چیزی که فکر می‌کنی نیست! فقط چون گریه‌ام گرفت بغلم کرد، خیلی مهربونه، دلسوزه!

-بچه که گول نمی‌زنی آبجی.

ری‌را عصبی از اصرار بی‌خود ریما، کلافه غرید:

-اون مرد یه بچه همسن و سال تو داره ریما! هیچ جوره اون چیزی که تو سرت هست وجود نداره.

با اتمام جمله‌اش تلخندی روی لب‌هایش جا خوش کرد. خود را گول می‌زد یا ریما را؟ این بار اما نوبت حیرت زده شدن ریما بود.

-زن داره بعد تو رو بغل کرده؟

وحشت زده از فکری که در سر ریما نقش بسته بود، گفت:

-نه نه، زنش خیلی وقت پیش فوت کرده، زن نداره، هیچی بین ما نیست.

ریما با آن که سخنان خواهر را قبول نکرده اما لحظه‌ای سکوت کرد و بعد گفت:

-کتشو که گذاشته بودی رو کاناپه رو گذاشتم تو کیفم رائین نبینه! کیسه رنگش چیزی رو لو نمی‌ده نگران نباش!

ری‌را تنها به تکان سر اکتفا کرد، از دست خودش حتی از دست مرد عصبی بود. اتفاقات به قدری روی

دور تند بود که او جلوی هیچ کدام را نمی‌توانست بگیرد.

امان از دست مرد! امان از دست دادیار آذر. به راستی دیگر چه‌گونه باید به صورت مرد نگاه می‌دوخت؟ کمی از قهوه‌اش نوشید و در نهایت نفس از سینه خارج کرد که نفسش همراه با بخار از دهانش خارج شد. سر بالا آورد و نگاهش به آسمان افتاد که باز شده بود و دیگر خبری از باریدن نبود! دل آسمان باز شده بود اما دل او همچنان گوشه‌ای کز کرده و مغموم خود را در آغوش گرفته بود.

ماشین را گوشه‌ی حیاط پارک کرد و پیاده شد. با احساس سرما به تن خود نگاهی انداخت و به یاد آورد که کتش را پیش دختر جا گذاشته است. عصبی

دستی به چشم‌های خسته‌اش کشید که با صدای ابوالفضل سر بالا آورد.

-چرا این طوری شدی؟

سر بالا آورد و خفه لب زد:

-چه‌طوری شدم؟

ابوالفضل نگاه در چشمان غرق در خون پسر چرخاند و جداره‌ی داخلی دهانش را به دندان گرفت.

-والا له لهی داداش.

۳۱۰

دادیار تک خنده‌ی صدا داری کرد، ابوالفضل اما تنها میان حیاط ایستاده، دستانش را روی قفسه‌ی سینه گذاشت و قفل مرد مقابلش شد. او دادیار را بیشتر از خود می‌شناخت خوب فهمیده بود که این بار غم نگاه برادرش به خنده‌های زیبایش چیره شده است. هرچند برقی هم در سیاهی چشم‌هایش افتاده بود که نمی‌فهمید حاصل چه اتفاقی است.

-چته دکی؟

دادیار سوییچ ماشین را کف دست دیگر کوبید، سردرد شدیدی که داشت باعث شد لحظه‌ای پلک روی هم بگذارد، در همان حال نفس خسته‌اش را در

آن هوای نیمه سرد از سینه خارج و با صدایی دو رگه لب زد:

-می‌گم برات، آکام چی‌کار می‌کنه؟

هرچند که صدای داد و فریادهای امیرحسین و آکام تا حیاط حتی می‌آمد و احتمال می‌داد با هم مشغول باشند اما باز پرسید تا خیالش راحت تر شود.

پسرکش اگر هم‌آغوشی امروز را می‌فهمید چه فکری راجع به او می‌کرد؟ چرا زمانی که ری‌را را در آغوش می‌گرفت به پسرکش فکر نکرد؟ به این که شرایط او متفاوت است و این کارها از قواره‌ی تنش بزرگتر هستند! ابوالفضل با دیدن در فکر بودن دادیار سری چرخاند و از پنجره‌ی بزرگی که سالن خانه را به نمایش گذاشته بود، داخل آن را کاوید.

-تا چند دقیقه پیش که داشتن فوتبال دستی بازی می‌کردن.

دادیار به تنه‌ی ماشین تکیه زد و پایش را مقابل آن یکی پا آورد، چه خوب که پسرکش سرگرم شده بود و بدقولی او را فراموش کرده بود. قول داده که پس از خانه‌ی امیرپارسا بیاید و او را بگرداند اما با شرایط پیش آمده مجبور شد که به ابوالفضل بسپرد او را خانه‌ی دایی حیدر بیاورد تا حداقل کمی با امیرحسین مشغول شود.

-حسین برگشته خونه؟

ابوالفضل متاسف دستی به چانه و ته‌ریشش کشید، از دست برادر کله شقش به ستوه آمده بود.

۳۱۱

-برگشتنش که آره، من باهاش سرسنگینم یکم اما خب چه می‌شه کرد؟ برادرمه! نمی‌تونم بندازمش دور که!

دادیار سر تکان داد و بی‌صدا شد.

-بریم تو؟

بی‌رمق و در همان سکوت به سمت تاب سفید میان حیاط رفت و روی آن نشست. با ظاهر شدن زن دایی

در چهارچوب در از روی تاب برخاست که ابوالفضل قبل از او سمت مادرش چرخید و گفت:

-مامان برو تو هوا سرده من و دادیارم یکم دیگه می‌آیم، آکام سرش گرمه که متوجه اومدن دادیار نشده؟

دادیار بعد از به پایان رسیدن جمله‌ی ابوالفضل کامل برخاست.

-سلام زن دایی، ببخشید مثل همیشه مزاحم شدم.

زن چهره درهم کرد و با اخم بامزه‌ای گفت:

-سجاد انگاری چند وقته کتک نخوردی بدعادت شدی!

سپس سر چرخاند سمت پسرش و گفت:

-اون بچه با امیر سرگرمه اصلا نشنید اومدی.

دادیار لبخند ملیحی روی لب گذاشت.

-بدقولی کردم شایدم باهام قهره.

ابوالفضل شانه بالا انداخت و گفت:

-مگه بچه‌اس؟ تو که قسم نخوردی هر هفته حتما جمعه ببریش بیرون.

دادیار هیچ نگفت و زن در پاگرد چرخید و راه به سمت سالن کج کرد.

-حرف بزنید بیاید تو، هوا سرده.

در همان حال مجددا ایستاد و چرخید:

-در ضمن آکام قهر نکرده.

سپس باز اخمی کرد و به راهش ادامه داد. ابوالفضل پس از رفتن مادرش سمت تاب رفت و روی آن نشست.

-خب می‌شنوم.

دادیار تکیه به بدنه‌ی تاب زد و به ابرهای باز شده‌ی آسمان خیره شد.

-تا حالا شده فکر کنی به آرام خیانت کردی؟

ابوالفضل جفت دستانش را بند گوشه‌ی آهنین تاب کرد کرد و به صورت متفکر دادیار خیره شد.

-آره.

قبل از آن که دادیار سوالی بپرسید، خود ادامه داد:

۳۱۲

-اون تایم ها که انترن بودم یه مقدار با آرام شکر آب شدیم و منم برای فرار از اون فشرده شیفت می‌خریدم. یکی از همکارا بود خیلی متفاوت‌تر از بقیه. بهم می‌رسید، توجه می‌کرد، به موقع حرف می‌زد به موقع ساکت می‌شد. یه طور خاص بود اصلا.

مکث کرد و ادامه داد:

-خلاصه این تفاوت و توجه چشمم رو گرفت.

شرمنده گردن خم کرد و گفت:

–با اینکه تمام وجودم آرام رو صدا می‌زد ولی یه هفته موندم بیمارستان و بعد یه هفته پتک خورد توی سرم. با خودم گفتم داری چی کار می‌کنی آخه مرد؟

دادیار اخم کرد و ابولفضل شرمسار افزود:

–اون رفت شهرشون و منم بالاخره رفتم سراغ آرام تازه اونجا بود که فهمیدم چقدر دلم تنگشه. چقدر نبودش بده. چقدر با وجودش آرامش دارم و سردرگم نیستم. فهمیدم من کنار آرام واقعا خوشبختم دادیار!

سر تکان داد و لبخند زد.

–کنار آرام هر ایده‌ئالی که از یه زن، یه همسر انتظار داشتم رو تجربه کردم.

به تاسف سر تکان داد و محکم جفت دستانش را روی صورت کشید.

نفس عمیقی از اعماق سینه خارج کرد و مکثی کرد.

-وقتی فشرده شیفت می‌دادم فقط یه لحظه از سرم عبور کرد که اگر با اون خانوم بودم زندگیم چه شکلی می‌شد، همین و بعدش برگشتم پیش آرام و عذاب وجدان کل زندگیمو پر کرد. آرام لایق این نیست که من بخوام تو تصورم کسی رو جاش بذارم. ان‌قدر خوب و خانومه که احمق ترین باید باشم اگر کسی رو جاش بذارم.

صدایش غرق در تاسف شد و گفت:

–همه مون یه سری بچه بازی ها داریم دیگه! باید تجربه بشن. من کنار هیچ کس اندازه‌ی آرام نمی‌تونستم خوشبخت باشم، هیچ کس جز آرام خل بودن های منو نمی‌تونه تحمل کنه.

دادیار نسبت حسی که ابوالفضل از آن دم می‌زد لبخند زد.

–خوشحالمم خوشبختی، اون خیانت نبوده! ذهنت بچگی کرده.

۳۱۳

این بار نوبت ابوالفضل بود که منتظر دادیار بماند، مطمئن بود یه اتفاقی افتاده و آن اتفاق احتمالا نباید بی ربط به برق چشمانش باشد.

-اون دختره رو یادته فرستادی پیشم؟

چهره‌ی مرد جوان در هم رفت و با یادآوری چهره‌ی دخترانه و نگاه سبز دخترکی لب زد:

-ری‌را؟

دادیار با تکان سر تاییدش کرد.

-خب؟

-ابوالفضل من...نمی‌دونم چم شده!

ابوالفضل با شک از جا برخاست و مقابل دادیار ایستاد.

-این طوری بهتر بهت اشراف دارم، تو بگو!

دادیار سر بالا آورد و به چهره‌ی ابوالفضل که نور مهتاب روی نیمه‌ی آن افتاده و روشنش کرده بود، خیره شد.

-از همون روزهایی که میومد مطب شروع شد، دختره بهم آرامش می‌داد. سعی می‌کردم جلوش بد به نظر نیام، منی که یه عمر تصور هیچ زنی برام مهم نبود، این بار اما همه تصوراتم به هم ریخت.

نگاه از ابوللفضل گرفت و پاهایش را درهم قفل زد و آونگ وارتکان داد.

-ابوالفضل همه چی بهم ریخت، امشب من رسوندمش بیمارستان بعد نمی‌دونم چی شد خیلی یه هویی...

سر بالا آورد و مات چشمان او شد.

-بغلش کردم، ابوالفضل داشت گریه می‌کرد، دلم سوخت، نشد...وقتی گریه کرد، ناراحت شدم، هول شدم.

تمام تصوراتش با لبخندی که روی لب‌های ابوالفضل شکل گرفت نابود شد.

-می‌خندی؟

ابوالفضل انگشت اشاره و شستش را گوشه‌ی لب گذاشت و فشرد تا مقابل خنده‌ی خود را بگیرد.

-گریه کنم؟ واسه یه بغل به هم ریختی؟ مگه نمی گی دلسوزی بوده؟

نگاه سرخورده‌ی دادیار را که دید، تای ابرویی بالا انداخت و با شیطنت گفت:

-تو اگر آدم دلسوزی بودی که واویلا بود برادر من! این دلسوزی نبوده.

دادیار با صدایی که به سختی به گوش خود می‌رسید، لب زد:

-پس چیه؟

خود ادامه‌ی حرف خود را گرفت قبل ابوالفضل.

-گریه می‌کرد، خیلی مظلوم بود. نیاز داشت یکی دلداریش بده...منم آدمم خب، دل دارم.

ابوالفضل متفکر به میله‌ی تاب تکیه زد و گفت:

-اا جدی؟ بعد اون آدم تو بودی؟ آره دیگه این چه حرفیه که من می‌زنم. دادیار تا الان چند تا از مراجع های خانومت رو وقتی مظلومانه گریه می‌کردن بغل کردی؟

سپس زوم نگاه مغموم او شد و خود پاسخ خود را داد.

-من جوابتو می‌دم داداش هیچ کدوم! خب حالا بغلش کردی حست چی بوده؟

دادیار خیلی مظلومانه پاسخ داد:

-هیچی

گفتن آن کلمه همانا و بلند شدن صدای قهقهه‌ی ابوالفضل سرخوش همانا!

دادیار مبهوت دست جلو برد و بازوی ابوالفضل را چنگ زد.

-زهرمار چته؟

ابوالفضل منقطع میان خنده‌هایش گفت:

-آخه ببین چی می‌گی!

خم شد و لپ دادیار را کشید.

-گوگولی...هیچی؟

-توروخدا جدی باش ابوالفضل، من از تهران تا این جا نفهمیدم چه‌طوری اومدم.

ابوالفضل خواست پاسخ دادیار را بدهد که با صدای آکام سر هر دو چرخید و دادیار با دیدن چهره‌ی پسرک دلش زیر و رو شد.

-خیلی زود اومدی بابا! که الانم با ابوالفضل خلوت کردی؟

در برابر کنایه‌ی آکام حرفی برای گفتن نداشت، از جا برخاست و با سقلمه‌ای به ابوالفضل صحبت‌شان را به بعد حواله کردند.

سعی کرد همه چیز و همه کس را از سرش خط بزند و تنها به پسرش بیندیشد. پله‌های ایوان را بالا رفت و مقابل آکام ایستاد، قبل از آن که او حرفی بزند و از پسر بابت بدقولی‌هایش عذر خواهی کند آکام دستانش را دور شانه‌ی پدرش حلقه کرد و او را در آغوش کشید در همان آن تصویر ری‌را مقابل نگاه دادیار نشست، سعی کرد تصویر خش دار دخترک را پس بزند اما گویا ذهنش بست نشسته بود تا ساعتی پیش را یادآور شود. دستانش را به دور آکام حلقه کرد و پسرک گفت:

-خسته نباشی، دلم واست تنگ شده بود.

ابوالفضل با خنده مشتی به شانه‌ی عریان پسر که از آن تاپ ورزشی بیرون زده بود کوبید و گفت:

-یه جوری می گه دلم تنگ شده انگاری چند وقته ندیدیش، بابا همین صبح دیدیش دیگه حالا انگاری این بابای ایکبیریش خیلی دیدن داره!

۳۱۵

آکام خواست از آغوش پدرش خارج شود اما دادیار نگذاشت، سپس روی موهای آشفته و لخت پسر را بوسید و با دست آن ها را به هم ریخت.

-ببخشید امروز نتونستم پیشت باشم.

آکام از آغوش پدرش خارج شد، خندید و جفت دستانش را در جیب شلوارکش فرو برد.

-مهم نیست.

سر چرخاند و چشم غره‌ای به ابوالفضل رفت. تن چرخاند و به سوی داخل خانه حرکت کرد.

-هفته دیگه جبران می‌کنی.

دادیار با خنده سر تکان داد که ناگهان با خطور کردن موضوعی به ذهنش روی پیشانی کوبید و سمت ابوالفضل که می‌خواست وارد خانه بشود چرخید، دست بند بازوی او کرد و مانع وارد شدنش شد.

-صبر کن یه چیزی بگم بهت!

ابوالفضل مقابل او ایستاد، دستی را به دیوار سنگی گوشه‌ی در تکیه زد و منتظر نگاه دادیار انداخت.

-مجید باز داره می‌اد تهران!

مرد جوان لب زیرنش را به دندان گرفت و اخمی را ما بین جفت ابروهایش نشاند.

-این همه از زندگیش زد حاضر نشدی یه بار باهاش حرف بزنی دادیار! حالا باز واسه چی؟

دادیار کلافه نگاهی میان حیاط چرخاند و گفت:

-تقریبا عصر بود که تماس گرفت باهام و گفت باید حرف بزنیم. قراره امشب بیاد خونه ام!

ابوالفضل مبهوت نگاهی به خانه انداخت، خم شد و گوشه‌ی در را بست و امان از آکامی که مشکوک شده

با دیدن بسته شدن در از جا برخاست و خود را به ورودی خانه نزدیک کرد و در حالی که با موبایل ور می‌رفت تا خود را سرگرم نشان دهد، سر به در نزدیک کرد.

۳۱۶

-یعنی چی امشب؟ آکامو می‌خوای چی‌کار کنی؟

پسرک با شنیدن نام خود چهره درهم کرد و بیشتر نزدیک شد تا راحت تر از میان در نیمه باز

حرف‌هایشان را بشنود. دست خود نبود و کنجکاوی امانش را بریده بود.

–به امیرحسین بگو یه جوری این جا نگه‌ش داره، تا دوشنبه مدرسه نمی‌ره چون رفتن شمال مدرسه تعطیل کرده.

سکوتی پیچید و سپس این صدای ابوالفضل بود که بر سکوت میانشان حاکم شد.

–باشه.

باز هم صدای پدرش و او سعی داشت بفهمد چه کسی قصد آمدن دارد.

–می شه تو هم بیای با آرام؟ می‌خوام هر بحثی با مجید هست این بار دیگه تموم بشه، واقعا از تحملم خارج شده.

انگشتان دست پسرک مشت شد و باز صدای ابوالفضل به صورتش سیلی زد.

–باشه، کی می‌رسه؟

–فکر کنم آخر شب.

دیگر صدایی از پدرش نیامد، راه کج کرد و در حالی که سرش از افکار متفاوت پر بود خود را کنار حسین که روز زمین نشسته بود، رساند و کنارش جا گرفت، با تردید سر چرخاند و به نیم رخ حسین زل زد. موضوع چه بود که پدرش می‌خواست از او پنهان

بماند! به راستی هنوز چه چیزهایی را نمی‌دانست؟ گشتی در ذهن خود زد تا مجید نامی را که آن شب نحس در رستوران با نام برادر پدر یا همان عمویش شناخت را به یاد بیاورد ! چه می‌خواست از جانشان؟ اصلا چه می‌خواست بگوید به پدرش؟

–حسین؟

امیرحسین با صدای آکام سر چرخاند.

–هوم؟

۳۱۷

-تو مجیدو می‌شناسی؟

امیرحسین کامل و متعجب به سمت آکام چرخید، موبایلش را روی زمین گذاشت و در حالی که موهای فر و حالت دارش را از مقابل دیدگانش به بالای سر هدایت می‌کرد، پاسخ داد:

-چی؟

آکام مضطرب انگشتان دستش را به بازی گرفت و دوباره سوالش را تکرار کرد.

-مجیدو می‌شناسی؟

-عموته یه بار که بابات گفت بهت، عموی کوچیکت...همسن و سال من باید باشه فکر کنم یه سال بزرگتر البته!

آکام مردد لب با زبان تر کرد و پرسید:

-چه‌طور آدمی هست؟ بد یا خوب؟

امیرحسین که دلیل سوالات آکام را نمی‌دانست، کامل به سمت پسر چرخید و مقابلش نشست.

-نمی‌دونم ولی فکر نکنم بد باشه!

صدای مضطرب و ناآرام پدرش در گوشش زنگ خورد.

-امیرحسین تو از گذشته چی می‌دونی؟

حسین موبایل را که زنگ می‌خورد را برداشت و در همان حال گفت:

-همون قدر که تو می‌دونی!

-از آدمای گذشته‌ی بابا باید ترسید؟

امیرحسین که قصد جواب دادن به موبایل را نداشت با سوال آکام تماس را ریجکت کرد.

-چیزی شده آکام؟ این سوالا چیه؟ اون بیرون چیزی گفتن؟

آکام اما در سکوت منتظر پاسخی از سمت امیرحسین بود.

-آدم های گذشته خانواده‌ی پدرتن! شاید بد، شاید خوب!

آکام حرفی به زبان نیاورد، پاهایش را زیر تن جمع کرد و سر به زیر زوم فرش شد.

۳۱۸

-آکام از چی می ترسی؟

پسرک نالان سر بالا آورد.

-نمی‌دونم ولی دلشوره دارم، انگاری یه اتفاقی قرار هست بیفته. به این مجید از وقتی دیدمش حس خوبی ندارم.

-مجید بد نیست واقعا!

آکام اما قانع نشده دست زیر گذاشت و به پنکه‌ی مقابلش خیره شد. با هر بادی که به صورتش برخورد می‌کرد، یک دور چشم می‌بست و باز می‌کرد.

-فاطمه و مجید هیچ وقت بد دادیار رو نخواستن.

آکام سوالی نگاه امیرحسین کرد.

--کوچیک ترین خواهر و برادر بابات!

پسرک سر تکان داد که با سر و صدای پیچیده در خانه سر بالا آورد و نگاهش به پدر و ابوالفضل که وارد شده بودند افتاد. امیرحسین از کنارش برخاست و به سمت پدرش رفت. در همان بین نگاه دادیار چهره‌ی گرفته‌ی آکام را شکار کرد اما خیلی متوجه

نشد که چه اتفاقی افتاده است که پسرک چهره درهم کرده است. تا آخر شب آن جا ماند و هر چه سعی کرد بفهمد آکام چرا درهم است متوجه نشد و هر بار پرسید پسرک پاسخی برای حرف‌هایش نداشت. در نهایت حول و حوش ساعت یازده امیرحسین آکام را اجبار به ماندن کرد و پسرک که از همه چیز باخبر بود در سکوت تنها قبول کرد که بماند. با آرام و ابوالفضل خانه را ترک کردند و ابوالفضل که ماشین نیاورده بود به همراه آرام با دادیار رفتند. از خانه که خارج شدند، دادیار نگران رو به ابوالفضل پرسید:

-آکام یه جوری نبود؟ حس می کردم سر حال نیست.

-تا قبل از این که بیای خیلی خوب بود، نمی‌دونم یه هویی چی شد!

دادیار لب گزید و از آینه به آرام که صندلی عقب جا گرفته بود نگاه دوخت که ابوالفضل هم حرف همسرش را تایید کرد.

-آره خوب بود، اما اومدنی گرفته بود.

دادیار نگران دست به پیشانی دردناکش کشید و لب زد:

۳۱۹

-قرص منو بده از داشبورد، همه چی چرا بهم ریخته آخه!

ابوالفضل به تاسف سر تکان داد و پس از برداشتن بسته‌ی قرص دانه‌ای از آن خارج کرد و به دست دادیار سپرد.

-الان مجید می‌خواد چی بگه خبر دارید؟

ابوالفضل سر گرداند و در جواب آرام گفت:

-یه حدس هایی می زنم من!

دادیار دست روی فرمان گره زد، قرص را بدون آب بلعید و نگاه به ابوالفضل داد.

-ممکن هست به ناف بر بودن آکام مربوط باشه؟ به خصوص صدرا شماره ات رو هم پیدا کرده هیچی بعید نیست!

عصبی دست روی ران پا کشید و غرید:

-این لعنتی ها یهویی از کجا پیداشون شد، بعد از پونزده سال چی می خوان آخه!

-از کجا فهمیدن من کجام چی کار می‌کنم!

نیم نگاهی نثار ابوالفضل کرد و پرسید:

-تو نمی‌دونی مجید از کجا فهمیده من این جام؟

ابوالفضل شانه بالا انداخت.

-نه والا، اصلا نپرسیدم ازش!

-چه اتفاقی داره میفته؟ واقعا گیجم.

آرام که در سکوت به آن دو مرد گوش می‌کرد، این بار کمی خود را جلو کشید و گفت:

-دادیار الان اونا دیگه کاری از دستشون بر نمی‌اد که! می خوان چی کار کنن؟ آکامو به اجبار ببرن سر سفره‌ی عقد؟ به نظرت واسه بچه ای مثل آکام ممکنه؟ اصلا ممکن باشه مگه می ذاریم چنین اتفاقی بیفته؟ دادیار ترس تو همه چی رو خراب می کنه، اگر اتفاقی بیفته تو این اتفاق آکام باید به تو تکیه کنه نه این که تن لرزون و ترسیده‌ی تو رو ببینه.

انگشتانش را به دور فرمان حلقه کرد و لب زد:

-آرام واقعا انگاری میون یه میدون جنگ افتادم و نمی‌دونم چی درسته و چی غلط، این که یه هویی

اصلا از کجا اومدن. یه هویی چی شد که تو یه زمان کم همه اومدن وسط.

۳۲۰

ابوالفضل بی طرف دست بالا برد.

-با آرام بی‌نهایت موافقم.

-آکام اگر بره چی؟

زن جوان مبهوت از تفکراتی که در سر مرد می‌گذشت، کمی خود را میان دو صندلی کشید.

-دیوانه شدی؟ آکام چرا باید چنین کاری انجام بده؟

ابوالفضل مشکوک سر به سمت دادیار چرخاند و تنه‌اش را به در ماشین تکیه زد.

-تو یه چیزی رو داری ازمون پنهون می‌کنی!

انگشتان دادیار به دور فرمان گره خورد و ثانیه‌ای پلک روی هم گذاشت.

-یه چیزی که به مرگ آفرین مربوطه آره دادیار؟

همچنان سکوت میانشان حاکم بود.

-پس هست.

ابوالفضل خشمگین دهان باز کرد که دست آرام روی شانه‌اش به نرمی تکان خورد و او را به آرامش دعوت کرد.

-آخه نگاهش کن آرام! شبیه پسر بچه ها پنهون می کنه. ان‌قدر احمق هستش که نمی‌دونه باید بگه تا کمکش کنیم.

-کسی از چیزی خبر نداره، فقط عذاب وجدانش خودمو داره می‌کشه، همین!

آرام غمگین نگاه به اویی که همچنان فرمان را میان انگشتانش می‌فشرد انداخت.

--این که شاید خودم باعث مرگ مادر بچه ام شدم.

ابوالفضل متحیر مات دادیار ماند، در لحظه چیزی در سرش شکست اما به سرعت آن را پس زد. سجاد نوجوان توان آسیب رساندن به کسی را نداشت.

-قصد نداری این درد رو تموم کنی؟

دادیار دردمند سر چرخاند و گرفته لب زد:

–می‌شه بذاری بعدا؟ سر فرصتش همه چیو می‌گم، ذاتا همه چی داره لو می‌ره، اینم می‌گم...می‌گم تا از دست این غده‌ی چندین و چند ساله راحت بشم.

۳۲۱

او گفت و ابوالفضل آرزو کرد تا دادیار مقصر مرگ آفرین نباشد. او گفت و ابوللفضل ترسید از آن که

دادیار در گذشته کاری دست خود داده باشد. ادامه‌ی راه در سکوت گذشت و پس از وارد خانه شدن، ابوالفضل روی کاناپه نشست و آرام مضطرب به او خیره شد. دادیار اما در آشپزخانه با ذهنی درگیر خود را مشغول کرده بود.

-دادیار چند وقته پیش مجد نمی‌ری؟

مرد جوان بدون آن‌که سوی او باز گردد پاسخ داد:

-چند وقتی می شه که دیگه نمی‌رم اما تازه حرف زدم فردا قرار گذاشتم برم پیشش.

-بیا بشین ما هیچ کوفتی نمی خوریم، این جا هم نیومدیم برای مهمونی.

دادیار لب گزید و خسته به سمت پذیرایی قدم برداشت. مقابل ابوالفضل نشست و دست روی تنه‌ی کاناپه دراز کرد در همان حال خیره‌ی او شد.

-بگو، بگو اون چیزی که خودت رو باعث و بانیش می‌دونی.

مکثی کرد، به جلو خم شد و انگشتانش را درهم گره زد.

-دکترت می‌دونه؟

پلک روی هم گذاشت و به این منظور تایید خود را رساند.

-خب؟

-می‌گه مقصر نیستم.

به اتمام رسیدن جمله‌ی دادیار خلاصه شد در خارج کردن نفس عمیق ابوالفضل از سینه. مجد را می‌شناخت، انسان به شدت با منطقی بود!

-این همه سال همیشه فکر می کردم یه چیزی هست اما...

با صدای زنگ خانه، نفس عمیقی از سینه‌ی دادیار خارج شد و از جا برخاست.

-با چی اومده؟

دادیار در جواب ابوالفضل شانه بالا انداخت و به سمت آیفون رفت. با دیدن چهره‌ی مجید در کنار دختری جوان، لب به دندان گرفت و با مکث در را گشود.

۳۲۲

-تنها نیست.

-همسرشه شاید!

دادیار طلبکار سمت ابوالفضل چرخید.

-تو چه‌قدر می‌دونی از مجید؟

ابوالفضل جلو آمد و دادیار را به کنار راند.

–به همون اندازه که چند روز اومد خونه‌ی ما موند چون تو حتی قبول نمی‌کردی بنده خدا رو ببینی.

مرد جوان آشفته از در فاصله گرفت و پنجه درون موهای خود فرو برد. دیگر درست و غلط زندگی خود را باخته بود. به سمت اتاق خود قدم برداشت، وارد شد و در را بست. بدون روشن کردن چراغ روی تخت نشست و به دیوار سیاه رنگ زل زد. مشکلی با مجید نداشت و اصل ماجرا باز می گشت به اویی که از گفته‌های مجید هراس داشت. در و دیوار اتاق به رج رج تنش فشار می‌آورد. از جا برخاست و بی توجه به صداهایی که از خارج اتاق می‌آمد به سمت کمد گام کوچکی برداشت و مقابل آن نشست. در کمد را گشود، جفت دستانش را روی ران پا رها کرد

و نگاهش آن جعبه‌ی انتهای کمد را دید زد. دستان بی‌حیایش بی‌اراده بالا آمد و به سمت جعبه حرکت کرد. جعبه‌ی فرسوده و قدیمی را به سمت خود کشید و در آن را گشود. مدارک و کاغذهای داخل جعبه را کنار زد و کامل داخل جعبه دست فرو برد، با برخورد سرانگشتان لمس شده‌اش به عروسک، قطره اشکی روی کارتن قهوه‌ای چکید. نمی‌دانست پای عروسک بود یا دستش اما آن را از جعبه خارج کرد و در حالی که به در کمد تکیه می‌زد به عروسک خیره شد.

دیدش در سیاهی نرمال شده بود و نور مهتاب از پنجره مستقیم به عروسک می‌تابید. انگشت شستش را روی خط سیاه دهان عروسک کشید و بغض کرده پشت سر به در کمد کوبید. این عروسک تنها یادگار

آفرین بود! نگه داشته بود تا زمانی که آکام همه چیز را فهمید به پسرک بدهد. انگشت عروسک بافت را تکان داد.

۳۲۳

این عروسک را مادر آفرین درست کرده بود، مادر مهربانی داشت دخترک! خیلی تلاش کرد تا هوای دخترش را داشته باشد اما نتوانست که نتوانست!

چشم بست و پیشانی به پیشانی عروسک چسباند. زمان عقد این عروسک دست دخترک بود و صدرای عوضی به اجبار آن را گرفت و در کوچه پرت کرد. خوب به یاد داشت، آخر شب عروسک را از کوچه برداشت و با شیرآب و آب یخ زده‌ی میان حیاط، عروسک گلی شده را شست و آن را برای آفرین نگه داشت تا صبح به او بدهد اما در اتاق زمانی که مادر دخترک به اجبار یادشان داد که چه کنند و اجبارشان کرد هر دو ترسیده تنها به اعمالی می‌اندیشیدند که تصوری از آن نداشتند. زمانی که دخترک را اجبار کردند تا دست روی سینه‌ی او بگذراد. زمانی که به اجبار با یک دیگر یکی‌شان کردند حالش از همه چیز به هم می‌خورد. صبح زود عروسک را به دخترک داد

اما آفرین آن را ندید و تنها چنگ دستان و انگشتانش را روی تن و بدن پسرک نشاند. آفرین از آن روز به بعد مرد و او را هم کنارش خاک کردند. دخترک را کشتند و او هر چه سعی کرد روح خود را به تن آفرین تزریق کند، نتوانست که نتوانست. آفرین نخواست که زنده شود و زندگی کند! او هم نمی‌خواست اما چاره‌ی دیگری مگر داشت؟ با تقه‌ای که روی در نشست، پیشانی از عروسک گرفت و آب دهان فرو فرستاد که سیبک گلوی دردمندش به سختی بالا و پایین شد. بدون نگاه دست عقب برد و عروسک را درون جعبه و میان کاغذ و مدارک دروغین پنهان کرد.

–قول می دم یه روزی بدمش به پسرت! قول می دم یه روزی آکام همه چیو بفهمه حتی اگر اون روز منو ول کنه! حتی اگر منو مقصر رفتنت بدونه، هیچ وقت فکر نمی‌کردم این کارو کنی، واقعا مقصرم؟ من ترسوندمت آره حق داری اما این رسمش بود؟

باز سر به کمد تکیه زد و تکیده لب زد:

–خسته شدم آفرین، تازه داشتم نفس کشیدن رو یاد می گرفتم اما دوباره اومدن که نفسمو ازم بگیرن! اون بالا تو پارتی بازی کن شاید پارتیت بگیره، به خاطر من نه ها به خاطر پسرت این بار پیشمون باش. آکام توان شکستن نداره.

۳۲۴

تقه‌ی بعدی گوشش را خراش داد، او اما بی توجه نگاه بست و شب نگاهش را خاموش کرد، حتی با صدای برخورد سرش با در کمد هم چشم باز نکرد.

-آفرین وقتی رفتی فکر کردی به آکام؟ به این که جواب پسرتو چی باید بدم؟ ادعا داشتی از آکام متنفری اما من که عشق تو چشماتو می دیدم نسبت بهش!

تقه‌ی بعدی برابر شد با صدای ابوالفضل.

–دادیار.

انگشتانش میان جعبه در هم گره خوردند و صدای خش خش کاغد در سرش پیچید. دست آزادش را کنار خود روی زمین گذاشت و چشم گشود. تاری دیدش به تخت و دیوار مقابل چیره شد، نگاه سیاهش دو دو می زد و نفس زورگویان به در و دیوار سینه مشت می‌کوبید. دست روی زمینش را بلند کرد و به گوشه‌ی میز تحریرش گرفت که با برخورد دستش به جسمی و پرت شدن آن به روی زمین باز چشم روی هم فشرد. این بار دیگر تقه جوابگو نبود، شخصی وارد اتاق شد که از قدم‌هاو البته صدای قبلی تشخیص داد ابوالفضل باشد. با روشن شدن اتاق

فشار بیشتری روی پلک‌هایش گذاشت و با صدایی خش دار غرید:

-خاموشش کن، الان می‌آم.

ابوالفضل بی توجه جلو آمد و مقابل دادیار زانو زد، دست روی زانوی خم شده‌ی دادیار گذاشت و با نگاه مسیر دست او را دنبال کرد و دست درون جعبه فرو برد. جسم نرم داخل جعبه را درآورد. نگاهش روی عروسک چرخید و تلخ تبسم کرد، عروسک را مقابل دادیار تکان داد و لب زد:

-پس بحث اینه!

دادیار تنها خیره‌ی رفیق روزهای سختش شد.

-پاشو رفیق پاشو باز همه چیو درست می‌کنیم.

عروسک را درون جعبه‌ی خوفناک برگرداند و آن را میان کاغذ و مدارک دفن کرد و بعد از بستن در آن، دست به سوی دادیار گرفت و تای ابرو بالا انداخت.

۳۲۵

-پاشو ببینم که زانو زدن هیچ جوره بهت نمی‌خوره.

کف دستش را روی دست او نهاد و با یک فشار ابوالفضل روی پا ایستاد. همین بود او باید روی پا ایستادن را می‌آموخت، احتمالا روزی هم داروگ به

سرزمین بارانی او چنگ بزند و خوشبختی را نشانه وار سمتش هدف بگیرد. ابوالفضل کنار دادیار خم شد و جا مدادی فلزی را از روی زمین کند و کنار عکس آکام روی میز گذاشت.

-بریم داداش، بریم که این قصه خیلی طولانی شده همین روزا باید تمومش کنیم.

بی‌برداشت از حرف ابوالفضل لب زد:

-خوش یا تلخ؟

مرد جوان گنگ به صورتش خیره شد تا این که متوجه منظورش شد.

-برای ما تو زندگی تو تلخی معنایی نداره.

دادیار خندید و ابوالفضل نتوانست تشخیص بدهد خونی که روی صورتش افتاده، به رنگ و طعم انار است یا به تلخی خون ریخته شده‌ی آفرین!

دست پشت کمر دادیار گذاشت و او را به خارج اتاق هدایت کرد. قبل از خروج نگاهی به خود میان آینه انداخت و یقه‌ی پیراهنش را درست کرد. جلوتر از ابوالفضل خارج شد و در نگاه اول نگاهش به کودک دختری افتاد که درون پیراهن صورتی روی زمین نشسته بود و اسباب بازی کوچکی به رنگ پیراهنش در دست داشت. نگاه از دختر بچه گرفت و به زن و مرد نشسته به روی کاناپه داد.

–خوش اومدید.

کلامش هرچند سرد اما لبخندش واقعی بود. قبل از آن که مجید یا مریم سخنی به زبان بیاورند مقابل آیناز چهار زانو نشست، گویا دخترک از چهره‌ی مادرش هیچ به ارث نبرده و کامل شبیه به مجید بود. دست دراز کرد و موهای دخترک را لمس کرد، موهای حالت دار و فر آیناز یادآور دختر بزرگی شد که ساعتی پیش در آغوشش می‌گریست و می‌لرزید. ناخودآگاه انگشتش گونه‌ی گل انداخته‌ی آیناز را لمس کرد.

-تو چه قدر نازی!

از گفته‌ی دادیار مجید متعجب به برادرش خیره شد، انتظار چنین رفتاری را از او نداشت.

-اسمت چیه؟

آیناز سر بالا آورد و به مادرش خیره شد و مریم با لبخند ملیحی سر تکان داد. دخترک باز به سمت مردی که نمی‌شناخت سر چرخاند و با صدای کودکانه‌ای لبان صورتی‌اش روی هم تکان خورد.

-آیناز.

لبخند دادیار واقعی تر شد و جفت دستانش را سمت دختر بچه دراز کرد.

-میای بغلم؟

آیناز دستانش را مانند مرد دراز کرد و دادیار جسم کوچک و تپل دخترک را در آغوش گرفت. اول از همه سر میان موهای آیناز فرو برد و بوی شامپوی خوش بوی کودکانه‌اش را درون ریه کشید. بوی خوشی می‌داد عاشق بوی کودکان بود، همیشه بعد از حمام کردن آکام کودک او را می‌بویید. از جا برخاست و باز به سمت برادر و همسرش رفت.

دخترک مقابلش که به عنوان همسر برادر به او معرفی شده بود در آن چادر سیاه و روسری بنفش کم سن و سال به نظر می‌آمد. آیناز سر روی شانه‌ی مرد جوان

گذاشت و چشم بست، دادیار با دیدن حرکت دختر لبخندش را عمیق تر کرد.

-ببخشید بچه ها نقطه ضعف منن، خیلی دوستشون دارم.

-مجید هم همین طوره.

صدای از سمت دخترک چادری آمد، نگاهش را روی او کشاند مریم قدمی جلو آمد.

-احتمالا نشناسی، وقتی رفتی خیلی کوچیک بودم.

دادیار حلقه‌ی دستانش را دور آیناز تنگ تر کرد و خیره‌ی نگاه فندقی دختر شد.

-مریمم، دختر عمه!

دادیار با یادآوری ناف بر بودن مجید به شدت سر بالا آورد، تازه یادش آمده بود که برادر کوچکش هم یکی از قربانیان این رسم بود.

-شما دوتا...

مکثی که به میان انداخت باعث شد که مجید خود ادامه‌ی حرف دادیار را بگیرد.

-اینم قسمت ما بود اما همو دوست داشتیم.

-خوشحالم.

و تنها خود خدا می‌دانست که کلمه از اعماق وجود دادیار خارج شده است. واقعا خوشحال بود که مجید خوشبخت شده است.

.....

۳۲۷

خوشحال بود که بین سه عضو کوچک خانواده‌ی ضرغامی تنها کسی که آسیب دید او بود و بس!

–خیلی کوچولو بودی از مجید کوچیک تر بودی.

مریم به آرامی سر بالا و پایین کرد، گوشه‌ی چادر سیاه را میان انگشتانش مچاله کرد دروغ نبود اگر می‌گفت که کمی از این پسردایی تازه پیدا شده خجالت می‌کشید.

–دو سال.

دادیار هم نیمچه لبخندی روی لب گذاشت، سر پایین آورد و کف دست روی کمر دخترک نوازش وار بالا و پایین کرد.

-آکام نیست؟

ابوالفضل لب روی هم فشرد، به کاناپه تکیه زد و کف دست روی دست آرام گذاشت و دادیار در جواب برادر کوچکش لب زد:

-نه ترجیح می‌دم فعلا نباشه تا اول خودم بفهمم.

با جنبش موجود کوچک در آغوشش، سر پایین آورد و به آیناز که دست و پاهایش را برای رهایی تکان می‌داد، نگاه دوخت. چشمان سیاه دخترک پدر و مادرش را می‌کاوید، تبسمی روی لب گذاشت و به

آرامی و لطافت دخترک را روی زمین گذاشت. سر خم کرد، زیر گردن او را بوسید و گفت:

–بدو برو پیش مامان و بابا.

–چرا از ما کندی؟ من، فاطمه حتی آبجی مریم و آبجی عاطفه...ماها دوست داشتیم.

گذشته به تلخی مقابل دیدگانش بساط پهن کرد، آن روزها سخت بود و سنگی! مرگ را به یادآوری آن روزها ترجیح می‌داد. مجید از کدام علاقه دم می‌زد؟ همانی که هر کدام را به کناری کشید و پسر بچه‌ای سیزده ساله را به میان انداخت؟ برادرش زیادی دلخوش بود یا او زیادی دل‌چرکین؟

–دوست داشتن؟ معنای دوست داشتن برای من فرای این چیزاست مجید!

مجید ضربی با پا گرفت و دست مشت شده‌اش را روی ران قرار داد.

۳۲۸

–من که بچه بودم، فاطمه باید چی‌کار می‌کرد که نکرد؟ مریم و عاطفه هم از زن بودن بله قربان گو بودن پدر و شوهرشون رو یاد گرفتن، مادرمون تو

آشپزخونه بودن رو یادشون داد، قدرتی برای دفاع نداشتن.

-فاطمه بحثش از همه جداست.

مجید تلخندی زد و پرسید:

-واسه همون نخواستی هیچ وقت از خودت بهش خبری بدی؟

دادیار عصبی از بی‌راهه زدن مجید، چشم روی هم گذاشت تا آرامش خود را حفظ کند.

-خبر گرفتن از من می‌رسید به خانواده‌ی آفرین! من یه زندگی راحت برای پسرم می‌خواستم، بدون استرسی که این چند وقت دارم می‌کشم، فهمدید، پیدا کردید خب! چی شد؟ زودتر از شما خانواده‌ی آفرین

زندگیو زهرمارم کردن. صدرای عوضی گند زد به همه چی!

-سجاد...

بی‌ملاحظه کمی صدا بلند کرد و دست در هوا تکان داد.

-سجاد مرد مجید، دادیار!

ابوالفضل دست به بینی کشید و مضطرب به آرام نگاه کرد، دادیار در برابر گذشته نمی‌توانست خونسرد باشد.

-به نظرم بذارید فردا صحبت کنید، بعد از این همه وقت همو دیدید!

دادیار جدی به سمت آرام چرخید و گفت:

-آکام فقط امشب خونه نیست، به عجله‌ی مجید هم نمی‌اومد بخواد تا فردا صبر کنه!

-من می‌گم اما می شه منطقی رفتار کنی؟ اشتباه کردم قبل از گفتن همه چی اینو می‌گم که تا آخرشم پای اشتباهم می‌مونم و تاوانشو می‌دم.

نگاهی میان خانه‌ی برادرش چرخاند و گوشه‌ی لبش بالا رفت. برادر! کدام برادری که نزدیک پانزده سال از او بی‌خبر بود.

-از آخرین باری که دیدمت ان‌قدری می‌گذره که صمیمیتی نباشه بینمون!

پوزخندی زد و افزود:

-ان‌قدری می گذره که من برای تو و تو برای من بیشتر شکل یه غریبه باشیم تا برادر...اما بازم شاید خودت ندونی اما خیلی روزا تو این پونزده سال تو سرم بودی و از ته دل دوست داشتم که ببینمت، همیشه فکر می‌کردم بابا و صابرم مثل من باشن! اون روزا ما هم حال خوبی نداشتیم...بابا تهدید می‌شد و ما چوبشو می‌خوردیم.

۳۲۹

سکوتی غریب میان خانه‌ی دادیار پیچید، قبل از آمدن هزاران باره به ذهنش سامان داد تا هر چه در دل دارد را بگوید اما با دیدن برادر دیرینه‌اش همه چیز از سر پر زده بود.

–خودت یادته قبل از رفتنت می گفتن به همه می گن اونی که به آفرین تجاوز کرده تویی اگر آکام رو بهشون ندی! به پلیس نمی‌کشید چون ان‌قدر بابای آفرین گند بالا آورده بود که پاشون به پلیس و کلانتری باز نمی‌شد. پول می‌خواستن! خیلی یادم نیست.

نفس عمیقی گرفت و کمر به مبل تکیه داد.

–بابا هم تاوان داد، اون پولی که به ازای عقدتون گرفته بود رو از شیره‌ی جونش بیرون کشیدن، باز

برگشت روستا! خیلی دنبالت گشتن...خیلی زیاد اما دستشون بهت نرسید.

نگاهی به ابوالفضل انداخت که با دقت او را می‌کاوید.

-دایی حیدر خوب پدری کرد و از دست اون آدما نجاتت داد.

تلخ سر به زیر انداخت و خیره به میز شیشه‌ای لب زد:

-ابوالفضل به جا من و صابر شد برادر!

-هر کسی به اندازه‌ی لیاقتش دیگه مجید، مگه نه؟

صدای ابوالفضل و زهر حرفش باعث شد با شدت سر بالا بیاورد. ابوالفضل با دیدن مردمک‌های دودوزن و غمگین مجید دست روی دسته‌ی مبل گذاشت.

-منظورم به صابره! ان‌قدر بچه بودی که کسی ازت توقع برادری نداشته باشه.

-کاش یکم بزرگتر بودم.

دادیار خسته از دست مجیدی که کلمات را به بازی گرفته بود، گفت:

-نشدی، بودی هم از دستت کاری بر نمی‌اومد!

-زهر داره حرف‌هات...

مکثی کرد و نامش را روی لب راند.

-دادیار!

آرام به تلخی سر تکان داد و از میان ابوالفضل و دادیار برخاست. به سمت آشپزخانه گام برداشت، صدای برخورد صندل‌هایش به کف زمین صدای حاکم بر فضای خانه بود.

–من زهردار حرف نمی‌زنم.

–بزنی هم حق داری...محق ترین آدم این قصه تویی دادیار!

۳۳۰

تلخندی چهره‌ی مرد جوان را زینت داد و انگشت روی لبانش کشید.

-قصه! کاش واقعا همه چی یه قصه بود، یه رویا یه خواب...این قصه‌ای که ازش دم می‌زنی زندگی من بود و هست مجید.

در برابر سخنان حق برادر، سکوت کرد. انگشتانش را درهم گره زد و خسته سر به زیر انداخت. با صدای آیناز همه سر بالا آوردند، دخترک با خواب‌آلودگی چادر مادر را می‌کشید.

-ماما...خوابم می‌آد.

مریم دخترک را در آغوش گرفته از جا برخاست و با نگاهی پر از شرمندگی رو به دادیار پرسید:

-می‌شه یه جا بگی لطفا، آیناز رو بخوابونم؟

چشمان خواب‌آلود و چهره‌ی آویزان دخترک، باعث خنده‌ی دادیار شد. از جا برخاست و در همان زمان صدای موبایل ابوالفضل برخاست، دادیار اما بی توجه به درب اتاق آکام اشاره کرد و به آن سمت حرکت کرد.

-بیا تو اتاق آکام بخوابونش.

در اتاق را گشود، دست به پریز برق کنار در برد و روشنش کرد. سبک اسپرت اتاق پسرک اول از همه چشم مریم را زد. حال اما منظور مجید از زندگی شاهانه برای آکام را متوجه می‌شد. اتاق پسرک هیچ کم نداشت. دادیار از کمد دیواری اتاق بالش کودکی آکام را درآورد و به سوی زن برادرش حرکت کرد.

-رو تخت بخوابونش.

سپس نفس عمیقی کشید و در حالی که قصد خروج از اتاق را داشت گفت:

-من تنهاتون بذارم.

سرچرخاند اما با صدای زن جوان ایستاد.

-دادیار.

در پاگرد چرخید و نگاه او انداخت.

-زندگی قشنگی داری! موفقی...

نگاه در اتاق چرخاند و شادابی چهره‌اش را نشان گرفت.

۳۳۱

-پسرت فکر می کنم خوب زندگی می‌کنه، اگر می‌موندی شاید هیچ وقت این زندگی رو نداشتی.

مرد جوان به چهارچوب در تکیه زد.

-شاید...آره! اما مریم...

به در و دیوار اتاق پسرش خیره شد و لب زد:

-پسر من همیشه تو حسرت مادر می‌مونه، شاید هم اگه آفرین بود و این چیزایی که تو می گی نبود، خوشبخت تر بودم.

مریم آیناز در آغوش روی تخت نشست و پرسید:

–تو مگه آفرین رو دوست داشتی؟ مگه یه اجبار نبود؟

دادیار سر تکان داد و دم و بازدمی گرفت.

–واسه من آره ولی شاید برای پسرش مادر خوبی می‌شد. شاید آکام وقتی کسی جلوش از مادر داشتن می‌گفت، حسرت نمی‌خورد. آفرین رفت اما ردپاش تو خط به خط زندگی من و آکام دیده می شه.

آیناز خسته دستان تپلش را بالا آورد و دور گردن مادر حلقه کرد، چشمان بسته‌ی دخترک را کاوید و در نهایت تکیه از چهارچوب گرفت.

–من برم، داره بیهوش می‌شه.

پاسخ جمله‌اش از سمت مریم تنها لبخند بود، زن جوان را تنها گذاشت و به سالن برگشت اما با دیدن ابوالفضل که برپا زده بود چهره درهم کرد.

-کجا؟

ابوالفضل به سرعت سویی‌شرتش را از روی کاناپه برداشت و گفت:

-داداش زنگ زدن باید برم بیمارستان.

سپس سر به سمت آرام چرخاند.

-عزیزم برو آماده شو برسونمت.

-آرام کجا؟ بذار بمونه لطفا!

سپس نگاه ملتمسش را به ابوالفضل انداخت.

-بمونه خودش می‌دونه، هر طور راحته.

–می‌مونم.

ابوالفضل سری تکان داد و این بار رو به مجید و دادیار گفت:

–بذارید صبح حرف بزنید منم بیام.

۳۳۲

مجید که برخاسته بود، آشفته لب زد:

–اما...

–اما بی اما.

به سمت دادیار کامل چرخید.

-تو مگه خسته نیستی؟ از صبح رو پایی! کلی هم تنش داشتی. دیگه چقدر می کشه ذهنت مگه؟ مجید و مریم هم خسته ان بخوابید صبح حرف بزنید...نهایت یکم دیر می ری مطب.

-آکام...

ابوالفضل نگرانی دادیار را درک کرد، برادرانه دست روی شانه‌ی او گذاشت.

-با امیرحسین می خواستن برن پارک آبی تا عصر بر نمی گرده. بعدشم برگرده، عموشه مجید! شما تا قبل اومدنش فقط حرف هاتون رو بزنید.

دادیار در فکر سر تکان داد و ابوالفضل به سرعت پس از خداحافظی خواست خانه را ترک کند که دادیار به اجبار سوییچ ماشینش را دست او سپرد. به سالن که برگشت با مجیدی رو به رو شد که سر به زیر انداخته با گوشه‌ی ناخنش درگیر بود. در همان زمان تازه متوجه زخمی بودن صورت مجید شد. گوشه‌ی پیشانی و لبش زخم شده بود و زیر چشمش کبودی به چشم می‌آمد.

چهره درهم کرد از زخمی بودن صورت برادر! اما جلوی کنجکاوی خود را گرفت تا سوالی در این باره نپرسد. سالن خالی بود، آرام پیش مریم رفته بود. گام‌های آهسته‌اش را به سمت برادر کوچکش برداشت. به آرامی کنار او روی مبل جا گرفت و

مجید به قدری درگیر بود که حتی متوجه نشستن دادیار نشد. دلتنگی که انتهای قلبش و زیر آن گرد و غبار چندین ساله ریشه زده بود، طبیعی بود؟ مجید از او شش سال کوچک تر مردانه پدر یک کودک بود و یک زندگی جدا از خانواده داشت.

-به اجبار زنت دادن؟

مجید سر به سمت صدا چرخاند، کمی طول کشید تا سوال برادر را در سر تجزیه و تحلیل کند.

-مریمو ان‌قدر از بچگی گفتن و گفتن دیگه فقط نگاهم خودشو می دید از نوجوونی! آخرشم بیست و یک سالگی ازدواج کردیم. کسی نپرسید همو می خواید یا نه ولی خب خوشبختانه همو می‌خواستیم.

۳۳۳

دادیار آرنج دستش را گوشه‌ی مبل گذاشت و سوالی که ذهنش را درگیر کرده بود را پرسید.

-دانشگاه رفتی؟

مجید با حس سردرد عمیقی در پشت سرش، سر به کاناپه تکیه زد. دقیقا مکانی که صدرا به زمین کوبیده بود، درد داشت.

-فوق دیپلم گرفتم، ول کردم...الانم یه مغازه کوچیک دارم، اون جا مشغولم.

-خوبه...خداروشکر.

مجید نگاه خسته‌اش را به برادر داد.

-هرچیزی که فردا بفهمی از قصد نبوده، همین رو باور کنی برام بسه! حتی اگر آخرش باز نخوای منو ببینی...داداش!

آخرین کلمه‌اش آتش به جان دادیار زد.

چه کردند که حتی با برادرش هم غریبه بود؟ چه کردند با او که هیچ از برادرش نمی‌دانست. چه کسی گفته هر کس که ببخشد احساس آرامش می‌کند؟ بی‌شک اگر آن ها را می‌بخشید به خود و گذشته‌ی

چرکین خود ظلم کرده بود. آرام از اتاق خارج شد که با دیدن مجید و دادیار در کنار هم تلخ مکث کرد.

-دادیار پاشو برو بخواب داری می‌میری.

دادیار بی حرف از جا برخاست، به سمت اتاقش رفت در همان هنگام ایستاد و گفت:

-کمد آکام همه چی هست، راحت باشید.

دیگر بیشتر از این در توانش نبود برای حرف زدن! بیشتر از این توانی نداشت برای احترام گذاشتن. وارد اتاق خود شد، اتاقی که تنهایی هایش را، شب بیداری‌هایش را و حتی گریه‌های بی‌صدایش را به خود دیده بود. اتاقی که شده بود غمخوار و غمگسارش!

پیراهنش را از تن کند، خواست درون لباس کثیف ها بیندازد، با یاد اشک های دخترک فر فری به روی پیراهنش لب گزید، در این اوضاع قاراش میش زندگی‌اش این را کم داشت. به تاسف سری برای خود تکان داد و بی‌خیال لباس کثیف ها پیراهن را به گوشه‌ای انداخت و شلوارش را با شلوارکی تعویض کرد. کتابی که در حال مطالعه‌اش بود از روی میز به او چشمک می‌زد اما دهانی برای کتاب کج کرد، خود را روی تخت انداخته و به زیر پتو رفت. با خستگی در خود جمع شد و پلک روی هم گذاشت.

۳۳۴

لیوان کاغذی به زمین پرت شد وصدای شکستن در گوشش زنگ خورد، لیوان که کاغذی بود! پس چه چیزی شکست و نابود شد؟ مبهوت، حیران، شاید هم دل‌زده به گام‌هایش سرعت بخشید. گفته ها و جملات در سرش پیچ و تاب می‌خورد و در نهایت به شنیده‌ی تلخ زندگی‌اش متصل می‌شد. عقب عقب رفت. لیزی زمین باعث سرخوردنش شد، به سختی دست به میله‌ی کنارش گرفت تا پخش زمین نشود. نگران بود و زخم قلبش هر دقیقه عمیق تر می‌شد. نمی‌دانست درست شنیده است یا نه! احتمالا گوش‌های او کیپ شده بود، وگرنه مگر امکان

داشت؟ دست خیس و نرم شده‌اش را روی چشم‌های نم دارش کشید، تعادلش را حفظ کرد و این بار اما قبل از آن که حرکت کند، دستش به اسارت انگشتان مردانه‌ای درآمد، سرچرخاند و نفس نفس زنان ایستاد. راهی نرفته بود اما مانند دونده‌ای که راه زیادی طی کرده است، خسته بود. نمی‌دانست شاید هم ذهنش به تقلا و کوشش افتاده بود تا شنیده‌هایش را با منطق کنار یک دیگر بگذارد. گفته‌ای سمتی از ذهنش را درگیر کرده بود و گفته‌ای سمت دیگر از قلبش را!

-کجا؟ چی شده؟ خوبی؟

به جای پارک آبی آمده بودند ویلای دوست امیرحسین و حال هم شنیدن این تماس! نگاه مرده‌اش را در مردمک چشمان او چرخاند، عجیب بود اما

حتی قطره قطره آبی که از موهای حسین به روی زمین چکه می‌کرد هم روی اعصابش بود. باید می‌رفت، باید می‌رفت اما با وجود امیرحسین این امکان وجود نداشت. آنچه که شنیده بود خارج از تحمل او بود! باید می‌رفت و از پدر می‌پرسید، او این کار را انجام نمی‌داد! اون نمی‌توانست. چشم بست و پس از ثانیه‌ای باز کرد. جدای همه چیز کلمه‌ی بیمارستان وحشت زده‌اش کرده بود. بلایی که سر پدرش نیامده بود؟ امیرحسین احتمالا متوجه این که او حرف‌هایشان را شنیده است، نشده بود، زیرا پس از قطعی تماس به سرعت از رختکن چوبی فاصله گرفته بود و در گوشه‌ای به تجزیه و تحلیل زخم ها پرداخته بود.

خب بریم تا وقتی من پست های جدید رو می ذارم یه موضوعی رو خدمتتون توضیح بدم

این موضوع که به خشم آکام بر می‌گرده رو من کامل تو داستان توضیح می‌دم و تا الان هم چندین کد نسبت به‌ش دادم اما خب نمی‌دونم چه‌قدر نسبت به‌ش دقت شده!

آفرین زمانی که آکام رو حامله بود به شدت تو شرایط تنش‌زایی آکام رو به دنیا آورده، افسردگی و حال بدش و ... همه با هم دست به دست هم دادن تا تاثیرش تو آکام به جد دیده بشه.

جدای بحث بارداری آفرین زمان کودکی آکام وقتی دادیار به اجبار برای دانشگاه و درس و مدرسه و کار مجبور بود که آکام رو پیش خانواده‌ی دایی‌ش بذاره، آکام از شدت وابستگی زیاد به دادیار به شدت بی‌قراری می‌کرده و همین باعث شدت گرفتن اون پرخاشگری‌ها شد، در واقع همه چیز رو اعصاب و روان آکام تاثیر گذاشته! دادیار تو تمام سال‌ها خیلی زیاد تلاش کرد تا حدودی از بین ببره این خشم رو، هم خودش و هم دکتر مجد و تا حدودیم موفق شد اما خب خشم موضوعی هستش که با هر تنشی امکان داره دوباره برگرده و سر جای قبلش بشینه.

پس پارت‌هایی که قرار هست بخونید و تا حدودی خوندید از خشم ناخواسته‌ی آکام گرفته شده و گاها

واقعا دست خودش نیست و کنترلش خیلی سخته! تو این شرایط هم دقیقا آکام این موضوع رو تجربه کرد.

آکام بی‌گناه ترین و معصوم ترین شخصیتی بود که چوب آدم های اطرافش رو خورد فقط به خاطر اشتباه به وجود اومدنش

بازم هر سوالی بود راجع به هر موضوعی من در خدمتم واقعیت نیاز دونستم قبل از خوندن پست‌های این چند شب پیش رو این موضوع رو توضیح بدم براتون

-هیچی!

امیرحسین نگران به شانه‌ی آکام کوبید و غرید:

-پس چته؟ کم موند بیفتی!

در سکوت امیرحسین را از نظر گذراند و نقشه‌ی پیچاندن او را در ذهن به نمایش درآورد. باید می‌رفت تا از تماس پشت خط سر در بیاورد. باید می‌رفت تا بفهمد منظور از سخنان پشت خط چیست و قطعا با ماندن و پرسش از امیرحسین واقعیت را متوجه نمی‌شد.

–نه پام سر خورد یه لحظه!خسته شدم. می‌رم تو، تو هم بعدش بیا.

امیرحسین خواست حرفی به زبان بیاورد که با صدای دوستش به سمت او چرخید، آکام هم از موقعیت پیش آمده نهایت استفاده را کرد و در مقابل نگاه حیرت‌زده‌ی امیرحسین، حوله‌ی سفید را از روی صندلی برداشت، دور خود پیچید. به قدم هایش سرعت داد و وارد رختکن شد. پرسرعت و با ذهنی خسته لباس‌هایش را تن زد و عجیب بود که آکام حساس بدون شستن خود تنها پی راه فرار بود. در عرض چندین دقیقه لباس‌هایش را تعویض کرد، و بی اهمیت به خیسی موهایش کلاه هودی سیاه را روی سر انداخت و با برداشتن ساک کوچک از پله های

زیرزمین بالا رفت و خود را داخل ویلا انداخت. با شدت و پا کوبان پله ها را طی کرد و به اتاقی که وسایلشان در آن قرار داشت رفت. ساک کوچک را درون کوله جا داد و بند آن را روی شانه‌اش انداخت. در اتاق را گشود و اول نگاه در خانه چرخاند. پله‌های آمده را بازگشت و به سمت در ورودی ویلا حرکت کرد. در حالی که با موبایل اسنپ می‌گرفت، اطراف را کاوید تا کسی متوجه او نشود. در نهایت در خانه را گشود و به سرعت خارج شد و در در خدا را بابت زیرزمین بودن استخر شکر کرد. با دیدن ماشین اسنپ مقابل خانه، با عجله سوار شد. به پشتی صندلی تکیه زد و نگران شماره‌ی پدرش را گرفت. حق داشت بغض کند؟ جمله‌ای از مکالمات

امیرحسین با ابوالفضل در سر پسر پیچید و نگران تر مشت مقابل دهان گذاشت.

۳۳۶

(-کارشون به بیمارستان نکشید که؟)

از جملات ردبدل شده توسط امیرحسین و ابولفضل آگاه نشد و اخم درون هم کشید.

(-ای بابا، اکی آکام رو سرگرم می‌کنم.)

امیرحسین درون رختکن چوبی با برادرش صحبت کرده بود و وگمان نمی‌کرد که آکام حرف‌هایشان را شنیده باشد. پشت سر به صندلی کوبید و از حفظ شماره‌ی پدرش را گرفت اما ندای خاموش بودن موبایلش از صد کابوس بدتر بود. با دندان به جان گوشه‌ی ناخن افتاد و از پنجره به بیرون خیره شد.

درد عجیبی تمام سر او را فرا گرفته بود و موزیک پیچیده در فضای ماشین به درد سرش افزود. عجیب بود اما این روزها احساس می‌کرد بسیار ناگهانی بزرگ شد و از دنیای زیبایی که پدر برایش ساخته بود، فاصله گرفت.

"می‌گیرم دست تو رو

که هیچ جایی نری

پر پروازت می‌شم

که با من بپری"

حتی موسیقی هم برای او تداعی کننده‌ی پدر بود. چرا وجه اشتراکی میان شنیده‌هایش با شخصیت پدرش پیدا نمی‌کرد؟ دم و بازدم عمیقی گرفت و جفت دستانش را بند گوش‌هایش کرد. پدر همیشه پر پرواز او بود، نه تنها پرواز که پدرش همیشه جلوتر از او ایستاد تا خطری او را تهدید نکند. پدرش همیشه پدر بود! نه تنها پدر بلکه همه کس بود. سعی کرد آرامش خود را حفظ کند و به خود القا کند که پدر او نمی‌تواند چنین کاری کند. اصلا شاید او اشتباه شنیده بود! شاید او اشتباه برداشت کرده بود. انگشتانش روی گوش چپش درهم گره خوردند و با ضرب به

گوش‌هایش کوبیده شدند. نمی‌دانست راننده چه گیری به این موسیقی که از اول پخش کرده، داده بود.

"از همین اول بگم من از اوناش نیستم

می زنن می رن من وای‌میستم

صد دفعه خاکم بشم پا می‌شم

قطره باشی قد دریا می‌شم."

۳۳۷

پدرش چندین بار خاک شد و از نو روی پا ایستاد؟

باز با خود تکرار کرد، چندین بار پر پروازش شد.

جملات حسین مستقیم عقل و قلبش را هدف گرفت.

-(مجید هنوز اون جاست؟)

(-به بیمارستان که نکشید کارش؟)

(-ای بابا، اکی اکام رو سرگرم می‌کنم)

پشت سر به صندلی تکیه زد، کف دست روی دهان نهاد و سعی کرد بلند بلند نفس بگیرد.

(-چرا دست از سر دادیار بر نمی‌دارن آخه؟)

(-یعنی چی؟ مگه آکام چند سالشه که بخوان زنش بدن، مگه زوره؟)

(-اصلا مطمئنی به خاطر اون اومده؟ مطمئنی به خاطر آکام قراره بیان؟)

حرف‌های ضد و نقیض در سرش به یک‌دیگر گره خورده بودند. باز دست به موبایل برد و شماره‌ی پدرش را گرفت اما تکرار جمله‌ی همیشگی فحشی را روی لبش آورد. عصبی بود و خسته! پیامکی را برای امیرحسین ارسال کرد تا دنبالش نیاید.

-(یه مشکلی برای دوستم پیش اومد و مجبور شدم برم، عجله‌ای شد نتونستم خداحافظی کنم.)

دست زیر چانه نهاد، لب به دندان گرفت و چندین بار متوالی پشت سرش را به صندلی

کوباند.نمی‌دانست باید چه کند! چه کسی را خفت کند تا همه چیز را برایش توضیح دهد. شک نداشت که از آن گذشته‌ی نحس تنها بخش کوچکی را فهمیده است و این خود درد بود! فهمیده بود که گذشته به قدری دردناک است که پدر به جا حرف زدن از آن روزها، سکوت را به آن ترجیح داده بود. پدر همیشه منطقی با او مثل یک انسان بالغ رفتار کرده بود، این بار همه چیز را پنهان کرد تا او آسیب نبیند. نمی‌دانست شاید هم او زیادی خوش بینانه فکر می‌کرد. هر طور که بود هیچ زمان نمی‌گذاشت تصویر پدرش، تصویر بتش برای او بشکند. با چنگ و دندان از اویی که همه کس بود حفاظت می‌کرد. باز شماره‌ی پدرش را گرفت و باز هیچ! مغموم موبایل

روی ران پا قرار داد، جفت دستانش را میان پاهایش فرو برد و آونگ وار تن خود را به حرکت درآورد. چشم بست وآب دهان فرو فرستاد و سیبک گلوی به ارث رسیده از پدر بالا و پایین رفت. رگ باد کرده‌ی گوشه‌ی پیشانی‌اش نبض زد. عجیب بود که حتی جملات شنیده را درک هم نمی‌توانست بکند، نمی توانست جزء جزء کند شنیده‌هایش را و همه‌ی آن ها قلمبه شده مانند کلافی به ذهنش فشار می‌آورد. کاش فردی پیدا می‌شد تا یادش بدهد تحلیل کردن را!

یادش بدهد فهم آشفتگی‌های کلافه کننده را!

نمی‌فهمید چه چیزی باعث پنهان کاری پدرش شده است اما هر چه که بود شک نداشت که ترس را به همراه داشته برای پدرش! زمزمه‌ی پدر در گوشش

باعث شد از حرکت بایستاد و ذهنش را به آن سمت سوق بدهد.

۳۳۹

-(اگر یه روزی اشتباهی از من ببینی هم نمی‌ری؟)

بلافاصله گفته‌ی خود روی حرف پدر خط انداخت.

(-نمی‌دونم بابا، شاید! هیچی از هیچ کس بعید نیست.)

اما واقعا ممکن بود روزی برسد که او بخواهد از پدر دل بکند؟ اویی که از کودکی آغوش او جهانش بود! اویی که به جای تمام تلخی های دنیا خوب بود و خوبی را یادش داد. پیشانی به شیشه‌ی یخ زده چسباند و خیره‌ی خیابان شد. خیابان مملوء از آدمیزاد و ماشین‌های رنگا و رنگ! انسان‌هایی با درد ها و لبخندهای متفاوت! گاها حتی لبخندی به روی غم‌شان کاشته بودند و با آن نقاب تصنعی به روی دنیا می‌خندیدند. با پیچیدن در کوچه به خود آمد و با صدای مرد سر بالا آورد.

-آقا رسیدیم.

بی‌حواس تکان خورد که موبایلش روی کف ماشین افتاد، خم شد موبایل را برداشت و با صدایی گرفته لب زد:

-ببخشید من نقد همراهم ندارم، آنلاین یادم رفت پرداخت کنم. ممکن هست شماره کارتتون رو بدید براتون واریز کنم.

مرد کلافه شماره کارت را خواند و آکام سعی کرد لحظه‌ای میان تفکراتش فاصله بیندازد. هزینه‌ی اسنپ را واریز کرد و از ماشین پیاده شد. با دو گام بلند خود را به ورودی اصلی خانه رساند.

کلید درون در خانه انداخت. قبل از ورود به آپارتمان باز شماره‌ی پدرش را گرفت و با خاموش بودن آن، به تلخی خندید. با نیمه‌ی تن در سنگین را باز کرد و

مقابل آسانسور ایستاد. دکمه‌ی آسانسور را زد و منتظر ماند، با نیامدن آن عصبی به سمت پله ها رفت و تا ورودی خانه را دوید. نفس نفس زنان دست روی زانو گذاشت تا کمی نفسش بالا بیاید. بلند بلند نفس گرفت، صاف ایستاد و با تیرکشیدن قلبش دست روی سمت چپ سینه نهاد. باز نفس عمیقی گرفت، از کنار کوله‌اش بطری آبی را درآورد و کمی از آن نوشید. با بهتر شدن حالش این بار به جای کلید انداختن، زنگ در را فشرد، هرچند که مطمئن نبود کسی خانه باشد یا نه!

پدر که پاسخ نمی‌داد و آن عموی تازه پیدا شده هم اصلا نمی‌دانست این جا است یا نه و او تنها تیری در تاریکی انداخته بود. اصلا نمی‌دانست برای چه آمده بود و چه می‌خواست بگوید! تنها دوست داشت پی به واقعیت ببرد و انسان‌های گذشته‌ای که پدر از آن هراس داشت را دور کند بلکه دوباره همه چیز مثل قبل شود. حرف ها و جملات امیرحسین او را به شدت ترسانده بود و این ترس و وحشت دست خود نبود. بار دیگر زنگ در را فشرد، کف دست گوشه‌ی دیوار گذاشت و پیشانی به بازو تکیه زد. با گشوده شدن ناگهانی در صاف ایستاد که نگاهش در نگاه

جوان عموی کوچکش گره خورد. مجید بهت زده لب زد:

-آکام...

مجید از چهره‌ی گرفته‌ی پسر برادرش مکثی کرد و سپس به خود آمده گفت:

-بابات گفت دیر میای امروز! سر همین تعجب کردم.

آکام با گارد عجیبی غرید:

-واسه اومدن به خونه‌ی خودم باید از شما اجازه بگیرم؟

تای ابروی مجید شک زده بالا پرید و به پسر خیره شد. از تنش با دادیار زمان زیادی نگذشته بود و

نمی‌دانست چه اتفاقی افتاده که یاغی وارانه مقابلش ایستاده بود.

-معلومه که نه!

پسرک بی‌توجه کوله‌اش را روی دوش تنظیم کرد، مجید را با دست به کناری راند. خواست به سمت اتاق برود اما میان راه ایستاد و سمت او چرخید. پسرک مانند بمب ساعتی می‌ماند که هر لحظه امکان ترکیدن داشت.

-بابام کجاست؟

مجید سکوت کرد و آکام کوله را روی مبل پرت کرد، گامی به مرد مقابل نزدیک شد و مقابلش ایستاد. هم قد بودند! میان خانه تقابل دو مردی به وجود آمده بود

که بدون شناخت صمیمانه برای یک‌دیگر از هر آشنایی آشنا تر بودند. آکام جری از سکوت مرد غرید:

۳۴۱

-بابام کوش؟

مجید کلافه از به یاد آوری عصبی خارج شدن دادیار از خانه دست به پیشانی گرفت:

-من خبر ندارم.

آکام دستانش را درون جیب فرو برد و با چهره‌ای خنثی که هراس را به دل مجید راه می‌داد، پرسید:

–چی می خوای از جون ما؟

مجید متعجب با دست خود را نشان داد.

–من؟

–این جا کسی جز شما هست عموی محترم؟

مجید لب گزید و خداروشکر کرد که آرام، مریم و آیناز را با خود برده بود.

–من...من...

نمی‌دانست چه باید بگوید برای قانع کردن پسر مقابلش! آکام واقعا هفده سال داشت؟

این پسر با این لحن و این گفتار واقعا یک نوجوان بود؟

-چرا نمی ذارید زندگی کنیم؟

قبل از آن که مجید حرفی بزند، صدا بالا برد و غرید:

-بازم می خواید بدبختمون کنید؟ شما خانواده‌اید؟

مجید بدون دفاع لب زد:

-من بد سجاد رو نمی خوام.

ناخوداگاه بود به زبان آوردن نام قدیم دادیار اما همین نفت روی آتش آکام شد که صدا بالا برد.

-تو بدشو نمی خوای اون وقت هنوز اسمی که آزارش می ده رو می ذاری تو دهنت.

جلو آمد و رو سینه‌ی مجید کوبید.

–چی می خواید از جونش؟ ندیدی دوست نداشت ببینه شما رو؟

مجید چشم بست و آکام غافل از همه جا عربده روی سر انداخت.

–بابا بس نبود حالا می خواید منم بدبخت کنید؟

مجید سر تکان داد، لب با زبان تر کرد. جفت دستانش را بالا آورد و سعی کرد پسرک عصبی را رام کند.

–آروم باش، من همچین قصدی ندارم، چی شنیدی آکام؟

۳۴۲

آکام به صورت مردی که تا حدودی شبیه به پدرش بود خیره شد و گامی جلوتر رفت. در همان هنگام فاصله‌اش را با مجید به صفر رساند.

–چه بلایی سر بابام آوردی؟ بابا کجاست؟

مجید متحیر با گامی از پسرک دور شد.

–من چی‌کار بابات دارم؟ بابای تو برادر منه!

آکام صدا بالا برد و چند مرتبه تخت سینه‌ی مجید کوبید.

–چه سودی از تو و خانواده‌ات به بابام رسیده که بخوام بهت بگم برادر؟ برادر!

برادر آخر را کشید و مجید از لحن پسرک چشم بست. نمی‌دانست دادیار از آن ها به آکام چه گفته بود که نفرت سرتاسر لحن پسرک را فرا گرفته بود.

–هر وقت سر و کله تون پیدا می شه بابا حالش بد می شه.

این بار با شدت بیشتری به سینه‌ی مرد جوان کوبید و غرید:

–ابوالفضل چی می گفت؟ چه بلایی سر بابام آوردید؟

مجید متوجه حال بد پسر شد. مردمک‌ها دو دو زن آکام و تن لرزانش نشان از ترس او می‌داد. دست بالا آورد و مچ دست‌های پسرک را گرفت.

-بابات خوبه آکام! رفتش بیرون...نمی‌دونم کجاست، فقط حرف زدیم...فکر کنم سرش درد می‌کرد، اتفاقی نیفتاده آکام جان.

نگاه آکام به زخم‌های تازه‌ی صورت مرد جوان افتاد و با فشار به روی سینه‌اش دستانش را جدا کرد.

-زخم های روی صورتت چی می گن؟

-به بابات ربطی نداره!

آکام اما صدا بالا برد و بی منطق سخنانش را در صورت مرد جوان کوبید.

-دروغ می گی مثل سگ! بابا امکان نداشت موبایلش رو جواب نده.

مجید نگرانی آکام را درک کرد و لعنتی در دل به باعث و بانی این اتفاق فرستاد.

-به من گوش می دی؟ لطفا!

پسرک مات نگاه کرد، انگشتانش را درهم فشرد و سر به سمت شانه کج کرد.

-چرا باید گوش بدم؟ اصلا گوش بدم که چه چیز جدیدی بشنوم؟

پسرک به قصد تحریک عموی تازه واردش آمده بود. آکام آمده بود تا واقعیت را از زبان فردی به غیر از پدر بشنود. خود را آماده کرده بود برای شنیدن واقعیت سهمگینی که پدر از آن دم می‌زد. برای تمام آن‌چه در این سال ها پدر از او پنهان کرده بود و او برای عذاب نکشیدن پدرش سکوت کرده بود. خسته بود از ترس‌های به حق پدرش از زندگی تیره و تاریک چند وقته‌ی خود! تا چندی پیش هر چه بود روی دوش پدرش بود و چند وقتی می‌شد که سنگینی گذشته‌ی پنهان را روی دوش خود احساس می‌کرد، نمی‌خواست به پدرش فشار بیاورد اما

ناخوداگاه او را زیر فشار می گذاشت تا سر در بیارد از تلخی روزگار کودکی خود!

-چی می خوای بدونی؟

پسرک سکوت کرد و مجید پیشتاز بحث شد.

-ابوالفضل و امیرحسین چی می گفتن؟ ازدواج چی؟ بیمارستان چی؟ با ما دارید چی‌کار می کنید؟

مجید کلافه سر تکان داد و نالید:

-بیمارستان؟ چی می گی آکام؟ هم بابات سالمه و هم من! ما دعوا نکردیم، فقط بحثمون شد سر گفته های من و بابات از خونه زد بیرون، احتمالا هم رفته باشه مطب!

-سر چی بحثتون شد؟ خوشت میاد بابامو آزار بدی؟

پوزخندی زد و با کینه مجددا دست در هوا تکان داد:

–چشمت بر نمی داره که این زندگی رو داره؟ نمی تونی ببینی که چه قدر خوشبخت شده و موفق؟ فکر می کردید یه پسر بچه اس که قراره زیر دست و پا بمونه؟

مجید از تفکرات کودکانه و کورکورانه‌ی آکام کفرش درآمد. از سخنان غیر واقعی در مغز پسر خشمگین شد. کلافه و عصبی دستانش را از پسرک جدا کرد و انگشتانش را میان موهای خود فرو کرد.

–من و فاطمه تنها کسایی هستیم که به زندگی بابات حسودی نمی‌کنیم و چه بسا خیلیم خوشحالیم اما تو هم مثل بابات فکر می‌کنی، تفکرات داغون خودش رو تو سر یه جغل بچه هم فرو کرده!

آکام چهره درهم برد، از نام ناشناسی که مرد به زبان آورده بود! دستانش با شدت از سینه‌ی عموی جوانش جدا شد و قدمی به عقب برداشت. اخم با قدرت چهره‌اش را زینت داد و نگاهش سر تا پای مردی که تنها چند سال از خود بزرگتر بود را کاوید.

۳۴۴

به راستی که او چه می‌دانست از پدرش؟ مجید که متوجه گیجی پسرک شده بود، دست در هوا تکان داد و لبانش را به نیش‌خندی کینه توزانه دعوت کرد.

نباید با آکام به جدال می‌پرداخت اما گویا مانند پسرک لجباز شده بود.

-بابات ان‌قدر از همه چیو و همه کس می ترسه که حتی از خواهرش و تنها حامیش تو اون خونه به پسرش چیزی نگفته!

دست جلوی آکام تکان داد و غرید:

-پس توی جوجه حق نداری فکر کنی که چشم ما زندگی باباتو بر نمی داره!

نامردانه صدا بالا برد و زخم زد بر دل نوجوان پسرک!

-فقط از ما بد گفته! فقط مارو تیره کرده تو سر تو، حتی اونی که به جاش کتک می خورد تا تن اون زخم نشه. بچه بودم ولی یادمه!

این بار خود را با پسرک نوجوان یکی کرد و با کف دست روی سینه‌ی آکام کوبید.

-به بچگی نیست که! همه چیو یادمه...همه چی مونده تو سرم. چه قدر به اون داداش عوضیم خوبی کرد اما لایق یه بار دیدن تو این همه سال ها نبود.

صدای پدر با قدرت در سرش پیچید، کم و سن و سال بود به یاد نداشت، دوازده یا سیزده که خانواده دایی به سفر رفته بودند و برای یلدا تهران نبودند. آخر شب روی پای پدر دراز کشید و مانند همیشه نوازش دستان او به روی موهایش زیباترین قصه از

اعماق جذاب ترین دنیای داستان ها بود. آن شب از خواهر بی نامی گفت که همیشه حامی‌اش بوده است، خواهر بی‌نامی که در آن خانه تنها دفاعش بود. سنش کم بود و سن پدر هم کم! اما آن شب با دلی پر از خواهری گفت که دلتنگ دیدنش بود. با تمام کودکانه‌هایش پرسید که چرا به دیدنش نمی‌رود و او تنها لب زد که نمی‌شود، جایی برای بازگشت نگذاشته‌اند. در اوج کودکی او درد و دل کرد، در اوج نفهمیدن هایش آکام را غمخوار خود کرد. هر چه که بزرگتر شد دادیار گذشته را کم رنگ تر کرد تا پسرک چیزی نفهمد تا غم دلش مانند او پررنگ نشود. چند جا غصه خورد و آکام نفهمید؟

۳۴۵

چند جا با حسرت او را در آغوش گرفت و آکام متوجه نشد؟ چندین بار پدرانه او را پنهان کرد و خود آسیب دید؟ او گفت از خواهرکی که همیشه هوایش را داشت، گفت از اویی که همیشه دوستش داشت. پدرش همیشه از خانوادهاش گفت اما همه چیز را در پشت جملات پنهان کرده بود تا هم او کنجکاو نشود و هم در خفا آکام را آگاه کرده باشد. پدرش گفته بود که به اجبار با مادرش ازدواج کرده است و او حاصل

ازدواج شده بود. گفته بود که بعد از مرگ مادر ترجیح داده بود که دیگر در آن خانه و میان خائن ها نماند و تنها دلیل کندن از خانواده و آمدن با دایی حیدر همین است.

او گفته بود و آکام در اوج سادگی باور کرده بود. حتی گفته بود که اسم و رسمش را تغییر داده است تا کسی پیدایش نکند. گفته بود می‌ترسید که او را هم به سرنوشت خود دچار کنند. او گفته بود و آکام هم باور کرده بود. کدام بنده‌ای حرف خدایش را باور نمی‌کرد؟ او حرف خدای جهانش را باور کرده بود. هرچند که اصل ماجرا باز هم به گفته های پدر بازمی‌گشت و دادیار تمام گذشته را در چند جمله به مغز آکام قالب کرده بود. پدرش گفته بود که از

خانواده‌ی خود و خانواده‌ی مادرش می‌ترسید هرچند که دروغ نگفته بود اما واقعیت چه‌قدر تلخ تر از چیزی بود که پدر برایش تعریف کرده بود. حالا که فکر می کرد، پدر همه چیز را گفته بود البته تا به الانی که تنها بخش کوچکی از آن گذشته‌ی نحس را می‌دانست اما ان‌قدر تار که او تنها هاله‌ی کوچکی را از حرف‌هایش برداشت کرده بود. شاید هم هیچ زمان به تاریکی پشت حرف های پدر به غم نشسته در نگاه سیاهش دقت نکرده بود. هیچ وقت نفهمیده بود که سیزده سالگی پدر شدن یعنی چه! اصلا او چه قدر پدرش را می شناخت؟ دنبال هیچ را نگرفته بود زیرا فکر می کرد آن چه پدر گفته کافی است و واقعا هم همه چیز برایش عادی بود تا آن که با گذر زمان

علامت سوال های زیاد در سرش آشکار شد و او تمام سعی اش در چال کردن سوالاتی بود که از جملات ابهام آمیز پدر برایش شکل گرفته بود.

۳۴۶

-حق نداری راجع به بابا این طوری حرف بزنی! اون هیچ وقت بد نبوده.

مجید سکوت کرده، چهره در هم برد. آکام دندان قروچه‌ای کرد و غرید:

-وقتی شب تا صبح، صبح تا شب تنهام می‌ذاشت و تا بوق سگ کار می‌کرد کجا بودید؟ وقتی گریه می کردم تا پیشم باشه اما اون مجبور بود که کار کنه تا من زندگی کنم...

لحن پسرک پر از کینه شد و محکم به سینه‌ی عمویش کوبید، مجید تلو تلو خوران به عقب رانده شد و به پسرک گوش داد.

-وقتی کل خوابش کمتر از چهار ساعت بود تو روز! وقتی می رفت دانشگاه و بعدش تا نصف شب سرکار کجا بودید؟ وقتی گریه می کردم اما به جای بابا دایی

و زن دایی بغلم می کردن کجا بودید؟ شما خانواده‌اید؟

صدایش را بالاتر برد و مشتی در هوا انداخت.

–من گِل بگیرم خانواده‌ای که شما باشید رو! بعد از این همه وقت تازه بهش می گی عوضی؟ چون دنبالتون نیومد؟

خشمگین لیوان روی میز را برداشت و میان سالن پرتاب کرد، پلک‌های مجید از صدای شکستن لیوان روی هم نشست، خواست به سمت پسرک برود اما آکام با صدای بلندش او را متوقف کرد.

–حالا که بعد از پونزده سال اومدید چه غلطی کردید؟ اومدید منو زن بدید؟ اومدید منم ازش بگیرید؟

این بار بغض کرده نالید:

–شماها آدمید؟

مجید که متوجه برداشت اشتباه پسر شده بود، سر تکان داد و با قلبی مچاله از تصوری که آکام از برادرش ساخته بود، گام کوتاهی به سمت پسرک برداشت.

–آکام اشتباه متوجه شدی! اصلا چیزی که فکر می کنی نیست. حق با توئه! دادیار بد نیست...بد ما بودیم اما آروم باش.

۳۴۷

آکام اما هیستریک سر تکان داد، از بی رحمی نسبت به پدرش دلگیر بود! حق او این حرف ها نبود.

-نزدیکم نشو.

مجید کفری صدا بالا برد و دستانش تسلیم وار کنار سر قرار داد.

-باشه نزدیکت نمی شم اما گوش کن بعدش داد و بیداد کن.

پسرک سکوت کرد و مجید با سادگی و بدون فکر لبانش روی یک‌دیگر جنبید.

-کمتر از یه سالت بود که ناف بر دختر داییت نازنین کردنت!

پسرک مات از ندانستن کلمه‌ای که مرد جوان به کار برد، لبانش به هم دوخته شد و سکوتی از صدای او میان خانه افتاد، مجید هم سکوت را به ادامه دادن ترجیح داد تا واکنش پسرک را ببیند. صدای گرفته و خش دار آکام که گوشش را نوازش داد ، سر بالا آورد.

-ناف بر شدن چیه؟

مجید ناتوان قفل پسر شد، آکام حتی معنای این کلمه را نمی‌دانست چه رسد به اتفاق افتادنش! کلافه و دلواپس در خانه سر چرخاند، لب گزید که آکام مضطرب پرسید:

-ناف بر چیه؟

-یعنی بعد از بریده شدن نافت از مادر اونو به اسم یه جنس مخالف زدن! دختر داییت رو وقتی به دنیا اومد به اسم تو ناف بر کردن، قرار بود سنتون که بیشتر شد با هم ازدواج کنید، مثل من و زنم!

پسرک شوک زده در جای خود متوقف شد. توان صحبت حتی نداشت و از اعماق حنجره‌اش تنها سوالی روی لب رانده شد.

-چی؟

مجید بیشتر نگاهش را به زیر انداخت تا اشرافی نسبت به پسر نداشته باشد، دست به دسته‌ی کاناپه گرفت تا کمی از سستی و کرختی تنش بکاهد بلکه بتواند برای آکام بهتر توضیح دهد اما گویا همیشه در گند زدن صندلی اول را رزرو می کرد.

-چی می گی؟

هنگامی که آکام به جای پاسخ از عموی جوانش سکوت مشاهده کرد، بی طاقت صدا روی سر انداخت! عصبی بود و به دنبال جواب، اما گویا مرد مقابل به بازی علاقه داشت که او را مانند مهره‌ای در صفحه‌ی شطرنج به بازی درآورده بود، اما او بازنده و سرباز این بازی نبود!

-با توئم مرتیکه می گم یعنی چی؟ منو قراره زن بدید؟ می خواید چی کار کنید؟

تن خود از به زبان آوردن جملاتش لرزید، مگر ازدواج به همین راحتی بود؟ باید پدر را درک می‌کرد؟ باید اویی که سیزده سالگی سر سفره‌ی عقد پرتش کردند را درک می‌کرد. شاید هم بهتر بود از لفظ خود پدر استفاده می‌کرد(آن ها را به یک دیگر فروختند). تازه داشت می فهمید آشفتگی که پدر در سیزده سالگی از آن دم می زد را! چرا هیچ زمان درمانی به روی آشفتگی های او نشد؟ چرا هر وقت پای گذشته آمد او را مقصر نشان داد و خسته‌اش کرد؟ در مقابل پسرک لبخندی به طعم زهر از ترس آکام روی لبان مرد قرار گرفت. ، خنده‌اش یادآور روزهایی بود که سجاد با التماس می‌نالید که کودک است تا از خیر ازدواجش بگذرند! روزی که پسرک را

با اجبار بر سر سفره‌ی عقد نشاندند یک چشمش اشک بود و دیگری خون! به اجبار از دایی حیدر جدایش کرده بودند و بر سر سفره‌ی عقد نشانده بودنش. پسرک برعکس پدرش آرام نبود! آکام مانند آتشی به سرعت گر می‌گرفت و همه جا را تصرف خود در می‌آورد. عجیب بود اما در میدان جنگی که آکام و مجید وجود داشتند باز هم یاد دادیار حاکم بود.

-سر یه اتفاقی خیلی یه هویی همه فهمیدن بابات کجاست! یعنی یه چیزی شد که از سمت من فهمیدن.

گوشه‌ی لب پسرک بالا پرید و پوزخندی از ریشه‌های لبش هویدا شد.

-که این طور! اون وقت نتیجه این فهمیدن؟

مجید دم و بازدم عمیقی گرفت که باعث خروج صدای خفه‌ای از گلویش شد.

۳۴۹

خفقان هوا بیش از تحمل او بود و سعی می‌کرد با نفس های عمیق بر خفگی چیره شود.

-دنبال تو...یعنی دنبال تو و باباتن... وقتی به گوششون رسید عصبی شدن!

آکام میان زمین و هوا معلق بود! سخنان مرد را نمی‌فهمید و در عین نفهمیدن خشم در وجودش جریحه دار شده بود. مرد مقابل را نمی‌فهمید! نمی‌دانست دوست است یا دشمن! برادر است یا غریبه؟ به راستی او که بود که آتش را به راحتی به سمت زندگی‌شان روانه کرده بود؟ نسبت به مرد مقابل پر از نفرت بود، با کینه پرسید:

-بچه داری؟

مجید سردرگم از سوال آکام پاسخ داد:

-یه دختر سه ساله!

آکام پوزخندی زد و سر تکان داد.

-که این طور!

مکثی کرد تا تاثیر سوالش را در صورت مرد ببیند و مجددا گفت:

-یه احمق باباشه! دلم براش سوخت.

خم شد از روی زمین تکه شیشه‌ای از لیوان که نسبت به بقیه بزرگتر بود را میان انگشتان برداشت و باز صاف ایستاد. مجید گیج پسر و حرکاتش را کاوید، نمی‌دانست آن شیشه را برای چه به دست گرفته است. ترسیده بود نه برای

خود برای رسیدن آسیب به پسرک هفده ساله‌ی برادرش که حس می کرد در حال خود نیست. پسرک شیشه را درون دست چرخاند و به مجید نزدیک تر شد.

-آکام دستتو می بره شیشه، بذارش زمین! هر چی بگی حق با توئه! من یه احمق به تمام معنام که از سادگی باز آسیب زدم به سجاد!

از سر عادت نام سجاد را روی لب گذاشت و باز این فریاد آکام بود که صدا را در گلویش خفه کرد.

-دادیار...نگو بهش سجاد!

آکام ناخواسته و از روی خشم شیشه را میان انگشتانش فشرد، پوست خراش برداشت و اولین لایه‌ی نازیک آن بریده شد. خون پیش‌گام از لا به لای انگشتانش قطره به قطره خارج شد و اول از همه هودی پسرک را نشان گرفت. نگاه مجید به انگشتان آکام که از میانشان خون جاری شده بود، افتاد، هراسان و نگران قدمی به جلو برداشت.

۳۵۰

-دستت آکام، بریدی دستت رو!

اما آکام بی توجه باز سوال پرسید، می‌خواست همه چیز را بداند! این بار دیگر از ناآگاهی خسته شده بود. شیشه را تهدید وار به سمت مرد گرفت قصد رساندن آسیب به او را نداشت و تنها می‌خواست او را بترساند.

-واستا سر جات! چی کار کردی که که فهمیدن؟

تک خنده‌ی حیرانی روی لبانش نقش بست و چشمان دو دو زن و بدون تعادلش مجید را شکار کرد، از تفکرات نقش بسته در سرش کم مانده بود به دیوانگی برسد.

-می‌خوان چی کار کنن؟ منو زن بدن؟

مجید شانه بالا انداخت و تلخ لب زد:

-نمی‌دونم...شاید...شایدم صبر کنن بزرگتر بشید...اصلا شاید بحث ازدواج نباشه، تو هنوز به سن قانونی نرسیدی! بچه نیستی به اجبار زنت بدن.

آکام تلخ تر خندید و شیشه را بیشتر میان انگشتانش فشرد، دردی را احساس نمی کرد! نمی‌دانست شاید هم درد قلبش به زخم تن چیره شده بود. تلخ بود اگر

اعتراف می کرد زمانی پس از تماس دایی‌اش حس می کرد برای آن ها ارزش دارد و از دوست داشتن است که به سمت او آمده‌اند. چه ساده بود و چه ساده‌لوحانه از تصویر منفی آن انسان‌ها لوحی با صداقت برای خود ساخته بود. حتی با گفته‌های پدرش تنها روزنه‌ی روشنی انتهای قلبش زمزمه می‌کرد شاید دوستت دارند! با وجود آن که می‌دانست آن ها چه موجودات کثیفی هستند اما گاهی قلبش از سر شیطنت چنگی به حس ریز به وجود آمده می‌زد، او را تا روی آب می‌رساند و سپس خود آن را به اعماق قلب می‌برد و با خفگی مسکوتش می‌کرد.

–من فکر کردم دوستم داشتن که پیگیرم شدن.

مجید خواست از بی حواسی پسرک استفاده کند و به سمتش برود اما با فریاد آکام در جای خود ایستاد.

-نیا جلو...نیا وگرنه یه بلایی سر خودم و خودت میارم!

مجید ترسیده ایستاد، نمی‌دانست باید به چه طنابی چنگ بزند! حرکات آکام عادی نبود و گویا پسرک اصلا در حال خود نبود، کاش می‌توانست کسی را خبر کند! کاش برادرش یا ابوالفضل می‌رسیدند.

-چه طوری دلت اومد زندگیمون رو به هم بریزی؟

مجید در جا خود نالید:

–من نمی خواستم...می خواستم پیشمون باشید، دلم تنگ بود! می خواستم برادر بزرگترم کنارم باشه اونم آدمی مثل بابات!

مهسا عادلی | آشفتگی مرا داروَگ می‌فهمد :

۳۵۱

آکام با پوزخند سر تا پای مرد را کاوید و فکرهای اشتباه در سرش غلط انداز شد.

–چی شد که فهمیدن؟

مجید ناتوان از پاسخ‌گویی در برابر آکام! نمی‌دانست چه بگوید یا چه عکس‌العملی نشان دهد تا آکام جری تر نشود.

–سر یه اتفاقی ابوالفضل رو دیدم از طریق اون فهمیدن.

پسرک کلافه رو برگرداند و نگاهش را جایی میان خانه و تابلو فرش چسبیده به دیوار چرخاند. ذره‌ای حواس‌ش به خونی که از دست می‌داد نبود! ضربان قلبش بالا رفته و در عین روزهای کودکی تنش آغوش پدر را تمنا می‌کرد. دست سالم را روی سینه نهاد و سعی کرد بلند بلند نفس بگیرد تا خفگی به جای پدر او را در آغوش نگیرد. بغض چمباتمه زده در گوشه‌ای از گلو ، پنجه‌هایش را محکم روی گلو

می‌فشرد و نفس کشیدن را هر ثانیه سخت تر می کرد. نگاه مجید رد خون جاری از دست پسرک را دنبال کرد، فرش ابریشمی هر لحظه بیشتر از رنگ خون پسرک سرخ می‌شد و بی‌جانی ثانیه به ثانیه بیشتر در جان آکام رسوخ می‌کرد. و مجید نمی‌دانست به کدام ریسمان باید چنگ بزند برای نجات پسرک و شاید هم خود!

–می‌خوان چی‌کارم کنن؟ منو؟ بابا رو؟

سخنان صدرا میان مغز مجید به صدا درآمد. گویا دریلی را درون مغزش فرو برده بودند و هر لحظه بیشتر سوراخش می‌کردند. هر لحظه صدای صدرا در سرش بلند تر می‌شد، صداهایی که دم از ریختن خون دادیار می‌زد، اما حال باید بدون فکر به همه چیز

پسرک ترسیده را آرام می‌کرد، گامی به سمت آکام که پشتش به او بود، برداشت و در همان حال حواسش بود تا پا روی تکه‌های شکسته نگذارد.

-قرار نیست اتفاقی بیفته! نه واسه تو...

وقفه‌ای کرد و مجددا گفت:

-نه برای دادیار!

آکام اما گویا در دنیای دیگری سیر می‌کرد، ذهنش به هر جایی پرواز می‌کرد الا حرف‌های عموی کوچک‌ترش!

-مثل بابا نشم! من مثل اون نمی تونم آخه!

۳۵۲

گرفتگی صدای پسرک خش می‌انداخت به جان مجید.

-بابا رو ازم نگیرن؟

دل مجید از دستی که به دور شیشه فشرده می‌شد، مچاله شد، نه تنها از زخم دست آکام، بلکه مچاله شدن قلبش به دست مشتی ناشناس را از حسی متقابلی که این پدر و پسر به هم داشتند را هم احساس می‌کرد.

-آکام جان...عمو بذار دستت رو ببینم!

بی ربط به سوال پسر، جمله را روی لب راند اما از ته دل آن کلمه را گفت، پسرک را دوست داشت، آکام برای او بسان آیناز می‌ماند. دست به سمت شانه‌ی آکام برد تا او را به سمت خود برگرداند اما دستش با جمله‌ای که آکام به زبان آورد در هوا خشک شد.

-بابا حق داشت ازم پنهون کنه!

تلخ خندید و شانه‌هایش تکان خورد.

-حق داشت که نگه! بابا همیشه حق داشته و داره!

سر تکان داد و لب گزید، دست آزادش در هم گره خورد و افزود:

-چه‌طوری از فشار این همه درد قلبش درد نگرفته؟

-آکام؟

با درد پسرک را صدا زد اما آکام با صدایی گرفته تر پرسید:

-سرش داد زدم، حتی مقصرش کردم اما بازم به شب نکشیده بغلم کرد و حقو به من داد.

این بار باز هم خندید اما شاید غمگین‌ترین خنده‌ی بلندی بود که مجید به عمرش شنیده بود.

-تقصیر اونه که ان‌قدر لوس شدم...هیچ وقت، هیچ وقت نذاشت بفهمم سختی کشیدن چه شکلی هستش.

چشم بست و بغض کرده نالید:

-یازده سالمم بود، شب تولدم بغلم کرد، گفت دیگه نمی‌ذارم به خاطر نبودنم گریه کنی.

با یادآوری آن روز لبخندش کمی گرما گرفت، حال پسرک خوش نبود، لحظه‌ای به گرمای هیزم های آتش میان جنگلی سرد و لحظه‌ای هم مانند سرمایی میان کوهستان یخی!

۳۵۳

-از اون به بعد دیگه هیچ وقت به خاطر نبودنش گریه نکردم، خوب بلد بود سر قول و قرارش موندن رو!

مجید نالان جفت دستانش را روی صورت گذاشت و خسته سرانگشتانش را از پیشانی تا زیر گلو کشید. عرق سرد تمام صورتش را پر کرده بود، فعالیتی نکرده بود اما حرف زدن با پسرک مقابلش تمام انرژی‌اش را به قهقرا برده بود. سخن گفتن با آکام نیاز به یک انرژی گزاف داشت. انرژی که هم پای غم و خوشی پسرک بدود و خسته نشود.

–می‌دونی تازه دارم می‌فهمم وقتی بابا می گفت نمی‌خواست از من سجاد دوم رو بسازن منظورش چی بود!

لحظه‌ای گویا پسرک نفس کم آورد که مجید حتی دست مشت شده‌ای که به سمت تنش رفت را

مشاهده کرد و سخت نبود حدس آن که مشت روی سینهِی پسرک نشسته است.

-ولی...ولی...یعنی هیچ وقت...هیچ وقت دوستم نداشتن؟ هیچ وقت...هیچ وقت نخواستن به خاطر...به خاطر بچه‌ی خواهرشون بودن دنبالم بگردن؟

میان کلمات منقطع و نفس‌های (هین) مانندی که از سینه‌ی شتاب زده‌ی پسر خارج می‌شد، حال مجید هم دگرگون شده بود. آکام با شنیدن نیمی از واقعیت به این حال درآمده بود و به راستی اگر می‌فهمیدکه آفرین حتی یک بار هم او را در آغوش نگرفته است، چه حالی می‌شد؟ شاید مرگ برای حال آن روز پسرک واژه‌ی مناسب تری باشدو

مشت روی سینه‌اش کوبید تا نفس آزاد تر از سینه رها شود، اصلا نفس را آزاد می‌کرد اما با سری که گیج می‌رفت باید چه می‌کرد؟ خانه به دور سرش می‌چرخید و پاهایش بنای سست شدن را می گذاشت، وزن تن برای پاها سنگین می‌آمد و بدنش تقاضای نشستن می‌کرد. در سرش طبل می‌کوبیدند و در دلش رخت می‌شستند! توان تنش به صفر رسیده بود، تنی که پدرش با یک سرماخوردگی دنیا را به خاطر آن به آتش می‌کشید حال به خاک نشسته بود.

-آکام؟

آکام که صدا برای گوش‌هایش اضافی می‌آمد تنها نالید:

-ساکت شو توروخدا...یه لحظه هیچی نگو!

عجیب بود که با تمام بدحالی‌هایش هنوز شیشه میان انگشتانش مانده بود، با دستی که روی شانه‌اش نشست با غیظ توان در تن جمع کرد و بی‌توجه به شیشه‌ی در دست که بخش تیزش به سمت خارج زده بود، برای به سکوت دعوت کردن مرد به سمت او چرخید تا بلکه صداهای درون سرش بی‌صدا

شوند. با چرخش ناگهانی آکام، مرد جوان نتوانست تن به عقب بکشد و ناغافل تیزی شیشه پارچه‌ی تی‌شرت نازک را پاره کرد، از سد پوست گذر کرد و سپس گوشت دردناک را پاره کرد. مجید از حیرت حتی نتوانست واکنشی نشان دهد. تنها صدای میانشان صدای نفس‌های بلند هر دو مرد بود. شیشه از میان دست آکام رها شد و هم‌زمان با رها کردن شیشه (آه) دردناک خود در میان خانه پچید! آهی که برگرفته از شیشه‌ی فرو رفته میان گوشت دستش بود.

تلوتلوخوران قدمی به عقب برداشت و مبهوت به مجیدی خیره شد که با درد چهره درهم برده بود و دست روی پهلو می‌فشرد، چه کرده بود؟ گام دیگری به عقب رفت و لبانش مانند ماهی بی‌صدا باز و بسته

شد. مردمک‌های چشمانش حیران خون جاری از میان شیشه‌ای که نیمی از آن وارد تن مرد جوان شده بود را می‌کاوید. تکه‌ای از لیوان دلستر خوری بزرگ که قطر زیادی داشت در تن مرد جوان فرو رفته بود، ناباور سر به طرفین تکان داد و صدایی ناآشنا از میان لبانش خارج شد.

–من...من...

همه چیز از میان سر پر کشیده بود و تنها تکه شیشه‌ی درون تن مرد به او دهن کجی می‌کرد، دست زخمی‌اش را روی گلو گذاشت و مجید از درد پلک روی هم فشرد، درد عجیبی داشت، تمام تنش در آنی گر گرفت و عرق سرد با شدت بیشتری سمت صورتش هجوم آورد. دست به دسته‌ی مبل گرفت و

با تکیه بر آن روی زمین نشست. فضای خوفناکی خانه را در بر گرفته بود و بوی خون هم به این آشفتگی اضاف می‌شد.

۳۵۵

آکام با ترس نزدیک مجید شد، مقابلش بی توجه به شیشه خورده‌های روی زمین زانو زد که آخش از شیشه‌ای که در زانویش فرو رفت بالا رفت، اما

بی‌طاقت و بدون آن که ذره‌ای به درد تن خود اهمیت بدهد نزدیک مجید شد. دست روی بازوی او گذاشت و نالید:

-من نمی‌خواستم.

مجید خشمگین میان جمله‌اش پرید و با وجود تمام بی‌حالی‌اش اما صدا بالا برد، آخ مظلومانه‌ی پسرک روح و روانش را خدشه دار کرد.

-توله سگ چه غلطی می کنی؟ پاتو زخم کردی

پشت سر هم و دیوانه وار سر تکان داد و هیچ توجه‌ای به جمله‌ی مملوء از نگرانی مرد نکرد. در همان بین و گیر و دار اما قطره اشکی دردناک از چشم چپش چکید.

-لعنتی چرا نزدیکم بودی...

گفت و باز خود واگویه کرد:

-بابا ولی خوب می دونه وقتی عصبیم حالم بد می شه!

مجید خواست پاسخ بدهد که نگاهش به زانوی خون‌آلود پسرک افتاد و غضب باز در وجودش سر باز کرد و به آنی با وجود درد پهلو به چهره‌اش حمله کرد. بازویش را از دست آکام جدا کرد و به آرامی با تنی که از گرما به سمت سردی می‌رفت به صورت آکام کوبید تا پسرک به خود بیاید.

-خودتو کشتی احمق، من چیزیم نیست، اونی که داره دق می کنه تویی!

پسرک اما صدایی نمی‌شنید، دست خونینش را روی دهان گذاشت و هق زد. مجید ناباور از اشک ریختن آکام تن دردمند خود را تکان داد، نمی‌توانست اشک پسرک را تاب بیاورد.

-آکام...

این بار سعی کرد به ضرب و زور دست پسرک را از جلوی صورتش به کناری بکشد، پسرک مانند پدرش عجیب دل به درد می‌آورد.

۳۵۶

در آن زمان درد خود را فراموش کرد و بدون اهمیت به زخمی که تیر می‌کشید و جریان خون پر سرعتش زمین را آلوده کرده بود تلاشش برای آرام کردن آکام بود.

-آکام منو نگاه! عمو هیچی نشده...پاشو گریه نکن توروخدا!

آکام اما مانند کودکی دست جلوی صورت گرفته و اشک می‌ریخت. مجید دیگر نای جنجال نداشت، کف دست روی زمین فشرد و انگشتان دست آزادش را روی پهلو گذاشت، با درد نفس بلند گرفت و به

زخمش خیره شد، دست روی شیشه گذاشت و به سختی آن را از پهلوی خود خارج کرد و همزمان با کارش ناله‌اش بلند شد. آکام ترسیده دست از روی صورت برداشت و تازه متوجه شده بود که چه اتفاقی افتاده است. هراسان آب دهان فرو فرستاد و باز دست خونی‌اش را روی صورت کشید، موهای لخت و عرق کرده‌اش روی پیشانی ریخته بود و چهره‌اش را مظلوم تر از هر وقتی کرده بود. با درد دست زخمی‌اش را به سمت زخم مجید برد و همزمان باز بغضش ترکید. او چه کرده بود؟ چه گونه توانسته بود به فردی آسیب بزند! از دست خود و کارهایش خشمگین و شرمنده بود و حال بدش هم شده بود قوز بالا قوز! مجید به سختی دست روی

دست آکام گذاشت و لبان خشک شده‌اش را تکان داد.

-ببین من حالم خوبه، من خوبم آکام خب؟ نیازی نیست بترسی.

مردمک‌های پسرک به سمت مرد جوان کشیده شد، بیشتر دست روی زخم مجید فشرد و همزمان با قطره اشکی دیگر پریشان لب زد:

-ببخشید.

آخ که جگر مرد جوان از لحن پسرک خون شد. دیوانه شده بود که آرزو می‌کرد پسرک باز یاغی شود اما این گونه مظلوم و گریان مقابلش نباشد؟

-مگه از قصد کردی؟ تقصیر خودم بود بچه!

هول زده سر چرخاند تا پارچه‌ای پیدا کند برای بستن دست آکام، اما هر چه نگاه چرخاند چیزی نیافت و در نهایت تکه‌ای از تی‌شرت خود را به سختی پاره کرد.

۳۵۷

با وجود زخم تنش ضعیف شده بود. پارچه‌ی پاره شده را به سمت زخم آکام برد، شک نداشت از آکام

بیشتر از او خون رفته است، باید یکی را خبر می‌کردند. پسر تن به عقب کشید و از بستن دستمال به دور دستش خودداری کرد.

-نه پهلوی خودت!

مجید غضبناک از آکام، دست دردمندش را کشید که باعث بلند شدن آخ پسر شد. پارچه را محکم به دور دستش پیچید و در آخر گره زد.

-صورتت رو دیدی؟ شبیه میت ها شده بعد سه متر واسه من زبون داره.

پسرک سکوت کرد و او به سختی و با زجر سر چرخاند، دست دراز کرد به سمت نشیمن مبل که با کشیده شدن و فشار به روی زخم چهره‌اش از درد

مچاله شد و در همان حال دست روی زخم گذاشت تا از خون ریزی بیشتر جلوگیری کند. تنش دیگر جانی برای فعالیت بیشتر نداشت، مشاجره با آکام کار خود را کرده بود. به زور موبایل سیاه و قدیمی خود چنگ زد و آن را میان مشت فشرد. باز به مبل تکیه زد و با چشمانی که هاله‌ای از سیاهی روی آن‌ها نشسته بود، وارد مخاطبین شد و شماره‌ی دادیار را گرفت. همان طور که موبایل را روی گوش قرار می‌داد سر چرخاند که با پسرک رو به رو شد. بیشتر از حال خود، دل نگران زخم های تن و روح پسرک بود البته اگر از چشمان سرخ و باد کرده و تن زخمی‌اش فاکتور می‌گرفت. با سومین بوق صدای دادیار در گوشش پیچید و باید اعتراف می کرد هیچ زمانی به

اندازه‌ی حال از شنیدن صدای برادرش خوشحال نشده بود. دست خود را از زخم جدا کرد و به سمت پسرک برد، تن لرزان او را به سمت خود کشاند و با لبان کبودش بوسه‌ای روی پیشانی‌اش گذاشت.

بیشترین حسی که در پسر به چشم می‌امد ترس بود.

پسرک حساس برادرش ترسیده بود.

-بله مجید؟

صدای دادیار آرام بود، جنگ نداشت، غم نداشت...گویا غمخواری، غم های دلش را گرفته بود.

-داداش...

از نفس تکه تکه‌ی مجید متعجب از پشت میز برخاست و نگران پرسید:

-چی شده؟

مجید دست خونی‌اش را باز به نشان نوازش لابه لای موهای پسر کشید و سر او را به شانه‌ی خود چسباند، آکام که وزن سرش را نمی‌توانست تحمل کند ناخودآگاه و از روی درد سر روی شانه‌ی مرد جوان گذاشت و چشم بست.

-میای خونه؟

از جملات ناهماهنگ آن هم با فاصله‌ی طولانی هراسان به ری‌رای پیش رو خیره شد و لب زد:

-اتفاقی افتاده؟

آکام بی طاقت تکانی به تن سنگین شده‌اش داد دست دراز کرد و موبایل را مجید گرفت، آن را روی گوش گذاشت و قبل از هر حرکتی از جانب مجید نالید:

-بابا بیا خونه توروخدا.

دادیار وحشت زده ایستاد، انتظار هر چیزی داشت جز صدای پسرکش، به ناگهان صدایش پر از عشق شد.

-جان بابا، چی شدی پسرکم؟

هق هق آکام با صدای پدرش بلند شد و تنها لب زد:

–بیا بابا.

دادیار هول زده تنها سوییچ را برداشت و بی‌توجه به ری‌را سمت در مطب رفت، دخترک با دیدن عجله‌ی مرد جوان با شدت سرپا شد و به دنبالش دوید، مرد جوان از شدت هول فراموش کرده بود در مطب را ببندد، ری‌را به کلیدی که حدس می‌زد برای مطب باشد چنگ زد و به سمت در دوید، در همان حال شنید که مرد جوان به فرد پشت خط که حدس می زد آکام باشد، گفت

-اومدم پسرم، اومدم بابا...چی شده آکامم؟

میم های که مرد به انتهای نام پسرش می‌چسباند زیادی دلچسب بود. پشت به مرد در مطب را قفل کرد و به دنبال او دوید، در آن زمان احساس می‌کرد نباید مرد جوان را تنها بگذارد. هنگامی که دادیار وارد پارکینگ و سوار ماشین شد در یک حرکت در سمت شاگرد را باز کرد و نفس نفس زنان پرسید:

-اتفاقی افتاده؟

دادیار که از تماس ناگهان قطع شده هول کرده بود، به سمت صدا چرخید و چند ثانیه‌ای طول کشید تا افکارش را در یک سو جمع کند.

–نمی‌دونم...ببخشید ولی باید برم.

توجه ری‌را اما به جای صدای مرد به دستان لرزانش جمع شد که روی فرمان نشسته بودند.

- من رانندگی کنم؟

دادیار با نگاهی به حال خودش، ناچار سمت دختر چرخید:

–می‌شه؟

ری‌را به سمت صندلی راننده رفت، در را گشود و بی حرف منتظر ماند تا مرد جوان پیاده شود. دادیار با

خستگی که به ناگهان در تنش نشسته بود از ماشین پیاده شد و به سمت صندلی شاگرد رفت. زمانی که ری‌را در ماشین جاگیر شد با صدایی که شرمندگی را فریاد می‌زد، گفت:

-ببخشید...انقدر از حال آکام ترسیدم که فکرم یه جا جمع نمی‌شه.

ری‌را ماشین را به حرکت درآورد و از پارکینگ خارج شد.

-اتفاقی افتاده براش؟ برم کجا؟

دادیار پلک روی هم گذاشت و انگشت سبابه و شستش را گوشه‌ی پیشانی فشرد، با دست راه را نشان دختر داد و سپس گفت:

-نمی‌دونم، اصلا آکام نباید الان خونه باشه نمی‌فهمم چه شده اصلا.

۳۶۰

ری‌را نیم رخ مرد را کاوید و پرسید:

-خیلی دوستش داری؟

دادیار که آرنجش را از گوشه‌ی پنجره برداشت و لب زد:

-دنیامه! یه جورایی من با آکام بزرگ شدم.

با وجود تمام نگرانی‌هایش لبخندی روی لب گذاشت و از چال گونه‌ی فرو رفته‌اش قلب دخترک در سینه لرزید.

-بحث فقط پدر و پسری نیست!

لب زیرینش را در دهان کشید و با مکث افزود:

-تمام لحظات عمر من از چهارده سالگی با آکام گذشته.

شانه بالا انداخت و لبخندش عمیق تر شد.

-چهارده سالگی سنی نبود که من پدر بشم اما شدم و با وجود تمام تلخی های اون روزها آکام خوش ترین خاطره‌ای هست که هیچ وقت از بودنش پشیمون نمی‌شم.

ری‌را به مقابل خیره شد و متفکر پرسید:

-اگر دست خودت باشه و برگردی...اگر بگن این بار می تونی مثل همسن و سال هات بزرگ بشی چی کار می کنی؟

مرد با صداقت سر به زیر انداخت و لب زد:

-نمی‌تونم دروغ بگم اما واقعا نمی‌دونم.

ری‌را سکوت کرده به مقابلش خیره شد و عجیب به مرد حسادت می‌کرد، زمانی که حس می کرد همه چیز را به راحتی هندل می‌کند. ظهر وقتی به بهانه‌ی پس دادن کت با مرد تماس گرفت و به مطب آمد در کمال تعجب از هم‌آغوشی شب قبل حتی کلمه‌ای به لب نیاورد و حس می کرد مرد جوان، بیشتر قصد

انکار آن آغوش را دارد تا اندیشیدن درباره‌ی آن!

هرچند که حق هم داشت برای خود هم همه چیز عجیب می‌امد چه رسد به مرد! از شب قبل به طور حیرت انگیزی هر ثانیه خود را در آغوش مرد می‌پنداشت و آرامش را با خیال تصوری به ذهن تزریق می‌کرد.

-آکام به نظرم خیلی خوشبخته!

دادیار به سمتش چرخید و ری را افزود:

-حسی که بهش داری خیلی قشنگه!

دادیار تبسمی کرد و ری‌را آرام تر گفت:

-این وابستگی تو اونم احساس می شه حتی!

۳۶۱

-هر آدمی برای حفظ آخرین بازمنده‌اش چنگ و دندون می زنه، من و آکام هم همین طوری هستیم! آخرین بازمونده‌ی هم دیگه هستیم.

وقفه‌ای میان سخنش انداخت و نگاه در اطراف چرخاند.

-ما برای هم دیگه می جنگیم، به نظرم جنگ برای کسی که عاشقشی ارزشمنده.

باز به ری‌را خیره شد و افزود:

-همون طور که تو برای پارسا می‌جنگی! برای رائین دست و پنجه می‌زنی!

ری را سکوت را به سخن گفتن ترجیح داد، چند دقیقه‌ای در سکوت گذشت و تنها صدا مرد برای راهنمایی دختر در ماشین می‌پیچید. مسیر را نشان داد و کمی مضطرب با پا بر کف ماشین ضرب گرفت.

-ممکن هست یکم تند بری!

ری‌را نگاه در صورت مرد چرخاند و سر به معنای تایید بالا و پایین کرد در نهایت کمی بیشتر به ماشین سرعت داد. در همان بازه‌ی زمانی دادیار آذر با فردی تماس گرفت و او را به خاطر پسرش بازخواست کرد. هر ثانیه که از آن تماس می گذشت نگرانی با شدت بیشتری خود را در چهره‌ی مرد نمایان می‌کرد.

نگرانی چهره‌ی مرد به جان او هم افتاده بود به همین دلیل در آن مدت زمان کم هزاران باره سر چرخاند و مرد را کاوش کرده. ری را اما با شنیدن نام پسرک یادآور اویی شد که در مطب نصیحتش کرده بود، لبانش به خنده باز شد. انرژی از چهره‌ی پسرک ساطع می شد و همان انرژی را به راحتی به اطرافش تزریق می‌کرد.

داخل کوچه ای پیچید و ماشین را کنار درب اصلی خانه پارک کرد. مرد جوان هنوز ماشین کامل نایستاده بود که خود را از ماشین به بیرون پرتاب کرد و به سمت ورودی خانه دوید. ری‌را هم از سر ناچاری پیاده شد و با قفل ماشین به سمت مرد رفت تا سوییچ

را تحویلش بدهد اما دادیار آذر قبل از رسیدن او و آسانسور از پله ها به سمت بالا دوید.

۳۶۲

پشت بند مرد راه را طی کرد تا به مقابل در اصلی رسیدند، مرد جوان بدون آن که زنگ در به صدا در بیاورد، کلید درون آن انداخت و با یک حرکت در را گشود و همزمان با باز شدن در نام پسرک را روی لب راند.

-آکام.

با کامل کنار رفتن در نگاه دادیار که به میان خانه افتاد، حیرات و مبهوت مات ماند. لحظه‌ای تپش قلبی را در سینه احساس نکرد و خانه با تمام وسایلش به دور سرش چرخید. غورباقه‌ی کوچکش روی زمین، میان خون‌هایی که جانش را به بازی گرفته بودند، در حالی که سر روی شانه‌ی برادرش گذاشته بود، چشمانش را روی هم گذاشته بود و حتی با صدای در هم چشمانش را باز نکرد. ترسیده بدون آن که کفش‌هایش در بیاورد به سمت آکام و مجید دوید، ذهن در آن زمان خاموش شده بود، خود را به گوشه‌ای کشیده و از آن جا این نمایش ظالمانه را مشاهده می‌کرد. نمی‌دانست آن چه می دید حاصل

چه طوفانی است و چه سونامی به جان برادر و پسرش زده که این گونه خونین و مالین مقابل نگاهش درآمده‌اند. نگرانی به قدری بر او چیره شده بود که نمی‌دانست حال باید مقابل مجید زانو بزند یا که پسرش! پلک‌های لرزان آکام که رو به روشنایی رفت، دیگر طاقت نیاورد و به کنارش رفت، تا خواست زانو بزند با صدای مجید از حرکت ایستاد.

-رو زمین شیشه‌اس نشین!

خشمگین توجه‌ای به حرف مرد پیش رویش نکرد و غرید:

-این جا چه خبره؟

.....

پزشک جوان از جا برخاست و به سمت مرد که مضطرب به دیوار تکیه زده بود، رفت.

-زخم جفتشون خیلی عمیق نبود، مشکلی نیست...فقط این داروهایی که براشون نوشتم رو تهیه کنید تا مصرف کنن.

به اتاق اشاره زد و دست در جیب بارانی فرو برد و تبسم کرد.

۳۶۳

–اون آقا پسر کوچیکه خیلی ترسیده...نمی‌دونم چه اتفاقی افتاده اما مراقبش باشید.

دادیار تکیه‌اش را از دیوار گرفت و مقابل زن جوان قرار گرفت.

–ممنون که اومدید، زحمت کشیدید. واقعیت ترسیدیم بریم بیمارستان دردسر بشه.

هانیه نگاه مهربانش را به سمت ری‌را که پشت به مرد ایستاده بود، داد.

–من خودم گفته بودم ری‌را جان اگر مشکلی براش پیش اومد با من تماس بگیره!

ری‌را هم متقابلا لبخند زد و شرایط ساعتی پیش را در سر تداعی کرد. مرد به قدری هول شده بود که

نمی‌دانست باید چه کند! از یک سمت خواست هر دو مرد جوان را به بیمارستان برساند اما با مداخله‌ی او و البته برادر کوچک‌ترش ترسیدند از این که مشکلی در بیمارستان پیش بیاید، اللخصوص با وجود شنیدن این که زخم پهلوی برادر جوان کار پسرک بود، نگران تر شدند. در نهایت با در دسترس نبودن پسر دایی دادیار آذر، او مجبور شد تا هانیه را خبر کند. هرچند که از آن شبی که رائین از دختر جوان گفته بود، دل خوشی از او نداشت. هانیه با خداحافظی به سمت در رفت که ری‌را خود را به او رساند.

-خانوم دکتر؟

هانیه سر بالا آورد و دادیار کمی با فاصله از آن دو ایستاد.

-شما با برادرم تو رابطه‌ای؟

هانیه متعجب تار موی افتاده مقابل نگاهش را پشت گوش فرستاد.

-رابطه؟

ری‌را لب گزید و اندیشید شاید درست نبود اصلا سوالش آن هم در این موقعیت اما پای رائین که به میان می‌آمد او از خود بی خود می‌شد.

-منظورم...

حرف خود را نیمه تمام گذاشت و به آرامی پلک روی هم گذاشت، از رفتار کورکورانه و کودکانه‌ی خود به جد خشمگین شده بود.

۳۶۴

–هیچی...ببخشید.

هانیه تا حدودی متوجه منظور دخترک شده بود! کم و بیش از حساسیت های دخترک نسبت به برادرش خبر داشت. با رائین بیشتر شبیه به دو دست عادی بودند تا

دوست پسر و دوست دخترا! گاهی او به درد و دل هایش گوش می‌داد و گاه رائین به درد و دل های او! بنابراین لبخندی رو لب گذاشت و پاسخ دختر را داد. در همان بین اما نگاه دادیار آذر ری‌را را آزار می‌داد.

-بین ما هیچی نیست عزیزم.

در نهایت بوت‌های کوتاهش را پا زد و با خداحافظی کوتاهی جمع‌شان را ترک کرد. ری‌را اما همچنان سنگینی نگاه مرد را احساس می‌کرد و این آزار دهنده بود! به خصوص زمانی که هیچ حرفی را از نگاه مرد کشف نمی‌کرد، سیاه بود و تنها سیاهی!

پس از رفتن پزشک دادیار به سمت مجید که روی مبل خوابیده و مریم هم بر بالینش نشسته بود رفت.

–من برم پیش آکام، یه سر بزنم بهش.

دست روی دسته‌ی مبل تک نفره گذاشت و آن را میان پنجه هایش فشرد.

–نمی دونم چی باید بگم، ذهنم خسته‌اس!

خجالت زده از آن دو نگاه گرفت و لب زد:

–فقط می تونم بگم شرمنده، ممکن بود اون شیشه جای حساس تری فرو بره و اتفاق بدتری بیفته!

مجید با درد خود را روی کاناپه بالا کشید.

–آکام مقصر نیست! اون نمی خواست این اتفاق بیفته.

دسته‌ی مبل بیشتر فشرده و صدای دادیار گرفته تر شد!

-آکام مقصر بود ولی مجید خیلی تحت فشاره، امیدوارم بتونی درکش کنی!

مجید خواست حرفی بزند اما دادیار او را به سکوت دعوت کرد.

-تمام پرخاشگری هایی که یادگار بچگیش بود رو تازه تازه تونسته بودم کم کنم، با این اتفاق همه چی بدتر شد.

۳۶۵

-واقعا آکام مقصر نیست، اصلا تو حال خودش نبود!

دادیار سر تکان داد و مغموم پاسخ داد.

-تو گناهکار بودنش شکی نیست، من جایی برای دفاع از پسرم ندارم اما خوب می دونم آدم تحت فشار که باشه چه اتفاق هایی ممکنه رخ بده.

خسته نگاهش را پایین کشاند و نگاه خیره‌ی دخترک را به روی خود ندید.

-رازهایی که تصمیم داشتم آروم آروم بهش بگم به بدترین وضع ممکن آشکار شد.

کمی از مبل فاصله گرفت، خواست باز کلامی به لب بیاورد اما پشیمان سر تکان داد و وارد اتاق آکام شد.

این گونه دیدن پسرکش حال خوشی برای او

نمی‌گذاشت. خسته به سمت کاناپه‌ی کنار تخت رفت و روی آن نشست. دست زخمی پسرک روی شکمش قرار داشت و چشم باز به سقف خیره بود. برای اولین بار در عمرش احساس می کرد برای حرف زدن با آکام هیچ جمله‌ای در صندوقچه‌ی ذهنش وجود ندارد.

–خوبی؟

سوالی پرسید و کاش متوجه می‌شد که پسرک له له می‌زند برای آغوش پدرش! اما گویی پدر این بار زیادی دلخور بود.

–هوم.

چهره‌ی رنگ پریده‌ی آکام باعث شد با آه عمیقی از جا برخیزد، لیوان آب قند نیمه را از روی پاتختی برداشت و کنار تن پسرش روی تخت نشست.

-پاشو اینو بخور، رنگت پریده.

آکام بغض کرده به صورت پدرش خیره شد، چرا دیگر قورباغه صدایش نمی‌زد؟ چرا جان بابا یا حتی بابای خالی را هم از جمله‌هایش حذف کرده بود؟ او حساس شده بود یا پدرش زیادی دل‌خور؟

-نمی‌خوام.

سعی کرد خشم را به رفتارش راه ندهد، بنابراین دست میان دو کتف پسرک فرو برد و با فشاری او را بالا آورد. لیوان آب را به لب‌هایش چسباند و غرید:

۳۶۶

-بخور خسته‌ام آکام، اذیتم نکن.

پسرک قلپی از آب قند را نوشید و سپس سر عقب برد.

-نمی‌خوامش...بسه.

دست از زیر تن آکام کشید و پسرک باز سر روی بالش گذاشت. دیگر هیچ به وجدش نمی‌آورد حتی تخت طرح ماشینی که عاشقش بود. دیگر هیچ به

وجدش نمی‌آورد، حتی کلاس های بیسبالی که یک در میان می‌رفت و قبلا یک روزش را هم جا نمی‌گذاشت. خسته بود، خسته‌ی جنگی که خمپاره‌هایش به پدر خورده بود و تتمه‌هایش را او دریافت کرده بود. پشت به پدر چرخید و دست زخمی‌اش را روی تخت دراز کرد. دل‌گیر از تمام دنیا چشم بست تا بلکه خواب به سراغ چشمان سرخ و پف کرده‌اش بیاید، اما با صدای پدرش تنها ملحفه‌ی زیر تخت را میان انگشتانش گرفت.

-امروز برای اولین بار آرزو کردم کاش اون ازدواج هیچ حاصلی نداشت، کاش به دنیا نمی‌اومدی.

نفس آکام بهت زده میان ریه‌هایش گرفتار شد و این جمله‌ی پدرش بود که در ذهنش چرخید و چرخید و

در نهایت مانند ترکش به مغزش برخورد کرد. با وجود انقلابی که در سر به راه افتاده بود، به سمت پدر نچرخید و قطره اشکی آن میان به تنهایی مانند کودکی که تمام دوستانش فرد دیگری را به او ترجیح داده بودند و او را میان بازی‌هایشان راه نمی‌دادند، روی رو تختی چکید و لا به لای آن پنهان شد.

-نه این که تو رو نخوام، نه! تو قشنگ ترین اتفاقی بودی که من تو عمرم تجربه‌اش کردم.

باز سکوت میانشان پیچید و باز این پدر بود که سکوت میانشان را شکست.

-اما تو این زندگی فقط داری آسیب می‌بینی شاید اگر نبودی...اگر تو یه خانواده‌ی دیگه بودی...پیش من نبودی زندگیت خیلی قشنگ تر می‌شد.

۳۶۷

پسرک چانه‌ی لرزانش را هم میان بالشت پنهان کرد، آه عمیقی از سینه‌ی دادیار خارج شد و بی‌رمق به پسرش خیره شد، بزرگ شده بود، مرد شده بود، پسرک دیگر آن کودک چند ماهه نبود و حالا شاید باید زندگی بدون او را می‌آموخت. تصمیمش را گرفته بود و امشب همه چیز را تمام می کرد!

از وقتی به خانه آمده بود حتی دخترکی که همراهش آمده بود را هم به فراموشی سپرده بود. تنها موضوعی که در سرش چرخ می زد این بود که اگر آن شیشه جای دیگری فرو می رفت چه می‌شد؟ در همان لحظه تصمیم گرفت همه چیز را بگوید، به قولی یا رومی رومی و یا زنگی زنگی! خسته بود، بدنش از دویدن و هرگز نرسیدن خسته بود و حالا خستگی های آکام را هم به دوش می‌کشید.

-امشب همه چی رو برات توضیح می دم و بعدش هر تصمیمی بگیری بهش احترام می‌ذارم.

کف دست محکم به روی ران پا کشید و خفه زمزمه کرد:

--از همین روز می ترسیدم، از دیدنت تو این حال می ترسیدم.

به پسرک اشاره زد و انگشتان درهم فرو رفته اش را پشت گردن گذاشت.

-حالا که تو حالت اینه و همه چی رو نصفه و نیمه فهمیدی، منم می گم تا تکمیل شده تموم بشه.

آکام این بار سر چرخاند به سمت پدر و قفل او شد. دادیار لبخند کمرنگی روی لب گذاشت، از جا برخاست و کنار پاهای دراز شده‌ی پسر به روی تخت نشست. دست به سمت موهای پسرکش برد و پنجه میان آن ها فرو کرد، موهای لخت پسرک بر اثر برخورد خون به یک دیگر گره خورده و چسبیده بود.

-موهات خونی!

پسرک تکانی به دست زخمی‌اش داد و هم زمان با تکان چهره‌اش درهم رفت.

-درد داری؟

آکام ثانیه‌ای را به سکوت گذراند و سپس لب گشود برای سخن گفتن:

-خستم حوصله ندارم برم حموم.

۳۶۸

دادیار با غم روی تن پسرک خم شد و پیشانی‌اش را بوسید.

-خودم ببرمت؟ مثل بچگی‌هات!

آکام به یاد آوردن آن روزها کوتاه و محزون خندید. با تقه‌ای که به در باز اتاق خورد، دادیار سر چرخاند و با مریم رو به رو شد.

-ممکنه یه لحظه بیای بیرون؟

سر تکان داد و از کنار آکام برخاست.

از اتاق که خارج شد با دیدن ابوالفضل حیرت زده پرسید:

-تو کی اومدی؟

ابوالفضل در حالی که نگاه متفکرش را از ری‌رای روی مبل نشسته می‌گرفت، پاسخ داد:

-زنگ زدم، نشنیدی احتمالا! آرام به من گفت مریم رو رسونده این‌جا اما نگفت چه اتفاقی افتاده.

-آرام خبر نداره، منم رسیدم از این اوضاع وحشت کردم.

ابوالفضل به تاسف نگاه از مریم گرفت، دستانش را روی سینه گره زد و با چهره‌ای کاملا جدی به اتاق آکام اشاره زد:

-چطوره؟

شانه بالا انداخت و جفت دستانش را درون جیب شلوار جین فرو برد، هنوز پیراهن و هم شلوارش بوی خون پسرک و برادرش را می‌داد.

-نمی‌دونم.

ابوالفضل تای ابرویی بالا انداخت و این بار بدون ملاحظه غرید:

-آقای دکتر یه فکری به حال این بچه بکن، یعنی چی؟ از وقتی شنیدم تن من داره می‌لرزه هنوز باورم نشده، تو چه طوری می‌تونی انقدر راحت هضم کنی و برات آسون باشه؟

پوزخندی روی لب دادیار نشست و لب زد:

-آسون؟

-بابا زیادی شلوغش کردید، آکام از قصد که این کار رو نکرد.

سر هر دو مرد جوان به سمت مجید که گوینده‌ی سخن بود، چرخید و در ادامه این مریم بود که مقابل همسرش دراومد.

-آره هیچی هم نبوده، فقط اگر شیشه به اون بزرگی جای بدتری فرو می‌رفت مشخص نبود چه اتفاقی می‌افته.

ابوالفصل اما غران حرف هر دو را قطع کرد.

-بحث چیزی بودن و نبودن نیست بحث اینه اصلا چرا باید یه بچه شیشه برداره دستش! اگر بلایی سر خودش میومد چی می شد؟

دادیار نفس عمیقی گرفت و زیر نگاه سنگین ری‌را که معذب به جدال خانوادگی خیره شده بود، گفت:

۳۶۹

-من شرمنده‌ام مریم اما باید چی کار کنم؟

به سمت ابوالفضل مدعی سر چرخاند و پرسید:

-بزنمش؟ دعواش کنم؟ دیدی حالشو؟ چی کار کنم تو این وضعیت؟ آره راست می گی آسونه، فقط از شدت آسون هضم کردن نمی‌دونم باید چیکار کنم!

ری‌را تن و پیراهن خونین مردی که روی آرامشش قسم می خورد و حال او را طوفانی می دید را کاوید و نفس در سینه حبس کرد، تمام آن چه در این چند ساعت دیده بود را نمی‌توانست باور کند، در زندگی این مرد چه گذشته بود؟ در فکر بود که با صدای مرد توجه‌اش باز به جمع جلب شد و سر بالا آورد.

-مجید بذار این بار من متهم کنم چی گفتی که آکام این طوری کرده؟

-الان مجید مقصره؟

دادیار عصبی و با شدت به سمت زن سر چرخاند که صدای گردنش بلند شد، با درد دست روی آن گذاشت و ابوالفضل از حال پسر دایی‌اش چهره درهم کرد، خوب می‌دانست که دادیار فقط نمی خواهد

پسرش را زیر پای کسی بدهد وگرنه خود به اشتباه آکام خوب واقف بود.

–من نگفتم مجید مقصره، مریم من از بچگیم با اون پسر رشد کردم، من خودمو اندازه‌ای که آکام رو می شناسم نمی‌شناسم، پسر من بدون بهونه و فقط با شنیدن تماس حسین به این حال نمی‌فته، یه چیزی شده که آکام ترکیده، شنیدن تماس اگر حالشو بد کرده می‌شده که آروم بشه اما یه چیزی، یه کسی به آتیشش دامن زده.

مجید خواست از روی مبل بلند شود اما درد اجازه‌ی حرکت نداد و باز روی مبل افتاد.

–حق با توئه من جری کردمش!

دادیار به تاسف جفت دستانش را پشت سر برد و چشم بست خانه را قدم برداشت، در همان حال با شدت چشم باز کرد و دست در هوا تکان داد.

–می دونی وقتی تو اون حال دیدمتون چه حالی شدم؟

–حال منم هم بهتر نبود وقتی شوهر سالمم رو اون طوری غرق خون دیدم.

دادیار به سمت مریم چرخید و مریم با قدم‌های تندی که نشان از حرص درونی‌اش می‌داد به سمت او حرکت کرد و حتی صدای مجیدی که صدایش کرد هم نتوانست او را از حرکت باز دارد.

-می دونی سر تو این چند وقته چقدر آسیب دید؟ یه دور دعوا با اون صابر عوضی یه بار با اون صدرای حرومزاده که سرشو چند بار کوبیده بود زمین.

۳۷۰

به صورت زخمی مجید اشاره زد و با غیظ گفت:

-دست گلای صدراس خوب نگاه کن!

نگاه دادیار که تا صورت مجید بالا آمد، مریم

بدون توجه به همه چیز و حرمت ها کف دست به سینه‌ی دادیار کوبید که مرد جوان بی‌تعادل قدمی به عقب برداشت. ری‌را هراسان از جا برخاست اما مجید که به سمت مبل حرکت کرده بود با باز و بسته کردن چشم به دختر اطمینان داد تا آرام باشد.

-سرشو کوبیده بود زمین اون آشغال از خدا بی خبر و همین که اتفاقی براش نیفتاد باید خدا رو شکر کنم! امروزم که پسر تو!

و توی آخر به قدری تحقیر آمیز بود که سر دادیار به زیر افتاد.

-همه چی به خاطر تو داره اتفاق می افته! همه به خاطر تو به جون هم افتادن، پسر خودتم این وسط داره حیف می شه!

تک خنده‌ی حیرانی روی لب دادیار نشست و لب زد:

-به من چه؟

مریم خود می‌دانست با اوج بی‌منطقی حرف زده است.

-تموم کن این گند پونزده ساله رو دادیار...سجاد هر چیزی که هستی! بیشتر همش نزن، همه دارن سر تو و پسرت آسیب می‌بینن، فاطمه یه جور از زندگیش افتاده و مجید یه جور!

دادیار به طور عجیبی آرام بود، حتی آوردن نام فاطمه هم باعث تغییری در چهره‌اش نشد.

-چی کار باید بکنم؟ پسرمو بدم بره تا آدم خوبه بشم؟ من گفتم دخالت کنید؟

چانه بالا انداخت و باز هم با آرامش پلک روی هم گذاشت و ری‌را دروغ نبود اگر بگوید از آرامش مرد جوان ترسیده بود.

-آینازت رو می دی؟

مریم بدون وقفه سر تکان داد و با نفی پاسخ سوال مرد را داد.

-بعد چه طور انتظار داری من پسر هفده سالمو بسپرم دست یه مشت لاشخور؟

-اونا خانواده‌شن اذیتش نمی‌کنن!

دادیار سر بالا و پایین کرد و تلخ خندید:

-آره مثل خانواده من! شب اول به دوم نکشیده دومادش می‌کنن، بعدشم به سه ماه نکشیده یه بچه

می‌کارن تو شکم زنش، آره؟ این از نظر تو اذیت نیست دیگه نه؟

۳۷۱

مریم خسته از کل کل بیهوده گفت:

-پسر تو بچه نیست، یه مرد کامله!

-پسر من اگر یه مرد سی ساله هم بود بازم نمی ذاشتم دست اون آدما برسه بهش! بعدشم من کاری با

شوهر تو ندارم! اونی که زندگی الان منو و آرامشمو به گند کشیده شوهر توئه در واقع، مسلما اونی که آمار منو داده من نبودم!

ابوالفضل خشمگین به میان آن دو رفت و کف یکی از دستانش را به سینه‌ی دادیار چسباند و او را به عقب فرستاد.

-بس کنید ببینم، واسه من نشستید دنبال مقصر؟

به سمت مرد جوان چرخید و تای ابرویی بالا انداخت.

-از تو بعیده این رفتار های کودکانه!

به ری‌را اشاره‌ی ریزی با نگاه زد و آرام تر لب زد:

-یکم مراعات کن.

دادیار که تازه متوجه وجود دخترک شده بود، لب زیرینش را به دندان گرفت و با سری کج کرده چشم بست. ابوالفضل با دیدن حال دادیار سری به تاسف تکان داد و نگاهش را به مریم و مجید داد اما با دیدن فرش خونی چهره درهم کرد.

-بیا این ور مریم، یه فرشو وقت نکردید جمع کنید، اون وقت واستادید بالا سر من غر غر می‌کنید.

تن چرخاند تا به اتاق آکام برود، و در همان حال گفت:

-جمع کنید بریم خونه‌ی من، امشب این دوتا تنها باشن بهتره.

دادیار در جواب گفته‌ی ابوالفضل سکوت کرد و مرد جوان با زدن دو تقه به در بلافاصله وارد اتاق شد. با دیدن آکام که مانند جنینی در خود جمع شده و سر به سمت پاهایش نزدیک کرده بود، تلخندی روی لب گذاشت، باید پسرک چموش را ادب می‌کرد، جدیدا زیادی سرخود شده بود و باید یکی او را به خودش می‌آورد تا بلکه از خیرسربودنش‌هایش دست بردارد، این گونه اگر پیش می رفت هم خود را به خاک سیاه می‌نشاند و هم دادیار را! نزدیک پسر شد و کنار تخت زانو زد.

-آکام.

۳۷۲

آوردن اسم پسر سوالی یا تعجبی نبود، تنها نامش را بدون هیچ حسی به زبان آورده بود. پسرک مردمک‌هایش را تا صورت ابوالفضل بالا آورد و روی چشمان جدی او ثابت ماند.

-به هیچ عنوان کارت درست نبود.

از سمت آکام نگاه نصیبش شد، پسرک به این می‌اندیشید که ابوالفضل کدام کارش را می‌گفت، فالگوش ایستادنش یا مجید؟ ابوالفضل اما بدون

رساندن مقصودش به پسر با حرص دست به پشت تن او برد و روی باسن برجسته شده‌ی آکام کوبید.

-به من این طوری نگاه نکن، من بابات نیستم هر گندی زدی بوست کنم، ماچت کنم بگم فدای سرت عزیزم بار بعدی برو آدم بکش یه اسم قاتلم یدک بکش!

آکام خشمگین دست سالمش را مشت کرد و آن را به سمت سینه‌ی ابوالفضل برد اما مچ دستش میان راه گیر دستان قدرتمند مرد جوان شد.

-و همین طور من مجید و امثالش نیستم که فکر کنی با چهار تا دمبل زدن و بازو کلفت کردن زورت بهم می‌رسه.

دست پسرک را با شدت رها کرد، آکام اما بدون طاقت گفت:

-تو با حرف هات تنبیه می‌کنی! بابا با نگاهش، با عوض کردن لحن همیشگیش! فرقی مگه دارید؟

-نه پسر انتظار داری یه برچسب صدآفرین هم بهت بده زدی برادرشو ناکار کردی؟ هیچ فکر کردی اون شیشه می رفت تو سینه اش چی می شد؟

آکام حتی از فکر به تصوری که ابوالفضل ساخته بود، تنش لرزید.

-من نمی گم از قصد نکردی من یکی می زنم تو دهنت تا یادت بمونه با تموم بچگی واسه ما قلدری

نکنی یه شیشه برادری دستت هم خودتو ناقص کنی هم یکی دیگه رو!

با انگشت سبابه و شستش ضربه‌ای به شانه‌ی پسرک زد و با همان لحن افزود:

-چهار صباح دیگه می زنی با همین عصبی شدن هات یکی رو می کشی بعد که بیفتی زندان و بری پای چوب دار اون وقت هر چی به گوه خوردن بیفتی فایده نداره، فقط این پسر عمه بدبخت من بدبخت تر می‌شه.

با لحنی متاسف آکامی که دهانش را برای سخن گفتن باز کرده بود را متوقف کرد و خود افزود:

-دلت واسه جوونی خودت نمی‌سوزه واسه اون دادیار بیچاره بسوزه که جوونی و نوجوونی نکرده داره پیر می شه، تو خجالت نمی کشی کاری می کنی که بابات جلوی این آدما شرمنده بشه، سر پایین بندازه؟ اون وقت اون احمق هنوز تعصب توی بیشعور رو به هیچ کس نمی ده!

۳۷۳

-ابوالفضل!

صدای حیران پسرک را نادید گرفته، غرید:

-زهرمار و ابوالفضل! آکام کارات غیر قابل تحمل شدن، به خدا دادیار به تو هیچی نمی‌گه.

-چرا فکر می‌کنی من مقصرم؟

با صدای گرفته‌ی پسرک نگاه در صورت او دوخت.

-فکر می‌کنی از سرخوشی و بی‌خیالی حال من این شده؟

روی تخت خود را بالا کشید، تنه‌اش را به تاج تخت چسباند و نگاه از ابوالفضل گرفت.

-اصلا چیزایی که شنیدم رو نمی‌فهمم! نمی‌دونم چی راسته و چی دروغ!

در صورت مرد جوان خیره شد و بغضش را در سینه کشت تا بروز ندهد.

-ناف بر بودنی که من حتی نمی‌دونم درست و حسابی چه معنی داره! فقط تو فیلما دیده بودم...فهمیدن اتفاقاتی که برای پدر و مادرم افتاده.

شانه بالا انداخت و خسته تر افزود:

-فهمیدن این که خانواده‌ی مامان بدون هیچ حسی به من فقط پی اینن که رسم مسخره شون رو به جا بیارن....اصلا نمی‌دونم دنبال چی هستن؟ رسم؟ من؟ از یه پازل کامل چند تا تیکه رو می‌دونم و گیجم.

پوزخند غمگینی زد و سر به زانو چسباند.

-فهمیدن تجاوز به مادری که ازش فقط یه اسم می‌دونم.

ابوالفضل عصبی سر به زیر انداخت و دست به ته ریشش کشید در نهایت مشوش و کلافه از جا برخاست.

-چرا همیشه حقو می دی به بابا ابوالفضل؟

در برابر سوال و نگاه خیره‌ی پسر، سجاد کودک مقابل نگاهش به تصویر درآمد.

-چون دیدم چه روزایی رو از سر گذروند بابات!

لب روی هم فشرد و افزود:

-چون دیدم چه بلاهایی سرش اومد و اون سپر شد تا تو زندگی کنی.

سر تکان داد و دستانش را روی سینه قفل کرد.

–چون تمام گذشته رو با گوشت و خون احساس کرده آکام و بهت حق نمی دم وقتی هیچی از اون گذشته رو به چشم ندیدی و احساس نکردی این طوری بتازونی.

قدمی جلوتر رفت و به سمت پسرک خم شد.

–تو تموم این سال ها ندیده بودم بابات جا بزنه اما امشب خستگی تو نگاهش دیدم، نذار خسته تر بشه که اگر بشه اول از همه اونی که می بازه تویی! بدون دادیار زندگیت پوچ پوچ. هر آدمی یه جایی می‌بره، دادیار تو تموم این سال ها سرپا بود چون یه دلیل بزرگ داشت واسه سر پا بودن، پس به جای این که مقابلش واستی و باهاش بحث کنی، کنارش باش تا از پس این روزا بر بیاد.

۳۷۴

با مشت به بازوی پسرک مغموم کوبید و مجدد گفت:

-کسی دست به تو بزنه، بخواد آزارت بده سر اون رسم مسخره، قبل از من و دادیار با بابا طرفه! سر تو اشتباه دادیار رو تکرار نمی‌کنیم.

رو پا شد و گامی به عقب برداشت.

-امشب نمی‌تونم بمونم، مراقب خودت و بابات باش!

تهدید وار انگشت سمت پسرک گرفت و گفت:

-یه بار دیگه زخمی ببینمت یکی هم من می زنم بدتر زخمی بشی سرتق.

آکام غمگین خندید و دستانش را به دور زانو حلقه کرد.

-ابوالفضل.

منتظر نگاه پسرک انداخت.

-مرسی که هستی، وقتایی که من و بابا کم می‌اریم تو هستی که حالمون رو خوب کنی.

ابوالفضل این بار عمیقا لبخندی روی لب گذاشت.

-من اگر زود بچه دار می شدم، پسرم همسن و سال تو می‌شد! تو عین که نه...! تو دقیقا بچه‌ی منی آکام. دادیار اگر تو رو بزرگ کرده باشه من دادیار رو بزرگ

کردم، از پونزده سالگی بابات پیش من بوده! خانواده اولویت من تو زندگی. ولی قبل از من خودتون دوتایی باید یاد بگیرد تا دلیل حال خوب هم دیگه باشید.

پسرک حرفی به زبان نیاورد و ابوالفضل با همان لبخند پس از خداحافظی اتاق پسرک را ترک کرد. با خارج شدن از اتاق و ندیدن دادیار سوالی به سمت ری‌را سر چرخاند.

-دادیار کجا رفت؟

ری‌را که کاملا از بودن در این جمع خانوادگی کلافه شده بود، سر تکان داد و به اتاق اشاره زد.

-رفتن اتاقشون.

ابوالفضل که وقت را اضافه دید به سمت دخترک حرکت کرد و مقابلش ایستاد، ری‌را با دیدن مرد آن هم دقیقا مقابل خود از جا برخاست و به خاطر تفاوت قدی فاحششان سر بلند کرد.

-ری‌را می شه ازت یه خواهشی کنم؟

ری‌را با خجالت نگاه در صورت استادی که یکی از مهم ترین درس‌هایش را مدیون او بود، چرخاند. خوب به یاد دارد زمانی که فیزیولوژی را نتوانست پاس کند ترم بعدی خدا معجزه‌ای به نام ابوالفضل آذر را وارد دانشگاه کرد تا او از وجودش بهره ببرد.

-بله استاد؟

۳۷۵

ابوالفضل میان استرس و اضطرابش لبخند زد.

-مگه این جا کلاس درس؟

دخترک معذب گوشه‌ی بارانی‌اش را میان انگشتان خود مچاله کرد و تصنعی خندید.

-ری‌را؟

باز نگاه به مرد داد و ابوالفضل دو دل از به زبان آوردن سخنش، بر طبق عادت باز دست روی ته ریشش کشید.

-می‌شه امشب رو پیش دادیار و پسرش بمونی؟

دخترک متعجب چهره درهم کرد و ابوالفضل سر گرداند تا مطمئن شود مجید و همسرش از آن ها دور هستند.

-چی؟

در جواب صدای مبهوت و حیران دخترک، لب به دندان گرفت و پس از چند ثانیه گفت:

-ببین من امشب نمی‌تونم این جا باشم و حال دادیار و پسرش خوش نیست...می شه ازت خواهش کنم اگر دادیار ازت خواست ، یه امشب رو پیشش بمونی؟

ابوالفضل حرف می‌زد و ذهن دخترک آغوش شب قبل را به یاد می‌آورد، صبح برای تحویل کت مرد به مطب رفته بود و پس از آن هم این اتفاقات! از وقتی آمد بودند هر زمانی برخاست تا به خانه برود، دادیار آذر نگذاشت و اجازه‌ی رفتن را نداد و حال درخواست نامتعارف مردی که استاد می‌خواندش.

-استاد نمی‌شه واقعا! یعنی برادر و خواهرم تنهان باید برم پیششون...رائین حساسه که شب رو خونه نباشم. البته جدای همه چیز فکر نمی‌کنم موندن من این جا درست باشه.

لب روی هم فشرد و آرام تر افزود:

-آقا آکام چه فکری می کنن؟

ابوالفضل سر تکان و به دسته‌ی کاناپه که پشت قرار داشت تکیه زد.

–حق داری! باید شرایط تو رو هم درک کرد.

ری‌را دسته موهای مقابل نگاهش را پشت گوش فرستاد و شال روی سر را مرتب کرد، خجالت زده در تلاش بود تا نگاهش را از مرد جوان بگیرد.

–شرمنده ام واقعا.

۳۷۶

-دشمنت تا همین الان هم کمک بزرگی کردی! هم دکتر، هم بودنت، ممنون خانوم روانشناس.

قند در دل دخترک از لفظ روانشناس آب شد و تبسمی لبانش را زینت داد، روزی که پشت میزی به عنوان یک روانشناس بنشیند بی‌شک آن روز بهشت او است.

-من در برابر کمک هایی که آقای دکتر کردن هیچ کاری انجام ندادم، ایشون دست یکی از کسایی که برای من خیلی مهمه رو گرفتن!

ابوالفضل زیرکانه نگاه دختر انداخت، ری‌را شاملو دختر جالبی بود و بی‌شک اگر رابطه‌ای بین دخترک و دادیار به وجود می‌آمد او خوشحال ترین می‌شد.

دختر سر و سنگین و مهربانی بود، در دانشگاه گاها

نگاهش به دختر می‌خورد و به راحتی فهمیده بود در کنار آرام بودن‌هایش بی‌نهایت سرزنده و دوست داشتنی است.

-راستی از اون دوستت چه خبر؟

ری‌را سوالی نگاه مرد انداخت و ابوالفضل گفت:

-پارسا بود اسمش؟ ازش برام گفتی! بهتر شده؟

دخترک غمگین سر به زیر انداخت و در همان هنگام بارانی جمع شده از میان انگشتانش رها شد.

-والا چی بگم! آقای دکتر حرفی نزدن؟

-دادیار؟ نه چی قرار بود بهم بگه؟

ری‌را متاسف سر تکان داد و نفس سنگینش را از سینه خارج کرد.

-درمانش رو به عهده گرفتن، از بیمارستان برگشته اما حالش خوب نیست.

غم به چهره‌ی مرد جوان راه یافت و گفت:

-جامعه خیلی خراب شده، خدا لعنتشون کنه! تجاوز روح آدمو می‌کشه...راستی برادرت بهتر شد؟

با وسط کشیده شدن بحث رائین باز گونه‌هایش گل انداخت، آخ که جان می داد برای پسرک چشم سبز و لجبازش.

-می‌گذرونیم به امید روزایی که باز بتونه برگرده...سخته براش اما خب ایمان دارم که بعد از هر سختی یه زندگی نشسته.

ابوالفضل به ناگهان و تحت تاثیر آرامش دخترک دهان باز کرد و آن چه که نباید را به زبان آورد.

-دختر تو جدی آرامش خاصی داری ها دادیار راست می گه.

۳۷۷

به ناگهان دست روی دهان گذاشت و لب گزید.

ری‌را درگیر بخش آخر جمله‌ی مرد نگاهش کرد و ابوالفضل شرمنده دست روی دهان را به سمت پیشانی لغزاند.

-وای هیچی چرت گفتم، برم با دادیارم خداحافظی کنم.

گفت و بدون توجه به ری‌رای حیران از دخترک دور شد. ری‌را اما صدای مرد در سرش می‌پیچید، دادیار آذر از آرامش او تعریف کرده بود؟ دست روی سینه نهاد و به نقطه‌ی کوری از دیوار خیره شد. تپش قلب نامنظمش در این میان چه می‌گفت؟ قلب پر تپش از جانش چه می‌خواست؟ مرد از آرامش او گفته بود اما مگر اویی که از نظر دیگران جز یک دختر بچه‌ی لوس و وابسته چیز دیگری نداشت، صفت خوب هم داشت؟ چرا این مرد تمام معادلاتش را به هم می ریخت؟ باید به فراموشی می‌سپرد همه چیز را! هم آغوش دیشب را و هم حرف‌ها و تفکرات امروز را!

تصوری به جز همکار بودن برای او و دادیار آذر غلط بود. مرد جوان یک پسر هفده ساله داشت و با او زمین تا آسمان خدا تفاوت داشت. از روزی که وارد مطب مرد جوان شده بود، قلبش به بی‌راهه می رفت و او تمام مدت سعی در انکار این آشفتگی داشت. کاش می‌توانست آشفتگی قلب بی‌تابش را بفهمد. مرد به اتاق رفت و او در برابر نگاه خیره‌ی مجیدی که آن سمت خانه روی زمین دراز کشیده بود و همسرش، روی کاناپه افتاد. جفت دستانش را روی صورت گذاشت و خسته نفس از سینه خارج کرد. متوجه نشد دقیقا چه زمانی استاد به همراه مرد و زنی که متوجه شده بود برادر و زن برادر دادیار آذر هستند از خانه خارج شدند، در نهایت رو پا ایستاد و با برداشتن

کیف کوچک و دستی‌اش از روی کاناپه به سمت دادیار آذر که روی صندلی اپن متفکر، دست به پیشانی زده و آرنج روی اپن گذاشته بود، رفت.

-آقا دادیار.

دادیار خسته سر بالا آورد و دل ری‌را از سیاهی غرق در سرخی نگاه مرد گرفت.

-من دیگه برم، ببخشید مزاحمتون شدم.

۳۷۸

دادیار که تازه دخترک را به یاد آورده بود از جا برخاست، پیش روی ری‌را دست بند ستون اپن کرد و با صدایی شدیدا گرفته لب زد:

–من واقعا شرمنده‌ام اصلا نفهمیدم امروز چی شد، ببخشید به خاطر امروزت!

دل دخترک از لحن شرمنده‌ی مرد به درد آمد، نگاه دادیار سمت ساعت به گردش درآمد و سپس باز روی دختر نشست.

–می شه امشب رو بمونی این جا؟ آخر شب می‌رسونمت.

دخترک مات مرد ماند و دادیار دست آزادش را روی گردن نهاد تا از دردی عصبی که وجودش را فرا گرفته بود، راحت شود.

-امشب می‌خوام یه چیزایی رو برای آکام توضیح بدم که حس می کنم تنهایی از پسش بر نمیام...می‌شه پیشم باشی؟

باید اعتراف می کرد که در برابر این نگاه نمی‌تواند نه بیاورد.

-اما، آخه...

دادیار سر خم کرد و لبان بی‌رنگش ملتمسانه سخن دختر را متوقف کرد.

-خواهش می‌کنم!

دادیار گفت و نگاه دختر خون روی پیراهن سفید را گرفت و بدون دلیل لب زد:

-خونیه!

دادیار مسیر نگاه ری‌را را گرفت و به پیراهنش رسید، به قدری درگیر شده بود که خود را به کل از یاد برده بود.

-وقت نکردم عوض کنم، یعنی فراموش کردم.

ری‌را سکوت کرد و دادیار آهسته تر پرسید:

-می‌مونی؟

آهی از سینه‌ی دختر خارج شد، چه‌گونه در برابر استاد به راحتی نه آورده بود و از التماس مرد نمی‌توانست بگذرد؟

–می‌مونم.

–زنگ بزنم با برادرت حرف بزنم که مشکلی برات پیش نیاد؟

ری‌را سر تکان داد و گفت:

–داداش به من اطمینان داره! خودم توضیح می‌دم براش.

۳۷۹

نگاه دو دو زن مرد در میان انبوه درختان سرسبز چشمان دختر نشست، حال مرد مقابلش خراب بود، خراب‌تر از روزهایی که خود درد را معنا و تجربه کرده بود.

-خوبه، خیلی خوبه!

دادیار گفت و خواست از کنار دخترک عبور کند که با سوال ری‌را، میان راه ایستاده به سمتش بازگشت.

-حالت خوب نیست؟

دو سمت لب‌های دادیار ناخواسته و به پهنای خستگی تمام روزهای گذشته، کش آمد. در آنی استرس و ترس آغوش شب قبل را به فراموشی سپرد و بدون پاسخ به سوال دختر گفت:

–خیلی خوبه که از شما برات تبدیل به تو شدم.

ری‌را مات و مبهوت قفل سیاهی چشمان مرد شد.

–حالم تعریف نداره اما تا دلت بخواد سردرگمی و غم داره.

دختر بدون آن که تغییری در نگاهش ایجاد کند، همچنان او را کاوید.

–با حرف هایی که امشب می‌زنم شاید آکامو برای همیشه از دست بدم، نشستن پای میز قمار با تنها داراییت زیادی ریسکه!

صورت سرخ و پر از حرفش، دست های به عرض شانه باز شده‌اش تماما نشان از غم و حیرانی درونش می‌داد، حال می‌توانست مردی دیگر را هم به لیست

مردهای زندگی‌اش بی‌افزاید! او این حال دادیار آذر را نمی‌خواست.

-من آدم قمار سر آکام نبودم، که اگر بودم پونزده سال برای این قمار زمان داشتم، وقتی جون بیشتری تو تنم بود، وقتی نفسم راحت تر بالا میومد، اما الان نمی‌دونم بعد از گفتن و سفر به اون سال ها چه اتفاقی میفته.

دندان در جگر لب فرو برد، شانه بالا انداخت و نفس بریده لب زد:

-برای اولین بار تو کل عمرم می خوام بدون فکر کردن برم جلو!

۳۸۲

انگشتانش در هم گره خورد و ناخن‌های کوتاهش پوست دست را خراش دادند.

-اگر دوست نداشتم آکام بفهمه به خاطر خودم نبود.

سر تکان داد و بار دیگر لب زد:

-خودخواه نبودم...شایدم بودم، نمی‌دونم!

طبیعی بود که دریچه‌ی ذهنش صندوقچه‌ی ساخت کلمات را بسته و کلید آن را میان آشفته بازاری رها کرده بود تا به آن دست نیابد؟

-خب هر چیزی یه راه حلی داره.

-نبود آکام هیچ راه حلی نداره، نبود آکام ته سیاهی...حداقل برای من.

ری‌را آچمز شده سکوت کرد و پس از ثانیه‌ای کلمات را روی زبان راند.

-یه چیزی بگم؟

مرد سوالی نگاه در چشمان دختر انداخت.

-هیچ علاقه‌ای سرد نمی‌شه، هیچ عاشقی معشوقش رو با وجود تمام خطاهاش رها نمی‌کنه که اگر بکنه

قلب خودش همراه با رفتن آتیش می‌گیره. آکام اگر احساسش قوی باشه حتی اگر بره بازم پرنده‌ی جلد این خونه و این زندگی و بالاخره یه روزی بر می‌گرده.

در انتهای سخنش لبخندی روی لب گذاشت و همراه با خجالت تار موی افتاده در صورت را پشت گوش فرستاد و در سکوت خانه‌ی مرد، نگاه گنگش را دریافت کرد.

–حق با توئه.

در جواب سخنان دختر، لبان خشکیده‌اش تکان خوردند و جمله‌ی کوتاهی از میانشان خارج شد، در نهایت قبل از آن که به سمت اتاق آکام برود برای تمام کردن این داستان رو به دختر گفت:

-همراهم باش!

و دخترک معنای جمله‌ی مرد را خوب دریافت نکرد! دادیار آذر از کدام همراهی دم می‌زد؟ در جدال با خود پشت به مرد پا درون اتاق تاریک پسرک گذاشت.

۳۸۳

نگاه در اتاق چرخاند و لبخندی روی لبش آمد، در همان لحظه لوستر فانتزی بالای تخت روشن و به

اتاق جلا بخشید. اتاق کاملا پسرانه و حتی می‌توانست بگوید کودکانه به رنگ آبی چیده شده بود. تختی به طرح ماشین وسط اتاق و کتابخانه‌ای در گوشه‌ای از اتاق که در طبقاتش بیشتر از کتاب انواع ماشین و توپ‌های رنگی و هدفون به چشم می‌آمد. میز تحریری مقابل تخت و در نهایت میز توالتی هم مقابل کتابخانه قرار گرفته بود. این مرد برای پسرک هیچ کم نگذاشته بود و این از عکس‌های دونفره با لبخند عمیقی که اکثر در و دیوار اتاق و روی میزها را فرا گرفته بودند، آشکار بود. دست از کنکاش اتاق برداشت و نگاهش را به مرد جوانی که کنار تخت پسرک زانو زده بود، داد.

-آکام خوابی بابا؟

کلمه به کلمه‌ای که مرد برای پسرک به کار می‌برد، مملو از عشق بود. پسرک که خود را به خواب زده بود، چشم گشود، پتو را به چنگ کشیده در آغوش گرفت و با نیم نگاهی به ری‌رایی که میان چهارچوب در ایستاده بود، پاسخ داد:

–نه.

آکام تک کلمه‌ای پاسخ داد، پتو را به کنار راند و خود را به سمت تاج تخت کشید، با پدرش سرسنگین بود، دست خود نبود اما دلش گرفته بود. دادیار روی پا شد، صندلی میز تحریر را کنار کاناپه‌ی کوچکی که همیشه روی آن می‌نشست و برای پسرک قصه تعریف می‌کرد، گذاشت و روی آن نشست، سپس سر به عقب برد و رو به دخترک گفت:

-بشین لطفا.

ری‌را روی تک مبل آبی آسمانی اتاق نشست و در همان حال چهره‌ی رنگ پریده‌ی پسرک را از نظر گذراند. آکام که هنوز از وجود دخترک در خانه سر در نمی‌اورد، ابرودرهم کرد و بدون نگاه به آن دو، چشمانش را میخکوب دیوار سفید مقابل کرد.

-امشب تمام اون چیزایی که دنبالش بودی رو می‌فهمی.

۳۸۴

آکام با دلهره سر چرخاند و دادیار سعی کرد نسبت به ترس نشسته در چشمان پسرک بی‌خیال باشد. لب با زبان تر کرد و به سمت مقابل پنجه‌هایش را درهم فرو برد و به پسرش خیره شد. پسری که پانزده سال و حتی می‌توانست بگوید قبل از آن و هفده سال برای بزرگ کردنش خون و دل خورده، سختی کشیده بود تا آکامش به این جا برسد.

-ری‌را موند پیشمون که اگر از پسش بر نیومدم کمکم کنه برای ادامه دادن.

نفس عمیقی گرفت، سعی کرد نگرانی‌ها را کنار بگذارد و به جملاتش جان بدهد.

-سیزده سالم بود، چند ماه به تولدم بود که وارد چهارده بشم.

نفس عمیق اما لرزانی از سینه خارج کرد و انگشتانش را بیشتر به هم فشرد.

-یه شب بابا اومد خونه و گفت مهمون داریم، مثل همیشه رفتم تو یه دونه اتاقی که برای من و مجید و فاطمه بود، از کتاب هایی که دایی حیدر برام می‌آورد خوندم.

دست روی پیشانی عرق کرده‌اش کشید و سر پایین گرفت، پیشانی‌اش در حال انفجار بود و باز میگرنش عود کرده بود.

-یه کم نگذشته بود که بابا گفت بیا بیرون! رفتم بیرون سه تا مرد روی مبل های کهنه‌ای که قبلا برای بابای بابام بود نشسته بودن. رفتم نزدیک و اتفاق خاصی نیفتاد، فقط نشستم پیششون! اونا که رفتن کم کم فهمیدم ماجرا از چه قراره.

ری‌را نگران به مرد خیره شد، هنوز چند خط از توضیحات مرد نگذشته بود اما پیشانی سرخ و صدای گرفته‌اش دخترک را نگران کرده بود.

-خانواده‌ی آفرین بودن، یه معامله بین دو تا خانواده، بار بعدی که بازم به عنوان مهمون اومدن با یه نصف

قد جلوشون قد علم کردم و گفتم من نمی خوام ازدواج کنم...آخه هنوز چیزی از ازدواج نمی‌فهمیدم.

با بغض خندید و پشت دست روی دهانش گذاشت.

-همیشه از بابا و مامان کتک خورده بودم اما در حد یه ضرب کمربند و دوتا دونه سیلی بود اما بعد از رفتن اونا کلی از بابا کتک خوردم و اون گفت فقط باید خفه بشم، گفت براشون خیلی می‌ارزم...گفت و نفهمید که با هر حرفش چه طوری می‌میرم.

دادیار توضیح داد و رنگ نگاه آکام به سمت غم مایل شد، در آن بین حتی ری‌را هم فهمید که مرد از خطی که وارد خانه‌ی پدرش شد، مکانی که در آن قرار گرفته بود را فراموش کرد.

پلک روی هم گذاشت و خانه‌ی چهار فصل در تصوراتش نقش بست، آن خانه و حوض میان حیاطش، آن خانه و توپ پلاستیکی مجید! آن خانه و تمام فقرهایشان.

–روزا می‌گذشتن و من حتی دختری که قرار بود باهاش ازدواج کنم رو ندیده بودم، فقط می دونستم خانواده‌ی آفرین تو چهار فصل خیلی پولدارن، از مهاجر هایی بودن که به خاطر اوضاع مالی خوبشون می تونستن تو اون روستایی که به چهارفصل نزدیک بود کاری کنن تا همه براشون خم و راست بشن.

انگشتانش از هم جدا شده و درهم مشت شد، پوزخندی به کینه‌ی آن روزها از گوهره‌ی لب‌هایش بیرون کشیده شد و نگاه تاریکش، تاریک تر شد.

–بابابزرگ تو هم یکی از اونا!

جمله‌ی آخرش به قدری نفرت را در خود جمع کرده بود که آکام باور نمی‌کرد، پدر همیشه مهربانش این گونه با یادآوری آن روزها پر از کینه شود.

-البته که حیف اسم پدر بزرگ برای اون...آدم.

نفس عمیقی گرفت و دست روی سینه و پیراهن سفیدش گذاشت. ری‌را نگران به نیم رخ کبود مرد خیره شد، کاش می‌توانست بگوید تا ادامه ندهد، کاش می توانست بفهماند که حال برای پاتک زدن به آن گذشته زمان خوبی نیست، اما خود مبهوت گفته‌های مرد جوان مقابلش بود، گفته‌های دکتر دادیار آذری که همیشه حسادتش را برمی‌انگیخت.

-با قول پول و زمین گفته بودن که من باید با مادرت ازدواج کنم، با آفرین!

انگشت شست و اشاره‌اش را به سمت گوشه‌ی چشمانش برد و مالش داد.

–من هیچی از آفرین نمی‌دونستم، آفرینی که از من یه چند ماهی بزرگتر بود، اصلا نمی دونستم به کدوم گناه مجبوریم که ازدواج کنیم، برای دختر تو اون روستای کوچیک باز عادی بود اما برای پسرا کمترین سن شونزده بود ولی من هنوز....

عصبی دست روی صورت گذاشت و سخن خود را قطع کرد.

۳۸۶

سعی کرد برای ادامه دادن، کمی به خود مسلط شود.

–من هنوز بلوغمم کامل نبود، هنوز یه مرد کامل نشده بودم. جثه و قدم بزرگتر از سنم می زد و همین جری ترشون می‌کرد.

دستانش را از روی چشم پایین آورد و مات گوشه‌ای از تخت پسرش شد.

–روز عقد، دایی حیدر اومد...اومد تا منو با خودش ببره اما دقیقا وقتی که در خونه رو باز کردیم بریم، بابام و برادر بزرگترم صابر و البته برادر آفرین صدرا پیداشون شد. زورشون به زور دایی چربید و نذاشتن که برم.

سر بالا آورد و مغموم خیره‌ی آکام شد، نگاه دادیار آکام را می‌کاوید و نگاه ری‌را کمر خم شده‌ی مرد را!

-من و مامانت رو نشوندن سر سفره‌ی عقد و به اجبار ازمون بله گرفتن! رضایت خودشون و پر کردن جیب عاقد در نهایت باعث شد من و آفرین زن و شوهر بشیم، من سیزده ساله و آفرین چهارده ساله!

لب با زبان تر کرد و تلخ خندید:

-چشمای مامانت عین دوتا تیکه یخ بود، با نگاهش نفرتش از همه رو نشون می‌داد.

از جا برخاست و در حالی به سمت در اتاق می‌رفت لب زد:

-برمی‌گردم.

زمان رفت و برگشت مرد، بیش از یک دقیقه نشد و در همان زمان ری‌را پسرک روی تخت را دید زد. سخنان مرد جوان در ذهنش به لرزه درآمده بودند و باور نمی‌کرد، خانواده‌ای چنین ظالم باشند. با بازگشت مرد به جای قبل باز نگاهش را به سمت او روانه کرد، دادیار دست کوچک عروسک را به بازی درآورد و نفس گریخته لب زد:

-این عروسک رو زمان عقد، داییت از مامانت گرفت و تو کوچه انداختش، اونو برداشتم تا بهش پس بدم اما صبح...

قفل چشمان ابری پسرک شد و گفت:

۳۸۵

–ما بدون عروسی رفتیم طبقه بالای خونه‌ی پدر آفرین...صبح، بعد از رابطه‌ای که به طور حیرت انگیزی حاصلش تو بودی، آفرین دیگه هیچی رو نخواست، نه من، نه عروسکش، نه خانواده‌اش.

خواست ادامه دهد و بگوید(حتی تو) اما شیطان را لعنت فرستاد و سخنش را متوقف کرد. هم زمان با

خم شدن به سمت پسرک، عروسک را به دست او سپرد.

-قول داده بودم بهش که یه روزی عروسکش رو، تنها یادگاریش رو بهت پس بدم.

آکام عروسک قدیمی را روی زانوهایش گذاشت و مات تصویر خندان آن شد.

-بعد از این همه سال؟

دادیار سکوت کرد و آکام بازوی کوچک عروسک را میان انگشتانش فشرد.

-بعد از هفده سال یادت افتاد بهم بدیش؟ اگر...اگر این اتفاق ها نمی‌افتاد تا کی می‌خواستی ازم پنهون کنی؟ اصلا قصد داشتی بدیش؟

دادیار با درد چشم بست و آکام به ناگهان از جا جهید، از تخت پایین آمد و عروسک به دست، مقابل پدرش ایستاد، دادیار بلند شد و پسرک با خشم روی سینه‌ی او کوبید و غرش کرد.

-تا کی قرار بود تنها یادگاریشو ازم پنهون کنی؟

باز روی سینه‌ی پدرش کوبید و فریاد زد:

-تو حق نداشتی وقتی من دنبال یه نشونی کوچیک از مامانم بودم، تنها یادگاریشو ازم پنهون کنی.

دادیار سر به زیر انداخت و سکوت کرد، ری‌را اما مبهوت از جا برخاست، عجیب دلش می‌خواست بر سر پسرک احمق فریاد بزند و قدرنشناسی نثارش کند. پسرک دست زخم شده‌اش را بالا برد تا باز روی

سینه‌ی پدرش بنشاند اما میان راه مچ دستش به نرمی به اسارت دست پدرش درآمد و مات جمله‌ای که ازدهان پدر خارج شد ماند.

–حق با توئه من مقصرم اما به خودت آسیب نزن، دستت زخم.

لب با زبان تر کرد و نفس بریده پلک روی هم گذاشت که قطره عرق سردی که از شدت فشار از روی پلک به گونه‌اش چکید را حس کرد.

۳۸۶

دستان همچو یخش را دور بازوهای پسر گره زد و با صدایی که هیچ شباهتی به صدای زیبای همیشگی‌اش نداشت، گفت:

-بذار همه چیو بگم تا هم تو و هم خودم خلاص بشیم.

سر به زیر انداختنش همزمان شد با افتادن تار موی خیس از عرقی به روی پیشانی!

- بعدش هر چی بگی حق با توئه بابا!

آکام بران نگاه پدرش انداخت، از او جدا شد دو گام به عقب برداشت و روی تخت نشست، عروسک را

میان هر دو دست پنهان کرد و سر به زیر خیره آن شد. ری‌را ترسان از حال بد مردی که خود را روی صندلی انداخته بود، کمی روی مبل جا به جا شد و سر به سمت او نزدیک کرد.

–خوبی؟

با زمزمه‌ی دخترک سر به سمتش چرخاند و تلخند زنان سر تکان داد.

–خوبم

اما صورت سرخ شده و کمر خم شده از فشار مرد نوید هر چیزی را می‌داد، جز خوب بودن!

–اون رابطه اولین و آخرین رابطه‌ای بود که تو طول زندگی با آفرین تجربه اش کردم، شب عقد وقتی دوتا

بچه رو فرستادن تا اتاق...وقتی من هیچی نمی‌دونستم و آفرین از ترس می‌لرزید، مامانش اومد تو اتاق و سعی داشت با گذاشتن دست‌های آفرین رو سینه‌ی من بهمون یاد بده چی‌کار کنیم! من هیچی نمی‌دونستم، واقعا نمی‌دونستم.

تلخ، دست روی سینه گذاشت و صدای دردآلودش فضای اتاق را پر کرد.

-هنوز جای دستاش رو روی سینه‌ام حس می کنم...هنوز صداش وقتی هق هق می‌کرد و التماس مامانشو می‌کرد، تو گوشمه!

تکانی به تن کرختش داد و مشت روی دهان گذاشت.

-اون شب گذشت و مثلا زندگی ما شروع شد...

شانه بالا انداخت و لب زد:

-زندگی نبود، شبیه هر چیزی بود الا زندگی!

۳۸۷

نفسی گرفت و در دل التماس سینه‌اش را کرد تا کمی با او راه بیاید.

-یه روز بعد از عقد، فاطمه، تنها کسی که حامی من بود تو اون خونه برای همیشه رفت، خونه نبود اون جایی که من و فاطمه زندگی می‌کردیم مثل یه خونه نبود، صدای خنده توش نبود، عشق توش نبود.

به پسرش خیره شد و آتش دامن دلش را خاکستر کرد، زمانی که اشک‌های مظلومانه‌ی آکامش را دید.

-اون خونه هیچی برای زندگی و نفس کشیدن نداشت، تو یه زمان کوتاه همه چیز منفجر شد!

انگشتان پاهایش را روی سرامیک یخ زده کشید و آن ها را درهم جمع کرد.

-آفرین حالش بد بود و من...نمی‌دونستم اصلا چی شده! رو هوا بودم.

تلخ خندید اما این بار با صدا که باعث روی هم افتادن چشمان دردمند ری‌را شد.

-فردای اون عقد و اون محرمیت لامسب، وقتی بیدار شدم برم مدرسه، از بابای آفرین سیلی خوردم، گفت مرد عیال وارو چه به درس و مدرسه...اما من حتی مرد نبودم!

به آکام خیره شد.

-ولی مادر بزرگت، مامان مامانت خیلی مهربون بود، خیلی دوست داشت، همش بغلت می‌کرد برات لالایی می‌خوند.

به خود اشاره زد و خفه گفت:

–حتی برای منم مادری می‌کرد، وقتی سیلی خوردم، نوازش کرد و گفت می‌گذره! یه روزی همه نامردی ها می‌گذره.

کمر به صندلی تکیه زد و جداره‌ی داخلی دهانش را به دندان گرفت:

–راستی نگفتم بهت، تو به وجود اومدی و ما هیچ کدوم باور نمی‌کردیم.

چهره درهم کرد و لب زد:

–آخه کی باورش می‌شد که یه پسر سیزده ساله بتونه پدر بشه! حتی بین دوتا خانواده دعوا هم افتاد که نکنه تو اصلا از من نباشی.

نگاه پسرک مبهوت لرزید و ری‌را حیران ماند. دادیار اما قاطع سر بالا آورد و خندید، این بار هم چال گونه‌های مرد فرو رفت اما جز غم هیچ حسی را در وجود دختر تزریق نکرد.

-تو پسر خود من بودی...خود خود من!

حس مالکیتی که مرد نسبت به پسرک داشت ستودنی بود.

-بعدها از چند تا پزشک پرسیدم تا بدونم اصلا می شه یا معجره بوده!

سر تکان داد و لب گزید:

-می‌شد، جثه و ژنتیک و بلوغ هیچ چیز رو ناممکن نکرده بود، همه شون گفتن کاملا امکان داره اما

شرایط هر پسر بچه‌ای متفاوته! صد در صد نیست اما درصد مشخصی هم نداره، بلوغ پسر بچه ها از سن کم شروع می‌شه. توانایی بچه دار شدنشون مثل مردای بالغ نیست اما صفر هم نیست.

۳۸۸

کف دست روی دست دیگر کشید، عمیقا علاقه‌مند بود به گذاشتن دست بر روی سینه و مالش دادن سمت چپ و قلبی که تیر می کشید.

-همون روز بعد از خوردن چند تا چک حسابی و تهدید به این‌که سر مجید بلایی میارن از سمت بابات بزرگت...

با دیدن نگاه مملوء از سوال آکام سخنش را قطع کرد و سر تکان داد.

-همون روز بعد از عقد و بعد از کتک خوردن من خانواده مادرت، دست من و آفرین رو گرفتن و بردن پیش خانواده خودشون تا از طریق من ثابت کنن، آفرین دختر بوده تا آبروشون رو جمع کنن.

در سر آکام دخترک مو بلندی که در خواب دیده بود، شروع به دویدن کرد.

-تو هم همراهیشون کردی تا آبرو بخری؟ تا اونو بشکونی؟ دختر بودن فقط به اونی بود که فکر می کردن؟

ری‌را کلافه از دست پسرک به کاناپه تکیه زد و دادیار با نگاه به قهوه‌ای‌های تیره شده‌ی پسرش لب روی هم فشرد و سپس گفت:

-من فقط سیزده سالم بود آکام، یه بچه‌ی سیزده ساله می‌تونه چی کار کنه؟ نه دختر بودن به این چیزا نیست بابا!

پسرک قانع شده سکوت کرد و نگاه به ملحفه‌ی آبی رنگش انداخت.

–می‌خوای از من یه مقصر برای نبود مادرت بسازی اما...

جمله‌ی خود را برید و پس از مکثی گفت:

–شایدم حق داری که تو تک تک حرف های من دنبال آفرین باشی.

پسرک نفهمید از کجا جمله‌ای که روی زبانش نشست در سرش نقش بست اما به خود که آمد پشیمان، عروسک میان دستانش در حال له شدن بود و نگاهش جایی جز نگاه پدرش را می‌کاوید.

–باعث مرگ مامان بودی؟ همه چی یه تصادف معمولی نبوده مگه نه؟

دادیار مات پسرک ماند و در دل از خود پرسید، آیا واقعا در مرگ آفرین مقصر است؟

۳۸۹

در همان لحظه پاسخ گمراه کننده‌ای به خود داد و سردرگم خیره پسرک ماند.

-نمی‌دونم، تو قضاوت کن.

سکوت کرده، چهره در هم برد.

-دکتر مجد می‌گه نه اما شاید تو نظرت چیز دیگه ای باشه.

آکام لحظه‌ای در خود فرو رفت، پسرک نمی‌خواست پدری که عمری بتش بوده است را مقصر بداند!

پدری که پدر نبود بلکه همه کس بود.

-باشه.

تک کلمه‌ای از میان لبانش خارج شد و در نهایت باز سکوت او را در آغوش گرفت.

-در نهایت بعد از این ماجراها من موندم و آفرین، بدون هیچ احساسی! بدون هیچ عشقی.

پوزخندی لبانش را هدف گرفت، جفت دستانش را طرفین خود گذاشت و سر به سمت سقف اتاق خم کرد.

-البته اگر می‌تونستن عشق رو واسه دوتا بچه معنی کنن! وقتی ما رو بردن پیش قوم خویش خودش، آخر شب وقتی تنها شدیم و من دلیلش رو پرسیدم از آفرین، فقط یک کلمه گفت...تجاوز!

در همان حال انگشتانش روی صندلی در هم فرو رفتند و خفه لب زد:

-درست و حسابی نمی‌دونستم تجاوز چیه! وقتی برگشتیم یه روز زنگ زدم فاطمه و اون با گریه برام توضیح داد که تجاوز یعنی چی!

سر بالا آورد و کمر دردناکش از صاف نشستن را، به صندلی تکیه زد، نگاهش را به آکام داد و بغض صورت پسرک را احساس کرد. عجیب احساس می‌کرد، پسرک به آغوشش نیاز دارد. او آکام بود! پسری که به خاطرش دنیا را به آتش می‌کشاند. از جا برخاست و در مقابل نگاه متعجب ری‌را و آکام دقیقا کنار او نشست، دستش را دور کمر پسر انداخت و به عادت همیشگی کمی تن او را به تن خود چسباند، سر که بالا آورد، نگاهش با نگاه حیران ری‌را برخورد کرد، می‌توانست درک کند که در سر دخترک چه می‌گذرد.

۳۹۰

از ری‌را نگاه گرفت و بینی‌اش را میان موهای خشک شده از خون آکام فرو برد، او مریض آکام بود و هیچ وقت منکر این نمی‌توانست شود. شاید هم قبل از آکام این خود بود که به آغوش و بوی تن پسرک معتاد شده بود!

-همه چی گذشت، دوران حاملگی آفرین تو بهت می‌گذشت، هیچ کس باور نمی‌کرد، باورم نمی‌شد وقتی خودم تشنه‌ی بچگی کردنم، بچه دار بشم! باورم نمی‌شد وقتی خودم هنوز بزرگ نشدم، پدر بشم. اون

روزها خاتون، مامان مامانت رو می‌گم! تنهامون نذاشت و همراهمون بود. من کارگری می‌کردم یا شاگردی، آخه به یه بچه چه کاری جز این می‌دادن؟ خونه هم که همون بالای خونه پدری آفرین بود.

نفسی گرفت و با تکیه دادن پیشانی‌اش به شانه‌ی آکام لب زد:

-حال آفرین روز به روز بدتر می‌شد، با من یه طوری رفتار می‌کرد که انگار اونی که تجاوز کرده من بودم! از خودم بدم میومد. نزدیکش نمی‌شدم تا مبادا باعث حال بدش بشم. پرخاشگر شده بود، در جواب کاراش هیچی نمی‌گفتم.

کمی از آکام فاصله گرفت و کف دست به تخت چسباند تا ستونی برای از پا نیفتادن خود بسازد.

–حق داشت، محق تر از هممون بود! بچه...بچه وقتی بهش تجاوز شد به جای درک شدن از سمت خانواده‌اش، پرتش کردن تو بغل یه بچه تر از خودش.

آب دهان فرو فرستاد و با یادآوری آن روزها با درد چشم بست، زخم آن روزها هنوز هم قابلیت عفونت داشت.

–حال آفرین روز به روز خراب تر می‌شد و از کسی کاری بر نمی‌اومد.

نفسی گرفت و تلخ خندید.

–یعنی بر میومد اما هیچ کدوم نخواستن که کاری کنن!

چشم بست و با نفرت افزود:

–همه چی رو به ادا تشبیه کردن، از همه چی ناز کردن ساختن! گفتن زن نازشو بکش.

کامل از آکام جدا شد و صورت خود را میام دستانش پوشاند.

–نگفتن روح و روانش خرابه! ندیدن و خودشون رو به کور بودن زدن.

۳۹۱

پسرک سر چرخاند و با نگاه شانه‌های خم شده‌ی پدرش را کاوید، نگاهش به روی اویی دو دو زد که هفده سال تمام چتر شد و نگذاشت باران به او بزند!

-روزا می‌گذشتن و شکم آفرین بزرگتر می‌شد، روز به روز می‌گذشت و باور می‌کردم که پدر شدم! از یه جایی به بعد دنبال داروگ زندگیم تو وجود تو بودم!

با به زبان آوردن آخرین کلمه، سر بالا آورد و نگاه بی‌فروغش را به پسرک داد.

-با هر چیز ساده‌ای خودم رو گول می زدم تا شاید از درد ماجرا کم بشه.

دستانش را درهم گره زد و نفسی را به اجبار از هوای خفه‌ی اتاق گرفت! ریه‌هایش خسته از نفس کشیدن، هوا کم آورده بودند.

-آخرای ماه هفتم یه روز که خاتون خونه نبود با آفرین بحثم شد. نسبت به حالش، نسبت به بارداریش بی‌توجه بود! می‌ترسیدم بلایی سر تو یا خودش بیاد، یه سری قرص خورده بود که حالش رو بد کرده بود...می‌ترسیدم از دستت بدم!

تلخ خندید و چشم بست.

-بچه بودم اما عاطفه سرم می‌شد، می‌فهمیدم اطرافم چه خبره...سرش داد زدم، گفتم مراقبت نیست! گفتم داره بهت آزار می‌رسونه...سرم داد زد، خوب یادمه!

گفت به تو ربطی نداره بچه‌ی خودمه...گفت باعث بدبختیش منم.

باز نفسی گرفت تا خود از مرز خفگی نجات دهد، خس خس سینه‌اش حتی توجه ری‌را را هم به خود جلب کرده بود.

-بحثمون فقط در حد چند تا جمله بود اما وقتی آفرین اومد سمت من، نمی‌دونم چی زیر پاش گیر کرد که خورد زمین...

عصبی از بغض گیر کرده در گلویش، دست بند گردن خود کرد و چندین بار آن را پرقدرت مالش داد.

–با شکم خورد زمین، کیسه آبش پاره شد...من فقط تونستم آفرین رو با کمک همسایه ها برسونم بیمارستان!

بازم هم سنگین نفس گرفت و این بار بی‌طاقت دست رو قفسه سینه‌اش مشت کرد.

ستاره جان رو حتما دنبال کنید

قلم خیلی خوبی دارن

https://t.me/+ec7-WnHrxZ8xYjhk

۳۹۲

-همه رفته بودن شهر! فقط من و آفرین خونه بودیم. رسیدم بیمارستان اما اندازه پول بیمارستان تو جیبم نبود، تنهای تنها و ترسیده بودم...نمی‌دونستم باید چیکار کنم. می‌ترسیدم به کسی زنگ بزنم...می‌ترسیدم از حال آفرین به کسی بگم...بازم می‌ترسیدم منو مقصر بدونن.

آهی کشید و بغ کرده لب زد:

-حسرت همه چیو گذاشتن به دلم! به جای این‌که اون روزا با عشق بگذرن با ترس گذشتن، تنها کسی که تونستم بهش پناه ببرم، دایی حیدر بود. زنگ زدم

بهش! فکر نمی کردم انقدر زود برسه اما خودشو مثل همیشه رسوند...مثل همیشه شد تنها حامیم.

به آکام خیره شد، چشمان آکام خود چشمان آفرین بود!

-دایی اومد و به زور جمع‌م کرد...پول بیمارستان رو داد و به جای تمام خانواده‌ای که نبودن تیمارم کرد. ابوالفضل به جای صابر برادری کرد و دایی به جای بابا، پدری!

سر به سمت آکام چرخاند و خندید:

-وقتی گذاشتنت تو بغلم انقدر کوچولو بودی، می‌ترسیدم بیفتی! انقدر ناز بودی انگاری عروسک به‌م داده بودن. خوشحالی من زیاد دووم نداشت،

چون یه هویی هم خانواده خودم و هم خانواده مادرت ریختن رو سرم و منو مقصر زود به دنیا اومدنت دونستن، یه چند روز باید بیمارستان می‌موندی چون زود به دنیا اومده بودی! اون روز حتی دایی حیدر هم نتونست حریف حرف‌هایی که به من زدن بشه.

مکثی کرد و افزود:

- بعد از اون روز همه با من بدتر شدن، چون من باعث زود به دنیا اومدنت می‌دونستن! آخه آفرین همه چیو سر من آوار کرد.

خواست از سردی آفرین نسبت به پسرک بگوید اما با تیر کشیدن قلبش، پنجه‌هایش بیشتر به سینه چنگ زدند و این بار آکام نگران لب زد:

–بابا؟

با سکوت مرد و بیشتر چنگ زدن سینه‌اش ری‌را ترسان روی پا شد و آکام وحشت زده به سمت او خم شد، سایه‌ی پسرک را روی تن خود احساس کرد.

–بابا خوبی؟

با دست یخ زده اما آزادش دست پسرک را گرفت.

–خوبم.

آکام اما هراسان، عروسک را روی تخت انداخت، دستش را از دست پدر درآورد، برخاست و مقابل پدرش زانو زد. کف جفت دستانش را به ران پای او چسباند و لرزان پرسید:

-بابا قلبته؟

دادیار که ترس پسرش را احساس کرده بود، دست دیگرش را از روی سینه برداشت و روی موهای آکام کشید.

-نه بابا، نه قلبم نیست...بذار همه چی رو بگم تا تموم بشه!

ری‌را ترسیده لب زد:

-می‌خوای بذاری بعدا؟

۳۹۳

دادیار سر بالا آورد و جنگل های ترسیده‌ی دخترک را اسیر نگاه خود کرد.

-خوبم، واقعا خوبم! یادآوری اون روزها برام سخته....همین!

آکام دستانش را مشت کرد و از پایین به چهره‌ی سرخ پدرش خیره شد.

-شیش هفت ماه گذاشت و تو همون روزا دختر، دایی بزرگت به دنیا اومد و یه تصمیمی باعث شد کل زندگی من خیلی یه هویی تغییر کنه!

چشمان قهوه‌ای پسرک را شکار کرد و انگشت شست، نوازش وار روی گونه‌ی رنگ پریده‌ی پسرک کشید.

-تصمیم گرفته بودن که دختر داییت رو ناف بر تو کنن! آفرین مثل همیشه سکوت کرد و من نتونستم کاری کنم.

پلک روی هم گذاشت و پس از ثانیه‌ای چشم باز کرد.

-تمام وقتی که این کار رو می‌کردن، این تصمیم رو می‌گرفتن، تو سرم منی بود که از دستم هیچ کاری برای خودم بر نیومد و حالا تویی که داشتن ازت سجاد دوم رو می ساختن!

پوزخندی زد و بغ کرده لب زد:

–حس می کردم یکی اومده همه داراییم رو بگیره! تو بچه من نبودی، تمام اون روزا تو شبیه به عروسکی بودی که خدا به من کادو داده بود. من هیچ وقت تو زندگیم عروسک نداشتم، آخه عروسکا واسه دخترا بودن اما تو عروسکی بودی که هیچ جوره ازت دست نمی‌کشیدم.

مصمم لبخند زد و باز چال گونه‌ی زیبایش در نگاه ری‌را نشست.

–احساس خطر کردم، نمی‌تونستم چیزی بگم چون همه شون با من بد بودن! اما بعد از رفتنشون باز زنگ زدم به تنها حامیم، دایی حیدر و گفتم بهش. گفتم می خوان از پسرم، من دوم رو بسازن. دایی

گفت باید باهاش برم...گفت باید آفرین رو راضی کنم تا پنهونی و سه تایی با هم فرار کنیم...گفت تا بزرگ نشدی یه کاری کنم...گفت از دست این قوم باید خودم بر بیام وگرنه کسی نمی تونه برام کاری کنه!

سر به زیر انداخت و نفس بریده خود را لعنت فرستاد.

۳۹۴

-لعنت به من و کم عقلی هام.

باز سر بالا آورد و نگاه خیس پسرک را شکار کرد، قلبش در سینه از چشمان اشکی آکام مچاله شد.

-دایی گفت خودش میاد دنبالم و فقط منتظر یه خبر از سمت من!

باز نفسی گرفت و ادامه داد:

-رفته بود رو مخم تا فرار کنم تا نذارم اتفاقی برای تو بیفته! حاضر بودم خودم بمیرم اما تو مثل من نشی. دایی هم مثل من می‌گفت اگر بمونم هر روز همه چی برام بدتر می‌شه...دایی می‌گفت و من شیرتر می‌شدم. هر روز باهام تماس می‌گرفت و می‌گفت با آفرین صحبت کنم.

شانه بالا انداخت و مغموم افزود:

-نمی‌خواستیم آرزوهای تو هم تو بچگی بمیرن! نگرانت بود، مثل پسرای خودش دوستمون داشت...دایی همیشه پدر بود.

باز خیره‌ی پسرک شد و چهره درهم کرد.

-می‌دونستم شرایط شما مثل من و آفرین نیست! دایی هم می‌دونست، می دونستیم حتی ازدواج شما ممکن هر وقت بزرگ شدید اتفاق بیفته اما می‌ترسیدیم، چشم جفتمون ترسیده بود. به خصوص زمانی که روز عقد دایی اومد دنبال من تا ببرتم اما کاری از دستش بر نیومد. می‌ترسید واسه تو هم دیر بشه... از اون زمان مار گزیده بودم، ازهر ریسمون سیاه و سفیدی می‌ترسیدم!

سر به تاسف تکان داد و لب زد:

- تو تنها نقطه ضعف من بودی و هستی!

با پا روی زمین ضرب گرفت و پلک چپش پرید، هر چه به اصل ماجرا نزدیک می‌شدند، حال او خراب تر می‌شد. ری‌را ناباور به مرد خیره بود، چه گونه می‌توانست این اتفاقات دردناک را هضم کند؟ آن هم برای یک پسر بچه‌ی بی‌نهایت کوچک و ترسیده!

ارزش این مرد مقابل دیدگانش به یک باره افزایش یافته بود. مردی که بتواند این گونه از کودکی پای پسرش بماند و او را به چنگ و دندان بکشد، بی‌شک یک مرد واقعی است، البته شاید هم فرشته!

به چهره‌ی خسته‌ی مرد خیره شد و اندیشید، کسی چه می‌داند شاید خدا این مرد را به عنوان فرشته روی

زمین فرستاده بود تا مراقب پسرک باشد، اصلا شاید خدا فرستاده بود تا این دنیا با وجود مرد رنگی تر و تمیز تر شود! وگرنه مگر می‌شود که با وجود ظلم ها و فداکاری‌های بسیار باز هم خود را مقصر بدانی؟

۳۹۵

آکام خود را مقابل پدر و ری‌را کمی به جلو کشاند، دستانش را از روی ران پای پدر برداشت و دستان او را میان انگشتانش پنهان کرد، نگاهش که در چشمان

او نورافکن شد، پیش خود اعتراف کرد که تاب این سیاهی‌های غمگین را ندارد. دلش هزاران باره واسه خنده‌هایی که آغشته به غم شده بودند، آتش گرفت! پایان تلخ یا خوش این قصه، حتی اگر روی تصویر او خش بیندازد هم باز دادیار آذر پدر اوست! نه باید جمله‌اش را سامان می‌داد...دادیار آذر خوب یا بد تمام کس اوست! جان اوست!

-هر چیزی که بشه، بدون من عاشقتم...هر اتفاقی که بیفته!

قولی از ماندن نداد اما همان جمله‌اش هم کمی از بار سنگین روی دوش دادیار کاست، لب ری‌را از جمله‌ی پسرک به لبخند پیوست و دادیار مات پسر مرد شده‌اش ماند! آکامش چه زود بزرگ شده بود.

هفده سال به راحتی تمام گذشت و حال آکامش تبدیل به مرد جوانی شده بود که می‌توانست هر کاری انجام بدهد. کم کم به حرف‌های دکتر مجد ایمان می‌آورد، آکام اگر قصد رفتن داشته باشد، او که هیچ! خدا هم نمی‌تواند مقابلش بایستاد، آب دهان فرو فرستاد، سر کج کرد و نفسش را روی صورت پسرک خالی کرد.

–می‌دونی آکام هیچ وقت فکر نمی‌کردم یه روزی ان‌قدر بزرگ بشی...ان‌قدر که بشینم جلوت و از اون روزا بگم.

انقباض بدنش به زیر دستان پسر نشست، انقباضی که شروعش از مشت شدن دست‌ها اتفاق افتاد و اتمامش به لرز ریز تن مرد ختم شد.

–می‌دونم شاید بعد از تموم شدن حرف هام این جا بودن رو نخوای.

وقفه‌ای به میان انداخت و ذره ذره درد را به کلامش تزریق کرد. درد مانند سرطان بخشی را احاطه کرد و در نهایت میان قلب خود را مانند بمبی ساعتی ترکاند.

–بهت حق می‌دم...اما...اما...!

پلک روی هم فشرد و آکام شاهد لرز نشسته بر تن قدرتمند پدرش شد، کاش می‌شد فریاد بزند و از او التماس کند تا ضعیف نباشد...به راستی اگر پدر زمین بخورد چه بلایی به سر او می‌آید؟

–حتی اگر رفتی از من رو بر نگردون...ولم نکن...!

چشم از هم گشود و نگاه حیران اما سرخ شده‌ی پسرک روی نگاهش سایه انداخت.

–نمی‌دونم ترک شدن از سمت تو رو طاقت بیارم یا نه! اگر رفتی قیدمو نزن!

آکام مبهوت خیره‌ی پدرش ماند، جسم قوی جای خود را به ماهی بیرون افتاده از آبی داد و قلب لحظه‌ای پمپاژ خون را به فراموشی سپرد. دادیار اما بدون اجازه‌ی صحبت به آکام مجددا ادامه داد:

-اون روزا خودمم خیلی نمی‌دونستم چی درسته و چی غلط! چند وقت با خودم درگیر بودم اما در نهایت تصمیم گرفتم به آفرین بگم. اولین بار که بهش گفتم خندید و مسخره کرد...در نهایت در جواب تمام ترس و استرس هام گفت دیوونه شدم...گفت آکامم یکی مثل بقیه بچه های این فامیل که اکثرا ناف بر هم بودن.

تلخ خندید، مشوش تغییری در زاویه‌ی نشستنش داد و نگاه ماتش را به گوشه‌ی تیز پاتختی دوخت.

-گفت همه مثل من و تو بدبخت نیستن...اون به تمسخر گرفت اما من نگران بودم...نگران این که نکنه یه روزی حس هایی که من تجربه کردم رو تجربه

کنی! نکنه یه روزی من نباشم و تو رو هم به اسارت بکشن.

عرق سرد رج به رج صورتش را خط انداخته بود و با هر چینی که کنار چشمان مرد میفتاد، دل ری‌را به درد می‌آمد. این مرد حیف بود برای درد کشیدن! این مرد برای این گذشته حیف بود!

-هر روز می‌گذشت و من هر بار به آفرین می گفتم، مسخره می‌کرد، می گفت فکر می‌کنی تو یه شهر دیگه چی کار می تونی بکنی؟ فکر می کنی پیدامون نمی‌کنن؟ در واقع تنها چیزی که در وصف آفرین می‌تونم بگم افسردگی بود.

سر چرخاند و به صورت گرفته و آشفته‌ی پسرک خیره شد.

-آفرین کاملا افسرده شده بود، هیچی خوشحالش نمی‌کرد، هیچی رو لبش لبخند نمی‌آورد، به خصوص اون چند روز آخر انگاری یه چیزی رو از همه پنهان می‌کرد...یه چیزی از درون می‌خوردش...نفهمیدم چی بود، هیچ وقت نفهمیدم!

نفس عمیقی گرفت و لب زد:

-بعد ازدواج بدتر شد و همه گفتن بچه بیاد خوب می‌شه اما تو اومدی هم باز آفرین بدتر شد.

تلخندی زد و دردناک دم و بازدم کرد.

-البته شاید هم من توهم زده بودم که فکر می کردم بعد از تولد تو یکم حالش بهتر شده! اما انگاری واقعا توهم بود.

۳۹۷

سر بالا آورد که نگاهش با نگاه ناراحت دخترک برخورد کرد. چه در مدت زمان کمی به حال دخترک درآمده بود! روزی او با نگاهی غمگین پیشش درد و دل می‌کرد و حال دادیار بود که با چشمانی گرفته و دلی پر مقابل دخترک نشسته بود.

-جدال و بحث نه خیلی پررنگ اما در حد حرف تو وجود خاتون اتفاق میفتاد، این ماجرا ادامه داشت تا

تولد یه سالگیت! تا قبل از اون خیلی نمی‌تونستم حرف بزنم...خاتون اکثرا پیشمون بود اما تولدت که گذشت، خاتون برای چند وقت رفت، رفت افغانستان پیش خواهرش!

پنجه‌ی جفت دستانش را پشت گردن گذاشت، سر پایین آورد و از همان جا نگاه ابری‌اش را به پسرک داد.

-بعد از رفتنش هر روز به آفرین می‌گفتم اما مثل همیشه اون جدی نمی‌گرفت...

با یادآوری آن روزها مات گوشه‌ای از فرش فانتزی اتاق شد. با تصور چشمان غمگین آفرین، دندان قروچه کرد و نفس گرفت. دستی روی گردن مشت شد و روی دست دیگر کوبیده شد، هیچ وقت نفهمید

آن روزها دلیل غم زیاد نگاه آفرین چیست؟ آن روزهایی که مضحکانه می‌اندیشید بعد از به دنیا آمدن آکام، آفرین بهتر شده است به ناگهان همه چیز به هم ریخت و دخترک هر روز بیشتر از روز قبل در خود فرو رفت.

-من کم آوردم و یه مدت تو سکوت گذشت اما بعد از یه مدت تمام تصوراتم راجع به بهتر شدن آفرین به هم ریخت.

زاویه‌ای به سر داد و این بار مستقیم نگاه پسرک را دریافت کرد، از چشمان آکام به هیچ چیز نمی‌توانست پی ببرد! نگاه پسرک رمق نداشت، نور نداشت.

-آفرین کاملا افسرده بود آکام، الان که بزرگ شدم، وقتی بهش فکر می‌کنم، می‌فهمم که تمام اون روزا

آفرین حالش از اون تجاوز و اون ازدواج بد بوده!

آفرین تو تمام زمانی که از سمت همه تحت فشار بود، اختلال بعد از تجاوز اون کثافتو می‌گذروند.

تموم روزهایی که فکر می کردیم بهتر شده روی اون فشار بود.

۳۹۸

- آفرین متنفر بود از این که من بهش نزدیک بشم، حتی یه دست زدن ساده! الان دارم می فهمم

باهاش چی کار کرده بودن! الان به عمق فاجعه و جنایت او روزا پی می برم...همه چی رو هم جمع شد و آفرین یه جا ترکید...یه جا دست زد به کاری که نباید!

لب زیرنش را به دندان گرفت و مانند کودکان مکید! قطره اشکی از چشم آکام چکید، خود را از پدر جدا کرد و کمرش را به پاتختی چسباند، زانوانش را در سینه جمع کرد و بازوهایش جُر خستگی تن را کشیده و به دور زانو پیچیده شدند.

-آفرین از درون خورده می شد و کسی نبود تا دستش رو بگیره! از اون روزا حرف نمی زد و تا حرفش می شد، فقط پرخاشگری می‌کرد. یه مدت بعد از رفتن خاتون حال آفرین روز به روز بدتر می

شد و من سر در نمی‌اوردم چرا این طوری شده اما منم به قدری فکرم درگیر ناف بر بودن تو شده بودم که به آفرین دیگه فکر نمی‌کردم.

خیره‌ی آکامی که در سکوت اشک می‌ریخت شد، می‌دانست با یادآوری تجاوز، پسرک به یاد خواب نحسش افتاده است. به یاد آن شبی که کودکانه از درد نداشتن مادر، نالان در آغوشش اشک ریخت.

-یه شب دیگه خسته شدم، روز قبلشم دایی باهام تماس گرفته بود و حسابی عصبی بودم...رفتم پیش آفرین...

لب گزید و خود را لعنت فرستاد، کاش آن روز و آن ساعت خود را کنترل می‌کرد، کاش صحبت با آفرین را به زمان دیگری موکول می‌کرد، کاش و ای کاش

هایی که دیگر فایده‌ای نداشت، کاش ها تاریخ انقضایشان گذشته بود. آکام ترسیده به پدرش خیره بود و عجیب خدا خدا می کرد تا فکر نقش بسته در سرش اشتباه باشد. فکری که مثل خوره به جانش افتاده بود، مشت‌هایش را روی زانو فشرد و چندین نفس بلند گرفت اما بیشتر شبیه کسی می‌نمود که مسیر زیادی را طی کرده است و حال از پا افتاده است! استرس دو مرد حتی به ری‌را هم تزریق شده بود.

-چند روز قبل تر از اونم آفرین عصبی بود، یه حسی شبیه به سردرگمی و غم داشت! دعوا کردیم، صدامون بالا رفت، تهدیدش کردم.

دست روی سینه گذاشت و کف دست را دورانی روی سینه مالش داد تا نفس‌هایش با یک‌دیگر هماهنگ شوند.

-گفتم اگر نیاد، تو رو...

به آکام خیره شد و لب زد:

-بر می‌دارم و می‌رم...گفتم بازم میون یه مشت عوضی تنها می‌مونه...بهش گفتم اون باعث شده نتونم برم...گفتم با نیومدنش بدبختی تو رو امضا کرده. گفتم مثل خانواده‌اش عوضی...

بغض کرده مانند پسر بچه‌ای لب برچید و نالید:

-دلشو شکستم.

پلک روی هم گذاشت و با جفت دستانش به دو سمت شقیقه کوبید:

-گفتم اگر نبود خوشبخت می‌شدیم...گفتم باعث و بانی همه چی اون...حتی بدبختی خودم.

غمگین سر بالا آورد که نگاهش با نگاه پسرک برخورد کرد و در یک آن از برق نگاه و بغض چشمان پسرک ترسید. به سختی نفس گرفت، دست

پایین برد و ملحفه‌ای که سخاوتمندانه روی تخت گسترده شده بود را به چنگ انگشتان ناتوانش درآورد.

-همه دردهایی که کشیده بود رو با نامردی کوبیدم تو صورتش! گفتم اگر مراقب خودت بودی کسی بهت دست نمی‌زد...گفتم و نفهمیدم چه بلایی سرش آوردم وقتی تو اوج خشم اونو بانی کارهایی خوندم که مقصر هیچ کدوم نبود.

قطره اشک چکیده روی گونه‌ی سرخ شده‌اش را با پشت دست زدود و زمزمه کرد:

-قضاوتش کردم، خیلی بد کردم باهاش! وقتی بهش انگ ناپاک بودن رو زدم، دیدم که خورد شد.

سر به زیر انداخت و حتی زیر نگاه سنگین آکام هم سر بالا نیاورد و تنها صدای منقطع، بهت زده و گریان پسرک گوشش را خراش داد.

-بابا... بابا... تو چیکار کردی؟

تیر شدیدی از چله رها شد و میان سینه‌اش نشست. سکوت ویژگی بارز میانشان شد و درد تنش را به لرزه درآورد. همان جمله‌ی آکام برای از پا انداختن او کافی بود اما سرتغانه سر پایین نگه داشت و ادامه داد:

-دعوا کردیم، بحث کردیم و اون گریه کرد...گفت از همه متنفره، گفت حاضره بمیره...گفت نمی‌بخشتم..گفت فرقی با ادم های اطرافش ندارم، گفت لیاقت تو رو ندارم حتی! گفت دو روئم.

نتوانست ادامه بدهد و باز اشک زیرکانه راه چشم را باز کرد و روی گونه‌هایش چکید.

-توجه‌ی بهش نکردم و گفتم که فردا بچه ام رو بر می دارم – می رم! از خونه زدم بیرون و فقط لحظه‌ی آخر شنیدم که گفت پشیمون می‌شی.

سر به زیر انداخت، جداره‌ی داخلی دهانیش را به دندان گرفت و به تاسف سر تکان داد.

-رفت و برگشت من یه ساعت هم طول نکشید اما...

دست بند گلو کرد، نفس راه خود را گم کرده بود، با دست دیگر یقه‌ی پیراهن سفید را کشید، تا خفگی بر او چیره نشود.

-وقتی برگشتم یه چاقو وسط شکم آفرین خودنمایی می‌کرد و زمین آشپزخونه...

باز هم نفسی گرفت و بی‌دفاع افزود:

-پر خون بود.

۴۰۰

پسرک ناباور کف دست به زمین چسباند، خم شد و سر بالا آورد، چشم‌هایش دو کاسه از خون بودند و تصویر پدر را تار می‌دید. نمی‌دانست از خیسی اشک

است یا تصویر شکسته‌ی او؟ قطره اشکی روی گونه‌ی آکام چکید و دادیار با درد دست جلو آورد تا خیسی روی گونه‌ی پسرک را پاک کند اما او با شدت و هیستریک به دست او کوبید و تنه‌ی خود را عقب کشید.

دست مرد جوان بی‌حس روی پا افتاد و صدای شکستنش در گوش دخترک پیچید. دادیار از تخت پایین آمد و زانو زد. مردجوان انگشت‌های کشیده و مرتعش خود را به گردن پسرک رساند و ری‌را از کنار آکام چسبیده به کاناپه روی پا شد و سردرگم، لب به دندان گرفته میان اتاق ایستاد. دادیار گردن آکام را خم کرد و دختر با پیچیدن صدای ناگهانی مرد در اتاق سر بالا آورد.

-نشستم کنارش اما...

جمله‌اش به اتمام نرسیده با حرکت آکام نیمه تمام ماند. پسرک حلقه‌ی انگشت‌های دادیار را با حرکت سر گشود و بازم عقب رفت. او روی کفپوش خود را به کنار سراند و دادیار به سوی او زانو سوق داد.

و بی‌توجه به پسرک سر به زیر انداخت و بی‌وقفه ادامه داد:

-من ترسیده بودم، نشستم کنارش اما منم مرده بودم، دست بردم جلو تا چاقو رو از تو شکمش در بیارم اما نشد، زورم نمی‌رسید، اول فکر کردم سینه‌ش اما نبود...

پلک فشرد و مردمک روی جوراب‌های نخی و زردِ ری‌را گرداند. صدایش همانند هذیان بود اما پر از ناگفته‌ها و تلخی حقایق.

-من چاقو رو از توی شکم آفرین درآوردم و تو به جای اون گریه می‌کردی.

سر بالا آورد و یخ زده به آکام خیره شد، پسرک آشفته از جا برخاست و پشت به پدرش ایستاد، در همان حال نگاهش به ری‌را برخورد کرد که به پدرش خیره بود.

-اونقدر گریه کردی که در با شتاب به سینه‌ی دیوار خورد و صدای صدرا هوار شد.

پشت دست روی ران گذاشت و نوک انگشت‌هایش حیران همراه با صدای او تکان خوردند.

-صدرا اومد ولی اون‌چیزی که دید حکم مرگ من و بدبخت شدن تو رو امضا کرد. تو گریه کردی و من با دست‌های خونی و چاقوی توی دستم زیر مشت صدرا فقط به جنازه‌ی آفرین زل زدم.

آکام دست مقابل دهان گرفت و اشک ریخت اما دادیار غرق شده در احوالات خود جان داد.

مهسا عادلی | آشفتگی مرا داروَگ می‌فهمد :

۴۰۱

–ته...ته‌ش این شد که خانواده آفرین اومدن، همه دیدن و من از نظر همه، حتی خانواده‌ی خودم قاتل شدم.

آکام پیشانی به دیوار کوباند و دادیار روی کفپوش‌های سرد دراز کشید و پیشانی به آن‌ها وصله کرد.

آکام همانند لحظه‌ی مرگ سکوت کرد و دادیار افزود:

–هفتم گذشت و من تمام مدت برای خریدن آبرو جلوی مردم خم و راست شدم و عرض تسلیت شنیدم. خانواده آفرین با پلیس کاری نداشتن، بابای منم ان‌قدر گند کاری داشت که از پلیس فراری بود،

در نهایت گفتن یا در عوض منو می کشن یا تو رو گرفته بودن توی همون هفت روز و می‌خواستن دائمیش کنن.

سر بالا آورد و قاطع زل زد به پسرک.

-قرار شد تو رو بگیرن اما...

در حال سعی برای صاف نشستن زبان روی لب‌های ترک خورده‌اش کشید. دادیار جان کند و ری‌را بغض باران کرد.

-خاتون تو رو بهم داد و منم شبانه با کمک دایی حیدر فرار کردم... بقیه‌اش هم می‌دونی دیگه چیزی برای گفتن نیست!

ری‌را یک قدم به جلو برداشت و آکام خود را زودتر به مردجوان رساند. با چشم‌هایی سرد و صدایی عاری از حس پرسید:

-توی تصادف نمرده؟

آکام قصد باور نداشت. نمی‌خواست این داستان را باور کند. منتظر بود دادیار لفظ تصادف را تایید کند اما مردجوان تیر خلاص را از چله رها کرد.

-خودکشی بود. خودکشی که می‌گن قتل بوده اما نبوده.

دست به پاچه‌ی آکام بند کرد و هق زد:

-به جان خودت که می‌خوام دنیا نباشه ولی تو باشی قتل نبوده.

عکس‌العمل آکام دست خود او نبود. تحت فشار شدید با نگاه عاری از حس به قفل پنجه‌های دادیار نگریست و یک گام به پشت برداشت. دست دادیار روی هوا ماند و آکام ناباور به او خیره شد. در سر او چکش می‌زدند و نمی‌دانست چی درست و چی غلط. تنها خواسته‌اش رفتن و اتمام این شب نحس بود.

–شایدم قتل بود. بود ری‌را؟ تو قاضی، بود؟

آکام دست به کمر زد. زبان به اختیارش نبود و اندام‌ها آتش به اختیار قدرتی فراتر از قدرت پسرک بودند.

–بود. قتل اصلی اون حرف‌ها بود نه چاقو. خودتم همین رو گفتی. گفتی اون حرف‌ها کشتنش.

به سمت تخت خیز برداشت، عروسک را چنگ زد و در حالی که از اتاق خارج می‌شد، فریاد زد:

-تو قاتلی دادیار آذر. ببخشید سجاد ضرغامی.

با دست زخمی‌اش به دیوار مشت کوباند و ادامه داد:

-تو قاتلی.

دادیار نیم خیز شده نشست، دست روی گوش گذاشت و قدرت خود را باخت. ری‌را به دنبال پسرک پا تند کرد و آکام چهار طاق را به هم کوباند. دادیار اشک ریخت و با کلمه‌ی قاتل هق‌هق کرد و ری‌را در پی آکام دوید.

۴۰۲

پسرک میان خانه سردرگرم ایستاد، دست دردمندش را با دست دیگر فشرد و مات سفیدی دیوار پیش رویش شد، ذهنش درست را از غلط تشخیص نمی‌داد! سایه افتاده بود به روی تمام تصوراتش و نمی‌دانست به کدام ریسمان برای نجات اعتقاداتش چنگ بیندازد. تمام دنیا سد راهش شده بودند تا بت هفده ساله‌اش را نابود کنند! بتی به نام پدرش که به ناگهان جلوی چشمانش فرو ریخته بود...به ناگهان پدرش را به آن گذشته باخته بود! ری‌را با فاصله‌ی

کمی از پسرک ایستاد و به آرامی نامش را به زبان آورد.

-آکام؟

حرکتی به سر سنگین شده‌اش داد و چشمان خیس و سرخش را تا نگاه سبز دختر بالا کشاند. شدت تفکرات به سرش و ریه‌هایش از کمبود هوا به در و دیوار چنگ می‌انداختند تا بلکه تن را خفگی و سر از خستگی برهانند. تنش عاجزانه درخواست خواب می‌کرد و سرش هشیارانه به ماجرایی می‌اندیشید که قسمتی را برایش گنگ کرده بود.

-جایی نمی‌رم، نه الان!

شانه هایش به پایین نزول کردند، سر به زیر مسیر کاشی‌ها را دنبال کرد و تن سلانه سلانه راه آشپزخانه را در پیش گرفت، لیوان آبی را از یخچال پر کرد و بدون آن‌که به لیوان لب بزند، هیکل خود را به اپن چسباند. انگشتانش را به دور لیوان حلقه کرد، زخم دستش تیر کشید اما او لجبازانه کمی از سرمای لیوان را به جان کشید. زنگی در سرش به صدا درآمد، زنگی به نام گذشته برایش منطق نداشت. یا او شکاک شده بود، یا هم تمام ماجرا به گفته‌های پدر ختم نمی‌شد و باید از آن سر در می‌آورد. ری‌را با درک حال بد پسر، قدمی به جلو برداشت، دستانش را روی قفسه‌ی سینه قفل کرد و به تن یخچال سرمازده و سفید تکیه زد.

-به خاطر گذشته، حالو نابود نکن!

آکام پریشان و با ذهنی آشفته، پا مقابل پای دیگرش آورد و با قرار دادن لیوان آب به روی اپن، دخترک را کاوید.

۴۰۳

-می‌شد که منم مثل بقیه مادر داشته باشم.

ری‌را غم صدای پسرک را به راحتی احساس کرد، لب روی هم فشرد، از یخچال فاصله گرفت و گام دیگری به او نزدیک شد.

-کسی که خودکشی می‌کنه فقط منتظر یه تلنگره آکام! اون تلنگر می‌تونست هر چیزی باشه، هر اتفاقی! نمی‌تونی با همچین موضوعی پدرت رو محکوم کنی!

انگشتان دست آکام بی‌توجه به زخمی بودن در هم مشت شدند و نگاه بی‌فروغش راهی چشمان دختر شد.

-اون تلنگر بابام شده ری‌را! می‌شد که اتفاقی نیفته، می‌شد که آفرین الان زنده باشه...مادری کنه! می‌شد که تو مدرسه به خاطر نداشتن مادر مسخره نشم...

ری‌را چهره درهم کرده پرسید:

-الان دیگه چیزی رو نمی‌تونی درست کنی! آفرین مرده و پونزده سال از نبودش گذشته، اما تو کسی رو داشتی که هم برات مادر بوده و هم پدر! واقعا می‌تونی همه چیزو نادید بگیری؟

چرا حال او را درک نمی‌کردند؟ کاش می‌فهمیدند که درد او چیز دیگری است، کاش کمی خود را جای او می گذاشتند و قاضی می‌شدند.

-همه چیز من باباس اما نخ هر علاقه‌ای یه جایی پاره می‌شه...

گرفتگی به صدای بم شده‌اش چیره شد و ادامه داد:

–من جز بابا کسی رو ندارم اما تمام تصویری که ازش ساخته بودم خیلی ناگهانی شکست! آره دیگه نمی‌شه کسی رو به اسم مادر زنده کرد...اما...اما...

انگشتان پسرک بیشتر درهم مشت شدند، درگیری ذهنش به زخم و بخیه‌ی دستش هم چیره شده بود.

–دارم به این فکر می کنم نکنه تمام این سال ها، تمام وقتی که مراقبم بوده، به جای علاقه داشته عذاب وجدانش رو آروم می‌کرده!

ری‌را شگفت زده از فکر در سر پسر لب زد:

–نه...نه همچین چیزی ممکن نیست، اشتباه آکام!

همچین تصوری راجع به اون آدم تو اتاق هیچ وقت نمی‌تونه راست باشه.

۴۰۴

آکام ناتوان و درمانده، سر کج کرد و خیره‌ی دخترک ماند،کاش تمام دردش علاقه‌ی پدر به او بود! باز به دختر خیره شد، گزینه‌ی مناسبی برای حرف زدن بود، آیا؟ سر تکان داد و خود سخن خود را تایید کرد. اگر

حرف نمی‌زد و شکش را به زبان نمی‌آورد، دق می‌کرد. شک ذهنش را مانند مته سوراخ کرده بود! سوالی که جواب برایش نداشت و بی‌منطقی محض اتفاق، ذهنش را مشوش کرده بود، سر گرداند و نگاهش به کارد گوشت بری روی اپن افتاد، به سمت آن حرکت کرد و چاقو را از جایگاهش درآورد.

-آکام؟

به سمت ری‌را چرخید و در همان حال دست به لب‌ی تیز چاقو کشید، چرا سوال و جواب های ذهنش به جایی نمی‌رسید؟ چرا همه چیز در بی منطقی محض در سرش پیش می‌رفت؟ ری‌را بار دیگر نام پسرک را به زبان آورد و این بار آکام با

شدت سر بالا آورد و بی‌ربط به گفت و گوی قبلی‌شان پرسید:

–چه‌جوری یه دختر نوجوون می‌تونه تو بدن خودش چاقو بکنه؟

ری‌را نگران دست جلو برد تا چاقو را از او بگیرد، می‌ترسید اتفاق بدی رخ دهد، خشم پسرک را به چشم دیده بود و از خشم ناگهانی‌اش هراس داشت.

–بده چاقو رو به من آکام.

آکام اما کلافه چاقو را روی میز غذاخوری کوچک میان آشپزخانه پرت کرد که چاقو با برخورد به شیشه صدای بدی را در فضا ایجاد کرد و سپس بلافاصله از

ان سمت میز به زمین افتاد! مشوش و گریزان از تصورات نقش بسته در سر به دور خود چرخید و جفت دستانش را مقابل دخترک در هوا تکان داد.

–حرفم یه چیز دیگه‌اس! نمی‌شه...نمی‌شه یه آدم تو تن خودش چاقو فرو کنه! نمی‌شه... این کار یه دختر کم سن و سال نیست.

ری‌را که در برابر سخنان و گفته‌های دادیار خود هم به این نتیجه رسیده و در برابر آن شک کرده بود،سکوت را ترجیح داد.

۴۰۵

آکام نفس نفس زنان انگشتانش را لا به لای موهایش فرو برد و با حس خشکی خون میان انگشتانش، مشت گره خورده‌اش را روی میز کوباند. دخترک اما ترسیده از فکر در سر پسر نزدیکش شد، لب با زبان تر کرد و گرفته پرسید:

-فکر می‌کنی بابات که کوچیک تر بوده می‌تونسته همچین کاری کنه؟

آکام خشمگین از برداشت اشتباه دخترک به ری‌را نزدیک شد. مقابلش سر خم کرد تا کمی هم قد دختر شود. سینه‌اش خسته از تلاش های بیهوده بالا و پایین

شد و ری‌را لحظه‌ای خواست دست روی سینه‌ی او بگذارد تا آرامش کند، شدت بالا و پایین شدن سینه‌ی پسر طبیعی نبود. دختر در نهایت عاصی از تی‌شرت آکام چشم گرفت و نگاهش را به چشمان پسر داد و این بار هاله‌ی سیاه افتاده به زیر چشمان پسر، نگرانش کرد. هیچ وقت نمی‌اندیشید که روزی با دو مرد غریبه در خانه‌ای تنها بماند و به جنجال بینشان بپردازد.

-نه...نه...نه بابا نه! چرا نمی‌فهمی حرفمو؟ یه همچین کاری اصلا نمی‌تونه کار دوتا بچه باشه...نمی‌تونه...به خدا نمی‌شه. با عقل من حداقل جور در نمی‌آد.

ری‌را هراسان قدمی به عقب برداشت و پرسید:

-تو فکرت چیه آکام؟

پسر روی زمین ضرب گرفت، انگشتانش را چندین بار باز و بسته کرد، دندان قروچه‌ای کرد و خشمگین لب زد:

-مشخص می‌شه!

سخنش تمام نشده بود که ری‌را را پشت سر گذاشت و به سمت اتاق خود قدم تند کرد. در نیمه باز را کامل گشود و تصویر شکسته‌ی پدرش پیش چشمش نشست. دادیار با شنیدن صدای در، سر از روی زانو برداشت و بار دیگر دستمال درون دستش را زیر بینی کشید تا کمی از خون ریزی‌اش کم شود. آکام نگران شد اما کف دست روی در فشرد و سعی کرد تا به روی خود نیاورد، سعی کرد حس نگرانی را در وجود خود از بین ببرد.

حس نگرانی برای پدرش! برای اویی که همیشه کوه شد و پشتش ایستاد. زمین خورد تا او بایستاد. درمانده شد تا او خوب باشد. گریه کرد تا او بخندد! گربه کور نبود و تمام این ها را خوب می‌دانست و می‌فهمید.

–من می‌رم خونه دایی حیدر.

۴۰۶

دادیار با سرگیجه غلیظی، دست به گوشه‌ی تخت گرفت، خود را بالا کشید و بی‌تعادل ایستاد.

–چرا؟

آکام از جلوی در کنار رفت و ری‌را دیدن خون ریزی بینی مرد، دست مقابل دهان گذشت اما به جنگ درونی خود رفت تا میان صحبت پدر و پسر نپرد.

–چرا داره؟ می خوام تنها باشم! می‌خوام برم پیش دایی.

دادیار به سمت پسرش رفت و قلب پسرک از خون ریزی بینی پدر که بند نیامده بود، در سینه مچاله شد، نتوانست طاقت بیاورد، خم شد و در مقابل نگاه پدر که دنبالش می‌کرد، چند ورق دستمال کاغذی از جعبه درآورد و آن ها را به سمت او گرفت.

–خون ریزی داره بینیت!

دادیار بدون هیچ حرفی، انبوه دستمال ها را از پسر گرفت و روی بینی گذاشت. اما نیمچه توجه پسرک در آن حال هم لذت بخش و امیدوارانه بود.

-تو بمون خونه، من اصلا آخر شب میام، باشه؟

آکام کلافه سر تکان داد و هیچ زمان گمان نمی‌کرد که در چنین شرایطی قرار بگیرد.

-می‌خوام برم! نمی‌خوام این جا بمونم.

برق نگاه دادیار خاموش شد، سر به زیر انداخت و دستمال های درون دستش را به بی توجه به خون ریزی بینی‌اش درون سطل آشغال انداخت و با صدایی گرفته لب زد:

–باشه...باشه هرچی تو بخوای بابا، برو هر چی می‌خوای بردار، ببرمت.

آکام به سمت ساک ورزشی خود رفت و در همان حال اندیشید به زندگی خوشی که چند وقتی می‌شد از آن فاصله گرفته است.

–خودم می‌رم، نیازی نیست برسونی.

دادیار پلک روی هم گذاشت و نفس عمیقی گرفت تا کنترل خود را از دست ندهد.

–می‌رسونمت آکام.

گفت و از اتاق خارج شد.

۴۰۷

میان چهارچوب در نیم‌نگاهی را نثار دختر کرد، لب روی هم فشرد و از او فاصله گرفت. ری‌را حتی فرصت نکرد از خون بند نیامده‌ی بینی‌اش بگوید! مانند باد آمد، طوفان به دلش زد و مانند باد هم از کنارش گذر کرد. مرد جوان وارد سرویس بهداشتی شد و قبل از هر حرکتی دستانش را طرفین روشویی نهاد و خیره‌ی چهره‌ی شکسته‌ی خود شد. در همین چند ساعت شکسته شده بود، از همین لحظه به بعد زندگی صورت جدیدی از خود را به نمایش درآورده بود. صورتی توام با غم و گرفتگی! تناقض عجیبی در روزهای زندگی‌اش به وجود امده بود، تناقضی از

جنس یخ زده‌گی! خنده به قهقرا رفته و جایگزینش، اشک و آه و حسرت شده بود. سر به زیر انداخت و شیر آب را گشود. لحظه‌ای دیوانگی سر از لپ لپ شانسی درآورد، درجه‌ی آب را سرد کرد و سر به زیر آب یخ زده فرو برد. در ثانیه همه چیز متوقف شد و چشم بست. پلک روی هم فشرد تا از حکم بی‌رحمانه‌ی پسرک، فرار کند. پلک روی هم فشرد تا بلکه کلمه به کلمه‌ی زهرآلود پسر به نسیان برود. خون بینی‌اش به همراه آب سرازیر شد و پیراهنش را آلوده کرد. این همه سال دویده بود تا بتواند روزی با این درد...با این زخم چرکین کنار بیاید اما هیچ گاه نتوانست و نتوانست و نتوانست. هیچ زمانی نتوانست نبود آکام را! بی‌رحمی پسرک را تاب بیاورد. نتوانست

باور کند که روزی ممکن است دقیقا از سمت او ترک شود! طرد شود. نتوانست جراحت های گذشته را مرهم شود و باور نکرد که زخم های گذشته یک روز به دست عزیز ترینش عفونت و سر باز می‌کند. تن یخ زده‌اش را از روشویی فاصله داد و سرش از زیر آب خارج شد. قطره‌های زمهریر آب روی صورتش چکید و اشک در این میان خود را در مابین قطرات آب پنهان کرد. از خود، از ضعف و از این درد هفده ساله متنفر بود. دلش عجیب خوابی آرام و طولانی می‌خواست. تنش عاجزانه خواستار آرامش و چشم بستن بود. نگاه گیج و مرده‌اش روی آینه دو دو زد و بغض ناگهان به وجودش حمله کرد. جفت دستانش را مقابل دهان قرار داد و از ته دل هق زد،

کف دستانش را بیشتر میان لبانش فشرد تا صدا از سرویس بهداشتی خارج نشود. هر وقت مراجعینش اشک می‌ریختند با کل وجود درکشان می‌کرد، وقتی از درد می‌گفتند، می‌فهمید که از چه حرف می‌زنند. درد را با کل جهانش حس کرده بود و آن را می‌فهمید. زمانی که این رشته را انتخاب کرد، به تنها چیزی که فکر می‌کرد، کم کردن حس درد و به وجود آوردن حس زندگی در انسان‌ها بود. جفت دستانش را لبه‌ی روشویی نهاد و به قطرات اشک ترکیب شده با آب خیره شد.

تمام وجودش پر از درد و حسرت بود! با غم چشم بست و یک دستش را روی شقیقه گذاشت. سرش نبض می‌زد و درد در تمام سر پیچیده بود. از روشویی فاصله گرفت، دست به سمت حوله‌ی کنار آینه دراز کرد و آن را روی صورت گذاشت و قطره‌های آب را از روی صورت زدود. بار دیگر شیر آب را باز کرد و زیر بینی‌اش را دوباره شست و پس از دوباره پاک کردن صورتش، از سرویس خارج شد، حوله را در سبد لباس کثیف ها انداخت و بی‌توجه به اطراف وارد اتاق شد. هودی ساده‌ای را به همراه

شلوار جین تن زد و از اتاق خارج شد. با دیدن آکام نشسته و سر به زیر روی مبل گفت:

-می‌رم پایین بیا!

به سمت دخترک که کنار آشپزخانه ایستاده بود چرخید.

-به خاطر همه چی ممنون! به خاطر بودنت. بیا برسونمت، شرمنده خانواده‌ات نشم...خیلی اذیتت کردم.

دخترک لب روی هم فشرد، خود را در آغوش گرفت و گفت:

-در برابر زحمت هایی که من دادم، کاری نکردم واقعا.

دادیار سکوت کرد، از خانه خارج و وارد پارکینگ شد. پشت رل نشست که چند دقیقه بعد آکام و ری‌را پایین آمدند و سوار شدند. پسرک بلافاصله پس از سوار شدن هندزفیری در گوش گذاشت و حتی با سنگینی نگاه مغموم پدر هم سر بالا نیاورد. کل راه در سکوت و درماندگی گذشت در نهایت تصمیم دادیار، اول رساندن آکام شد. ماشین را مقابل خانه‌ی دایی حیدر نگه داشت، آکام بدون هیچ حرفی دست بند دستگیره‌ی در کرد و با برداشتن ساک پیاده شد. ساک را روی دوش انداخت و سر به زیر مقابل آن دو ایستاد.

-خداحافظ.

دادیار به سرعت از ماشین پیاده شد و رو به آکامی که به همراه رفتن، جان را هم با خود به مرگ فرا می خواند، رفت.

-قورباغه؟

پسرک با صدای پدر ایستاد و به سمت او چرخید. دنیا دنیا غم از چشمان پر شده‌ی پدر در دلش ریخت و نرفته دلتنگ لقبی شد که پدر از کودکی به او نسبت داده بود.

-بله؟

دیگر جان را پشت حرف پدرش نچسباند! دل‌خور پاسخ داد، دل‌واپس نسبت به همه چی تصمیم به ترک

زندگی واقعی‌اش گرفته بود و خود خوب می‌دانست که او هم معتاد پدرش است.

۴۰۹

دادیار جلو رفت و مقابل پسرک ایستاد.

-بغلت کنم؟

نسبت به گفته‌ی پدر واکنشی نشان نداد اما دسته‌ی ساک میان انگشتانش بیشتر فشرده و سیبک گلویش مظلومانه بالا و پایین شد. دادیار به معنای قانع شدن

سر تکان داد، ثانیه‌ای سکوت میانشان نشست. صدای خش خش باد پیچیده میان درختان و صدای جیرجیرک ها در فضا تنها صدای حاکم میانشان شد. شاید هر دو به این می‌اندیشیدند که زندگی بدون یک‌دیگر چه‌گونه است؟

-دلم برات تنگ می‌شه آکام، دور نشو! نه حداقل از من!

پسرک باز سکوت را ترجیح داد.

-باور کن من نمی‌خواستم اون اتفاق بیفته.

-نمی‌خواستی اما گفتی بابا! دلشو شکستی...چه‌طور تونستی اون حرف ها رو بهش بزنی؟

گویا سکوت نوبتی شده بود، یک بار آکام و بار دیگر دادیار!

-نمی‌تونم باور کنم تو ان‌قدر بی‌رحم باشی! هیچ وقت فکرشم نمی‌کردم که تو بی‌رحمی رو بلد باشی!

سر به زیر راند و نگاهش روی سیاهی‌های آسفالت نشست، در آن حال حتی ترک های ریز آسفالت هم در چشمش بود.

-باید کنار بیام بابا! نمی‌دونم اما شاید با واقعیت ها تونستم رو به رو بشم.

قدم به عقب برداشت، شانه به سمت بالا انداخت، نگاه در فضای تاریک اطرافش چرخاند و در نهایت چشمانش مهمان موهای خیس پدر شد که با وزش

باد تکان می‌خوردند. چرا متوجه نشده بود که ممکن است سرما بخورد؟ امشب اگر تب می‌کرد، چه کسی را داشت که بر بالینش بنشیند؟ مگر آن دو جز یک دیگر چه کسی را داشتند؟ اما باید می‌رفت...باید می‌رفت تا با خود کنار بیاید! سر تکان داد و آب دهانش را به سختی فرو فرستاد.

-نمی‌دونم چی قراره بشه بابا اما فعلا بذار بگذره.

دادیار بی‌طاقت فاصله را به صفر رساند و پسرک را میان بازوانش پنهان کرد. آکام حرکتی نکرد و تنها سر روی شانه‌ی پدر قرار داد. دادیار اما سر به گلوی پسرک چسباند و بوی او را در وجود خود ثبت کرد. او رفع دلتنگی کرد و ستاره‌ی دل آکام خاموش شد با جمله‌ی پدرش.

-بمیرم واسه بابا گفتنت! ببخشید که نتونستم اندازه لیاقتت باشم برات.

باز هم از سمت آکام سکوت قسمتش شد، اما پسرک را بیشتر به خود چسباند و لب زد:

۴۱۰

-همیشه خواستم باشی! همیشه برام همه چی بودی...اولویت زندگی بودی. همیشه خواستم خوشبخت باشی اما می‌دونستم یه روزی، یه جایی دل

می‌کنی و می‌ری. کاش اون روز ان‌قدر زود نمی‌رسید. واسه همه بد بودن هام ببخشید اما باور کن من نخواستم که آفرین نباشه.

آکام با فشار کمی خود را از آغوش پدرش خارج کرد و با کف دست سالمش به سینه‌ی او کوبید. پدرش در این هودی و با آن موهای آشفته بیشتر شبیه به پسر بچه‌های کم سن و سال بود تا مردی سی و یک ساله! تا پدر یک نوجوان هفده ساله.

–من دل نکندم! فقط فرصت می‌خوام...فرصت این که بدونم این همه سال بودنت به خاطر عذاب وجدان بوده یا واقعا دوستم داشتی. می‌خوام بفهمم که اگر مامان به مرگ طبیعی مرده بود بازم منو با خودت می‌آوردی؟ یا نه؟

گام دیگری به عقب رفت و درمانده لب زد:

-بذار با خودم کنار بیام بابا.

لب با زبان تر کرد و سعی کرد درد قلبش را نادید بگیرد. قلبش هشدار می‌داد، هشدار به رفتن جانش!

-برو بابا...برو! کارتت رو پر میکنم. مراقب خودت باش.

نفس عمیقی گرفت و نامحسوس دست روی سینه‌ی درد دیده‌اش بالا و پایین کرد.

-به هر چیزی که دوست داری می‌تونی شک کنی آکام! اگر کل این هفده سال حتی جلوی چشمات دروغ بشه هم باز غمی نیست.

چشم بست و آهسته تر لب زد:

-اما به علاقه‌ی من نسبت به خودت مدیونی شک کنی! این همه سال خودمو قربونی نکردم که تو بخوای به تنها داراییم شک کنی!

انگشت تهدید مقابل آکام گرفت، سر تکان داد و همراه با تکان سر، موهای خیس و سیاه مقابل دیدگانش افتاد و تصویر پسرک را خش دار کرد.

-آزادی هر فکری بکنی اما نه راجع به علاقه‌ی من، از وقتی صدای گریه‌ات تو بیمارستان پیچید، شدی جون من! پس حق نداری جون منو وارد بازیت کنی.

آکام مبهوت ماند و دادیار با دست مسیر خانه‌ی دایی حیدر را نشان داد.

-برو خدا به همراهت پسر آفرین!

.....

اینم هدیه من به شما❤

شما هم نظراتتون رو برام بنویسید

۴۱۱

پسرک با نگاهی دلگیر و حالی دگرگون شده وارد خانه دایی حیدر شد. دل کندن از پدر بیشتر شبیه به جان کندن و مرگ تدریجی بود، اویی که تا به الان نهایت جدایی‌اش از پدر دو روزه بوده، حال نمی‌دانست چه سرنوشتی در انتظارش است! تلخ یا

خوش؟ صعب یا آسان؟ آکام قدم به سمت خانه‌ی دایی حیدر برداشت و در که گشوده شد، تنها با چند چشم منتظر و متعجب مواجه شد که جوابی برای سوال درون نگاهشان نداشت. آکام رفت و و دادیار دور شد. فاصله گرفت از مکانی که پسر آفرین ترکش کرده بود. از امشب به بعد آکام بیشتر مانند پسر و مدافع آفرین می‌ماند تا پسر او! پسرک از دنیای او دل‌کنده و رفته بود، آکام دیگر مهتاب شب‌های تلخ او نبود که بتابد و کمی روشنایی به زندگی بی‌روحش ببخشد. بدون آکام زندگی ترسناک بود...بدون پسرک نفس کشیدن را یاد نگرفته بود. آکام عروسک نبود که بتواند با رفتنش فردی شبیه به او را جایگزینش کند، آکام خود جان بود و جان می‌ماند. با حالی خراب

ماشین را کنار پارکی متوقف کرد و بدون توجه و نگاه به ری‌را سر دردناکس را روی فرمان نهاد. دخترک سکوت کرده به صندلی تکیه زد و نیم‌نگاهی به ساعت که یازده شب را رد کرده بود، انداخت، به رائین پیام داده و ماجرا را برایش توضیح داده بود. امشب بدون شک، شب سختی برای مرد کنارش خواهد بود. برای مردی که هیچ کم نگذاشته اما دنیا دنیا رنج و درد نصیبش شده بود. کمی خود را روی صندلی جلو کشید و روی به اویی که کل رخش در فرمان پنهان شده بود، پرسید:

-خوبی؟

صدایی از مرد نیامد و ری‌را نگران برای بار دوم، به نوع دیگری شانسش را امتحان کرد.

-بریم یکم تو این پارک قدم بزنیم؟ هوا بخوره بهت، حالت بهتر بشه.

۴۱۲

دادیار روی فرمان گردن چرخاند و نگاه دخترک نگران انداخت. دخترک که او را چندین بار و چندین برخورد بیشتر ندیده بود! پس چه‌گونه می‌توانست، بدون قضاوت این‌گونه باشد؟

-چرا نگرانمی؟ کمکم می‌کنی؟

ری‌را لحظه‌ای از سوال مرد حیران ماند و سپس کمی به خود آمد، انگشتانش را در هم پیچید و قلبش را برای تپش‌های بی موقع لعنت فرستاد. کم مانده بود همین نیم‌چه آبرویش را هم قلب درون سینه از بین ببرد.

-خب...خب همکارمی!

-فقط همکار؟

دخترک که دلیل این سوال هارا نمی‌دانست، سکوت را ترجیح داد.

-تاثیری تو حال و هوام داره؟

ری‌را لب گزیده، سر تکان داد، به این نتیجه رسیده بود که مرد قابلیت خارق العاده در عوض کردن موضوع دارد.

-فکر کنم داشته باشه...منم هر وقت دلم می‌گیره، ترجیح می‌دم تو هوای آزاد قدم بزنم.

دادیار روی صندلی صاف نشست، انگشتان دستش را در یک‌دیگر فرو برد و آن ها نگاه دوخت، فکر آکام از سرش خارج نمی‌شد. یعنی پسرک در این زمان در حال انجام چه کاری بود؟ یعنی مانند او نگران بود یا که شاید هم در نفرت از او به سر می‌برد. در حرکت ناگهانی، دست بند دستگیره‌ی در کرد و آن را گشود، در همان حال بدون نگاه به ری‌را گفت:

-پس بریم ببینیم حالم بهتر می‌شه یا نه!

لبخندی روی لب دختر نقش بست و ماشین را ترک کرد. نگاه مرد جوان به دکه‌ی کنار پارک برخورد کرد، روی پاشنه‌ی پا به سمت دخترک چرخید و خفه لب زد:

-برو تو پارک منم میام.

به سمت دکه حرکت کرد و دخترک قدم‌های مرد جوان را دنبال کرد. دادیار مقابل دکه ایستاد، لب با زبان تر کرد و رو به مردی که درون دکه ایستاده بود، گفت:

-سلام، می‌شه یه بسته سیگار بدید.

۴۱۳

مرد جوان سر از موبایل درآورده، از روی صندلی برخاست و پرسید:

–چه مارکی؟

نگاه دادیار جعبه‌های مختلف را دنبال کرد، جفت دستانش را درون جیب شلوار فرستاد و سر به طرفین تکان داد.

–نمی‌دونم، فرقی داره؟

–فرق که داره داداش، مسلما بین بهمن و وینستون فرق زیاده!

هاله‌ای از لبخند خسته‌ای روی لبان رنگ پریده‌ی مرد افتاد. بدون آن که بداند مارک مورد نظر چه تفاوتی با بقیه دارد، کارت بانکی‌اش را روی شیشه گذاشت و گفت:

-پس یه بسته وینستون و یه فندک بدید لطفا.

مرد جوان سیگار و فندک را روی شیشه گذاشت و پس از کشیدن کارت و پرسیدن رمزی که تاریخ تولد آکام بود، کارت را مقابل او گذاشت. بسته‌ی سیگار و فندک را به چنگ کشید و پس از برداشتن کارت از دکه دور و وارد پارک شد. در فضای تاریک و جنگلی پارک که با نور چراغ‌های مهتاب رنگ کمی جان گرفته و روشن شده بودند،سر چرخاند که با ری‌رای نشسته بر روی صندلی مواجه شد. به سمت

دخترک حرکت کرد و در سکوت نشست. نگاه ری‌را با برخورد به جعبه‌ی وینستون مات شد و دادیار در فکر سیگاری را از جعبه درآورد. فندک سیاه را میان انگشت اشاره و شستش دورانی چرخاند و در نهایت سیگار را روی لب قرار داد و فندک را به زیر آن گرفت. دخترک در سکوت تماشایش کرد، اغراق بود اگر می‌گفت که می‌تواند مرد را درک کند.

-فکر می‌کردم اهل سیگار نباشی!

دادیار کام اول را گرفت و به سرفه افتاد، دهان باز کرد و به سختی هوا را درون ریه فرو فرستاد.

-نبودم، بار اول!

زندگی هر آدمی به دنیای وصله است و وصله‌ی زندگی مردی که کنارش نشسته، از هم پاشیده بود. صدای سرفه‌ی دوباره‌ی مرد او را به خود آورد.

-واقعا این راهشه؟

۴۱۴

دادیار غمگین سر به سمتش چرخاند، دست روی سر برد و کلاه هودی را به عقب فرستاد. موهای سیاه و پریشان مقابل نگاه و روی پیشانی سبزه‌اش افتاد و

سینه‌اش خس خس کنان به او یادآوری کرد که زیادی ساده مانده است.

-از خودم بدم میاد.

ری‌را نگاه مات مرد به فضای سبز مقابلش را دنبال کرد و کمی کنار او خم شد تا اشراف بیشتری به مرد داشته باشد.

-چرا؟

صدای گیتار و سپس صدای جوان مردی باعث شد، دادیار بدون جواب سر بچرخاند و نگاهش را اسیر اکیب جوانی کند که دور هم نشسته بودند، هم زمان نیم نگاهی را به سیگار میان انگشتانش انداخت، باز به دست حرکت داد و سیگار را روی لب‌هایش گذاشت

و کام دیگری از آن گرفت. کام بعدی هم مساوی شد با سرفه‌های شدید نمی‌دانست کام چندم بود اما از یک جایی به بعد سینه‌اش عادت کرد! نه شاید هم باید می‌گفت که تحمل کرد. سینه‌ی او ذاتا دیگر عادت کرده بود به تحمل غم و غصه، دود سیگار که در برابرش چیزی نبود.

برای مردی که تنها رفیقش سقف و دیواره

شباشم ابری و دلگیر اونم از دود سیگاره

یه مرد خسته از راهه که خسته اس از زمین خوردن

که سقف آرزوهاشم خلاصه می‌شه تو مردن.

نگاه دادیار و ری‌را سمت جوانک خواننده کشیده شد و دادیار درد عمیقی در سینه احساس کرد. سیگار را

بالا آورد و دوباره کام گرفت، امشب حال دل آسمان هم مانند حال دل او گرفته بود. امشب آسمان هم مانند او دلش باریدن می‌خواست و این را ابرهای سیاه و گرفته‌ی آسمان نشان می‌دادند.

نخواست باور کنه اینو که رسم روزگار اینه

که تنها همدم شب‌هاش آهنگ غمگین

که عشقش جا زد و رفته‌و از این غمگین ترم می‌شه

کسی که غصه‌اش این باشه

۴۱۵

قطره‌ای روی صورت چکید، سر بالا اورد و خیره‌ی آسمان شد، نفسی از هوای بارانی گرفت، قلب در سینه هق زد اما چهره‌اش بی‌حس سقف دنیای خدا را کاوید، دل با زبان بی‌زبانی گله کرد و زبان لام تا کام در گلو خفه شده بود. از کل این دنیا تنها آکام را سهم خود می‌دانست که آن را هم به راحتی از داست داد. پسرک مانند ماهی از دستش لیز خورد و او تنها توانست تماشا کند، محکوم بود و جرئت سخن گفتن نداشت. آکام رفت و مانند همیشه تنهایی او را در آغوش گرفت. با حس سوزش و صدای بهت‌زده‌ی دخترک سر پایین انداخت.

-وای دستت.

سیگار از میان دستانش رها شد و بدون هیچ حسی تنها مات سیگاری شد که در هوا پرواز کرد و به زمین افتاد. ری‌را ترسیده از بی‌حسی مرد، بی‌خیال محرم و نامحرم بودن شد، از جا برخاست، دست جلو برد و شانه‌ی مرد را به عقب راند. با دیدن صورت بی‌رنگ او مقابلش زانو زد و جفت دستانش را روی زانوهای مرد در هم گره زد.

–می‌شه یه لحظه منو ببینی؟

مرد سر پایین آورد و خیره‌ی جنگل‌های پر از امید دختر شد.

–می‌شه به‌م گوش بدی؟

مرد جوان به آرامی پلک روی هم گذاشت و تایید را نثار حرف دختر کرد.

-از وقتی که رائین حالش بد شد و امیرپارسا اون اتفاق براش افتاد، زمان زیادی نمی‌گذره اما اوایل فکر می‌کردم قراره همه چیو از دست بدم، همه کسمو! امیرپارسا یه دوست بود برام...یه دوست که وقتی اون اتفاق براش افتاد دنیا رو سرم خراب شد اما بازم رائین نبود. رائین تمام چیزی بود که من از زندگی بلد بودم...رائین تمام دنیای من بود و هست! کسی بود که با وجود سن کمش بهم بال پرواز داد. رائین برادرم بود و در عین حال تنها کسی بود که درکم می‌کرد.

نفسی گرفت و سیاهی‌های مرد را کاوید، سیاهی‌هایی که از سر شب تیره تر شده بودند.

۴۱۶

سیاهی‌هایی که به طور عجیبی دلتنگی و تنهایی را فریاد می‌زدند، کاش پسرک نگاه پدرش را می‌خواند و نمی‌رفت.

-رائین همه جا پشتم بود، سرم غیرتی می‌شد...اما غیرتش هم شیرین بود.

با سرانگشتانش روی زانوی مرد ضرب گرفت و تبسم کرد.

-رائین غیرتش پر از حمایت بود، کسی اگر مزاحمم می‌شد...سر من داد نمی‌زد، منو مقصر نمی‌دونست. اگر حالم خراب بود...هر کاری می‌کرد تا لبخند بیاد رو لبم! دنیا با داداش رائین همیشه رنگی بود، حتی اگر حال خودش خوب نبود.

قطرات باران شدت گرفته روی سر مرد و زن جوان می‌بارید اما هر دو فارغ از دنیای پیش رو و اطرافشان به هم خیره بودند و یک‌دیگر را می‌فهمیدند.

-وقتی دخترای اطرافم به خاطر...

شانه بالا انداخت و این بار پوزخند تلخ جای لبخند شیرینش را گرفت.

-اتفاقات معمولی که حقمون هستش از برادرشون کتک می‌خورن، من پسرونه تیپ می‌زدم و زیر سایه رائین می‌رفتم باشگاه و فوتبال می‌دیدم.

لبانش به ناگهان آویزان شد و از تغییر حالت ناگهانی و دوست‌داشتنی دخترک لبان دادیار به لبخند پیوست و چال گونه‌ی دوست داشتنی‌اش نمایان شد.

-اما وقتی رائین مریض شد، دنیا با تموم دار و ندارش رو سرم ریخت! رائین حقش تخت بیمارستان نبود.

لب روی هم فشرد و این بار به جای نگاه مرد، شلوار سیاهش را از نظر گذراند، نگاهش در آن حوالی بود و گوش‌هایش صدای روان و زیبای پسرک خواننده را شکار کرد.

دیوونه برگرد تا بارونه این کوچه تو عطر تو

هر شب با حسرت راه می‌ره...

دیوونه حال تو کی می‌دونه

غیر منی که هر جا تو فکر تو تا ماه می‌ره...

ری‌را سکوت کرده، در خود جمع شد و دادیار به آرامی لب زد:

-خوش به حال مردای اطرافت که تو قسمتشون شدی!

۴۱۷

ری‌را حیران و شگفت زده چشم درشت کرد و سر بالا آورد.

تو زخم شیرینی ، آغوش غمگینی، تصویر غروب منی

دنیای آرامش، حسی که می‌خوامش، تو حال محبوب منی...

من دورم، تو دیری، میمونم تو می‌ری، دلشوره‌ی خوب منی

اندوه طولانی، لبخند پایانی

آروم، آشوب منی...

ری‌را همچنان در سکوت در حال حلاجی جملات مرد جوان بود که دادیار گفت:

–من از چهارده سالگی تنهام، بودن کنارم، آکام، ابوالفضل ...دایی حیدر اما بعد از آخرین باری که خواهرم بغلم کرد دیگه هیچ وقت روی آرامش رو ندیدم.

جفت دستانش را روی پهلوی صندلی گذاشت و به تنش تاب داد. تلخندی از جنس غم...شاید هم سیاهی، لبان بی‌رنگ و خشک شده‌ی مرد را زینت داد.

–خستم...از خودم و ضعفم متنفرم.

لبانش لرزید و مات ری‌را شد.

–می‌ترسم کم بیارم...می‌ترسم این بار اونی که کم بیاره و بره خودم باشم.

ری‌را دست جلو برد و روی دستان یخ زده‌ی مرد گذاشت، ستاره‌ی نگاه دادیار خاموش شد و لب زد:

-می‌ترسم این بار رو همه چی چشم ببندم و برم!

دستانش زیر دستان دخترک مشت شد. دستان او گرم بود و دستان خود یخ! عجب تضاد عجیبی میانشان افتاده بود. مانند آتش و یخ شده بودند، شاید هم آدم و هوا...کسی چه می‌دانست در آن هوای بارانی در دل زن و مرد جوان چه می‌گذرد؟

.....

۴۱۸

غرق لذت از آرامش دختر، نالید:

-اما من قاتل مادرش نیستم...من آفرینو نکشتم، آفرین خودش خواست که نباشه.

مکثی کرد و بی‌هوا تنها راز باقی مانده را پیش دختر از دل و جان رها کرد.

-آفرین هیچ وقت آکام نخواست...همیشه پسش می‌زد، بحثمون اصلا سر همین بود، از همین جا شروع شد که آفرین به بار حتی آکامو بغل نکرد...یه بار با وجود شیر داشتن نخواست که به بچه‌ی من شیر بده!

-چرا نگفتی بهش؟

مرد تلخ اما بلند خندید و در نهایت قطره اشکی همراه با باران از چشمش چکید و تنها خود فهمید که

قطره اشکی دردمند در آن تنهایی همراه با باران از میان پلک‌های خیسش افتاد اما خود را پنهان کرد تا نیم‌چه غرور مردانه‌اش حفظ شود.

-چی می‌گفتم؟ می‌شکوندمش؟ آکام با همین حرف‌ها شکست...اگر می‌گفتم چیزی از بچه‌ام نمی‌موند.

ری‌را حاضر بود در آن لحظه قسم به نام خود خدا دهد که مرد با تمام عشقش پسرک را به نام خود زد. واقعا چه کسی می‌توانست بانی این چنین علاقه‌ای شود؟

-من با حال رائین کنار اومدم و ایمان آوردم که داداشمو یه روزی باز وسط زمین والیبال در حالی که از خوشحالی فریاد می‌زنه، می‌بینمش...ایمان بیار که آکام بر می‌گرده...ایمان بیار که یه روز یه آرامش

قشنگ تر از آغوش خواهرت پیدا می‌کنی...بین کثیفی و لجن زاری که آدم راه انداختن، تو مردونه از بچگی پای یه بچه موندی...مطمئن باش یه روزی یکی پیدا می‌شه که عاشقانه پات بمونه و آرومت کنه.

تنها واکنش دادیار نسبت به دختر، آوردن کلمه‌ای وهم برانگیز به روی لب بود! هرچند که از نظر خود ترسناک بود، نه دیگران!

-عشق؟ پس آکام چی؟

-آکام؟ قرار نیست با زندگی کردنت، پسرتو از دست بدی! آکام یه روزی می‌ره...اونی که در نهایت باز تنها می‌مونه تویی! آدما نیاز دارن که تو زمان سختی سر بذارن رو شونه‌ِی یه نفر و عاشقی کنن. این گناه نیست...این موهبته!

دادیار نوازش وار دستانش را روی دستان دختر نشاند و آن ها را میان انگشتان مردانه‌اش پنهان کرد.

-می‌شه همون طور که برای امیرپارسایی برای منم باشی؟

مرد جوان دم از بودن زد و معنا نکرد که خواستار چه نوع بودنی است. تنها گفت باش و ری‌را از اعماق وجود علاقه مند به بودن کنار این مرد بود.

-همین الانش هم هستم...آرامش دریغ کردنی نیست.

۴۱۹

انگشتان ظریف و کشیده‌اش را به سمت مرد کشاند و بسته‌ی سیگار را از میان دستانش درآورد. تای ابرویی بالا انداخت و با طمانینه گفت:

–من ولی سر دوستام حساسم، واسه دوستی یه شرط دارم!

دادیار سوالی سر کج کرد و قطره بارانی روی گونه‌اش چکید. حرکت سرانگشتان دختر به روی پاهایش پر از حس آرامش بود. دخترک بسته‌ی سیگار را میان مشت، مچاله کرد و با یک حرکت به سمت سطل زباله‌ی کنار صندلی پرت کرد که بسته به تنه‌ی سطل برخورد کرد و پس از ایجاد صدا درون سطل افتاد.

-دیگه لب به سیگار نزنی مثل قبل.

از جا برخاست و تصنعی شلوار جینش را تکاند.

-از آدم های سیگاری متنفرم، در واقع درستش این که بگم از بوی سیگار متنفرم.

به سمت صندلی رفت، با دیدن خیسی آن چهره درهم کرد اما بی‌خیال در نهایت شانه‌ای بالا انداخت و کنار دادیار جا گرفت.

-یه بار رائین سیگار کشید تا یه ماه باهاش قهر بودم.

دادیار کنجکاوانه سر به سمت دختر چرخاند و پرسید:

-رد پای رائین همه جای زندگیت هست، آره؟

ری‌را با لبخند سر تکان داد و زمزمه کرد:

-همه جا.

مکثی کرد و با لحظه‌ای تفکر اندیشید:

-سیگار تاثیری هم داشت؟

قطرات نم نم باران خیسشان می‌کرد اما هر دو بی توجه دل به باران داده وسخن می گفتند.

-همیشه می گفتن آروم می‌کنه!

-کرد؟

دادیار سر چرخاند و مقابل را کاوید، در همان حال آه بلند و بالایی کشید و لب زد:

-نه...انگاری درد منو هیچی آروم نمی‌کنه.

دخترک نخودی خندید و گفت:

-جز درمونت که خیلی زود بر می گرده.

مرد که به سمتش چرخید، او افزود:

–به چشماش نمی‌اومد که اهل دل کندن باشه.

۴۲۰

–می گن از هر چی بترسی سرت می‌آد

وقفه‌ای میان سخنش گذاشت و غم با شدت خود را به میان انداخت.

–امشبو هزار بار پیش خودم تصور کرده بودم.

با مهر خیره‌ی دختر شد و سیاهی‌هایش در آنی درخشید.

-اما راستشو بخوای همیشه تو این موقعیت خودمو مثل همیشه تنها تصور می

کردم، هیچ وقت فکرشو نمی‌کردم یکی باشه و به بهتر شدنم کمک کنه.

لبخندی هرچند کمرنگ روی لب گذاشت و لب زد:

-بابت بودنت ممنون، بابت سنگ صبور بودنت.

در چشمان دختر مکث کرد و با تمام وجود

جنگل‌های بارانی دختر را کاوید. شبنم نشسته در نگاه دخترک حتی دوست داشتنی بود و گونه‌های سرخ شده‌اش از سرما احساسات مرد جوان را به غلیان

می‌انداخت. خروش احساسات مردانه را در وجودش احساس می‌کرد اما با تمام قوا سعی در انکار آن داشت.عزم خود را جزم کرد و آخرین سخن را روی لب راند.

–حتی ممنون به خاطر آغوشی که دیشب اتفاق افتاد...نمی‌دونم بهش چی می‌شه گفت اما پر از حس خوب بود.

ری‌را حیران، مات تصویر نگاه زیبای مرد شد. آب دهان فرو فرستاد و صورت بی‌نقص دادیار آذر را از نظر گذراند. او مرد را کاوید و ذهنش به زمانی پیش و اولین روزی که مرد را در مطب ملاقات کرده بود، پرواز کرد، زمانی که با تمام خجالت مقابلش نشست و از خود گفت، در آن زمان اگر چنین روزی را

مقابل نگاهش در می‌آوردند، می‌خندید و گذر می‌کرد اما حال دیگر همه چیز متفاوت شده بود. حال کنار مرد نشسته بود و او را ستایش می‌کرد.

تاملی در پاسخ دادن کرد و سپس گفت:

-در واقع بابت اون آغوش من باید عذر بخوام.

با دیدن نیمچه لبخند روی لب مرد، لعنتی نثار خود کرد و حس خراب کردن ماجرا در عمق وجودش ریشه کرد.

۴۲۱

با صدای زنگ موبایل، لحظه‌ای دست و پای خود را گم ، سپس با چند نفس عمیق به خود تسلط پیدا کرد، موبایل از جیب درآورد و با دیدن نام برادرش، لبخند پررنگی روی لبانش نشست، در هر مکانی نام برادر می‌توانست لبخند را به لب‌هایش هدیه دهد. ببخشیدی را نسبت به مرد کنارش، روی لب راند و موبایل را روی گوش قرار داد.

-جانم داداش؟

گرفتگی صدای رائین چنگ روی قلبش شد، کاش می‌توانست رائین پر انرژی قبل را بازگرداند، با تمام وجود به او چنگ بیندازد و نگذارد که برود.

-کجایی ری‌را، پیامتو الان دیدم...یعنی چی شب نمیای خونه؟ کجایی بیام دنبالت؟ ساعت یازده شب، ری‌را ما از این کارا داشتیم؟

دخترک نخودی خندید و نسبت به رائینی که بی‌نفس او را سوال پیچ می‌کرد، گفت:

-رائین آروم باش، میام برات توضیح می‌دم.

صدای بلند رائین از پشت خط باعث شد دادیار شرمنده لب بگزد و سر به زیر بیندازد، برای دخترک دردسر درست کرده بود.

-ری‌را کجایی؟ بیام دنبالت. حرص نده منو!

دخترک تار موی افتاده مقابل چشمش را کنار زد و گفت:

-باشه...باشه آروم باش، من نگفتم نمی‌آم، گفتم دیر می‌آم.

پسر جوان خشمگین کنترل را از روی میز برداشت، تلوزیون را خاموش کرد و از جا برخاست.

-اصلا هر چی! میای یا بیام دنبالت؟

ری‌را کلافه از حساسیت برادرش نام او را به زبان آورد.

-رائین جان.

رائین نفس بریده دست پشت گردن نهاد و در مقابل دیدگان خواهر کوچک‌تر این سر تا آن سر خانه را قدم برداشت، یکی از خط قرمزهایش شب بیرون ماندن از خانه بود.

-میام توضیح می‌دم داداش!

رائین سکوت کرد اما با شنیدن زمزمه‌ی مردانه‌ای آن سوی خط و کنار خواهر، عصبی صدا بلند کرد، فکر بودن ری‌را کنار مردی آن هم این موقع از شب دیوانه‌اش می‌کرد.

۴۲۲

-ری‌را اون صدای کیه؟ تو پیش کی؟

ری‌را کلافه از جا برخاست و شرمنده به دادیار خیره شد.

-رائین جان پیش آقای آذرم.

مرد جوان سکوت کرده، اندیشید تا به آذر نامی در ذهن برسد، اما بدون نتیجه لب زد:

-آذر؟

ناگهان با یادآوری آن روانشناس جوان، حیران ایستاد. خواهرش پیش آن مرد جوان چه می‌کرد؟

-ری‌را...تو؟

-رائین، داداش دارم میام خونه، هر سوالی داشتی جواب می‌دم...لطفا، لطفا حرص نخور! هیچ کار اشتباهی نکردم...باور کن رائین.

رائین از خواهرش مطمئن بود و با کلام آخر دخترک لب زد:

-می‌دونم.

نفس عمیقی گرفت و دست به سمت موهایش برد اما با یادآوری نبود آن ها مشت محکمش را نثار دسته‌ی کاناپه کرد. ری‌را پس از خداحافظی کوتاهی با برادرش، تماس را قطع کرد و پریشان روی پاشنه‌ی پا به سمت دادیار چرخید.

-ببخشید، یکم حساسه!

دادیار از جا برخاست، تای ابرو بالا انداخت و جفت دستانش را درون جیب هودی فرو برد.

-بهش حق می‌دم، در واقع خواسته‌ی من نا به جا بود.

ریرا شرمنده در خود جمع شد.

–نه، رائین این روزا یکمم حساس تر از قبل شده.

مرد جوان به تکان سری اکتفا کرد و سخن دیگری به زبان نیاورد، در نهایت تصمیم به ترک پارک گرفتند و دادیار پس از رساندن دخترک به سمت خانه حرکت کرد و تماس‌هایی دایی حیدر و امیرحسین را هم بی‌جواب گذاشت، دلش خواب می‌خواست، شاید کمی خواب ابدی! شاید کمی دل سپردن به اعماق رویا ها و نپیدن قلب در سینه! شاید هم از کار افتادن سینه و قله‌ای از خاک بر روی جسم بی‌جان.

۴۲۳

کشان کشان خود را از اتاق خارج کرد و به آشپزخانه رساند، دست روی سر دردناکش گذاشت و خود را روی صندلی میز غذاخوری رها کرد. دست روی میز دراز کرد و سر روی آن نهاد. احساس به آتش کشیده شدن، تک به تک عصب هایش را داشت. دست آزادش را مشت کرد و محکم به روی پیشانی کوبید. ناله‌ی بی‌صدایی از ته حلقش خارج شد و نیمه‌ی صورتش را به شیشه‌ی یخ زده‌ی میز چسباند. بلند بلند نفسی گرفت و لحظه‌ای نفس در سینه حبس کرد تا دردش آرام بگیرد. چشم‌هایش از شدت درد تار

می‌دیدند. دست آزادش را پایین برد و چنگ شلوارک گشادش کرد. در تمام این موقعیت ها آکامش بود تا بهبود حالش باشد اما حال حتی پسرک هم رهایش کرده بود. کف دست روی شیشه گذاشت و با فشار ضعیفی تن خود را به سمت بالا کشاند. از روی صندلی برخاست، تنش را از پهلو به یخچال سفید چسباند و با گشودن در آن، بطری شیر را از قفسه درآورد. به سختی کمی از شیر را در شیرجوش ریخت و در حال گرم کردن آن، کنار گاز ایستاد و خیره‌ی فضای مخوف خانه شد. خانه بی‌آکامش مانند قبرستان بود. پسرک بی‌دلیل، دلیل زندگی‌اش شده بود. خانه بدون کل کل و بحث با پسرک بی‌روح بود. اصلا خانه بدون صدای آکامش، خانه نبود. با تردید

خود را به اتاق رساند و پس از برداشتن موبایل خارج شد و باز مسیر آشپزخانه در پیش گرفت. در همان میان پشت سر به تیزی کابینت تکیه زد و شماره‌ی موبایل پسرکش را گرفت.

بوق آزاد دوم را نخورده موبایل را قطع کرد و به روی میز انداخت. با صدای سر رفتن شیر، لعنتی نثار خود و زیر گاز را خاموش کرد. سر خود را میان دستانش گرفت و روی صندلی نشست. زندگی‌اش در چشم به هم زدنی نابود شده بود و از دست او کاری بر نمی‌آمد.

ریسمان سیاه و سفید برای او تار و ناخوانا شده بود. نمی‌توانست راهش را میان صد ها راه غلط تشخیص دهد.

۴۲۴

دنیایش را به هیچ باخته بود، آکام را به آن هایی که زمین خوردنش آرزویشان بود، باخته بود. آکام دلیل حال خوب و بدش بود. مگر کم زمان با پسرک گذرانده بود؟ مگر هفده سال کم بود که به این راحتی از دستش دهد. آکام معنای او بود و معنایش را از او گرفته بودند. به این راحتی کنار نمی‌آمد. عقب نمی‌کشید...آکامش را به پوچ نمی‌باخت. خود را

دشمن شاد نمی‌کرد. چند ضربه روی صفحه‌ی موبایل نهاد و با دیدن ساعت که هشت صبح را نشان می‌داد، بی‌حوصله باز به تخت خواب بازگشت...روز قبل با ذاکری هماهنگ کرده بود که چند روزی را قصد رفتن به مطب را نداشت. سر دردناکش را میان بالش فرو برد و چشم باز مات سیاهی زیرین بالش شد.

ناگهان در جا پرید و روی تخت نشست، دفتر همیشگی را از زیر تخت درآورد خودکار آبی را از روی پاتختی برداشت، دفتر را گشود و از این روزها نوشت. از درد روزهایی که جوانی‌اش را به قهقرا برده بود. از روزهایی که دیگر نایی برای راه رفتن و جنگیدن نداشت. نوشت از ساعتی که آکام رهایش کرده بود، از ساعتی که فکر نمی‌کرد به این زودی

برسد. نوشت و نوشت تا کمی خالی شود، نوشت تا کمی حالش بهتر شود. تا کمی نفس به سینه‌اش راه پیدا کند. در نهایت دفتر را گوشه‌ای پرتاب کرد و با پوشیدن تی‌شرت و شلوار معمولی از خانه خارج شد و مقصد مورد نظر را پیش گرفت، ماشین را گوشه‌ای در خیابان شلوغ مرکز شهر پارک کرد و پیاده شد. در مطب مانند همیشه باز بود. پله‌هایی کرم را تک به تک بالا رفت و نفس نفس زنان مقابل مطب دکتر مجد ایستاد. در را گشود و وارد شد. با دیدن منشی نشسته پشت میز، سری تکان داد و با اشاره به درب بسته‌ی اتاق لب زد:

-دکتر هست؟

منشی خانوم که دختر جوانی بود، مانند خود سر تکان و پاسخ داد:

-هستن اما مراجع دارن، لطفا بشینید، اگر مراجع بعدی نیومدن شما رو می‌فرستم داخل.

.....

۴۲۵

بدون حرف تنها روی صندلی جا گرفت و در و دیوار مطب را کاوید، مطبی که از پانزده سالگی خانه‌ی دوم او شده بود. مطبی که روزهای گریان آکام

و ناتوانی خود را در بر گرفته بود. در فکر همچنان اطراف را می‌کاوید که در گشوده شد و دکتر و مراجعش از اتاق خارج شدند. دکتر با دیدن او سر تکان داد و پس از خداحافظی از مراجعش به سمت مردی که کسل بودنش از صد کیلومتری مشخص بود، چرخید و گفت:

–به به دکتر آذر! بفرما تو ببینم چیکار کردی با خوت که این طوری خسته می‌زنی.

دادیار به لبخندی اکتفا کرد و جلوتر از دکتر وارد اتاق شد. روی صندلی نشست و پس از نشستن دکتر با دلی پر از این روزها و اتفاقات گفت، او گفت و مجد گوش داد. او ناله کرد و مجد خیره‌اش ماند. او اشک

ریخت و مجد به تاسف سر تکان داد. در نهایت خالی شده سکوت کرد و خود را به دست مرد سپرد.

--ما انتظار این روزا رو داشتیم دادیار جان! انتظار رفتن آکام که البته با چیزایی که تعریف کردی می‌تونم بگم اون بچه به احتمال زیاد بر می‌گرده اما دادیار جدای همه چی اول از همه این روح و روان تو هستش که نابود شده. پسر خوب خودتو دیدی؟

دادیار تنها مات دکتر لب بی رنگش را به دندان گرفت و مجد افزود:

-دادیار تو قبل از آکام یه انسانی، یه مرد جوونی و باید زندگی کنی! آکام اگر نبود، تو یه پسر جوونی بودی که می‌تونستی دست به هر کاری بزنی و به

قولی آکام خیلی جاها دست و پای تو رو برای زندگی قفل کرده.

دادیار عجولانه میان حرف دکتر پرید و گفت:

-اما من جز آکام نیاز به کسی ندارم.

مجد به تاسف از تفکرات کورکورانه‌ی دادیار سر تکان داد.

-هر آدمی نیاز به یه همدم داره، به یه همراه! نمی‌دونم چرا خودتو به زنجیر کشیدی تا از اون دختر و احساساتت دور بمونی! پسر خوب بذار من تکلیفتو مشخص کنم...تو به اون دختر دل دادی. نه الان...بلکه همون وقتی که تو مطب دوست نداشتی جلوش بد

ظاهر بشی، بهش دل دادی، پس با انکارش در حق خودت و اون ظلم نکن.

۴۲۶

مکثی کرد و سپس به آرامی پلک روی هم گذاشت.

-می‌بینی که آکام به راحتی تمام رهات کرد...من ظالم نیستم اما حق رو به روت می‌آرم تا یادت بیاد آکام الان برمی‌گرده اما روزی هست که ممکن هستش آکام

به هر دلیلی دیگه پیشت نباشه و اون وقت بزرگترین آسیب رو باز روح تو می‌بینه.

شانه بالا انداخت و نگاه مجذوب کننده‌اش را در چشمان دادیار انداخت.

-تو باید به فکر خودت باشی، قبل از پسرت. اینو هزار بار بهت گفتم، دادیار جان تو باید خودت رو دوست داشته باشی و تا زمانی که خودت رو مقصر بدونی از این منجلاب نمی‌تونی خارج بشی.

مرد دستانش را درهم گره زده روی میز قرار داد.

-ازت یه خواهشی دارم دادیار ! چند وقتی مطب رو تعطیل کن و تمام تلاشت رو بکن تا روانشناس خودت باشی اول از همه ، سعی کنی روان خودت رو

سالم کنی! تو توی کارت موفقی به این دلیل که خودت درد دیدی و می‌دونی درد چه طوری اما الان نیازه که فقط به فکر خودت باشی...وقتی خودت رو دوست داشته باشی، آکام هم دوست خواهد داشت.

تبسمی کرد و در نهایت مجددا افزود:

-به احساست بها بده...اگر عاشق شدی، در حق قلبت ظلم نکن، بذار اون گوشت تو سینه‌ات عاشقی کردن رو یاد بگیره که مطمئنم تو لیاقت یه عاشقانه‌ی آروم رو داری.

دادیار شانه بالا انداخت و با اکراه گفت:

-اما دکتر من یه پسر مجرد نیستم، من پدر یه پسر هفده سالم و با هر دختری وارد رابطه بشمْ مسلما

تفاوت سنی زیادی با پسرم نخواهد داشت...آکام نابود می‌شه.

مجد با آرامش نفس از سیه خارج کرد و گفت:

-همه‌ی زندگیت شده آکام پسر، همه‌ی زندگیت! تو زندگی نمی‌کنی دادیار فقط به خاطر آکام سعی می‌کنی که نفسات قطع نشن! این خود ظلمه...تو داری خودتو می‌کشی تا آکام زنده بمونه! نفس رو از خودت می‌گیری و به هوای آکام می‌دی اما خبر نداری نفس وابستگی تو، هوای آکام رو هم حتی آلوده می‌کنه....تاثیر رفتار تو، روی زندگی پسرت هم می‌تونه آشکارا مشخص باشه، بعدشم اون دختر تفاوت سنی کمی با پسرت نداره. تو خودت فقط سیزده، چهارده سال از پسرت بزرگتری! پس انتظار

داری زنی که قرار هست باهات تو رابطه باشه چه‌قدر از پسرت بزرگتر باشه؟ ری‌را نزدیک ده سال از آکام بزرگتره.

۴۲۷

دادیار سکوت کرد و دست زیر بینی کشید، سر به سمت پایین متمایل کرد و همزمان تار مویی از میان موهای آشفته‌اش روی پیشانی افتاد. تمام تنش عجز را

فریاد می‌زدند تا به امروز خود را در هیچ کدام از شرایط زندگی به این اندازه ناتوان ندیده بود. آکام رفته و او تنها مانده بود، آکام رفته و او را ترک کرده بود. از شدت سرگیجه و سردرد، سر بالا آورد و پشت سر به کاناپه‌ی راحتی مطب چسباند. مجد به تاسف سر تکان داد، از جا برخاست، میز را دور زد و مقابل دادیار نشست. دست جلو برد و هم‌دردانه روی دست دادیار گذاشت. مرد مقابلش را از کودکی آموخته بود. دادیار یا سجاد تفاوتی در اصل ماجرا ایجاد نمی‌کرد و هر دو در نهایت دست پرورده‌ی خود او بودند و چه متاسف بود برای خود، که نتوانسته بود جان را به تن مرد جوان مقابلش بازگرداند. مرد مقابلش از معدود افرادی بود که از

نظرش حق یک زندگی ایده‌ئال و موفق را داشت.

زیرا به چشم دیده بود زحمت‌ها و تلاش های شبانه روزی مرد جوان را! روزهایی که برای زیر دین نبودن خود و پسرش مردانه با تن نحیفش پس از دانشگاه کار می‌کرد و آجر به آجر خانه‌اش را می‌ساخت.

-جای پدرت نمی‌تونم باشم اما جای برادر بزرگتر چرا! یکم برای خودت زمان بذار...آکام نیست؟ رفته؟ خب باشه...سعی کن تو این زمان خودت رو بیشتر بشناسی.

دادیار تکانی به تن سنگین شده‌اش داد و خود را روی کاناپه بالا کشید و دست آزادش را به روی صورت اصلاح نشده‌اش حرکت داد.

-آکام دیشب رفت، رفتنش یه درده و این که منو قاتل مادرش می‌دونه یه درد!

همان دست را از روی صورت به سمت گلو کشاند و انگشتانش سیبک گلو را فشرد.

-گلوم داره می‌ترکه از آکامی که فکر نمی‌کردم، انقدر راحت پسم بزنه.

بغض کرده، چانه‌اش مردانه لرزید، دستان لرزانش را مقابل مجد گرفت و لب زد:

-فقط یه شبه که رفته اما دارم دق می‌کنم از نبودش!

از فکر از دست دادنش سرم داره منفجر می‌شه.

۴۲۸

بینی بالا کشید و دردمند افزود:

-آکام...بچه‌ی من نیست دکتر، آکام همه چیز منه! یه شبه همه چیمو باختم.

سرش را میان جفت دستان لرزانش پنهان کرد و انگشتان چنگ شدند روی پوست سرخ شده‌ی پشت گوش و از همان جا صدای خش دارش بود که گوش مرد را نوازش داد.

-دادیار بذار صریح باهات حرف بزنم.

نگاه مرد روی صورت پزشک دو دو زد.

-تو بیمار آکام شدی...این دوری بیشتر از همه چیز به صلاح تو هست.

دادیار سکوت کرد و حتی نگاهش را هم به زیر انداخت، مجد به کاناپه تکیه زد، جفت دستانش را روی زانو درهم قفل کرد و افزود:

-این وابستگی افراطی اول از همه باعث نابودی خودت می‌شه.

دادیار چشم بست و مجد گفت:

-از کی باز ترس از دست دادن آکام برگشت؟

این بار صدای گرفته‌ی دادیار در فضای اتاق پیچید.

-همیشه بود دکتر.

-بود اما زمانی که پیش من میومدی مشاوره، خیلی کمرنگ شده بود، اما الان به وضوح به چشم می‌آد.

دادیار آه عمیقی از سینه خارج کرد و لب زد:

-از وقتی پای آدم های گذشته به زندگیمون باز شد.

مجد با لبخند گرمی کف دست به زانوی دادیار که مضطربانه روی زمین ضرب گرفته بود، چسباند و حرکت پای مرد جوان را متوقف کرد.

-درستش می‌کنیم پدر جوان، مثل همیشه...تو از پس بزرگ کردن آکام بر اومدی، مطمئنم که از این مرحله هم می‌گذری.

میانشان سکوت چیره شد و پس از چند دقیقه مجد به سمت دادیار خم شد.

-سجاد.

به ضرب سر بالا آورد و از شدت یک‌هویی بودن دست بند گردن دردناکش کرد.

۴۲۹

-تو دادیار نیستی! دادیار شخصیتی عدالتمندانه‌ای هستش که تو از خودت ساختی. تو سجاد ضرغامی، پسر!

درنگی برای چند ثانیه به میان گذاشت و سپس گفت:

–سجاد همون پسر بچه‌ای بوده که وقتی آفرین آکام شیرخواره رو پس می‌زده، اون براش پدری می‌کرد. تو از دادیار یه شخصیت قوی ساختی اما در واقع بُعد قوی شخصیت تو توی سجاد پنهون شده. کودکی و نوجوونی تو رو، زیر و بم شخصیت سجادت تشکیل داده.

سر بالا آورد و مات مجد شد.

–حس می‌کنم پیر شدم...

نفس عمیقی گرفت و خفه لب زد:

–نسبت به تموم این سال‌ها!

–نه در واقع تو تموم این سال‌ها یه رویارویی انتظار تو رو می‌کشیده و حالا زمان مواجه شدن با

ترس‌هات رسیده ...برو تو دلشون حتی اگر بازنده باشی، فراموش نکن هر طوری که بشه...آکام دقیقه‌ی آخر بر می‌گرده سمت تو! از علاقه‌ی اون بچه نسبت به تو، کسی بیشتر از من خبر نداره. دادیار من بهت بارها گفتم و باز هم می‌گم...آکام یه بچه‌ی آسیب دیده‌اس. دوران کودکی سختی رو گذرونده از نوزادی تا زمانی که تو ترکش می‌کردی برای ساختن زندگیتون و اون تصور رها شدن رو تو سرش گسترش می‌داده.

انگشت اشاره به سمت مرد گرفت و لب روی هم فشرد:

-پس اول مراقب خودت باش و بعد مراقب اون بچه که خیلی زود بزرگ شده.

او سکوت کرد و مجد مانند همیشه با حرف‌هایش آرامش را به وجودش تزریق کرد. او سکوت کرد و مجد راهنمایی‌اش کرد...او سکوت کرد و مجد از عشق گفت، در نهایت او سکوت کرد و مجد از دل دادن به دخترک گفت! هرچند که خود باورش نداشت اما گویا احساسات درونی‌اش تنها گزینه‌ای برای گول زدن خود بود.

–من علاقه‌ای به اون دختر ندارم، اصلا مگه از آشنایی ما چه‌قدر گذشته؟

مجد اما با همان لبخند همیشگی‌اش گفت:

-عشق بدون خبر و در زدن سوپرایزت می‌کنه! برای دل دادن یه نگاه هم کافیه...شما که روزهاست غمخوار هم هستید و خودتون خبر ندارید.

بازهم سکوت کرد و این بار سکوتش از روی ناباوری و بهت بود تا انکار احساساتش! مجد سخن گفت اما ذهن او میان فعل و انفعلات سخنان قبلی مجد مانده بود و تتمه‌ی جملاتش نیشتر به جانش می‌زد. تعامل سخنان مرد همراه با درگیری تفکرات ذهنی‌اش او را از پا درآورده بود. در نهایت با درگیری

بسیار مطب مجد را به مقصد خانه ترک کرد و در آن زمان تازه به یاد آورد که عصر باید به خانه‌ی امیرپارسا برود. هرچند که حوصله‌ی هیچ کاری را نداشت اما قسم خورده بود که در برابر آن پسر و درمانش کم نگذارد. تن خسته و له شده‌اش را به سختی به خانه رساند. همه چیز روی دور تند بود و تنها زمانی که درون آسانسور ایستاده و سر به آینه تکیه داده بود، به خود آمد. آب دهان فرو فرستاد و خیره‌ی چهره‌ی مرده‌ی خود، درون آینه‌ی سرتاسری آسانسور شد. پلک‌های متورم و سرخش را روی هم نهاد اما با ایستادن و صدای ظریف دخترکی که طبقه را اعلام می‌کرد، چشم گشود. با حالی خراب و حواسی پرت از آسانسور خارج شد و خود را به

سمت درب واحد خود کشاند. سردرگم و پریشان درون جیب‌هایش به دنبال کلید گشت و در نهایت آن را درون جیب پشت شلوار جینش یافت. کلید را درآورد و در را گشود. به قدری تمام جوانبش درگیر بود که حتی متوجه سایه‌ی پشت سر هم نشد. در خانه گشوده شد و سایه تن خمیده‌اش را رصد کرد، از شدت سرگیجه تعادلش را از دست داد و سایه با بهت دست روی دهان گذاشت. او خود را به سختی حفظ کرد و سایه از ریختن اشک‌هایش جلوگیری کرد و در آخر بدون طاقت از سایه‌ی خود خارج شد و لب زد:

-سجاد.

۴۳۱

با صدایی آشنا، مکث کرد و در حال حلاجی خط و خم، صدایی بی‌نهایت آشنا سر چرخاند و در همان نگاه اول با چشمانی غریبه اما آشنا رو به رو شد. نگاهی که آشنا تر از هر آشنایی بود اما غریبه‌گی در تمام روزهای نبودش رخنه کرده و همه چیز را از هم پاشیده بود. تن سرمازده‌اش را به در چسباند و خیره‌ی او شد. اویی که متفاوت تر و البته زیبا تر از پانزده سال قبل، مقابلش ایستاده بود و با بغض لبخند

می‌زد. هیچ اعتراف کرده بود که عاشق لبخندهای عمیق و آن چال گونه‌ی به ارث برده‌اش است؟ کاش به گذشته باز می‌گشت و این حجم از غریبگی و یخ زده‌گی را گوشه‌ای از حیاط فقر زده اما خوش آب و رنگشان چال می‌کرد. چال می‌کرد و او را، آغوشش را برای تمام عمر به خاطر می‌سپرد. او و خاطراتش را! او و دامن بلندی که مامن تن بی‌جان و لالایی‌هایی شیرینش بود. او و مادرانه‌هایی را که با وجود داشتن مادر نثارش می‌کرد. لبانش بی‌اجازه روی یک دیگر تکان خوردند و سکوت وحشتناک نگاه خواهر را شکستند.

-فاطمه.

صدا خش داشت...درد داشت، زخم داشت اما با تمام بی‌جانی فروغ بر سیاهی‌های بی‌طاقتش حاکم بود. فروغی که نشان از بازگشت خواهر می‌داد، روشنایی که نشان از بازگشت جان می‌داد. او جان بود و جهانش خلاصه در آغوش لطیفش!

فاطمه اما بی‌صدا ذره به ذره‌ی چهره‌ی برادرش را بلعید. برادر مرد شده‌اش را، برادر پدر شده‌اش را! سجاد دوست داشتنی‌اش رشد کرده بود و حال دیگر کودک نبود، حال به عنوان مردی سی و یک ساله مقابلش ایستاده و بزرگ شده بود، سجادش دیگر هیچ شباهتی به آن پسرک لرزان کت و شلوار پوش نداشت. پسر بچه‌ی دوست داشتنی‌اش با این هیکل چهارشانه و قد بلند هیچ شباهتی به کودک ناچار به

اجبار خانواده‌ی آن روزها نداشت. سجادش حال پناه دیگری بود و آخ که حامی بودن از همان کودکی در رگ و خون و گوشتش جریان پیدا کرده بود. سکوت میانشان سنگین بود و سوزان!

۴۳۲

قلب هر دو میان آتش دوری پانزده ساله سوخت و آتش گرفت. چه‌گونه از هم دور بودند آن دویی که برای یک‌دیگر جان بودند؟ چه‌گونه توانست از

پسرکی که بیش از برادر شبیه به کودکش بود این همه زمان طولانی دور باشد و دم نزند برای بوییدن و در آغوش گرفتنش؟

به سختی به قدم‌های سست شده‌اش جان داد و خود را به سمت برادر کشاند، با وجود جنین در بطنش راه رفتن با پاهای ورم کرده سخت بود اما برای سجادش هر ناممکنی را ممکن می‌ساخت. دستانش را به سمت او دراز کرد و دادیار مبهوت خود را به در چسباند.

دیدن فاطمه از تمام اتفاقات چند وقت اخیر سهمگین تر بود. دیدن اویی که خواهرانه‌هایش هنوز هم در گوشش زنگ می‌زد. او زیادی وابسته بود یا که فاطمه زیادی دوست داشتنی؟

-جان فاطمه از من دوری می‌کنی؟

چشم بست روی (جان فاطمه‌ی) خارج شده از دهان خواهر! این بود خلق و خویی که از خواهر به ارث برده بود، فاطمه جانش را نثار او می‌کرد و او جانش را نثار آکام! او جان فاطمه بود و آکام جان پدر...تناقض عجیب نشسته در میانشان، هم جالب بود و هم غمگین! چه حیف که آموزگارش در زندگی، پانزده سال آزگار بی‌دلیل از او دور مانده بود، از او و آغوشش! از او و نجواهای خواهرانه‌اش!

-فاطمه.

به سختی لب زد و صدای خش دارش لبخند را از روی لبان زن پراند.

-جانِ فاطمه؟

باز دست جلو برد و آهسته لبان آغشته به رژش روی یکدیگر تکان خورد.

-می‌ذاری بغلت کنم سجاد؟

زبان در دهانش نچرخید تا او را هم برای صدا زدن با این نام محکوم کند، در نهایت تنها سکوت را در جواب خواهر به میان گذاشت.

-تا دنیا دنیاست دلم برات تنگه سجاد! پدر بشی...حتی نوه دار هم بشی باز واسه من پسرک مظلوم خونه‌ای.

دادیار آب دهان فرو فرستاد، با درد پلک روی هم گذاشت و پشت سر به در کوباند.

۴۳۳

–حتی اگر پونزده سال نبینمت بازم عزیزترین خونه خودتی!

گام دیگری به سمت مرد برداشت و لبخند زد.

–هزار سال هم بگذره شعر داروگ تنها شعری که از حافظه‌ام پاک نمی‌شه.

زنگ صدایش آهسته تر شد و پلک‌های بدبخت بیشتر روی یک دیگر فشرده شدند.

-هر چی بگذره تو بازم داداش کوچولوی دوست داشتنیمی.

قطره اشکی از چشمش چکید و مستقیم روی سرامیک کرم افتاد.

-ببخشید واسه تمام روزایی که با درد گذروندی و نبودم کنارت داداش!

قطره اشک دیگر چکید و فاطمه بی‌توجه به لگد جنین در بطنش لب زد:

-ببخشید وقتی تنتو، روحتو، روانتو آماج نامردی هاشون کردن و نبودم که آرومت کنم.

بغض با شدت بیشتری به گلوی زن حمله کرد و او ناتوان و بی‌طاقت ادامه داد:

-ببخشید که منم شدم یه زخم روی زخم‌هاشون.

خسته کف دست به ستون کنار آسانسور چسباند و دست دیگرش را محافظ جنین بی‌تابش کرد.

-ببخشید وقتی آکامت از درد تنهایی گریه می‌کرد و نبودم کنارت.

انگشتانش دردمندانه چنگ ستون یخ زده شد و تنش به سمت زمین مایل شد.

-ببخشید وقتی بهت تهمت می‌زدن، نبودم تا بغلت کنم.

دست آزادش بیشتر روی شکم فشرده شد و نگاه دادیار میان شکم بالا آمده‌ی خواهرش شکست و قطره اشک چکیده از چشم او همزمان شد با ترکیدن

غده‌ی سهمگین گلوی خواهر و های های اشک ریختنش و چه خوب بود که همسایه‌ی واحد مقابل خانه نبود. قطرات اشک ناهماهنگ و با درد از چشمان زن ریختند و دادیار تنها خیره‌ی او ماند. در ذهن هر دو ردپایی از گذشته نشسته بود، دادیار دلخور از نبودن‌های خواهر و فاطمه گریان از روزهای از دست داده، دادیار سر به زیر انداخت و فاطمه آزمند و حریص دست بالا برد و به چانه‌ی او چنگ انداخت.

-منو نگاه کن سجاد، سرتو پایین نینداز!

۴۳۴

قصد سخن گفتن نداشت اما گویا زبان و دهانش دیگر به فرمان او عمل نمی‌کردند.

-بعد از پونزده سال؟

او گفت و فاطمه مات خفگی صدای برادرش شد. او گفت و فاطمه حیران ماند از لحن دلخور برادرش! ناگهان درد عمیقی در بطنش پیچید و جنین با شدت تمام لگدی به دیواره‌ی شکمش وارد کرد، گویا کودکش هم دلواپس بود. فاطمه جیغ دلخراشی کشید و به سمت زمین کشیده شد ، میان زمین و هوا، انتظار

برخورد با شکم به زمین را داشت که بازوان مردانه‌ای هراس‌انگیز و مشوش به دور کمرش حلقه شد و او را به خود چسباند، فاطمه مات سیاهی آغوش برادر بود که با جمله‌ی خارج شده از دهان سجاد به کما رفت.

-قربونت بشم، مراقب باش.

مهربان بود و همین مهربانی همیشه کار دستش داده بود، اما فاطمه با تمام آدم های دورش فرق داشت. خواهرش، دنیای او بود، حتی با پانزده سال دوری! تمام کودکی‌اش با فاطمه گذشت. حتی نبودنش هم پر از خاطره بود. دست پشت کمر خواهر نوازش وار بالا و پایین کرد و او را در آغوشش بالاتر کشید.

-الان می‌ریم داخل، الان می‌ریم تو آبجی.

فاطمه را به خود چسباند و به سختی به سمت در چرخید. کلید را با دستی که دور فاطمه پیچیده شده بود گرفت و دست دیگرش را به در چسباند، در نهایت به سختی در را گشود و همراه با فاطمه وارد شد. در همان حال بوسه‌ای عمیق به روی موهای رنگ شده‌ی خواهر کاشت و نگران از صورت عرق کرده‌ی فاطمه، او را به سمت کاناپه کشاند و با چسباندن بالشتکی به سینه‌ی کاناپه، کمک او کرد تا بنشیند.

-بشین...بشین ببینم چت شد!

مقابله فاطمه زانو زد و دست لرزانش را به سمت چهره‌ی عرق کرده و سرخ شده‌ی او برد. دستش که روی صورت گر گرفته‌ی فاطمه نشست، برای

لحظه‌ای نفس خود قطع شد و با همان حال بی‌تابش لب زد:

-دلم برات تنگ شده بود، آبجی بزرگه.

۴۳۵

فاطمه با وجود درد به چهره‌ی نگران برادر خیره شد و دادیار با اندوه و غصه نگاه از خواهر گرفت و برخاست. مسیر آشپزخانه را در پیش گرفت، وارد شد و پس از پر کردن لیوان آبی آشپزخانه را ترک کرد و

به کنار فاطمه بازگشت، پیش روی او زانو زد و لیوان آب را به سمتش گرفت.

-یکم بخور، کم مونده بود بیفتی!

بازهم از سوی زن، سکوت پیش‌کشش شد، مشوش سر چرخاند و با فرش جمع شده‌ی خونین مواجه شد و در همان حال مقابل کاناپه خود را به روی سرامیک‌های یخ زده انداخت. سر دردناکش را نتواست صاف نگه دارد و در نهایت مجبور به گذاشتن سر بر روی زانو شد. نفس عمیقی گرفت که نوازش دستی را بر روی موهایش احساس کرد. کرخت اما آرام سر بالا آورد و زل خواهر شد.

-زیادی بزرگ نشدی؟

دادیار اما بدون توجه به گفته‌ی خواهر با صدایی گرفته و حنجره‌ای زخمی چهره درهم برد و چشم ریز کرد.

-پونزده سال یه عمره فاطمه.

دلخور بود و لحنش این را بیداد می‌کرد.

-نشونی گذاشته بودی؟

نگاه دادیار رنگ سوال گرفت و این بار آزردگی سرایت کرده به فاطمه باعث شد، بی‌دلیل به شکم و جنین بی‌گناهش چنگ بزند و سپری مرئی برایش بسازد.

-نشونی گذاشتی که به‌ت برسیم؟ آخرین شاهراه من ابوالفضل بود که چند سال بعد از رفتنت خطشو عوض کرد.

پوزخند جای اخم را گرفت و مجدد گفت:

-تو حتی دیگه سجاد نیستی! تو خودتو از خودت گرفتی...اون وقت انتظار داشتی من پیدات کنم؟

آه غلیظی از سینه‌ی مرد خارج شد و در نهایت به سکوت ختم شد.

-یه جوری رفتی که همه باور کردن اونی که مقصره سجاد کوچولوی منه!

ابروهای تتو شده‌اش در هم فرو رفته، لب برچید.

۴۳۶

-رفتی و پی حرف‌هاشون رو به تنت مالیدی! رفتی و خیلی راحت تهمت زدن که تجاوز آفرین کار توئه! رفتی و یه قتل وحشتناک رو انداختن گردنت...چرا رفتی داداش؟

گله‌مند برای در امان ماندن از بغض سنگین گرفتار شده در گلو، از میان لبانش نالید:

-چرا این طوری شد سجادم؟

دادیار بی‌حال بود، از روز قبل به هیچ لب نزده و صبح هم بدون میل به چیزی از خانه خارج شده و ضعف کرده بود. سرش به تن سنگینی می‌کرد، سر را روی شانه خم کرد و سعی کرد توجه‌ی به ضربان قلب‌های وحشتناکش نشان ندهد.

-آکامو ازم می‌گرفتن، از اول...

نفسی عمیقی گرفت و با گذاشتن پلک روی هم سعی کرد سیاهی نگاهش را از بین ببرد، دنیا مانند سیاهی نگاهش، تاریک شده بود. لبان خشک شده‌اش را روی هم تکان داد و آب دهان را از گلوی دردناکش پایین فرستاد، کاش می‌توانست به تخت برود و بخوابد...توانی برای ادامه دادن نداشت. این چند روز

شیره‌ی وجودش را کشیده بود و نمی‌دانست قرار عصرش با امیرپارسا را چه باید کند.

-از اولم قصدشون گرفتن پسرم بود.

بغضی نشسته بر روی سینه‌اش را پایین فرستاد و به سختی لب زد:

-من فرار کردم برای خوشبختی، نه واسه این روز...نه واسه رفتن آکامم، دیشب حسی که پونزده سال پیش قرار بود تجربه کنم رو تجربه کردم. با تفاوت این که اون موقع آکام همش یه سال و نیمش بود و الان یه پسر هفده و هجده ساله‌اس.

فاطمه که از موضوعی اطلاع نداشت، نگاهش رنگ ترس و اکراه به خود گرفت و دادیار خسته تر

زانوهایش را در آغوش گرفت و بازوانش را به دور آن ها حلقه کرد.

-رفت...همه چیو فهمید و ترکم کرد، منتظر این روز بودم اما نه ان‌قدر دردناک.

صدای (هین) فاطمه دقیقا همان عکس‌العملی بود که انتظارش را داشت، واقعیت را نمی‌توانست انکار کند...به سختی دست به گوشه‌ی میز گرفت و با کمک از آن روی پا ایستاد و تلخندی لبانش را زینت داد.

.....

۴۳۷

–من یه ذره بخوابم...سرم داره می‌ترکه، الان توانایی حرف زدن ندارم، نه تنها حرف زدن بلکه توان یادآوری هم ندارم.

لب با زبان تر کرد و نگران از بد شدن حال خواهر تازه از راه رسیده‌ی باردارش، با دست مسیر آشپزخانه را دید راس قرار داد.

–همه چی تو یخچال هست عزیزم، لطفا یکم به خودت برس...دلت واسه اون کوچولوی تو شکمت بسوزه.

این بار هرچند بی‌حال اما کمی سعی کرد خود را سرحال نشان دهد و نمی‌دانست که چه‌قدر بازیگر موفقی است!

-دارم دایی می‌شم انگاری!

با صدا اما بی‌حال خندید و چال گونه‌اش هرچند به فرورفتگی قبل نه اما تبسم را روی لب خواهر آورد.

-حالا اولی یا دومی؟

فاطمه موبایل از جیب درآورد و صفحه‌ی آن را به سمت دادیار چرخاند، روی صفحه‌ی روشن موبایل تصویر پسرکی نوجوان نقش بسته بود.

-حامد، اولین بچمه، چهارده سالشه، یه سال بعد از رفتن تو باردار شدم.

دادیار در حالی که همچنان پسرک را می‌کاوید، گفت:

–اما باید قبول کنید به جای پدر و مادرش شبیه به منه، شوهرتو خوب یادمه!

صدای خنده‌ی بلند فاطمه واقعی تر از تمام خنده‌های عمرش بود.

–خیلی زیاد، حلال زاده به داییش رفته.

دادیار به سمت خواهر خم شد و مانند همیشه که پیشانی آکامش را می‌بوسید، پیشانی خواهر را با لبانش لمس کرد و بوسه‌ای از جنس عشق روی آن کاشت.

-اندازه یه ساعت لطفا حواست به خودت باشه آبجی، من یکم بخوابم...نمی‌تونم سرپا واستم...عصرم باید برم پیش یکی از مراجع هام.

فاطمه حیران رفتار برادر بود، انگار نه انگار که فاصله‌ای پونزده ساله بینشان نشسته بود.

۴۳۸

به خود که آمد سجاد از او دور شده و تنها حس خوب بوسه‌اش به جا مانده بود. نفس عمیقی گرفت

و پشت سر به کاناپه چسباند. انتظار چنین دیداری را با برادر نداشت!

.....

متفکر خیره‌ی باند سفید پیچیده بر دور دستش بود، که با صدای ناگهان باز شدن در از جا پرید و با چشمانی گرد شده، خیره‌ی نگاه غضبناک ابوالفضل شد.

-تو این جا چیکار می‌کنی؟

آکام پریشان از در آستین نداشتن پاسخی، نگاه ملتمس و مضطربش را به امیرحسین که پشت برادر ایستاده بود، دوخت، اما او هم با تکان سر از کمک کردن انصراف داد و سر باز کرد. گویا او هم سمت

برادرش بود، به راستی اگر آفرین می‌ماند او هم صاحب خواهر یا برادر دیگری می‌شد؟ خسته از افکار بیهوده سر تکان داد و روی تخت تکان خورد که باعث بلند شدن صدای جیر جیر تخت شد.

-با توام نگاهت کجا وول می‌خوره؟

خود را روی تخت عقب کشید و کمرش را به شوفاژ چسباند.

-همین جام.

ابوالفضل کامل وارد اتاق شد و روی تخت مقابل تخت پسر نشست.

-خب خوبه حداقل عقلتو از دست ندادی، این جا دقیقا چه غلطی می‌کنی؟

آکام با صدایی بم شده پاسخ داد:

-خونه داییمه.

ابوالفضل تای ابرویی بالا انداخت و گفت:

-منظورت دایی باباته دیگه؟

اخم ابروهای پسرک را درهم برد، به سمت ساک بالا سرش خم شد، حس مزاحم بودن مانند خوره جانش را فرا گرفته بود.

-اگر مزاحمم می‌رم.

پسرک چموش دادیار زیادی آرام و مظلوم نشده بود؟

حاضر بود به جان عزیزترینش قسم بخورد که گستاخی و شیطنت در نگاه پسرک مرده بود، پسرک با ترک آن خانه جسم و جان و روحش را هم کنار پدر و اسباب خانه جا گذاشته بود. خشمگین به سمت آکام خم شد، ساک را از دستش بیرون درآورد و به گوشه‌ی اتاق پرت کرد.

-خفه شوآکام، کم واسه من برم برم راه بنداز توله!

آکام بی‌صدا دست ستون تن کرد و خیره‌ی ابوالفضل شد.

–چی شده آکام؟

آکام خسته و با چشمانی بی‌حس پرسید:

–تو می‌دونستی گذشته رو؟

ابوالفضل چشم روی هم گذاشته خیره‌ی آکام ماند، همه چیز را دادیار در زمان صحبت با مجید توضیح داد، گفت که چرا خود را بانی مرگ آفرین می‌داند. مجید گفت از همه چیز و او شرمنده شد که چرا زمان اعزام به چهار فصل اصرار کافی برای انتقالش به مکانی دیگر را نکرده بود که شاید اگر او آن جا ظاهر نمی‌شد، حال دادیار زندگی بهتری داشت.

در همان زمان دادیار هم زبان باز و دلیل ترسش را برای همگان آشکار کرد و او هنوز هم باور داشت که

دادیار مقصر و قاتل نیست. او تنها پسرکی چهارده ساله با کلی فشار بر روی دوش بود نه مردی بالغ! هرچند که این روزها از انسان بالغ هم نمی‌توان انتظار داشت، چه رسد به یک نوجوان کم سن و سال و بی‌کس!

-که چی؟

آکام بدون تعارف و خجالت غرید:

-می‌دونستی قاتل؟

ابوالفضل لحظه‌ای کنترل خود را از دست داد و به سمت پسرک خیز برداشت. آکام ترسیده خود را عقب کشید اما دست ابوالفضل بدون وقفه و با شدت روی

صورت پسرک نوجوان نشست و با صدایی بلند جملات را در صورت آکام کوباند.

–درباره‌ی دادیار، مراقب کلماتی که به کار می‌بری باش.

۴۴۰

قدمی به عقب رفت که پایش به گوشه‌ی صندلی برخورد کرد و برای حفظ تعادلش، دست به میز تحریر میان دو تخت در اتاق گرفت، در همان حال اما صدا نبرید و فریاد زد:

-مراقب باش چه زری از دهنت خارج می‌شه...بفهم داری راجع به کی صحبت می‌کنی...کاش بفهمی و یکم خجالت بکشی...

رو به آکامی که بغ کرده دست روی صورت و جای سیلی گذاشته بود، باز خم شد و با انگشت اشاره به سینه‌اش کوباند.

-لیاقتت این بود، مثل سگ پرتت کنه پیش خانواده ننه‌ات تا دقیقا عین یه حیوون بزرگت کنن و بعدشم بندازنت تو یه اتاق تا از بچگی برای یه زن مرد بشی.

ابوالفضل کاش از چشمان اشکی آکام ترس دلش را می‌فهمید، پسرک زبان گشود تا برای دفاع از خود حرفی به زبان بیاورد اما با ورود دایی حیدر، لب به دندان گرفت و خجالت‌زده سکوت کرد. حیدر وارد

اتاق شد و خشمگین به سمت پسر بزرگش قدم برداشت، صدای سیلی خوردن پسرک هنگامی که چند گامی با اتاق فاصله داشت در گوشش پیچیده شد و هنوز در شوک دست بلند کردن ابوالفضل بر روی امانت دادیار مانده بود.

-چه غلطی می‌کنی؟

ابوالفضل هیستریک سر تکان داد و همزمان با حرکتش چند تار از موهای خوش حالت و آشفته‌اش در پیشانی افتاد. با آن حال به آکام اشاره کرد و گفت:

-ببین یه نیمچه بچه چی میگه؟ ببین قاتل به دم کی می‌بنده؟

حیدر تای ابرو بالا انداخت و با اقتدار دست روی سینه‌ی پسرش گذاشت تا او را از پسرک ترسیده دورتر کند.

-باباشه! دوست داره بگه، به تو چه؟ تو چه حقی داری روش دست بلند کنی؟

قبل از آن که ابوالفضل سخنی بگوید، صدا بالا برد.

۴۴۱

-حق داره اصلا...این بچه که تو اون گذشته نبوده از رو یه مشت حرف بی سر و ته که اون بابای بچه تر

از خودش سر احساسات کوفتیش زده یه قضاوتی کرده که منم بودم همین قضاوتو می‌کردم.

ابوالفضل بهت زده نام پدرش را به زبان آورد و امیرحسین مغموم به چهارچوب در تکیه زد، عجب داستانی شده بود این گذشته‌ی دردناک! گویا قصد اتمام نداشت و روز به روز بیشتر در وجود اهالی آن گذشته رخنه می‌کرد.

-هر وقت به عنوان پزشک این مملکت که ادعای عاقل بودنش همه جا رو پر کرده، متوجه شدی بچه‌ی مقابلت همسن بچه‌ی نداشتته اون وقت بیا رو به روی من واستا و حرف بزن.

ابوالفضل آرام شده، تنها لب زد:

-دادیارو تنها گذاشته...

مکثی کرد و تلخ سخنش را در صورت پدر کوبید، مخاطب سخن او پدر بود اما قلب آکام آتش گرفت و خاکستر شد.

-دق می‌کنه...می‌دونید همه‌ی زندگیش آکام!

آکام با شنیدن نام خود در انتهای جمله‌ی ابوالفضل، بغض کرده به تاج تخت چسبید و سر روی زانو گذاشت.

-بذار بکنه، بذار دق کنه اگر با این سن جربزه دو روز تنها موندن نداره، بذار دق کنه.

-می‌دونی بحث یه چیز دیگه‌اس بابا! تو بهتر از ما می‌دونی.

گر گرفته و مطلع از حسرت دل دادیار سخن گفت و حیدر دندان قروچه کرد، می‌دانست پسرش از چه دم می‌زند. ابوالفضل نتوانست تاب بیاورد، پدر را کنار زد و مقابل آکام سر پایین آورد.

-به خودش که نگفتی قاتل آکام؟

مردد و ترسیده دست روی رگ گردن برآمده‌اش کشید و با حس عرقی سرد بر روی تیره‌ی کمر پرسید:

-گفتی؟

سکوت آکام و فشردن لب‌هایش بر روی هم تایید کشتن دادیار بود. به تاسف سر تکان داد و با درد لبانش روی یک‌دیگر تکان خورد.

خب یه خبر تازه که تو وی ای پی خیلی اعلام کردم و دوست دارم این جا هم بگم

داستان داروگ بدون هیچ کم و کاستی به پایان می‌رسه و هیچ جلد دومی نداره.

اما...اما...اما

امیرپارسا یه پایانی تو داروگ داره که خب پایان امیرپارسا تو آشفتگی مرا داروگ می‌فهمد هست ولی پایان پارسا در واقعیت نیست

من دوست دارم امیرپارسا رو بیشتر حس کنم و برای خودم انقدر کم نوشتن ازش لذت بخش نیست

بنابراین تو یه داستان کاملا جدا از داروگ با امیرپارسا(که شخصیت کاملا فرعی داروگ هست) در کنار هوکاره بعد از اتمام داروگ در خدمتتون هستم❤

معمار گلوگاه کو؟حفره می‌خواهم☕

اسم داستانی هست که امیرپارسا نقش اصلی شخصیت مردش رو ایفا می‌کنه.

#به_زودی

۴۴۲

-کشتی باباتو آکام...دادیار زنده زنده کشتی و شدی یکی مثل همه‌ی آدمای اطرافش.

آرام امیرحسین را کنار زد از مقابل در و وارد شد، با دیدن ابوالفضل محزون و متاسف به سمت همسرش رفت و با زمزمه‌ی (ببخشیدی) مقابل پدر شوهرش، بازوی او را گرفت.

-ابوالفضل بسه، زیاده روی نکن.

ابوالفضل سر پا شد و حیدر جدی رو به او گفت:

-تا وقتی یاد نگرفتی با اهالی خونه‌ی من چه‌طور رفتار کنی، این جا نیا.

آرام سر به زیر انداخت و ابوالفضل در جواب پدر نیشخند صداداری زد.

-آکام عین تو و امیر حسین برام عزیزه!

درد داشت نبود نام دادیار در میان گفته‌های پدر، خسته از جدال بیهوده و شب بیداری های پی در پی در بیمارستان سر بالا آورد.

-دادیار چی بابا؟ اون برات عزیز نیست؟

بی‌توجه به نگاه شگفت‌زده‌ی پدر شانه بالا انداخت، سر به طرفین تکان داد و زبان در دهان چرخاند.

-الان به حرف دادیار ایمان می‌آرم که می‌گفت، برای هیچ کس مهم نیست.

حیدر خشمگین تمام تلاشش را کرد تا حرمت پسر بزرگترش را از بین نبرد به همین دلیل به سمت آرام چرخید و گفت:

-ببرش آرام جان، ببر و تا آدم نشد نیارش جلو چشمم! نمی‌خوام جلوی زنش بعد از یه عمر دست روش بلند کنم به خاطر حماقتش.

ابوالفضل عصبی بازو از میان دست آرام خارج کرد و با دو گام بلند خود را به در اتاق رساند اما میان راه متوقف شد و به سمت آکام چرخید.

-خودتو داری به خاطر کی به آب و آتیش می‌زنی؟

آکام سکوت کرده حتی نگاهش را هم از او دریغ کرد و ابوالفضل با پوزخند نیش زد:

-باباتو به کدوم بهشت دروغی فروختی آکام؟

لب با زبان تر کرد و مغموم انگشتانش را در هم گره زد.

-اونی که تب می‌کنی به جات تب می‌کنه رو زیادی ارزون ندادی بره؟

با حرص چشم درست کرد و دست در هوا تکان داد.

-می‌گن چیزای با ارزش دیر و سخت به دست می‌آن اما آسون از دست می‌رن ...زیادی آسون از دستش ندادی؟

پسرک بالاخره زبانش را به کار انداخت و گفت:

-با حرف هاش مادری که می‌تونست باشه رو کشت! این قتل نیست؟ حتما باید اون چاقو رو تو شکم مامان فرو می کرد؟

لیلا که کنار پسر کوچکش ایستاده بود با دلسوزی چهره درهم کرد، در این داستان طرف چه کسی را باید می‌گرفتند، خدا می‌دانست! بر باعث و بانی این روزها لعنت! بر باعث و بانی اشک‌های دادیار لعنت! بر باعث و بانی ازدواج پسرکی کم سن و سال و دختری آسیب دیده از دل یک تجاوز لعنت!

-بابات فقط یه بچه بود، آدمی که قصد کشتن خودشو داره با یه حرف دست به چنین کاری نمی‌زنه.

مکثی کرد و باز مغلوب خشمش، صدا بالا برد

-اما تو یادت بمونه، باباتو به کسی فروختی که حتی یه بارم حست نکرد.

انگشت لرزانش را بالا آورد و مقابل چهره‌ی بی‌رنگ پسرک عزیز شده تکان داد.

-یه بار نخواست بهت شیر بده.

دیوار دفاعی‌اش را پایین آورد، متوجه شده بود از گفته های دادیار که پسرک از علاقه‌ی آفرین و بی‌میلی او نسبت به خود اطلاع نداشت.

-واسه آدمی سینه چاک می‌دی که هیچ وقت دوست نداشت؟ دادیار واقعیت ها رو پنهون کرد تا مادرتو از چشمت نندازه اما تو...

ادامه‌ی حرفش را با صدای بلند پدر که نامش را فرا می‌خواند، فرو فرستاد.

-ابوالفضل...!

۴۴۳

ابوالفضل عصبی در صورت پدر براق شد و غرید:

-بله بابا؟ چیه؟ نگم؟

نمادین کف دست روی لب‌هایش کوبید.

-اگر با لال شدن من همه چی درست می‌شه، من لال می‌شم.

آکام ناباور از جا برخاست و خود را به ابوالفضل رساند، انگشت‌هایش را درهم گره زد و مقابل او سر برافراشت...نیاز به توضیح بیشتری داشت، نیاز به فرار از این باتلاق که هر دقیقه بیشتر او را درون خود می‌کشید، داشت. مغزش از شدت هجمه‌های شنیده در حال ترکیدن بود.

-چی؟

ابوالفضل از دیدن رنگ پریده و زرد شده‌ی آکام آزرده خاطر شد، نگران مانند خود دادیار مقابل پسر ایستاد، نفس عمیقی از ریه‌هایش خارج کرد و موهای پریشان را به چنگ انگشتانش درآورد، نباید پای

علاقه‌ی آفرین را به میان می‌آورد، ترک دادیار از سوی آکام به حد کافی تنش زا بود که نتواند به پسرک نوجوان مقابلش بیندیشد. دست آزادش را روی پهلو گذاشت و پسرک را کاوید.

-حرف بزن دیگه...منظورت چی بود؟

لب گزید و هرچند دردناک و زخمی اما سخنش را کامل کرد.

-مادرت از وقتی به دنیا اومدی، نمی‌دونم حسی داشت یا نه اما هیچ وقت بغلت نکرد، همیشه ازت فراری بود و همین دادیاری که امروز داری نابودش می‌کنی...تمام پناهت بود با وجود بچگی‌ش! وقتی گریه می‌کردی...وقتی دل درد داشتی...وقتی جاتو

خراب می‌کردی، همیشه دادیار بود آکام! تو هیچ وقت پسر آفرین نبودی.

انگشت اشاره‌اش را روی سینه‌ی پسر کوبید و تاکید وار مانند دادیار زمزمه کرد:

-تو پسر خود...خود...خود دادیاری!

۴۴۴

-تو پسر خود...خود...خود دادیاری!

امیرحسین با غصه چشم بست، نتوانست درد و بغض آکام را تماشا کند و در نهایت بدون هیچ سخنی قاب در را ترک کرد و به سمت فضای سالن رفت.

ابوالفضل اما مات آکام در فکر ماند، نمی‌دانست اشتباه کرده یا نه اما باید آکام را نسبت به دادیار آگاه می‌کرد.

باید اعتبار برادرش را پیش پسرش بالا می‌برد اما جواب دادیار را در برابر امانت داری اشتباهش چه می‌داد؟ آکام با چانه‌ای لرزان چهره درهم مچاله کرد و دست زخمی خود را روی ته‌ریش بور تازه درآمده‌اش کشید. بی‌توجه به تیر کشیدن و درد دست ، صدای گرفته‌اش را در گلو انداخت و لب زد:

-ابوالفضل چرا اذیتم می‌کنی؟ بابا واست مهمه، می‌دونم! واسه منم به خدا مهمه...اما منم حق دارم، به

خدا حق دارم...دروغ می‌گی آره؟ می‌خوای آدمم کنی؟

ابوالفضل پریشان سر به طرفین تکان داد و بی‌حال حرف پسرک را نقض کرد، او سخن پسر را رد کرد و آکام مقابل نگاهش فرو ریخت.

پسرک در خود شکسته به دنبال آغوشی مانند آغوش پدرش بود. او را حتی مادر پس زده بود، پس چه انتظاری داشت برای خواسته شدن؟

رنجیده و دلگیر شانه بالا انداخت و مغموم گامی به عقب برداشت، به قدری در حال خود بود که حتی متوجه نگاه خیره و اندوهناک لیلا و دایی حیدر هم نشد.

-شما همه سمت بابایید...حقم دارید اما من فقط گیر کردم، پیش بابا می‌موندم نمی‌تونستم بفهمم باید چی‌کار کنم.

سر به زیر انداخت و زمزمه کرد:

-الانم نمی‌دونم باید چی‌کار کنم...

پسرک کم آورده در مقابل سخنان ابوالفضل، نفس عمیقی گرفت و مسیر سخنانش را تغییر داد تا بلکه از فکر آغوش پر مهر پدر و بی‌مهری مطلق مادر با جسم نوزادش خارج شود.

-منی که حتی به خودکشی مامانم شک دارم...شماها بیرون گود نشستید و می‌گید بابا رو ول کردم. فکر

کردید واسه من راحته؟ یا مثلا من جز بابا کسی رو دارم که بخوام با خیال راحت پشت کنم بهش؟

۴۴۵

ابوالفضل متحیر از تغییر مسیر آکام بی‌صدا ماند و حیدر از پشت سر با شَک و شبهه صدای بم شده‌اش را به گوش پسر رساند.

-یعنی چی به خودکشی مادرت شک داری؟

آکام شتاب زده به سمت مرد میانسال چرخید و بدون نفس گرفتن دست زخمی‌اش را در هوا تکان داد و دغدغه‌ی ذهنی‌اش را برای حیدر واگویه کرد.

-کدوم دختر نوجوونی می‌تونه خودشو بکشه؟

ابوالفضل که متوجه منظور آکام نشده بود، پاسخ داد:

-بیا بیمارستان تا دخترای کم سن و سال رو نشونت بدم.

آکام کلافه از نرساندن منظورش به عقب رفت و میان دایی حیدر و ابوالفضل ایستاد و از همان جا در حالی که نگاهش روی دایی و ابوالفضل به گردش درآمد.

-نه، نه، نه نمی‌فهمی چی می‌گم! کدوم دختری می‌تونه چاقو تو شکم خودش فرو کنه؟

سپس نالان لحظه‌ای پلک روی هم قرار داد و دست عرق کرده‌اش را روی پیشانی کشید.

حالت تهوع از صبح امانش را بریده بود و با وجود آن که شب قبل در خانه دایی حیدر حمام کرده بود اما باز کل تنش بوی عرق گرفته بود.

-نمیشه...نمیشه، هیچ آدمی نمی‌تونه خودشو این طوری از بین ببره...

عصبی دست در هوا تکان داد و باز واگویه کرد:

-نمی‌شه به خدا نمی‌شه...با عقل من جور در نمی‌اد.

بدون اشک ریختن در دل ضجه و مویه راه انداخت و در ظاهر تنها لبانش فرو ریختند.

-باور کنید نمی‌شه!

ابوالفضل سر به چهارچوب در تکیه زد و گفت:

-یعنی چی آکام؟ منظورتو چرا درست نمی‌رسونی؟

پسرک با ناتوانی به ابوالفضل خیره شد و سرخی به جا مانده از سیلی مانند خار در چشم ابوالفضل فرو رفت.

-یعنی می‌گی کسی آفرینو...

مکثی کرد و با اکراه افزود:

-کشته؟

آکام تنها توانست با درد سر تکان بدهد و تن کرخت خود را به کمد پشت سر بچسباند.

۴۴۶

-غیر ممکنه...

پسرک مظلومانه به ابوالفضل خیره شد و باز دل مَرد از فروغ مُرده در نگاه آکام گرفت، کاش از بی‌مهری آفرین حرف نمی‌زد و آخ که چه زود دیر می‌شود. کاش سکوت می‌کرد و این راز سر به مهر را در سینه پنهان می‌کرد. کاش آکام را با واقعیت تلخ زندگی که همیشه دادیار سعی در پنهان کردنش داشت، مواجه نمی‌کرد.

-همچین چیزی رو که نمی‌خوای به بابات ربط کنی؟

آکام چسبیده به کمد، به سمت پایین کشیده شد، تن یخ زده و بی‌پناهش را به زمین چسباند، هیچ وقت حتی نمی‌توانست تصور چنین چیزی را به سرش را راه دهد چه رسد به واقعیت! پدر مهربان او نهایت زخم زبان را بلد باشد بنابراین و با صدایی گرفته از ته حلق گفت:

-نه...

صدا بالا تر برد و پشت سر به در کمد کوباند.

-بابا نه! بابا نمی‌تونه همچین کاری کنه!

حیدر به سختی خود را تکان داد و به سمت پسرک کشاند، کنار آکام دل بریده زانو زد و دست روی

زانوی پسر گذاشت و چشمان همرنگ مادرش را کاوید.

-اگر قتلی هم بوده باشه بعد از پونزده سال دیگه راهی برای اثباتش نیست، پسرم.

چندین ضربه به زانوی آکام زد، با تاسف و شرم سر به طرفین تکان داد و از جا برخاست، چه گذشته بود به آن دختر بخت برگشته؟ او شرم داشت به جای بانی اتفاق!

-پاشو بابا جان، پاشو پسرم...هر چی بیشتر تو اون گذشته فرو بری بدتر غرق می‌شی.

آکام اما خیره به نقطه‌ای نامعلوم لب زد:

–می‌خوام برم مشهد، پی مادرم و دلیل مرگش! بابا رو ول نمی‌کنم اما با تمام وجود حس می‌کنم قصه یه چیزی فرای اتفاقی هست که می‌دونیم.

حیدر درمانده خیره پسر ماند، چه‌گونه باید او را راضی می‌کرد؟ و ابوالفضل سکوت را ترجیح داد. چه باید نثار پسرک تخس مقابلش می‌کرد؟ چه‌گونه باید او را از چنین تصمیم سهمگینی منصرف می‌کرد؟ رفتن آکام به خاک دیار برای دادیار خارج از تحمل بود.

–چرند نگو...پاشی بری مشهد، بگی چند من؟

-چرند نگو...پاشی بری مشهد، بگی چند من؟

سر به سمت ابوالفضل چرخاند و پشت سر به کمد کوباند.

-نمی‌دونم...

نفسی عمیقی گرفت و واگویه کنان لب زد:

-واقعا نمی‌دونم.

ابوالفضل سکوت کرده سر تکان داد، خود هم نمی‌دانست، چه رسد به پسر بچه‌ای هفده ساله، شرمنده و پشیمان جلو رفت و مقابل آکام زانو زد، از خود خجالت می‌کشید که دست روی نازپرورده‌ی

دادیار بلند کرده است. کف جفت دستانش را روی زانوی پسرک گذاشت و لبانش آهسته و پیوسته روی یک دیگر حرکت کردند.

-ببخشید.

آکام سر بالا آورد و ابوالفضل چینی روی بینی انداخت.

-کنترل خودمو از دست دادم، نباید روت دست بلند می‌کردم...نگران دادیارم!

آکام دستانش را روی دست مرد لغزاند و لب زد:

-حق داری! اما من نمی‌خوام بابا رو ول کنم.

دردمند سیب گلویش بالا و پایین شد و حسرت در گوشه‌ای قلب مچاله در خود جمع شد.

-فقط می‌خوام واقعیت رو بفهمم و برگردم پیشش.

-اما بهش گفتی قاتل...چه‌طوری تونستی؟

آکام پریشان سر تکان داد.

-شاید اگر اون چیزی نمی‌گفت مامان بود!

-نبود! آفرین حتی اگر دادیار حرف نمی‌زد با هم نبودش آکام.

آکام چهره درهم کرد و هراسان پرسید:

-اگر قتل باشه چی ابوالفضل؟

ابوالفضل سوالی نگاهش کرد و آکام به سختی لب زد:

-اگر کسی مامانو کشته باشه؟

با گفته‌ی پسرک سکوت عجیبی در اتاق پیچید و نتیجه‌اش (نمی‌دانمی) از سوی ابوالفضل شد و آکام

نگاه نگرانش را بالا آورد و به دایی حیدر داد، حیدر اما مشوش و دل‌واپس از به یادآوری آن روزها، پهنای اتاق را قدم برداشت.

۴۴۸

-آکام قتل هم باشه...

پسرک میان حرف دایی پرید و در همان حال از جا برخاست و خود را به مرد رساند.

-می‌دونم اتفاقی نمی‌فته دیگه اما عمو شما چیزی می‌دونید؟

مرد دستی به محاسن خود کشید و خیره‌ی چشمان ریز پسر شد.

-منم شک کرده بودم اما همه چی تو خفا پیش رفت، حتی کفن و دفن آفرین.

-پلیس؟

پوزخند ابوالفضل بلند شد و از پشت سر صدایش گوش پسر را نوازش کرد.

-واقعا فکر می‌کنی خانواده مادرت پای پلیس رو وسط کشیدن؟ یه شهر کوچیک و یه منطقه کوچیک تر...روزانه هزار تا قتل اتفاق میفته پدر دختر و پسرشو تو حیاط خونه‌اش چال می‌کنه و روح کسی خبردار نمی‌شه.

آکام به سمت ابوالفضل چرخید و حیران ماند.

-طرفت یه آدم پولداره که همه یه دورانی تا کمر براش خم و راست می‌شدن...

آکام خنده‌ای متعجب و ترسیده روی لب گذاشت.

-یعنی حتی وقتی رفتن بیمارستان پای بابا به پلیس و کلانتری باز نشد؟

ابوالفضل لب روی هم فشرد و به پدر خیره شد.

-آکام جان، پدربزرگت آدمی بود که مادرتو مایه ننگ می‌دونست و از سمتی قصد داشت تو رو به دست بیاره...می‌دونست پای پلیس باز بشه دادیار بی‌گناهیش با هزار تا دلیل و برهان ثابت می‌شه. فرمالیته فقط رسوندنش یه درمانگاه کوچیک، حتی بیمارستان

درست و حسابی هم نبردم و با پارتی بازی و پول یه گواهی فوت براش صادر کردن، حتی اون جارو هم خرید خرید! چه انتظاری از یه مرکز درمانی ساده و پیش پا افتاده می‌ره پسرم؟

آکام سوخت برای مظلومیت دختری که به وجود آورده بودتش!

-همه چی رو با پول جمع و جور کردن و تو قبرستون خانوادگی‌شون خاکش کردن.

۴۴۹

-پس اصلا چه‌طوری می‌تونستن منو بگیرن از بابا؟

لبخند تلخی روی لبان مرد نشست و همزمان آه غلیظی از سینه‌اش خارج شد.

-آخ پسرم...اخ اصل ماجرا پدر بی‌عرضه‌ی بابات بود که سر پول پسر دسته گلشو فروخت! آخ که یاد ضجه‌های دادیار می‌فتم قلبم آتیش می‌گیره. خانواده باباتو تهدید کردن که همه جا پخش می‌کنن اونی که به مادرت تجاوز کرده، پدرت بوده و از یه سمتم پدربزرگت رو تهدید کردن که هر چی پول و زمین بهش دادن رو ازش می‌گیرن! بابا بزرگتم که کلی از اون پول ها رو پای عیش و نوشش داده بود! از یه آدم عوضی چه توقعی می‌ره! بابای تو ان‌قدر دل رحمه که

حتی تصویر اونارو برات خراب نکرده بابا جان، قدر گوهری که داری رو بدون!

-یعنی ممکنه قتل از سمت خودشون باشه؟

آکام با شَک و ترس جمله را روی لب راند و منتظر نقض حرفش از سمت دایی ماند و سخنی که دایی به زبان آورد، نفسی راحت از سینه خارج کرد.

-فکر نکنم انقدر پست باشن! اونا قصدشون جمع کردن آبروشون بود که...!

دست طرفین تنش گشود و لب روی هم فشرد.

-که با سپر بلا کردن یه پسر بچه کارشون رو کردن، دیگه کشتن آفرین دلیلی نداشت.

-بابابزرگم خلافکاره؟

حیدر از تصورات کودکانه‌ی پسرک خندید، به قدر بامزه این سوال را پرسیده بود که مرد نتوانست خود را کنترل کند، حتما در تصورات پسرک، پدربزرگش یک جانی شده بود.

-نه بابا جان، نه! پدربزرگت خلافکار نبود اما گند کاری پارتی بازی زیاد داشته که اگر یکیشون در بره پیش قانون کارش ساخته‌اس.

لب زیرین به دندان گرفت، دستانش را پشت تن برد و روی کمر در هم گره زد.

-خیلی کارها که به گوش منم فقط حرفش رسیده اما خب پول دوای هر دردی!

۴۵۰

آکام دیگه حرفی برای گفتن نداشت، تنها خیره‌ی دایی پدرش شد و سخنان در ذهنش پراکنده وار به نگارش درآمدند.

-آهان...اکی...متوجه شدم!

درگیر و گیج شده بود، دنیا دور سرش به گردش درآمده و همه‌ی دنیا بی‌رحمانه ذهنش را هدف گرفته بودند. تمام تنش پر از ترکش‌های جنگ نرفته بود، جنگی که در صدرش پدر ایستاده و در انتهایش او بی هیچ یاری! اما می‌دانست مانند همیشه، پدر با تمام

وجود او را در بر می‌گیرد و آسیب اصلی را روانه‌ی تن خود می‌کند.

حیدر متاسف دست روی شانه‌ی پسر گذاشت و فشار ریزی به آن داد و اتاق را ترک کرد، در همان حال به لیلا اشاره زد تا پشت او آکام را تنها بگذارد.

ابوالفضل پلک روی گذاشت و آرام پرسید:

-آکام جان تا کی می‌خوای خونه نری؟

آکان سوالی سر به سمت شانه کج کرد.

-برم؟

-واسه چی اومدی اصلا آکام؟ مگه تو همونی نبودی که می‌گفتی هر چی بشه از بابات دل نمی‌کنی؟ متنفر شدی ازش؟

پسرک وحشت زد با شدت پاسخ داد:

–نه...این چه چرتی که می‌گی؟

–این جا خونه خودته، تا هر وقت خواستی می‌تونی بمونی، اما به فکر دل بابات هم باش.

نیم‌نگاهی به ساعت انداخت و سپس گفت:

–من باید برگردم بیمارستان، بازم معذرت می‌خوام.

سپس انتهای سخنش لبخند کاذبی روی لب گذاشت و همراه با آرام اتاق را ترک کرد.

او حرف زد و امیرپارسا به سختی در تلاش بود تا ذهن خود را از سایه ها و خاطرات نفرت انگیر دور کند، او حرف زد و امیرپارسا به سختی بغض خود را قورت داد.

پسر جوان شبیه به کودکی آسیب دیده شده بود و با هر کنشی یک واکنش نشان می‌داد، انتهای جلسه از جا برخاست و با یک خداحافظی کوتاه خواست به بحث خاتمه بدهد که پسر جوان ترسیده پتو را تا روی سینه بالا کشید. نگران جلو رفت، با این که حال و شرایط خود خیلی ایده‌ئال نبود اما این پسر برایش در اولویت قرار داشت.

مهسا عادلی | آشفتگی مرا داروَگ می‌فهمد :

۴۵۱

-اتفاقی افتاده؟

چهره‌ی سرخ و رگ برآمده‌ی پیشانی پسر نشان از حال ناخوشش می‌داد.

-برو.

تک کلمه‌ای که به زبان آورد، باعث نگران تر شدنش، شد. گام دیگری به جلو برداشت و پارسا پتو را بیشتر به چنگ کشید.

-پارسا...

قطره اشکی حصار چشمان خاکستری پسر را از بین برد و از میان دردهای نشسته در نگاهش به پایین افتاد.

-مامانو صدا کن.

نگاه دادیار به پایین تنه‌ی پسر کشیده شد و با درد چشم بست، حدس اتفاق افتاده با توجه به گفته‌های پدر و مادر پسر سخت نبود، کیف دستی‌اش را گوشه‌ی زمین گذاشت و به پسرک نزدیک شد.

-من کمکت کنم؟

و نگاهش را به مستر گوشه‌ی اتاق پسرک کشاند.

امیرپارسا سر تکان داد و با درد مادرش را صدا زد.

-مامان.

دادیار لعنتی در دل نثار باعث و بانی اتفاق افتاده برای پسر کرد و در همان هنگام خطوط خجالت‌زده‌ی چهره‌ی پسرک را را نظر گذراند.

–من به تو آسیبی نمی‌رسونم پارسا، بذار کمکت کنم.

پسرک باز هم با تکان سر حرف او را نقض کرد و مادرش را به کمک خود فرا خواند. دادیار دست جلو برد و روی مشت پسر که پتو را به چنگ خود درآورده بود گذاشت و بدون اصرار دوباره لب زد:

–برای خوب شدن تلاش کن پارسا! نگران هیچی هم نباش، همه‌ی ما کنارتیم تا حال بهترت رو ببینیم.

پارسا مسخ مرد جوان شد و دادیار با لبخند به آرامی پلک روی هم گذاشت و همان کافی بود تا پسرک آرامش را با تمام وجود احساس کند. مرد جوان روی پا ایستاد و با برداشتن کیف و خداحافظی کوتاهی اتاق را ترک کرد. نگران ری‌را و نیامدنش بود!

۴۵۲

دخترک قول داده بود که برای جلسات امیرپارسا خود را می‌رساند اما حال جلسه به پایان رسیده بود و خبری از او نبود.

بیشتر نگران این بود که نکند برای دخترک دردسری از سمت برادرش ایجاد شده باشد، هرچند که با علاقه‌ی وافر دخترک و برادرش به یک دیگر اتفاق عجیبی به نظر می‌امد. پله‌های اتاق پسرک و تا سالن عیان خانه به پایین طی کرد و پس از پا گذاشتن به

روی آخرین پله با چهره‌ی نگران خانواده‌ی توکلی رو به رو شد.

-خسته نباشید.

دادیار لبخندی را با وجود حال بد خود روی لب گذاشت، بازگیر خوبی بود! عادت داشت زمان سخن با مراجعین و همراهانش لبخند بزند تا بتواند ذره‌ای حس خوب را به وجودشان تزریق کند.

-همکاری با آقا پسرتون پر از حس خوبه، خسته نمی‌شم به هیچ عنوان.

مرد میانسان از انرژی درمانگر لبخند زد، عجیب به دل می‌نشست این روانشناس جوان!

-شما لطف دارید.

-واقعا می‌گم، حس چشمای پسرتون فوق‌العاده‌اس، حتی با وجود حال ناخوشش.

سپس با یادآوری مشکل امیرپارسا به سرعت به سمت مادر پسر گردن چرخاند.

-امیرپارسا باهاتون یه کار واجب داشت، لطفا برید پیشش.

زن با عجله و بدون به زبان آوردن کلمه‌ای به سمت پله‌ها دوید تا جان نثار تک پسر نازنینش کند.

-امیرپارسا بهتر شده؟

لبخند دادیار با نگرانی مرد عمیق تر شد، خواست پاسخ بدهد که در ورودی سالن به سرعت گشوده و چهره‌ی دخترک نمایان شد.

-سلام.

با دیدن دادیار چهره‌ی نالانی به خود گرفت و عجولانه گفت:

-وای دیر رسیدم؟

کرمی در وجود مرد باعث شد سرتقانه پاسخ دختر را بدهد.

-نه اصلا!

۴۵۳

لب آویزان شده‌ی دختر، دادیار را به خنده وا داشت.

-آخه...ترافیک بود خیلی.

-اشکال نداره، اما نرسیده باید برگردی.

توکلی از رابطه‌ی صمیمانه‌ی دختر و مرد سر شوق آمده (سلام) داد.

-سلام دخترم.

ری‌را عاصی از فراموشی خود روی پیشانی کوباند.

-اوفف حواسم پرت شد اصلا، سلام خوبید؟

توکلی با خنده پاسخ دختر را داد.

-سلام دخترم، خوش اومدی بابا جان.

ری‌را خجالت زده به سرعت پاسخ داد:

-مرسی ممنون شما خوبید؟

مردمک در حدقه‌ی چشم چرخاند و نگاه به پله‌هایی که مقصدش اتاق امیرپارسا بود انداخت و نگران رو به دادیار پرسید:

-خوب بود؟

دادیار نسبت به چهره‌ی درهم دختر لب روی هم فشرد و لبخند اطمینان بخشی روی لب آورد. اما ری‌را دلنگران ببخشیدی را زمزمه کرد و به سمت پله ها دوید، با سرعت آن هارا طی کرد و بدون در زدن، در اتاق پارسا را گشود و خود را درون ان انداخت، با نگاه به دنبالش گشت و با ندیدن او، با توجه به صداهایی که می‌آمد به سمت مستر اتاق رفت اما با صدای هق هق گریه‌ی مردانه‌ای بی‌نهایت آشنا ایستاد و با پاهای سست شده دست به دیوار گرفت. پسرک

تنها با اشک و اه نام مادر را به زبان می‌آورد و مادرش مانند کودکی کم سن و سال ناز پسرش را می‌کشید تا آرام کند درد حقارت وجودش را! ری‌را سر چرخاند و با دیدن ملحفه‌ی خیس تخت به همه چیز پی برد و این بار بی‌صدا قطره اشک افتاده بر روی گونه‌اش را با پشت دست زدود و به همان سرعتی که آمده بود، اتاق را ترک کرد. پله‌ها را پایین رفت و با تک دیدن دادیار سر بالا آورد و مرد با تعجب از زود خارج شدن دختر از اتاق امیرپارسا نگران از چشمان سرخ او پرسید:

-خوبی؟

ری‌را اما تنها لب زد:

-اگر کارت تموم شده، بریم؟ اگرم نه که من برم.

دادیار سر تکان داد و گفت:

-چند لحظه صبر کن.

ثانیه‌ای صبر کردند و پس آمدن توکلی پدر، خداحافظی کردند و از خانه خارج شدند.

۴۵۴

پس از خداحافظی از توکلی خانه را ترک کردند، ری‌را دست در جیب بارانی‌اش برد و هوای گرفته و ابری تهران را درون ریه کشید، با حال خوش از خانه

خارج شد و با حال خراب امیرپارسا تماما به‌هم ریخت. قدم به قدم حیاط سرسبز خانه‌ی توکلی ها را در سکوت، کنار دادیار آذر قدم برداشت و در همان حال نیم‌رخ مرد را کاوید، این روزها با هر دیدار قلب کوچکش به تپش میفتاد و او هنوز نمی‌خواست باور کند که به مردی که کنارش قدم از قدم بر می‌دارد، علاقه مند است. انکار می‌کرد و حس به وجود آمده را در پستویی از ذهن پنهان می‌کرد. حس به دادیار آذر موضوعی نبود که بخواهد از بین ببردش، حداقل قلب نوای این را می‌داد که با انکار به هیچ جایی نمی‌رسد و حتی اگر طرح ندیدن او را بریزد باز هم چاره ساز نیست و در نهایت آن تکه گوشت سمت چپ سینه همه چیز را آشکار می‌سازد. در بزرگ و

سنگین خانه به دست مرد گشوده شد، ایستاد و با دست و زمزمه وار اشاره کرد تا دختر خارج شود. قدم‌های آهسته و با طمانینه اش را از چهارچوب حیاط و خانه خارج و بی‌توجه از پیاده رو گذر کرد.

در آن بین انگشتانش را اسیر بند کوله‌ی روی دوشش کرد و قدمی را در میان کوچه‌ی سرسبزی که درختانش پشت به پشت هم در آسمان سر برافراشته و تا کمر به میان خم شده بودند و کوچه را به سایه زینت داده بودند، به سمت جلو برداشت. کوچه‌ی خانه‌ی توکلی ها یکی از زیبا ترین کوچه‌هایی بود که به عمرش دیده بود. پای دیگرش را مقابل پای ثابتش آورد و بازیگوشانه قدم دیگری را به جلو برداشت. دادیار با یادآوری سخنان مجد قدمی

برداشت و مقابل ری‌را ایستاد، سوالی درگیرش کرده بود و جواب آن باعث می‌شد تا کمی راحت تر شود، هرچند که مسخره به نظر می‌رسید اما گویا احساساتش چند گام جلوتر به او دهان کجی می‌کردند. اما قبل از او، دختر سر بالا آورد و نگاهش را از سیاهی سنگی آسفالت‌ها به سیاهی پر از احساس چشمان مرد داد.

-پارسا خوب می‌شه؟

۴۵۵

دادیار جفت دستانش را در شلوار جین فرو برد و نگاه ری‌را به موهای آشفته‌ی مرد که برخلاف همیشه شانه نشده مقابل نگاهش ریخته بود، افتاد. فکر نمی‌کرد، بلندی موهای مرد توان زینت دادن چشمانش را داشته باشد اما دادیار مقابلش شباهتی به دادیار روزهای قبل نداشت.

-می‌شه.

قدم دیگری به جلو برداشت و دادیار با قدمی به عقب، از او فاصله گرفت.

-کی؟

مرد شانه بالا انداخت و سر به سمت آسمان بلند کرد.

-نمی‌دونم، زمان می‌بره.

-مثلا؟

سر پایین آورد و چشمان دختر را شکار کرد، چشمان دختر به سرسبزی بعد از آمدن داروگ جنگل‌های مازندران شباهت، عجیبی داشت.

-نمی‌دونم، به تلاش خودش بستگی داره.

-دیدی حالشو؟

دادیار پریشان از نگرانی دختر برای پسر جوان بدون لبخند، لب زد:

-دیدم...

پلک روی هم گذاشت و در پاسخ دختر سخنش را کامل کرد.

-دیدم حالشو!

ری‌را این بار قدمش را به عقب برداشت و تلخ خندید.

-امیرپارسا به کسی بد نکرد که این اتفاق تاوانش باشه!

-حال بده آدم ها ربطی به اعمالشون نداره...منم بد نبودم.

ری‌را شکه شده نگاه به مرد دوخت و دادیار افزود:

-من سیزده ساله هیچ وقت بد نبود!

-مطمئنی به خودت؟

با اطمینان سر بالا و پایین کرد و همزمان موهای سیاهش روی پیشانی حرکت کردند.

-به سجاد سیزده ساله آره.

-جالبه...!

این بار نوبت دادیار بود و پرسید:

۴۵۶

-چی؟

-اعتراف به خوب بودن خودت!

لبخند کم‌رنگی روی لب مرد نشست و زمزمه وار گفت:

–من سیزده ساله آزارش به هیچ کس نرسیده بود اما از من سی و یک ساله هیچ خبری ندارم... من این روزا حس می‌کنم تو برزخ گیر کرده.

ری‌را ناخواسته و آرام چهره درهم کرد و لب زد:

–اما تو خود بهشتی.

سپس حیران از جمله‌ی به زبان آورده ماند و لب گزیده چشم به روی سیاهی های مقابلش بست.

–چی؟

انکار کنان سر تکان داد.

–هیچی.

دادیار اما زمزمه‌ی دختر را به خوبی شنیده بود، مات ری‌را جداره‌ی داخلی دهانش را به دندان کشید و

انگشتانش را داخل جیب به حالت مشت شدن درآورد.

-چرا ان‌قدر پارسا برات مهمه؟

قبل از پاسخ ری‌را، نفس عمیقی گرفت و خود درگیری ذهنی‌اش را به زبان آورد.نمی خواست به حسادت رخنه کرده در وجودش به امیرپارسا توکلی! با وجود زیبایی دل انگیزش ایمان بیاورد.

-دوستش داری؟

ری‌را بدون آن که منظور مرد را متوجه شود، تاکید وار پاسخ داد:

-معلومه که آره.

قبل از آن که ستاره‌ی تازه به بلوغ رسیده و ناخواسته‌ی نگاه دادیار خاموش شود، به سرعت افزود:

-اما به عنوان یه دوست نه معشوق...

-جدی؟

کلمه‌ی خارج شده از بین لبان مرد را به سختی تشخیص داد، اما با تکان سر تاییدی به حرف خود زد و تفکر شکل گرفته در سر مرد را نقض کرد.

-جدی...امیرپارسا برای من یه دوست خیلی خوبه! مثل دوست های دخترم! یه مرد که وقتی بغلش می‌کنم، انگار همجنسم رو بغل کردم، ما با هم از دوست دخترای امیرپارسا حرف می‌زدیم.

لبخند غمگینی زد، جالب بود اما هر دو نمی‌دانستند که انتهای سخن‌هایشان به کجا ختم می‌شود. بی‌دلیل و با دلیل به جاده خاکی زده بودند و در این تصادف بیشترین آسیب را روح و روان بدبختشان می‌داد.

۴۵۷

-رابطه من و پارسا شبیه هر چیزی بود، الا رابطه عاشقانه، پارسا به من یاد داد که دوتا جنس مخالف می‌تونن بدون محدودیت کنار هم باشن و باعث حال

خوب هم بشن. ما بدون نگاه کثیف کنار هم بودیم و باعث حال خوب هم می‌شدیم.امیرپارسا دنیاش خیلی قشنگ بود یه چیزی مثل آلیس تو سرزمین عجایت بودم وقتی کنار امیرپارسا قدم می‌زدم و بیرون می‌رفتم.

-چه‌طور عاشقش نشدی؟

ری‌را با لبخند شادی این بار، لب روی هم فشرد و با به یادآوردن پارسای گذشته، با نوک کفش به سنگ ریزه‌ی پایین پاهایش ضربه زد.

-من پارسا رو مثل رائین می‌دیدم، همون قدر حامی...همون اندازه برادر! هیچ وقت نمی‌تونستم به پارسا به چشم یه معشوقه نگاه کنم، هیچ وقت قلبم براش نلرزید از لحاظ عشق! من و امیرپارسا آدم های

مناسبی برای هم تو زندگی مشترک نیستیم و نمی‌تونیم باشیم! پارسا فقط یه دوست هستش! یه دوست که با وجود حال بدش هم باعث می‌شه با یادآوریش بتونم فکر کنم که یکی هست به اندازه‌ی خودم برام ارزش بذاره و نگاهش هرز نباشه.

به سختی لب زیرنش را به دندان گرفت و آه غلیظ و دردناکی از سینه‌اش خارج شد.

-وقتی تو تاکسی برام مزاحمت ایجاد کردن و دختر بودنم رو با غریزه‌ی جنسی کوفتیشون زیر سوال بردن، وقتی به‌م حس بی‌ارزش بودن دست دادن،وقتی طرفم که یه پیرمرد بود بعد از برگشتن دانشگاه گفت بازم می‌تونیم همو ببینیم، بخوای آدرس خونه‌ام رو بهت می‌دم، پارسا بغلم کرد و به‌م عین یه پدر و برادر

ارزش داد و منو به این باور رسوند اونی که کثیفه من نیستم، تونستم پارسا رو به عنوان یه برادر که فقط هم خونم نیست، کنارم قبول کنم.

نفس عمیقی از یک سره سخن گفتنش از سینه بیرون انداخت و سکوت کرده به صورت مرد خیره شد تا تاثیر حرف‌هایش را ببیند.

دادیار سر به زیر انداخت و اندیشید که یک انسان چه‌گونه به مرزی می‌رسد که به خود اجازه‌ی دادن چنین پیشنهادی را بدهد. آن هم به یک دختر که می‌توانست حدس بزند چه‌قدر دردناک و تلخ است. حس میان دختر و پسر زیبا بود و نمی‌توانست منکر این شود. عمری از دوستی عادی دختر و پسر شنیده بود و حال به درک کامل از این ماجرا رسیده بود.

۴۵۸

-ببخشید.

ری‌را شگفت زده نگاهش کرد و دادیار با درد افزود:

-به خاطر حس بدی که از همجنس من تو اون شرایط بهت دست داده.

ری‌را مبهوت از درک مرد، باز در دل لب زد، این مرد بهشتی است یا که می‌خواهد او را به برزخ خود بکشد؟

–من بار اولی بود که تو کل عمرم با چنین چیزی مواجه می‌شدم، خیلی ترسیدم و حتی می‌تونم بگم حس تجاوز داشتم...از خودم و جنسم چندشم می‌شد اما وجود مردهایی مثل تو و پارسا و رائین و پدرم به این باور رسیدم که آدم مریض همه جا هست اما هیچ وقت دوست ندارم همچین حسی رو دوباره تجربه کنم، نه خودم بلکه هیچ دختر و پسری این حس بهش دست نده.

لب گزید و بغض کرده سر به زیر انداخت، کمی در خود مچاله شد و به عادت همیشگی دستانش را به سمت پهلوی خود کشاند و به نوعی خود را در آغوش کشید. دادیار اما همچنان خیره‌ی دختر ماند و آن تار موی افتاده در صورت ری‌را عجیب قلقکش

داد و این بار اما اعتراف کرد که موی لخت دخترک از فر بار قبل زیباترش کرده بود. دست نافرمانی کرد و انگشت اشاره‌اش به سمت تار موی دخترک کشیده شد.

-دیر اومدی!

ری‌را با حس برخورد انگشت گر گرفته‌ی مرد با پیشانی و سپس برخورد آن به گوشش بر اثر پشت گوش زدن تار مویش، تکلمش را از دست داد و بدون پلک زدن به نزدیکی بین خود و دادیار خیره شد و مرد با سرانگشت پیشانی دختر را نوازش کرد و باز لب زد:

-نگفتی!

اما حنجره‌ی دختر از کار افتاده بود و حرفی برای گفتن نداشت! نگاه دادیار از چشمان دختر به روی لبانش کشیده شد و مات آن سرخی‌های بهشتی زیبا ماند.

-م...من...با داداش و ریما...بیرون بودم.

مستاصل و مضطرب کلمات را به زبان آورد و بلند بلند هوا را نفس گرفت. دادیار بی‌توجه به گفته‌ی دخترک مات مانده بود اما ناگهان به خود آمده با یک گام بلند خود را از دختر دور کرد و هراسان لب زد:

-ببخشید.

۴۵۹

حرکت عجولانه و شتاب زده‌ی مرد، دخترک را به خنده وا داشت و کم کم صدای خنده‌اش بالاتر رفت و فضای کوچه را خندان کرد، بار قبل هم مرد عذر خواست و ری‌را نمی‌دانست دقیقا برای چه طلب بخشش می‌کند! دادیار آذر در این حالت بیشتر شبیه به پسر بچه‌ای خرابکار بود که با توپ چهل تکه‌اش شیشه‌ی پنجره همسایه را شکسته و حال با سر و روی پشیمان مقابل بزرگتر ایستاده و منتظر تنبیه است. بلند تر خندید و تبسمی عمیق از خنده‌ی دخترک لبان

مرد را زینت داد، از خنده‌ی دختر شادابی روی پژمردگی صورتش نشست.

دادیار شانه‌هایش لرزید و سر به اطراف چرخاند و هنگامی که کوچه را خلوت دید، باز تن به سمت او دوران داد و با صدایی آهسته رو به دختر که موهای لختش دوباره و سرتقانه مقابل نگاهش افتاده بودند، سر کج کرد.

-چرا می‌خندی؟

ری‌را بی‌خیال و رها شانه بالا انداخت، پای راست آل‌استار پوشش را مقابل پای چپ آورد و جفت دستانش را پشت کمر در هم گره زد، مانند همیشه مرد مقابل را تعجب‌زده کرد. این دختر برای او همیشه با غافلگیری همراه بود و بار اولی که با ری‌را

شاملو هم صحبت شد، تصورش از او دختری خجالتی بود اما دخترک تمام تصورات ذهنی‌اش را به‌م ریخت.

-هر سری...هر بار بعد از تمام کارات معذرت می‌خوای!

تبسمش را عمیق تر کرد و با شیطنت افزود:

-نیازی به عذرخواهی نیست دکی...یکم راحت.

نگاهش از جین پاهای دختر آرام و پیوسته بالا آمد و باز روی لبان آغشته به رژ صورتی‌اش که شادابی را فریاد می‌زد، نشست.

-با تصوراتم زمین تا آسمون فرق داری...

مکثی کرد و مردمک در حدقه‌ی چشم دوران داد...صدایش را پایین آورد و لبانش نام زیبای دختر را مانند همیشه منقطع روی لب گذاشت.

-ری...را.

۴۶۰

ری‌را که خوب می‌دانست مرد ازچه سخن می‌گوید با خیال راحت دستانش را از یک دیگر جدا کرد و انگشت اشاره‌اش را به طور ناگهانی درون چال

گونه‌ی مرد فرو برد و باز بهت را به جان مرد محجوب مقابلش تزریق کرد.

-کسی به‌ت گفته که چال گونه‌هات خیلی قشنگن؟

دادیار اما در سکوت تنها خیره‌ی چشمان دختر ماند، ری‌را آرام آرام انگشتش را از صورت مرد جدا کرد و این بار مهربان پاسخ داد:

-تصور همه از من یه دختر خجالتی هستش تا وقتی که باهام آشنا بشن!

گام دیگری به جلو برداشت و فاصله‌اش را با مرد کمتر کرد.

-من واقعی اینه، آقای دکتر!

صدای دختر دلربایی و غمزه را خوب آموخته بود، نه تنها صدایش بلکه حتی میمیک صورتش هم مانند بازیگر حرفه‌ای می‌نمود که سال ها در رشته‌ی تئاتر تجربه گذرانده و درس آموخته تا دلبری را به ساده ترین حالت ممکن بیاموزد.

-توی واقعی خیلی بهتر از توی خجالتی!

ری‌را با نیشخند سکوت کرد و این بار به جای کم کردن فاصله آن را زیاد کرد و دو قدم از مرد رویایی مقابلش دور شد.

-من باید برم دکتر! داداش منتظرمه!

دادیار خواست حرفی بزند و او را دعوت به رساندن کند اما دخترک در سخن گفتن مانند همیشه پیش قدم شد.

-ماشین هست.

سپس رو چرخاند و به سمت بی‌ام‌وی قدیمی برادرش حرکت کرد. او رفت و عطرش را ناغافل روی تن مرد پشت سر جا گذاشت. او رفت و دادیار مات راه رفته‌اش ماند!

صدای ماشین و سپس رفتن دختر آمد اما دادیار در لحظه‌ای قبل به جا مانده بود.

۴۶۱

چه بلایی به سرش آمده؟ چه بلایی به سر دل بی‌قرارش آمده که این گونه قصد شکافتن سینه را داشت؟ دست بالا آورد و روی سینه گذاشت. چندین نفس عمیق گرفت تا بلکه بتواند قلب بی‌نوایش را به آرامش دعوت کند. اشتباه بود...احساسی که در سینه‌اش ریشه کرده، از بیخ و بن اشتباه بود. او یک پدر است! او مردی مجرد نیست که مانند همسن و سال هایش در پی دختر مورد علاقه‌اش بیفتد و تنها دغدغه‌اش اوضاع مالی و نان شب باشد. دخترک روزی از او پرسید اگر باز به عقب بازگردد آکام را

انتخاب می‌کند و حال به خوبی پاسخ این سوال را می‌دانست! صدباره هم به عقب بازمی‌گشت، آکام انتخاب اولش می‌شد. پسرک دنیایی جدا از عشق و عاشقی بود اما آمدن ری‌را تمام معادلات ذهنی‌اش را به هم ریخته بود. خوب می‌دانست که لجبازی در این مورد درست نیست، او از این دختر خوشش آمده بود و می‌دانست که به هر حال روزی این اتفاق میفتد. میان کوچه‌ی طویل و دراز خانه‌ی توکلی ها ایستاده بود و نگاهش مات راه رفته‌ی دخترک پر غمزه بود. به راستی ری‌را شاملو چه کسی بود؟ آن دختر ساده و آرام و خجالتی یا که این دختر جسور و حامی و بازیگوش؟ با خود اگر رو راست می‌شد این دختر بازیگوش و حامی را به آن ری‌رای خجالتی ترجیح

می‌داد. سری به تاسف برای خود تکان داد و با قدم های سنگین شده برای دومین بار در کمتر از یک هفته متاسف و سردرگم از احساس خود به سمت ماشین حرکت کرد اما با یک احساس متفاوت! دکتر مجد گفته بود که باید به این احساس بها دهد اما او هنوز نمی‌دانست به چه چیز این حس باید دل بست! به تقدس کدام عشق باید احساس ری‌را شاملو را باور می‌کرد؟ آکام رفته بود و می‌دانست که پسرکش به زودی باز به آغوش و او و خانه اش باز می‌گردد با این حس در هنگام وجود آکام باید چه می‌کرد؟ اصلا چه گونه پسرک را قانع می‌کرد که راضی به این عشق شود؟

۴۶۲

خود را به ماشین رساند، در آن را گشود و با خارج کردن نفس عمیقی از سینه، روی نشیمن صندلی ماشین نشست، چشم بست و سر به پشتی ماشین تکیه زد. حسی که این روز ها تجربه می‌کرد را هیچ زمانی با آفرین تجربه نکرده بود! آفرین برای او تحمیلی بیش نبود! یعنی اگر قرار به درست کردن حرفش باشد، باید بگوید که آن زمان هیچ درکی از احساس و عشق نداشت. عشق؟ واقعیت داشت؟

عشق چه بود؟ همانی که همیشه فاطمه از آن دم می‌زد؟ احتمال می‌داد همان باشد، زیرا تمام احساساتی که فاطمه در گذشته از آن دم می‌زد را کنار ری‌را تجربه کرده بود. تپش قلب، فروغ نگاهش و لرزیدن دست و پاهایش! خوب به نظر آمدن از نظر فرد مقابلش از او نوجوانی در سن بلوغ ساخته بود و تنها ماشین و موتور برای ویراژ دادن دم مدرسه‌ی دخترانه را کم داشت.

(خطبه خوانده شد و هر دو نوجوان با سری به زیر مات خنچه‌ی نامتبرک عقد بودند. هر کدام در اندیشه‌ای به راه دور و دراز مقابلشان می‌اندیشدند، سجاد در فکری و آفرین در فکری دیگر! هر کدام در تصور کناری‌اش دنبال جایگاه یک‌دیگربودند.

جایگاهی که درکی از آن نداشتند و نمی‌دانستند که به کجا قرار است ختم شود. درد تن زخمی پسرک توان حرکت را از او گرفته بود و تن لرزان دخترک توان سخن گفتن و درد خارج کردن از تن را! صدای دهل و پایکوبی خانه را برداشته بود و هر کس در سمتی برای خود شاد کمر تکان می‌داد اما هیچ کس نفهمید که این مجلس ختم است نه عروسی! ختم و عزای آرزوهای دخترک و پسرک نوجوان! پسرک را از زیر دست دایی خارج کرده و با ضرب کمربند پای سفره‌ی عقد کشانده بودند و دخترک بدون کلمه‌ای سخن، به مانند عروسکی میان دست به ظاهر برادران و پدرش دست به دست شد. هر کدام برای منفعت خود دستی به سر و روی عروسک بزک شده کشیدند

و او را به دست دیگر حواله کردند، به بهانه‌ی خوشبختی!

۴۶۳

بدبختی را در زیر پوسته‌ی ظریف و ملیح خوشبختی پنهان کرده و به دختر و پسر کم سن و سال غالب کرده بودند. بله‌ای از جنس یخ را از میان لبان دختر بیرون کشیدند و پسر با غم و درد سر به زیر انداخته بله داد! هرچند که ازدواج در آن زمان با

اجازه‌ی ولی میسر بود اما با کمی پول هم دهان عاقد را چفت و بست زده بودند تا ماجرا به جایی درز پیدا نکند! بدون عروسی و بدون لباس دومادی و عروسی به خانه‌ی بخت فرستاد شدند و در همان جا به پای بخت سیاهشان امضا زدند. بخت ننگین و آلوده شان را! آخر شب به قتلگاه یکی شدنشان فرستاده شدند و آینده‌ای ناخواسته را بنا کردند، آینده‌ای ترسناک و خوفناک. دایی با چشمان اشکی و دل پر درد از پسرک جدا شد و او را به دست قصابانی به نام خانواده سپرد. مرگ که زبان آدمیزاد نمی‌فهمید! کشته شدند و صدایشان در میان در و دیوار خانه‌ی بخت ترسناکشان خفه شد. مردند و کسی نفهمید تا حداقل جنازه‌ی بی‌روحشان را از وسط بردارد! رهایشان

کردند به امید خدایی که به عنوان تنها امید در تتمه‌ی دل دو کودک باقی مانده بود. تنها کسانی که در آن مجلس ختم نه شادی! با مهر در آغوششان گرفتند، فاطمه و مادر آفرین، خاتون بود. دو زنی که با وجود تمام ظرافت و زنانگی‌شان پای دو کودک بیش از دیگران باقی ماندند. خاتون در آغوششان گرفت و دعایی زیر گوش هر دو خواند و آن ها را امانت به خود خدا سپرد، شعور زن چیزی فرای حالت عادی بود، حتی او هم می‌دانست که دو کودک نمی‌توانند امان و امنیت هم باشند و تنها خدا می‌تواند حافظشان باشد. حافظ و یار بی برو برگشتشان در این شب‌هایی که غم در کنار سیاهی به روی حالشان پرده افکنده بود. آغوش آن دو در اوج آوارگی و بیچارگی

زیباترین و آرامش بخش ترین آغوش دنیا بود.

دوست داشتن را با فاطمه آموخت و احساس را از نو با نام خواهر روی کاغذ کاهی دفتر قدیمی‌اش آورد، عشق را فاطمه با ورود داروگ به زندگی‌اش به او یاد داد. الحق که خواهر آموزگار خوبی بود.)

۴۶۴

جفت دستانش را بند فرمان کرد و خیره کوچه‌ی خلوت و سوت و کور شد. یادآوری گذشته آزارش

می‌داد اما به یاد می‌آورد تا متوجه شود که کجا بوده و به کجا رسیده است. دعای خاتون برای او پاسخ داد اما گویا خدا لحظه‌ای از روی آفرین نگاهش را برداشت که دخترک با خودکشی سوزناکی به زندگی خود پایان داد و داغ روی دل مادرش گذاشت. با صدای تلفن از فکر درآمد، دست روی برآمدگی جیب شلوار کشید و با حس موبایل، آن را از درون جیب خارج کرد، نگاهی به شماره انداخت و با دیدن نام ابوالفضل تماس را برقرار کرد و موبایل را روی گوش گذاشت.

-بله

ابوالفضل برخلاف همیشه شادابی در صدایش دیده نمی‌شد.

-کجایی؟

دادیار متعجب سکوت کرد و ابوالفضل گفت:

-مردی پشت خط؟

مرد جوان تنها توانست لب بزند:

-تازه از خونه مراجعم زدم بیرون و روزی و شب سختی رو داشتم، حوصله داد و بیداد و نصیحت هم ندارم.

ابوالفضل به سرعت قدم از قدم در راهروی بیمارستان برداشت و ناخواسته به شانه‌ی یکی از پرستارها کوبید و در همان میان چرخید و با عذر خواستن از او دور شد.

-صبح نشد درست و حسابی گند بزنم به هیکلت! چرا برداشتی همه چیو گفتی به آکام؟ خوشت میاد تنش بدی به این بچه؟

نفس عمیقی گرفت و با یک دست ماشین را به حرکت درآورد.

-باید همه چیو می‌فهمید، این نصف و نیمه فهمیدن داشت دیوونه‌اش می‌کرد بچه‌مو!

ابوالفضل سر به تاسف تکان داد، در سفید رنگ اتاق را گشود و خود را وارد اتاق کرد.

-خودت خوبی؟ صبح خیلی یه هویی شد تماسمون، رفتی پیش مجد؟

نفس عمیق اما گرفته‌ای از سینه خارج کرد و با صدایی بم شده پاسخ داد:

۴۶۵

-رفتم اما خب همون حرف های همیشگی!

اما عجیب بود که حرفی از ری‌را و سخن های مجد در مقابل ابوالفضل به زبان نیاورد.

-خودت چی؟ تو رو بدون آکام ندیدیم!

خنده‌ی کسل اما تلخی روی لبان مرد را آلوده کرد.

–خودمم سعی می‌کنم بگذرونم! اومدن فاطمه آروم ترم کرد...اما نبود آکام مثل یه سیخ سرخ شده می‌مونه که گذاشتنش رو قلبم و هر ثانیه بوی زهم و سوختگیش قبل از همه خودمو خفه می‌کنه.یکی از تنم دیشب ترس پونزده سالمو به روم آورد و لقب قاتل رو بهم داد! حس می‌کنم دیگه چیزی برای از دست دادن ندارم ابوالفضل!

ابوالفضل روی صندلی چرخشی نشست و لب گزید.

–همه چی خیلی ناگهانی به هم ریخت، تو و آکام کی فکرشو می‌کرد.

ترسیده به ترافیک مقابل خیره شد و زمزمه کرد.

–به نظرت آکام بر می‌گرده؟

-خودم قلم پاشو می‌شکونم! مگه می‌شه برنگرده...عجب...!

دادیار سکوت کرد و ابوالفضل با چندنفس عمیق خود را به آرامش دعوت کرد.

-آکام هنوزم مثل قبل دوست داره اما باید بهش زمان بدی تا کنار بیاد.

-تا کی؟

جز نفس های عمیق ابوالفضل از پشت خط صدایی مشخص نبود.

-تا کی باید دق مرگ بشم؟ صورتم به ظاهر می‌خنده اما از دلم هیچ کس خبر نداره.

باز سکوت و باز او گفت:

-دلم می خواد بکنمو و برم ابوالفضل! دلم تجربه یه حس جدید رو می‌خواد اما از وجودش می‌ترسم.

این بار صدای سردرگم ابوالفضل به گوشش رسید.

-نمی‌دونم واقعا نمی‌دونم و گیجم.

دروغ را به راحتی روی لب گذاشت و بدون پاسخ واقعی و سخن از ری‌را بحث را به پایان رساند.

۴۶۶

–می‌دونی اما حرف نمی‌زنی من تو رو از خودت بیشتر می‌شناسم.

ولوم صدایش را پایین آورد و افزود:

–عاشق شدی؟ اون حس جدید ربطی به ری‌را داره؟

نگران بود برای برادرش که حاضر بود قسم بخورد که حس گمراه کننده‌ی درون قلب به عشق و دوست داشتن مرتبط است. دادیار برای انکار با لب زبان خیس کرد و گفت:

–عشق چی؟ کشک چی؟ مگه من یه پسر جوونم داداش؟

–آخی عزیزم از کی تا حالا سی و یک سال جزو دسته‌ی پیر به حساب می‌اد؟

دادیار خندید و سکوت کرد. کمی با یک‌دیگربحث کردند تا به خانه برسند، در همان زمانی که تماسش پایان یافت به یاد خواهر که درون خانه منتظرش است، لبخند واقعی به لب آورد. فاطمه همیشه سرتاسر انرژی مثبت است و همیشه باعث حال خوب می‌شود. این انتظار برای رسیدن به خانه و دیدار شیرین است. کمی به خانه مانده بود که در تصمیمی ناگهان ماشین را کنار اتوبان پارک کرد و موبایل را برداشت و از حفظ شماره‌ی پسرکش را گرفت.

هنگامی که از پاسخ او ناامید شده بود، صدای خسته‌ی آکامش در گوشی پیچید و به طور ناگهان با فراموش کردن همه چیز، با عاطفه لب زد:

-چرا صدات گرفته جان بابا؟

سلامی نداد و احوالی پرسی نکرد، همان جمله برای آکام از همه چیز بهتر بود.

-مشکلی نیست.

-زنگ زدم بگم فردا مدرسه داری، کتاب هاتو برات بیارم؟

آکام به تاج تخت تکیه زده، زانوهایش را در آغوش گرفت و مانند بار قبل جوابی کوتاه را نثارش کرد.

-بیار.

۴۶۷

نفس عمیقی گرفت، دستی را به فرمان چسباند و دست دیگر را میان موهای پر پشت و سیاهش فرو برد.

-آکام پانسمان دستتو عوض کن!

پسرک بی‌حال تر از قبل پاسخ داد:

-ابوالفضل عوض کرد.

-حالت خوب نیست بیام ببرمت دکتر بابا!

آکام کلافه نالید:

-خوبم، گیر نشو!

-نگرانتم.

آکام بی‌توجه به حال بد پدرش غرید:

-نباش، وقتی همه چیو ازم پنهون می‌کردی باید نگران می‌بودی نه الان.

لب زیرین به دندان گرفت و با صدایی خفه لب زد:

-نخواستم حالت بد باشه، نخواستم تصویرت از زندگی خراب بشه!

-این طوری؟

پسرک دلخور گفت و دادیار درمانده نالید:

-من چی کم گذاشتم آکام؟ چی‌کار باید می‌کردم که نکردم بابا؟ از یه بچه چه انتظاری داشتی؟

-ازت هیچ انتظاری نداشتم اما حداقل حق داشتم بدونم واقعیتو، منت بزرگ کردنمو سر من نذار گندکاری و عذاب وجدان خودتو پای من نذار.

بی‌رحمانه تاخت و دادیار سکوت کرد، پسرک چه ناجوانمردانه زخم می‌زد به تنی که آغوشش حرف اول و اخر بود.

-حرفی نداری واسه گفتن؟ چون حق می‌گم نداری چیزی واسه گفتن.

-خداحافظ!

آکام متعجب ماند، انتظار این کلمه را از پدر نداشت، دلش جدال می‌خواست، تنش خواستار فریاد پدرش بود تا از خود دفاع کند اما مانند همیشه آچمز شده بود.

-چی؟

-تا زمانی که این همه‌ی این سال ها رو پای عذاب وجدان گذاشتی خونه برنگرد! خواستی برات خونه می‌گیرم اما جایی که من تمام عمر و جوونیم سعی کردم بهترین رو برات بسازم بر نگرد آکام! حداقل این طوری شرمنده‌ی خودم واسه روزای سیاهی که کشیدم نمی‌شم...بذار فکر کنم عمرمو پای هیچ ندادم. کاش وقتی دایی گفت بسپارمت به اون، می‌ذاشتمت پیش اون و خودم می‌رفتم این طوری شاید...شاید...شاید زندگی بهتری داشتی.

نفسی نیمه جان از سینه خارج کرد و گفت:

-همه‌ی عمرم فکر می‌کردم داروگ زندگی منی اما اشتباه بود...هر چی از تو واسه خودم ساخته بودم، اشتباه مطلق بود. حالا آزاد می‌ذارمت...دیگه یه بچه

نیستی...مرد شدی! برو جایی که فکر می‌کنی بیشتر به‌ت بها می‌دن.

۴۶۸

جدی بود و از درون فرو ریخته اما باید پسرک بی‌رحم را خلاص می‌کرد از این زجر و درد!

-یه طوری با این رفتن کنار می‌آم. زندگی من سراسر باخت بوده و اینم روش. گریه که می‌کردی همیشه رو شونه‌ی من آروم می‌گرفتی...هر کی بغلت می‌کرد

آروم نمی‌شدی. به جز من با هیچ کس حموم نمی‌رفتی. اولین کلمه‌ای که به زبون آوردی به جای مامان، بابا بود...تو رو به خودت می‌سپرم آکام. من نتوستم پشتت باشم برو تا بقیه پشتت باشن.

در دل ضجه زد و ظاهرش بی‌رنگ مات مقابل شد و کنترل همه چیز از دست ذهن به قهقرا رفت.

-دیگه رو شونه‌ی من آروم نمی‌گیری، برو بابا برو آغوشی که توش آروم می‌گیری رو پیدا کن.

مکثی کرد تا حرف‌هایش تاثیر خود را بگذراند و در نهایت با خفگی لب زد:

-خدا به همراهت.

.....

آب پاش را گوشه‌ای از حوض آبی رنگ قرار داد و پشت به حوض خیره‌ی گل خیس شده‌ی باغچه ماند. گِلی که جز به جز تن انسان ها را به وجود آورده بود و او نمی‌دانست چه‌گونه خاکی از جنس گل و گیاهان می‌توانست بد ذات باشد. آه عمیقی از سینه خارج کرد و دست بند دامن بلندش کرد. دامن را کمی از زمین فاصله داد تا بر اثر برخورد به زمین خیس، آلوده نشود. با دستی دیگر اما چارقدش را چسبید تا از سر نیفتد که خارج و دیده شدن تار مویی از موهای بلندش ولوله را در این خانه به همراه داشت. پله‌های ایوان را بالا رفت، دمپایی های قرمز رنگ را گوشه‌ای کنار هم قرار داد و وارد خانه شد. مقابل آینه‌ی راهرویی که ایوان را به خانه متصل می‌کرد ایستاد و

مات تارهای سفید میان گیس های سیاهش شد. گیس‌های سرتاسر سیاهش حیف نبود برای این سفیدی های ظالم؟ عینک کاچویی را روی صورت مرتب کرد و جفت دستانش را روی گونه‌ی بی‌آلایش خود کشید. چادر سفید با گل های ریز را از سر کند و روی آویز چوبی گوشه‌ی در انداخت، سپس روسری به رنگ دریا را از روی موهایش برداشت و تکانی به جنگل‌های فر پر پشتش داد و در نهایت با خستگی وارد خانه شد. مانند همیشه فضای خانه مملو از صدای جر و بحث پسر و دخترش بود. با شنیدن صدای نوایش به تاسف ایستاد و اویی را که پشت به مادر با برادر بحث می‌کرد را کاوید.

۴۶۹

در خانواده‌ای که دختر ارزشی نداشت، دختری زیبا به دنیا هدیه داده بود اما بی‌انصافی اطرافیان به برگ گل لطیفش به قدری زیاد بود که گاها غمگین از به وجود آوردنش می‌شد. آه غلیظی از میان سینه خارج کرد و راهش را به سمت آشپزخانه کج کرد. سرکی به غذای روی اجاق کشید و پس از برداشتن وسایل مورد نیاز در فکر روی صندلی میز غذا خوری نشست و در فکر مشغول خرد کردن خیار شد. تمام

آن روزها با قوا مقابل نگاهش بود و از بین نمی‌رفت.

او گفت و برادر بی‌خیال پاسخ داد که به ما ربطی ندارد. اما داشت، زندگی هر ثانیه‌اش به یک جمله بند بود و شاید همان جمله می‌توانست زندگی بخرد برای آن پسرک کم سن و سال و کودکش! اما حال همان هایی که روزی در حجله پرتابش کردند آمده بودند برای گرفتن جانش! مغموم ظرف استیل را مقابل خود کشید و پیاز را از درون آن برداشت، اشک چشم‌هایش را بهانه‌ی سوزش پیاز کرد و بدون هراس اشک ریخت، بدون انکار غم سنگین روی دلش!

صدای داد و فریاد نوا و نوید باعث شد بلند و با اعصابی خراب از همان آشپزخانه فریاد بزند.

-ساکت! خسته‌ام کردید.

سپس با وقفه‌ای گردن به سمت در آشپزخانه چرخاند.

-نوا بیا این جا ببینم، بیا کمک بدو!

دخترک نوجوان هیکل تپلش را تکان داد و خود را به آشپزخانه رساند، نفس نفس زنان به یخچال خاکستری تکیه داد و گفت:

-بله مامان؟

زن به ظرف های نشسته درون سینک اشاره زد و با پشت دست تار موی افتاده در صورت را به سمت پشت گوش برد.

-ظرف ها رو بشور، یکم کمکم کن، عموت اینا شب میان.

دخترک پانزده ساله با شنیدن نام خانواده‌ی پدر چهره درهم کرد و به سمت سینک حرکت کرد.

-خبر مرگشون چه خبره هر شب، هر شب این جا؟

سپس زیر لب غر غر کرد.

-میان هم که فقط غر غر هاشون نصیب من می‌شه...بابا بس نیست اینام اضافه شدن از وقتی اومدن.

۴۷۰

زن که به خوبی درد دل دخترش را می‌دانست، با تهدید تیزی چاقو را به سمت او گرفت و غرید:

-نبینم حرف برگردونی ها نوا! می بینی که بعد از رفتن اونا زندگی رو زهرمار ما می‌کنه.

سبد را محکم روی ظرف سالاد کوبید و زیر لب واگویه کرد.

-خبر مرگم با این ازدواج کردنم...!

نوید خود را از میان چهارچوب در به آشپزخانه انداخت، سیبی را از میوه‌خوری برداشت و آن را به هوا پرتاب کرد.

-غر نزن ضعیفه ظرفتو بشور.

نوا با بغض و خشمگین به سمت برادرش چرخید و چهار انگشت خیس دستش را بالا آورد.

-نوید به خدا قسم یه بار دیگه این کلمه رو بیاری دهنت به بزرگتر و کوچیک تر نگاه نمی‌کنم و می‌زنم دهنتو پر خون می‌کنم.

-ضعیفه‌ای دیگه، ضعیفه□ام جاش تو آشپزخونه‌اس.

قطره اشکی مظلومانه از چشم دخترک روی گونه‌ی سبزه‌اش چکید اما خود را نباخت و فریاد زد.

-گمشو بیرون...اگر من ضعیفه‌ام پس وظیفه تو هم مثل تمام مردای این خاندان حمالی کردنه، خفه شو بیشعور.

خدیجه عصبی از بحث تکراری میان دختر و پسر صدا بالا برد و کف دست روی میز کوبید.

-ساکت شو نوید...برو تو اتاقت و تا وقتی یاد نگرفتی با خواهرت چه طوری رفتار کنی بیرون نیا.

پسرک نوزده ساله بی‌خیال کمر به اپن تکیه زد و گاز بزرگی از سیب سبز و ترش دستش گرفت.

-منظورتون خواهر ناتنی دیگه؟

این بار بغض نوا ترکید و اشک‌هایش معصومانه یکی پس از دیگری پایین آمدند. شیر آب را با شدت بست و به سمت پسر چرخید.

-خیلی خیلی عوضی نوید.

خواست از آشپزخانه خارج شود اما با نفرت به سمت پسر که با اخم خیره‌اش بود، چرخید.

-دقیقا یکی عین بابا و عمویی...مثل همونا.

تن چرخاند و خواست خارج شود که نوید خود را به خواهرش رساند، مقابلش ایستاد و لپ تپل و گوشتی دختر را میان انگشت شست و اشاره گرفت.

۴۷۱

-باشه حالا شوخی کردم، بی‌جنبه.

نوا اما بی‌توجه برادر را به عقب هل داد و آشپزخانه را ترک کرد. نوید شرمنده به سمت خدیجه چرخید و گفت:

-جدی نگفتم به خدا من مثل بابا نیستم...چرا باید شبیه کسی بشم که باعث رفتن مامانمه!

خدیجه به تاسف سر تکان داد، از جا برخاست و در حالی که به سمت کابینت برای اضافه کردن مواد سالاد می‌رفت، گفت:

-حساسه نوید جان سر این کلمه، تو شاید از سر شوخی بگی که یه سری چیزا شوخی گفتنشون هم درست نیست، اما خانواده‌ی پدرت این کلمه رو برای دخترا جا انداختن و انگاری قصد ندارن که تغییری توش ایجاد کنن.

نوید شرمنده سر به زیر انداخت و خدیجه لب زد:

–برو بیرون...برو از دلش در بیار، خدا آخر و عاقبت ما رو بخیر کنه.

کش کمر دامن را روی کمر درست کرد و اهمیتی به پسری که سلانه سلانه از آشپزخانه خارج می‌شد نداد. نفس گریخته مواد مورد نیاز را به سالاد اضافه کرد و پس از کشیدن سلفونی به روی آن، داخل یخچال قرارش داد. فکر آن روزها مانند خوره به جانش افتاده بود، به خصوص حال که بحث یک سری ماجرا ها به میان آمده و گذشته به روشنایی گذشته مقابل دیدگانش درآمده بود. با صدای در، دعایی را زیر لب نجوا کرد تا بلکه یک روز دعوا را از این خانه به دور

نگه دارد. او تاوان انتخابش را می‌داد، نوا و نوید چه گناهی کرده بودند!

-امشب مهمونی داریم، خبر داری که به حمدالله؟

باز به سمت سینک حرکت کرد و دستانش را به زیر آب گرفت و در همان حال سر چرخاند و نگاه سبز صدرا را کاوید.

-می‌دونم.

صدرا کت از تن خارج کرد و آن را بی‌تفاوت روی اپن انداخت و آستین های پیراهن سفیدش را بالا زد، خدیجه ناخوداگاه با دیدن حرکت مرد نالید:

۴۷۲

–خب اون کتو بردار بذار اتاق دیگه، چرا کار منو دوتا می‌کنی؟

مرد دندان قروچه‌ای کرد و چشم درشت کرد و با نگاه وحشتناکش پوزخندی کریهی روی لب گذاشت.

–پس وظیفه تو چیه اون وقت؟

دیوانه وار کف دست بالا برد و ضربه‌ای به بشقاب روی میز زد و آن را با شدت به سمت زمین حواله کرد که بشقاب با صدای بلندی روی سرامیک‌های

کرم افتاد و شکست. با برخورد به زمین، هر تیکه‌اش به جایی پرت شد و زن دست مقابل صورت گرفت تا شیشه به صورتش برخورد نکند. مرد محکم سر تکان دهد و حقیرانه به شیشه‌های کف زمین اشاره زد.

-جمعش کن زر نزن، لایق بیشتر از این نیستی.

دست مقابل صورت زن تکان داد و خدیجه با نفرت صورت شیطانی مرد را کاوید، آخ که جنس بعضی از انسان ها به جای گل از آتش بود.

-نونتو می دم، حرف اضافه نباشه.

بار دیگر نگاهش خریدارانه روی زن چرخید و فریاد زد:

-وای به حالت خدیجه داداشم اینا میان این خونه مثل دسته گل نشه...اون وقت ببین چی در انتظارته.

مرد بی‌صفت عربده زد و پسرک در اتاق خواهر لرزان و ترسیده‌اش را در آغوش گرفت تا از خشم صدای پدر در امان باشد. با صدای قدم های بلندی که در خانه پیچید نوید ترسیده در اتاق را قفل کرد و نوا را از آغوش خود خارج کرد و روی تخت نشاند.

-بمون الان می‌ام.

خود در اتاق را گشود و با قدم‌های آهسته به سمت آشپزخانه رفت اما با ورود و دیدن اشک‌های زنی که مادر نبود اما بیش از مادر خود حق مادری به گردنش داشت، قلبش در گوشه ای از سینه پناه گرفت و مچاله شد. با احتیاط دمپایی های کنار آشپزخانه را

پوشید و یک جفت هم به دست برداشت و وارد آشپزخانه شد. دمپایی ها را جفت شده کنار تن زن گذاشت و کنار او زانو زد.

-پاشو، ناراحت نباش لطفا...بابا رو می‌شناسی با هممون همین طوری رفتار می‌کنه!

زن نگاه غمگینش را بالا آورد و در سکوت چهره‌ی گرفته‌ی پسر را تماشا کرد. اگر نوا و نوید نبودند یک لحظه هم در این خانه نمی‌ماند. نوا دخترش بود و می‌توانست با خود همراهش کند اما با نویدی که تنها برایش یک نامادری بود باید چه می‌کرد؟ مادر نوید نبود اما مانند نوا پسرک را دوست داشت و به او عشق می‌ورزید.

۴۷۳

زن جوان سر به سمت پسر چرخاند، در اوج جوانی و زیبایی پیر شده بود و بی‌شک اگر نوا و نوید نبودند دق می‌کرد و به آفرین می‌پیوست. آفرینی که مظلومانه به خاک سپرده شده بود و مظلومانه در خود مرده بود. آفرینی که خونش روی دست‌ها مانده بود و گناه خونش را گردن فردی بی‌گناه انداخته بودند. فردی مظلوم از دل ظلم های به وجود آمده. فردی که از کودکی به عین دید که مردانه پای آفرین و پسرش

ماند. فردی که نصف سن صدرا را داشت اما مردانگی در رج به رج کودکانگی‌هایش موج می‌زد.

-مثل بابات نشو نوید، مثل اونا شدن قشنگ نیست...بابات آدم خوبی نیست.

پسرک دستان مردانه‌ش را دراز کرد و دستان نحیف اما پر از چین و چروک زن را میان جفت دستانش گرفت.

-نیستم به خدا، من عاشق نوام مامان! اگر هر چی می‌گم از سر کل و کل شوخی. من مثل کسی که از بچگی نذاشته مامانمو ببینم نمی‌شم. همیشه با هر اشتباهی ترس کتک خوردن رو داشتم...هر وقت قایمکی می‌رفتم پیش مامان وحشت بابا رو داشتم.

لحن پسرک کم سن و سال پر از کینه شد و افزود:

–من مثل کسی که هیچ وقت دوستمون نداشت نمی‌شم.

نگاه پسرک مانند پدرش بود! درشت و سبز اما حس درون آن دو گوی سبز زمین تا آسمان با پدر ظالمش فرق داشت. موهای فر و چشمان درشت پسرک از او چهره‌ای به شدت دوست داشتنی ساخته بود. پسرکی که با دیدنش هزاران بار قربان صدقه قد و بالایش می‌رفت با این که می‌دانست او از خون همسر ظالمش است. نگاه بالا آورد و چشمانش که به لب‌ها و چانه‌ی لرزان پسرک خورد، دست جلو برد و سر نوید را به سینه چسباند.

–جانم مامان، معلومه که تو مثل بابات نیستی، تو و نوا نبودید که من دق می‌کردم.

نوید خواست حرفی بزند اما با صدای هق هق ریزی هم پسر و هم زن جوان با هم سر بالا آوردند و نگاهشان به نوا که میان چهارچوب آشپزخانه ایستاده بود، افتاد.

۴۷۴

نوید قبل از مادر از جا برخاست تا جلوی خواهر را برای ورود به آشپزخانه‌ی پر از شیشه بگیرد. با چند

گام بلند خود را به نوا رساند و خنده‌ای مصنوعی روی لب گذاشت.

-تپلو چرا گریه می‌کنی؟

نوا تنه‌ی سمت راستش را به ستون چسباند، آویز کریستالی ورودی را از مقابل نگاهش به کنار راند و لب به سمت پایین آویزان کرد.

-دماغ خودت چرا سرخ شده بی‌ریخت؟

نوید از گفته‌ی خواهرش خندید و خدیجه دست به زانو گرفت و به سختی روی پا ایستاد، همیشه همین بود، او زمین می‌خورد و نوا و نوید دستش را برای بلند شدن می‌گرفتند. دمپایی های رو فرشی را پا زد و آهسته از قسمت هایی که شیشه نبود به سمت دختر

و پسر رفت. کنار آن دو که رسید هر دو را به ناگهان در آغوش فشرد و بوسه‌ای مادرانه را روی موهای دختر و پسرش کاشت. دقیقه‌ای گذشت و پس از آن دختر و پسر کمکش کردند تا هم آشپزخانه را تمیز کند و هم تدارک مهمانی شب را ببیند، هرچند با دلخوری اما مجبور بود. مجبور به سازش تا روزی بتواند از دست این مرد خلاص شود. روزانه هزاران بار خود را نفرین می‌کرد که به صدرا جواب مثبت داده بود اما مگر چاره‌ای دیگر داشت؟ سنش هجده را رد کرده بود و نام ترشیده بر رویش گذاشته بودند. خانواده‌اش پی نان خور اضافه نبودند و هنگامی که صدرا به خواستگاری اش با یک کودک آمد، با کمال میل پاسخ مثبت به جای او دادند و حتی اجازه‌ی

تصمیم را هم از او گرفتند و گفتند از خدایت هم باید باشد که مردی با تفاوت سنی کم از خود، به خواستگاری ات آمده است. هرچند که حاضر بود تن به ازدواج با مردی مسن بدهد اما حداقل اخلاق درست داشته باشد، نه صدرا که هیچ برای دل خوش کردن نداشت. هجده سالگی پا به خانه‌ی مرد گذاشت و به دو ماه نکشیده نوا را حامله شد. از همان روزها دیگر نفس خوش از سینه خارج نکرد و از اوج جوانی شد مادر کودک سه ساله‌ی صدرا که بهانه‌ی مادر رفته‌اش را می‌گرفت و پس از به دنیا آمدن نوا و دختر شدنش هم خوردن سرکوفت دختر زا بودنش را!

۴۷۵

هرچند که خود، دختر را موهبت می‌دانست و فرقی میان پسر و دختر نمی‌گذاشت. نوای مهربانش مانند ماه درخشنده و با ارزش بود. می‌دانست روزی دخترکش به جایی می‌رسد که که تمام حرف‌های ظالمانه را زیر پا بگذارد و مانند ماه بدرخشد. از خانواده‌ای که دختر خود را در کودکی به جرم اشتباه دیگری به دار آویخته بودند چه انتظاری به می‌توان داشت؟ آه غلیظی از سینه خارج کرد و نوید که در

حال تمیز کردن میوه ها بود با غم نگاهش را روی او گرداند. عاقبت او و آفرین با خانواده‌ای هایی که داشتند بیش از این نمی‌شد اما به خود قول داده بود نوایش را یک خانوم کامل و پر از رویا و هدف به جامعه تحویل دهد. خود سواد درست و حسابی نداشت اما زنانه پای دختر و پسرش می‌ماند تا آدم حسابی شوند، نه فقط در جامعه بلکه حتی روزی در زندگی مشترکشان! چند ساعتی گذشت و برادر صدرا به همراه تک دختر و زنش پا به خانه گذاشتند و او تنها ذکر گفت تا بلکه این چند ساعت تمام شود. هرچند که علی‌سان تار مویش شرف داشت به صدرا!

ندیده بود آن طور که صدرا نوا را می‌کوبد، علی‌سان نازنین را بکوبد یا حتی ندیده بود علی‌سان آن طور که صدرا با او رفتار می‌کند با همسرش رفتار کند!

هرچند از همین قبیله بود اما انسان تر! نوید برای پذیرایی کمکش کرد و صدرا از همان اول شروع به زخم زدن کرد.

-اون دوتا ضعیفه کجان که تو پذیرایی می‌کنی؟

نوید خشمگین مشت زیر سینی چای فشرد.

-بابا.

نازنین با گفته‌ی عموی جوان چهره درهم برد و دست به سینه به پدرش نگاه کرد و علی‌سان کلافه به زبان افغانستانی نام برادر را روی لب آورد.

برادرش به خاطر وجود خدیجه و کودکانش که از اول فارسی سخن گفته بودند، فارسی سخن می‌گفت.

صدرا با صدای برادر سکوت کرد و نوید پس از پذیرایی شرمنده باز به آشپزخانه بازگشت، روی نگاه به مادر و خواهرش را نداشت، پسرک!

۴۷۶

خدیجه به سختی لبخندی روی لب گذاشت و رو به نوید که به دیوار کنار یخچال تکیه زده بود، گفت:

–برو مادر، برو تو بشین.

نوید کلافه دستانش را در جیب شلوار ورزشی فرو برد و گفت:

–اگر چیزی برای پذیرایی بود...

صدا کلفت کرد و با غیرت افزود:

–صدام کن بیام ببرم....نمی‌خوام جلوشون خم و راست بشید.

نوا که پشت میز غذاخوری چوبی و کوچک نشسته بود، برخاست و روی پنجه‌ی خود را به قد برادر رساند و بوسه‌ای روی گونه‌ی ته ریش دار او کاشت.

–قربون داداشی خوش غیرتم برم.

نوید با خنده‌ی کوتاهی لپ خواهرش بر حسب عادت کشید و از آشپزخانه خارج شد و کنار نازنین نشست و آرنج روی دسته‌ی مبل گذاشت در همان هنگام صدای ظریف نازنین در گوشش پیچید.

-تو آکامو دیدی؟

نوید نگاه در صورت دختر عمویش چرخاند و با تکان سر جواب مثبت سوال دختر را داد.

-چه‌طوریه؟

نوید اخمی روی صورت گذاشت و کامل به سمت دختر چرخید.

-واقعا فکر ازدواج با اون پسرو داری؟ اسکول، بچه ست ازت فقط دو سه ماه بزرگتره.

پوزخندی زد و به آرامی غرید:

-واقعا فکر کردی آکام میاد تو رو بگیره؟

نازنین با گفته‌ی نوید به سرعت گارد گرفت.

-مگه من چمه؟

نوید با خشم ضربه‌ی آرامی به شانه‌ی دختر زد.

-احمق تو هیچیت نیست، پسره تو بهترین نقطه تهران و فول امکانات زندگی کرده.

صدا آرام تر کرد و افزود:

-شنیدم باباش از گل نازک تر بهش نمی‌گه بعد تو انتظار داری بیاد این جا با تو ازدواج کنه؟ اونم چی تو هفده سالگی؟ مگه تو قدیم زندگی می‌کنیم؟

۴۷۷

دخترک با لهجه‌ی غلیظ گفت:

-حداقل از این زندگی نکبتی ما بهتره و می‌شه خودمو نجات بدم...تازه مالی مگه چی کم داریم؟

نوید خم شد، فنجان چایی خود را برداشت و باز کمر صاف کرد و با صدایی آهسته تر گفت:

-فکر کردی اون پسر بیاد زیر یوغ این آدما همون آدم قبلی می‌مونه؟ برو خداتو شکر کن بابات شبیه بابای من نیست.

حبه قندی لای جفت لبانش گذاشت و سر به طرفین تکان داد و با صدایی نافهوم افزود:

-خوش خیالی ها؟

صدرا که صدای پسر به گوشش رسیده بود با خشم نام پسرش را روی لب آورد.

-نوید.

نوید بی‌خیال به کاناپه تکیه داد و باز سر به سمت نازنین چرخاند.

-خیالت راحت نازی، بابای اون پسر جنازه‌اش هم نمی‌ده دست ما، چه برسه خودشو!

نازنین سکوت کرده به نوید خیره شد، کمی گذشت و این بار نازنین دست کنار لب راست کرد و به سمت نوید خم شد.

-بابا می‌گفت می‌گیرنش قاچاق ردش می‌کنن افغانستان.

نوید با چشمانی گرد شده و شگفت زده با ضرب گردن چرخاند که باعث لرز دست و سپس ریخته شدن کمی از چای به روی شلوار و فرش دست بافت شد. پسر فنجان را به سرعت روی میز شیشه‌ای بازگرداند و با کف دست روی پیشانی کوبید.

-اه.

قسمت چایی ریخته بر روی شلوار را چسبید و ناباور باز به سوی نازنین چرخید و بهت زده و بی‌توجه به اطراف پرسید:

-چی؟

نازنین ترسیده دست روی بینی گذاشت.

-هیش چه خبرته؟

نوید اما متحیر زده لب زد:

-د بنال دیگه با انبردست باید از دهنت حرف بکشم؟

نازنین بی‌قید شانه بالا انداخت و با گزیدن لب سر به سوی جمعیت چرخاند و با مشغول دیدن پدر و عمویش و مادری که پیش زن عمو رفته بود باز به سمت نوید چرخید.

-منم وقتی داشتن تلفنی حرف می‌زدن شنیدم.

-مگه می‌شه؟ مگه اسباب بازی که بگیرنش و ببرنش افغانستان؟ پسره همه زندگیش این جاست...

با شنیدن بحث میان پدر و عمو بی‌توجه به نازنین تنه به سوی آن دو چرخاند.

-یعنی می خواید پسره روی بفرستید افغانستان؟

علی‌سان قلپی از چای فنجان درون دست نوشید و سر به تکان داد.

-آره انشالله!

نوید کلافه و عصبی سر تکان داد و دستی را به علامت نفهمیدن در هوا چرخاند. چرا متوجه گفته‌هایشان نمی‌شد؟

-عمو مگه راجع به عروسک دارید حرف می‌زنید؟ اون پسری که ازش می‌گید یه پسر همسن و سال منه! بچه نیست که بخواید بزنید زیر بغلتون بعدشم بگید بای بای ما رفتیم.

علی‌سان علارغم بالا و پایین پریدن‌های پسر خونسرد و بی‌خیال قندی در دهان گذاشت و صدرا به جای برادر پاسخ داد:

-یا به خواست خودش می‌آد یا به زور!

نوید با صدایی که از ته حلق خارج می‌شد بالشتک مبل را میان انگشتانش چلاند.

-چرا؟

علی‌سان به جای صدرا پاسخ پسرک گمراه را داد:

-چون اون پسر حق ماست! چون به جای قتل باباش، پسرش حق ما بود.

-از کجا معلوم که قاتل باباش باشه؟ اصلا قاتل باشه بازم حقی نداریم که یه بچه رو از تنها عضو خانواده‌اش جدا کنیم.

صدرا خشمگین روی پسرش صدا بلند کرد و دندان‌های زرد شده و مملو از جرمش را روی یک دیگر فشرد.

۴۷۹

-اون پسر حق ماست نوید...بابای بی‌شرفش باید جواب این همه سال فرارش رو بده. شده مثل سگ اون کثافتو جلو بچه اش بزنم...آکام ازش می‌گیرم.

با افتخار سر بالا آورد و دست زیر چانه نهاد.

-آکام نوه‌ی پسری ماست و باید پیش خودمون باشه...آفرین برعکس یه سری ها خوب بلد بود پسر پهلوون تحویلمون بده...ماشالله عکس پسرشم دیدم

تو باطن هفده سالشه اما هزار ماشالله، امام رضا حافظش باشه عین یه مرد کامل.

نوید متحیر لب با زبان تر کرد.

-راجع به گوشت قربونی حرف نمی‌زنی بابا، درباره یه آدم حرف می‌زنی که هفده سال با باباش زندگی کرده....درباره پسری که لای پر قو بزرگ شده داری حرف می زنی!

صدرا بی‌خیال جفت دستانش را در هوا به هم چسباند و کش و قوص داد.

-ده برابر اون آت و آشغال های بابای قاتلشو می‌ریزیم به پاش!

نوید به سمت علی‌سان چرخید، دلش برای پسر عمه‌ای که به چشم ندیده می‌سوخت، برای پسری که قرار بود گرفتار اسارت این خاندان شود.

-عمو این چه ظلمیه؟ این چه دوست داشتنیه؟ دارید چیو هم می‌زنید؟ گند و گوه گذشته‌ای رو که خودتون هم از راست و دروغش خبر ندارید؟ اصلا از کجا معلوم قتل بوده باشه وقتی خودتون می‌گید، می‌گفته خودکشی بوده؟

علی‌سان در فکر چانه‌اش را خاراند و به برادرش خیره شد، صدرا اما مانند همیشه بی فکر گفت:

-به تو مربوط نیست این چیزا، پاشو گمشو اتاقت.

نوید اما بی توجه به توهین از سمت پدر لب زد:

-این جنایته بابا! این که یکی رو از همه کسش جدا کنید خود جنایته.

پسر سر تکان داد و موهای فر بلندش در پیشانی و مقابل نگاهش افتاد، نوا از آشپزخانه ترسیده به برادرش خیره شد و در دل خدا خدا کرد تا نوید به بحث خاتمه دهد.

-نوید هری تو اتاقت.

قبل از ان که پسر باز حرفی به زبان بیاورد، از جا برخاست و به سمت پسر کم و سن سالش خیز برداشت و دست بند یقه‌ی تی‌شرت سفید کرد، او را

از جا بلند کرد و در برابر نگاه متاسف حاضرین پسر را به میان خانه انداخت.

۴۸۰

نوید به سختی تعادل خود را با کمک ستون میان خانه حفظ کرد و روی پا ایستاد.

علی‌سان با دیدن صحنه‌ی مقابلش به تاسف سر تکان داد و (نچی) به لب آورد.

-صدرا.

صدرا اما بی‌توجه و با دست سنگینش روی کمر پسرک لاغر اندام کوبید و هنگامی که چهره‌ی نوید از درد در هم فرو رفت، او زخم روی درد و غرور پسرک پاشید.

-عین مادرت بی لیاقتی گمشو تو اتاقت تا مثل خر نگرفتم بزنمت و این جا عر عر کنی.

علی‌سان با دیدن سر به زیر پسر برادرش از جا برخاست و به سمت صدرا گام برداشت، از پشت بازوی اویی را که نگاه ترسناک و خوفناکش را در صورت پسر انداخته بود، گرفت و کشان کشان به سمت مبل بردتش...مردی طوری به پسر ترسیده‌اش خیره شده بود که به جای سبزی نگاهش را تنها سفیدی گرفته بود و همین تن نوید را می‌لرزاند.

-بسه...چی‌کار نوید داری؟

صدرا خشمگین مشت روی شیشه‌ی میز کوباند، خود را روی کاناپه انداخت و در صورت نوید که میان سالن خانه ایستاده بود، فریاد بر سر انداخت.

-زر زیادی می‌زنه، باید چند تا بزنم تو دهنش و یه دور طعم کمربند بچشه تا آدم بشه.

سپس صدا روی سر انداخت و نسبت به خدیجه که با چشمان اشکی به غرور خورد شده پسر جوانش خیره شده بود، توپید.

-تربیت توی گوساله است ها...جای پسر یه دختر بچه احمق تحویلم داده...الحق که لیاقتت زیر دست و پا بودن.

خدیجه با بغض داخل آشپزخانه رفت و به کمک زهرا، زن علی سان روی صندلی نشست و از روی دامن، به ران پاهایش چنگ زد.

علی‌سان در آن سمت خانه عصبی از رفتار برادرش غرید:

-بسه صدرا.

۴۸۱

سپس سر به سمت نازنین بغ کرده چرخاند و به زبان خودشان گفت:

-برو به مامانت بگو آماده شه بریم.

نازنین خود را کشان کشان به آشپزخانه رساند و رو به نوید که میان سالن ایستاده سر کج کرده بود ایستاد و گفت:

-ببخشید به خاطر ما این طوری شد.

پسرک با درد چشم بست و نازنین به سمت آشپزخانه دوید پس از پنهان شدن دختر در آشپزخانه ،علی‌سان با کف دست به پهلوی ران برادر کوبید.

-مرد حسابی این چه رفتاریه با زن و بچه ات داری؟

صدرا جلوی برادر حرفی به زبان نیاورد و تنها دست به پیشانی گرفته، برای بعد از رفتن برادر نقشه کشید.

-خودتو آماده کن همین روزا خبرت می‌کنم بریم سراغ اون توله...این ماجرا زیادی طولانی شد. یکم خاتون بهتر بشه، بریم.

صدرا نگاه بالا آورد و علی‌سان افزود:

-خاتونم با طرفداری ها و نفرین هاش به خاطر اون دیوث و توله اش عاصیمون کرده.

سپس پوزخندی به لب آورد و با نفرت مجددا گفت:

-من یه حالی از اون پسره بگیرم که اون سرش ناپیدا، جلوم مثل سگ باید له له بزنه واسه یه دقیقه دیدن

پسرش! مارو دور می زنه و بچه می‌پیچونه؟ بد تاوانشو می‌ده.

صدرا سر تکان داد و حرف برادر را تایید کرد.

-هر وقت بگی بریم داداش، فقط خاتون نفهمه، که باز جلومون رو می گیره. این ماجرا باید خیلی وقت پیش تموم می‌شد.

علی‌سان در سکوت غرق نگاه برادرش شد و پس از چند ثانیه با ظاهر شدن نازنین و زهرای آماده با خداحافظی سرسری از خانه خارج شدند و پس رفتنشان خدیجه تنها ذکر زیر لب گذاشت تا مرد به سراغشان نیاید. اما با ظاهر شدن صدرا در قاب آشپزخانه با کمربند چرمی به دست اشهد خود را خواند.

۴۸۲

مرد نگاه خشمگینی را نثار کرد و بدون حرف دست در چارقد سر زن انداخت و بی توجه به خفگی او، خدیجه را کشان کشان به سالن برد و با لگد او را میان خانه انداخت و چندین بار کمربند چرم را دور دستش چرخاند. نگاه گذرایی به جسم لرزان زن انداخت و سگک آهنی و سخت کمربند را روی تن خدیجه پایین آورد و بدون ذره‌ای اهمیت به جیغ دردناک زن، باردیگر کمربند را روی نقطه‌ای از تن او فرود آورد. کنار پای زن نشست و حال خراب و

رنگ پریده‌ی او را نادید گرفت. دوباره دست به روسری افتاده بر دور گردن زن انداخت و آن را میان دست پیچاند و خفگی را ذره ذره به همراه کبودی به جان خدیجه تزریق کرد، حتی با خر خر سینه‌ی زن هم دست بر نداشت و نیشکون دردناکی از پهلوی او گرفت و به سرعت سیلی محکمی را در همان نقطه فرود آورد. نوید با صدایشان به سرعت از اتاق خارج شد و تنها در حرکت ناگهانی در اتاق نوا را که به تازگی به اتاق رفته بود و می‌خواست خارج شود را از پشت قفل و بی‌توجه به داد و فریاد خواهر به سمت مادرش قدم تند کرد. پسرک با دیدن رنگ سرخ و کبود صورت مادرش بدون آگاهی از عوارض کارش

خم شد و با تمام قدرت تخت سینه‌ی پدر کوبید و عربده زد:

-دست از سرش بردار چی می خوای از جونمون؟

صدای فریاد پسر در صدای سرفه‌های دردناک خدیجه در هم پیچیده بود و نوید با غضب قدم دیگری به جلو برداشت باز محکم تر تن پدر را به عقب راند.

-چرا ولمون نمی‌کنی؟ ما چه گناهی کردیم دست تو افتادیم؟

خشمگین دندان روی هم فشرد و فریاد زد:

-همه بدن؟ فقط تو خوبی؟ همه بی شرفن؟

بی‌توجه به عواقب کارش مشت به شکم پدر کوبید اما صدرا خم به ابرو نیاورد و نوید دست مقابل چهره‌ی حیران پدر تکان داد.

۴۸۳

-بی‌شرف تر از تو هم مگه هست که همیشه سگ مست می کنی و میفتی به جون خانواده ات؟ همیشه مست می‌زنی و این بار تو حالت عادیتم افتادی به جونمون؟ معتاد شدی به کتک زدن؟

تمام حرمت پدر و پسری از بین برداشته شده بود، در واقع صدرا نگذاشته بود که حرمتی به میان بماند.

-بسه هر سری تنمون تو لرزه اس از دست تو! همه رو نیش می زنی...همه رو عاصی کردی.

خسته صدا پایین آورد و صدایش در ناله‌ی دردمند خدیجه که نام پسرک را به زبان میاورد گم شد.

-تو دیوانه‌ای به خدا باید درمان بشی...

با دست سر تا پای پدر را سانت زدو تلخندی به لب آورد.

-آدم عادی این طوری نمی‌شه.

صدرا خنده‌ی ترسناکی کرد و به سمت پسر قدم برداشت.

–جسور شدی؟ صدا کلفت می‌کنی.

پسرک قدمی به عقب رفت و صدرا همان گام را به جلو برداشت و خدیجه برای پیش نرفتن مرد افتان و خیزان در همان حالت دراز کشیده و هراسان به پاچه‌ی شلوار او چنگ انداخت.

–ولش کن بچه‌مو، نامسلمون.

نوید پسرش بود، از خونش نبود اما از سه سالگی در آغوش خود بزرگ شده بود. پسرک باز هم بغض کرده و ترسیده عقب رفت و لحظه‌ای احساس تنهایی بغض نگاهش را ترکاند. پدر خونی‌اش به جانش افتاده بود و مادر ناتنی‌اش التماس می‌کرد برای آسیب نرساندن به او! صدرا بی توجه به زمزمه‌ی ناتنی زن، پا از دست او خارج کرد و همان را محکم به

سینه‌های زن کوبید و بی‌توجه به صدای جیغ وحشتناکش از درد و صدای ضجه‌های دخترش از پشت در اتاق به سمت نوید حرکت کرد. کمربند را بالا برد و ضربه‌ی اول را در صورت پسرک فرود آورد و نوید بی اعتنا به درد لب زد:

۴۸۴

-تو سادیسم داری بدبخت، خوشت میاد از آزار بقیه.

کمربند بعدی روی پهلوی پسر نشست و نوید باز با با بی‌حسی و جرئت لب زد:

-همین الان بمیری با افتخار مهر یتیم بودنو می زنم رو پیشونم بابا.

صدرا با خشم از گستاخی پسر مشتی در پهلویش کوباند و نوید را به زمین انداخت و بعد از آن صدای ضربات در جای جای تن پسر بود که سکوت خانه را شکست.

نوید مانند جنین در خود جمع شد و هیچ نگفت تا مبادا از صدای دردناکش خواهر و مادر را به هراس بیندازد! خدیجه اما از لرزی که با هر ضربه‌ی کتک به

جان پسر میفتاد، خوف برش داشت و کشان کشان خود را به نوید رساند و مقابل صدرا قد علم کرده دست روی دستی که کمربند به دست داشت گذاشت و با بغضی ترکیده، صدای ملتمستانه‌اش در گوش صدرا پیچید.

-توروخدا صدرا، بچه‌ی خودتو داری می زنی...ولش کن کشتی بچه رو.

شتاب سینه‌ی نوید ترس را به جانش انداخته بود و تنها می‌خواست پسرک را از ضربات احتمالی بعد از این حفظ کند.

-خواهش می‌کنم ولش کن...

ناچار و با اکراه کف دست به سینه‌ی مرد چسباند.

-بچگی کرد تو بگذر.

صدرا نگاهش را از جسم خونین و زخمی پسر گرفت و به نگاه زن داد و در همان زمان کمربند را از دستانش رها کرد، به سمت در حرکت کرد و از خانه خارج شد. با خروج او زن ضجه کنان کنار پسر، بر خاک نشست و تن خونی نوید را به سختی بلند کرد و با زجر و آه در آغوش کشید. هیستریک دست روی موهای فر و خونی پسرک کشید.

-جانم مامان، جانم دردت به جونم.

روسری دور گلویش را باز کرد و به آرامی روی صورت نوید کشید تا از حجم خون های صورت پسر بکاهد.

۴۸۵

نوید به سختی بازوانش را دور کمر خدیجه حلقه کرد و پیشانی دردناکش را به شانه‌ی او چسباند و لب زد:

-مامان.

با صدای گرفته‌ی پسرک، بغض خدیجه ترکید و پسرک را محکم تر و حمایت‌گرانه تر به آغوش خود فشرد.

-بمیرم برات نویدم...بمیرم مادر، تنتو خونی نبینم.

آسمان با بغض از بی‌پناهی‌شان ترکید و قطره قطره به پنجره برخورد کرد. آسمان چهارفصل هم به روش خود، دلگیر طلب بخشش کرد به جای مردی که بی‌رحمانه زخم زده و رفته بود. نوا در اتاق اشک ریخت و خدیجه و نوید خونین در آغوش هم.

خدا هم گاهی از خلق بنده‌های ظالمش حیرت زده می‌ماند، بنده‌هایی که از حیوان پست و خوارتر بودند و نام اشرف مخلوقات برایشان زیادی حیف بود. دل آسمان گرفت و خشم خدا بر سر صدرا فرو ریخت. مردی که جز ظلم نیاموخته بود و قلبش از تکه‌ای سنگ ساخته شده بود. سنگ در مقابل اشک و آه این خانواده نرم می‌شد و شاید باید گفت صدرا از سنگ

هم پست تر و پایین تر بود. خدا صبر پیشه می‌کند و روزی چنان طغیان می‌کند و طوفان به را می‌اندازد که هیچ کس جلودار خشمش نشود و آن روزصدرا اولین نفر گرفتار این خشم می‌شود.

.....

با صدای زنگ نیم نگاهی به مقاله‌ی نقش بسته بر روی صفحه‌ی لپ تاپ انداخت. صندلی را به عقب فرستاد و با گذاشتن دستی بر روی گردن از اتاق خارج شد و به سمت در مطب رفت. هیچ مراجعی قرار نبود بیاید و او تنها آمده بود تا از فضای خفه‌ی خانه فاصله بگیرد. بدون آن که از چشمی بیرون را چک کند در را گشود و با دیدن شخص پشت در شگفت زده ماند، که ری‌را با لبخندی شیرین سر کج کرد و او را از بهت خارج کرد.

۴۸۶

-سلام سلام.

دادیار قدمی به عقب برداشت و راه را برای دختر باز کرد . تاج ابرو بالا فرستاد و شوک زده خندید.

-تو؟ این جا؟ خبر ندادی؟

ری‌را تنها به تبسمی اکتفا کرد و با کنجاوی وارد شد.

-مراجع نداری؟

به سمت دادیار عقب گرد کرد و گفت:

-در بسته بود آخه!

دادیار در را بست و با تکیه به آن سر تکان داد:

-نه دیگه...یه چند وقتی می خوام به ذهنم استراحت بدم، مراجع قبول نمی‌کنم.

-به خاطر آکام؟

ری‌را آرام زمزمه کرد اما دادیار به راحتی گفته‌ی دختر را شنید.

-آکام بر می‌گرده.

ری‌را چشم ریز کرد.

-چه مطمئن؟

دادیار شیرین خندید و باز چال گونه‌اش نفس دختر را بند آورد.

-من پسرمو و خشمشو خوب می‌شناسم!

سر تکان داد و شانه به در تکیه زد.

-آکام نفسش به نفس من بنده!

موبایلش را از روی میز منشی برداشت و به سمت ری‌را گرفت و در قبال نگاه بهت زده‌ی دختر گفت:

-می‌خوای امتحان کنیم؟

ری‌را کیسه‌های سنگین درون دست را روی میز گذاشت و دست درون جیب مانتو فرو برد.

-چه طوری اون وقت؟

-کافیه به آکام زنگ بزنی و بگی یه اتفاقی برای من افتاده و عکس العملش رو ببینی رفیق!

ری‌را لب گزید و ناخوداگاه لب زد:

–خدا نکنه اتفاقی بیفته...برات.

دادیار مات ماند و ری‌را در دل افزود که ای کاش رفیقش نباشد، او تصمیمش را در برابر مرد مهربان مقابل گرفته بود. او را به عنوان رفیق مانند امیرپارسا در کنارش نمی‌خواست، ساعت ها به این ماجرا فکر کرده بود و در نهایت خود را مقابل مطب مرد یافته بود. یک هفته ای از آن روز و مقابل خانه‌ی امیرپارسا گذشته و او از آن روز سومین باری بود که مرد را دیدار می‌کرد. دوبار دیگر در خانه‌ی توکلی ها و این بار هم در مطب خود مرد!

هر سری رابطه‌اش با مرد بدون آنکه خودش و او بخواهد صمیمانه تر می‌شد.

-پارسا بهتره؟

ری‌را شانه بالا انداخت و پاسخ داد:

-از آخرین جلسه اش منم ندیدمش.

-آخرین جلسه یکم باهام بیشتر راه اومد.

ری‌را که تصمیمش را گرفته بود، سر بالا آورد و تیر بهت را سمت نگاه مرد انداخت.

-امروز رو می شه راجع به پارسا حرف نزنیم؟

قبل از آن که از زبان مرد سخنی خارج شود، جمله‌ی خود را تکمیل کرد.

-نه تنها پارسا، بلکه هیچ کس.

دادیار سردرگم از گفته‌ی دختر، سر تکان داد.

-هر طور بخوای.

ری‌را نگاهش را از سیاهی چشمان مرد که با عینک زینت داده شده بود گرفت و روی رگ باد کرده‌ی پیشانی‌اش رساند.

-عینکی هستی؟

دادیار دست به سمت عینک برد و آن را از روی چشم برداشت.

-نه، موقع استفاده از لپ تاپ یا کتاب خوندن می‌زنم.

نگاه دختر روی مرد ثابت ماند و پس از ثانیه‌ای گفت:

-اما من عینکیم!

دادیار متعجب گفت:

-ندیدم تا حالا بزنی که!

دختر خود را به سمت میز منشی کشاند و به لبه‌ی آن چسبید، از آن فاصله راحت تر می‌توانست به مرد اشراف داشته باشد.

-عادت ندارم بزنم، عصبی می‌شم و سردرد می‌گیرم.

دادیار سر کج کرد و اخمی روی چهره نشاند.

-چشمات ضعیف می‌شن اما!

دختر سکوت کرد و دادیار افزود:

-حیف چشمات نیست؟

-بزنم؟

دادیار چشم ریز کرده خیره دختر شد، او اشتباه می‌کرد یا واقعا لحن گفتمان دختر نسبت به همیشه تغییر کرده بود؟

-چی؟

ری‌را دستانش را روی قفسه‌ی سینه قفل کرد و انگشتانش را درهم فشرد تا خود را لو ندهد.

-عینکو!

۴۸۸

-بزن.

دخترک این بار خیلی ساده لب زد:

-باشه.

سپس به سمت وسایل روی میز چرخید و نگاه کنجکاو دادیار را سمت خود کشاند.

-تا حالا از دستپخت من نخوردی فکر کنم!

دادیار با تکان سر پاسخ دختر را داد و جواب سوالش را نقض کرد.

-یکم کیک از دیشب مونده بود...!

قبل از ادامه دادن، دادیار پرسید:

-دیشب چه خبر بود مگه؟

ری‌را لبخند ملیحی روی لب آورد و با یادآوری خنده‌های از ته دل برادرش به سمت دادیار چرخید.

-تولد رائین بود، بیست و پنج سالش شد...با دوستاش هماهنگ کردیم تو زمین تمرین براش تولد بگیریم...رائین باید محکم بمونه تا بتونه برگرده!

دکترش خیلی امید داره که رائین باز بتونه بازی کنه.

دادیار به ناگهان و ناخودآگاه لب زد:

-خیلی مهربونی.

-چی؟

ری‌را بهت زده پرسید و دادیار خیره‌ی دختر ماند.

-با همه ان‌قدر مهربونی؟

ری‌را به لطافت برگ گل سر به طرفین تکان داد و لبانش به نوازش باد روی هم تکان خورد:

–نه...

–پس؟

در مقابل پاسخ مرد تنها نیشخندی زد و بی‌توجه به مات شدنش به سمت کیسه ها چرخید و سخن قبلش را از سر گرفت.

–امروزم ناهار با من بود، یادم افتاد تنهایی، گفتم بیارم برات.

دادیار لب زیرینش را به دندان کشید و چانه‌اش را در گودی گردن کشاند.

-رفیقیم دیگه؟ من و پارسا تو هر شرایطی به فکر هم بودیم.

دادیار دست به پهلو گرفته به دختر خیره شد.

-چه خوب، خدا بده از این رفیقا!

دخترک چینی روی بینی انداخت و گستاخانه لب زد:

-داده دیگه، پس قدر بدون.

۴۸۹

دادیار در بی‌صدایی مطلق لبخندی به لب آورد ، قدمی به عقب برداشت و جفت دستانش را در شلوار جینش فرو برد. در همان زمان که نگاه مات مرد روی دختر بود، ری‌را دو ظرف بزرگ غذا را درآورد و روی یک دیگر قرار داد.

-ناهار خوردی؟

تکانی به تن خود داد و پای راست مقابل پای چپ آورد.

-نچ، وقت نکردم.

ری‌را کنجکاوانه دست بند کیسه‌ی دیگر کرد و پرسید:

-هر روز همین بساطو داری؟

-تقریبا، البته خواهرم پیشم بود اما دیشب رفت خونه ابوالفضل.

ری‌را گره‌ی کیسه را به سختی گشود.

-به خاطر آکام؟ مگه نمی‌گی از برگشتنش مطمئنی؟ خودت که حرف خودتو نقض می‌کنی.

نفس عمیقی راه سینه‌ی مرد را طی کرد و در نهایت راه ریه را طی کرد و خارج شد.

-درسته اما من روز بدون آکام نداشتم، ادعای خوب بودن...مسخره‌اس.

-آره خب...حق داری.

دخترک ظرف ماست آماده را از داخل کیسه درآورد و ناگهان و بدون پیش فرض به سمت مرد چرخید اما

نگاه خیره‌ی مرد باعث شد لب به دندان بگیرد و محتاط لب بزند:

-ناخن من کاشته نمی‌تونم بازش کنم.

لبخند روی لب مرد پررنگ تر شد و به سمت دختر حرکت کرد، ظرف پلاستیکی ماست را از ری‌را گرفت و لحظه‌ای با برخورد انگشتان دست مردانه‌اش با پوست ظریف و لطیف دختر، گر گرفته، عرق سرد روی تیره‌ی کمرش جاری شد و مات ظرف ماست شد. به سرعت اما به خود آمد و سعی کرد جو را تغییر دهد بنابراین انگشت سبابه و شستش را به گوشه‌ی ظرف ماست گرفت و آن را گشود.

-شما دخترا هم با این قر و فرتون!

ری‌را در ظرف غذا را برداشت و در همان حال گفت:

۴۹۰

–مثلا شما کم از ما دارید؟ مردم، مردای قدیم الان که ماشالله هزار تا ماسک و ژل و تافت و پودر به موهاتون می‌زنید تازه کسی هم به شون دست بزنه انگاری به ناموستون دست زده.

قهقهه‌ی دادیار فضای سالن را پر کرد.

–عجب من که هیچی نمی‌زنم والا!

ری‌را سر بالا آورد و در نگاه سیاه مرد چشم ریز کرد.

--دروغ زشته آقای دکتر! حداقل این چیزایی که رو میز آکام بود رو از رائین فهمیدم که چی چی‌ن.

-آکام که هیچی...

به سمت آشپزخانه رفت و سپس گفت:

-پسره پدر منو درآورده، دختر اگر می‌شد کل زندگیمو پای لباس و قر و فرش باید می‌فروختم.

وارد آشپزخانه شد و ری‌را صدا بلند کرد:

-فعلا که از ما بدترین.

دادیار هیچ نگفت و با خنده سر تکان داد. دو بشقابی به همراه ماگ خود و ری‌را و قاشق و چنگال برداشت و از آن جا خارج شد. وسایل در دستش را داخل

اتاق خود برد و روی میز گذاشت، از همان جا اما صدایش را به گوش دختر رساند.

-بیا این جا، اون جا میزش بلنده.

سپس برای کمک به دخترک از اتاق خارج شد و پس از برداشتن بسته های روی میز این بار هم‌قدم با ری‌را به اتاق بازگشت. ظرف های غذا را هم کنار بقیه روی میز نهاد و به دختر اشاره زد.

-بشین.

موبایل خود را به بهانه‌ی چک کردن از روی میز برداشت و با دیدن تماسی پاسخ داده نشده از سمت آکام، نگران تای ابرویی بالا انداخت و شماره‌اش را گرفت. آخرین بار شنیدن صدایش به چند روز قبل و

همان بحث ختم می‌شد. با ببخشیدی مقابل ری‌را نشست و موبایل را روی گوش قرار داد. بوق سوم به چهارم نرسیده، صدای پسرک در گوشی پیچید و دل ناآرام مرد کمی قرار گرفت.

-الو بابا!

۴۹۱

با به گوش رسیدن شلوغی از پشت خط، چهره درهم کرد و پرسید:

-کجایی؟

صدایش برعکس همیشه جدی بود و ناز پسرک را نکشید. آکام از اکیپ دوستانش فاصله گرفت تا صدایش بهتر به گوش پدرش برسد، سپس چسبیده به دیوار پشتی مدرسه، گوشی را روی گوش دیگر قرار داد.

-پشت خطی بابا؟

-هستم، بگو حرفتو!

آکام لحظه‌ای از لحن پدر لب به دندان گرفت و زمزمه کرد:

-قهری؟

-نه حرفتو بزن، کار دارم.

آکام لجوجانه اما پاسخ داد:

-چه کاری؟ ابوالفضل می‌گفت مطب نمی‌ری.

خسته از تنش بی‌جا به کاناپه تکیه زد و در مقابل نگاه خیره‌ی ری‌را گفت:

-می‌خوام ناهار بخورم اگر اجازه بدی!

-من مزاحمم؟

کلافه نفس بلندی گرفت و نام پسر را روی لب گذاشت.

-آکام.

-بابا به خدا بر می گردم، فقط یکم به‌م فرصت بده.

گفت و در سر نقشه‌ی مورد نظر را کامل کرد.

-هر کاری دوست داری بکن، دیگه کاری به کارت ندارم.

چانه‌ی پسرک لرزید و لرزشش را پای سرمای هوا گذاشت نه بغض نشسته در گلو!

-بابا! این طوری حرف نزن...

نتوانست حرف دیگری بزند و به جای آن افزود:

-واسه چی زنگ زدی؟

آکام قد بلند و هیکل چهار شانه‌اش را به طور کامل به دیوار تکیه زد، دست آزادش را در جیب فرو برد و نگاهش را به دوستانش که در سر و کله‌ی یک دیگر می‌کوبیدند دوخت، آن ها دغدغه‌شان چه بود و او دغدغه‌اش چه بود.

-از من رو بر گردوندی؟

۴۹۲

ناگهان ری‌را با یادآوری نیاوردن کیک از جا برخاست و بی‌حواس گفت:

-الان می‌آم.

آکام با شنیدن صدای زنانه‌ای بهت زده لب زد:

-کی بود بابا؟

عصبی از جا برخاست و غرید:

-آکام...نه ازت رو برگردوندم و نه هیچ کوفت دیگه‌ای...عاصیم کردی، یه روز اسم قاتل به دمم می‌بندی و روز بعدی این طوری روانیم می‌کنی.

مکثی کرد و محکم سر تکان داد، طوری که درد عمیقی پشت سرش را در بر گرفت و ناخودآگاه کف دست آزادش روی بخش دردناک نشست.

-من چی‌کار باید بکنم باهات بچه؟ تو همه چیز منی آکام...اینو خوب می‌دونی اما اجازه نمی‌دم بهت به خاطر علاقه‌ام با من بازی کنی. اگر منو و زندگیمون رو دوست داری...پس برگرد خونه‌ی خودت، اگر زندگی جدا می‌خوای، بگو پس منم برای خودم زندگی جدا درست کنم.

با کفش ضربه‌ای به دیوار زد و سپس موهای خود را از پشت به چنگ گرفت.

-خسته ام کردی، پیرم کردی به خدا آکام...نه می‌فهممت، نه می‌دونم باید باهات چی‌کار کنم.

پسرک سر به زیر انداخت و دست در گودی کمر خود فرو برد.

-ببخشید.

پشیمانی و درد در تک تک کلامش موج می‌زد.

-فقط به من وقت بده...بر می‌گردم، من نمی‌تونم تنها زندگی کنم بابا، بدون تو زندگی کردن رو یاد نگرفتم.

مکثی کرد و مجددا گفت:

-یادم ندادی تنهایی رو! کاش بلد بودم تنهایی رو! کاش لوسم نمی‌کردی.

ناگهان از دیوار فاصله گرفت و دست از پشت کمر خارج کرد و همان را محکم روی صورت کشید.

-دوستام دارن می‌رن بیرون تا شب، برم باهاشون؟

۴۹۳

دادیار به آرامی پلک روی هم گذاشت و لب به دندان گرفت. در همان لحظه دختر وارد اتاق شد، به سمت

مبل حرکت و روی آن نشست. نگاه مردجوان سوی قامت او پرواز کرد و همزمان با بوت‌های چرم روی زمین ضرب گرفت. نفس خود را ازاد ساخت و از آکام پرسید:

-کجا می‌ری؟

پسران دبیرستانی پس از شنیدن زنگ تعطیلی هر کدام به سمتی پخش شدند و مانند موروملخ اطراف دبیرستان را پر کردند. آکام با از نظر گذراندن آن‌ها، بادی به لپ‌هایش انداخت و به سمت دیوار چرخید. باد را روی آن تخلیه کرد و پاسخ پدر را داد.

-تئاتر، داداش محمد هم همراهمون هست، اون ماشین آورده.

مکثی کرد و لب زیرنش را مانند کودک مکید.

اندیشه‌ای به سرسختی اطراف مغرش را احاطه کرده بود. یعنی اگر اجازه نمی‌داد، پسرک از رفتن صرف نظر می‌کرد؟

-من بگم نرو، نمی‌ری؟

آکام سکوت کرد و آشفته بند کوله‌اش را روی دوش جا به جا کرد و آن سوی خط زهرخندی لبان مرد را طرح داد.

-من حوصله بحث ندارم بابا، نمی‌ذاری، برم خونه دایی.

-شب چه طوری می‌خوای برگردی؟ راه دوره.

آکام کلافه کف دست بالای سر آورد و برای محمد منتظر به نشانه‌ی صبر، تکان داد.

-داداش محمد می‌رسونه.

دادیار دو گام بلند برداشت و مقابل دختر روی کاناپه نشست.

-برو...امروز حاج ایوب زنگ زده بود!

-چی می گفت؟

کف دست روی ران پا کشید و به زخم کوچک گوشه‌ی انگشت اشاره‌اش که اثر حواس پرتی و سیب زمینی بریدن، دیشبش بود، نگاه دوخت.

-سراغتو گرفت و پرسید دیگه نمی ری، منم گفتم درگیر کنکوری.

۴۹۴

پسر که دیگر مقابل ماشین، برادر محمد رسیده بود، در آن را گشود و روی صندلی عقب جاگیر شد.

-باشه، خوب گفتی.

دادیار سکوت کرد و آکام لب روی هم فشرد و جداره‌ی داخلی دهانش را به دندان گرفت، در نهایت حرف مانده بر قلبش را روی لب سرازیر کرد:

-بابا؟

سر چرخاند و از پنجره به آسمان گرفته‌ی شهر خیره شد، آسمان تهران هم دلش باریدن بر سر انسان‌هایی که هر کدام پر از انواع درد و غم بودند و هر کدام به نوعی از خدا گله داشتند، را می‌خواست.

-هوم؟

آکام روی صندلی جا به جا شد و پیشانی به پشت صندلی شاگرد چسباند.

-دوست دارم...مراقب خودت باش.

لبخندی به پهنای یک دل عاشق لبان مرد را درخشان کرد. حال خوبش را فرو رفتگی جفت چال گونه‌ی بی حیایش به سادگی تمام لو می‌داد.

-من دوست ندارم.

دست پسر مبهوتانه روی ران جینش مشت و چشمانش لبالب پر شد. در آنی نفس راه سینه را ترک کرد. نمی‌توانست گفته‌ی پدر را هضم کند، یعنی به همین راحتی از او دست کشیده بود؟ تنها با چند روز نبودن؟

-چی؟

تک کلمه‌ای به سختی و در اوج درماندگی و مظلومیت لبان پسر را ترک کرد و مانند تیری در مقصد قلب دادیار نشست.

-آدم بدون نفس و بدون هوا نمی‌تونه زندگی کنه، تو هوای منی قورباغه...من تو رو زندگی می‌کنم بچه، منتظرم که برگردی...دیگه نمی‌ذارم هیچی ناراحتت کنه.

غنچه‌ی پژمرده‌ی چهره‌ی پسر به ناگهان شکفته شد و درخشید. برق چشمانش را هر کسی از چند قدمی تشخیص می‌داد...فروغی که نشان از ارزشمند بودن برای پدر را می‌داد. برای اویی که خوب مطلع بود که چه‌گونه همه چیز را برایش فراهم کرده و چگونه او را تا این سن به دوش کشیده است.

۴۹۵

برای اویی که به زمین خورد تا او زمین نخورد، شانه‌هایش خم شد تا شانه‌های او خم نشود، اشک ریخت تا او اشک نریزد. باخت تا او را برنده نشان

دهد. پدر همیشه همین بود! فداکار و مهربان و قهرمان.

-اون صدای کی بود بابا؟

دادیار نگاه بالا آورد و در چشمان خندان دختر، تبسم کرد.

-ری‌را پیشمه، صدای اون بود.

آکام با شیطنت طرح فرضی با انگشت روی روکش چرم صندلی کشید و در گلو خفه خندید.

-شیطونی نکنی ها آقای آذر...دوربین گذاشتم تو مطبت چکت می‌کنم.

دادیار بشقابی که دختر به سمتش گرفته بود را از او گرفت و مقابل خود گذاشت.

-بچه پرو...!

-چرا؟ خانوم شاملو واسه من از فامیلی به اسم تبدیل نشده که عزیزم، واسه تو گویا شده ری‌را!

دادیار متعجب از گفته‌ی آکام لحظه‌ای موبایل را مقابل چشمان خود آورد و به شماره‌ی پسرک نگاه انداخت تا از واقعی بودن آن مطمئن شود، سپس باز موبایل را روی گوش گذاشت. چشم ریز کرد و مژه‌های پر پشت روی چشمانش سایه انداختند.

-می‌گم آکام من تو رو می‌بینم ها!

پسرک دست جلوی دهان گرفت و ریز خندید تا صدای خنده‌های بلندش در ماشین پخش نشود، رادین که کنارش نشسته بود سقلمه‌ای به پهلویش

کوبید و با چشمک دست در هوا تکان داد و در پاسخ دوستش تنها با همان نیمچه لبخند، لب زد:

-هیچی.

سپس به پدر که پشت تلفن منتظر مانده بود، گفت:

-تهدید می‌کنی؟...ما که بخیل نیستیم، خوش باشید.

دادیار این بار شرمنده از طولانی شدن تماسش به دخترک نگاه دوخت و ری‌را در دل آرزو کرد کاش مرد مقابل برای هیچ کس جز او نخندد، حتی پسرش! خنده‌های مرد زیادی دلربا به دل می‌نشستند.

-یه عکس از خودت برام بفرست، دلم برات تنگ شده، بخند توش.

۴۹۶

-یه عکس از خودت برام بفرست، دلم برات تنگ شده، بخند توش.

آکام مات گفته‌ی پدرش، خنده از روی لبانش حذف شد. چه‌طور توانسته بود مرد پشت خط را متهم کند؟ مردی که پدرانگی را در حقش تمام کرده بود، مردی که به خوبی تمام هم مادر شد و هم پدر!

-چشم.

-بی‌بلا پسرم، من برم ناهار؟

پسرک موبایل را روی گوش جا به جا کرد و به خیابان نگاه دوخت و تهران را مانند همیشه غرق در دود و ترافیک و سیاهی دید. تهران شهر او بود اما از زمان گفته‌های پدر دلش لک زده بود برای رفتن به مشهد! هم دیدن دیار پدر و مادر و هم عملی کردن نقشه‌ی درون ذهنش، نگاه پایین آورد و خطوط درهم فرو رفته‌ی کف دست را کاوید.

-نوش جونت بابا.

آکام موبایل را قطع کرد و با قرار دادن جفت آرنج هایش روی پا، کف دستانش را روی دهان گذاشت و فوت عمیقی درون مشت های پوچش کرد. مشتش پوچ بود و مغزش پر! راهی انتخابی‌اش برای پیاده روی خطرناک بود اما او راهش را چندین بار در ذهن

به نمایش درآورده و راجع به آن اندیشیده بود.

انتخابش صعب و سختی را در گوشش زمزمه می‌کرد اما تک به تک ضربان های قلبش، تصمیم عاقلانه‌اش را تشویق می‌کردند.

-مطمئنی؟

با سوال محمد سر بالا آورد و از آینه‌ی راننده به رفیقش خیره شد.

-از چی؟

-از رفتن، رفیق این بابات نیست ها، آدم هایی هستن که تو ازشون هیچ آشنایی نداری...حیف نیست بگذری از این خنده‌های همراه با بابات؟

محمد سر چرخاند و آکام هم نگاه از آینه گرفته‌اش را به او داد. رادین اما از سمت دیگر گفت:

۴۹۷

-به نظر منم خطرناکه.

آکام با چهره‌ی متفکر صورت درهم محمد را تماشا کرد.

–من تصمیمو گرفتم رفقا، امروز زنگ زدم تا بهش نشون بدم چه‌قدر برام ارزشمنده، اما می‌دونم که درکم می‌کنه.

رادین ناراحت به محمد خیره شد و پسر جوان به تاسف سر تکان داد.

–با این کله خر بازی هات یه کار دست خودت می‌دی آخر.

دو خط فرضی در هوا و به روی هم کشید و مجددا گفت:

–این خط و اینم نشون.

.....

در سکوت زرشک‌پلویی که دختر آورده بود را خوردند، هر دو مهر سکوت به لب داشتند، شاید هم

در واقع حرف مشترکی برای گفتن نداشتند. ری‌را در گیر و دار تفکراتش، درست و غلط را بالا و پایین می‌کرد. اما به قولی می‌گفتند مرگ یک بار و شیون هم یک‌بار! نیم نگاه زیر چشمی را نثار مرد در فکر انداخت و دندان روی هم فشرد. مرد مقابلش با یک پسر هفده ساله و سی و یک سال واقعا می‌توانست، آنچه که او می‌خواهد باشد؟ چندین روز همه چیز را بالا و پایین و سبک و سنگین کرد. حتی از تصمیمش به امیرپارسا هم گفت و او تنها نگاهش کرد اما برق نگاهش به جای عقب راندن او، بیشتر به جلو متمایلش کرد. خوردنی های روی میز چشمک می‌زدند اما تنها توانست سه قاشق اول را بخورد و سپس از فکر و خیال اشتهایش کور شد. قاشق را کنار

بشقاب نهاد و نفس عمیقی از سینه خارج کرد. تمام این چند شب را تا صبح بیدار ماند و اندیشید، به قدری که حتی رائین هم باکنجکاوی چند کلمه از زیر زبانش بیرون کشید اما خب باز هم به اصل ماجرا نرسید، عصبی و مشوش دست به روسری طلایی و سیاهش کشید و آن را روی سر مرتب کرد. نگاهی به سر پایین افتاده‌ی مرد انداخت و در دل از خود پرسید، یعنی عکس العمل مرد مقابلش در برابر تفکرات درون ذهنش، چه می‌توانست باشد.

۴۹۸

پروانه‌ها به دور سرش می‌چرخیدند و بیشتر گیجش می‌کردند. خود را مانند همان پروانه‌ای می دید که باید با سوختن و ساختن به دور شمع بچرخد و در نهایت خود نابود شود.

–دستت درد نکنه، دستپخت خودت بود؟

ری‌ر ا معذب سر تکان داد، معذب بود نه برای سوال مرد، بلکه نسبت به تفکرات در ذهن خود. در مقابل دادیار با نگاه ریز بینانه به دختر اندیشید، تمام وجودش بوی یک زن و شانه‌های لطیفش را خواستار بود و دنیایش در کمبود یک زن و یک جنس لطیف دست و پنجه نرم می‌کرد. این روزها بیش از روزها و سال های قبل دلتنگ زنی در زندگی‌اش بود.

زنی از جنس لطافت و زیبایی. زنی که بتواند بدون ترس به آن تکیه کند و آرامش را از وجودش به وجود خود تزریق کند. این موضوع تا به الان آزارش نداده بود اما چند وقتی می‌شد که هم تنش و هم قلبش خواستار زنی مانند دختر مقابلش بود.

-خیلی بلد نیستم اما خب این آره، یه سری چیزا رو بلدم، ببخشید اگر بد شده.

مرد روی مبل کمی خود را به عقب راند و جفت دستانش را رو زانو قرار داد، انگشت شستش را معذب روی کف دست دیگری تکان داد و آب دهان فرو فرستاد.

-خیلی عالی بود، خیلی وقت بود، به جز این چند روز خواهرم، دستپخت یه خانوم رو نخورده بودم.

در همان حال سوالات به کرات در سرش نقش بستند، دست و پاها خودشان را گم کرده، به قهقرا سپرده شدند. حس می‌کرد حتی دکوراسیون اتاق هم به تفکرات خیالی‌اش نیشخند می‌زنند.

-نوش جان.

دادیار متعجب از آرام شدن دخترک همیشه طوفانی، خواست سوالی به لب بیاورد اما ری‌را به جای او پیشروی کرد.

۴۹۹

-امروز کاری داری؟

گفت و بارانی خردلی بیچاره را میان انگشتانش چلاند. او مضطرب بود و بارانی بخت برگشته تاوانش را می‌داد.

-نه...کار خاصی ندارم.

ری‌را تصنعی و بی‌صدا خندید، سخنی به زبان نیاورد. به جای آن خم شد و انگشتان لرزانش را به دور لیوان حلقه کرد. لیوان پلاستیکی را کمی میان انگشتانش فشرد و در نهایت قلپی از آن را نوشید.

-می‌شه اگر مشکلی نداری، بریم یه جایی بشینیم؟

دادیار که متوجه منظور دختر نشده بود، سر کج کرد و با چشمانی ریز شده، سوالی دیدش زد.

--یعنی چی، کجا؟

دخترک با حس خفگی گره‌ی روسری‌اش را شل کرد و درمانده به مرد خیره شد، تصور این حجم از سخت بودن و سخت حرف زدن را لحظه‌ای در سر نمی‌پروراند.

-یه کافه تو انقلاب می‌شناسم، بریم اون جا؟

دادیار که باز هم متوجه منظور دختر نشده بود، سردرگم پرسید:

-برای چی خب؟

–می‌خوام حرف بزنم باهات، ازت کمک بخوام دادیار!

دادیار آخر را با غیظ روی لب آورد و مرد مات ماند، نمی‌دانست به زبان آوردن نامش اولین بار بود یا به چشم او اولین بار آمده بود.

–این جا مگه چشه؟

ری‌را کلافه و با حس گر گرفتگی و حرارت در جز به جز تن، رو پا شد.

–می‌خوام یه جایی باشه، جدای از مکان های همیشگی، لطفا.

با عجز لطفا را به انتهای سخنش چسباند و دادیار با همان تک کلمه آچمز شد. در نهایت حرف دخترک

شد، وسایل ناهار را سرسری جمع کردند و کافه‌ی انقلاب را برای سخن گفتن انتخاب کردند، دخترک تمام راه هیچ سخنی به زبان نیاورد و موزیک سکوت سنگین ماشین را شکست.

۵۰۰

نمی‌دانست، کار درستی انجام می‌دهد یا نه! حتی نمی‌دانست باید از کجا شروع کند. اما نمی‌خواست که شرمنده‌ی قلبش شود، شرمنده قلبی که برای اولین

بار به نام مردی تپیده بود. خیابان های شلوغ تهران را هر کدام در فکری پشت سر گذاشتند و در نهایت با ایستادن ماشین کنار کافه، نگاه دادیار بالا آمد و روی نام کافه نشست، (خیال عاشقی)، نامش تبسم روی لب مرد گذاشت، با نگاه سرسری به ری‌را از ماشین پیاده شد و همپای دختر به سمت کافه حرکت کردند. در گام اول در را برای دختر گشود که در با صدای دل انگیز آویزی گشوده شد. منتظر ماند تا ری‌را وارد شود و پشت بند او هم خود قدم درون کافه‌ی به طرح چوب و زیبا گذاشت. طبقه‌ی اول کافه را از پله‌های پیچ در پیچ چوبی بالا رفتند و به طبقه‌ی دوم رسیدند. نگاه سرسری در کافه چرخاند و عکس‌های اکثر نویسندگان و خوانندگان بزرگ که در قاب

کوچک سیاه و سفیدی به دیوار چسبیده بودند، را مشاهده کرد و در کنار آن ها قفسه‌های مملو از کتاب، که از بالا تا پایین بخشی از کافه را در بر گرفته بودند، به چشمش آمد. در کنار ری‌را حرکت کرد و مقابل او پشت میز دو نفره‌ای نشست و قبل از شروع دخترک لب زد:

-جای قشنگیه.

ری‌را با خیرگی در نگاه سیاه مرد، احساساتش به غلیان افتاد. با زیرکی کف دست بالا آورد و برای آرام گرفتن تپش‌های بی سر و ته‌ش روی سینه گذاشت.

-خیلی، می‌دونی این کافه یه قصه داره، یه قصه مثل داستان زندگی همه‌ی آدما.

دادیار دستانش را روی میز و در هم قفل کرد.

–چه داستانی؟

ری‌را لبانش را روی یک دیگر تکان داد و دستی را به زیر چانه نهاد و همان طور شیفته مرد را کاوید. مرد مقابلش سنی نداشت اما نماد یک مرد واقعی بود. نماد یک اسطوره به یاد ماندنی...به راستی حتی حال هم باید می گفت این مرد بهشت بود یا که جهنم؟ شاید هم او را به برزخ خود کشیده بود و رهایش نمی‌کرد.

مهسا عادلی | آشفتگی مرا داروَگ می‌فهمد :

۵۰۱

-این جا برای یه پسره که قبلا یه فست و فود خیلی کوچیک تو یه دکه، تو همین نقطه داشت. این پسر از یه دختر خیلی پولدار که هر روز با دوستاش از جلوی این کافه رد می‌شدن، خوشش می‌آد و عاشقش می‌شه...وقتی به دختره می‌گه...طول می‌کشه تا اونو راضی کنه اما دختره هم راضی می‌شه و عاشق پسره می‌شه.

دادیار با کنجکاوی به صندلی تکیه زد و منتظر ادامه‌ی داستان ماند و ری‌را این را از چشمانش درشت و سیاهش خواند. به راستی که چشمان مرد شبیه به

لالایی آرامش بخش در عمق شب تاریک و ترسناک دهکده‌ای در زیر گوش کودکی ترسیده بود.

-پسره چندین بار می‌ره خواستگاری و هر بار به بدترین شکل ممکن پس زده می‌شه و در نهایت پدر دختره که یه آدم خیلی کله گنده بود پسره رو تهدید می‌کنه که اگر دست از سر دخترش برنداره یه بلایی سرش می‌آره.

دادیار چهره درهم کرد و دخترک با لبخندی غمگین نگاهش را به روی میز چوبی سر داد و با سرانگشت، اشکال فرضی روی میز کشید.

-بابای دختره می‌ده پسره رو تا خود مرگ بزنن و پسره هم که بیماری قلبی داشته همون جا تموم

می‌کنه. وقتی جنازه‌اش رو پیدا می‌کنن، گردنبند دختره تو مشت پسره بوده.

دادیار لب روی هم فشرد و با نفسی عمیق این بار با دقت بیشتری کافه را از نظر گذراند. با حس عشقی بر باد رفته این بار در و دیوار کافه را بلعید. حس و انرژی این مکان فوق العاده بود.

-این کافه رو دختره بعد از یه مدت طولانی افسردگی به نام عشقشون می‌زنه. خیال عاشقی...تو خیالش غرق شدن و به واقعیتش نرسیدن به خاطر خودخواهی یه پدر که می‌تونست بذاره، بچه‌اش تا آخر عمر کنار عشقش زندگی کنه.

۵۰۲

با آمدن گارسون سخن دختر ناتمام ماند.

-سلام خوش اومدید، چی میل دارید؟

ری‌را سر بالا آورد و گفت:

-یه اسپرسو لطفا.

سر مرد گارسون به سمت دادیار چرخید و او هم لب زد:

-یه لاته لطفا.

گارسون پس از گرفتن سفارش، جمع آن دو را ترک کرد.

-خب ادامه‌اش؟

دخترک غمگین شانه بالا انداخت و پاسخ داد:

-پسره دل از دنیا کند و دختره این جا رو برای دل خودش ساخت...آخر داستان عشقشون.

-دردناکه!

ری‌را باز دست زیر چانه گذاشته و نسبت به سر پایین افتاده‌ی مرد گفت:

-چی؟

دادیار به طبقه‌ی اول و دختری که پشت میزی برای گرفتن سفارش ایستاده بود، خیره شد و پاسخ داد:

-این که قصر آرزوهات از زندگی کردن با یه نفر، خیلی یه هویی رو سرت آوار بشه و حتی فرصت عشق ورزیدن بهش رو نداشته باشی.

مکثی کرد و سر تکان داد.

-گاهی آدما خودخواه می‌شن و این خودخواهی شامل تاوان بزرگی می‌شه...تاوانی که جبرانش غیر قابل ممکنه.

با آمدن گارسون و آوردن سفارش ها باز میان هر دو سکوت سنگینی حاضر شد. در حالی که گارسون سفارشات را روی میز می‌چید، نگاه مرد و زن به هم برخورد کرد و ری‌را با حس برق نگاه مرد به سرعت چشم از او گرفت . پس از رفتن گارسون، دادیار فنجان لاته‌اش را به سمت خود کشید و گفت:

–من سر تا پا گوشم.

ری‌را دستانش را به زیر میز برد و مابین پاهایش قرار داد و به تصویر خود در سیاهی اسپرسو خیره شد.

–اعتراف به عشق و احساس از سمت جنس مخالفت باشه از نظرت خیلی خیطه؟

دادیار کمی روی صندلی خود را به جلو کشید و آرنجش را گوشه‌ی میز قرار داد.

–نه...چه ایرادی داره؟ عشق و احساس مگه جنسیت سرشون می‌شه؟

ری‌را سر تکان داد و لب زد:

–خوبه!

۵۰۳

مکثی کرد و بشکن ریزی گوشه‌ی میز زد.

-تا حالا عاشق شدی؟

دادیار با تکان سر پاسخ سوال دختر را داد.

-من بعد از اون خدا بیامرز با هیچ کس تو رابطه نبودم...حسم به آفرین هم به هر چیزی تشبیه می‌شد، الا عشق.

ری‌را کمی از اسپرسو نوشید و چهره‌اش از تلخی آن درهم رفت اما باید این روز را با نوشیدنی که از آن

نفرت داشت، خاطره ساز می‌کرد، زین پس، اسپرسو یا نوشیدنی مورد علاقه‌اش می‌شد یا مانند قبل بدمزه ترین و بدترکیب ترین نوشیدنی جهان. انگشت کوچکش را با پریشانی به دور دسته کوچک فنجان حلقه کرد و با دست آزادش، تره‌ای از موهای پر پشتش را از مقابل نگاه بارانی و لبالب پر شده‌اش که دادیار را به تعجب وامی‌داشت، پشت گوش فرستاد و به آرامی همان دست را گوشه‌ی میز چوبی، بی‌توجه به میز سمباده کشیده نشده گذاشت و لب بی‌ارایشش را با زبان تر کرد.

-چیزی که می‌خوام بگم شاید تو این زمان کم از نظرت مسخره بیاد، شاید فکر کنی دیوونه‌ام یا حتی از این به بعد ارتباطت رو باهام همه جوره قطع کنی اما

متاسفانه یا خوشبختانه من آدمی نیستم که شرمنده‌ی احساسات خودم بشم.

وقفه‌ای کرد و دادیار که به موضوعی بو برده بود، با ابروانی در هم چشمانش در صورت دختر دو دو زد. ری‌را به ناگهان و بدون هیچ ترسی سر بالا آورد و نگاه در نگاه مرد لب زد:

-از وقتی دیدمت تا به الان یه حسی تو وجودم شروع به ریشه زدن کرد. من با هیچ مردی رابطه‌ی عاطفی نداشتم اما نمی‌دونم چه طوری از همون روزای اول برام مهم شدی...همه جوره، من عاشق نشدم تا حالا و نمی‌دونم اسم این حس رو چی می‌شه گذاشت.

خیره در نگاه حیران و ناباور مرد تیر آخر را زد.

-اما فکر کنم نشونه‌های از عشق باشه، یه عشق نابالغ که هنوز تو کودکی به سر می‌بره.

۵۰۴

مرد جوان دستانش را دور فنجان قهوه درهم قفل کرد و مات فنجان دست نخورده شد. توانایی هضم سخنان دختر برایش سخت بود و نمی‌توانست جملات خارج شده از دهانش را به واقعیت پیوند دهد.

لب به دندان گرفته سر کج کرد و سرانگشتانش نوازش وار روی بدنه‌ی فنجان کشیده شد. کلافه دست بالا آورد و با تکان سر روی چانه‌اش کشید، در تمام این مدت سنگینی نگاه دختر را بیش از پیش روی خود احساس می‌کرد. ری‌را لبخند ملیحی روی لب گذاشت و بدون ترس، دستانش را در یک دیگر گره زد و بیشتر میان ران پاهایش فرو کرد.

استرس تمام وجودش را مانند تکانه‌های پیش از زلزله‌ای خطرناک گرفته اما حال که پا درون این راه گذاشته بود تا آخر ادامه‌اش می‌داد، یا می‌شد و یا هم در نهایت حسرت به دلش نمی‌ماند. او تلاشش را برای قلب بی‌نوایش می کرد تا اگر روزی به یاد احساساتش افتاد با حسرت از آن یاد نکند. او یاد

گرفته بود برای خواسته‌هایش هرچند بی‌فایده اما تلاش کند.

رائین یادش داده بود که زندگی مانند والیبال است و بعد از دو ست باخت هم می‌توان نتیجه را به سود خود تمام کرد، پس به امید برد سرنوشت توپ می‌زد میان زمین حریف و بازی می‌کرد. سر بالا آورد و نگاه لرزانش را به سر پایین افتاده و موهای پریشان در پیشانی ریخته‌ی مرد داد. دادیار آذر مانند اسباب بازی های دست نیافتنی کودکی شده بود. مانند همان ها دوست داشتنی و لذت بخش! مرد مقابلش بی‌شک خود به خودی خود بانی خوشبختی بود و می‌دانست عشق گرفتن از سمت او چه‌قدر می‌توانست مانند شبنم نشسته بر روی گلبرگ پس از شفق، ملیح باشد.

صدای نفس عمیق مرد با صدای موزیک بی‌کلام کافه ترکیب شد و در نهایت سر بالا آورده، خیره‌ی سبزی سرزنده‌ی نگاه دختر شد.

دختر لب روی هم فشرد و عمق بیشتری به لبخند حسرت بارش داد.

۵۰۵

-قبل از کارآموزی پیش تو، یه جای دیگه بودم...پیش یه مرد سن بالا و روز دوم به سوم نکشیده کل اطمینان من نسبت به محل کار رو با پیشنهادش از بین

برد و از اون جا به بعد رائین وسواس عجیبی سر کارآموز بودنم نشون داد، تا این که با خودش پامون به مطبت باز شد و همه چی از اون جا شروع شد.

مکثی کرد و تنه‌ی خسته‌اش را به صندلی تکیه داد. جنگل های خوش آب و رنگش را از سیاهی های بدون عمق مرد گرفت و به فضای کافه و کتاب های قدیمی نشسته در کتابخانه داد، ضربان قلبش مانند برگ فرسوده‌ی کتاب قدیمی که دست به دست میان عاشق و معشوق و عشق های بی سر و ته چرخیده، به ضربه‌ای کوچک بند بود و همان ضربه برای از هم پاشیدنش کافی بود.

-از همون روزی که فهمیدم با این سن و سال یه پسر جوون داری برام عجیب شدی، دوست داشتم کشفت

کنم...بدونم چه‌طور ممکنه مردی با سی و یکی و دو سال سن، پسری به اون سن و قد و قامت داشته باشه.

دست بالا آورد و انگشت سبابه و شستش را روی لب گذاشته و پوست لب به دندان گرفت، مضطربانه به آخر قصه‌ای اندیشید که هیچ جوابی برای آن نداشت، نه تنها هیچ پاسخی، بلکه ذهنش به اتمام سخنانش حتی قد نمی‌داد. توان تفکر به لحظاتی بعد و واکنش مرد را نداشت. مرد مقابلش مانند دریا غیر قابل پیش بینی بود. لحظه‌ای طوفانی و لحظه‌ای آرام!

-از یه جایی به بعد دوست داشتم تو چشمت خوب به نظر بیام، از یه جایی به بعد انکار می‌کردم، که اصلا حسی در حال به وجود اومدن هستش...از یه سمتم

دوست داشتم جلوت بهترین باشم و از یه سمت دیگه خودمو فحش می‌دادم برای فکرای تو سرم.

گردن دراز کرد و زبان در دهان چرخاند، شیفته‌ی این مرد شدن اشتباه محض بود، دل به مردی داده بود که برای پسرش جان می‌داد و هیچ نمی‌دانست می‌تواند جایی در زندگی این مرد داشته باشد یا نه! نه تنها زندگی بلکه حتی نمی‌دانست می‌تواند جایی در گوشه‌ای از قلب این مرد به عنوان یار داشته باشد یا تمامش توهمی بی‌جاست.

۵۰۶

-روزی که باهام راجع به پارسا حرف زدی، هر کلمه‌ای که راهنماییم می‌کردی یا حتی می‌خندوندی...دل من می‌لرزید،تپش قلب می گرفتم و عرق سرد تیره‌ی کمرمو پر می‌کرد.

شانه بالا انداخت، تلخ خندید و دو انگشت اشاره و کناری‌اش را قیچی وار تا نزدیکی انگشتان سبزه و مردانه‌ی دادیار تکان داد.

-من واقعا نمیدونم کجا دل دادم، نگاهتو که می دیدم تپش قلب می‌گرفتم...می‌دونستم اشتباهه! اما مگه دست خودم بود؟

دادیار ناتوان از پاسخگویی مقابل دخترک، نگاه او را کاوید، احساساتشان زیاد شبیه یک دیگر نبود؟ اما واقعی نبود، احساساتش به دختر مقابل نمی‌توانست واقعی باشد. سخنان مجد در سرش پیچید و او به ناحق باز احساسات خود را در سینه کشت. آکامش وجود هیچ زنی را نمی‌توانست تاب بیاورد.

-من از بابام خیلی حس و محبت نمی‌گرفتم و وقتی عشقت به آکامو می‌دیدم، گاهی واقعا حسودیم می‌شد...همه چی دست به دست هم داد تا من دل به دلت بدم...بی‌دلیل و خیلی اتفاقی.

پوزخند ناگهانی دو سمت لبان دختر را به طرفین کشاند، به تفکرات گذشته‌ی خود می‌خندید، تفکراتی که یاغی وارانه به سرش آمده بود.

–همیشه وقتی می‌شنیدم که یکی تو یه نگاه یا بازه زمانی کمی عاشق شده، مسخره‌اش می‌کردم...می‌گفتم امکان نداره کسی تو زمان کم دل بده!

در همان حال سر کج کرده، گونه‌هایش گل انداخت و سرخی نشسته بر روی پوست گندمگون دختر باعث لبخند کمرنگی به روی لبان مرد شد. ری‌را دقیقا کنار دست مرد، حالت دستانش را تغیر داد و کف دست به میز چسباند و سرانگشت کوچکش را بدون خجالت روی دست مرد کشید، دادیار معذب دست عقب کشید و نگاه به میز چوبی کوچک داد و با عقب کشیدنش لبخند به سبکی پر کاه از روی لب دختر به هوا رفت.

۵۰۷

–اما دل دادم، به طرز عجیبی دل دادم.

سکوت کرد، جفت دستانش را به سمت اسپرسو کشاند و مثلث وار طرفین فنجان قرار داد و آن را به لبان خشک شده‌اش نزدیک کرد.

–وقتی بغلم کردی و لحن رسمیت کنار گذاشته شد، فهمیدم چه قدر بودن کنارت می‌تونه قشنگ باشه.

زبانش را با قهوه‌ی تلخ تر کرد، اما به جای خیسی خشکی روی حلقش نشست و باعث درهم رفتن

چهره‌اش شد. فنجان را روی نعلبکی قرار داد و سکوت کرد. با صدای کشیده شدن فنجان و قرار گرفتن لاته مقابل نگاهش، سر بالا آورد و متعجب به دادیار خیره شد. مرد با دیدن نگاه دختر بی‌قید شانه بالا انداخت و گفت:

-وقتی دوستش نداری و به زور می خوری چرا سفارش می‌دی؟

دخترک خواست زبان بگشاید و بگوید دلیلش دقیقا مقابلم نشسته است اما تنها زمزمه کرد:

-پس خودت چی؟

دادیار دست به دور فنجان اسپرسو حلقه کرد و گفت:

-مشکلی با اسپرسو ندارم.

سرانگشت به بخش دهنی فنجان کشید و چشمک دلربایی را نثار دختر کرد.

-از قسمتی که دهنی نیست می‌خورم.

سپس فنجان را به سمت دهان برد و همراه با شکفته شدن چهره‌ی دختر کمی از اسپرسو نوشید. ری‌را لحظه‌ای مات مرد دوست داشتنی و مهربان مقاباش شد و سپس گفت:

-اون شب تو پارک و بعدشم خونه‌ی پارسا همه چیو برام به پایان رسوند!

دستانش به آرامی روی میز قرار گرفتند و قفل صورت بی‌رنگ خود، در قاب فنجان شد.

-من دوست دارم دادیار!

با جسارت سر بالا آورد و مرد را تماشا کرد. دادیار در حال تجزیه و تحلیل سخنان دختر تک خنده‌ی حیرت زده‌ای روی لب گذاشت.

۵۰۸

اواسط سخنان دختر متوجه حرف دلش شده بود اما باز هم هضم ماجرا برایش سخت بود. مشوش دست بالا آورد و گوشه‌ی پیشانی‌اش را خاراند. درکی برای جملات خارج شده از دهان دختر نداشت. سردرگم حال خود را گم کرده بود و تنها می‌دانست یکی شدن او و ری‌را شاملو غیرممکن است. خیره‌ی سر پایین

افتاده‌ی دختر اندیشید، به دختری که احساساتش باکره و دست نخورده بود. به دختر ساده و شیرین مقابلش، دختری که هر حرکتش سادگی و خوش قلب بودنش را فریاد می‌زد. چشم ریز کرده برای خود سر به تاسف تکان داد. او نمی‌توانست دختر را بند زندگی درب و داغان خود کند. آکام بی‌شک هیچ جوره کنار نمی‌آمد. مرد در جنجال ذهنی با خود بود و ری‌را سبک شده نگاه به چشمان زیبای مرد که متفکر خیره‌اش شده بود، داد و منتظر واکنشی از سمت او ماند، واکنشی که حال دلش را خوب کند، دلش شادی و امیدی از بطن قلب می‌خواست. انتظار آزارش‌می‌داد و حالش را از میان دستان خود خارج می‌ساخت. مرد مقابل سکوت کرده، بی‌رحمانه او را

در انتظار رها کرده بود. انتظار خارج شدن واژه‌ای امیدانگیز را از میان لبان مرد داشت و درهم پیچیدن دل و روده‌اش نشان از صبر اندکش می‌داد. چه می‌شد اگر با حالی خوب و دلی آکنده از عشق پا از این کافه به خارج می‌گذاشتند؟ چه می‌شد اگر مرد هم نوای عشق و دوست داشتن سر می‌داد؟ با دیدن سکوت زجرآور مرد طاقت نیاورد. رو به او که حال سر به زیر انداخته و خیره‌ی فنجان اسپرسو شده بود، پرسید:

-چیزی نمی خوای نمی‌گی؟

دادیار با درد و چهره‌ای درهم سر بالا آورد. چه می‌گفت؟ از حسی که نمی‌دانست اصلا آغاز و پایانش را نمی‌دانست، چه باید می‌گفت؟ از تغییر و

تحولات قلبش سر در نمی‌آورد. زندگی در این نقطه ایستاده و خود ملیجک آن تکه گوشت سینه‌اش شده بود.

-چی بگم؟

۵۰۹

چینی روی بینی دختر افتاد و بی اهمیت نسبت به روسری افتاده به روی شانه و افشان شدن موهای بلندش پرسید:

-حرف هام هیچ جوابی نداره؟

دادیار لب به دندان گرفته سربرافراشت و نگاه دختر کرد. گوشه‌ی میز چوبی به اسارت ناخن‌های بلند ری‌را درآمد و با بغض پنهان در گلو لب زد:

-هیچی هیچی؟

آخ عمیقی از میان سینه‌ی دردناک مرد خارج شد و سعی کرد منطقی پاسخ علاقه‌ی دختر را بدهد. جفت دستانش ر ا کنار تن خود در هم مشت کرد تا به خود مسلط شود.

-مطمئنی الان وقت این حرف‌هاست توی این موقعیت من؟ من که فکر نمی‌کنم.

ری‌را دندان در جگر لب فرو برد و بعد از دقیقه‌ای تعلل که برای خود در سردرگرمی و درماندگی گذشت، پاسخ داد:

–می‌دونم الان وقتش نیست و شرایط هم درست نیست اما من دیگه نمی‌تونستم تحمل کنم. در واقع دوست داشتم هرچه زودتر این حجمِ تلنبار شده رو خالی کنم...حداقلش تکلیف خودمو مشخص کنم.

دادیار سکوت کرد و ری‌را مجددا لب به پرسش گفت:

–حالا چی؟ جوابی داری برای حرف‌های بدموقع من؟ یا می‌خوای همین طوری سکوت کنی؟

دادیار ذهن آشفته‌ی خود را سر و سامان داد. نفس عمیق کشید و در آن لحظه فکر به آکام، آینده و گذشته را خاموش کرد و سایه‌ای از جنس سیاهی به روی آن گستراند.

-مطمئنی که آدم توی ذهنت واقعا منم؟

تای ابرو بالا انداخت و در برابر سکوت ری‌را آهسته‌تر به خود اشاره کرد تا بلکه دختر را سر عقل بیاورد.

-تو از من چی دیدی؟ سر جمع چند بار همو دیدیم و با هم حرف زدیم؟ می‌شه از این زمان کوتاه یه رابطه ساخت؟

ری‌را با اطمینان سر تکان داد و لب زد:

–می‌شه.

۵۱۰

دادیاد اما عصبی کمی صندلی را به عقب هل داد و دست به پشت چشم و پلک عرق کرده‌اش کشید، سخنان دختر تمام منطق و زندگی چند ساله‌اش اش را زیر سوال برده بود، نمی‌توانست باور کند و با تمام تلاش سعی در انکار آن داشت.

–نمی‌شه دختر خوب، نمی‌شه...

به خود اشاره زد و میان خشم خنده‌ای که هیچ شباهتی به خنده نداشت روی لبانش نشست.

-من یه پسر جوون دارم، آکام من امسال به سن قانونی می‌رسه... پسر من امسال یه مرد کامل می‌شه، بعد تو مردی رو انتخاب کردی که یه بار شکست داشته اونم به افتضاح‌ترین نوع ممکن و هنوز ترکش‌هاشو داره می‌خوره و از قضا قراره جنگ در برابرش برپا کنن؟

سر تکان داد و بی‌توجه نسبت به برق و فروغ خاموش شده‌ی نگاه دختر گفت:

-کی تو رو با کدوم عقلی فرستاده سمت من؟ ارزشت واقعا یه آدم مثل من؟ یه آدم که تو زندگی خودشم در حال حاضر مونده.

ری‌را سکوت کرد و دادیار خسته دست روی پیشانی سرخ شده‌اش کشید و نالید:

-تو از پسر من فقط نه سال بزرگتری!

ری‌را قید همه چیز را زد. قید تفکر و رجوع به عقل را! تنها رسیدن به خواسته خود را می‌خواست. با لبخند لب زد:

-چه اشکالی داره؟ تو هم چهارده سال بزرگتری و پدرشی!

دادیار ناباور خندید و ری‌را افزود:

-حتی از لحاظ روانشناسیم هیچ اشتباهی وجود نداره...اختلاف سنیمون هیچ مشکلی نداره نه من با آکام و نه با تو! تفاوت سنی من و آکام کم نیست.

دادیار کلافه شد و موهایش را به چنگ کشید. حالش تفاوتی با دیوانگی نداشت. دلش می‌خواست از زندگی بکند و برود. برود به جایی که خود باشد و اعصاب آرام اما امکان نداشت.

-واقعا موندم چی و کی باعث شده که این‌طور بگی.

۵۱۱

ری‌را با حرص روی میز کوباند و در برابر سفیدی های غرق در خون و خسته‌ی مرد، صدا بلند کرد:

–خودم. خودم باعث شد بگم. از همون شبی که برای نیاز داشتن به یه آدم بی‌طرف که آتیش دعوای خودت و آکام رو تندتر نکنه و به جاش خاموشش کنه شریک غم زندگیت شدم مصمم‌تر شدم برای چیزی که می‌خوام بجنگم حتی اگه بمیرم تهش...وقتی بغلم کردی، وقتی حسی رو تجربه کردم که تو کل عمرم تا حالا لمسش نکرده بودم، تصمیم به این کار گرفتم.

دادیار سخنی نداشت. در کمال سکوت و تعجب به دهان دختر نگریست و ری‌را کیف را روی ساعد جا داد.

–من حرفام رو زدم دادیار. حس قوی که بهت پیدا کردم رو گفتم توام تا هر زمان که نیازه فکر کن. البته اولش مشکلاتت رو حل کن.

در برابر نگاه مسکوت مرد از جا برخاست و کنار میز استاد. قبل از رفتن چهره‌ی رنگ پریده‌ی مرد را از نظر گذراند و گفت:

-فقط یه سوال ازت دارم.

دادیار دستانش را دور فنجان درهم گره زد، سر بالا آورد و نگاهش در جنگل‌های بارانی و خیس دختر نشست.

-چی؟

دختر تلخندی به لب آورد و نفس سینه‌ی مالامال از غمش را در صورت مرد خالی کرد.

-فقط می‌خوام بدونم امیدوار باشم یا نه؟

انگشتان مرد روی میز به سختی درهم گره خورد و سعی کرد سیاهی روی قلب رحیمش بیندازد.

-من گفتم حرفمو همین الان. نمی‌شه.

ری‌را کیف کوچکش را روی میز گذاشت و تن به سمت مرد خم کرد و چهره‌ی بی‌حس او را کاوید.

-خیلی ناجور دروغ می‌گی!

دادیار شوک زده لب زد:

-ببخشید؟

ری‌را کمی از مرد فاصله گرفت و لبخند زد.

-حرف چشم ها و زبونت یکی نیست.

دادیار تاج ابرو بالا فرستاد و نام دختر را به زبان راند.

-ری‌را!

۵۱۲

دخترک فاصله را با مرد بیشتر کرد و انگشتانش بیشتر و بیشتر دسته‌ی کیف را خفه کرد.

-من فقط می‌خوام بدونم حسی داری که حتی شده یک صدم درصد بهش امید داشته باشم؟

دادیار پلک روی هم گذاشت و جفت دستانش را روی صورت گذاشت و دختر با بغض افزود:

-ان‌قدر سخته جواب دادن؟

صدای خش دار و غمگین دختر، گرد و غبار روی دل مرد گذاشت، جفت دستانش را پایین آورد و لب با زبانش تر کرد.

-ری‌را جان من واقعا نمی‌دونم چی باید بگم!

ری‌را لبخند مغمومی زد و شانه بالا انداخت.

-فقط بگو نسبت به من حسی تو وجودت هست یا نه؟

دست به سمت گلو برد و انگشتانش را به سمت یقه کشاند و با حس خفگی دکمه‌ی اول پیراهنش را گشود، چه باید جواب دختر را می‌داد، از احساسات ضد و نقیض خود چه باید می‌گفت. نگاه از دختر گرفت و سیاهی‌هایش را به طبقه‌ی اول کافه دوخت.

–نمی‌دونم...نمی‌دونم اسم حس هایی که تو وجودم هست رو چی می شه گذاشت.

این بار نوبت دختر بود که سکوت کند.

–من هیچ تجربه‌ای از عاشق شدن ندارم و تمام احساسم خلاصه شده تو پسرم.

نفس عمیقی گرفت و نگاه در صورت دختر انداخت.

–واقعا جوابی برای سوالت ندارم، شاید آره ...شاید نه! تو این شرایط حداقل باید فکر کنم.

برخاست. از محل رویش موهایش دست کشید تا زیر چانه. عصبی بود و کلافه. هم می‌خواست و هم نه.

-ولی حتی اگه بخوامم تو حق نداری خودت رو توی منجلاب زندگی من غرق کنی. من حق ندارم دستت رو بگیرم و بکشمت داخل زندگی گند زده‌ی خودم.

ری‌را نگاهش برق زد و لب جنباند:

-حتی اگه خودم بخوام؟

-بحث اینه فقط خواستن تو و اگر باشه خواستن من مطرح نیست...آکام و خانواده‌ی تو و هزار تا دلیل دیگه این وسط هستن ری‌را.

ری‌را غرور شکسته‌ی خود را جمع کرد. اخم در هم کشید و تحکم را در لحن خود ریخت.

-با این حال هرچقدر نیازه فکر کن. زندگیت رو جمع‌وجور کن و بعدش جواب قاطع بهم بده.

خدانگه‌دار.

۵۱۳

با نگاه رفتن و در نهایت خارج شدن دختر از کافه را دنبال کرد و سپس در کمال درماندگی فنجان اسپرسو را به گوشه‌ای راند و پیشانی به روی چوب سر سخت میز نهاد و موهایش را از ریشه به چنگ کشید.

سخنان دختر کلمه به کلمه در سرش می‌پیچید و در نهایت با قدرت خود را به در و دیوار ذهنش می‌کوبید. دختر دم از کدام احساس می‌زد؟ احساسی که او توانی برای هندل کردنش نداشت. با صدای نوتیفیکیشن موبایلش بی‌حال سر از روی میز بالا آورد. قصدش اندیشیدن به سخنان دختر بود اما ذهن تخس و شیطانش تمرکز را از او گرفته و به جای آن افکار درهم را هدیه داده بود. گویا ذهنش از هر سمتی یک دغدغه جمع کرده و آن را درون ذهنش القا کرده بود. موبایل را با تکیه زدن به صندلی چوبی از جیب درآورد و با روشن کردن صفحه‌ی آن مات پیام تک خطی ابوالفضل ماند.

-(شب بیا خونه ما، شام)

دکمه‌ی کنار گوشی را فشرد و پس از خاموش شدن صفحه با ضرب آن را روی میز انداخت. حوصله‌ی هر چه را داشت الا مهمانی و در جمع بودن. تکانی به تن خسته و آب رفته‌ی خود داد و پلک‌های متورمش پرده به روی سیاهی های غرق در خونش انداخت.

در همان حال دستان سست شده‌اش را ستون تن از پا افتاده‌اش کرد و به سختی رو پا شد. چنگی به موبایل و سوییچ ماشین زد و به سمت پله گردون های کافه حرکت کرد. قبل از پایین رفتن برای نیفتادن انگشتانش را چفت نرده‌های چوبی کرد و سری که گیج و چشمانی که سیاهی می‌رفت پله‌ها را رو به پایین طی کرد. تیر عمیقی شقیقه‌اش را سوراخ کرد و به ناگه تیزی خود را در بطن مغز فرو آورد و همان

جا، جاخوش کرد. پس از قدم به روی آخرین پله، مسیر صندوق را در پیش گرفت و قبل از آن که به قصد صحبت زبان بگشاید، دختر پشت لپ تاپ با لبخندی ملیح، لبان آغشته به رژش را روی هم تکان داد.

-میز شما حساب شده.

۵۱۴

دادیار که برای درآوردن کیف پولش دست در جیب فرو برده بود، لب روی هم فشرد و نگاهی به دخترک پشت میز انداخت و تشکر کرد.

-ممنون، خدانگه‌دار.

عقب گرد کرد برای خارج شدن از کافه اما با صدای دختر سر به سمتش چرخاند و ایستاد.

-ری‌را دوستون داره، رفیق چندین و چند ساله ام رو خوب می‌شناسم!

دادیار کامل و سوالی به سمت دختر چرخید و دخترک ناشناس با همان لبخند از پشت صندوق خارج شد.

–هم کلاسی ری‌را هستم البته دوران کارشناسی، باید از فعل بودم استفاده کنم.

دست به سمت مرد جوان برد و با تبسم، ابروی سایه کشیده‌اش را بالا انداخت.

–نسیم هستم، نسیم برزگر.

مرد جوان از شدت سردرد و تعجب چشم ریز کرد که باعث افتادن چروک های ریزی به دور چشمش شد. سپس لب روی هم فشرد اما برای احترام دست مردانه‌اش را به روی دست ظریف دختر قرار داد.

–خوشبختم از آشنایی با شما.

پس از چند ثانیه دادیار پیش قدم شد و دست از دل دست دختر کند و نسیم با گذاشتن جفت دستانش درون جیب پاکتی مانتویش لبخند زد.

-همون طور که ری‌را گفته بود، آروم، محجوب و دوست داشتنی!

قبل از آن که دادیار لب به سخن بگشاید، خود افزود.

-البته از ری‌را همین هم انتظار می‌رفت...بره دنبال یکی عین برادرش.

دادیار متعجب شده دستانش را به روی سینه گره زد.

-من شبیه آقای شاملو نیستم.

نسیم با خنده‌ی سرمستانه‌ای پاسخ داد:

-هستید، همین دلیل انکارتون شما رو بیشتر شبیه به رائین می‌کنه، البته رائین شیطون تر و تخس تره.

لحن دخترک زمان سخن از رائین شاملو، به غم پیوند می‌خورد و همین باعث شد دادیار ب

غافلگیرانه بپرسد:

-با یه بار دیدار متوجه شباهت ما شدید؟

نسیم مانند کودکان تکانی به تن خود داد و گفت:

-شما رو یه بار دیدم اما رائین رو تا دلتون بخواد دیدم!

لبخند شادابش این بار به غم پیوست خورد وبه همراه آه غلیظی از سینه‌اش خارج شد.

-به ری‌را گفتم که این کارو نکنه! اما گوش نداد...مرغش مثل همیشه یه پا داشت!

با پا روی زمین ضرب گرفت و چشمان مرد را کاوید.

-بدتون نیاد اما مردا جنبه‌ی این کارو ندارن...همون طور که رائین نداشت.

دادیار این بار در کمال حیرت کنجکاوانه به دختر خیره شد و نسیم افزود:

–منم اشتباه ری‌را رو کردم و از احساسم به برادرش گفتم اما اون در کمال احترام و البته گفت که زن مورد علاقه‌اش با من زمین تا آسمون فرق داره، منو رد کرد.

پوزخند رنگ غلظی به لبان دختر پاشید.

–آه نکشیدم، نفرینش هم نکردم اما خدا خوب جایی نشسته که به یک سال نکشیده از اون غرور و تکبر و عشقش به والیبال کنار کشیده شد و رو تخت بیمارستان افتاد.

حیرت در جز به جز چهره‌ی دادیار به چشم آمد.

–چون به علاقه تون جواب منفی داده از حال بد آقای شاملو خوشحالید؟

نسیم پلک روی هم گذاشت و به آرامی سر به طرفین تکان داد.

-نچ اما دل شکست.

-آدما وقتی به کسی علاقه ندارن، نمی‌تونن کنارشون باشن...علاقه‌ی یک طرفه برای ادامه‌ی یه رابطه درست نیست.

نسیم بی‌قید شانه بالا انداخت و لب زد:

-اما اون فرد مسئول کارهایی که باعث به وجود اومدن این علاقه شده، هست.

لب روی هم فشرد و لب زیرین را به دندان گرفت.

-نخواستم از رائین بگم، پیش اومد...هیچ وقتم از حال رائین خوشحال نیستم و نمی‌شم...

چهره‌ی درهم مرد را از نظر گذراند و افزود:

-براش آرزوی سلامتی هم دارم و حالم خوب می شه که دوباره تو قاب تلوزیون و در حال پرش های قدرتمندش ببینم...اما برای دل شکسته‌ام حلالش نمی‌کنم.

مکثی کرد و این بار بدون لبخند نجوا کرد:

۵۱۶

-از گفته هام ری را خبر نداره که اگر بفهمه بی‌شک خونم پای خودمه...اما لازم دونستم که بگم، شما قلب ری‌را رو از بین نبرید.

مجال سخن به مرد نداد و مجددا گفت:

-ری‌را دوستون داره و امیدوارم جواب این دوست داشتن از سمت شما هم مثبت باشه.

دادیار لحظه‌ای اندیشید و همزمان با گامی به عقب لب زد:

-ممنون از توصیه هاتون خانوم.

سپس در مقابل نگاه خندان نسیم، خود را از کافه خارج کرد و به سمت ماشین کشاند در همان حال (دخترک دیوانه‌ای) را زیر لب واگویه کرد. دزدگیر ماشین را زد و پشت رل نشست، پس از به راه انداختن ماشین به سمت خانه‌ی ابوالفضل حرکت کرد

و نیم نگاهی را نثار ساعت مچی‌اش که روی عقربه‌ی هفت عصر ایستاده بود، کرد.

مقصد کافه تا خانه‌ی ابوالفضل در فکر و گمان گذاشت. نمی‌دانست چه درست است و چه غلط؟ اصلا چه گونه دختری مانند ری‌را دل به او داده و در همان حال منِ درون غرید: همان گونه که قلب خود موقع دیدن دختر به تپش میفتد. یکی شدن او و ری‌را از محالات بود.

مگر می‌شد با وجود فرزندی به سن و سال آکام با زنی جوان ازدواج کرد! حتی خود هم قبول می‌کرد، آکام چه می‌شد؟ نمی‌توانست با چنین کاری رفتن پسرک را قطعی کند. در همان مسیر کوتاه هر تصمیمی به سرش زد و در نهایت با رسیدن به درب

خانه‌ی ابوالفضل ماشین را پارک کرد و سر به صندلی چسباند. خود را اگر گول می‌زد هم احساسات درونش را نمی‌توانست گول بزند.

او از ری‌را شاملو خوشش آمده بود و هر بار که انکار می‌کرد در نهایت به همین موضوع می‌رسید. مجد از نبود ایرادی در این رابطه می‌گفت اما عقل خود را به فرار از این احساس نصیحت می‌کرد.

با حس شدید تر شدن سردردش، خم شد و داشبورد را گشود.

بسته‌ی قرص را برداشت و یکی از آن را بدون آب در حلق انداخت تا بلکه کمی سرش آرام بگیرد.

۵۱۷

چند دقیقه‌ای بدون اندیشیدن به چیزی در همان حال ماند و سپس پس از قفل، ماشین را ترک کرد و به سمت آپارتمانی که ابوالفضل و آرام در آن ساکن بودند، حرکت کرد.

زنگ واحدشان را فشرد و با پا به روی زمین ضرب گرفت. با باز شدن در به سرعت از حیاط خانه عبور کرد و با آسانسور خود را به آخرین واحد رساند. زنگ در را فشرد و منتظر ماند. ثانیه‌ای بعد در به دست آرام گشوده شد و با دیدن دادیار سر به زیر بشاش چهره‌اش خندید.

–به به آقا! شما افتخار دادی بیای این جا!

دادیار سر بالا آورد و با دیدن آرام لبخند زد، چه قدر این دختر را مانند خواهر دوست داشت، مانند همسرش به خوبی غمخوار و رفیق بودن را آموخته بود.

–دادیار بیا تو! کجایی؟

با دستی که مقابل صورتش تکان داده شد از فکر و خیال خارج شد و تبسم کرد.

–همین جام.

وارد شد و آرام پشت به او در را بست. دادیار با گذر از راه روی نگاهش به روی مجید و فاطمه افتاد و از سرعت قدم‌هایش کم کرد.

-ابوالفضل کجاست؟

آرام آهسته دست پشت کمر مرد معذب شده گذاشت و گفت:

-شیفتش تازه تموم شده، رفت یکم وسایل بخره بیاد.

قبل از آن که دادیار سخنی به لب بیاورد به جمع مجید و فاطمه اشاره کرد.

-برو بشن الان منم میام.

-کسی جز ما هم می‌اد؟

آرام میان دو راهی مانده لب گزید و در نهایت به اجبار لب زد:

-بابا و مامان و حسین و...

دادیار شاکی به میان سخن دختر پرید و لحن مضطرب او را نصف رها کرد.

–و آکام درسته؟ مگه آکام با دوستاش نرفت بیرون؟

۵۱۸

–به خدا کار ابوالفضل...می خواست بره ولی منصرفش کرد.

دادیار دست به پیشانی کشید و با حس سنگینی نگاهی سر چرخاند که مردمک‌هایش خواهر نشسته بر روی کاناپه و دلتنگ را رصد کرد. لبخندی گسترده اما

کم‌رنگ برای پنهان کردن غم نشسته بر دل، کنج لب‌های خشکیده‌اش نشست و تن به سمت آرام چرخاند.

-آرام جان من و پسرم قهر نیستیم که کسی بخواد آشتیمون بده. آکام با چهار تا دونه لباس و یه ساک ورزشی از خونه‌ی خودش نمی‌ذاره بره. خواست فکر کنه و تنها باشه، منم ترجیح دادم که تنهاش بذارم...وگرنه خودم عرضه برگردوندن پسرمو دارم!

لب با زبان تر کرد و موهای سیاه و پرپشتش را به به چنگ پنجه‌های کشیده‌اش درآورد، نام آکام برای آشفتگی‌اش کافی بود. پسرک داروگ بی‌نام و نشانی که به ناگه سر از بختش درآورد و جان را با تک تک

نفس‌های آمیخته به زندگی‌اش به او هدیه داد. پسرک جانی دوباره میان ناکامی های دنیای بی‌رنگش بود.

-می‌دونم دادیار، ولی ابوالفضل رو که می‌شناسی! عجوله...وقتی از هم جدایید بیشتر از همه عصبی و استرس داره.

دادیار به تاسف سر تکان داد و با کاویدن شومیز سفید رنگ آرام، نیش‌خندی یک وری را به سمت لب راند و دست به پهلو گرفت.

-شوهرت رسما دیوونس آرام! من باید یه تایم بذارم و قبل از همه اینو درمان کنم.

آرام خنده‌ی بلند و لطیفی سر داد و به عادت همیشه دست نوازش به گیسوان بلند و رنگ شده‌اش کشید.

-دست پرورده شماهاست دیگه! یه خل و چل رو انداختید به من.

سپس هیکل ظریفش را چرخاند و راه به سمت آشپزخانه کج کرد. دادیار با نگاهی به مجید و فاطمه‌ی مشغول با لپ تاپ به آهستگی سر تکان داد و لبانش را پیوسته روی یک‌دیگر جنباند و بنای بازگشت را داد.

-الان می‌آم.

۵۱۹

رو از آن زن و مرد بسته به جان و رگ و ریشه گرفت و هم‌سو با آرام وارد آشپزخانه شد که در نگاه اول با دیدن شیرینی های تر روی اپن ته دلش مالش رفت و کودک تخس درونش نشسته میان معده مشتی در هوا پراند و بنای گرسنگی گذاشت، دادیار بالغ اما کودک درون را سر ته کرده، پس گردنی پشت گردنش کوباند و با تلاش فراوان حواس از کودک بی آبروی درونش گرفت و به آرام که فنجان های درون سینی را مملو از چای می‌کرد، داد.

-بچه نخبه‌ی خانواده رو دادیم به‌ت ها خانوم!

آرام با خنده‌ی شیرینی فنجان کریستال درون دست را روی سینی قرار داد و بی خیال شانه به سمت بالا پراند.

-ما که راضیم، گور بابای ناراضی!

دادیار به زن نزدیک تر شد و هیکل چهارشانه‌اش را به کابینت کنار سینک تکیه زد و انگشتان درهم فرو رفته‌اش را به روی اپن‌های سفید و مشکی ستون تن کرد

-آرام.

زن جوان سر بالا آورد و چهره‌ی جوان و زیبای مرد را کاوید.

-جانم؟

عاصی کف دست آزادش را از پیشانی تا چانه امتداد داد و با لغزیدن پوست دست به میان دندان‌هایش لب زد:

-هیچی.

آرام فنجان دیگر را روی سینی آینه‌ی دورچین طلایی نهاد و پرسید:

-چی آشفته ات کرده داداش کوچولو؟

دست از میان دندان خارج کرد و نگاه به رد دندان‌هایش به روی آن انداخت.

-تو این شرایط درسته که من زنی رو وارد زندگیم کنم؟

آرام با نگاه ریز شده‌ای قوری را به جا خود بازگرداند و تن به سمت مرد چرخاند.

-همون دختره؟ دانشجوی ابوالفضل؟

تنها در صورت او خیره ماند و سخنی به لب نیاورد. سکوت را به تایید ترجیح داد و آرام از سکوت مرد پی به همه چیز برد.

-پس خودشه.

۵۲۰

-پس خودشه.

در حال تماشای صورت درهم دادیار، فنجان ها را درون سینی مرتب کرد و گفت:

-دادیار من فقط به عنوان یه زن، یه آدم که تفاوت سنی زیادی باهات ندارم، یه چیزی می تونم بگم به‌ت.

سر بلند کرد و آرام به وسعت آرامش نهفته در نامش تبسم کرد.

-تو حق داری زندگی کنی. بعد از آکام سنت می‌ره بالا و نیاز داری برای این که یکی کنارت باشه. من فقط یه چیزایی از ابوالفضل شنیدم و نمی‌دونم، رابطه ای که ازش دم می‌زنی به کجا رسیده.

مرد جوان لب زیرین به دندان گرفته پلک روی هم فشرد و زن نوازش وار دست روی بازوی او حرکت داد.

-آکام یه جایی از زندگیت می‌ره، عاشق می‌شه، شغلش ممکنه این شهر نباشه و هزار تا اتفاق دیگه و دادیار تو داری در حق خودت بی انصافی می‌کنی...تنها زندگی کردن از یه جایی به بعد همه‌ی امید زندگی رو از آدم می‌گیره. در نهایت می‌گی کار کنم واسه چی؟ به خودم برسم برای کی؟ درس بخونم، تلاش کنم، موفق بشم اصلا چرا؟ الان آکامو داری اما نباشه امیدت می‌خواد چی باشه؟ کی باشه؟

آرام مغموم ضربه‌ی کوتاهی به بازوی دادیار کوباند و مردمک چشمانش را به روی صورت خنثی و متفکر مرد دوران داد.

-دادیار تو خیلی کم سن و سالی!

مرد نگاه از مکان ناشناخته گرفت و با سامان دادن تفکراتش، تمرکز به جا آورد و سر بلند کرد.

-من ازت بزرگترم اما هنوز مادر نشدم چون جسارتش رو فعلا ندارم، نه تنها من بلکه حتی ابوالفضل اما تو پسرت الان یه مرد کامل شده، پس حق داری از این جا به بعد نفس بکشی و زندگی کنی.

لبخند زن بسان گودی چاه عمیقی شد و مجددا افزود:

-هر زنی کنار تو می‌تونه احساس خوشبختی کنه، تعریف یه زن واقعی از یه مرد فرای تو نمی‌تونه باشه!

-من کامل نیستم آرام! چرا همچین فکری می‌کنی؟ گذشته‌ی سیاه من همه چی رو زیر پا له می‌کنه.

۵۲۱

آرام آهسته و با طمانینه به سمت ظرف شیرینی رفت و آن را روی جزیره گذاشت، سر بالا آورد و جفت دستانش را کنار سینی روی جزیره قرار داد.

-من برادر ندارم و تو از بعد آشنایی با ابوالفضل برام مثل برادری ...تو کامل ترین مردی هستی که تو کل عمرم دیدم حتی از ابوالفضل! ولی یه عیب بزرگ داری...!

دادیار سکوت کرد.

-زیادی از حد خودتو مقصر اتفاقاتی می‌دونی که هیچ گناهی توشون نداشتی.

-آرام من...

زن جوان کف دست به معنای سکوت مقابل او بالا آورد و جمله‌ی مرد را نیمه تمام گذاشت.

-تو ظلم در حق خودتو یاد گرفتی! هر جا...هر وقت خواستی تغییر تو زندگیت بدی، منو و ابوالفضل پشتتیم اما یه روزی خودت کم می‌آری.

عصبی دست در هوا تکان داد و ابرو بالا فرستاد:

-تو نیاز به آرامش داری. نیاز به دوست داشته شدن مثل اون دختر. خوش به حال هرکس که به دختر قوی و محکمی مثل اون تکیه می‌ده...تعریفش رو از ابوالفضل زیاد شنیدم.

-اره خوش به حال اون فرد.

دادیار با حسرت گفت و آرام قبل از آن که اجازه‌ی سخن به مرد مقابل بدهد، عقل را حراج کرد و با چهره‌ای درهم فرو رفته و جدی غرید:

-رک می‌شم و بدون خجالت یه چیزایی رو بهت گوشزد می‌کنم، هر آدمی یه سری نیازا داره من اینو همیشه به دانشجوهامم می‌گم اما چه طوری و با کی از بین بردنشون مهمه! تا کی می‌خوای همه‌ی احساسات و نیازهاتو نابود و انکار کنی؟

دادیار سر به زیر انداخت و آرام افزود:

-تو یه مرد بالغی...این چیزا حقته، اصلا بتونی جلوی غریزه جنسیتو بگیری عزیز من اون قلب تو سینه‌ی تو نیازه برای یکی بکوبه، نیاز داره یکی رو کنارش تو غم و شادی داشته باشه...دادیار جان...پسر گل تو نیاز

داری به این که یه زن پشتت باشه، کنارت باشه و پیشت قدم برداره. آدم‌ها کنار هم میان تا کامل بشن، تو برای کامل شدن نیاز داری به یکی که بهت عشق بورزه.

۵۲۲

دادیار سر چرخاند و نگاهی به سالن انداخت. لوسترهای کریستال نور به چهره‌ی فاطمه انداخته بودند و برق خود را به مردمک‌های چشم‌های او وصله زدند. پیراهن بلند گلدار خواهر او را به کودکی و میان حیاط خانه همیشه سبز چهار فصل با همان

در زنگ زده و توپ چهل تکه‌ی گوشه‌ی باغچه برد و در همان حال لب زد:

-آرام حس می کنم از دختره خوشم اومده.

دادیار از تصور ری‌را در این خانه و نشستن او کنار فاطمه تبسم زد و هم‌گام از تفکرات بیهوده‌اش لب گزید. زن جوان با لبخند سینی را به دست گرفت و گفت:

-خوشت نیومده عزیز من، دوستش داری.

دادیار برای پنهان کردن حسش دست جلو برد و گفت:

-بده من سنگینه.

آرام سینی را به عقب کشید و چشم غره‌ای را نثار مرد جوان کرد.

–حرفو عوض نکن، ری‌را به نظر دختر خوبی می‌اد. تازه‌شم...سنگین نیست، زور بازو به رخم نکش ها!

دادیار که از لحن شوخ دختر خنده‌اش گرفته بود، دستانش را به نشانه تسلیم بالا برد.

–من غلط بکنم چنین کاری کنم بانو!

آرام با خنده آرنج در پهلوی دادیار فرو برد و او را به کنار فرستاد.

–شیرینی ها رو بیار.

دادیار چشمی را به انتهای جمله‌ی زن گذاشت و دیس شیرینی را از روی جزیره‌ی چوبی سفید با رانر

خاکستری برداشت و پشت به آرام حرکت کرد.

نشیمن را با کاناپه‌های یشمی و سفید پشت سر گذاشت و سمت پذیرایی رفت. دیس را روی میز گذاشت و سینی چای را از آرام گرفت. اجازه‌ی خم و راست شدن را به او نداد. در سکوت چایی ها را میان خواهر و برادر پخش کرد و روی مبل تک نفره‌ی کنار آرام نشست. همه را از تیغ نگاه خود عبور داد و گردن بر افراشت. شانه صاف کرد و سینه جلو داد. نمی‌خواست خود را شکسته جلوه دهد. پا روی پا انداخت و لبخند زد.

لیوان چای از درون سینی برداشت و نزدیک بینی گرفت. بوی هل آن را درون جا تزریق کرد و از زیر چشم به مجید خیره شد. برادرش محجوبانه و سربه‌زیر بود. از همین جاهم بی‌قراری او را برای آمدن مریم حس کرد و از دیدن عشق درون چشم‌های او حال دلش خرسند شد. مردمک هایش روی بازوهای مجید لغزیدند و تتوی "م" روی پوست سبزه‌ی مرد تای ابرو دادیار را بالا فرستاد.

-آقا مجید چای سرد نشه.

مجید معذب در خود جمع شد و دستانش را دورزانو گره زد. سر بالا آورد که با سیاهی نگاه برادر رو به شد. رد نگاه او را گرفت و با خجالت آستینش را پایین کشاند تا روی تتویش را تا حدودی بگیرد. گلو صاف کرد و نسبت به آرام گفت:

-آرام جان خیلی زحمت کشیدی. ببخشید دیگه ما چند روزه این جاییم، فاطمه هم از صبح اومده...حسابی زحمتت دادیم.

فاطمه لپ‌تاپ را جابه‌جا کرد، هسته‌ی زردآلو را از دهان خارج کرد و سخن برادر را ادامه داد:

-آره آرام جان ببخشید واقعا. مزاحمت ما باعث شد نتونی به کارهات برسی، به خصوص که شاغلم هستی.

آرام دستانش را روی زانوی خود قرار داد و در پاسخ به مجید و فاطمه گفت:

-رحمیتد شما نگید اینطور. دیگه قسمت بود امسال طلسم این دوری شکسته بشه و من خانواده‌ی ابوالفضل رو کامل ببینم.

دادیار خواهر و برادر را از نظر گذراند. لیوان خالی از چای را به سینی بازگرداند و سر بالا آورد. دست روی سینه درهم گره زد اما پشیمان شد. مات زل تلوزیون خاموش شد و چهره‌ی خود را درون سیاهی آن دید زد. نیشخند روی لب سوق داد و به سینه‌ی مبل یاسی تکیه زد. کلمات گم شده را در ذهن کنار هم گذاشت و به روی زبان آورد. سپس رو به مجید با لحنی که شرمندگی را فریاد می‌زد، پرسید:

–خوبی؟ بهتری؟

مجید مات چهره‌ی برادر شد. اضطراب اولیه او را دیده بود و حال از این وضعیت مرد تعجب کرد.دادیار در پنهان کردن خود و نقاب زدن قهار بود.

۵۲۴

به حدی قهار که زبان برادر را برای چند ثانیه بند آورد و باعث شد با مکث کوتاهی لب به سخن بازکند.

-آره بابا از اولشم چیزی نبود، یه خراش کوچیک بود.

فاطمه نگاهش را بین مجید و دادیار چرخاند و در نهایت روی برادر بزرگتر توقف کرد. چند روزی را خانه‌ی دادیار ماند اما رابطه شان دیگر مانند قبل نبود و نشد. پسرک زیادی سرد و یخ زده شده بود. حق می‌داد و بی‌شک محق ترین آدم این داستان دردناک دادیار بود و هست. دست به پیراهن چند رنگ و گلدار خود کشید و پاهای ورم کرده‌اش را روی پاف کوچک گذاشت. لپتاپ را چک کرد و اطلاعات نهایی را وارد کرد. مجددا سر بالا آورد و قامت دادیار را از نظر گذراند.

مردجوان با حس سنگینی نگاهی سر بالا آورد و نگاه خسته اما پنهان خود را به فاطمه داد. قبل از آن که

سخن مورد نظر را روی لب بیاورد، آیفون به صدا درآمد و استرس خود را در انگشتان جمع شده‌ی دادیار آشکار کرد. آرام با عذرخواهی از جا برخاست و جمع‌شان را ترک کرد. مجید برپا زد و کم طاقت صدا بالا برد:

-مریم جان بیا عزیزم.

دادیار به وجود مریم و لحن سرتاسر عشق مجید حسرت خورد و زن سینه را درون لباس جا داد. پاهایش را از تکان دارن نگه‌داشت و لباس فرفری دخترک را درست کرد. شیشه شیر یدک را روی عسلی گذاشت. رو زانو برخاست، کودک را روی تشک گذاشت و با حس تکان خوردن او چند ضربه‌ی آرام به کمرش زد. از خواب بودن او اطمینان

حاصل کرد و برخاست.ساحلی بلند و آزاد را در تن سروسامان داد و دمپایی روفرشی را پا زد. شال را به سر کشید و دست بند چراغ های هالوژن کرد. پتو را روی دخترک کشید و از اتاق خارج شد. فاطمه شانه‌به‌شانه‌ی دادیار ایستاد و از بفرماییدی که زن جوان برای افراد پشت آیفون استفاده کرد، مردجوان شانه پراند. متوجه آمدن دایی و خانواده‌اش شد و حس قدرت تصنعی از او پر کشید. لحظات به کندی گذشت و دادیار دل‌دل کرد که ای کاش نیامده بود. تاب این جمع را در این اوضاع نداشت. فاطمه اضطراب برادر را متوجه شد و دست روی کتف او گذاشت. دادیار با نگاه بر غریبه‌ی آشنای کنارش جان دوباره گرفت.

۵۲۵

مدت زمان زیادی از آمدنش نگذشته بود اما از همان قدیم این دردانه خواهر، جان بود و جان می‌ماند. دایی و زن دایی به همراه امیر حسین و آکام وارد خانه شدند و ابوالفضل هم همزمان با آن‌ها رسید.آرام خوش آمدی به خانواده‌ی همسرش گفت و سپس چشم غره‌ای را نثار ابوالفضل کرد. جمع را موقتا وداع گفت و برای کمک به همسرش چند عدد از کیسه ها را از دست مرد گرفت.

-می‌ذاشتی فردا میومدی دیگه!

ابوافضل کیسه‌ها را روی اپن گذاشت و لپ آرایش شده‌ی آرام را کشید.

-غر نزن خسته‌م به خدا، شلوغ بود همه جا، معلوم نیست چه خبره که! والا چشام به زور باز مونده...دو روزه شیفتم آرامش خانوم.

آکام که آخر از همه و سر به زیر وارد خانه شد، سلامی بلندی روی لب گذاشت اما با بلند کردن سر و مواجه شدن با پدرش، سلام نیمه تمام در دهانش ماند. روحش برای در آغوش گرفتن پدر به سرعت سمت او دوید و جسمش پا روی زمین سفت کرد.

چشم‌هایش به امید دیدن خنده‌های پدر سرتاسر اشک شدند و لب‌هایش برای خواندن نام او تکان خوردند. اما پاهایش همچنان ثابت ایستاده بودند. چشم‌هایش

به جای پدر درون نگاه غریبه‌ی فاطمه و ناآشنای مجید نشستند و لب‌هایش سلام را تکمیل کردند.

-سلام به روی ماهت به چشمون و نگاهت.

برای لحن و کلام زن غریبه در یک آن ضعف رفت و روح نیازمندش به صدای مادر ضجه زد و در خود جمع شد. با توجه به توضیحات دایی حیدر و حسین متوجه شده بود که زن احتمالا عمه‌اش یا همان فاطمه باشد و تنش هوای عطر او را کردند. دادیار از مادر بودن فاطمه برای سجاد سیزده گفت و آکام به جنین درون رحم او حسادت کرد. آکام هفده ساله هم با دیدن دست‌های باز فاطمه هوای سجاد سیزده ساله کرده بود، شاید هم هوای آکام یک ساله‌ای را که اشک می‌ریخت اما مادر در آغوشش نمی‌کشید. چراغ

عقل را خاموش کرد و قلب در کالبد آکام کودک شده به رقابت پرداخت. همه چیز خارج از اختیار آکام نوجوان بود. حتی چانه بر شانه‌ی عمه گذاشتن. عمه‌ای که بوی مادر می‌داد، مادری که طعم آغوشش را نچشیده و آرامشش را ندیده بود.

-آخ که چقدر شیرینی تو پسر...چه‌قدر مرد شدی جان دلم.

دادیار پلک روی هم کوباند و مجید خود را به او رساند. می‌خواست به جای ابولفضل باشد. به جای دایی حیدر و لیلا. حتی به جای آرام و امیرحسین. می‌خواست او شانه‌ی دادیار را بگیرد تا مردجوان به او تکیه دهد، می‌خواست که برادر باشد هرچند با خراب کاری هایش اما جان می‌داد برای این برادر

بزرگتر و حامی...هرچند دیر رسیده و غریبه بود اما با تمام فاصله ها او بازهم برادرش بود. ابوالفضل لب گزیده خیره‌ی آکام ماند و مغموم چشم بست...پسرک مقابلش مظلوم تر از همه بدون رد پایی در گذشته تبدیل به گناهکار شده بود.

۵۲۶

-آکام جان انگار دنیا رو به من دادن با دیدنت.

پسرک در تلاش برای فرو فرستادن غده‌ی برآمده‌ی گلویش انگشتانش را در هم فرو برد اما از سنگینی

قلبش کم که نشد بلکه حتی به درد آن اضافه شد. زخم سوزناک قلبش دردناک بود و با پاشیده شدن نمک بر روی آن دردناک تر هم شده بود. یاد نداشته‌هایش عمق فاجعه برای اویی بود که دلتنگ یک آغوش مادرانه زنی غریبه را در آغوش گرفته بود. فاطمه موهای خود را که به خاطر بارداری دورنگ مانده بودند از روی سر آکام کنار راند و پیشانی پسر را بوسید. تا نوک زبانش آمد بگوید شبیه سجاد گذشته است، شبیه آفرین نوجوان است اما خفگی را به جان زبان درون حلق سر داد و مجددا روی موهای خرمایی و کوتاه آکام را بوسه زد.

–عمه دورت بگرده.

آکام دست خود را پایین آورد و آن را روی برجستگی شکم فاطمه گذاشت. لبخند تلخی جان را از لب‌هایش گرفت. حرکت‌های ریز جنین را حس کرد و قطره اشکی ناخواسته راه مژگانش را طی کرد.

-اذیت می‌کنه؟

فاطمه خندید و دست روی دست مردانه‌ی پسرک گذاشت و دل باز به قربان صدقه‌ی پسرک پرداخت.

-شیرینه حسش.

آکام دست خود نبود که تلخی می‌کرد، همه چیز برایش در سخنان ابوالفضل می‌گذشت و دوست نداشته شدن.

-من شیرین نبودم اما.

فضای خانه را سکوت وهم آور در بر گرفت و فاطمه اشک خود را پاک کرد، دادیار برای در آغوش گرفتن پسرش به سمت او گام برداشت اما دست مجید روی بازویش نشست. نگاه مرد ولی همچنان روی هیکل لرزان پسرکش بود، تن لرزان آکام آخرین چیز در این دنیا برای او بود.

-دیدم دستت روی شکمته، ازش مراقبت می‌کنی؟

فاطمه با چشیدن غم صدای پسر، با اشک سکوت کرد و آکام افزود:

-خوش به حالش که مادرش تویی.

۵۲۷

دادیار دست به پیشانی گرفت و سر چرخاند تا نبیند و نشنود درد پسرکش را! سر چرخاند و آغوش مجید مامن سر دردناکش شد. پلک روی هم فشرد و از ریختن قطرات درد گذشته از چشمانش ممانعت کرد. آکام دست خود را از روی شکم فاطمه برداشت و فاصله گرفت. لبخند زد و گفت:

-بچه کوچیک خیلی خوبه، امیدوارم سلامت بیاد.

عقب گرد کرد، چهره‌ی مغموم همه را از نظر گذراند و بدون اعتنا به سمت پدرش که تقریبا در آغوش

مجید بود حرکت کرد. آرام و آهسته قدم برداشت و ابتدا شانه‌ی پدرش را گرفت. او را از مجید جدا کرد و گفت:

-به زخمش فشار می‌آد بابا

دادیار دست پسرش را میان انگشتانش گرفت و لبخند زد اما چشمان سرخ شده‌اش حراج گذاشتن آبرو را به خوبی آموخته بود. برای به خود آمدن جو به سمت دایی حیدر و زن دایی لیلا چرخید.

-سلام خوش اومدید.

لیلا چشمانش را از دستان قفل شده‌ی پدر و پسر گرفت و تبسم کرد.

–سلام پسرم، تو که باز آب رفتی...لقمه نمی‌دن بخوری؟

دادیار خندید و لب زد:

–از نظر شما فکر کنم من چند وقت دیگه محو می‌شم.

ابوالفضل خود را به میان انداخت و ادامه‌ی سخن دادیار را گرفت.

–مامان ان‌قدر به فکر آب رفتن من بودی الان دوتای این بودم نه این که همه‌ش غذای بیرون بخورم.

پهلویش که به میان انگشتان آرام چلانده شد، خنده‌ی همه را بلند کرد، لیلا چشم غره‌ای نثار پسرش کرد و لبخند پررنگی به عروسش زد.

-پسر گلم همین که آرام خانومی کرده و تو رو گردن گرفته من باید نماز شکر به جا بیارم، وگرنه که رو دستم می‌موندی.

ابوالفضل دست مشت کرده روی دهان گذاشت و سربه سمت آرام که ملیح مادر شوهرش را دید می‌زد چرخاند.

-عجب...!

۵۲۸

و بار دیگر باعث خنده‌ی جمع شد. دادیار روی کاناپه نشست و آکام با فکری در سر پلک روی هم گذاشت و با لبخندی برای پدر، سمت مجید چرخیر و مقابل او قد علم کرد و در آن لحظه به راحتی نگاه هراسان دیگران را برای بار دیگر روی خود احساس کرد اما او تصمیمش را گرفت و دست جلو برد.

-به خاطر اون اتفاق معذرت می‌خوام.

مجید که انتظار چنین جمله‌ای را از سوی پسر نداشت بهت زده، تای ابرو بالا انداخت، آکام بی‌توجه به نگاه مجید و فضایی که خود حکم فرما کرده بود لبخند کم رنگی زد.

-هم به خاطر حرف‌هام و هم به خاطر...

ادامه‌ی سخنش با بلند شدن صدای کودک بریده شد. مریم عذرخواهی کرد و آکام ادامه نداد. زن دختر را به آغوش گرفت و پسرک نگاه از ورود آن دو دزدید. از روی مریم خجالت زده بود و با یاد شرمندگی پدرش کلافه باز به سمت مجید سر چرخاند. دست عرق کرده اش را از میان دست مرد خارج کرد و گفت:

-ذاتا زود عصبی می‌شم که به خاطر بچگی‌هام هستش!

نفس عمیقی گرفت و محکم در چشمان مرد جوان خیره شد.

-اون روز حرف هایی که شنیدم برام قابل هضم نبودن، کلا روز خوبی نبود، بحث و جدال های من همیشه در حد حرف و داد و بیداده اما اون روز

خودت باعث شدی، من نمی‌خواستم بهت آسیبی بزنم، نزدیکم واستادی، وقتی یه هویی برگشتم اون اتفاق افتاد.

لب گزید و سر به سمت مریم چرخاند.

-مریم خانوم منو بابام دست تنها بزرگ کرده، کارای من به خاطر بابا نیست، به خاطر اتفاقاتی هست که گذشته‌ی ما رو به وجود آورده، به خاطر مادری که هیچ وقت نداشتمش...بابا هیچ وقت کم نذاشت برای من.

جفت دستانش را درون هودی گشادش فرو برد و باز نیم نگاهی به پدر که خیره اش بود، انداخت.

-امروز من قرار نبود بیام این جا، اصلا به بابا هم گفتم که با دوستام قرار بیرون داشتم اما ابوالفضل وقتی گفت همه هستن تصمیم گرفتم بیام و به خاطر اون اتفاق ازتون عذرخواهی کنم...من خیلی تو بطن ماجراهایی که باز گذشته رو به ما وصل کردن نیستم اما هیچ وقت هم از کسی که تمام این سال ها برام همه کس بوده دل نمی‌کنم.

دادیار مبهوت به پسرش خیره شد و آکام خیلی عادی لب زد:

-هر چیزی که بشه، هر آدمی که بیاد من مثل همیشه کنار بابامم، اگر منو می خواستن، اگر به من علاقه داشتن پی جدایی من از بابام نمیفتادن.

تمام جملات را گفت و در ذهن به مقصود خود فکر کرد. مقصودی که برای آن باید خیال دادیار را از بودندخود مطمئن می‌کرد و به او آرامش خاطر می‌داد. لبخندی زد و با اطمینان گفت:

-هر چیزی هم که بشه من بابام رو تنها نمی‌ذارم.

۵۲۹

مجید انگشت شست و سبابه‌اش را روی چین بینی نهاد و نگاه از پسر گرفت، از زیر چشم نگاهش را به

مریم متاسف که آیناز در آغوش داشت داد و در نهایت با کشیدن دست از روی بینی تا ته ریش تازه درآمده‌اش در سکوت آکام را تماشا کرد.

-به خاطر اتفاقات یه هویی اون روز باید عذر می‌خواستم و امیدوارم ببخشی و درک کنی!

مجید دست راست خود را روی بازو و تتوی اول نام مریم گذاشت. آن روز و اتفاقاتش با تمام قوا در خیالش نقش بسته و برق از سرش پراندند. استرس حال خراب پسرک، حال هم به یادش می‌آمد، آزرده خاطرش می‌کرد.

-آکام مقصر اون روز تو نبودی!

شانه بالا انداخت و افزود:

-شرایط یه طوری شد که ناخواسته به هم پریدیم و اصلا همه چی از دستمون در رفت.

دادیار دلنگران سرانگشت‌هایش را به زخم دست پسرک رساند. زخمی که خبری از باند و پانسمان به روی آن نبود. لب گزید و انگشت به روی زخم آکام کشید. پسرک ثانیه‌ای پلک روی هم گذاشت و سپس گفت:

-درسته، حق با توئه.

-امیدوارم تو هم منو ببخشی.

آکام در جواب مجید تنها لبخند به لب آورد و در نهایت با عذرخواهی کنار پدرش جا گرفت. دادیار دلتنگ دست آکام را میان دست خود گرفت و آن را

روی ران پای خود نهاد. دلتنگ پسرک بود و این دلتنگی را هیچ از بین نمی‌برد. ساعتی به شوخی و خنده و صحبت گذشت و هر کس به نوعی در میهمانی سرگرم بود. ابوالفضل دیس مملو از جوجه های به سیخ کشیده را از روی جزیره برداشت و به سمت تراس رفت، قبل از رفتن اما به سمت دادیار که به سخنان پدرش گوش می‌داد چرخید و گفت:

-پاشو بیا کمکم زیاد نشستی، دلم می‌سوزه خسته شدی.

دادیار با خنده برپا زد اما با جمله‌ای که دایی حیدر به لب راند، متعجب به سمت او چرخید.

-دادیار صبر کن.

همان طور صامت به دایی خیره شد و مرد گفت:

–حسین با دوستاش می‌خواد بره کیش، دیشب مخ منو خوردن با پسرت که راضیت کنم بذاری آکامم بره.

ابوالفضل مشکوک به سمت برادرش چرخید و امیرحسین مضطرب به آکام زل زد اما با سوال دادیار سر بالا آورد.

–آخرین باری که سپردمش دستت، کار دستم دادی که پسر!

امیرحسین نیم نگاهی نثار چهره‌ی ملتمس آکام انداخت و گفت:

-آکامم یکم حال و هواش عوض می‌شه، اون بار خودش در رفت خب!

۵۳۰

دادیار نگاهش را میان ابوالفضل که با اخم به برادرش خیره بود و دایی چرخاند و با تکیه دادن به دسته‌ی مبل، لب زد:

-چی بگم والا؟

پسرک مضطربانه، انگشتان در هم چفت شده‌اش را میان جفت ران پا فرو برد و ضرب پاهایش پارکت کاراملی را به ضجه انداخت.

-بذار بریم دیگه دادیار!

از نظر خود هم سفری برای آکام نیاز بود اما امیرحسین فردی نبود که بخواهد آکام را به او بسپرد.

-با کی می‌ری؟

امیرحسین موهای فر و حالت دارش را از جلوی چشم به کنار فرستاد و به تندی گفت:

-یکی از دوستام.

-دوستت اسم نداره؟

امیرحسین در منگنه مانده فحشی نثار روح آکام در دل کرد و پاسخ داد:

-کیارش.

آکام عصبی در تلاش بود تا پدر متوجه حالاتش نشود. اگر پدرش اجازه نمی‌داد همه چیز به هم می‌ریخت، تمام نقشه‌های ریز و درشتش.

-تو مدرسه نداری مگه؟

آشفته سر بالا آورد و کلمات را از میان دهان به خارج فرستاد.

-شنبه و یکشبنه تعطیل رسمی بابا، ما هم چهارشنبه بلیط می‌گیریم.

دادیار سردرگم از اوضاع پیش آمده، پاسخ درست را گم کرده بود.

-بذار آخر شب بهت می‌گم.

پس از به زبان آوردن آخرین کلمه، اجازه‌ی سخنی را به آکام نداد و همراه با ابوالفضل وارد تراس شد. مرد جوان جوجه ها را روی میز گذاشت و دادیار خود را روی صندلی که به دور میز کوچک درون تراس چیده شده بود، انداخت.

۵۳۱

دادیار آرنج به دسته‌ی صندلی تکیه زد و کف دست به شقیقه چسباند و در همان حال خیره به پسر دایی بزرگترش که سیخ ها را به روی منقل می‌چید شد.

-ابوالفضل؟

مرد جوان زاویه‌ی کمی به سرش داد و لب زد:

-هوم؟

-صدرا منتظر چی پس؟ از همون وقت که مجید اومد، منتظرم سر و کله‌اش پیدا بشه.

ابوالفضل نیم نگاهی به دادیار انداخت و گفت:

-آدم قحطه که منتظر اینایی؟

دادیار کلافه لب زد:

-جدی باش.

مرد جوان شانه بالا انداخت و گفت:

-انشالله دست جمعی مردن خبر مرگشون!

-هر چی می گذره حس بدتری دارم.انگاری قراره مثل بمب بیفتن تو زندگیم.

ابوالفضل نفس از سینه خارج کرد و بوی زغال و آتش را درون ریه فرستاد.

-فکر نکن بهش، هنوز اتفاق نیفتاده. منم واقعا نمی‌دونم چرا ان‌قدر دیر کردن...انتظار داشتم مجید ان‌قدر عجله داشت همون فرداش پیداشون بشه اما اتفاقی نیفتاد.

دادیار کلافه دست به پیشانی گرفت و چشم بست. سیاهی شب به نور کم‌سوی تراس چیره شده و پرده به تمام رنگ ها انداخت. سعی کرد همه چیز را درباره‌ی آن ها فراموش کند، بنابراین همان طور چشم بسته لب زد:

–حسین هنوز با اون زن تو رابطه‌اس؟

ابوالفضل بادبزن را از سطل درون کمد کوچک که بالای منقل بود برداشت و بدون چرخش به سمت دادیار گفت:

–نه...چند وقتی می‌شه تموم کرده.

–جدی؟

مرد جوان بادبزن را در لبه‌ی تراس گذاشت و کامل به سمت دادیار چرخید.

–حرف زدیم با هم، از اون روزی که تو رفتی خونه‌ی اون زن گفت! یکم حالش خوش نبود...بچه‌اس، قد ارزن عقل نداره.

۵۳۲

دادیار پاهایش را روی میز گذاشت و سر به عقب برد، بوی آتش پخش شده میان تراس را دوست داشت.

-چرا؟

ابوالفضل بدون آن که پاسخ دادیار را بدهد از یخچال کوچک تراس انرژی زایی برداشت و پس از گشودن در آن به سمت دادیار گرفت.

-خسته ای تو چرا انقدر؟

دادیار دست به گردن نهاد و کمی آن را مالید تا خستگی‌اش در برود، در همان حالت بطری را از دست ابوالفضل گرفت.

-خوبم...! جوابمو ندادی.

ابوالفضل باز به سمت منقل چرخید.

–بابا به بهونه‌ی شرکت این چیزا رسما گول خورده بود. با بابا حرف زدم...بهش گفتم کمکش می‌کنیم واسه شرکت، اگر قید این رابطه رو بزنه.

عصبی چرخید و بادبزبن را در هوا تکان داد.

–خود خرشم از این رابطه هیچ لذتی نمی‌برده، فقط از سر پول.

مشت جلوی دهان گذاشت و در برابر دادیار گفت:

–اا...پسره گاو، اون روز لباسشو درآورده کل پهلوش کبود بود.

خود را مقابل صندلی پیش روی دادیار انداخت و با جفت انگشت فشاری به پیشانی داد.

-به خدا سکته کردم، گفتم چیزیش شده...بعد فهمیدم کار زن‌س.

دادیار متفکر کمی از انرژی زا نوشید و به سمت جلو خم شد.

-مطمئنی رابطه شون اس امی چیزی نبوده؟ چیزی که تو می گی طبیعی نیست.

ابوالفضل با تکان سر لب زد:

-پرسیدم ازش گفت نه، رابطه عادی بوده اما بابا زن مریض بوده انگاری! چه می دونم شوهر قبلیش خیانت کرده بهش، فکر کنم. حسین هیچی رو کامل نمی‌گه که!

۵۳۳

-عجب.

ابوالفضل سکوت کرده از جا برخاست و با درست کردن جوجه ها سرگرم شد اما پس از چند دقیقه طاقت نیاورده به سمت دادیار چرخید.

-تو ماشین می‌خوای بخری؟

دادیار که با موبایل سرگرم شده بود، سر بالا آورد و سوالی خیره‌ی ابوالفضل شد.

-چی؟

-علی می‌گفت ازش خبر دویست و شیش می‌گرفتی! چه خبره؟

مکثی کرد و افزود:

-دادیار پول لازمی بدم بهت! ماشین نفروش.

دادیار به صندلی تکیه زد و متعجب پرسید:

-کی خواست ماشین بفروشه؟ تازه ماشینمو خریدم واسه چی باید بفروشم اصلا؟

ابوالفضل سر تکان داد و گفت:

-چه می‌دونم گفتم خبر ماشین گرفتی شاید اینو می‌خوای بفروشی.

دادیار باز از نوشیدنی در دستش نوشید و گفت:

–نه بابا واسه خودم نمی‌خوام.

ابوالفضل به سمت منقل چرخید و سیخ ها را چرخاند.

–پس واسه کی؟

دادیار سر بالا آورد و در نگاه فندقی پسر دایی‌اش زل زد.

–واسه آکام! واسه تولدش قول دادم.

ابوالفضل باز به جای قبل خود بازگشت و نشست.

–دست بچه هفده و هجده ساله می‌خوای ماشین بدی؟

دادیار تک خنده‌ای کرد و سپس گفت:

–دست حسین نوزده سالگی دایی ماشین داد، آکامم لازمش می‌شه دیگه...اون روز می‌گفت بعد از کنکور می‌خواد کار کنه، کلاس می‌ره، دانشگاهش هست به هر حال...اذیت می‌شه بدون ماشین.

ابوالفضل تکانی به تن خود داد و جفت دستانش را روی دسته‌ی صندلی گذاشت.

۵۳۴

–دست حسینم داد، که همین قدر پرو شد.

سپس به سمت دادیار چرخید و دست در هوا تکان داد.

–بدت نیاد ها داداش، آکامو لوس کردی.

دادیار در سکوت ابوالفضل را تماشا کرد و او همچنان ادامه داد.

–به‌ش می گی بالا چشمش ابروئه قهر می‌کنه، می‌ذاره می‌ره. چهار روز دیگه اون صدرای دیوثم پیداش بشه، در گوششو پر می‌کنه، برش می‌داره می‌بره مشهد. یکم داد و بیداد کن سرش بلکه آدم بشه...

چرخید سمت دادیار که به سقف زل زده بود و غرید:

-بعد تو راه میفتی هلک و هلک پی ماشین واسه عالیجناب! دیگه دوست داشتن حدی داره که تو شورشو درآوردی.

-چی‌کار کنم؟ بزنمش؟ باهاش قهر کنم؟ تو الان صمیمیتی از سمت برای آکام دیدی؟

به سمت ابوالفضل خم شد و آهسته گفت:

-تو بگو من همون کارو کنم! بچه دو ساله اس روش دست بلند کنم؟ یکی بزنم فکر می‌کنی وای‌میسته بر و بر منو نگاه می‌کنه؟ صدرا بیاد...علی سانم پشتش بیاد که از وقتی صدرا زنگ زد من منتظرم لششو بیاره تهران! گوش آکامم پر کنن.

چندین ضربه‌ی متوالی به ران پای ابوالفضل کوباند و گفت:

-آکام بخواد بره نه من و نه بزرگتر از من نمی‌تونه جلوشو بگیره.

-یعنی چی؟ می‌خوای ولش کنی به امون خدا؟

دادیار از جا برخاست، فضای کوچک تراس را با قدم هایش پر کرد و در نهایت ایستاده بر لبه‌ی آن دستانش را درهم گره زده، ستون تن خود کرد. سیاهی شب در نگاه اول میان نگاه همرنگش نشست و تقدم وار به تنش سیاهی انداخت.

-من به اجبار هیچ کسی رو کنارم نگه نمی‌دارم، حتی اگر اون آدم پاره‌ی تنم باشه.

ابوالفضل مانند گوله‌ای آتش از جا پرید که به خاطر محکم برخاستنش پایه‌ی صندلی با صدای بدی روی زمین کشیده شد.

۵۳۵

ابوالفضل با خشم ضربه‌ای آهسته به شانه‌ی دادیار کوبید و کنار گوشش غرید.

-که این طور یعنی اون صدرای حرومزاده بلند بشه بیاد پی پسرت، آکامو ول می‌کنی به امون خدا؟

دادیار به سمت ابوالفضل چرخید و از چهره‌ی سرخ شده‌اش به خنده افتاد. جفت دستانش را بالا آورد و روی شانه‌ی برادرش گذاشت.

-ابوالفضل صدرا نزدیک پسر من بشه، خون تو تنش نمی‌ذارم بمونه اما در صورتی که آکام کنار من باشه...ارتش من بدون آکام پوچ پوچ. حالا من هر چی بجنگم.

دست مشت کرده‌اش را پایین آورد و مقابل چشمان ابوالفضل گرفت.

-مشت من برای مقابله با صدرا باید پر باشه...بدون آکام هیچی تو این مشت برای جنگیدن نیست.

مشت پوچش را مقابل نگاه ابوالفضل از هم باز کرد و لب زد:

-آکام پرنده نیس که من تو قفس نگه‌ش دارم، هر کاریم کنم به قول یه نفر، پرنده جلد هر جا که باشه بر می‌گرده.

گفت و نگاه سبز ری‌را در خیالش نقش بست.

-برای آکام تا آخرین نفسم می‌جنگم اما تا جایی که تو این جنگ کنارم باشه.

شانه بالا انداخت و تلخ خندی زد.

-متاسفم اما من دست خالی به هیچ جنگی نمی‌رم.

-خودتو نابود می‌کنی.

سیاهی شب غم را به جان خسته‌اش تزریق کرد و پاهایش را از حرکت در ادامه‌ی راه منصرف ساخت.

-این همه سال چی شد! این چند وقتم روش!

کف دستانش را لبه‌ی تراس نهاد، کمی روی نوک پاهایش برخاست و از بالا آسفالت های تاریک کوچه را تماشا کرد.

-به نظرت آفرین چه طوری تونست به زندگیش پایان بده؟

۵۳۶

مرد جوان نفهمیده به نیم رخ صورت او زل زد و دادیار با نگاه عمیق تری به کوچه‌ی خلوت لب زد:

-اما شجاعتش ستودنی!

ابوالفضل بدون هیچ واکنشی گفت:

-خودکشی شجاعت داره؟

نیش‌خند کجی روی لبان دادیار جاخوش کرد.

-هوممم! شاید اگر منم نبودم، آکام خوشبخت تر بود.

ابوالفضل سکوت کرد و دادیار افزود:

-طبقه چندمیم؟

ابوالفضل باز بدون هیچ عکس العملی لب زد:

-شیشم.

-از این جا کسی بیفته زنده نمی‌مونه مگه نه؟

مرد جوان تای ابرویی بالا انداخت و سر بالا و پایین کرد.

-آره، مغزش می‌پاشه رو زمین...

سری به جوجه‌های روی منقل زد و پرسید:

-می‌خوای امتحان کنی؟

خنده‌ی بلند دادیار برخاست و به سمت او چرخید:

-خیلی عوضی.

ابوالفضل سیخ های آماده شده به دیس بازگرداند و گفت:

-لطف داری.

پس از اتمام کارش با یک حرکت به سوی دادیار حرکت کرد و خیلی نمادین دست به یقه‌ی پیراهن دادیار کشید و آن را مرتب کرد.

-خودکشی کردن جرئت نمی‌خواد، حماقت می‌خواد. صبح تا شب با دخترو پسر هایی سر و کله می‌زنم که سر هیچ و پوچ به زندگیشون پایان دادن...یکی با قرص...یکی با چاقو، یکی خودشو انداخته جلو ماشین و یکی رگ زده! تا دلت بخواد جنازه می‌مونه رو دست پدر و مادرشون و آخرشم با یه دل پر خون می‌رن سردخونه و جسم بی‌جون بچه شون بغل می‌کنن تا قسمت خاکش کنن.

۵۳۷

لب با زبان تر کرد و رو به دادیار مات شده افزود:

-درد اولاد خیلی سخته، خیلی زیاد! خدا هیچ وقت سرت نیاره چون دیدم ضجه‌های پدری رو که تک بچه‌اش رو باید قسمت خاک کنه و سر قبرش حفظ آبرو کنه.

دادیار با غم پلک روی هم گذاشت و ابوالفضل افزود:

-یه بار دیگه همچین چرت و پرت هایی از دهنت در بیاد، ان‌قدر می‌زنمت که تا دم مرگ بری و وقتی

طعمشو چشیدی و آدم شدی برگردی تا بفهمی با سی سال سن چه‌طوری باید حرف بزنی.

–قرار به از بین بردن خودم بود، خیلی سال پیش این کارو می‌کردم ابوالفضل نه الان.

ابوالفضل انگشت تهدید سوی او گرفت و لب زد:

–خدا نکنه هیچ وقت بلایی قبل از من سرت بیاد دادیار، چون میام اون دنیا مثل سگ می‌زنمت تا آدم بشی و هر کوفتی رو به دهن لامسبت نیاری.

مرد جوان خنده‌ی بلندی کرد و رو به کسی که برادری را در حقش به انتها رسانده بود، نجوا کرد:

–تو که همش بلف می‌زنی داداش، وگرنه ندیدم از این کتک کاری هاتو دکی جون!

ابوالفضل لبخند ملیحی به لب آورد و دست به سوی در تراس گرفت:

-یه چشمه‌اش رو آقا زاده ات به تازگی دیده، می‌تونی بپرسی ازش...ببینی چه طعمی داره.

چشمان مرد گشاد شده میان دست ابوالفضل و در به گردش درآمد و به آنی لبخند روی لبانش خشک زد.

-آکامو زدی؟

ابوالفضل سر چرخاند و تکه جوجه‌ای در دهان گذاشت.

-هوم.

اخم کمرنگی چهره‌ی مرد را زینت داد.

-کار درستی نکردی، این همه سال من دست روش بلند نکردم.

-زدمش چون باید یکی می‌خورد تا یادش بمونه، قدر داشته هاشو بدونه.

۵۳۸

سپس در مقابل دادیار شاکی دست بالا آورد و افزود:

-پسرت باید به خودش میومد، به جای تو ادبش کردم.

-ابوالفضل.

مرد بی‌توجه به اویی که مانند اسپند روی آتش شده بود، سینی را برداشت و به سمت در تراس رفت.

-ابوالفضل نباید آکامو می‌زدی! می‌دونی خوشش نمی‌آد کسی غرورش رو بشکونه!

ابوالفضل کلافه به سمت دادیار چرخید و غرید:

-دست از این تز های مسخره ات بردار دادیار!

دادیار جفت دستانش را روی صورت کشید و آهسته گفت:

-تا حالا تنبیه بدنی روی کی جواب داده که آکام دومین نفر باشه؟ هر چه قدر دوست داری منو بزن، آدمم کن ولی آکام نه! خط قرمز من نه داداش. اون پسرو من از دهن گرگ بیرون کشیدم و بزرگ کردم،

نذار غرورش، شخصیتش سر هیچ و پوچ بشکنه. من حتی از یه حدی صدام برای آکام بالا تر نرفته...شماها اسمشو می‌ذارید لوس کردن اما من می‌ذارم احترام برای بچه ام. من کتک کاری رو یادش ندادم، آکام به حد کافی خشم داره تو وجودش...نمی‌خوام این خشم کار دستش بده.

نفس عمیقی گرفت و نسبت به ابوالفضل مسکوت افزود:

-روزی که مجیدو زد، تن من لرزید از این که یه روزی آکام بلایی سر کسی بیاره.

جلوتر رفت و دست روی مچ ابوالفضل گذاشت.

–آکام با بقیه بچه ها فرق داره، هر کاری دوست داری بکن، هر جور دوست داری باهاش حرف بزن اما تنها، جلوی جمع نه! ابوالفضل اما هیچ وقت دست روش بلند نکن. تو حق پدری داری به گردن آکام شاید از من بیشتر حتی! اما خواهش می‌کنم ازت هیچ وقت دست روش بلند نکن.

سر تکان داد و خندید.

–حتی به خاطر من، پسر من قراره وارد یه جامعه‌ی بزرگ بشه. می‌خوام مرد بار بیاد نه یه آدم پر از عقده...تاثیری که کتک روی جسم و روح یه بچه می‌ذاره رو هیچی نمی‌تونه از بین ببره...!

۵۳۹

ابوالفضل کلافه خود را از دادیار جدا کرد.

-یه چیزی گفت که کنترلمو از دست دادم، از من وحشی نساز...خواستم بگم که اولا قبل از آکام از خودم بشنوی. تا حالا کی دیدی من رو کسی دست بلند کنم اما گاهی اوقات حجم رو مخ بودن آکام واقعا غیر قابل تحمل می‌شه.

دادیار کمی بلند تر خندید و گفت:

-ژن های مامانشو خوب به ارث برده، آفرین هم دقیقا این طوری بود.

ابوالفضل بینی و دهان کج کرد و ادای مرد مقابلش را دراورد.

-کوفت، چه خوششم می‌اد. حالا مثلا یکمی از ژن تو رو می‌گرفت به کجای کائنات بر می‌خورد؟

دادیار ضربه‌ی آرامی میان دو کتف ابوالفضل کوبید و گفت:

-آفرین مثل ماه بود، من خوشحالم که پسرش به خودش کشیده.

ابوالفضل جدی شده به سمت دادیار چرخید.

-یه سوال دارم ازت!

مرد جوان منتظر او را تماشا کرد و ابواافضل افزود:

-چرا ان‌قدر از آفرین دفاع می‌کنی.

لبخند روی لب مرد عمق بیشتری گرفت. سر چرخاند و ماه کامل آسمان را تماشا کرد. نور مهتاب مستقیم نیمه‌ای از صورتش را روشن کرده بود و نیمه‌ی دیگر در تاریکی فرو رفته به آن یکی نیمه دهان کجی می‌کرد.

-آفرین هیچ ایرادی نداشت ابوالفضل! بی‌نهایت مهربون و دوست داشتنی بود. روحشو کشتن و هر تیکه از اون رو یه جا پرت کردن.

سکوت کرد و به یاد دخترک چشم بست.

-اما از تو همون حالش هم می‌شد ذات خوبشو فهمید، من دیدم روزایی که آکامو حامله بود و وقتی کسی نبود باهاش حرف می‌زد. پنهونی دیدم که چه طوری با عشق اسم پسرشو صدا می‌زد.

صدایش مملو از غم افزود:

-آکام به دنیا اومد، دیدم نزدیکش نمی‌شه اما متقابلا شک نداشتم که جون می‌ده واسه آکام اما آفرین مریض بود...آفرین روحی براش نمونده بود و همه ازش توقع داشتن. من از خدامه که آکام مثل آفرین باشه. مثل مادرش خوش ذات.

ابوالفضل در سکوت، سخنی به لب نیاورد و دادیار با مکثی چشم گشود و در نگاه مغموم او لبخند زد.

۵۴۰

از تراس خارج شدند، ابوالفضل به سوی آشپزخانه حرکت کرد و دادیار در تنها جای خالی که کنار فاطمه بود نشست، با نگاه هر چه دنبال مجید گشت او را نیافت و احتمال داد که به همراه همسر و فرزندش در اتاق باشد. فاطمه نگاه از آکام که روی کاناپه‌ی کنارش نشسته گرفت و سمت برادر چرخید. دادیار با حس سنگینی نگاهی، چشمانش را به سوی موهای دو رنگ شده‌ی خواهر چرخاند و لبخند زد.

-تمام این چند روز فکر می‌کردم، بتونیم مثل گذشته بشیم.

دادیار موبایل درون دست را جا به جا کرد، خود هم پس از دیدن فاطمه چنین احساسی داشت اما نشد که

مثل قبل شود. او از فاطمه‌ی حامی سال‌های متوالی دور شده بود و حال دیگر توانی برای بودن مانند گذشته نداشت. گذشته در همان حیاط کوچک اما زیبای خانه‌ی چهار در میان دامن چین چین و گلدار فاطمه جا مانده و هرگز تکرار نمی‌شد.

-مثل گذشته شدن سخته یکم فاطمه! سال ها گذشته...

نگاهش را در رج به رج صورت خواهر چرخاند و لب زد:

-بچه هامون بزرگ شدن، آکام... پسر تو! دیگه هیچی مثل گذشته نیست آبجی! چه برسه به رابطه‌ی من و تو.

بازدم خسته‌ی مانده در سینه را خارج کرد و دست روی دکمه‌های گلو گذاشت و از بالا سومی را گشود. کف دست به زیر پیراهن برد و سینه‌ی گر گرفته از گذشته را مالش داد.

-اما من مثل همون وقتا دوست دارم.

سر نزدیک گوش دادیار برد و نفس‌هایش لرز به تن برادر کوچک انداخت.

-عین همون وقتا عزیز و دوست داشتنی...حتی بیشتر از مجید!

مرد جوان چشم بست و لب گزید. مات پایه‌ی مبل دست فاطمه که روی ران پایش قرار گرفته بود را فشرد و سر به زیر انداخت.

–به اندازه همون سال‌ها دوست دارم اما خیلی گذشته...خیلی بیشتر از این که تو کمتر از یه هفته بشه درستش کرد.

۵۴۱

فاطمه سر تکان داد و غمگین لب زد:

–حق داری!

در سکوت، انگشتانش را میان انگشتان پف کرده‌ی زن فرو برد و شکم بزرگ شده‌اش را با نگاه بلعید.

-چند ماهته؟

فاطمه خیره‌ی شکم گرد شده‌اش به یاد جنین زنده‌ی در بطنش گفت:

-شیش ماه.

-جنسیتش مشخص شده؟

آکام که بحث پدر و عمه‌ی جدید آمده برایش جالب شده بود، موبایل را روی میز گذاشت و سر به سمت آن دو خم کرد.

-چند ماهشه؟

فاطمه از لحن شیطانی پسر خنده‌اش گرفت، سر به سمت چهره‌ی خبیث آکام چرخاند و گفت:

-شیش.

آکام تاج ابرو بالا فرستاد و با مکث باز دست به روی شکم عمه‌اش گذاشت.

-اوخی! دختر یا پسر؟

دادیار از سوال خود به روی زبان پسرک تبسم کرد و فاطمه دست به روی موهای لخت پسر کشید.

-دختره.

آکام تخس مردمک‌هایش را در نگاه زن ثابت کرد و گفت:

-حیف شد، هم‌بازی مثل منو از دست داد!

صدای خنده‌ی دادیار از لحن خوشیفته‌ی پسر بیش از پیش بالا رفت و برای جلوگیری از آن کف دست به

روی دهان و بینی گذاشت که با چشم غره‌ی آکام رو به رو شد.

-خود شیفته.

صدای معترض آکام نسبت به کلمه‌ای که پدر به زبان اورد، به هوا برخاست.

-مگه دروغ می‌گم؟

۵۴۲

-مگه دروغ می‌گم؟

دادیار دست مقابل دهان را مشت کرد و جدی شده سر تکان داد.

-نه بابا جان، حتما از دست داده، منتها فاطمه حداقل یکم خیالش از بچه راحت می‌شه، دست تو باشه یه‌هویی باید بیایم بچه رو سر و ته تحویل بگیریم.

صدای خنده‌ی جمع بلندشد و پسرک با چشمانی گشاد شده، غرید:

-بابا!

دادیار با لبخند ملیحی پاسخ پسر را داد و فاطمه مات عشق نگاه مرد موقع کل با کل با پسرک شد.

-جان بابا؟

قبل از پاسخ دادن آکام فاطمه به سمت آکام چرخید.

-به جاش یه حامد چهارده ساله دارم که می‌دم تو تربیتش کنی بلکه مثل باباش از سایلنت بودن خارج بشه.

-پسرم داری؟

فاطمه آهسته پلک روی هم گذاشت و پاسخ پسر برادرش را داد.

-چه عالی...خب پس حالا که یه پسر داری خوبه این یکی دختر باشه یکم اذیتش کنیم.

-آکام پاشو برو اون ور، تو برای فاطمه بدآموزی داری.

پسرک انگشت تهدید سوی پدرش گرفت و چشم ریز کرد.

-نمی‌خوام...نمی‌آم خونه ها!

دادیار سر کج کرده، ولوم صدایش را پایین آورد و خود را به پسر نزدیک تر کرد.

-مگه دست توئه؟

آکام سکوت کرد و دادیار لبخند زد.

-همین چند روزم آوانس دادم به‌ت بچه جون...وگرنه دیگه از این خبرا نیست، تو ازدواجم کنی زنتو می‌اری پیش من چه برسه به حالا.

صدای خنده‌ی بلند فاطمه از حسادت دادیار فضای خانه را پر کرد.

-وای سجاد حسود نبودی تو!

۵۴۳

خانه از نامی که فاطمه دادیار را به آن خواند در سکوت فرو رفت و آکام مات پدرش ماند. فاطمه به خود آمد و دست پاچه سر چرخاند تا از برادرش عذرخواهی کند اما دادیار با نگاهی به جمع به سخن او پیشتاز شد.

-من مشکلی ندارم با سجاد خونده شدن...منتها خیلی وقته که سجاد تو وجود من کشته شده. دادیار الان، هیچ شباهتی به سجاد گذشته نداره...شاید...شاید

خاکستر های اون زمان رو فقط بشه تو وجودش دید همین!

فاطمه دست به دور گردن دادیار حلقه کرد و گونه‌ی او را به بوسه‌ای کوچک و خواهرانه زینت داد. عشق به این برادر پر از حس خوب بود.

-برعکس تو خود سجادی، تیکه به تیکه‌ی سجادو تو وجودت می‌شه دید. فقط سجاد زیادی مظلوم بود و تو دیگه بلدی حق خودتو بگیری.

سر چرخاند و نیمچه لبخندی نثار آکام مغموم کرد.

-یکی از بزرگترین حق‌هات کنار من نشسته داداشی.

دادیار سکوت کرده، انگشتانش را درهم فرو برد و خیره‌ی تصویر سیاه و تار خود در صفحه‌ی سیاه تلوزیون شد.

-عمه صدات کنم؟

فاطمه همان طور که دادیار را در آغوش داشت به سمت آکام چرخید.

-اگر قرار نیست، فحش نثارم بشه، صدا کن.

قبل از پاسخ آکام، صدای ابوالفضل از آشپزخانه آمد.

-اون که بخوای و نخوای نثارت می‌شه فاطمه جان.

لیلا با عشق خیره‌ی سه نفر مقابلش شد و حیدر آه حسرت آمیز خود را از سینه خارج کرد، تنها آرزویش برای دادیار یک زندگی آرام بود.

-دادیار رو ولش کن بابا جان، این پسر کوچولوی ما به شدت خودساخته و مرد بار اومده.

فاطمه با عشق از سخنان دایی به سمت آکام چرخید و پرسید:

-جدی؟

۵۴۴

-جدی؟

امیرحسین قلپی از چایی درون دستش نوشید و مشتی به بازوی آکام کوباند.

-آره بابا، ان‌قدر مقام و این چیزا برای رباتیک گرفته، تازه تو مکانیکی هم یه تایمی علاقه داشت می‌رفت یاد می‌گرفت، بیسبال و باشگاه هم بذار کنار اینا.

در مقابل نگاه حیرت زده‌ی فاطمه خندید و افزود:

-فقط درس نمی‌خونه، باباشو حرص می‌ده.

آکام با حرص بالشتک کاناپه را برداشت و در سر امیر حسین کوباند.

-از تو که بهترم گولاخ.

امیر حسین بلند قهقهه زد و آکام چشم غره‌ی غلیظی را به سوی او هدف گرفت.

-درسو که حامدم نمی‌خونه، این نسل از درس فرارین انگاری.

آکام حالت متفکری به خود گرفت و دست به پهلو زد.

-عمه خانوم، از درس فراری نیستیم، اما لب کلام دنبال استعداد و علاقه مون هستیم.

دادیار که با سخن امیر حسین داغ دلش تازه شده بود، خود را به پسر نزدیک کرد و مچ دست پسرک را چسبید.

-واسه علاقه ات مگه نباید درس بخونی قورباغه؟

آکام خواست مچ دست از میان حلقه‌ی انگشتان پدر خارج کند اما با محکم تر شدن انگشتانش، ناکام ماند.

-پس دانشگاه آزاد چیه؟

ابوالفضل با دستان آب کشیده از آشپزخانه خارج شد و روی دسته‌ی مبل کنار پدرش خود را انداخت.

-دانشگاه آزاد فکر کردی هر کی هرکی؟ الان من آزاد رفتم...بد بوده؟

آکام بی‌قید شانه بالا انداخت.

-حالا!

-عزیز من آزاد راحت بری هم ترم اول مشروط پرتت می‌کنن بیرون.

آکام در گلو خندید و باز تلاش کرد تا دست خود را از میان انگشتان پدر خارج کند.

-نگران نباش وجناتم زیاده، کاریم ندارن.

دادیار با گفته‌ی پسر مچ دست او را رها کرد و قبل از عقب کشیدن آکام ضربه‌ای پس گردن او کوبید.

-بشین سر جات!

آکام سرخوش از خنده‌ی پدری که خوب می‌دانست دلش را شکسته است، عشوه‌ای دخترانه‌ای را به نگاهش افزود و گفت:

-چشم عشقم.

۵۴۵

دادیار که از پس زبان آکام بر نمی‌آمد، با خنده عقب کشید و در جای خود نشست.

-بچه پرو.

فاطمه با شنیدن زمزمه‌ی دادیار خندان به سوی آکام نگاه گرداند.

-عید با بابات بیاید تبریز، من دارم می‌رم، دلم براتون تنگ می‌شه.

پسرک اول خواست تایید کند اما به ناگهان با یادآوری قول پدر، چهره درهم کرده سمت عمه‌ی تازه پیدا شده‌اش چرخید و به تماشای او پرداخت.

-بابا قول جنوب داده عیدو!

سپس کمی از جبه‌ی خود پایین آمد و گفت:

-بیاید با هم بریم...اصلا خب بیشتر بمون.

فاطمه چهره‌ی مظلومی به خود گرفت.

-من که این وروجک تازه به دنیا می‌اد نمی‌تونم...از یه سمتم باید برگردم آخه داریوش و حامد همو نکشن تا برگشتن من، خیلی! از یه سمت دیگه هم باید برگردم یکم کارای دفترو رو به راه کنم.

دادیار متعجب و بی‌خبر پرسید:

-دفتر؟

فاطمه با خجالت جفت دستانش را روی دامن خویش مشت کرد و لب زد:

-یه دفتر کوچیک وکالت دارم.

دادیار ذوق زده به خیال آرزوهای خواهر لب زد:

-وکیل شدی؟

فاطمه پلک روی هم کوباند و دادیار تبسم کرد.

خوشحال بود برای آرزو های ریز و درشتی که خواهر در خانه‌ی پدر به آن نرسیده و در خانه‌ی همسر حامی‌اش آن ها را فتح کرده بود.

خوشحال بود برای خنده‌های از ته دل قلب خواهر، از فشار تنش به یک باره پس از تایید فاطمه کم شد.

۵۴۶

خوشحالی تمام تنش را در آغوش گرفت و از خوشبختی گفت.

خوشبختی که خواهر و برادرش در حوالی همان شهر کوچکشان به آن دست دست یافته بودند.

لحظه‌ای ذهنش به سمت دخترک پرواز کرد که بدون ترس از احساس و خوشبختی دم زده بود و اندیشدن به ری‌را مواجه شد با لبخند عمیقی بر روی لب.

لپ‌تاپ را روی پا جا به جا کرد و توپ والیبال روی کتابخانه‌اش را دید زد.

دست به سمت سر برد و کف سر بدون موی خود را لمس کرد. غده‌ی سنگینی مانند سرطان در گلو تمام تنش را به بازی گرفته بود.

این روزها بداخلاق تر و حساس تر شده بود. هرچه می‌شد و هر کس هر چه می‌گفت، مخالفت می‌کرد.

حس آزار دهنده‌ای مانند موریانه وجودش را می‌بلعید و از دست او کاری بر نمی‌آمد.

با حس گرسنگی و ضعف رفتن معده‌اش، لپ تاپ طوسی را روی تخت رها کرد و از جا برخاست.

با هر بار شیمی درمانی، حس درد در وجودش بیشتر به چشم می‌امد و ضعف بدنی‌اش از آب رفتن قد و قامتش کامل مشخص می‌شد.

برگشت به جایگاه روزهای قبلش، حال تبدیل به رویا شده بود، اما امیدوار بود، امیدوار به دیدن دوباره‌ی زمین والیبال.

تن خسته‌اش را سلانه سلانه به سوی در اتاق کشاند و نقاب دروغینی بر روی صورت نهاد. این روزها تنها غمخوارش ، دختر پزشکی شده که حس های قشنگی را در وجودش به چشم آورده بود.

ری‌را و خانواده‌اش را خیلی شریک غم خود نمی‌کرد، علاقه‌ای به دیدن حال بد خواهرش نداشت و با ریما هم چندان رابطه‌ی صمیمی نداشت تا درد خود را بروز بدهد.

۵۴۷

پله‌های اتاق منتهی به سالن را طی کرد و با احساس بوی خوبی به سمت آشپزخانه حرکت کرد که با ری‌را رو به رو شد. سر چرخاند و قبل از سخنی نگاه به ساعت که عقربه‌ی هفت صبح را نشان می‌داد انداخت و متعجب خواهرش را صدا کرد.

-ری‌را.

دخترک با صدای برادر به سمت او چرخید و در همان حال کیک شکلاتی را از فر خارج کرد.

-جانم؟ چه زود بیدار شدی...من بی خوابی زد به سرم، تو چی شدی؟

رائین شقیقه به یخچال که در ورودی آشپزخانه بود، چسباند و لب زد:

-یکم سردرد داشتم، خوابم نبرد.

ری‌را نگران کامل به سمت برادر چرخید.

-رائین تو باید...

پسر جوان با چشمان خمار میان سخن خواهر پرید و او را از ادامه دادن منع کرد.

-ری‌را خواهش می‌کنم.

ری‌را غمگین چهره‌ی خسته و بیمار رائین را کاوید و لب زد:

-بمیرم برات.

رائین کلافه دست پشت گردن برد و درمانده نفس از سینه خارج کرد.

-باز کشتارگاه به راه انداخت.

ری‌را ظرف کیک را روی اپن گذاشت و به سمت برادرش که تنها یک رکابی مردانه داشت رفت.

-رائین جان، عزیزم نگرانتم. من خر نیستم...می‌فهمم از هیچی به‌م نمی‌گی اما اگر هر حرفی می‌زنم از سر اینه که می‌خوام باز تو زمین ببینمت...از اینه که بازیگوشی می‌کنی.

رائین لب های بی‌رنگ و خشک شده‌اش را روی هم فشرد و سکوت کرد.

-هیچ کس بیشتر از من مشتاق خوب شدنت نیست، ولی...

چهره درهم کرد و چینی روی بینی انداخت.

-تو یه جوری رفتار می‌کنی که انگار دنیا به پایان رسیده. هزار هزار آدم با یه بیماری خیلی خیلی بدتر جنگیدن و برگشتن سر زندگی‌شون. دورت بگردم...می‌دونم سخته، می‌دونم تو اوجت همه چی خورد تو ذوقت اما رائین...داداشم یه دوران کوتاهه که اگر بگذرونی مثل همیشه یه دنیا رو تو قاب تلوزیون محو بازیت می‌کنی. چند باید بگیم تا باور کنی؟ با چند پزشک حرف زدیم داداش؟ با چند تا مربی حرف زدیم؟ رائین جانم...دورت بگرده آبجی من قول می‌دم بهت که تو بازم برگردی. با خودت این طوری

نکن، فکر می‌کنی می‌خندی من متوجه دردت نمی‌شم؟

۵۴۸

رائین در سکوت به ری‌را نزدیک شد و به اپن تکیه زد.

-برادر من، نمی‌گم که برو خداروشکر کن که بدتر نشده چون می‌فهمم چه‌طوری از آرزو هات جا موندی اما خودخوری چیو درست می‌کنه؟

کمی مکث کرد و ناگهان با یادآوری موضوعی گفت:

-همین میثم رفیقت، مگه پارسال مصدوم نشد نزدیک یه سال نتونست بازی کنه...خب بابا تو هم سنی نداری که.

رائین خواست پاسخ ری‌را بدهد اما با به صدا در آمدن موبایلش، نگاهی به صفحه‌ی آن که نام هانیه به رویش نقش بسته بود انداخت و با ریز نگاه مردد و نگرانی به ری‌را تماس را متصل کرده و موبایل به روی گوش گذاشت.

-الو.

نام روی صفحه خار بر روی دل دختر شد و در نهایت با زهرخند از برادر فاصله گرفت و پشت به رائین سر به تاسف تکان داد.

متوجه تماس های پی در پی پزشک جوان به برادر شده بود و کاری از دستش بر نمی‌امد. دست بند ظرف کیک کرد و گوشه‌ی آن را میان انگشتانش فشرد، بودن آن دختر در زندگی تک برادر آزارش می‌داد.

ریما مسخره‌اش می‌کرد اما از نظر او رائین برای آن پرنده‌ی خوش آب و رنگ و گول زنک حیف بود. بی‌حواس انگشت به زیر ظرف گر گرفته کشید و از شدت گرمای آن و سوختگی انگشت، قطره اشکی به روی گونه‌ی بی آلایشش چکید.

رائین بی‌حواس از حال خواهر از گفته‌ی هانیه قهقهه زد و دست به گردن کشید. ری‌را که همچنان از ماجرای دو روز قبل و اعترافش به دادیار خشمگین بود، با اضافه شدن و روی آمدن رابطه‌ی رائین با هانیه عصبی تر هم شده بود.

دخترک به راحتی آمده و جای او را برای رائین گرفته بود. جفت دستانش را گوشه‌ی ظرف باز فشرد و به نقطه نقطه‌ی کیک شکلاتی در فکر خیره شد. تمام افکارش همزمان در یک نقطه متمرکز شده و او را از خود بی خود می‌کردند.

۵۴۹

اعتراف نابه‌نگامش به مرد جوان و حال هم برادر! از زمانی که کافه را ترک کرد، تنها به سرزنش خود پرداخته بود. در اوج سادگی به علاقه‌اش اعتراف کرده و در اوج سادگی هم ضربه خورد. تفکرش از دادیار آذر یک جواب قاطع نبود اما انتظار رد شدن هم نداشت.

حداقل نه تا زمانی که از تک به تک رفتارهایش علاقه ریزش می‌کرد. کدام مردی با زنی که هیچ علاقه ای به آن ندارد این گونه رفتار می‌کرد. او اعتراف کرد و نسیم تمام این دو روز را شاکی گوشش را پیچانده بود. هرچند که به خوبی به شرایط دادیار آذر واقف

بود. او در کنار جوان بودنش یک پدر بود! یک مرد که عاشقانه به پسرش عشق می‌ورزید و جز او کسی را مقابل دیدگانش نمی‌دید.

شاید هم او اشتباه کرده است...شاید رفتار محترمانه‌ی مرد را با احساس به اشتباه برداشت کرده اما همه‌ی دنیا دست به دست هم داده، روی هم نشسته تا او را از بین ببرند. اول دادیار آذر و حال هم رائین. با صدای ریز برادر و سپس خنده‌اش ظرف را با شدت و غضب روی میز رها کرد.

با حس گرما و التهاب در وجودش چنگی به موبایل روی اپن زد و با گام های بلند اما کوبنده از کنار برادر عبور کرد و از آشپزخانه خارج شد.

رائین با حس نگرانی برای خواهر به تماس خاتمه داد و پشت بند او به سمت سالن روانه شد.

برای اولین بار در تمام عمرشان از احساسات ری‌را خبر نداشت و نمی‌دانست چه اتفاقی برای او افتاده است، هرچند به خاطر سخنان و درد و دل کردن هایش متوجه اتفاقی در قلب خواهر بزرگترش شده بود و البته سخنان مشکوکی که نسیم به گوشش رسانده بود هم حساس ترش کرده. باور نمی‌کرد که سخنان نسیم راست باشد!

از آشپزخانه خارج شد و نام خواهر کلافه را که بغ کرده روی کاناپه نشسته بود را به زبان آورد.

-ری‌را.

۵۵۰

برای کنار زدن بغض نشسته در گلو تلاش کرد اما نتیجه‌اش تنها بالا و پایین شدن غده‌ای ظریف و کوچک در میان آن شد.

-هوم؟

لبان آویزان شده و رنگ پریده‌ی خواهر اعصابش را به هم ریخت، نزدیک او شد و در همان حال پرسید:

-چی شده؟

ری‌را نفس عمیقی گرفت تا تا با کلمه‌ی نامرتبطی از برادر پذیرایی نکند، در نهایت دست به موی افتاده در پیشانی و روی چشم برد و آن را پشت گوش گذاشت، در همان زمان تصویر دادیار آذر در دو بازه‌ی زمانی متفاوتی که با آرامش موهایش را پشت گوش زده بود جلوی نگاهش نقش بست.

انگشتان ظریف دختر در یک دیگر گره خورد و برای پس زدن مرد جوان از پستوی ذهن بیدارش با به جان خریدن درد، گاز عمیقی از لب زیرین و خشک شده اش گرفت.

این روزها در همه حال مرد با آن سیاهی های مظلومانه مقابل نگاهش بود. جز مظلومانه لقب دیگری را نمی توانست نثار مرد کند. دادیار آذر در

سن یک مرد بالغ بی‌نهایت معصوم و مظلوم مانده بود. در سنی که هر انسانی گرگ می‌شود او غرق در سادگی هوا را با نفس هایش زینت می‌داد.

خسته از جدال پای پای ذهنی‌اش سر بالا آورد و لبانش به آرام ترین نوع ممکن روی یک دیگر تکان خوردند.

-چیزی نشده.

رائین جلوتر آمد و اخمی بر روی چهره نشاند.

-این طور به نظر نمی‌آد. چند روزیه حواسم به‌ت هست، خیال نکن نمی‌دونم چه خبره...اتفاقی افتاده؟ موضوعی هست بخوای به‌م بگی؟

۵۵۱

رائین در کمال آرامش سعی می‌کرد ولوم صدایش ر ا پایی نگه دارد تا اهالی خانه بیدار نشوند.

نباید به یاد آن مرد میفتاد اما حتی لحن آرام و بدون تنش برادر هم او را به یاد سیاهی نگاه آن مرد می‌انداخت، در نهایت غران به سمت برادر و دست در هوا تکان داد.

-اتفاقی نیفتاده، بیفته هم خیلی مهم نیست...تو بهتره به هانیه خانوم برسی.

رائین لب روی هم فشرد و با پلک گذاشتن بر روی هم نگاه از خواهر گرفت.

-باز ماجرای هانیه؟

ری‌را زهرخندی به لب گذاشت و شانه پراند.

-خیر...تو اصرار کردی منم خواستم خیالتو راحت کنم.

رائین که از رفتار ری‌را خنده‌اش گرفته بود، تک خنده‌ی حرصی زد و دست به پهلو گرفت.

-خجالت بکش مگه بچه ای؟

ری‌را چشم گشاد کرده به نگاه هم رنگ خود چشم دوخت.

-نچ، مسلما بچه اونی که با دکتر خودش می ریزه رو هم.

رائین خشمگین از گفته‌ی ری‌را مقابل او دست در هوا تکان داد.

-هانیه دکتر من نیست.

ری‌را بی توجه به صدا بالا برد و با غضب نشسته در صدا غرید:

-اما ان‌قدر عزیز شده که تو روی من به خاطرش واستی.

رائین مبهوت از گفته‌ی خواهر بزرگترش، لب زد:

-واقعا کاش بفهمم چی می‌گی! ری‌را من اگر قرار باشه با کسی برم تو رابطه از تو اجازه نمی‌گیرم...بین من و هانیه هم چیزی نیست.

وقفه‌ای میان سخنش انداخت و سپس افزود:

-بهتره که دست از حس مالکیتت روی من برداری. این بحث همیشگی مائه. همیشه جنجال کردی، جدام کردی کافیه دیگه!

۵۵۲

ری‌را که از حساسیت های افراطی خود خبر داشت، سر به زیر سکوت کرد و رائین افزود:

-این بچه بازی ها چه معنی داره؟ ماجرای هر سری ما همین! من هر وقت می رم تو رابطه تو به نحوی تمام تلاشتو می‌کنی تا اون رابطه به هم بریزه.

ری‌را با چانه‌ای لرزان از جا برخاست و لب زد:

-خیلی بیشعوری.

رائین خسته از کل کل های کودکانه‌شان و البته اشک نشسته در دل چشمان زیبای خواهر به دسته‌ی مبل تکیه زد و نگاه از او گرفت...ری‌را اما به جای برادر مقابل او ایستاد.

-اون دختر به درد تو نمی‌خوره.

رائین خسته با دردی که تمام سرش را در بر گرفته بود، سر بالا آورد و به خواهرش خیره شد.

-چرا همه رو با یه دید نگاه می‌کنی؟ هانیه چه ایرادی داره؟ وقتی حالم کنارش خوبه...وقتی کمکم می‌کنه همه چیو فراموش کنم، چرا بودن باهاش رو عیب می‌دونی؟

-ازت چند سال بزرگتره!

رائین به سرعت جفت دستانش را روی صورت خود کشید و خسته لب زد:

–خب باشه! کی چه قانونی گذاشته که حتما مرد باید بزرگتر باشه؟ مگه چهار سال و پنج سال تفاوت سنی چیه آخه؟ هانی همش بیست و نه سالشه!

ری‌را به جلو خم شد و روی سینه برادرش کوبید، با وجود درمان و هزار کوفت و زهرمار هنوز هم هیکل برادرش مانند قبل بود، البته که کمی وزن کم کرده بود.

–ان‌قدر تعصب اونو جلوی من نکش!

این بار رائین هم بدون ملاحظه صدا بالا برد و غرید:

-تو دوست دختر من نیستی ری‌را! خواهر منی...

نسیم قسمش داده بود اما بدون آن که جلوی خود را بگیرد، مشت در هم گره زد و سخنانش را در صورت دختر کوبید، گذاشته بود زمان مناسبی را با خواهر حرف بزند اما مگر می‌گذاشت؟

-مگه من بهت می‌گم که دادیار آذر یه پسر هفده ساله داره و برای اعتراف احساس بهش زیادی باهات متفاوته؟

ری‌را جا خورده چشم گرد کرد.

-چی؟

رائین تکیه از مبل گرفت و بی‌حوصله لب زد:

-وقتی نسیم گفت واقعا فکر نمی‌کردم ان‌قدر خر باشی! ولی گویا واقعی بوده.

ری‌را لب به دندان گرفته پرسید:

-خب که چی؟

-تو که از رابطه‌ی بچه گانه دم می‌زنی پس خودت بچه تر از منی که به مردی مثل اون آدم اعتراف احساس کردی.

رائین که زمان را مناسب دید، بدون آن که مجال صحبت را به او بدهد، مجددا افزود:

-واقعا عاشق یه مردی شدی که هیچیش مشخص نیست؟ نه گذشته اش نه بچه اش...نه خودش! با کدوم عقل از همچین مردی خوشت اومده؟ خودت مگه با تعجب از چیزایی که ازش شنیدی نمی‌گفتی وقتی تو بیمارستان بودید! حالا چی شده؟ یه هو عاشق آقا شدی؟

ری‌را مبهوت از قضاوت برادرش، لب برچیده سر تکان داد.

-تو هیچ وقت کسی رو این طوری قضاوت نمی‌کردی، از اون مردم هیچی نمی‌دونی...که از همه‌ی مردای اطرافم مرد تره...کسی که پای یه نوزاد موند از سیزده سالگی خیلی خوب مرده!

۵۵۴

رائین کلافه، از بی‌راهه کشیده شدن بحث لب زد:

-اصلا هرچی! رابطه با یه مردی مثل اون آدم که جدای همه چی یه بچه داره سخته!

-دقیقا همون حسی که نسبت به هانیه من دارم!

رائین که زمین را خالی دید، توپش را به میان انداخت.

–چه جالب حداقل خودت می‌دونی، تویی که عاشق همچین آدمی شدی...دیگه دم از آدم مناسب نزن.

ری‌را در آنی بی توجه به حال برادرش روی سینه‌ی او کوبید.

–این طوری با انزجار نگو همچین آدمی، لیاقت اون مرد یه چیز فرای کلماتی هست که به دهنمون می‌اریم.

رائین که دیگر کم کم حسادت به جانش رسوخ کرده بود، دختر را به آرامی به عقب فرستاد.

–اوه پس خانوم ما رو در شائن آقا نمی‌بینن که راجع به‌شون حرف بزنیم؟

ری‌را که از شدت حرص بغض به گلویش هجوم آورده بود، نیشکونی از بازوی عریان رائین گرفت و پسرک خم به ابرو نیاورد.

-کاش ساکت بشی، من نگران خودتم، بعد از درمانت برو هر غلطی خواستی بکن! اصلا کی به تو از ماجرای دادیار گفته؟

نفس عمیقی میان بغض سینه‌اش گرفت و صدای گرفته‌اش را در صورت رائین کوبید.

-کار نسیم دهن لق؟ اون که خودش از تو ضربه دیده بود دیگه چرا؟

بالاخره خشم پسر شکست و صدا بالا برد.

–من نسیمو دوست نداشتم، چرا باید کسی که دوست نداشتمو قبول می‌کردم؟

۵۵۵

گامی به جلو برداشت و ری‌را از پایین به چهره‌ی سرخ شده‌ی برادرش خیره شد و لحظه‌ای خواست بی‌خیال همه چیز رائین را آرام کند.

-کار همیشگی ماست، رابطه های من به هم زدن های تو! خیلی راحت واستادی تو روی من از علاقه ات به اون مرد می‌گی؟ خجالتم خوب چیزی!

ری‌را بغض کرده سکوت کرد و رائین باز غرید:

-اصلا هانیه به کنار، نسیم گفت تا جلوتو بگیرم، من انکار کردم چون فکر نمی‌کردم که

ان‌قدر خر باشی که بری به یه مرد بچه دار ابراز علاقه کنی!

-دوستش دارم.

ری‌را در اوج صداقت گفت و رائین مات ماند، چه بر سر خواهرش آمده بود.

-چی؟

-اون مردو دوست دارم، کنارش پر از حس خوبم!

رائین ناباور سر تکان داد.

-چرت می‌گی.

-چه ایرادی داره؟

رائین شوک زده لب زد:

-سر تا پاش ایراده، واقعا فکر کردی ان‌قدر بی غیرتم؟

ری‌را که انتظار چنین سخنی را از رائین نداشت، گفت:

-علاقه من چه ربطی به غیرت تو داره؟ مگه وقتی من می گم هانیه نه تو قبول می‌کنی؟ که حالا برای من غیرت وسط میذاری؟

رائین عصبی پلک روی هم کوباند و کلافه از سردرد عمیقی که نفسش را رو به بند آوردن می‌برد نالید:

-بین من و هانیه هیچی نیست ری‌را! تو از کی تا حالا از من چیزی رو پنهون می‌کنی؟ چرا من نباید بفهمم چی شده؟ نسیم از من بهتر رازت رو نگه می‌داره؟

ری‌را با غیظ دست میان موهای آشفته‌ی گوجه‌ای بسته شده‌اش کشید و گفت:

-نسیم دردمو بهتر می‌فهمه.

رائین که این حال خواهر را متوجه نمی‌شد، درمانده لب زد:

-من هیچ علاقه‌ای به نسیم نداشتم...چرا باید خودم گول می‌زدم؟

۵۵۶

ری‌را که متوجه بی منطقی خود شده بود، عصبی نفس از سینه خارج کرد.

-بعد همون کسی که ردش کردی اومد چغلی من کرده؟

رائین که دیگر صبرش سرآمده بود، دست در هوا تکان داد و با لحنی که غضبش را از راه های دور نشان می‌داد گفت:

-نسیم نگرانت بود ری‌را، چون می‌ترسید مثل خودش بشی.

سپس با یادآوری مرد مورد نظر خواهر، دست به پیشانی کشید و باز هم نسبت به درد سر که تمام نورون هایش را درگیر کرده بود، بی تفاوت ماند.

-آخه اون مرد؟ می‌فهمی اصلا خودت که یه بچه نوجوون داره؟ با کی می خوای بری تو رابطه؟ اخه چرا باید تو از این آدم خوشت بیاد؟

ری‌را با تمام احساسی که از خود سراغ داشت، لب زد:

-مهربون، دوست داشتنی، حامی...یه مرد کامل.

لحظه‌ای به نسیان برد که فرد مقابل برادرش است.

-رائین وقتی پیششم از خودم می‌پرسم که بهشت یا جهنم که این طوری جذبم می‌کنه. خیلی چیزا رو بهت نگفتم اما از یه جایی به بعد کم کم تو وجودم حس نسبت به این آدم رو پیدا کردم.

محکم و با اقتدار سر بالا آورد، بدون خجالت از حس پاکش در صورت برادر زل زد.

-مردتر از خیلی از مرداس! از یه جایی به بعد کمبودش رو تو زندگیم حس کردم...با توجه به

شرایطش، بعید بود اون جلو بیاد. پس خودم جلو رفتم تا از احساسم شرمنده نشم.

-آخه اون مرد؟

رائین در اوج بهت سوال را روی لب آورد و ری را در ادامه پیش گام شد.

-اون مرد چه ایرادی داره؟

۵۵۷

رائین سکوت کرد و ری‌را گفت:

–سنش نسبت به من خوبه.

شانه بالا انداخت و افزود:

- شغل و وجه اجتماعی بالایی داره.

دستانش را روی سینه در یک دیگر قفل کرد و از اعماق وجود لب زد:

–اوضاع مالی خوبی داره، مهربون!

رائین مات ماند و او افزود:

–دنیاش با دنیای خیلی از مردا متفاوته.

با یادآوری حمایت مرد از پسرش، گفت:

–حامی و مسئولیت پذیره.

رائین تای ابرویی بالا انداخت و بهت زده خندید.

-هرز نیست، مجرده اما پسرش براش اولویته.

لبخند ملیحی با یادآوری مرد روی لب دختر نقش بست.

-یه مرد کامل داداش...هیچی کم نداره که تو بخوای درباره‌اش این طوری حرف بزنی.

رائین لحظه‌ای از شدت درد چشم بست، با تمام وجود نبضی که در نقطه نقطه‌ی سرش می‌پیچید را حس کرد اما با تلاش برای نشان ندادن ضعف چشم گشود.

- اصلا هیچی نمی‌تونه قانعم کنه! اونم مردی که یه بچه داره.

قبل از آن که ری را حرفی بزند خود ادامه‌ی جمله‌اش را گرفت.

-تو با هانیه مخالفی و مردی که خودت انتخاب کردی اون وقت...!

ری‌را به میان حرف برادر پرید.

-مردی که خودم انتخاب کردم از خیلی از همجنس هات مرد تره رائین داداش.

رائین حیران پوزخندی زد و انگشت شست گوشه‌ی لب کشید.

-عجب.

ری‌را بی صدایی پیشه کرد و رائین سر بالا آورده، خیره‌ی او شد.

-واقعا نمی‌تونم درکت کنم.

۵۵۸

ری‌را مشتی بر روی قلب سنگی‌اش کوبید و نفس را تکه تکه از سینه‌اش خارج کرد.

-هانیه یه دختر جوون نه یه زن که بچه هم داشته باشه، مردی که داری ازش حرف می زنی یه پسر همسن و سال خواهرت داره، هیچ می‌فهمی؟

صدای بلند رائین باعث شد قدمی را به عقب بردارد، خیره‌ی نگاه برادر و مردمک های گشاد شده‌اش شد و رائین بی‌توجه به خواب بودن اهالی خانه صدا بالا برد.

-مگه بچه‌ای؟ اصلا رفتی به طرف گفتی دوست دارم که چی بشه؟ فکر کردی کجا زندگی می‌کنی دختر خانوم؟

ناباور از فریاد رائین، بی‌اختیار سر به عقب چرخاند و اطراف را کاوید تا از بیدار نشدن خانواده، اطمینان حاصل کند، سپس به سمت او چرخید و رائین بی‌وقفه ادامه‌ی جملات قبلی‌اش را گرفت.

–از نسیم می‌شنوم که خواهر عزیزم، غرق تو عشقی آتشین رفته ابراز احساسات کرده به یه مرد، تازه با اون شرایط!

ری‌را با یادآوری سیاهی نگاه مرد و لحن مهربانش، لب گزید. دادیار آذر تمام آن چه که او از یک مرد می‌خواست بود و این گونه گفتن از بتی چون آن مرد، بی‌رحمی تام بود.

–وجود دادیار وابستگی به تو رو کم کرده.

در برابر چهره‌ی ناباور و درهم رائین، بافت ضخیم رویی کاناپه را به چنگ ناخن های بلندش درآورد.

–مگه دنبال همین نبودی؟ حالا برو پی هانیه خانومت!

رو از برادر چرخاند و خواست از محور دید او خارج شود که رائین تهدید وار و با خشم دست بند شانه‌ی خواهر کرد و او را سمت خود گرداند. چهره‌ی سرخ شده‌ی برادر در اوج خشم عاصی‌اش کرده بود. باید مراعات حال او را می‌کرد، اما لجبازی به هیچ کدام امان نمی‌داد.

۵۵۹

پلک روی هم کوباند و با گره زدن انگشتان کشیده‌اش درهم، شانه از میان دست مردانه‌ی برادر بیرون کشاند و آمرانه نام او را روی لبان خشکیده‌اش گذاشت.

-رائین.

درد و کلام خواهر با هم باعث کنار کشیدنش شد، دست بند به شانه‌ی خواهر را تغییر مکان داد و روی شقیقه نشاند. به دسته‌ی کاناپه تکیه زد و انگشتانش را آهسته و پیوسته به سمت جای خالی موهایش امتداد داد . ری‌را دلنگران از سکوت ناگهانی و سست شدن برادر به سمت او گام برداشت و لبانش دوباره به نام برادر آغشته شد.

-رائین؟

رائین اما از شدت سردرد و حالت تهوع ناگهانی که نصیبش شده بود، تنها ناله‌اش را به گوش ری‌را رساند.

-داداشی، ببینمت خوبی؟

دست پیش برد و دستان برادر را از سر به کنار زد و در برابر رائینی که برای پس زدن سیاهی های مقابل دیدگانش، پلک روی هم می‌فشرد، قربان صدقه‌اش رفت. دخترک سخنان گذشته را تماما به نسیان برد و حال در برابر نگاهش تنها رائین دردمند مهم بود.

-دور چشمات بگردم، ببینمت، باز کن چشماتو رائین.

رائین دست عرق کرده‌اش را از میان دستان خواهر خارج کرد و با دست اول نشیمن کاناپه را حس کرد

و با خارج کردن نفس لرزانی از سینه روی آن خود را انداخت. ری‌را به سرعت کنار رائین زانو زد و پسر جوان با چروکی که به خاطر درد دور چشمانش بسته بود، ری‌را را کاوید.

-اون مردو واقعا دوست داری؟

ری‌را باز دست رائین را میان دست خود پنهان کرد و انگشت شستش نوازش را به پوست دست برادر هدیه داد.

۵۶۰

–نمی‌دونم، واقعا نمی‌دونم رائین! اما پر از آرامش! پر از حس خوب...انگاری وقتی کنارشم، خودم رو کامل می‌بینم. دادیار آذر سرتاپا احترام خالص! یه مرد پرستیدنی...اگر بدونی چه‌طوری یه پسر بچه رو بزرگ کرده و تحویل این جامعه داده به خدا جلوش سر خم می‌کنی. از وقتی فهمیدم برام محترم تر شده. از وقتی دیدم چه‌طوری مامن آغوش بقیه‌اس وابسته تر شدم. رائین من از همون روزای اول تمام حرکات این مرد برام خاص میومد. منی که به هیچ مردی اطرافم توجه نداشتم، وقتی حرف می‌زد شمرده بودن کلامش رو می‌شمردم یا وقتی با مراجع هاش حرف

می‌زد، آرامش تو صدا و نگاهش رو ستایش می‌کردم. مردی که...

نفس بریده شانه پراند و نالید:

-مردی که مشکل کم نداره تو زندگیش اما موقع صحبت با مراجع هاش، همه چی رو پشت نقاب حال خوب پنهون می‌کنه و با تمام وجودش حال خوب رو به آدم ها تزریق می‌کنه. اون مرد یه بچه داره اما...اما...

با بغضی که سعی در نشکستن ان داشت، لب زد:

-اما فکر می‌کنم که دوستش دارم رائین!

بحثشان از هانیه شروع شد و به علاقه‌ی ری‌را ختم شد. رائین ناباورانه نگاه لبالب از اشک خواهر را دید زد و ری‌را با خجالت سر به زیر انداخت. رائین که با

دیدن چهره‌ی سرخ خواهر، لبخند نمکی، دست از دست خواهر خارج کرد و آن را دو تن او حلقه کرد. ری‌را را بالا کشاند و سر او را روی سینه‌ی خود گذاشت. انگشتانش را اسیر موهای لخت و پریشان خواهر کرد و بوسه‌ای نرم را به رویشان کاشت. تا حد امکان سعی داشت همیشه حس حمایت را به خواهرانش بدهد اما امروز و در این لحظه نمی‌دانست با حس جوانه زده در وجود ری‌را باید چه کند.

از سمتی هراس وجودش را برداشته بود که نکند وابستگی ری‌را به آن مرد کار دستش بدهد. او وابستگی خواهرش را دیده بود و هنوز هم با آن دست و پنجه نرم می‌کرد.

مهسا عادلی | آشفتگی مرا داروَگ می‌فهمد :

۵۶۱

علاقه‌ای به این که ری‌را این حس را نثار مرد دیگری کند نداشت. حداقل نه تا زمانی که از مرد مطمئن نشده باشد. حس های ضد و نقیض ری‌را سر هانیه را می‌فهمید. عاشق هانیه نبود و بی‌شک ارزش خواهرش فرای آن دختر است اما میان زنانی که در زندگی‌اش آمده و رفته بودند، هانیه بهتر از همه بود و حس بهتری نسبت به او داشت. هرگز علاقه‌ای به غمگین ساختن ری‌را آن هم بر سر هانیه نداشت. نفس خسته

و سردرگمی از سینه خارج کرد و پیشانی به موهای خواهر چسباند.

-دوست دارم رائین.

انگشتانش نوازش وار روی کمر دختر کشیده شدند و لبانش با به دست گرفتن تمام علاقه‌ی برادرانه‌اش روی هم جنبید.

-منم دوست دارم خواهری.

.....

عصبی میان کوپه‌ی قطار گام برداشت و در نهایت خشمگین مشت روی دیواره‌ی آهنین تخت کوباند و رو به او که عاصی واقعیت ها را در صورتش می‌کوبید غرید:

-خفه شو امیر حسین، فقط ببند دهنتو.

پوزخندی لبان پسر جوان را زینت داد و بدون نگاه به پسر آتشین از پنجره به خارج و محیطی که با سرعت از مقابل نگاهش عبور می‌کرد، خیره شد.

-حرف حق تلخ.

آکام با غضب به سمتش چرخید و مشتی در هوا پراند.

- حرف حق رو بذار در کوزه آبشو بخور. اگر اومدی پس کنارم باش. اگر می‌خوای چرت و پرت بارم کنی و عاقل بازی در بیاری رسیدیم برات بلیط برگشت بگیرم برگرد پیش شوگر مامیت.

امیر حسین با خشم انگشتانش را در هم فرو برد و با چشمانی سرخ شده نگاه به پسرک یاغی شده داد.

-ببند دهنتو وگرنه می‌زنم تو دهنت آکام.

۵۶۲

آکام سکوت کرده دست روی بینی و دهان کشید و کلافه خود را بر روی صندلی پرتاب کرد و رو به امیرحسین که برخاسته و قصد خروج از کوپه را داشت، غرید:

-بگیر بکپ جات چه مرگته تو؟

امیرحسین که از آمدن پشیمان شده بود، دندان قروچه‌ای کرد و دستگیره‌ی در را میان انگشتان برنزه‌اش چلاند.

-من؟ من یا تو؟ از وقتی سوار این بی‌صاحاب شدی یه بند منو مورد عنایت قرار دادی و همش گند می‌زنی به هیکلم. اکی آقا من یه گوهی خوردم با یکی رفتم تو رابطه، چه خبره چپ و راست همه‌تون می‌کوبید تو سرم؟

صدا روی سر انداخت و در را گشود.

-د بسه دیگه، هی هیچی نمی‌گم هر غلطی می‌خوای بکنی، بکن اصلا منو سننه؟

آکام که خود تکلیف خود را نمی‌دانست، به سختی آب دهان فرو فرستاد و سرانگشت به روی سیبک گلوی بی‌قرارش کشید. از زمان سوار شدن، یک چیز را کم می‌دانست...یک موضوعی را ناتمام می‌دید. از زمانی که با دروغ بار سفرش را بسته بود، قلب در سینه برای پدرش بی‌قراری می‌کرد. حسین با دیدن سکوت و رنگ پریده‌ی آکام، کلافه نفس از سینه خارج کرده، این پا و آن پا کرد و بالاخره با تصمیمی به سمت پسرک حرکت کرد، تن به تلوزیون کوچک کوپه چسباند و خفه لب زد:

-بیا وقتی رسیدیم برگردیم آکام. این درست نیست...گول زدن دادیار از اول هم درست نبود. آخه

برادر من تو می‌خوای بری تو شهر غریب بگی چند منه؟

آکام نگاه شکست خورده و خسته‌اش را بالا آورد و پلک‌های ورم کرده‌اش را برای چند ثانیه روی به روی یکدیگر چسباند.

-امیر گیجم! یه تصمیم ناگهانی، یه اتفاق و همه چی دست به دست هم دادن تا من خودمو این جا ببینم. بدون بابام! بدون کسی که لحظه‌ای تنهایی رو بدون اون تجربه نکردم. خسته‌ام امیر! حتی دیگه نمی‌دونم اصلا چیزی به اسم درست وجود داره یا نه؟ به نظرم هر چی تو دنیا هست دروغ و دغل بازی.

۵۶۳

امیرحسین همچنان مات پسر سردرگم، دست به سمت رگ کبود روی پیشانی آکام برد و خط فرضی به روی آن کشید.

-تو الان بری! اصلا می‌تونی کسی رو که فکر می‌کنی قاتل مادرته پیدا کنی؟

آکام سکوت کرد و او با وقفه در فکر مجددا افزود:

-مگه کسی رو می‌شناسی؟ مگه می‌دونی باید کجا بری؟ برادر من یه اسم می‌دونی و یه فامیل که با

حدس و گمان و شاید می گی بتونی قبر مادرتو تو اون چهارفصل خراب شده پیدا کنی!

شانه بالا پراند و گفت:

-از کجا می‌دونی پیداش می‌کنی؟ مگه الکی؟

آکام بغض نشسته در گلویش را فرو فرستاد.

-نمی‌دونم، نه قاتلشو نه! اما شاید با دیدن خاکش یکم دلم آروم بگیره.

سر به سمت امیرحسین چر خاند و تاج ابرو به سوی بالا فرستاد.

-خوابمو یادته برات گفتم؟

امیرحسین به آرامی پلک روی هم گذاشت و آکام گفت:

-از وقتی دیدمش آشفته‌ام! اصلا اون موقع بابا هنوز چیزی نگفته بود.

چهره درهم کرد و ناتوان نتوانست جلوی چکیدن قطر اشک مظلومانه را از چشمش بگیرد.

-ولی چشماش، موهاش، تن‌ش، ضجه‌هاش! تو سرمه امیرحسین.

انگشتان مرتعشش را روی گلو گذاشت و فشار کمی به سیبک گلویش داد.

-یه چیزی این جا داره خفه‌ام می‌کنه حسین!

می‌دونم...

مکثی کرد و نفس بریده سینه‌هایش هوا را التماس کردند.

-می‌دونم نه قاتلی می‌تونم پیدا کنم اگر حدسم واقعی باشه و نه کدی واسه پیدا کردن اون ادم اما حداقل...!

نیشخند تلخی روی لبان به ارث برده از مادر گذاشت و خفه لبانش لرزید:

-شاید بعد دیدن قبرش، دلم آروم بگیره و بتونم نفس بکشم...شاید برات غیر عادی باشه این یه هویی دلتنگ مامانم شدن اما دست خودم نیست به خدا حسین، یه خلاء بزرگ رو قلبمه داداش...

۵۶۴

امیرحسین به تاسف سر تکان داد و خیره‌ی نگاه بی‌کس و مظلوم آکام شد، چه باید می‌کرد با این پسر که به اجبار و التماس او را تا این جا کشانده بود، تا شهر غریب اما آشنای دوری که همگی از آن دل کنده و سال های زیادی می‌شد که پا درون خاک آن نگذاشته بودند. دیارشان به آن ها و به خصوص به سجاد و آفرین کوچک رحم نکرده بود. این دیار تمام آذوقه و توشه‌ی راه را از دو کودک گرفته و آن ها را بدون پشیزی اعتبار میان جاده های تاریکی رها کرده بودد. آن ها را رها کردد و حاصل این رهایی شد تن رنجور آکام نوجوان و تک به تک غصه‌های شکوفه زد در وجودش! بازدم عمیقی گرفت و راهش

را به سمت صندلی مقابل آکام کج کرد و روی آن قرار گرفت. جفت دستانش را مقابل دهان و بینی مثلثی در هم چفت کرد و لبانش جملات را با خشم به خارج پرت کردند.

-خدا لعنت کنه باعث و بانیش رو!

آکام پوزخند تلخی زد و دهانش چندین و چند بار مانند ماهی بدون هیچ سخنی روی هم تکان خورد و در نهایت به سختی ابروهایش را درهم گره زد و خفه پرسید:

-بانیش کیه حسین؟ بابام؟ مامانم؟ متجاوز؟

به نگاه پسر جوان گرد مرگ پاشیدند و آکام ادامه داد:

-پدربزرگ و مادربزرگام؟ صدرا؟ صابر؟ کی دقیقا بانی این قصه اس امیرحسین؟

امیرحسین ناکام از جواب برای سوال های پسر جوان، بادی میان لپ هایش انداخت و او مجددا با رنگی پریده که جایگزین کبودی صورتش شده بود، لب زد:

-از کی گله کنم امیرحسین؟ کی ماجرا رو به این جا رسوند؟ کی رو برای ناقص بودن خانوادهام بازخواست کنم؟

با یادآوری پدر چشم‌هایش بسته شد، لبان لرزان اما بغض آلوده‌ش به خنده‌ای غم دار آغشته شد.

۵۶۵

–واسه غم رو شونه های بابام؟ واسه بابایی که می‌دونم حتی منم در حقش ناحقی کردم. واسه بابایی که...

تک خنده‌ی بلندی کرد و همزمان قطره اشکی از گوشه‌ی نگاهش به پایین چکید، قطره اشکی مملو از غم، قطره اشکی به غبار گسترده‌ی روزگار روی دنیایش پرده انداخت.

-بابایی که اشک های شبانه‌اش رو خیلی اوقات وقتی خونه تو تاریکی فرو رفته بود دیدم اما...

محکم روی لبان درشتش کوبید و غرید:

-خفه شدم تا غرورش نشکنه، لال شدم تا فکر نکنه من آسیب می‌بینم.

شانه بالا انداخت و در نگاه مغموم امیرحسین چشم درشت کرد.

-به کی گله کنم وقتی از گریه تا مرز خفگی می‌رفتم اما بابا به خاطر کار و کوفت و زهرمار نبود

که بغلم کنه...هوم؟ به کی گله کنم امیرحسین؟ به کی گله کنم وقتی بابام واسه مدرسه میومد و مادر های دوستامو می‌دیدم تو دلم حسرت می‌خوردم که ای

کاش یه بارم مامانم به جای بابام میومد تو جلساتم! نه این که بابا بد باشه ها...

سر بالا انداخت و خسته لب زد:

-نه، فقط دل دیگه، هوچی بازی هاش دست من نیست!

امیرحسین از درد پسرک تنها سر به زیر انداخت و آکام با تکان سر به طرفین و فرو فرستادن بغض مرگبار گلویش، پیشانی به پنجره چسباند و دستانش را میان جفت پاهایش در یک دیگر گره زد و حسین با نهایت تاسف پوست لب خشک شده‌اش را میان چنگ ناخن های کوتاه و مردانه‌اش درآورد.

-آکام؟

با نگاه منتظر ماند تا امیرحسین ادامه دهد.

-یعنی قبر مادرتو ببینی بر می‌گردی؟

آکام مکثی کرد و همزمان پیشانی از پنجره کند و پشت سر به صندلی تکیه زد.

۵۶۶

کمی خود را به سمت پایین کشاند و پاهای کشیده و بلندش را روی زمین دراز کرد.

–جز این کاری ازم بر می‌اد؟ وقتی هیچی ازشون نمی‌دونم، مشهد مگه کوچیکه؟

امیرحسین با لب گزیدن به آکام خیره شد. نمی‌دانست بگوید یا نه! دل در مرز گفتن و عقل در حال اجتناب از گفتن! سکوت طولانی مرد جوان باعث برخاستن صدای آکام شد.

–نگفتی؟ کاری جز این ازم بر می‌آد؟

حسین دل به دریا زده، انگشتانش را رو یک دیگر مالید و با یادآوری کنجکاوی‌هایش لب زد:

–آدرس خونه پدربزرگتو، بابای باباتو می‌دونم...واسه مادرتم می‌دونم، البته!

لب به دندان کشید و خفه افزود:

-دقیق نه! فقط محدوده‌شون!

آکام هیجان زده روی صندلی خود را بالا کشید و چشم در چشم امیرحسین پشیمان شده پرسید:

-از کجا؟

حسین با مشقت زیاد دست بی‌حس شده اش را به چنگ موهای خوش رنگش درآورد و گفت:

-خونه بابای دادیارو یه بار چند سال پیش بابا رفت به مامان و باباش سر بزنه که به مون نشون داد، یعنی به من و ابواللفضل. اسم محله یادم مونده.

مکثی کرد و پلک روی هم گذاشت.

-واسه مادرتم که یه بار از زیر زبون ابوالفضل کشیدم، در واقع یه کنجاوی بود. داشت از چهار فصل

می‌گفت و خیلی یه هویی اسم یه محله رو آورد اما نمی‌دونم هنوز اون جا باشن یا نه؟

آکام در صورت امیرحسین چشم ریز کرده، جداره‌ی داخلی دهانش را به دندان کشید.

-یعنی به نظرت درسته بخوام برم پی‌شون؟

امیرحسین لحظه‌ای به روی نقطه‌ای متمرکز شده اندیشید و در جدال ذهنی‌اش لب زد:

۵۶۷

–نه...حداقل بدون دادیار نه! اونا آدم نیستن یه هویی یه اتفاقی بیفته چی؟ من ازشون می‌ترسم

آکام...ترسناکن...حیوونن! دادیار این همه سال الکی ازشون نمی‌ترسید. اونا منتظر تو هستن و نمی‌دونم چه طوری با وجود داشتن آدرس فعلا اقدامی نکردن! اما ترسناکن، باید ازشون دور موند.

آکام گیج شد (پوفی) کرد.

–برو قبر مادرتو پیدا کنیم، آروم شو. برگردیم و بقیه رو به بابات بگو! آکام پیدا کردن یه قاتل اونم بعد از پونزده سال کار ما نیست.

به یاد آوردن حرف پدر افزود:

–تازه به قول بابا بعد از پونزده سال قتلی هم باشه براش اثباتی وجود نداره. بهتره بیشتر از این زندگیتو خراب نکنی و به فکر پدرت باشی.

آکام بدون فکر سر تکان داد و سخن امیرحسین را تایید کرد. در حرکت ناگهانی و با فکری درهم یک تصمیم گرفت و حال از هر سمتی به آن می‌اندیشید یک جای کار می‌لنگید.

پاهایش رابالا آورد و آن ها را میان حلقه‌ی دستانش زندانی کرد و اندیشید.

به سراغ آرامگاه و مکانی که مادر نامهربانش در آن آرمیده بود می‌رود و سپس به آغوش پدرش باز می‌گردد.

دنبال اتفاقات گذشته بودن از عهده‌ی او خارج بود. سر به روی زانوان خسته‌ی راه های نرفته‌اش گذاشت و بلند بلند هوای خفه‌ی درون کوپه را نفس گرفت. دیدن خانواده‌ی پدری و مادرش مفتش هم گران بود. مفتش هم ارزش گذاشتن وقت را نداشت هر چند حتی ثانیه‌ای ناچیز. وقتی به ذهنش گفته‌های پدر هجوم می‌آورد، نفرتش جای بیشتری از مغز و قلبش را فرا می‌گرفت.

-بریم سر قبر مامان و بعدش برگردیم...بر می‌گردم پیش بابا! واقعیتو بهش می‌گم و دیگه از کنارش تکون نمی‌خورم.

-دیگه فکر نمی‌کنی قاتل؟

سر از روی زانو برداشت و با سرانگشتانش طرح های فضایی روی زانوهایش کشید.

-از اولشم فکر نمی‌کردم...عصبی بودم و گله داشتم.

۵۶۸

غمگین خندید و خنده‌ای مزین بر بغض روی صورتش نشست.

-بابام یه دنیای رنگی از عشق امیرحسین...یه لبخند گنده که...دنیا هم نمی‌تونه باهاش رقابت کنه! یه فانوس روشن تو اوج تاریکی های بی‌سر و ته! یه روزنه‌ی امید تو اوج ناامیدی...یه بارون تو خشکی بی حد و مرز. عشق به بابام نه پایان داره و نه اول...نه تموم می‌شه و نه شروع...بابایی که همیشه برای خوب بودن آدم ها تلاش می‌کنه بد بودن یه پیرهن کثیف که هیچ جوره روی تنش نمی‌شینه حتی با هزار تا دوخت و دوز و پینه و وصله! این دوری فقط به خاطر به خودم اومدن بود...وقتی بهش گفتم قاتل خودم شکستم اما همه‌ش ناگهانی بود، همه‌ش از زبونی دراومد که انگاری دست خودم نبود. زبونی که از ته

دل به بی‌گناهی باباش اعتماد داشت. زبونی که به پنج دقیقه نکشیده به بی گناهی باباش اعتراف کرد.

امیرحسین به روی اطمینان پسرک لبخندی پاشید و او را امیدوارتر ساخت.

–می‌رم و برمی‌گردم پیش اونی که یادم داد چهار دست و پا راه برم...پیش همونی که اولین بار و اولین کلمه صداش زدم. بازم بی مادرم بازم کسی جای اسم مادرو برام پر نکرده اما بابام یه پدر بود در کنار اسم مادری که نبود اما خلاءش تا جای ممکن حس نشد و گاهی پرچم دشمنشو از گوشه کنار در می‌آورد تا یه خودی نشون بده.

این بار لبخند حسین پررنگ تر شد و آکام بی‌ربط پرسید:

–حالا واقعا با اون زن کات کردی؟

حسین چشم بست و دلیل جدایی اش را از میان اندوخته های ذهنی‌اش بیرون کشاند.

–نمی دونم انگاری با مواد مخدر سر و کله داشت آکام.

۵۶۹

آکام که جمله‌ی امیرحسین را درک نکرده بود، تای ابرویی بالا انداخت و لب زد:

-ببخشید؟

حسین که در فکر با گوشه‌ی ناخنش درگیر بود، سر بالا آورد و با چهره‌ای درهم نگاه به چشمان ریز شده‌ی پسرک انداخت.

-اون پودر سفیده رو یادته مونده بود تو ماشین تو دیدی؟

آکام سر تکان داد و پسر جوان مجددا گفت:

-منم با دیدنش مثل تو شوک شدم اما با این که وقتی ماشین رو به‌ش داده بودم برای کارگرش بوده قانعم کرد و منم پی‌ش رو نگرفتم.

آکام شگفت زده خود را به لبه‌ی صندلی کشاند و به سمت جلو مایل شد.

-خب؟

در برابر لحن آکام خنده‌ی متاسفی روی لب آورد و سر تکان داد.

-بعد از اون ماجرای دادیار واسه ادامه اون رابطه دو دل شده بودم که یه شب وقتی تو تماس تلفنیش شنیدم راجع به قاچاق مواد می‌گه دیگه مطمئن شدم که این ته این رابطه خطر و جدای همه چی، اون رابطه یه اشتباه بزرگ بود.

آکام ترسیده لبانش را روی هم دوخت و با یادآوری موضوعی لب‌های خشکیده‌اش را روی هم به حرکت درآورد.

-اون ماشین به اسم تو بود؟

امیرحسین که به خوبی متوجه منظور و سوال آکام شده بود، برای مطمئن ساختن پسرک، سر به طرفین تکان داد، این دقیقا همان سوالی بود که ابوالفضل پس از متوجه شدن به زبان آورده بود.

-نه به نام من و نه به نام خودش! به اسم یکی بود که من اصلا نمی‌شناختمش و می‌گفت می خوام از رابطه مطمئن بشم و بعد بزنم به اسمت!

آکام که متوجه نشده، شانه بالا انداخت.

۵۷۰

-این چه معنی داره؟

امیرحسین سوالی نگاهش کرد و آکام پرسید:

-یعنی با اون ماشین کاری می‌کرده؟

حسین که واقعا جواب این سوال را نمی‌دانست، لب برچید و زمزمه کرد:

-واقعا نمی‌دونم، اما خب اون ماشین اکثرا دست من بود!

آکام با شک پرسید:

–اون زن اگر روزی گیر بیفته، امکان داره تو هم گیر بیفتی؟ کاری کردی؟

امیرحسین ترسیده و شتاب‌زده پاسخ داد:

–نه، معلومه که نه! اصلا مگه رابطه ما سر جمع چه‌قدر بود؟

آکام بی دلیل و مبهم شانه بالا انداخت و امیرحسین درگیر سوال هراس انگیز آکام ماند. ابوالفضل خیالش را راحت کرده بود اما حال باز ترس به جانش نشسته بود.

–اون روز که به دادیار شماره داد...!

نگاه آکام با شنیدن نام پدر با امیرحسین را نشانه گرفت و او با ستون کردن دست و قرار دادن آرنجش بر روی ران پا و چسباندن کف دست به چانه لب زد:

-شرمنده‌ام حتی فکرشم نمی‌کردم با دیدن دادیار چنین چیزی بگه.

آکام آن را روز را خوب به یاد داشت، آن زن و حال و هوای بعد از آن را!

-تقصیر تو آشنایی با کسی بود که زیادی باهات فرق داره.

امیرحسین سکوت پیشه کرد و آکام افزود:

-اون زن...

کلافه پنجه میان موهای پر پشتش کشاند و ادامه‌ی سخن ناتمامش را گرفت.

۵۷۱

-اصلا کاری به خوب و بد بودنش ندارم! اما اون زن هیچ جوره به تو نمی‌خورد حسین! آخه دو نفر وقتی تو یه رابطه‌ان جدای همه چی باید به هم بخورن، تو و اون زن هیچ سنخیتی با هم نداشتید.

پسر جوان پیشانی به سوی زمین متمایل کرد و سکوت را به لبانش مهر زد. تا مشهد فاصله‌ی زیادی نمانده بود و ادامه‌ی راه جز چند جمله‌ی کوتاه میانشان چیزی رد و بدل نشد. آکام پشت سر به صندلی تکیه داد. خسته موبایل به دست گرفت و وارد پیامرسان شد با دیدن چندین پیام از سمت پدرش، به سرعت صفحه‌ی پیام او را گشود و مات پیام های پدرش ماند و در لحظه دروغ بزرگش مانند گلوله‌ای به مغزش اصابت کرد.

-(آکام بابا، مراقب خودت باش.)

پیام بعدی لبخند تلخی را مهمان لب‌هایش کرد. آخ از دل پاک کسی که بزرگش کرده بود. در دل اشک ریخت و در ظاهر نقاب سرسختی به صورت زد.

-(کلی خوش بگذرون و هر چی نیاز داشتی بهم زنگ بزن.)

چهره درهم کرد و نفس منقطع و کوتاهش را از میان لبان نیمه بازش خارج کرد.

-(کم شیطنت کنی ها! حواسم بهت هست.)

خنده با بغض فروان و گرد مرگ روی لبانش پاشیده شد و در جواب پدرش تنها با انگشتان لرزان و دستی سست شده و یخ زده تایپ کرد.

-(دوست دارم بابا، خیلی زیاد.)

پیام ارسال شد و به دقیقه نکشید علامت آنلاین بودن پدرش، بالای صفحه‌ی موبایل نقش بست و ثانیه‌ای بعد علامت آنلاین بودنش به سمت تایپ پیام رفت.

–(منم دوست دارم بابا، منم دوست دارم قورباغه‌ی تخس!)

هقی از میان لبانش خارج شد، صفحه‌ی موبایل را بدون ارسال پیامی خاموش کرد و پشت دست روی دهان گذاشت تا امیرحسین به خواب رفته را بیدار نکند. پیشانی به سرمای شیشه چسباند و قطره اشک افتاده بر روی گونه‌ی گل انداخته‌اش را با سرانگشتان لمس شده‌اش زدود. باز به پدرش دروغ گفته و او را از خود ناامید ساخته بود. این یک دروغ کوچک نبود و خود هم نمی‌دانست

که انتهای این راه به کجا ختم می‌شود. پدرش خود جان بود و قطره قطره‌ی عصاره جانش را پدر تشکیل داده بود و او تنها خود را گول می‌زد که وابسته‌ی او نشده است. پدرش جان داد تا او جان ندهد. پدرش نفس داد تا خفگی به او دست ندهد. پدرش عشق داد تا گدای عشق دیگری نشود. پدرش از خود گذشت، جوانی و کودکی‌اش را ذره ذره به او تزریق کرده بود، بدون هیچ منتی و او در قبال تمامی این ها چه کرد؟ دلش را شکست و به زیر پا فرستاد. دنیا اگر وارونه می‌شد و مادرش زنده می‌ماند هم باز دادیار آذر نقش

جان را به خوبی ایفا می‌کرد. پدرش فداکاری و ایثارگری در وجودش ریشه کرده بود و تمامی حس‌هایش از آن سرچشمه می‌گرفت. گاه از نظرش می‌گذشت که کل تن پدرش به جای خون و آب مملوء از قلب بود، جز این مگر می‌شد این حجم از عشق و مهربانی و خوب بودن؟ آخ از پدرش...آخ از اویی که بی برو و برگشت مثلش به دنیا نیامده و نخواهد آمد. کمی روی صندلی جا به جا شد و تکانی به تن خواب رفته‌اش داد. اندیشید و اندیشید، به درد های این روزها، به غیبت چند روزه‌ی پدر و قهر چند روزه‌شان! به تمامی روزهایی که دادیار آذر بر بالینش نخوابید تا او به خواب برود. تمام روزهایی که تا صبح به خاطر او به خواب نمی‌رفت و صبح زود هم

باز به خاطر او از خانه به خاطر کار خارج می‌شد. به قدری دغدغه در ذهنش نشسته بود که چشم بست و خواب در میان تمام دغدغه‌ها آغوشش را برای پسرک تنهای آفرین باز کرد. پسرک گمراهی که به ظاهر قلدری می‌کرد و در باطن معصومیت و مظلومیت در تمام وجود و حرکاتش به چشم می‌آمد.

با صدای آشنایی فاصله‌ای به پلک های خاموش شده‌اش داد و باز دستی شانه‌اش را به لرزش درآورد و این بارحرکتش مساوی شد با درآمدن صدای آکام.

-بیدارم بابا!

چشم گشود و خود را کامل روی صندلی نشاند و با کشیدن خمیازه‌ای پرسید:

آشفتگی مرا داروگ می فهمد

–چی شده؟

۵۷۳

امیرحسین ساک کوچکش را از روی تخت برداشت و با نگاه چرخاندن در اتاق پاسخ داد:

––رسیدیم، بدو بریم.

آکام بدون سخنی برخاست و پس از برداشتن سوییشرت سیاه و کوله‌ی همرنگ آن از کوپه خارج

شدند و به سمت فضای داخلی راه آهن حرکت کردند و در همان میان رو به آکامی که چشمان ریز بر اثر خواب، ریزتر شده بود، پرسید:

-امشبو بریم هتلی جایی بخوابیم، فردا صبح بریم پی قبر مامانت.

آکام باز خمیازه‌ای دیگر کشید و با گذاشتن دست بر روی آن سر تکان داد. امیرحسین از چهره‌ی پسرک به خنده افتاد و آکام بی‌تفاوت و منگ دنبال ادرس بود. از راه آهن خارج شدند و سرمای هوا لرز به تن آکام انداخت و باعث تن زدن سوییشرت شد. پسر که از شدت خواب قدرت تصمیم گیری نداشت، بنابراین امیرحسین ماشینی به مقصد هتلی گرفت تا بتوانند شب را در آن سر کنند. درون ماشین آکام باز سر به

شیشه چسباند و با چشمانی نیمه باز و خسته به شهر امام رضا نگاه دوخت. تا به الان او و پدرش را نطلبیده بود برای آمدن! شایدم هم می‌دانست با آمدن به شهرش، خیلی چیزها به واقعیت می‌پیوندد و همین باعث نطلبیدنشان شده بود. نفس عمیقی گرفت و هندزفیری سیاه را درون گوش فرستاد. پلک‌هایش را کامل از هم گشود و نگاه به شلوغی شهر و نورهایی که شهر تاریک را روشن ساخته بودند انداخت.

نمی‌دونم عاشقم یا دیوونه

هر چی هست دیگه عذابت نمی‌دم

دیگه شوقی توی چشمای تو نیست

حالا که به مرز گریه رسیدم.

با یاد آخرین نگاه خاموش و بدون برق پدرش، لبان لرزان و بی‌رنگش را به شیشه چسباند و انگشتانش را درهم مشت کرد.

به همین سادگی ترکم می‌کنی

۵۷۴

نمی‌ذاری سر رو شونه‌ات بذارم.

این طوری بی حوصله نگاهم نکن

به یاد چشمان تر و زنگ التماس پدرش پلک روی هم فشرد و هر چه زور زد هم در نهایت نتوانست جلوی قطره اشک خارج شده از چشمش را بگیرد.

برو منم دیگه دوست ندارم.

این بار جملات نفرت باری که در صورت پدرش کوباند، در سرش آشیان ساخت و سر به گریبان برده، دستانش را روی سینه درهم گره زد. برای پدرش حتی اگر خون هم گریه می‌کرد، باز کم بود.

تو قشنگ ترین دروغی هستی که

عاشقونه باورت کرده بودم

کاش همون لحظه‌ی اول عزیزم

توی دستام پرپرت کرده بودم.

عجیب حس می‌کرد این موزیک از سمت پدرش برای او گذاشته شده، تازه تازه داشت به بی معرفتی و نالایقی خود پی می‌برد. به تمام عشق و محبتی که پشت پا زده بود. به دنیای زیبایی که آن به بدترین شکل ممکن وارونه ساخته بود.

تو با من به آرزوهات رسیدی

من کنارت غرق و نیمه جون شدم

خون دماغ شدن پدرش در آخرین روز سکونتش در خانه، سردرد های عجیب و غریب و وحشتناکش و از همه مهم تر اشک های نیمه شب پدرش، دردهای ندیده‌ی پدرش را در صورتش کوباند.

عشق به زندگی و آرزوها و رویاهای کوچک و بزرگی که به با پدرش به حقیقت پیوسته بودند مقابل نگاهش درآمدند و او در ظالمانه ترین نوع ممکن، علاقه‌ای به متوقف کردن موزیک دردآور زندگی‌اش نداشت.

این همه دلهره حق من نبود

من با تو شکسته و ویرون شدم.

برو من هم دیگه دوست ندارم

حالا که می تونی تنهام بذاری

به راستی پدرش را ویران کرده بود؟ اشک ها این بار بدون ملاحظه و پشت هم گونه‌اش را خیس کردند و امیرحسین با دیدن شانه‌ی لرزان آکام لب به دندان گرفت. اوضاع روحی پسرک هیچ خوب نبود و می‌ترسید اتفاقی برایش بیفتد. خواست دست به سمت شانه‌ی پسرک ببرد اما ترجیح داد تا حالا که آکام ترکیده بود، حداقل خالی شود.

دیگه حتی گریه هم نمی‌کنی

تو شباهتی به خوابم نداری

تو شباهتی به خوابم نداری

پیشانی از شیشه جدا کرد و سر به صندلی چسباند، سفیدی های غرق در خون و هاله‌ی سیاه افتاده به زیر چشمان پسرک، طاقت امیرحسین را طاق کرد. دست به سمت شانه‌ی آکام برد و نام پسر را به زبان آورد.

-آکام؟

پاسخی از سوی او دریافت نکرد و مجددا گرفت:

-پسر چت شد؟

آکام اما مانند کودکی خود را درون آغوش امیرحسین مبهوت انداخت و از ته دل هق زد. مرد راننده متعجب از آینه به دو مرد جوان خیره شد و امیرحسین در اوج حیرت دستان در هوا مانده‌اش را

روی کمر آکام گذاشت و با آرام ترین لحن ممکن گفت:

-آکام داداش کوچولو؟ چت شد اخه؟

آکام باز اشک ریخت و در دل ضجه زد از اشک. هق زد و با صدایی خفه نالید:

-امیر دلم واسه بابا یه ذره شده...امیرحسین خیلی بد کردم باهاش.

امیرحسین حامی وار انگشتانش را روی کمر پسر به حرکت درآورد و با فرو کردن چنگال‌هایش در موهای لخت پسرک، سر او را به شانه‌ی خود فشرد.

-آکام گریه نکن داداش حق داشتی.

۵۷۶

آکام که تنی برای خالی کردن خود پیدا کرده بود، مانند کودکی کم سن و سال به امیرحسین چسبید و دستان پسر جوان بدون اطاعت بردن از مغز و ذهنش به کمر مرد جوان چنگ انداختند.

–حسین اذیتش کردم.

امیرحسین برادرانه اکام را نوازش کرد و زیر گوشش پچ زد:

–دادیار می‌بخشه...اون عاشقته، تو تمام جونشی.

دیار و خاک غریبه‌ای که از هر آشنایی آشنا تر می‌نمود، غم را به تن پسرک نشانده بود. غمی از جنس دلتنگی...غمی از قصه‌ی قساوتمندانه‌ی نقش بسته در این شهر...شهر مقدسی که دادیار از آن رانده شده بود اما هنوز هم برای تک به تک کوچه های آن جان می‌داد. آکام با دلتنگی بیشتر سر روی شانه‌ی حسین فشرد و نالید:

–حسین بهش گفتم ازش متنفرم اما بازم باهام بد نشد...حسن اذیتش کردم...اشکشو درآوردم اما باز پشتم واستاد.

امیرحسین شنونده شد تا پسرک خالی شود از غم نشسته بر وجودش.

–حسین تنشو سپر من کرد اما هیچ وقت ندیدم...هیچ وقت زحمت هاشو ندیدم...هیچ وقت نفهمیدم وقتی از بچگی دردناکش می‌گفت یعنی چی! هیچ وقت نفهمیدمش حسین...هیچ وقت.

پسرک سکوت کرد و پس از چند لحظه با صدایی گرفته تر و چانه‌ای لرزون گفت:

–امیرحسین درد بابا رو هیچ وقت نفهمیدم...دلم تنگه براش...دلم می‌خواد تا صبح بغلم کنه و باز مثل بچگی هام برام قصه بگه...امیر باز دلم می‌خواد بچه بشم و بی خبر از همچی، بابا راست می‌گفت تو بزرگی هیچ خبر قشنگی نیست.

۵۷۷

امیرحسین عصبی از اوضاع پیش آمده به راننده نگاهی انداخت و آرام اما طوری که بشنود لب زد:

-ممکن یه جایی نگه دارید یه آب بگیرم؟

مرد با لهجه‌ی شیرین و لحن مهربانش به سرعت گفت:

-حتما...حتما.

امیر لبخندی را نثار مرد کرد و ناگهان با یادآوری آکام و سکوت نابه‌نگامش سر خم کرد و دست بند چانه‌ی او کرد.

-آکام.

-امیر از این جا که بریم دیگه از بابا دور نمی‌شم.

حسین سر خم کرد و بوسه‌ای میان موهای پریشان آکام کاشت.

-باشه داداش...هر چی تو بگی.

آکام تلخ خندید و لب زد:

-دیگه نمی‌ذارم کسی بهش کمتر از گل بگه...حتی اگر اون آدم خودم باشم.

امیرحسین که متوجه شده بود، آکام در حال خود نیست، نگران نگاهش کرد.

-بهش گفتم قاتل و دم نزد...بابا چه‌طوری دووم آورد امیرحسین زیر این همه درد؟

حسین خواست پاسخ بدهد اما با ایستادن ماشین نگاه چرخاند که با دیدن پیاده شدن مرد راننده باز به سوی آکام چرخید.

-آکام بابات اسطوره‌ی صبر و امید...یاد گرفته رو پا موندن و شجاع بودنو! تو حق داشتی...سنت کم بود و همه چیو یه هویی فهمیدی.

با باز شدن ناگهانی در راننده، کلام امیرحسین متوقف شد. مرد راننده بطری آب را به سمتش گرفت و امیرحسین با لبخند کوچکی تشکر کرد.

در بطری آب را باز کرد و تن آکام را از خود فاصله داد. پسرک جدا شده نگاه بی‌حال و خسته‌اش را تا صورت امیرحسین بالا کشاند و او بطری را به سمت آکام گرفت.

-یکم بخور حالت بهتر بشه بعد حرف بزنیم.

۵۷۸

آکام که کمی به خود آمده بود، بطری را از امیرحسین گرفت و تن عرق کرده‌اش را به صندلی چسباند.

لبه‌ی بطری آب را به لبان خشکیده و پوست پوست شده‌اش چسباند و حلقش را کمی با آب تر کرد. پلک های متورمش را روی هم گذاشت و دستانش را به دور سرمای بطری حلقه کرد. سرما کمی تنها کمی حالش را جا می‌اورد.

-بهتر شدی؟

گردن دردناکش را به سمت حسین چرخاند و لب زد:

-آره.

خسته بود و دلش خوابی طولانی می‌خواست. مغز هشدار به خاموشی می‌داد و احساس تمام تلاشش را برای از پا انداختن می‌کرد. جسم ناله‌ی خستگی سر داده بود و روح تقاضا راحت گذاشتن می‌کرد.

-ممنون به خاطر این جا بودنت.

حسین تنها به لبخند کوتاهی اکتفا کرد و آکام باز سر به سمت پنجره چرخاند.

-چی شد یه هویی دلت برای بابات تنگ شد؟

باز سر به سمت امیرحسین چرخاند و دست روی سینه گذاشت.

–امرور حس سنگینی داشتم...انگاری منتظر بودم یه چیزی بخوره بهش تا از نفس بیفته...فهمیدم یه چیزی کمه و اونم بابامه.

امیرحسین به تاسف سر تکان داد و آکام با خستگی کف دستش را روی سر دردناکش فشرد تا از درد آن کمی کاسته شود. نیم ساعتی گذشت و مرد راننده مقابل هتل معمولی نگه داشت. آکام کوله‌اش را به چنگ کشید و با خداحافظی زیر لبی از ماشین پیاده شد و سلانه سلانه خود را به سوی هتل کشاند. هر زمان دیگری بود با کلی ذوق هتل را کنکاش می‌کرد اما حال با هر زمان دیگر فرق داشت.

این بار نه پدر کنارش بود نه حتی برای گردش امده بود. این بار با تمامی دفعات فرق داشت. این بار آمده

بود تا پی به حقایق ببرد، این بار آمده بود حتی به قیمت دروغ به پدرش!

۵۷۹

پس از گرفتن کلید اتاق، پشت به امیرحسین به سوی اتاق کشیده شد و پس از گشوده شدن در اتاق بی طاقت خود را روی اولین تخت نزدیک به ورودی انداخت و با نهادن ساعد بر روی پیشانی لحظه‌ای

چشم بست و حتی با خش خش و صدایی که امیرحسین ایجاد کرده بود هم چشم باز نکرد.

-آکام من می‌رم یه دوش بگیرم، عرق کردم...تو هم نخواب، بریم یه چیزی بخوریم بعد بخواب.

پسرک همان گونه که روی تخت کتانی هایش را از پا می‌کند، غلتی زد و خفه از زیر ملحه غرولند کرد.

-باشه حالا.

حسین که اعتمادی نداشت آکام به حرفش گوش دهد، سری به تاسف تکان داد و در یه یک حرکت تی‌شرت از تن کند.

راهش را به سوی حمام کج کرد و وارد شد. آکام زیرچشمی رفتن امیرحسین را از نظر گذراند و کف

دست، محکم به روی ریشه‌ی موهایش کشاند. دست پیش برد و از جیب تنگ شلوار جینش موبایل را درآورد و خسته کمی بالا و پایینش کرد و با ندیدن موضوع چشم گیری در آن، موبایل را به روی پاتختی پرت کرد و به دیوار سفید مقابلش خیره شد.

چشم بست و سعی کرد تا خواب به چشمانش رسوب کند اما با وجود تمام خستگی خواب از نگاه فندقی‌اش فراری بود. به سختی روی تخت نشست و خود را به سمت کوله‌ی سیاهش کشاند. زیپ کوچک کیف را باز کرد و عروسک به ارث مانده از مادرش را از آن درآورد.

پای کمد خود را رها کرد و تنه به سختی آن چسباند. سرانگشت شستش را بدون نگاه روی دستان عروسک

کشاند و مات پرده‌ی کرم مقابلش شد. مادر! برای او در چه خلاصه می‌شد؟ تنها یک عروسک؟ نگاهش را پایین کشاند و به آن عروسک قدیمی خیره شد و بغض جا مانده در گلویش را فرو فرستاد.

۵۸۰

زانوهایش را درآغوش کشاند و چانه بر روی آن ها نهاد، دستانش را مقابل خود کشاند و موهای عروسک

را نوازش کرد. مادر ندیده بود، مادر حس نکرده بود، عشق مادری نچشیده بود و می‌خواست بر مزارش برود. خود را ندیده بود و دیدارشان بر پایه‌ی یک قبر سنگی گذاشته شده بود. اگر بود مانند بقیه دوستانش که مادرشان نازشان را می‌کشید نازش را می‌کشید یا به او نفرت می‌ورزید؟ او را مقصر بدبختی‌اش می‌دانست یا قربان صدقه‌اش می‌رفت؟ عروسک را بالا کشاند و سرانگشت به روی چشمان عروسک گذاشت و دو دکمه‌ی سیاه نگاه عروسک را محکم فشرد. عروسک را روی چشمانش گذاشت و واگویه‌کنان دست دیگر را به روی سینه نهاد.

-کاش می‌شد پیش من و بابا باشی.

مکث کرد و نفس عروسک را درون ریه فرستاد.

-کاش می‌شد برام مادر باشی.

سینه‌اش را چنگ زد و از اعماق وجود نالید:

-کاش بودی مامان، کاش ازت یه چیزی فرای عروسک داشتم.

پشت سر به کمد کوباند و خفه لب زد:

-کاش ازت حداقل یه عکس داشتم...چه‌طور دلشون اومد همه چیو ازم دریغ کنن؟

افسوس در رج به رج تن پسرک به چشم می‌آمد. دست بالا آورد و انگشت اشاره‌اش را به روی عرق چکیده بر پیشانی‌اش نشاند. عروسک را به سینه چسباند و با خفه ترین حالت ممکن زمزمه کرد.

-نیستی درست!

ثانیه‌ای درنگ را جای کلام گذاشت.

-دوستم نداشتی درست!

پلک روی هم فشرد تا قطره اشک های بی وجود از خجالت نگاهش در نیایند.

-حسم نکردی، باشه!

دست به زیر بینی کشید و لب لرزانش را مکید.

-نمی‌خواستی منو، باشه!

۵۸۱

پیشانی به زانو کوبید و بی‌توجه به درد پیچیده در سرش نالید:

-اما خیلی دوست دارم غریب آشنا!

تپش قلب پسرک بازی درآورده و به جای سینه در دهانش تپید. عشق مادر نیازی به آغوش نداشت، نیازی به محبت نداشت، نیازی به بوسه نداشت، بودن نامش کافی بود برای عاشق شدن و عشق ورزیدن. حتی مادری که جز عروسکی ناچیز هیچ برای کودکش نگذاشته بود. حتی مادری که بدون لمس پسرش چشم از دنیا بسته و دل کنده بود. حتی آفرینی که همیشه آکام را پس زده بود. بلند بلند نفس گرفت و باز سر بالا آورده‌اش را به سینه‌ی کمد چسباند و

دست دیگرش را بند قفسه سینه‌ی بی شرمش کرد که تلاش های متوالی اش برای نفس کشیدن گوش خود را پر کرده بود. برای چه می‌زد؟ برای دل شکسته‌ی پدرش؟ برای نبود مادرش؟ یا که برای باختن تمام زندگی خود؟ چه ارزون باخته بود زندگی سرخوشانه‌اش را که لحظه‌ای نمی‌اندیشید به این روزهای تلخش! چه شد که نام مادر این گونه برایش پررنگ شد؟ شاید از زمانی که آفرین کوچک به خوابش آمد و ضجه‌هایش را در گوشش دائمی ساخت. مکررا تکرار می‌شد اشک های مادری که مادری نکرد اما دلش برای یک لحظه دیدن او لک زده بود. مادر برای او در کلمات خلاصه شده بود و بس! مادری نبود که او را درآغوش بگیرد! مادری نبود

که هنگام درد دستش را بگیرد! مادر برای او در تمام ثانیه‌های نبودن خلاصه شده بود، در خانه‌ی ابوالفضل تظاهر به خوب بودن کرد و این بار حتی پدرش هم نفهمید چه در دلش می‌گذرد. عروسک را بیشتر به سینه فشرد و ناخودآگاه لب زد:

-تو از راه می‌رسی، پر از گرد و غبار

تموم انتظار میاد همرات باهات

چه خوبه دیدنت، چه خوبه موندنت

چه خوبه پاک کنم، غبارو از تنت

۵۸۲

عروسک را روی بینی گذاشت و بوی او را! بوی آفرین مادرش را در سینه فرستاد.

–غریبه آشنا، دوست دارم بیا

منو همرات ببر به شهر قصه ها

لبانش لرزید و به یاد کودکی لب درون دهان کشاند و آن را مکید.

–غریبه آشنا دوست دارم بیا

می‌شینم می‌شمرم روزا و لحظه ها

تا برگردی بیای بازم این جا

قدم های سنگینش را در آفتاب سنگین دیار پدرش پشت به امیرحسین کشاند و سردرگم میان راه ایستاد و اطراف را کاوید. گاه قبر های بی نام و نشان و گاه قبر های سنگی که گل و خیسی رویشان نشان از تجدید خاطرات عزیزانش می‌داد، در نگاهش می‌نشست. نفس خسته‌اش را درون لپ هایش فرستاد و با حرص از میان لبانش خارجش کرد. اطراف ناشناس بود برایش. با خشم کلاه هودی بهاره‌اش را از سر به کنار فرستاد و از گرمای خفقان آور، پنجه میان موهای لخت و آشفته‌اش کشید. کوله‌اش را روی دوش جا به جا کرد و رو به امیرحسین که گمراه میان قبرها، دست به پهلو ایستاده گفت:

-حسین ما این جا باید چیکار کنیم؟

امیرحسین آشفته و خسته به سمت آکام چرخید و نگاهش روی عرق های سرو وصورت پسر دو دو زد.

-بابا می‌گفت تو آرامگاه های خانوادگی هستش!

آکام نالان کوله را از دست خود آویزان کرد که تنه‌ی کوله با شدت به زمین برخورد کرد و آکام بی‌توجه به خاکی شدن آن نالید:

-آرامگاه های خانوادگی کلید دارن امیر!

حسین با تک گامی خود را به پسر خسته رساند، دست بند بازوی او کرد و اکام را پشت به خود کشاند.

-بیا داداش، بیا پیداش می‌کنیم.

۵۸۳

به چهره رنگ پریده و سر پایین افتاده‌ی او زل زد و چهره درهم کرد.

-آکام مظلومیت بهت نمیاد! ان‌قدر خسته نباش، درست می شه همه چی.

دستش را از بازو به سمت انگشتان پسر کشاند و با امیدواری لب زد:

-قول می‌دم.

آکام نفس سوزان و خسته‌اش را به همراه چشم فشردن از سینه خارج کرد و دست آزادش را میان جیب هودی‌اش فرو برد و پشت به امیرحسین، خود را به او سپرده دنبالش به راه افتاد. در فکر بود که با ایستادن امیرحسین سر بالا آورد و با مقبره‌های خانوادگی رو به رو شد.

-یعقوبی!

نگاهش را به سمتی که امیرحسین فامیلی خانواده‌ی مادرش را تکرار کرده بود، چرخاند که با سر در آرامگاهی که نام یعقوبی به روی آن خورده بود، رو به رو شد. امیر حسین آکام را رها کرد و به سمت آرامگاه حرکت کرد و آکام هم با نگاهی به اطراف مضطرب به همان سو رفت.

امیرحسین جلوتر رفت و دست بند در کرد و پس از کمی بررسی عقب نشینی کرد و سمت آکام که به آجرهای سوزان تکیه داده بود چرخید.

-بسته‌اس آکام.

پسرک نگران جلو آمد و کف دست به در چسباند و آن را هل داد، با تکان نخوردن آن مشت محکمی خشمگین روی در کوبید و به عقب رفته، پنجه درون موهایش فرو برد.

امیرحسین تنه چرخاند و نگاهش را دوران داد اما تا چشم کار می‌کرد، آفتاب بود و قبر های خالی از انسان ها!

-ای بابا!

آکام باز دست به سینه به آجر ها تکیه زد و مغموم به در آرامگاه خیره شد.

۵۸۴

از سمتی ترس کوچکی در دلش رخنه کرده بود و از سمتی علاقه‌ای به رفتن بدون دیدن آرامگاه مادرش نداشت. از سمتی دیگر هم آمدن صدرا مثل خوره به جانش افتاده بود.

-چیکار کنیم؟ هرچند جز این هم انتظار نمی‌رفت، آرامگاه های خانوادگی قفل می‌شن.

آکام ندانسته سر تکان داد و امیرحسین خسته روی زمین خود را انداخت.

-این جا کاری دارید؟

آکام با شنیدن صدای غریبه‌ای شانه پراند و به سمت مردی مسنی که سوال را پرسیده بود چرخید.

-ببخشید؟

آکام لب زد و مرد اخمی روی چهره نشاند.

-پرسیدم دم این آرامگاه کاری دارید؟

امیرحسین از روی زمین برخاست و به کنار آکام رفت. پسرک نگاهی به پشت سر خود و آرامگاه انداخت و لب زد:

-شما کلید این جا رو دارید؟

مرد که جواب سوالش را نگرفته بود، با لهجه‌ای غلیظ که آکام به سختی متوجه آن شده بود، به جایی مقابل آرامگاه اشاره زد.

-بیا برو پسر جون! خدا روزیتو جای دیگه حواله کنه.

مرد خواست عقب گرد کند و برود که آکام ترسیده از رفتن مرد به سرعت مقابلش ایستاد.

-یه لحظه صبر کنید.

مرد به چهره‌ی جوان پسر خیره شد و پرسید:

–حرفت چیه پسر جون؟ تا حالا هیچ کدومتونن رو این جا ندیدم.

به قبرستان اشاره زد و افزود:

–این جا بزرگ نیست، همه هم دیگه رو می‌شناسن!

آکام همه چیز را کنار گذاشت و نالید، تنها برایش ورود به آن آرامگاه مهم بود و نه چیز دیگری!

–قبر مامانم اون توئه می‌خوام ببینمش...من از تهران اومدم، لطفا اگر کلید دارید فقط اندازه پنج دقیقه ببینمش.

مرد با شنیدن جمله‌ی پسر چینی به بینی انداخت و اویی را که تا به الان ندیده بود را باز از نظر گذراند.

-تو نوه یعقوبی هایی؟ نوید که...!

آکام که نوید نام را نمی‌شناخت، بی حوصله دست در هوا تکان داد.

-من آکامم پسر آفرین یعقوبی.

مرد متحیر تای ابرو بالا انداخت و سکوت کرد. کدام پسر؟ تا جایی که ذهنش یاریی می‌کرد تک دختر یعقوبی ها بیش از ده سال بود که در این آرامگاه

آرمیده بود و هر کس هم به آرامگاه خانوادگی می‌آمد، کاری به قبر آن دخترک بخت برگشته نداشت و تنها به به آرامگاه اهالی دیگر سر می‌زد و می‌رفت. قبر آن دختر را گه گاه خود می‌شست و فاتحه‌ای را نثار روح بخت برگشته‌اش می‌کرد. آکام که از جدال بیهوده و مکث طولانی مرد،خسته شده بود، لبان خشکیده‌اش را تکان داد.

-آقا نداری کلید این جا رو؟ شما نگهبانی؟

ترس جان پسرک را هر لحظه بیشتر فرا می‌گرفت از این که مبادا کسی به صدرا خبر بدهد و سر کله‌اش پیدا شود. مرد متفکر سر تکان داد و لب زد:

-آره، نگهبابنم. صبر کن تا بیام.

مرد پشت به آکام به سمتی حرکت کرد و امیرحسین کنار آکام ایستاد.

-آکام به‌شون خبر ندن؟

آکام خیره راه مرد لب زد:

-نمی‌دونم!

امیرحسین مردد پرسید:

-برگردیم؟

آکام بالاخره نگاه از مرد گرفت و به چهره درهم امیرحسین دوخت.

-حالا که اومدم، بدون دیدنش نمی‌رم.

امیرحسین حیران شانه بالا انداخت و پرسید:

-تو مادرتو ندیدی، این حس و عطش دیدنش از کجا میاد؟

آکام شانه بالا انداخت و خفه لب زد:

-کاش خودم می‌دونستم.

سپس در مقابل نگاه خیره‌ی امیرحسین به پیش رو خیره شد. زود بزرگ شدن چه سخت و دردناک بود. هر دو مرد جوان در فکری به سر می‌بردند، بی خبر از اتفاقات پیش رو! مرد با ریز نگاهی به دو پسر زیر آفتاب تلفن قدیمی و فرسوده را برداشت و با دستان لرزان شماره‌ی پسر بزرگ یعقوبی ها را از دفترچه درآورد و شماره‌اش را گرفت. بوق سوم به چهارم نرسیده، صدای نخراشیده‌ی صدرا یعقوبی در گوشی پیچید.

-سلام آقا.

صدرا روی کاناپه لم داده و مشغول عوض کردن کانال ها گفت:

-بهمن تویی؟

-بله آقا نگهبانم.

صدرا سکوت کرد و کرد گفت:

-آقا یه خبر دارم براتون.

۵۸۶

صدرا سکوت کرده منتظر ماند و مرد افزود:

-دوتا پسر جوون اومدن که می‌خوان وارد آرامگاه بشن.

اخمی روی چهره‌ی مرد نشست و سکوتش را شکست، دوست داشت آنچه که می خواهد را از زبان مرد بشنود.

-کی ان؟

مرد مسن مردد نیم نگاهی باز از پنجره به دو پسر که در ظل آفتاب ایستاده بودند انداخت و ناچار گفت:

-والا خودشو آکام معرفی کرده قربان، پسر خواهر مرحومتون.

سکوت سنگینی پشت تلفن پیچید و پیرمرد بیچاره جرئت شکستن سکوت را پیدا نکرد.

مرد که لقمه‌اش را حی و حاضر می‌دید، لبخند مرموزانه‌ای به لب آورد.

-در آرامگاهو براشون باز کن و حواست باشه که نره تا من برسم.

مرد ترسان پشت به پشت هم سر تکان داد و گفت:

-به روی چشم آقا.

صدرا به سرعت تلفن را قطع کرد و از جا برخاست.

پیرمرد کشوی زنگ زده‌ی میز کوچک اتاقک را بیرون کشید و کلید کوچکی را از داخل آن درآورد و لنگ لنگان با قدم های خسته از کنار تک به تک قبر

ها به عادت همیشگی عبور کرد و به سمت آرامگاه و آن دو پسر منتظر رفت.

بدون آن که نگاهشان کند از کنارشان گذر کرد و به سمت ورودی آرامگاه رفت. کلید کوچک را درون در انداخت و با صدای تقی در را گشود و از مقابل آن کنار رفت. آکام قبل از امیرحسین و مرد خود را درون آرامگاه خانوادگی یعقوبی ها انداخت و نگاهش را میان چندین قبر درون آرامگاه چرخاند و با دیدن نام آفرین در گوشه‌ای ترین مقبره به سمت آن حرکت کرد و در همان میان نگاهش به میانی ترین مقبره برخورد کرد که بزرگ به روی آن نوشته شده بود(عباس یعقوبی). نام برای پسر آشنا نبود اما نگاهش را چند ثانیه‌ای قفل چشمانی مانند به خود

کرد که پیرمرد با دیدن نگاهش از پشت سر بلند گفت:

-خدابیامرزپدربزرگتون هستن! آدم خوبی بودن، خدا رحمتشون کنه!

۵۸۷

-خدابیامرزپدربزرگتون هستن! آدم خوبی بودن، خدا رحمتشون کنه!

در آنی نگاه آکام رنگ نفرت به خود گرفت و انگشتانش در یک دیگر گره خوردند و شتاب زده، نگاهش را از آن قبر منفور و انسان خوابیده به زیر خاکش گرفت و به سمت قبر مادرش حرکت کرد و کنار نام آفرین یعقوبی زانو زد.

به امید دیدن عکسی از مادر آمده بود اما عکسی به روی سنگ قبر مرمر سفید زده نشده بود.

امیرحسین مغموم پشت آکام به سنگ قبر خیره شد و فاتحه‌ای زیر لب نثار روح آفرین یعقوبی کرد.

آکام بدون هیچ سخنی به سنگ خیره شده بود، نه تنها روی لب، بلکه حتی در دل هم سخنی به زبان نمی‌آورد.

با حس خستگی به روی پاهایش، کامل بدون توجه به کثیف شدن لباسش روی زمین نشست و دستانش را درهم گره زده روی پا قرارداد و تنها مات نام آفرین شد.

باید باور می‌کرد که مادرش این جا آرمیده است؟ با نشستن فردی کنارش، نفس عمیقی از سینه خارج کرد و نگاه چرخاند.

امیرحسین نگاه به صورت رنگ پریده‌اش انداخت و پرسید:

-چرا هیچی نمی‌گی؟

آکام شانه بالا انداخت و باز خیره‌ی نام آفرین شد.

-چی بگم؟

حسین سکوت کرد و آکام افزود:

-نه فقط تو ظاهر بلکه تو قلبمم حرفی برای گفتن ندارم.

پوزخند خسته‌ای روی لب گذاشت و سر به زیر انداخت. تار تار موهای سمج و لخت پیشانی سفید پسر را زینت داد.

-خیلی حرف ها آماده کرده بودم اما همه شون از سرم پرید.

-نمی‌گم درک می‌کنم اما فکر کنم باید سخت باشه!

آکام لبخندش را واقعی تر کرد و به آن عمق بخشید.

-خوبه که اصرار به تظاهر نداری!

۵۸۸

امیرحسن باز هم بی صدایی را در پیش گرفت و آکام همچنان بی دلی خیره‌ی سنگ سفید مانده بود.

-می‌دونی گاهی می‌گم کاش یه چوب جادو داشتم...بر می‌گشتم به عقب!

مکثی کرد و افزود:

-نمی‌ذاشتم به مامان تجاوز بشه، نمی‌ذاشتم ازدواج کنن.

-اون وقت تو به دنیا نمی‌اومدی!

سر به سمت امیرحسین چرخاند و پرسید:

-مگه مهمه؟

امیرحسین سوالی نگاهش کرد و آکام مجددا گفت:

-مگه مهمه که من به دنیا میومدم یا نه؟ می‌شد نیام و همه چی خیلی بهتر باشه...اصلا می‌شد ده سال، پونزده سال دیرتر به دنیا بیام، تو یه خانواده‌ی دیگه.

تلخ شانه بالا انداخت و انگشت شستش را به میان کف دست دیگر کشید.

-درسته فرشته‌ای مثل بابامو اون موقع دیگه نداشتم، اما اون حداقل خوشبخت بود.

باز به مقبره نگاه دوخت و زمزمه کرد:

-آفرین خوب بود.

-جلوی قسمتو نمی‌شه گرفت.

آکام در جواب هیچ نگفت و به جای پاسخ، دست جلو برد و سرانگشت به روی نام مادرش کشید.

-حالا که نمی‌شه برگشت اما کاش حداقل مامان زنده بود.

-نیست!

به صورت امیرحسین خیره شد و او افزود:

-آفرین زنده نیست و از دست تو جز رفتن پیش پدرت کار دیگه‌ای بر نمیاد.

آکام سکوت کرد و امیرحسین با حس دلشوره‌ای عجیب سر نزدیک آکام برد.

-بریم؟

آکام نگاهی به سنگ قبر انداخت و گفت:

-آخه هنوز هیچی بهش نگفتم.

۵۸۹

امیرحسین بازوی آکام را چسبید و خود را به او نزدیک تر کرد.

–به آدم مرده از راه دورم هر چی بگی می‌فهمه، این جا و تو این مکان صرفا جسمش فقط خاک شده.

آکام خسته نفس از سینه خارج کرد اما از جا بلند نشد.

–به به ببین کیا این جان!

لحظه‌ای قلب پسرک نتپید! در همان آن سر پسرک به روی تنش سنگینی می‌کرد و دوست داشت جان بدهد اما با مرد در تصورش هم کلام نشود.

نفس لرزه افتاد و پاهای نشسته‌اش بنای سست شدن گذاشتند. بدنش قفل کرد و همچو سنگی مات شد.

بدن قفل کرده‌اش حتی از دید امیرحسین هم پنهان نماند و حسین نفهمید که باید برای حال پسرک چه

کند؟ خود کرد و همیشه می‌گویند که خود کرده را تدبیر نیست.

نفس پسرک با خس خس از سینه‌اش خارج شد و صدای قدم هایی که به او و امیرحسین نزدیک می‌شد هر لحظه برای آکام وحشتناک تر می‌شد. به سختی اما آرام از جا برخاست و دست امیرحسین که برای کمک به او جلو آمده بود را محکم پس زد و نگاهش را به چشمان سبز مرد مقابلش انداخت. نمی‌شناخت! هیچ شناختی از مرد مقابل نداشت. حیران به سمت حسین چرخید و زمزمه‌ی نام صدرا از میان لبامش، دنیا را بر سرش آوار ساخت.

مردی که کم از بد بودن هایش نشنیده بود.

–می‌گفتی یه گاوی یه گوسفندی جلو پاتون ببرم...این طوری که نمی‌شه.

نفرت نگاه آکام به قدری پررنگ بود که صدرا را ساکت کرد.

پسرک به روی زمین خم شد و چنگی به بند کوله‌اش انداخت، اما باز صاف ایستاد و مردمک های لرزانش را در چشمان گرد مرد انداخت. این مرد به گفته‌ی پدرش منفور بود.

این مرد و پیرمرد آرمیده بر کنار مادرش! چه‌گونه از ورزیدن نام پدر به چنین آدمی حیا نمی‌کردند.

دادیار هم پدر بود و مرد خوابیده در قبر کناری هم پدر بود اما توفیرش مانند بهشت و جهنم بود.

پدرش تمام هستی او را به بهشت تبدیل کرد و پدر مادرش تمام هستی دختر را تبدیل به جهنم کرد.

۵۹۰

-نشناختی؟

در مقابل نگاه مات و سکوت پسر، خود خنده‌ی وحشتناکی کرد که تن امیرحسین و آکام با هم به لرزه درآورده شد.

-هرچند حق داری، بابای بی‌ناموست خیلی بچه بودی که دزدیدتت.

آکام مانند شیری که برای دفاع از قلمرو اش تلاش می‌کند، مقابل مرد قد علم و سینه سپر کرد.

-وقتی راجع به بابای من حرف می‌زنی دهنتو آب بکش!

صدرا که انتظار چنین غرشی را از پسرک کم سن و سال نداشت، تای ابرویی بالا انداخت و دستانش را روی قفسه‌ی سینه درهم گره زد.

-اوه!

لب به یک ور فرستاد و نیشخند کریه‌ی به روی لب آورد.

–چه دفاعی!

آکام را اگر رها می‌کردند از شدت تنفر به روی مرد بالا می‌آورد. نمی‌دانست چرا باید نسبت به مردی که برای بار اول نگاهش به نگاهش میفتد این حس را داشته باشد اما با دیدن چهره‌ی مرد تنها به یاد حرف های پدر و مادر کوچکش میفتاد. مادری که عروسک محبوبش برای زن یک مرد کوچک تر از خودش شدن به کوچه پرتاب می‌شود! به نام جمع آوری آبرو. کاش می‌شد که گل بگیرد آبروی چنین انسان هایی را که زندگی را از یک انسان دیگر می‌گیرند برای آبروی خودشان! چهره‌ی آکام بیشتر درهم رفت و انقباض تنش از نگاه دو مرد پیش رویش پنهان نماند.

حس های مختلفی در آن لحظه آکام را به بردگی کشانده بود، نفرت، حسرت، بغض شاید هم ناکامی از مردی که به عنوان دایی مقابلش ایستاده بود اما حسش هیچ شباهتی به احساس یک هم خون به هم خون خود نداشت! می‌گویند حلال زاده به دایی‌اش می‌رود. می‌شود تا دنیا دنیاست به آدم مقابلش نرود؟ دنیا زمانی ترسناک می‌شد که آکام خود را در آینه‌ی مرد مقابلش تماشا کند. او بودن مانند این انسان ها را نمی‌خواست. سکوت طولانی پسرک، باز مرد را به سخن واداشت.

-نمی‌خوای داییتو بغل کنی؟

۵۹۱

-نمی‌خوای داییتو بغل کنی؟

پس از زدن این حرف در مقابل فندقی های پر از نفرت پسر، بازوانش را برای در آغوش گرفتن او باز کرد اما آکام با تکان سر به تاسف، دست به زیر دستان نجس مرد زد و نیشخندی روی لب گذاشت.

-فکر نمی‌کنی این اسم یکم زیادی بزرگه برات؟

این بار نوبت آکام بود که با پوزخند دستانش را درون جیب هودی مورد علاقه‌اش کند و لب بزند:

-دایی؟

امیرحسین هراسان لب گزید و مات دوئل نابرابر مرد و پسر جوان شد.

-اینا چرت و پرت هایی که بابای احمقت تو سرت پر کرده؟

آکام بدون کنترل خود به سمت مرد خیز برداشت و محکم به روی سینه‌ی او کوبید.

-اسم بابای منو نیار کثافت.

صدرا بی‌تعادل گامی به عقب برداشت و در حال کنکاش آکام غران به پسر زل زد. از آن پسر بی سر و صدا و تو سری خور، تربیت همچین فرزندی کمی بعید به نظر می‌رسید.

-تو واقعا حاصل تربیت سجاد بی عرضه‌ای؟

تک به تک جملاتش آتش به جان پسر نوجوان می‌انداخت و شاید هم مقصود مرد همین بود. آکام خیز بلندی به سمت صدرا برداشت و مشت پر قدرتش را در چانه‌ی مرد نشاند. کوبیدن ضربه و خارج شدن خون از دهان مرد و پاشیدن آن به روی پیراهن امیرحسین مبهوت، به ثانیه هم نکشید اما بهت را به جان صدرا و امیرحسین انداخت. سینه‌ی پسرک پر قدرت پایین و بالا می‌شد و امیرحسین ترسان از آمدن بلایی به سر آکام، بی توجه به کثافتی که پیراهنش را در برداشته به پسر نزدیک شد. خواست دست بند بازوی آکام کند اما آکام با قدرتی وصف نشدنی امیرحسین را کنار زد و قدم بر روی قبر سنگ پیرمرد بی‌رحم روزگار گذشته گذاشت و انگشت

اشاره‌اش را با فاصله‌ای کم از خود به سینه‌ی صدرا چسباند.

۵۹۲

-توی نجسو چه به بابای من؟ تو اگر مرد بودی اون بلاها رو سر خواهر خودت نمی‌آوردی.

صدرا جا خورده از اطلاع آکام از گذشته دندان قروچه‌ای کرد و به عقب رفت. در همان لحظه دو مرد هیکلی پشت صدرا وارد آرامگاه شدند.

امیرحسین ترسان موبایلش را درآورد تا به ابوالفضل خبر دهد اما به همان سرعتی که موبایل را درآورد به همان سرعت هم یکی از مردان که تقریبا دو برابر خود بود به سمتش جهید و موبایل را از پنجه‌های مضطربش به خارج کشاند.

امیرحسین شگفت زده به سوی مرد چرخید و هراسان شانه بالا انداخت.

-چیکار می‌کنی؟

نگاه آکام لحظه‌ای به امیرحسین و چهره‌ی رنگ پریده و زردش جلب شد و همین حواس پرتی برای صدرا کافی بود که قدمی به جلو و به سمت دردانه‌ی دادیار آذر بردارد. به سمت پسری که دادیار از خون خود کشیده و به جان پسر تزریق کرده بود تا زندگی کند و

نفس بکشد. آکام با حس نفس هایی در یک قدمی خود سر چرخاند و این بار نوبت او بود که عقب بکشد تا از دست، دستان بی حرمت این مرد در امان بماند.

-پس سجاد همه چیو بهت گفته؟ هوم؟ عجب! بهت گفته که اون وقت به مادرت تجاوز کرده؟

آکام خندید! اول بی‌صدا و سپس به قدری صدای خنده‌اش بالا رفت که امیرحسین نگران ماتش شد. چین و چروک افتاده در اطراف چشم پسر ارث به جا مانده از پدر را به تصویر می‌کشاند. نگاه فندقی آکام در آن تاریکی می‌درخشید و صدرا به طور عجیبی از چشمان پسر خوف داشت. اکام اما هیستریک قهقهه زد و خیره‌ی مرد احمق مقابلش

ماند. مردی که گمان می‌کرد آکام گول سخنان بی سر و ته او را می‌خورد.

-تو خیلی احمقی.

خنده‌اش به ناگهان به اتمام رسید و تنها با هاله‌ای از لبخندی غمگین جمله‌اش را به زبان راند.

-خیلی احمق تر از چیزی که بابا برام گفته!

باز انگشت اشاره‌اش را سمت صدرا گرفت و این بار شیرین به یاد پدرش خندید.

-تو یه حقیر بی چون و چرایی صدرا یعقوبی!

صدرا که گمان این گونه سخن گفتن پسر را نمی‌کرد با خشم لب به دندان کشید. تربیت پسر بچه‌ی ترسوی روزگار گذشته گویا زیادی نترس به بار آمده بود، آن هم در حالی که پسر حیدر جسور از ترس قالب تهی کرده بود. امیرحسین نگران بود، نگران پایان این ماجرای سهمگین!

-زبون سرخ سر سبز می دهد بر باد! اینو بابات بهت نگفته آکام؟

ترس گوشه‌ی دل آکام در خود جمع شده بود و پسرک تنها سعی در قدرتمند نشان دادن خود می‌کرد.

امیرحسین در حالی که قصد نزدیکی به آکام را داشت دستانش به ناگهان از پشت اسیر دستان مرد قوی هیکل شد. پلک پسر جوان از شدت فشار و ترس پرید، لبان خشک شده‌اش به رو هم کشیده و دستانش میان دستان مرد در هم قفل شد و او بی توجه به خراشی که ناخن هایش به روی پوست دستش انداخت، با تمام توان قصد کنار زدن مرد را داشت اما قدرت مرد بر زور او چربید و کنار گوش پسر در حالی که نفس‌هایش باعث بریدن نفس امیرحسین می‌شد، لب زد:

-بهتره آروم باشی پسر جون.

اکام با دیدن وضعیت امیرحسین هراسان قدمی به جلو برداشت، رگ برآمده کبود پیشانی‌اش از چند متری

هم مشخص بود و همین طور سینه‌ی پر تپشش!

دستان گاه گرم و گاه سردش باعث به هم خوردن تمرکز می‌شد. نیامده بود که باخت بدهد. قدم کوتاه دیگری برداشت و در میان جسم های خفته‌ی زیر خاک و بالای سر جسم آرمیده‌ی مادر مظلومش صدا بر سر انداخت.

-ولش کن بی‌شرف.

مرد اما تنها با نیشخندی بیشتر قدرتش را نثار امیرحسین کرد اما در ثانیه‌هایی که آکام حواسش به سوی امیرحسین هراسان بود، نگاه پسر جوان به دستمال سفیدی افتاد که محافظ دیگر به دست صدرا داد. امیرحسین نگاه خالی از فروغ و مردمک‌های لرزانش را با شتاب به سوی آکام پرتاب کرد. با زور

زیاد توانست یک دست خود را از میان بازوان قدرتمند مرد خارج کند و همان دست را به سرعت بند بازوی آکام کند. در آن شتاب زدگی و بحبوحه که بند به تپش های قلبشان شده بود، تنها توانست حنجره را حاکم جو بینشان کند.

-آکام مراقب باش!

اما قبل از چربیدن زور امیرحسین به آکام صدرا پسر را در یک حرکت به سمت خود چرخاند و آکام بی تعادل روی پاشنه‌ی پا به سمت مرد به چرخش درآمد و در آن لحظه گیجی سر باعث گمراهی و سردرگمی‌اش شد. محافظ دیگر اما بی‌توجه به حال پسر، بدون درنگ دستان او را به قدرت خود درآورد

و قبل از هر جنبش و تنشی از سوی آکام دستمال سفیدی به روی بینی و دهان پسر نوجوان قرار داد.

۵۹۴

جان از بدن پسر جوان با دیدن حال آکام خارج شد. آب دهانش خشک شد و گلویش پاره‌پاره. با چهره‌ای بهت زده خود را به سمت آکام کشید اما دستانش میان دستان مرد قوی هیکل به عقب کشیده شد. در رج به به رج صورت امیرحسین درد به چشم می‌آمد.

چشمان درشت شده و هراسان و لبان رنگ پریده و پوست پوست شده‌اش در آن لحظه اوج ترس بود. آکام را در این حال نمی‌خواست. خود را در این حالت نمی‌خواست از مکان نفرت داشت. او آمدن به این مکان را نمی‌خواست. تقلا کرد و حنجره‌اش تمام توان خود را به کار گرفت. با صدایی دو رگه درجا زد و باز خود را به جلو انداخت.

-آکام!

آکام در آغوش صدرا یعقوبی با بی‌حال تقلا می‌کرد اما زور مرد به پسرک بی‌حال چربید. او را محکم نگه‌داشت و خندید. نگاه امیرحسین با دیدن تن بی‌جان آکام خشک شد و صد باره خود را به خاطر آمدن به این جا لعنت کرد. مرد گره‌ی دستانش را به

دور تن امیرحسین محکم‌تر کرد و او با تمام توان صدای به قهقرا رفته‌اش را روی سر انداخت. فریاد کشید و فحاشی کرد.

-حرومزاده ول کن اون بچه رو!

صدرا چشمان کثیفش را از امیرحسین گرفت و به آکام که دست از تلاش برداشته در آغوشش از هوش رفته بود، نگاه دوخت. پسرک سیب نصف شده‌ی خواهرش بود. همانند او. نفرت و عشق دو حس همسو بودند و عشق برای صدرا معنا نشده بود هر آنچه بود نفرت نام داشت و انتقام از ناتوانی و بازی داده شدن توسط سجاد چهارده ساله.

-صدرا...صدرا باباش می‌کشتت. دادیار این بار از رو جنازه‌ات می‌گذره دیوث، ول کن آکامو!

مرد به آرامی تن آکام را روی سنگ قبر آفرین گذاشت و به مرد پشت سر آکام اشاره زد تا حواسش به پسر باشد. پسرک هیچ زمانی آغوش مادر را تجربه نکرد و حال سنگ قبر مادر، جسم بی‌جان پسر را در آغوش گرفته بود. درد را برای پسرک از حال رفته از هر سمت می‌نوشتند درد بود.

۵۹۵

پسرکی که در حسرت آغوش مادرش مانده بود و می‌ماند. هر کس که می‌آمد، هیچ وقت جای مادر را نمی‌گرفت برای پسرک کوچک دادیار که تنها رشد کرده بود اما قلبش مانند کودک کوچکی در حسرت مادر می‌ماند. آفرین پشت ابرها ناله سر داد و صدرا باز نگاهی به صورت بی‌هوش پسر انداخت و پلک روی هم گذاشت. جدای همه‌ی تنش ها دوست داشت آکام کنار خودشان بزرگ شود. حس خاصی به پسر نداشت اما خوب می‌دانست علی‌سان آکام را دوست دارد و اگر بلایی به سرش می‌آورد، قبل از همه با علی‌سان رو به رو می‌شد. در آن لحظه که امیرحسین فریاد بر سر مرد می‌زد صدرا بی‌توجه آکام را می‌پایید در نهایت با خشم نسبت به حرف آخر

پسر دستی به زیر بینی خون آلودش کشید و به سمت او چرخید.

-تو رو چه به آکام؟ تویی که تخم و ترکه ات مشخص نی از کیه؟ تو رو بندازن جلو سگ، سگ پست می‌زنه نجس!

صدرا بدون هیچ سخنی مشت بالا برد و مشت آکام را در صورت امیرحسین تلافی کرد. امیرحسین بی تعادل از میان دستان مرد رها شد و به زمین افتاد اما همچنان با خصم غرید.

-همیشه مشتت قبل از عقلت کار می‌کنه، آدم هایی مثل تو بیشتر از اینم نیستن.

صدرا پوزخندی زد و با نگاهی به مرد پشت امیرحسین اشاره‌ای به امیرحسین که نگاهش آکام از حال رفته را می‌کاوید، کرد. مرد هیکلی خم شد و دستمال سفیده آغشته به مایع بی‌رنگی را روی دهان امیرحسین قرار داد. امیرحسین نالید، ضجه زد، پا تکان داد و چنگ به صورت مرد کشید اما فایده نداشت.

موبایلش را از روی ملحفه‌ی آبی آسمانی تخت برداشت و با کشیدن دستی به روی چشمان خسته و سرخش به صفحه‌ی آن نگاه دوخت. با ندیدن پیام یا تماسی از سمت آکام، خطوط چهره‌اش درهم فرو رفت. سر بالا آورد و به امیرپارسا که از اول این جلسه با دقت می‌کاویدش خیره شد.

-چیزی شده؟

پارسا بدون هیچ سخنی، چانه روی زانوهایش نهاد و بازوان آب رفته‌اش را به دور زانو حلقه کرد.

۵۹۶

-از اول این جلسه حس می‌کنم چیزی می‌خوای بگی!

امیرپارسا همچنان در سکوت مرد جوان هم سن و سال خود را کاوید در پی آن چیزی که ری‌را در این مرده دیده.

-سایه ها بازم هستن؟ چندین جلسه رو گذروندیم امیرپارسا!

امیرپارسا چهره‌ی مهربان و دوست داشتنی مرد از نظر گذراند و با صدایی خش دار لب زد:

-کمتر شدن.

-قرص هاتو سر وقت می‌خوری؟

پسر جوان به آرامی سر تکان داد. ویبره‌ی موبایل دادیار باعث شد به سرعت سر به سمت موبایل برچرخاند اما با دیدن پیام تبلیغاتی، نفس کلافه‌ای از سینه خارج کرد.

برای سرگرم کردن خود سر بالا آورد که موهای امیرپارسا حواسش را جمع خود کرد.

-موهاتو رنگ کردی؟

امیرپارسا کلافه از رفیق آرایشگری که چندی پیش آمده و با اجبار و برای بهتر کردن حالش، رنگ موی گذشته را روی موهایش گذاشته بود، کلافه نفس از سینه خارج کرد.

-هایلایت شکلاتی!

طرح خنده روی لبان دادیار نشست و تای ابرویی بالا انداخت.

-چه‌قدر بهت می‌اد.

مکثی کرد و افزود:

-چه خوبه که داری بهتر می‌شی.

امیرپارسا بهتر شده بود و خود هم این را خوب می‌دانست. اصلا از زمانی که از آن بیمارستان لعنتی خارج شد، حالش روز به روز بهتر شد. یادگار آن روزهای نحس همچنان تو سرش بود...آن شب لعنتی همچنان پر از فلش بک های نفرت انگیز بود اما حالش حداقل از سه هفته پیش و روزهای بیمارستان بهتر بود. هنوز هم می‌ترسید...هنوز هم درد داشت...هنوز هم روی پا نبود...هنوز هم کابوس ها رهایش نمی‌کردند اما حداقل آن سایه ها و هذیان ها گاها راحتش می‌گذاشتند.

با آمدن دست مرد به سمت موهایش، ترسیده و به ناگهان عقب کشید، حرکت ناخودآگاهش دست خود نبود و کاملا ناگهانی بود.

-می‌خواستم به موهات دست بزنم، آروم باش! آخه خیلی موهای پرپشتی داری.

امیرپارسا با رج به رج جملات مرد سرشار از آرامش می‌شد. بنابراین از گارد خود خارج شد و انگشتان دادیار میان موهای خوش رنگ و زیبای پسر فرو رفت.

-آرایشگرت کیه؟ یه سرم پیشش!

امیرپارسا با از نظر گذراندن موهای همچو شبق دادیار آذر لب زد:

-حیف موهای مشکی که رنگ بشه!

دادیار لبخند زد و هیچ نگفت. در نهایت با چنگ زدن به موبایلش از جا برخاست و گفت:

-جلسه خوبی بود، از پیشرفتت خیلی راضیم امیرپارسا! لطفا همین طوری ادامه بده...پدر و مادرت خیلی دوست دارن، تو تک بچه‌شونی به خاطر اونا تلاش کن برای زندگی. این زندگی خیلی جاها زورش به ما چربیده...خیلی جاها یقه مون رو گرفته و خفتمون کرده برای بدبختی اما ماها زاده شدیم تا روز آخر بجنگیم برای نفس کشیدن...برای خوشبخت نفس کشیدن. تو خیلی دوست داشتنی هستی

امیرپارسا، پر از انرژی مثبتی که واقعا هر وقت می‌بینمت بعدش روزم ساخته می‌شه، خوشحالم باهات آشنا شدم پسر!

امیرپارسا بعد از روزهای طولانی و وقفه های بسیار طرح کمرنگی از لبخند روی لبانش جا گرفت. شاید هم لبخند نبود که لبان خشکیده‌ی پسر را رنگ داد و تنها طرحی از معماری گذشته بود که دادیار دوست داشت روی لبان پسر ببینید.

-راستی قشنگ ترین خنده هارو داری.

۵۹۸

امیرپارسا سر بالا آورد و لحظه‌ای با یادآوری آن شب و جسم عریان خود به زیر دست و پای آن انسان ها لب گزید و اشک روی نگاهش حلقه زد.

-هر چی...

هق زد و قطره اشکی از میان مژه های پرپشتش به روی گونه‌اش رها شد.

-هر چی التماسشون کردم ولم نکردن.

انگشتان یخ زده‌اش بند پاهایش شد و چانه‌اش مظلومانه لرزید، دادیار پلک روی هم گذاشت و باز

کنار پسر بازگشت. جلسه تمام شده بود اما امیرپارسا بالاخره زبان گشوده بود.

-هر چی داد زدم کسی گوش نداد.

دندان به جگر لب فرو برد و چشمان خیسش را در مردمک‌های سیاه مرد دوخت.

-قسمشون دادم...نتونستم از خودم دفاع کنم.

پلک روی هم گذاشت و پیراهنش به چنگ کشیده شد، فریاد زد و سیلی در گوشش فرود آمد. التماس کرد و پیراهنش در تن به قهقرا رفته پاره پاره شد. دستش با یادآوری آن روز روی گونه‌اش نشست و لبان خشکیده‌اش جور قلب بی‌سامانش را کشید.

-دوتاشون از دوستام بودن، کسایی...

دست بی‌نوا چنگ قلب شد و نفس با لجاجت میان ریه ها گیر کرد.

-کسایی که به‌شون اعتماد داشتم.

به دادیار خیره شد و سکوت کرد. دیگر نمی‌توانست...سخت بود ادامه داد. بلند بلند هوا را نفس گرفت و صدای هین هین بلندش فضای اتاق را برداشت. دادیار به سرعت به خود آمد و سمت میز پسر که قرص هایش مقابل دید بودند خیز برداشت و پس از برداشتن مسکن مورد نظر با لیوانی آب کنار امیرپارسا نشست، قرص را به سمت دهان پسر برد و لیوان را میان دستان لرزانش قرار داد و در نهایت خم شد و پیشانی پسر را مانند آکامش به جای برادر بزرگتری به بوسه‌ای عمیق آغشته کرد.

۵۹۹

چند دقیقه‌ای کنار امیرپارسا نشست تا حال پسر بهتر شود.

امیرپارسا با چشمانی خیس و آرام شده لیوان را روی پاتختی بازگرداند و پتو را چنگ زده به روی خود کشاند.

لحظات سختی بود که گاه می‌اندیشید اصلا چرا باید تحملشان کند.

چرا باید برای آن زندگی که دادیار آذر از آن دم می‌زند بجنگد. دادیار با نگاه به ساعت، قرارش با ابوالفضل را به یاد آورد.

-من باید برم، پس فردا دوباره می‌بینمت...این فشرده بودن جلسات به نفع خودته!

امیرپارسا کسل سر تکان داد و قبل از آن که دادیار خارج شود، بی ملاحظه پرسید:

-تو که از نفس کشیدن می‌گی چرا خودت نفس نمی‌کشی؟

دادیار متعجب مات امیرپارسا شد.

-ری‌را رو دوست داری.

جمله امری یا سوالی نبود...جمله خبری بود.

-چی؟

-ری‌را رو دوست داری و پسش می‌زنی...حق نداری ری‌را رو از بین ببری.

پسر بدون هیچ حسی سخنانش را به لب می‌اورد.

-اذیتش نکن، دوست داره، دوستش داری.

دادیار باز هم سکوت کرد.

-آدم به حرفی که می زنه خودش عمل می‌کنه.

-شرایط من متفاوته و یه پسر جوون مجرد نیستم.

امیرپارسا اما تنها مانند ضبط صوتی از حفظ لب زد:

-ری‌را رو اذیت نکن.

دادیار با حسادتی فاحش پرسید:

-ری‌را جز یه دوست مگه شخص خاصی برای تو؟

امیرپارسا اما بدون توجه لب زد:

-اذیتش نکن.

-اذیتش نمی‌کنم...به نفع خودشه!

۶۰۰

امیرپارسا به پتوی روی زانوهایش چنگ زد، گفته های ری را، اشک‌هایش و ناله‌هایش از حسی که گمان می‌کرد در دادیار آذر وجود ندارد همه و همه دست به هم داده بود تا از دخترک مقابل مرد دفاع

کند. ری‌را برای شکست خوردن حیف بود. اعتقاد داشت که این مرد لیاقت ری‌را و عشقش را دارد.

-پس حس نفرت انگیزی که دوست داشتنو تو چشمات موقع نگاه کردن بهش نشون می‌ده رو از بین ببر.

دادیار کلافه باز به صفحه‌ی موبایلش و بی‌خبری از آکام نگاه دوخت و پنجه میان موهایی سیاهش فرو برد. ری‌را نامی که این روزها بعد از پسرش به دفعات زیاد در زندگی‌اش دیده می‌شد.

-ری‌را با من خوشبخت نمی‌شه.

امیرپارسا با یادآوری اشک های ری‌را نفس عمیقی گرفت، پلک روی هم گذاشت و با صدایی که خستگی را فریاد می‌زد، غرید:

-تو خوشبختی آدم ها رو مشخص نمی‌کنی.

دادیار که نمی‌خواست این بحث را باز کند، باز با نگاهی به ساعت لب زد:

-من باید برم...خدانگهدار.

به سمت در چرخید و امیرپارسا به آرامی گفت:

-اگر نمی‌خوایش برای همیشه از زندگیش برو، نه این که با دست پس بزنی و با پا پیش بکشی و البته به چشمات یاد بده تا حس نداشته ات رو نشون ندن.

دادیار بدون هیچ سخنی و در فکر در اتاق را گشود و از آن خارج شد. با برخورد هرم هوای گرم خانه به صورتش نفس در سینه حبس کرد و پس از ثانیه‌ای آن را از سینه خارج کرد.

پله ها را پایین رفت و با دیدن ری‌را مقابل توکلی بزرگ لب گزید. هر بار از این دختر فرار می‌کرد او را دقیقا مقابلش میافت.

۶۰۱

خسته انگشتان کشیده‌اش را درهم مشت کرد و پله‌های منتهی به سالن را آرام و پیوسته طی کرد. در مقابل این دختر نمی‌دانست باید چه کند! نمی‌دانست چه عکس العملی درست است و چه عکس العملی غلط! خسته نفس از سینه رها کرد و گره‌ای به روی پیشانی زد. با گذاشتن گام به روی آخرین پله ری‌را و توکلی به پایش بلند شدند. نگران و مشوش به خاطر بی‌خبری از آکام، موبایل در جیب فرستاد و به سمت آن دو حرکت کرد. دست به روی بینی کشید و شانه بالا انداخت، توکلی مانند تمام جلسات نگران مقابل مرد ایستاد، مرد برای تک فرزندش نگران بود.

-تموم شد؟

دادیار لبخند زد و با نیم نگاهی به ری‌را که سر به زیر انداخته به آن ها گوش‌داد گفت:

-بله این جلسه هم به پایان رسید.

توکلی دستانش را روی قفسه‌ی سینه گره زد و پرسید:

-اوضاع بهتره؟

دادیار با مکثی کوتاه سر تکان داد.

-من باید در واقع ازتون بپرسم، تغییری تو پارسا احساس کردید؟

-خیلی زیاد، حرف می‌زنه، به نسبت قبل گوشه گیریش کمتر شده. کابوس هاش کمتر شده...دوستاش وقتی می‌ان هرچند تو سکوت اما ردشون نمی‌کنه.

عمق لبخند مرد بیشتر شد و با نفسی عمیق سینه‌ی ستبرش بالا و پایین شد.

-خیلی هم عالی، پارسا پیشرفت چشم گیری داشته، خودشم برای خوب شدن خیلی تلاش می‌کنه. نسبت به شما...نسبت به آقایون اطرافش بازم واکنش داره؟

خطوطی از غم روی چهره‌ی مرد پرده انداخت.

-هنوز بعضی اوقات آره به خصوص وقتی سایه ها بر می‌گرده، وقتی یاد اون روزا میفته!

-طبیعی، امیرپارسا داره روزای سختی رو می‌گذرونه!

مرد خسته به تاسف سر تکان داد، داغ فرزند و دردش کم چیزی نبود.

۶۰۲

–واقعا دلم می‌خواد همه زندگیمو بدم تا پارسا دوباره بخنده، دوباره زندگی کنه....دیدن امیرپارسا تو این شرایط خیلی سخته!

دادیار لب گزید.

–حق دارید، حق می‌دم به‌تون...اما می‌گذره! همه‌ی دردا گذرا هستن. هنوزم به خودش آسیب می‌زنه؟ به شما؟

توکلی دست راستش را به بازوی چپ رساند و آن را مالید.

-به ما نه، ولی به خودش چرا! وقتی حالش بده، خودشو می‌زنه...چند بارشو به‌تون خبر دادم.

-طول می‌کشه به هر حال! همین الان تو زمان به این کوتاهی شاهد پیشرفتی تو پارسا بودم که فکر نمی‌کردم به این زودی بهش برسیم. سعی کنید از خونه بیرون ببریدش، سعی کنید سرگرمش کنید.

-اگر برگردم به عقب هیچ وقت پارسا رو تو بیمارستان ول نمی‌کردم.

لبخندی از نگرانی پدرانه‌ی مرد روی لب دادیار نشست.

–من خودم پدرم، درکتون می‌کنم که چه‌قدر نگران امیرپارسا هستید...اما بیمارستان جای بدی نیست. همون طور که جسم بیمارستان داره، روح و روان هم بیمارستان داره. قبلا هم به‌تون گفتم، گارد امیرپارسا نسبت به بیمارستان باعث بدتر شدنش بود. وگرنه من مراجع هایی داشتم که با پای خودشون رفتن و درمان شدن و برگشتن پیش خانواده‌شون.

توکلی به تاسف سر تکان داد و ری‌را از بی توجه‌ی که مرد نثارش می‌کرد لب به دندان کشید.

–کاش از اول می‌فهمیدم چه اتفاقی افتاده و می‌بردمش پیش روانشناس اون وقت الان حال پارسا خوب بود.

دادیار دست بلند کرد و روی شانه‌ی مرد گذاشت.

-درست می‌شه نگران نباشید.

نگاهی به ساعت مچی‌اش انداخت و با خارج کردن نفس از ریه گفت:

-من باید برم، خیلی زود می‌بینمتون.

به سمت ری‌را چرخید تا از او هم خداحافظی کند اما دختر قبل از سخنی از سمت او، رو به توکلی گفت:

۶۰۳

-منم دیگه برم، خیلی مزاحمتون شدم.

-مراحمی دخترم، این چه حرفیه.

در نهایت دادیار با خداحافظی کوتاهی هم گام با ری‌را از خانه خارج شد. در حیاط که پشت سرشان بسته شد، ری‌را بی توجه به حس سنگین به روی قلب و چانه‌ی لرزان از بغض نشسته در گلویش، لب زد:

-خدانگهدار.

دختر عقب گرد کرد و در موازات پیاده رو و کنار شمشاد ها، شروع به راه رفتن کرد. دادیار چندین بار لب با زبان تر کرد تا جلوی او را بگیرد اما در نهایت ناکام ازگفتن هر گونه سخنی دست به روی ته ریش تازه درآمده‌اش کشید و در حرکت ناگهانی بدون توجه به قرارش با ابوالفضل دختر را صدا زد.

-ری‌را.

ری‌را در اندیشه‌ی خود متوجه صدای بی‌طاقتی که او را فرا می‌خواند نشد و همچنان به راه خود ادامه داد. از مرد پشت سر دلخور بود و خوب می‌دانست که تقصیر بد موقع دل دادن خود است نه پدر جوان جا مانده در پشت سرش.

-ری‌را صبر کن!

با نایستادن دختر دادیار با چند گام بلند اما سنگین خود را به دختر رساند و مقابلش قرار گرفت. ری‌را که حواسش در جایی دیگر پرواز کرده بود، سر به زیر قدمی به جلو برداشت و ناگهان به مرد برخورد کرد. دادیار برای جلوگیری از افتادن دختر دست بند

کمر او کرد و ری‌را با حس برخورد به کسی سر بالا آورد و سیاهی های

گیرای مرد تپش قلبش را به بازی گرفت. قلب کوچکش در این عشق دست به دست شده بازی در می‌آورد. مردی که این روزها دلتنگش می‌شد و خود را لعنت می‌فرستاد برای احساس تازه به وجود آمده و ریشه زده در وجودش، برای بهشتی که نمی‌توانست تشخیص بدهد که برای او بهشت است یا که برزخی در قالب بهشت! برای حسی که رائین سرزنشش می‌کرد و او تنها منتظر جواب مرد مانده بود. نفهمید چه زمانی اشک، زیر و بم چشم هایش را در بر گرفت اما به سختی خود را از مرد جدا کرد و دست به زیر چشمانش کشید تا تری کوچک به وجود آمده

را پاک کند. دادیار قدمی از دختر فاصله گرفت و لب زد:

-هر چی صدات کردم جواب ندادی!

۶۰۴

ری‌را لب گزیده سر به زیر انداخت. نگاه گرفت از چشمانی که با جانش پیوند خورده بود. نگاه گرفت از چشمانی که در مدت زمانی کم تبدیل به جان شده بودند. چشمانی که ذره ذره‌ی عشق را به جانش

تزریق کرده بودند. شاید هم زود بود اگرلقب عشق را به این حس بچسباند. شاید یک احساس کوچک! نمی‌دانست شاید هم عشق! عشقی که قصد باورش را نداشت.

نگاه گرفت از مردی که این روزها سخت در زندگی‌اش معنا شده بود. دستان یخ زده و عرق کرده‌اش را در هم گره زده وارد جیب پالتوی کوتاهش کرد.

-نشنیدم.

دادیار کف دست به دیوار کنار چسباند و با دست به ماشین اشاره زد، باید یه بلایی سر این احساس یک هو آمده می‌آورد.

-بریم برسونمت، یکم حرف بزنیم!

-مگه حرفی برای گفتن مونده؟

دادیار تای ابرو بالا انداخت و سر مقابل دختر پایین آورد.

-من هنوز جوابی بهت ندادم اما!

ری‌را سست شده از جمله‌ی مرد، لب به دندان گرفته نیمه‌ی تنش را به دیوار چسباند و خیره‌ی سیاهی های مرد شد. چه بلایی به سرش آورده بود دادیار آذر؟

-اذیتم نکن دادیار.

-اذیت؟

آرام لب زد و قلب دختر را به بازی تک به تک کلماتش درآمد.

–من دوست دارم، اذیتم نکن.

دادیار خود را مقابل دختر چسبیده به دیوار کشاند و دستش را کنار سر او به دیوار تکیه زد.

–اذیتت نمی‌کنم.

ری‌را با چانه‌ای لرزان تک خنده‌ای دردناک را روی لبانش به رقص درآورد.

–اما دوستمم نداری!

زهر کلام ری‌را به جان مرد نشست و دادیار با تنی منقبض شده و تپش قلبی بالا رفته، بی‌توجه به عرق سردی که تیره‌ی کمرش را در هوای سرد دی ماه در بر گرفته بود، لب زد:

–نمی‌دونم.

ری‌را سکوت کرد و دادیار نفس نفس زنان چشمانش از چهره‌ی دختر به سمت گردن عریانش که شال از روی آن کنار رفته بود کشاند.

-نمی‌دونم ری‌را! کاش نمی‌اومدی تو زندگیم.

۶۰۵

با شنیدن جمله‌ی ناتوان مرد؟ دخترک با بغض از احساس ناکامش دست روی سینه‌ی او گذاشت و

عاجز در پس زدن مرد، دستانش را چکش کرد و به سینه‌ی مرد مقابل کوبید.

-برو کنار...برو کنار دادیار آذر!

دادیار ناتوان به چهره‌ی سرخ دختر نگاه دوخت و مانند کوه مقابلش ایستاد. ری‌را با عجز مشت کوچکش را در سینه‌ی او کوبید، چهره‌ی سرخ شده از خشم شاید هم بغض دخترک، به دل دادیار زخم زد. لبان زیبای لرزان و جنگل های بارانی، مانند تیر خارج از هدفی در قلب دادیار فرو رفت.

-بکش اون ور، حق نداری با من بازی کنی! دوستم نداری پس گورتو گم کن.

پرده‌ی احترام میانشان به کنار رفت و دادیار از تیغ برنده‌ی کلام دختر سر در گریبان فرو برد. دخترک حق داشت زخم بزند، حق داشت او را از خود دور کند. حق داشت دادیار از خود دوست داشتنی‌اش دور کند.

-ری‌را

دخترک با غیظ موهای افتاده در صورتش را کنار فرستاد و غرید:

-اسم منو نیار، وقتی اصلا نمی‌دونی با خودت چند چندی، من گفتم بعد از حل مشکلت بگو اما نمی‌دونم...نمی‌دونم اصلا تو ذهنت جایی دارم یا نه؟ توقعی هم نیست، تو نباید جور احساسات بی خود منو بکشی!

باز به سینه‌ی مرد جوان کوبید و نالید:

-بکش اون ور دادیار، بکش اون ور...بذار برم! من واقعا نمی‌خوام...نمی‌خوام تورو از پسرت بگیرم، نمی‌خوام تو منگنه قرارت بدم.

دادیار به دختر نزدیک شد و دستان ری‌را مشت شده روی سینه‌ی مرد صامت ماند. نفس مانند زلزله‌ای چند ریشتری ریه را لرزاند و منقطع از آن خارج شد. دادیار خود را کامل مقابل دختر کشاند و جفت دستانش را به دیوار کنار دختر تکیه زد و در صورت بی‌رنگ او خیره شد. شمشاد ها و درختان پیاده رو باعث شده بود که کسی به آن دو دسترسی نداشته باشد. دادیار خیره در جنگل های بارانی دختر لب زد:

۶۰۶

-تو منو از خودم داری می‌گیری، بهار بارونی نگاهت تو این زمستون سرد منو از خود واقعیم گرفته.

ری‌را شوک زده چشم گرد کرد و لبخندی ناباور در لحظه‌ای برهوت هدیه‌ی روی لبانش شد. دادیار در آنی همه کس را از یاد برد، همه کس و همه چیز حتی آکامی را که منتظر تماسش بود. فروغ با شتاب به نگاه دختر بازگشت و دادیار بی‌طاقت لب زد:

-با من چی‌کار کردی؟

ری‌را سوالی ابروهای خوش فرمش را در هم فرو برد و دیگر حتی توجه‌ی به موی افتاده در صورتش نکرد.

-من با پسرم زندگیمو می‌کردم، هیچ زنی توجه‌مو جلب نکرده بود...چیکار کردی که همه آدم های اطرافم از تو می‌گن؟ چی‌کار کردی که همه می‌گن بعد از سی و یک سال دلمو ناخواسته به اسم کسی زدم؟

گره‌ی دستان دختر روی تپش سینه‌ی مرد از هم باز شد و با توجه به کوتاه تر بودنش، سر بلند کرد و از پایین به چهره‌ی سبزه و درهم مرد خیره شد. زل زد به چشمانش تا دروغ را از واقعیت تشخیص دهد.

-چیکار کردی که شدی مثل آیدا برای شاملو؟

حلقه‌ی فضای بینشان تنگ تر شد و ری‌را بهت زده تنها توانست نام مرد را لب بزند.

-دادیار.

مرد جوان چشم بست و با تمام احساسات به قلبان افتاده‌اش جان را از تن دختر خارج کرد.

-جان دادیار؟

برای اولین بار در تمام عمرش احساسات مردانه بر منطقش چیره شده بودند. ری‌را حیرت زده خندید و سرانگشتانش را از سینه به روی بازوی مرد سر داد.

-دادیار جان، بریم حرف بزنیم؟

دادیار اخم ظریفی به چهره نشاند و خفه گفت:

-داریم حرف می‌زنیم دیگه!

ری‌را عاجزانه سکوت کرد و دادیار خیره‌ی لبان صورتی دختر ماند. چرا متوجه لب‌های کوچک و زیبای دختر نشده بود؟ دخترک چه کرده بود که نامش این روزها در هر ثانیه از زندگی‌اش تکرار می‌شد؟

-دادیار تو حال خودت نیستی!

مرد جوان به آرامی پلک روی هم گذاشت.

-هستم.

ری‌را در تلاش برای آوردن کلامی به روی آن تکه گوشت در دهان، نزدیکی بیش از حد مرد و کم شدن فاصله‌شان را با گوشت و خون احساس کرد. دستانش حصار سینه‌ی مرد برای عقب راندن او شد اما دادیار

اصرار بیشتری ورزید و در یک لحظه و نا به‌هنگام لبانش را روی صورتی‌های خوشمزه‌ی دختر نهاد.

۶۰۷

یکی شدن ضربان قلب و یکی شدن روحشان با یک دیگر در آن لحظه حاکم ترین فضای میانشان بود. عشق میانشان رخت انداخت و با لبخند به پای حال چشمان بسته و حال خوششان نشست. هوس نبود، هوس برای مردی که پانزده سال تمام به پای پسرش

نشسته بود، معنایی نداشت. هوس در جایگاهی که دادیار به روی عشق در را قفل کرده بود، جایی نداشت. دستان افتاده‌ی مرد به سمت جلو کشیده شد و انگشتان ظریف و مشت کوچک دختر را میان دستش پنهان کرد. جفت چشمان بسته‌اش نوید عشق می‌دادند و دادیار مهر و عشق را از رج به رج انگشتانش به جان دختر تزریق کرد. خوشا عشقی که میان دو جان رخ دهد و خوشا از بوسه‌ای که بدون هوس اتفاق بیفتد.گره‌ی انگشتان مرد، به دور انگشتان دختر محکم تر شد و بغض نشسته در گلو را به سختی فرو فرستاد. لب‌هایشان بدون هیچ حرکتی،صامت روی یک دیگر ماندند و ری‌را دست آزادش را با چشمانی بسته به روی سینه‌ی پر تپش

مرد گذاشت. هیچ کدام عقب نمی‌کشیدند، هیچ کدام دست از این حس خوش نمی‌کشیدند. چه خوش گفت شاملو برای آیدا...!

من و تو یکی دهانیم

که با همه آوازش

به زیباتر سرودی خواناست

من و تو یکی دیدگانیم

که دنیا را هر دم

در منظر خویش

تازه تر می‌سازد.

ری‌را این روز را این گونه گمان نمی‌برد. گمان نمی‌برد که آخرش به چنین بوسه‌ای ختم شود.

بوسه‌ای از اعماق وجود و رگ به رگ قلبشان که آن دو را به نام عشق فرا می‌خواند. زمان در ثانیه ایستاد و مرد و زن جوان حیران در یک دیگر حل شدند. عشق میانشان شناور شده به جانشان نشست. خدای روی زمین این روزهای ری‌را در حال حاضر مرد مقابلش بود، مردی که معنای مرد بودن را تکمیل کرده بود.

۶۰۸

قطره اشک چکیده از چشمان روی هم افتاده‌ی دختر به روی گونه‌ی مرد چکید و دادیار با گشودن سیاهی های غمگینش، لبان تر شده‌اش را از لبان دختر جدا کرد و پیشانی به پیشانی‌اش چسباند. نفس میان سینه‌ی هر دو به سختی بالا می‌امد و بغض نشسته در گلویشان سینه‌ی هر دو را سنگین ساخته بود.

ری‌را با نگاه عضو به عضو صورت مرد را کاوید و با سرانگشت اشاره‌اش قطره اشک ریخته بر گونه‌ی مرد را زدود. دادیار نگاه گرفت و به سختی با گامی کوچک فاصله میان خود و او ایجاد کرد و با نگاهی لبالب تنها نام دختر را مهر لبانش ساخت.

-ری‌را.

دخترک بدون هیچ صدایی تنها با نگاه سیاهی های مرد را کاوید. هیچ پاسخی نداشت برای به زبان آوردن. هیچ سوالی نداشت، تنها نگاه مرد می‌کرد تا پی به راز درون نگاهش ببرد. پی به حسی که نمی‌دانست واقعی است یا دروغین! نگاه عمیق دادیار آذر مانند چاه عمیقی بود که هیچ از درونش مشخص نبود. دادیار آذر برای او ناشناخته نبود اما شناخت حس و قلبش بحث را از همه چیز مجزا می‌کرد. اشک نشسته در چشمان مرد گواه چه چیزی را می‌داد؟ اشک نشسته در چشمانش را باید باور می‌کرد یا فروغ تازه آمده بر نگاهش را؟ کاش می‌توانست مرد را در آغوش بگیرد و سر به روی شانه‌اش بگذارند. کاش می‌توانست مرد را تا ابد برای

خود کند. مرد را در خود حل کند تا همه چیزش برای خود باشد. سکوت سنگین میانشان باز با جملات روانه شده از لبان مرد شکست.

-چیزی نمی‌گی؟

ری‌را دستی که تا چندی قبل روی سینه‌ی مرد بود را درهم گره زد و بدون لبخند باز مرد را کاوید و دادیار ترسیده از اشتباه دخترک لب زد:

-هوس نبود!

ری‌را ادامه‌ی جمله‌ی او را گرفت و زمزمه کرد:

-عشق بود؟

۶۰۹

جواب دختر را نداد و تنها لب زد:

-یه حس ناب بود..تجربه‌اش نکرده بودم.

تلخندی سهمگین لبان دختر را رنگ داد و سر تکان داد. با تکان سر خود هم متوجه نشد که چه جوابی به مرد داده است اما بغض سنگین و پنهان در گلویش اجازه‌ی سخن گفتن را نداد. بدون دلیل دلگیر بود...دلش نازکش می‌خواست و نازکشش با چند قدم از او تنها از حسی ناب دم می‌زد.

کیف کوچکش که از روی دوش به دور مچ دستش سر خورده بود را به روی شانه کشاند و به آرامی خواست که از کنار مرد گذر کند. گذر کند بدون پرسش دلیل آن بوسه! گذر کند تا دوباره و از نو نشکند. گذر کند و اندیشه‌اش او را به جایی ببرد تا بتواند بفهمد که چه شد اصلا در مدتی زمانی کم به مردی مانند دادیار آذر دل داد.

گذر کند و بیندیشد به عشق جا گرفته در قلب کوچکش! گذر کند... دادیار آذر را پشت سر جا بگذارد و بینیدشد به حسی که تا چندی پیش وجود نداشت و گویی خدا به ناگهان مردی با گذشته‌ای تلخ به نام دادیار آذر را در زندگی‌اش انداخته بود تا از رائین دورتر و به این مرد نزدیک تر شود. هرچند که

حسش به رائین مانند جان می‌ماند و جان می‌داد برای تک برادر حامی کوچکش! اما نمی‌دانست به کجا رسید که برای توصیف دادیار آذر لغت کم آورد. قدم از قدم برداشت و فاصله‌اش را با مرد بیشتر کرد. در قهقرای تفکرات پوچش مچ دستش میان انگشتان کشیده و مردانه‌ای به اسارت درآمد.

-صبر کن.

خود را مقابل دختر کشاند. لبخند روی لبش، دختر را به روزهای درون مطب روانه کرد. روزهای که حسرت خوش خنده بودن مرد در جانش نشسته بود. خدا کدام فرشته‌اش را در وجود مرد جاساز کرده که با وجود تمام سختی هایش لبخند عضو جدا نشدنی لب‌هایش بود؟

-باشه.

کوتاه و گرفته پاسخ داد و لبخند دادیار عمق بیشتری گرفت.

-بریم تو ماشین من؟ حرف بزنیم!

ری‌را با تک خنده‌ای کوتاه که خود هم دلیلش را نمی‌دانست لب زد:

-بریم.

۶۱۰

دادیار عقب گرد کرد و به سمت ماشین رفت. ری‌را نیز این پا و ان پا کنان با مکث به سوی ماشین مرد حرکت کرد و دادیار قبل از نشستن، در صندلی شاگرد را به روی دختر گشود. سپس خود پشت رل قرار گرفت و حرکت کرد در مسیری که دختر نمی‌دانست به کجا ختم می‌شد. ری‌را کیف کوچکش را به چنگ انگشتانش درآورده به مقابل خیره شد. هیچ جمله‌ای برای شکستن فضای سنگین بین خود و مردی که دقیقه‌اش پیش بوسه‌ای به روی لبانش کاشته بود، نداشت. در واقع دادیار هم تلاشی برای شکستن سکوت نمی‌کرد. تنها ری‌را دید که پشت چراغ قرمز مرد با نگرانی موبایلش را چک کرد و شماره‌ای را گرفت، سپس گویا پس از نگرفتن جوابی موبایل را

روی ران پای قرار داد. تمام حرکات مضطرب دادیار آذر باعث شد که تک کلمه‌ای روی لب بگذارد.

-نگرانی؟

دادیار برای پیچیدن از میدان فرمان را چرخاند و نیم نگاهی را نثار ری‌را کرد.

-از صبح آکام جوابمو نمی‌ده، نگرانشم.

شاید باید باور می‌کرد که اگر قرار بر شکل گرفتن رابطه‌ای باشد، آکام اولین رکن مهم رابطه‌شان است.

-مسافرته، ولی نه خودش و نه هم سفرش جواب نمی‌دن.

ری‌را نامحسوس شانه بالا انداخت و لب به جلو کشاند.

-شاید سرش گرمه؟

مرد بالعکس بار قبل، این بار کامل به دختر کنارش خیره شد و با تفکری فانتزی به همیشگی بودنش اندیشید.

-آکام همیشه، حتی وقتی قهر باشه، جواب منو می‌ده! نگرانم نمی‌کنه.

-خوب تربیتش کردی ولی! خیلی فهمیده‌اس.

انگشتان دادیار به دور فرمان محکم تر شد و با لبخند عمیق تر نسبت به دختر لبانش روی یک دیگر جنبیدند.

-ممنون

ری‌را با لبخند لب روی هم فشرد و سخنی به لب نیاورد. می‌ترسید در این لحظه‌های بی‌تجربه، خام و نسنجیده رفتار کند و همه چیز را خراب کند.

۶۱۱

دادیار نگران از حال آکام بدون نگاه به موبایل آن را از روی پا برداشت و به سمت ری‌را گرفت.

-ممکنه آنلاین بودن آکامو چک کنی؟ همون تو چت هام بعد از ابوالفضل هستش.

ری‌را معذب سر تکان داد و دست به سمت موبایل دراز کرد. لحن محترم مرد را کجای دلش می‌گذاشت؟ این مرد چرا این گونه محترم بود؟

-حتما.

صفحه‌ی موبایل را گشود، انتظار هر رمزی را داشت، جز آن که مرد به زبان آورد.

-تاریخ تولد آکام، هزار و سیصد و هشتاد و یک.

لبخند دختر عمیق تر شد، حس این مرد به پسرش، فرای یک حس پدر و پسری معمولی بود. رمز را وارد کرد و وارد پیام رسان شد. با همان نگاه اول پسرک

را قورباغه سیو شده بود را تشخیص داد و لبخند با صدا از گلویش خارج شد و ناگهان پرسید:

-چرا قورباغه؟

دادیار با خنده سر تکان داد و گفت:

-از بچگی روش موند، اوایل داروگ صداش می‌کردم...بعد امیرحسین و ابوالفضل واسه اذیت کردنش، قورباغه صداش زدن...منم دیگه افتاد رو زبونم.

ری‌را در حال چک کردن زمان آنلاین بودن پسر، تای ابرویی بالا انداخت.

-همون معنی داروگ رو می‌ده دیگه!

مرد جوان دست در هوا تکان داد و گفت:

-یه جورایی!

ری‌را هنگام چک کردن زمان آنلاین بودن پسر، نگاهش به آخرین چت های پدر و پسر افتاد و لبخند روی لبش پررنگ تر شد.

- هشت صبح آنلاین بوده.

دادیار کلافه لب روی هم فشرده، سر تکان داد...امان از آکام و سربه هوا بودن هایش.

۶۱۲

سر چرخاند و با دیدن مکان مورد نظر، ماشین را پارک کرد و رو به دختر پرسید:

-چی می‌خوری؟ نوشیدنی!

ری‌را با از نظر گذراندن کافه، لب زد:

-فرقی نداره...کاپوچینو.

دادیار با تکان سر از ماشین پیاده شد.

-حله، الان می‌ام.

گفت و سپس پس از بستن در ماشین به سمت کافه حرکت کرد و ری‌را را میان درگیری های ذهنی‌اش رها کرد. دلش می‌خواست که امیدوار باشد برای رسیدن روزی که برای دادیار همچو پسرش مهم

شود. با صدای زنگ موبایل دادیار سر چرخاند و با دیدن نام ابوالفضل لب گزیده، پشت سر به پنجره تکیه داد. شب قبل یک دعوای حسابی را با رائین از سر گذرانده بود. مخالف بی چون و چرای این احساس یک هو پیدا شده بود. انگشتانش را در یک دیگر قفل کرد و مات تصویر ابوالفضل و دادیار کنار هم در لب ساحل، شکری خندید. رفاقت جالبی داشتند و هیچ زمان گمان نمی‌کرد، استاد فیزیولوژی سخت گیری که کل دانشکده عاشق تدریسش بودند، این گونه شوخ و سرخوش باشد.

با گشوده شدن در از فکر خارج شد. ماگ پلاستیکی را از دست مرد گرفت و گفت:

-استاد تماس گرفتن چند بار!

دادیار با شنیدن لفظ استاد، آن هم نسبت به ابوالفضل به خنده افتاد.

-استادو بیخ ریشو ابوالفضل می‌بندی؟ استادم ان‌قدر جلف؟

ری‌را دستانش را به دور حرارت ماگ حلقه کرد.

-اتفاقا دانشجو ها خیلی دوستش داشتن اما خیلی سخت گیر بودن.

دادیار در حال چک کردن موبایل و فرستادن پیامی برای ابوالفضل گفت:

-ابوالفضل ذاتا مهره مار داره، همه دوستش دارن.

۶۱۳

ری‌را در سکوت کمی از کاپوچینویش نوشید و در برابر تایید حرف مرد لب زد:

-درسته.

دادیار برای آماده سازی سخنانی که می‌خواست به لب بیاورد، کمی لب با زبان تر کرد و بدون لب زدن به هات چاکلات خود...ماگ را به حصار انگشتانش دراورد.

-گفتم بیای تا یکم حرف بزنیم...یه چیزایی که بگم، شاید تکلیف جفتمون مشخص بشه.

ری‌را مشتاق تن به سمت دادیار چرخاند. هرچند که درگیر با مشتاق بودنش، کمی هم استرس به جان دختر نشسته بود.

. دادیار نیز خود را به سمت دختر چرخاند، تا اشراف کامل به او داشته باشد.

-خب ببین، اتفاقی که بینمون افتاد...واقعا از روی هوس نبود.

سر به زیر، انگشتانش بیشتر به دور ماگ فشرده و آن را کمی مچاله کرد.

-یعنی این طوری بگم که من زن های زیادی تو عمرم دیدم.

کمی به سرش زاویه داد و به نگاه دختر خیره شد.

-مراجع هام، دانشگاه و کارورزی و ....!

مکثی کرد و نفس عمیقی از سینه خارج کرد.

-تقریبا اما هیچ زنی توجه‌م رو جلب نکرد. خب دوران دانشجویی که من با هزار تا فکر و خیال آکامو می‌ذاشتم پیش دایی تا فقط بتونم کلاسام رو برم...اونم با کلی نگران که اشتباهم نبود...هنوز دارم تنهایی اون روزا رو با خشم نشسته تو جون آکام پس می‌دم.

شانه بالا انداخت و نگاهش را به در ماگ داد و پوزخند کجکی روی لب فرستاد.

-آکام آینده می‌خواست...چاره ای جز این کار نداشتم، بی شک اگر درس نمی‌خوندم، اگر یه جایگاه متوسط واسه خودم دست و پا نمی‌کردم، آکامو خیلی

راحت از دست و بالم در می‌آوردن....هرچند که عاشق رشته‌ام هم بودم و دوست داشتم در نهایت یه نتیجه‌ای داشته باشه.

۶۱۴

به صورت همچو ماه دختر خیره شد و لبخند زد، احتمال زیاد، لیاقت دختر خیلی بیش از او بود.

-تمام اون دغدغه ها اجازه نمی‌داد که بخوام با کسی وارد رابطه بشم و خب وجوداکام هم بی تاثیر نبود...من یه پدر بودم نه پسر جوون که بتونم هر کاری انجام بدم.

-زندگی رو از خودت گرفتی به خاطر پسرت؟

چهره‌ی درهم مرد نشان از تفکر عمیقش می‌داد. پیچ و تاب زیبای افتاده بر روی پیشانی مرد، دل ری‌را را به هوس انداخت تا خم شود و انگشت میان خطوط بکشد برای صاف شدنشان. پیشانی صافش حیف بود برای هر خط و خشی.

-من زندگی کردم ری‌را.

دختر مات مرد شد و او افزود:

–خوبم زندگی کردم...جدای گذشته‌ی تلخم و چند وقتی که سر و کله‌ی آدم های اون روزا پیدا شده، من زندگی قشنگی داشتم...با آکام تفریحمون رو داشتیم، خوشحالی و خنده‌مون رو داشتیم. توقعی که از خودم داشتمو برآورده کردم...از خودم راضی‌م و خودمو ضعیف نمی‌دونم...گاهی می‌خورم زمین که خب هر آدمی یه جایی سخت بلند می‌شه. من برای رسیدن به روزای قشنگ خیلی تلاش کردم...کمبود زنی رو تو زندگیم احساس نمی‌کردم...اما با وجود اومدن تو یکم همه چی پیچیده شد.

پالتوی کوتاه به میان پنجه های یخ زده‌ی دختر نشست و با قلبی پر تپش و چشمانی براق شیفته‌ی مرد پیش رویش شد.

-به خصوص این اواخر...یه خلاء بزرگی رو تو زندگیم احساس می‌کردم...و این روزا به نهایتش رسیده اما...

نگاهش را از شیشه‌ی مقابل به خارج انداخت و نجوا کرد:

-جنگیدن باهاش رو بلد نیستم...هیچ تجربه‌ای ندارم و نمی‌دونم باهاش چی‌کار کنم.

مکثی کرد و مجددا افزود:

۶۱۵

مکثی کرد و مجددا افزود:

-تو اومدی و برای اولین بار قلبم نسبت به عقلم پیش قدم شد.

لبه‌ی ماگ را به لبان خشکیده‌اس چسباند و با نوشیدن کمی از آن، لبانش را تر ساخت.

-به خاطر اون بوسه حتی اگر عذر هم بخوام بعید می‌دونم چیزی درست بشه.

لب روی هم فشرده، کامل تن به در چسباند.

-پس ترجیح می‌دم با حرف زدن راجع بهش، درستش کنیم!

ری‌را کمی از کاپوچینو نوشید و لب با زبان تر کرد.

-من...من تکلیف خودمو می‌دونم.

ماگ میان انگشتان مرد مچاله شد.

-به خاطر اون بوسه پشیمون نیستم، ری‌را! به خاطر حسی که به خودم مدیون بودم پشیمون نیستم.

لب گزیده، پلک روی هم گذاشت و سعی کرد تا کمی برای لحظه‌ای یاد آکام را از سر خارج کند.

-اون بوسه پر از حس خوب بود برای من! برای دادیار شاید سنگین بود اما برای سجاد...

تک خنده‌ی غمگینی کرد و چال گونه‌اش صامت در جای خود باقی ماند.

-برای سجاد یه دنیا حس خاص و فوق العاده دوست داشتنی بود...

واقعی خندید و چال گونه‌ی زیبایش اظهار نظر کرده، آشکار شد.

-پر از حسی که سجاد یه عمر...یه عمر تو حسرت تجربه کردنش بوده.

-پشیمون نیستی؟

سر دادیار بی‌جهت به طرفین تکان خورد و صدای خفه‌ای از اعماق وجودش خارج شد.

-نه...مطمئنم که پشیمون هم نمی‌شم.

سرانگشت در اطراف لبه‌ی ماگ چرخاند و مات آن در فکر فرو رفت.

-تنها ترسم، شرمندگی که نکنه فکر کنی قصد بدی داشتم.

ری‌را نگاه از مرد گرفته، از پنجره به خارج و رهگذران در حال عبور از خیابان خیره شد.

۶۱۶

پیرزنی که به کمک عصایی به آرامی در عرض خیابان حرکت می‌کرد و دخترک جوانی در آن سوی خیابان مضطرب هر چند ثانیه یک بار موبایلش را چک می‌کرد. هر کس به نوعی مشغول بود و کسی حتی نمی‌دانست، در دل انسان کناری‌اش که با فاصله‌ی

یک متری از او ایستاده ، چه می‌گذرد. چند دقیقه‌ای در سکوت گذشت و هیچ کدام قصد شکستن این سکوت را نداشتند.

-اون بوسه...اتفاقی نبود.

ری‌را با قفل کردن انگشتانش در هم سر بالا آورد، از پاسخ مرد نگران بود.

-یه حسی پشتش نشسته...یه حس که...

نفس خسته‌ای از سینه خارج کرد و لب زیرنش را به دندان کشید، ثانیه‌ای گذشت و سپس گفت:

-یه حس قوی تازه به وجود اومده که واقعا نمی‌دونم از کجا سر و کله‌اش پیدا شده...نمی‌دونم اصلا

چه‌طور تو مدت به کوتاهی چنین اتفاقی افتاد که حتی نتونم جلوی خودمو بگیرم.

کلمه‌ی دوست دارم را انتهای سخنش اضافه نکرد اما حداقل دل دختر را کمی گرم کرد. کمی گرد خوشی پاشیدن به قلب دخترک، مگر به جایی بر می‌خورد؟ کمی خوب کردن حال دختر مگر به کجای کائنات بر می‌خورد؟

-منم دوست دارم.

دادیار آچمز شده خیره ری‌را ماند. پریشان از جواب دختر، پنجه میان سیاهی های کمی بلند شده‌اش فرو برد و سر تکان داد. تار تار آشفته‌اش به روی پیشانی افتاد و قلب دختر را به بازی گرفت.

-چه‌طور ان‌قدر راحت از احساساتت می‌گی؟

نمی‌ترسی؟

ری‌را کمرنگ خندید و با گزیدن لب، تردید را به دلش راه داد.

نگاهش بین دست روی ران پای مرد تا چشمانش به گردش درآمد و در نهایت، دست به سمت انگشتان سبزه‌ی مرد حرکت داد و با سرانگشتانش رج به رج احساس را به جان دادیار تزریق کرد.

۶۱۷

نگاه دادیار همراه دخترک به روی انگشتانشان و خطوط فضایی که ری‌را به روی انگشتانش می‌کشید، مات ماند.

–دوست داشتن، ترس نداره...عشق یه هدیه‌ی بزرگه آسمونی که خدا برای اونایی که دوستشون داره می‌فرسته. من خوشحالم که خدا دوستم داره...خوشحالم که مهر همچین مردی به دلم نشسته، مردی که برام معنای مرد بودن رو کامل کرده.

دادیار با ضربان قلبی تند شده، مبهوت دختر ماند.انقباض تنش به انگشتان هم سرایت کرده بود. انگشتان ری‌را صامت روی دستش ماند و دختر باز تمام جسارتش را درون کلامش ریخت.

–من دوست دارم دادیار...دوست دارم سجاد، با وجود یه پسر مرد شده دوست دارم....با وجود همه‌ی گذشته‌ای که از نظرت منفوره، من دوست دارم بازم!

رعشه از تک به تک رگ های مرد به جانش وارد شد و در نهایت در مردمک‌های نگاهش نشست. لرزیدند و دل ری‌را به لرزه درآوردند.

او هراسی از اعتراف عشق به این مرد نداشت. این مرد آمد و جان را با تمام وجود معنا بخشید.

جان می‌داد برای مرد مقابل و جان می‌خرید از نگاهش!

ذهن آشفته‌ی دادیار پراکنده به هر سمت و سویی پرواز می‌کرد. آکام از یک سمت و ری‌را هم از سمتی

دیگر...در این میان موضوعات آشفته‌ی گذشته و نیامدن صدرا را کجای دلش می‌گذاشت. آخ که خسته بود و دلش تنها آرامشی از جنس دختر کنارش را می‌خواست.

به تن خود زاویه داد و هیکل به صندلی چسباند. پشت سر به صندلی تکیه زد و با چشمانی که ری‌را برق آن ها را شیفتگی معنا می‌کرد، خیره‌ی دختر ماند.

در آنی همه چیز کنار رفت و تنها نگاه سبز دخترک جلوی چشمانش به دید آمد.

ری‌را شاملو در مدت زمانی کم آمد و تمام او را با خود برد! این احساس در مدتی کوتاه هنوز هم او را به حیرت وا می‌داشت.

۶۱۸

هراسان خود را کنار تن پسر جا داد و انگشتان دست روی مبل افتاده‌اش را میان انگشتانش گرفت و دست دیگر را روی موهای ریخته در پیشانی‌اش کشید. نگرانی مانند خوره به جانش افتاده بود و نمی‌دانست باید چه کند. در مقابل چند جفت چشم با چندین حس مختلف، تکانی به تن آکام داد. اثرات داروی بی‌هوشی هنوز از تنش خارج نشده و باعث

سرگیجه‌اش شده بود. نگران لبان پوست پوست شده‌اش را روی هم جنباند و باز تکانی به تن آکام بی‌جان داد.

-داداش بیدار شو...آکام تورو جون بابات بیدار شو.

با یادآوری اتفاق افتاده مانند شیری غران برخاست و به سمت صدرا که کنارشان ایستاده بود هجوم برد.

-حرومزاده این بچه چرا به هوش نمی‌آد؟

صدرا که خود نگران از به هوش نیامدن آکام بود، محکم روی سینه‌ی امیرحسینی که چند ساعتی از به هوش آمدنش می‌گذشت کوبید و غرید:

-خفه بمیر سر جات، پسر حیدر...می زنم یه بلایی سرت می‌آرما...زیادی رو مخم راه رفتی.

علی‌سان خشمگین، تن بی جان اکام را از نظر گذراند و در نهایت مردمک هایش به روی صدرا نشست.

-باید ببریمش بیمارستان.

امیرحسین به روی قفسه سینه‌ی خود کوبید و غرید:

-من سه ساعته به هوش اومدم...اون وقت آکام هیچ علائمی از بیدار شدن نشون نمی‌ده.

صدرا بی‌خیال سر چرخاند که با چشمان تهدید گر علی‌سان رو به رو شد و با اشاره‌ی برادربی خیال نسبت امیرحسین ، سمت آشپزخانه حرکت کرد. با دیدن خدیجه پشت اجاق گاز، صدا کلفت کرد.

-گمشو بیرون...کار دارم این جا!

خدیجه سر به زیر آب قندی که آماده کرده بود را برداشت و در مقابل نگاه شرمنده‌ی علی سان که پشت به صدرا ایستاده بود، خواست از آشپزخانه خارج شود که نجوای ضعیف علی سان به گوشش رسید.

۶۱۹

-ببخشید زن داداش.

زن باز هم در دل خوش به حالی را نثار زن و بچه‌ی علی سان کرد. پس از خروج زن، صدرا پشت میز بر روی صندلی نشست و علی سان خشمگین دست مشت شده‌اش را به روی میز کوباند.

-مگه نگفتم حق نداری بی هوشش کنی؟

صدرا بی قید شانه بالا انداخت و گفت:

-زیادی چموش بازی در می‌اوردن، بدون بی هوشی نمی‌شد.

علی سان عصبی به جلو خم شد و یقه‌ی برادر را از روی میز به حصار انگشتانش دراورد و با غضب در مقابل چشمان گرد شده‌ی صدرا، غرید:

-دعا کن حتی یه تار مو از سر آکام کم نشه، وگرنه به خدا قسم صدرا بد بلایی سرت می‌آرم. این دیگه زن و بچه ات نیستن بگی به من مربوط نیست!

خارج از آشپزخانه امیرحسین نگران به آکام خیره شده بود که با سنگینی نگاهی، سر بالا آورد. با قفل شدن نگاهش در نگاه سبز پسر جوانی، با بدخلاقی مشت در هوا انداخت.

-تو چی می گی دیگه؟

نوید نگران پسر از حال رفته را کاوید و رو به امیرحسین گفت:

-به هوش میاد نگران نباش.

امیرحسین که دیگر ادب را کنار گذاشته بود، بی توجه به گناهکار بودن و نبودن پسر، صدا روی سر انداخت.

-من ریدم دهن تک تکتون که آرامشو ازمون گرفتید.

نوید غمگین سر به زیر انداخت و روی زمین کنار کاناپه‌ای که پسر روی آن بی حال افتاده بود، نشست.

-این رسما آدم ربایی!

صدرا که تازه از آشپزخانه خارج شده بود، در جواب امیرحسین غرید:

-بعد از فرستادن آکام به یه جای امن، می‌فرستیمت ور دل داداش آمپول زنت، نگران نباش.

۶۲۰

امیرحسین شگفت زده از جمله‌ای که مرد به زبان آورده بود، از جا برخاست و تلو تلو خوران خود را به صدرا رساند. حیران چهره درهم برد و سر تکان داد.

-چی می گی تو؟ آکامو کجا می‌خوای بفرستی؟ مگه بی کس و کاره؟

صدرا در مقابل نگاه کلافه‌ی برادر، پیش روی پسر قد علم کرده، سینه ستبر کرد.

-کس و کارش ماییم.

امیرحسین هراسان از انسان های مقابلش به نفس نفس افتاد، حیف نام انسان برای چسباندن به نام این آدم ها!

-شما نمی‌تونید با آکام این کارو کنید!

صدرا نیشخند غلیظی روی لب گذاشت و دست به روی سینه گره زد. چهره‌ی کریه مرد، حال امیرحسین را به هم می‌زد.

-کی می‌خواد جلومون رو بگیره؟ تو؟

تو تحقیر آمیزی که به انتهای نام امیرحسین چسباند، باعث سکوت پسر شد. او نمی‌توانست از پس‌شان بر بیاید، دادیار که می‌توانست! ابوالفضل که می‌توانست!

باید به نوعی برادرش را مطلع می‌کرد. از وقتی به هوش آمده بود، متوجه نبودن موبایل خود و آکام شده بود و دیگر نمی‌دانست به کدام ریسمان سیاه و سفید چنگ بیندازد.

-باباش، ابوالفضل، بابام! تو هیچ قدرتی در برابر دادیار نداری صدرا...چه الان...!

تای ابرویی بالا انداخت و پوزخندی کنار لب فرستاد.

-چه وقتی فقط یه پسر بچه بود.

علی‌سان به خشم آمده، شانه به شانه‌ی برادرش ایستاد.

-ببند دهنتو پسر حیدر.

امیرحسین که نقطه ضعف انسان های مقابلش خوب به دستش آمده بود، تای ابرویی بالا انداخت و عمق بیشتری به لبخند تحقیر آمیز گوشه‌ی لبش داد.

-فرقتون می‌دونید کجاست؟ دادیار با خوب بودنش شما رو زمین می‌زنه و شما با کثیف بودنتون نمی‌تونید کاری از پیش ببرید.

۶۲۱

صدرا مغلوب خشمش شده، دست بالا برد اما قبل از فرود آمدن در صورت امیرحسین، مچ دست مرد اسیر دست امیرحسین شد.

-فکر کردی با بچه طرفی صدرا یعقوبی؟ خیلی زود باباش پیدات می‌کنه و منم با لذت به ضجه هات زیر دست و پای سجاد نگاه می‌کنم. اشک هایی که باعثشون بودی رو تک به تک از وجودت می‌کشه بیرون این بار.

غضب در وجود مرد نشست و بی‌اراده پس از خارج کردن مچ دستش از دست پسر، ضربه‌ی محکمی به سینه‌ی امیرحسین زد و پسر بی تعادل چند گامی به عقب رفت و لحظه‌ای در تلاش برای نیفتادن، نگاه به عقب انداخت و همین سهل انگاری برای چیره شدن

صدرا به او کافی بود. مرد با یک گام کوتاه خود را به پسر جوان رساند و موهای حالت دار و تا حدودی بلند پسر را به چنگ انگشتانش درآورد. ناله‌ی ناخودآگاهی از گلوی امیرحسین خارج شد و پسر جوان دست بالا آورده، سعی کرد قدرت دستان مرد به روی تار تار موهایش را کمتر کند. عجیب، عذاب دردناکی بود.

-ببین پسر حیدر، نگاه نمی‌کنم، چی و کی هستی! یه جوری می زنمت...بعدش می‌ندازمت جلو سگا که لاشه‌هات رو هم نتونن از لای دندون هاشون بکشن بیرون.

امیرحسین اشک نشسته بر اثر درد به روی نگاهش را پس زد. دستانش را به روی دستان مرد برای کمتر

کردن درد گذاشت اما صدرا بی رحمانه ضربه‌ای محکم به کمر پسر زد و موهایش را بیشتر به دور انگشتانش پیچاند. نوید با دیدن صحنه‌ی مقابلش، با دلی ریش شده جلو رفت و بدون توجه به عواقب کارش، دست در پیراهن پدرش انداخت و با تمام زورش سعی کرد او را پسر بی نوا جدا کند.

-ولش کن بابا.

صدرا بی توجه به ناله‌ی پسرش دست آزادش را به آرنج عقب برد و به شکم نوید کوبید.

پسرک که از کتک های سری قبل هنوز درد در تنش مانده بود، جفت دستانش را حائل روی شکم کرد و از درد نالید و علی‌سان عصبی از حال و روز نوید، جلو آمد و با آرامش کمی نوید را به عقب فرستاد.

-برو عقب عمو، برو.

نوید کمی به عقب رفت و علی‌سان کلافه از خیره سری بازی های برادرش، با خشم بازوی او را گرفت و در یک حرکت از کنار امیرحسین کنارش زد.

-د بسه دیگه، دو دقیقه بتمرگ سر جات، ببینیم باید چه غلطی کنیم.

با نگاهی به عقب و دیدن نویدی که از درد اشک در چشمانش حلقه زده بود، با تهدید دست در هوا تکان داد.

-بار آخرت باشه رو نوید دست بلند می‌کنی صدرا، به خدا قسم یه بار دیگه این بچه رو بزنی، ده برابر کتک هاش...خودتو می‌زنم.

امیرحسین بی توجه به جدال میان دو برادر، دست روی کف سر دردناکش گذاشت اما با شنیدن ناله‌ی کوچکی، حواس جمع به سمت آکام چرخید و بادیدن پلک های لرزان پسر، درد خود را فراموش کرده ، به سمت آکام خیز برداشت و روی پا کنار کاناپه زانو زد، حواس همه، حتی خدیجه‌ای که به سمت نوید رفته بود هم به سوی آن دو جلب شد.

-آکام؟

پلک‌های پسر، آرام از هم گشوده شد و ناله‌ای زیرلب تحویل امیرحسین داد.

-آخ.

امیرحسین به سرعت دست آکام را گرفت.

-جون به لبم کردی آکام.

آکام که حال چشمانش را گشوده بود، به سختی گردن خشک شده‌اش را به سمت صدا چرخاند و همان گونه دست آزادش را روی گردن خشک شده‌اش گذاشت.

-چی شده؟

امیرحسین جوابی در برابر سوال نداشت.

-اینو بده بخوره.

۶۲۳

امیرحسین با صدای خدیجه سر بالا آورد که نگاهش به لیوان آب قند، میان انگشتان زن افتاد. لیوان را گرفت و به آکام که دستش را از دست او درآورده و تلاش برای نشستن می‌کند، خیره شد. پسرک به سختی روی کاناپه نشست و مبهوت با دیدن انسان های ناشناس اطرافش، خفه لب زد:

-این جا چه خبره؟

امیرحسین متاسف سر تکان داد و لیوان را به سمت آکام برد و پسر با دیدن لیوان، نالید:

-نمی‌خورم امیر، این جا چه خبره؟

امیرحسین بدون آوردن کلامی به روی لب، خود را روی زمین انداخته به میز تکیه زد. علی‌سان با دیدن گمراهی آکام خود را جلو کشید و رو به پسرک گفت:

-خوبی دایی؟ نگران شدیم.

آکام حیران از لفظ دایی، با صدایی درآمده از اعماق چاه، منقطع لب زد:

-چی؟ دایی؟ چی می گی؟

علی‌سان لبخند لرزانی زد و نزدیک یادگار خواهرش شد. آن روزها، زمانی که آکام را پدرش از آن ها گرفت...او نبود و نتوانست از تنها یادگار آفرین حمایت کند. برعکس خانواده و صدرا او آفرین را دوست داشت اما هیچ گاه توان بروز آن را نداشت. در خانواده‌ای رشد کرده بودند که دختر کم ارزش ترین بود و هیچ وقت نتوانست رابطه‌ی خوبی با آفرین داشته باشد و بعد از آن تجاوز هم نتوانست! دوست داشت برای پسرش جبران کند اما پدر بی انصافش نگذاشت و آکام را از آن ها گرفت.

-من علی‌سانم، آکام جان...دایی بزرگت.

لحن آرام صحبت مرد باعث شد تا آکام از موضع خود پایین بیاید و تنها خیره مرد بماند. نازنین و نوا

در کنار یک دیگر، دست میان دست هم فشردند و به آن دو خیره شدند و امیرحسین نگران مات آکام ماند.

-خوش اومدی بین ما پسرم.

۶۲۴

آکام آرام اما پر جدال پتوی مسافرتی را از روی خود کنار انداخت و جملات حاصل از دلتنگی پدرش را در صورت مرد پرت کرد.

-من فقط پسر بابامم.

صدرا دست به سینه کنار برادر ایستاد و رو به پسرک تازه از خواب بیدار شده، غرید و تن آکام را به لرزه درآورد.

-دیگه بابایی وجود نداره، بابات مرد! فقط ماییم.

امیرحسین ناخواسته لب زد:

-خدا نکنه

آکام با یادآوری پدر مهربانش به سختی خود را به لبه‌ی کاناپه کشاند و با سرگیجه‌ای عمیق سری که به روی تنش سنگینی می‌کرد را بلند کرد و پنجه‌هایش را میان نشیمن کاناپه فرو برد.

-تو خودتو چه طور در حدی می‌بینی که راجع به بابای من حرف بزنی، صدرا یعقوبی؟ شما؟ شما اصلا برای من وجود ندارید.

علی‌سان طبق معمول از پیشروی تند برادرش، عصبی دست به پیشانی کشید و سرانگشتانش را تا رگ برآمده و کبود و گردن امتداد داد.

-صدرا.

صدرا اما بی توجه به برادر، به سمت تن بی‌جان پسر گام برداشت و در چشمان همرنگ خواهرش زل زد.

-دیگه باباتو نمی‌بینی آکام! بهتره فراموشش کنی.

لرز با قدرت خود را به تن پسرک کوباند و واکنش آکام نسبت به گفته های مرد تنها به ناگهان عقب

کشیدن بود. لبان پسرک می‌لرزید و قلب کوچکش مانند قلب گنجشککی لرزان در سینه به ارتعاش درآمده بود. چه می‌گفت مرد مقابلش؟ او را از تنها کسش منع می‌کردند. با سرگیجه از جا برخاست و در مرز افتادن، به جلو خم شد که امیرحسین با شتاب دست به کمر آکام چسباند و سرزنش را به جان او سرازیر کرد.

-بشین آکام حالت خوش نیست.

۶۲۵

پسرک سخنان امیرحسین را در کنار حالت تهوع شدیدش به کنار فرستاد و با گامی دیگر خود را به صدرا رساند. خواست سخنی به زبان بیاورد اما لبانش بدون هیچ سخنی باز و بسته می‌شدند و نوایی از آن ها خارج نمی‌شد. صدرا ناشیانه از حال بد پسر استفاده کرد و آتش ابلیسش را به جان پسرک کم و سن سال انداخت.

-خیلی زود می‌ری دیار خودمون و دیگه از دست همه‌ی آدم های اطرافت خلاص می‌شی.

با درد شدیدی که در سر آکام پیچید، از امیرحسین جدا شد و با ناله‌ای عمیق جفت دستانش را بند موهایش کرد و سرش را محکم چسبید.

-آخ.

علی‌سان نگران جلو رفت و نام پسر را به زبان آورد.

-آکام!

پسرک اما با خشم موهایش را کشید و با حس سوزش عمیقی در گلو فریاد خفه‌ای زد و مردمک های امیرحسین با درد به روی عذاب پسرک بسته شد.

-خفه شید...همه تون خفه شید.

صدرا دهان گشود تا حرفی بزند اما با جمله‌ی خشمگین برادر، لبانش به روی هم بدون خروج کلامی افتاد.

-یه کلام دیگه از دهنت خارج بشه، مثل چی می‌زنمت صدرا.

سپس قدمی به جلو برداشت و دست روی شانه‌ی آکام گذاشت.

-پسر...آکام.

آکام اما با خشم ناگهانی قامت برافراشت و با تمام قدرت به سینه‌ی علی سان کوبید که مرد بی تعادل به عقب رانده شد و به صدرا برخورد کرد.

-ببند دهنتو...همه تون خفه شید.

امیرحسین متوجه حال وخیم آکام شده، قدمی به سمتش برداشت.

۶۲۶

–باشه داداش...آروم باش، بشین.

آکام به اجبار امیرحسین روی کاناپه نشست اما نگاهش همچنان در اطراف دو دو می‌زد.

–چیزی می‌خوای؟

آکام با شنیدن صدای مردی جوان، سر بالا آورد که با پسری همسن و سال خود رو به رو شد، اما بدون آن که توجه‌ی به او کند به سمت امیرحسین گردن چرخاند و لبان خشک شده‌اش را به روی هم کشید.

-موبایلم کو امیر؟

امیرحسین با درد نگاه گرفت و آکام با خفگی دست بند یقه‌ی او کرد.

-امیر بابا نگران می‌شه...گفته بود بی خبر نذارمش...کو موبایلم؟

امیرحسین نگاه پر از کینه‌اش را به صدرا و علی سان انداخت و در همان حال غرید:

-این حرومزاده ها موبایل جفتمون رو گرفتن.

آکام دلنگران و مشوش، به سینه‌ی پسر ضربه زد و نالید:

-امیر گوه خوردم...گوه خوردم امیر، گوه خوردم به بابا دروغ گفتم، حسین برگردیم...حسین توروخدا برگردیم.

امیرحسین دستان آکام را از مچ گرفت و سعی کرد تا آرامش را به جان پسر تزریق کند.

-آروم باش...آروم داداش کوچولو!

-بابا دق می‌کنه حسین، ازم خبری نیست دق می‌کنه...باز اذیتش کردم.

امیرحسین ترسیده از حرکات هیستریک آکام پسر را در آغوش گرفت و دستانش را به دور تن او فشرد. پسرک ترسیده بود!

-آروم...آروم باش! نگران نباش، نگران نباش داداشم.

آکام دستان لرزانش را به دور تنها آشنای اطرافش پیچید و سر به سینه‌ی او چسباند و امیرحسین نگران شانه به موهای پسر چسباند. نگران امانت دادیار بود، نگران بر عرضه‌گی خود!

آکام در این چند وقت خراب شده بود و نیاز داشت تا دادیار دوباره او را از نو بسازد. پسرک گله می‌کرد و لجبازی!

۶۲۷

اما همه خوب می‌دانستند که تنها درمون دردهایش خود دادیار است. دادیار نبود و آکامش در آغوش دیگری می‌لرزید. کاش شدت وابستگی‌شان کمتر بود! کاش آکام نبود بدون دادیار را می‌آموخت! امیدوار بود که این روزها به خیر بگذرد و باز همگی به دور هم و به دور از غم جمع شوند.

-بگردم برات.

-بریم اتاق من استراحت کنی؟

امیرحسین سر بالا آورده به پسرک چشم سبز نگاه دوخت و صدرا با غرشی تند و تیز میان حرف پسرش پرید.

-نیازی نیست...باید حرف بزنیم.

علی‌سان دست روی بازوی برادر گذاشت و او را به عقب کشید و رو به نوید با لبخند گفت:

-نوید جان لطفا بچه ها رو ببر پیش خودت.

نوید در سکوت ثانیه‌ای خیره‌ی عموی بزرگش ماند و در نهایت با تکان سر، جواب مثبت را نثارش کرد. گاها آرزو می‌کرد که ای کاش پدرش علی‌سان بود و حال با دیدن وابستگی پسر عمه‌اش، غبطه‌ی رابطه‌ی او و پدرش را می‌خورد. صدرا هیچ گاه او را درآغوش نگرفته بود، چه رسد به نگرانی از نبودنش. از فکر درآمده دستانش را روی سینه گره زد و به سمت اکام و امیرحسین گامی برداشت.

-بلند بشید بریم اتاق من.

امیرحسین نگاهش را در صورت نوید پرتاب کرد، بی توجه به بی‌گناه بودن نوید. نگاهی پر از کینه و نفرت!

-اون جا می‌تونید راحت باشید.

آکام سر بالا آورد و پلک‌های ورم کرده‌اش را از هم گشود و امیرحسین به جای او تند و تیز پاسخ داد.

-ذاتا کل این خونه جهنمه! حالا مکانش همچین فرقی نداره.

-زبونتو ببر پسر حیدر.

امیرحسین تنها پوزخندی نثار کلام صدرا کرد و با گرفتن دست آکام کمک به برخاستن او کرد.

۶۲۸

آکام امیر را به کنار فرستاد و خفه لب زد:

–خودم می‌تونم بیام.

یقه‌ی هودی‌اش را از شدت حرارت و گرما کشید تا کمی سرما و هوا به تن بی‌جانش بنشیند. پشت پسر به راه افتاد و شانه به شانه‌ی امیرحسین وارد اتاقی که در کنجی از خانه طراحی شده بود، شد. نوید معذب لب به دندان گرفت و آکام بدون هیچ حسی در نگاه پسر زل زد. گرما آزارش می‌داد و خفگی را به جانش

نشانده بود. سرفه‌ی کوچکی کرد و دست مقابل دهان گرفته گفت:

-یه تی‌شرت داری به من بدی؟

نوید هول شده به عقب کشید و از درآور تی‌شرت لانگ سیاهی که به نظر خود اندازه‌ی پسر می‌شد را درآورد و به سمت آکام چرخید که نگاهش با امیرحسین که روی تخت نشسته بود، برخورد کرد و خجالت زده چشم از او گرفت و به سمت در که کوبیده می‌شد رفت. بلافاصله پس از گشوده شدن در با چهره‌ی درهم پدرش رو به رو شد و با همان تی‌شرت در دست پرسید:

-چی می‌خوای؟

صدرا با لحن بدی پسر لاغر اندامش را به کنار فرستاد.

-بکش اون ور.

نوید با برخورد به چهارچوب در، قدم های پدرش را دنبال کرد. مرد بدون توجه به سه پسر جوان اول لپ تاپ پسرش را از روی میز برداشت و سپس موبایل نوید که به روی تشک افتاده بود را چنگ زد و پس برداشتن مودم خواست از اتاق خارج شود که نوید مقابلش ایستاد.

-بابا من لپ تاپمو لازم دارم.

صدرا خشمگین از سرکشی های پسر غرید:

-نوید منو سگ نکن تا اون رومو جلو علی نشون بدم.

سپس سر به گوش پسر نزدیک کرد و هراس را ذره ذره به جان پسر تزریق کرد.

-بفهمم غلطی کردی، اون وقت من می‌دونم و تو بابا جان!

نوید با حرص و کینه کنار کشید و آکام رو به مرد در حال خروج از اتاق، غرید:

۶۲۹

-کثافت...تاوان این کارتو پس می‌دی.

صدرا بدون توجه به آکام از اتاق خارج شد و نوید مردد به او نزدیک شد و تی‌شرت را به سمتش گرفت.

-ببخشید...فکر کنم فقط لانگ هام تنت بشه...قد و هیکلت بزرگتر از من.

آکام کلافه تی‌شرت را از پسر گرفت.

-ممنون.

نوید سخنی به زبان نیاورد و آکام در یک حرکت هودی‌اش را از تن کند. نگاه نوید به روی عضله

های پسر افتاد و تای ابرویی بالا فرستاد، زیر ان هودی چنین هیکلی آشکار نبود.

-چه هیکلی!

ناخوداگاه گفت و حواس آکام را به خود جمع کرد.

-واقعا از من دو سال کوچیک تری؟

آکام تی‌شرت را از سر عبور داد و با منظم کردن تی‌شرت لانگی که برای او کوتاه شده بود، زمزمه‌ای نسبت به پسر کرد.

-کوچولو.

نوید روی صندلی میز تحریرش نشست و لبخند زد.

-من کوچیک نیستم...تو زیادی بزرگی.

آکام هم مانند پسر لبخند زد، عادت نداشت گناه دیگری را بر گردن فردی دیگر بیندازد. آن هم پسری که رفتار پدرش با او را دیده بود.

-یه ساله دیگه درست باشگاه نرفتم...لاغر شدم حتی!

نوید با یادآوری حال پسر از جعبه‌ی روی میز بسته‌ی شکلاتی را برداشت و پس از چرخیدن به سمت آکام خم شد.

-اینو بخور...حالت بهتر بشه.

آکام دست دراز کرد و شکلات را گرفت.

-موبایل نداری؟

نوید لب گزیده گوشه‌ای از در اتاق را تماشا کرد.

-برد...می‌خواستم بدم بهت به بابات زنگ بزنی، اما انگاری زرنگ تر از من!

آکام پوزخند دردناکی زد و سر میان پنجه‌هایش گرفت. چه باید می‌کرد؟

۶۳۰

-بذارید بره...احتمالا یکم دیگه گورشو گم کنه بره بیرون...یه کاریش می‌کنیم.

-از چه رفتنی دم می‌زنن؟ زندگی من این جاست.

رج به رج صورت پسر جوان به گل نشسته در هم فرو رفت و سر با تاسفی عمیق به طرفین تکان خورد.

-کاش نمی‌اومدی! کاش هیچ وقت پاتو تو این شهر نمیذاشتی.

-آکام کله شق تر از این حرف هاست.

جمله از دهان امیرحسین خشمگین خارج شد و طعنه‌اش را به جان پسر سرازیر کرده بود. هنگامی که سنگینی نگاه آکام را روی خود احساس کرد، غرید:

-هان؟ چیه؟ دروغ می‌گم مگه؟

-دو دقیقه خفه شو.

امیرحسین لجباز زبان در دهان چرخاند و مشت نسبتا محکمی به بازوی آکام کوباند.

-خفه می‌شم حتما! من نمی‌دونم تو به کی رفتی...دادیار به اون آرومی.

آکام چرخید که پاسخ بدهد، ناگهان با بلند شدن یک هویی نوید، کلام در دهانش مانده به پسر خیره شد. نوید که صدای در خروجی را شنیده بود از جا برخاست، بلافاصله پس از گشوده شدن در، برخلاف تفکرش با پدر مواجه شد. صدرا چشم غره‌ای به نوید رفت و با لحن عجیبی که هیچ کدام نتوانستند منظورش را متوجه بشوند رو به امیرحسین لب زد:

-بیا بیرون حرف بزنیم.

امیرحسین سرگردان نگاهی به آکام انداخت و منظور نگاه او را متوجه نشد. از جا برخاست و قبل از خروج، مقابل صدرا ایستاد.

-برای؟

نوید قبل از پاسخ امیرحسین، سرکی به خارج از اتاق کشید و پرسید:

-عمو رفت؟

صدرا به تکان سر اکتفا کرد و بی حوصله رو به امیرحسین گفت:

-بدو.

۶۳۱

حسین سخنی به زبان نیاورد و پشت به صدرا به راه افتاد. نوید مشکوک نسبت به آن دو در اتاق را بست و باز روی صندلی نشست.

امیرحسین دست در جیب جینش فرو برد و پشت به صدرا که از خانه خارج می‌شد به راه افتاد.

-کجا می‌ریم؟

صدرا پاسخی نداد و به جای آن نیشخندی رو لب گذاشت که پاهای امیرحسین را سست کرد. در یک کلام از این مرد می‌ترسید. صدرا کنار در ورودی خانه، از پله ها پایین رفت و مقابل اتاقی ایستاد. سر بالا آورد و با دیدن امیرحسین که بالای پله ها ایستاده بود، غرید:

-بیا پایین دیگه، باید نازتو بکشم؟

امیرحسین مردد قدم از قدم برداشت و پله ها را به سمت پایین طی کرد. صدرا در سفید را گشود و کنار ایستاد. از آن فاصله درون اتاق جز سیاهی چیزی دیده نمی‌شد.

-برو تو.

پسر جوان ترسیده قدمی به سمت جلو برداشت. در همان لحظه هرم هوای گرم و رطوبت به همراه بوی غلیظ و تند سیر ترشی به مشامش رسید. با روشن شدن فضا، نگاه چرخاند و متعجب از جایی مانند انباری که در گوشه به گوشه‌ی آن وسیله‌ای به چشم می‌آمد، سمت صدرا چرخید اما همان لحظه صدای بسته شدن در، ضربان قلبش را به بازی گرفت،

شقیقه‌ی پسر جوان نبض گرفت و قبل از آن که از شوک خارج شود و حرفی به زبان بیاورد، صدای صدرا از پشت در به پرده‌ی گوشش برخورد کرد و انعکاسش مانند فیلمی ترسناک در سرش به پخش درآمد.

-این جا می مونی تا آکامو بفرستیم بره!

امیرحسین به خود آمده، وحشت زده به سمت در خیز برداشت که متوجه جسم سخت زیر پاهایش نشد و به زمین افتاد. دست به زانو از درد آن نالید...اما به سرعت از همان فاصله فریاد زد:

-صدرا...صدرا خدا لعنتت کنه، با اون بچه کاری نداشته باش.

چنگال هایش را به زمین سخت کشید و عربده زد:

-دست از سر آکام بردار بی ناموس.

صدرا بی توجه به داد و بیداد پسر، سرخوش پله ها را طی کرد و به کلید کف دستش زل زد. باید قبل از رسیدن فریاد های امیرحسین به گوش آکام، تکلیف او را هم مشخص می‌کرد. بنابراین در برابر نگاه هراسان نوا و خدیجه به سمت اتاق پسر گام برداشت و کلید را درون در انداخت و با تقه‌ای آن را قفل کرد.

۶۳۲

نوید شوک زده از صدای قفل در از جا برخاست و آکام ترسیده روی پاهایش سوار شد.

پسرک به سمت در گام برداشت و انگشتانش را به دور دستگیره‌ی نقره‌ای حلقه کرد و ناباور لب زد:

-بابا.

دستگیره پایین و بالا شد اما در صامت در جای خود باقی ماند.

نوید به سمت آکام چرخید و پسر بهت زده خندید.

-درو قفل کرده؟

نوید بدون پاسخ، انگشتان گره خورده اش را روی در کوبید.

-بابا.

صدرا منتظر واکنش از سمت آن دو، کمی از در فاصله گرفت و مرموزانه خنده به لب گذاشت.

-آروم باشید، تا فردا صبح که کارای رفتن آکام درست بشه.

آکام نامفهوم از سخنان مرد، چندین بار سر به طرفین تکان داد و مردمک های لرزانش را به نوید دوخت و پسر بدون توجه به آکام فریاد زد.

-بابا باز کن در این آشغالی دونی رو!

صدرا توجه‌ی نشان داد و نوید عربده بر سر آورد.

-کثافت باز کن در این بی صاحاب خونه رو!

مرد بی توجه به صدای پسرش، گوش تیز کرد تا از آکام صدایی به گوشش برسد اما متوجه صدایی نشد.

بی‌خیال و سرخوش شانه بالا انداخت و به سمت خدیجه و نوا که ترسیده در خود مچاله شده بودند حرکت کرد.

-پاشو شامو گرم کن، درست و حسابی غذا نخوردم.

سپس پوزخندی زد، بی توجه به داد و بیداد نوید، از قصد صدا بالا برد.

-باید خوب جون داشته باشم واسه کشتن بابای یه توله.

آکام به در نزدیک شد، نوید را با دست پس زد و جفت دستانش را مشت شده به در چسباند.

-سجاده...دادیاره...هر کسی که هست، ضجه هاش وقت ندیدن پسرش پر از لذته.

آکام چشم بست و دندان قروچه کنان، فک لرزانش را به در چسباند.

-پونزده سال پیش نتونستم اما این بار یه جوری می زنمش که از شدت خون بالا آوردن رووونه قبرستون بشه...ننه باباشو خبر می‌کنم بیان لاشه بی وجودشو جمع کنن.

۶۳۳

خدیجه با دلی خون شده، چشم روی هم فشرد و بی توجه به قابلمه‌ی روی گاز دست روی گوش‌هایش گذاشت تا صدای نحس صدرا که برای عذاب پسر، حرف ها را به زبان می‌آورد به گوشش نرسد.

دل دل می‌کرد برای در آغوش گرفتن امانت آفرین اما صدرا بی‌وجودانه پسرک بی نوا را به جنگ روانی دعوت می‌کرد.

-خدیجه می‌گما هنور اون ساطور تیز رو داری؟ شایدم سرشو رو کنار همین حوض زدم و یه گوشه چالش کردم.

نوید هراسان نگاه به آکام که سرخ شده مات در شده بود داد.

دما و حرارت بدن پسر را از همین جا هم احساس می‌کرد. رگ برآمده‌ی پیشانی و گردن آکام خبر از فشار بالای نشسته به جانش می‌داد و سیبک گلوی پسر مظلومانه بالا و پایین می‌شد و نوای بی‌نفسی می‌داد.

نفس های خط و خش دار که سینه‌اش را از بی نفسی به درد انداخته بودند. راجع به چه کسی سخن می‌گفت مرد بد طینت؟ پدرش؟ بت تمام عیارش؟

دستان یخ زده‌اش تقلای دستان پدرش را می‌کرد.

چکیدن قطره اشکی ناخودآگاه بر روی گونه‌اش از چشم نوید دور نماند.

راجع به مرگ پدرش، جانش، دنیای خوش کودکی‌اش سخن می‌گفت و اوی بی‌غیرت ایستاده تنها گوش می‌داد به هجمه‌هایی که تیرش پدر را هدف گرفته بود!

پیشانی به در چسبانده، صدای پدر در گوشش پیچید و ارتعاش چانه‌اش بیشتر به چشم امد.

-(جان بابا قورباغه؟)

(مگه می‌ذارم کسی دستش به زندگیم برسه؟)

اشک دیگری چکید و یاد و خاطره‌اش با هم به مغز هجوم آورد.

-(به جان خودت که می‌خوام دنیا نباشه، ولی تو باشی...قتل نبوده)

دستان دراز شده‌ی پدر و باز صدایش!

-(بغلت کنم؟)

موهای خیس و آشفته و تن تب‌دارش.

-(بمیرم واسه بابا گفتنت! ببخشید که نتونستم اندازه لیاقتت باشم برات.)

۶۳۴

آکام ناباور سر تکان داد و برگشت پدرش را خواستار شد.

چه می‌شد اگر الان از خواب بیدار می‌شد و پدرش را در خانه می‌دید؟ چه می‌شد اگر همه چیز مانند کابوسی ترسناک می‌شد؟

-فقط دستم بهش برسه! اون وقت می‌فهمه بچه دزدی چه تاوانی داره، مرتیکه قاتل بی سر و پا.

صدای گریه‌ی ظریفی آمد و سپس فریاد صدرا!

-ببر صداتو نوا، گورتو گم کن تو اتاق تا نزدم جنازه‌ات بیفته رو دستمون.

آکام با نفسی عمیق به خود آمده از در فاصله گرفت.

صدای فریاد او را به خود آورد. به در خیره شد و نیم نگاهی به نوید که مغموم کنارش سر به زیر انداخته بود، انداخت.

او ضعیف نبود!

همیشه پدر با اطمینان از او سخن می‌گفت، همیشه حمایتش می‌کرد...مستقل بارش آورده بود.

پشت دست محکم به زیر چشمانش کشید و انگشتانش را درهم گره زد و جمله‌ی آخر مرد باعث طغیانش شد.

-اون مردک حرومزاده رو چه به بچه خواهر من؟

مشت سنگین آکام برای اولین بار روی در نشست و از صدای وحشتناک آن، لبان صدرا به یک دیگر دوخته شد.

-ببند دهنتو عوضی...دعا کن من از این اتاق بیرون نیام صدرا! دعا کن چشم به چشمت نیفته نجس بی خاصیت، وگرنه بلایی سرت می‌ارم که خانواده‌ات به حالت هر چی زار بزنن کم باشه.

نوید با حسرت نالید:

-با خوشحالی جون دادنشو نگاه می‌کنیم.

آکام شگفت زده به چهره‌ی درهم پسر نگاه داد و صدرا با لذت از دراوردن صدای پسر، گازی به سیب

سرخ در دستش زد و دندان های کریه‌ش را نمایش گذاشت.

دقیقه‌ای قبل نوا هم مانند بقیه از دست مرد فرار کرده و به اتاقش رفته بود و تنها خدیجه مانده بود و مرد مریض نشسته در سالن خانه.

۶۳۵

صدرا با نیشخند نوک ناخن به گوشه‌ی دندان کشید و با لبخند به جلز و ولز پسر گوش داد.

–با همون ساطوری که گوه خوری می‌کنی، سر خودتو می‌زنم. اسم بابای من مقدس تر از چیزی که توی کثیف به دهنت بیاری.

مشت دیگری با تمام قدرتش به در زد و با انگشتانی مشت شده به جلو خم شد، طوری که رگ های بیرون زده گلویش، خوف را به جان نوید راه داد.

–می‌کشمت صدرا، می‌کشمت بی بته...زنده به گورت می‌کنم نسناس و بعدش خیلی راحت، جون دادنتو تماشا می‌کنم. لجن تو رو چه بابای من؟ قاتل تویی بدبخت! قاتل تویی و اون خانواده ات که روح دوتا بچه رو کشتید.

مشت دیگری به در کوبید و ترک بزرگی روی در اتاق نوید انداخت.

–قاتل مامان من تویی بی شرف...باعث و بانی غم تو دل بابای من توی کریه‌ی.

عربده‌ای دیگر کشید و در اوج خشم قطره اشکی از جنس ناتوانی و غضب به روی گونه‌ی سرخ شده‌اش چکید.

–باعث و بانی بی مادری من تویی! باعث و بانی تمام حسراتم تویی کثافت.

نوید با درد چشم بست و صدرا لحظه‌ای مات جمله‌ی آخر پسر شد. مات فریادی که کل خانه را فرا گرفته و با قدرت به در و دیوار اصابت می‌کرد.

خدیجه با درد دامن به چنگ کشید و به یاد آفرین و خون بر زمین مانده‌اش چشم بست، کاش بود و شیر پسرش را می‌دید.

آکام با حرص و بغض و خشم دست روی سینه‌ی پر تپشش گذاشت و مشت دیگری به در کوبید، هرچند کم جان تر!

-بی‌ناموس، چیزی که تو اسمشو می‌ذاری غیرت من می‌ذارم فلاکت...تویی که خواهرتو از بین عروسک هاش بیرون کشیدی و انداختی سر سفره‌ی عقد حق زر زدن نداری. و

عربده زد و حلق به سوزش افتاد. سرفه‌ای بی جانی کرد و کنار در روی زانو افتاد. نوید ترسیده به سمتش رفت و کنار او نشست.

-ازت متنفرم صدرا یعقوبی...متنفرم!

دست بالا آورد که درد عصبی که مچش را فرا گرفته بود، توان را از جانش گرفت.

-دستت به بابای من بخوره، زنده‌ات نمی‌ذارم.

با همان دست دردناکش به در ضربه زد و مردانه ضجه زد.

-به روح مادری که هیچ وقت احساسش نکردم، قسم می‌خورم خونتو می‌ریزم.

۶۳۶

انگشتانش را به دور مچ دردناکش حلقه کرد و تن جمع شده‌اش را به در چسباند. صدرا از جا برخاسته خود را به در اتاق نزدیک کرد و با تقه‌ای ترس را به جان دو پسر کم سن و سال ریخت.

-منو تهدید می کنی بچه جون؟

آکام با صدایی دو رگه که جان خود را از دست داده بود، تلخ خندید.

-من از خون خودتم...دایی.

صدرا سکوت کرد و آکام غرید:

-پس برام کاری نداره نابودیت.

-بابات بد خطایی کرد با بردنت آکام، بد اشتباهی کرد به حرف دایی عوضیش گوش داد واسه فراری دادن تو!

پسر آب دهان فرو فرستاد و همچنان با همان صدای گرفته گفت:

-می‌ذاشت بمونم که بدبختم کنید؟ که به اجبار دومادم کنید؟ بابای من تا حالا صداش برام بلند نشده...تا حالا دست روم بلند نکرده تو بدترین اشتباهم...می‌ذاشت که بمونم پیش شما حیوون ها؟ که نابودم کنید.

نوید با حسرت به پسر مقابلش نگاه دوخت.

هم سن و سال بودند اما او چه‌گونه زندگی کرده بود و خود چه‌گونه زندگی کرده بود!

-همون لی‌لی به لالات گذاشته که شدی این! وگرنه که مرد بار میومدی نه یه پسر بچه زر زرو.

آکام با خشم ناخن های کوتاهش را در پوست دست فرو برد و پلک روی هم کوباند.

نفس خسته راه ریه هایش را طی کرد تا به جنگ با مرد پشت در بر نخیزد. دیگر جان جدال نداشت.

نفس فریاد و دفاع نداشت. مرد پشت در خود شیطان رجیم بود. چشم گشود و نگاهش به نگاه پسر افتاد. اتصال نگاهشان را قطع کرد و سمتی دیگر را برای نشستن نگاهش انتخاب کرد.

از هر چه که به ان مرد تعلق داشته باشد، نفرت داشت.

دقیقه ای در سکوت گذشت و سپس باز صدای نکره مرد روی اعصاب پسر رفت.

۶۳۷

-امروز قرار بود خودمون بیایم دنبالت...این چند وقتم حال بد خاتون دست و پامونو بسته بود، وگرنه زودتر از این ها اومده بودیم پی‌ت.

صدای پوزخند موذیانه‌ی مرد بیش از پیش روی مغز پسرت رفت.

-خودت دست به کار شدی دیگه! به نفعمون شد. نمی‌دونم چه‌طوری بابای حرومزاده‌ات رو پیچیدی وگرنه خوب می‌دونم اجازه نمی‌ده از صد کیلومتری این شهر رد بشی. انتقام تمام این سال ها رو از قطره به قطره‌ی خونش در میارم آکام.

عذاب وجدان را در عین بی وجدانی به جان پسر روانه کرد.

-چه خوب که شریک اصلی این کار پسر خودش شده.

آکام دیگر جانی برای فریاد نداشت. دیگر جانی برای دویدن و نرسیدن نداشت.

مقصر اصلی این ماجرا بی چون و چرا خود بود. نباید می‌آمد! باید به حرف پدر گوش می‌سپرد.

اشتباه بزرگی کرد و کاش تاوان این اشتباه با جان پدرش نباشد که آن زمان بی شک قبل از پدر خود جان می‌داد. دلش برای پنجشنبه و جمعه هایی که با پدرش فارغ از هر حال بدی بیرون می‌رفتند تنگ شده بود.

مدت زیادی نگذشته اما جان می‌داد تا باز هم با کل کل با پدرش پی اس بازی کند و زمان زیادی نبود اما ذره ذره‌ی جانش تقلای صدای پدرش را می‌کرد.

کاش این ماجرا تمام شود و آن وقت می‌دانست که چه‌گونه قدرش را بداند. کاش تمام شود و آن وقت مانند او تمام خود را برایش بگذارد.

رابطه شان فرای یک رابطه‌ی پدر و پسری بود! با هم رشد کرده بودند و با هم زندگی کرده بودند. همه چیزشان در کنار هم بود. هیچ کس نبود و آن دوکنار هم بودند.

نوید با دیدن حال پسر دست روی زانوی او گذاشت و آکام در حرکتی ناخودآگاه از نوید فاصله گرفت که غباری به پهنای غم روی نگاه پسر نشست.

–حق داری فاصله بگیری.

۶۳۸

نیم نگاهی به در سفید انداخت و با صدایی گرفته به تخت اشاره زد.

-برو بشین اون جا...شنیدن حرف های اون آدم هیچی رو درست نمی‌کنه، نوزده سال من و مامان، پونزده سال نوا این روزا رو گذروندیم. با کتک با داد و فحش و بی احترامی! این مرد عوض نمی‌شه...اصلا زندگیش با آزار خانواده‌اش می‌گذره.

ولوم صدا پایین آورد تا سخن هایش به گوش مرد نرسد. شاید هم لقب مرد برای صدرا سنگین بود!

-همه مون به امید خلاصی این روزا رو می‌گذرونیم.

نگاه بارانی آکام را تماشا کرد و با بغض خندید.

-بابای من، بابای تو نیست آکام! بابای من غرورمو همیشه جلوی جمع می‌شکونه و بابای تو حتی صداشو برات بالا نمی‌بره.

مکثی کرد، از جا برخاست و به روی صندلی میز تحریرش ولو شد.

-می‌دونی اگر بابات، بابام بود، احتمالا روزی چند وعده نماز شکر می‌خوندم.

با سرانگشتانش به روی زانو طرح های متفاوت کشید و لب جلو داد.

–خوشا به سعادتت که همچین پدری داری! آدمی که تو اوج بچگی و جوونی پای یه نوزاد بمونه...به نظرم ستودنی! نه فقط موندن بلکه مونده و به بهترین نحو ممکن هم بزرگت کرده.

خندید و به انگشت سبابه به آکام اشاره زد.

–یه نگاه به خودت بنداز و یه نگاه به من که سه سال ازت بزرگترم.

آکام نگاهش روی پسرک مغموم نشست و نوید نگاهی به پنجره‌ی اتاق که مهتاب به روی آن نشسته بود انداخت.

–بذار گورشو از خونه گم کنه، یه کاریش می‌کنم.

آکام با بخش آخر جمله‌ی پسر از جا پرید و به سمتش رفت. با افتادن سایه‌ی آکام به روی تن پسر، نوید سر بالا آورد و آکام را تماشا کرد.

-یعنی راهی هست؟

نوید به سرعت کف دست روی دهان آکام نهاد و نالید:

-توروخدا، جفتمون رو به گند نکش! صدات بره بیرون، قبل از تو سر منو می‌بره.

۶۳۹

آکام حیرت زده از ترس پسر سر تکان داد و نوید هول کوچکی به تن پسر داد تا به روی تخت بنشنید.

با نشستن پسر، نوید صندلی را مقابل او کشاند و در برابر آکامی که هیجان زدگی روی تپش قلبش تاثیر گذاشته بود، با صدایی آهسته لب زد:

-بذار بره، ببینم می‌تونم موبایل جور کنم یا نه!

آکام نگاه به در داد و زمزمه کرد:

-در که بسته‌س

نوید که از عجول بودن پسر خنده‌اش گرفته بود، گفت:

-آکام جان، یکم عجله نکن.

آکام سکوت کرده با یاد امیرحسین، به سرعت سر به سمت نوید چرخاند.

-امیر چی شد؟

نوید شانه بالا انداخت و پاسخ داد:

-نمی‌دونم، احتمالا اونم یه جایی مثل ما گرفتار شده.

-بلایی سرش نیارن؟

نوید با دریافت نگاه نگران آکام، لبخند امید بخشی زد.

-نگران نباش، قاتل نیستن.

آکام با پوزخند غرید:

-کمم ندارن.

نوید سخنی به لب نیاورد و سکوتی سنگین میانشان حاکم شد.

آکام زانوهایش را در آغوش گرفته، نگاه در در اتاق ساده‌ی پسر چرخاند.

اتاق چیز خاصی نداشت که بخواهد نگاهش را جلب کند. یک اتاق با وسایل چوبی، معمولی! لب با زبان تر کرد و نگران پشت سر به دیوار چسباند.

نمی‌دانست چه در انتظارش است...واقعا نمی‌دانست!

سردرد عجیبی داشت و چشم‌هایش به روی صورت سنگینی می‌کردند.

جفت دستانش را بالا آورد و محکم به روی چشمانش فشرد اما ذره‌ای از سردردش کاسته نشد. تهوع هم به این حال اضافه شده بود.

-خوبی؟

۶۴۰

آکام کلافه سر از دیوار کند و با صدایی گرفته لب زد:

-مسکن داری؟

نوید بی‌صدا از جا برخاست و از کمد جعبه‌ای کوچک درآورد و و بسته قرصی را از داخل آن برداشت و به سمت آکام گرفت.

-آب نیست.

انگشتان پسر به دور بسته‌ی قرص گره خورد و سرفه‌ی کوچکی کرد.

-مهم نیست، ممنون.

-خواهش!

یک دانه قرص را درآورد و بدون آب روی زبان گذاشت و باز پشت سر به دیوار چسباند، تهوع امانش را بریده بود.

از روز قبل هیچ نخورده بود و معده‌اش هم بازی درآورده بود.

-شکلاتو بخور، شاید گشنگی فشارت رو انداخته باشه.

سپس قبل از پسر، خود بسته‌ی شکلاتی که به آکام داده بود را گشود و به سمت او گرفت.

-بخور یکم.

آکام تکه‌ای از شکلات را کند و روی زبان گذاشت و پس از چند ثانیه با پیچیده شدن طعم خوش شکلات در دهانش، حالش بهتر شد.

-احتمالا فشارم افتاده.

نوید متاسف سر تکان داد.

-ببخشید کاش هیچ وقت همچین ادمی بابام نشد.

-تقصیر تو چیه؟

نوید سکوت کرد و آکام افزود:

-مگه وقتی بابام یا مامان تو چنین خانواده‌های افتادن گناهی داشتن؟

مکثی کرد و حالی بد افزود:

-مگه بابای سیزده ساله و مامان چهارده و پونزده ساله من گناهی داشتن؟

نوید ناراحت سر به زیر انداخت.

-آدم کثیف همیشه کثیفه، چه برای خواهرش، چه برای بچه‌اش و چه برای بچه‌ی یه خانواده دیگه.

مهسا عادلی | آشفتگی مرا داروَگ می‌فهمد :

۶۴۱

نوید باز هم تنها با سکوت به نوک انگشتان خود زل زد و انگشت هایش را در کف پا جمع کرد.

-تقصیر هیچ کدوممون نیست...تقصیر آدم های عوضی که ما رو تو این زندگی انداختن.

با صدایی نوید از جا پرید و کنار پنجره رفت.

دقیقه ای طول کشید و هنگامی که نگاهش به سر خیابان و رنگ نگاه ماشین افتاد، لب گزیده و در فکر به سمت در رفت.

-مامان.

خدیجه که خود کنار در آمده بود، پس از رفتن صدرا به کنار در رفت و جانش را پیش کش پسر کرد.

-جان مادر؟

-مامان کلید هارو برده؟

خدیجه مغموم صدای خود را به گوش پسر رساند.

-مادر برده به خدا، هیچی نذاشته، در خونه رو هم قفل کرده.

نوید با حرص پلک روی هم گذاشت و خدیجه افزود:

-بگردم الهی آکام جان مادر گشنته؟

آکام سکوت کرد، نه که بخواهد بی احترامی کند! پاسخی برای به زبان آوردن نداشت.

-مامان من باید یه موبایل جور کنم.

خدیجه ترسیده تقه‌ای به در زد و گفت:

-نوید جان قربونت بشم، تازه خوب شدی پسرم. این نامسلمون بفهمه باز میفته به جونت.

-مامان مهم نیست، باید به بابای آکام خبر بدیم...می‌دونی بفرستنش چی می شه مامان؟

خدیجه به تاسف سر تکان داد و لب زد:

–می‌دونم مادر...می‌دونم. اما چی‌کار کنم؟

نوید سکوت کرده به میان اتاق بازگشت و به آکام نگاه دوخت. پسرک ناامید لب زد:

–راهی نیست؟

نوید پاسخی به سوال آکام نداد و کنار پنجره‌اش رفت.

این پنجره به سختی باز می‌شد و با زور تنها او اصلا باز نمی‌شد.

نیم نگاهی به آکام انداخت و گفت:

-بیا کمک، این پنجره باز نمی شه یه جوری باید بازش کنیم تا من بتونم یه کاریش بکنم.

آکام از جا برخاست، نوید را کنار زد و زورش را روی پنجره ریخت، اما بدون هیچ نتیجه‌ای پنجره در جای خود صامت و بدون حرکت ماند.

آکام سرفه‌ای دیگر کرد و با دست جلوی دهان رو به نوید گفت:

-سیخی چیزی نداری؟

نوید متفکر سر چرخاند و دست به زیر چانه کشید.

-سیخ نه اما خط کش آهنی چرا!

آکام سر تکان داد و گفت:

-بیارش پس.

نوید از زیر تخت جعبه‌ی خط کش هایش را درآورد و آکام با خنده گفت:

-چه‌قدر مرتبی تو!

نوید در سکوت لبخند زد و جعبه‌ی خط کش ها را به سوی آکام گرفت. آکام خط کش آهنی را برداشت و به زیر چهارچوب پنجره انداخت و با نیم نگاهی به سمت نوید گفت:

-تو دستیگره رو بگیر و بکش.

نوید دستگیره را گرفت و آکام به کارش مشغول شد. خود هم دست دیگرش را روی تیزی پنجره نشاند و

با تمام قدرت سعی کرد پنجره را بگشاید. پنجره کمی به روی چهارچوب کشیده شد و آکام شیرین خندید.

-داره باز می‌شه یکم بیشتر تلاش کن.

نوید قدرتش را در بازوهایش ریخت و به پنجره فشار آورد و با چند مشت به روی آن پنجره گشوده شد.

-ایول باز شد.

صدای آکام در عین شادی، آرام بود. نوید به لبخندش عمق بخشید و کنار پنجره به پنجره‌ی خانه‌ی مقابلش خیره شد. عرض کوچه به اندازه‌ی تنها یک ماشین بود و فاصله‌ی دو ساختمان با یک دیگر به شدت کم. نوید روی لبه‌ی پنجره نشست و مضطرب نگاهی به

این سو و آن سوی کوچه انداخت تا از نبود پدر مطمئن شود.

۶۴۳

انگشت شست و سبابه‌اش را روی دهان گذاشت و سوتی زد. سایه‌ی پسری پشت پرده به چشم می‌آمد اما پسر متوجه نوید نشد. پسر جوان کلافه از پنجره فاصله گرفت و با به یادآوردن لیزری که چندی پیش با دوستانش تهیه کرده بود، به سمت کوله پشتی

جینش روانه شد و لیزر کوچک را از جیب آن درآورد و باز به جای قبلی برگشت و لیزر را روی پنجره گرفت. پس از چند ثانیه در پنجره با شتاب باز شد و چهره‌ی رفیق هم سن و سال خود پسر در چهارچوب پنجره نمایان شد.

-چته نوید؟

نوید انگشت جلوی بینی نهاد و سر جلو برد که آکام هراسان گفت:

-نیفتی.

نوید با خنده به آکام نگاه دوخت.

-نگران نباش، بیفتمم چیزیم نمی‌شه فاصله کمه.

آکام سکوت کرد و نوید سر به سمت رفیقش چرخاند.

-آیدین موبایلتو یه شب قرض می‌دی بهم؟

پسر با لحظه‌ای مکث گفت:

-موبایل خودمو حتما می‌خوای؟ امشب لازمش دارم اما یه زاپاس دارم، بخوای اونو میارم برات، اونم مثل موبایل خودم هست فقط موبایل قبلیمه.

نوید با شتاب سر تکان داد که موهای فرش به جلوی جنگل های سبزش ریخت.

-همونم کارمو راه می‌ندازه، می‌آریش بذاری گوشه پنجره آیدین؟

-چرا پنجره؟ می‌آرم دم خونه!

نوید به سرعت گفت:

-نه..نه بیارش همین جا بده دستم.

آیدین انگشت شست به علامت لایک نشان داد، خواست از پنجره دور شود که آکام صدا بالا برد.

-هی آقا پسر!

آیدین به آکام نگاه دوخت و او گفت:

-یه نتم می‌شه بگیری واسه موبایلت من هزینه‌اش رو بهت می‌دم.

-حله

آیدین از پنجره دور شد و اکام دل نگران به دیوار گوشه‌ی پنجره تکیه زد.

-برات دردسر نشه؟

به زبان آورد جمله را نسبت به پسر مقابلش و نوید با تماشای کوچه‌ی فرو رفته در تاریکی، بی قید شانه بالا انداخت.

-نهایتش کتک؟ خب بزنه. ما که عادت کردیم، اینم روش! حداقل تو مثل ما بدبخت نمی‌شی.

-چرا مادرت جدا نمی‌شه؟

نوید لب با زبان تر کرد و جفت دستانش را لبه‌ی پنجره نهاد. سر به سمت آکام چرخاند و او را از نظر گذراند.

-مادرم نیست! مگه جدا شدن زنی مثل خدیجه مامان که کسی پشتش نیست راحته؟ سه سالم بود که مامان خودم از دست صدرا فرار کرد. کم و بیش خانواده اش پشتش بودن و از سر بچگی مثلا عاشق صدرا شده بود، رفت و پشت سرشم نگاه نکرد.

به تاسف سر تکان داد و بغض کرده افزود:

-مامان خودمم ک ان‌قدر اذیتش کرد، ان‌قدر کتکش زد...بچه بودم اما هنوز که هنوزه بهم می‌گه.

-می‌بینیش؟

نوید با یادآوری مادرش، لحظه‌ای پلک روی هم گذاشت.

-مامانم از ایران رفت...رفت لندن، ایرانی بود و بعد از جدایی درسشو خوند و رفت.

-تورو ول کرد؟

آکام شگفت زده پرسید و نوید خندید.

-خیلی تلاش کرد منو ببره، خیلی تلاش کرد که منو بگیره، بار آخر خودم گفتم که بره! منم می‌رم پیشش...یه روزی می‌کنم و می‌رم اما الان مامان و نوا رو نمی‌تونم رها کنم. من دوتا مامان دارم و جفتشون رو دوست دارم.

مکثی کرد و عمق بیشتری به لبخندش داد.

-با مامانم حرف می‌زنم...پنهونی از صدرا.

آکام با اتمام جمله‌ی نوید، لب زد:

-بهش بابا نمی‌گی؟

نوید با حرص و کلافه، انگشت میان موهای فر خود فرو برد و آن ها را به هم ریخت.

-حیف کلمه‌ی مقدس بابا برای اون آدم نیست؟

صدرا با بابای تو یکی که من بهش بگم بابا؟

۶۴۵

آکام با یادآوری پدرش لبخند کمرنگی زد و زمزمه کرد:

-گل بابای من از زمین نیست...هیچ وقت...هیچ وقت نتونستم درک کنم چه‌طور ان‌قدر آروم و مهربون.

وقتی موضوع مامان رو فهمیدم و از خونه رفتم، هیچی بهم نگفت، توهین نکرد اما سوختم از همون حرف نزدنش.

عصبی از آن روزها جفت دستانش را محکم بر روی صورت کشید.

-خدا دوست داره که همچین بابایی بهت داده حتی بدون مادر! از این جا به بعد قدرشو بدون.

سکوت بین‌شان طولانی شد و هر کدام در تفکری به سر می‌بردند. آکام به نوعی و نوید هم به نوعی!

-نوید؟

نوید با شنیدن صدای رفیقش باز از پنجره خم شد و آیدین گمراه سر بلند کرد.

-قدم نمی‌رسه.

نوید سردرگم نگاه چرخاند، ناخودآگاه با دیدن صندلی که همیشه پیرمرد همسایه مقابل خانه می‌گذاشت و به روی آن می‌نشست، چشمانش برق زد و دعایی نثار جان پیرمرد کرد که امشب صندلی خود را جا گذاشته است.

-اون صندلی رو بیار برو روش، فقط مراقب باش کله پا نشی.

آیدین با خنده سر تکان داد و صندلی را از مقابل خانه‌ی خودشان به زیر پنجره‌ی اتاق نوید آورد. پا روی آن گذاشت و لحظه‌ای برای حفظ تعادل حرکتی نکرد و با ایجاد تعادل، دست دراز کرد و موبایل را به سمت نوید گرفت. پسر جوان به سرعت موبایل را در هوا زد و آیدین با لق زدن صندلی روی زمین پرید.

-رفیق جبران می‌کنم دمت گرم، فقط قربونت بین خودمون بمونه...کی بیارم برات؟

آیدین جفت انگشتش را کنار شقیقه نهاد و چشمک زد.

-قربونت داداش، نیازی ندارمش هر وقت خواستی دانشگاه بیارش برام. نگران نباش بین خودمون می‌مونه.

سپس آیدین با شیطنت در حالی که به سمت خانه می‌رفت گفت:

۶۴۶

-پاور پوینت کنفرانسو انجام بده، بشه جبرانش.

نوید سر به عقب انداخته خندید و موهای فرش پسر در چشمانش ریخت.

-سگ خور...با خودم، باشه.

آیدین در سکوت تنها خنده‌ای کرد و پس از تکان دادن دست در هوا وارد خانه شد. نوید به سرعت پنجره را بست و موبایل را روشن کرد، سرانگشت بر روی صفحه‌ی لمسی موبایل کشید و آن را باز کرد. سپس با نیم نگاهی به آکام گفت:

-زنگ می‌زنی؟

پسر با شدت سر تکان داد که نوید موبایل را به سمتش گرفت. پسر موبایل را گرفت و با نهادن لحظه‌ای پلک بر روی هم شماره‌ی پدرش را گرفت.

عینک را روی چشم جا به جا کرد و لپ تاپ را روی پاهایش به جلو کشاند. با صدای موبایل به سرعت با حس آکام بودن، آن را از روی نشیمن چنگ زد که با دیدن شماره‌ی خراسان چهره درهم کرد و زبان در دهان چرخاند. خواست جواب ندهد، موبایل را از خود دور کرد که حسی به قلبش پنجه کشید. موبایل را باز به خود نزدیک کرد و ناخودآگاه سر انگشت به روی صفحه‌ی موبایل کشید و تماس برقرار شد.

صدای نفس های آشنایی پشت خط پیچید و قبل از آن که سخنی به لب بیاورد، با رسیدن صدای جانش از پشت خط مات ماند.

–بابا.

آکام با بی صدایی پدر، چنگی به جینش زد و لرزان لب زد:

-بابا توروخدا جواب بده.

دادیار به سرعت و بی توجه به شکستن لپ تاپ آن را روی کاناپه انداخت و شتاب زده از جا برخاست.

-این ش...شماره مشهده آکام؟

آکام که متوجه بهت زدگی پدرش شده بود، دست به روی پیشانی خیس از عرقش کشید و نفس بریده لب زد:

-بابا جان.

دادیار بی توجه مشت آرامی به دیوار کوبید و صدا بالا برد.

۶۴۷

-جواب منو بده! کدوم گوری بودی از صبح جوابمو نمی‌دی؟ این شماره کدوم خراب شده‌ای؟

آکام ترس را کنار فرستاد و پلک روی هم گذاشت که عرق از پشت چشمانش سرازیر شد.

-بابا گوش کن ببین چی می‌گم، من نمی‌تونم حرف بزنم...باید زود قطع کنم، یه لوکیشن برات می‌فرستم. بابا...بابا...

نفس کم آورده دست روی سینه گذاشت و سعی کرد آرام تر شود. با نفسی عمیق درد پیچیده در سینه‌اش را نادید گرفت و لب زد:

-بابا من نرفته بودم کیش، من اومدم مشهد، اومده بودم سر خاک مامان.

دست روی لبانش گذاشت و با درد چشم بست.

دادیار با سستی دست به ستون میان خانه گرفت تا پخش زمین نشود و تنها عکس‌العملش اوردن نام آکام بود، نمی‌توانست باور کند، سخنان پسرک را!

-آکام!

آکام لب به دندان گرفته، سر به دیوار کوباند.

-بابا...بابا توروخدا فقط گوش کن، ببین صدرا...صدرا و داداشش...

نفس لرزان میان سینه‌ی پسر گیر افتاده و باعث سرفه‌ی شدید آکام شد. حلقش خشک شده بود و نیاز به نوشیدن آب داشت. مشت به روی سینه کوباند تا پدرش را نترساند اما دادیار پشت خط از نام صدرا و سرفه‌ی آکام مرد. قلب در سینه‌اش از تپش افتاده، پژمرده شده بود. باید به خود می‌آمد! باید به خاطرش آکامش به خود می‌آمد.

-جان بابا...پسرم آروم باش، آروم باش بگو چی شده بابا!

آکام با چندین نفس عمیق باز به حرف آمد.

-اینا منو گرفتن بابا! بعد آوردن خونه خودشون، منو تو اتاق پسرش زندونی کرده از امیر خبر ندارم. بیا بابا...بیا می‌خواد.

بغض کرده دست به چانه‌ی لرزانش گرفت و ادامه‌ی سخنش را به زبان آورد.

-بیا می‌خواد منو بفرسته افغانستان بابا، فقط بیا!

۶۴۸

سکوت برای دادیار معنای مرگ گرفت و از پا افتادگی در لحظه پرچمش را برای مرد بالا آورد.

صدرا چه با پسرکش کرده بود که این طور لرزان سخن می‌گفت:

-بابا گفته منو فردا صبح می‌فرسته...توروخدا بیا، بابا منو بفرسته اون جا خودمو می‌کشم. به خدا خودمو می‌کشم بابا.

پسرک بی توجه به وجود نوید، نالید:

-بابا غلط کردم، فقط بیا...قول می‌دم هرچی بگی گوش بدم، فقط بیا دنبالم بابا.

نفس بریده هق زد.

-منو بین این آدما ول نکن بابا.

پسرک چرا متوجه نشد که آرام تر بگوید؟ چه سکوت نکرد و نترسید از سکته کردن پدرش؟ دادیار تن سنگین شده‌اش اش را به دیوار چسباند و حیران مات سفیدی مقابلش شد، پسرک چه می‌گفت؟ از، از بین بردن خود سخن می‌گفت و نمی‌دانست که جان مرد است؟

-آکام...چی می‌گی؟ این چه چرت و پرتی که به دهنت می‌اری.

پسرک سکوت کرده دست به بینی کشید و ناله‌ای از زور خستگی از میان لب هایش خارج شد.

-بابا برسون خودتو، من باید قطع کنم...ببین یه لوکیشن برات می‌فرستم.

دادیار به سرعت از جا برخاست و گوشی به دست چنگی به سوییچ روی اپن زد.

-قطع نکن...قطع نکن پسرم. بابا چرا بی‌حالی؟

-بابا.

آکام نالید و دادیار برای اولین بار بی‌توجه به آسایش همسایه ها عربده زد.

-این طوری بی حال صدام نزن بچه...من برسم اون جا که صدرا رو کسی از زیر دستم نمی‌تونه در بیاره...این طوری صدام نزن آکام، سکته‌ام نده.

آکام ترسیده لب زد:

-خوبم بابا...خوبم به خدا، فقط بیا اون وقت بهترم می‌شم.

دادیار توجه‌ی به پوشش لباس های راحتی تنش نکرد و همان طور از خانه خارج شد.

-میام بلاگردونت بشم، میام پسر بابا.

۶۴۹

-این جا همه چی عجیب غریبه بابا! هیچی شبیه زندگی خودم نیست.

دادیار هول زده در ماشین را گشود و عصبی خود را به روی صندلی انداخت.

-دردت به جونم پسرم، دردت برای من بابا!

با صدایی اکام موبایل را از گوش خود فاصله داد با دیدن شارژ رو به اتمام ان هراسان گفت:

-بابا باتری این موبایل داره تموم می‌شه، قطع می‌کنم سریع برات بفرستم.

سپس اجازه‌ی سخن به پدرش نداد و قطع کرد، نوید هم مانند او خوف کرده، برپا زد به دنبال شارژر موبایل خود که می‌دانست به موبایلش می‌خورد. آکام به سرعت وارد پیام رسان شد و با سیو کردن شماره‌ی پدرش، لوکیشن فرستاد که نوید شتاب زده گفت:

-آدرسم بفرس، کار از محکم کاری عیب نمی‌کنه.

سر تکان داد و با دستانی مرتعش، آدرسی که از میان لبان نوید خارج شد را برای پدر یادداشت کرد.

بلافاصله پس از ارسال پیام، موبایل خاموش شد و آکام نفسی راحت از سینه خارج کرد.

در همان لحظه نوید شارژر موبایلش را پیدا کرد و سرخوش آن را به آکام نشان داد و پسر در اوج ناامیدی با دیدن روزنه‌ی امیدی خنده به لب آورد.

اکام موبایل را شارژ زد و نگران از حال دادیار به پنجره چشم دوخت دادیار برخلاف او ماشین را با سرعت گوشه‌ای پارک کرد

و بی حواس از قفل کردن یا نکردن آن به سمت ساختمان دوید، با دیدن باز بودن گوشه‌ی در شتاب زده وارد شد و منتظر آسانسور نماند.

با حرص و خشم و آز پا روی هر کدام از پله ها کوباند و آن ها را طی کرد.

خس خس سینه‌اش نشان از کم آوردن سینه‌اش می‌داد.

سینه‌ای که مملوء از درد روزهای سخت بود.

۶۵۰

مملوء از رنج و آزار و تیره بختی! مقابل واحد ابوالفضل به سرعت دست بالا برد و چندین بار و پیوسته دست روی در کوباند.

به ناگهان در گشوده شد و با چهره‌ی شگفت زده‌ی آرام رو به رو شد.

نفس نفس زنان دست روی سینه گذاشت و حالت تهوع شدیدش را به سختی پس زد.

تپش قلبش سر به بیابان گذاشته رنگ از چهره پرانده بود و آشفتگی چهره‌اش، آرام را در مرحله اول حیرت زده و سپس هراسان ساخت.

-دادیار خوبی؟ چی شده؟ این چه وضعی؟

با لکنت به جا مانده از نفس گیر کرده در گلو نالید:

-اب...ابوا...ابوالفضل هست؟

نفس عمیقی گرفت و خش صدایش آرام را ترساند.

-آره...آره عزیزم، بیا تو صداش کنم، رفته حموم.

دست به سمت بازوی دادیار برد و تن گر گرفته‌ی او را داخل خانه کشاند. رنگ کبود دادیار و رگ برآمده‌ی گلو و پیشانی‌اش برای ترساندن آرام کافی بود.

-بیا تو ببینم چی شده آخه!

دادیار خود را درون خانه انداخت و آرام به سمت حمام رفت که قبل از خبر دادن او، مرد از حمام خارج شد و در حالی که کمربند حوله‌ی تن پوش را

گره می‌زد سر بالا آورد که با نگاه دودو زن دادیار رو به رو شد و دست به روی کمربند خشک شد.

-دادیار؟ چی شده؟

دادیار که به سختی خود را سرپا نگه داشته بود، به ابوالفضل نزدیک شد. مرد که متوجه بی حالی دادیار شده بود، جفت دستانش را بالا برد و روی شانه‌ی او گذاشت.

-چی شده پسر؟ دادیار؟ جون به لبم کردی د بنال دیگه!

دادیار دست روی سینه گذاشت تا نفس بالا بیاید و حداقل بتواند موضوع را برای ابوالفضل توضیح دهد.

لحظه‌ای جفت دستانش را به روی شقیقه‌ی طرفین سرش نهاد و به حال خود لب زد:

۶۵۱

-آروم باش...آروم باش تو باید هوای بچه‌تو داشته باشی...آروم باش سجاد.

سجاد بود...در تمام تنهایی های خود نقاب دادیار برداشته و تبدیل به سجاد می‌شد.

خاکستر قدرتمند سجاد همچنان در وجودش نشسته بود.

سر بالا آورد و سفیدی های غرق در خونش را به ابوالفضل دوخت و مرد حیران نالید:

-این چه وضعی آخه؟

اشاره‌ای به چشمان مرد کرد و غرید:

-چشمارو، انگار یه کیسه خون توش ریختن.

-آکام.

به میان سخن ابوالفضل پرید و با همان تک کلمه و آوردن نام عزیز کرده‌اش، سکوت در خانه حکم فرا شد.

-آکام چی؟

ابوالفضل با تردید پرسید و هیچ علاقه نداشت، از پس آن سفر کیش، موضوع دردسر سازی خارج شود.

-آکام چی دادیار جان؟

آرام هم جمله‌ی همسرش را تکرار کرد و دادیار با نگاهی به جفتشان، کمر خمیده‌اش را صاف کرد.

-کیش نیست...نیستن.

جمله‌اش را صحیح کرد و امیرحسین را هم آن میان جا داد.

-پس کجان؟

ابوالفضل مردد پرسید و دادیار از پا افتاده لب زد:

-مشهد.

خانه در بهتی سنگین فرو رفت و قبل از آن دو این آرام بود که به خود آمد.

-چی؟

دادیار خشمگین به سمت آرام چرخید.

-نرفتن کیش...رفتن مشهد، پی مادرش! صدرا حرومزاده گیرش انداخته.

۶۵۲

آرام هین بلندی کشید و دست روی دهان نهاد و ابوالفضل با چشمانی گرد شده دادیار را تماشا کرد.

-چی می گی دادیار؟

نالان روی پاشنه‌ی پا کامل رو به آرام شد.

-رفتن مشهد، صدرا زندونیش کرده...می خواد...می‌خواد بفرسته‌تش افغانستان.

دادیار لب زد و در همان لحظه به چشم خویشتن دید که جانش می‌رود.

-خدای من!

آرام مبهوت و مغموم به اپن تکیه زد و ابوالفضل هنوز در ناباوری به سر می‌برد.

دادیار با ندیدن حرکتی از ابوالفضل، محکم به روی سینه‌اش کوباند.

-توروخدا، الان وقت بهت تو نیست، الان باید بریم دنبالشون، داداش لطفا!

با عجز به مردی که برادرانه همراهش بود، چنگ انداخت.

-آرام چک کن ببین نزدیک ترین پرواز کیه به اون سمت؟

آرام که قبل از گفتن ابوالفضل خود وارد سایت شده بود، سکوت کرد و به جست و جو ادامه داد.

ابوالفضل موهایش را از ریشه به چنگ کشید و خود را به روی کاناپه‌ی تک نفره انداخت.

-ابوالفضل اولین پرواز واسه فردا ساعت هفت صبح.

دادیار خشمگین، لگدی به کاناپه زد و فریادی خفه از عمق گلو خارج کرد.

-می‌کشمش، به خدا این سری می‌کشمش ابوالفضل.

نگاه همیشه بی خیال ابوالفضل یک باره رنگ ترس به خود گرفت، مرد مقابلش سر آکام با هیچ احدی شوخی نداشت.

دادیار نفس بریده پنجه میان موهایش برد و فریاد دیگری کشید.

-می‌کشمش این بار، تا یه دنیا از وجود نحسش راحت بشه.

آرام مضطرب، موبایل روی میز انداخت و گوشه‌ی ناخن به دندان گرفته دادیار را تماشا کرد.

۶۵۳

مرد صبور دیروز، امروز به تنگ آمده بود.

دادیار گیج و گمراه به دور خود چرخید و واگویه کنان لب زد:

-باید برم من، باید برم...باید برم ابوالفضل.

به سمت در حرکت کرد و ابوالفضل و آرام به یک باره از جا پریدند.

مرد سمت دادیار خیز برداشت و نفس آرام در سینه حبس شد.

از این دادیار بی‌شک باید ترسید! خدا به داد صدرا برسد، خدا به داد آن که به جان دادیار دست درازی کرده است، برسد.

این مرد آرام است، صبور است، تا زمانی که، کسی به قلعه‌اش نزدیک نشده است، اما حال که به زندگی‌اش دست درازی شده است، بی شک توانایی گرفتن جان را دارد.

-واستا ببینم کجا؟

دادیار با خشم دست ابوالفضل را پس زد و هولی به تن او داد.

-واستم؟ ابوالفضل نگو جدی!

دست در هوا تکان داد و ناباور خندید.

-آکام گفت فردا صبح می‌فرستنش افغانستان!

چهره درهم کرده، سر کج کرد و دندان قروچه کرد.

-دست رو دست بذارم، بعد برم جنازه بچه‌م که پشت گوشی می‌گه جایی بفرستنش خودکشی می‌کنه رو پس بگیرم؟

مشت محکمی به ستون کنارش کوبید و بی‌توجه به درد پیچید در بند بند انگشتانش، فریاد زد.

-واستم که مثل مادرش، غرق تو خون پیداش کنم؟

ابوالفضل با درد پلک روی هم گذاشت و آرام مغموم سر به زیر انداخت.

-هان ابوالفضل؟ واستم تا جنازه آکامو بدن دستم؟

-تو الان با چی می‌خوای بری؟

دادیار لب با زبان تر کرد و گفت:

-ماشین، نمردم که!

۶۵۴

ابوالفضل کلافه لحظه‌ای اندیشید و سپس گفت:

–برادر من با ماشین، تا مشهد کم کم نه، ده ساعت راهه! بذار با پرواز ساعت هفت بریم.

دادیار نفس بریده، با مردمک های لرزان به ابوالفضل زل زد.

–نمی‌شه.

ابوالفضل عصبی نگاهی به ساعت انداخت و دست بر روی صورت اصلاح نشده‌اش کشید.

–ساعت ده شبه دادیار، تو خیلی زود بخوای برسی ساعت هفت صبح!

دادیار بدون آوردن جمله‌ای بر لب، ابوالفضل را کنار زد و راه خروج را در پیش گرفت که مرد با خشم

تازه خروشانی بازوی او را چسبید و به عقب فرستادش.

-گمشو برو یه دست از لباس های منو بپوش بریم، لعنت بهت دادیار.

با خشم کف دست به سینه‌ی او کوبید و غرید:

-لعنت بهت مرتیکه.

سپس سر به سمت همسرش که مشوش به آن دو خیره شده بود، چرخاند.

-آرام می‌تونی با ما بیای؟

زن سر تکان داد و پرسید:

-میام، تو چیکار می‌کنی بیمارستانو؟

دادیار با حس مزاحمت، لب زد:

–خودم می‌رم، نیازی نیست شما از زندگیتون بزنید.

ابوالفضل به تمسخر خندید و به غضب، نگاهش را به سمت او پرتاب کرد.

–آره، منتها به جا جنازه آکام، باید بیام جنازه تو رو تحویل بگیرم قبل از رسیدن به مشهد.

دادیار چشم بست و دست به پلک های عرق کرده‌اش کشید.

–آرام یه پیراهن و شلوار لطفا به این بده، همین مونده تو این بل‌بشو مریض بشه.

۶۵۵

مرد جوان زبان در دهان چرخاند و تن خسته‌اش را به ستون چسباند، عمیقا درد شدیدی در معده‌اش احساس می‌کرد و حالت تهوع امانش را بریده بود.

به ناگهان نتوانست خود را کنترل کند و به سمت سرویس بهداشتی خیز برداشت.

با صدای عق های غلیظش، ابوالفضل و آرام ناراحت به هم نگاه انداختند.

مرد جوان با دو گام بلند خود را به سرویس بهداشتی رساند و تقه‌ای به در زد.

-داداش...دادیار خوبی؟

اما تنها صدای عق زدنش هایش بود که سکوت زجرآور خانه را می‌شکاند.

آرام به آشپزخانه بازگشت و آب قندی درست کرد. لیوان و شکلاتی را برداشت که صدای ابوالفضل به گوشش رسید.

-آرام از کتلت های امشب یه دوتا لقمه بگیر، تو ماشین به زور به خوردش بدم.

آرام سر تکان داد و لیوان آب قند را به همراه شکلات روی اپن گذاشت. ابوالفضل تقه‌ای دیگر به در کوبید و گفت:

-دادیار جان!

در سرویس گشوده شد و دادیار با صورتی خیس از آن خارج شد.

-ببینم تو از صبح چیزی خوردی؟

دادیار در سرویس را بست و به آن تکیه زد.

-فقط قهوه.

انگشتان دست مرد با خشم به هم گره خورد.

-تو چه‌طور زنده‌ای بنده‌ی خدا؟

دادیار هیچ نگفت و ابوالفضل آب قند را پس از برداشتن از روی اپن، به سمت او گرفت.

-یکم بخور، ببینم چه خاکی به سرمون بریزیم.

دادیار ذره‌ای از آب قند را نوشید و لیوان نصف شده را به روی اپن بازگرداند.

۶۵۶

-بریم ابوالفضل، یه دقیقه هم الان یه دقیقه‌اس!

مرد متفکر لحظه‌ای لب به دندان گرفت و با زدن جرقه‌ای در سر، با شتاب به دادیار خیره شد.

–چرا به پلیس خبر نمی‌دی دادیار؟ تا قبل از ما می‌رسن خیلی راحت.

دادیار با سرعت بدون آن که پاسخ ابوالفضل را بدهد، موبایل از جیب درآورد اما قبل از گرفتن صد و ده متوجه پیامکی از سمت آکام شد. قبل از گشودن آن نگاه مشوشی به ابوالفضل انداخت و تنها لب زد:

–آکام.

مرد به سمت دادیار گام برداشت و همراه با او پیام را خواند.

-بابا به پلیس خبر نده...منم به پلیس نگفتم. لطفا بابا، اصلا نگو. نوید پسر صدرا خیلی کمکم کرد، می‌ترسه بابا...می‌ترسه به مادر و خواهرش آسیب بزنه اگر پلیس بیاد. توروخدا فقط خودت بیا. صدرا خیلی وحشی! همه‌ش بچه‌هاشو کتک می‌زنه بابا...تا ساعت ۷ بیا دنبالم، داشت حرف می‌زد می‌گفت صبح زود می‌خوان ببرن منو بابا!

ابوالفضل سر تکان داد، و دست به گردن گرفته، خیره‌ی صفحه‌ی موبایل ماند و دادیار هم ناتوان برای دستگیری کمک به او نگاه دوخت.

-با این اوضاع خبر کردن پلیس کار اخلاقی نیست...درسته اما اخلاقی نه!

سپس کف دست به پیشامی کوباند.

-هوف خدا...هوف دادیار، منم گیج شدم.

-برو آماده شو، اگر دیدیم نمی‌رسیم پلیسو خبر می‌کنیم.

ابوالفضل به سمت اتاق حرکت کرد و متفکر لب زد:

-صبر کن آماده بشیم...تو هم بیا یه دست لباس بدم بهت.

دقیقه‌ای بعد هر سه نشسته در ماشین در حال حرکت به مشهد بودند. ابوالفضل با سرعت مجاز می‌رفت که در آخر صدای دادیار درآمد.

-مگه عروس می‌بری؟ نمی‌خوای یکم سرعت بدی؟

۶۵۷

ابوالفضل در سکوت به تاسف سر تکان داد و کمی به سرعت افزود. جاده خلوت بود و اگر تند می‌رفت، بی‌شک زودترمی‌رسیدند.

در همان حال با فردی تماس گرفت تا جایگزینش در بیمارستان شود.

دادیار موبایلش را برداشت و شماره‌ای که با او تماس گرفته بود را گرفت اما جوابی نشنید و همین برای نگران تر شدنش، کافی بود.

دستانش را مضطرب در هم گره زد و چشم بست.

قبل از ورود به اتاق، یک بار دیگر اطراف را چک کرد. صدرا نبود اما هراس وجودش را داشت.

کنار کمد دیواری نشست و بقچه‌ی لباس های قدیمی خود را از کنج آن درآورد.

بقچه را گشود و از میان لباس های فرسوده پاکت نامه‌ای دست ساز را درآورد و از میان پاکت ورقه‌ای را درآورد. اطراف ورقه هاله‌ای از رنگ زرد مایل به قهوه‌ای افتاده بود.

نامه را گشود و پاهایش را به زیر دامن بلندش پنهان کرد. محتوای نامه را بارها و بارها خواند و با اشک آن را به سینه چسباند.

بغ کرده دست به زیر چانه نهاد و دیوار سفید را از نظر گذراند.

آفرین بیچاره، چه از سر گذرانده بود و حال پسرش هم مانند خود آواره شده بود.

با صدای در شتاب زده برخاست که گوشه‌ی پیشانی‌اش به در برخورد کرد و ناله‌ی آهسته‌اش در فضای مرده‌ی اتاق پیچید.

نامه را به پاکت بازگرداند و آن را میان لباس ها و درون بقچه جا داد.

بقچه را به انتهای کمد انداخت و به سرعت خود را به روی تخت انداخت. انگشتان یخ زده و لرزانش را در هم گره زد و بلند بلند نفس گرفت.

۶۵۸

با حس قدم های نزدیک شده به اتاق، نفس در سینه حبس کرد و چشم بست تا از عذاب صدرا در امان باشد.

قدم ها از حرکت ایستادند و خدیجه توانست حدس بزند که صدرا کنار اتاق نوید مادر مرده ایستاده است.

از حال هر دو پسر اطلاعی نداشت و همین حالش را بدتر می‌کرد. قدم ها باز به حرکت درآمدند و خدیجه باز پلک روی هم فشرد.

ترس تنها لغت جا افتاده نسبت به این مرد بود. صدای نفس های وحشتناک مرد در هوای اتاق می پیچید و خدیجه در دل تنها خدا خدا می‌کرد که مرد خارج شود اما ثانیه‌ای بعد، بغض کرده گوشه‌ی پتو را میان انگشت چلاند.

-هوی خدیجه!

زن تکان نخورد و صدرا خشمگین با دست به روی پتو کوبید.

-با توام زنیکه می‌دونم بیداری.

خدیجه لرزان و خوف زده پتو از سر پایین کشید و به چهره‌ی منفور مرد خیره شد.

-این پسره رو صبح زود حاضر کن، هفت صبح باس با علی سان بفرستمش...اونو بفرستیم بره قاچاق...علی سان هم از راه هوایی بره و تحویلش بگیره.

خدیجه لرزان خود را روی تخت به سمت بالا کشاند.

-صدرا...صدرا جان خطرناکه.

صدرا با خشم دست در هوا تکان داد و صدا بالا برد.

اشک چشم خدیجه خشک نشده باز به راه افتاد.

-خفه شو.

-صدرا...عزیزم، اون بچه هفده سالشه، خوف می‌کنه قاچاق بفرستیش، نگاه به قد و هیکلش نکن...اذیتش که می‌کردید عین یه جوجه می‌لرزید.

-هیچی نمی‌شه.

۶۵۹

صدرا فریاد زد و فریادش به گوش دو پسر فراری از خواب رسید. نوید با شنیدن صدای کریه مرد خندید و به آکام خیره شد.

تمام کرده بودند، دیگر صدرا که هیچ...بزرگتر از صدرا هم نمی‌توانست آسیبی به پسر برساند.

نوید چشم چرخاند که ساعت در نگاهش نشست. زمان عذابشان می‌داد برای گذشتن هر یک دقیقه.

هر دو نگران روزه‌ی سکوت گرفته بودند و نوید سعی کرده بود تا حال که ساعت بر روی چهار بامداد نشسته بود، خیال پسر را راحت کند.

به سمت آکام رو کرد و با دیدن چهره‌ی رنگ پریده‌ی پسر نگران شد.

خوب فهمیده بود که از روی قبل هیچ نخورده است.

موبایل را میان انگشتانش فشرد و لب زد:

-خوبی؟

آکام کرخت نگاه از دیوار گرفت و رو به پسر سر بالا و پایین کرد.

-نگران نباش...به شیش صبح نمی‌کشه، شاید زودتر.

باز به ساعت زل زد و لب زد:

-جهان خاتون.

باز نگاه بر روی آکام دوران داد.

-کسی که تا الان جلوشون رو گرفته تا سراغت نیان...درسته قدرتی نداره اما عاشق مادرت بود. بار قبل سکته کرد.

نوید خواست ادامه دهد که صدای قدم‌هایی مهر سکوت را بر لبانش کاشت.

آکام هم متوجه شده، سر بر روی زانو نهاد و تکه‌ای از شکلات کنار دستش بر دهان گذاشت تا حداقل از شدت گشنگی و تشنگی زنده بماند.

باز سر به دیوار چسباند و چشم بست. نوید هم مانند آکام سر به صندلی تکیه زد و با دست به ران پایش چنگ زد. ساعتی گذشت و نوید در فکر سر بالا آورد که با چشم های بسته و نفس منظم آکام رو به رو و متوجه خوابیدن پسر شد.

عقربه ساعت پنج را رد کرده و نوید نگران تر به پنجره خیره شد. زمستان بود و طلوع دیر آفتاب! درد عمیقی در ناحیه پهلویش احساس کرد و دست به روی آن نهاد.

درد زخم های گذشته بر جانش مانده بود.

با صدایی از جا پرید و با نیم نگاهی به سمت آکام، سوی در حرکت کرد. صدای خشمگین صدرا در خانه پیچیده شد و به تن نوید لرزه انداخت.

-خاتون این جا چی کار می‌کنه خدیجه؟

زن هراسان و متعجب شانه بالا انداخت و لبان خشک شده‌اش را روی هم جنباند.

–خبر ندارم.

مرد دندان قروچه‌ای کرد و با خشم دست به صورت کشید. او حرص خورد و نوید با ذوق به در چسبید.

با صدای دوباره‌ی در به اجبار کلید از جیب درآورد، در خانه را گشود و به سمت حیاط راه افتاد.

صدای زنگ قطع شده و صدای کوبش در، در کوچه‌ی تاریک پیچیده شد. صدرا با خشم کلید در، در انداخت آن را گشود.

اول اطراف نگرست و سپس نگاهش در نگاه پیر مادرش افتاد.

سر به کنار برد و پسر همسایه را هم کنار خاتون دید.

-پسرم تو بُرُ دِگِ.

پسر همسایه خداحافظی کوتاهی کرد از خانه دور شد.

خاتون بی توجه به پسر کوچکش وارد خانه شد و با همان لهجه‌ی غلیظ غرید:

-عروس کجای؟

خدیجه لرزان بالای پله ها ایستاد و جهان خاتون با دیدن نیم رخ کبود زن، با غضب به سمت پسر ناخلفش چرخید.

-چیکار کردی صدرا!

صدرا با زدن خود به بی خبری پاسخ داد:

-چی؟

نمی‌توانست با خاتون تندی کند که هر تندی غضب علی سان مواجه‌ش می‌کرد.

۶۶۱

زن دست بر روی قلب قسطی‌اش گذاشت و هوای آلوده را درون ریه فرستاد.

–چه غلطی کردی صدرا؟ مگه مو نگفتمو به اون بچه دست بزنید با مو طرفید؟ به خدا قسم صدرا...

صدا بالا برد و پسرش را بازخواست کرد.

- شیرمو حرارت نموکنم...یه عمو بابات جیگرمو سوزوند حالا هم تو؟

عصا بالا آورد و به سینه‌ی پسر فشار آورد.

–به خدا قسم ازت نمی گذروم با یادگاری آفرین کاری بکنی .

زن دنیا دیده و مسن نفس منقطعی از سینه خارج کرد و چشمان لبالب از اشک و ضعیفش را به مرد دوخت.

-فکر کردی به گوشمو نرسیده با پسرت چی کار کردی..؟ نامسلمون آدم رو ضعیف تر از خودش دست بلند می‌کنه؟

به خدیجه اشاره زد و گفت:

-دست رو مظلوم بلند موکنی ؟ بر بازو نشون ضعیف میدی ؟ ای امام رضا بزنه به کمرت پسر .

صدرا با خشمی که سعی در پنهان کردن آن داشت، غرید:

-کی به شما خبر داده خاتون؟

پیرزن چشم گرد کرده باز سر عصا را به سینه‌ی مرد کوبید.

-ها هر کی گفته خوب گفته ، تو آدمی ؟ بابا رو از پسر جدا کردی ؟

صدای ضعیفش را بالا برد و صدرا را بازخواست کرد.

-مگه مو نگفتم حق نداری به اون پسر و بچه ش کار بگیری؟

زن مسن سری به تاسف تکان داد و قدم های لرزان پنهان در زیر چادرش را به سوی پله برداشت. صدرا با غضب پلک روی هم گذاشت و نگاه سراسر از تهدیدش را به روی خدیجه که از ایوان نگاهش انداخته بود، دوخت. محکم و عصبی دست به صورت کشید، با تفکری، به سمت پله ها خیز برداشت، اگر صدم درصدی به سجاد خبر داده باشند، باید آکام را دور می‌کرد. در همان حال روی پله‌ای

ایستاد و پیامکی برای علی‌سان فرستاد تا به دادش برسد. پله ها را بالا رفت و با ورود خاتون به خانه مستقیما مقابلش ایستاد. زن چهره‌ی پر از چین و چروکش را به پسرش دوخت.

۶۶۲

–خاتون پسره با پای خودش اومده.

زن پشت چشمی نازک کرد و با دست مرتعشش به سینه‌ی مرد کوبید.

-پسره غلط کرده با تو، خوب شد؟ بکش کنار.

صدرا فحشی بی صدا روی لب گذاشت و استغفار کرد.

-استغفرالله

-کوجاین ؟

صدرا باز دستی به ته ریش کشید و ولوم صدا پایین آورد تا بلکه زن را از خر شیطان پایین بیاورد. از اول هم آوردن آکام به خانه اشتباه بود.خواست با خانواده‌اش آشنا شود اما بد باخته بود. احتمالا این

ماجراها از سوی نوید برخاسته ، منتظر فرصت برای ادب کردن پسرک بود، البته اگر خاتون می‌گذاشت.

-تو اتاق زندونیشون کرده خاتون! بچه‌م رو از دیروز گشنه و تشنه تو اون اتاق انداخته خاتون.

زن جسارت به خرج داد و جملات را با شتاب به لب آورد و بی‌توجه به نگاه خشمگین صدرا و عاقبت کار، عاجزانه رو به خاتون نالید:

-به خدا خسته شدیم...چند روز پیش یه طوری نویدو زده بود، بچه‌م کارش به بیمارستان کشید. هر چی می‌شه مارو می‌بنده به کتک!

خاتون نگاه منزجر شده‌اش را از خدیجه گرفت و به پسر کوچکش دوخت و با اشک نشسته بر چشم، سر تکان داد.

–شرم امو میشه از این که پسری مثل تو رو بزرگ کردم . مثل باباتی !کاری نکن عین همون بابات لعن و نفرین پشت سرت باشه صدرا .

صدرا با خشم پلک روی هم کوبید و پرز نشسته بر روی جاکفشی را کاوید، در نهایت بی‌طاقت لب زد:

–خاتون، این زن غلط زیادی می‌کنه.

نگاه زن را که به خود دید، سر برافراشت و سینه ستبر کرد.

-یادگار آفرین باید پیش خودمون باشه. نه کسی که قاتل دخترت بوده.

۶۶۳

خاتون که از شدت خشم قلبش بازی درآمده بود و نفسش به سختی بالا می‌آمد صدا بالا برد و صدرا ترسید از به زمین خوردن قامت مادرش، که اگر بلایی به سرش می‌آمد، علی‌سان به حسابش می‌رسید.

-کودن ،آفرینمو شما کشتید... دختر قرص ماهمو تو اون بابات از بین بردید.

دست به روی سینه مشت کرد و لرز حلقه‌ی انگشتان زن، از نگاه مرد و خدیجه دور نماند. یاد زیبایی آفرین اشک را به روی نگاه زن مسن چنبره انداخت.

-ماهمو همین شما کشتید نه اون بچه ! به جای پشت آبجی اتون بودن ، هلش دادین توک جهنم... هنوز یادمه چه طوری پرتش کردی تو حجله برای زن شدن... هنوز داغ دخترم رو دلم .

ضجه زد و چادر از روی سر به سمت زمین سُرید. بند بند انگشتان چنگ پیراهن بلند گلدار شد و اشک به روی گونه شره کرد.

-دخترم می تانست برای بِچه خودِش مادری کنه....بدبخت اش کردی حالا رسیده به بِچه اش .

زن به نفس نفس افتاد و صدرا هراسان کف جفت دستانش را کنار سر قرارداد.

-باشه...باشه خاتون.

خصمانه سر تکان داد و نیم نگاه موذیانه‌ای نثار خدیجه کرد و سپس به سمت در حرکت کرد و زیر لب واگونه لعنتی را نثار خود و علی‌سان کرد.

-لعنت به‌مون نباید پسره رو می‌اوردیم این جا! باید می‌بردیم شهر.

پسر را به خانه‌ی خود آورد تا هم با خانواده آشنا شود و هم در آن شهرستان کوچک جایی برای پنهان

کردن آکام نداشت که خبرش به گوش مردمان نرسد. دست درجیب فرو برد و کلید کوچک اتاق را در قفل در فرو برد و با تقی آن را گشود. نوید به سرعت موبایل را زیر تشک جا داد و آکام بیدار شده و کسل به در مات بود.ساعت مرز پنج و نیم را گذرانده و خبری از پدرش نبود. ساعت به ساعت مرگ شباهت داشت و حال او شبیه به زنده‌ای در آخرین ساعت های زندگی!

۶۶۵

چشمان بی‌حالش را به قاب در دوخت و جین نشسته بر روی زانویش را به چنگ کشید. اگر صدرا و برادرش به خواسته‌ی خود می‌رسیدند، آکام قطعا بلایی به سر خود می‌آورد. قسم خورده بود که دوام نمی‌آورد پیش این انسان نماها. نوید از جا برخاست و در گشوده شد.

نگاه خوفناک صدرا اولین چیزی بود که چشم نوید به آن برخورد کرد و پسرک در همان لحظه اشهد خود را خواند. اما به هیچ عنوان پشیمان نبود، باید آکام را نجات می‌داد، نهایت کتک خوردن بود که او عادت کرده بود. آکام بدون برخاستن، منتظر به مرد منفور مقابلش خیره بود.

نگاه آکام لرز به تن صدرا انداخت.

چشمان پسر پوچ بود، مانند مشت خالی که هیچ درون خود جا نداده است.

نگاهش حرفی نداشت و تنها هاله‌ای از ابهام را به خورد فرد مقابلش می‌داد.اما صدرا بیدی نبود که با این بادها و چشمان مظلوم بلرزد.

مرد نگاه به عقب انداخت و حواس خاتون را که به جای دیگری دید، انگشت اشاره به سمت پسر در هوا لغزاند.

–حسابتو بد می‌رسم نوید.

نوید دست به روی قفسه‌ی سینه قفل کرد و تای ابرویی بالا انداخت.

نیشخند روی لبش، خطرناک بود...مانند آینه‌ی خود صدرا!

-من پسرتم، اینو که یادت نرفته؟ پسر به پدر می‌ره بابا!

آکام با دریافت نگاه جسور نوید، خواست مقابلش بایستد. خواست فریاد بزند که از نگاه این مرد بترس، اما مهر را کاشت به روی لبانش و سکوت را به میان انداخت. از روی تخت پایین آمد و مقابل صدرا ایستاد. قدش نسبت به پسر پشت سرش بلند بود، بلندتر و چهارشانه تر! دقیقا مانند پدرش. مقابل صدرا قد علم کرد و در دوئلی شکست ناپذیر به نگاه سبز مرد خیره شد.

۶۶۶

-جات بودم، فرار می‌کردم صدرا!

نیم نگاهی به نوید پشت سر انداخت و باز سر به سمت مرد غلت داد.

-هیچی طبق خواسته‌ی تو پیش نمی‌ره...

پوزخندی لبان خشکیده‌ی پسر را رنگ بخشید.

-نباید منو پیش خانواده‌ات میاوردی! قصد فرستادن داشتی نباید ان‌قدر ساده عمل می‌کردی.

صدرا با خصم به پسر نگاه دوخت و اکام با لبخند شانه بالا انداخت.

-تو در برابر بابای من هیچ قدرتی نداری.

به ناگه صدرا بلند خندید و به یاد پیام چند دقیقه پیشش به صابر افتاد.

-مشخص می‌شه.

مرد بو برده بود که احتمالا دو پسری که مقابلش ایستاده بودند، خبری به پدر پسر دادند که این گونه جسارت به خرج می‌دادند. صدای تق تق عصایی آن سه را به خود آورد، آکام سر کج کرد و کنار بازوی صدرا، پیرزنی را دید که به سمت اتاق می‌امد. به طور کامل از پشت صدرا درآمد و به زن خیره شد و زن

مسن مات به پسری که نیمه‌ی دختر از دست رفته‌اش بود زل زد.

دست زن به روی قفسه‌ی سینه و پیراهن گلدارش نشست و جزء به جزء صورت پسر را کاوید و آکام بدون هیچ حسی خاتون، به مادربزرگش را تماشا کرد.

-آخ تو آکامی؟

لب زد و صدای بی جانش به گوش هر سه نفر رسید.

-مغز بادومم تویی؟

بغض با تمام قدرت خود را به گلوی پسر کوبید و آکام با به دندان گرفتن جداره‌ی داخلی دهانش، لبان لرزانش را کنترل کرد.

-جان آفرینی تو؟ جان دخترمی؟

۶۶۷

آکام نفهمید چه گونه اما با تمام حسرتش لب زد:

-دخترت؟ دخترت هیچ وقت منو لمس نکرد...جونش؟

پوزخند عمیقی زد و سر تکان داد، او گفت و جان خاتون برای قد رعنای پسر رفت.

-بعید می‌دونم، اونی که بهش می‌گم مادر به من حسی داشته باشه.

خاتون قدم لرزانی به سمت آکام برداشت و نوید لحظه‌ای به حس خاتون نسبت به آکام حسادت کرد.

-آخ نگُو ، د نگُو شکوفه بهارم

-دوستم دارید و اذیتم می‌کنید؟ دوستم دارید و بابامو زجر می‌دید؟آکام بی رحم شده با نزدیکی خاتون به عقب کشید.

-حق داری ننه ،حق‌داری پسرم .

جمله را به زبان آورد و گامی به جلو گذاشت.

آکام دیگر توان عقب نشینی نداشت و تنها فرو رفتنش در آغوشی نرم و گوشتالو را احساس کرد.

سپس پیشانی به شانه‌ی زن تکیه زد. دستان آویزان کنار تنش، همچنان برای در آغوش گرفتن زن لجبازی

می‌کردند، اما با به زمین خوردن عصا و پایین و بالا شدن دست پر از چین و چروک و نرم به روی تنش، بی‌طاقت دست بالا آورد و به دور هیکل گرد خاتون حلقه کرد و بینی به چارقد رنگی زن چسباند. بوی مادرش را روانه‌ی سینه‌ی بی‌جانش کرد و قطره اشکی ناخودآگاه راه نگاه پسر را ترک و به روی چارقد زن چکید.دست خاتون به روی موهای پرپشت آکام نشست و زیر گوش سر نجوا کرد.

-الحق که تربیت سجاد کمتر از این هم نباید باشه.

لبان آکام لرزید و خاتون پسر را بیشتر در آغوشش فشرد.

خاتون بوی مادر می‌داد و اکام هم تشنه‌ی آغوش مادر! پسرک جان می‌داد برای آغوشی که سراسر مملوء از بوی مادرش بود.

۶۶۸

زن گردن عقب کشاند و با دیدن خیسی چشمان پسر، لبه‌ی چارقدش را به زیر چشمان سیاهی افتاده‌ی پسر کشید و بوسه‌ای با لبان لرزانش به روی هاله‌ی زیر چشمان پسر کاشت.

-گریه نکن قربونت بروم ،گریه نکن که مو باعث وبانی اشک هاتو نمی بخشوم ها .

زن گفت و غضب نگاهش، صدرا را نشان گرفت.

آکام به سختی خود را از آغوش زن خارج کرد و سرفه کرد. سر به زیر انداخت و چشم بست. گمراهی و سردرگمی معنی حال الانش بود.

-بذارید من برم پیش بابام.

نگاه خیسش را به صدرا دوخت و از ته حلق نالید.

-بذار تا جنگ نشده من برم پیش بابام صدرا! بابا این دفعه ازت نمی‌گذره.

بق کرده روی خاتون نگاه چرخاند.

-بابام دیگه یه پسر بچه نیست...!

–تو هیچ جا نمی‌ری...یادگار آفرین پیش خودمون باید بمونه.

آکام به ناگهان طغیان کرده با تن بی جانش به سمت صدرا هجوم برد.

–من یادگار هیچ کس نیستم.

عربده زد و حنجره‌ی خشک شده‌اش زخم شد. عربده زد و ضرب صدایش به جان شیشه های پنجره نشست.

–من یادگار کسی نیستم...اگر منو می‌خواست باید می موند پیشم.

انگشتانش در هم گره خورد و سرفه کنان به جلو خم شد.

-اگر منو...می...می‌خواست باید...باید...پام می...می‌موند.

جلوی سرفه‌اش را گرفت و باز بی تعادل به سمت صدرا رفت.

-من فقط پسر بابامم.

فریاد زد و انعکاس صدایش به گوش خاتون و صدرا نشست.

-من فقط پسر سجادم، دست از سرم بردارید.

۶۶۹

به سمت خاتون چرخید، تک قطره‌ای راه نگاه طوفانی‌اش را گم کرد و به روی گونه‌اش چکید.

-اگر منو می‌خواست، آواره‌ام نمی‌کرد...با بابا ولمون نمی‌کرد، کاش می‌موند تا با بابا فرار کنه و بتونیم زندگی کنیم.

سر تکان داد و با بغضی عمیق لب زد:

-آفرین هیچ وقت مارو دوست نداشت.

زن مغموم دست به روی پوست لطیف دستش کشید و سر به زیر انداخت.

یاد آفرین با پوست و خونش پیوند خورده بود. یاد دختر ناکامش که سر هیچ و پوچ به مهمانی مرگ رفته بود.

دختری که به داشتنش می‌بالید و امان از جهل و نادانی.

سرانگشت لرزان به زیر چشمانش کشید و پسرک باز رو به صدرا نالید:

-تا همه نابود نشدن، بذار برم صدرا...من هیچ وقت نمی‌تونم شما رو قبول کنم...نذاری برم...

آب دهان فرو فرستاد و با غیظ جمله‌اش را روی لب راند.

-نذاری برم مثل مامانم خودمو از بین می‌برم.

××

پیشانی به پنجره چسباند و گرگ و میش هوا را تماشا کرد.

سنگینی دو جفت نگاه بر رویش سنگینی می‌کرد اما بدون توجه به جین نشسته در تنش چنگ زد.

نفس عمیقی گرفت و فکرش و به سمت آکام پرواز کرد.

حالا آکام چه بود الان؟این همه سال نگذاشته بود آب در دل پسرش تکان بخورد و همه چیز به ناگهان نابود شد.

-دادیار خوبی؟

بدون نگاه به ابوالفضل لب زد:

–نه

–به پلیس خبر بدیم؟

دادیار تنها سر تکان داد و باز لب زد:

–نه.

آرام از کنار دست به شانه‌ی همسرش زد تا سکوت کند و ادامه ندهد.

۶۷۰

پنجه لا به لای موهایش فرو برد و فحشی را نثار تپش وحشتناک سینه کرد.

-اون امیرحسین بیفته دست من، به خدا که می‌دونم باهاش چی‌کار کنم، پسره احمق، گاو...واقعا گاهی از این که برادرمه خجالت می‌کشم.

دادیار بی‌توجه دستانش را به دور خود پیچید و چشم بست، لب زیرینش را مکید.

حس و حالش به پانزده سال پیش باز گشته بود.

همان ترس، همان دلهره، همان فرار!

چشم بست و ذهنش پرواز کرد به پانزده سال قبل! به روزهایی که آکام اولین و آخرین دلیل نفس کشیدنش بود، به زمانی که تنها نوجوانی چهارده، پانزده ساله بود.

(با ترس همه چیز را درون ساک کوچک ریخت.

رعد و برق هراس را با قدرت به جانش تزریق کرده بود.

پنجره ها می‌لرزیدند وآب جوب ها بالا آمده بود.

زمین خدا سراسر غرق آب و طوفان بود.

باد هوهو کنان در میان درز های خانه پیچیده و فضای وحشتناکی را ایجاد کرده بود.

لرز نشسته بر جانش، از سرما نبود، ترس توام با سیاه بختی بود.

سیبک گلویش با ترس بالا و پایین می‌شد و تپش های قلبش یک در میان به قفسه‌ی سینه کوبیده می‌شد.

با لرز هقی زد و دست به زیر بینی و چشم های سرخ شده اش کشید.

او الان به جای ترس باید پای کتاب و دفتر و اسباب بازی هایش می‌نشست نه پدر شدنش! پدر پسرک خوابیده!

تصورش لبخند تلخی گوشه‌ی لب نشست و نگاهش به سمت آکام خوابیده در میان پتو کشیده شد.

به سمت شیشه شیر و پستونک گوشه‌ی اتاق خم شد، پس از برداشتن آن ها بسته‌ی کوچک مای بیبی را هم از کنج فرش قرمز و قدیمی برداشت و گوشه‌ی ساک کودک چپاند.

۶۷۰

با کشیده شدن پوست انگشتش به زیپ ساک باز اشکش درآمد و بغض به بهانه‌ای جدید گلویش را قلقلک داد.

–من قاتل نیستم...من قاتل نیستم.

در دل ضجه زد و زبان واگویه کنان به بی گناهی خود اعتراف کرد.

پسرک مگر چند سال داشت که از ترس یک قوم و قبیله این گونه در خود و تنها می‌لرزید.

دست روی زخم تازه به وجود آمده کشید و از سوزشش پلک روی هم فشرد.

لبانش کودکانه به روی هم فشرده شد و چشم ها نالان مانند آسمان باریدند.

باریدند به حال پسرک کوچکی که بی‌گناه، گناهکار شده بود.

هق ریزی زد و باز دست به زیر بینی کشید.

سرهمی های آکام را از کمد گوشه‌ی اتاق درآورد و درون ساک مچاله کرد.

پسرکش نقی در خواب زد و باز اشک سجاد را روانه‌ی گونه های سرخ شده اش کرد.

چهار دست و پا به سمت آکام حرکت کرد، که لحظه‌ای بی تعادل روی فرش سفت و سخت سُر خورد.

باز به حالت قبل درآمد و خود را به آکامش رساند. پسرک مال او بود...نمی‌گذاشت او را هم مانند خود از بین ببرند.

دست کوچک کودک را میان انگشتانش گرفت و سرانگشت نوازش وار به روی پشت دست نرم آکام کشید.

خم شد پشت دست پسرش را بوسید و آن را به پیشانی تکیه زد و با صدای بم و خش داری که نشان از بلوغش می‌داد، لب زد.

–جانم پسری، آروم باش، آروم باش بریم...فقط بریم بابا!

خسته، عاصی، نالان پیشانی گوشه‌ی پتوی لطیف آکام نهاد و از ته دل هق زد.

او اشک ریخت و پسر کوچک مشت های کوچکش را در هوا رقصاند و نق زد.

۶۷۱

پدر کوچک اشک ریخت و پسر کوچک فارغ از همه چیز غلتی زد و صدای خنده در رعد و برق ترسناک پیچید.

آکام خندید و سجاد هراسان و خوف زده برخاست و نفس نفس زنان و سردرگم در اتاق چرخید، همه در طبقه‌ی پایین جمع شده بودند و او نمی‌دانست چه‌گونه باید برود! چه گونه از دست این قوم الظالمین باید فرار کند.

گریه های دروغینشان را باور می‌کرد یا آزار و اذیت هایی که به جان آفرین ریخته بودند.

باران با ضرب به پنجره خورد و پسر ترسیده باز به سمت ساک رفت.

فرش سنگین را بلند کرد و مقدار پولی که ذخیره کرده بود را گوشه‌ی ساک چپاند.

وسایل های آکام را به هر سختی بود داخل ساک انداخت و انگشت شمار از لباس های خود برداشت.

زنگ پشت زنگ موبایل قدیمی که فاطمه به دستش سپرده بود در فضای تاریک و ترسناک اتاق پیچید.

انگشتان کشیده و لرزانش را بند موبایل کرد و با برقرار کردن تماس، آن را روی گوش گذاشت.

-ب...بله؟

-چرا نمیای سجاد؟ بدو دیگه!

دست مرتعشش را جلوی دهان گذاشت و در خود هق زد.

-اب...ابوالفضل...همه‌شون طبقه پایینن...م...من چه‌طور بیام؟

قطرات زلال اشک پشت به پشت هم راه چشم را ترک می‌کردند.

-ابوالفضل منو بگیرن...می‌کشن...

صدای هق هقش بلند شد و آکام ترسید.

-من می‌ترسم ابوالفضل.

ابوالفضل عصبی مشتی به پیشانی کوباند و به پدر نگرانش چشم دوخت.

-ببین...پسر کوچولو، خاتون اونارو سرگرم کرده، تو فقط آکامو بردار و بیا! بدو سجاد...بدو داداش.

۶۷۲

سجاد تماس را قطع کرد و موبایل را در جیب سوییشرت سیاه انداخت.

دست‌هایش می‌لرزید و پاهایش یاری دهنده‌ی او نبودند.

زانوهایش سست بودند و ترس قوت غالب تنش بود.

افتان‌وخیزان خود را به ساک رساند و زیپ آن را کشید.

بندهای ساک را گرفت و آن را روی دوش انداخت.

به آرامی کنار پسرش زانو زد و دو طرف پتو را گرفت.

آن‌ها را آرام روی تن کودک پهن کرد و تمام جسم او را پوشاند.

-بابایی گریه نکنی، سیاه بختمون کنی.

لب‌هایش را جمع کرد و خطاب به کودک خندان افزود:

-باشه بابایی؟ اگه گریه کنی دیگه نمی‌تونم بزرگت کنم...اون وقت از هم جدامون می‌کنن. اون وقت منو می‌کشن.

دست روی لب خندان آکامش کشید و مظلومانه سر کج کرد.

–تو باور کنی من آفرینو نکشتم برام بسه...اما اینا باور ندارن بابا...اینا می‌خوان بکشن منو!

دست‌های لرزان خود را زیر تن پتو پیچ شده آکام انداخت و آهسته بلندش کرد.

چانه‌ی آکامش را به شانه‌ی خود چسباند و قدم های آهسته اش در سطح خانه‌ی کوچک برداشت.

از اتاق خارج شد و زیر بار سنگینی ساک و کودک نفس حبس کرد.

صدای فریاد صدرا بلند شد و سجاد هراسان خود را به در رساند.

مقابل در نگاهی به کفش‌هایش انداخت و با حسرت چشم از آن ها گرفت.

نباید کفش می‌پوشید تا مبادا صدایش کسی را خبر کند.

به آرامی دست بند دستگیره‌ی در کرد و حلقه‌ی انگشتانش را به دور آن محکم کرد. در به آرامی گشوده شد.

خود را تکان داد و روی پنجه‌ی پا قدم برداشت.

بازوهای لاغرش را به دور آکام حلقه کرد و او را به خود فشرد.

۶۷۳

گام هایش را آهسته بر داشت و با هر گام یک بار آب دهان فرو فرستاد از ترس!

کف پاهای عریانش به روی پله های یخ زده، سرما را به جانش می‌نشاند و صدای علی‌سان بسان ناقوس مرگ بود برایش.

ضرب صدای باران عذابش می‌داد. مقابل درب خانه، نیم نگاهی به در چوبی قهوه‌ای انداخت و با درد لب زد:

-نمی‌بخشمتون.

در اوج کودکی، مرد شده بود. نمی‌بخشید بانی زیادی زود مرد شدنش را! انگشتان یخ زده‌اش را به دور زنجیر در حلقه کرد و آن را به آرامی کشید. در را با تقی ریز که در میان صدای رعد و برق گم شده بود گشود و پا درون حیاط خیس گذاشت.

با گذاشتن اولین قدم لرز سختی به جانش نشست اما بدون نگاه تنها در آن سرما قدم برداشت و با دیدن در نیمه باز حیاط به گام‌هایش سرعت بخشید.

سجاد دوید و صدرا از میان دعوا خود را به حیاط رساند.

دیدن سجاد برایش حکم تیر خلاص را صادر کرد و با فریادش آکام گریه سر داد و به شانه‌ی پدر کم سن و سالش چنگ زد.

-چیکار می‌کنی توله سگ؟

آکام را به خود چسباند و سریع‌تر فرار کرد. از میان در گذشت و چشم به دنبال ماشین دایی حیدر گرداند که او را دقیقا مقابل خانه دید. پتو را روی سر پسرش کشید و به سمت ماشین دوید.

ابوالفضل به سرعت در را گشود از عقب و همزمان با گرفتن آکام، دست سجاد را کشید و با افتادن پسر به روی نشیمن، ماشین به سرعت به پرواز درآمد.

سجاد به پشت سر بازگشت و دویدن صدرا را دید. در میان گریه به صدرا پوزخند زد و حیدر گاز را بیشتر فشرد.)

۶۷۴

آه عمیقی از سینه‌ی مرد خارج شد و نگاه مغموم ابوالفضل به روی او نشست.

سری به تاسف تکان داد و کف دست به پیشانی کشید.

خوب می دانست این حال دادیار مربوط به گذشته است. گذشته ای دور که هنوز هم مقابل چشمانش بود.

گذشته ای که حتی دل ابوالفضل را هم به درد می‌آورد.

نگاهی به لوکیشن انداخت و به سمت مکان مورد نظر پیچید.

دادیار از فکر درآمده به در و دیوار شهری که روزی دیوانه وار از آن گریخته بود، نگاه دوخت.

شهری که عذابش می‌داد و جز درد و غم هیچ به او نداده بود.

نگاه چرخاند و با احساس خفگی دست بند پیراهن کرد و چندین دکمه‌ی اول آن را گشود تا کمی هوا به جانش بنشیند.

-دادیار جان.

ابوالفضل گفت دادیار و سجاد سجاد گفتن آدم های این شهر در سرش پیچید.

خود را گم کرده بود! سجاد بود یا دادیار؟ از خیابانی گذشتند و نگاه مات دادیار به خیابانی نفس ابوالفضل را برید.

خیابانی که منتهی می‌شد به خانه‌ی پدر! خانه‌ی اویی که با بی رحمی تمام طردش کرده بود.

آرام به تلخی نگاه دوخت به دادیار و مرد جوان با یادآوری آن روزها خندید، تلخ خندید!

پر غصه خندید و مانند همان زمان ها لب زد:

-نمی‌بخشمتون.

ابوالفضل نجوای زیر لب مرد را شنید و دست روی ران پای او سراند.

دادیار سر بالا آورده نگاه او انداخت و ابوالفضل با اطمینان لب زد:

-ما کنارتیم، دیگه یه بچه‌ی ترسیده نیستی، حالا یه مرد پر از قدرتی، برو پسرتو پس بگیر...مثل پونزده سال پیش! برو، عین همون وقتا نشونشون بده که نامردی همیشه بازنده‌اس حتی اگر شروعش با برد باشه.

لبخند به روی لب دادیار نشست و با گرفتن دست ابوالفضل شانه بالا انداخت. هر چه به زبان آمد نشسته بر دل بود. همه چیز از اعماق وجود به روی لبش رانده شد.

ابوالفضل در تمام کم آوردن ها کنارش بود و دستش را گرفت.

ابوالفضل به جای صابر دستش را گرفت و سند برادری‌اش را به نام او زد.

برادری تنها به خون و یک نام در شناسنامه نیست...برادری خون گذاشتن در میان بود که ابوالفضل همیشه برای او خون به میان گذاشته بود.

-کاش می‌شد بفهمم، پاداش کدوم کار خوبم هستید که همیشه بودید و همیشه کنارمید.

نگاه به انگشتان ابوالفضل انداخت و به یاد اورد در تمام لحظات حساس زندگی‌اش به جای خانواده، تنها ابوالفضل و دایی حیدر را کنارش بودند. ابوالفضل بود و نفس کشیدن را یادش داد.

-پاداش خوب بودن و پاک بودن‌های خودت دادیار! پاداش تمام تلاش هایی که برای این زندگی نامرد کردی. تو خودت قشنگ ترین پاداشی تو زندگی

ما...به گوش اون فتنه نرسه اما تو از امیرحسین برای من برادر تری.

دادیار خندید و ابوالفضل ماشین را کنار خانه‌ی صدرا نگه داشت.

باید تمام می‌شد، این احساس خفقان باید پایان میافت.

زندگی باید روی خوشش را نشان می‌داد. روی خوشش را به کسی که لیاقت روی خوش دیدن را دارد.

می‌دانست که دادیار در این صحنه قوی تر از همیشه ظاهر می‌شود.

می‌دانست به خاطرپسرش هم که شده تمام ضعف هایش را زیر پا گذاشته و به این خانه قدم می‌گذاشت.

۶۷۶

مرد جوان لب به دندان گرفته سر بالا آورد و مات خانه‌ی ویلایی صدرا شد.

ساعت نیم ساعتی از شیش گذشته بود.

در ماشین را گشود و قدم به روی زمین گذاشت.

با حس خیسی گونه‌اش سر بالا آورد و مات آسمان ماند! آسمان مقابل دیدگانش به رعد و برق درآمد و کوچه در صدم ثانیه روشن و باز دوباره تاریک شد.

کوچه روشن شد و تاریخ به تکرار درآمد.

باران پر قدرت بارید و در کمتر از یک دقیقه تمام تنشان را خیس کرد.

ابوالفضل پلک روی هم فشرد و به تاسف سر تکان داد و دادیار پر قدرت قدمی به سمت خانه‌ی صدرا برداشت و نیم نگاهی به دو ماشین پارک شده در مقابل خانه انداخت.

نگاهی به آیفون تصویری انداخت و سرانگشت بر روی تک زنگ فشرد و خیره‌ی در سفید ماند.

ابوالفضل پشت دادیار همراه با آرام ایستاد و نفسی از سینه خارج کرد. در گشوده شد و دادیار قدم در خانه گذاشت.

مرد وارد شد و در سرش پسر بچه‌ی پا برهنه در حیاط خیس پیچیده شد.

مرد قدم گذاشت و باران شر شر بر سرش بارید.

قدم دیگر را برداشت و آکام ترسیده در آغوش در ذهنش به تصویر کشیده شد.

دادیار قدم برداشت و پله های ایوان را تک به تک پشت سر گذاشت.

صدا نمی‌آمد اما ترس از وجود دادیار پر کشیده بود.

دست روی دستگیره‌ی در گذاشت و با مکثی آن را به سمت پایین کشید.

در خانه گشوده شد و هرمی از هوای گرم به صورتش برخورد کرد. سکوت خانه آزارش می‌داد.

۶۷۷

بی‌توجه به کفش هایش، پا درون خانه گذاشت و ابوالفضل که متوجه نادرستی موضوعی شده بود، نیم

نگاهی به آرام انداخت اما قبل از آن که دادیار را صدا بزند، او وارد خانه شد.

-دادیار؟

مرد اما بدون توجه جلو رفت و در نهایت سالن خالی از هر آدمی در نگاهش نشست.

با چشمانی مردد به سمت ابوالفضل چرخید که پشت سرش نوید درآمد و با صدایی دو رگه و خش دار لب زد:

-دیر اومدید!

دادیار هراسان و با شدت سر چرخاند که به ناگهان درد عمیقی در گردنش پیچید و نوید دستانش را به دور خود حلقه کرد.

–خیلی دیر اومدی بابای نمونه.

مرگ در همین نزدیکی ها در اطراف دادیار می‌چرخید.

–چی؟

ابوالفضل خود را جلو انداخت و دادیار را کنار زد که مرد بی‌تعادل به دیوار برخورد کرد.

–یعنی چی کجا بردنشون؟

نوید سکوت کرد و خدیجه از اتاق خارج شد. دادیار با یک نگاه شناخت.

کم سن بود اما زن را، رفیق آفرین را به یاد داشت.

–بردن که ببرنش افغانستان! وقتی فهمیدن که به تون خبر دادیم.

دادیار مبهوت نگاه سمت ابوالفضل چرخاند و انگشتان مشت شده‌اش را روی دهان قرار داد و نوید با بغض سر تکان داد و ابوالفضل هراسان پرسید.

-نمی‌دونی کجان؟

نوید سر تکان داد و گرفته لب زد:

-نه!

چند دقیقه در سکوت گذشت. دادیار با نگاهی دو دو زن و سردرگم به حیاط بازگشت و در و دیوار را کاوید. باید چه می‌کرد؟ جانش را برده بودند. درد عمیقی در سرش پیچید و عصبی جفت دستانش را طرفین شقیقه فشرد. ابوالفضل با خشم روی زمین ضرب گرفت و آرام دست به پهلو گرفته نگران آکام

بود. می‌دانست که دادیار هنوز در بهت به سر می‌برد. خدیجه با ترس به آن سه خیره شد و در نهایت گرفته رو به نوید خیس شده لب زد:

-برو تو مادر سرما می‌خوری

۶۷۸

با دویدن فردی و شکستن سکوت حیاط و صدای باران نشسته بر حیاط نگاهشان به سمت در چرخید.

دادیار با دیدن دختر نوجوانی، دست به سر گذاشت و صدا بالا برد.

گویا تازه به خود آمده، محکم بر سر کوبید.

-لعنت به من

مشتی محکم تری به سر کوباند و عربده زد.

-لعنت به من بی عرضه.

نوید با دیدن نازنین، به سرعت جلو رفت و ابوالفضل نگران به سمت دادیار قدم تند کرد.

-نازی؟ تو؟ این جا؟

دخترک انگشتان عرق کرده‌اش را به سمت دادیار باز کرد. نگاه هر دو مرد به تکه کاغذ عرق کرده افتاد.

-بردنش این جا که ردش کنن! بابا با تلفن صحبت کردنی، قایمکی شنیدم.

دادیار بدون آن که توجه کند، فرد مقابل دختر چه کسی‌ست چنگی به کاغذ زد و به سمت حیاط خیز برداشت.

ابوالفضل و آرام چرخیدند که بروند اما صدای خش دار خدیجه باعث ایستادنشان شد.

-صبر کنید منم بیام.

سپس سر چرخاند به سمت دخترک تپل پشت سر و گفت:

-با نازنین مراقب خاتون باشید.

نوید را هم باید با خود می‌برد، زن با یادآوری پسر در انبار به سرعت گفت:

-برادرت آقا ابوالفضل، برادرت تو انباری زیر زمین!

ابوالفضل مردد نگاهی به حیاط انداخت.

-الان وقت نمی‌شه...بر می‌گردم...بر می‌گردم دنبالش.

گفت و بدون توجه به نوید و خدیجه به دنبال دادیار دوید.

می‌دانست رها کردن امیرحسین درست نیست اما چاره‌ای دیگر نداشت، جان آکام در خطر بود. به سمت در دوید و آرام هم پشت به او و نگران! خود را روی صندلی انداخت، دادیار به سرعت خواست حرکت کند که ابوالفضل نفس نفس زنان لب زد:

–صبر کن.

دادیار با خشم روی فرمان ضرب گرفت و نوید و خدیجه با شتاب سوار شدن و قبل از بسته شدن در، ماشین به پرواز درآمد. دادیار آدرس را به سمت ابوالفضل انداخت و با خشم غرید:

۶۷۹

–بزن تو ویز.

سپس با فریاد مشتی به فرمان کوبید و نوید از فریاد مرد چشم بست.

-زنگ بزن پلیس...زنگ بزن پلیس ابوالفضل! زنگ بزن من صدرا را به خاک سیاه می‌شونم.

مشتی دیگر نثار فرمان کرد و با صدایی به شدت گرفته غرید:

-من زنده نمی‌ذارم اون حرومزاده رو!

ابوالفضل عصبی دست به صورت عرق کرده‌اش کشید و از یه سمت ترسیده از سرعت بالای دادیار در آن باران، لب زد:

-دادیار خیابونو مراقب باش.

دادیار اما بی‌توجه دست بند دنده کرده و در یه لحظه سرعت بر روی سرعت گذاشت. ابوالفضل آدرس را در ویز زد و برای دادیار خواند.

-موبایل منو بده.

-می‌خوای چیکار؟

دادیار بدون نگاهی به ابوالفضل فریاد زد:

-د اون موبایل منو بده.

ابوالفضل موبایل را به سمت دادیار گرفت و مرد با نگاهی که به سمت خیابان بود، شماره‌ی صدرا را گرفت و موبایل را روی گوش گذاشت.

-جواب بده، جواب بده، تخم سگ...جواب بده نمک به حروم.

با غیظ و خشم موبایل را روی داشبورد انداخت و چندین و چند باره با عربده روی فرمان کوبید.

-یه تار مو از سر آکام کم بشه، نابودش می‌کنم، به خدا نابودش می‌کنم.

نوید مچاله شده در خود به مادرش نگاه دوخت و خدیجه به یاد ضجه های پسر برای نبردنش افتاد. در یک چشم به هم زدن در شربت خاتون قرص خواب آور ریخت و آکام را بردند. تلاش هایشان نتیجه نداد و آخ چه دردناک بود، فریاد های پسرک که پدرش را صدا می‌کرد و سیلی های که صدرای عوضی به صورت پسر می‌زد.

۶۸۰

قطرات باران پر قدرت به شیشه‌ی ماشین برخورد می‌کردند و صدای جیغ شیشه پاک کن، ذهن هر سه را مخدوش کرده بود.

ابوالفضل، سردرگم به عقب چرخید و موبایل را در دست تکان داد.

آرام با وقفه‌ای سمت دادیار خشمگین بازگشت و دست به روی شانه‌ی او گذاشت.

-دادیار آروم باش...درستش می‌کنیم.

دادیار نفس نفس زنان، دست بند یقه کرد و آن را پر قدرت کشید.

ابوالفضل عصبی پشت سر به صندلی کوبید و پنجه میان موهای پر پشتش فرو برد. تنها خدا را در دل فریاد می‌زد که دیر نرسند. آکام از بین می‌رود و پشت به او دادیار دق می‌کند.

نگاهی به نیم رخ دادیار انداخت و با درد پلک روی هم فشرد.

برادرش تازه عاشقی کردن را آموخته بود.

کاش در این راه تنها خدا پشت و پناهش باشد. مرد جوان در جواب آرام، مات مقابل، به فرمان چنگ زد.

-آرام.

آرام شانه‌ی دادیار را لمس و به آرامی نجوا کرد:

-جانم؟

فرمان بیشتر میان انگشتان مردانه‌اش چلانده و عرق بر روی رگ برآمده‌ی شقیقه سرازیر شد.

-بچه‌م آرام، بچه‌م...می‌ترسه آکام، می‌ترسه.

آرام بغض سهمگین نشسته بر گلو را فرو فرستاد و با یاد خنده های از ته دل آکام، شانه‌ی مرد را نوازش کرد.

-هیچ کاری نمی‌تونه بکنه عزیز دلم، هیچ کاری، مطمئن باش.

دادیار لب به دندان گرفته، قطره اشکی راه چشم چپش را گم کرد و به روی گونه افتاد.

آکامش در چنگال گرگانی بود که پانزده سال آزگار نذاشته بود، دست‌شان به او برسد.

۶۸۱

-بپیچ چپ دادیار.

با گفته‌ی ابوالفضل، به چپ پیچید و سرعت بالا برد.

-من خیلی سعی کردم نذارم این اتفاق بیفته اما نشد! اون آدم زورش از من خیلی بیشتره.

دادیار با استرس نگاه به آینه داد و نوید را کاوید. به یاد داشت پسرک را! خوب هم به یاد داشت.

در جواب نویدی که صدرا را حتی پدر صدا نمی‌زد، با صدایی دو رگه و خش دار لب زد:

-ممنون.

گل و لای زمین اجازه‌ی پیشروی و سرعت بیشتر را نمی‌داد اما دادیار با تمام وجود، سعی کرد ماشین را هدایت کند.

با ترس، مچ دست از میان انگشتان مرد درآورد. از شدت گریه، صدایش گرفته بود و قامتش، رو به فرو ریختن رفته بود.

نفس راه سینه را گم کرده و پسرک ترسیده میان گرگ ها می‌نالید. ارتش تک نفره اش فرو ریخته بود و از ته دل، آغوش پدرش را التماس می‌کرد.

مشت بالا آورد و در سینه‌ی او فرو آورد و خود را با تلاش به عقب کشید و ضجه زد.

-ولم کن عوضی، ولم کن صدرا.

صدرا با غضب از یک دندگی و تخس بودن های پسر، باز مچ دست او را چسبید و سیلی محکمی را در سمت راست صورت پسر فرود آورد.

آکام با درد به کنار افتاد و نیمه‌ی صورتش به خاک نشست. پسرک از ته دل هق زد و ناخوداگاه نالید.

-بابا!

صدرا خشمگین از آکام به سمتش خم شد و یقه‌ی پسرک کم سن و سال را چسبید و او را از روی خاک بلند کرد.

-ببند دهنتو، اسم اون دیوثو نیار.

آکام با جمله‌ای که صدرا به زبان آورد، با خشم اما به سختی خود را روی پاهایش سوار کرد و به سمت مرد هجوم برد.

مشتی در صورت صدرا گذاشت، هرچند بی‌جان اما او نباید کم می‌آورد.

-لجن خفه شو، خفه شو.

باز به سمت مرد خیز برداشت و خونریزی بینی‌اش را نادید گرفت.

مردی از پشت دستان آکام مغلوب خشم شده را گرفت و صدرا با خنده به سمت آکام گام برداشت.

-ان‌قدر آتیش نسوزون بچه! بذار همه چی به خوشی بگذره.

آکام عربده‌ای زد و خود را به جلو کشید اما دستان قدرتمند مرد، اجازه‌ی پیشروی را به او نداد.

-ولم کن بی پدر و مادر! ولم کن.

مردی که پسر را به اسارت خود درآورده بود، خشمگین با یک دست مچ دستان آکام را چسبید و از شدت تقلاهای پسر مشتی میان دو کتف پسر فرو آورد و آخ مظلومانه‌ای آکام میان آسمان بارانی و سرخ پیچید و باز پدرش را به کمک خود فرا خواند.

-آخ! بابا...!

مرد که چغر بودن پسرک را مشاهده کرد، با جفت دستانش، بازوان پسر را به خود قفل کرد و آکام بی‌حال شده از آن مشت به زمین گلی خیره شد. قطرات باران تمام تنش را فرا گرفته و اشک بی پروا گونه‌هایش را خیس کرده بود.

با صدای جلو آمدن قدم هایی، امیدوار سر بالا آورد اما دیدن علی‌سان تمام انتظار معجزه‌اش را با خاک یکسان کرد.

علی‌سان که تازه صحبتش با مردی که قرار بود آکام را بفرستد تمام شده بود، جلو آمد و با گرفتن یقه‌ی پسر او را از چنگ مرد خارج کرد و تکان ریزی به تن پسرک بی حال داد.

ضعف تمام جان آکام را گرفته بود و سه مرد پر قدرت نمی‌توانستند از پس پسرکی هفده ساله بر بیایند.

-چته؟

تکان محکم تری به تن رنجور آکام داد و غرید:

–چه مرگته؟ یه زندگی ده برابر اون بابای حرومزاده‌ات برات می‌سازیم.

۶۸۵

صدرا از پشت برادرش فریاد زد.

–الکی جفتک نینداز، دیگه بابات مرد.

آکام آتش گرفته از نام پدرش، سر بالا آورد و فریاد زد.

-تو بمیری بچه هات از دستت راحت بشن...تو بمیری یه دنیا از نفس های کثیفت راحت بشن...بابای منو همه دوست دارن.

سعی کرد علی‌سان و مرد پشت‌سر را کنار بزند اما نفس بریده نتوانست ولی سخنش را به پایان رساند.

-همه سر بابای من قسم می‌خورن اما تو چی؟ مادرت ازت متنفره بدبخت!

صدرا با غیظ سمت آکام هجوم برد اما صدای ماشینی، نگاه هر سه را به آن سمت روانه کرد.

صدرا با دیدن پیاده شدن صابر، بلند عربده زد:

-کدوم گوری بودی پس؟ بیا این بچه برادرتو جمع کن، وگرنه می‌زنم یه بلایی سرش میارم.

صابر که انتظار چنین واکنشی را نداشت، بهت زده به سمت آکام که با صورتی خونی خیره‌اش بود، نزدیک شد و شگفت زده پرسید:

-چه بلایی سرش آوری صدرا؟

صدرا پلک روی هم کوباند و صابر غرید:

-موضوع قاچاق از کجا اومده؟ شما می‌خواستید بچه خواهرتون رو ببینید اما این طوری؟

و به صورت خونی آکام اشاره زد اما آکام همچنان مات مردی بود که صدرا او را برادر، پدرش خواند. هرچند که دیگر هیچ برایش جای تعجب نگذاشته بود.

همه چیز به ناگهان طوفان و به دل زندگی‌اش کوبیده شد.

-صابر نیومدی که زر زر کنی، زود باشید باید بفرستیمش نیم ساعت دیگه.

صابر چهره درهم کرده پسرک را از نظر گذراند.

-قرار نبود از سجاد جداش کنید.

۶۸۴

صدرا با خشم قدم به جلو برداشت و با کوبیدن پا بر روی زمین، گل و لای را به شلوار پارچه‌ای صابر پاشاند.

-ببین مرد! یا کمک می‌کنی این پسرو ببریم یا یه کاری می‌کنم که تو چهارفصل هیچ! تو کل این ناحیه نتونید سر بالا بیارید. اولشم از مغازه کوچیکه، مجید جان شروع می‌کنم و بعدشم اون بقیه پولی که بابای مفت خورت پسش نداد رو از حلقتون در میارم.

آکام بی‌حال شده میان دستان مرد، روی زانو خم شد اما مرد تن کرخت شده‌اش را بالا کشاند. چانه‌ی لرزان پسرک در آن هوا دل هر بیننده‌ای را به رحم می‌آورد اما هیچ یک از آن سه نفر انسان نبودند.

علی‌سان بازوی آکام را از میان دستان مرد درآورد و قبل از زمین خوردن پسر، او را چسبید.

-زر زرتون رو تموم کنید ببینم.

صدرا نگاه منفورش را از صابر گرفت و به سمت آکام رفت و حرص همه را بر سر پسر بی‌نوا خالی کرد.

سیلی را سمت دیگر صورت آکام فرو آورد و بلافاصله بینی پسر باز خون ریزی کرد و قطره قطره‌ی خون مظلومش رو باران و خاک چکید. ترس با قدرت خود را به در و دیوار سینه‌ی پسر کوباند و تپش قلب سر به بیابان گذاشت.

-نمیری بمونی رو دستمون، دو دقیقه نتمرگ.

آکام از میان دستان علی‌سان رها شد و روی زمین افتاد.

بوی نم باران نشسته بر خاک در بینی پسر پیچید.

با سختی و چانه‌ی لرزان و سعی کرد برخورد دندان‌هایش به یک دیگر را کنترل کند.

سر بالا آورد و قطره بارانی در چشمش به هدیه نشست.

-شما که دوستم ندارید چرا ولم نمی‌کنید؟ چرا می‌خواید منو با خودتون ببرید؟

علی‌سان مقابل پسر به جلو خم شد.

۶۸۵

-کی گفته دوست نداریم؟ من می‌خوام تو مثل پسر خودم باشی...اصلا نخواستی با دختر من ازدواج کنی هم نکن! اما پیشمون باشی...تک پسر آفرین باید پیشمون باشه.

آکام هق زد و خسته جفت دستانش را درون گل ها فرو برد و ناخن‌هایش به چنگ گل‌های نرم درآمد.

-من بابامو می‌خوام.

صدرا به سمت پسر چرخید و دست به پهلو گرفت.

-د ببند دهنتو دیگه! هی بابام، بابام. بابات باید تاوان اون فرار کردنو بده...بابات باید سرکوفت هایی که به خاطر بابای دیوثت از آقا جون رو گرفتیم رو بده! به خاطر تمام تیکه و طعنه و کنایه هایی که فک و فامیل بارمون کردن. به خاطر پولی که خانواده دلال بابا جونت ازمون چاپیدن.

فک قفل کرده‌ی آکام را چسبید و در صورتش غرید.

-تو حق ما از همه‌ی اینایی شیر پسر.

آکام خسته پلک روی هم گذاشت و سر خم کرد، خسته بود و با صدای ماشینی دیگر حتی سر بالا نیاورد.

بدون آن که ماشین را خاموش کند، خیره‌ی قامت خم شده و آشنا ماند و ابوالفضل با گفتن ذکری قبل از دادیار از ماشین پیاده شد.

-یا پیغمبر.

دادیار دست بند در کرد اما دست‌گیره میان دستش نمی‌آمد.

با فریاد بلندی به سمت در چرخید و در یک حرکت خود را پایین انداخت و با دیدن آکام افتاده و سر به زیر، کل خشم های دنیا در وجودش به غلیان در آمدند.

انگشتانش در هم مشت شدند و در سر، دهل و ساز کینه نواختند.

بارانی به سرش بارید و او قدم برداشت در خیسی زمین و گل و لای نفرت نشسته بر قلبش. کشتی کسانی که پسرش را زمین زده بودند را به گل می‌نشاند.

۶۸۶

آرام موبایل را در جیب فرستاد و با دیدن اوضاع خدا را شکر کرد که پلیس را خبر کرده‌اند. ابوالفضل نزدیک تر شد و صدرا مات آن ها ماند اما نگاه

ابوالفضل تنها روی خط قرمز دادیار مانده و کلام در دهانش به قهقرا رفته بود.

صدرا حیران نگاه به سمت علی‌سان چرخاند و علی‌سان شکش به سمت صابر رفت اما هنگامی که نگاه روی او چرخاند با دیدن حیرتش، متوجه بی‌خبری او شد.

رد چشمان مرد را گرفت و به مردی که چند گام از ان ها دورتر بود رسید.

عکس‌های سجاد را دیده بود و بی اغراق از عکس‌هایش زیادی مردتر شده است، آن پسرک لاغر اندام. آکام سر بالا آورد و با دیدن پدرش، لبخندی توام با غم زد. آمده بود، مانند همیشه قهرمانش رسیده بود.

زبان در دهان تکان داد و لب‌هایش از درد تیر کشید.

خون روی صورت پسر، تیر شد و در قلب دادیار فرو رفت. پسرک دست روی فک لرزانش گذاشت و به سختی لب زد:

-بابا.

دادیار نگاه ماتش را از دردانه‌اش گرفت و مچ دست از شدت فشار انگشتان درهم شده به درد آمده بود.

نگاه روی صدرا که به آن دو خیره شد بود، انداخت و گامی به سمتش برداشت.

رد قدم بوت های مردانه‌اش به روی گل و لای آمیخته به باران نشستست.

قدم بعدی و باز هم قدم بعدی! ابوالفضل به کمک آکام جهید و پدرانه دست به دور کمر پسر حلقه کرد و او را از روی زمین کند.

دادیار مقابل صدرا ایستاد و مرد سینه مقابل فردی که نزدیک به دو دهه از خود کوچیک تر بود، سپر کرد.

نگاه دادیار باز به سمت چهره‌ی خونی پسرش چرخید و باز روی صدرا نشست. باران کامل خیس‌شان کرده بود و موهای حالت دار دادیار روی پیشانی برنزش نشسته بود. آرام نفس می‌گرفت و سینه‌اش بالا و پایین می‌شد.

ابوالفضل از این آرامش قبل از طوفان می‌ترسید.

۶۸۷

مرد از دادیار مقابلش می‌ترسید. آکام سر پا شده خواست به سمت پدرش برود اما ابوالفضل از پشت پسر را در آغوش گرفت و سرانگشت بر حسب نوازش روی بازوی بیرون مانده از تی‌شرت پسر کشید.

–واستا آکام، واستا پسر.

آکام سر روی سینه‌ی ابوالفضل چسباند و با نفسی تنگ به دوئل میان پدر و صدرا خیره شد.

لحظه‌ای چشم بست و با صدای به زمین خوردن کسی، چشم گشود و متحیر چشمانش به روی صدرای افتاده بر زمین نشست. سر بالا آورد و پدرش را دید که مشت گره خورده‌اش در هوا مانده بود.

همان مشتی که ثانیه‌ای قبل در صورت صدرا فرود آمده بود.

آکام باز تقلا کرد تا سمت پدرش برود اما ضعف بر زور ابوالفضل چیره شد و نتوانست از آغوشش خارج شود.

بی‌توجه به آلوده شدن شلوار روی زمین زانو زد و آرنج روی زانو نهاد و سمت صدرا خم شد.

آرام بود...آرام تر از هر زمانی!

-دست رو پسر من بلند کردی؟ پسر منو دزدیدی؟

صدرا با خشم خود را صاف کرد و برخاست.

حال او بالا سر دادیار ایستاده بود و مرد جوان تر در ثانیه‌ای قد علم کرد و بلندی خود را به رخ مرد کشید.

-پسر خواهرمو ادب کردم.

آرام چهره درهم کرد از گفته‌ی مرد و دادیار خنثی تاج ابرو بالا انداخت.

-کدوم خواهر؟

صدرا سکوت کرد و دادیار حالت متفکر به خود گرفت.

-همون خواهری که انداختیدش تو بغل من و گفتی زنش کن؟

آکام بغض کرده به پدرش خیره شد و دادیار با درد عمیقی در قلبش، نیم نگاهی نثار جانش کرد.

-همون خواهری که بعد از تجاوز مثل آشغال باهاش رفتار کردی؟

آرام و پیوسته حرف می‌زد و همین آرامش ترس را به جان همه انداخته بود.

نگاه صابر روی برادرش نشست و لب گزید. مرد شده بود!

۶۸۸

سجاد کوچک دیگر آن پسر تو سری خور نبود! قدمی عقب کشید و خود را از موضع صدرا و علی‌سان کنار کشاند.

سمت سجاد نبود اما نمی‌توانست علیه‌ش هم باشد برای گرفتن پسرش! در حق برادر کوچکش زیادی ظلم کرده بود.

-همون خواهری که...به خاطر رفتار شماها...

نگاه سمت آکامش کشاند و پسرک با نگاه پدر چیزی در سینه‌اش شکست.

-پسرشو لمس نکرد؟

دندان قروچه‌ای کرد و زمزمه کرد:

–از کدوم خواهر دم می‌زنی صدرا؟

صدرا خواست حرف بزند اما باز مشت سهمگین مرد مقابل در صورتش نشست.

این بار اما تعادل حفظ کرد و به عقب روانه شد.

اما قبل از به خود آمدن، مشت دادیار بالا آمد و بلافاصله در سمت دیگر صورت صدرا نشست.

–این طوری دست رو بچه‌ی من بلند کردی؟

–خوب کردم، داییشم.

گفت و خشم بر روی خشم دادیار گذاشت.

قدم دیگری جلو گذاشت و جفت دستانش را بند یقه‌ی مرد کرد.

علی‌سان با دیدن ماجرا جلو آمد و ابوالفضل با دیدن حرکت او، زمزمه‌ای در گوش آکام کرد و چشمکی برای آرام زد تا کنار آکام بایستد.

آرام کنار پسرک رفت و ابوالفضل در یک حرکت خود را به علی‌سان رساند و بازوانش را از پشت، قفل دستان خود کرد.

-بشین سر جات تا عقیمت نکردم!

مردک قلدر که همراه با صدرا آمده بود، به سمت دادیار رفت که ابوالفضل نگاه در نگاه صابر نشاند. دوست داشت برای یک بار هم که شده، صابر پشت برادرش باشد.

صابر با خشم پلک روی هم کوباند و قدم به سمت مرد برداشت و در یک حرکت بازوهایش را چسبید و نوید هم مقابل مرد درآمد تا نتواند حرکتی بکند.

پارت ها پیوستگی دارن اما شماره پارت ها مشکل دارن

۶۹۰

علی‌سان با تعجب آمیخته با خشم نگاه صابر انداخت و صدرا فحشی زیر لب نثار اویی که فکر می‌کرد

همراهشان است اما دشمن درآمده بود کرد. دادیار نیز از شرایط صدرا استفاده کرد و چسبیده از یقه او را به بدنه‌ی ماشین کوباند.

-زیادی تنها شدی؟

سر کج کرد و پرسید! صدرا فشاری به سینه‌ی دادیار داد و مرد بی‌توجه دست بالا آورد و روی صورت صدرا کوباند.

برخورد پیشانی صدرا با پنجره و بدنه‌ی ماشین کافی بود برای گیج شدن و منگ زدنش.

دادیار لبخند زد و پاهای مرد را میان پاهای کشیده‌ی خود، قفل کرد و دست آزادش را سمت دیگر صورت مرد فرود آورد.

–چه طوری به خودت اجازه دادی دست رو پسر من بلندی کنی؟

آکام به پدرش خیره شد و لبخند زد.

صدرا فشاری به سینه‌ی دادیار داد ودر یک حرکت دست بالا اورد و در صورت او کوباند. هرچند قدرت ضربه کم بود.

دادیار با خنده قدمی به عقب برداشت و انگشت شست زیر لب خونینش کشید.

در یک آن تمام گذشته‌ی تلخ مقابل نگاهش به تصویر درآمد و به سمت مرد هجوم برد. ضربه‌ی اول را در شکم مرد فرو اورد و ضربه‌ی بعدی را در شانه‌اش نشاند.

علی‌سان با فریاد و فحش سعی کرد از حصار ابوالفضل خارج شود اما قامت قدرتمند ابوالفضل اجازه‌ی پیشروی به او را نداد.

خشم دادیار را، قدرتمند تر کرده بود.

باید دفاع می‌کرد باید از پسرش دفاع می‌کرد. با دیدن تقلای مرد، باز لبخند زد و همین کافی بود تا مشت بی‌حال صدرا در صورتش بنشیند و سپس عربده‌ی او و حس سرازیری خون بالای لب‌ش و طعم شور خون!

-کثافت، تو بردی آکامو! تو دزدیدی بچه‌ای که حق ما بود رو!

دادیار به عقب رفت و مشت دیگر صدرا روی شقیقه‌اش نشست.

آکام به سمت پدرش قدم برداشت اما با گرفتار شدن انگشتانش میان دست آکام، نالید و چرخید.

-بابات از پسش بر می‌اد.

-داره می‌زنه بابا رو!

آرام با آرامش پلک روی هم گذاشت و لب زد:

-نگران نباش.

آرام گفت و خشم دادیار به عقلش چیره شد. در یک لحظه زانو بالا آورد و میان پای صدرا کوبید.

عربده‌ی دردناک صدرا در آسمان بارانی پیچید و دادیار خشمگین فریاد زد.

-کثافت بچه‌ی منو دزدیدی؟

بار دیگر زانو میان پاهای مرد کوبید و عربده‌اش در عربده‌ی مرد پیچید.

-حروم لقمه به آکام من دست زدی؟

مشت بالا آورد و در صورت خونین مرد کوباند.

-چه طور جرئت کردی؟ هان؟

کلمه‌ی آخر را فریاد زد و باز مشت کوباند. درد ناحیه‌ی حساس صدرا دیگر جانی برای دفاع از خود نگذاشت.

نوید با لبخند به درد کشیدن پدرش خیره شده بود و خدیجه نیز خوشحال از درد کشیدن مرد! بیش از این‌ها حقش بود، مردی که زندگی‌شان را تلخ کرده بود.

-حقته، حقته تو قاتل آفرین بودی! تو آفرینو کشتی...اون چاقو دست تو بود...تو باید بمیری سجاد، باید بمیری.

هیستریک سر تکان داد و در برابر تپش قلب دادیار رو به آکام کرد.

-گفته؟ گفته بابا جونت؟ آفرینو بابات کشت! چاقو دست خود حرومزاده‌اش بود.

خشم به تن ریخت و کمی جان گرفت، سمت دادیار خیز برداشت و مشت کم جانش در قفسه سینه‌ی او کوبید.

قلب تیر عمیقی کشید و از درد در گوشه‌ای مچاله شده، هق زد.

۶۹۲

دادیار گامی به عقب رفت و خطوط چهره‌اش هم دیگر را در آغوش گرفتند.

-فرشته ای که ازش دم می زنید، شیطان رجیمه اما همه تون رو گول زده.

سمت دادیار چرخید و عربده زد.

-قاتل تویی! یادگار خواهرم نباید دست یه قاتل بزرگ بشه.

دادیار نفس نفس زد و باران روی پلکش نشست.

دادیار نفس نفس زد و نگاهش را به سمت آکام چرخاند و پسرک تنها در خود شکسته اشک ریخت.

مشت دیگری در سینه‌ی نالان دادیار نشست و عربده زد.

-وقتی در خونه باز شد، چاقوی تو سینه آفرین دست توی دیوث بود.

نفس همه در سینه حبس شده، به آن ها نگاه دوخته بودند.

-من قاتل نیستم.

دادیار لب زد و قبل از هر عکس العملی از سمت صدرا به سمتش خیز برداشت و با مشتی او را روی زمین انداخت و روی تن مرد سوار شد و مشت های متوالی بود که در صورت مرد می‌نشست.

مشت ها روی تن و بدن مرد نشست و عربده های دادیار سکوت آسمان بارانی خدا را شکست.

–من قاتل نیستم پست فطرت...من قاتل نیستم بی‌ناموس!

مشت میان قفسه سینه‌ی صدرا کوبید و عربده زد.

–من دستمم به آفرین نخورده بود سگ صفت...من دست به خواهرت نزده بودم کثافت.

ابوالفضل با دیدن جنون دادیار، علی‌سان را رها کرد و سمت او دوید، نمی‌دانست پس چرا پلیس نمی‌رسید.

هرچند با وجود باد و باران و دور بودن از شهر احتمالش می‌رفت.

قدم بلند به سوی دادیار برداشت اما قبل از او صدای خدیجه بود که دادیار را از کشتن صدرا بازداشت.

آشفتگی مرا داروگ می فهمد

-سجاد نکشته آفرینو.

۶۹۳

-سجاد نکشته آفرینو.

سر بالا آورده، نگاه سیاه و لرزانش را به خدیجه که با قدم‌های سست و آهسته نزدیکشان می‌شد، داد.

صدرا از حواس پرتی دادیار استفاده کرد و مشت محکمی در سینه‌ی دادیار کوبید.

مرد جوان آخ بلندی گفت و صدرا مشت دیگری زیر چشم دادیار کوباند.

دادیار از روی سینه‌ی صدرا به کنار رفت و دست زیر چشمش که کمی خونریزی کرده بود کشید.

ابوالفضل با خشم به سمت صدرا گام برداشت اما قبل از او، آکام به سمت پدرش خیز برداشت، رگ برآمده‌ی گردن و پیشانی پسر، نشان از غیرت به جوش آمده‌اش می‌داد.

لگدی به پهلوی صدرا کوبید و بلافاصله قبل از اجازه‌ی حرکتی از سمت صدرا، لگدی دیگر با کینه به پهلوی مرد کوبید، قبل از ضربه‌ای دیگر، دادیار از روی زمین برخاست و دست در کمر پسر انداخته، او را عقب کشید.

-آروم بابا، آروم جون بابا.

نوید با حسرت به آن دو نگاه دوخت، مردمک‌هایش زمین مملوء از گل و لای را هدف گرفت و پوزخندی دردناک، روی لبان بی‌رنگش نشست.

دادیار بوسه‌ای به روی موهای خیس و آشفته‌ی پسر زد و با نگاهی که نفرت را فریاد می‌زد به صدرا خیره شد.

خدیجه قدم دیگری جلو آمد و نامه‌ی مچاله شده را میان انگشتانش بیشتر چلاند.

نامه از شدت گر گرفتگی و عرق دستان زن، نم گرفته بود.

قدم دیگری جلو رفت و کنار صدرایی که روی زمین از درد به خود می‌پیچید و پدر و پسر در آغوش هم، آب دهان فرو فرستاد.

-آفرین خودکشی کرده بود!

آکام از آغوش پدر خارج شد و به لبانش که جمله از میان آن ها خارج شده بود، نگاه دوخت.

-بابا!

۶۹۴

او هم به خودکشی شک داشت اما دادیار، دست آکام را سفت چسبید و سر به طرفین تکان داد.

لب با زبان تر کرد و به سختی گفت:

-اومدم خونه، چاقو تو بدن آفرین بود. منو آفرین بحث کردیم...اما...

لب روی هم فشرد و تلخ خندید.

-تو کل اون دو سال دستم به آفرین نخورده بود. من هیچ وقت آفرینو نزدم...چه برسه کشتنش! آفرین...

دست به زیر بینی خون بالای لبش کشید و نالید:

-بی‌گناه ترین آدم این قصه بود.

خدیجه لبخند زد و باز در دل مردانگی، مرد مقابل را تشویق کرد.

مرد در اوج کودکی، جوانمرد بودن را خوب آموخته بود.

-آفرین بهش تجاوز شده بود...! اینو منی که دوست صمیمیش بودم، خوب می‌دونستم.

صدرا به ماشین پشت سر تکیه داد و نام زن را غرید:

-خدیجه.

زن اما با غیظ به سمت او چرخید، تصمیم خود را گرفته بود.

-ازت متنفرم صدرا.

نگاه به سمت سیاهی هایی که آفرین از خوبی‌هایش زیاد می‌گفت چرخاند.

-کار پسر عموش بود.

باز نگاه سمت صدرا چرخاند. مرد تقلا کرد تا بلند شود و دهان زن را ببندد اما ابوالفضل با غیظ زیر زانوی مرد کوبید و او را دوباره به زمین انداخت.

-خفه بمیر مرتیکه.

خدیجه از صدرا با ترس فاصله گرفت و در برابر دیدگان متعجب همه لب زد:

-کار یاسر بود...اون حرومزاده همیشه رو آفرین چشم داشت.

چانه‌ی پسر کوچک به لرز افتاد و قطره آبی از روی چانه‌اش به روی دیگر قطرات باران نشسته بر زمین افتاد. پدر و پسر کوچک طوفان به دل‌شان زد و صدرا عربده زد:

-ببند دهنتو ضعیفه.

ابوالفضل کف دست به شقیقه‌ی صدرا کوبید و دست بند دهان مرد کرد.

-کاش فقط خفه بشی...کاش می‌شد گِل بگیرم دهن نجستو.

ابوالفضل لب زد و دادیار با حس لرز آکام پسر را سمت خود کشاند، او را به سینه‌ی خود چسباند و بازوانش را پرده‌ی تن خیس و لرزانش کرد. پدری کردن را زیادی خوب آموخته بود! علی‌سان با خشم انگشتانش را درهم گره زد و غرید:

-زن داداش.

۶۹۵

خدیجه بی اعتنا نسبت به علی‌سان ادامه داد و ابوالفضل نگاه به علی‌سان داد تا با هر عکس العملش نسبت به خدیجه، دست بجنباند.

-یاسر یه شب که آفرین از خونه‌ی ما بر می‌گشت بهش تجاوز کرد و بعدشم... نصف شب پرتش کرد در خونه‌ی خانواده‌اش.

اشک با قدرت به سمت نگاه زن هجوم آورد و آکام زانو خالی کرد و اگر بازوان پدرش نبود به زمین میفتاد.

دادیار پسر را سفت چسبید و مردانه بغضش را فرو فرستاد.

-اوممم...

صدرا سر از میان دستان ابوالفضل خارج کرد و عربده زد:

-خفه شو زن.

ابوالفضل باز دست روی دهان مرد فشرد و علی‌سان با خشم به سمت خدیجه گام برداشت که نوید خود

را به سمت او کشید و بدون احترام روی سینه‌ی او کوباند تا او را از مادرش دور نگه دارد.

-تو شدی طعمه سجاد! طعمه‌ی خانواده‌ای که اون شب وقتی آفرینو خونی و زخمی پیدا کردن، خونه شون پر مهمون بود و فقط خواستن توجیه کنن که تجاوز نبوده، یه خفت گیری معمولی بوده! خواستن ثابت کنن خواهرشون دختره!

به علی‌سان و صدرا نگاه دوخت و دندان روی هم فشرد.

-خوش غیرتا.

دستان مرد از دور پسر شل شد و آکام زانو زد. اشک ریخت و با خشم به گل و لای خیس چنگ زد و سر به سمت صدرا چرخاند.

–حرومزاده.

آکام غرید و صدرا با خشم نگاه آتشینش رو به زن دوخت و تلاش هایش برای رهایی از دستان قدرتمند، ابوالفضل کافی نبود.

غیرت پسرک کوچک به قدری در ان تک کلمه تزریق شده بود که سکوت را برای لحظه‌ای در آن مکان حاکم کرد.

خدیجه به تاسف سر تکان داد و مقابل آکام، بی توجه به آلوده شدن پیراهنش، زانو زد.

پسرک شیرین بود، مانند پدر و مادرش دوست داشتنی!

دست جلو برد و مشت نشسته بر روی شلوار پسرک را گرفت و بلند کرد.

انگشتانش را روی مشت مردانه‌ی آکام کشید و لب زد:

-باز کن مشتتو!

قطره اشک دیگری چکید و مشت پسر گشوده شد.

خدیجه نامه در کف دست پسر گذاشت. نامه‌ای را که آفرین در اوج ناامنی هایش به دست او سپرده بود.

۶۹۶

نامه را کف دست پسر قرار داد و گردن به سمت دادیار برافراشت. سیاهی‌های لبالب پر شده از اشک مرد، لبخند توام با غم را به دل خدیجه راه داد، باران به دل‌شان بارید و خدیجه توجه‌ی به روسری نشسته بر شانه‌هایش و موهای پریشان نکرد.

-آفرین هیچ وقت ازت گله نکرد...همیشه از عشقت به آکام می‌گفت.

تلخ خندید و قطره اشکی رقصان به روی گونه‌ی سرخ شده‌ی زن نشست.

-اما اونم خوب می‌دونست یه پسر بچه‌ی چهارده ساله، عاشقی نمی‌تونه بکنه براش!

دادیار نفس لرزانی کسید و دست روی قفسه‌ی سینه گذاشت، سینه‌ای که دردهای گذشته را روی دور تند گذاشته و مانند فیلمی مقابل نگاهش به تصویر می‌کشاند.

-نمی‌دونم زیادی مرد بودی تو اوج بچگی یا ما که هیچ وقت مرد درست و درمون ندیده بودیم، فکر می‌کردیم مردی!

صابر به قامت شکسته‌ی برادر خیره شد و مغموم سر تکان داد. غم زده اما لبخند زد! بد کرده بود، با برادرش زیادی بد کرده بود. دادیار دست روی ته‌ریش کشید و انگشتانش را تا روی گلو کشاند. سرانگشت بر سیبک گلو کشید و سینه‌اش پر شتاب جلو و عقب پرت شد. دست آزادش را پایین آورد و آکام با خیرگی مطلق به زن، دست بالا آورد و انگشتانش را به دستان گر گرفته‌ی پدر در آن هوای بارانی و دلگیر گره زد.

-آفرین هیچ وقت ازت متنفر نبود.

دادیار لب گزید. روح مرد در آن لحظات به آسمان پرواز کرد و مرد. روح به قهقرا رفت و جسم به

سختی ستون تن فرزند شد. از پا نیفتاد! ازپا افتادنش با له شدن آکام یکسان بود.

-همه مون بهش بد کردیم.

-از دستت کاری میومد؟

سر تکان داد و لب‌ها میان چهره‌ی رنگ پریده‌اش بسان فردی سکته کرده، به کناری کج شد.

-آفرین از تن کبود تو هم تو اون شب زیاد گفت.

۶۹۷

این بار تایی از ابروی رنگ شده‌اش را بالا فرستاد و گردن سمت صابر کج کرد.

-خوش غیرت!

صابر به تاسف سر به زیر انداخت و کمرش زیر بار واقعیت شکست. حال دختر و پسر خود رشد کرده بودند. پسری مرد شده داشت و دختری در آستانه‌ی ازدواج! حال ظلمش به دادیار را به یاد آورده بود و از روزی می‌ترسید که آه مظلومانه‌ی برادرش، دامن فرزندان بی‌گناهش را بگیرد.

-زیاد نگم...حال هممون از اون شب بده...البته به جز برادر های دروغ گوش.

دادیار صدای زن را بلعید و منتظر انگشتان پاهایش را در بوت‌های سیاه جمع کرد و انگشتان آکام را بیشتر فشرد.

-آفرین از همه چی به من می‌گفت...تنها غمخوار هم بودیم.

مکث کرد و به آکام سر به زیر خیره شد.

-چند وقتی بود که یاسر برگشته بود. یاسر برگشته بود و آفرینو تهدید می‌کرد. مردک می‌دونست آفرین از ترسش به کسی چیزی نگفته اما یه نفر خوب از همه چی خبر داشت.

سر بالا آورد و با پوزخند به صدرا خیره شد.

–صدرا همه چیو می‌دوست! حتی یاسرو کتک زد و یاسر گفته بود آفرینو دوست داره.

بلند خندید و انگشتانش را درهم گره زد. اگر توان داشت، آن مشت گره خورده را در صورت صدرا فرو می‌اورد. علی‌سان بهت زده به برادرش خیره شد و نام او را به زبان آورد. از صدرا خورده بود و کینه‌ی سجاد را بی‌گناه روی دل نشانده بود.

–صدرا!

–اون گفت دوستش داره و صدرای بی‌غیرت هم بخشید بدون در نظر گرفتن روح مرده‌ی خواهرش اما دیر شده بود! دیگه آفرین زن سجاد شده بود.

به زانو مقابل آکام نشست. پاهایش دیگر توان ایستادن و شاهد بودن را نداشتند.

-یاسر هر روز با زنگ و کوفت و زهرمار آفرینو اذیت می‌کرد و آفرین تنها می‌ترسید و سکوت میکرد.

-چی می‌گفت؟

دادیار گرفته پرسید و آکام ترسیده از صدای خش دار پدرش که حتی با فریاد بر سر صدرا هم این گونه نشده بود، سر بالا آورد.

۶۹۸

–می‌گفت باید باهاش فرار کنه! مجنون بود! دیوونه بود.

چشم بست و انگشتان یخ زده‌اش دامن را به چنگ کشیدند.

–اون روز تو رفتی...من ندیدم اما برادرم دیده بود که یاسر از پشت بوم و کوچه بغلی وارد خونه‌تون شده! اون موقع آخرین طبقه بودید و در پشت بوم همیشه باز! برادرم صدای جر و بحث شنیده بود. اول فکر کرده، صدای سجاده اما بعد دیده بود، صدای یه مرد دیگه‌اس! صدای یاسره که همه محل به لات بودنش

ایمان داشتن! امیر شنیده بود و بعد از نیم ساعت یاسرو در حال فرار کردن دید.

تلخ چشم بست و سر بالا آورد. سیاهی های درخشان مرد، سقوط کرده بودند. دیگر جانی نداشتند و خدیجه به راحتی درد نگاهش را خواند.

-قاتل آفرین یاسر بود! نمی‌دونم شایدم خواسته باز به آفرین دست بزنه و آفرین خودشو از بین برده...!

آفرین طاقت یه تجاوز دیگه رو نداشت...همان یه بار مثل هیولا روحشو خورده بود. نتونستم ثابت کنم چون برادرم یه ترسو مثل صدرا بود.

این بار دیگر سر نچرخاند و تنها در نگاه مرد مات ماند.

-بازم صدرا فهمید! بازم بو برده بود! نمی‌دونم چه‌طوری اما فهمیده بود که قاتل یاسره! فهمید و همه چیو پنهون کرد...فهمید و تو رو مقصر کرد. فهمید و همه چیو پنهون کرد تا ابروی لعنتیش حفظ بشه! یاسر شیطان بود و دست‌شون به شیطان نمی‌رسید... افت داشت براشون که بگن از فامیل بوده...

این بار مردمک سمت آکام چرخاند و آه عمیقی از سینه‌اش خارج شد.

-این نامه رو همون روزایی که یاسر سر وکله‌اش پیدا شد، نوشت و به من سپرد که اگر چیزی شد بدمش به بابات! اما نشد...هیچ وقت قسمت نشد این نامه برسه دست بابات!

-یاسر چی شد؟

دادیار مات شده و بدون روح پرسید و خدیجه خندید...خنده با حال ان لحظه زیادی تناقض داشت.

-دوسال بعد تو یه تصادف مثل یه شیطان آتیش گرفت و جون داد.

قطره اشکی مرز نگاه دادیار را گشود و به روی ته ریش خیسش نشست.

-زنیکه کثافت.

صدرا بر قدرت ابوالفضل چیره شد و آکام به ناگهان روی پا شد و مقابل صدرا ایستاد و قبل از رسیدن آسیبی به زن، مشتی روی شقیقه‌ی مرد نشاند.

۶۹۹

صدرا به عقب پرت شد و آکام جلو رفت. دادیار نای گرفتن آکام را نداشت و تنها مات زمین شده بود. همه چیز به قدری ناگهان اتفاق افتاد و به روی دور تند رفت که ابوالفضل هم نتوانست کاری کند. سنگی به فاصله‌ی دو متر از پشت آکام چشمک می‌زد. پلیس آژیر کشید و پسرک عربده زد. علی‌سان هراسان به نورهای رنگی نگریست و آکام کینه‌ی مادرش را روی مرد خالی کرد.

-لجن حرومزاده.

بدون فرصت به مرد، مشت دیگر روی تن مرد فرود آورد و فریاد زد.

–عوضی بی‌شرف...

صدای فریاد تذکر نیروها و آژیر با صدای علی‌سان که در دست‌های صابر برای فرار تقلا می‌کرد ادغام شد و آکام افسار گسیخته مشتی دیگر زد و عربده‌ای دیگر. پسرک به سرفه افتاد و باز فریاد زد.

–خائن، نجس.

صدرا برای دفاع از خود و فرار نهایت تلاش خود را به کار گرفت. صابر، علی‌سان و ابوالفضل همچنان درگیر بودند و دادیار مات نامه‌ی افتاده از دست آکام بر روی زمین ماند. آکام بدون اختیار مجددا حمله

کرد و صدرا بی‌جون با صورتی خونین که حاصل ضرب دست دادیار و آکام بود پسرک به جنون رسیده را با هر دو دست هل داد. آکام بی‌تعادل به عقب پرت شد اما کوتاه نیامد. پلیس‌ها وارد شدند و صدرا از ترس گیر افتادن دوباره آکام را هل داد. پسرک تعادل خود را از دست داد. در چشم به هم زدنی، پای راست پسر پشت پای چپش پیچید و خم شد. دست‌هایش در هوا به دنبال تکیه‌گاه پرسه زدند و قامتش رقصان در هوا به پرواز درآمد و ناگهان به زمین افتاد. برخورد سر پسرک با سنگ درشت و سخت زیر سرش، همه را بهت زده کرد. قبل از جنبیدن دادیار و ابوالفضل سنگ بزرگ زیر سر پسر به خون آغشته شد و دستانش بی‌جان کنارش بر روی

زمین خیس نشست. زمان برای دادیار ایستاد و آرام دست روی دهان جیغ کشید و روح آفرین شاهد همه چیز، کنار پسرک به زمین نشست و سکوت یکباره خالی از صدای پسر در آژیر مرگبار ماشین پلیس پیچید.

۷۰۰

قطره قطره سرخی خون از روی سنگ به زمین و سطح آب جمع شده چکید. هو هوی باد در آن

سرمای صبگاهی و بهت زدگی تک به تک افراد حاضر! علی‌سان ترسیده نگاه از صدرای بهت زده گرفت و نگاه به پشت سر و جیغ کشان ماشین های پلیس داد، نباید به این جا ختم می‌شد. سر چرخاند و آکام را کاوید. پسرک مانند مادرش به آرامی آرمیده بود. بی‌صدا و بی‌جان! سجاد مرد شده مات پسرش ماند و صابر چشم گرفت از سنگ آغشته به خون مظلومانه! سنگ خیس از خون و خرمایی‌های به رنگ قرمز درآمده‌ی پسرک، جان را از تنشان خارج کرد. آرام دست روی سینه گذاشت و مبهوت خیره‌ی آکام ماند و ابوالفضل به خود آمده سمت پسر دوید، دوید و کنار آکام روی زانو افتاد. دادیار دندان رو هم فشرد، پلک راستش پرید و نبض زد! تپش را در تک به تک

رگ‌های بدنش احساس می‌کرد. صدای آژیر ماشین پلیس ذهنش را مخدوش کرد و دستانش بی‌تعادل روی سیاهی های درشتش نشستند و با تمام وجود آن ها را چنگ زده و مالیدند، تا بلکه تصویر مقابل چشمانش زدوده و پاک شوند. نگاه پایین آورد و مات پسرک غرق در خونش شد آکام را تار دید و تمام جانش به رئشه افتاد. آکامش زمین خورده بود! دویده بود برای روی پا ماندن آکام و حال مقابل دیدگان همه، پسرش از پا افتاده و او در برابر همه سر خم کرده بود. قدمی به سمت پسر برداشت و سبکی بی‌حد و مرزی را احساس کرد. باد به تنش نشست و لبان خشک شده‌اش چندین و چند باره روی هم نشستند اما بی‌فایده صدایی از آن ها خارج نشد.

قدمی دیگر برداشت و درد عمیقی از مچ پا تا زانویش را فرا گرفت.

-آکام...پسر نخوابی ها....قورباغه نگاه کن منو!

صدای ابوالفضل و باز هم قدمی دیگر! نفهمید چه‌گونه مسیر به آن کوتاهی، طویل و طولانی شد. صدای ترمز ماشین های پلیس در گوشش پیچید و پا روی قطره خون های افتاده بر زمین گذاشت ، حتما به یادش می‌ماند به خانه که رفتند بوت ها را روانه‌ی سطل آشغال کند. قدم دیگر برداشت و نتوانست! زانو خم کرد و افتاد. قبل از حمله‌ی حریف به خاک کوبیده شد. افتاد و صدای افتادنش قبل از همه گوش خود را کر کرد.

-آکام منو نگاه کن! آکام نخوابی ها!

صدایی در سر پیچید و نفهمید چه کسی تقلای کمک براش پسرش کرد.

۷۰۱

سیاهی‌های نقره داغ شده‌اش را به چهره‌ی خونین پسرش دوخت و سرانگشت به پیشانی غرق در خون آکامش نزدیک کرد. چه کرده بودند با دردانه‌اش؟ با تک تک تپش‌های قلبش چه کرده بودند؟

-با...با.

صدای آکام خفه در میانشان پیچید و ابوالفضل سر بالا آورد. قدم‌های بلند ماموران پلیس و صدای بلندشان! انگشتانش در هم گره خورد و مات دادیار ماند. چیزی در سینه سقوط کرد. ترسید! از رنگ بسان میت مرد. انگشتان در هوا مانده و بی‌حرکتی دادیار خوف به دلش راه داد که عربده زد.

-به خودت بیا دادیار.

اسلوموشن سر بالا آورد. هیچ به یاد نمی‌اورد، ذهن فراموشی را جایگزین خاطرات سیاه کرده بود. همه چیز پیش رویش در هاله‌ای عمیق به تصویر کشیده شده بود. دستبند به دست صدرا زده شد و صابر مردان دولت را راهنمایی کرد.

-دادیار...دادیار منو نگاه کن، بی‌شرف منو نگاه کن.

عربده زد! نگاهش کرد اما متوجه‌ش نشد.

ابوالفضل بازویش را با شتاب از دست آرام خارج کرد و همان دست را به سرعت در صورت مرد فرود آورد تا بلکه از شوک خارج شود، صورت دادیار به سمتی کج شد و سیاهی‌هایش در فندقی های نیمه باز دردانه‌اش نشست. مسیر نگاه را پایین تر کشاند و روی سیبک پسر توقف کرد. از شدت درد این گونه بالا پایین می‌شد؟ جانش درد داشت؟

-عوضی بچه‌ت داره جون می‌ده! الان وقتش نیست...الان وقتش نیست دادیار...به خودت بیا سجاد!

عربده زد و حنجره‌اش زخم شد. سجاد! سر بالا آورد خیره‌ی ابوالفضل ماند. مات ماند و انگشتانی بی‌جان روی پشت دست افتاده‌اش نشست. نگاه چرخاند و

باز روی صورت خونین پسر توقف کرد. صدرا عربده زد و علی‌سان میان چنگ ماموران سر به زیر انداخته، یادگار بی‌جان خواهرش را کاوید.

-سجاد عوضی! همه چی این جا تموم نمی‌شه.

سجاد؟ پلک روی هم کوباند و در ثانیه چشم گشود. از خواب خارج شد...صدا سد حنجره را شکاند و به گوش پسرک بی‌جان رسید.

-آکام.

۷۰۲

نفس بی‌جان راه سینه را ترک کرد و نگاه نیمه باز روی چشمان خیس پدر نشست.

چه تلخ که زمانی نداشت تا بگوید، دوستش دارد.

تا هزاران بار، در آغوشش فرو برود و خوبی‌هایش را واگویه کند. تاری دیدش بیشتر شد و سیاهی هر ثانیه بیشتر روی نگاهش پرده انداخت.

ابوالفضل، خود را تکان داد و زانوهایش را بی‌توجه به گل نمدار زمین، زیر تن برد و با دستی، دست یخ زده‌ی پسرک را گرفت.

-آکام جان سعی کن بیدار بمونی.

نفس دردناکی از هوا گرفت و با تلاش فروان، پلک‌های سنگین شده‌اش را روی هم فشرد.

-با...با.

دادیار سرانگشت جلو کشاند و روی خون خشک شده‌ی پیشانی پسر کشید.

-آکامو ازت می‌گیرم سجاد! نمی‌ذارم بچه‌ی آفرین پیش تو باشه.

مرد عربده زد و دست ماموری روی دهانش فشرده شد. مرد فریاد زد و دست مامور بند گردن شد، او را خم کرد و درون ماشین فرستاد.

سیاهی‌های پدر جوان، پسرک ناهشیار را بلعید. لب مکید و تلخ لبخند زد.

ابوالفضل با درد چشم بست و سر به کناری چرخاند تا این حال دادیار را نبیند.

گناه بود دیدن این حال مردی که امضای درد، سرتاسر زندگی‌اش را پوشانده بود.

–پسرم.

لرزید! صدا لرزید و قلب در سینه، پشت به او سیاه به تن کرد و اشک ریخت. مرد جوان به سمت پسر خم شد و لبان خشکیده و بی‌رنگش را به پیشانی خونین پسر چسباند و لبان پدر، به رنگ سرخ پیشانی پسر درآمد.

–شیشه‌ی عمر منو نشکنی ها.

درد به جان پسر نشست و ناله کرد، قوص کوچکی از محنت درد به کمر خود داد که دست ابوالفضل به سرعت روی شکمش نشست.

۷۰۳

-تکون نده خودتو، تکون نده پسر بدنتو.

قطره اشکی راه چشم آکام را ترک کرد و سرما تن بی‌جانش را درآغوش گرفت.

دندان‌هایش از شدت درد به هم برخورد کردند و سرما با قدرت به تنش تازاند.

-آکام...بابا نلرز.

دست پسر را محکم میان جفت دستانش فشرد و نزدیک تر شد.

لبخند مغمومی به لب آورد.

پس زد هر چه که به رفتن جانش ختم می‌شد را!

ان چه که روی رخش نشسته بود، تبسم نبود بلکه غم بود.

دست پسرک، بیشتر میان انگشتانش فشرده شد و لب‌های بی‌جان جر مغز از کار افتاده و درد بی‌درمان قلبش را کشید.

-چرا آمبولانس نمی‌آد پس!

آرام نالید و دادیار همچنان به پسرش خیره شد.

-خشک آمد...

نفسی عمیقی گرفت تا خفه نشود، تا از پا نیفتاد، تا باز سپر شود و نگذارد جنگ به جان پسرکش بنشیند.

-خشک آمد، کشتگاه من

در جوار کشت همسایه.

قطره اشک پدر چکید و دست بی‌جان پسر آن را هدیه گرفت.

-گرچه...گرچه می‌گویند☹ می‌گریند روی ساحل نزدیک، سوگواران در میان...سوگواران.)

لب گزید. نفس گرفت.

قلب تیرکشید و درد با تمام وجود به جان حمله کرد.

-قاصد روزان ابری، داروگ! کی می‌رسد باران؟

تن پسر سبک و پدر تارتر شد.

پلک‌هایش روی هم نشست و فشار بی‌جانی به دست به‌سان یخ پدر داد.

-هر جا بری، پشتت میام! آواره‌مون نکن ، جون بابا!

جمله‌ی پدر در سر پیچید و ذهن به سوی خواب دوید.

-آکام نخواب...نخواب بچه.

جمله‌ی ابوالفضل نیز اما نای گشودن چشم نداشت.

نیمه‌ی خونین صورت روی سنگ افتاد و لبانش همچو ماهی روی هم تکان خورد.

نفس نفس زدن‌های پدر، فریاد های ابوالفضل و نگرانی‌های آرام را به مغز سپرد و تن همراه با قلب به سوی خاموشی و تاریکی حرکت کردند.

سیاهی تبدیل به نور شد و انگشتان بی‌جان میان انگشتان پدر رها شدند.

-آکام!

عربده زد، فریاد زد و دیگری کسی با شیطنت پاسخش را نداد.

-آکام بابا.

دست برد تا تن بی‌جان پسر را تکان دهد اما صابر از پشت مانع شد و باز عربده حنجره‌ی بی‌جان را تهدید کرد.

-آکام...آکام باز کن چشماتو.

خاموشی از سمت پسرک، جنون را به جان دادیار ذره ذره تزریق کرد.

اکسیژن نرسید و به ناگهان ترکید.

-عوضی بیدار شو...حق نداری تنهام بذاری.

ابوالفضل لب گزیده به چهره‌ی بی‌رنگ آکام چشم دوخت.

هراسان جفت انگشتان به هم چسبیده و مرتعشش را جلو برد و روی نبض گردن پسر گذاشت.

صدای آمبولانس آمد و ابوالفضل دست پشت عرق نشسته بر پلکش کشید.

صدای فریاد دادیار هم دیگر نمی‌آمد.

سر بالا آورد و او را زمین خورده دید.

صبر شکست و جان به دست شیطان سپرده شد.

قهقهه‌های ابلیس در سرش همراه با اشک‌های سجاد ناقوس شد و با ضرب به شقیقه‌هایش برخورد کرد.

فردی کنارش زد و کنار پسرک نشست آرام آهسته دست روی کمر همسرش تکان داد و مات پسرک از هوش رفته ماند. چه صبحگاه نحسی! عجب تلخی بی‌پایانی!

جسمش کنار ابوالفضل بود و روحش کنار دادیار زمین خورده.

۷۰۵

به دیوار تکیه زد و آرام آرام روی زمین سر خورد. پنجه‌هایش را میان موهای فر مشت کرد و چانه لرزاند. اتفاق افتاده را باور نمی‌کرد و سخت بود باور اتفاق افتاده برای آکام. جفت زانوهایش را درون شکم جمع کرد و دستانش، صورت خود را پنهان کرد. ابوالفضل محلش نمی‌گذاشت و حتی درست و حسابی جوابش را هم نداده بود. حق داشت! بی‌عقلی های او بخشش نداشت.

–امیرحسین.

با شنیدن صدای ظریف و آشنایی بی‌حال سر بالا اورد که نگاهش به نگاه آرام گره خورد.

–خوبی؟

امیرحسین کودک شد و لب زد:

-آکام می‌میره؟

آرام چهره درهم کرد . بطری حاوی محتویاتی زرد رنگ را به سمتش گرفت.

-این چه حرفیه؟ معلومه که نه!

سپس بلافاصله لبخند به لب آورد و گفت:

-بیا اینو بخور، حالت بد نشه.

امیرحسین بطری را گرفت و لب گزید.

-دادیار داره دق می‌کنه.

آرام کنار امیرحسین روی زمین نشست و سر خم کرد.

-بچه‌شه خب!

-چرا خوشبختی به‌شون نیومده؟

آرام خود هم در فکر، سر به دیوار تکیه زد.

-نمی‌دونم.

امیرحسین با صدای قدم‌هایی امیرحسین سر بالا آورد و مات ابوالفضل ماند.

-پاشو برات بلیط می‌گیرم، برگرد تهران.

امیرحسین به آرامی نالید:

-داداش.

-زهرمارو داداش! عقل تو کلته بچه؟

امیرحسین سکوت کرد و ابوالفضل غرید:

-تو هیچ فکر کردی وقتی خبر مرگت میومدی این جا؟

۷۰۶

امیرحسین سر به زیر انداخت، بطری آبمیوه‌ی دست نخورده را روی زمین گذاشت و حلقه‌ی بازوانش را بیشتر به دور زانو فشرد.

استرس آکام تمام جانش را فرا گرفته بود.

بلایی به سرش می‌آمد خود را نمی‌بخشید.

-دِ آخه بچه نیستی امیرحسین، یکم محض رضای خدا یکم بزرگ شو! یکم اندازه سنت رفتار کن! ان‌قدر کودن نباش.

امیرحسین در سکوت سر میان جفت پاهایش فرو برد و آرام نگاه سرشار از شماتت خود را به همسرش انداخت و مرد خشمگین، پنجه میان مو فرو برد.

-ابوالفضل!

مرد کلافه، زبان داخل دهان چرخاند. نگاه چشمان پف کرده و سرخ برادرش انداخت و عمیق نفس از سینه خارج کرد.

-پاشو ببرمت هتل یکم استراحت کنی!

پسر چانه بالا انداخت و مرد جوان عصبی دست روی صورت اصلاح نشده خویش کشید.

-پاشو، پاشو بریم...خسته‌ای یکم استراحت کن.

-من تا خوب شدن آکام، تهران نمی‌رم.

ابوالفضل خم شد و بازوی نیمه عریان برادرش را چسبید.

-باشه، پاشو من نمی‌تونم همه رو جمع کنم، پاشو بریم یکم استراحت کن بعدش باز بیا! حال دادیار خوش نیست، باید برم پیش اون.

امیرحسین سر بالاآورد و گرفته لب زد:

-آکام الان کجاست؟

ابوالفضل سر چرخاند و با نگاهی به انتهای سالن، مشوش سر تکان داد.

-بردنش سی‌تی اسکن.

امیرحسین لب گزید و ابوالفضل ملتمس نگاه به آرام دوخت.

۷۰۷

زن جوان نشیمنگاه از روی زمین بلند کرد و رو به برادر شوهرش لبخند ملیحی به لب آورد.

-پاشو امیر، پاشو عزیزم...بریم با من، با منم برگردیم باشه؟

امیرحسین بدون حرف برخاست اما رو به ابوالفضل که آشفته و با چشمانی سرخ خیره‌ی آن دو بود پرسید:

-دادیار کجاست؟

ابوالفضل خسته و برعکس همیشه بی‌توجه به آلوده بودن، دستان، چشمانش را مالید و با صدایی دو رگه لب زد:

-منتظر خبر از آکامه.

-حدسی داری؟

ابوالفضل لب به دندان گرفته تنها نگاه کرد .

امیرحسین نگران تر با دلپیچه‌ی شدیدی که گریبانش را گرفته بود، خود را جلو کشید و بازوی برادر را چسبید.

-ابوالفضل.

-من حدسی ندارم، باید صبر کنیم دکترش نتیجه رو بگه.

امیرحسین دل زده، چرخید که برود اما با دیدن مجید به ناگهان ایستاد و مجید با دیدن آن ها شوک زده پرسید:

-این جا چه خبره؟ صابر چی می‌گه؟

ابوالفضل از قشون کشی اتفاق افتاده، سر تکان داد.

-کی خبرتون کرده؟

-من رفتم خونه بابااینا دیدم با گریه داره واسه مامان و بابا تعریف میکنه...چی شده که فاطمه از وقتی فهمیده با اون اوضاعش، عین مرغ بال و پر کنده شده و دنبال راه اومدن به این جاس.

ابوالفضل تک خنده‌ای کرد و نگران از تنها ماندن دادیار، شانه بالا انداخت.

-واقعا نیازی به این کارا نیست.

-ما خانواده‌ی دادیاریم.

ابوالفضل با سنگدلی پلک روی هم گذاشت و غرید:

۷۰۸

-خانواده‌ای که پونزده سال حتی خبر نداشتید، زنده‌اس یا مرده. خوشحال می‌شیم باز مثل اون سال ها سرتون رو از زندگی دادیار بکشید بیرون تا نفس بکشه.

بی‌توجه به نگاه حیرت زده‌ی مجید، عصیان زده سمت آرام چرخید.

-برو عزیزم...ببره یه چیزی بده بخوره، حوصله از حال رفتن امیرحسینو دیگه ندارم.

آرام به آهستگی پلک روی هم گذاشت و با چسبیدن بازوی امیرحسین از آن جا دور شدند و ابوالفضل بی‌توجه به مجید، تکانی به قامت خسته‌اش داد و به سمت مکانی که دادیار له شده از پا افتاده بود، حرکت کرد. با رسیدن کنار دادیار لبخندی دروغین روی لب گذاشت و مقابلش ایستاد. مرد جوان در فکر حتی سر بالا نیاورد تا ابوالفضل را ببیند و با صورتی بی‌حس و بدون رنگ تنها به مقابل و دیوار سفید رنگ خیره شده و انگشتان خونینش در هم فرو رفته بود.

ابوالفضل با نگرانی کنار دادیار زانو زد و مات لبان پوست پوست شده‌اش شد. دادیار جان در تن نداشت. مرگ بی صدا همین بود، مرگ همراه با فریاد

در زیر آب همین بود. دادیار در همین حال بود و ابوالفضل نگران تر از همیشه.

-داداش.

دادیار نگاهش نکرد و ابوالفضل با درد پلک روی هم فشرد.

-دادیار جان.

مرد جوان سر بالا آورد و نگاه مملوء از دردش را به ابوالفضل دوخت. در رج به رج نگاهش غم و اندوه طوفان زده بود.

-پاشو بریم یه مسکن بدم برات بزنن، یکم چشماتو ببند. اکامو از سی تی بیارن می‌برن جراحی برادر من.

-می‌دونی چشه مگه؟

خطوط چهره‌ی مرد درهم رفت و پرسید. دادیار پیر شده بود. حال معنای به ناگهان پیر شدن را به وضوح می‌دید. لب گزید و کلافه نفس از سینه خارج کرد.

-نه خب اما بالاخره خیر سرم پزشکم.

۷۰۹

-می‌مونم تا آکام بیاد.

گفت و پیشانی به دیوار تکیه زد.

-دیوونه نشو دادیار، از توی عاقل انتظار دیوونگی ندارم.

دادیار تکان ریزی به سر داد و با صدایی از ته گلو لب زد:

-من الان فقط می‌خوام آکام چشماشو باز کنه...

تکان بیشتری به سر داد و لبانش لرزید.

-همین ابوالفضل! من الان فقط همینو می‌خوام. اصلا من چه طور تا الان دووم آوردم؟ من چه‌طور زنده‌ام بدون قلبم؟

ابوالفضل تنها نگاه کرد و دادیار با زهرخند، مجددا افزود:

–جای من نیستی ابوالفضل، امیدوارم هیچ وقتم نباشی.

نگاه غرق در اشکش را به سقف سفید بیمارستان داد و خفه لب زد:

–یه زحمتی دارم برات!

ابوالفضل سکوت کرد و دادیار افزود:

–تو ماشین، موبایلو بردار، زنگ بزن آقای توکلی، بگو نمی‌تونم بیام...بگو تا امشب براش یه شماره می‌فرستم بگه اون بیاد اگر نتونستن منتظر باشن!

نگاه ابوالفضل را که دید، بی‌طاقت بغض کرد اما اجازه‌ی شکستن نداد.

–من تو اون بچه آکاممو دیدم...حیفه اون پسر تازه داره خوب می‌شه، گناه داره.

ابوالفضل بدون هیچ سخنی، خم شد و بوسه‌ای را مزین پیشانی دادیار کرد.

–شده خودم برم اون دنیا وساطت کنم، نمی‌ذارم یه تار مو از سر آکامت کم بشه...بر می‌گرده باز از دست آتیش سوزوندن هاش تو امان نمی‌مونیم.

–تازه...تازه براش ماشین خریده بودم، می‌خواستم تولدش خوشحالش کنم...تازه قراره هجده سالش بشه ابوالفضل.

۷۱۰

بینی بالا کشید و جفت دستانش را روی صورت گذاشت. زیر دستان تلاشگر خود اشک ریخت و ابوالفضل لعنتی نثار دنیا و روزگار نامرد کرد.

-دادیار...هی منو نگاه! اصلا تولدشو تو باغ می‌گیریم، تو شمال...تشریفات دوستم بود، همون جا رو اجاره می‌کنیم براش یه تولد خفن می‌گیریم! خب؟ منو نگاه کن.

دست برد و کف دستان خیس شده از اشکش را از صورت جدا کرد.

-هی هی مرد گنده رو نگاه کن! من بهت قول مردونه می‌دم آکام باز میاد پیشت!

انگشت کوچک دستش را سمت دادیار گرفت و کنارش زانو زد.

-ببین بیا عین بچگی ها با هم پیوند ببندیم.

دادیار با بغض خندید و ابوالفضل انگشت دیگرش را درون چال گونه‌ی دادیار فرو برد و با تمام وجود لب زد:

-تو فقط بخند وجودِ داداش!

دادیار انگشتش را میان انگشت ابوالفضل گذاشت و انگشتانشان به سرعت در هم گره خورد.

-باورت دارم.

او گفت و مجید از دور ماتشان ماند، ابوالفضل راست می‌گفت، آن ها دیگر جایی در زندگی دادیار نداشتند. ابوالفضل با لبخند عمیقی از دادیار فاصله گرفت و با ذهنی مشغول از کنار مجید گذر کرد. قصدش بی‌توجه‌ی نبود اما درگیری ذهنش، اجازه‌ی دیدن او را نداد. وارد فضای باز بیمارستان شد و با پیدا کردن موبایل از ماشین، به تنه‌ی ماشین شاسی بلند دادیار تکیه زد. اول تماسی با توکلی گرفت و سپس موقع قطع کردن تماس، متوجه تماسی از سوی آیدای شاملو شد. ناخواسته روی شماره‌ی دختر را لمس کرد و متعجب به شماره خیره شد و حیران خندید.

دادیار نام دختر را آیدایِ شاملو ذخیره کرده بود. بلند خندید و دست جلوی دهان گذاشت.

-خدای من!

باور نمی‌کرد دادیار این گونه دل داده باشد! در تصمیمی ناگهانی روی نام دختر زد و موبایل را کنار گوش گذاشت.

-دادیار.

ابوالفضل باز خندید و مشت روی لب گذاشت.

-سلام ری‌را جان.

ری‌را لحظه‌ای مات رائین که بد نگاهش می‌کرد شد و سرفه‌ای ریز کرد.

۷۱۱

-سلام استاد.

دخترک متعجب در حالی که از جا بر می‌خاست، لب به دندان گرفت و دستی به موهای روی شانه ریخته و لختش کشید.

-خوبی؟

ری‌را سکوت کرده، به این اندیشید که مسلما پسر دایی دادیار برای احوال پرسی، آن هم با موبایل دادیار، با او تماس نگرفته است.

-اتفاقی افتاده استاد؟ موبایل...!

ادامه‌ی سخن مملوء از تردید دختر با جمله‌ای که ابوالفضل به زبان آورد، بریده شد.

-افتاده...یه اتفاق خیلی بد.

ری‌را نگاه مرددش را به سمت برادر چرخاند و لب زیرین به دندان کشید.

رائین نگاهش می‌کرد و خوب می‌دانست برادرش پر از حس منفی نسبت به رابطه‌ی او و دادیار است.

-چه اتفاقی؟

-فکر می‌کنم، دادیار بهت نیاز داره.

ابوالفضل جمله‌اش را به زبان راند و با چرخاندن سر، مات نوید در خود مچاله شده بر روی صندلی شد.

پسرک در سرمای هوای مشهد، زانوهایش را در خود جمع کرده، به خواب رفته بود. به سمت صندلی گام برداشت.

-از چه نظر؟

کنار نوید رسید و ایستاد.

-فکر می‌کردم نگران تر بشی!

ری‌را به سختی با حفظ آرامش پلک روی هم گذاشت و از نقطه‌ی دید رائین خارج و وارد آشپزخانه شد.

-مسلما جلوی برادرم نمی‌تونم به ناگهان نگران بشم استاد، اونم برای رابطه‌ای که هنوز جدی نیست و به نوعی تکلیفش مشخص نیست.

ابوالفضل سخنی از آن بوسه به زبان نیاورد. مقابل صندلی خم شد و سرانگشت به روی سرمای استخوان سوز صندلی کشید.

۷۱۲

-ری‌را جان، دادیار حال خوشی نداره...ما مشهدیم، یه حادثه برای آکام اتفاق افتاده.

ری‌را بدون تظاهر و نگران، پسر مظلوم با نقابی سرخوش مقابل چشمانش نقش بست.

-آکام خوبه؟

ابوالفضل کنار نوید نشست و سویی‌شرت تن خود را با یک دست درآورد.

-نه متاسفانه، به سرش ضربه‌ی خطرناکی خورده و در حال حاضر، بین زمین و هوا معلقیم بدون خبری از حالش...و حال دادیار بیشتر از آکام منو نگران کرده.

ری‌را با چشمانی پر شده، به سمت درآشپزخانه چرخید که با رائین ایستاده میان چهارچوب رو در رو شد. انگشت اشاره و انگشت کناری‌اش را به لب چسباند.

-یعنی چی؟

سویی‌شرت را روی تن پسر انداخت و دستی روی موهای سیاه و پرپشتش کشید.

-یه جدال با خانواده‌ی مادر خدا بیامرز آکام که فکر می‌کنم تا حدودی خبر داشته باشی.

-دادیار خیلی حالش بده؟

دید، انگشتان مشت شده، صورت کبود و رگ بیرون زده‌ی پیشانی برادرش را دید، اما نتوانست سکوت کند.

رائین پلک روی هم کوباند و ری‌را با بغض چشم بست و قطره اشکی از شدت گر گرفتگی تن به روی گونه‌اش چکید. رائین مخالف کامل این رابطه بود.

–دادیار تو این دنیا نیست واقعا، نمی‌دونم چرا باهات تماس گرفتم اما حس می‌کنم الان دادیار بودنتو نیاز داره...الان که دادیار شده سجاد کوچولوی تنهایی که موقع به دنیا اومدن آکام تک و تنها رها شده بود. الان بهت نیاز داره ری‌را، به بودنت، به آرامشت.

مکثی کرد و افزود:

–به عشقی که ازش دم می‌زنی.

–من...

۷۱۳

سخن خود را قورت داد و با گرفتن نگاه از برادرش، لب زد:

-کدوم بیمارستان هستید؟

ابوالفضل نام بیمارستان را زمزمه کرد و سپس پرسید:

-میای؟

ری‌را ناخن‌های بلندش را لبه‌ی سینک و کابینت فرو کرد و نگاه به ظروف شسته نشده‌ی صبحانه درون سینک انداخت.

-نمی‌دونم...تلاشمو می‌کنم اما مثل همیشه، اون نخواسته که پیشش باشم...یکی دیگه خواسته.

ابوالفضل عصبی برپا زد، سر به سمت آسمان برد که قطره بارانی روی پیشانی‌اش چکید و لحظه‌ای به این اندیشید که هوای مشهد چه دلگیرانه می‌بارید.

-اون اگر دوست نداشت، تو گوشیش آیدایِ شاملو سیوت نمی‌کرد، ری‌رایِ دادیار!

مکثی کرد و نادم سر پایین انداخته و به زمین تر خیره شد.

-اون دوست داره ری‌را! فقط خجالت می‌کشه که بگه...اولین تجربه‌ی دادیاری! دقیقا عین یه پسر بچه‌اس تو این رابطه...مرد مقابلت تو هر چی با تجربه باشه تو روابط با خانوم ها ده هیچ عقبه. مردی که برای به دست آوردنش تلاش می‌کنی، یه آدم صفر

کیلومتره که قراره همه چیو با خودت تجربه کنه.

اینارو قطعا اگر بفهمه بهت گفتم زن من بیوه می‌شه.

دخترک سردرگم مات رینگ ساده‌ی درون انگشت خود شد. نفس در سینه حبس کرد و پیچیدن بوق آزاد در گوشش او را به خود آورد.

آیدایِ شاملو...!

مرد با نامی ذخیره‌اش کرده بود که دنیایی از معنی در آن گنجونده شده بود. قطره اشک دیگری روی گونه‌اش چکید و از گونه به روی خیسی سینک افتاد. تار موی مورد علاقه‌ی دادیار در صورتش افتاد و یاد چشمان سیاه اما مهربان مرد در خیالش نقش بست.

استاد چه گفته بود؟ اولین تجربه‌اش بوده؟ یعنی بکارت بوسه‌ی لبان مرد را او شکسته بود؟ لبخندی به

گستره‌ی نفت تیره و نشسته بر سطح خلیج فارس،

روی لبان دختر نشست.

۷۱۴

-آبجی.

با صدای رائین به خود آمده چرخید. تن به سمت

برادر چرخاند و بی‌طاقت لب زد:

-من باید برم.

-کجا؟

رائین گرفته پرسید و ری‌را با قدم کوتاهی خود را مقابل برادرش رساند.

رائینش به نسبت گذشته زیادی لاغر شده بود. دیگر مانند قبل نبود! حیف برادرش!

شیمی درمانی جانش را گرفته بود. قدمی دیگر جلو رفت و قبل از واکنشی از سمت رائین، دستانش را به دور گردن برادر حلقه کرد. با وجود آب رفتنش، هنوز هم هم چند تای او بود. هنوز هم مانند همیشه، سینه‌ی رائینش آرامگاه ابدی او بود.

دادیار بیاید یا نیاید، رائینش همیشگی بود.

پیشانی به شانه‌ی برادرش چسباند و قطره اشکش، روی ترقوه‌ی برجسته و عریان برادر نشست.

-رائینی عاشق شدم.

دستان رائین بالا آمد و روی کمر ظریف خواهر نشست.

-به خدا دل دادم، می‌دونم اشتباهه، می‌دونم غلطه! رائین می‌دونم دلت ازم گرفته داداشی، اما می‌شه تنهام نذاری؟ می‌شه پشتمو خالی نکنی؟

دستان مردانه‌ی رائین روی کمر دختر بالا و پایین شد و بغض ری‌را به روی شانه‌ی برادر از هم پاشید.

-رائین پسرش داره با مرگ دست و پنجه می‌زنه...استادم بود، یادته؟

بدون جواب گرفتن از برادر، جانسوز و جانگداز افزود:

-می‌گه حالش خیلی بده.

از رائین جدا شد و روی پنجه‌ی پا به عقب رفت، خیره‌ی صورت مغموم برادرش ادامه داد:

-اونی که کارش آرامش دادن به بقیه‌اس، امروز حالش خوب نیست.

نگاهی به مقابل و ساعت کنج خانه انداخت.

-ساعت دهه! مشهده...تک و تنها، یعنی...

۷۱۵

چهره درهم کرد و شانه بالا انداخت که رائین از حال مظلوم خواهر لبخندی روی لبش نشست.

-بی‌شک عزیزاش پیشش هستن اما دوست دارم باشم شاید...شاید به چشمش اومدم

از بوسه حرفی نزده بود.

نه که نخواهد، نه! بلکه از خجالت آب می‌شد بخواهد مقابل رائینش از آن بوسه بگوید، آن زمان بی‌شک در آن دنیا به دادیار می‌رسید.

مادر و پدر هر دو سرکار رفته بودند و ریما هم مدرسه! در حال حاضر او و برادر تنها بودند.

-مطمئنی؟

رائین گرفته پرسید و ری‌را با جانی دوباره سر تکان داد.

-آره، آره رائین، آره.

-امیدوارم پشیمون نشی.

ری‌را سکوت کرد و رائین نفس عمیقی گرفت، صبح شیمی درمانی انجام داده و هنوز درد جانش را ترک نکرده بود.

با این حال اما فکر تنها گذاشتن خواهر را از سر خارج کرد.

-ببین بلیط هست واسه مشهد یا نه!

ری‌را بغض کرده لب زد:

-کاش همه یه برادری مثل تو داشتن.

رائین با غیظ آب دهان فرو فرستاد و متعصب دست روی رگ برآمده‌ای گردنش کشید.

-راضی نیستم ری‌را، راضی هم نمی‌شم تا ابد. اما بچه نیستی من وایسم جلوت. از هر سمت بگیرم، از یه جای دیگه می‌زنه بیرون. هنوزم معتقدم تو و اون مرد مناسب هم نیستید.

دست در هوا تکان داد، تک خنده‌ای کرد و زبان در دهان چرخاند.

-اما چی‌کار می‌تونم بکنم؟ از من بزرگتری! در نهایت حرمت خودمو میارم زیر پا. اون مرد اگر به قول تو خود بهشت باشه...

۷۱۶

انگشت اشاره مقابل خواهر تکان داد و غرید:

-اگر تظاهر نباشه کاراش، اگر اون آدم خوبی که فکر می‌کنی هم باشه بازم مخالفم خواهرمو بسپرم دست کسی که عفونت گذشته‌ی چرکینش، کل زندگی خودش و پسرشو برداشته.

مکث کرد، نفسی گرفت و رو به ری‌رای مات شده افزود:

-مردی که پسرش با خواهرم، تفاوت سنی زیادی نداره...احمق می‌تونی با یه پسره به اون سن تو یه

خونه زندگی کنی؟ به مرده محرم بشی با پسره می‌خوای چه غلطی کنی؟

درد عمیقی اطراف سرش را فرا گرفت و تهوع امانش را برید.

از خود نفرت داشت، از خود ضعیفی که قادر نبود حتی جدالی کوچک با خواهر بکند.

-من قبول کنم، فکر می‌کنی بابا قبول می‌کنه؟ اون مرد تو اوج بهشتش برای تو یه سرابه! اون مرد خود فرشته برای تو عین یه قفس آبجی! حالا برو آماده شو، تنهات نمی‌ذارم و امیدوارم...حرف‌های من درست از آب در نیاد. ری‌را به این سادگی نیست...اون مردو تا زمانی که ریز به ریزشو نشناسم،

اجازه نمی‌دم هم سفره‌اش بشی. فکر نکن چون مریض شدم...

ری‌را با حرص به میان حرف رائین پرید و مانند کودکان پا به زمین کوبیده، چانه بالا انداخت.

-من چنین فکری نمی‌کنم.

ری‌را غرید و رائین کف دست به علامت سکوت بالا آورد.

--ساکت، من حرفمو زدم...یه نقطه‌ی سیاه تو اون مرد پیدا کنم، نمی‌ذارم رابطه‌ای اتفاق بیفته.

ری‌را تلخ خندید و در حالی که از کنار برادر عبور می‌کرد، لب زد:

–هیچ آدمی سفید مطلق نیست و دادیارم از این ماجرا مستثنی نیست.

گفت و پس از خروج از آشپزخانه به سمت اتاق رفت، او به انتخابش مطمئن بود!

برای اولین بار در تمام عمرش به یک چیز اطمینان خاطر داشت.

مردی که این گونه از کودکی پای فرزندش مانده باشد، بی‌شک پای او بودن را هم به خوبی می‌تواند بیاموزد.

چنگی به موبایل روی، رو تختی زد و وارد سایت شد.

دو بلیط پرواز که دقیقا چهل دقیقه‌ی دیگر می‌پرید. به سرعت گرفت و توجه‌ی نکرد به این که شاید در ترافیک تهران به فرودگاه نرسند.

چنگی به کوله‌ی زیر تختش زد و مقداری وسایل مورد نیاز درون آن ریخت. از اتاق خارج شد اما قبل از پایین رفتن با صدای عق زدن های رائین به سمت سرویس بهداشتی حرکت کرد و نگران تقه‌ای به در

زد. رائین آبی به صورت زد و با صدایی گرفته لب زد:

–جانم.

–جونت سلامت داداشم. خوبی فدات بشم من؟

رائین سرفه‌ای برای گشودن صدایش کرد و حوله را روی صورت کشید.

–خوبم...پیدا کردی.

–چهل دقیقه دیگه که الان شد سی و پنج دقیقه یه پرواز می‌پره، گرفتم بلیط اما می‌رسیم؟

رائین حوله را روی جا حوله‌ای انداخت و در سرویش بهداشتی را گشود که با ری‌رای آماده شده رو به رو شد.

-برو ماشینو روشن کن تا بیام، می‌رسیم.

ری‌را چرخید برود که به ناگهان، نگران به سمت برادر چرخید.

-تو حالت بد نشه تو پرواز.

رائین سر تکان داد و لب زد:

-من خوبم.

-مطمئنی؟

رائین با آرامش پلک روی هم گذاشت.

-دیر شدا، بدو.

ری‌را رفت و رائین هم پس از برداشتن وسایل مورد نیاز از خانه خارج شد و به سمت پایین رفت.

سه ساعت در اوج نگرانی و غم گذاشت و در نهایت ری‌را خود را مقابل بیمارستان یافت. متوجه نشد که چه‌طور این مسیر را طی کرده و آمده است.

در نگرانی برای رائین و دادیار مسیر را طی کرد و حال به مکان مورد نظر رسیده بود. به سمت رائین که کنارش ایستاده بود چرخید اما قبل از او پسر به سرعت گفت:

۷۱۸

–می‌رم یکم بگردم و بعدش هم می‌رم یه هتل! آدرسشو برات می‌فرستم.

–نمیای؟

رائین کلاه سویی‌شرت روی سر کشید و بازوانش روی سینه در هم گره خوردند.

–ترجیح می‌دم نباشم...ان‌قدر بی‌غیرت شدم که خواهرمو میارم دیدن دوست پسرش.

ری‌را دلگیر نام برادر را نالید:

–رائین.

رائین اما تنها لبخندی زد و به سمت تاکسی زرد ایستاده رفت و در همان حال گفت:

–مراقب خودت باش، هر مشکلی پیش اومد با من تماس بگیر.

رائین رفت و ری‌را نگران وارد بیمارستان شد. هر قدمی که بر می‌گذاشت، نگرانی بر روی نگرانی‌اش گذاشته می‌شد. فکر رهایش نکرده بود از تهران تا مشهد. انگشتانش را داخل کف دست کشاند و زبان بر روی لب خشک شده‌اش کشید. استرس حال دادیار و همچنین واکنشش رهایش نمی‌کرد. زمانی از فکر خارج شد که مقابل پذیرش ایستاده بود، قبل از آن که برای پرسیدن سوال مورد نظر خم بشود، نامش از پشت سر به گوشش رسید.

–ری‌را، فکر نمی‌کردم ان‌قدر زود برسی!

چرخید و با دیدن استادش در آن وضع حیرت زده تاج ابرو بالا انداخت. پیراهن خونین مرد و ظاهر آشفته‌اش تصویری بود که انتظار مقابله با آن را نداشت.

-خوبید شما؟

ناخودآگاه پرسید و ابوالفضل با لبخندی کم جان قدمی به سمتش برداشت.

-خوبم، ممنون...حداقل بهتر از دادیارم.

نگاه دختر پر شد از نگرانی و لب زد:

-کجاست؟ آکام کجاست؟

دلش نیامد تنها از حال مرد بپرسد، آن هم زمانی که می‌دانست حال پسرک مهربان بدتر است.

-آکام اتاق عمل! دو ساعتی می‌شه که بردنش...دادیارم بلافاصله بعد از فهمیدن این که چه بلایی سر آکام اومده، حالش بد شد که به اجبار با یه مسکن آرومش کردم و در حال حاضر، بیهوش شده، شایدم بشه گفت خوابیده.

ری‌را دیگر از آکام نپرسید و تنها لب زد:

-کجاست؟

ابوالفضل پلک روی هم گذاشت و گفت:

-بیا با من.

حرکت و دختر هم مانند جوجه اردکی پشت به پشت او قدم برداشت تا زمانی که مرد مقابل اتاقی ایستاد.

-برو تو، فقط این که اتاق خصوصی نیست.

ری‌را سر تکان داد و تشکری را واگویه کرد.

–ممنون.

۷۱۹

لحظه‌ای مکث کرد، فشاری به چشمان خسته‌اش آورد و دست روی دستگیره‌ی در گذاشت.

روزها قبل، زمانی که پس از گشودن در رائینش را روی تخت بیمارستان دید، در خیالش نقش بست.

فشار بیشتری به پلک‌هایش آورد و دستگیره را بیشتر میان انگشتانش چلاند.

بارها در سر زمزمه کرد که مرد تنها خوابیده است و زمین تا آسمان با رائینش متفاوت است.

هنوز که هنوز است روزهای شیمی درمانی رائین بغض را در تمام سینه‌اش می‌گستراند.

صدای پیج کردن پزشکان و صدای سالن انتظار در سرش پیچید. سرش پر شده از قدم‌های کوتاه و بلند انسان‌های نگران بود.

فشار کوچکی به دستگیره‌ی در داد و آن را به سمت پایین کشاند. در گشوده شد و در نگاه اول چشمش به تخت میانی که پسری جوان روی آن آرمیده بود افتاد.

تختی در میان اتاق و دو تخت در طرفین قرار داشت.

با نگاهی کلی دادیار آذر را شناخت و سمت او قدم برداشت.

در تلاش بود تا صدای قدم‌هایش کسی را آزرده خاطر نکند.

البته که بیشتر هدفش در آرامش مرد خلاصه می‌شد.

به تخت رسید و کنار آن ایستاد.

دادیار آذر در کمال آرامش آرمیده بود و تنها تفاوتش با تمام روزها، اخم نشسته بر ابروهای پر پشت و مردانه‌اش بود.

چهره‌ی همیشه خندان مرد را این بار، اخم زینت داده بود.

اخمش را دوست نداشت، مرد خوش خنده‌اش باید همیشه می‌خندید.

کوله‌اش را پشت صندلی انداخت و روی آن جا گرفت.

به دستان سبزه‌ی مرد که روی ملحفه‌ی سفید نشسته بود خیره شد و وسوسه‌ی بوسیدن آن ها را از سر خارج کرد.

۷۲۰

در دل به خود خندید، بد عاشق شده بود اما حاضر بود خدا را قسم بدهد که این مرد لایق عاشقی کردن هست و خواهد بود، شاید تا روزی که موهایشان به رنگ ابرهای آسمان در بیاید، کنار هم بمانند.

بودن کنار این مرد به خودی خود زیبا بود. مژه های پر پشت مرد به روی صورتش سایه انداخته بودند.

چشمانش جان می‌داد برای بوسیدن، اصلا این مرد جان می‌داد برای ستوده شدن.

دستش نافرمان از عقل، به سمت دست مرد خیز برداشت و سرانگشتانش، روی بند بند انگشتانش کشیده شد و در نهایت به ناخن‌های منظمش رسید.

نگاه دختر به سمت موهای پریشان مرد کشیده شد.

بی‌طاقت خود را جلو کشید و فوتی بر روی موهای ریخته در پیشانی‌اش نشاند که ناخودآگاه نگاهش به لبه‌ی خونین لباس مرد افتاد.

خون پسرک بود؟ دست آزاد به پیشانی کوبید و به یادآورد که از پسرک نپرسیده بود.

از حال ته تغاری دادیارش نپرسیده بود.

می‌گفت دادیارش و ایمان داشت این مرد را به نام خود می‌زند.

با تکان خوردن پلک های مرد دست عقب کشید و جفت دستانش را منظم روی ران جین سیاهش گذاشت.

خیره‌ی دادیار شد و در ذهن داستان سازی کرد.

چهره‌ی مرد جوان باز درهم رفت، گویا موضوعی حتی در خواب هم آرام‌ش نمی‌گذاشت. ملحفه میان انگشتان مردانه‌اش مشت شد و ری‌را نگران از جا برخاست. با قدم های بلندی از اتاق خارج شد و ابوالفضل را چسبیده به دیوار مقابل اتاق یافت.

-استاد.

ابوالفضل با چشمانی خمار شده سر بالا آورد و نگاه دختر انداخت. عجیب دلش خواب می‌خواست اما شرایط نمی‌گذاشت، لحظه‌ای پلک روی هم بگذارد.

۷۲۱

-فکر کنم داره بیدار می شه.

مرد جوان با خارج کردن نفس از سینه، دستی به پیشانی کشید و سر به تاسف تکان داد.

-لعنت به من، لعنت به صدرا، لعنت به دادیار عوضی...

پنجه در ریشه‌ی موهایش فرو برد و قدم بلندی با خصم به سمت اتاق برداشت و جملات را واگویه کرد.

-کاش تموم بشه...کاش تموم بشه تا دادیار سکته نکرده.

وارد اتاق شد که با چشمان باز دادیار مواجه شد و بی‌توجه به دو فرد خوابیده در اتاق غرید:

-مردک، من با تو چی کار کنم که دو دقیقه اون چشماتو ببندی؟

مرد جوان سردرگم گردن به اطراف چرخاند که نگاهش روی ری‌را نشست.

خطوط چهره‌اش درهم فرو رفت و پلک روی هم فشرد، نگاه در اتاق چرخاند و سیاهی‌هایش روی دو مرد آرمیده افتاد، باز سر چرخاند و تلاش کرد تا به یاد بیاورد به چه دلیل روی این تخت افتاده است.

چشم بست و تمام صحنه ها مانند فیلم مقابل چشمانش به تصویر درآمدند و ناخودآگاه نام پسرش روی لبان خشک شده‌اش نشست.

-آکام.

ابوالفضل با خشم دست به پهلو گذاشت. بلایی به سر آکام می‌آمد دادیار قبل از او سهم خاک می‌شد. حتی

نمی‌خواست فکر کند به این که اتفاقی برای آکام بیفتد.

آکام تنها فرزند دادیار نبود، آکام را بزرگ کرده بود همراه با دادیار!

مانند فرزند نداشته اش پسر را دوست داشت و اگر سرپا بود تنها دلیلش دادیار بود و بس!

-دادیار داداش.

نگاه دادیار باز روی ابوالفضل نشست که ری‌رای کنار مرد، تمام ذهنش را به بازی گرفت.

تکه پازلی در این میان گم شده بود.

دخترک این جا چه می‌کرد؟

۷۲۲

ری‌را با نگرانی جلو رفت.

-خوبی؟

دادیار با دستی ملحفه را کنار زد. دست دیگر را ستون تن خود کرد و قامت روی تخت نشاند.

-تو این جا چی‌کار می‌کنی؟

پرسید و کف دست به شقیقه‌ی دردناکش چسباند و رو به ابوالفضلی که به سمتش می‌آمد، لب زد:

-آکام کوش؟ من چه‌قدر خوابیدم اصلا.

ترسیده خود را لبه‌ی تخت کشاند که ابوالفضل زودتر به سمتش خیز برداشت.

-به خدا کمتر از سه ساعت...آکام هنوز اتاق عمله دادیار!

با نگرانی شانه بالا انداخت و سیاهی‌های رو به خشکسالی‌اش باز بارانی شد.

-هنوز تموم نشده؟

ابوالفضل تن به سمت دادیار کشاند و جفت بازوهای او را که پاهایش از تخت آویزان شده بود برای پایین آمدن را چسبید.

-دادیار دست عمل نمی‌کنن که برادر من، سرشه.

دادیار گنگ خیره‌ی ابوالفضل ماند و قطره اشکی با درد روی گونه‌اش چکید که صدای نالان ابوالفضل همیشه بی‌خیال در فضای اتاق پیچید.

-دادیار مرگ من، سکته می‌کنی دادیار! سکته کنی بدبخت می‌شیم دادیار...بلایی سرت بیاد، پسرت یتیم می‌شه ها!

-پسرم؟

لبان خشک شده‌اش روی هم تکان خورد. پوست پوست لبان همیشه خندان مرد، تیر شد و در قلب عاشق دختر فرو رفت. او را ندید! هرچند بیش از این هم انتظار نداشت.

-گفتی چی شده؟

ابوالفضل جفت دستانش را بالای گوش روی سر گذاشت و مات دادیار ماند.

-دادیار جان.

دادیار اما تای ابرویی بالا انداخت و با بغضی توام با غم لب زد:

۷۲۳

-واقعا یادم نیست.

ابوالفضل لب گزید و در همان حال چندین بار پی در پی سر تکان داد. نگاه پسر جوان تخت کناری به جمع سه نفره و دیوانه بازی‌های‌شان بود.

-هماتوم...ساده ترش...خون...خون تو سرش لخته شده.

دست از روی سر برداشت و کنار پا و تخت زانو زد. دستان یخ زده‌ی مرد را چسبید و لب زد:

-به جون آرام که می‌دونی برام عزیزترینه، قسم بخورم...باور می‌کنی که خوب می‌شه؟ خوب می‌شه! خوب می‌شه دادیار.

-باور می‌کنم...منو می‌بری پیشش؟

ابوالفضل طاقت مظلومیت دادیار را نداشت، پشت به پشت هم سر تکان داد. خوب می‌دانست که دیگر دادیار را نمی‌تواند به خواب ببرد.

آه خفیفی از سینه خارج کرد و با صدایی خفه از اعماق گلویش لب زد:

–می‌برمت، می‌برمت فدات بشم.

سر چرخاند سمت ری‌را که قدمی با آن ها فاصله داشت و گفت:

–می‌شه از تو کمد کفشاشو بیاری.

ری‌را بوت های سیاه را از کمد درآورد و زیر پای مرد گذاشت.

دادیار اما با دیدن آن ها سر تکان داد و سمت ابوالفضل چرخید.

-اینا نه ابوالفضل، اینا نه...اینا رو خون آکامم نشسته. اینا خون بچه‌م روشه.

درد عمیقی از بالای بینی به اطراف شقیقه‌هایش زد و مات دادیار کودک شده لب گزید. تصویر امروز دادیار چیزی بود که هیچ وقت علاقه‌ای به دیدن آن نداشت.

ری‌را با تماشای حال مرد، بغض کرده به کمد قهوه‌ای سوخته تکیه زد و خیره‌ی مرد فرو ریخته شد.

مرد از پا افتاده و له شده!

کاش آکام متوجه می‌شد پدرش چه عشقی به او دارد و باز می‌گشت.

سر بالا آورد و با دیدن خون سرازیر شده از بینی مرد دست روی دهان گذاشت و صدای خارج شده از گلویش ابوالفضل را متوجه خود کرد.

-هین!

ابوالفضل در حالی که کفش های خود را از پا در میاورد، با صدای دختر سر بالا آورد.

سر بالا آورد و در آنی خواست سر به دیوار بکوباند.

خون ریزی شدید بینی دادیار عصبی‌اش کرد.

خشمگین کفش ها را از پا کند و با پاهای عریانی که در لحظه‌ی آخر خروج از خانه حتی زمان پوشیدن جوراب را هم پیدا نکرده بود، روی کاشی های یخ زده ایستاد و با ارتعاش هیستریک دستانش، چند برگ دستمال از جعبه درآورد. حرکاتش به قدری با شتاب بود که جعبه از روی میز کنار تخت با قدرت به زمین خورد و صدایش گوش هر سه را پر کرد.

-ابوالفضل.

دستمال ها را زیر بینی دادیار گذاشت و با حرص فشردشان.

–خفه شو، فقط ببند دهنتو دادیار، خفه شو...خفه شو فقط.

ملامت بار بارها کلمات را به زبان راند، مغلوب خشمش شده، به دستمال های بی جان فشار آورد. و قدرت و غضبش را بر سر آن بی‌جان های بی‌نوا خالی کرد. چانه‌ی دادیار را سفت چسبید که چهره‌ی مرد جوان تر از درد درهم فرو رفت و ری‌را لب گزیده به نمایش تلخ مقابلش خیره شد.

انتظار دیدن آوار دادیار را نداشت.

انتظار تماشای مرد صبور از پا افتاده‌اش را نداشت.

–برو پرستارو صدا کن.

ری‌را به سرعت از دید راس‌شان خارج شد. پرستار آمد و ابوالفضل با مداخله تامپونی را گرفت و سعی کرد تا جلوی خون ریزی را بگیرد.

۷۲۵

تامپون ها را درون بینی دادیار گذاشت و خسته آرنج به پیشانی عرق کرده‌اش کشید.

حتی پشت پلک هایش هم عرق نشسته بود.

خم شد کفش های خود را به زیر پاهای دادیار کشاند و لب زد:

–بپوش.

دادیار در سکوت کفش ها را پوشید و ابوالفضل هم بوت های ناپاک را پا زد.

بازوی دادیار را چسبید و یا علی گویان کمک کرد تا به بایستد.

از اتاق خارج شدند و ری‌را هم پشت آن دو، کوله‌اش را برداشت و همراهشان به راه افتاد که در راه روی شلوغ بیمارستان با شنیدن نام مرد دوست داشتنی‌اش ایستاد.

–سجاد بابا.

دادیار منگ به راه خود ادامه داد و ابوالفضل با غیظ سر گرداند و رو به ری‌را گفت:

–برو آخر همین راه رو اتاق عمل، دادیار رو بپا. نذار برگرده...می‌تونم بهت اعتماد کنم؟

ری‌را قاطع بله‌ای به زبان آورد و ابوالفضل بالاخره لبخندی بعد از ساعت به لب آورد و با سپردن دادیار به ری‌را خود چرخید و مقابل آن مرد پیر که مجید در سمتی‌اش و صابر در سمتی دیگرش قرار داشت، ایستاد.

هرچند آن زن مسن پشت سر مرد را هم که نام مادر را یدک می‌کشید را هم نمی‌توانست انکار کند، البته که اگر به او بود، کل خانواده و گذشته‌ی دادیار جز آکام را انکار می‌کرد.

-سجاد بابا؟ انصافا خجالت نمی‌کشید؟ بابا شما خیلی پرویید.

مرد قبلا به لهجه‌ی غلیظ سخن می‌گفت و حال حتی نوع گویشش را هم فراموش کرده بود.

رو کرد سمت مجید و غرید:

-تو جدی زبون ادمیزاد حالیت نیست؟ چه‌قدر خری تو مجید! حال دادیارو دیدی؟

جلو رفت و تخت سینه‌ی او کوبید:

۷۲۶

-رفتی واسش قشون کشی کردی؟ به خدا اگر حال اکام بد نبود، یه لحظه‌ام نمی‌ذاشتم این جا بمونه و می‌بردمش تهران تا از دست شماها در امان باشه.

-من نگفتم.

-ما می‌خوایم سجادو ببینیم...به تو هم هیچ مربوط نیست پسر حیدر.

ابوالفضل با خصم به سمت پیر مرد عصا به دست چرخید.

-سجاد؟ کدوم سجاد؟ سجادی که کشتیدش؟

مرد خواست حرف بزند که ابوالفضل با کنترل کردن خود، دست روی بینی گذاشت و غرید:

–برید، الان برید...نه الان! واسه همیشه برید...جوری برید که انگاری نبودید. بلایی سر دادیار بیاد، من شما رو به خاک سیاه می‌شونم همون طور که صدرا و برادر حرومزاده تر از خودشو زمین زدم...به عصر نکشیده هم می‌رم و پدرشونو در میارم...شده بهترین وکیل این کشورو بگیرم، کاری می‌کنم که حالا حالا ها آب خنک بخورن. به خاطر دردی که امشب به آکام دادن...به خاطر زخمی که برادرم خورد، زندگی رو جهنمشون می‌کنم.

روی برادر تاکید کرد و نگاهش را به صابر و مجید سرافکنده داد.

-الان فقط برید...آکام اتاق عمله و هیچ دوست ندارم دادیار تو این حالش درگیر آدم های مزخرفی مثل شما بشه.

-هی پسر حواست باشه چی به زبون میاری.

ابوالفضل پوزخند زده، چشم ریز کرد.

-چشم! همون طور که با سجاد سیزده ساله رفتار کردید باهاتون رفتار می‌کنم...حالا که برادرم جون گرفته، نمی‌ذارم زمینش بزنید...نه شما نه بزرگتر از شما!

ابوالفضل رو به زن پشت سر مرد بی طاقت داغ دلش تازه شد.

-تو مادری آخه؟

۷۲۷

زن سر به زیر افکند و ابوالفضل قبل از آن که به سوی دادیار و ری‌را برود رو به مجید غرید:

–دادیار تو رو قبول کرده، نذار باز پست بزنه، ببر اینارو از این جا!

مجید به آرامی پلک روی هم گذاشت و خیال ابوالفضل را تا حدودی راحت کرد.

مقابل اتاق عمل، دادیار تکیه داده به دیوار روی زمین سر خورد و ری‌را چهارزانو مقابلش نشست و لبخندی هرچند غمگین روی لب گذاشت.

-چطوری اومدی؟

با صدای دادیار سر بالا آورد. بالاخره واکنشی از سمت مرد، نسبت به خود دید.

-تا فهمیدم سریع اومدم.

با صدایی از ته چاه دستانش را روی زانو درهم گره زد.

-چرا؟

-چون آدما تو شرایط سخت پیش اونی که دوستش دارن هستن و می‌مونن.

در نهایت مرد سر از دیوار سخت پشت سر کند و نگاه تارش را به چهره‌ی سراسر نشاط دختر داد.

-دوستم داری؟

-ثابت نکردم؟

دادیار زبان در دهان چرخاند، سر دوران داد و در شیشه‌ی درب اتاق جراحی، خیره‌ی تصویر انعکاس خود شد.

-کردی.

ری‌را دست بالا آورد و روی گره‌ی دستان مرد نشاند.

-می‌ذاری پیشت باشم؟

دادیار نگاه دختر نکرد اما لبانش بدون فرمانبری از عقلش پاسخ دختر عجول را داد.

–می‌ذارم.

ری‌را خود را جلو کشید و دست آزادش را روی چانه‌ی دادیار نشاند و آن را سمت خود چرخاند.

–از خوب شدن آکام نمی‌گم اما از قوی بودنش می‌گم چون پسر توئه.

–ضعیفم.

ری‌را متوجه نشده، خیره‌ی او شد و دادیار با نگاه در جنگل های سر سبز دختر لب زد:

–من ادم ضعیفیم.

–نیستی.

دختر شانه بالا انداخت و لب زد.

–مردی که رو به روی من نشسته از شدت دویدن و جنگیدن حالا فقط خسته شده! اما بردش تو تموم این جنگ ها رخت خستگی رو از تنش کنده.

۷۲۸

مرد جوان چانه‌ی خود را از میان دست ظریف دختر درآورد و خیره‌ی سرامیک های روشن شد. کاش آکام بازمی‌گشت، باز صدایش می‌زد. نیاز داشت به صدای پر از ذوق و شیطنت پسرش! نیاز داشت به نوازش

موهای آکامش! ثمره‌ی عمرش را با تمام وجود می‌خواست. ری‌را انگشتانش را روی دستان مرد لغزاند و لبخند زد. او نگاهش نمی‌کرد اما لبخند درمان هر دردی بود و شکی به این نداشت.

با لبخند از حال بد رائین گذر کرد و با لبخند راه را برای بهتر شدن امیرپارسا هموار کرد. با لبخند هم برای بهتر شدن دادیار تلاش می‌کرد.

-دادیار یا سجاد؟

مرد سر بالا آورد و گنگ نگاه دختر انداخت.

-مردی که رو به روی این اتاق، منتظر پسرش نشسته...سجاده یا دادیار؟

دادیار لب زیرین به دندان کشید و خسته پلک زد. به راستی او که بود؟

-اون سجادی که برای ...

قبل از کامل کردن جمله‌اش، مرد لب زد:

-خاکستر های سجاد و آوار دادیار تازه رو پا شده.

-پس تو چه قدر قوی که دوتا آدم خیلی قدرتمند رو توی وجودت رشد دادی و بزرگ کردی.

دادیار سکوت کرد و مات چشمان کشیده‌ی دختر ماند. حس نگاهش فوق العاده بود. ری‌را شاملو فوق العاده بود. لحظه‌ای ضربه‌ای به قفسه‌ی سینه‌اش وارد شد، دنیا در آن متوقف شد و چشم بست.

رفت به آن لحظه‌ای که نام دختر را به آیدایِ شاملو تغییر داد. آیدا آمد و مانند بمبی زندگی شاملو را تغییر داد. ری‌را آمد و تغییر داد واکنش های ضربان قلب را! آمد و احساساتش را به قهقرا کشاند.

آمد و او را از خود واقعی‌اش گرفت.

عاشق نشده اما عجیب احساسش به بازی درآمده بود.

نام دختر به ناگهان تغییر کرد و در آن لحظه تنها جمله‌ی احمد شاملو در سر پیچیده و به زنگ درآمده بود.

-(هر چه می‌نویسم برای اوست، و به خاطر او و به خواست او...

من با آیدا

آن انسانی را که هرگز در زندگی خود پیدا نکرده بودم،

پیدا کردم)

چشم گشود و نگاهش در بهار سبز جنگل های دختر نشست. او نویسنده نبود، او نمی‌نوشت اما هرآنچه که نبود را با وجود دختر در قامت فسرده و یخ زده‌ی خود یافته بود. وجود دختر یخ‌های سرد و سوزان را

از دور قلبش آرام آرام آب کرده بود و با گذاشتن دستان ظریفش به دور آن ها گرما را کم کم به جانش تزریق کرد. تلخ لبخند زد، لبخندش در این حال آکام چون، خنده در هنگام اسارت بود. انگشت شست دستش را بلند کرد و پشت دست دختر که روی گره‌ی انگشتانش قرار داشت را نوازش کرد.

-من اونی که فکر می‌کنی نیستم.

ری‌را تبسم کرد و باز آن طره‌ی خرمایی دلربا به روی پیشانی و مقابل نگاهش افتاد. دادیار دست دیگرش را بلند کرد، تای ابرویی بالا فرستاد و با دقت تار موی لخت را پشت گوش دختر فرستاد و خنده‌ی روی لبان غنچه شده‌ی دختر شدت گرفت.

-بذار خودم تصمیم بگیرم که هستی یا نه!

–من از پسرم دست نمی‌کشم.

ری‌را دست مرد را گرفت و هیچ کدام متوجه نگاه ابوالفضل در چند متری‌شان نشدند. ری‌را برای این نگاه برای این مرد، برای مسئولیت پذیر بودنش جان می‌داد.

–آکام مثل برادر منه! قرار نیست ازش دست بکشی.

دادیار باز با درد لبان خشک شده‌اش را روی هم تکان داد و ابوالفضل نسبت به حس به وجود آمده تبسم روی لب گستراند.

–دوستم داری؟

باز پرسید و ری‌را متفاوت تر از بار قبل پاسخش را داد.

–دوست دارم، سجاد کوچولو، دوست دارم دادیار بالغ! یادته یه بار گفتم با امیرپارسا مثل آلیس تو سرزمین عجاییبم! الان می‌گم دنیای امیرپارسا درسته متفاوت بود اما دنیای تو دقیقا ان‌قدر آرومه که حس می‌کنم باهات می‌تونم تا آخر عمر تو یه کلبه‌ی کوچولو وسط جنگل زندگی کنم.

۷۳۰

ابرو بالا انداخت، ابروهایش را درهم فرو برد و چین ریزی به بینی داد، چهره‌ی بانمک دختر، مرد را به خنده انداخت.

-شایدم مثل حس انسان شدن پینوکیو یا...

شانه بالا انداخت و موجی به نگاهش داد.

-یا مثلا اون دنیای متفاوتی که جنی و دوازده پرنسس وسط اتاقشون پیدا کردن.

خود را جلو کشید و دستانش را دور زانوهای مرد حلقه کرده به او چسبید، شاید هم درست بود بگوید، مرد را تکمیل کرد.

-شایدم مثل بیدار شدن زیبای خفته با یه بوسه!

آرنج روی زانوی مرد نهاد و با حسرت لب روی هم فشرد.

-یا شایدم مثل ارغوان برای ابهتاج! درسته یه درخت بود اما...ابتهاج ارغوانو تو خودش می‌دید، دوست داشت ارغوانش بهار ببینه، آفتاب ببینه...

لبخندش پررنگ تر شد و افزود:

-دوست داشت ارغوانش از تاریکی به دور باشه دادیار...اما ارغوانش همیشه با بهار عزا می‌گرفت یه بیت داشت که می‌گفت...

(ارغوان

این چه رازی‌ست که هربار بهار با عزای دل ما می‌آید؟)

دخترک سر کج کرده همراه با بهار بارانی‌اش لب زد:

-ارغوان من می‌شی؟ همون شاخه‌ی همخونی که جدا مونده از من؟ می‌ذاری به هم پیوند بخوریم؟

مرد لبخند زد، واقعی بود. آکام درون اتاق با مرگ دست و پنجه نرم می‌کرد اما از همان جا پسرک تبسم واقعی پدر را احساس کرد.

پسرک شادی قلب پدر را لمس کرد و برای زندگی جنگید! پسرک دست رد به سینه‌ی بی‌جان مادر زد. دست رد به سینه‌ی آفرین نشسته بر بالینش زد و بازگشت کنار پدر را برگزید. دادیار لبخند زد و سجاد جان گرفت! دادیار بالغ لبخند زد و سجاد کودک به آغوش شادمانی دوید.

-بشم؟ ارغوانت! ولم نمی‌کنی؟ نمی‌گذری ازم؟ آخه...آخه هیچ کس اون طوری که ابتهاج ارغوانو دوست داشت، منو دوست نداشت.

۷۳۱

ری‌را با ذوق سر تکان داد و قر کوچکی به گردنش داد. لبخند زد و لب زیرین روی دندان سُراند.

-ارغوانم شو...قول می‌دم تا روزی که جون تو تنم باشه برات زندگی کنم دادیار...یه هویی و عجیب این

حس به وجود اومد اما هیچ شکی تو راست بودنش ندارم.

دادیار سکوت کرده نگاهش کرد و ری‌را نزدیک شد، نزدیک تر و در نهایت لب‌های غنچه شده‌اش را به پیشانی گر گرفته و سبزه‌ی مرد چسباند و بوسید.

دختر این رابطه‌ی بی سر و ته اما پر از آرامش می‌پرستید. شاید هم بهتر بود بگوید که دختر این مرد را می‌پرستید. ابوالفضل شانه به دیوار راهرو چسباند و به عشق ریشه زده در وجود دادیار لبخند زد. دادیار نگاه چرخاند و ری‌را دستان مرد را سفت چسبید.

نگاه مرد درب شیشه‌ای را می‌کاوید و منتظر خبری از سمت جانش بود. دستان نشسته بر روی دستانش، آرامش را در تک به تک نورون هایش تزریق کرد.

آرامش قطعا همین بود! ابوالفضل با تماشای سکوتشان، تکیه از دیوار گرفته نزدیک‌شان شد و مانند خود آن ها روی سرامیک های یخ زده نشست. ری‌را با دیدن استادش، دستانش را عقب کشید و با خجالت آن ها را میان پاهایش پنهان کرد و خندید! ابوالفضل ریز نگاهی به آن دو انداخت. به تاسف سر تکان داد و در حال آوردن کیک و آبمیوه‌ها از کیسه گفت:

-انصافا صندلی رو ازتون گرفتن؟ لم دادید رو زمین کثیف؟

دادیار سر به سمتش چرخاند، چانه روی بازو گذاشت و خیره‌ی ابوالفضل لب زد:

-خودت چرا نشستی؟

-پسر نوح با بدان نشست دیگه! خودت تا ته‌ش برو!

دادیار با صدایی گرفته و خش دار لب زد:

-الان تو پسر نوحی؟

ابوالفضل بطری آبمیوه را گشود و سمت دادیار گرفت:

-پس چی؟ بیا اینو بخور صدات باز بشه...شرمنده ساندویچ اینا نداشت.

دادیار بطری را گرفت و باز سر چرخانده خیره‌ی در اتاق عمل شد. دل در دلش نبود و هیچ از گلویش پایین نمی‌رفت.

۷۳۲

ساعتی در همان حال گذشت. ساعتی پر از استرس و ترس! ساعتی که برای دادیار مرگ را تداعی می‌کرد.

آکام حاصل تمام عمر او بود.

باختن تمام عمرش به این راحتی، زیادی خوفناک بود.

ری‌را سخن می‌گفت، ابوالفضل سخن می‌گفت و او در دنیای دیگری سیر می‌کرد.

بی‌صبرانه منتظر زمانی بود که پزشک از اتاق خارج شود و ندای زندگی پسرش را بدهد.

تپش قلب هایش کند شده بود و جانش در دستان آکام بی‌جان آرمیده در اتاق بود.

اگر همین حال خدا می‌آمد و می‌گفت جان بدهد تا آکامش زنده بماند، جانش را دو دستی تقدیم خدا می‌کرد تا آکامش زنده بماند. آکام فرزندش نبود، پسرک قلب دومی بود که با او نفس می‌کشید. کاش می‌توانست فریاد بزند و پسرش را آغوش مرگ پس بگیرد.

لحظات سخت گذشت، هم بر دادیار و هم بر ابوالفضل.

نگرانی مانند خوره به جان و روحشان افتاده بود.

بازگشت آکام معنی خوشبختی بود و رفتنش، شروع سیاه بختی.

خفقان به سمتش هجوم آورده، نفس کشیدن را صعب ساخته بود.

به اصرار ابوالفضل لحظه‌ای از فضای بسته‌ی بیمارستان دل کند و به فضای باز رفت.

قدم که گذاشت، بی‌حسی و سستی عجیبی را در قدم هایش احساس کرد، مقابل صندلی، نتوانست قدم از قدم بردارد و روی سرمای صندلی افتاد.

سر به زیر، به زمین خیس خیره شد که دست ابوالفضل را روی شانه‌اش احساس کرد.

سر بالا آورد که نگاهش در نگاه ری‌رای در خود جمع شده گره زد.

–سرده برو تو.

صدایی خش دار و گرفته راه گلو را ترک کرد.

-نه خوبه، سرد نیست.

۷۳۳

ری‌را هم نگران بود، نگران عملی که پس از نزدیک به چهار ساعت، خبری از پسرک نبود، سر بالا برد و هرم نفس‌هایش را با هوای سرد ترکیب کرد.

-آقا سجاد.

دادیار هشیارانه سر به سمت صدا چرخاند. با دیدن پسرک نوید نام، چهره درهم برد، طبق عادت، لب به دندان کشید.

-آکامو از اتاق عمل آوردن بیرون؟

ابوالفضل با برخورد نگاهش به نوید، عصبی دست به پیشانی کشید.

-بچه من مگه واسه تو ماشین نگرفتم بری خونه؟

نوید دست در جیب فرو برد و نگران لب زد:

-نگرانم خب!

دادیار خوب می‌دانست که نباید حرص پدر را بر سر پسر خالی کند.

-از وقتی اومدیم این جایی؟

ابوالفضل به جا پسر غرید:

-آره.

-مامانت رفته خونه؟

پسرک به آرامی سر تکان داد و دادیار با خارج کردن نفس از سینه به پا شد.

-برو خونه پسر جون، برو خونه!

دادیار خواست از کنارش عبور کند که نوید به سرعت با گامی بلند خود را مقابلش رساند.

-صبر کنید، به خدا ما خودمون از دست اون آدم می‌کشیدیم، هر شب کتکمون می‌زد. ما دوستش نداریم آقا سجاد.

دادیار دستانش را در جین سیاه فرو برد و منتظر نوید را تماشا کرد.

-می شه نذارید آزاد بشه.

چهره‌ی مرد جوان از نگاه لبالب اشک پسر در هم فرو رفت، صدرا با خانواده‌اش چه کرده بود؟

-نوید جان، بیا من برسونمت خونه.

۷۳۴

-نه نه صبر کنید.

خود را بیشتر به دادیار نزدیک کرد.

-توروخدا، اون بیاد بیرون مامانو می‌کشه...من و نوا رو اذیت می‌کنه. عمو علی‌سان بد نبود اما صدرا همیشه اذیتمون کرد.

-جفتشون با هم مجازات می‌شن.

-باشه...باشه، فقط یه کاری کنید نیاد بیرون...به خدا من خواستم آکامو نجات بدم اما نشد.

پسرک دیگر آشکارا اشک می‌ریخت.

ری‌را بازوهای خود را در آغوش گرفته به پسر خیره شد. نمی‌شناخت پسر را اما حدس می‌زد از خانواده‌ی گذشته‌ی دادیار باشد.

-مادرت می‌خواد جدا بشه؟

نوید شانه بالا انداخت و تلخ خندید.

–خیلی وقته که می‌خواد اما خب! کی زورش به صدرا می‌رسه؟ صدرا و علی سان و تا دو سه سال پیش هم پدربزرگم! نمی‌شه...زورمون نمی‌چربه به شون.

–خب، پس برو خداتو شکر کن، احتمالا از این به بعد بشه.

نوید با ناراحتی زبان در دهان چرخاند.

–از ما متنفر نباشید آقا سجاد!

ابوالفضل متوجه تند رفتن دادیار شد و دست میان جفت کتف او قرار داد.

–من از هیچ کس متنفر نیستم...پسر جون، بچه‌ی من داره تو این بیمارستان با مرگ دست و پنجه نرم

می‌کنه و من حوصله‌ای برای بحث با تو ندارم...لطفا برو!

-آکام خیلی خوشبخته که همچین پدری داره! هرچند از دفاعی که جلوی صدرا ازتون می‌کرد مشخص بود که چه قدر دوستتون داره. چشم می‌رم.

پسرم قامت چرخاند و کمر شکسته به سمت خروج حرکت کرد که دادیار عصبی به سمتش چرخید و با دو گام بلند خود را به او رساند.

۷۳۵

در قاموس او شکستن دل بی‌گناه جایی نداشت.

-وایسا.

نوید ایستاد و به سمت صدا چرخید.

-آکام از اون اتاق بیاد بیرون، توان خیلی کارا تو وجودم زنده می‌شه، پس فقط دعا کن پسرم سالم چشماشو باز کنه...آکام زندگی منه و به خاطرش دست به هر کاری می‌زنم. کمک میکنم مادرت از اون لاشخور جدا بشه...تا جایی که یادمه، مادرت یه خانوم دیگه بود.

نوید خود را در آغوش گرفت و در خود لرزید.

–مادرم همون سالا از دست صدرا خسته شد. اما برعکس مامان خدیجه خانواده اش پشتش بودن و جدا شد. هر چی خواست منو ببره، صدرا نذاشت، مامانم رفت لندن.

دادیار سر تکان داد و تنها لب زد:

–فقط دعا کن.

گفت و هیکل چرخاند، بی‌توجه به ری‌را و ابوالفضل سمت بیمارستان حرکت کرد. وارد شد و خود را سمت اتاق عمل کشاند. مقابل اتاق عمل خود را روی صندلی انداخت. دستانش را روی سینه قفل زد و چشم بست.

(آشفته روی زمین افتاده، زانوهایش را در آغوش گرفته بود.

اشک بی‌طاقت و منت روی گونه‌های پسرک می‌چکید و هرازچند گاهی بینی بالا می‌کشید.

پرستاری با دلسوزی کنار پسرک ایستاد و دست روی زانوی لاغرش کشید اما تن تکیده‌ی پسر لرزید.

-پسر جون پدر و مادرت کجان؟

سجاد نوجوان با چشمانی پر شده، پشت دست زیر چشم کشید و بی ربط پرسید:

-آفرینو و نی نی زنده‌ان؟

پسر به اتاق عمل نگاه انداخت و پرسید.

-آفرین کیه؟ مامانته؟

۷۳۶

سجاد ترسیده خود را عقب کشید. کف دستانش را بدون توجه به آلودگی روی زمین فشرد و چانه‌اش لرزید.

-زن...زنمه.

پرستار شوک زده چشم گرد کرد و لب زد:

-زنت؟

پسرک تنها سر تکان داد که در اتاق گشوده شد و کمی بعد نوزادی را در آغوشش گذاشتند و بدون توجه به کم سن و سال بودنش از حال بد آفرین گفتند.

پسرک وحشت زده عروسک را به خود فشرد و مات پزشک ماند. کنارش کسی نبود. تنها بود! تنهای، تنها.

پزشک رفت و عروسک را بیشتر به سینه فشرد.

سر پایین آورد و نگاهش در چشمان نیمه باز نوزاد مات ماند. دنیا لحظه‌ای در چشمان پسرک خلاصه شد.

نوزاد پیچیده در آن پتو زیبا بود.

قطره اشک پدر کوچک چکید و رخ پسر کوچک آن را هدیه گرفت.

سفت پسرک را چسبید و خوف کرد از افتادن آن عروسک کوچک. عروسکی که متعلق به او بود.

سر خم کرد و پیشانی نوزاد را به بوسه آغشته کرد.

قول داد و قسم خورد.

- ﴿قول می‌دم هیچ وقت مثل بابای خودم نباشم پسر کوچولو﴾

بار دیگر بوسید و قطره اشکش را به لبان کوچک و غنچه شده‌ی کودک هدیه داد.

- ﴿قسم می‌خورم که بابای خوبی باشم برات.﴾

پتوی پایین آمده را روی تن کودک بالا کشید و تمام احساسش را در یک جمله نثار پسرک خوابیده کرد.

-خوش اومدی به زندگی من، داروگ کوچولوی بابا!

پدرشدنش رقم خورد در آن لحظه و در چهارده سالگی تبدیل به مردی کامل شد.

تبدیل به پدری مسئولیت پذیر!

او پدر شد و پسرک تبدیل به جان! او پدر شد و لقب پسرک جان پدر!

۷۳۷

نوزاد تکان ریزی به مشت کوچکش داد و پدر باز هم اشک ریخت.

تقدیر دنیا به تقدیر زندگی پسرک گره خورد و بوسه‌ی تقدیر، ارث پیشانی پدر و پسر کوچک شد.)

با صدای در چشم گشود، پزشک خارج شد و دادیار بی تعادل روی پا شد. تاریخ تکرار شد.

روزی پسرک یک روزه را در آغوشش گذاشتند و نگران افتادنش از میان بازوهای کوچکش بود و حال نگران پسرک بالغ شده کنار ورودی اتاق عمل دخیل بسته بود.

پزشک نگاهی روی ری‌را و دو مرد جوان چرخاند و نسبتشان را پرسید.

جان پدر را گرفت تا به زبان آورد. جان دادیار را میان مشت‌هایش فشرد تا از واقعیت بگوید. پزشک از انتظار برای هشیار شدن پسرک گفت و امید داد.

امید داد و زندگی را به جان پدر جوان بازگرداند.

–می‌تونم ببینمش؟

پزشک مسن لبخندی به لب آورد و دستان نجات بخشش را درون روپوش سفید فرو برد.

–فقط یه نفر مدت زمان خیلی کم. فعلا باید منتقل بشه آی سی یو.

دادیار نگران سکوت کرد و ابوالفضل به جای او پرسید:

-کی منتقل می‌شه بخش؟

-بعد از به هوش اومدن و استیبل شدن وضعیتش.

در نهایت لبخندی رو به پدر نگران زد.

-نگران نباشید.

ابوالفضل (خسته نباشید) گفت و دادیار با لبخندی بر لب روی صندلی افتاد.

پدر کوچک لبخند زد و خدا فرشتگانش را هم بالین پدر جوان کرد. دادیار خندید و دنیا با تبسم، مهربانی گستراند. مرد خندید و فرشتگان با شادمانی پایکوبی کردند.

مرد خندید و شعری در سر ابوالفضل به صدا درآمد.

نومید مشو ز چاره زیستن

کز دانه شگفت نیست

رستن

کاری که نه زو امید داری

باشد سبب امیدواری

در نومیدی بسی امید است

پایان شب سیه سپید

است.

.....

مرد جوان وارد اتاق شد و دختر از پشت سر نگران او را بدرقه کرد.

آرام به سختی امیرحسین را در هتل نگه داشت و به بیمارستان بازگشت و ابوالفضل با هزار تمنا پدرش را راضی کرد تا به مشهد نیاید.

فاطمه توجه‌ی به ابوالفضل نکرده و با وجود باردار بودنش، راه آمدن به مشهد را در پیش گرفته بود.

باید به کلانتری می‌رفتند.

یه سر رفته و بازگشته بود اما وجود خود دادیار نیاز بود.

لبه‌ی صندلی جا گرفت و خیره‌ی ری‌را که نگران به دیوار تکیه زده بود، شد.

دستانش را قفل قفسه‌ی سینه کرد. ساعت دستی را بالا کشاند و با سرانگشت لب زیرینش را لمس کرد و نفس خسته‌اش را از سینه خارج کرد.

باید می‌گفت تا بار عظیمی از روی دوشش برداشته شود.

-ببخشید.

ری‌را با صدای مردانه اما گرفته‌ای سر بالا آورد و استادش را تماشا کرد.

-جان؟

ابوالفضل بطری در دست را تکان داد.

نگاه از دختر گرفت و قطرات فراری آب در بطری را با نگاه دنبال کرد.

نگاه نمی‌کرد، شاید هم از خیره شدن به دختر حذر می‌کرد.

کار خود را اشتباه نمی‌دانست اما شاید نباید این گونه او را درگیر ماجرایی می‌کرد که هیچ ربطی به او ندارد.

-خودخواهی من!

ری‌را سکوت کرد و ابوالفضل متوجه سردرگمی او شد.

۷۳۹

-وقتی بحث کارآموزی شد، اولش قصد داشتم، بفرستمت پیش یه روانشناس خیلی با تجربه...یکی که خب با توجه به سن بیشترش صاحب تجربه‌ی بیشتری بود...حتی باهاش حرف هم زده بودم.

بازهم بی صدایی دختر و این بار شرمندگی مرد. ری‌را گردن کج کرده چهره درهم فرو برد و تیزی دندان در لب فرو کرد.

-شخصیتت طوری بود که حس می‌کردم نیمه‌ی خوبی برای دادیار می‌تونی باشی.

دختر باز نفهمیده چهره درهم برد، شاید هم می‌فهمید و خود را به نفهمیدن می‌زد.

-من خودخواهی کردم و به جای فرستادنت پیش یه آدم خیلی با تجربه تر، فرستادمت پیش دادیار...هرچند که به کار دادیار ایمان دارم...از لحاظ سنی منظورمه! وگرنه دادیار خودش درد دیده، معنی درد رو با تمام وجود چشیده و خوب می‌دونم که چه‌قدر تو شغل و حرفه‌اش موفق عمل کرده.

آرام مطلع از ماجرا دستانش را روی سینه در هم گره زد و مردمک‌هایش را میان ابوالفضل و ری‌را حرکت داد و لبانش را کنجی از چهره جمع کرد.

هرچند که خود او ابوالفضل را تشویق کرده بود و پشیمان نبود از این اتفاق!

دادیار به شخصی مانند دختر نیاز داشت.

-دادیار به یکی نیاز داشت که کنارش باشه و خب اگر به خودش بود هیچ وقت هیچ آدمی رو وارد زندگیش نمی‌کرد، با دیدن تو به نظرم اومد می‌تونی کنار دادیار باشی...شاید بهتر باشه بگم که آدم مناسبی براش هستی. یه جورایی شخصیتی ضدش هستی و می‌تونی تکمیلش کنی. دادیار واسه تنهایی زیادی حیفه!

ری‌را که حال کامل متوجه ماجرا شده بود، خیره‌ی مرد ماند. حال فهمیده بود که آشنایی‌ش با دادیار آذر تنها یک اتفاق نبوده است.

۷۴۰

-دادیار برای من مثل برادره! شاید نزدیک تر از برادر. خب تنهاییش آزارم می‌داد...خودخوری هاش! این که در نهایت همه چیزش به آکام ختم می‌شد نگرانم کرده بود که اگر یه روزی آکام بره، تکلیف دادیار چی می‌شه! هر وقت از تو می‌گفت، تشویقش می‌کردم...ستاره‌ی پر نور تو نگاهش وقتی بهت نگاه می‌کنه و راجع بهت حرف می‌زنه خیلی قشنگه ری‌را.

سر تکان داد و چهره درهم کرد.

حسرت چشمانش، حسرت حرکاتش برای ری‌را زیادی عریان می‌نمود.

-خب دادیار حیف بود برای دوباره عذاب کشیدن بعد از آکام! دیدیم جفتمون که تو همین چند ساعت حال دادیار چی شد! دادیار معنی‌شو بدون اکام از دست می‌ده...خواستم یه زن بیاد تو زندگیش تا جز اکام چشمش کسی دیگه ای رو هم ببینه!

دختر که انتظار شنیدن چنین سخنانی را نداشت، لب به دندان کشید و سر تکان داد.

شوک زده اما لب راند.

-باورم نمی شه.

ابوالفضل لبخند خجلی زد و هیچ به زبان نیاورد.

ری‌را اما لحظه ای را در تفکر به سر برد و تبسم زد.

دنیای روزگار عجیب است و گاه زیبا!

گاه آن چه که انتظارش را نمی‌کشی به پیشوازت می‌آید و تو را صمیمانه در آغوش می‌گیرد، مانند عشق!

متشکر بود از مرد مقابلش، برای آوردن عشق! برای اجبار شیرینی که باعث تغییر احساساتش شده بود.

-اما خب ازتون تشکر می کنم چون دادیار نه تنها زندگی من رو! بلکه حتی زندگی امیرپارسا رو هم تغییر داد.

مکث کرد و لبخند زد.

-اتفاق قشنگی بود.

سر کج و چشم ریز کرد. شانه بالا انداخت و لب‌هایش را به سمتی در چهره سوق داد.

-حداقل برای من که این طور بوده، دادیارو نمی‌دونم!

۷۴۱

ابوالفضل خیره‌ی دختر شد و ری‌را سکوت کرد. جایی که شروع آن را بر نمی‌گزید همه چیز شروع شد و عشق فریاد کنن به سمت او دوید.

ری‌را امیدوار بود به روزهای خوش با مردی که با فاصله‌ی کمی از او در اتاقی قربان صدقه‌ی فرزندش می‌رفت.

روزی اگر به او می‌گفتند از عشق به مردی با تفاوت سنی کم اما پدر، بدون اغراق تعجب می‌کرد و حتی می‌خندید و از نظرش لافی به دور می‌آمد. اما حال دلداده‌ی مردی شده بود که با ایده‌ئال هایش زیادی مغایرت داشت.

دادیار آذر آمد که تمام معادلات ذهنی‌اش را به هم بریزد و او را! تفکراتش و اعتقاداتش را از نوع بسازد.

شیفته‌ی مردی شده بود که تمام قلبش شش دانگ به نام پسرش بود و هیچ نمی‌دانست می‌تواند در آن قلب جایگاهی داشته باشد یا نه!

نفس عمیقی از سینه خارج کرد و کنار در آی سی یو سر به سینه‌ی دیوار تکیه زد و قلبش برای مردی زد که قلبش برای تک پسرش زندگی می‌کرد.

کمر خم کرد، کف دست به ملحفه‌ی سفید چنگ زد و غنچه‌ی لب‌ها به روی چشم راست پسرک نشست. سرانگشت دست آزاد دیگر گونه‌ی زخمی او را لمس کرد و بوسه‌ی بعدی چشم چپ پسر را نشان گرفت.

آکام در گلو با درد خندید و چهره‌اش تنها حالت کوچکی از خنده به خود گرفت. بوسه‌ی دیگر روی بینی پسرک پهن شد.

پسرک باز خندید و بوسه‌ی بعدی خط خنده‌اش را نشان گرفت.

–جان بابا....جان پسرم، تو فقط بخند!

۷۴۲

پنج روز گذشته بود. سه روز در آی سی یو و دو روز دیگر آکام به هوش آمد اما میان مرز هشیاری و ناهشیاری مانده بود.

درد داشت و ناله می‌کرد.

درد داشت و با هر ناله قلب پدرش را نشان می‌گرفت.

لبان خشک شده‌اش ذره ذره جان دادیار می‌مکید و مرد جوان شیشه‌ی عمرش را به سمت خدا گرفت تا پسرش را این گونه خندان ببیند. باز خم شد و زیر گلوی آکام را بوسید. آرام با کمی آبمیوه گلوی خشک شده‌ی پسر را تر کرد و لبخند زد.

دادیار اما خوشحال بود، اندازه تمام عمری که از خدا گرفته بود، هزار برابر روزی که مطب زد، روزی که دانشگاه رفت و روزی که فارغ التحصیل شد.

به اندازه تمام جانش خوشحال بود.

خم شد و بوسه‌ای دیگر گوشه‌ی پیشانی و روی باند نشسته بر سر پسر زد.

-بیا عقب بابا، پدر صورت بچه رو دراوردی.

آکام اما باز با درد خندید و دست پدرش را میان انگشتان نیمه جان و سست شده‌اش گرفت.

هنوز هم درد داشت اما حال خوب پدرش، خوشحال می‌کرد.

-چی‌کار داری تو؟

دادیار باز خود را جلو کشید اما بدون طاقت قطره اشکش روی گونه‌ی آکام چکید و پسرک مبهوت لب زد:

-بابا!

هیچ کس دادیار را درک نمی‌کرد. پسرک به هوش آمده بود. سالم به هوش آمده بود.

پسرکش باز نامش را به زبان می‌اورد و باز نگاهش می‌کرد. بغض کرده لب به دهان کشید.

ناتوان تن پایین کشاند و سر میان گردن پسر پنهان کرد.

-جان بابا؟ جونمو که گرفتی.

آکام دست متصل به آنژیوکتش را روی دست پدرش کشید و دست دیگر پدر روی پهلوی پسر نشست.

-هیچ وقت این طوری نکن با من! هیچ وقت با جونت منو تهدید نکن آکام...هیچ وقت بابایی.

پسرک مغموم سکوت کرد و دادیار به همان حال قبل، بوسه‌ای دیگر نثار گلوی پسرک کرد و لب زد:

-خوش اومدی به زندگیم دوباره، داروگ کوچولوی بابا.

تاریخ تکرار شد و روی دهان پدر کوچک باز همان جمله رانده شد.

قطره اشکی ناخواسته گونه‌ی پسرک را برای نشستن انتخاب کرد.

-بابا...بابا ببخشید.

صاف ایستاد و دست روی دهان گرفته نفس عمیقی کشید.

باید خود را کنترل می‌کرد، زبان در دهان چرخاند و با دندان پوست لب کند. خیره‌ی آکام شد و باز گوشه‌ی تخت نشست. دست به سمت سر پسرکش برد و پرسید:

-چیو ببخشم؟

آکام دست آزادش را با درد بالا آورد و روی دست پدر گذاشت. سرش گیج می‌رفت و گلویش خشک بود. برای حرف زدن جان می‌کند.

-اذیت هایی که کردم...

نفس گرفت و با کمک آرام اندکی آبمیوه نوشید.

دادیار بغض داشت و با صبر اجازه داد پسرک خود را تخلیه کند:

-رفتنم پیش اون خانوده!

ترسی که وجود پسرک را هدف گرفته بود، زیادی قوی بود. آن‌قدر که حتی اسم‌شان را به زبان نمی‌آورد. دادیار سکوت کرد و پسرک دل‌گیر سعی کرد توجه‌ی به درد تیز سرش نکند. کمی تاری دید داشت و از نظر پزشکش طبیعی بود اما خود را آزار می‌داد. ابوالفضل با دل خون به آکام و سر باند پیچی شده‌اش خیره شد.

-آکام به خودت فشار نیار بچه!

آکام سکوت کرد. توانایی خود را جمع کرد و با صدایی لرزان لب زد:

-ابوالفضل.

مرد تکیه از دیوار گرفت و با قدمی به پسر نزدیک شد.

-جان ابوالفضل بچه؟

۷۴۴

-خیلی... ترسیدم...فکر...فکر کردم واقعا مردم.

گوشه‌ی پیشانی پسر باز به دست پدر نوازش داده شد.

-بمیرم برات من!

ابولفضل به جای آکام پاسخ داد:

-خدا نکنه.

سپس برای تغییر جو با شیطنت تای ابرو بالا انداخت.

-آکام کچل شدی، زشت شدی.

پسرک لب برچید و دادیار من باب مزاح گفت:

-زشت بود...زشت تر شد.

باز خم شد و با عشق سر پسرش را بوسید.

-ولی نه‌خیرم. بابا جان جذاب بودی، جذاب ترم شدی.

-تو قربون صدقه دست و پای بلوریش نری کی بره خب!

سپس ابوالفضل با خنده جلوتر آمد و گفت:

-موضوع همون سوسکه دقیقا.

آکام ملیح خندید. تکانی به سر دردناکش داد و ازدرد چهره‌اش درهم فرو رفت.

-بچه‌م رو اذیت نکن.

ابوالفضل سکوت کرد و فضای اتاق آرام شد. همه تنها به آکام زل زدند و پسرک در اثر داروها پلک‌هایش کم‌کم روی هم افتاد. ابوالفضل از دادیار

خواست ساعتی را به استراحت بپردازد و مرد قبول نکرد. با خود عهد بسته بود آکام را در این شرایط تنها نگذارد و تا زمان مرخص شدن کنار او بماند.

-دادیار از پا میفتی‌ها!

-نمیفتم. قوت پاهام جلومه، حرف می‌زنه، توی چشمام نگاه می‌کنه حتی می‌خنده بعد انتظار داری من از پا بیفتم؟

-قوت قلبت چی؟ بهت نیاز نداره؟

گیج بود و سرگردان. نگاه حیران خود را به آرام دوخت و زن شانه بالا انداخت. می‌خواست دادیار به خود بیاید اما چاره ساز نبود.

-قوت قلبم که اینجاست. روی همین تخت کنارم.

-منظورم ری‌راست. آکام نیست.

دادیار درمانده چهره جمع کرد و چانه لرزاند:

-درکم می‌کنه مگه نه؟ اون می‌دونه من چقدر حالم بده و آشفته‌م...من گیجم ابوالفضل از من چه انتظاری دارید؟

-انتظار داریم دادیار...حالا که یه جورایی به علاقه‌اش جواب مثبت دادی انتظار داریم. پس بذار حالت رو خوب کنه داداش. اونو مثل خودت اذیت نکن.خداروشکر آکام خوبه. یکی دوروز دیگه می‌بریمش خونه و دوباره می‌شه همون آدم سابق ولی تو دیگه نباید بشی اون آدم سابق.

دادیار به سختی عرق نشسته بر پشت پلک‌هایش رو زدود و چشمان خسته و غرق در خون‌ش را با انگشت مالید.

-الان فقط می‌خوام پیش آکام باشم بعدا به خودم می‌رسم. قول می‌دم. الان نه ولی ابوالفضل!

۷۴۵

ابوالفضل سکوت کرده به عقب رفت و باز تکیه به دیوار داد.

آرام اما به دفاع از دختر برخاست و گفت:

-گناه داره دادیار! چرا اذیتش می‌کنی؟ وقتی می‌بینی ان‌قدر دوست داره؟

دادیار به آرام از گوشه‌ی تخت برخاست تا آکام بیدار و آزرده خاطر نشود.

انگشت سبابه و کناری‌اش را روی پلک های خسته‌اش مالید.

-آرام من گفتم نه؟ وقتی خودم امیدوارش کردم واسه ادامه‌ی این رابطه، خودمم ادامه‌اش می‌دم. الان انتظارتون از من تو این شرایط چیه؟ بی‌احترامی به ری‌را کردم؟ من...

ادامه‌ی سخنش را خورد و دست به پیشانی کشید.

سر کج کرد و نیم نگاهی به آکام انداخت و در مقابل نگاه منتظر ابوالفضل و آرام پیشانی پسرک را به بوسه‌ای کوچک زینت داد.

این بار به سمت در چرخید و اعتنایی به ابوالفضل که صدایش می‌کرد نکرد.

-دادیار.

مر جوان ااز اتاق خارج و در مسر راهرو روانه شد.

عصر همان روز خارج شدن آکام از اتاق عمل به کلانتری رفتند.

شکایت نامه تنظیم کردند و همه چیز را به وکیل خبره‌ای که ابوالفضل می‌شناخت سپردند و به بیمارستان بازگشتند.

فردای آن روز فاطمه و همسرش آمدند و فاطمه عین مادر نگران آکام شد و هر چه به رفتنش اصرار ورزیدند، قبول نکرد که نکرد.

ری‌را را هم تشویق به رفتن کرده بود اما گوش دخترک بدهکار نبود و با بودن‌هایش او را شرمنده کرده بود.

دستانش را در جین سیاهی که مجید به همراه تی‌شرتی برایش آورده بود، فرو برد و سر به زیر قدم از قدم برداشت.

به در ورودی که رسید از هیاهو و صدای بیمارستان چهره درهم برد.

۷۴۶

سر چرخاند و با دیدن تک صندلی خالی کنار آب خوری با شتاب پا تند کرد و خود را روی آن انداخت.

خسته بود و در این پنج روز سر جمع اندازه پنج ساعت هم نخوابیده بود.

خود را به عقب کشید. گردن خم کرد و سر به بدنه‌ی آب‌خوری چسباند.

پلک‌هایش تقاضای لحظه‌ای آرامش و خواب می‌کردند اما خواب از نگاهش فراری بود.

-دادیار.

با صدایی آشنا پلک گشود و گردن راست کرد.

با دیدن ری‌را برخاست و لبخند تصنعی روی لب گذاشت.

-سلام.

ری‌را توجه‌ی نکرد و به صندلی اشاره زد.

-چرا این جا نشستی؟

-والا ...چشمامو بستم یکم خستگی چشمام در بره.

ری‌را نگران گفت:

-از پا میفتی این طوری!

دادیار شانه انداخت.

-نبودی از صبح.

دخترک خود را روی صندلی کنار مرد انداخت و رو به که ایستاده بود گفت:

-رائین امروز تهران وقت دکتر داشت اما خب چون سرتق و منو تنها نمی‌ذاره، بره تهران به دکترش برسه، ما مجبور شدیم با پزشکش تماس بگیریم. تماس گرفتیم و اونم ادرس یه پزشک تو مشهد رو داد که بریم پیشش.

دستانش را دراز کرده روی زانو انداخت، لب روی هم فشرد و لبانش را کنجی از لب فرو برد.

-هیچی دیگه، بچه‌مو بردم دکتر.

-بچه‌ت؟

دادیار با تعجب پرسید و ری‌را با خنده پاسخ داد.

دخترک خندید و بازیگوشانه پاهایش را در هوا تکان داد. تار موی لجباز باز مقابل نگاهش افتاد و دادیار با تلاش مقابل خود را گرفت تا دست میان موهای دختر فرو نکند.

-آره دیگه رائین بچه‌ی منه! بردمش دکتر که بعدشم اون رفت هتل و من اومدم این جا!

۷۴۷

-حالش خوبه؟ مشکلی که نیست؟

لحن دختر پر از ذوق شد:

-آره همه چی خوب پیش می‌ره!

-خداروشکر.

سپس بدون لحظه‌ای اندیشه لب زد:

-با من میای بریم حرم؟

ری‌را شگفت زده برخاست و لبخند زد.

-آره آره حتما.

لحن مملوء از شوق دختر، دادیار را به خنده انداخت.

دست به جیب شلوار کشید و با لمس سوییچ از بودن آن اطمینان حاصل کرد و سپس رو به دختر گفت:

-بریم؟

ری‌را در سکوت مرد را دنبال کرد و اویی را که چند قدم جلوتر بود را با نگاه بلعید.

با رائین به مشهد آمد و با بهانه‌ی سفر دست جمعی همراه با دوستان رائین پدر و مادرش را دست به سر کرد.

هرچند که اشتباه بود! اما جز دروغی مصلحتی، کاری از دستش بر نمی‌آمد.

او آمده بود تا مرد مقابل را شیفته‌ی خود کند و جز این قصد دیگری نداشت.

از فضای بسته و وارد هوای باز شدند. برخورد هرم سرد هوا به تن و صورتش لرز را به همراه داشت.

در خود جمع شد و بازوهایش را به آغوش کشید. مانند جوجه اردکی پشت مرد حرکت کرد و مسیر پارکینگ را همراه با او طی کرد.

نزدیک ماشین که شدند، او سمت شاگرد جاگیر شد و مرد پشت رل نشست.

دادیار در سکوت ماشین را حرکت داد و ری‌را سر حرف را باز کرد.

-آکام امروز خوب بود؟

ماشین را از پاکینگ درآورد و نیم نگاهی به دختر انداخت.

-امروز خیلی بهتر از دیروز بود.

متاسف سر تکان داد و به طور نامحسوسی، نگرانی به روی صدای زیبای‌ش هم تاثیر گذاشت.

-این روزا بگذره فقط.

-می‌گذره، مهم اینه که آکام سالمه! دوره‌ی نقاهته بالاخره، خیلی زود می‌گذره.

۷۴۸

آرنج به لبه‌ی پنجره تکیه داد و لبخند زد. سر به سمت دختر چرخاند و با سرانگشت، ته ریش تازه درآمده اش را لمس کرد.

-آره می‌گذره.

عمق بیشتری به لبخند داد و افزود:

-وجود یه سری ها هم تو این گذشتن تاثیر زیادی داره.

ری‌را که درست متوجه منظور مرد نشده بود، به لبخند کوتاهی اکتفا کرد. ماشین در صف طولانی ترافیک ایستاد.

-ری‌را.

دختر صورت بدون آرایشش را سمت مرد چرخاند.

-بود..

جمله‌اش با زنگ تلفن دختر ناتمام ماند. ری‌را خجالت زده، نگاهی به کیف انداخت و موبایلش را درآورد. عذرخواهی از دادیار کرد و به نام نقش بسته بر روی تلفن خیره شد.

-الو...سلام مامان.

دادیار سکوت کرده به مقابل نگاه دوخت تا دختر معذب نشود.

-آره خوبم...رائینم خوبه!

دخترک سکوت کرده به گفته‌های مادر گوش داد و باز شرمنده از پیچیدن آن ها سر در گریبان فرو برد.

–مراقبشم، آره.

لب به دندان گرفت و در مقابل سوالی که مادر برای چندمین بار پرسیده بود لب زد:

–یه هویی شد اومدنمون دیگه، دوستای رائین اصرار کردن.

چند دقیقه‌ی دیگری را با مادر به صحبت گذراند و سپس قطع کرد.

در همان زمان به یاد آن صبحی افتاد که با رائین جدال کرده بودند راجع به هانیه و دادیار و صحبت هایشان کم و بیش به گوش مادر رسیده بود و به سختی با رائین ماجرا را جمع کرده بودند.

با نفسی عمیق موبایل را در کیف فرستاد و خیره‌ی مقابل و شلوغی شهر شد.

۷۴۹

-به خانواده‌ات دروغ گفتی اومدی؟

سر به سمت دادیار چرخاند و با لبخند کمرنگی گفت:

-مسلما نمی‌تونستم بگم دارم میام دیدن کسی که دوستش دارم!

-پس چه‌طور به رائین گفتی؟

ری‌را شانه بالا انداخت و پاسخ داد:

-بحث رائین با همه خانواده من جداست، هرچند که رائین مخالف صد در صدی رابطه ماست.

دادیار لب گزید و نجوا کرد:

-خب حق داره.

ری‌را شاکی به سمتش چرخید.

-چرا دقیقا؟ چرا به همه حق می‌دی؟

دادیار که از لحن دختر خنده‌اش گرفته بود، خیره‌اش شد.

-خب منم اگر خواهر داشتم...یعنی دارم اما اگر خواهرم مجرد بود، اجازه نمی‌دادم با مردی مثل خودم بره تو رابطه.

ری‌را سر تکان داد و لب جلو داد.

-اون وقت چرا؟ دقیقا چته تو؟

-اوممم...خب! من شاید چیزیم نباشه اما به هر حال یه بار ازدواج و یه پسر نوجوون، دلیل کافی برای مخالف بودن برادرت نیست؟

ری‌را با غیظ، چشم ریز کرد و غرید:

-خیر، نیست!

دادیار که از به هوش آمدن آکام سرخوش بود، دست به سمت کنترل ضبط که روی فرمان قرار داشت برد و موزیکی پلی کرد.

-باشه خب...نیست! حالا واسه راضی شدن برادرتم یه فکری می‌کنیم.

خواننده در فضای ماشین شروع به خواندن کرد و ری‌را عاصی مرد را تماشا کرد.

برام هیچ حسی شبیه تو نیست

کنار تو درگیر آرامشم

همین از تمام جهان کافیه

همین که کنارت نفس می‌کشم.

۷۵۰

ری‌را کامل به سمت دادیار چرخید و خیره‌ی رخ خسته اما زیبای مرد شد.

-دادیار چرا می‌پیچونی؟ چرا یه جواب درست نمی‌دی؟

دادیار چشم گرد کرد و در حالی که به مقابل خیره بود، پرسید:

-چه جوابی خب؟

سپس با خواننده لب زد:

-برام هیچ حسی شبیه تو نیست.

تو پایان هر جست و جوی منی

تماشای تو عین آرامشه!

تو زیباترین آرزوی منی.

ری‌را لحظه‌ای مات مرد ماند و سپس گفت:

-دادیار! منو بازی نده.

مرد جوان به آرامی پلک روی هم گذاشت و آرامش را در سخنش دخیل کرد.

-من بازیت نمی‌دم.

-پس چرا یه بار درست و درمون جوابمو نمی‌دی؟

منو از این عذاب رها نمی‌کنی

کنارمی به من نگاه نمی‌کنی

تمام قلب تو به من نمی‌رسه

همین که فکرمی برای من بسه.

ری‌را با جمله‌ی آخری که خواننده به لب آورد

پوزخند زد و گفت:

-چه‌قدر حرف دل می‌زنه، مگه نه؟

دادیار نیم نگاهی نثار دختر کرد و لب زد:

-من جوابتو دادم، ری‌را.

-من فراموش کردم، دوباره بگو.

دادیار کامل سر به سمت دختر چرخاند.

-تو از من چی‌خوای؟

-وای...وای دادیار.

دست روی پیشانی کشید و عصبی گفت:

-کاش ان‌قدر با کلمات بازی نکنی دادیار!

-بازی نمی‌کنم...خب سوالم بود!

ری‌را کم آورده راست نشست و از پنجره به ماشین‌های پشت هم خیره شد.

۷۵۱

-من؟ من ازت احساس می‌خوام دادیار! من قلبتو می‌خوام!

باز سر چرخاند و این بار با شتاب!

-می‌دی؟ یا همه‌ش واسه آکامه؟ اصلا می‌تونی منو مثل پسرت دوست داشته باشی؟ یا غیر ممکن؟

دادیار سکوت کرد و خواننده خواند.

از این عادت با تو بودن هنوز

ببین لحظه لحظه‌ام کنارت خوش

همین عادت با تو بودن یه روز

اگه بی تو باشم منو می‌کشه

–می‌بینی هیچی نداری بگی دادیار! می شه اگر نمی‌خوای، بگی که برم! حداقل بگی که مضحکه‌ی این احساس نشم.

یه وقت‌هایی انقدر حالم بده

که می‌پرسم از هر کسی حالتو

یه روزایی حس می‌کنم پشت من

همه شهر می‌گرده دنبال تو

دادیار ماشین را گوشه‌ای از خیابان شلوغ پارک کرد و خیره به لبه‌ی سیاه فرمان، گوشه‌ی چشمش را خاراند.

-ری‌را.

دختر این بار سکوت کرد. خسته سکوت کرد...خستگی پنج روزی که بود و مرد کنارش نبود...در فکرش نبود! هرچند که حق داشت...با وجود شرایط آکام حق داشت.

-اگر باز نیاز به فکر کردن داری...درک می‌کنم شرایط خوب نبوده!

دخترک ترسید!

به یک باره ترسید که مرد او را از خود دور کند.

ترسید که پس‌ش بزند.

-گوش کن، گوش کن ری‌را.

کامل به سمت دختر چرخید و به در تکیه زد.

-واقعیت یه عمر به مردم مشاوره دادم و الان تو زندگی خودم موندم.

ری‌را لب به دندان کشیده به مرد خیره شد. امیدوار بود که مرد کشتی‌اش را به گل ننشاند.

:

۷۵۲

-من فکر کردم...تو این چند وقت، با وجود حال بد آکام اما نمی‌تونستم فکرمو از تو خالی کنم! همون روزی که بوسبدمت یا حتی قبل ترش وقتی پیشنهاد دادی، هزار بار به تو و رابطه باهات فکر کردم.

مکثی کرد و زبان در دهان چرخاند. انگشتانش را درهم گره زد و نیم نگاهی به سیاهی شب انداخت.

-فکر کردم و در نهایت به این نتیجه رسیدم که...!

باز مکث کرد و جان دختر بالا آمد، باز مکث کرد و چشمان ری‌را به اشک نشست.

قطره اشک روی گونه‌ی دختر و هم‌سو سر مرد به زیر افتاد. کتان شلوار مرد به چنگ انگشتانش درآمد و شال موهای دختر را عریان کرد.

تار تار دوست داشتنی ری‌را مقابل چشمانش افتاد و دیگر کنارشان نزد. تصویر مرد تار شده و دختر تنها در پی یک جواب بود.

بند بند انگشتان مرد درهم گره خورد و پلک‌هایش با شدت روی هم فشرده شدند. ابروهای پرپشت در هم

فرو رفتند و قطره اشک دیگری روی گونه‌ی دختر افتاد.

-من به این نتیجه رسیدم که بهت حس دارم ری‌را.

سر بالا آورد.

صورت منقبض شد و سرخی چشمان آشکار تر شد.

گودی زیر نگاهش بیشتر به چشم آمد و لبان جمع شده‌اش دل دختر را زیر و رو کرد. حس داشت؟ حس را چه باید معنا می‌کرد؟

-بهت علاقه دارم ری‌را...نمی‌دونم درسته یا غلط!

شانه بالا انداخت و تک تک اجزای چهره‌اش یک دیگر را در آغوش گرفته، درهم فرو رفتند.

-نمی‌دونمم درسته یا نه! واقعا...واقعا به هیچ نتیجه‌ای نرسیدم تو این چند وقت.

پنجه میان ریشه‌ی موهایش فرو برد و تا گردن کشاند. نگاه به هر جایی می‌کشاند، الا جنگل‌های بارانی دختر.

-فقط می‌دونم دیگه تنهایی سخته! دیگه طاقت تنها دویدن و نرسیدنو ندارم...دیگه توانایی تنهایی حمل کردن آشفتگی ها رو ندارم ری‌را!

لب با زبان تر کرد و به پره‌ی شال دختر نگاه دوخت.

۷۵۳

-دلم می‌خواد که یکی بفهمه منو...دلم می‌خواد یکی دوستم داشته باشه.

لرزان لب به دندان گرفت و آب دهان فرو فرستاد. دستان درهم مشت شده‌اش روی شلوار افتادند و مردمک‌های مغموم به آن ها زل زدند.

دیگر حرفی برای گفتن نداشت! تا همین جا هم روح دیگری در وجودش دمیده شده بود.

دختر دست لرزانش را جلو برد و به چانه‌ی مرد رساند. انگشت شست و اشاره‌اش را روی چانه‌ی مرد نشاند و به آرامی لب زد:

-نگاهم کن دادیار.

مرد مقاوت کرد و پلک روی هم فشرد. ری‌را اما چانه‌ی مرد را فشرد و آن را مقابل صورت خود نگه

داشت. ننشسته بود، ابراز احساسات مرد به دلش ننشسته بود.

-نگاهم کن دادیار! چشماتو باز کن. مرد باشو و تو چشام بگو...همون طور که من از احساسم گفتم...عشق من! قلب من! دنیای من آشغال نیست که دنبال یکی باشم که جمع‌شون کنه. اگر بهت از حسم گفتم به خاطر ارزشی بود که واسه خودم قائلم...من نمی‌ذارم چیزی رو دلم بمونه.

مرد چشم باز نکرد و دختر صدا بالا برد.

-چشماتو باز کن دادیار. یا چشماتو باز کن یا برای همیشه از من بگذر...از همه چی بگذر و باز تنها بمون.

مرد چشم باز نکرد و دخترک بدون اصرار چانه‌ی مرد را رها کرد.

لبخند تلخی روی لبش نشست! لبخندی به تلخی طعم گس زیتون. موهای ریخته در صورت را کنار نزد و شاید هم خواست که آخرین تصویر از او این طور باشد. سر تکان داد. لبخندش تلخ بود.

لبخندی به تلخی روزهای زمین خوردن هنگام بازی در کوچه! لبخندی به تلخی آخرین اشک برای وداع. لبخندی به تلخی رفتن به خانه هنگام بازی بچه‌ها!

لبخندی به تلخی مرگ یک عشق، پایان یک عشق! شاید هم به تلخی جدایی دو دنیای متصل به هم. تا همین جا بس بود.

او جنگیده بود، برای عشق، برای احساسش!

او برای این مرد جنگیده بود اما حال دیگر نای برای زنده کردن احساسات مرده‌ی مرد نداشت.

۷۵۴

سر به عقب چرخاند و دیگر حتی نگاهی به چشمان روی هم افتادی مرد نکرد.

انگشتان لرزانش را بالا آورد و روی دستگیره‌ی در نشاند.

نگاه لبالب از اشکش را روی هم فشرد. نباید اشک می‌ریخت، تتمه‌ی غرورش را باید حفظ می‌کرد.

سرانگشت‌های لرزان و یخ زده‌اش دستگیره‌ی در را لمس کردند و بغض با شدت به گلویش هجوم آورد.

دادیار چشم گشود. لب زیرین به دندان کشید و موهای آشفته‌ی دختر مقابل نگاهش را گرفت. ری‌را با یک حرکت دستگیره‌ی در را گشود اما پای رفتن و پیاده شدن نداشت.

لب‌های بی‌رنگش را روی هم فشرد و رو به پنجره، مات تصویر بق کرده‌ی خود تماشا شد.

شاید از اول هم اشتباه کرده بود! شاید از اول هم باید به حرف برادرش گوش می‌کرد.

پلک روی هم فشرد اما سد نگاهش بی‌رحمانه شکست و قطره اشکی با وجود تمام علاقه‌ای که به مرد داشت روی گونه چکید.

عقل به رفتن هدایتش کرد و قلب آواز ماندن سر داد. اما در اصل منتظر بود تا شای مرد مقابلش بایستاد و نگذارد که برود.

دادیار خود را جلوتر کشاند و انگشتانش را روی چشم چپش کشید.

می‌توانست قسم بخورد که سخت ترین تصمیم عمرش پس از فرار کردن از این شهر و دیار، تصمیم مقابل احساس ری‌را بود و هست. دختر را دوست داشت و هیچ شکی در این وجود نداشت. اما با آکام باید چه می‌کرد.

دوستش داشت اما مطمئن نبود که بتواند دختر را خوشبخت کند! اگر روزی دخترک قصد رفتن کند پس از آمدن چه؟ اگر دلش قصد رفتن کند چه؟

آرنجش را به فرمان تکیه زد و کف دست به شقیقه چسباند.

ری‌را نفس دیگری گرفت و غمگین خندید. لای در را بیشتر باز کرد و خود را سمت در کشاند.

۷۵۵

-ری‌را.

کف دست مرتعشش را بیشتر به پیشانی فشرد، دختر اما بدون توجه در را بیشتر گشود.

خواست کامل پیاده شود اما با گیر افتادن مچش دستش میان دست مردانه‌ای نتوانست پیشروی کند.

-وایسا، نرو.

به سمت مرد نچرخید. دادیار اما در سمت خود را گشود و پیاده شد. لحظه‌ای ایستاد و با تصمیمی به سمت دختر حرکت کرد.

تنها دلهره‌اش در آکام خلاصه می‌شد! پسرک قبول می‌کرد یا نه! آکام تنها دلیل ترس و آشفتگی‌اش بود می‌ترسید که پسرش آسیب ببیند. او به ری‌را دلباخته بود. از خیلی وقت پیش! از همان زمان هایی که دخترک به مطب می‌امد و تنها یک کارآموز معمولی بود.

شاید در سرنوشت از این جا به بعدش دخترک نوشته شده بود. دلتنگ بود! دلتنگ روزی نو و دلتنگ حسی جدید! آکام را باید قانع می‌کرد. باید راجع به آکام با ری‌را صحبت می‌کرد.

در حال حاضر تنها چیزی که می‌خواست این بود که ری‌را را از دست ندهد. بس بود باختن و گذر کردن.

در سمت شاگرد را باز کرد و این بار دختر بود که دل به نگاه مرد نمی‌داد.

–ری‌را.

سکوت دختر و تلخند او!

–حق داری نگاه نکنی.

نفس عمیقی از هوای آلوده‌ی شهر گرفت و لب به دندان کشید و معذب انگشتانش را به سمت دست ظریف دختر کشاند و به آرامی سرانگشت و ناخن‌ها آغشته به لاک دختر را لمس کرد.

–می‌شه بلند بشی؟

ری‌را خسته‌ی راه نصف و نیمه‌اش، از جا برخاست و باز هم نگاهی به مرد نکرد. روی پا شد و دست مرد را پس زد.

-یه لحظه کنار وایسا، ماشینوپارک کنم و بیام! تا حرم راهی نیست، پیاده می‌تونیم بریم.

۷۵۶

ری‌را شاکی از رفتار مرد سر چرخاند و غرید:

–چرا یه طور رفتار می‌کنی که انگار هیچی نشده دادیار؟ چه‌طور ان‌قدر راحت می‌تونی نقاب عوض کنی؟

دادیار تلخ خندی و سر تکان داد.

–نه این طور نیست.

دست روی صورت و بینی کشید. خود را جلو کشاند و در یک لحظه دستانش را پشت سر دختر برد و روی شال او گذاشت.

پره های شال را با سرانگشتانش لمس کرد و در مقابل سکوت دختر، شال را به روی موهای لختش انداخت و مانند همیشه، طره موی افتاده در صورت دختر را پشت گوشش فرستاد.

ان‌قدر لطیف و محترم رفتار می‌کرد که ری‌را بغضش گرفت. دستانش را دو سمت صورت دختر گذاشت و با سرانگشت شست، سرخی زیر چشم دختر را لمس کرد در حالی که خود نزدیک به یک هفته خواب درست نداشته بود.

-گریه نکن...درستش می‌کنم...حداقل شاید عرضه‌ی اینو داشته باشم.

هنگام گفتن جمله‌اش سیاهی هایش میان چشمان دختر و اطراف چهره‌اش دو دو می‌زد.

-یه لحظه صبر کن تا بیام.

گفت و به سرعت از مقابل نگاه ری‌را ناپدید شد. به سمت پیاده رو گام برداشت و خیره‌ی ماشین به نیم رخ مرد خیره شد.

شاید او تند رفته بود؟ باید شرایط دادیار را درک می‌کرد. خوب می‌دانست که از اول دادیار مردی متفاوت با مردان اطرافش است.

عصبی نفس از سینه خارج کرد و زنجیر کیف کوچک را روی دوش جا به جا کرد و خود را در آغوش گرفت.

لحظه‌ای در فکر به سر برد و به خود که آمد، دادیار ماشین را در سمتی پارک کرده و به سمتش حرکت می‌کرد.

-گشنته؟

دروغ نباید می‌گفت، بنابراین شانه بالا انداخت و گفت:

-یکم.

دادیار با لبخند به رستوران مقابلشان اشاره زد و گفت:

-پس بریم یه چیزی بخوریم؟ اهل فست و فودی یا جوجه و کباب؟

۷۵۷

هرچند که خوب می‌دانست، زمانی که آکام در بیمارستان است، از گلوی او چیزی پایین نمی‌رود اما

باید دخترک را نگه می‌داشت. تصمیمش را گرفته بود، دیگر تنهایی ها را نمی‌خواست.

-بریم. غذا های برنجی رو ترجیح می‌دم.

وارد رستوران شدند و او ناخودآگاه لب زد:

-واسه آکامم بگیرم، اگر دکترش گذاشت...بخوره.

پس از به زبان آوردن جمله لب به دندان گرفت اما ری‌را با لبخند نسبت به وضعیت و احساسات دادیار نجوا کرد:

-حتما.

به سمت میز دو نفره‌ای حرکت کردند، دادیار قبل از نشستن دختر، صندلی را برایش به عقب کشاند و پس از جاگیر شدن ری‌را خود روی صندلی نشست.

اول در سکوت غذاهایشان را سفارش دادند و سپس این ری‌را بود که مستقیم به دادیار خیره شد تا توضیحش را بشنود.

-چیه حرف‌هام تو ماشین برات گنگ بود؟

دختر خط های فرضی روی میز کشید و در جواب سوال دادیار پاسخ داد:

-حرف هات گنگ نبود، اما نگاهت! نگاهم نمی‌کردی دادیار.

دادیار دستانش را روی میز دراز کرد و درهم گره زد.

-رک باشم؟ که همین جا تکلیف این رابطه رو مشخص کنیم؟

ری‌را ترسید اما شجاعت را پرده‌ی ترس کرد و همه چیز را انکار کرد.

-آره.

-خب، خوبه!

تبسم کوچکی کرد و خود ادامه داد:

-تو ماشینم گفتم، من بهت علاقه دارم...ریشه‌ی این علاقه هم بر می‌گرده به قبل از اعتراف تو! در واقع کم کم به وجود اومد و خب دائمی شد.

شانه بالا انداخت و تای ابرو بالا فرستاد.

-من نمی‌تونم بگم عاشقتم، نه واقعا راجع به‌ش نمی‌تونم حرف بزنم اما بهت علاقه دارم! کافی نیست؟ برای شروع یه رابطه به نظرم کافی باشه.

ری‌را لبخند زد و سکوت کرد. دروغ نبود اگر بگوید، برایش کافی بود. این اعتراف مرد برایش شیرین بود.

–من...من اما یه ترس بزرگ دارم...من با نزدیک سی و دو سال سن یه ترس خیلی بزرگ دارم.

ری‌را بازهم سکوت کرد و منتظر ماند تا مرد ادامه بدهد.

–من از نبودن آکام می‌ترسم...اهل دوستی هم نیستم خیلی! یعنی اگر قرار به شروع رابطه‌ای باشه، جنسش یه رابطه‌ی درست و حسابی نه صرفا سرگرمی که خب من آدم این طور رابطه نیستم.

-خب؟

ری‌را سر کج کرده پرسید و دادیار باز از اعماق وجود لبخند زد و فرو رفتن چال گونه‌اش، لبخند بزرگی به ری‌را هدیه داد.

-نمی‌دونم آکام چه واکنشی قراره نشون بده بعد از فهمیدن! می‌ترسم...تو سن حساسی هستش! می‌ترسم آسیب ببینه.

-حس نمی‌کنی بیش از اندازه خودتو وقف آکام کردی؟ هر پدر و مادری حق زندگی کردن دارن...تو زندگی رو از خودت می‌گیری تا آکام زندگی کنه! چه ظلم بزرگی دادیار!

دادیار بدون درنگ در تایید سخن دختر سر تکان داد و صدای گرفته‌اش را به گوش ری‌را رساند.

-آکام بچه‌ی من نیست ری‌را.

با سوزش چشمان خسته‌اش، جفت دستانش را روی پلک‌هایش گذاشت و با خارج کردن نفس نیمه جانی از سینه، افزود:

-آکام از وقتی فهمیدم زندگی چیه، تو بغل من بود! انتظار نداشته باش عین یه پدر معمولی باشم. من سنم خیلی کم بود...وقتی دل درد داشت، وقتی می‌ترسید...وقتی گشنه‌اش بود! سنم کم بود و روز به روز بیشتر جونم با جون آکام پیوند می‌خورد و در نهایت باعث شد من با هزاران ترابی هنوز با این سن ترس آکامو تو وجودم گاها پرورش بدم. می‌دونم

بی‌عقلی که من به خاطر آکام وارد رابطه‌ای نشم.

می‌دونم ممکنه که آکام ده سال دیگه از من جدا بشه!

اما دست من نیست.

خندید و مغموم شانه بالا انداخت. حالش شبیه غمی توام با شادی بود.

۷۵۹

-تا بوده، راجع به من و آکام ماجرا همین بوده.

چشم‌هایش به سوزش افتاده بود.

باز دست بالا آورد و روی آن ها کشید و همین حرکت برای به رخ کشیدن بیشتر سرخی نگاهش، کافی بود.

-می‌خوای چشماتو یه آب بزنی؟

دادیار خسته خندید و دست زیر چانه گذاشت.

-نه...به خاطر خستگیه، خیلی وقته یه خواب درست نداشتم.

ری‌را همراه با لبخند سکوت کرد.

-فکر می‌کنی خانواده‌ات چه واکنشی نشون بدن؟

ری‌را لحظه‌ای سخنان مرد را در سر حلاجی کرد. با تحلیل جمله‌اش، دستانش را روی میز درهم گره زد و تن به صندلی چسباند.

-نمی‌دونم راستیتش. رائین که خب همه جوره بهتره، باهاش یه دوره بحث داشتم...واقعا تصوری راجع به خانواده‌ام ندارم.

در مقابل سکوت مرد، دختر پرسید:

-آکام چی؟ واکنشش؟

مرد شانه بالا انداخت و خندید.

-کاش می‌دونستم و می‌تونستم حدس بزنم.

درنگ کرد. سر در اطراف و رستوران شلوغ چرخاند و دوباره گفت:

-ری‌را تو مطمئنی از تصمیمت؟ از انتخاب من؟

دختر جوان، بدون مکث و قاطع پاسخ داد:

-کاملا.

دادیار با خستگی، قامت به عقب کشاند و تن خسته‌اش را صندلی تکیه زد.

--خوبه...!

ادامه‌ی سخنش، با آمدن گارسون بریده شد.

مرد پس از چیدن غذا و محتویات آن، سینی را مقابل شکم گرفت و پرسید:

۷۶۰

–چیزی نیاز ندارید؟

–خیلی ممنون.

مرد در جواب دادیار، با لبخند کم‌رنگی میزشان را ترک کرد.

–موضوع ماشین را الان حل کردیم؟

ریرا تلخ، سر پرخاند.

با دیدن پسر اینفلوئنسر معروفی، ثانیه‌ای، صامت نگاهش را به همان نقطه دوخت.

-ری‌را؟

دختر ترس را گوشه‌ای از ذهن پرت کرد و گفت:

-نه واقعیت! تو لحنت قاطعیت نمی‌بینم.

صدای خنده‌ی دادیار بلند شد و در حالی که با قاشق، آرام آرام به لبه‌ی سینی گرد غذا ضربه زد.

-توروخدا اذیتم نکن دختر.

سر کج کرد و در حال بازی با برنج گفت:

-حالا بذار بریم تهران، قاطعیت رو اون جا کامل نشون می‌دم.

لبخند کمرنگی روی لب ری‌را آمد و مرد جوان افزود:

-شرایط آکام واقعا جون تو تنم نذاشته. همین الانم ترس دارم...ضربه به سر موضوع راحتی نیست که از کنارش به راحتی بگذرم...نمی‌دونم بعد از این می‌تونه فعالیت های مورد علاقه‌اش رو انجام بده یا نه!

سر تکان داد و غم ذره به ذره به صدایش تزریق شد.

-پسر دوستم به سرش ضربه خورد، دیگه نتونست فوتبال بازی کنه...پسرش نزدیک تیم ملی بود.

سر به زیر انداخت و خیره‌ی زعفرانی برنج شد.

-آکام خیلی سرزنده‌اس، کلاس های متفاوت، جنب و جوش متفاوت! فکر این که دیگه نتونه انجامشون بده، مثل خوره ذهنمو درگیر کرده.

سر تکان داد تا کمی ذهنش آزاد شود.

آمده بود تا کمی دخترک را قانع کند اما باز به آکام رسیده بودند.

قاشق را روی برنج دست نخورده انداخت و لب زد:

-ببخشید.

۷۶۱

تمام اجزای چهره‌ی دختر درهم فرو رفتند و در همان لحظه به این اندیشید که زمان زیادی از آخرین خنده‌ی زیبای مرد گذشته است.

-چرا؟

-اومدم داستانو حل کنم و باز به آکام رسیدم.

ری‌را دست روی میز کشاند و انگشتانش را روی دست مشت شده‌ی دادیار گذاشت.

سرانگشت پشت دست مرد کشید و لب زد:

-من نمی‌گم تو از آکام نگی! چنین چیزی اصلا مگه ممکنه؟

نوازش‌هایش آرام جان دادیار می‌شدند.

–من فقط می‌گم، اگر منو می‌خوای واسه منم، زمان بذار. اما...

مغموم پوست دست سبزه‌ی مرد را تماشا کرد.

–اما تو حتی نگاهم نکردی دادیار!

مرد تبسم کوچکی کرد.

کمی خود را روی صندلی به جلو کشاند و سر به دختر نزدیک کرد.

–من مرد عملم نه الکی حرف زدن، پس تو عمل همه چیو ببین.

سپس به دختر و غذایش اشاره زد.

–بخور، سرد شد. بخور غذاتو که بعدش بریم، یکم حال و هوامون عوض بشه.

چشمکی نثار دختر کرد و در یک آن دل ری‌را ضعف رفت.

برای لبخند مرد، برای چشمان درخشان و سرتاسر فروغش!

آخ که چه لذتی داشت، وجود این مرد!

دادیار خیره در نگاه شیفته‌ی دختر تبسم کرد. نگران بود، نگران آکام و حالش! اما به ابوالفضل پیام داد که اگر آکام بیدار شد، سرگرمش کند تا او بیاید.

-آکام امسال کنکور می‌ده؟

دادیار با شنیدن نام کنکور به تاسف سر تکان داد و نیم نگاهی نثار دختر کرد.

۷۶۲

-دست رو دلم نذار تو رو خدا! چه کنکوری آخه؟ مگه درس خونده، آکام تنها کاری که نمی‌کنه درس خوندن!

-دلت پره ها؟

مرد جوان، مشت مقابل دهان گرفت و سرفه‌ای مصلحتی کرد.

-علاقه نداره دیگه، چی‌کارش می‌تونم بکنم؟ سر و ته‌شو ول می‌کنم می ره سراغ ربات و مکانیک و این

جور چیزا! مهندسی مکانیک، احتمالا آزاد ثبت نامش کنم.

کمی از بطری آبش نوشید و افزود:

-درس نخونده، باهوشه، زرنگه، اما وقتی نخونده خب فایده‌ای نداره.

-خودت سراسری خوندی؟

دادیار لبخند شیطنت آمیزی زد.

-بله، هر سه مقطع رو!

ری‌را دست زیر چانه زد و ادای مرد را درآورد و همین باعث بلند شدن خنده‌ی مرد شد.

--حتما از این پسرا بودی که سرت از کتاب بیرون نمی‌اومده؟

دادیار قاشق دیگری حاوی برنج و جوجه را در دهان گذاشت.

مکثی کرد و سپس گفت:

–نه اتفاقا، من هم کار می‌کردم و هم بعد از خونه رفتن، آکام خیلی اجازه‌ی درس خوندن به‌م نمی‌داد.

–کار می‌کردی؟

دادیار با یادآوری آن روزها، قاشق روی برنج چرخاند.

دستمالی برداشت و دور دهان خود را زدود.

–از دبیرستان کار می‌کنم، مدرسه عصرا تو یه فروشگاه کار می‌کردم. دانشگاه هم شغل های مختلفی رو انجام دادم.

گوشه‌ی شقیقه را خاراند و متفکر گفت:

--یادمه یه دورانی، منشی یه روانشناس بودم...یه تایمی تو یه شرکت کار می‌کردم، فروشنده بودم...بعد از یه مدت، تقریبا اواسط ارشدم تو مطب یه روانشناس به عنوان مشاور کار کردم تا تایمی که دیگه مطب بزنم!

ری‌را متعجب خیره‌اش ماند، تصورش را هم نمی‌کرد.

۷۶۳

–من از سربار بودن متنفرم ری‌را! هرچند دایی می‌تونم بگم تو تمام این سال‌ها بین و منو و پسرم و پسراش هیچ فرقی نذاشته...طوری من، ابوالفضل و امیرحسین رو برادر خودم می‌دونم. راهنمایی چون من یکم عقب افتاده بودم، اون دو سالی که ازدواج کردم...اجازه ندادن که درس بخونم. خب تقریبا چهارده و پونزده بودم وقتی اومدم پیش دایی اینا! من تا دوم راهنمایی خونده بودم و سوم راهنمایی و اول دبیرستانو رو نخوندم! بعدش که اومدم تهران یه تایمی تغییر اسم و فامیلیم طول کشید.

–خیلی سخته که! چه طور اجازه دادن؟

دادیار شانه بالا انداخت و گفت:

-دایی آشنا داشت. اون دو سال عقب افتاده رو غیر حضوری خوندم تا برسم به بقیه بچه ها!

ری‌را لبخند غمگینی زد و گفت:

-چه‌قدر تلاش کردی دادیار! چه‌قدر مرد بودی از بچه‌گی.

مرد جوان، دست زیر چانه زد و تای ابرو بالا فرستاد.

-پشت هر سختی یه خوشبختی نشسته. من خوشبختم ری‌را....وجود آکام همه‌ی خستگی ها رو می‌شست و می‌برد. وقتی یادم میفتاد که یه عروسک کوچولو منتظرمه، تلاشم ده برابر می‌شد. من آخر شبم می‌رسیدم خونه با آکام بازی می‌کردم. بیرون می‌بردمش، براش وقت می‌ذاشتم...آکام معجزه‌ی

زندگی من بود و هست. تنها چیزی که هیچ وقت دوست ندارم به گذشته پسش بدم، آکام!

دختر خیره‌ی سیاهی های براق مرد، هر لحظه بیشتر از تصمیمش مطمئن می‌شد.

هر لحظه بیشتر متوجه می‌شد که در انتخاب مرد اشتباه نکرده است.

مرد مقابلش، جهنم نبود، برزخ نبود! مرد مقابل دروازه‌ی خوشبختی بهشت بود.

۷۶۴

دادیار آذر همانی بود که از خوشبختی می‌خواست.

شاید همان شاهزاده‌ی سوار بر اسب سفیدی که خود تقلا کرده بود برای به دست آوردنش.

-چرا این جوری نگاه می‌کنی؟

مرد جنگل‌های خندان دختر را از نظر گذراند و پرسید.

شیفتگی نگاه زن زیادی عریان می‌نمود.

-شاید هر لحظه بیشتر از درست بودن تصمیمم مطمئن می‌شم دادیار آذر...شایدم سجاد! کدوم؟ احتمالا هر دو! چون مردی که رو به روم نشسته یه آدم معمولی نمی‌تونه باشه.

-ری‌را!

شگفت زده نام دختر را خواند و دختر با لبخند نجوا کرد:

-جان ری‌را!

بازهم خنده‌ای حیران اما بی‌صدا! زبان در دهان چرخاند.

چهره لحظه‌ای متعجب درهم رفت و لحظه‌ای خطوط خنده یک دیگر را در آغوش می‌گرفتند، حال مرد عجیب بود! نمی‌فهمید.

دختر مقابلش از کدام دنیا به دنیایش پا گذاشته بود.

حالا مطمئن شده بود که وجودش با تمام جان وجود ری‌را طلب می‌کرد.

-من لایق این همه احساسم؟

ری‌را این بار بدون شک و قاطع پاسخ مرد را داد و همین برای دوباره دل دادن کافی بود.

-بدون شک هستی!

دادیار در سکوت از جا برخاست و لبخند زد:

-بر می‌گردم.

-بیرون منتظرت باشم؟

نگاه کرد و ستاره‌ای رقصان میان نگاهش سر خم کرد و خندید.

-آره.

مرد متفکر مسیر صندوق را در پیش گرفت و حتی فراموش کرد که ثانیه‌ای قبل گارسون صورت حساب را روی میزش گذاشته بود.

۷۶۵

میزشان را حساب کرد و در فکر های عجیب از رستوران خارج شد.

نگاه چرخاند و دختر را ایستاده، مقابل دست فروشی دید.

لحظه‌ای موضوعی شاید کوچک اما با ارزش به ذهنش خطور کرد.

برای اولین بار در تمام عمر، دیارش خوش یمن شده بود.

برای اولین بار در این دیار پس از روزهای کودکی خندیده بود.

شاید هم پس از سال‌ها قرار بود که داروگ از سرزمین همسایه عبور کند و به سرزمین او سر بزند.

خوشحال بود. برای اولین بار متفاوت تر از همیشه خوشحال بود.

یکی آمده که متفاوت تر از همه است.

زنی آمده تا دنیای پنهان قصه ها را برایش به نمایش بگذارد.

قدم برداشت و قدم دیگری! تنها یک قدم کافی بود تا کنار دختر بایستد.

قدم آخر را برداشت و کنار دختر ایستاد. ری‌را با حس سنگینی نگاهی سر بالا آورد.

دیدن دادیار برای آمدن لبخند به روی لبش کافی بود.

نگاهی به انگشتر درون دستش انداخت و رو به دادیار لب زد:

-قشنگه؟

دادیار دست دختر را میان انگشتانش گرفت و خیره‌ی انگشتر نشسته بر انگشت ظریف دختر شد.

–خیلی.

سر به سمت فروشنده چرخاند و محترم سلام داد.

سر پایین آورد و انگشتر های فیروزه را تماشا کرد.

یکی عجیب چشمش را برداشت و تصور انگشتر درون انگشت دختر، تبسم را به روی لبش فراخواند. خم شد و انگشتر را از جعبه درآورد. طرح زیبایی داشت.

فیروزه‌ای اشک مانند چسبیده به یک رز طلایی. کمر راست کرد و رو به دختر لب زد:

–می‌ذاری بندازمش تو دستت؟

۷۶۶

ری‌را که انگشتر قبلی را تازه از دست خارج کرده بود، ناخودآگاه دستش را به سمت مرد گرفت.

حرکاتش دست خود نبود. گویا فردی از درون او را هدایت می‌کرد.

جالب بود. شیرین بود.

عاشق شدن مانند فیلم و سریال ها دلنشین بود. حتی اگر با سختی به همراه باشد.

لمس و حس انگشتان ظریف دختر، میان دست مردانه‌اش، غیر قابل توصیف بود.

وجودش برا توصیف دختر لغت کم آورده بود. برای گفتن از ری‌را دریچه‌ی ذهنش زانو زده و دست التماس به سمت قلب دراز کرده بود و نمی‌دانست ای دل غافل، از تسلیم شدن قلب زمان زیادی گذشته بود.

خود دست ری‌را را میان دست خود جا داد و انگشتر را به آرامی درون انگشت میانی دختر فرستاد.

-دوستش داری؟

قطره اشکی روی انگشتر چکید و برای اولین بار، اشک دختر از سر شوق بود.

شوق ماندن و بودن مرد!

–خیلی.

دادیار خیره به انگشتر ، انگشت شست روی لطافت دست دختر کشید.

احساساتش را از رگ به رگ جان به جان دختر تزریق کرد.

لرز سردی به تن ری‌را نشست و دادیار ناخودآگاه لب زد:

–به خاطر موضوع ماشین معذرت می‌خوام.

ری‌را لب به جگر دندان کشید.

––آقا می‌شه این دو تا رو حساب کنید لطفا.

دست دختر را رها نکرد و میان دست مردانه‌ی خود پنهانش کرد.

ری‌را به حدی شوک زده بود که حتی نتوانست در مقابل مرد کاری کند.

در سکوت کنار هم شروع به راه رفتن کردند.

هر کدام در فکری. زمانی به خود آمدند که مقابل حرم امام رضا ایستاده بودند.

۷۶۷

حرم مقابل نگاه ری‌را بود. طلایی و باشکوه. عطر خاصی داشت. بوی گلاب و هل.

بوی زعفران و گل محمدی. میان ازدحام جمعیت برابر باب‌الجواد بود و تبسم بر لب داشت.

هرگز در هیچ لحظه از زندگی گمان نمی‌کرد که اولین قرار عاشقانه‌اش در شهر امام رضا و در برابر مرقد او باشد.

گردن بالا کشید و عمیق دم گرفت. بوی خاک باران خورده را چشید و سرانگشت روی فیروزه‌ی انگشتر کشید.

بوسه‌ای بر آن زد و سر بالا آورد. حرم را تماشا کرد و صدای دادیار را لابه‌لای صدای نقاره‌ها به گوش جان سپرد.

-اومده بودی تا الان مشهد؟

سر چرخاند و نگاه به مرد انداخت. لحنش شاد بود و ذوق در لفافه‌ی آن خانه کرده بود.

-خیلی بچه بودم که اومدم. بعد از یه سنی...خب خانواده‌ی من خیلی اهل سفر نبودن. سفر های من خلاصه می‌شد با رائین اونم مکان‌های نزدیک!

دادیار مردمک‌هایش را به سنگ فرش‌های زیر پاهایش داد و شانه بالا انداخت.

خاطرات خوبی از مشهد نداشت. هرچقدر برای ری‌را بوی عطر زعفران داشت برای دادیار بوی خون می‌داد.

هر چقدر ری‌را طعم اشتردول حرم را مزه‌مزه می‌کرد دادیار هرچه داشت طعم اشک بود.

–من و آکام هر سال دوبار می‌ریم سفر... امسالم بهش قول دادم ببرمش جنوب.

–و من باز بیشتر ایمان می‌آرم که آکام خیلی خوشبخته.

دادیار لبخند زد و سکوت کرد.

ری‌را مردمک روی ورودی بانوان چرخاند و پرسید:

–باید چادر سر کنیم؟

از لحن دختر خنده‌اش گرفت.

ناچاری در صدای او فریاد می‌زد اما چروک‌های چشم‌هایش خنده را به چهره دادیار تحفه می‌داد.

۷۶۸

-فکر کنم.

ری‌را موضوع چادر را به پستو فرستاد تا بتواند آن را هضم کند سپس به‌سمت دادیار چرخید. سنگی مزاحم برای دیگران و مراحم برای آن دو نفر، مانع از اتمام

حرکت ری‌را شد و با سکندری که دختر خورد، دادیار دست به کمر او رساند تا به زمین نیوفتد.

-آخ، چی‌کار می‌کنی دختر؟

در حالی که به سختی از خنده خود جلوگیری می‌کرد، خیره‌ی دختر ماند.

ری‌را هول زده دست روی سینه‌ی مرد گذاشت و عقب کشید.

-وای...وای ببخشید توروخدا.

قدمی به عقب رفت. باد به موهایش زد. موهای در هوا پراکنده شده‌اش، قلب مرد را زیر و رو کرد. سیمرغ بودند و او همچون زال دور افتاده از همه‌کس

و همه جا برای صورتش دنبال پناگاه امن تارهای او بود.

-این چادرها رو!

به ورودی حرم اشاره زد و افزود:

-همه سر می‌کنن؟

دادیار که منظور دختر را متوجه نشده بود، نگاه به ورودی حرم کرد و پاسخ داد:

-فکر کنم!

با درهم رفتن چهره‌ی دختر درهم، دادیار که تازه متوجه منظور دختر شده بود.

زبان روی لب چرخاند.

دستانش را در جیب فرو برد تا وسوسه‌ی دست بردن میان موها و نوازش‌شان از سرش بیفتد.

-یه لحظه صبر کن، الان بر می‌گردم.

ری‌را متعجب نگاه کرد اما دادیار خیره به او عقب‌عقب رفت و در یک حرکت پشت به او شد و سمت خیابان دوید.

با نگاه مرد را دنبال کرد اما به نتیجه نرسید و باز سمت حرم چرخید. آرامش و گرمای خاصی را حس می‌کرد همانند جنس دادیار بود. گرم و مهربان.

زمان زیادی نگذشته بود که با صدای مرد به عقب چرخید. دادیار نزدیک شد و ری‌را با شگفتی خندید.

-کجا رفتی؟

با چشمک ریزی کیسه‌ی سفید رنگی را در هوا تکان داد.

-رفتم اینو بگیرم.

دختر چشم ریز کرد که با بیرون آوردن بسته‌ای از کیسه، اول مات ماند و پس از لحظه‌ای خجالت زده، لب‌هایش را کنجی از صورت جمع کرد.

-نیازی نبود واقعا! یه کاریش می‌کردم.

دادیار بی‌توجه، بسته‌ی چادر را گشود و آن را از بسته درآورد.

تای چادر را باز کرد و ری‌را بدون توجه به مدل آن خیره‌ی مرد و لبخند روی لبش شد.

-بیا جلو.

ناخودآگاه قدمی جلو آمد. دادیار فاصله‌ی خود را با دختر کم کرد.

تای چادر را کامل باز کرد و آن را روی سر دختر انداخت. چادری با پس زمینه‌ی سفید و گل‌های صورتی. لبه‌ی چادر را مقابل تن دختر مرتب کرد و تار آشفته‌ی مقابل نگاهش را به زیر چادر جا داد. از او فاصله گرفت و باز لبخند زد.

ری‌را به بال‌های رهای چادر نگریست و ماه شب چهارده چهره‌ی او که می‌درخشید. تا حالا صورت او را خالی ندیده بود.

گرچه با موهایش دلبری‌اش دوچندان بود اما چشم‌های عریان هم دنیای دگری داشت. دختر شال را از زیر چادر در آورد و نجوا کرد:

-زشت شدم؟

مرد اما تنها با لبخند لب زد:

-خیلی خوشگل شدی، عین فرشته‌ها.

گرد عشق میان قلب دختر ترکید و چشم‌های عریان مرد را کادو پیچ کرد. کاش می‌توانست این چشم‌ها را تنها برای خود داشته باشد. کاش می‌شد که تک

ستاره‌ی آسمان سیاه نگاهش، تنها خود باشد. نگاه مرد هزار برابر عاشق ترش می‌کرد. چشمان مرد برای یک دنیا عاشقی کافی بود. کاش می‌توانست خنده‌ی مرد، چین کنار نگاهش و چاله‌های فرو رفته‌اش را تنها برای خود داشته باشد. فرشته در مقابل چین خنده‌های مرد، زانو می‌زد و با پایکوبی به دورش می‌رقصید. کاش می‌توانست او را برای ابد داشته باشد.

۷۷۰

نفس عمیقی گرفت، دست به شلوار کشید و گوشه‌ی تخت جا خوش کرد. چشمان باز پسر، نوید بیداری می‌داد. دست روی سر پسر کشید. لبخند زد و چاله‌هایش با عشق در گونه فرو رفتند.

-بیدار شدی؟

آکام با چشمانی خمار، نگاه میان پدر و دختر ایستاده نزدیک به در، چرخاند. یک چیز در این میان با عقلش جور در نمی‌آمد.

-آره یه ساعتی می‌شه.

دادیار خم شد و پیشانی آکام را بوسید. ری‌را نزدیک تر آمد و خیره‌ی پدر و پسر لبخند زد.

-روزای قبلم اومدم اما خواب بودی.

آکام نگاه از پدر گرفت و دختر را تماشا کرد. وجود دختر را باید بر چه حسابی می‌گذاشت؟

-خیلی نگرانت شدم پسر.

آکام در تحلیل بودن دختر و البته آمدنش با پدر، تای ابرویی بالا انداخت و لب زد:

-ممنون.

دست پدر همچنان روی پیشانی پسر کشیده می‌شد.

-این چند روز بیشتر خواب بود...راستی برات غذا گرفتم، از دکترت پرسیدم اما گفت فعلا نباید غذای بیرون بخوری.

آکام لب برچیده نگاهی به خود انداخت. لاغر تر شدنش کاملا آشکار بود.

-دیگه راستی راستی آب رفتم.

صدای خنده‌ی ری‌را بلند شد و تبسم کمرنگی روی لبان دادیار نشست.

-با هم می‌ریم باشگاه همه رو میاری سر جاش.

آکام بی‌حال خندید و دادیار باز پیشانی پسرش را بوسید.

-زحمت کشیدی اومدی.

ری‌را نیم نگاهی نثار دادیار که پشت به او نشسته بود کرد و در دل قربان صدقه‌ی مرد رفت. نگاهش را به سختی از مرد گرفت و سمت پسر کشاند.

۷۷۱

-زحمتی نبود.

-فاطمه اومد آکام؟

آکام با درد تکان ریزی به سر باند پیچی شده‌اش داد، که در ثانیه، درد و سوزش پر قدرت در تمام سر پیچید.

-اوهوم...نمی‌دونم کجاست اما، یکم پیش رفت، گفت میاد.

پسر با درد دست آزادش را به سر و باند سفید چسباند. ضعف توام با درد باعث بی‌حالی‌ش شده بود.

-چرا خوب نمی‌شه بابا! خیلی درد می‌کنه.

بغض نشسته در صدای پسر، ری‌را را یاد رائین انداخت. لب به دندان کشید و دسته‌ی کیفش را سفت میان انگشتانش فشرد.

-خوب می‌شه دورت بگردم، خوب می‌شه تصدق چشمات بشم.

دست پسرش را میان انگشتان مردانه‌اش فشرد. ری‌را به آن دو نزدیک تر شد.

-زود خوب می‌شی اما باید قوی باشی.

آکام کسل سر به سمت دختر کج کرد و ری‌را با مهربانی روی تک کاناپه‌ی نزدیک به تخت پسر نشست. دادیار با لبخند دست پسر را نوازش کرد اما نگاهش را از او گرفته به دختر داد.

-داداش رائین منم خیلی درد داره، به خصوص وقتی می‌ره شیمی درمانی! اما قوی که باشی همه چیز درست می‌شه.

به دادیار که باز به سمت پسر چرخیده بود و اجزای صورتش را می‌کاوید، نگاهی انداخت و گفت:

-حال بد باباتو دیدیم، دیگه این طوری ما رو نترسون پسر خوب.

آکام سکوت کرد. چرا حال بد پدر برای دختر مهم بود؟

خطوط چهره‌ی مرد جوان درهم فرو رفتند و با یادآوری اضطراب آن روزها نفس خسته‌ای از سینه رها کرد و پلک به روی چشمان غرق در خونش بست.

-آکام فهمید که دونستن همه چیز کمکی به‌ش نمی‌کنه.

پسر نگاه به شبنم نشسته‌اش را به پدر داد و دادیار افزود:

۷۷۲

-یاد گرفت که هر گذشته‌ای لایق پا گذاشتن توش نیست...خیلی هاشون مثل باتلاق آدمو غرق می‌کنن.

آکام متنفر از سرزنش شدن، شتاب زده گفت:

-من فقط اومده بودم سر خاک مامان.

دادیار دست روی سر بدون موی پسرش کشید و گله مند لب زد:

-اومدی جان بابا؟ مادرتو دیدی؟ چیزی از یه خاک سرد نصیبت شد؟ آکام...

تای ابرو بالا داد. پیشانی‌اش درهم گره خورد و درد اطراف سر را فرا گرفت:

-نباید با من این کارو کنی آکام.

نفس عمیقی گرفت. دست آزاد خود را روی پیشانی دردناک چسباند و عصبان زده گفت:

-نباید این طوری با خودت منو بترسونی! اون آدما! آکام اون آدم ها می‌تونستن هر بلایی سرت بیارن.

آکام با بغض نگاه گرفت از پدرش، سر کج کرد. تاری نگاهش، با تاری نشسته از اشک آمیخته شد و هیچ جز هاله‌ای در برابر خود ندید.

-من باید مامانمو می‌دیدم...خوابشو دیده بودم...از وقتی اون خوابو دیدم آروم و قرار نداشتم.

دادیار با خشم دست لرزانش را به سوی سینه‌ی خود گرفت. اما سعی کرد، صدا بالا نبرد.

-مرده بودم آکام؟ مرده بودم که با امیرحسین پا شدی رفتی جایی که من با هزار بدبختی ازش فرارکرده بودم تا تو اون جا رو نبینی!

آکام با درد چشم بست اما سیبک گلوی مرتعشش از چشم پدر دور نماند. سر تکان داد. الان زمانش نبود، الان و در این حال زمان بازخواست کردن آکام نبود.

-باشه...باشه بابا، بعدا حرف می‌زنیم.

باز کمر خم کرد و کنار گوش پسر را بوسید. جانش بود این پسر!

-استراحت کن فدات بشم، گذشت...گذشت، من از این به بعد حواسمو باید بیشتر جمع کنم.

۷۷۳

بدون آن که کمر صاف کند، گوشه‌ی پیشانی پسر را نوازش کرد و لب زد:

-کاش می‌دونستی چه‌قدر دوست دارم آکام.

پسرک در یک آن خیلی دلش خواست، بازگردد و بپرسد دختری که پا به پایت آمده را هم دوست داری یا تنها من در قلبت جا دارم. اما تنها توانست لب بزند.

–می‌دونم.

با صدای در، سر هر سه فرد به سمت آن چرخید. فاطمه وارد شد و با دیدن دادیار لبخند بزرگی زد.

–بالاخره ما تو رو با لبخند دیدیم.

دادیار دست روی زانو گذاشت و به سختی و با خستگی برخاست.

–خوش اومدی.

فاطمه با لبخند پاسخش را داد. به سمت ری‌را چرخید و سلام کوتاهی نیز به او داد.

وجود دختر در این شرایط برایش جالب می‌آمد. نمی‌دانست، شاید هم اشتباه می‌کرد.

نگاه از دختر گرفت و با عشق سمت آکام رفت. دادیار را بلند کرد و به عقب فرستاد و به جایش، خود کنار پسرک جا گرفت و قربان صدقه‌اش رفت.

نگاه دادیار روی ری‌را نشست و دختر نیز با سنگینی نگاهی سر به عقب چرخاند. نقطه عطف این روزها تلاقی نگاه‌شان در یک دیگر بود.

در نگاه مرد، نقطه‌ای درخشانی به چشم می‌آمد و انعکاسش نیز در نگاه دختر دیده می‌شد.

فاطمه قربان صدقه می‌رفت اما پسر بدون توجه ناغافل سر به سمت پدر چرخاند.

نگاه مرد و زن به یک‌دیگر پسر را غافل گیر کرد. تلخ لبخند زد. درد سر شدت گرفت و پسرک چشم بست. علاقه‌ای به دیدن این صحنه ها نداشت.

آن روزی که ترسش را داشت، گویا فرا رسیده بود. خیرگی نگاهشان، در آن شرایط تنها یک کلمه را فریاد می‌زد. عشق!

۷۷۴

انعکاس تصویر در آینه، او نبود. از تصویر واقعی‌اش کیلومترها فاصله گرفته بود. این چهره جدید برای او غریبه بود.

حس می‌کرد سایگو تاکاموری سامورایی است که میان لشکر دشمن رفته و همچون اسب سربریده زانو زده است.

انگشت سبابه و میانی را روی سیاهی زیر چشم کشید و آن ها را تا مسیر بخیه امتداد داد.

گویی در همان لشکر واکیزاشی او را گرفته‌اند و از رویش موها تا پشت گوش‌هایش جاده ساخته‌اند.

جاده‌ای سفید با چاله‌هایی که با جای نخ بخیه زینت شده بودند.

سلاخی شده بود؟ خودش کرده بود. روح سرکش و لجبازش کرده بود.

خواسته بود و پای این خواستن خود واقعی اش را داد. آرزو و رویا داد.

نیشخند زد و بارها و بارها انگشت خود را حرکت داد. آکام قبل از حادثه را در وجودش حس نمی‌کرد. گویی گم شده بود.

او را صدا زد و پاسخ نداد. آکام چند ماه پیش درون او به گوشه‌ای خزیده بود، زانوی غم بغل گرفته و همانجا رسوب کرده بود آنقدر به قهر خود با پسر

ادامه داد که آکام دیگری متولد شد. آکامی که بر اثر همان ضربه با دنیا وداع کرده بود. طاقت دیدن او را نداشت. قوی بودن سیری چند؟

کف دست روی موهای تازه درآمده‌اش کشید نفس خسته‌ای از سینه خارج کرد.

توانایی فریاد کشیدن نداشت اما استتار و پنهان شدن را چرا! انگشت‌هایش می‌لرزیدند اما دلش در این لحظه آرام بود. عقب‌عقب رفت و چشم بر روی چهره‌ی جدید خود بست. دروغ نبود اگر اعتراف می‌کرد که دلش برای آکام گذشته تنگ شده است.

کلاه کپ سیاه را روی سر گذاشت. کوله‌ی روی زمین را چنگ زد و از خانه خارج شد. مسیر مدرسه را در پیش گرفت.

۷۷۵

دوست داشت ایرپاد را در گوش قرار دهد و موزیک گوش دهد اما توصیه پزشک این بود که امواج را به سر راه ندهد تا درد را مانند گردی در سرش پخش نکند.

وارد مدرسه شد و بدون توجه به دوستانش که در کنجی جمع شده و می‌خندیدند وارد ساختمان و پس

از تحویل موبایل و ایرپادش به مسئول پایه، وارد کلاس شد.

کوله‌اش را روی میز انداخت و روی صندلی نشست. آرنج روی کوله گذاشت و پیشانی دردناکش را به نرمی ماساژ داد.

بعد از آن حادثه، سردردهای وحشتناک به سراغش می‌آمد. تحمل گرما و سرمای شدید را نداشت و شدیدا حالش بد می‌شد.

-آکام؟

به سختی سر بالا آورد. کف دست به پیشانی تکیه زد و با چشم‌هایی خمار خیره‌ی محمد شد.

–خوبی؟ رنگت پریده چه‌قدر! چیزی می‌خوای برات بگیرم؟

آکام چهره درهم کرد.

یکی از دلایل امتناع ورزیدن او برای نیامدن به مدرسه همین ترحم‌های بدون مورد بود. ترحم‌هایی که از نداشتن مادر رسیده بود به هوای سر دردناک او.

دست در جیب فرو برد و با لمس کارت بانکی‌اش آن را درآورد و سمت محمد گرفت:

–می‌ری واسم یه کیک و آبمیوه بگیری؟ قرصمو باید بخورم، خونه هیچی نخوردم.

محمد متعجب تای ابرو بالا انداخت و کارت را از پسر گرفت.

-آره حتما، بعیده بابات بدون صبحونه تو رو بفرسته مدرسه که!

دستی به سر دردناکش کشید و کمی آن را مالید.

-صبح زود رفت، کار داشت. حالا اگه می‌شه بگیر اگه هم نه خودم برم. چون با تو فقط راحت بودم گفتم بهت.

محمد ترجیح می‌داد بد خلقی‌های آکام را به‌پای حال او بگذارد و مدارا کند.

۷۷۶

رمز کارت را پرسید و از او دور شد. دقیقه‌ای بعد با یک آبمیوه و کیک بازگشت و آن‌ها را روی میز گذاشت.

-آکام بردار کلاهت‌و! رفته رو مخم!

آکام خود را سمت انتهای نیمکت کشاند و مشغول باز کردن بسته‌ی کیک شد.

-رد بخیه آزارم می‌ده، حداقل تا زمانی که موهام در بیاد و اون بین پنهون بشه کلاه رو می‌ذارم. توهم سعی نکن عادی جلوه بدی و ترحم بیشتری بخری برام.

محمد در سکوت، پاهایش را زیر نیمکت دراز کرد و آکام را که مشغول خوردن کیک و آبمیوه بود را دید زد.

-سرت درد می‌کنه؟

آکام لب برچید و به آرامی سر تکان داد.

-دکترت گفت کی علائم از بین می‌ره؟

پسر جوان شانه بالا انداخت. قرص را روی زبان گذاشت و با فرو بردن نی در دهان، به تلخی آن را بلعید.

-چیز مشخصی نگفت، فقط گفت باید بگذره. گفت یه‌کم طول می‌کشه.

-بابات انگاری به مدرسه گفته بود که چی شده، وقتی آقای افخم دلیل نیومدنت رو گفت واقعا ترسیدیم.

-شد دیگه!

محمد خیره‌ی تخته‌ی سفید لب زد:

-گفتم نرو.

-بی‌خیال محمد. عصاب درست ندارم یه چیزی می‌گم تو که تنها رفیقمی هم از دست می‌دم.

مسیر بحث را تغییر داد. سر به سمت آکام چرخاند و پرسید:

-بابات باهات سرد شده؟

آکام متعجب از سوال محمد، سر به سمتش چرخاند. لب جلو فرستاد و سر خم کرد.

–نه، چرا باید سرد بشه؟ تازه بیشتر از قبل نگرانمه!

بیشتر از قبل مراقبمه!

–چه خوب، منو ول کن، هر چرتی رو می‌گم.

پسر سکوت کرد و تنها خداخدا کرد تا مدرسه به اتمام برسد و به خانه بازگردد.

هر چه به ساعت نگاه می‌دوخت، گویا عقربه‌های ساعت، قصد حرکت نداشتند. به سختی هر چه تمام، بالاخره ساعت چهار و زمان تعطیل شدنشان رسید.

۷۷۷

به تنهایی از مدرسه خارج شد.

اسنپ گرفت و خود را به خانه رساند. توانایی برای راه رفتن نداشت.

همین مدرسه هم برای رهایی از افکار متفاوت و چهاردیواری خانه تحمل می‌کرد غیر از این وجود خود را محکوم به حبس ابد می‌کرد.

حداقل تا زمانی که آکام قبل ظهور کند.

سرتکان داد و وارد خانه شد. خانه تاریک و سوت‌وکور بود. دسته کلید را روی جاکفشی انداخت و خود را روی کاناپه انداخت.

دلش دوش می‌خواست اما از حمام کردن با احتیاط هم گریزان بود. نگاه گرداند و دستگاه بازی رها شده پای تلوزیون قلبش را فشرده کرد.

تا یک مدت حتی زل زدن طولانی مدت به تلوزیون هم ممنوع بود. از سردرد و سرگیجه نفرت داشت اما مجبور به تحمل بود. خسته سمت آشپزخانه رفت، آبمیوه طبیعی برای خود گرفت و لیوانی نوشید. سعی کرد خود را به خواب دعوت کند اما صدای زنگ در مانع شد.

جوانی بود با دسته گلی در دست. لب جلو داد و دست به کمر گرفت.متعجب فیش را امضا کرد و دسته گل را تحویل گرفت. کارت روی آن را خواند و مردمک‌هایش گشاد شدند.

گل از طرف ری‌را بود، برای پدرش! تلخ خندید و چین‌های گوشه‌ی چشمانش یک دیگر را در آغوش گرفتند.

عصبی شد و گل را روی کانتر گذاشت. فریاد کشید و لیوان خالی از ابمیوه را به‌سوی گلدان پرتاب کرد.

فکر به اینکه قرار است پدر را از او بگیرند باعث شد که به چند لیوان دیگر چنگ بزند و آن‌ها را از بین ببرد. فریاد کشید.

شقیقه‌هایش نبض گرفتند و درد عجیبی را به سرش هدیه دادند، از شدت سردرد زانو زد.

درون سرش آتش به پا شده بود و سوزش با تمام وجود تصویر خود را به نمایش کشیده بود.

دست به سر گرفت و با نگاه تار به گل خیره شد.

نوشته‌های روی کارت را تار دید و خود را چهار دست و پا به کانتر رساند.

بارها و بارها کلمات را خواند و آکام درونش فریاد کشید.

پای کانتر نشست و زانوهایش در آغوش فشرد.

پدرش را برای خود می‌خواست.

نمی‌خواست او را تقسیم کند. اگر ری‌را پدر را مجبور به ترک او می‌کرد چه؟ اگر مانند مادرش می‌رفت و از او دل می‌کند چه؟ مگر جز پدرش چه کسی را داشت؟ به زانوهایش چنگ زد.

بغض کرده و با صدایی مرتعش کلماتی را به لب آورد که خود به آن ها ایمان نداشت.

–می‌کشمش. هرکس بخواد منو از بابام جدا کنه خودم می‌کشمش...مگه من جز بابام کیو دارم؟

پشت بافت نازکش را روی بینی کشید و هق زد.

ترسیده بود و مسکنی بلعید. بخشی از ذهنش برای از بین بردن رسوب‌های آکام گذشته تلاش کرد و بخش دیگر ذهن فرمان داد که او مرده است. خود آکام هم گذشته را می‌خواست و به احیا کردن او ایمان داشت. آکام خنده‌های بی‌خیالش را می‌خواست. آکام آغوش پدرش را می‌خواست. آکام دلتنگ شیطنت‌هایش بود.

تن دردمندش را روی مبل کشاند و برای کاهش درد سرش را به آرامی با بانداژ بست.

تصویر گل روی میز عذابش می‌داد.

تا آمدن دادیار روی همان مبل نشست و فکر کرد.

آرام شده بود اما از موضع خود کوتاه نیامد.

گل دگر او را آزار نداد اما بارها شعر را خواند تا از حفظ شد.

صدای چرخش کلید نوید از آمدن پدر داد و آکام به نشیمنگاه مبل میخ شد.

دادیار شاد بود. پدرش خوشحال بود. لبش خندان بود. این‌ها را دید و لحظه‌ای همه چیز رنگ دیگر گرفت.

شاید صورتی، شاید زرد و شاید هم سبز به رنگ چشمان ری‌را!

–همیشه به شادی بابا!

دادیار متعجب شد و لحن آکام سخت.

-برات گل فرستاده.

دادیار لامپ را روشن کرد و مبهوت آکام نشسته روی مبل شد.

۷۷۹

نگرانی از لب‌های خشک شده و صورت بی‌رنگ پسر، لحظه‌ای تمام جانش میان مشت‌هایش فشرده شد.

-برات شعرم نوشته.

دادیار شیشه خرده‌ها را زیر پا گذاشت و آکام خواند:

-ای در دل من، میل و تمنا، همه‌ی تو!

وندر سر من، مایه سودا، همه‌ی تو!

هرچند به روزگار در می‌نگرم

امروز همه‌ی تو و فردا همه‌ی تو

مکث کرد و افزود:

-تقدیم با عشق، ری‌را.

دادیار زبان روی لب‌هایش کشید. تصور چنین واکنشی را داشت، هرچند حدس می‌زد که آکام متوجه رابطه‌اش شده باشد. دادیار خجالت زده لب گزید و آکام برپا زد:

-که اینطور، عشق! البته اگر نبودم، همین سن و سال باید عاشق می‌شدی...ازدواج می‌کردی...بچه‌دار می‌شدی. چه‌قدر من نحسم بابا!

قلب دادیار میان سینه ایستاد و باز به پسر نزدیک شد.

-نگو...نگو! تو قشنگ ترین اتفاق زندگی من بودی بابا! باید حرف بزنیم.

پسرک چشمان خسته‌اش را مالید و شانه پراند.

-موافقم. بزنیم.

کت را روی مبل انداخت و کیفش را هم. نفس عمیقی گرفت و لبخند خسته‌ای روی لب آورد.

-قبلش توضیح بده این شیشه‌ها برای چیه؟

آکام بی خیال و خونسرد گفت:

–عصبانی بودم یه مقدار، خودم جمع می‌کنم چیز مهمی نیست.

چهره دادیار نگرانی را فریاد می‌زد اما آکام با اندک توضیحی او را قانع کرد، نگرانی شیشه‌ها را از دور کرد و ترجیح داد قبل از هرر حرفی خود کار را خلاص کند.

–من خودم یه چیزایی بو برده بودم.

دادیار طفره رفت با این که می‌دانست. گاهی تصور می‌کرد که اشتباه کرده است.

در این حال که پسر را با اصرار پیش دکتر مجد می‌برد تا به خودش آید، اشتباه بود رابطه‌ی تازه جان گرفته‌ی او!

۷۸۰

–خودش درگیر رائین بود فکر کرد تو مدرسه‌ای هنوز و از اونجایی که گفتم بیمار ندارم و زود می‌آم این کارو کرد تا مثلا با دیدن گل پشت در سوپرایزم کنه. وقتی فهمید یکی از مراجعه کننده‌ها قرار فردا رو کنسل کرد و امروز دو جلسه خواست باهم باشه بهم گفت که چی کار کرده و خب...

–بابا واقعا این چیزیه که می‌خوای؟

پسرک نالید! آکام درون لبخند پدر را می‌خواست اما لجبازی در ذاتش بود.

دادیار برای فرصت خریدن و جمع کردن افکارش دوباره ادامه داد:

-باور کن با اینکه بهم گفت بازم سوپرایز شدم.

-بابا!

فریاد آکام باعث شد پلک روی هم بگذارد و بگوید:

-چه ایرادی داره آکام؟

آکام وا رفت اما خود را نباخت. اخم کرد و پرسید:

-آره؟ واقعا آره؟ یا نه؟ طفره نرو بابا!

-آکام من...اشتباهی کردم؟

پسرک لب گزید.

-بابا آره یا نه؟

دادیار چشم بست و نیشتری به قلب پسرک زد.

–من ری‌را رو دوست دارم...آکام نمی‌دونم از کی شروع شد.

آکام با خشم برپا زد. آتش خشم درون چشم‌هایش نمایان بود اما همچنان تمنای وجود دادیار را داشت.

همچنان التماس می‌کرد تا پدرش او را دوست داشته باشد.

–یه سوال دارم ازت!

دادیار عرق پیشانی‌اش را با پشت دست پاک کرد و گفت:

–بپرس همه چیزم.

–من همه چیزتم؟

آتش چشمان پسرک با همان کلمه خوابید.

-تو عمر منی، تب کنی،تب می‌کنم برات.

خنده لبان بی‌رنگ پسر را نقش داد.

- بابا ری‌را بیاد من کمرنگ می‌شم؟ منو ول می‌کنی؟

امان نفس کشیدن به پسر نداد، قاطع و محکم گفت:

-نه، حتی فکرشم مزخرفه...!

۷۸۱

-باور کنم؟

چشمان سرخ آکام، بغض گلو و چانه‌ی لرزانش، بی‌شک آخرین چیزی بود که دوست داشت در این دنیا ببیند. خود را جلو کشاند.

دستان پسر را میان دستانش گرفت و با درماندگی پرسید:

-بهت تا حالا دروغ گفتم؟

پسر لبانش چندین بار از هم گشوده شد همانند ماهی که قلاب را می‌گرفت، کلمات را بلعید اما صدا نداشت.

نمی‌دانست باید گذشته را دروغ فرض کند یا نه اما عقل و قلبش دست به یکی کردند. زبان قلاب را چرخاند و دهان خالی شد.

کلمات جمع شدند اما تنها دو واج آن‌ها صوت شد.

–نه.

–آکام، واقعیت...

مکث کرد. شانه بالا انداخت و افزود:

–نمی‌دونم چه‌طور باید ثابت کنم که تو با همه برای من فرق داری! حتی ری‌را.

–می‌شه برم بخوابم؟

مویرگ‌های درون چشم‌های پسر از شدت فشار سرخ‌تر شدند. همانند ریشه‌های نابه‌جای یک درخت کهن‌سال افشان شدند و تا کنار مردمک را گرفتند.

ازدیاد درد را فریاد زدند و شقیقه‌ها زنگوله‌ی سردرد را به‌صدا در آوردند.

-آکام بابا!

خودخواه نبود اما دنیا بدون پدرش، یک دروغ کثیف بود.

این را قلبش گفته بود و دستور داد از شنیدن عاشق شدن پدر فرار کند.

-خسته‌م بابا! فقط همین.

دستان مرتعشش را از دستان پدر خارج و با بغض آن‌ها را پشت کمر پنهان کرد.

پنجه درهم گره زد و راه اتاق را در پیش گرفت.

دادیار کم آورده بود.

غول‌های احساساتش به جنگ هم رفته بودند و صدایش پر از زخمه بود.

۷۸۲

–حداقل صبر کن غذا رو بیارن، ناهارتو بخور، بعد بخواب!

آکام پشت به پدر ایستاد و صدای او اکو شد. لب برچید.

به یاد آورد که پدرش کنار ری‌را خوش است! کنار او همیشه پر از دلهره و نگرانی بود. کنار او لبخند به لب نداشت...پدرش با او شاد نبود.

شاید برای هزارمین بار در این روزها به نحس بودن خود پی برده بود.

اگر نبود، پدرش زندگی می‌کرد.

–می‌خوام بخوابم.

دادیار بی‌صدا خود را روی کاناپه انداخت و پسر بدون سرچرخاندن وارد اتاق شد.

مرد جوان دستانش را روی صورت گذاشت و خسته شیشه خرده‌های روی زمین را تماشا کرد. همانند تن او بودند. همانند زندگی‌اش.

آشفته و سرگردان.

عصبی روی زمین ضرب گرفت. بندبند انگشتانش چنگ موها شدند و قلبش با شتاب به دیواره‌ی سینه کوبیده شد.

کسل موبایلش را از جیب درآورد، برای آکام غذا سفارش داد و اشتهای خود کور شد.

قصد انداختن موبایل بر روی میز را داشت اما با فرو رفتن خرده شیشه ها در نگاهش، موزیکی پلی کرد.

با احتیاط، کمی ولومش را بالا برد، اما نه قدری که آکام را آزار دهد.

خسته از جا برخاست و پاهای سست شده‌اش را سمت آشپزخانه کشاند.

از چهار صبح از خانه خارج شده بود و حال دوباره همه چیز به هم ریخته بود. تنش و جدال خسته‌اش کرده بود.

آه عمیقی از سینه خارج کرد. خاک انداز را برداشت اما قبل از آن، تکه‌های بزرگ شیشه را جمع کرد.

دو دریچه، دو نگاه، دو پنجره...

دو رفیق، دو همنشین، دو حنجره...

دو مسافر تو مسیر زندگی...

دو عزیز، دو همدم همیشگی...

آکام خود را روی تخت انداخت و مانند جنین در خود مچاله شد.

چه‌طور به این پوچی رسیده بود؟ چرا گذشته از ذهنش پاک نمی‌شد؟ چرا فراموشی نمی‌گرفت تا راحت شود؟ یعنی موقع فرو رفتن چاقو در سینه‌ی مادر، چه حالی داشت؟ پتو را روی سر کشید و توجه‌ای به اولین قطره‌ی اشک افتاده بر گونه نکرد.

با هم از غروب و سایه رد شدیم...

قصه‌ی عاشقی رو بلد شدیم...

صدای موزیک همراه با صدای پدر به گوشش رسید.

همان صدایی که به جای مادر همیشه برایش لالایی می‌خواند.

حس کرد صدایش پیر شده است! مگر صدا هم پیر می‌شد؟

فکر می‌کردیم، آخر قصه اینه...

جز خدا هیچکی ما رو نمی‌بینه...

سر میان بالشت فرو برد و اجازه‌ی خروج قطرات اشک و فرود آمدنشان را روی بالش داد.

دو غریبه دو تا قلب در به در...

دو تا دلواپس این چشمای تر...

آشفته فریاد بی صدایی کشید. گویا زیر آب بود و فریادهایش تنها تبدیل به حباب می‌شدند.

پتو را کنار زد و روی تخت نشست.

از لبه‌ی تخت، آویزان شده خم شد و جعبه‌ای را درآورد. جعبه را روی تخت آورد و گوی را محکم تکان داد.

خیره به اکلیل‌های پخش در فضای شیشه‌ای آن، موزیک گوشش را نوازش داد.

دوتا اسم، دو خاطره، دو نقطه چین...

دوتا دور افتاده‌ی تنها نشین...

قطره اشکی روی کلمه‌ی داروگ افتاد و درد شدیدی میان سرش پیچید.

گوی از دستش روی تشک افتاد و محکم دو سمت شقیقه را به چنگ کشید و ناله‌اش در صدای موزیک گم شد.

خود را اسب احساس می‌کرد.

سرش را بریده بودند و پاهایش را در میدان مسابقه انداخته بودند. پاهای سرگردان و بی‌جان همانند وجود او.

۷۸۴

-آخ...

عاقبت جدا شدن دستای ما!

گم شدیم تو غربت غریبه ها!

اکلیل‌ها هنوز در هوا بودند و حشره‌ای در سر پسر، خود را به در و دیوار کوبید.

چشمان آکام سیاهی رفت و دست آزادش از روی سر، به سمت بالشت افتاد.

بی‌جان آن را به چنگ کشید. موزیک هنوز می‌خواند و صدای پدرش با حکم لالایی در سرش پیچید.

آخر اون همه لبخند و سرود...

چشم پر حسادت زمونه بود...

ناله‌ی دردناک دیگری کرد. در لحظه بی حواس خواست از تخت پایین بیاید اما ناغافل پایش به گوی برخورد کرد و در یک آن به زمین پرت شد.

شکستنش میان صدای موزیک گم و گوش خود را پر کرد.

مبهوت از تخت پایین آمد و قدمی به عقب برداشت. سیاهی با قدرت به بوم چشمانش، رنگ پاشید و درد با قدرت خود را وارد صفحه‌ی نمایش کرد.

دستانش به سر چنگ زدند. ناله‌اش کوتاه بود اما برای خود فریاد!

-بابا.

گوی را شکانده بود. او دیگر داروگ پدرش نبود! تنها تعهد خوش یمن بودنش از بین رفته بود. دیگر ری‌را آمده بود.

شکستن گوی می‌گفت که دگر آکام، داروگ دادیار نیست. دگر داروگ درخت مرد نیست.

دو غریبه، دوتا قلب در به در!

دو دلواپس این چشمای تر!

دو تا اسم، دو خاطره، دو نقطه چین...

دوتا دور افتاده‌ی تنها نشین.

تقه‌ای به دور خورد و میان خماری چشمان پسر و سکوت خانه، صدای پدر در فضا پیچید.

-آکام بابا!... بیداری؟

پاهای لرزانش قدم از قدم برنداشتند و حنجره بازی درآورد و خفه شد.

خودش را لوله بخاری فرض کرده بود که لک‌لک بر آن خانه ساخته بود و راه‌های خروج را بسته بود.

خروج صدا و آوا.

-قهری با من؟ مگه من و تو قهرم بلدیم؟

خواست فریاد بزند اما نتواست! خواست بگوید اما نگاهش تنها گوی شکسته و بی‌رحم را دید. وصله‌ی دو پسر در آغوش گرفته‌ی گوی، از هم گسیخته بود! پدرش او را رها کرده بود.

۷۸۵

البته که اوهامش بودند و پوچ. خودش می‌دانست که باطلند اما شانه زد به تاروپود آن‌ها و با قلاب‌ومیل‌و کانوا به جانشان افتاد تا ببافدشان.

-پسرم... بیام تو؟

روی زانوهایش افتاد و قطرات اشک گونه‌اش را خیس کردند. دادیار تعلل را جایز ندانست و در را به آرامی گشود.

نگاه تنها روی پسرش افتاد و هراسان به سمتش هجوم برد.

-بابا...چی شدی؟ خوبی آکام؟

آکام انگشت لرزان سبابه را مرتعش سمت گوی گرفت و نجوا کرد.

او لب زد اما دادیار یاد گرفته بود خوندن سخنان پسر را!

-شکوندمش.

نگاه دادیار به سمتی که پسر اشاره زده بود چرخید و نگاه سراسر از غم آکام روی دو پسر از هم جدا افتاده مانده بود.

دادیار با دیدن تکه های گوی، دست دور کمر پسر مرد شده‌اش انداخت و او را به خود چسباند. بوسه‌ای روی سر پسرش که برعکس همیشه، به موهای

پرپشت زینت داده نشده بود، گذاشت و او را به خود فشرد.

-فدای یه تار موت جان بابا! می‌خرم برات ، عین همینو برات می‌خرم.

آکام لب برچید و دادیار خط نگاهش را دنبال کرد. با احتیاط خود را جلو کشاند و مجسمه‌ی شکسته‌ی درون گوی را از روی زمین برداشت و باز به سمت آکام رفت.

دو مجسمه را به هم چسباند و آن را مقابل آکام گرفت.

-هر چی بشکنه...من باز داروگو به حال خوش رها نمی‌کنم. هر چی بشکنه من باز به هم وصلش می‌کنم.

عروسک های به هم چسبیده را مقابل چشمان پسرش گرفت و لب زد:

-ببین ما اینو به هم می‌چسبونیم، یه جدیدشم می‌گیریم، خب؟

پسر خیره‌ی دو پسر به هم چسبیده، دستانش روی ران افتاد.

سر بالا آورد و چشمان غرق در خونش را در نگاه خسته‌ی پدر انداخت.

۷۸۶

-بابا دوستم داری؟ یا می‌خوای مثل مامان ولم کنی؟ نکنه مثل اون دیگه نباشی...! تو نرو دیگه، مامان هیچ وقت دوستم نداشت...تو به جاش دوستم داشته بود.

قطرات اشک پسر حکم تیر مرگ را برای دادیار داشت.

عروسک های از هم جدا شده را در تاریکی مشت پنهان کرد و سر کج کرد.

-کی گفته مامانت دوست نداشته؟

دست به سمت خود گرفت و اشاره زد:

-مگه من کنارش نبودم؟ کی اسم تو رو گذاشته؟ من جوابتو می‌دم آفرین!

دستانش را روی جینش گذاشت و چهره درهم کرد.

-من دیدم چه طور با عشق ازت حرف می‌زد! من می‌دیدم که وقتی لگد می‌زدی چه‌طور قربوت صدقه‌ات می‌رفت.

پسر سر بالا آورد و دادیار صدا بالا برد.

-دیدم که چه‌قدر دوست داشت. آکام آفرین تو حال خودش نبود، روحشو، خودشو، زندگیشو نابود کرده بودن.

نفس عمیقی گرفت و با لحظه‌ای توقف افزود:

-آفرین می‌تونست بهترین مادر باشه برات، اما نذاشتن!

دادیار با یادآوری چیزی به ضرب از جا برخاست تا قبل از آن که آکام صدایش بزند از اتاق خارج شد و به دقیقه نکشید به اتاق و سر جای خود بازگشت.

-نامه‌ی مادرت!

آکام نفس بریده خیره‌ی آن تکه کاغذ میان دستان پدرش شد.

-می‌دونی چرا روانشناس شدم؟

از سمت آکام تنها نگاه نثارش شد.

-چون وقتی دایی منو برد پیش دکتر مجد، قبل از خودم از آفرین گفتم...گفتم و فهمیدم اگر احمق نبودم شاید آفرین بود...پیش پسرش بود. روانشناس شدم تا حس گناه خودمو بشورم...تا بتونم به کسایی که هم

درد آفرینن کمک کنم. امیرپارسا رو یادته؟ به خاطرش از تفریح جمعه هامون زدم.

۷۸۷

پوزخندی زد و افزود:

-منو یاد مادرت می‌ندازه.

دست جلو برد، مشت پسرکش را از هم گشود و نامه را میان دست لرزان او گذاشت و تلخ خندید.

-وقتی من رفتم، بخونش بابا!

دست آزادش را روی چشمان خسته‌اش مالید و افزود:

-اما جواب بقیه سوالات! فقط بریدن نفسم می‌تونه باعث بشه که تو رو تنها بذارم!

آکام سر بالا آورد و نگاه لرزانش را به پدر انداخت.

-اون روز، وقتی که بمیرم و نباشم...دیگه دست من نیست، اون روز فقط به خدا می‌سپارمت.

-بابا.

در جواب پسر مانند همیشه تنها لب زد:

-جان بابا؟

بغض با شدت به گلوی پسر هجوم آورد و غده‌ی سرطانی با تمام قدرت خود را به رخ کشید.

-بخوای تمومش می‌کنم...هر چی که بین خودم و ری‌را شروع شده رو، اگر تو بخوای تموم می‌کنم.

از جا برخاست و آکام حس کرد شانه‌های پدر خم شده است. او بی‌رحم نبود...او خودخواه نبود، اما چرا نمی‌توانست خیال پدر را راحت کند؟ آکام درون او را منع می‌کرد. آکام به رها شدن، پس از آمدن ری‌را می‌اندیشید.

-تکون نخور تا این جا رو تمیز کنم.

آکام توجه‌ی نکرد و خیره‌ی تیزی پاتختی کنار، نفس گریخته، زبان در دهان چرخاند. ریشخند زد و کینه کرد. عشق مرد، کینه‌ی روی قلب پسر شد، حداقل در آن لحظه!

–دوستش داری؟

دادیار پشت به پسر کرده، انگشتانش را درهم فرو برد. باید

۷۸۸

می‌گفت تا شرمنده‌ی خود نباشد، تا شرمنده‌ی احساسات ری‌را نباشد. شاید هم شرمنده‌ی تمام خاطرات شیرین‌شان.

–دوستش دارم.

در یک لحظه حرص و حسادت به جانش هجوم آوردند. عقل را زایل و خودخواهانه قلدری کردند. به مرگ احساسات پدر، فکر نکرد.

تنها به خود اندیشید! به تنهایی اش و به نبودن پدر! ثانیه‌ای نمی‌توانست بدون رنگ‌های احساسات پدر، در این خانه زندگی کند.

-تمومش کن...جدا شو! جدا شو با کسی نباش! از اون دختر جدا شو، ازش بدم میاد. اگر جدا نشی از تو هم بدم میاد. مرد باش، به قولت عمل کن.

دست مرد روی لب‌هایش نشست و خاطرات کم اما خوشش با دختر مقابل چشمانش به تصویر درآمد. روزهای بعد از آن سفر نحس و حسی که به وجود آمده بود و شاید هم طعم شیرین زندگی که به زیر

لب‌هایش در این زمان کم مزه مزه شده بود. آب دهان فرو فرستاد، سیبک گلویش دلتنگ بالا و پایین شد و بغض لشکر دشمن شد و به جانش نشست.

-باشه، جدا می‌شیم.

گفت اما جان داد و از اتاق خارج شد. بخشی از خود را در آخرین جملات به جا گذاشت. تصور آرامش داشت و طوفان به زندگی‌اش زد.

تصور عاشقی کرد اما بمب زیر پاهایش را لرزاند و برای هزارمین بار تکرار کرد که زندگی صفحه‌ی نمایش سینما نیست.

خسته...دلتنگ، شاید هم مرده خود را روی کاناپه انداخت. مشت گشود. خیره‌ی تکه‌های مجسمه بود که صدای موبایلش در فضای خانه پیچید.

آشفته سر چرخاند و لب‌های بی‌رنگش با نام آیدایِ شاملو به هم فشرده شد.

پلک‌ها روی هم افتادند و خنده به تلخی مهمان لب‌هایش شد.

خوشبختی برای او سراب بود. صدای زنگ دیگر نیامد و باز گرد مرگ به خانه پاشیدند.

با به صدا درآمدن زنگ خانه، دسته‌ی بازی را روی نشیمن کاناپه رها کرد. لپ‌هایش را پر باد کرد و در یک حرکت هنگام برخاستن، نفس به بیرون فرستاد. دست به گردن کشید و تاپ ورزشی روی دسته‌ی کاناپه را تن زد و سمت در حرکت کرد. نگاهی به چشمی در انداخت. مکث کرد و لب روی هم فشرد. جفت دستانش را روی چشم‌هایش کشید. این‌جا چه می‌کرد؟ بار دیگر در به صدا درآمد و پسر این بار بدون مکث دست بند دستگیره کرد و آن را گشود. مردمک‌هایش صامت روی دختر ماند و با صدای تحلیل رفته‌ای سلام داد. ری‌را مضطرب، زنجیر کیف

کوچک را روی شانه جا به جا کرد و چهره‌ی آکام را از نظر گذراند.

-سلام.

آکام منتظر به چهارچوب در تکیه زد و از طرز نگاهش بوهایی به مشام دختر رسید. پاسخ ندادن دادیار و بی‌اعتنایی آکام تنها ذهنش را به یک مسیر متصل می‌کرد.

-اوممم...بابات خونه‌اس؟

آکام سر به طرفین تکان داد. تای ابرو بالا انداخت و کنار رد دردناک بخیه‌ی روی سر را خاراند.

-نچ...نیست.

ری‌را معذب پره‌ی شالش را میان انگشتانش پیچاند و لبخندی از سر اجبار و مستاصل روی لب آورد.

-آهان...آخه مطب رفتم نبود! گفتم شاید خونه باشه.

-خونه نیست...چرا بهش زنگ نزدی؟

دستانش را روی سینه قفل کرد. گوشه‌ی لب بالا انداخت و کنایه را به لحنش افزود:

-به هر حال دوست پسرته دیگه!

ری‌را بهت زده سکوت کرد. چندین بار لب گشود اما در نهایت باز لب‌هایش روی هم چفت شدند.

چهره‌ی بی‌رنگ شده‌اش خود پاسخ از دل بی قرار می‌داد.

-اشتباه می‌کنم؟

سر تکان داد و شانه بالا انداخت.

-حالا که خونه نیست! منم خبری ندارم...ذاتا زنگم نزدم بهش که خبر داشته باشم.

ری‌را دلخور از لحن پسر چهره درهم برد. نگاهی از پایین به صورت بی‌حس پسر انداخت و لحظه‌ای رخ پسر را به میت تشبیه کرد از شدت رنگ پریدگی.

شاکی بود! نسبت به خود نه اما نسبت به لحن پسرک برای پدرش شاکی بود. هرچند با طعنه سخن گفتن آکام نشان از همه چیز و لو رفتن رابطه‌شان می‌داد.

-راستی...بابا خیلی گل دوست نداره، براش کتاب بخری بیشتر می‌پسنده!

۷۹۰

میمیک چهره‌ی پسر برای عصبی کردن ری‌را کافی بود و سرخی چهره‌اش لبخند روی لب آکام آورد. از این بازی خوشش آمده بود.

-آکام...پس فهمیدی!

لب روی هم سر داد. نیشخند زد و چینی به بینی داد و چشم ریز کرد.

-اونم چه‌جورا! با دسته گل شگفت‌انگیز و شعر عاشقانه‌ات!

دست پشت گردن سرخ شده‌اش کشید و حالت چهره‌اش را حفظ کرد.

-حالا مطمئنی از بابای بی‌تجربه‌ی من برات دوست پسر در میاد؟

گفت و خود هم جواب خود را داد.

-اوپس...شایدم حالا زنش شدی...به هر حال دوستی از بابا بعیده اما ازدواج، نه انگاری.

خنده‌ی پر صدایی کرد و رگه‌های خشم بیشتر در صورت دختر به چشم آمد. دستانش را درون جیب شلوارک فرو برد. نفس عمیقی راه سینه را نالا ترک کرد.

-راستی خودمونیما! خوب قاپشو دزدیدی!

-پس به خاطر همین جواب تماس ها و پیام هامو نمی‌ده؟ تو فهمیدی!

آکام سکوت کرد و ری‌را غمگین لبخند زد. قدرت پسر به عشق او می‌چربید و این نیازی به توضیح بیشار نداشت.

-خوشحالم سر پا می‌بینمت.

آکام لبه‌ی در را چسبید. نباید گول می‌خورد. نباید به احساساتش می‌باخت.

-اظهار خوشحالیتم شنیدم ری‌را جان، حالا می‌تونی بری دنبال بابام.

خواست در را ببندد اما ری‌را پوزخند صدا داری زد و صدایش را به رخ پسر کشید.

-تو خیلی خودخواهی آکام.

آکام در را نبسته، باز کرد و ری‌را سر به سمت گردن کج کرد. پوزخند زد و آکام سعی کرد تا بی تفاوت جلوه کند.

-انگاری راسته که حلال زاده به داییش می‌ره...فکر می‌کردم مصداق پسر به پدر می‌ره برای تو بارزه اما انگاری اشتباه می‌کردم.

-ساکت شو.

از میان لب‌هایش غرید و ری‌را هیستریک دست زیر بینی و روی لب کشید.

-متاسفم...دادیار همیشه باید پای تو بمونه؟ پدرته! آره وظیفشه همه جوره ساپورتت کنه...وظیفشه نگرانت

بشه...تو تمام وجودشی و تو این هیچ شکی نیست...اما بابات نباید زندگی کنه؟ صرفا تو آکام؟ تا چند سال دیگه پیششی؟ عاشق نمی‌شی؟ نمی‌ری؟ ازدواج نمی‌کنی؟ دادیار حقش تنهایی؟ چون هفده سال پیش با زور و کتک نشوندنش سر سفره‌ی عقدی که هیچ علاقه‌ای بهش نداشته؟

۷۹۱

آکام واقعی خود را به رخ کوبید و جایگزین نقاب آکام دروغین شد. در واقع جملات و سوال های ریرا موضوعاتی بودند که او قصد کنار آمدن با آن ها را نداشت. در را کامل گشود. به دیوار تکیه زد و دستانش را روی سینه درهم قفل کرد.

-بیا تو.

ری‌را بدون مکث وارد و به خود یادآور شد که باید برای داشتن دادیار تلاش کند. پسر در را پشتبند او بست.

-بشین.

دختر به سمت کاناپه‌ی تک نفره‌ای رفت و روی آن نشست. آکام به سمت آشپزخانه رفت، بدون حوصله

دو بطری دلستر از یخچال درآورد. هر دو را روی سینی گذاشت و به پذیرایی بازگشت. سینی را روی میز قرار داد و خود روی کاناپه نشست.

–من پذیراییم بهتر از این نمی‌شه.

ری‌را بدون دست زدن به نوشیدنی، عقب کشید و کاناپه تکیه زد. مردمک در حدقه چرخاند و چشمانش روی دسته گل نشسته در گلدان بر روی اپن افتاد. لبخندی به شادی آمدن بهار روی لبش نشست و جنگل‌های سبزش، اولین باران بهاری را به خود دید و برق زد. لبخند اما از چشمان تیز بین آکام دور نماند.

–دوست داره...جوری که حتی بدون توجه به ناراحتی من، گلو نگه می‌داره.

ری‌را سر به سمت پسر چرخاند و تمام دلخوری های دنیا روی دل آکام سنگینی کرد. مغموم، شاید هم عصیان زده روی زمین ضرب گرفت.

-درک نمی‌کنی! هیچ کس درک نمی‌کنه!

-نه آکام ما درک می‌کنیم...اونی که فقط به خودش توجه می‌کنه تویی! آدم به بقیه...به اونی که ادعا می‌کنه دوستش داره هم توجه می‌کنه، همون که تو آخ می گی برات می‌میره و زنده می‌شه.

دست کنار چشم کشید و خیره‌ی تیزی میز که تصویر مشوش خود را به انعکاس درآورده بود، ماند.

-چی می‌شد همین یه آدم از تمام دنیا برای من می‌موند؟

سر بالا آورد و مردمک‌های لرزانش را به ری‌را دوخت.

-کسی باباتو ازت نمی‌گیره، کسی چنین قدرتی نداره!

-این همه آدم، چرا بابای من؟...لعنتی...

به تماشای جنگل های بارانی دختر پرداخت. دست مشت کرد و صدا بالا برد. صدا اما از عمق وجودش بیرون آمد و ری‌را تمام علاقه‌ی پسر را در همان جمله بلعید.

۷۹۲

-لعنتی تو گوشیش آیدای شاملو سیوی! چه‌طور؟ اصلا...

باز مانند دادیار گوشه‌ی چشمانش چین افتاد.

-اصلا کی این علاقه به وجود اومد...چرا بابای من ری‌را! من...من فقط بابامو دارم.

-شاید چون خاص تر از همه‌ی مرداس! این طور نیست؟

آکام مات چشمان دختر ماند و به سخنش اندیشید. درست می‌گفت! پدرش خاص بود.

-برو! از این حس دست بکش! نمی‌ذارم...!

–چیو؟ می‌تونی یقه قلب منو باباتو بگیری و بگی عاشق نباشیم؟ شاید بتونی جدامون کنی، چون خوب می‌دونم جایگاهت بالا تره! اما عشق همیشه پر حسرت تو قلبمون می‌شینه آکام و تو کسی می‌شی که بزرگترین ناحقی رو در حق بابات کردی. در حق آدمی که نوجوونی نکرد، جوونی نکرد و پدری کرد! بزرگترین بدی رو در حق کسی که بدون هیچ چشم داشتی پات موند و برات جون کند.

خود را لبه‌ی کاناپه کشاند. دستان مشت شده‌ی افتاده به روی دسته‌ی مبل پسر را از نظر گذراند و کمی مانند خود آکام بی‌رحم شد.

–خوب می‌دونی می‌تونست مثل تمام آدم هایی که بچه شون رو بدون هیچ احساسی می‌ندازن پرورشگاه،

ولت کنه و زندگی کنه. یه مرد موفقه! جذابه! مهربون و محترمه! می‌تونست تو سن درستش با آدمی که دوستش داره ازدواج کنه و ککش هم نگزه که یه پسر بچه که متعلق به خودش بوده تو پرورشگاه داره بدون خانواده بزرگ می‌شه...پر از حسرت بزرگ می‌شه.

آکام عقب کشید. خیره‌ی ری‌را شد و دیگر حتی لبخند نزد. صورتش در بی حسی مطلق به سر برد. و ری‌را ترسید. دادیار از حال روحی به هم ریخته‌ی پسر گفته بود.

-اگر بابا منو می‌ذاشت بهزیستی، دیگه صفاتی که برام شمردی رو نداشت...اون موقع می‌شد یه مرد مثل دایی هام!

غده‌ی آشنایی که به عنوان مهمان ناخوانده جدیدا همیارش شده بود به گلو فشار آورد و آکام با صدایی گرفته و دو رگه افزود:

-کاش می‌ذاشت بهزیستی تا بدون منی که همه می‌گن مانع خوشبختی و زندگی کردن بابام، خوشبخت می‌شد. زندگی می‌کرد، بدون یه موجود اضافی و نحس توی زندگیش!

۷۹۳

ری‌را بهت زده نام پسر را به زبان آورد. چنین قصدی نداشت! قصد آزار آکام را نداشت. دوست نداشت آدم بده‌ی قصه او باشد. کسی که کارس تفرقه اندازه بود. این را نمی‌خواست. اگر بذرافشان بود قطعا بذر دوستی و عشق را می‌پاشاند نه نفاق از زبان بدون قفلش.

-آکام!

پسر بدون توجه سر چرخاند و نگاه از ری‌را گرفت. پر بود از تمام حس‌ها و افکاری که احاطه‌ش کرده بودند. ری‌را را گوش شنوا دید و برای گفتن کلمات وجودش صدا بلند کرد تا شنیده شوند.

-در واقع خودخواه من نیستم...

از جا برخاست و مقابل دختر ایستاد، دستانش را دو طرف خود از هم گشود و توان را خواستار شد برای ناتوانی‌های ذهنی و فکری‌اش.

–خودخواه تویی ری‌را! تویی که منو به دایی‌هام تشبیه می‌کنی، با وجود این که می‌دونی حالم بد می‌شه. می‌دونی مثل اونا نیستم. می‌دونی بویی از اونا به مشام نرسید تا وقتی عطر بابام بود و هست.

بغض کرد و سر به سمت مسیر دیگری چرخاند. منت چه را به سرش می‌گذاشتند؟ دادیار پدر او بود.

–منت چیو سر من می‌ذارید؟ مگه وظیفه پدر و مادر این نیست که پای بچه شون بمونن و دوستش داشته باشن؟ یه‌هو اومدی می‌گی خودخواهم؟ آره برای طبیعی‌ترین حقم خودخواهم.

شانه بالا انداخت، چهره درهم کرد و دستانش را درهوا تکان داد و یاری جست. روح آفرین درون مشتش گندم ریخت و صدایش قوت گرفت.

-چرا کاری می‌کنید که از خودم بدم بیاد؟ که فکر کنم تف سربالام. فکر کنم پابندم درحالی که نهایت آزادیم اینو بابام همیشه بهم گفت. اصلا بابام سنش کمه درست!

به سینه‌ی خود اشاره زد و چشم ریز کرد.

-اما بابای منه ری‌را! من بچه سر راهی نیستم...از خون خودشم، گناه من چیه؟

سر تکان داد و ابروهایش را درهم جمع کرد. چانه‌ی لرزانش اما ازچشمان دختر دور نماند.

۷۹۴

-فقط بی موقع به دنیا اومدنم؟ به من چه خانواده بابام عوضی بوده؟ به من چه خانواده مادرم کثافت بوده؟

صدا بالا برد و مشت روی ران کوبید. حرص بقیه را هم بر سر دختر خالی کرد. نفس نرسید، هوا نرسید و ترکید!

-چرا منو آزار می‌دید؟ تقاص چیو از من می‌گیرید؟ بابا منو می‌ذاشت پرورشگاه همه چی درست می‌شد؟

بغض کرده، قطره اشکی از چشمش چکید.

–همه چی درست می‌شد؟ خجالت نمی‌کشی از خودت و حرفه‌ت و شعورت وقتی اینو می‌گی؟ چی توی ذهنته وقتی زبونت رو به کنایه باز می‌کنی و حرف می‌زنی؟

ری‌را با صدای آرام گفت:

–همون چیزی که توی ذهن تو بود. یه لحظه عصبانیت. فقط مال تو با مورد، مال من بی‌مورد.

صدایش گرفت اما با عجز، کمر خم کرد و فریاد زد:

–من بچه‌ی بابامم... من پسر اون آدمیم که تو عاشقشی. این توی ذهنم بود. آره عصبانیم بودم و هستم چون می‌خوای به سرعت ثانیه حقم رو از دستم در بیاری ولی دادیار الان و سجاد سابق حق من از

زندگی کوفتیمه. پدرومادرمه. عمووداییمه. خاله و عمه‌مه نمی‌ذارم کسی به سادگی اونو ازم بگیره و بعدم بهم تیکه و کنایه بپرونه و بخواد فکرم رو بهم بریزه و بهم حس گناه بده تا به هر قیمتی سهمم رو از چنگم بگیره.

ری‌را بهت شده از ترکیدن ناگهان آکام، از جا برخاست. لب به دندان کشید و لبخند عجولانه‌ای زد و نفس از سینه خارج کرد. هراسان بطری دلستر را از روی میز برداشت و آن را سمت اکام گرفت.

-حق با توئه من خودخواهم.

آکام صامت روی پا ماند. ری‌را چهره‌ی رنگ پریده‌ی پسر را از نظر گذراند و به تاسف سر تکان داد. روی

گرفتن دلستر پافشاری کرد و بالاخره آکام قانع به گرفتن آن شد.

–خودخواهم که نمی‌ذارم برادرم با اونی که دوستش داره بره تو رابطه.

موهای بلندش پریشان روی پیشانی افتادند و شال روی شانه‌هایش پهن شد. آکام جرعه‌ای نوشید و دختر ادامه داد:

۷۹۵

-خودخواه بودم که از دادیار انتظار داشتم زود جواب بده، با این که از شرایطش خبر داشتم. خودخواهم که پدرتو می خوام. بهت حسودیم می شه. یه پدر کامل داری...حواسش همه جوره بهت هست. آره من خودخواهم آکام.

چینی به بینی انداخت و کمرنگ خندید.

-اما قسم می‌خورم هیچ وقت حتی فکر نکردم که باباتو از تو بگیرم.

حس موذیانه‌ای وجود دختر را در بر گرفت.

-حرصم دراومد که گفتم مثل دایی هاتی، ببخشید... من و تو برخوردهای کمی داشتیم اما تو همون

برخورد ها هم متوجه شدم که چه‌قدر ذات خوبی داری.

لب روی هم فشرد. گفتن از واقعیت و مشکلش چه سخت بود. سر به زیر انداخت و چشمانش را به انگشتان مانیکور شده‌ی پاهایش دوخت.

–من یه مشکل بزرگ دارم...یه مشکل که دادیارم می‌دونه اما تا الان ان‌قدری براش مهم نبودم که بخواد بهش فکر کنه. البته هیچی به غیر از تو اون‌قدر برای دادیار مهم نیست که بخواد خیلی خودش رو درگیرش کنه. تو اونی هستی که برات ستاره هم میاره روی زمین و حق داره.

آکام چهره درهم کرد و ری‌را سر بالا آورد و نگاهش مستقیم چشمان پسر را هدف کرد.

-من وابستگی عجیبی به آدم های که دوستشون دارم، دارم. با نوع وابستگی دادیار متفاوته! دادیار فقط رو تو حساس اما من رو هر کسی که برام خیلی عزیز باشه.

دستانش را مقابل شکم درهم گره زد و ادامه داد:

-وابستگی عاطفیم هم از علاقه‌ی زیادم به برادرم شروع شد...اوممم...خب من تلاش کردم که حلش کنم، حتی یه دلیل ورودم به این رشته، حل احساسات خودم بود.

چهره درهم برد و گوشه‌ی چشم، سرانگشت روی خط بینی‌اش کشید.

–چند وقتی، تقریبا از بعد ابراز احساساتم به دادیار پیش یه مشاور می‌رم اما خب، تنها کسی که خبر داره تویی!

لب با زبان تر کرد و به احساسات مسخره‌اش پر و بال داد و آکام در سکوت به درد دل دختر گوش داد.

–این روزا حس های مزخرفی دارم. حس این که حتی برای برادرمم اون طور که باید مهم نیستم و باباتم که خب...نمی‌گم توجه نمی‌کنه، اما هنوز تو این رابطه معذبه که به‌ش حق می‌دم.

مکثی کرد. زبان در دهان چرخاند و گفت:

-پیش مشاور می‌رم تا حداقل تو احساسات پیش روم شکست نخورم...البته که بی ربط به اینم نیست خب، هر کسی که بخواد روانشناس بشه، اول باید روحیه‌ی خودش را تراپی کرده باشه.

به سمت کاناپه چرخید، به زنجیر کیف چنگ زد و نفس بریده سمت پسر چرخید.

-عذر می‌خوام به خاطر حرف‌هام، قصد آزارتو نداشتم...تو...

سر تکان داد و مغموم خندید.

-تو بی‌گناه ترین و معصوم ترین، آدم قصه‌ی گذشته‌ی دادیاری!

لبخند روی لبش واقعی تر شد و در برابر چهره‌ی غم زده‌ی پسر افزود:

-هیچ وقت یادم نمی‌ره که دادیار گفت، آکام خوش ترین خاطره از اون گذشته هست که هیچ وقت از بودنش پشیمون نمی‌شم. دقیقا همون چیزی که خودتم گفتی.

-ری‌را.

آکام بدون قصد و غرض نام دختر را به زبان آورد وری‌را ادامه داد:

-دادیارو، باباتو خیلی دوست دارم...اولین باری هست که چنین احساسی نسبت به یه مرد دارم اما...!

سکوت کرد و آکام مشتاق در نگاهش خیره شد.

-اما نظر تو مهم ترین تصمیم این رابطه هست! چون من نمیخوام وقتی تو مخالفی یا ناراضی کاری بکنم تا بشم آدم بده و تخم نفاق پخش کن. دادیار بدون تو دادیار نیست، یه روح سرگردونه.

زنجیر کیف را بالا کشاند و تنه‌ی کیف کوچک را میان دستانش گرفت.

-اما من فقط ازت یه خواهشی دارم...!

آکام سوالی دختر را نگاه کرد و ری‌را گفت:

-می‌شه فکر کنی؟ اگر نخوای هم تو حق داری!

۷۹۷

ناخن‌هایش را مضطرب در بدنه‌ی کیف فرو برد.

-تا هر وقت که دوست داشتی فکر کن...ذاتا از وقتی که فهمیدم تو متوجه همه چیز شدی، فهمیدم از جواب ندادنش به تماس و پیام هام که تو نخوای دادیار هم نمی‌خواد. هرچند درستش این بود کم‌کم و آروم‌آروم متوجه بشی. ولی اون اتفاق و اومدن من مشهد عجولانه همه چیز رو رو کرد. شاید اگر همه

چیز آهسته و با توضیح درست پیش می‌رفت اینطور نمی‌شد و من‌وتوام به‌خصوص من امروز اینطور بد حرف نمی‌زدم و نیش‌کنایه هم نبود.

دختر زنجیر کیف را روی دوش انداخت و با لبخند معذبی از کنار پسر و قد بلندش عبور کرد و همزمان لب زد:

-خداحافظ.

پسر، با ذهنی درگیر و مشوش، سمت دختر چرخید.

-ری‌را.

دختر ایستاد و پسر لب زد:

-فکر می‌کنم روش!

خم شد، موبایلش را از روی میز برداشت و گفت:

-زنگ بزنم بابا نگرانیت حل بشه؟

دختر سمت پسر چرخید. تاج ابرو بالا انداخت و ملیح خندید.

-جواب تو رو می‌ده؟

-فکر کنم بده.

ری‌را تنها لبخند و سکوت کرد. قدمی به جلو برداشت که نگاهش روی مجسمه‌ی شکسته‌ی گوی افتاد که با چسب به هم چسبیده بود، افتاد.

-این چیه؟ چه بانمکه!

آکام سر از موبایل خارج کرد. جلو رفت و با دنبال کردن خط نگاه ری‌را به مجسمه‌ی گوی رسید.

–مجسمه یه گوی بود، هدیه تولد چهارده سالگیم، دیروز افتاد شکست.

دست دراز کرد، مجسمه‌ی کوچک را میان انگشت سبابه و شست و گرفت و لبخند زد.

–بابا قول داد بچسبونتش! چسبوند.

۷۹۸

دختر شیرین خندید و آکام به پدرش حق داد، دلش برای دختر برود.

سر داخل موبایل برد و وارد گالری‌اش شد و پس از چند ثانیه گشتن، صفحه‌ی موبایل را سمت دختر گرفت.

ری‌را با دقت نگاهی به گوی و نوشته‌ی زیرش انداخت و لب جلو فرستاد.

-چه قشنگه. چرا داروگ؟

آکام خندید و مجسمه را میان مشت پنهان کرد.

-داروگ یه قورباغه‌اس که مازندرانی ها اعتقاد دارن، وقتی بخونه و روی درخت بشینه بارون میاد. نشون برکت و خوش یمنی براشون، سرسبزی و طراوت!

بیشتر درباره شعر نیما یوشیج هست.

-یعنی تو داروگ سرزمین باباتی؟

آکام سر به زیر انداخت و صدایش رنگ خوشی به خود گرفت.

-فکر کنم.

صدایی از ری‌را نیامد. سر بالا آورد و لبخند روی لب دختر را دید.

-پس تو روی درخت خشک زندگیش نشستی و نوید خوشبختی و امید رو بهش دادی؟ نوید یه زندگی دوباره...انگاری که آشفتگی های زندگیشو فقط تو می‌فهمی...

لب روی هم فشرد و شانه بالا انداخت.

-آشفتگی هاشو می‌فهمی و روشون مرهم می‌شی.

دختر غرق در اندیشه های خود سر چرخاند و آکام خیره به نیم رخ او، نجوا کرد.

-شاید هم تو!

او گفت اما دختر درگیر با تفکرات بزرگ و کوچکش نشنید.

آکام سر تکان داد و شماره‌ی پدر را لمس کرد.

پس از سه بوق آزاد صدای پدر در گوشش پیچید.

-جانم پسرم؟

لبخند بزرگی مهمان لب‌های آکام شد

-بابا کجایی؟

دادیار کمی از چایی‌اش نوشید و نگاه در کافه‌ای که آخرین بار با ری‌را پا درون آن گذاشته و شگفت زده شده بود،چرخاند.

شاید هم کافه‌ای که زندگی‌اش را لرزانده بود.

۷۹۹

-کارهامو انجام دادم، اومدم کافه یه چایی بخورم، یکم بعد میام خونه.

آکام نگاه کوتاهی به مجسمه‌ی درون دست انداخت. مشت به روی تصویر بست و پلک روی هم فشرد.

-باشه...فقط زنگ زدم بپرسم کجایی! مراقب خودت باش.

دادیار مانند همیشه نبود و این را آکام هم از صدای بی‌حالش تشخیص داد. صدای پدرش شکسته بود و او این را نمی‌خواست! او از بین بردن پدرش را نمی‌خواست. موبایل را روی گوش جا به جا کرد. لب باز زبان تر کرد و چشمان دختر را تماشا کرد.

-خوبی بابا؟ حس می‌کنم بی‌حالی.

دادیار فنجان سفید چای را روی میز به عقب فرستاد. دست روی میز دراز کرد و سرش را از سمت شقیقه

روی بازو قرار داد. خوب یا بد! حالش را نمی‌دانست. تنها می‌دانست که نیاز دارد به یک استراحت چند روزه تا ذهنش باز شود. خسته بود! اندازه‌ی تمام روزهایی که تلاش کرده، خسته بود.

-خوبم بابا! خوبم.

پسرک نگران لب گزید، به دسته‌ی کاناپه تکیه زد.

-بیام پیشت؟

-نیاز نیست پسرم، یکم دیگه میام خونه.

آکام دیگر اصرار نورزید. خود را روی کاناپه انداخت و لب زد:

-باشه، منتظرتم.

موبایل را قطع کرد. روی میز انداخت و پیشانی به بازو فشرد. ذهنش درگیر بود و درست را از غلط تشخیص نمی‌داد. آکام ری‌را را نمی‌خواست و نمی‌دانست باید چه کند. قلب لامسبش اما دل دل می‌زد برای آغوش دختر. با صدای زنگ موبایل، نفس خسته‌ای از سینه خارج کرد. دست دراز کرد و موبایل را چنگ زد. نگاهی به صفحه‌ی موبایل انداخت و با دیدم نام وکیل، تکانی به هیکل خسته‌اش داد و کمر صاف کرد. تماس را برقرار کرد و موبایل روی گوش گذاشت.

-سلام آقای فاتحی.

مرد در حالی که نفس نفس می‌زد از سالن دادگاه خارج شد.

-سلام آقای آذر.

-خوش خبر باشی!

مرد به سمت پارکینگ حرکت کرد و گفت:

-خداروشکر، جلسه‌ی اول به سود ما بود. همه چیز به نفع ما هستش!

لبخند از ته دلی روی لب دادیار نشست.

-خداروشکر، خداروشکر...چند جلسه طول می‌کشه؟

مرد موبایل را در دست جا به جا کرد و کیف را با دستی دیگر چسبید.

-هنوز مشخص نیست، بستگی به قاضی داره! اما خب با توجه به این که وکیل خوبی گرفتن اما فکر نکنم بتونن کاری از پیش ببرن.

-اشکشون باید در بیاد، به خصوص اون کوچیکه!

مرد سر تکان داد و درون ماشین جا گرفت.

-حکم صدرا یعقوبی خیلی بیشتر از علی‌سان یعقوبی احتمالا باشه.

-خوبه...خوبه! دردی که بچه‌ی من کشیده رو اون عوضی خوب باید پس بده.

مرد به آرامی پلک روی هم گذاشت و پاسخ داد:

-نگران نباشید، همه چیز به نفع ما خواهد بود.

-ممنونم، خیالم یکم راحت شد. روزی که حکمش بیاد، بدون شک من نفس راحت می‌کشم.

فاتحی لبخند کمرنگی زد و دست روی فرمان گذاشت.

-همه چی همون طور که می‌خواید پیش می‌ره.

دادیار لبخند زد و با یک خداحافظی به تماسش پایان داد. امیدوار بود که همه چیز خوب پیش برود. زمین خوردن صدرا، زیبا ترین صحنه‌ای است که در حال حاضر می‌تواند او را به وجد بیاورد. از جا برخاست، نفس عمیقی گرفت، چنگی به کیف پول و سوییچ

ماشین زد و میزی را که آخرین با همراه با ری‌را پشت آن نشسته بودند را ترک کرد.

:

۸۰۱

آن روز حالش بد بود و امروز نمی‌دانست باید روز خوبی تلقی کندش یا بد! پله های چوبی را زیر پا گذاشت و پایین رفت.

در مسیر آینده پیش می‌رفت و تصویری از فردا نداشت. قدم به قدم به سرنوشت و همراه با آینده! نمی‌دانست دنیا چه خوابی دیده است اما تعبیر خواب در ذهنش، خوش نشسته بود.

شاید خیالی زیبا در قالب زندگی! شاید هم اندیشه‌ای مبهم در نقش خوشبختی!

طاقت نگاه به چشمان دختر را نداشت. تمام جلسه‌ی امیرپارسا با نگاه گرفتن از دختر گذاشت و ری‌را تنها با لبخند تلخی، کنار امیرپارسا نشسته بود و موهایش را نوازش می‌کرد.

دروغ نبود اگر می‌گفت که حسادت مانند خوره به جانش نشسته بود. چشمان سرخ دختر، جان مرد را هدف گرفته بود.

دلیل سرخی چشمانش را به هر چیزی تعبیر می‌کرد الا خود و رابطه‌شان. از قصد نبود پاسخ ندادن تلفن و پیام های دخترا! باید می‌اندیشید. باید به این رابطه و آکام فکر می‌کرد.

دخترک به پسر محبت می‌کرد و غم قلب او را هدف می‌گرفت. لب به دندان کشید و امیرپارسا به بهانه‌ی لیوانی آب، دختر را به خارج از اتاق فرستاد.

-خوشحالم بهتری.

امیرپارسا، کمر به جلو خم کرد. دستانش را به دو زانو حلقه کرد و چشم ریز کرد.

-بابت اون چند وقتی که نشد بیام، وقت نشد چند جلسه پیش عذر بخوام.

امیرپارسا باز به سکوت ادامه داد و دادیار افزود:

-فکر نمی‌کردم تو مدت زمان کمی ان‌قدر پیشرفت کنی، خیلی بهتر از روزهای اولی! این طور نیست؟

پسر جوان در چشمان مرد، پلک روی هم گذاشت.

-ممنون.

دادیار سر به زیر انداخت،دفترچه‌ی کوچک را درون کیف انداخت و زیپ آن را کشید.

۸۰۲

-تلاش های خودت نتیجه بخش بود.

-ری‌را رو اذیت نکن دکتر.

مرد سر بالا آورد و خیره‌ی چشمان پسر شد.

-از اذیت کردنش چی بهت می‌رسه؟

دادیار سکوت کرد و خطوط چهره‌ی امیرپارسا درهم رفت. اخم نبود، گویی پسر از موضوعی رنج می‌کشید.

-اگر ان‌قدر مرد نیستی که عاشقی کنی، عقب بکش و آزارش نده.

دادیار بدون هیچ پاسخی از جا برخاست. پاسخ نداد برای این که جوابی نداشت برای گفتن!

–ان‌قدر مرد باش که اون دختر دو ساعت کنار من اشک نریزه از جواب ندادنت! نامرد بودن راحته! مرد باش.

دادیار به کیف روی تخت چنگ زد. نگاه بدون حسی به پسر انداخت.

امیرپارسا متوجه خاموشی ستاره‌ای به نام عشق در چشمان مرد شد. دیگر مثل قبل نبود که خود را به نفهمی بزند. هنوز هم سایه ها بودند اما کمرنگ تر!

هنوز هم فلش بک ها به سراغش می‌آمدند اما بیشتر در مقام کابوس! خواب درستی نداشت، مگر به اجبار قرص خواب! هرچند که با روزهای اول قابل قیاس نبود.

هنوز هم نزدیکی بیش از حد مردان را تاب نمی‌آورد و هنوز هم گاهی حرکاتش شبیه به کودکان بود.

قطرات اشک باران شدند و به سرزمین گونه‌هایش زدند. هنوز هم حساس بود، هنوز هم لشکر غم مانند روزهای اول به جانش می‌تاخت.

-نامرد بودن یه کلمه‌اس! یکی می‌شه نامرد و تن منو زیر خواب خودش می‌بینه و یکی می‌شه نامرد و اشک دختر رو در میاره، بین این دوتا تفاوتی نیست.

دادیار بهت زده به پسر که اشک صورتش را خیس کرده بود نگاه دوخت.

او را با چه کسانی مقایسه کرده بود؟ چه‌طور می‌توانست او را مانند چنین افرادی ببیند؟ بغض پسر شکست و تلاشش برای اشک نریختن، بی‌فایده بود.

-نامرد نباش، دوستت داره!

مرد لب به دندان کشیده، نگاهش را به پسر داد. لبخند نشسته بر روی لبانش تبدیل به غم شد و امیرپارسا هم دچار تناقض عجیب حال مرد شد.

۸۰۳

-از هیچی خبر نداری، امیرپارسا جان.

-پسرت؟ مشکلت پسرته؟

دادیار سکوت را ترجیح داد و امیرپارسا افزود:

-ری‌را روی نمی‌خوای، تموم کن که حداقل آسیب نبینه.

دادیار لب به سخن گشود، غافل از این که دخترک تازه از راه رسیده، لیوان به دست، کنار در ایستاده است.

-سخته! این که بین دوتا عزیز بمونی خیلی سخته. امیدوارم هیچ وقت چنین چیزی رو تجربه نکنی اما من نمی‌تونم از پسرم بگذرم! ری‌را رو دوست دارم و

اولین باری که چنین حسی رو با یه زن تجربه می‌کنم اما من از پسرم نمی‌تونم بگذرم.

امیرپارسا سکوت کرد، اخمی میان ابروهایش نشست. انگشتان دختر به دور سرمای لیوان حلقه شدند و سرما به عمق جانش نشست. غم چهره‌ی مرد را در آغوش گرفت و حسرت پر قدرت خود را با بالاترین کیفیت روی پرده‌ی تار چشمانش نشاند.

-آکام من تو شرایط درستی نیست. نمی‌تونم خودخواه باشم و روان پسری که هفده سال از گل نازک تر بهش نگفتم رو به‌م بریزم به خاطر احساسات خودم امیرپارسا.

سر تکان داد. چینی روی بینی افتاد و طرح لبخندش محو شد.

–من ری‌را رو دوست دارم اما منتظرم! منتظر یه فرصت مناسب تا آکام رو قانع کنم. تا با خودم کنار بیام. آکام با واقعیت هایی رو به رو شد که سخت بود هضمش! واقعیت هایی که قصد نداشتم تو سن به این حساسی بفهمه اما متاسفانه فهمید و هنوز ترکش های چند وقت پیشو دارم از تنش خارج می‌کنم.

امیرپارسا که واقعیت ها را از زبان ری‌را شنیده بود، سکوت کرده لب روی هم فشرد.

–من به ری‌را پیام دادم و فقط گفتم درکم کنه! گفتم چند روز بذاره فکر کنم...حتی با آکامم کمتر حرف می‌زنم تا یه کم...فقط یه...کم به خودم بیام. نگفتم تمومش می‌کنم...نگفتم دوستش ندارم. فقط گفتم درکم کنه تا شرایطو درست کنم.

۸۰۴

-منی که تا به الان نهایت قهرم با آکام کمتر از یک سوم روز بوده، نزدیک به یه هفته‌اس که باهاش سردم. می‌رم سرکار، میام خونه و می‌خوابم و باز فرداش همین ماجراس. به اونم گفتم...به اونم گفتم فقط می‌خوام فکر کنم تا خودمو یکم پیدا کنم.

نفس عمیقی گرفت و دست روی چشم کشید.

-همین فقط...نه نامردم و نه قصد سوء استفاده از ری‌را رو دارم.

نگاهی در اتاق دلباز پسر چرخاند و دست به پهلو چسباند.

-ری‌را می‌دونه شرایط زندگی منو! راستیتش این روزا دلم می‌خواد فرار کنم برم یه جایی که هیچ کس نباشه.

امیرپارسا لحظه‌ای حس مرد را با گوشت و خون احساس کرد.

-حرصمو سر کسی نمی‌تونم خالی کنم...!

صدایش گرفت و دو رگه شد.

–چون کسی درکم نمی‌کنه. یه سمت پسرمه و یه سمت کسی که دوستش دارم.

لیوان میان دستان دختر فشرده شد و بغض کرده به سینه‌ی دیوار تکیه زد.

او نیامده بود تا دادیار را خسته تر از اینی که هست کند.

آمده بود تا مرهمی به روی زخم‌هایش بشود اما خراب کرده بود.

مرهم نشده بود و زخم کنار زخم دیگر نهاده بود.

–امروز من سردرگم ترین آدم روی زمینم که همه بهم می‌گن عاشقی کن...زندگی کن و کسی فکر نمی‌کنه که چه بلایی سر آکامی میاد که مخالف این رابطه‌اس.

همه سر آکام منت منو می‌ذارن و می‌برنش زیر فشار در صورتی که من فقط یه پدر معمولی بودم. آکام بچه‌گیش پر از درد و تنهایی! منت چیزی رو می‌ذارن که من همیشه برای آکام شرمنده‌اش بودم. حالا من، خودمم از آکام بگیر، چه بلایی سرش میاد.

لبخند زد و خیره‌ی خود در تصویر انعکاس پنجره شد.

۸۰۵

-امیرپارسا اولین نفری هستی که باهات درد و دل می‌کنم، شاید مسخره ترین قسمت داستان این جایی باشه که روانشناس با مراجع درد و دل کنه...شایدم حس خوبی که ازت می‌گیرم باعث شد که حرف بزنم تا حداقل خفه نشم.

نگاهش را چرخاند و در چشمان خاکستری پسر تبسم کرد.

-واقعیت همه‌ی سردرگمی های من شاید می‌رسه به اون جا که زندگی بدون آکام برای من غیر ممکنه.

امیرپارسا پتوی روی تن خود را کنار زد. کف پاهای سرمازده‌اش را روی پارکت گذاشت و روی پا شد. جزو معدود دفعاتی بود که دادیار پسر را روی پا می‌دید. با وجود گذراندن شرایط سخت اما قد و

بالای روی فرم پسر انکار نکردنی بود. هرچند لاغر شده. هرچند با روانی نابود! امیرپارسا نزدیک دادیار شد و مرد در سکوت او را کاوید. تفاوت سنی زیادی با هم نداشتند و شاید این اولین بخش از شباهت آشکار میانشان بود. انگشتانش را افتاده در کنار بدن درهم گره زد.

-امشب بیا این جا، با هم بریم یه جایی!

دادیار چشم ریز کرد و امیرپارسا شانه بالا انداخت.

-بهت زیادی مدیونم...شاید این کار جواب داد...خودم انجام ندادم. شاید...اگر شکست نمی‌خوردم، انجامش می‌دادم. فکر کنم بیشتر از من به درد توئه روی پا می‌خوره.

مرد کلامی برای به زبان آوردن نداشت و امیرپارسا لبخند کم‌رنگ و کوچکی روی لب آورد.

-روپوش مشاور بودنتو بذار خونه و با روپوش دادیار آذر بیا! مطمئن باش تو این اتاق باز تو رو شبیه همون مشاور می‌بینم...همونی که اگر سرپام به خاطر وجودشه! شاید اگر ری‌را نبود...تو نبودی الان مرده بودم.

نفس عمیقی گرفت و خشمگین انگشتانش را بیشتر در کف دست فرو برد.

–تو اون بیمارستان، هر بار که بی حال می‌شدم مرگ واقعی رو می‌دیدم.

به چشمان مملوء از تردید مرد نگاه دوخت.

–می‌دونم که نباید رابطه‌ی دوستانه‌ای بینمون شکل بگیره اما یه شب از خود واقعیت فاصله بگیر.

دادیار مردد بالای چشمانش را مالش داد و زبان گوشه‌ی لپ نگه داشت.

–اما این درست نیست.

امیرپارسا با لبخند تای ابرویی بالا انداخت و بی‌صدایی پیشه کرد. ری‌را از در فاصله گرفت و سر

به زیر به هاله‌ی موج دار خود، در لیوان خیره شد.

آشفتگی دادیار به گردن او بود!

-باشه...باشه.

-ساعت ده این جا باش.

دادیار عقب گرد کرد. در را گشود. غافلگیرانه نگاهش با ری‌را برخورد کرد. دختر در سکوت از کنارش گذر کرد. دادیار اما ایستاد. دختر وارد اتاق شد، لیوان آب را به دست امیرپارسای بازگشته به روی تخت سپرد و پس از برداشتن کیف و مانتو از اتاق خارج شد. پله ها را به سمت پاگرد طی کرد و پس از خداحافظی کوتاهی از خانه خارج شد اما با دیدن دادیار آذر، تکیه داده به ماشین، لحظه‌ای ایستاد.

-ری‌را.

دختر بدون لجبازی به مرد نگاه دوخت و دادیار با خارج کردن نفسی سنگین از میان ریه هایش لب زد:

-برسونمت؟

ری‌را اشاره‌ای به دویست و شش سفید خود زد.

-ماشین آوردم.

سپس بدون هیچ حسی، قدمی سمت ماشین برداشت. میان راه ایستاد. شال روی شانه افتاد و باد موهایی را که خدای دوم دادیار شده بودند را به بازی درآورد. نگاه دادیار موهای فر شده‌ی دختر را بلعید و آخ کاش می‌گفت که چه‌قدر فر شده‌ی موهایش زیباست.

می‌توانست میان موج‌های طوفانی موهای دختر غرق شود و در همان میان تن به جان او بسپارد.

۸۰۷

قدم برداشت و پشت دختر ایستاد. مقابل او بی‌تاب بود. مقابل دختر مردی دیگر ظاهر می‌شد. پیش روی ری‌را تاب و توانی نداشت و گمشده به دنبال یک آغوش بود. نگاه دختر به مقابل بود و نگاه مرد به خرمایی های دوست داشتنی. شانه به شانه‌ی دختر

ایستاد. پرده‌ی پنجره‌ای کنار زده شد و خاکستری های رنج دیده‌ای به تماشایشان نشست. شانه به شانه، قدم به قدم، در امتداد خیابان ایستادند. مرد چهارشانه به پشت شانه‌های ظریف دختر ایستاد و دنیا در پیچ و تاب گیسوان دختر خلاصه شد.

-مگه خودت نخواستی درکت کنم؟ پس چرا میای دنبالم؟

بغض نشسته در صدای دختر، تیر شد و در مغز مرد فرو رفت. چهره درهم فرو رفت.دست روی شقیقه نشست اما نگاهش از روی دختر کنار نرفت.

-رو نگیر.

او گفت اما ری‌را بازنگشت.

-قهری؟

لبان آغشته به رژ درون دهان کشیده شدند و طعم توت فرنگی رژ میان دهان دختر پیچید.

-مگه بچه‌ام؟

-پس چرا رو برگردوندی؟

طاقت نیاورد و چرخید. موهایش همراه با خود در هوا چرخید و تار پیچ در پیچی مقابل چشمان سبز افتاد و مژه های پر پشت خوابیده بر بالین چشمان دختر را به نمایش کشاند.

-برگشتم...حالا بگو.

-حرفی ندارم.

شانه بالا انداخت و لب روی هم فشرد.

–حرفی ندارم ری‌را...می‌شه بیدارم کنی؟ خسته‌م.

می‌شه هشیارم کنی؟

ری‌را سکوت کرد و چشمان مرد دنیایش را به آتش کشاند. کاش ان‌قدر دوست داشتنی نبود. اما خستگی بزرگترین شعار نگاه سیاه مرد شده بود. این را به خوبی درک می‌کرد. با نگاه خسته به خوبی آشنا بود.

۸۰۸

-من نمی‌تونم بیدارت کنم...تو بیداری دادیار...اما خستگی نگاهتو فقط آکام می‌تونه از بین ببره. بهتره به آکام وقت بدیم تا تصمیم درستو بگیره.

چرخید که برود اما با جمله‌ی دردناک مرد ایستاد.

-بی عرضه‌ام که نمی‌تونم به دستت بیارم؟ بی‌عرضه ام که نمی‌تونم حال خراب آکامو خوب بکنم؟

ری‌را پلک روی هم گذاشت اما در نهایت با خارج کردن نفسی خشمگین سمت مرد چرخید و با سرزنش به جان او تاخت.

-بس نیست؟ بس نیست مقصر دونستن خودت؟ بس نیست ان‌قدر توقع از خودت؟

موهایش جلو چشم هایش افتاد و صدا بالا برد. کلاغ بالاب سرشان به پرواز درآمد و گرد بدیمنی به سرشان فرو ریخت.

-آره دادیار تو بی‌عرضه‌ای! بی‌عرضه‌ای که حال من اینه! بی‌عرضه‌ای که آکام غمگین! بی‌عرضه‌ای که صدرا آکامو زده...بی‌عرضه‌ای که نگاهت خسته‌اس...بی‌عرضه‌ای که سیزده سالگی ازدواج کردی...بی‌عرضه‌ای که گذاشتی یه پسر بچه‌ی کوچولو پا تو این دنیای نحس بذاره.

بی‌عرضه‌ای...بی‌عرضه‌ای...بی‌عرضه‌ای.

یک نفس گفت و با مردمک‌های لرزان و عصیان زده مقابل مرد درآمد. نفس نفس زد و چشمان به خون نشسته‌ی دادیار به زیر افتاد.

–حالا درست شد؟ همه چی گل و بلبل شد دادیار؟ تو خودت رو مقصر بدونی همه چیز درست می‌شه؟

خود را جلو کشاند. سر خم کرد و نگاه در نگاه سرخ مرد داد.

–بس کن تا کی می‌خوای خودتو آزار بدی؟ نفست ببره می‌دونی نفس چند نفر می‌بره؟

خشمگین مشت‌های کوچکش محل سینه‌ی مرد را نشان گرفتند و او را به عقب هل داد.

–من به درک! من بود و نبودم مهم نیست. به پسرت فکر کن! به اون که وقتی ازت حرف می‌زنه ستاره ها بال درمیارن تو نگاهش! به اون که از وقتی دیدمش و راجع به توئه احمق باهاش حرف زدم یه لحظه

تصویر چشماش از جلو چشمام نمی‌ره کنار. از خودم بدم میاد که به خاطر داشتن توئه احمق آزارش دادم.

۸۰۹

محکم روی سینه‌ی مرد کوبید و توجه‌ی به درد پیچیده در استخوان انگشت نکرد. چشم درشت کرد و با غضب تار موهای افتاده مقابل چشمانش را پشت گوش فرستاد.

-دادیار تویی که فقط خودتو مقصر می‌دونی! چی‌کار باید می‌کردی که نکردی؟ من منتظر می‌مونم.

نفس بریده قدمی به عقب برداشت و به سختی جلوی بغضش ایستاد و دیواری از سنگ های سفت و سخت را با درد مقابل آن چید.

-با آکام حرف بزن، اونو راضیش کن! من منتظرت می‌مونم به خدا.

دست بالا آورد و این بار مسیر دستش را سمت سینه‌ی پر تپش مرد کشاند.

-سکته می‌کنی عزیز من! چیزیت بشه...هر کیم به زندگی برگرده، پسرت بر نمی‌گرده. چیزیت بشه منم می‌میرم. نکن با خودت! با ما این کارو نکن دادیار.

جلوتر رفت و ناغافل دستانش را دور کمر مرد حلقه کرد و با صدایی زینت داده شده به بغض، لب زد:

-انگاری این کوچه ساخته شده تا ما با هم آشتی کنیم.

دادیار در سکوت اما با سیبک گلویی که شتاب زده، بالا و پایین می‌رفت، سر به شانه‌ی دختر تکیه زد و چشمانش را روی استخوان ترقوه‌ی دختر فشرد.

چه می‌شد اگر یک بار هم زن حامی مرد شود؟ دنیا به آخر می‌رسید؟ اما آغوش ظریف و لطیف زن تنها جایی بود که یک مرد می‌توانست بدون توجه به غرورش، چشم ببندد و اشک بریزد. دادیار آغوش مادر نداشت اما آغوش خواهر داشت.

آغوش آفرین را در اوج نوجوانی نداشت اما در بزرگسالی فرو رفته در آغوش زنی جوان اشک می‌ریخت.

شاید خوشبختی همین لحظه بود. شاید خوشبختی در همین حوالی رقصان قایم موشک بازی می‌کند و نیازی به دویدن و یافتنش در دور دست ها نباشد.

شاید عشق کنار نبض گردنی خوابیده باشد...شاید عشق پشت سر میان چشمانی به شبنم نشسته باشد و به جای دویدن تنها نیاز به چرخیدن و فرو کردن سر میان عطر موهایش باشد.

موهای دختر روی شانه‌هایش فرو ریخت و بینی دادیار به تقلای گرفتن بوی شامپوی دختر به جنبش درآمد. امواج موهای دختر برای غرق شدن در دریای بی‌کرانش کافی بود.

دختر را دوست داشت. به خود، پیش خود و در قلب خود به اعتراف عشق دختر زبان گشود. نبضش به لبخند دختر بند شده بود و دیگر قلبش برای فردی دیگر جز پسرش می‌تپید و این تپش را مدیون عشق و جسارت ری‌را بود.

دستانش به دور کمر دختر حلقه شد و بوسه‌اش روی نبض گردن او را نشان گرفت.

دختر مات نگاهش درختان کمر خم کرده و درهم تنیده‌ی کوچه را از نظر گذراند و شاهرگش نبض زد. خون در میان رگ‌هایش به جریان درآمد و نبض عاشقی شروع به نواختن کرد. مرد لبانش را به شقیقه‌ی دختر چسباند و اندیشید.

شاید ری‌را درست می‌گفت! این کوچه به وجود آمده بود تا عاشقانه‌های نابشان را به وجود بیاورد.

برای باری دیگر میان کوچه‌ای که صمیمیت‌شان را به هم گره زده بود، عشق شروع به نواختن کرد. شاید آن لحظه همه باید شاهد می‌شدند که مردی از روزگار پر از غم دیروز به روزگار عاشق امروز سلام کرده بود.

ری‌را سر روی سر و موهای مرد خم کرد و چسباند.

موهایش آبشار سر خوابیده بر شانه‌ی خود شد و بغض کرده مقابل را کاوید.

عاشقی هم زهر بود و هم پادزهر! عاشقی بدتر از اعتیاد بود.

اعتیادی که ترکش همراه با مرگ قدرت نمایی می‌کرد.

چشم بست. خود را به آغوش مرد سپرد و زیر لب زمزمه کرد:

پیشم بشین درد دلاتو میخرم

میشم پناهت غصه هات مال خودم

با من مدارا کن که بد عاشق شدم

چشمات قرارم رو گرفت از من

به من رحم کن بهم خیره نشو اصلا

موهات رنگ دنیای منه

روی موهات رد دستای منه

تو میتونی منو آرومم کنی

من نبضم با لبخند تو میزنه

۸۱۱

ماشین را گوشه‌ای پارک کرد و منتظر ماند. به ابوالفضل سپرده بود که آکام را به خانه‌ی دایی حیدر ببرد تا کمی وقت بگذراند و پیله‌ی تنهای خود را رها کند. پسرک این روزها زیادی در خود بود و کم سخن می‌گفت. جان او همانند جان دادیار خسته بود و فاصله واجب ترین نیازمندی بین‌شان. نفسش را پر صدا خارج کرد و

پیامکی برای امیرپارسا فرستاد. از فکر کردن به خود و زندگی‌اش عاجز بود.منتظر پشت سر به صندلی تکیه زد. سنگین بود همانند جسم و روح امیر پارسا که با شنیدن صدای پیامک

نگاهی به صفحه‌ی موبایل انداخت و خود را به لبه‌ی تخت کشاند اما دست به موبایل نزد. هنوز با آن غریبه بود. علاقه‌ای به لمس آن نداشت.

زبان در دهان چرخاند و خیره‌ی انگشت‌های پاهایش در فکر فرو رفت. آماده نبود برای رفتن به مکانی که قولش را به مرد داده بود. روی هوا و به‌خاطر رها شدن از تنش‌های خود و او بر سر ری‌را پیشنهاد داده بود و حال قدم برداشتن از سینه خیز رفتن در میدان مین سخت تر بود.

کلافه دست روی ته ریش تازه درآمده‌اش کشید و سر به زیر انداخت.

تار تار شکلاتی‌هایش مقابل خاکستری‌های دوست داشتنی‌اش افتاد و سایه‌ها پر قدرت بازگشتند. خود

بی‌کسش زیر دست و پای انسان های بی‌وجدان بود و ناله زد. تقلا کرد اما خون مقابل چشم‌های بی‌وجدان آن ها را گرفته بود.

دستانش شتاب زده چنگ موهای کوتاه شده‌اش شد و بغض پر قدرت سمت گلویش هجوم آورد. آن شب، آن انسان‌هایی که نام انسان برایشان زیادی بدقواره بود و تن برهنه‌اش فراموشش نمی‌شد.

دستش پایین آمد و ملحفه را به چنگ کشید و دست دیگر را لرزان سمت بسته‌ی قرص کشید. سر تکان داد و تلاش کرد تا فکر نکند تا حواسش را از آن سانحه، از آن عذاب پرت کند. مرد پایین منتظرش بود و خیابان‌ها در کمینش نشسته بودند. خیابان‌ها را دیگر دوست نداشت. دیگر مانند قبل نبود!

پلک روی هم گذاشت و قرصی را میان انگشتان مرتعشش سمت لب‌های بی‌رنگ شده‌اش برد.

قرص را بلعید و لب‌هایش را به دندان کشید.

۸۱۲

پلک روی هم فشرد و قطره اشکی مسیر بی‌رحمانه‌ی گونه را طی کرد و روی تی‌شرت خاکستری افتاد.

دست روی ران پا کشید و برخاست.

باید گذر می‌کرد از این راه هرچند سخت! باید قبول می‌کرد که تنش به لذت دست همجنس‌های خود به قهقرا رفته بود و دیگر اوی سابق نمی‌شد.

قدم بلندی سمت کمد لباس برداشت. جین سیاهی همراه با سویی‌شرت لش سایز بزرگی کرمی را درآورد و تن زد. کلاه کپی روی سر گذاشت و پشت به آن کلاه سویی‌شرت روی سر گذاشت و به ناچار موبایلش را از روی تخت چنگ زد.

باید رو به رو می‌شد با تمام بانی آن روزهایش! با تمام کسانی که به این روز انداختنش و خندیدند. با تمام کسانی که فهمیدند چه به سرش آمده اما بدون توجه له‌ش کردند.

سمت در رفت اما میان راه چرخید. سوییچ ماشین روی میز به او دهان کجی کرد و تمام خاطرات را مو به مو یادش آورد. اما او می‌خواست قوی‌تر باشد.

قدم‌های سنگینش را سمت سوییچ برداشت و آن را میان انگشت‌هایش پنهان کرد و تک به تک خنده‌هایش بغض را مهمان گلویش کرد. او این نبود، این انسان درهم شکسته نبود. انگشت‌هایش را فشرد و سوییچ در کف دست فرو رفت.

قدم‌هایش را سوی در برداشت و به یاد نیاورد از آخرین باری که پشت فرمان نشست و کورس داد چه‌قدر گذشته است.

در را گشود و به یاد نیاورد آخرین بار چه زمانی خودخواسته از خانه خارج شده است.

پله‌ها را پایین رفت و به یاد نیاورد آخرین بار چه زمانی از ته دل خندیده است.

با صدای قدم‌هایش توجه پدر و مادر که مانند همیشه با عشق در آغوش یک دیگر بودند، به او جلب شد.

-امیر کجا بابا؟

تعجب زن و مرد و برخاستن ناگهانی زن، ناخودآگاه بود.

زمانی بدون اجازه هر ساعتی از شب بیرون می‌رفت و کسی سوالی بابت کجا بودن و کجا رفتنش نمی‌پرسید.

به اشتباه خود باخته بود و حال دیگر مانند قبل نبود.

نگاهش را از مسیر دیگر گرفت و مژه‌های پرپشت با یک بار پلک زدن روی چشمانش سایه انداختند.

-بیرون.

توکلی بزرگ با نگرانی برخاست. دیگر طاقت زمین خوردن امیرپارسا را نداشت.

-خیر باشه، کجا؟

۸۱۳

-شاید بهتر باشه بگی کجا که خبری ازت نشد حداقل بیایم از زیر دست و پای اونایی که بهت تجاوز می‌کنن بکشیمت بیرون.

زن چهره درهم کرده، مات چهره‌ی پسرش و زبان نیش دار او شد.

پسری که زمانی نه چندان دور لبخند عضو جدا نشدنی چهره‌اش بود.

-پارسا بابا من کی اینو گفتم؟

امیرپارسا نگاه گرفت و مرد لبخند زد.

-نگرانتیم بابا! تازه داری رو پا می‌شی. ما دلمون خنده‌هاتو می‌خواد. نمی‌دونی چقدر خوشحالیم که می‌بینیم سرپایی و تازه می‌خوای بری بیرون.

از موضعش پایین آمد و در چشمان پدر خیره شد.

–با دادیار می‌رم بیرون.

مرد لحظه‌ای سکوت کرده به نام جدیدی که پسر آورد اندیشید و ناگهان متعجب و شوک زده خندید.

–روانشناست؟

امیرپارسا که بیش از حد سخن گفته بود، تنها پلک روی هم گذاشت.

–برو بابا، برو مراقب خودت باش.

امیرپارسا خواست عقب گرد کند اما با فرو رفتن فردی و قرار گرفتن سری به روی سینه‌اش، نگاهش را به زیر راند و با مادر مواجه شد.

–مامان.

لب زد و دستان زن به دور کمر پسر حلقه شد.

–جانم پسرم، خداروشکر سرپایی! خداروشکر پسرم.

لبخند نزد اما دست روی کمر او گذاشت و بوسه‌ی زن زیر گلوی پسرش را نشان گرفت.

مرد دست روی بازوی زن گذاشت و با عشق مانند همیشه لب زد:

–عزیزم، دیرش می‌شه.

زن عقب کشید و امیرپارسا بدون هیچ سخنی خانه را ترک کرد و سمت پارکینگ حرکت کرد.

دادیار کلافه و خسته با نوک کفش روی زمین ضرب گرفت و دست به سینه خانه را تماشا کرد که ناگهان در پارکینگ باز شد و پورشه با ابهت خاص خود

غرش‌کنان خارج شد. تای ابرو بالا فرستاد و تکیه از ماشین گرفت. طبق توضیحات ری‌را و خانه‌ای که توکلی ها در آن ساکن بودند، بیش از این انتظار نمی‌رفت. پارسا کروک ماشین را گشود و دادیار با خنده سر تکان داد.

۸۱۴

-وایسا ماشینو پارک کنم.

امیرپارسا سکوت کرده نگاهش را به مقابل داد و دادیار ماشین گوشه‌ای پارک کرد.

پیاده شد و سمت ماشین امیرپارسا حرکت کرد و روی صندلی ماشین جا گرفت. برای خشک‌وخالی نبودن فضا تبسم زد و گفت:

-چه ماشینی!

نگاهی در ماشین چرخاند و لبخند کمرنگی روی لبان امیرپارسا نشست. مرد کنارش قد یک دنیا با رفیق‌ها و دوستانش تفاوت داشت. نیم نگاهی سمت او چرخاند و تیپ اسپرتش را از نظر گذارند. در جلسات همیشه با لباس‌های رسمی او را می‌دید و حال با هودی و شلوار جین جوان‌تر به نظر می‌آمد.

–می‌خوام ببرمت یه جایی که شاید از ظاهرش خوشت نیاد ولی قطعا باطنش رو دوس داری.

دادیار پرسشگر او را نگاه کرد و امیرپاسا پا روی پدال گاز فشرد. اینکه چند تیر چراغ برق، چند درخت و یا چند چراغ قرمز را گذراندند به‌یاد نداشت اما به‌یاد داشت که مدام با امیرپارسا سخن گفت تا در این تاریکی به گذشته فکر نکند. ذهن او را منحرف کرد و حتی آن لحظه هم نتوانست از مسئولیتش دست بکشد. نمی‌خواست از امشب که قانون شکنی کرده بود و با مراجع خود عیش‌وعشرت پرداخت چیزی به‌یاد بیاورد. در نهایت پرده‌ای سیاه روز ذهن کشید تا چیزی به یاد نیاورد.

–رسیدیم.

دادیار به تاریکی اطراف و تک نور سبز تابلو نگاه کرد. نام رنگی (باشگاه فایتر) تنها چیزی بود که کوچه بن‌بست را روشن می‌کرد و نگاه دادیار را متعجب. سوال‌هایش را ردیف کرد و امیرپارسا بدون جواب، روزه‌ی سکوت گرفت. شاید هم آن تکه گوشت درون دهانش از شدت عذاب به سخن گفتن نچرخید.

-نمی‌خوای جوابم رو بدی؟

امیر پاسا دست درون جیب فرو برد و کلید را لمس کرد. اعضای مخصوص هرکدام یک کلید داشتند و امیرپارسا روزی از ستون‌های این باشگاه شبانه بود همان‌قدر دائمی.

کلید را در قفل فرو کرد و دستش لرزید. توان چرخاندن آن را نداشت. دادیار به‌کمکش رفت و همین که گرمای دست او را روی دست خود حس کرد فورا عقب کشید و عرق سرد روی تنش نشست. دست بالا آورد و روی پلک لرزان اما عرق کرده‌اش کشید.

-بیا برگردیم. نمی‌خوام حالت بد شه.

امیر پارسا اعتنا نکرد و بالاخره باز دست به کلید برد و آن را چرخاند. در باز شد و دالان نمایان.

باریک بود و تاریک.

۸۱۵

دراز و کشیده قد کرم‌هایی از گذشته که مغز امیرپارسا را می‌خوردند و روی ذهنش می‌رقصیدند و صدای ناله‌ی دردوالتماس و قهقهه را پراکنده می کردند. همان ناله‌هایی را که هیچ کس نشنید. همان ضجه هایی را که بی‌تفاوت از کنارش عبور کردند.

پلک بست و دادیار را راهی کرد. خود پشت سر او رفت و در را بست. از انتهای دالان نورهای آبی‌وقرمز درهم تنیده و رقصان به چشم برخورد می‌کردند و صدای موزیک کر کننده فضا را در آغوش گرفته بود.

آلمانی‌ها بودند و اندک ایرانی‌های دورگه . باشگاه را همانند تمام شب‌های یکشنبه کلاب کرده بودند و مست‌ومخمور در آغوش هم می‌لولیدند. حتی کسی متوجه آمدن امیرپارسا و دادیار نشده بود.

-اینجا کجاست؟

امیرپارسا همچنان سکوت پیشه کرد و دادیار متعجب صحنه‌ی مقابل را تماشا کرد . میله‌ی استریپ وسط میدان بود و با آن مسابقه گذاشته بودند، هرکه می‌توانست از آن بالا برود، دختری که درون جعبه‌ی شیشه‌ای روی نوک آن بود تا صبح نصیب او می‌شد. پول بود که شرط بسته می‌شد و مرد بود که هجوم می‌برد به میله.

امیرپارسا هم روزی از آن دسته افرادی بود که پشت دایره‌ی حفاظ میله می‌ایستاد، پول شرط می‌بست و بر سر دوستش فریاد می‌کشید تا خود را به‌انتها برساند. اما امروز از این صحنه بیزار بود. شاید همان ها بودند که امروز حالش این بود. ری‌را چه گونه او را پاک می‌دانستند. با تنفر نگاه از صحنه گرفت. انزجار سر تا پای خود را گرفته بود.

اوهم مانند آن هایی که تنش را بلعیده بودند نجس بود. حتی اگر هیچ وقت در چنین مکان هایی دست به زنی نزده باشد اما باز هم کثیف بود.

-ری‌را هم اینجا میاوردی؟

امیرپارسا مسیر زیر زمین را در پیش گرفت و صداها خوابیدند. دادیار با گرفتن شانه‌اش بهت زده فریاد

کشید. تصورش هم حالش را بد می‌کرد. باورش سخت بود که مرد کنارش پای دختر مورد علاقه‌اش را به چنین فسادی کشانده باشد. فریادش در آن صدا بیشتر شبیه به عربده بود.

۸۱۶

-باتوام.

همین را می‌خواست. زاده شدن خشم نهان که ابتدا در چشم سپس در گلو و بعدها در دست‌ها و پاها متولد می‌شد.

–نه. بی‌شرفم ولی نه ان‌قدر. اما یه روزی منم یه کثافت مثل اینا بودم...شایدم هستم. حقم بود..هر چی سرم اومد حقم بود

دادیار بهت زده ماند! روح پسر خراب تر از آن چه که او گمان می‌کرد بود.

دوباره همان کلید را در قفل آن چرخاند و در کوچک مقابل را گشود. کمر خم کرد تا از ارتفاع کوچک آن عبور کند. دادیارهم با خیال نسبتا آسوده اما عذاب وجدان شدیدی نسبت به امیرپارسا پشتبند او وارد شد. هنوز هم شوک زده بود. کسی از این

حال پسر نگفته بود. حتی خود امیرپارسا! مردی با هیکل چندبرابر آن‌ها، موهای بلوند پشت سر بسته، پوستی نقش بسته با تتوهای بسیار و رنگی، ابروی شکسته به دیوارهای پوشیده شده با ابر مشت می‌زد و فریاد می‌کشید. دادیار جایی برای تعجب بیشتر نداشت. یک اتاق بزرگ با جایگاهی برای تماشاگران که مقابل آن سیف قرارداده بودند و رینگی بزرگ در مرکزی‌ترین بخش اتاق. یک دیوار کوچک که تمام پوشیده شده بود و مردی که تنها مشت داشت و فریاد.

-هی، گنده‌بک.

مرد ایستاد و قطرات عرق چکه کردند. با دیدن امیرپارسا چشم‌هایش برق زدند اما از جلو آمدن

اجتناب ورزید. حال و وضعیت او را می‌دانست و نمی‌خواست بدترش کند.

–خوش اومدی.

امیرپارسا لبخند کم‌رنگی زد و دادیار مات لهجه‌ی او شد.

–مبارزه یا خالی شدن؟

امیر پارسا به سقف نگاه کرد و سر خم کرد و مرد بدون حرف اهرم را پایین کشید. جسمی بزرگ که همانند بالاتنه‌ی انسان بود از سقف با زنجیر بلند خود پایین آمد و دادیار رقص کیسه بوکس آدمک شکل را میان رینگ دید.

۸۱۷

-اگه مبارزه خواست من هستم. فقط ضربه می‌خورم نمی‌زنم.

امیر پارسا سر تکان داد و مرد با نام رفاقت اطاعات امر کرد. دستکش‌ها را برای آن‌ها گذاشت و قبل از رفتن گفت:

-دلمون برات تنگ شده بود. نخواستیم مرور گذشته اذیتت کنه دور شدیم تا دور بشه ازت هرچی بود.

ولی قول بده هر وقت خوب شدی بیای تا چشامون رو فرشت کنیم.

از در پشت جایگاه هواداران خارج شد و حتی اجازه نداد دادیار به او سلام کند.

امیرپارسا بی‌حس درحالی که با ذهن خود جدال می‌کرد به رینگ اشاره زد و دادیار مستاصل وارد شد.

-حالا خشمت رو خالی کن...داد بزن. فحش بده...هر کاری دوست داری بکن.

دادیار دستکش‌ها دید و نفس حبس کرد. خیس از عرق بودند و بوی ترشیدگی می‌دادند اما آن‌ها را پوشید.

به آدمک خیره شد و چهره صدرا را جای آن دید.

مشت زد و چهره علیسان را دید.

مشت زد و چهره پدرش را دید. مشت زد و چهره صابر را دید. مشت زد و چهره سجاد را دید.

دست‌هایش ایستادند.

نفس‌نفس می‌زد و انگشت‌هایش را به‌زحمت کشید.

می‌خواست چهره‌ی سجاد را لمس کند.

-زیادی مظلومی سجاد.

سجاد محو شد و مجددا نوبت را به صدرا داد.

امان نداد. مشت کوباند وترکید، مشت کوبید و نعره کشید.

-لعنت به زندگیت دادیار که اولش رنج بود آخرشم غمباد. این زندگیه تو داری بی‌شرف؟

مشت کوباند و سیکن‌های دستش از زیر دستکش درد گرفتند.

-تف توی دل من که این عاقبتشه.

مشت‌های بعدی را زد و امیرپارسا با دیدن تکان‌های شدید آدمک و زنجیره لب فشرده پلک بست.

-می‌خوام با آکام باشم ری‌را رو باید ول کنم، می‌خوام با ری‌را باشم فکر رفتن آکام جونمو می‌گیره. چه غلطی کنم من که خدارو خوش بیاد؟ چه غلطی کنم سجاد کوچولو؟ تو که عاقل تر بودی بگو چی‌کار کنم.

این بار چهره صابر را دید. چیزی به جز او روی صورت آدمک نبود.

۸۱۸

می‌دید و مشت می‌کوباند.

-گناهم چی بود سیزده‌سالگی نشستم سر سفره عقد؟ چه گناهی داشتم آخه صابر ها؟ چرا نجاتم ندادی لعنتی؟ مگه برادرم نبودی؟

مشت کوباند و چهره پدر خودنمایی کرد با نیشخند کریه و دست همیشه مشتش.

-دستت بشکنه بابا که همه وجودمو شکستی. از همه مهم‌تر قلب و روحمو. ازت متنفرم عوضی!

امیرپارسا شنید و ایرپاد را درون گوش‌هایش گذاشت. عذاب داشت او هم باید ذهن را خاموش می‌کرد. در مقابل حال مرد حتی اوهم احساس مرگ داشت.

به مرد مقابل زیادی مدیون بود.

-چرا عاشق شدم؟ چرا بدبخت شدم؟ چرا بدبختم کردید آخه که نتونم زندگی کنم؟ نتونم عاشق بشم...نتونم مثل هم سن و سال‌هام باشم.

چهره آکام برای لحظه‌ای جای خود را به تمام چهره‌ها داد و دادیار ایستاد.

آدمک محکم به صورتش خورد و دادیار او را در آغوش گرفت. همه آری اما جانش نه! پسرکش نه!

-تو نه آکام. تو بهترین بخش زندگی من بودی و هستی. تو خوشبختی مطلقی برام عشق بابایی.

آدمک از میان دستکش‌ها رها شد. صدای موزیک بالا بود اما از میان موزیک پیچیده در گوش هم درد مرد را شنید و دنیای نامرد را نفرین کرد. دادیار چهره‌ی صدرا را جای صورت او کوباند.

-لعنت به توئه پدرسگ. گناه آفرین چی بود بی‌پدر؟ آفرین رو چرا باید قربانی می‌کردی عوضی؟ اون مثل

یه برگ سبز لطیف و پاک بود. قشنگ بود. معصوم بود.

چهره غمگین آفرین را دید و بغضش شکست. آفرین همیشه غمگین بود. هرگز خنده‌ی او را ندیده بود. تنها چیزی که از او داشت لب‌های به‌هم دوخته و چشم‌های مهربان بود.

-آفرین همه‌مون بهت ظلم کردیم.

مشت زد و توان از وجودش رفت. پای آدمک زانو زد اما هنوز دست‌هایش بر شانه‌های او بود و کش می‌آمدند. امیرپارسا قدم از قدم برنداشت. باید خالی می‌شد.

-دلم می‌خواد برگردم به بچگیم، لقمه نون پنیر بگیرم و درس بخونم. کتک نخورم . سر سفره عقد نشینم.

چهار دست‌وپا شد و اشک‌هایش همراه به عرقش کف رینگ ریخت.

-گناهم چی بود که مثل آدم زندگی نکردم؟

کم‌کم کش آمد و کف رینگ روی کمر خم شد و سجده کرد. تمام لباس‌هایش خیس بودند و چرک. چشم‌هایش از فرط گریه می‌سوختند.

-بمیرم همه چی خوب می‌شه؟ کاش بمیرم اگه پایان تاریکی و شروع نوره.

۸۱۹

روی زمین در خود جمع شد و بلندبلند گریه کرد. حس آزادی داشت اما نمی‌توانست خود را رها کند. رهایی سهم او نبود. رهایی برای او نبود. امیرپارسا ایرپادها را از گوش درآورد و پلک باز کرد.

خیره به دادیار مات ماند.

نگاهش از روی ترحم نبود، اما نمی‌دانست چه‌گونه پدر و مادری می‌توانند این گونه ظالم باشند!

او هر چه که برایش پیش آمد، پدرش سمتی از شانه‌اش ایستاد و مادر سمتی دیگر. کلافه دست به پیشانی عرق کرده‌اش کشید.

پایین پرید و سلانه‌سلانه خود را به اهرم رساند. آن را بالا زد و آدمک را به جایگاه قبلی بازگرداند. دست درون جیب فروبرد و لبه‌ی رینگ، از روی طناب‌های آن رد شد و بالای سر دادیار ایستاد.

مرد نفس‌نفس می‌زد و امیرپارسا دلش به حال خود و او می‌سوخت.

دست بر شانه‌ی مرد گذاشت و دادیار کف رینگ به کمر افتاد و بلند بلند نفس گرفت. او رو به سقف چشم بست و امیرپارسا کنارش نشست.

-خالی شدی؟

دادیار سر تکان داد و امیر پارسا مچ دستش را گرفت. چسب دستکش را باز کرد و دست دادیار را از حصار دستکش درآورد.

-خیالت راحت حرف‌هات رو نشنیدم.

دست دیگر را گرفت و آن را هم از شر دستکش خلاص کرد.دست‌های مرد خیس بودند همانند تمام تنش!

-یه جاهای نیازه خودمون رو خالی کنیم و نریزم توی خودمون...البته منم ریختم. ریختم و تا به خودم اومدم گوشه‌ی تیمارستان بودم.

-من قد سی و چندسال پرم.

دست امیرپارسا را گرفت و نشست. سینه‌اش گر گرفته می‌سوخت، می‌سوخت و غم ها را خاکستر می‌کرد. سینه‌اش و تمام وجودش برای ذره ای آرامش می‌سوخت.

-دلم می‌خواد زندگیم رو بزنم روی دور تند و از اینجا بگذرم.

۸۲۰

-دوست داری به کجا برسی؟

–به یه صحنه که خودم باشم و آکام و ری‌را ولی می‌دونم نمی‌شه.

دوباره کف رینگ دراز کشید و امیرپارسا او را عمیق تماشا کرد.

صداها و تصاویر در ذهنش باز جان گرفته بودند و گذشته‌ی پر از گریه و آه و درد خود در سرش به تصویر درآمد. پلک فشرد و چهره جمع کرد. کاش او هم می‌توانست حافظه‌اش را پاک کند. دیگر نمی‌خواست صدای دادوفریادهای خودش را در ذهنش بشنود. نمی‌خواست صدای پر از شهوت کسانی را که دوست می‌نامید را بشنود. یا به تماشای نمایش گذشته بنشیند. عاجز و خسته او هم کنار

دادیار درازکشید و با نفس‌های عمیقی که برای حفظ آرامش می‌کشید به سقف خیره شد.

-باید به یه روانشناس دیگه ارجاعت بدم.

امیر پارسا ابرو در هم کشاند و عرق‌های روی پیشانی‌اس را پاک کرد. فکر نزدیکی به شخص دیگر مغز او را دچار اختلال و واکنش‌هایش را بدون اراده می‌کرد. نمی‌خواست...دیگر نمی‌خواست از دردش به کسی دیگر بگوید. دیگر نه جانش، نه ذهنش کشش نداشت. دیگر نه!

-چرا؟

دادیار دست روی سینه گذاشت و اوهم به سقف و آدمکی که میان آن همه داربست و فلز می‌رقصید زل زد.

-خلاف قوانینه که روانشناس به مراجع نزدیک بشه...نباید ارتباط دوستانه به وجود بیاد. درمان دچار اختلال می‌شه.

امیرپارسا نیم‌خیز شد و دست‌هایش را پشت سر ستون تن کرد. به آن‌ها تکیه داد و نگاه از بالای خود را به دادیار انداخت.

-من نزدیک تو شدم...این...این کارو نمی‌کنی.

امیرپارسا آرامش خود را از دست داد و بند بند انگشتانش روی تشک درهم گره خوردند.

۸۲۱

دادیار که حال آرامش خود را به‌دست آورده بود، نشست و گفت:

–چاره‌ای نیست خلاف قانون عمل کردم. این درست نیست. من به تو ضربه می‌زنم این طوری.

امیرپارسا هم کامل نشست و دست روی نبض گردن کشید.

–من خودم خواستم. لزومی نداره منو ارجاع بدی چون می‌دونی ارتباط نمی‌گیرم و نابود می‌شم

دوباره...من دیگه نمی‌خوام از دردام بگم. لعنتی من تازه دارم روپا می‌شم...تازه دارم دنیا رو می‌بینم. تازه صداهای سرم رو به خاموشی رفته.

تازه سایه ها خاموش شدن...که هنوزم خودت می‌دونی با قدرت میان اما سعی می‌کنم پسشون بزنم.

ناخودآگاه به یقه دادیار چنگ زد و فریاد کشید:

-می‌خوای دوباره نابود بشم؟ نکن توروخدا. من دیگه نمی خوام برگردم بیمارستان.

دادیار ترسیده دست روی دست‌های او گذاشت.

سفیدی چشمانش سرخ شده بود و موهایش درون صورتش ریخته شد. رگ‌های پیشانی هم نشان از فشار و حمله عصبی می‌داد. ترسید و از ارجاع دادن

او پشیمان شد. می‌دانست که حق با اوست.

نمی‌توانست ارتباط بگیرد و عملا تمام تلاششان پوچ می‌شد.

-باشه...باشه آروم باش. قرار نیست دوباره به حال قبل برگردی. نمی‌ذارم چنین اتفاقی بیفته. پس باید قول بدی توی اتاق مشاوره من روانشناس باشم تو مراجع و کوچکترین صمیمیتی جز رابطه‌ی مشاور و مراجع نباشه، باشه پارسا؟ هیچی از زندگی من نمی‌گی...هیچی از ری‌را نمی‌گی! باشه؟

کمی آرام شد و یقه دادیار را رها کرد. دست پشت پلک‌های عرق کرده‌اش کشید و صدای حنجره‌ی لرزانش را به گوش دادیار رساند.

-قول.

-فقط چون دوست ری‌را بودی و یه‌جورایی دوست منم حساب می‌شی تا اینجاها باهات اومدم و قبول کردم وگرنه چنین حقی به‌عنوان روانشناس ندارم. چنین حقی ندارم که به تو آسیب بزنم.

-سخت نگیر. فقط برای منه. مطمئنم تو قانون شکن نیستی. من واقعا نمی‌تونم...دیگه توانشو ندارم. خسته‌ام.

۸۲۲

هردو تبسم زدند و امیرپارسا رو پا شد. دست دادیار را گرفت و او را هم بلند کرد. هردو از رینگ خارج شدند و پسر، گنده‌بک نام را صدا زد. مرد شتاب زده آمد و امیرپارسا مقابل او ایستاد.

-بیرون هنوز شلوغه؟

-غوغاست، مثل همیشه تا صبح.

-کلید در پشتی رو بده.

مرد خارج شد و دادیار متعجب پرسید:

-چرا از همون‌جا نمی‌ریم!

-نمی‌خوام گذشته بازم مرور بشه...واسه امروز بسمه.

دادیار به پیشرفت کار خود لبخند زد و به‌محض آمدن گنده‌بک دستکش‌ها را که از وسط رینگ برداشته بود

مقابل او گرفت. مرد دستکش ها را تحویل داد و امیرپارسا کلید را گرفت.

-کلید رو کجا ازت بگیرم؟

-دیدار دیگه‌ای نداریم گنده‌بک احتمالا.

مرد غمگین شد و پرسید:

-اگه نداریم چرا کلید گرفتی؟ خودم میومدم درو باز می‌کردم.

-واسه بعدها لازم می شه...از این شب‌ها گاهی زیاد هست. شاید بازم برگشتم اما دیگه نه مثل قبل.

مرد خوشحال شد. می‌دانست از این شب‌ها شاید دیر بیاید اما امیرپارسا را می‌دید. پسری که روزی بمب انرژی گروه بود. خوش دل بود. مانند بقیه بی رحم

نبود. خنده‌هایش از ته دل بود و چه غمی داشت ندیدن خنده های از ته دل این پسر.

-ممنونم بابت اینکه اینجا رو در اختیارمون قرار دادی.

گنده‌بک برای دادیار سر تکان داد و هردو مرد از سالن خارج شدند. پیاده و شانه‌به‌شانه هم رفتند و سکوت کردند. به آرامی از در گذشتند و امیرپارسا خیره به در کوچک بالاخره لبخند وسیع زد. شاید از همان هایی که پدر و مادرش جان می‌دادند تا دوباره ببینند. همراه با دادیار ساختمان را دور زدند و سوار ماشین شدند. سکوت تنها حاکم میان آن‌ها بود و زوزه‌ی ماشین و باد سکوت را می‌شکست. مقابل در خانه توکلی ایستادند. به نمای خانه نگاه کرد و کلمات را روی زبان آورد.

۸۲۳

-ممنونم بابت امشب. هرچی بگم برای تشکر کم گفتم.

امیرپارسا سر تکان داد و لب زد:

-کار خاصی نکردم.

دادیار لبخند زد و نیم نگاهی نثار پسر کرد.

–حالا می‌فهمم منظور ری‌را از حال خوش کنارت چی بوده. شاید امشب اگر می‌گفتی که ری‌را رو هم این جا آوردی همون لحظه بر می‌گشتم اما...

امیرپارسا گرفته به میان سخن او پرید.

–هیچ وقت...هیچ دختری رو اون‌جا نبردم. شرطبندی کردم اما هیچ وقت با کسی سر مسابقه و کوفت و زهرمار نخوابیدم. کسی رو مثل کالا ندیدم.

دادیار سکوت کرد. پاسخی نداد و تنها با لبخند کوچکی سر تکان داد و پیاده شد. سمت ماشین خود رفت و امیرپارسا هم وارد پارکینگ شد. امشب را مدیون او بود. تمام چیزهایی که درونش تلنبار شده بودند تخلیه شدند. حس بهتری داشت، مانند پرواز. شاید هم کشتی که تمام غصه هایش راحواله‌ی کف

دریا کرده تا از غرق شدگی نجات پیدا کند. امیرپارسا را هرگز فراموش نمی‌کرد. نسبت به رابطه او و ری‌را حسادت می‌ورزید اما حال می‌دید که دوستی با او چقدر حس خوبی داشت. لعنت به حیوان‌های انسان نمایی که او را دریدند و نابود کردند.

استارت زد و نگاه از لامپ خاموش شده اتاق پسر گرفت. برای رسیدن به خانه پا روی پدال فشرد و خطوط جاده‌ها را پشت سر گذاشت. برای امشب تنها چیزی که می‌خواست دوش آب گرم بود و پناه بردن به تخت‌خواب. آکام را فعلا به‌حال خود گذاشته بود تا او را دچار فشار و اعصبانیت نکن. همانند خودش پسرک هم به زمان احتیاج داشت. به خانه رسید، با ذهنی آرام کلید در قفل چرخاند با و لامپ‌های روشن

روبه‌رو شد. تعجب کرد و قدمی به‌جلو برداشت. باور نمی‌کرد. انتظار داشت که او در خانه دایی حیدر باشد نه روی مبل خانه.

قدم‌های آهسته خود را به‌سوی جسم مچاله شده‌ی پسرک برداشت و بالای سر او ایستاد.

-آکام بابا.

۸۲۴

آکام نشسته و دست‌هایش روی زانوهایش آویزان بود. نامه میان انگشت‌هایش نشان از خوانده شدن می‌داد. دل دادیار ریش شد و چهره درهم کرد. همین الان از آرامش می‌گفت و حال آکام او را همان دادیار سابق و نگران کرده بود.

-نوشته منو خیلی دوستم داشته...نوشته تنها کسی بودم که بعد خاتون دوستم داشته.

دادیار شلوار را از روی زانو جمع کرد و روی میز مقابل او نشست. لبخند سختی زد و کف دستانش را روی زانوهای پسر مرد شده‌اش گذاشت. آکام دیگر هم هیکل و هم قد خود بود. پسرش مرد شده بود!

-نوشته تو خیلی خوب بودی براش. نوشته هیچ وقت آزارش ندادی بابا...نوشته اگر گفتن بهم که لمسم نکرده، فقط از حس ترسش بوده.

قطری اشک ها متوالی روی گونه‌ی پسر سر خوردند. دست جلو کشید تا نامه را از آکام بگیرد و او را از عذاب نجات بدهد اما پسرک دست عقب برد و لب زد:

-گفته یاسر بهش تجاوز کرده و مزاحمش می‌شده. می‌گفت وقتی منو حامله بوده ازارش می‌داده اون عوضی! می گه می‌ترسید من از بین برم بابا!

چانه‌اش لرزید و چشم‌هایش باریدند.

-تجاوز خیلی چیز بدیه. بابا دوستم داشته... از من بدش نمیومده. دوست داشته برام مادری کنه.

دادیار برای منحرف کردن ذهن او به ریسمان بی‌راهه چنگ زد. نامه را خوانده بود و به محتویات آن اشراف داشت و پرسید:

-مگه قرار نبود با ابولفضل بری خونه دایی؟

آکام بدون توجه نجوا کرد:

-گفته یاسر همه‌ش تهدیدش می‌کرد.

دادیار کلافه دست درون موهایش کشید و نالید:

-آکام ول کن اون نامه رو...بابا منو ببین!

دست جلو برد برای گرفتن نامه و آکام مقاومت کرد. خود را روی مبل بیشتر عقب کشید.

۸۲۵

نامه را به سینه، دقیقا روی تپش قلبش چسباند و گفت:

-گفته اگه یاسر بیشتر اذیتش کنه خودشو می‌کشه.

اشک به چشم‌های دادیار نیشتر زد و بغض گلوی او را همانند گلوی آکام پاره کرد.

-بابا بگم دوست داشتم کنارمون باشه می‌گی بی‌رحمم؟

دادیار تحمل نکرد و سر پسرک را در آغوش گرفت.

–نه بابا. کاش بود. کاش می‌موند تا سه‌تایی به این‌جا برسیم. آفرین بی‌گناه‌ترین و بی‌تقصیرترین آدم توی این ماجرا بود. اونم قربانی شد. همه مون قربانی شدیم.

آکام خود را سفت به دادیار چسباند. به کسی که از تمام این دنیا برایش مانده بود.

–بابا تو می‌دونی که جز تو کسی رو ندارم؟

اشک دادیار روی رد بخیه‌ی سر پسرک افتاد و پاسخ داد:

–آره بابا منم جز تو کسی رو ندارم آخه. تو همه داروندار منی قلب بابا. قورباغه‌ی بابا. پسرکم.

آکام با درد خندید و چشمانش را به سینه‌ی پدر فشرد.

–دوست دارم تو خوشحال باشی بابا. نمی‌خوام خودخواه باشم.

حلقه‌ی دست‌هایش را تنگ تر کرد و گفت:

–من کنار تو خوشحال‌ترینم پسر بابا. خودخواه باش. هیچوقت خودت رو کم نبین. تو تک تک نفس های منی. تو همه‌ی حال و آینده‌ی منی.

برای اینکه آکام را از این حس‌وحال دور کند، او را بلند کرد و سمت اتاق خود برد. روی تخت نشاندش و جعبه مخفی که در آن عروسک را گذاشته بود درآورد. در آن را باز کرد و مقابل آکام گرفت.

-بیا نامه رو بذار اینجا. جاش همیشه امنه.

-رد دست‌های مامانمه. بعد عروسکش تنها داراییمه...ازش عکس ندارم بابا.

پسرک نالید و دادیار لبخند زد.

-تو خودت بزرگ‌ترین دارایی و یادگاری آفرینی...اما قول می‌دم بهت برم و از خاتون واسه‌ت عکس آفرینو بگیرم... باشه زندگیم؟ خیالت راحت هرچیزی مربوط به اون باشه برای من عزیز و مقدسه. کاش می‌تونستم ازش چیز بیشتری بیارم.

آکام با اکراه نامه را که وصله‌ی جانش شده بود را درون جعبه گذاشت و دادیار همانند گنج آن را درون کمد گذاشت.

-بیا پسر بابا روی تخت پیش خودم بخواب مثل بچگی‌هات.

آکام حرف به‌گوش و معصومانه دراز کشید و دادیار کنار او نشست. موهای تازه درآمده و کوتاه پسرکش را نوازش کرد و با چشم‌های سرخ خود به چشم‌های خون شده پسر نگریست.

-برات لالایی بخونم بابایی؟ همون که توی آوارگی‌هامون برات می‌خوندم تا خوابت ببره و بتونم برم دنبال پول واسه آینده‌مون! اما همه چی تموم شد آکام...ببین بازم من و تو کنار همیم.

کودک شده بود. می‌دانست فردا غرور نوجوانی این شب‌ها و روزها را در سرش می‌زند اما با این حال سر تکان داد و دادیار با آه جگرسوز خواند و صدای زیبایش را به گوش پسر رساند.

-لالا لالا گل گندم، نشی تو بی قراری گم

لالا لالا گل مریم، چشات رو هم میره کم کم

لالا لالا گل یاسم، ازت میخونه احساسم

بوسه‌ای روی پیشانی پسر نشاند و خواند:

لالا لالا گل پونه، عزیزم رفته از خونه

لالا لالا گل زردم، ببین بی تو پر از دردم

بخواب آروم تو آغوشم، نکن هرگز فراموشم

بخواب آروم کنار من، تو پاییز و بهار من

این را گفت، جمله را به پایان رساند و به چشم‌های بسته آکام خیره شد. دوست داشت همه چیز را تعطیل کند و با آکام مسافرت برود. فقط خودش باشد و او...شاید هم ری‌را! باید هرچه زودتر اقدام می‌کرد تا از این تنش‌ها دور می‌شدند. سر آکام را بوسید و تا به‌خواب رفتن کامل او منتظر ماند. پتو را روی جسمش کشید و خود را زیر دوش آب داغ رها کرد. زندگی‌اش همانند همان رینگ نبرد بود. پر از جنگ و

مشت‌های پی‌درپی. تنها بخش خوب و آرام آن حضور آکام و ری‌را بود که آن‌ها هم خود را از او دریغ می‌کردند.

۸۲۷

کش و قوسی به کمر خود داد و لحظه‌ای با خستگی چشم بست.

عینک طبی را روی میز انداخت و انگشتانش را روی پلک‌هایش نشاند و آن‌ها را مالید.

به پس از آن شب و همراهی با امیرپاسا اندیشید.

رابطه‌اش با ری‌را را پشت پرده پنهان کرده بود،

هرچند خوب می‌دانست که آکام از همه چیز با خبر است.

با ری‌را صمیمی تر شدند و روز به روز بیشتر به دختر عادت می‌کرد.

روز به روز بیشتر دختر در دلش می‌نشست و بدون اغراق می‌توانست بگوید که ری‌را را دوست دارد.

هرچند که توان اعتراف نداشت!

نتوانست به قولش با آکام عمل کند!

قول جدایی به پسر داده بود و از پس آن بر نیامده بود.

هرچند که آکام از تماس‌های ری‌را متوجه شده بود اما به رویش نمی‌آورد.

نمی‌دانست چه به سرشان می‌آید، اما در حال حاضر برای حفظ رابطه‌اش با ری‌را تمام توانش را می‌گذاشت.

سه هفته گذشته بود و تمام احساسی که کنار ری‌را تجربه کرده بود را دوست داشت.

تک به تک لحظات شیرینش برایش قابل ستایش بود.

به دختر که می‌اندیشید ستاره‌ای گرانبها خود را نمایش در میاورد و آن ستاره، ستاره‌ی عشق بود که به استقبالشان آمده بود.

دختر پس از دانشگاهش، اکثرا به مطب می‌آمد. هنوز میزش کنار میز او بود.

چشم گشود.

نگاهی به میز انداخت و خندید.

میز دردسر ساز! همه چیز از همین جا شروع شد.

همه چیز از میز کنار و صندلی پشت آن شروع شد.

از آرامشی که دختر میان زندگی‌اش آورده بود.

نمی‌دانست ته این رابطه چه بود! نمی‌دانست با آکام چه کند!

اما دلش تک به تک این ثانیه ها را می‌خواست. دل دل می‌زد هرثانیه برای دیدن دختر و در این احساس غرق شده بود.

این حس مهم بودن برای دختر این عشق را. با آکام جدالی نداشت اما پسر بعد از آن نامه منزوی تر شده بود و تمام تلاش هایش برای بهتر کردنش به در بسته برخورد می‌کرد.

تمام نگرانی‌اش در آکام خلاصه می‌شد و سنگینی فشار نگرانی هایش را کنار ری‌را از بین می‌برد. ری‌را آمده بود تا خستگی های دراز مدتش را از بین ببرد.

ری‌را آمده بود که او جوانی کند. با صدای گشوده شدن در نگاه بالا کشاند.

لحظه‌ای مات او ماند و سپس تکانی به مردمک‌هایش داد. با دیدن ری‌را میان در، بعد از تعجب اولیه‌اش، تبسمی کرد و از جا برخاست.

–امروز نمی‌دونستم میای.

دختر شیرین خندید و کیف کوچکی را بالا آورده، در دست تکان داد.

–واست غذا آوردم. به تو باشه تا شب با چایی و قهوه خودتو سیر می‌کنی.

دادیار از پشت میز خارج شد. سمت او حرکت کرد. کیف را از دختر گرفت و روی میز قرار داد. ری‌را

قدمی به جلو برداشت و دادیار یک دست روی لبه‌ی درب اتاق گذاشت و آن را به سمت چهارچوب هل داد.

در با ضرب بسته شد و ری‌را نخودی از واکنش مرد خندید.

روزهای قشنگی داشت کنار این مرد. احساساتش کنار این مرد همچو لمس ابرهای پشمکی و سفید بود.

شاید هم مانند پروازی نرم و آرام در میان پشمک های سفید آسمان.

نه بارانی بود و نه برفی! نه سوزان بود و نه سرما! آفتاب می‌تابید و ابرها در گوشه‌ای نسیم خنکی را به دست آسمان سپرده بودند.

۸۲۹

تا دو ساعت مراجع نداشت و خیالش راحت بود که خانوم ذاکری هم برای ناهار رفته است.

دست دیگر را بند انگشتان کشیده‌ی دختر کرد و او را سمت خود کشید.

-بیا این جا ببینم، دلم برات تنگ شده بود.

ری‌را سمت او کشیده شد و دست دیگر دادیار روی کمر دختر نشست. دختر باز خندید! بیشتر شبیه به خواب بود! شبیه یک رویای صد ساله.

-منم دلم برات خیلی تنگ شده بود آقاهه!

صدای خنده‌ی دادیار بلند شد. دست دختر را رها کرد و انگشتانش را روی چانه‌ی دختر نشاند.

خم شد، نوک بینی دختر را بوسید و ری‌را با غرولند، دستانش را دور گردن مرد انداخت.

-من نیام که کلا از تو خبری نیست.

این بار بینی دختر را میان انگشت شست و سبابه‌اش کشید و تای ابرو بالا فرستاد.

-کم غر بزن دختر.

ری‌را چشم ریز کرده، حلقه‌ی انگشتانش را فشرده تر و لبانش را درهم جمع کرد و چینی به بینی داد.

-همینی که هست.

دادیار جفت دستانش را دور کمر دختر درهم گره زد و خیره در بهار سر سبز نگاهش لب زد:

-آکام یکم سردرد داشت، نگران بودم...دو روز پشت هم، بردمش دکتر.

ری‌را نگران برای آن پسر تخس اما مهربان، پرسید:

-چی شده؟

-چیزی نبود، دکترش گفت که عادی انگار! اما نگرانشم! نگران آکامی که از بعد اون ماجرا هر روز بیشتر تو خودش فرو می‌ره. پیش دکتر مجد می‌برمش اما!

لب برچید و مغموم دیگر جمله‌اش را ادامه نداد.

ری‌را روی پنجه‌ی پا ایستاد.

مسیر انگشتانش را از گردن مرد تا شقیقه‌هایش کشاند.

۸۳۰

حسش به او همچو قایق چوبی، در جنگلی میان سطح برکه بود. مملوء از آرامش و عشق! مملوء از سرسبزی و خوش یمنی!

-بمیرم برای خستگی‌هات.

دادیار تن دختر را بیشتر سمت خود کشید و به آرامی چشمان زیبای دختر را در وجود خود حل کرد و تصویر چشمانش را روی قلب خود مهر و موم کرد. نجوا کرد:

-یادمه یه جایی خوندم، اگر کسی رو دوست داریم، به خاطرش زندگی کنیم. اگر منو دوست داری به خاطرم زندگی کن ری‌را! از رفتن نگو.از مرگ نگو! من به حد کافی تو زندگی رفتن و سیاهی و مرگ داشتم. بسمه دیگه! حالا می‌خوام بقیه‌ی عمرم تو آرامش باشم. تو یه زندگی با آشتی و قهر های کوچیک! من دلم یه خانواده‌ی کوچیک می‌خواد ری‌را. یه خونه‌ی پر از عشق.

مکث کرد. دست از روی کمر برداشت و سرانگشت روی گل گونه‌ی دختر کشید.

-من، تو، آکام...شاید با یه موجود کوچولوی بامزه!

قند در دل دختر آب شد. گفته‌هایش حتی تصورش هم زیبا بود.

خانواده شدن آن هم با همراهی دادیار آذر دلگرم کننده ترین امید برای ادامه دادن بود.

ری‌را نگران با سرانگشتانش عشق به شقیقه‌ی مرد افزود.

-اگر آکام نخواد؟ اگر منو قبول نکنه؟ من تحمل ندارم پس زده بشم دادیار. حداقل نه بعد از این مدت و وابستگی بیشتر!

مرد سکوت کرد اما ستاره‌ی روشن نگاهش، امید را به جان دختر سرازیر کرد.

–من خیلی دوست دارم دادیار.دارم سعی می‌کنم وابسته نباشم! دارم سعی می‌کنم لایقت باشم.

دادیار سر خم کرد و گوشه‌ی شقیقه‌اش روی انگشت شست دختر را نوازش کرد.

–تو لایق ترینی ری‌را. آکام از همه چی خبر داره. اگر هیچی نمی‌گه از نگاهش می‌خونم که نیاز داره خودش به حرف بیاد. من هیچ وقت آکامو اجبار به کاری نکرد. اما به عاقل بودنش شک ندارم.

–می‌فهممش آکامو! تو همه چیزشی.

۸۳۱

دادیار لبخند زد و صدایش به لطافت شبنم نشسته بر روی گلبرگی در صبگاهی پس از باران، گوش دختر را نوازش داد.

-تو و آکامم همه چیز منید! دیگه اشتباه نمی‌کنم،می‌خوام زندگی کنم. من نگاه پسرمو خوب می‌شناسم.

-آکام می‌ترسه نداشته باشتت دادیار.

سر جلو برد، لب‌هایش را ثانیه‌ای صامت زیر چشم چپ دختر چسباند و با مکث بوسید.

مرد چه آشنا بود با رج به رج عشق! چه دلربا عاشقی می‌کرد! نزدیکی بیش از حدشان صدای نفس های مرد را به گوش دختر رساند.

نفس‌های از ته دل! پیشانی به ابرو و بالای چشم دختر تکیه زد.

-آکام که بفهمه میام با بابات حرف می‌زنم.

ری‌را دستانش را باز دور کمر مرد رساند.

-به آکام همیشه نشون بده که چه قدر دوستش داری دادیار...همیشه اولویتت باشه، قول می‌دم هیچ وقت با این موضوع مشکل نداشته باشم.

نفس عمیقی از سینه‌ی مرد خارج شد.

-تو و آکام شیرین ترین اتفاق زندگی منید.

-دادیار.

از دختر فاصله گرفت. تمام احساس را درون چشمانش ریخت و با عشق لب زد:

-جان دادیار؟

ری‌را بدون ریا، لبخند زد.

گرد عشق را از روی قلب برداشت و ذره ذره درون چشم‌هایش پاشید. لبخند رفیق صمیمی لب‌هایش شد و سرخی گونه‌هایش در چشم مرد فرو رفت.

-دوست دارم...خیلی زیاد...ان‌قدر که به خاطرت زندگی کنم...خوب زندگی کنم!

دادیار نتوانست با احساساتش مقابله کند. به طور کامل دختر را به خود چسباند.

۸۳۲

سر ری‌را به سینه‌ی مرد چسبید و لب‌ها و بینی دادیار نیز روی موهای دختر.

بوی خوش موهای دختر را با نفسی عمیق درون سینه فرستاد.

-چرا تو گوشیت آیدای شاملو سیوم؟

انگشتان مرد کمر دختر را نوازش داد و لب زد:

–شاملو با آیدا اون آدمی که هیچ وقت تو خودش پیدا نکرده بود رو پیدا کرد و من با تو!

بغض در گلوی دختر چنبره زد و حلقه‌ی دستانش را سفت تر کرد.

نمی‌خواست که این مرد را از دست دهد.

–چه‌جوری ان‌قدر آرومی؟ چه طور ان‌قدر صبوری؟ اصلا چه طوری ان‌قدر خوبی؟

دادیار باز از نو موهای دختر را بوسید و در گلو خندید.

کنار گوش دختر خم شد و لب زد:

–خوبی تو به تنم خورده.

ری‌را شیرین خندید و طعم لذیذ زندگی زیر لب‌ها و دهان دادیار مزه کرد.

به قدری در حال و هوای خود غرق بودند که متوجه صدای قدم هایی در سالن که نزدیک و نزدیک تر می‌شد، نشدند.

تجربه‌ی عشق زیبا بود.

اولین تجربه‌ی عشق و علاقه را با یک دیگر به ارمغان آورده بودند.

دنیای دو نفره‌شان، سوار بر لاک پشت خوشبختی، رهسوار حال خوب و سفری پر از عشق بود.

دنیای که در آن فردی را با تمام وجود در جاده‌ی قلبت راه دهی و تمام قشنگی ها را با او سهیم شوی. عشق دهی و عشق بگیری.

برایش زندگی کنی و برایت زندگی کند.

بهار زندگی‌اش شوی و بهار زندگی‌ات شود.

عشق در همین نزدیکی ها تق تق در خونه‌ی مرد و زن را زد.

گوشه‌ای بی‌صدا آرمید و امروز زمان دهل و پایکوبی‌اش فرا رسیده بود. امروز زمانی بود که بیدار شود و مقابل همه چیز بایستد. امروز زمانش رسیده بود تا قدرت عشق را به نمایش بکشد.

۸۳۳

صدای قدم دیگر نیامد. سکوت در فضا پیچید و قدم‌ها پشت در، با دستی نشسته بر دستگیره ایستادند. ری‌را سر از سینه‌ی مرد جدا کرد و با همان لبخند روی لب، دستانش را بالا کشاند و روی گونه‌ی دادیار گذاشت.

-بخند.

چهره‌ی مرد رنگ تعجب به خود گرفت و دختر باز اصرار ورزید.

-بخند!

لب‌های مرد از هم فاصله گرفتند. دندان های ردیف شده و سفیدش را در کنار چال گونه‌ی فرو رفته‌اش را به رخ دختر کشاند. سرانگشتان دختر نوازش وار روی گونه‌ی مرد کشیده شد. انگشت اشاره‌ی ری‌را درون چال گونه‌ی مرد فرو رفت و لب زد:

-می‌شه همیشه بخندی؟

چشمان مرد به شیطنت نشست. به ناگهان خم شد و بوسه‌ای روی گونه‌ی دختر نشاند. کمر صاف کرد و به حالت قبل بازگشت.

-کم شیطونی کن.

خنده‌ی طناز و مملوء از حس خوب ری‌را در فضای اتاق پیچید.

–من خیلی حسودم متاسفانه، ان‌قدر که اگر می‌شد جلوتو می‌گرفتم حتی واسه آکام هم نخندی.

این بار نوبت صدای خنده‌ی بلند دادیار بود که در میان کتابخانه و میز و کتاب ها بپیچد و آن ها را شاهد حال خوبش کند.

–جلوش اینو بگو، اون وقت بدون شک جفتمون رو به هم گره می‌زنه.

ری‌را در سکوت لب روی هم فشرد. نگاهش را لحظه‌ای به جای دیگر دوخت و نفس عمیقی از

سینه‌اش خارج کرد. تصور این روزها مانند خواب می‌ماند. او دادیار را به دست آورده بود.

-ری‌را.

سر بالا آورد و در سیاهی چشمان مرد غرق شد.

-تو با پارسا کجاها رفتی؟

ری‌را متعجب لحظه‌ای به جمله‌ی مرد اندیشید و سپس لب زد:

-چی؟

دادیار که از آن روز ذهنش درگیر شده بود. سر تکان داد. با حس التهاب کمی از دختر فاصله گرفت و دست پشت گردن و در امتداد موهایش کشید.

۸۳۴

ذهن دختر در جست‌وجوی جمله‌ی مرد، سکوت کرده می‌اندیشید، سپس با مکث پرسید:

-پارسا کجا برده تو رو؟

از دادیار فاصله گرفت و با حس کلافگی که به ناگهان در وجودش ریخته شد، سرانگشت میان دو ابروی خود کشید و توجه‌ی به زدودن کرم پودر نکرد.

-هیچی...هیچی بی‌خیال.

دادیار نگاه گرفته از ری‌را پاسخ داد. دختر اما قانع نشده، از او فاصله گرفت.

-دادیار؟

او سر بالا آورد و دختر افزود:

-منو پارسا جاهایی می‌رفتیم که من می‌گفتم. دروغ نمی‌گم مهمونی رفتم با امیرپارسا اما هیچ خطایی نکردم.

شانه بالا انداخت و در چشمان مردد مرد، خنده‌اش را خورد.

-هیچ خطایی! من حتی دوست پسر نداشتم تو تمام عمرم! تو اولین مردی هستی که به احساسات من دست زدی!

اجازه‌ی صحبت به دادیار تکیه زده به میز نداد و افزود:

-پارسا برای من عین دوستای دخترم بود و هست! من بی‌قید و بند نیستم! امیرپارسا برای من مثل رائین.

-من چنین فکری نکردم.

ری‌را بدون این که گارد بگیرد، دستانش را روی قفسه‌ی سینه قفل کرد.

-اما شک کردی.

دادیار لب روی هم فشرد، پا مقابل پا آورد و طرح تبسم کم رنگی روی لبانش نشست.

-نکردم، فقط به این فکر می‌کردم که...!

جمله‌اش را ناتمام گذاشت و پلک روی هم کوباند.

ری‌را اما ادامه‌ی جمله‌اش را گرفت!

-که؟

مرد آشفته جفت کف دستانش را روی صورت کشید.

-که خدا چه‌قدر دوست داشته که اون شب با پارسا نرفتی!

ری‌را دلخور پرسید:

-پارسا رو دوست نداشته؟ پارسا لایق این چی می‌تونم بهش بگم؟ تجاوز؟ دریدن؟ چی می شه گفت که بخوره به این کثافت کاری! پارسا لایق این بوده؟

۸۳۵

اجازه‌ی صحبت و دفاع را به دادیار نداد.

–چی از امیرپارسا دیدی که تو ذهنت داری قضاوتش می‌کنی؟

دادیار بدون مکث و قاطع گفت:

–من امیرپارسا رو قضاوت نکردم. چنین کاری که حیوون با حیوون نمی‌کنه رو هم لایق پارسایی که ذات خوبش رو شناختم نمی‌دونم. یعنی هیچ آدمی اجازه‌ی تجاوز به کسی رو نداره! حتی بدترین آدم روی زمین!

ری‌را سکوت کرد و دادیار درمانده، پیشانی‌اش را مالید.

-رابطه‌ات با پارسا برام جا افتاده‌اس! هیچ فکر اشتباهی هم راجع به کسی که قراره شریک زندگیم بشه ندارم. فقط نگران بودم که جاهایی که پارسا می‌ره رفته باشی!

-پارسا کجا بردتت دادیار؟

دادیار سکوت کرد و ری‌را با لحظه‌ای تردید پرسید:

-صبر کن ببینم! اون روزی که شبش بهم گفتی خالی شدم، با پارسا بودی؟

دادیار به آرامی پلک روی هم نهاد و پاسخ دختر را داد.

-فهمیدم! نمی‌دونم کجا بردتت! اما نه من جاهایی که پارسا می‌رفت خیلی نمی‌رفتم، یه سری جاها فقط.

دادیار خود را جلو کشاند، سر به زیر دست‌های دختر را میان انگشتان مردانه‌اش گرفت و گفت:

-به تو هیچ وقت شک نمی‌کنم ری‌را! بهت اعتماد دارم. فقط ترسیدم حتی برای خود پارسا. تصویری که اون شب دیدم واقعا منزجر کننده بود. خود پارسا رو هم عذاب می‌داد.

-نمی‌پرسم چی دیدی اما گوش پارسا رو حتما می‌پیپونم تا تو رو این طور جاها نبره!

-ترسناک بود! امیرپارسا قصدش خوب بود. حالمو خوب کرد، خیلی زیاد! مدیونشم.

دادیار با اندیشیدن به آن لحظه، افزود:

-اون لحظه واقعا اما می‌خواستم پارسا رو کتک بزنم! وقتی گفت هیچ وقت تو رو چنین جاهایی نیاورده، آروم تر شدم.

-فکر کردم واسه رابطه ام با پارسا بهم شک کردی، یه لحظه دنیا رو سرم خراب شد.

دادیار باز دختر را سمت خود کشید.

۸۳۶

-چنین چیزی نیست! هیچ وقت بهت شک نمی‌کنم، سر چیزی که از اول خبر داشتم. اما دروغ نگم...اون اوایل به‌ش حسودیم می‌شد.

در لحظه نقشی در سر دختر نشست و باعث عقب نشینی اش شد.

-اگر بغلت می‌کنم اگر خودمو محرمت می‌دونم، دختر بدی نیستم،

در مقابل چشمان گشاد شده‌ی دادیار افزود:

-من فقط دوست دارم، می‌دونم هیچ وقت مرزامو رد نمی‌کنی! محرمیت که صرفا یه جمله عربی نیست! مرحمیت به دل آدماس دادیار! خیلی وقته که دلم

محرم دلت شده. شاید پیش خودت بگی پس پارسا چی!

شانه بالا انداخت. دستانش را از دستان مرد خارج کرد و بغض نشسته در گلویش را پس زد. ترس داشت! ترس این که مبادا در چشم عزیز کرده‌اش بد فرو رفته باشد.

-منو و پارسا اوایل حتی دست نمی‌دادیم! اما آروم آروم واقعا مثل یه برادر شد. شاید اشتباه کرده باشم. شرایط خوبی نداشتم، رائین رفته بود. تنها دوست من داداش رائین بود. به خدا من فقط با تو و پارسا این طوریم...دادیار من بی‌قید و بند نیستم.

-هوپ هوپ! می‌خوای وایسی با هم بریم؟ من کی همچین چرت و پرت هایی گفتم؟

خم شد، دستانش را دو سمت تن دختر روی بازویش گذاشت.

-من اگر چنین تصوری زشت و کثیفی نسبت به تو داشتم، هیچ وقت نمی‌ذاشتم الان این جا باشی! هیچ وقت حرف از آینده نمی‌زدم. من ان‌قدر عوضیم که تویی که همه حرفاتو رو راست بهم زدی رو چنین تصوری راجع بهت بکنم؟

چشمان مظلوم و به شبنم نشسته‌ی دختر در نگاه مرد فرو رفت و دل دادیار هری در سینه‌اش ریخت.

دستانش را از مسیر بازو به زیر چشمان دختر کشاند و سرانگشتش را نوازش وار روی قطره اشک افتاده از چشم دختر کشید.

-قربون چشمای قشنگت بشم، اصلا ببخشید که این بحثو باز کردم.

خم شد و مسیر قطره اشک را به بوسه‌ای کوچک زینت داد.

-تو از برگ گلم پاک تری، زندگی من با تو دوباره به جریان افتاده.

۸۳۷

دختر را دوباره در آغوش کشاند. سایه‌ی پشت در، تکیه به دیوار زده، دست مقابل دهان گذاشت و چشم بست. تمام شده بود. دیگر حتی اگر می‌خواست هم کاری از دستش بر نمی‌امد. از این جا به بعد دیگر قصه طور دیگری رقم خورده بود. سایه پشت در اشک ریخت و خط به خط نامه‌ی از بر شده را به یاد آورد.

-می‌بینی! دوستش داره. عاشق تو نبود اما هیچ وقت!

به آرامی پشت سر به دیوار کوباند.

-کاش بودی مامان!

تلخ خندید و خیره‌ی کاناپه های یخی سالن لب روی لب کشاند.

–دست من بود نمی ذاشتم بابا هم بره! از این جا به بعد دیگه نمی‌دونم مثل قبل براش هستم یا نه! اما دیگه مانع خوشبختیش نمی‌شم.

پشت دست مردانه روی قطره اشک افتاده از چشمش کشید و پلک زد. تاری مقابل چشمانش نشست و دوباره لب زد.

–فقط واسم دعا کن تنها نشم، دعا کن بابا رو از دست ندم، من بدون اون زندگی کردنو بلد نیستم.

گردن چرخاند و در قهوه‌ای رنگ را نگریست.

–اما ببین! شاده! خوشحاله. زندگیش به جریان افتاده.

قطره اشک دیگری افتاد و باز پشت دست روی آن کشید.

-کاش نبودم، تا حداقل یکی‌تون شاد و بدون دغدغه زندگی کنه.

پوزخند تلخی زد.

-تو که رفتی! قسمت چی بود که من به دنیا اومدم، وقتی قرار بود کل سنگینی ها بیفته رو دوش بابا! ان‌قدر زیاد و سنگین که تا سی و یک سالگی زندگی نکنه!

پسرک دل دل زد اما نبود آن روزی را که دادیار به ری‌را گفت با وجود آکام خوشبخت است. پسرک غمگین بود و حق داشت! اما لحظه‌ای از یاد برد که در زندگی پدرش اول اوست و سپس دیگران! پسرک اشک ریخت و سر دادیار زیر گوش دختر فرو رفت. امروز گردون چرخیده بود! پدر خوشحال بود و

پسرک کوچک گریان. لبان مرد به شاهرگ برجسته‌ی دختر چسبید و شاهرگ پسر از شدت بغض زیاد نبض زد. باید یاد می‌گرفت که خودخواه نباشد.

۸۳۸

–معنی دار و ندار رو می‌دونی؟

سر پسرک ناخواسته به در چسبید. ری‌را هیجان زده خواست فاصله بگیرد اما مرد با حلقه کردن دستانش به دور تن ظریف او فاصله را کم و کمتر کرد.

کمی سر بالا آورد و این بار دختر را مقابل خود قرار داد و شیرین خندید.

او خندید و آکام با خنده‌ای آغشته به بغض قطره اشکش را زدود.

–دار و ندار من توی تو و آکام خلاصه شده. آکام شیشه‌ی عمرمه که اگر بشکنه از بین می‌رم و تو تک به تک نفس‌هایی که هر روز می‌کشم. اومدی و شدی نفس.

ری‌را با خنده لب زیرینش را مکید. لب‌های مرد روی شاهرگ قلقلکش می‌داد.

اما عجیب شیرین بود این ابراز علاقه‌های دادیار آذر! علاقه‌ی بکری که قسمت او شده بود.

پیشانی پسر روی در چسبید.

دستش روی سینه نشست و خندید. لبان لرزانش نشان از بغض خفته‌ی در گلو می‌داد اما خنده‌اش می‌ارزید به آن بغض.

پسرک این روزها بیشتر نیاز داشت تا بشنود که هنوز مهم است.

هنوز شیشه‌ی عمر پدرش است.

خودش را دروغی و کودکانه به درد می‌زد تا بفهمد پدرش هنوز هم نگران می‌شود یا نه!

-ازم دور نشو! بیداری من باش ری‌را! تو رویاهام نباش، مقابل چشمام، واقعی باش!

آب دهان فرو فرستاد. جفت دستانش را روی سینه‌ی ستبر مرد پیش رویش گذاشت و از پایین نگاه چشمان سیاه او انداخت.

-دادیار...مطمئنی؟ اشتباه نباشه؟

دخترک را قد یک نفس به خود چسباند و باز سر خم کرد. این بار بوسه‌اش روی نوک بینی سرخ شده‌ی دختر نشست.

-نیست. می‌خوام که باشی!

۸۳۹

لبخند روی لب‌های آکام قدرت گرفت.

ری‌را بغض کرده سر به سینه‌ی او چسباند و بوی تن مرد را با تمام وجود درون ریه‌هایش فرستاد.

بلعید بویی را که این روزها با تمام وجود استشمام و احساسش می‌کرد.

حس بودنش، حس مردانگی‌اش، حس حامی بودن‌هایش...!

-باورم نمی‌شه، دادیار!

خنده‌ی شیرین و مردانه‌ی او، روزهای پر از عشق را برایش یادآور شد.

خنده‌ی او...کاش می‌توانست، جلویش را بگیرد تا برای کسی جز او نخندد! حتی آکامش!

هرچند خوب می‌دانست جایگاه آکام برای دادیار چیست!

-من توی خوابم نمی‌دیدم، یکی بتونه بیداری زندگیم بشه! بتونه ری‌را بشه...!

نفس نفس زنان خود را از مرد جدا کرد. ندویده بود اما اندازه‌ی کیلومتر ها نفس کم آورده بود در مقابل این مرد!

صورت ملتهب و سرخ شده‌ی دختر، لب‌های خوش رنگش و جنگل‌های باران نشسته‌ی دختر زیباترین نقاشی خدا برای دادیار در آن لحظه بودند.

بوی نم خاک پیچیده در باران جنگل نگاه دختر، به لذت زیر بینی‌اش پیچید. او نقاشی بود! نقاشی که پس از سی و یک سال سختی، به آن دست یافته بود.

انگشتش بالا آمد و روی لب‌های سرخ دختر نشست.

-قشنگ ترین نقاشی خدا، دوست دارم.

زمان برای دختر ایستاد. گفت! مرد مقابل اعتراف به خواستنش کرد.

لب لرزاند و شگفت زده خندید، گفت! در چه جایی هم گفت از عشق! نفسش به بغض آغشته شده سخت بالا آمد.

لبخندش به بغض آمیخته شد و تناقض را روی چهره‌اش نمایان کرد.

-دروغ می‌گی.

لب برچید و مظلومانه جمله را به زبان آورد. دوستش داشت!

۸۴۰

دروغ بود! یک دروغ بزرگ! کاش یکی از خواب بیدارش می‌کرد.

-دوست دارم ری‌را! دوست دارم.

بغض دختر شکست و به ناگهان به آغوش مرد هجوم برد.

دستانش را دور گردن مرد حلقه کرد و صدای هق هقش مانند نم نم باران دلنشینی که به پنجره برخورد می کرد به جان دادیار نشست.

-دادیار!

نخواست اما ناز صدایش، نیاز عشق را در وجود مرد زنده کرد. او چه کرده بود؟ چه گونه دل به این مرد بهشتی داده بود؟

حال مطمئن بود که مرد همان بهشتی است که به آن تبعید شده است و آخ که چه شیرین بود این تبعید دوست داشتنی و ای کاش ابدی باشد.

لبخندی در اوج تحیر لبانش را رنگ داد.

لبخندی از جنس عشق! این مرد در واپسین سختی آمد که بهشتش شود.

که تحقق رویاهای دخترانه‌اش شود.

-چند وقتی می‌شه که کنار داروگ کوچولوم یه داروگ دیگه هم به سرزمینم سر زده! شاید راهشو گم کرده اما تو سرزمین من اومدن با خودشه! رفتش با خدا! زندانیش نمی‌کنم اما تا وقتی بخنده، جاش کنارم سفت و سخته!

آکام چشم بست و با تمام وجود خدا را شکر کرد. او هنوز داروگ پدرش بود.

-کاش ان‌قدر خوب نباشی که فکر کنم خوابه! نکنه بیدار بشم و ببینم همه چیز یه خوابه؟

دادیار باز خندید. خم شد و این بار به جای بوسه گونه‌ی دختر را به دندان کشید و باز در گلو خندید.

جیغ ناگهانی دختر برخاست و صدای خنده‌های دادیار نیز!

-بیدار بیداری! اینم نشونش.

باز سر نزدیک گوش دختر برد و این بار صدای زیبای مرد بود که گوش دختر را نوازش داد.

عجب جایی به داد من رسیدی

تا من دنیا رو زیباتر ببینم

تا من اون قدر بخوام زنده بمونم

باهات رویامو تا آخر ببینم

لبانش را به لاله‌ی گوش دختر نزدیک کرد. بوسه‌ای نثار آن کرد.

با دست آزادش تار موی افتاده در صورت دختر را به عادت همیشه و آشنایی‌شان پشت گوش فرستاد و نجوا کرد:

-سنگ صبورم باش، دختر جنگل های بارونی...ری را!

۸۴۱

دستان ری‌را پشت گردن دادیار درهم گره خورد. شال روی شانه افتاد و لب‌ها به خنده وا شدند! حس زندگی در وجودش به رقص درآمد.

لبخند از خواب زمستانی بیدار شد و خواب آلود مات خوشبختی تازه در زده ماند و عشق ورجه وورجه کنان مانند کودکی تشنه به شیطنت، میان قلب‌شان غلت خورد.

بغض با خنده آمیخته و برایشان اسپند دود کرد.

گریه‌ی غم به شوق تبدیل و برایشان کل کشید.

لبخند، تصویر آینده‌شان را به رخ کشید و آینده از دور جلویشان زانو خم کرد.

آمده بود! نجوای عشق، حامی لبخند، قلب آکنده از مهر و قدم‌های تازه به راه افتاده.

خوشبختی در قامت عشق رقصان در ستاره‌ی عشق آمده بود!

سر آکام به در تکیه زد.

دستانش روی در نشست و قلب خود را به دیواره‌ی سینه کوباند.

زندگی با ریخت و شمایل جدیدی خود را به تصویر کشانده بود. هفده سال زندگی و از حال به بعد یک تغییر جدید. لبخند کوچکی زد و لحظه‌ای چشم بست.

نفس عمیقی راه سینه را ترک کرد و از یادش گذشت که باید رابطه‌ی پدرش را قبول کند. باید رو به این عشق لبخند بزند تا حال پدرش خوب باشد.

تمام هفده سال را پدر راست یا دروغ خندید تا او زندگی کند! خوب زندگی کند و حال نوبت اوست که برای خوشبختی پدر لبخند بزند.

قامت چرخاند. کوله‌اش را از روی زمین برداشت و روی دوش انداخت.

انگشت میانی زیر چشم و روی گونه کشید تا رد اشک را پاک کند. بینی بالا کشید. صفحه‌ی موبایلش را درآورد و با نگاهی به آن دستی به موهای بلند شده‌اش کشید و خرمایی های خوش رنگش را مرتب کرد.

ته‌ریش تازه درآمده‌اش سنش را بیشتر می‌کرد.

لبخندی به روی خود زد و چشمکی روی چشم نشاند.

-دیگه بد خلقی بسه آقا آکام.

۸۴۲

دست روی دستگیره‌ی در گذاشت و با شیطنت در را به ناگهان گشود.

ری‌را با صدای در هراسان به عقب پرید و دادیار به میز چسبیده مبهوت خیره‌ی چشمان شرور پسرش شد.

چشمانی که هرچند شیطنت را فریاد می‌زدند اما غم کنارشان جا خوش کرده بود. البته که سرخی‌شان کافی بود تا حرف نگاهش را از بر شود.

-آکام!

نوای حیرت زده‌ی دادیار در اتاق پیچید و ری‌را تنها توانست شال را ترسیده روی سر بکشاند. از واکنش آکام می‌ترسید و این حس را به دادیار هم منتقل کرد.

-ولی بابای من بی‌حیا نبود.

بدون لبخند و جدی جمله را به زبان آورد. ری‌را سکوت کرد و دادیار توان گفتن سخنی را نداشت.

–می‌دونم منم بی‌ادبم که در نزدم.

سر تکان داد، چشم ریز کرد و دست روی بند کوله‌ی جینش کشید.

–چرا ترسیدید؟

دادیار لب با زبان تر کرد. آب دهان فرو فرستاد و قدمی به جلو برداشت.

–یه‌هویی درو باز کردی، فکر کردم خانوم ذاکری!

آکام جلو آمد. کوله روی کاناپه انداخت و کیف کوچک غذا را روی میز از نظر گذراند.

–خب بابا جان شما که می‌ترسی مگه جا قحطه؟

نگاه ری‌را روی پدر و پسر به گردش درآمد. آکام خم شد و از کنار پدر دختر رنگ پریده را نگریست.

-حرف بزنیم بابا؟

گردن صاف کرد و ابرو درهم برد.

-راجع به؟

-چیزایی که دیدی.

آکام لبخند کم‌رنگی زد.

-اما حرف گوش کن نبودی بابا!

دادیار برعکس همیشه، مقابل پسر جسارت به خرج داد و آکام هم خواستار همین بود.

۸۴۳

-نشد.

-ولی انصافا ری‌را تو ان‌قدر بدون صدا نبودی!

چشمک ریزی زد و دست به پهلو گرفت. دختر جداره‌ی داخلی دهانش را به دندان گرفت و لب روی هم فشرد. نمی‌دانست چه باید بگوید. سکوت کرد و دادیار خیره‌ی چشمان سرخ پسرش، دست روی بازوی او کشید.

-چشمات چرا سرخ شده؟

-چی؟

دادیار تنها سوالی پسر را تماشا کرد.

-دروغ نگم دیگه!

نگاه به جای دیگر جز چشمان پدر دوخت.

-حرف‌هاتون رو شنیدم.

دادیار با درد چشم بست و دست روی صورت کشید.

-مدرسه تعطیل شد. اومدم حرف بزنیم.

دادیار که دلیل چشمان سرخ شده‌ی پسر را فهمیده بود، لب گزید و با نگاهی مغموم به آکامش چشم دوخت. رابطه‌ی او نباید به آکام آسیب می‌رساند.

-پسر بابا؟

آکام همیشه عاشق مالکیتی بود که پدرش به خود نسبت می‌دهد. می‌توانست نگرانی‌اش را احساس کند

اما این بار برعکس همیشه او آمده بود که نوید خبر خوش را دهد. به روی چهره‌ی مضطرب پدرش لبخند زد.

-جدی جدی عاشق شدی؟

دادیار سکوت کرده لب زیرین به دهان کشید.

-اما می‌تونم اعتراف کنم، عاشقیت هم مثل بابا بودنت قشنگه!

چشمان مرد برق زد. تپش نفس در سینه حبس شد و لبخند حیرت آمیزی روی لب دادیار نشست و آکام با نگاهی به ری‌را که نصف قامت پشت مرد پنهان کرده بود، انداخت.

-مگه نه ری‌را؟

ری‌را که از شدت استرس دلپیچه به سراغش آمده بود، متعجب تای ابرو بالا انداخت.

۸۴۴

ابرو درهم برد و میان تعجب و بهت خندید.

-آره.

ناخواسته کلمه‌ی بی‌حیا روی لبانش رانده شد. آکام باز صاف ایستاد و واقعی تر خندید.

-نیومدم که مانع بشم.

دادیار همچنان پسر را کاوید و آکام با رویی گشاده، جفت دستانش را درون جیب جین فرو برد.

-خوشبخت بشید دیگه!

شانه بالا انداخت. سیلی نثار بغض نشسته در گلویش کوبید و خندید.

-همین!

-آکام؟

دادیار لب زد و ری‌را مات ماند.

- مامانم زنده نیست که بگم به خاطر اون می‌خوام مانعتون بشم! دوست داشتم که باشه اما خب، با خواست من هیچی پیش نمی‌ره، مامان نیست، مامان مرده! هیچ وقت هم نمی‌تونم بفهمم

خودکشی بوده یا قتل! یه راز که تو دل خودش به خاک سپرده شده! ازشم برای من به یادگار فقط یه تیکه نامه و یه عروسک مونده، حتی یه عکسم ندارم که بدونم چه شکلی بوده.

چانه بالا انداخت و به پدرش اشاره زد.

-بابای من دوست داشتنی ترین مرد روی زمین ری‌را، قدرشو بدون.

دادیار سر به زیر انداخت و پلک های لرزانش را روی هم فشرد.

-همین دیگه!

دادیار بدون آن که سخنی به زبان بیاورد، با حالی خراب از کنار پسر عبور کرد و از اتاق خارج شد.

ری‌را قدم های سست شده‌اش را سمت کاناپه کشید و روی آن افتاد. دست زیر چانه گذاشت و سر سمت پسر سوق داد.

-خیلی خری.

آکام لب گزید و شانه بالا انداخت.

-متاسفانه این خرو کنار باباش باید تحمل کنی!

ری‌را با خنده سر تکان داد و لب زد:

-دیوونه.

۸۴۵

آکام مقابل دختر نشست و ری‌را خود را سرگرم چیدن وسایل ساک روی میز کرد تا نگاهش در نگاه پسر جوان نیفتاد.

نمی‌ترسید، بلکه از پسر خجالت می‌کشید. از نگاه خیس آمیخته به بغضش دلگیر می‌شد.

آکام تن خسته‌اش را به کاناپه چسباند. تن خسته بود و ذهنش خسته تر! آرنج روی دسته‌ی مبل گذاشت و کف دست به پیشانی تکیه زد. درد کمی میان سر احساس می‌کرد. هنوز گاها سردرد داشت که هدیه‌ی آن جراحی و روزها بود.

دستش را روی جفت دسته های به چسبیده دراز کرد و سر روی آن گذاشت.

ری‌را سر بالا آورد و با دیدن چشمان بسته و رنگ تقریبا پریده‌ی چهره‌ی پسر، دست از روی ظرف غذا برداشت و نگران گفت:

-آکام؟

پسر چشم باز کرد و دختر به آرامی لب زد:

-خوبی؟ رنگت پریده.

لبخند کمرنگی گوشه‌ی چشمان پسر را چین انداخت. پسرک مظلوم تنها توفیرش با پدر، مظلومیتش پشت نقاب شیطنت بود.

-خوبم...چیزی نیست.

-سرت درد می‌کنه؟

پسر لحظه‌ای در سکوت دختر را کاوید و سپس گفت:

-یکم.

-مثل بابات عادت داری کلا از دردت نگی! مسکن بدم؟

لب‌های پسر بیشتر کش آمد و گفت:

-نه خوردم.

نگاهی به ظرف غذای استیل انداخت و زبان در دهان چرخاند.

چیه غذا؟

ری‌را دست روی درب ظرف گذاشت و آن را گشود.

-لازانیا.

آکام خبیث خندید و صاف نشست.

۸۴۶

همان لحظه دادیار با صورتی خیس، در حالی که آستین های پیراهنش را بالا می‌زد، با سری به زیر افتاده وارد اتاق شد.

آکام پدرش را از نظر گذراند و باز نگاهش روی ری‌را صامت ماند.

چه سخت بود تقسیم کردن تنها دارایی‌اش با فردی دیگر! دادیار روی کاناپه‌ی کنار پسر جا گرفت. آکام خود را جلو کشید.

-ظرف غذا رو می‌تونی بدی به من، خودتون برید بیرون دوتایی غذا بخورید، نظرتون چیه؟

ری‌را سر بالا آورد و دادیار ناغافل با دیدن غذا قهقهه زد.

-ظرفو بده به نظرم به آکام چون ندی هم چیزی به ما نمی‌رسه!

-آفرین به تو می‌گن پدر نمونه.

دادیار به تاسف سر تکان داد و دست زیر چانه کشید. ری‌را که متوجه علاقه پسر شده بود، گفت:

-دوست داری؟

آکام نگاه مظلوم شده‌ی خود را به دختر دوخت.

-نیمه گمشده‌ی منه! دوست داشتن جای خود.

ری‌را ظرف را سمت آکام گرفت و در حالی که مخاطبش را دادیار قرار می‌داد، گفت:

-من واسه تو بعدا درست می‌کنم.

آکام بدون تعارف ظرف را گرفت. دادیار چشمکی به ری‌را زد و گفت:

-الان واسه خودمون پیتزا سفارش می‌داد.

بلافاصله پس از گفته‌ی مرد، گردن پسر شتاب زده بلند شد.

-قربونت بشم من! این همه خشونت لازم نیست که! بیاید با هم نصف کنیم، پیتزا هم سفارش بده، باشه؟

قیافه‌ی نالانی به خود گرفت و لب برچید.

-به خدا گشنمه بابا.

دادیار لبخند ملیحی به لب آورد و چشم ریز کرد.

-شما پیتزا نمی‌خوری بابا جان!

دادیار بلند خندید و ری‌را هم لبخند زد. آکام ظرف را روی میز گذاشت و گفت:

۸۴۷

-خب منتظر میمونم پیتزا بیاد باهم بخوریم.

لبخندش هم خوشحالی داشت هم بغض وقتی گفت:

-اولین غذای سه‌نفرمون.

.....

سبد را صندوق عقب قرار داد. توپ آکام را گوشه‌ای انداخت و کیسه‌ها از روی زمین برداشته، کنار سبد قرار داد.

به سمت سرویس بهداشتی پارکینگ حرکت کرد.

دستانش را در روشویی آب کشید.

پله ها را بالا رفت. وارد خانه شد و صدا بالا برد.

-بدو آکام...دیر شد.

در حالی که سمت آشپزخانه می‌رفت، صدای پسر از اتاق به گوشش رسید.

-بابا بیا.

بطری درآورده از یخچال را روی اپن قرار داد و سمت اتاق آکام حرکت کرد.

وارد شد و به چهارچوب در تکیه زد.

پسرک در حال درست کردن موهایش، شانه را روی میز انداخت و با برداشتن کیسه‌ای سمت پدر بازگشت.

-اینو بپوش.

متعجب تای ابرو بالا انداخت.

کیسه را از آکام گرفت و متعجب لای آن را گشود.

هودی خردلی رنگی را از کیسه درآورد و تای لباس را باز کرد.

هودی کاملا شبیه به هودی تن خود پسر بود.

-این چیه؟

آکام شانه بالا انداخت.

-همین طوری! دلیل خاصی نداره.

کیسه‌ی دیگری را هم سمت پدر گرفت و لب زد:

-اینم بده ری‌را، بگو از سمت منه.

-چرا خودت نمی‌دی؟

آکام سکوت کرد و دادیار با لبخند افزود:

-خودت بهش بده.

پسر نیم نگاهی در اتاق چرخاند و روزگاری نه چندان دور که هر سه در این اتاق یاد گذشته کرده بودند، از نظرش گذر کرد.

دقیقا چند قدمی عقب تر از قدم‌هایش، پدر خونین افتاده بود.

نفس عمیقی گرفت و لب زد:

-بگو امروز ری‌را هم بیاد. اگر...اگر جدی هست، باید جدی کنارت باشه. دوست داره! اینو فهمیدم بابا.

لحظه‌ای در سکوت گذاشت. هودی را داخل کیسه بازگرداند و در همان حال گفت:

-تو جدی با ری‌را مشکلی نداری؟

آکام با تکان سر پاسخ پدر را داد.

-نچ...فقط ازت یه چیزی می‌خوام، فقط یه چیز کوچیک.

نگاه سنگین پدرش حتی باعث نشد که سر به زیر بیندازد، به جای خجالت، مانند همیشه، مانند تربیت پدرش، جسارت به جان ریخت و در تخم نگاه پدر چشم دوخت.

–ری‌را همراه زندگیت قراره بشه و اینو خوب می‌دونم...اما به روح مامان قسمت می‌دم، منو فراموش نکن تو این زندگی. آخه بدون تو زندگی کردن رو واقعا بلد نیستم، شاید حتی خودخواه باشم که راضیت نمی‌کنم تا تنها زندگی کنم بعد از اومدن ری‌را! اما من نمی‌تونم بابا. واقعا نمی‌تونم جدا زندگی کنم. همون دو روزی که مشهد بودم و نبودی داشتم دق می‌کردم.

دادیار چرخید، کیسه را روی میز آکام گذاشت و یک قدم جلو رفت.

دست جلو برد و دست‌های درهم گره خورده‌ی پسرش را هم از جدا کرد و او را سمت خود کشاند و

تن هم قد و هم هیکل شده‌ی پسرش را در آغوش خود جا داد.

بوسه‌ای روی موهایش زد. رج به رج نوازش‌هایش، آرامش را به جان پسر تزریق کردند.

-ری‌را برام مهمه! خیلی مهمه اما آکام تو...

۸۴۹

پسر را از خود جدا کرد و دستانش دو سمت صورت او را قاب کرد.

–تو بچه‌ی من نیستی، تو بحثت از همه جداست، تو خود منی...آدم خودشو نمی‌تونه فراموش کنه. تو نفس می‌کشی که من نفس می‌کشم. شده روزی هزار دفعه برات تکرار کنم، می‌کنم تا هیچ وقت، هیچ وقت اینو فراموش نکنی.

چشمان پسر به اشک نشست. دادیار خم شد، پیشانی پسرش را بوسید.

–روزی که به دنیا اومدی پیشونیتو بوسیدم، بهت قول دادم که همیشه بابای خوبی باشم و این قولو امروزم بهت می‌دم، امروز که شاید قراره یه آدم جدید به‌مون اضافه بشه. امروز که قراره زندگی‌مون تغییر کنه.

سرانگشت زیر چشم پسر کشید و لبخند زد.

-داروگ کوچولوی بابا، روزی که بمیرم، روزی که دیگه برای تو نباشم، جز اون روز، هیچ روزی رو نمی‌تونی پیدا کنی که صدام کنی و نباشم.

آکام با بغض باز خود را در آغوش پدر انداخت. او را محکم به خود فشرد و صدای خش‌دار و بمش در گوش دادیار پیچید.

-خیلی دوست دارم بابا. خیلی خوشحالم که هستی. که دارمت، که بابام تو شدی...اگر یه روزی می‌تونستم پدر و مادرم رو خودم انتخاب کنم، فقط تو رو انتخاب می‌کردم. ببخشید که به خاطر من نتونستی خوشبخت باشی.

دادیار عقب کشید و پسری که سرتاسر جانش به بغض نشسته بود را از خود دور کرد.

-کی گفته من خوشبخت نیستم؟

پسرک نفس نفس زنان سکوت کرد و دادیار باز لبخند زد.

اصلا این مرد به لبخندش معروف بود. به آرامش نشسته در نگاهش.

۸۵۰

-من با تو قشنگ ترین روزای عمرمو داشتم که حاضرم قسم بخورم خیلی ها با خانواده‌ی کامل

حسش نکردن. من خوشبخت بودم که یکی رو داشتم تا براش بجنگم. یکی که برام مهم باشه و براش مهم باشم. سفر رفتیم...خندیدیم...خوش گذروندیم. کنار هم حالمون خوب بوده. اگر گذشته خوب نبوده، نه تقصر منه و نه تو! پس ما نباید چوبشو بخوریم. تو رو نمی‌دونم اما من بعد از فرار از اون خونه و اون شهر تا خود امروز کنار تو، فهمیدم زندگی یعنی چی! اگر یه روزی از من معنی خوشبختی رو بپرسن حتما اولین اسمی که به سرم بیاد تویی و بعدش ری‌را.

باز پیشانی تک فرزندش را بوسید و از او فاصله گرفت.

–شما خیلی اشتباه می‌کنی که بخوای از من جدا زندگی کن! من که یه بار گفتم تو ازدواجم کنی باز با خانومت ور دل خودمی!

آکام خندید و دادیار افزود:

–من به به ری‌را نگفتم چون نمی‌دونستم دوست داری بیاد یا نه، خواستی از موبایلم شماشو بردار خودت زنگ بزن بریم دنبالش.

پس از گفته‌اش کیسه را برداشت، در هوا تکانش داد و چشمک زد.

–اینو می‌پوشم ست بشیم.

آکام خندید و دادیار از اتاق خارج شد. پسر جوان با دختر تماس گرفت و از او خواست تا همراهشان

باشد در تفریح جمعه‌شان. در نهایت دادیار پس از پوشیدن لباس‌هایی مانند آکام از اتاق خارج شد و همراه با آکام خانه را ترک کردند.

دختر جوان با وسواس لباسی را تن زد کوله‌ی کوچکش را برداشت و از اتاق خارج شد. سمت اتاق رائین حرکت کرد و بدون در زدن وارد شد. هنگامی که او را در حال صحبت با هانیه دید، لب کج کرد و دست به سینه منتظر پایان تماس ماند.

کمی بعد رائین تماس را قطع کرد، در این چند وقت کاملا متوجه روابط عاطفی هانیه و رائین شده بود. قدمی به جلو برداشت و رائین از روی تخت برخاست.

-پس دیگه جدی شدین!

۸۵۱

رائین بی‌تفاوت شانه بالا انداخت.

-یه رابطه‌ی معمولیه! چیزی نیست که فعلا ذهنمو خیلی درگیر کنه...شاید در آینده جدی تر بشه.

ری‌را کوله را روی دوش جا به جا کرد و گفت:

-اگر حالت کنارش خوبه، پس حرفی نمی‌مونه.

-متحول شدی؟

دختر تنها لبخند ساده‌ای به لب آورد و رائین برای اولین بار حسادت کرد.

-وجود دادیار باعث این تحول شده احتمالا؟

-نه...فقط پیش مشاور می‌رم، نمی‌خوام این موضوع باعث بشه رابطه‌ام با آکام خراب بشه.

رائین عصبی دست به گردن کشید و پشت به خواهر کرد.

-کاش بتونم هضم کنم.

-چیو؟

رائین شتاب زده سمت او چرخید و ناخن زیر چشم کشید.

-وجود پسر به این گندگی رو تو این رابطه!

خسته نفس از سینه خارج کرد و سر تکان داد.

-رائین جدی حوصله ندارم سر این ماجرا برای بار هزارم بحث کنم. آکام پسر دادیاره، چه تو بخوای چه تو نخوای، پسر که چی بگم در واقع جون دادیاره. بدون اون هیچی ممکن نیست. پس خواهش می‌کنم ان‌قدر بحث اون پسر بچه رو وسط نکش. من دادیارو با وجود پسرش خواستم و می‌خوام. پسرشم ان‌قدر فهمیده هست که آسیبی به رابطه‌ی ما نزنه.

نفسی گرفت و افزود:

-اومدم بگم که دارم باهاشون می‌رم بیرون.

رائین هیچ به زبان نیاورد. دختر عقب گرد کرد و قبل از خروج گفت:

–به بابا می‌گم دارم می‌رم بیرون، ماجرا دادیار فعلا بسته بمونه تا وقتی که بخوایم جدیش کنیم، باهاش حرف می‌زنم. هرچند که مامان فهمیده یه چیزایی!

رائین روی تخت نشست. دست روی ملحفه کشید و به تاسف سر تکان داد.

–اکی، خوش بگذره.

ری‌را از اتاق خارج شد.

۸۵۲

ری‌را از اتاق خارج شد.

بلافاصله پیامی برای دادیار فرستاد تا مقابل خانه نیاید و سر کوچه بایستد.

سر در موبایل فرو برده وارد آشپزخانه شد و با پدر و مادر که در حال خوردن صبحانه بودند مواجه شد.

لبخند زد و پشت میز نشست.

-رائین خوب بود؟ دیروز بعد از شیمی درمانی یکم حالش به هم خورد.

ری‌را بی‌میل چهره درهم کرد و تکه نان آغشته به پنیر را میان انگشتانش چرخاند و در جواب پدر لب زد:

-الان خوب بود. کاش این روزا بگذره، هر سری حالش بد می‌شه یه دور می‌میرم و زنده می‌شم.

ملیحه متاسف و مغموم از جا برخاست.

لیوان چایی برای ری‌را ریخت و جای خود بازگشت.

نشست و دامن لباس را در دستش جمع کرد.

انگشت‌هایش به عرق نشسته بودند و ابهت قبل را نداشت.

دیگر مانند قبل نبود. گیرها و سخت‌گیری‌هایش به ندرت شده بودند.

زبانش همانند گذشته آزار دهنده و کلماتش سرد نبودند.

آه کشید و با غم گفت:

–خوب می‌شه، این روزا هم می‌گذره، شاید باعث شد تا بیشتر قدر همو بدونیم.

دختر متعجب، تار موی مقابل چشم را پشت گوش فرستاد و سر به‌سمت مادر چرخاند و زن قطره اشکی از مژه‌هایش رها شد.

ری‌را حیران شد و زن ناخودآگاه ساعد کشید.

با تعلل انگشت روی انگشتان دخترش کشید.

هیچ وقت یاد نگرفته بود که مهر به کودکانش دهد.

گمان می برد با سختی های پی در پی می‌تواند کودکانی خوبی تربیت کند.

چشم‌های ری‌را را مات چهره‌ی جدید مادر شدند.

-شما سه تا ثمره‌ی کل زندگی مایید. هر سه تاتون تمام دارایی ما هستید. می‌دونم پدر و مادر خوبی نبودیم با سخت گیری‌هامون، اینو وقتی رائین حالش

بد می‌شد و به جای من و باباش به غریبه می‌گفت فهمیدیم اما همین که پیش هممیم یعنی وقت داریم که جبران کنیم.

۸۵۳

ری‌را عمیق به مادر نگریست.

چروک‌های صورت او زیاد شده بودند.

چقدر پیر شده بود و شکسته، حال رائین به راستی با آن ها چه کرد؟

آثار بوتاکس و ژل‌های موقت رفته بود.

هر بار که رائین راهی بیمارستان می‌شد، درد در چهره‌ی پدر و مادر به خوبی عریان می‌شد.

چهره مادر به غبار نشسته بود و صدایش از پشیمانی می‌گفت.

زن قصد کرد دست عقب بکشید اما ری‌را آرنج او را گرفت.

بغض کرد و با لبخند خم شد.

مادرش را در آغوش گرفت و سر برشانه او گذاشت.

-قربونت بشم همه چی درست می‌شه.

ملیحه دست زیر چشمان خیسش کشید و دیگر مانند مانع بغض و اشک هایش نشد.

آموخته بود که اگر کودکانش را در آغوش بگیرد، لوس می شوند اما در همین بین معنای عاطفه برایش رنگ باخته بود.

زیاد خودداری کرده بود.

سال‌های زیادی خود را از آغوش فرزندانش محروم کرده بود.

از گفت‌وگوهای زیاد با آن‌ها، از همراهشان بودن و پا به پایشان بودند.

همیشه برای کار هایشان خرده می‌گرفت و همشه بازخواستشان می کرد.

حال این را نمی‌خواست.

دست‌های ری‌را را گرفت و گونه‌ی او را بوسید.

برای اولین بار از زمان خانم شدن دخترش، او را بوسید.

ری‌را متعجب و معذب‌تر از همیشه بود اما جدایی را نمی‌خواست.

سال‌ها تلاش کرده بود برای این صحنه‌ها و تصمیم گرفته بود عطای قاب خانوادگی را به لقای خود ببخشد اما ورق بازگشته بود.

۸۵۴

همیشه دوست داشت مانند بقیه خانواده ها باشند، حتی حسرت رابطه‌ی دادیار و آکام را می‌خورد.

–حال بد رائینی که همیشه پر جنب و جوش بود رو واقعا تحمل ندارم. کاش باز مثل قبل بشه، فقط بی‌حال نباشه. دلم می‌خواد دوباره صدای پر انرژیش توی خونه پخش بشه حتی اگه مخاطبش ما نباشیم و تو و ریما باشید فقط.

ابراهیم دست دور گرمای لیوان چای گره زد. اوهم شکسته شده بود.

صدایش کم‌جان بود. فکروخیال زیاد پیرش کرده بود. غم رائین او را زمین زده بود.

هرگز تصور نمی‌کرد چنین اتفاقی باعث گرم شدن مهر خود و ملیحه شود اما شد.

چنین اتفاقی باعث شد.

دیگر عیب نمی‌دانست در آغوش گرفتن کودکانش را!

-خداروشکر دکترش که گفت مشکلی نیست.

بیماریش هم خوش خیمه، زود تموم می‌شه و بر می‌گرده پی علاقه‌اش.

شانه بالا انداخت و امروز می‌خواست متفاوت‌تر از همیشه باشد حتی اگر ری‌را از تعجب سنکوپ می‌کرد.

با همین با مهربانی افزود:

-برنگشت هم فدای یه تار موش، هر کاری بخواد کمکش می‌کنم تا واردش بشه...اما شک ندارم که رائین بازم بازی می‌کنه، در ضمن...

انگشت تهدید سوی زن و دختر گرفت و غرید:

-ان‌قدر جلوش گریه نکنید، حالش خراب می‌شه.

ری‌را تبسم کوچکی کرد و هیچ نگفت.

پدر کوله‌ی دخترش را از نظر گذراند و برای نزدیک کردن خود به‌ری‌را و دور شدن از حال‌وهوای لحظه‌ی پیش پرسید:

-خیر باشه کجا؟

ری‌را مکثی کرد و ضربی روی میز گرفت. استرس داشت.

لرز به صدایش نشسته بود. تاحالا با پدر اینچین نزدیک برخورد نکرده بودند.

۸۵۵

اما با این حال تبسم کوچکی کرد و گفت:

-با دوستام می‌ریم بیرون، احتمالا سمت جاده چالوس.

مرد سری تکان داد.

سویی‌شرت ورزشی‌اش را برداشت و در یک حرکت غافلگیرانه سمت دختر خم شد و گونه‌اش را بوسید.

ری‌را حیرت زده سر بالا آورد. این حرکت از پدر و مادر او بعید به نظر می‌آمد. ابراهیم می‌خواست. محبت خانواده را می‌خواست.

تنور سرد شده خانه را دوباره آتش زد و هرچه که از آن بیرون میاورد گرمای محبت بود.

-مراقب خودت باش. اگرم چیزی نیاز داشتی با من تماس بگیر.

ری‌را که از شگفت‌زدگی زبانش بند آمده بود، نتوانست سخنی به زبان بیاورد و مرد با لبخند آشپزخانه را ترک کرد.

–ری‌را.

سمت مادر سر چرخاند. زن با نگاهش رفتن ابراهیم را بدرقه و مرد با بستن در خروجی خاطر او را آسوده کرد.

برای گفتن حرفش تعلل داشت اما باید می‌گفت. اگر تا الان همه چیز یکنواخت بود از الان به‌بعد دستخوش تغییر شده بود.

تغییری که باعث شد از آینده ری‌را بترسد.

از موضوعی که شنیده بود و آن را ممنوعه می‌دانست. بدون بدون مقدمه زبان روی لب کشید و پرسید:

–بین اون مرده که پیشش کارآموزی می‌رفتی و تو چیزی هست؟

ری‌را انتظار نداشت. تن دختر به لرز نشست و ارتعاش لبان رسوایش کرد.

لبخند تصنعی از روی اجبار روی لب نشاند و در تلاش برای نادید گرفتن لرز تن، سعی کرد خونسرد باشد اما کار سختی بود.

صدایش لرزید و تک کلمه‌ای طاقت فرسا از میان لب‌هایش خارج شد.

-چی؟

دخترک دیگر نتوانست طاقت بیاورد. نمی‌دانست چه باید به زبان بیاورد.

اصلا نمی‌فهمید مادر از کجا فهمیده است.

یعنی می‌دانست که به زودی می‌فهمند اما ان‌قدر زود و ناگهانی برایش قابل باور نبود.

-رائین گفت.

پوزخند ناباورانه‌ای روی لب‌های دختر نشست.

برادرش! کسی که تمام رازهایش را تک به تک برایش می‌گفت، رازش را فاش کرده بود.

باور نمی‌کرد رائین چنین کاری با او بکند!

–باورم نمی‌شه، واقعا باورم نمی‌شه.

ملیحه چهره درهم کرد. دلسوزی را در نگاه خود ریخت و دست ری‌را را گرفت.

دخترک می‌پنداشت رفتار امروز خانواده برای تغییر بود اما برخلافش را ثابت کردند گرچه اینچنین نبود و خانواده‌اش قصد تغییر داشتند اما تصورات دختر به ناگهان مانند چینی بند زده‌ای به زمین افتادند و شکستند.

–می‌دونی که بابات به هیچ عنوان اجازه نمی‌ده؟

ری‌را لب لرزاند و سکوت کرد.

مگر دادیار عزیزش چه ایرادی داشت که همه در تلاش بودند او را از آغوش و محبت مردانه‌اش منع کنند.

-رائین نگرانت بود. برای همین بهم گفت. سوال پیچش کردم، چون بو برده بودم.

قطره اشک ناخودآگاه ری‌را روی دست مادر چکید و ملیحه پلک بست.

دختر عجولانه پشت دست روی چشم‌هایش کشید و لب‌هایش را درهم جمع کرد اما اشک‌هایش به چشم ملیحه نشست.

ملیحه دید و کوتاه آمد. مقابل او دست بر شانه‌هایش گذاشت. لحن خود را مادرانه کرد و روی تصورات غلط ری‌را خط کشید.

این دیگر کلاس زبان و مدرسه نبود، ماجرا آینده‌ی دخترش بود.

۸۵۷

–دوستش داری؟

دختر با خجالت لب گزید و سر به زیر انداخت.

گونه‌های سرخ شده‌ی ری‌را هیچ سنخیتی با شخصیت واقعی‌اش نداشت.

اما هیچ وقت،هیچ زمان با مادر راحت نبود که از احساساتش بگوید.

بغض داشت و صدایش خش افتاده بود.

-مامان.

-دوستش داری؟ رائین از اون مرد بهم گفته! اگر پسرش نبود، می‌شد گفت مرد ایده‌ئالی هست اما...

ری‌را سر بالا آورد اما با صدای تحلیل رفته‌ای لب زد:

-مشکل فقط پسرشه؟ مشکل فقط آکام؟

ملیحه دل نگران و پریشان حال درماندگی را در صدای خود ریخت و پاسخ داد:

-کم چیزیه؟ ری‌را یه پسر همسن و سال ریما داره. می‌دونی آدمی نیستم که بخوام ایرادی واسه دوست پسر داشتنت بگیرم اما این مرد؟ اصلا مطمئنی قصدش یه رابطه‌ی سالمه؟ مطمئنی قصدش بازی دادنت نیست؟

ری‌را تکه نان را روی میز انداخت و از مادر فاصله گرفت.

کاش دادیار را می‌دیدند. شک نداشت با دیدن حیای نگاه مرد می‌توانستند پی به شخصیتش ببرند.

دادیارش که در رابطه از یک کودک بی‌تجربه تر بود، هیچ شباهتی به هیولای درون ذهن مادر نداشت.

انگشتانش را درهم فرو برد و با سر به‌زیری گفت:

-مامان، اون مرد تا حالا، تا این سن با هیچ زنی جز همسر خدابیامرزش نبوده. این ماجرا هم به پونزده سال پیش بر می‌گرده. کسی که هوس بازه، پونزده سال مجرد نمی‌مونه.

ملیحه دوباره دست دراز کرد. باید برای دخترش مادری می‌کرد.

می‌دانست همیشه سخت گرفته بود اما این ماجرا آینده‌ی دخترکش بود.

دستان ری‌را را مجددا میان دستانش گرفت.

۸۵۸

–به پسرش فکر کردی؟ به نظرت راحته زندگی با یه پسر به اون بزرگی؟ نیست! هر جا بری هست، هر کاری بخوای بکنی اونم شریکه! می‌دونی بابات امکان نداره که راضی بشه!

ری‌را سکوت کرد. سوال مادرش، موضوعی بود که او هم در جوابش مانده بود. اما می‌دانست نبود آکام به معنای نبود دادیار است.

او هیچ زمان نمی‌توانست پدر را از پسر جدا کند به خاطر احساسات خودش.

آن هم پدر و پسری که برای هم جان می‌دادند و از یک گذشته‌ی سخت پا به این زندگی گذاشته بودند.

-اصلا اون مرد اجازه می‌ده پسرش، جدا زندگی کنه؟ تو یه خونه جدا؟ که با شما نباشه،

ری‌را به خوبی پاسخ این سوال را می‌دانست، قاطع پاسخ داد:

-به هیچ عنوان پسرشو از خودش جدا نمی‌کنه.

پسرش جونشه، هیچ وقت رهاش نمی‌کنه.

-ری‌را این رابطه یه رابطه‌ی ناممکن!

عجزوناله را در نگاه خود ریخت. ملیحه برپا زد و ری‌را دامن لباس او را گرفت. ملتمس بود و ناله زد:

-مامان لطفا پشتم باش. یه بار...یه بار تو کل عمرم. دادیار برای من معنی خوشبختی...چیزی که هیچ وقت تو مردای اطرافم ندیدم تو اون مرد دیدم.

پلک بست. طولانی. دهانش را مهر زد و ری‌را ادامه داد:

-مامان برای اولین بار ازت یه چیز می‌خوام این‌بار پشتم باش. بذار یه کم خیالم راحت باشه.

زن قطره اشک خود را زدود. چه‌گونه می‌توانست قبول کند دخترش با چنین مردی ازدواج کند، با غم گفت:

–خیال منو کی راحت کنه؟ دوست نداشتم اینطور عروس شی! اخه مردی که زنش مرده و یه بچه داره؟ تو لایق چنین آدمی هستی؟ یه مرد که حتی خانواده‌ی درست و حسابی هم نداره؟

۸۵۹

قلب دختر در سینه مچاله شد ک بغض با قدرت به جان دختر حمله کرد و چانه‌اش لرزید.

ری‌را برپا زد. مقابل او ایستاد.

شانه بالا انداخت. اطمینان را در لحن و نگاه خود ریخت و لبخند زد هرچند با درد از توهینی که به دادیار، به مرد مهربانش شده بود.

-مامان من کنار دادیار خوشبخت‌ترینم. مردی که ازش با اکراه حرف می‌زنی یه سر و گردن از هر چی مرد اطرافته بهتره. زنش؟ یه پسر بچه بود فقط که به اشتباه خانواده‌اش تاوان پس داد. دادیار فقط از من ۴ سال بزرگتره! چه ایرادی داره؟ چرا فکر می‌کنی خانواده نداره؟ کاش همه بی خانواده ها مثل دادیار باشن مامان. رائین یعنی ان‌قدر از دادیار بدش میاد که این طوری پشتش گفته؟

ملیحه‌ای لحظه‌ای پلک روی هم گذاشت. دخترش به معنای واقعی عاشق شده بود.

-رائین هیچ حرف بدی پشت اون مرد نزد ری‌را. اتفاقا ازش تعریف هم کرد. اما تو جدی تعصب اون مردو برای رائین می‌کشی؟

ری‌را جسارت به خرج داد. بند بند انگشتانش درهم گره خوردند و گفت:

-رائین برادر منه و خوب می‌دونید آخ می‌گه براش جون می‌دم اما اگر بدون منطق پشت آدمی مثل دادیار بد بگه آره تعصب می‌کشم.

لب روی هم فشرد و اعتراف کرد. خود هم نمی‌دانست برا بار چندم به عشق مرد اعتراف می‌کرد اما گفت که مانند همیشه روی دلش نماند.

-من دادیارو دوست دارم مامان.

ملیحه از اخرین چیزی که در دست داشت استفاده کرد.

-پسرش چی؟

-اون مثل یه دوست خوبه. پسرش هیچ اسیبی به من و پدرش نمی‌زنه. ذاتا رابطه‌شون زمین تا اسمون با ما فرق داره مامان. اون پدر و پسر برای هم جون می‌دن. یه ساعت دیر جواب تلفن همو می‌دن دلشون از نگرانی یه جا بند نمی‌شه.

۸۶۰

طعنه‌ی دختر به جان مادر نشست.

هرچند که حرفی برای گفتن نداشت. دختر راست می‌گفت. ملیحه از راه دیگر وارد شد و گفت:

-می‌دونی قراره همه‌جا باهاتون باشه؟ می‌دونی یه پدر نمی‌تونه بچه‌ش روکنار بزنه؟ می‌دونی تو هیچ‌وقت حق نداری به رابطه‌شون اعتراض کنی و از هم جداشون کنی؟ اصلا ری‌را حرف فامیل چی؟

مکث کرد و با جدیت پرسید:

-اون‌قدر دوستش داری که پسرش رو ازش نگیری؟

ری‌را آب دهان را بلعید.

فکر کرد و یک گام به عقب رفت. صلابت را به لحن ریخت و گفت:

-آره اون‌قدر دوسش دارم که پسرش جزئی از من و ما باشه و هیچوقت جداش نکنم. فامیل؟ مامان واسه اونا زندگی نمی‌کنم، به خودم فکر می‌کنم که به جای خاله زنک بازی های فامیل یه عمر کنار یه مرد واقعی می‌تونه لبخند روی لبم باشه. همون فامیل منتظرن پای هر چیزی حرف بذارن. پس چه بهتر من با کسی باشم که از ته دل راضی به بودنشم.

ملیحه تبسم زد. ری‌را بزرگ شده بود. همان چیزی که نمی‌خواست قبول کند.

-من همیشه تو ماجراهای بی سر و ته تو زندگیت دخالت کردم اما بحث این جداست!

ری‌را با دیدن ساعت، کیفش را برداشت.

سخن مادر را حمل بر مخالفت برداشت.

دلش برای خود غمگین نبود.

برای دادیارش بود که چوب یک گذشته‌ی تلخ را می‌خورد و مردانه دم نمی‌زد. آخ که چه‌قدر مرد بود، جان دوست داشتنی‌اش!

آخ کاش می‌توانست به جان شیرینش بگوید که چه‌گونه تحمل می‌کند؟ چه‌گونه از کنار طعنه ها می‌گذشت و باز روی پا می‌شود.

-آره هیچ‌وقت نکردی. ببخشید دیرم شد.

ملیحه رفتن ری‌را را دید و صدا بلند کرد:

-این‌دفعه دخالت می‌کنم.

ری‌را ماتم زده قدم‌هایش سست شدن و چشمانش باز به اشک نشستند و ملیحه ادامه داد:

-پشت و طرفدار توام توی این قضیه...اما...

ری‌را ناباور به عقب بازگشت.

-اما اون مرد باید بهم ثابت بشه. که واقعا بتی که ازش ساختی تو وجودش باشه...وگرنه ماجرا منتفی می‌شه.

زن تای ابرو بالا فرستاد و افزود:

- و به شرط اینکه بهم قول بده خوشبختت می‌کنه و خوشحال! همون چیزی که پیش من و پدرت نبودی.

کیف از شانه‌های ری‌را افتاد و خود را دوان‌دوان به آغوش مادر رساند. او را بغل کرد. بویید و بوسید. باورش نمی‌شد. باور نمی‌کرد که مادر قبول کرده باشد.

–من کنار شما هم خوشبخت‌ترین بودم و هستم.

ملیحه او را بوسید و برای اینکه با خود خلوت کند تا بتواند این موضوع را هضم کند و کمی به آن فکر کند گفت:

–دیرت می‌شه برو دیگه.

ری‌را ترسیده لب زد:

-راضی هستی مامان؟

زن ناچار پاسخ داد:

-اگه تو هستی منم هستم.

در فکر مسیر خانه تا کوچه را طی کرد. سر بالا آورد و با دیدت ماشین دادیار، به قدم هایش سرعت بخشید.

نزدیک که شد، نگاه آکام به او افتاد و از صندلی شاگرد پیاده شد.

ری‌را که هنوز فکرش درگیر سخنان مادر بود، چهره‌ی پسر را از نظر گذراند و حتی نتوانست در دل آرزو به نبودن او کند.

چه‌گونه می‌توانست که بی‌رحم باشد؟

–بشین، چه فرقی داره؟

آکام تنها با لبخند کوچکی در پشت را گشود.

–بشین.

۸۶۲

ری‌را روی صندلی جا گرفت و ندیدن دادیار، متعجب پرسید:

–پس دادیار کجاست؟

آکام نگاهی به مارکتی که با کمی فاصله از آن ها قرار داشت، انداخت و با چانه به آن سمت اشاره زد.

-رفت وسایل بخره.

-آهان.

دختر لب زد و سکوت کرد. دقیقه‌ای گذشت و سر و کله‌ی دادیار پیدا شد. مرد با دیدن دختر، لبخند گشاده‌ای زد و ری‌را نیز کم‌رنگ خندید.

-خوبی؟ کی اومدی؟

وسایل را صندوق عقب گذاشت و مهلت سخن به ری‌را را نداد.

-ببخشید معطل شدی.

ری‌را خیره‌ی چهره‌ی مرد، باز به این نتیجه رسید که مشکلی با آکام نمی‌تواند داشته باشد.

برای داشتن چنین فرشته‌ای هر سختی را تحمل می‌کرد. آکام که مشکلی نبود.

–تو خوبی؟

دادیار لبخند زد و تکانی به تن داد.

–خوبم عزیزم.

سر چرخاند و رو به پسر که با موبایلش مشغول بود، پرسید.

–خوبی آکام؟ سرت بهتره؟

پسر با لبخند موبایل را پایین آورد.

–قربونت، خوبم. آره بهترم. داره کم کم خوب می‌شه.

پسرک با یادآوری موضوع هدیه، پاکت کنارش را برداشت، خود را میان دو صندلی جا کرد و پاکت را مقابل دختر گرفت.

-ببین دوستش داری؟

دختر متعجب سمت پسر چرخید و نیم نگاهی به دادیار انداخت.

-چی هست؟

-یه هدیه ناقابل.

ری‌را در آنی از خود بیشتر نفرت پیدا کرد. چه‌طور حتی می‌گذاشت، سخنان مادر ذهنش را درگیر کند. پاکت را از دست پسر گرفت.

پاکت را گشود و هودی مانند هودی نشسته بر تن پدر و پسر مقابل چشمانش نشست.

به نظر می‌آمد که این یک اعلام خانواده شدن، سه نفره بود. سر به سمت آکام که نگاهش می‌کرد، چرخاند.

-نمی‌دونم چی بگم واقعا! اما خیلی قشنگه، خیلی مرسی. آکام واقعا نمی‌دونم چی باید بگم.

پسر با ذوق، آرنج گوشه‌ی صندلی ری‌را گذاشت و لب‌های صورتی‌اش به غنچه باز شد.

-چیزی نیست که! مبارکت باشه.

دادیار از آینه‌ی جلو نگاهی به چشمان براق پسرش انداخت و در دل قربان صدقه‌اش رفت.پسرش زیادی مرد شده بود.

۸۶۳

ری‌را هودی را داخل پاکت بازگرداند و لبخند زد.

-بازم خیلی ممنون، خیلی برام با ارزشه.

آکام سکوت کرده، عقب کشید.

دادیار نیم نگاهی نثار دختر که به مقابل خیره بود انداخت و سر تا پای او را کاوید.

موهای فر شده‌ی دختر باز مقابل چشمانش فرو رفته بود. از آینه نگاهی به آکام که با موبایل سرگرم بود انداخت.

به آرامی و با احتیاط دست جلو برد و انگشتانش را روی انگشتان ظریف دختر کشید. لرزه‌ای به تن دختر افتاد و با حس عجیبی سر به سمت دادیار چرخاند.

خیره به او لبخند زد و دادیار سر کج کرده، در حالی که نیمی از حواسش به اتوبان بود و نیمی دیگر به دختر، لب زد:

-خوشگل شدی.

پسرک لحظه‌ای سر بالا آورد تا سوالی از پدر بپرسد اما با دیدن وضعیت، ریز خندید و باز حواس خود را با موبایل پرت کرد تا مزاحم آن دو نشود.

ری‌را خجالت زده، سر در گریبان فرو برد.

آکام از قصد ایرپاد را درون گوش گذاشت. مرد جوان سر بالا آورد.

سیاهی نگاهش روی پسر نشست و صدایش را را به گوش او رساند.

-آکام بابا، صدای موزیکو زیاد نکنی، سرت درد می‌گیره، دکترت گفته بود تا شیش ماه مراعات کنی.

آکام گردن بالا کشاند. لبخند زد و دست سمت صندلی پدر و شانه‌ی او کشاند.

–موزیک گوش نمی‌دم، ویس دوستمه! حواسم هست.

دادیار سکوت کرد و آکام برای راحتی بیشتر آن ها، خود را به صندلی چسباند، اما دست پسر جایی حوالی شانه‌ی پدر به نوازش نشست.

–بابا، حسین می‌گه، یه جا نگه داریم، من برم پیشش. با ماشین خودش اومده.

دادیار تای ابرو بالا انداخت، یک دست را به دور انگشتان دختر حلقه کرد و دستی دیگر را بند فرمان کرد!

-نچ.

-چرا؟

پسرک متعجب پرسید و ری‌را هم نگاهش سمت دادیار جذب شد.

تقریبا با توجه به گفته ها و شنیده‌هایش متوجه دلیل پاسخ دادیار شد.

-چون من دیگه تو رو دست امیرحسین نمی‌سپرم.

آکام گوشه‌ی بینی خاراند. لب کنج صورت کشاند. کلافه دست میان موهای مرتب شده‌اش برد و آن ها را آشفته ساخت.

-کاری نمی‌کنیم که!

-نه آکام، بحشو بهتره تموم کنیم.

آکام سکوت کرد، مقابل را دید زد. نفس آمیخته به حرصی مسیر ریه‌هایش را ترک کرد و از سینه خارج شد.

-واقعا امیرحسین هیچ شباهتی به ابوالفضل نداره. امانت دار خوبی هم نیست. اگر بود، راه نمیفتاد با تو بیاد جایی که خوب می‌دونست چه اتفاقاتی ممکنه که پیش بیاد.

گوشه‌ی لب پسر بالا رفت و برای دفاع از امیرحسین زبان گشود. نتوانست سکوت کند تا همه چیز سر او شکسته شود.

–بابا، حسین به خاطر اصرار من اومد. اون که نمی‌خواست من تو خطر بیفتم.

دادیار نگاهی به اطراف انداخت و ضرب ریزی روی فرمان گرفت. پلک روی هم گذاشت. .آرنج به کنار پنجره چسباند و کف دست روی پیشانی گذاشت.

–حسین اگر عاقل بود، می‌دونست تو چنین شرایطی حتی گر کله خراب بازی از سمت تو باشه، باید به یکی خبر بده.

مرد که گویا تازه داغ دلش از ماجرا تازه شده بود، فرمان را محکم چسبید و باز از آینه پسر را نگریست.

–با کدوم فکر و عقلی پا شدید رفتید جایی که من یه عمر ازش فراری بودم؟

آکام سکوت کرده، لب به دندان کشید. سرانگشت روی صفحه‌ی سیاه موبایل کشید و با یادآوری خاک مادر، لب زد:

۸۶۵

–می خواستم سر خاک مامان برم. اولش هدفم کنجکاوی بیشتر بود اما بعدش فقط می‌خواستم برم سر قبرش تا یکم شاید یکم آروم بشم.

مردمک‌های لرزان نگاه مرد، به غم نشست و ستاره‌ی تک و تنهای چشمانش خاموشی را برگزید. شاید هم تنهایی را!

-این طوری؟ من مرده بودم؟

زبان پسر باز شد، حتی فکر به نبود پدر، جانش را به بازی می‌گرفت.

-خدا نکنه.

-کم مونده بود از دستت بدم! هیچ درکی از این ماجرا داری؟ آکام تا امروز هیچی از اون روز نگفتم بهت، چون به نظرم خودت فهمیده بودی! باشه می‌فهمم حستو اما من وقتی بودم، چرا تک و تنها؟ واقعا

نمی‌خوام با حسین مثل قبل باشی، لطفا رابطه‌ات رو کمتر کن.

پسر دست عقب کشید، گوشی را میان دست فشرد و ساعت نشسته روی مچ دست را به بازی گرفت. فرار عقربه‌هایش را با چشم دنبال کرد و لب برچید. آب دهان فرو فرستاد. سیبک گلویش بالا و پایین شد و نگاهش از پنجره به بیرون نشست. ری‌را سر چرخاند و نگاهی به پسرک آرام شده انداخت. اوهم ناراحت بود، از این بی‌صدایی آکام و دادیار عصبی تر از آکامی که در جواب سخن‌هایش سکوت کرده بود.

-واقعا هیچ علاقه‌ای ندارم اون روزا و اون حال تکرار بشه.

–بابا این که همه‌ی تقصیر ها رو بندازی سر امیرحسین اشتباه نیست؟ مقصر دونستن امیر درسته؟

شانه بالا انداخت و با چهره‌ای بدون رنگ افزود:

–حسین مثل برادر من می‌مونه! باشه دیگه، همه تون تنبیه‌ش کردید. دایی حیدر از وقتی برگشته باهاش حرف نمی‌زنه، ابوالفضل و تو یه طور رفتار می‌کنید که من دلم می‌گیره جا حسین! اگر به اشتباه باشه، خب منم اشتباه کردم. باید حتما یه بلایی هم سر حسین میومد تا باهاش این طوری نکنید!

ری‌را از منطق آکام لبخند زد. زبان در دهان چرخاند. دستش را از دست دادیار بیرون کشید و با نگاهی به او شانه بالا انداخت. پسرک به نوعی زیادی حق صحبت می‌کرد. این رسم روزگار بود. همیشه زمانی که بلایی گریبان آدم را می‌گرفت عزیز تر می‌شد. شاید بهتر بود بگوید، تازه آن زمان قدر یک دیگر را می‌فهمیدند.

مرد ماشین را بدون توجه به موقعیت مکانی‌شان گوشه‌ی اتوبان کشید و نگه داشت.کامل سمت آکام

چرخید. ساعد به لبه‌ی صندلی چسباند و چشم ریز کرده، چهره‌ی پسر را کاوید.

-اینا با هم برابرن؟

آکام مانند خود پاسخ داد:

-چیا؟

-امیر بار اولشه؟ خودتم خوب می‌دونی این روزا چوب خط خطاهاش پر شده.

آکام موبایل روی پا انداخت آستین جفت دستانش را بالا زد و آن ها را روی سینه درهم قفل کرد.

-جوونه! اشتباه کرده...قرار نیست اعدامون کنید که!

حسینم به اشتباهش پی برد.

-که جوونه؟

آکام برای دفاع از امیرحسین سر تکان داد.

-آره بابا! تو اشتباه نکردی؟ ابوالفضل اشتباه نکرده؟

-اینا با هم یکین؟

آکام باز شانه بالا انداخت و لب در صورت فشرد و شانه پراند.

-نیستن؟

دادیار آرنج به پهلوی صندلی تکیه زد و چشم درشت کرد.

-معلومه که نیستن.

ری‌را از بحث میان پدر و پسر به جد خوشش آمده بود. کاملا مانند دو کودک با هم بحث می‌کردند.

عجیب بود اما حتی بحث و جدال هایشان هم مانند یک پدر و پسر عادی نبود.

–حسین دوست منه بابا! برادر منه! پشیمونم، اشتباه کردم و هیچ توجیه‌ی برای این ماجرا ندارم اما زیادی بی عدالتی می‌کنید در حق امیرحسین.

۸۶۶

دادیار ناباور خندید، مشت آرامش را به بالشتک صندلی کوبید. عصیان زده تای ابرو بالا فرستاد.

پسرک و دفاع‌هایش به طور عجیبی قابلیت درآوردن حرصش را داشت.

-عجب!

سر تکان داد و نگاهی به ری‌را که انگشت در دهان مات آن دو بود، لب زد:

-نگاهش کن بچه رو آخه!

سر سمت صورت آکام چرخاند.

-من به تو چی بگم الان؟

آکام لبخندی زد، زبان روی لب کشاند و ریشخند کنان گفت:

-تو شروع کردی!

ری‌را منقطع خندید، خود را سمت دادیار کشاند دست سمت سینه‌ی دادیار برد اما مرد جوان قبل از آن که دختر لب به سخن باز کند، خم شد و بینی پسرک را کشید و توجه‌ی به درهم رفتن چهره‌ی او نکرد.

-کم به من جواب پس بده قورباغه!

آکام تخس، نگاه در چشمان پدر جوانش انداخت.

-مگه دروغ می‌گم؟

از زیر دست پدر به کنجی جهید و به ری‌را اشاره زد.

-نگاه کن داری با یه بچه می‌ری تو رابطه، خیلی توجه‌ی به نقاب منطقیش نکن.

قهقهه‌ی ری‌را در فضای ماشین پیچید. دست دادیار سمت بازوی پسر رفت و نیشکونی از آن گرفت.

-آکام حرف‌هامو دوبار تکرار نمی‌کنم.

-نکن، چون منم رابطه‌ام رو با حسین قطع نمی‌کنم.

خود را کنار پنجره کشاند تا از هجوم هر حمله‌ای از سمت پدر در امان باشد.

-بهتره الکی تلاش نکنید.

دادیار مشت مقابل دهان گذاشت و آکام چسبیده به در، لب روی هم فشرد.

-حداقل اندازه مقصر بودنت، حرف گوش کن. من جای تو بودم از شرمندگی آب شده بودم.

۸۶۷

–من نگفتم اشتباه نکردم، گفتم اگر همون اتفاقی که برای من افتاد واسه حسینم میفتاد، ان‌قدر باهاش بد می‌شدید؟ تو بحثو پیچوندی.

دادیار نگاهی به پسر انداخت. لحظه ای بی صدایی پیشه کرد. جز به جز چهره‌ی پسر را کاوید. آکام در نگاهش فحش‌های رنگا رنگی را می‌دید که می‌دانست هیچ زمان به دهان نمیاورد. اما دادیار مانند همیشه برخلاف تصور پسر پاسخ داد:

-هیچ فرقی بین تو و اون نیست. یه تار مو از سر اونم کم می‌شد حالمون بد می‌شد ولی باید بفهمه که ان‌قدر احمق و ساده نباشه. باید یه‌کم.... فقط یه‌کم بزرگ بشه. کم سنی نداره!

آکام سر تکان داد و حرف پدر را تایید کرد.

-اکی، من حرفتو قبول دارم، اما این طوری؟

دادیار سر کج کرده و نفهمیده نگاه پسر انداخت. آکام خود را جلو کشید و انگشتان درهم مشت شده‌اش را به شانه‌ی پدرش کوبید.

-چه اخلاق مزخرفی داری هر کی اشتباه می‌کنه بی‌توجه‌ی می‌کنی بهش؟ هزار دفعه بهت گفتم وقتی

اشتباه می‌کنم یا کسی اشتباه می‌کنه با بی‌توجه‌ی تنبیه‌ش نکن! کتک بزنی از این رفتارت بهتره.

دادیار عصبی لب با زبان تر کرد اما ری‌را اجازه‌ی ادامه‌ی بحث را نداد. دست روی سینه‌ی دادیار گذاشت و با دستی دیگر شانه‌اش را چسبید.

-عزیزم بیا عقب، باشه...باشه، بحث نکنید.

دادیار عقب کشید و آکام مشت روی ران پای خود کوبید.

-نمی‌دونم تو این رفتارو از اون ابوالفضل گرفتی یا ابوالفضل از تو! آرام چی می‌کشه از دست اون؟

ری‌را به معنای واقعی خنده‌اش گرفته بود. مانند دو کودک بحث می‌کردند تا کم نیاورند. این روی دادیار هم دوست داشتنی بود.

-بار آخرت باشی راجع به ابوالفضل چرت و پرت می‌گی.

۸۶۸

-آها! فهمیدم کسی حق نداره پشت ابوالفضل چیزی بگه اما پشت حسین بدبخت که از قضا رفیق منم

هست هر چی دوست دارید می‌تونید بگید، منم سیب زمینی!

دادیار سکوت کرده، دست به ته ریش کشید و استغفاری زیر لب گفت، چرخید و با تکان تن، درست و پشت به آکام نشست.

–من می‌رم ماشین امیرحسین.

دادیار خود را کنترل کرد تا صدا بالا نبرد. مشتی به فرمان کوبید و از میان دندان های روی هم فشرده‌اش، غرید:

–نمی‌ری ماشین حسین آکام.

ری‌را سمت آکام چرخید. چشم ریز کرد و چروکی اطراف جفت چشمش را فرا گرفت.

-آکام جان، لطفا.

پسرک با نگاهی به ری‌را، ضربه‌ای پشت صندلی پدرش کوبید و غرید:

-زورگو.

سپس دست به سینه خود را گوشه‌ای کشاند. زورش به پدر نمی‌رسید و این را همیشه خوب می‌دانست. اما باز نمی‌توانست مقابلش کم بیاورد. تا مقصد آکام سکوت کرد و هر چه سخن بود، میان ری‌را و دادیار رد و بدل شد. هرچند که پسرک نگاه پدر گاهی روی خود احساس می‌کرد. ماشین در خاکی وارد شد و کمی بعد ایستاد. آکام موبایل درون جیب فرستاد و

پیاده شد. کنار ماشین، لگدی به خاکی زد و ایستاد.

دادیار سمت صندوق رفت و پسر را صدا زد.

-آکام بیا.

سمت پدرش حرکت کرد. دادیار وسایل را از ماشین پایین آورد. آکام خم شد تا سبد را بردارد اما مچش قفل دست پدر شد.

-ببینمت!

سمت او چرخید، دادیار با لبخند باز بینی پسر را میان انگشت سبابه و شستش گرفت.

-قیافه درهم نکن ببینم. نمی‌خوام کسل باشی.

-با حسین بد رفتار نکن.

۸۶۹

دادیار کمر خم کرد. سبد را قبل از برداشتن آکام برداشت و گفت:

–چشم، قبلا هم بد رفتار نمی‌کردم اما یکم باید بزرگ بشه...نه فقط اون، حتی تو!

به سبد با نگاه اشاره زد و افزود:

–اینم سنگینه، تو اون یکی ها رو بیار.

آکام سر تکان داد و دادیار از کنار پسر عبور کرد و همراه با ری‌را سمت مکانی که ابوالفضل و آرام و

امیرحسین بودند، حرکت کرد. ابوالفضل با دیدن دادیار از روی حصیر برخاست و سمت او حرکت کرد. نگاه متعجبش از ری‌را سمت دادیار و آکام کشیده شد و بهت زده خندید. گویا برادرش پیشرفت چشم گیری کرده بود. دادیار نزدیک رسید. وسایل را روی زمین گذاشت. ری‌را معذب کنار مرد ایستاد. آرام کنار ابوالفضل آمد و امیرحسین، متعجب به آلاچیق تکیه زد.

-خیر باشه داداش!

ابوالفضل گفت و نگاهش را سمت ری‌را کشاند.

-سلام.

دختر به آرامی سلام داد و ابوالفضل با نگاه دادیار را تهدید کرد.

-این استاد جلفتو که می‌شناسی.

دختر ریز خندید. آکام کنار امیرحسین ایستاد و پسر سوالی به او خیره شد.

-ایشون هم خانوم ابوالفضل و البته خواهر بنده.

به آرام اشاره زد، ری‌را لحظه‌ای گیج نگاهش را بین دادیار و آرام چرخاند که آرام متوجه سردرگمی دختر شد.

-منظورش اینه مثل خواهرشم، تو چه نازی، بیا این جا ببینم.

ری‌را را سمت خود کشاند و دختر را پر مهر در آغوش کشید. دادیار گوشه‌ی پیشانی خاراند و اشاره‌ای به امیرحسین زد اما قبل از معرفی او، گفت:

-همین که آرام گفت، ایشون هم...امیرحسین، جفت آکام برای هر خرابکاری که دل‌تون بخواد.

ابوالفضل و آرام لب گزیدند و امیرحسین، دست دور شانه‌ی آکام انداخت، او را سمت خود کشید و متلکی بار دادیار کرد.

-شیفته‌ی معرفیت شدم.

-بهتره با آکام جلو چشم من نباشید یه چند وقتی.

۸۷۰

امیرحسین خندید، سلامی به دختر داد و در حالی که آکام را همراه خود می‌کشید، سمت دیگر رفت. دادیار با نگاه پسر ها را دنبال کرد و در نهایت با صدای بلندی، آن ها را متوجه خود کرد.

–حداقل این دفعه یه کاری کن زنده پسش بگیرم.

قهقهه‌ی امیرحسین بلند شد و همزمان با کشیدن دست آکام، سمت دادیار چرخید.

-الان بیشتر از این که شبیه بابای آکام باشی، شبیه این جوجه زردا شدی! بخوای هم کسی ازت حساب نمی‌بره.

آکام سمت پدر نگاه چرخاند و دادیار بطری آب کوچکی که کنار دستش روی جعبه بود را برداشت و سمت امیرحسین نشان گرفت و پرتاب کرد.

-کشتمت من، بی‌شرف.

ابوالفضل مشت جلوی دهان گرفت و دادیار را نگریست.

-امیرحسین بیا یه پسر با ادب داشتیم اینم از راه به در کردید شما دوتا!

دادیار سر به تاسف تکان داد. امیرحسین دستی در هوا تکان داد و فریاد زد.

-پسرتون آب ندیده وگرنه ماهی‌گیر خوبیه.

مرد جوان سر به سمت ابوالفضل چرخاند، دست گوشه‌ی ستون آلاچیق تکیه زد و در حالی قدم‌های دو پسر را دنبال می‌کرد، گفت:

-این دوتا آدم نمی‌شن.

آکام با نگاهی به پشت سر، کنار امیرحسین قدم برداشت و روی تکه سنگی کنار اطراق کرد.

امیرحسین، کنار او روی خاکی نشست. دستانش را گره زده، روی زانو گذاشت و خیره‌ی آب خروشان

شد. بوی رودخانه زیر بینی هر دو پسر پیچید و نسیم لرز کوچکی به تن‌شان انداخت.

-جدی جدی این دختره رو قبول کردی؟

پسر کوچک دستانش را روی قفسه‌ی سینه گره زد و روی زانو نهاد. زانو ستون سر کرد و چشم به او دوخت. امیرحسین سنگ کوچکی درون رودخانه انداخت و نگاه پسر را دریافت کرد.

۸۷۱

-نگاه می‌کنی؟

پسرک مردمک‌هایش را زیر پاهای پسر داد و زبان در دهان چرخاند.

-مخالف باشم چیزی درست می‌شه؟

امیرحسین سکوت کرد. سنگ دیگری سهم آب کرد و صدایی میان خروشندگی آب ایجاد کرد.

-بابا عاشق شده.

سر بالا آورد. چهره درهم کرد و درختان درهم گره خورده‌ی آن سمت رودخانه را از نظر گذراند.

-برای اولین بار تو تمام عمرش!

نگاه چرخاند و چشمانش را روی تن پسر نشاند.

-این حسو نابود کنم؟

-یعنی تو راضی؟ باید باور کنم؟

پوزخند کوچک روی لب‌های پسر نشست و نفس با آه راه سینه را ترک کرد.

-حالش خیلی خوبه، مگه مهمه از این جا به بعد که نظر من چی باشه؟

امیرحسین چندین سنگ ریزه را در فکر، درون مشت به هم چسباند و روی هم غلت داد.

-نزن این حرفو! مگه می‌شه تو مهم نباشی!

لب روی هم کشاند، چانه به سمت پایین سوق داد و لبخند زد. نگاهش در جایی میان درخت ها و رودخانه به حرکت درآمده بود.

-بس نیست پای من موندن؟ هفده سال...واقعا بس نیست؟

-راضی نیستی!

سر چرخاند و در چشمان نگران امیرحسین لبخند زد.

-ری‌را دختر بدی نیست. می‌شه باهاش کنار اومد. بابا رو هم دوست داره.

شانه بالا انداخت و دستی روی ساعد دست دیگر کشید.

-امیرحسین، بابا حق داره که خوشبخت بشه.

لب با زبان تر کرد و چانه به دست دراز شده‌اش تکیه زد.

-پس تو چی؟ تو حقی نداری تو این زندگی؟

بدون آن که نگاهی به او بیاندازد لب زد:

-تو جای من بودی چی‌کار می‌کردی؟

امیرحسین، سنگی دیگر درون رودخانه انداخت و شانه پراند.

۸۷۲

-چه می‌دونم اما ان‌قدرم راحت کنار نمی‌اومدم.

گردن سمت او چرخاند، دستانش را روی پا درهم گره زد و لبخند شیرینی زد. از همان هایی که دادیار حاضر بود، جانش را برایش بدهد.

-امیر، ندیدی، کم دیدی! نمی‌دونم اما دیدم سختی هایی که بابا کشید رو. منو ول نکرده، می‌بینم ری‌را هست و من جایگاهمو حفظ کردم. راستیتش اگر علاقه‌ی من و بابا به خاطر یه نفر دیگه قرار به خراب شدن باشه، خب من ترجیحم خراب شدنش هست.

لب روی هم فشرد و چشم ریز کرد.

-واقعیت اما چنین حسی به احساسات بابا نسبت به خودم ندارم. نمی‌تونم...نمی‌تونم معجزه‌ی زندگیمو از این جا به بعد ناراحت ببینم. نمی‌تونم...

سر روی پاهایش گذاشت و لب زد:

-این خوشبختی رو ازش بگیرم. بابا از سیزده سالگی سختی کشیده...از سیزده سالگی مرد شده، همون چیزی که خیلی ها با پنجاه سال سن ندارن.

-دادیار کنار تو خوشبخت بوده.

اخمی به چهره زینت داد و افزود:

-چرا خودتو دسته کم می‌گیری؟

-نمی‌گیرم که! می‌دونم خوشبخت بوده، منم بودم. اما به هر حال بابا نیاز داره یه زن تو زندگیش باشه. بابام دقیقا عین یه لبخند بزرگه که وجودش تو هر خونه‌ای، تو هر قلبی فقط معنی آرامش می‌ده.

امیرحسین به یاد آورد که پسر یک بار دیگر هم از این جمله برای پدر استفاده کرده بود. آکام دستانش را دو سمت خود روی سنگ گذاشت، قوصی به کمر داد و سر سمت امیرحسین چرخاند.

-اما بابای من فقط سی سالشه! یه مرد جوونه. یه مرد شصت هفتاد ساله نیست که من بگم که خب حالا مهم نیست.

تن سمت امیرحسین کشاند و گفت:

-نباید یادم بره که بابا فقط سیزده چهارده سال از من بزرگتره! بابای من خیلی کوچیک تر از چیزیه که بخوایم ازش خوشبختی رو بگیریم. خیلی باید بی‌رحم باشم وقتی اون همیشه خوشبختی رو به من

هدیه داده، من لبخندهاشو ازش بگیرم، رو دلش، قلبش روی عشق تازه جوونه زده‌اش...غبار غم بپاشم.

امیرحسین سکوت کرده، خیره در چشمان او ماند.

-وقتی می‌بینم حالش خوبه، واقعا حالم خوب می‌شه. ری‌را قرار نیست منو از بابا یا بابا رو از من بگیره! چون رابطه مون ان‌قدر قوی هست که کسی نتونه بینمون وایسه. اندازه هفده سال این رابطه قدمت داره امیرا! من و بابا ذره ذره تو وجود هم ریشه کردیم. عین پدر و پسر های عادی نیستیم، چون دلیلی جز هم نداشتیم.

سکوت و چشمان در فکر پسر، او را به خنده وا داشت. مشتی به بازوی حسین کوبید و لب زد:

-چرا ساکت شدی؟

۸۷۳

لبخندی روی لب پسر نشست و در جواب او گفت:

-با زندگی دادیار می‌شه یه کتاب نوشت. سیزده سالگی پدر شد...اون بحث و اون جدال و اون کشمکش! واقعا صبوره بابات.

نگاه پسر به جایی جز نگاه امیرحسین نشست. شاید به عمق آب خروشانی که در جریان بود.

-بابام تمام اون چیزی بود که یه بچه می‌تونه از پدرش بخواد. فقط بابا نبود، مادر بود...خواهر بود...برادر بود...رفیق بود. بابام برای من همه چیز بوده و هست.

لبخندش عمق بیشتری گرفت و لب زد:

-بت تمام عیارم هستش، یه اسطوره، یه الگوی واقعی واسه خوب بودن. آدمی که تو اوج سختی بد نشد. بدی نکرد، ولم نکرد. زمین خوردم، بلندم کرد. اخم کردم، لبخند زد. بغض کردم، نازمو کشید. صدامو سرش بالا بردم، صداش برام بالا نرفت. باهاش قهر کردم، بغلم کرد.

نگاهش را به چشمان حسین دوخت و عمیق گفت:

-هر بار صداش زدم، حتی تو دلم، بود امیرحسین...نشد اسمشو بیارم و نباشه. حتی وقتی تو دست اون آدما بودم...تو اوج ناامیدی، اومد. بازم شد قهرمانم. بازم شد معجزه‌ام...مثل همیشه.

بغض نگاه فندقی پسر را به شبنم نشاند.

-بازم شد همون پسر سیزده ساله‌ای که آکام نوزادو به چنگ کشید تا بدبخت نشه...بابام از سیزده سالگی قهرمان بودنو بلد بود...شایدم از بچگی! شاید گِل بابا، با آدمای اطرافم زیادی متفاوته!

شانه بالا انداخت، لب جلو داد و گفت:

-نمی‌دونم واقعا! فقط می‌دونم بابام یه آدم معمولی نیست. فقط می‌تونم خداروشکر کنم که دارمش! که

بابامه...که دست چنین آدمی بزرگ شدم. از وقتی صدرا رو دیدم، روزی هزار بار بیشتر برای داشتنش خدا رو شکر می‌کنم.

مردمک در حدقه چرخاند.

–و من نمی‌تونم ان‌قدر عوضی باشم که خوشبختی رو از چنین آدمی، از قهرمانم بگیرم.

لبخند زد و سکوت کرد.

–رفیق تو واقعا بزرگ شدی ها!

لبخند عمیق تر شد. بازوانش را گشود و لب زد:

–بیا این جا ببینم.

آکام در آغوش پسر فرو رفت و امیرحسین از جان و دل او را به آغوش کشید. پسرک مرد شده بود. دیگر

جدای قد و قواره‌اش، مانند پدرش مرد شده بود.

شاید هم باید گفت؛ پسر کو ندارد نشان از پدر!

۸۷۴

به لبه‌ی آلاچیق تکیه زد و نگاه دوخت به ابوالفضل.

سر بالا آورد و کمی آن سو تر مردمک‌هایش روی

آرام و ری‌را که کنار هم جوجه ها را به سیخ

می‌کشیدند.

-توهمی داداش؟

گردن چرخاند، دستانش را در جیب هودی فرو برد.

زبان در دهان چرخاند.

-نه چیزی نیست.

ابوالفضل زانو زده کنار آتش، سر چرخاند. چشم جمع کرده خیره‌ی نگاه در فکر دادیار ماند.

-من تو رو نشناسم که باید برم بمیرم.

-توهم نیستم، تو فکرم.

ابوالفضل سکوت کرد تا دادیار ادامه دهد، با صدای بلند آرام سر هر دو مرد به سمت‌شان چرخید.

-ابوالفضل بیارم جوجه ها رو؟

دادیار تکانی به تن خود داد، دستی پشت شلوار کشید و سمت آن دو حرکت کرد. با کاویدن ری‌را که روی

حصیر نشسته و می‌خندید، لبخند زد. بدون آن که چشم سمت آرام بچرخاند، او را مخاطب خود قرار داد.

–بده من عزیزم.

آرام با شیطنت، سر خم کرد و با نیم نگاهی به ری‌را، گفت:

–الان عزیزمو با کی دقیقا؟

دادیار سر به زیر خندید. مردمک در حدقه چرخاند و سینی دراز شده را از میان دستان آرام گرفت. ری‌را با دیدن لکه‌ی سیاهی روی هودی زرد، دادیار روی پا شد.

–دادیار هودیت کثیف شده.

سر مرد سمت تن خود چرخید و اما با ندیدن چیزی، گفت:

-اا کجاش؟

دختر روی پا شد، سرانگشت روی شانه‌ی او گذاشت و لب زد:

-برگرد.

دادیار چرخید. نگاه خندان آرام به لحظه‌ای به ابوالفضل و سپس به دادیار و ری‌را افتاد. اگر بحث لیاقت در خوشبختی پیش می‌آمد، از تنها فردی که بدون شک با اطمینان سخن می‌گفت، دادیار بود.

۸۷۵

بیش از همه لیاقت خوشبختی داشت. ری‌را دستی را روی شانه و دست دیگر را میان دو کتفش گذاشت. چندین بار دست روی سیاهی کشید و به عقب رفت.

–رفتش.

–چی بود؟

ری‌را خیره‌ی موهای آشفته و چشمان سیاه مرد، لحظه‌ای هوس چنگ زدن به آن ها درون جانش رخنه کرد. با کنترل خود، لب زد:

–خاکی شده بود.

دادیار لبخند زد، سر تکان و تار مویی مقابل چشمانش افتاد. به ناگه ری‌را بلند شدن موهای مرد را به یاد آورد. از دفعات قبل بلند تر شده بود.

-ممنون.

دادیار گفت و با سینی جوجه ها به سمت ابوالفضل به راه افتاد.

-آقای خانواده رو تور کردی.

سر به سمت آرام چرخاند و کنارش نشست.

-چه‌طور؟

آرام دستانش را با دستمالی صورتی پاک کرد و در گلو خندید.

–خل و چلشون که افتاد دست من. امیرحسینم که فعلا با یه بچه ده ساله تفاوتی نداره. یه دادیار می‌مونه که تا به الان تو کل مردایی که دیدم همه چیزش تکه!

ری‌را نگاهش را سمت دادیار که لب آتش ایستاده بود، انداخت.

–می‌دونی چرا تو این سن، چشممو گرفت؟

آرام سکوت کرد و ری‌را افزود:

–از اول از آروم بودنش، حیای نگاهش، متانتش خیلی خوشم میومد.

آب دهان فرو فرستاد و لبخند زد:

-ماجرای آکامو که فهمیدم تصویرش برام خیلی رنگی تر شد. یه مرد، مردم که نمی‌شه گفت، یه پسر بچه تو اون سن...واقعا عجیب بود.

آرام دو لیوان یک بار مصرف کاغذی از سبد درآورد. لیوانی مقابل دختر گذاشت و لیوانی پیش روی خود. آن ها را مملوء مملوء از چای کرد و سر بالا آورد.

۸۷۶

–من خب تقریبا ده ساله که تو زندگی ابوالفضلم...از اون زمان هم دادیار و آکام خیلی جاها همراهمون بودن. می‌شناسمش و فقط می‌تونم بهت بگم، مردی رو انتخاب کردی که تو تمام حقوقت بهت احترام می‌ذاره. هیچ وقت پایین نمی‌بینتت. همیشه تشویقت می‌کنه تا پیشرفت کنی. من و دادیار واقعا مثل خواهر و برادر شدیم و خیلی جاها با وجود کوچیک تر بودنش، کمکم کرد. همیشه هم گفتم، خوش به حال زنی که وارد زندگی دادیار بشه.

–می‌ترسم.

آرام لیوان چایی خود را برداشت و انگشتانش به دور لیوان حلقه شدند.

–چرا؟

–خانواده‌ام!

آرام سکوت کرد و ری‌را دادیار ار نگریست.

–برادرم و مامانم کاملا مخالف این رابطه ان.

–می‌فهمم.

لب با زبان تر و چهره درهم کرد.

–نمی‌دونم چه می‌خواد بشه! بابای من آدمی نیست که راحت راضی بشه.

–مشکلشون آکام؟

ری‌را با وجود آن که از مشکل خواندن آکام، غمگین می‌شد، لب زد:

–متاسفانه. براشون قابل قبول نیست با مردی باشم که یه پسر همسن و سال خواهرم داره.

–خب دادیار که سن زیادی نداره! یعنی فقط چهار پنج سال ازت بزرگ تره!

ری‌را سر به زیر انداخت.

–می‌دونم. بابام خبر نداره. فقط رائین و مامان می‌دونن و می‌ترسم.

–پدر و مادرت حق دارن. منطقی بخوام نگاه کنم، حق دارن. من اگر دختر خودم بود هم مطمئنن به این راحتی راضی نمی‌شدم.

تای ابرو بالا انداخت و مقابل چهره‌ی حیرت زده‌ی دختر، افزود:

۸۷۷

-خانواده‌ات که دادیارو نمی‌شناسن! نمی‌دونن چه‌طور آدمی هستش!

دست جلو برد و دست‌های درهم گره خورده از استرس دختر را میان دستانش پنهان کرد.

-این دیگه به عهده‌ی تو نیست! تو جسارتت رو خیلی خوب نشون دادی و از این جا به بعد دادیاره که باید برای داشتنت تلاش کنه و اگر واقعی تو رو بخواد باید در برابر خانواده‌ات بایسته و راضی‌شون کنه.

مکثی کرد و به دنبال تاثیر حرف‌هایش در صورت دختر، ادامه داد:

-و پدر و مادر زمانی که از خوشبختی بچه شون مطمئن بشن، راضی می‌شن. دادیار باید خانواده ات رو قانع کنه که لیاقت خوشبخت کردن تو رو داره.

-یعنی راضی می‌شن؟

آرام فشار کوچکی به دست دختر داد.

-صد در صد! نگران نباش، درستش می‌کنیم. من و ابوالفضل عین خواهر و برادر خودتون پیشتون هستیم.

دادیار نگاهش را از آن دو گرفت. دست به پیشانی کشید. مقابل ابوالفضل، پیش روی آتش زانو زد و سیخ‌های جوجه را روی آن گذاشت.

-چه صمیمی شدن این دوتا.

دادیار که متوجه منظور ابوالفضل شده بود، خندید و سکوت کرد.

-هی چته تو؟

دستانش را قفل روی زانو، سر بالا آورد.

-نگرانم.

-نگران؟

از پسرش و امیرحسین که سمت آن ها می‌آمدند، چشم گرفت و ابوالفضل دوخت.

-آکام...ری‌را و خانواده‌اش...همه چی! این اواخر حتی نسبت به شغلم هم بی‌اعتنا شدم. گرفتاری ها باعث

شد از اون ور بوم بیفتم...دادگاه های پیش روی صدرا هم بدتر از همه.

-شد یه بار...محض رضای خدا یه بار بگم چته، اسم آکام دغدغه تو نباشه؟

لبخند زد. سرچرخاند و لبخند از ته دل پسرش را بلعید.

-پدر نشدی ابوالفضل...شاید اون موقع بیشتر درکم می‌کردی.

۸۷۸

ابوالفضل بدون توجه به آلوده شدن شلوار و تی‌شرتش، روی زمین خاکی نشست و دادیار را نگریست.

-نگاه می‌کنی؟

-اگر پدر شدن این شکلی که خودمو فراموش کنم، ترجیح می‌دم بابا نشم. تو کلا خودتو فراموش کردی.

نگاه دادیار روی آکامی که از پشت امیرحسین را در آغوش گرفته بود، ماند.

-اما باور کن، خیلی شیرینه که به خاطر یکی زندگی کنی، تلاش کنی.

سر به کندی سمت ابوالفضل چرخید.

-آکام برای من منبع انگیزه‌اس، نگرانی به خاطرش هم قشنگه.

مکثی کرد و نیشخندی روی لب گذاشت.

-ری‌را هم اضافه شد.

-پس پسرمون عاشق شده.

خندید. عمیق تر و از عمق وجود.

-فکر کنم. حس خوبیه! دوستش دارم، بهم اهمیت می‌ده. البته مدت زمانش ان‌قدر زیاد نیست اما کنارش بودن و تو بغلش بودن، لذت بخشه.

چشم روی ابوالفضل چرخاند. ابوالفضل، دست سمت آتش گرفت و حرارت آن را به جان کشید.

-باید به ری‌را تبریک گفت که تونسته دل تو رو ببره.

انگشتان مرد جوان درهم قفل شد و دهانش به سخن گشوده شد.

-ابوالفضل.

-جان؟

سر سمت دادیار چرخاند و نگاهش کرد.

-حس می‌کنم آکام نگرانه برای این رابطه. حس می‌کنه قراره با وجود اومدن ری‌را، تو رابطه‌ام با اون تغییری ایجاد بشه.

تای ابروی مرد بالا پرید.

-چه غلطا!

-امروز به چشم دیدم که گفت! بهش حق می‌دم، آکام محق ترین آدم تو زندگی منه.

ابوالفضل زبان روی لب کشید و شانه درهم مچاله کرد.

۸۷۹

–خب؟

–باهاش حرف می‌زنی؟ نمی‌خوام آکام ناراضی بشه، یا حالش خوب نباشه.

مرد جوان، گوشه‌ی پیشانی خاراند و جدی خیره‌ی او شد.

-که این طور! نگران نباش، حرف می‌زنم باهاش.

سر چرخاند و نیم نگاهی به آکام انداخت.

-اما آکام ناراضی این شکلی نیست.

نفس عمیقی از سینه خارج کرد. سر عقب فرستاد و خیره‌ی ابرهای سفید درهم تنیده شد.

-آخ ابوالفضل! آخ که گیج گیجم.

سیبک گلویش بالا و پایین شد و نگاه ابوالفضل روی آن ماند.

-دادیار ان‌قدر همه چیو سخت نگیر. مگه چند روز زنده‌ایم؟ چرا همه چیو بزرگ می‌کنی؟ آکام حالش خوبه، اگر نبود، می‌دونی، می‌شناسی که چه‌طور تو خودش فرو می‌ره.

دادیار قبل از آن که دهان برای پاسخ بگشاید، صدای آکام به گوشش رسید.

-ای بابا! پاشید یکم بازی کنیم، چیه همش نشستید؟ قرار بود بشینیم، تو خونه می‌موندیم.

ابوالفضل سر بالا آورد، چشم ریز کرد و گفت:

-بعد از ناهار والیبال و وسطی بازی کنیم؟

آکام مشت در هوا بالا برد و ابوالفضل، تن کشید سمت او، مشتش را به مشت پسر کوباند.

-پایه تم شدید.

-توپ نداریم آکام! توپ تو هم بادش خالی شده.

ری‌را خود را به سرعت به آن ها رساند و کنار آکام در فکر ایستاد.

–من آوردم، هرچند بفهمه منو می‌کشه، اما توپ رائینو پیچیدم.

آکام تن مقابل ری‌را خم کرد و چشم درشت کرد.

–جدی؟

ری‌را تای ابرو بالا فرستاد و با لب‌های به خنده باز شده، سر تکان داد.

–اوهوم.

۸۸۰

-توپش اصله؟

ری‌را مانند خود پسر چشم ریز کرد و دادیار از حالت آن دو خنده‌اش گرفت.

-به نظرم یه فکری بکن که نکشتت! چون اون توپ دیگه دست خودش نمی‌رسه.

صدای قهقهه‌ی ری‌را بلند شد و پشتبندش صدای دادیار!

-خاک تو سرت کنم من، که هر چی بگیرم برات، تو سیرمونی نداری بچه!

آکام غرولند کنان، کمر صاف کرد. دست به پهلو گرفت و گفت:

-اااا خو بابا جان، این بحثش جداست.

سپس حق به جانب خود را به ری‌را نزدیک کرد.

-اصلا ری‌را دوست منه، بهتره شما دخالت نکنید.

دادیار مشت مقابل دهان گرفت و متحیر خندید.

-این طوریه؟

آکام دست دور شانه‌ی دختر انداخت و خیلی جدی سر تکان داد.

-دقیقا همین طوریه.

ری‌را نیز دست دور کمر پسر انداخت.

-توپ واسه خود خودت. تازه یه توپم با امضای بچه های تیم ملی طلب من به تو!

آکام ذوق زده سر سمت دختر چرخاند.

-جدی؟

-به نظرم که ری‌را بدبخت شدی.

سر همه سمت ابوالفضل چرخید و او افزود:

-به این بچه از این قولا بدی دیگه دست از سرت بر نمی داره ها!

-بترکید، بترکید.

آکام خیلی جدی گفت و ری‌را که پسر را نزدیک به خود دید. دست میان موهای او فرو برد و موهایش را بهم ریخت. صدای خنده‌ی دادیار بلند شد و از ته دل گفت:

-آخ آخ، اصلا جیگرم حال اومد. مگه ما جرات دست بردن تو موهای آقا رو داریم؟

آکام خود را میان دست‌های دختر بیرون کشید و چهره‌ی گریان به خود گرفت.

۸۸۱

–ای بابا...ای بابا عزیز من آخه می‌دونی ، چه‌قدر من زمان صرف درست کردن این گیسوهای خوشگلم می‌کنم؟

–من باج می‌گیرم! دست تو موهات می‌برم، بهت توپ می‌دم.

دست درون جیب بارانی اسپرتش، فرو برد و شانه بالا انداخت.

-همینی که هست.

-خوبه، خوبه.

نیم نگاهی نثار پدرش که سرخوش و بشاش خیره‌ی آن ها بود، انداخت و گفت:

-دوتا باج بگیر، زورگو افتادید به جون هم.

دست مقابل پدر گرفت و لب‌هایش را کنجی از صورت فرستاد.

-همون کاملا به هم میاید.

سپس نگاهی در جمع چرخاند. دست پیش برد، دست آرامی که نزدیک‌ش ایستاده بود را گرفت،

سمت خود کشاند. ری‌را را نیز به خود نزدیک کرد و لبخند ژکوندی زد.

-خانوما با من، شما سه تا نره غول با هم.

ابوالفضل، پیشانی جلو فرستاد و چشم گشاد کرد.

-هوی هوی دادیار جلو این بچه‌تو بگیرا!

نگاهی به آرام خندان انداخت و گفت:

-زن منو رد کن بیاد ببینم! من با آرام سر هیچ احد و ناسی شوخی ندارم.

صدای امیرحسین باعث شد، آکام سر بچرخاند.

-این منم فروخت، دیگه تو که جا خود داری داداش.

-بچه زن مردمو به خودش پس بده، بیا من میام تو گروهت، گروه خوبی می‌شیم ها!

آکام لبخندی زد و نگاهی به آرام و سپس به ری‌را انداخت. سر پایین برد و به ناگه بالا آورد و کلمه‌اش را غلیظ روی لب راند.

–نمی‌خوام.

تا زمان ناهار در سر و کله‌ی هم کوبیدند. خندیدند و خندیدند و خندیدند. دادیار زمان زیادی برای نگه داشتن این قاب کنار هم تلاش کرده بود و حال از دیدن‌شان کنار هم غرق در لذت می‌شد. حاضر بود تمام عمر تلاش کند تا این قاب را همیشه با حال خوب کنار هم ببیند. پسرش، تمام جانش! عضو جدید خانواده‌اش با عشق پا به قلبش گذاشته بود. دو برادرش و آرام که جایگاه خواهر را برایش داشت. این قاب را ابدی برای خود و زندگی‌اش می‌خواست.

۸۸۲

این قاب برای او از تمام دنیا کافی بود. همین قاب را برای تمام عمر می‌خواست و می‌پرستید.

این قاب برای زانو زدن او در مقابل تمام سختی ها کافی بود.

سختی‌ها روی دور تند گذر کردند، اما بالاخره رفتند و جایگزین آن ها لبخند شد.

قاب خوشبختی نمایان و چشم‌ها به ستاره نشسته شد.

حاضر بود برای خنده‌های از ته دل پسرش جان به خدا بسپرد.

برای چشم‌های پر فروغ ری‌را و حال خوبش، حاضر بود، زندگی کند.

آتشی روشن کردند و هر کدام به دورش، گوشه‌ای روی زمین افتادند.

دخترها به بهانه‌ی گشت و گذر جمع مردان را ترک کردند و سیب زمینی‌های شسته شده به دست آکام، پیچیده در زرورق درون آتش انداخته شدند.

ابوالفضل و دادیار کنار هم و امیرحسین هم کنار آکام جا خوش کرده بود.

دادیار کف دست روی آتش گرفت و چانه روی زانو نهاد. امیرحسین، مرد را از نظر گذراند و موهای ریخته به روی پیشانی دادیار و چشم‌های در فکر فرو رفته‌اش، او را به خنده وا داشت. سمت آکام خم شد و زیر گوشش زمزمه کرد.

–به این بیشتر می‌خوره، تو باباش باشی تا اون بابای تو.

آکام نگاه روی پدرش چرخاند و لبخند زد.

–هر چی من زود بزرگ می‌شم، بابا انگاری قصد نداره بزرگ بشه. هر چی فکر می‌کنم، هیچ تفاوتی با بیست سالگی‌هاش نداره.

امیرحسین چشمانش را روی مرد بازگرداند و لب‌هایش کش آمد. سکوت کرد و به جا او ابوالفضل که متوجه نگاه آن ها شده بود، سمت دادیار چرخید.

دست روی شانه‌ی او انداخت و سر به سمتش خم کرد.

-تو فکری شادوماد!

لبخند از روی لب‌های آکام برچیده شد و مردمک‌هایش را سمتی دیگر کشاند. دادیار دستانش را در سینه جمع کرد.

چانه بالا کشاند و بوی رودخانه و هوای پاک را به ریه کشاند.

– به روزایی که از سر گذشت فکر می‌کردم.

–خب؟ نتیجه‌ی این فکر کردن؟

دادیار گردن چرخاند، دستانش را پشت تن ستون کرد و چشمانش روی سر چرخیده‌ی آکام صامت ماند.

–هی قورباغه!

پسرک کمی لبخند را به لب‌هایش هدیه داد و سمت پدر چرخید.

هنگامی که ری‌را را قبول کرده بود، باید با تمام وجود می‌پذیرفت تا پدرش خوب باشد. خوشحال باشد.

-اخم بی اخم.

لبخند آکام عمیق تر شد و ابوالفضل پسرک را عمیق نگریست.

متوجه حال و احوال ابری آکام شده بود و منتظر بود تا پسرک را در آغوش بگیرد و از یک سری موضوعات مطمئنش سازد.

-خوبه که باز کنار همیم. خوبه که همه چی یه جورایی نمی‌گم خوب اما به خیر گذشت، حداقل.

توجه همه سمت دادیار جمع شد.

-دیدن آکام تو اون شرایط، تنها چیزی هست من هیچ وقت جسارت دیدنش رو نخواهم داشت.

سر بالا کشاند و مستقیم پسرش و امیرحسین را هدف گرفت.

-فکر می‌کنم، ان‌قدر فهمدید که چه‌قدر کارتون اشتباه بود. یه سری ماجراها ارزش نداره که دنبالش بری آکام.

چشمان پسر روی پدر دو دو زد و او افزود:

-ارزش نداشت که من تو روی تخت بیمارستان ببینم. ارزش نداشت یه خط روی سرت تا آخر عمر به یادگار ببری. ارزش نداشت که ان‌قدر بترسی...ان‌قدر بترسم.

کف دست سمت آتش کشاند و نگاه ماتش را به جای نگاه زنده‌ای به شراره‌های قرمز آتش دوخت.

-آفرین فقط جسمش زیر اون خاکه، وگرنه شک ندارم که همیشه پیشت، پشتت بوده.

گلوی پسرک به آرامی بالا و پایین شد. نبض زد و نبضش تبدیل به جان دادیار شد.

۸۸۴

–من هیچ وقت، تا وقتی که زنده‌ام دوست ندارم با اون صحنه ها! با روی تخت بودن تو امتحان بشم آکام.

مکثی کرد و زبان روی لب خشک شده‌اش کشید.

–پس ازت خواهش می‌کنم که دیگه هیچ وقت منو تو چنین موقعیتی قرار ندی.

هر چهار نفر سکوت کرده، خیره‌ی آتش شدند. آکام در یک حرکت از جا برخاست، خود را به پدر رساند.

بازوهایش را دور شانه‌های او حلقه کرد و صورت اصلاح نشده‌اش که ته‌ریش های بورش را به نمایش می‌کشید، به صورت پدر چسباند.

دست دادیار بالا آمد و میان موهای پسرک فرو رفت.

-ببخشید خب؟ ببخشید به خاطر ترسی که بهت دادم. دیگه اذیتت نمی‌کنم بابا! قول می‌دم.

دست مرد از ریشه‌ی موهای پسرک، سمت گونه‌هایش حرکت کرد و با لمس ته ریش پسر، خندید.

- ته ریششو نگاه قورباغه رو.

آکام خفه خندید. بازویش، اسیر انگشتان پدر شد. دادیار او را سمت خود کشاند و پسرک کنار پدر، روی سنگی جا گرفت.

دست دور شانه‌ی آکام حلقه کرد و او را سمت خود کشاند.

-مگه می‌شه نبخشمت؟ کی می‌تونه پاره‌ی تنشو نبخشه؟

امیرحسین ناخودآگاه، جمله‌ای را به لب راند و با چشم غره‌ی ابوالفضل، دست روی دهان گذاشت.

-خانواده‌ات رو هم بخشیدی؟

آکام مشت شدن، بند بند انگشتان پدر را احساس کرد.

دست بالا برد و انگشتانش را نرم روی مشت او کشید.

-خانواده من شمایید.

پسر سکوت کرد و دادیار افزود:

-من حتی صابرم بخشیدم امیرحسین! تنها کسایی که هیچ وقت حلالشون نمی‌کنم، نمی‌بخشمشون، پدر و مادرم هستن.

آکام سر به زیر انداخت و ابوالفضل کلافه، تکه سنگی میان آتش انداخت.

۸۸۵

-اگر بابای من این کارو نمی‌کرد، صابر نمی‌تونست با من کاری کنه. مامانم شاید ضعیف بود اما هیچ وقت

سمتم در نیومد. خاتونم ضعیف بود اما این کجا و اون کجا! خاتون واسه آفرین دست به خیلی کارا زد و مامان من به خاطرم هیچ کاری نکرد.

-خاتونو خونه صدرا دیدم.

دادیار که همه چیز را از زبان آکام به طور کامل شنیده بود، سر به زیر انداخت.

-دوست دارم بازم ببینمش. خیلی مهربون بود. نمی‌دونم که...اما اصلا شبیه به صدرا و علی‌سان نبود. من خانواده‌ی بابا روی کامل ندیدم اما خاتون واقعا خوب بود. کاش...کاش همه چی ان‌قدر خوب پیش می‌رفت تا بتونم بیشتر داشته باشمش! بیشتر حسش کنم.

انگشتانش را درهم گره زد و لب روی هم فشرد.

-اما خب، همه چی اونی که ما می‌خوایم نیست و نمی‌شه.

دادیار پر قدرت، پسر را بیشتر به خود فشرد و غمگین لبخند زد.

غمگین بود و چاله‌های گونه‌اش این را به خوبی به رخ می‌کشید.

آکام نگاهی به چهره‌ی پدرش کرد، خود را بیشتر به او نزدیک کرد.

-بی‌خیال بابا...اه دیگه بحث های اون روزهای تلخو وسط نکشید.

-اوممم...یادم رفت بگم به‌تون، مهتاب هفته پیش زنگ زد بهم.

ابوالفضل به ضرب سر بالا آورد و دادیار با چرخی در ذهن زد تا مهتاب نامی را به یاد بیاورد.

-چی‌کارت داشت؟ مگه نگفتم هر وقت زنگ زد بگو بهم؟

امیرحسین در مقابل لحن عصبی برادر، شانه بالا انداخت.

-چیز مهمی نبود به خدا، گفت برگردیم و دوباره شروع کنیم، منم گفتم نه! همین.

-ابوالفضل یه چیزایی گفت، این واقعا با مواد سر و کار داشته؟

۸۸۶

امیرحسین سر به سمت دادیار چرخاند.

-فکر کنم، منم وقتی حرف می‌زد شنیدم. اون ماشینم خداروشکر اصلا به نام من نبود.

-روزی طرف گیر بیفته که به تو پیله نمی‌کنن؟

دادیار با شک پرسید و ابوالفضل خیالش را راحت کرد.

-نه با یه وکیل صحبت کردم. حسین از چیزی خبر نداشته. روزی لو هم برن اصلا ماشین به نام امیر نبوده، صرفا یه مدت دستش بوده، به عنوان دوست پسر اون خانم! همین.

-باز خوبه سر عقل اومدی، تموم کردی.

امیرحسین شرمنده و معذب لبخند زد.

-بچگی بود دیگه!

-من، برادرت، بابات...خداروشکر دستمون اندازه خودمون به دهنمون می‌رسه. وقتی ما هستیم، چرا واسه پول خودتو بندازی تو چنین دردسری؟

آکام خم شد.

سیب زمینی ها را با چوب از درون آتش بیرون درآورد و حسین در حالی که حرکات او ا دنبال می‌کرد، زبان در دهان چرخاند و لب زد:

-فکر کردم، راه صد ساله رو می‌شه یه شبه رفت.

وقتی دوست صمیمیم تو چنین رابطه‌ای بود، یه لحظه‌ای طمعش افتاد به جونم و بعدش فهمیدم واقعا اشتباه بود.

-من حرفمو یه بار زدم بهت حسین، سر این ماجرا پشتت بودم چون جوونی و اشتباه کردن برای جوونه! اما چنین ماجرایی یه بار دیگه تکرار بشه، دیگه برادری به اسم من نداری. این همه سال واسه خودم آبرو و اعتبار جمع نکردم که یه زن که اصلا مشخص نیست از کجا پیداش شده، بیاد و بهم بی‌احترامی کنه.

هزار بار بیفتی تو دردسر باز دستتو می‌گیرم اما همچین ماجرایی دوباره پیش بیاد، منم بی‌خیال می‌شم

امیرحسین که می‌دانست، حق با برادرش است، سکوت کرد.

دست زیر چانه گذشت و نگاه به آتش داد.

-پسر خوب، تو درس خوندی...موفقی! درآمد نسبتا خوبی داری. چرا باید بری زیر یوغ اسارت کسی؟ اونم آدمی که مشخص نیست کیه...چیه؟ خطت رو عوض کن حسین.

امیرحسین سر بالا آورد و در پاسخ سوال دادیار، بدون بحث گفت:

-باشه.

کمی یک دیگر را به حرف گرفتند. گاه به شادی و گاه به غم. گاه به نصیحت و گاه از سر دلسوزی همراه هم می‌شدند.

کمی بعد، ری‌را و آرام اضافه شدند. تصمیم به بازی گرفته از جا برخاستند.

دو تیم سه نفره شدند. آرام شال افتاده روی شانه‌اش را تا کرد و روی حصیر گذاشت.

چرخید و سمت ابوالفضل که با لبخند منتظرش بود، حرکت کرد. دست مرد دور شانه‌ی زن پیچیده شد، بوسه‌ای میان دریای موهای همسرش کاشت و ذره ذره حس خوب را به جان دختر تزریق کرد.

-برگرد.

با صدای ابوالفضل، پشت به او شد و باز بوسه‌ای دیگر میان موهای آرام نشست.

آکام و امیرحسین گوشه‌ای ایستاده بودند تا آماده شوند برای بازی و ری‌را و دادیار معلوم نبود که کجا رفته بودند.

-برگرد برات ببافم، اذیتت نکنه.

خنده‌ی آزادانه‌ی آرام در هوا پیچید. ابوالفضل نامحسوس سر به سمت گردن دختر خم کرد، هرم نفس‌هایش روی گردن دختر نشست و ریز خندید.

-جونم آرامش بانو.

دست میان گیسوهای بلند همسرش کشید.

رج به رج تارهای بهشتی زن به سرانگشت‌های مملوء از آرامش مرد برخورد می‌کرد و انگشتانش شانه می‌شد میان موهای بلند زن.

بینی مرد بوی موهای آرام را استشمام کرد و نفس عمیقی گرفت.

-بوی بهشت می‌دن.

دختر با طنازی خندید و سر خم کرد.

-ابوالفضل.

ابوالفضل بافت موهای او را تکمیل کرد. بازوانش را دور شانه‌ی زن پیچید.

۸۸۸

-کم طنازی کن بانو.

سر و کله‌ی دادیار و ری‌را پیدا شد. درگیر بازی، صدای خنده‌هایشان، آسمان را پر کرد.

آکام به خنده روی کمر خم شد. توپ به سمت دختر حرکت کرد و پسر فریاد زد.

-بگیرش ری‌را!

ری‌را قدمی به جلو روی زانو نشست و توپ را با ساعد به سمت آرام پرت کرد.

آرام روی هوا پرید و با ضربه‌ای توپ را سمت آکام انداخت.

-بابا.

پرش کوچکی کرد و با اسپک پاسخ توپ آرام را داد. خنده‌هایشان مملوء از آرامش بود.

همانی بود که دادیار همه عمر طلبش را می‌کرد.

امیرحسین، توپ را سمت ابوالفضل انداخت و مرد با ساعد توپ را سمت، ری‌را بازگرداند.

دختر که هواسش پرت شالش شده بود، به اشتباه قدمی به عقب برداشت.

اما قبل از آن که توپ در صورتش فرود بیاید، دادیار خود را مقابل او کشید و ضرب توپ را با کف دست گرفت.

سپس تن سمت دختر چرخاند و نگران پرسید:

-خوبی؟

ری‌را غرق در لذت از لمس نگرانی مرد، سر تکان داد. دست به تار موی مقابل چشمش کشید و آن را پشت گوش فرستاد.

برق انگشتری که خود در دست دختر انداخته بود، به چشم مرد اصابت کرد و لبخندی روی لبانش پاشیده شد.

نگاه بالا آورد چشمان دلربای دختر را از نظر گذراند. بهار نگاهش برای عاشقی بس بود.

-ری‌را اگر خودت مشکلی نداری، شالتو در بیار عزیزم...موقع بازی تو دست و پات می‌پیچه.

آرام گفت، ابوالفضل خود را سمت همسرش کشاند و دست نوازش روی سر او کشید.

نگاه ری‌را ناخواسته روی دادیار رفت و مرد در سکوت تبسم کرد.

-مشکلی ندارم واقعیت من!

شال از روی سر برداشت. دادیار به دختر نزدیک شد.

شال را از او گرفت و در حالی که آن را تا می‌زد سمت حصیر حرکت کرد.

ری‌را چهره‌ی دادیار را که در حال تا کردن شال بود را از نظر گذراند.

لبخند زد، دست زیر بینی کشید. سر چرخاند و آکام را دید که توپ به دست، نگاهش میان آن دو در گردش بود.

۸۸۹

هیچ وقت در قید و بند حجاب نبود و اگر شال بر سر داشت، به خاطر جمعی بود که نمی‌دانست اعتقاداتشان چه‌گونه است! اما لحظه به لحظه از یک چیز مطمئن تر می‌شد.

نگاه پاک مردی که انتخابش کرده بود، مصمم ترش می‌کرد.

-جدی جدی دوستت داره ها!

ری‌را آزادانه خندید . دادیار به سمت دختر و پسر حرکت کرد و میانشان ایستاد.

آزادی مرد و زن نداشت. موهای ری‌را در هوا پیچید و بلند خندید.

امروز در کنار مردی بود که می‌توانست برایش جان بسپرد.

دادیار سمت دختر حرکت کرد و آکام نتوانست چشم از آن دو بگیرد. باید موضوعی رو برای خود تمام می‌کرد.

-موهات خیلی قشنگه، هیچ وقت زندونیشون نکن.

-فقط پیش تو؟

ناخواسته پرسید مرد اما سمتش، خم شد. گونه‌اش را بوسید و تبسم کرد.

-ری‌را من هیچ وقت اجازه ندارم چیزی رو به تو تحمیل کنم. همون طور که من آزادم که آزاد و رها زندگی کنم...تو هم آزادی اون طور که خودت

می‌خوای زندگی کنی...رها باشی. ولی موهات جایگاه آرامش منه! من هیچ وقت، هیچ وقت به خودم اجازه نمی‌دم تو رو از زنده ترین حقوقت منع کنم. خلاف این باشه فقط شخصیت خودمو کشیدم پایین!

-پس چیزی که همجنس هات بهش می‌گن غیرت؟

آکام توپ به دست، نگاهش را به پدر و ری‌را دوخت. پدرش الگوی او بود.

-اسم این غیرت نیست ری‌را. هر جا پاش بیاد، پشتتم و نمی‌ذارم کسی از گل کم‌تر بهت بگه اما تو حقوق شخصیت من حق ندارم چیزی رو برات تبدیل به اجبار کنم. روزی هم وقتی یکی شدیم بازم تحمیلی به هم نداریم. حرف می‌زنیم، از نگرانی هامون از اعتقاداتمون و به نتیجه‌ی مشترکی می‌رسیم. هیچ وقت

قرار نیست کاری رو انجام بدیم که دلمون باهاش نیست. من پشتتم، کنارتم...قرار نیست مقابلت باشم واسه آزار دادنت. دستتو می‌گیرم تو شرایط سخت و همه‌ی خودمو واسه بودن کنارت می‌ذارم. تو پرنده‌ی تو قفس من نیستی...همسر و همراه من قراره باشی.

۸۹۰

ری‌را با لبخند سر به زیر انداخت. دادیار مردمک در حدقه چرخاند و هنگامی که نگاه مات آکام را روی

خود دید، خجالت زده، سر چرخاند و کنار ری‌را برای ادامه‌ی بازی ایستاد.

–بریم ادامه؟

ابوالفضل پرسید و دادیار سر تکان داد. دوباره مشغول بازی شدند و اگر از هر کدام به تنهایی می‌پرسیدند، می‌توانستند، آن روز را به عنوان یکی از بهترین روزهای زندگی‌شان معرفی کنند. خنده‌های از ته دل‌شان پس از مدت ها واقعی بود و حال دل‌شان عمیقا خوب بود.

مانند شبنمی نشسته بر گلبرگی، ملیح! روزشان از آن روزهایی بود که شاید سال‌ها بعد، نشسته در دورهمی از آن یاد کنند. به خوشی، به شادی.

دست در هوا تکان داد و با خداحافظی وارد خانه شد.

با دیدن رائین نشسته مقابل تلوزیون، قبل از ورود به خانه، سلامی به مادر درون آشپزخانه داد. سپس جلو تر رفت.

بوسه‌ای روی گونه‌ی، رائین مشغول بازی با موبایل کاشت.

رائین که تازه متوجه آمدن خواهر شده بود، ایرپاد از گوش کند، سر چرخاند و با دیدن ری‌را تبسم زد.

-خوش اومدی، خوش گذشت؟

ری‌را خود را روی کاناپه انداخت. چیپسی از داخل ظرف برداشت و در دهان گذاشت.

-جات خالی خیلی.

ریما با شیطنت از سوی دیگر، بلند خندید.

-بایدم خوش بگذره.

چشم ریز کرد و به آرامی لب زد:

-ساکت ها!

-ری‌را شام برات بیارم؟

ری‌را با یادآوری پیتزایی که پس از برگشت، دادیار مهمانشان کرد، لبخند زد.

-نه مامان خوردم.

-چیه؟ کبکت خروس می‌خونه؟

۸۹۱

سر چرخاند و نسبت به لحن پر از کنایه‌ی برادر، گفت:

-شروع نکن رائین.

پسر تن به کاناپه تکیه زد.

-هر چی بگم، می‌شه کنایه...حرف گوش نمی‌دی که!

ری‌را که از ماجرای صبح پر بود، اشاره‌ای به ریما زد.

-ازت نزدیک ده سال کوچیک تره، خیلی وقته همه چیو فهمیده اما ندیدم یه بار بخواد فضولی کنه! اما تو؟ متاسفم برات.

–من نمی‌خوام تو رابطه‌ای غرق بشی که بابا هیچ وقت نمی‌ذاره به سرانجام برسه.

ریما آبنبات در دهان چرخاند.

–به نظرم شلوغش می‌کنی، مگه چه ایرادی داره؟

–ریما؟

با صدای عصبان زده‌ی برادر، شانه بالا انداخت. ری‌را نگاهی به آشپزخانه انداخت و با احتیاط غرولند کرد.

–چی از دادیار بد گفتی که مامان ازش غول ساخته بود؟ آخه چه هیزم تری به تو فروخته؟ وقتی من تو رابطه‌ات دخالت می‌کنم، هزار تا انگ بهم می‌چسبونی! بحث من که می‌شه می‌گی صلاحمو

می‌خوای؟ می‌شه لطفا صلاح منو نخوای رائین، چون با کارات داری تو همه چی گند می‌زنی.

رائین شوک زده خندید، تای ابرو بالا انداخت و ریما نگران خیره‌ی برادر و خواهرش شد.

-به خاطر اون مرد تو روی من وایمیستی؟

ری‌را به تاسف سر تکان داد و لب روی هم فشرد.

-به خاطر دادیار تو روی وای‌نمیستم. به خاطر فضولی کردنت ازت پرم. مردی که این طوری با انزجار ازش حرف می‌زنی تا حالا جز احترام کار نکرده.

-من نگفتم بده! من می‌گم نمی‌شه...نمی‌شه ری‌را با یه پسر به اون سن نمی‌شه.

ری‌را عصبی شال از سر کند. مو پشت گوش فرستاد و دستانش قفل روی قفسه سینه خیره‌ی تلوزیون شد.

-پس قراره اذیت کنی؟ دادیار بیاد جلو، پشت من نیستی؟

رائین دست به پیشانی به جلو خم شد. نگاهی به خواهر انداخت و سر به تاسف تکان داد.

۸۹۲

-ری‌را.

سر چرخاند. بغض نگاهش را پس زد. او خوب می‌دانست با تمام این موانع مواجه می‌شود.

-ازت سوال پرسیدم.

-من به مامان گفتم به عنوان یه بزرگتر! می‌خواستم کمک کنه، نخواستم آزارت بدم. از دادیارم هیچی نگفتم.

ولوم صدا پایین آورد و غرید:

-من اگر اذیتت می‌کردم، یکی بودم عین بقیه برادرا وقتی اسم یه مرد دیگه رو میاری می‌زدم تو دهنت، نه این که پاشم باهات بیام مشهد به خاطر دوست پسرت.

-افتخار می‌کنی نزدی؟

رائین با خشم دست روی صورت کشید.

-چرند نگو، من کی تا حالا دستم به تو خورده؟

حداقل ان‌قدر بی‌انصاف نباش.

-من نگفتم چنین چیزی!

رائین نگاهش را سمت دیگر کشاند.

-راجع به‌ش تحقیق کردم!

ری‌را نتوانست صدای خود را کنترل کند.

-چی؟ راجع به دادیار؟

صدای ملیحه از آشپزخانه بلند شد و سکوت را به جمع به فرزاندنش فرا خواند.

-می‌خواید یکم آروم تر حرف بزنید؟ باباتون بالاست ها!

ری‌را نفس عمیقی گرفت. دست جلو کشاند.

نیشکونی از بازوی رائین گرفت.

-با توام ها؟

-اوهوم، راجع به دادیار! جز خوبی چیزی نگفتن.

لبخند کم‌رنگی روی لب ری‌را نشست.

-ولی بازم باعث نمی‌شه که من راضی باشم.

-چرا راضی نیستی؟ به خاطر پسرش؟

رائین دست روی موهای تازه درآمده‌اش کشید و

نفس عمیقی از هوای سالن در سینه فرستاد.

-عزیز من، اون مرد یه تجربه داشته. یه پسر داره. یه

گذشته داره. یه دنیای سیاه کنار دنیای سفیدش داره.

من نمی‌گم بده، من کی باشم که کسی رو بد یا خوب

بخونم! اما هر جا بری پسرش پیشتون هست. اون مردی که من دیدم، اون طور با علاقه از پسرش می‌گفت، هیچ وقت پسرشو رها نمی‌کنه.

۸۹۳

ری‌را شانه بالا انداخت و پاسخ برادر را داد:

-وقتی اولین قدمو واسه این رابطه خودم گذاشتم، به همه اینا فکر کردم رائین.

-فکر کردن با تجربه کردنش متفاوت ری‌را.

ری‌را مکثی کرد و سپس گفت:

-اگر شکست هم بخورم، تصمیم خودمه رائین. بذارید برای یه بارم که شده با تصمیم خودم جلو برم.

نفسی از هوا گرفت و پلک روی هم فشرد.

-از تو تنها خواسته‌ام اینه که کنارم باشی. من با دادیار حالم خیلی خوبه رائین، ان‌قدر زیاد که شاید حتی نتونی تصورش کنی.

رائین به تاسف سر تکان داد. دست نشسته بر روی سر را تا گردن امتداد داد و سکوت کرد.

ری‌را تکیه به کاناپه داد. دست روی لب کشید و بدون حوصله حتی موهای مقابل صورت را دیگر پشت گوش نفرستاد.

-من تصمیم رو گرفتم داداش و تنها خواسته‌ام رو بهت گفتم.

-چون پسر داره نباید عاشق بشه؟ زندگی کنه؟

ریما با تردید پرسید. سر خواهر و برادر سمت او چرخید و دخترک جسارت به خرج داد.

-سنی نداره که! تو بچگیش یه اجبار زندگیشو خراب کرده، بقیه عمرش هم باید این طور زندگی کنه؟

-ریما؟

نگاه دختر سمت برادر رفت.

-رائین ری‌را از من و تو بزرگتره! به نظرم سنگ نندازیم وسط این داستان بهتره.

-عجب بابا عجب!

رائین برپا زد. عصبی دست روی گردن کشید و انگشت تهدید سمت جفت خواهرانش گرفت.

-من دیگه کاری ندارم. اما شکست بخوری به خدا قسم به جون خودت ری‌را که می‌دونی برام ارزشمندی، اون مردو زنده نمی‌ذارم. قاتل شدنو به جون می‌خرم، پس حواست باشه.

رائین گفت و قبل از آن که پاسخی از سمت خواهرانش بگیرد، سمت اتاق حرکت کرد. ری‌را برادر را با نگاه دنبال کرد.

در نهایت نفس از سینه خارج کرد. سر به لبه‌ی کاناپه تکیه زد و خیره به سقف سکوت کرد. در سکوت هم آرامش نداشت.

صدای بحث ریما با ملیحه می‌آمد و باعث می‌شد فکر کند چرا آن‌ها همانند دادیار و خانواده دایی حیدر او نبودند؟ پاسخی نداشت.

ترجیح داد به اتاق خود برود. به موزیک پناه ببرد و به دادیار فکر کند. دادیاری که سرشار از عطر ری‌را، در ماشین را گشود، سر افتاده بر شانه‌ی پسر را صاف کرد و دستی روی صندلی گذاشت و دست دیگر را میان موهای نرم پسر کشید.

اگر می‌توانست تندیس جیبی او و ری‌را را می‌ساخت و همه جا با خود می‌برد.

-آکام بابا.

پسر پلک روی هم فشرد و سر چرخاند.

-بیدار شو، رسیدیم.

نفس عمیقی از سینه‌ی پسر خارج شد. به آرامی پلک از هم گشود و در تاریکی فضای پارکینگ نگاه خمارش را به پدر داد.

کودکانه لب مکید و دست خواب رفته‌اش را تکان داد.

-پاشو دیگه هم هیکل خودمی نمی‌تونم بغلت بگیرم.

لبخند کمرنگی روی لب پسر نشست و دادیار از او فاصله گرفت.

-بریم بالا بخواب.

آکام دست به بدنه‌ی ماشین تکیه زد. قدم روی زمین گذاشت.

دادیار در ماشین را قفل کرد و تصمیم گرفت، وسایل ها را صبح روز بعد به خانه ببرد. انگشتانش را دور بازوی پسرش تکیه زد و آرام لب زد:

-نیفتی بچه.

آکام میان خواب و بیداری وارد خانه شد. مرد جوان، کلید را روی جا کفشی انداخت و حواس به پسرک داد تا نیفتد.

۸۹۵

وارد اتاق آکام شدند. دست برد تا هودی را از تن پسرک در بیاورد، اما آکام غرولند کنان خود را روی تخت انداخت.

-بعدا بابا.

-اذیتت می‌کنه آکام پاشو درش بیارم بابا، بعد بخواب.

پسرک اما با همان جین و هودی زیر پتو رفت و سر روی بالش تکان داد.

-از گرما می‌پزی بچه.

اما صدای نفس‌های منظم پسرک، نشان از به خواب رفتنش می‌داد.

با خنده سر تکان داد. جوراب‌ها و کفش‌های پسر را به آرامی درآورد و پایین تخت انداخت.

به‌جای پتو ملحفه روی او کشید و دست درون موهایش فروبرد. این وابستگی به تنها دارایی‌هایش او را یا به اوج می‌رساند یا دچار سقوط می‌کرد.

نتیجه هرچه بود آن را دوست داشت. تبسم زد و آهسته از اتاق خارج شد. در خانه را بست و کفش‌هایش را درون جاکفشی انداخت.

شلوارش را همراه با هودی درون سبد رخت چرک انداخت و شلوارکش را از روی کاناپه برداشت. آن را تن زد و وارد اتاق خود شد.

آرام و با حوصله به‌سمت میز رفت و کیسه را بلند کرد. بسته‌ی مورد نظر را از درون آن خارج کرد و بررسی کرد.

تمام امروز از مقابل دیدگانش عبور کرد و لبخندش آنقدر عمیق شد که خطوط کنار چشم‌هایش را دچار چروک کرد.

تردید و تعلل را کنار گذاشت و باز وارد اتاق آکام شد. بسته را روی پاتختی پسرک گذاشت. قاب‌عکس کنار تخت را نگریست و تنش روی تن پسرک سایه انداخت و بوسه‌ی پدرانه روی پیشانی او نشاند و گفت:

-خوب بخوابی بابا.

عطر او را به ریه‌هاش هدیه داد و فاصله گرفت. چراغ را خاموش کرد و اتاق در تاریکی فرو رفت. نگاهی به آکام انداخت و از اتاق خارج شد.

تن خسته خود را روی تخت انداخت و خود را به خواب دعوت کرد و آکام دقایقی بعد بی‌تحمل، با احساس حرارت بسیار، پتو را کنار زد.

۸۹۶

بینی بالا کشید و روی تخت غلت زد. کف دست روی تخت کشید. چشمان خمارش را از هم گشود و نگاه در اتاق تاریک چرخاند. با احساس تشنگی روی تخت نشست. نیم‌خیز شد و اتاق روشن شد.

انگشت روی چشمانش کشید و از جا برخاست. اتاق را ترک کرد. نیم نگاهی به در نیمه باز اتاق پدر انداخت و به آنجا سرک کشید. دادیار غرق در خواب بود و آکام سمت آشپزخانه حرکت کرد.

لیوانی را پر از آب کرد و یک نفس نوشید. هنوز خواب او را سمت خود می‌کشید و گرمای حاصل از لباس‌ها خفگی را به جانش می‌انداخت. دومین لیوان آب را نوشید و لیوان خالی را درون سینک گذاشت.

حوصله‌ای برای شستن آن نداشت. به سمت اتاق حرکت کرد و در میان راه هودی‌اش را از تن کند و وارد اتاق شد. تی‌شرتی از کشو برداشت و تن زد.

جینش را نیز با یک شلوارک تعویض کرد. به قصد خواب روی تخت بازگشت. اما با دیدن بسته‌ی سبز

رنگی روی پاتختی چسبیده، به تخت، چشم گرد کرد. خود را جلو کشید و تعلل بسته‌ی تقریبا بزرگ را برداشت و روی تخت گذاشت.

در جعبه را برداشت و مات گوی درون جعبه، لب لرزانش را به دندان کشید. دست پیش برد، گوی را مانند جسمی با ارزش میان دو دست، از جعبه درآورد، تکان محکمی به آن داد. اکلیل های رنگی پیچیده درون آن لبخند روی لبش گذاشت. گوی را روی تخت گذاشت. سرانگشت شست روی نوشته‌ی گوی کشید و لبخند زد. پدرش خوب به یاد داشت.

(خوش اومدی به سرزمین بابا، داروگ کوچولو)

خم شد و از بالشش، مجسمه‌ی گوی قبلی را درآورد. آن را مانند جسمی با ارزش درون جعبه گذاشت و گوی جدید را میان دست برداشت.

پدرش همیشه همه چیز را به یاد داشت.

او را فراموش نمی‌کرد. همه زندگی او آکام بود و پسرک می‌خواست با ظن بد این را انکار کند.

اما قدرت عشق بیشتر بود. آنقدر زیاد که گوی را همانند جواهر درون جعبه بازگرداند و خیره آن در فکر فرو رفت. دنیای جدید را زیبا می‌دید. رنگی‌تر، متفاوت تر، چراغانی‌تر! پدر خوشحال بود و او هم شاد می‌شد. زندگی‌شان رنگ‌وبویی را گرفته بود که قبلا نداشت. بوی خوش خنده...بوی قهقهه‌های از ته دل. شاید هم بوی خانواده شدن. طفل شادمانی خود

را به آغوش آن‌ها انداخته بود، راه‌می‌رفت و قد می‌کشید.

سایه‌ی گذشته کم‌رنگ می‌شد.

خاطرات تلخ گوشه‌ای به زیر چادر خوشی در خود فرو رفته پنهان شده بودند. فراموش نه! اما سایه‌شان آمیخته به خوشی تنها تبدیل به خاطره شده بودند. این روزها او بود و پدر و دختری که قدم‌هایش به زندگی‌شان حال خوب را داده بود.

دختری که شاید قرار بود قدم‌های کودکی نوپا را به جان زندگی‌شان هدیه بدهد.

۸۹۷

ژله را داخل ظرف برگرداند و داخل یخچال قرار داد. نوشابه و دلسترهایی که تهیه کرده بود را داخل یخچال گذاشت. محتویات سالاد را شست و شیرینی‌ها را روی ظرف با نظرم قرار داد.

-بابا.

ظرف کریستال شیرینی تر را داخل یخچال قرار داد. سمت پسر چرخید، انگشت شست خامه‌ای شده‌اش را لیس زد و لب روی لب فشرد.

-جانم؟

–خوبی؟

دادیار که متوجه منظور پسر شده بود، دستی به شانه‌ی او کوبید. نیمچه لبخندی زد و آکام برای اولین بار نفهمید، خنده‌اش واقعی است یا دروغین! چاله های دوست داشتنی‌اش در گونه فرو نرفت. شاید هم خسته بود!

–من می‌رم لباسمو عوض کنم، اگر غذا ها رو آوردن بذار رو اپن خودم جا به جا می‌کنم.

–بابا.

در حالی که قصد عبور از کنار قامت پسر داشت، سر چرخاند.

–آکام چی شده؟

بند بند انگشتانش را باز و بسته کرد و نفس عمیقی از سینه خارج کرد.

-ناراحت نیستی؟

مرد جوان، نگاه به خط تی‌شرت پسر داد. لب‌هایش حتی برای تلخندی کج نشد.

-این نیز بُگذرد.

-یعنی چی؟

تغییری در لحن خود ایجاد کرد. سر بالا کشاند و انگشت سبابه کنار لب کشید.

-دیره ها! الان می‌رسن.

-بابا من برم صحبت کنم؟

کلافه، دست به پیشانی گرفت.زبان در دهان چرخاند. سر بالا آورد و در صفحه‌ی سیاه ماکروویو خود را نگریست.

–خواهش می‌کنم آکام ازت! بهتره بحثو ببندیم.

۸۹۸

از آشپزخانه خارج شد اما بلافاصله پس از خروج، این صدای آکام بود که مانع ادامه دادنش شد.

–از چی می‌ترسی بابا؟

بدون آن که تن بچرخاند به راهش ادامه داد و گفت:

-نمی‌خوام چیزی بشنوم.

کیسه‌ی روی اپن میان انگشتان پسر مچاله و لب‌هایش به دندان کشیده شد. خشم در رج به رج تنش به غلیان آمد. باعث و بانی همه چیز او بود. عصبی سمت اتاق پدر قدم تند کرد. در نیمه باز اتاق را کامل گشود و او را در حالی که نیمه عریان پیراهن کالباسی به دست داشت، دید زد.

-مگه من مقصر نیستم؟

-چرند نگو.

پشت به پسر کرد و پیراهن را تن زد.

-بابا چرا داری این طوری می‌کنی؟

خشمگین آستین پیراهن را پوشید و سمت پسر چرخید. موهای سیاه و خیسش دلبازانه روی پیشانی‌اش افتاده بود اما کبودی چهره توام با غم نگاهش راهی برای انکار نگذاشته بود.

-چون تو ماجرایی که به تو هیچ ربطی نداره، نباید دخالت کنی.

-به من ربط نداره، در حالی که به خاطر من ردت کردن. تناقض عجیبیه؟ مگه نه؟

کلافه پنجه میان موهای خیس فرو برد و غرید:

-آکام.

-به خاطر من نمی‌خوانت! من نبودم...همه چیزت تکمیل بود.

شراره های آتش در نگاه مرد جوان بیدار شدند.

لب‌های تر روی هم کشیده شدند و سوزش عمیقی از میان جفت ابرو به شقیقه‌هایش کشیده شد. تن چرخاند، جفت دستانش را سپر تن، روی میز توالت قرار داد. سر پایین انداخت و قطره آبی به جا مانده از حمام نیم ساعت قبل، روی میز چکید. سینه‌ی عریان شتاب زده بالا و پایین شد و نیمه‌ی سینه تا گردن از سرخی رو به کبودی رفته خود را به رخ پسرک می‌کشاند.

-ای خدا...ای خدا.

مکثی کرد، دستی از روی میز برداشته شد و دست دیگر مشت شده پر قدرت در جای خود باقی ماند تا اگر مرد از پا افتاد، ناجی‌اش شود.

-بخوای...بخوای من می‌رم...می‌رم خونه‌ی دوستم، اون...اون خونه مجردی داره.

خشم زبانه کشید و بی‌انصافانه در چشمان مرد شعله ور شد. سخنان در گلو مانده، راه نفس را بستند و عصیان پرتوهایش را به سوی قلب مرد انداخت.

خفقان به جان عریان مرد نشست. سیاهی ها میان

خون رقصیدند و پوزخند زنان، پرچم موفقیت خود را بالا آوردند.

-گمشو بیرون آکام.

پسرک، مضطرب انگشت به دهان برد. پوست گوشه‌ی ناخن را به بازی گرفت و ناخواسته آن را خون انداخت.

-بابا.

صبر به انتهای خود رسید. قدرت طالب شد و فریاد بر سر پسر فرود آمد. برای اولین بار صدا روی جانش بلند کرد. صدایی که باز هم به خاطرش خودش بالا رفته بود. صدا بالا رفت تا صدایی را که از رفتن جانش می‌گفت را به سکوت دعوت کند.

-گمشو بیرون...فقط خفه شو، برو بیرون.

-بابا...من...

قلبش به نافرمانی از او تیر کشید. ناخواسته دست بالا رفت و سمت چپ سینه به چنگ کشیده شد. پسرک ترسیده قدم سمت پدرش برداشت.

-برو بیرون...

نفس پر دردی از سینه خارج کرد و واگویه کرد.

-برو بیرون.

-بابا...گوش کن.

چشمانش سیاهی رفت اما سرپا ماند تا خوف سفره‌اش را میان جان پسر پهن نکند.

–هنوز ان‌قدر بزرگ نشدی که بفهمی چی به دهنت میاد! پس برو بیرون، نمی‌خوام بهت توهین کنم.

–بریم دکتر؟

بغض صدای پسر، نابودش کرد و سرپیچی قلب نیمه جانش، بیشتر جانش را در دست فشرد. سعی کرد نفس عمیقی بگیرد اما نفس مانده در گلویش بالا نمی‌آمد.

–خوبم برو بیرون.

۹۰۰

پسر در سکوت خیره‌ی پدرش شد. سر مرد بالا آمد. با دیدن چهره‌ی رنگ پریده‌ی پسر، به سختی نفس عمیقی گرفت.

-برو آماده شو...برو آکام.

پسرم ناغافل، بغض از میان لب‌های خشک شده‌اش رها شد.

-ببخشید که به خاطر من، خوشبخت نیستی.

مشت از روی میز برداشت. سعی کرد به لبخندش، رنگ و بوی واقعی بودن ببخشد. تن جلو کشاند.

-کی گفته من خوشبخت نیستم؟ این عادت تو به کی رفته که قصاص قبل از جنایت می‌کنی بابا جان؟ از همون روز اول که دخترشون رو نمی‌ذارن تو بغل من.

-ولی باباش گفت، قید دختر منو بزن. گفت به درد هم نمی‌خورید.

لبخند مرد واقعی تر شد. ساعد جلو کشاند و انگشت‌هایش را میان موهای پسر برد و آن ها را به هم ریخت. درد موذی سمت چپ سینه آزارش می‌داد. اما او آموخته بود که به خاطر آکام رو پا شود. حتی شده به دروغ تا پسرک نترسد.

-هم من...هم ری‌را می‌دونستیم که راه درازی در پیش داریم.

-امروز میاد؟

سر پایین انداخت و مشغول بستن دکمه‌های پیراهن، سوی آینه چرخید.

-بهش گفتم. شاید بیاد.

نفس عمیقی از سینه‌ی آکام خارج شد.

-باشه...بابا؟

برس چوبی از روی میز برداشت و سمتی از موهای‌ش کشید.

-جان؟

-قلبت درد می‌کنه؟

چانه بالا انداخت و پاسخ پسر را داد، هرچند دروغین، در خود منقبض شده بود تا به روی آکام نیاورد.

–نچ.

–می‌شه مراقب خودت باشی؟

برس را روی میز انداخت. سر سمت پسر چرخاند و او را نگریست.

–چشم...دیگه؟

–میرم حاضر بشم.

پسرک غمگین زاویه‌ای به تن داد و از اتاق خارج شد. دادیار درد نگاه او را خواند اما سکوت را ترجیح داد. پی پسرک را نگرفت تا کمی با خود کنار بیاید.

آشفتگی مرا داروگ می فهمد

:

۹۰۱

از دل پسرک در میاورد اما پس از زمانی کوتاه! شاید تنهایی گاهی راه حل درستی برای حل مسئله باشد. با صدای زنگ از فکر خارج شد.

-آکام...درو باز کن.

صدای پسر نیامد اما صدای قدم‌هایش در سالن او را متوجه کرد که در را گشوده است.

–ری‌را اومد.

–باشه...تو برو حاضر شو.

دکمه‌های پیراهن را به جز سه دکمه‌ی آخر بست. دستی میان موهایش کشید. کمی از ادکلن‌ش روی شاهرگ گردن و مچ ، همین طور پیراهنش زد و از اتاق خارج شد. سمت در حرکت کرد و آن را گشود. ری‌را نگاه خریدارانه‌ای سر تا پای مرد انداخت و لبخند زد.

–به به آقا چه جذاب شده.

مرد در گلو خندید، دست دراز کرد. پاکت‌های در دست او را گرفت و به خانه اشاره زد.

–بیا تو.

ری‌را وارد خانه شد. نگاهش سرتاسر خانه را کاوید. سمت دادیار چرخید و اشاره‌ای به کیسه‌ها کرد.

-دادیار یه چند تا دسر درست کردم، مراقب باش نریزن.

مرد پاکت ها را روی میز گذاشت. آن ها را گشود و ظروف بسته بندی شده را بیرون کشید.

-نیازی نبود، خیلی زحمت کشیدی، یه چند تا چیز درست کردم خودم.

ری‌را دست بند مانتو کرد. آن را درآورد و شومیز پوشیده‌اش را در تن نظم داد.

-اا؟ از این هنرا هم داری آقای دکتر؟

مرد خندید. خم شد که ظرف را روی میز بگذارد اما با انقباش تن، ناخواسته انگشتانش روی میز درهم مشت شدند. دردی بازوی سمت چپش را در بر گرفت و سوزش عجیبی به جان آن تکه گوشت نشسته در سینه‌اش، افتاد.

-آخ.

ری‌را به سرعت سمت او حرکت کرد و بازویش را چسبیده، تن مرد را سمت صندلی کشاند و دل‌نگران کمک کرد تا روی صندلی بنشیند.

-وای چی شدی دادیار؟

-خوبم...

نفس عمیقی گرفت، به سمت جلو خم شد و نگاه نالانش را به ری‌را دوخت.

-هیشش، آکام نفهمه.

-قلبته دادیار؟

دادیار نامحسوس بازوی چپش را مالید.

-نه عزیزم، چیزی نیست.

۹۰۲

-من خرم؟

نگاه لرزانش را روی بازوی چپ و دست مرد سوق داد.

-داری بازوتو می‌مالی؟ قلبته دادیار...چی شده؟ به خاطر چی عصبی شدی...پاشو بریم دکتر.

دادیار دست از بازو کشید، سر پا شد و سمت یخچال رفت تا ظروف را در آن جا دهد.

-وای تو رو خدا ری‌را، تو که بدتر از آکامی، نترسید سالمه سالمم!

دختر خود را سمت او کشاند. دستش نوازش وار روی دست مرد که به تنه یخچال چسبیده بود، کشیده شد.

-دادیار.

سر از میان یخچال به سمت دختر خم کرد و لبخند زد.

–جونِ دادیار خانم شاملو؟

ری‌را با خنده خم شد و بوسه‌ای روی ته ریش مرد زد.

–می‌دونی که جون من و پسرتی؟ پس خواهش می‌کنم مراقب خودت باش. هوایی که تو توش نفس نکشی به درد لای جرز دیوارم نمی‌خوره.

دادیار پیشانی به لبه‌ی درب یخچال چسباند. نفس عمیقی گرفت و لب زد:

–باز که جنگل‌هات بارونی شدن! با بهار قرارداد بستی یا پاییز که بارون نگاهت تمومی نداره؟

عشق از نو میان قلب دختر شکفته شد. مگر چه داشت این مرد که هر روز بیش از روز قبل عاشقش می‌شد؟ خودخواه بود اگر او را برای یک عمر زندگی و تمام عمر می‌خواست؟

-دادیار.

دست جلو برد، میان تار های فر شده‌ی دختر فرو برد. فوتی میان موی افتاده در پیشانی دختر کرد و از اعماق وجود گفت:

-یه جون داریم، فدات کنیم، جفتمون راحت بشیم؟ دلبری نکن، من دست به خوردنم خوبه ها!

لبخند ری‌را با یادآوری موضوعی کمرنگ شد.

-از بابا به دل نگیر.

-نمی‌گیرم...حق داره.

در یخچال که صدایش درآمده بود را بست.

-ری‌را بابات واقعا حق داره...منم از اول می‌دونستم قرار نیست با بار اول اومدن جوابی بگیرم، به هر حال شرایط من با بقیه آدما یکسان نیست. اما منم کوتاه بیا نیستم، ان‌قدر میام تا خود بابات خسته بشه.

۹۰۳

دست جلو برد، بینی دختر را میان انگشت شست و سبابه گرفت و کشید. چشمک زد و گوشه‌ی چشمانش در هم فرو رفت. ری‌را باز خم شد و گوشه‌ی چشم مرد را بوسید.

-آخیش! دیگه هیچ دردی تو تنم نموند.

ری‌را با ذوق عقب کشید. درب خانه باز به صدا درآمد. دادیار، گوشه‌ی پیشانی خاراند. اشاره‌ای به دختر زد و گفت:

-بی زحمت درو باز می‌کنی؟ فکر کنم غذاها رو آورده باشن.

ری‌را به سمت در رفت، غذاها را تحویل گرفت. کمی بعد آکام هم به آن ها ملحق شد. میز سالن را

چیدند و کمی به خانه نظم دادند. مهمانی دلیل خاصی نداشت و تنها جمعی بود برای دورهم جمع شدن‌شان. مدت زمان کوتاهی گذشت که باز زنگ خانه به صدا درآمد. خانواده دایی حیدر، جمعی که خانواده‌ی دادیار به حساب می‌آمدند، به جمع‌شان اضافه شدند. زمان به خنده و حرف‌های روزمره می‌گذشت. به اتفاقات از سر گذشته به خواستگاری به در بسته خورده. دخترک در دقیقه‌های اول مقابل دایی و زن دایی دادیار معذب بود اما با دیدن رفتار خون‌گم آن ها، مانند خودشان صمیمی شد. هرچند که هنوز از رفتار پدر در جلسه‌ی اول شرمنده بود. خانواده‌ی دادیار بر عکس خانواده‌ی خود صمیمی بودند. ری‌را را از خودشان می‌دیدند. قربان

صدقه‌هایشان از ته دل و واقعی بود. گویا دختر را مثل دختر نداشته‌ی خودشان دوست داشتند. بار دیگر زنگ خانه در کمال غافل گیری به صدا درآمد. آکام از جا برخاست و سمت در رفت. دستگیره را کشید و نفس در سینه‌اش حبس شد. انتظارش را نداشت. تیره کمرش تیر کشید و درد خود را به سرش رساند.

-آکام کیه بابا؟

آب دهانش را قورت داد و کف دست‌هایش به عرق نشست و آب دهانش خشک شد. کلمات را گم کرد و تنها زل زد.

-آکام چی شده؟

آکام پلک بست و دستگیره را رها کرد. جملات را ردیف کرد و تنها گفت:

--بابا بیا اینجا.

۹۰۴

از لحن پسر، ابروهای مرد، یک دیگر را در آغوش گرفتند. نیم نگاهی نثار ابوالفضل که اخم کرده به آکام می‌نگریست، انداخت.

لبخند کم‌رنگی رو به دختر کنارش زد. دست او را رها کرد و سمت در قدم برداشت.

چند قدمی مانده به آکام، برق نگاه آشنایی میان سیاهی‌هایش فرو رفت.

برق نگاهی که او را به هفده سال پیش پرتاب می‌کرد.

این نگاه را خوب به یاد داشت! همان نگاهی بود که التماسش می‌کرد، کمربند روی تنش نکوباند. همان تنی که روزگاری از ضرب دست‌هایش کبود بود.

قلب منقبض شده، گوشه‌ای در خود مچاله شد.

سوزش عجیبی به جان سمت چپ سینه‌اش افتاد.

خاطرات روی صفحه‌ی نمایش مانند فیلمی به تصویر کشیده و مقابل چشمانش زنده شد.

قدم از قدم برداشت.

تصویر واضح تر شد. ابوالفضل نگاهی به تصویر مقابل انداخت.

سر به سمت پدرش چرخاند و او نیز با تکان سری، به تاسف دعوتش کرد.

قدم دیگری برداشت و چهره‌ی جلاد روحش، کامل تر شد. این مرد همانی بود که تمام عمرش را فدای خواسته‌های خود کرده بود.

ری‌را نگران، گوشه‌ی ناخن به دندان کشید و با یادآوری قلب ناکوک دادیار، عصبی چشم بست. آکام اما خیره‌ی افرادی که هم آشنا بودند و هم غریبه، در حس های متناقضی به سر می‌برد. قدمی دیگر

برداشت و تن مچاله‌ی شده‌ی خود گوشه‌ی انباری را به یاد آورد.

همان روزهایی که ضجه می‌زد تا نابودش نکنند. تا نابود نکنند اویی را که با کودکان اطرافشان متفاوت بود.

همه چیز در هاله‌ای از ابهام پیش می‌رفت. آکام به سمت پدرش چرخید.

مرد کامل کنار پسر ایستاد و چهره‌ی تک به تک را به خاطر سپرد.

۹۰۵

چهره‌هایی که هر کدام به نوعی به گذشته‌اش پا گذاشته بودند.

گذشته‌ای که هر چه کنکاشش می‌کرد، جز تلخی به هیچ می‌رسید.

شاید تنها خاطره‌ی آن روزها فردی باشد که کنارش ایستاده است.

آکام! پسرش!

تمام جانی که به خاطرش دویده و زمین نخورده بود.

پسرک دست روی بازوی پدر گذاشت.

او را به خود آورد و نگران لبخند زد.

همه را پشت این در می‌شناخت، جز پیرمرد و پیرزن!

هرچند که سخت نبود حدس چه کسی بودنشان با وجود این حال پدر.

اخم آرام آرام نه تنها در چهره، بلکه در جان مرد رسوخ کرد.

سخت بود، دیدن آدم های آن روزها و فراموش کردن آن روزها! سخت بود به یاد بیاوری که به خاطرشان چه از سر گذراندی و بتوانی عادی رفتار کنی.

-واسه چی اومدی؟

صدای خشک و دو رگه‌ی مرد میان فضای خانه پیچید. ابوالفضل خود را جلو کشاند.

می‌توانست حال دادیار را حدس بزند.

حالی که هیچ خوب نبود. حالی که جز درد هیچ برایش جا گذاشته بود.

-دادیار!

سر نچرخاند. نگاه ابوالفضل نینداخت و سوالش را دوباره تکرار کرد.

-واسه چی اومدی؟

ابوالفضل، گلوله‌ی خشم نگاهش را سمت مجیدکه گوشه‌ای بدون صدا به چهارچوب کنار تکیه زده بود انداخت.

-بذار بیان تو، دم در همسایه ها می‌بینن.

مرد در سکوت، به عقب کشید و چند تن سر به زیر وارد شدند.

عجیب دلش می‌خواست، عربده بزند. بگوید از دردی که درمانی نداشت.

۹۰۶

عربده بزند تا بروند.

پس از هفده سال چه از جانش می‌خواستند؟ نفس جایی میان ریه‌ها گیر افتاده و بالا نمی‌آمد. از خشم، خشمی که هفده سال در سینه‌اش دفن کرده بودند.

هیچ آماده نبود برای مقابله با انسان هایی که هیچ ارزشی برایش نداشتند.

دلش میخواست و قلب امتناع می‌ورزید. اصلا برای چه راه را باز کرد؟مگر آن ها او را به خانه‌شان راه دادند که او آن ها را به خانه راه دهد.

آن هایی که او را به پول فروخته و مانند موجودی اضافه از آن خانه بیرون پرتش کرده بودند.

خشمگین جفت دستانش را روی صورت سرخ شده کشید. قلب تیر کشید و چشم‌ها از درد بسته شد.

آکام نامحسوس بازوی پدر را چسبید تا مقابل آن نگاه ها زمین نخورد. هرچند که به پدرش اطمینان زیادی داشت. اسطوره‌اش همیشه روی پا بود.

ری‌را با احساس نگاه آن انسان ها به روی خود، کلافه سر به زیر انداخت.

انگشتانش را شانه وارمیان موهایش فرو برد و تار تار آن ها را به بند بند سر انگشت آغشته کرد. آشفته دادیار را از نظر گذراند.

دادیاری که گویا با یادآوری آن روزها به هم ریخته بود.

مرد اما بدون توجه به ابوالفضل، بازوی خود را از دست آکام رها کرد و قدم های بلندش را سمت

پذیرایی که ثانیه‌ای قبل با بوی عطر غریبه های آشنا پر شده بود، برداشت.

بدون ملاحظه، دست در هوا تکان داد و صدای بم شده‌اش را مهمان سالن کرد.

ملاحظه در برابر آن ها برای او معنایی نداشت.

-چی می‌خواید این جا؟ دنبال کی اومدید؟

نجوایی هرچند آرام، هرچند بدون صدا از میان لب های لرزان و بی‌رنگ، پیرمرد خارج شد. نجوایی که نفت روی آتش دادیار ریخت.

-پسرم...سجاد.

۹۰۷

دادیار که در حال کنترل خود، برای بالا نبردن صدایش بود، مشت سنگینی به ستون میان خانه کوبید و مرد را از هر گونه کلامی منع کرد.

–من پسر شما نیستم.

بدون طاقت و عصیان زده صدا بالا برد. قلب به تپش افتاد.

سینه به تقلا! سیبک گلو، نفس را به فراموشی سپرده و مبهوت نظاره گر شد.

بازوی چپ تیر کشید و این بار دستی روی آن ننشست.

-پسر شما مرد.

جفت دستانش را به هم کوبید و در هوا هر کدام را جدا تکان داد.

-برید یه فاتحه هم نثار روحش کنید.

-سجاد.

صدا بالا برد و بدون توجه به دردی که در دست پیچید، مشتی دیگر روی ستون کوباند.

-سجاد مرد! سجادو شما خاکستر کردید. سجاد همون سالها مرد. حالا پاشید برید، دنبال پسر مرده تون تو قبرستون بگردید.

آکام ملتمسانه نگاه ابوالفضل انداخت. دست نامحسوس روی بازوی دردناک نشست و پلک روی هم فشرده شد.

حرکت از چشمان تیز بین ابوالفضل عقب نماند. ثانیه‌ای حرکات دادیار را نظر گذراند.

تکان نامحسوس که دادیار به بازویش می‌داد برای نگران کردن او کافی بود.

-گوش کن پسر.

خشمگیمن سمت او چرخید و متهمش کرد.

-بهتره خفه شی.

لب‌های صابر به هم دوخته شد و حرفی برای گفتن نماند. دادیار با همان جمله سر و تهش را هم آورد و

او را خفه ساخت. البته که حق داشت تک به تک‌شان را متهم سازد.

–این بار کجا پول پخش و پلا می‌کنن که اومدید مثل گوشت قربونی تیکه تیکه‌ام کنید؟ بگید خودم جیبتون رو پر کنم، نیازی به گدایی نیست.

۹۰۸

حیدر استغفاری کرد. روی پا، به سمت پسری که برایش پدری کرده بود، حرکت کرد.

متوجه حال دادیار شده بود. مرد جوان به ناگهان با یادآوری آن روزها ترکیده بود.

با وجود این که حرفی از دهان آن ها در نیامده بود، دادیار اما منفجر شده بود.

دست روی بازوی او گذاشت و لبخند زد.

لیلا نگران حال پسر را کاوید و اشک در چشمانش جمع شد. به این مرد خوشی نیامده بود.

مگر این پسر جز خوبی چه کرده بود که هر کسی میامد، زخمی می‌زد و می‌رفت.

-بابا جان.

مردمک‌های لرزان دادیار روی چشمان و چین افتاده بر اثر پیری به روی پیشانی مرد چرخید.

-دایی.

-می‌فهمم پسرم، متوجه حالت هستم.

مجید سکوت کرده، مغموم سر در گریبان فرو برد و صابر سردرگم گردن چرخاند و نگاهش به پسری که چند صباح پیش، مقابل نگاهش، خونش به روی زمین نشسته بود افتاد.

پسری که حال دلنگران خیره‌ی پدرش بود.

نوید، که پشیمان از آمدن بود، خود را بیشتر به خاتون نزدیک کرد و دست حمایت گر زن روی کمر لاغر پسر بالا و پایین شد.

ترجیح آن دو با وجود حال دادیار سکوت بود. خاتون خون دل خورد.

دخترش همان سال ها رفت و هر چه درد بود را برای این مرد گذاشت.

هر دو خانواده‌ای که از یک دیگر پیشی گرفته، بد کرده بودند.

آن ها به آفرین...خانواده‌ی سجاد به مرد!

در نهایت هر دو خانواده به هر دو کودک.

کودک بودند اما کینه در قلب‌شان رشد کرد.

کینه شد و تبدیل به زخم های چرکین این روزها شد.

۹۰۹

-آکام، دادیار! به پسرت فکر کن.

نگاه مرد بالا آمد و روی پسر نشست.

-ما نمی‌خوایم آزارت بدیم.

پوزخند غلیظی روی لب مرد نشست.

-شما اسمتون معنی آزار و اذیت می‌ده بعد تو از آزار دم می‌زنی داداش بزرگه؟

خشمگین عقب گرد کرد. اگر در خانه می‌ماند بلایی به سر خود میاورد و به هیچ عنوان علاقه نداشت،

مقابل انسان هایی که تنها نام خانواده را یدک می‌کشیدند بماند.

-بریم بیرون؟ یکم هوا به سرت بخوره؟

قلب به قفسه‌ی سینه کوبیده شد.

تپش‌هایش گوش خود را پر کرده بود.

دست بیشتر روی بازو کشید. سوال ابوالفضل بدون جواب ماند. ری‌را که شاهد بود، بغض کرده خود رو جلو کشاند.

دروغی روی زبان گذاشت تا شده به اجبار، دادیار را از محیط دور کند.

آخ لعنت به آن هایی که آمدند و خوشی‌شان را نابود کردند.

خود را جلو کشاند.

انگشتان ظریفش را روی دست مردانه‌ی مردش کشید و در چشمان سرخ غرق در خونش، لب زد:

–عزیزم بریم منو برسونی خونه؟ داداش گفت زود برگردم.

نگاه زن و مرد باز روی دختر بازگشت. خبرها به گوش‌شان رسیده بود.

ری‌را نگاه پر از خواهشش را به ابوالفضل انداخت.

ابوالفضل عصبی سر تکان داد. دادیار لب روی لب کشید.

گردن صاف کرد . چشمان نگران، لب‌های برچیده و بغض کرده، باعث شد، پلک روی هم فشار دهد.

–خوبم. باشه عزیزم.

ری‌را دیگر از یاد رفتنی نبود که در زندگی فراموشش شود.

۹۱۰

باز سر به سمت آن ها چرخاند. آن ها را نظر گذراند.

دلش برای حقارتشان می‌سوخت.رو به چشمان شرمنده‌ی مجید، غرید:

–هر چی زودتر از خونه‌ی من برید بیرون، وقتی بر می‌گردم نمی‌خوام ببینمتون.

سپس نگاهش را روی صابر و آن زن و مرد که نام پدر و مادرش را یدک می‌کشیدند، چرخاند. هر چه تماشایشان می‌کرد، خبری از مهر مادر و پدری نبود.

مادر هیچ زمان فرشته و حامی زندگی او نبود.

پدر هیچ زمان برای او قهرمان و اسطوره نبود.

–البته فقط تو و برادر و پدر و مادرت.

نگاهش روی نوید و خاتون ماند. لبخند کمرنگی برای آن دو زد و افزود:

–بقیه روی چشمای من جا دارن.

–داداش به خدا...

فریاد زد و مرد جوان را به سکوت دعوت کرد. کاش می‌توانست بگوید تا زمانی که در این خانه هستند، سکوت کند.

کاش می‌توانست آن هارا بیرون کند.

-دیگه اسم منو نیار، تو هم مثل بقیه شون بی لیاقتی.

عقب گرد کرد. به پشت گام برداشت.

ری‌را به سرعت وارد اتاق شد. مانتو روی شومیزش تن زد و پس از برداشتن کیف خارج شد.

حیدر خود را مقابل پسر کشید و دادیار با درد لب زد:

-نمی‌دونم کجا می‌رم، ری‌را رو می‌رسونم و بر می‌گردم. لطفا بمونید...خواهش می‌کنم.

دست مرد روی شانه‌اش نشست و لبخند زد.

-برو پسرم، برو نگران نباش.

دادیار لبخند کوچکی زد. بدون نگاه به آن قوم از خانه خارج شد. ری‌را نیز رفت.

نگاه آکام میان سکوت بین آن ها چرخید. ابوالفضل که نگاه آشفته و هراسان پسر را دید، لب زد:

-تو هم بیا.

پسر سر تکان داد و پشتبند ابوالفضل خارج شدند و ابوالفضل با توصیه‌ای به پدر، او را در خانه ماندگار کرد.

۹۱۱

چشمانش مقابل را می‌دید و ذهنش در جایی دیگر می‌چرخید.

اشک نبود اما درد پر قدرت خود را جایگزین کرده بود.

اشک نبود اما غم قدرت‌نمایی می‌کرد و پوزخند زنان خود را به رخ می‌کشید.

لبخند در گوشه‌ای پنهان شده و سر به زیر انداخته بود و دل مغموم درد ها را می‌نگریست. سر نچرخاند! آکام را ندید، ری‌را را ندید.

دلش پناه بردن به گوشه‌ای را می‌خواست. تک و تنها!

بدون هیچ غمی!

بدون هیچ احساسی، تنش تمنای خواب می‌کرد.

برای اولین بار بودن هیچ کس را نمی‌خواست.

آمدن‌شان او را برده بود به همان سال ها!

سال هایی که التماس می‌کرد و آن ها با نام صلاح برایش می‌بریدند و می‌دوختند.

چه کرده بودند با قلبش که پس از سی و یک سال هنوز هم حالش خراب بود.

چه کرده بودند که فراموشی فرضی محال شده بود.

آرامش نامی غریب به یاد تمام روزهایی مملوء از درگیری بود.

خسته شده بود و نمی‌دانست به کجا پناه ببرد. سردی باد از درز نیمه باز پنجره به صورتش می‌نواخت.

چشمان بی‌حال و کرخت جلو را می‌نگریستند و تن خسته روی صندلی ولو شده بود.

قلب گه گاه با درد غلیظی خود را به نمایش می‌کشاند.

سرفه‌ی کوچکی کرد. مشت جلوی دهان کشاند و تن به جلو کشید.

-دادیار؟

ابوالفضل به آرامی نامش را به زبان آورد و او توجه‌ی نکرد.

پسرک نگران به در چسبیده بود و رخ بی رنگ پدرش را می‌نگریست. روی او هم فشار بود اما حال پدرش مهم تر بود.

۹۱۲

امشب نیز با افرادی آشنا شده بود که هیچ تصوری از آن ها نداشت. دو ظالمی که پدرش را آواره‌ی غربت کرده بودند.

انگشتان روی ران پا در هم تنیده شد. چه می‌خواستند از دنیا که حاضر شدند فرزندشان را بفروشند؟ چه‌گونه دلشان آمد که پدرش را از بین ببرند.

بیشتر در خود جمع شد و بغض قدرت ورزی کرد به جانش. تنش برای آغوش پدر دل دل می‌زد و عقل او را به سکوت فرا می‌خواند.

دست زیر چانه گذاشت و سر به سمت پنجره چرخاند. بغض قورت داد و سیبک گلویش در شیشه‌ی پنجره چشمان نگران ری‌را را نشان گرفت. دست جلو برد، انگشتانش را روی مشت درهم فرو رفته‌ی پسر گذاشت.

سر پسر چرخید و نگاه دختر میان چشمان به اشک نشسته‌اش نشست.

–می‌گذره.

ری‌را به آرامی لب زد. پسر پیشانی جلو کشاند و به صندلی راننده چسباند.

انگشتان در کفش درهم مچاله شدند و ری‌را از چهره‌ی گرفته‌ی پسر، مغموم خود را کمی به سمت پسر کشاند.

آکام را مانند برادری کوچک دوست داشت. پسرک در ظاهر پر از سر و صدا بود اما مانند پدرش، مظلومیت زیر پوستی‌اش دل هر کس را به آتش می‌کشاند.

دست دور کمر آکام انداخت، سر پسر را به سینه چسباند و دست نوازش وار میان موهای آکام فرو برد.

نگاه ابوالفضل از آینه به دختر و پسر افتاد. لبخند کمرنگی زد. مردمک در حدقه چرخاند و خیره‌ی دادیار، با غم آب دهان فرو فرستاد.

حرکت ناخودآگاه انگشتان مرد به روی ران پا! مردمک های متزلزل‌ش برای نشان به هم ریختگی‌اش کافی بود.

نفس عمیقی از سینه گرفت و کلافه دست به پیشانی کشید.

آکام لحظه‌ای احساس تنهایی باعث شد، دستانش را دور کمر دختر گره بزند و پیشانی‌اش را به سینه‌ی او بچسباند.

۹۱۳

انگشتان دختر نوازش وار میان موهای پسرک فرو رفت و بغض فرو فرستاد.

دعایش به ضرر خود اما چه‌قدر در آن لحظه از ته دل می‌خواست، پسرک در آغوشش مادر داشته باشد.

شاید اگر آفرین بود، او در زندگی دادیار نبود.

دادیار را نداشت اما شاید این غده های چرکین در زندگیشان کمرنگ تر بود.

شاید قلب‌شان آرامش بیشتری داشت. گردن خم کرد.

بوسه‌ای میان موهای پسر کاشت.

بوسه دقیقا روی جای بخیه نشست.

بازوان آکام بیشتر دور کمر دختر فشرده شد.

چشمان آکام به اشک نشست. صدای قطرات باران دختر را به خود آورد.

چشم به شیشه‌ی جلوی ماشین که با باران عجین شده بودند، دوخت.

نفس از سینه خارج کرد و باز دست روی سر پسر کشید.

-می‌گذره.

صدای پسرک از اعماق چاه به گوش دختر رسید.

-می‌دونی گاهی از خودم متنفر می‌شم.

ری‌را سکوت کرد و آکام با درد افزود:

-سخته نطفه‌ات تو اوج درد پدر و مادرت بسته شده باشه.

پسرک آب دهان فرو فرستاد و دختر لب لرزاند.

-سخته بابات هر بار نگاهت کنه، یاد او روزا بیفته.

هق زد و لب زد:

-سخته مامانت حتی لمست نکرده باشه.

بوسه‌ی دختر باز روی موهای پسر نشست و از ته دل نجوا کرد.

-جانم...جانم عزیز دلم.

-سخته سر تا سر وجودت برای تنها کست درد باشه.

من برای بابا چی بودم جز درد؟ جز غم؟

صدایش به سختی به گوش دختر می‌رسید، چه رسد به گوش دادیاری که در این دنیا نبود.

-آکام.

نام پسرک را لب زد و او دل دل زنان جملاتش را روی لب راند.

-چه طوری دل‌شون اومد بابا رو به پول بفروشن؟ بابا رو نخوان؟

۹۱۴

انگشتان پسر بدون حس درهم گره خوردند. انگشت که هیچ، جانش را احساس نمی‌کرد.

ری‌را روی تن پسر خم شد.

فوتی روی موهای افتاده بر پیشانی‌اش کرد.

دست دیگر روی دست پسر که بر ران پایش ثابت شده بود، گذاشت و کم‌رنگ خندید.

–خودشون اشتباه کردن. نوه‌ای مثل تو رو، بچه‌ای مثل باباتو از دست دادن. تو هیچ وقت حاصل درد نبودی.

چشمان پسر کاور سیاه صندلی را بلعید و دختر دست نوازش روی موهای او کشید و صدایش را از نزدیکی به گوش او رساند.

–تو تمام اون چیزی بودی که باعث شدی بابات زندگی کنه. خوب زندگی کنه! مطمئن باش مامانت همیشه کنارت بوده. همه‌ی نوازش ها رو آدم احساس نمی‌کنه اما مطمئنم که مامانت هیچ وقت تو رو رها نکرده.

ماشین ایستاد.

دادیار به خود امده سر چرخاند. نفسی از هوای خفه‌ی ماشین گرفت.

فضای بیمارستان در چشمانش فرو رفت. گیج شده سر به سمت ابوالفضل چرخاند.

-این جا چرا اومدی؟

ابوالفضل که حتی حوصله‌ی مزه پرانی نداشت. سوییچ را از جا سوییچی درآورد. چنگی به کیف پولش زد.

-پیاده شو.

دادیار که متوجه کسلی او شده بود، باز نامش را به زبان آورد.

-داداش؟ کجا؟

-دادیار دیدم دستت روی بازو و سینه‌ات بود، پیدا شو یه چکاپت کنن، خیالمون راحت بشه.

آکام که ثانیه‌ای قبل از آغوش ری‌را خارج شده بود، خود را میان دو صندلی کشاند.

-عصریم قلبش درد می‌کرد.

صدای گرفته‌ی پسر، سر دادیار را سمت او چرخاند.

با دیدن بینی سرخ و چشمان به خون نشسته‌ی پسر، تبسم کرد.

دست میان موهای آشفته‌ی او برد و آشفته ترشان کرد.

-قورباغه تو چرا سرخ شدی؟

۹۱۵

آکام سکوت کرد و ری‌را نیز خود را کنار پسر کشاند.

-قلبش منم اومدنی اذیت می‌کرد انگاری! لطفا به زورم شده ببریدش.

نفس عمیقی راه سینه‌ی مرد را ترک کرد.

-از دست شما! من خوبم.

ابوالفضل در ماشین را گشود و در همان حال گفت.

-یه چکاپ کنیم، خیال ما هم راحت بشه...دادیار با قلب شوخی نمی‌شه کرد.

دادیار سر تکان داد. پیاده شد. آکام خود را سمت پدرش کشاند. دادیار خم شد، موبایلی که به زیر صندلی افتاده بود را بردارد.

کمر صاف کرد. باران نم نم روی سرش باید و با آکام مواجه شد.

ابوالفضل و ری‌را از قصد جلوتر راه افتادن و آکام کنار پدرش قدم برداشت. موهایشان به قطرات باران آغشته شده بود.

–بابا.

دست دادیار دور شانه‌ی پسر حلقه شد.

–جون بابا؟

–خوبی؟

لبخند زد. آکام را به خود چسباند و دست میان موهای خیس شده‌ی پسر فرو برد.

-از اولم خوب بودم، فقط یاد اون روزها افتادم. خوشم نمیاد ببینمشون.

-نمی‌بخشی اونارو؟

لب با زبان تر کرد و گفت:

-نمی‌بخشم، به خاطر خودم، به خاطر آفرین، به خاطر تو که حسرت مادر رو دلت موند. به خاطر زندگیم اگر اونا رو ببخشم، قبل از همه مدیون خودمم آکام. بخشندگی خیلی کار بزرگیه اما واسه کسایی که لیاقتش رو دارن بابا. بدون هیچ شکی، حاضر بودم

یتیم بودم، تو پرورشگاه بزرگ می‌شدم اما خانواده‌ای با این خصوصیات تو زندگیم نبودن.

آکام لبخند زد. مرد خم شد و گاز کوچکی از گونه‌ی پسر گرفت.

-نبینم دیگه واسه خاطر کسایی که هیچ ارزشی ندارن، ناراحت باشی. تو این روزا که حالمون خوبه، ناراحت نباشه. همه چی درست می شه...بازم مثل چند وقت پیش حالمون خوش می‌شه.

-ری‌را خیلی خوبه، خوبه که تو زندگیته، خوشحالم که هست.

پسر بیشتر به پدر فشرده شد.

-منم خوشحالم که تو، توی زندگیم هستی، زندگیم.

۹۱۶

سر خم کرد و مشغول بستن دکمه‌های پیراهن، به سخنان پزشک گوش داد.

-مشکل به خصوصی وجود نداره.

سر بالا آورد و رو به ابوالفضل، شانه بالا انداخت.

-من که گفتم چیزیم نیست.

ابوالفضل بدون توجه سر چرخاند سوی پزشک.

–سامین، هم بازوی چپشو می‌مالید هم قفسه‌ی سینه‌شو! نگرانمون کرد.

مرد نگاه نافذش را به دادیار دوخت و لبخند زد.

–احتمال زیاد عصبی بوده، این یه هشداره! اگر مراقب نباشی، کار دستت می‌ده.

اشاره‌ای به ابوالفضل کرد و پشت میز بازگشت.

–ذاتا ما ایشون رو خیلی کم جدی می‌بینیم. وقتی جدی می‌بینیمش، یعنی اوضاع همچین قشنگ نیست.

مکثی کرد، نگاهی به صفحه‌ی موبایل انداخت و سر بالا کشاند.

–خیلی مراقب باش، گفتم الان چیزی نیست...اما قلب شوخی سرش نمی‌شه. اضطراب و استرس رو از

خودت دور کن. ورزش کن و به سلامت قلبت اهمیت بده. این روزا بیشتر از افراد مسن، جوون ها و نوجوون ها بیمارهای من هستن، واقعا نمی‌دونم چه خبره!

-دادیار روزهای خوبی رو از سر نگذرونده این چند وقت، تحت فشار بود، قلبه که زیر دستش دووم آورده!

تقه‌ای به در خورد و پسر جوانی با سلام وارد شد. نگاه پزشک جوان، جدی سمت او چرخید.

-چی می‌خوای؟

پسر جوان، معذب دست به روپوش سفیدش مالید و جلوتر آمد.

-خوبی سپهر؟

پسرک پرونده‌ای روی میز گذاشت و سمت ابوالفضل چرخید.

-ممنون دکتر، سلام.

ابوالفضل لبخند زد. پسر سمت میز چرخید.

-گفتن این پرونده رو برات بیارم.

بدون آن که نگاهی به پسر بیندازد. پرونده را برداشت و درون کشو انداخت.

-آوردی، می‌تونی بری.

پسر عقب گرد کرد و با خداحافظی زیر لبی از اتاق خارج شد.

-ان‌قدر این بچه رو اذیت نکن.

نگاهی به در اتاق انداخت. سر تکان داد و نفسی از سینه خارج کرد.

-بی‌خیال داداش.

ابوالفضل سکوت کرد و پزشک سمت دادیار چرخید.

-مراقب خودت باش، با هر چیم بازی می‌کنی با قلبت بازی نکن، فکر و خیال رو هم تا جای ممکن از خودت دور کن.

–حتما.

با خداحافظی کوتاهی از اتاق خارج شدند. آکام بلافاصله با دیدن پدر روی پا ایستاد. ری‌را نیز پشت بند او، سمت دادیار حرکت کرد.

–چی‌شد؟ چیزی شده؟

ابوالفضل قبل از آن که آن ها برسند، سمت دیگر حرکت کرد و دادیار رو به آن دو که نگران نگاهش می‌کردند، پاسخ داد:

–خوبم، گفتم که چیزی نیست، دکتر گفت احتمالا به خاطر استرس و اضطراب باشه.

آکام نفس راحتی کشید و ری‌را با لبخند خیره‌ی نگاه درخشان مردش شد.

–خداروشکر.

آکام خود را سمت پدرش کشاند و در آغوشش فرو رفت. دست مرد دور کمر پسر حلقه شد. دادیار نگاه چرخاند و دست دیگر را سمت ری‌را دراز کرد. دختر با عشق کنار آکام در آغوش مرد فرو رفت. دیگر یک خانواده شده بودند. دیگر برای هم با ارزش ترین شده بودند. آن ها در آغوش هم فرو رفتند و نگاه پر از حسرت پسری را روی خود ندیدند. دستی به شانه‌ی پسر برخورد کرد. چرخید که نگاهش به نگاه ابوالفضل برخورد کرد.

–من دارم می‌رم سپهر، کاری نداری؟

دست جلو برد و لبخند زد.

-سلامت باشید دکتر، نه ممنون.

ابوالفضل دست روی شانه‌ی پسر کوباند و از او فاصله گرفت.

۹۱۸

آکام و ابوالفضل را با خداحافظی پشت سر خود گذاشت. ماشین را ترک کرد. با پیاده شدن دادیار سمت او چرخید.

-برو سرده! واسه چی اومدی؟

آرام لب زد تا صدا به گوش رائین نرسد.

-گفتی مامان و بابات خونه نیستن؟

ری‌را سر تکان داد، حالت گریان به خود گرفت و نالان گفت:

-دادیار توروخدا، رائین مخالف صد درصد این ماجراس قبل بابا!

دادیار با خنده دست در هوا تکان داد:

-عزیز دلم می‌خوام باهاش حرف بزنم فقط! نه برادرت آدمیه که اهل حرف زدن نباشه و نه من!

ری‌را ترسیده، بازوی مرد را چسبید.

-دعوا نکنید ها! تو رو خدا منو نذار بین خودتون دادیار.

مرد با آرامش دست جلو برد. تار موی دختر را پشت گوش فرستاد و عمق بیشتری به لبخندش داد.

-گل قشنگم، من هیچ وقت همچین کاری نمی‌کنم، اونم با کسی که می‌دونم چه‌قدر عزیز دلته.

ری‌را از شعور مرد لبخند زد.

-فقط بدون ان‌قدر دوست دارم که هیچ وقت فکرشم نمی‌کردم یه روزی یه مردو بتونم ان‌قدر دوست داشته باشم.

دوئل نگاه‌شان طول کشید. چشمان درخشان دختر طعم زندگی می‌داد. با صدای در ری‌را هراسان فاصله گرفت. سر چرخاند و با دیدن رائین سر به زیر

انداخت. دادیار نیز شرمنده عقب کشید و دست روی گردن گذاشت.

-چه عجب خانم؟ شما اومدی؟

نگاه روی دادیار چرخاند. مکث کرد و نفس از سینه خارج کرد. آرنج به چهارچوب در چسباند و انگشت شست روی لب کشید.

-به آقا دادیار! فکر می‌کردم بار آخر همه چی تموم شده باشه ها!

لبخندی هرچند کمرنگ روی لب دادیار آمد.

–سلام رائین جان. ببخشید که هی مجبوری روی منو ببینی، فکر کنم تا زمان راضی شدن بابات باید تحمل کنی، البته از اون جا به بعدم به عنوان شوهر خواهرت.

ری‌را لب گزیده، نگاه سمت دادیار چرخاند و در دل ذکر گفت تا امروز روز خوب رائین باشد. انگشتان رائین به سرعت باز و بسته شد. زبان در دهان چرخاند و چندین بار لبخند آمده روی لب را حذف کرد.

-عجب! من نخوام شما شوهر خواهرم باشی، باید کیو ببینم؟

دادیار شانه بالا انداخت و لب جلو فرستاد و سینه جلو فرستاد.

-خودمو.

رائین دست زیر بینی کشید و خیره‌ی آن دو، در حالی که مخاطبش ری‌را بود، گفت:

-کاش من بدونم، چی تو این مردی دیدی.

ری‌را کلافه سر به زیر انداخت و دادیار مانند همیشه محجوب پاسخ رائین را داد.

-می‌شه با هم حرف بزنیم؟

-من روز خواستگاری حرفمو زدم! قبلشم به ری‌را حرفمو گفتم. این رابطه رو هیچ جوره قبول ندارم، منتها نه خواهرم گوش به حرف می‌ده، نه شما.

دادیار سکوت کرد و ری‌را مغموم نام برادر را به زبان آورد. نگاه رائین روی او چرخید و دخترک جسارت به خرج داد.

-تو حاضری من کنار کسی باشم که از نظر شما خوبه اما خودم هیچ احساسی بهش نداشته باشم؟ ان‌قدر براتون سخته بودنم کنار کسی که دوستش دارم؟

دادیار متاسف، سر سمت دختر چرخاند و دختر باز گفت:

-دقیقا مشکلت چیه رائین؟

سر پسر بالا آمد و جایی میان پشت سر مرد و خواهر ماند.

-مشکلم دقیقا پشت سرتون وایساده.

دادیار و ری‌را همزمان سر چرخاندند. هر دو انتظار دیدن آکام را نداشتند.

-کافی نیست؟

۹۲۰

آکام لبانش را کنجی از صورت جمع کرد و ری‌را در عوض دادیار پاسخ برادر را داد.

-نه قانع کننده اس و نه کافی!

-چرا فکر می‌کنی من مشکلم؟

دادیار به سمت آکام چرخید و قبل از آن که رائین پاسخ پسر را بدهد، گفت:

-آکام واسه چی اومدی؟ برو تو ماشین تا بیام.

پسر نگاه میانشان چرخاند و شانه بالا اندخت.

-مگه مشکل من نیستم؟

ری‌را ملتمسانه نگاه به برادر انداخت. کاش پسرک را وارد این بازی نمی‌کرد. آکامی که این روزها حساس

تر از همیشه شده بود را! رائین با نگاه خواهر، دست روی پیشانی کشید و دادیار قاطع آکام را نگریست.

-آکام برو تو ماشین.

-اما بابا...

-برو تو ماشین پسرم، مشکل تو نیستی، هر چی هم باشه من باید حلش کنم، برو عزیزم.

آکام لب روی هم فشرد. عقب گرد کرد اما قبل از رفتن، سر چرخاند و جمله‌ی مانده بر دل را به زبان آورد.

-کاش آدمی اندازه بابای من قابل اعتماد برای سپردن خواهرت به دستش پیدا کنی، بازیکن مورد علاقه‌ام.

رائین پایین آمده از جبهه‌ی خود دست به پهلو چسباند و پسر افزود:

-هر آدمی یه نقطه‌ی کوچیک یا بزرگ تو زندگیش داره که اونو از تکمیل بودن ناامید می‌کنه! هیچ آدمی پیدا نمی‌شه که تکمیل باشه. اما شاید تنها نقطه‌ی سیاه زندگی بابا فقط من باشم.

دادیار آشفته انگشت اشاره و شست روی بینی گذاشت و پلک روی هم فشرد.

-آکام جان بابا؟

-باشه، فقط حرفمو بزنم و برم! چیزی نمی‌گم که!

دادیار سکوت کرد. پسرک قدمی به جلو برداشت و دقیقا میان مرد و زن ایستاد.

–شاید من اگر نبودم، بابای من مردی بود که هر دختری با خیال راحت می‌تونست بهش تکیه کنه و باهاش زندگی کنه! می‌دونم مشکل بزرگیم اگر بگم نه مسخره‌اس.

۹۲۱

مکثی کرد و نفس عمیقی گرفت. سوز عمیق هوایی که تا ساعتی قبل بارانی بود به جانش نشست و افزود:

-اما یه سوال ازت دارم! بابای من به چه جرمی نباید زندگی کنه؟ به چه جرمی وقتی فقط یه پسر بچه بوده بدبختش کردن و همه‌ی زندگیشو ازش گرفتن؟ بابا چی کم داره جز گذشته‌ای که دست خودش نبوده؟

دادیار سر چرخاند تا جلو پسرک را بگیرد اما با نگاه ری‌را منصرف شد.

دخترک عجیب از دفاع پسر ذوق کرده بود.

نگاه دادیار انداخت تا سکوت کند تا بگذارد مرد جوان بزرگ شده حرف بزند.

-برای من یه دلیل بیار! یه دلیل سیاهه دیگه آقا رائین! اون روز تو خواستگاری چیزی نگفتم چون بی احترامی شکل نگرفت، چون باباتون مخالفتشون رو

صرفا به خاطر وجود من اعلام کردن. اما فقط به خاطر وجود من نمی‌تونید بابامو آزار بدید. اونو بذارید کنار! من حاضرم...

دادیار که خوب می‌دانست، آکام قصد گفتن چه سخنی را دارد، میان حرف او پرید و رو به رائین گفت:

-رائین جان من و آکام از هم جدا نیستیم، ان‌قدر عرضه دارم تا پدرتون رو راضی کنم و به این باور برسونم و مطمئنش کنم که می‌تونم دسته‌ی گلشو خوشبخت کنم.

-پسرتو کنار نمی‌ذاری برای داشتن ری‌را؟

دختر نگران نگاه میان برادر و معشوقش چرخاند.

-پسر خوب، کدوم آدمی بدون نفس می‌تونه زندگی کنه که من بتونم بدون کسی که هفده سال وصله به نفسم زندگی کنم؟

-تو از پسرت نمی‌گذری بعد انتظار داری من باور کنم واسه خوشبختی خواهرم می‌جنگی؟

دادیار لبخندی زد، دست آکام را چسبید و گفت:

-من اگر از پسرم بگذرم، باید نگران خواهرت باشی. اگر از کسی که هفده سال بزرگش کردم، بگذرم باید بترسی که چهار روز دیگه پای یکی دیگه بیاد وسط، از خواهرتم بگذرم.

۹۲۲

دادیار که ادامه‌ی این بحث را بیهوده می‌دید، لبخندی زد و رو به چهره‌ی گرفته‌ی پسر افزود:

-فکر می‌کنم، با پدرت صحبت کنم درست باشه. ببخشید که وقتت رو گرفتم، می‌خواستم یکم باهات حرف بزنم اما خب هر چی می‌خواستم بگم، با یه لحن دیگه گفته شد. من خواهرتو دوست دارم. برای به دست آوردن و خوشبختیش هم هر کار لازم باشه انجام می‌دم.

رائین سکوت کرد. در واقع سخنی نداشت برای گفتن، آن هم زمانی که خود نمی‌دانست باید چه کند.

-فقط به خاطر ری‌را.

دادیار سر چزخاند و چشم به مرد جوان دوخت.

-فقط به خاطر دل خواهرم با بابا حرف زدم.

شانه بالا انداخت و افزود:

-کاری از پیش نرفت، یعنی راضی نشد. از نظرش برای ری‌را کافی نیستی.

لب با زبان تر کرد و لبخند زد. بدون طعنه و کنایه خندید.

-شاید باید بیشتر تلاش کنی برای خواهرم...البته که همه جوره، از سرت زیادیه و ازت خیلی سرتره.

دادیار نیز مانند مرد جوان لبخند زد اما قبل از آن که او سخنی بیاورد، دخترک نام برادر را شاکی به زبان آورد.

-رائین.

-ببخشید که نمی‌تونم دروغ بگم.

ری‌را بهت زده خندید و دادیار به جای او پاسخ داد:

-بدون شک درست می‌گی، لیاقت ری‌را بیشتر از منه.

دیگر حرفی زده نشد، دادیار عقب گرد کرد و با خداحافظی جمع‌شان را ترک کرد.

آمده بود صحبت کند اما با دیدن شرایط، رفتن را ترجیح داد. هرچند که سخنان آخر پسر به نوعی

موافقتش را اعلام کرد. از نظرش اما آمد که حال شاید زمان صحبت نباشد.

دل ری‌را پیش مرد ماند و دل مرد پیش ری‌را هم را ترک کردند و هر کدام در دنیای خود قدم گذاشتند.

ری‌را خشمگین از برادر، بدون آن که به صدا زن هایش گوش کند، مسیر اتاق را در پیش گرفت و دادیار پس از ورود به خانه بدون نگاه به آن هایی که هنوز در سالن خانه جا خوش کرده بودند، سمت اتاق رفت.

وارد اتاق شد. با دیدن خاتون روی سجاده نشسته، ایستاد.

نفس عمیقی از هوای نم گرفته‌ی اتاق گرفت. سمت پنجره حرکت کرد و آن را گشود تا کمی هوا وارد اتاق شود. پدر وارد خانه شد و با دیدن آن ها که نرفته بودند، در سکوت به اتاق رفت.

روی تخت نشست و خیره به خاتون کف دست دو سمت تن نهاد.

صدایی از سالن به گوش نمی‌رسید. سر چرخاند و اتاق را از نظر گذراند. چند وقت دیگر کنکور بود و هیچ مطالعه نکرده بود.

از همه چیز عقب افتاده بود. بیسبال و باشگاه! حتی دیگر مکانیکی هم نمی‌رفت.

تمام علایقش به کنج خانه رسیده بود. با اتمام نماز خاتون، زن سر بالا آورد.

زاویه‌ای به نگاهش داد و خیره‌ی نوه‌اش شد. خیره‌ی پسرک دخترش!

-وَخِه بیا این جا مادر

آکام از روی تخت برخاست. قدمی برداشت و کنار خاتون، کمی شلوار بالا کشید و دو زانو، کنار پیرزن نشست.

زن دست لرزان داخل جیب بزرگ پیراهن گل گلی فرو برد و مشت از آن درآورد.

ساعد سمت پسر کشاند. با دست دیگر، دست روی زمین پسر را گرفت و مشت دیگر را روی کف دست او نهاد.

مشت را از هم گشود و تکه‌ی مقوایی کوچکی میان دست پسر افتاد.

آکام نگاه از چهره‌ی تکیده، چین و چروک اطراف چشمان و گونه‌های درهم فرو رفته اما گل انداخته‌ی

زن گرفت و دست گرفتار خود میان دست زن را دید زد.

انگشتان زن میان دست پسر لرزید. پسر گردن بالا کشاند و چهره‌ی مادربزرگش را از نظر گذراند. دست زن عقب کشیده و نگاه پسر پایین کشیده شد. با دیدن عکسی آب گلو فرو فرستاد.

دختری با گیسوان بلند با لبخندی ملیح اما بی‌نهایت شبیه به خود درون عکس می‌خندید. بغض پایه های جانش را به لرزه انداخت. چشمانش به عکس خیره نبود، بلکه عکس را می‌بلعید.

چشمان مادر او را می‌نگریست. موهای بلند و آشفته‌ی مادر اطرافش را فرا گرفته بودند و می‌خندید.

پیراهن آسمانی رنگ بلندی به تن داشت و کنار باغچه‌ای قد رعنایش را به رخ می‌کشید.

نفس های بلند بلند پسر بغضش را به فضای اتاق هدیه داد.

نگاه پیرزن به اشک نشست و پسر چشم بست. تصور کرد، مادر را، خود را، آغوشی که لمسش نکرد را!

تصور کرد، آفرین را! پدرش را! کنار هم بودن‌شان را!

تصور کرد، آفرین بزرگ شده را، سجاد مرد شده را!

خود را میان آن دو ورجه وورجه کنان. بغض بدون طاقت شکست.

سر به سمت پایین سجده کرد و شکست! حنجره کم آورد و دل درد را روی بوم کشید.

خاتون خود را به‌سمت پسرک کشید و سر او را روی پای خود گذاشت.

-ای بِگِردُمِت ، پسرم.

آکام به صدای بغض‌دار زن توجه نکرد و تنها به عکس زل زد.

قطره‌های اشک از تیغه‌ی بینی‌اش روی چادر زن ریختند و اشک‌های او را هم ردیف کردند.

-مامانم چطوری بود؟

خاتون آه کشید و آکام چهره آفرین را نوازش کرد.

-ساکت و آروم بود. اما چشاش همیشه شیطنت داشت.

اکام انگشت‌های خود را روی چشم‌های آفرین کشید و اشک‌هایش شدت گرفت.

-همون شیطنت‌هایی که هیچ‌وقت نذاشتن نشون بده.

خاتون دست روی سر آکام کشید و پسرک پرسید:

-مامانم شاد بود؟

زن سر بر سر پسرک گذاشت و با غم پاسخ داد:

-نه نبود. کنار ما نبود اما کنار تو بود.

آکام عکس آفرین را به قلب چسباند و هق‌هق کرد. شانه‌هایش تکان خوردند و صدایش از کنترل خارج

شد. او بلندبلند گریه کرد و خاتون شانه‌هایش را محکم گرفت.

–جانم پسرم،بِلا گِردونت بُرُم مادر ،بوی مادرتو میدی.

۹۲۵

–مامانم منو دوست داشت؟

–خیلی. خیلی زیاد.

صدایش به فریاد شباهت پیدا کرد و بزاق دهانش از شدت ترشح، از اطراف چانه‌اش راه خود را باز کرد.

-بازم بگو، بگو که مامانم دوستم داشت.

-دوست دِشتَ همون قدر که دادیار تو رو دوست دره.

صدای زن تحلیل رفت و آکام چادر او را روی خود کشاند.

نفیرهایش خفه نمی‌شدند.

او گلووچشم پاره کرد و دادیار بی‌طاقت در را گشود.. چشم‌های اوهم قرمز بودند و گلویش می‌سوخت.

نفس اوهم تنگ بود همانند نفس آکام و خاتون.

آهسته سمت آکام خیز برداشت و خود را به آن دو رساند و کنارشان زانو زد.

تمام تنش به لرزش نشسته بود و با دست‌های مرتعش کتف آکام را گرفت.

خاتون هراسان دست روی دست‌هایش گذاشت و با زبانی که به لکنت افتاده بود پرسید:

-موخوای ازم جداش کنی ؟

ترس زن را دید و با تعلل سر تکان داد.

-نه خاتون اما ترسیده.

برای گرفتن آکام مقاومت کرد و خاتون دست‌های او را بیشتر فشرد.

-التماست مُکنم ازم نگیرش.

مرد کلافه دست رو دست و پوست چروکیده‌ی زن گذاشت.

–خاتون من حقی ندارم آکامو ازتون بگیرم، اما ترسیده.

آکام تنها گریه می‌کرد و دادیار او را از زانوی زن فاصله داد.

سر پسر را به سینه خود رساند و او را به رگ‌های خسته‌ی تن خود چسباند.

–جان دل بابا چی شدی؟

صدای آکام لرزید و گفت:

–گفت مامانم دوستم داشت.

هق‌هق کرد و عکس آفرین را بالا گرفت:

–ببین چقدر قشنگه! عین...عین تو خوابمه بابا.

دادیار به عکس زل زد بغضش سر باز کرد.

۹۲۶

آکام را به خود فشرد و دو نفری اشک ریختند. تمام هفده سال تگری شد و آن را روی زندگی بالاآوردند. شانه لرزاندند و دانه‌های تسبیح از دست خاتون به زمین غلتیدند. جگر زن خون بود و دلش از تمام زندگی سیر. زندگی را اگر جانور فرض می‌کرد، مرغ شومی بود که به جان زندگی‌شان سفره پهن کرده بود.

-بابا خاتون بوی مامانم رو می‌ده.

چادر زن را گرفت و آن را به بینی چسباند. عمیق بو کشید و پرسید:

-بوی مامانم رو می‌ده؟

دادیار با اشک چادر زن را از دست آکام که آن را بهش تعارف زده بود گرفت. زیر سنگینی نگاه او چادر را بویید و با اشکش آن را خیس کرد.

-آره بوی مامانت رو می‌ده.

آکام چادر را میان خود و پدر گذاشت و گفت:

-بابا می‌شه خاتون بمونه؟

دادیار متعجب شد و آکام التماس را در لحن خود ریخت:

-بابا لطفا. بابا بمونه پیشم.

-آکام جان!

آکام همانند کودکان خاتون را در آغوش گرفت و تکرار کرد:

-بابا لطفا.

دادیار نگاه مغموم خود را به زن کشاند و چروک‌های پر شده از اشک او را نگریست.

-بابا بمونه؟

-بمونه بابا. تا هروقت تو خواستی.

آکام خاتون رو بوسید و پرسید:

-می‌مونی؟

زن نگاه خود را بین آکام و دادیار چرخاند و آن را روی مرد جوان ثابت نگه‌داشت. دادیار پلک کوباند و او گفت:

–مو مونم ولی نموخوام باعث اذیت بابام بشوم . مورُم مسافرخانه تو وخه بیا پیشمون .

دادیار مانع شد و گفت:

–همینجا می‌مونید. بهم بر می‌خوره مادربزرگ پسرم بره هتل.

ایستاد و آن‌ها را کنار هم رها کرد. از اتاق خارج شد و قد خمیده خود را به سرویس رساند تا آب سرد تسکین آتش پوستش شود.

۹۲۷

خود را ساخت.

مانند همیشه نقاب بر چهره زد.

او عادت کرده بود به این کارا! بازیگر خوبی بود در مقابل انسان هایی که هیچ نمی‌توانست از آن ها به نیکی یاد کند.

اصلا مگر جایی هم برای نیک بودن گذاشته بودند؟

از کدام نیک سخن می‌گفت؟

از کودکی بر باد رفته‌ی خود یا اشک های آکامش؟

از رنجش آفرین نیک می‌گفت یا قلب تکه تکه شده‌ی خود؟

به خوبی آموخته بود که در مقابل هر کس چه‌گونه در بیاید.

به خصوص در مقابل آن هایی که برای او جز شر هیچ نداشتندگ

با یادآوری آکام تلخ خندید. کاش آفرین می‌دید که پسرکش چه‌گونه بی‌تابی می‌کند.

آکام پس از پانزده سال به تازگی فرصت عزاداری برای مادر را یافته بود.

هرچند حق مظلومیت آفرین زودتر از این ها بود و حال زمانش رسیده بود.

از سرویس خارج شد و پذیرایی بازگشت. نگاهی چرخاند.

زن و مردی که تنها نام پدر و مادر را یدک می‌کشدند در سمتی جا گرفته بودند.

کت و شلواری رنگ و رو رفته چند سایز بزرگتر در تن من فقر را جار می زد.

همان فقری که با فروش او هم نتوانستند پشت سر بگذارندش.

نگاه چرخاند و زن با آن چادر سفید به دور کمر بسته و پیراهن گلدار، جوانه‌ی اشک را در چشمانش شکوفا کرد.

کاش مانند تمامی مادر ها برایش مادر بود. دلسوز بود.

سمتی دیگر دایی و زن دایی که در واقع پدر و مادر واقعی‌اش بودند، نشسته بودند.

۹۲۸

دایی و زن دایی حق آب و گل به گردن او داشتند.

پدر و مادری که هم برای او پدر و مادر بودند، هم برای آکام.

آن ها که توانستند معنای خانواده را معنی کنند.

ابوالفضل گوشه‌ی آشپزخانه ایستاده بود و نوید کنجی به روی کاناپه معذب در خود جمع شده بود. صابر و مجید نیز گوشه‌ای سر به زیر کنار هم نشسته بودند.

لبخندی هر چند سخت به روی لب گذاشت و به او اشاره زد.

-نوید جان اگر دوست داری برو پیش آکام. خاتونم اون جاست.

پسرک خجالت زده ایستاد. موهای فر روی پیشانی‌اش ریخته شده و چشمان درشت و سبز پسر چهره‌اش را بانمک تر کرده بود.

لحظه‌ای پیش خود گفت، حیف چنین دسته گلی که دست صدرا افتاده بود.

بی‌لیاقتی بدون شک می‌توانست تصویری مانند صدرا را به رخ بکشد.

-واقعا برم؟

لبخندش را واقعی تر کرد. پسرک قدم از قدم برداشت.

کنار او رسید با تشکر زیر لبی سمت اتاق آکام قدم تند کرد.

حیدر با دیدن نگاه خواهر و شوهر خواهرش به روی قامت دادیار، استغفاری زیر لب به زبان آورد. یک عمر خواهرش مادری کردن را از یاد برده بود که امروز در نقش مادری دلسوز زندگی پسر را مختل کند؟

عمری به خاطر سجاد درد دیده حتی از خواهر گذشت و حال بازهم نمی‌گذاشت، پسری که مانند پسرهایش برای بزرگ کردنش خون و دل خورده بود را نابود کنند.

نفسی عمیقی گرفت.

قبل از آمدن دادیار با آن ها صحبت کرد بروند اما آمده بودنو تا حتما با دادیار صحبت کنند.

کمی به خود مسلط شد.

خنده‌ی ماجرا دقیقا آن جایی بود که دیدار با پدر و مادرش را مانند جنگ تعبیه می‌کرد.

۹۲۹

باز نگاهی چرخاند و جای خالی کنار دایی حیدر یافت. قدمی سمت کاناپه برداشت و روی آن جا گرفت.

نگاه مرد و زنی که در ظاهر پدر و مادر بودند. سر تا پای پسر را کاوید.

گه و گاه نیز در خانه نگاه می‌چرخاندند و باز به این باور نمی‌رسیدند، پسرکی که روزی در حقش بد کرده بودند، امروز در جایگاه موفقی ایستاده بود.

-خب من می‌شنوم.

مکثی کرد و خود افزود:

-اما قبل از این که شروع کنید، یه چیزی رو خلاصه کنم. اجازه ندارید، هر وقت که دل‌تون می‌خواد بیاید و آرامش زندگی من و پسرمو مختل کنید.

سر زن و مرد به زیر افتاد.

این آن پسرک ساده‌ای که رهایش کردند نبود.

حیدر به تاسف از شرمندگی خواهرش، چشم بسته سر چرخاند و لیلا معذب به دادیار نگاه انداخت.

حق می‌داد به سجاد بالغ این روزها که انسان های آن روزها را نخواهد.

کم‌ترین حق سجاد، آرامش بود.

مهم ترین چیزی که از او گرفته بودند نیز آرامش بود.

دقیقا آنی که هنوز هم کامل به دست نیاورده بودش.

-حالا هر حرفی دارید، سر تا پا شنونده هستم. —

دست به سینه تکیه زد به مبل و منتظر ماند. ابوالفضل، کلافه پنجه میان موهایش فرو برد. گوشه‌ی چانه را

خاراند و با نیم نگاهی به آرام، این پا و آن پا کنان، مکث کرد.

نمی‌دانست برود و کنار دادیار بایستاد یا نه! آرام دست جلو برد؛ انگشتان ظریفش را روی دست مرد نشاند و او را با خود یک دل و همراه کرد.

لبخندی به روی زن جوانش پاشید.

چندین قدم همراه با آرام برداشت و کنار ستون نزدیک به کاناپه‌ای که پدر و مادرش و دادیار نشسته بودند، دو صندلی گذاشت و هر دو کنار هم نشستند.

–پسرم...

دادیار اجازه‌ی ادامه‌ی سخن به مرد را نداد و با همان آرامشی که در ظاهر ساخته بود، گفت:

۹۳۰

–من پسر شما نیستم، لطفا از این کلمه استفاده نکنید.

کنایه و طعنه زد در حالی که جانش در اتاق آکام و پیش حال بد پسرک مانده بود.

–سجاد بابا.

پوزخندی به تلخی تمام خاطرات کودکی روی لب دادیار نشست.

عجیب بود اما هیچ حسی نسبت به مرد و زن نداشت.

هیچ حسی که نشان از خون جاری در رگ هایش بدهد.

چه سخت بود، باور این لحن از زبان مرد.

-ما نمی‌خواستیم اتفاقی برای بچه‌ت بیفته.

دادیار سکوت کرده، نگاه روی ابوالفضل چرخاند و تک خنده‌ی دردناکی کرد و تنها ابوالفضل فهمید چه غم و افسوسی به زیر آن سیاهی خوابیده است.

-ما فکر کردیم اون خانواده می‌خوان بچه خواهرشون رو ببینن! توهم بد کردی نباید پسره رو ازشون دور

می‌کردی. اما نمی‌دونستیم می‌خوان پسرتو ببرن. به ما نگفته بودن.

مجید عصبی چشم بست و مشت روی لب‌هایش کوبید.

کاش پدر و مادرش سکوت می‌کردند و بیش از پیش خراب نمی‌کردند.

نگاهی به دادیار انداخت و نگران گوشه‌ی ناخن به دندان کشید و تا به خون نیز انداختن آن دست پس نکشید.

ابوالفضل مات به مرد خیره شد.

چه‌گونه رویش را داشت که چنین بگوید.

–می‌ذاشتم آکام بمونه؟

مرد سکوت کرد، دادیار با آرامش پلک روی هم گذاشت و سر خم کرد.

–خودمم یه کارگر تو سری خور، بدون آرزو و هدف می‌موندم. همه نوع کاری کردم که الان این جا باشم. که کار کردن هیچ وقت عار نیست اما پیش شما پیشرفت مسخره ترین اتفاق ممکن. بچه‌مم نهایت زیر دست اون آدما و شما...

گوشه‌ی بینی خاراند.

زبان در دهان چرخاند و خیره‌ی مردی که دیگر تار سیاهی میان موهای سپیدش پیدا نمی‌شد، لب زد:

۹۳۱

-آکامم بچگی دومادش می‌کردید. بازم فقر از در و دیوار خونه بالا می‌رفت و شما واسه نجات خودت یکی دیگه رو قربونی می‌کردی...هوم؟

مرد سر به زیر انداخت و دادیار مانند خودشان بی‌رحم شد.

مانند خودشان تاخت تا نشان بدهد، او هم می‌تواند بد باشد.

-می‌موندم، تو ذهن بچه‌م می‌کردید که قاتلم، آکامو ازم می‌گرفتن و حسرت دیدن بچه‌م روی دلم

می‌موند. نهایت پسرمم یکی مثل صدرا می‌شد. یه روز ضرب کمربند شما رو می‌چشید و یه روز زیر کتک های صدرا زخم و زیلی بشه.

ابوالفضل دستی به ته ریش کشیده، نگاه به پدر دوخت.

دادیار شمشیر را از رو بسته بود این بار! هرچند بیش از این هم انتظار نمی‌رفت.

-نهایت آکامم می‌شد یکی مثل ما! منم که یه پسر بچه تو سری خور احمق! خب تکلیف بچه‌ی بدون مادر منم کاملا مشخص بود! به خصوص با خانواده‌ی پدری و مادری که داشت.

چهره درهم کشید اما پوزخندی آشکار روی لبانش نشسته بود و چه تناقض عجیبی بود.

-جدی فقظ یه سوال دارم ازت پدر نمونه.

مرد سکوت کرد و زنی که از آن ندیده بود، حتی ذره‌ای مادری، گفت:

-پسرم ما...

-خواهش می‌کنم ساکت! خواهش می‌کنم، بذارید نیمچه احترامی که براتون قائلم از بین نره.

-مادر ما اومدیم مارو ببخشی، شنیدیم رفتی خواستگاری ردت کردن، اومدم واست مادری کنم پسرم. بذار خودم برم برات خواستگاری یه عروس دسته گل بیارم.

ببخش پسرم، بگذر.

دادیار مبهوت و حیران سر چرخاند. موهای سپید زن که از زیر چارقد کرمی مشخص بود را از نظر گذراند تا به چادر سپید، پیچیده به دور تنش رسید.

۹۳۲

نفس عمیقی از سینه‌اش خارج شد و ابوالفضل دعا کرد کاش تا نترکیدن دادیار همه چیز ختم به خیر شود.

-جدی چه‌طوری روتون می‌شه؟ کاش من جواب همین سوالو حداقل پیدا کنم.

زن چهره درهم کرد و دادیار با ضرب سر به سمتش چرخاند.

-واسه من می‌خوای بری خواستگاری؟ ببخشمتون؟ دختر دسته گل؟

پوزخندش پررنگ تر شد و تای ابرو بالا انداخت.

-پدر و مادر و مادر و برادرم کنارم نشستن چرا باید شما رو ببرم با خودم خواستگاری؟شمایی که پونزده سال از نبودت می‌گذره؟ شمایی که جز بدبختی چیزی برای من نداشتی؟ اصلا ببرم بگم شما کی هستید؟ پدر و مادر شناسنامه‌ایم صرفا؟

نگاه زن بالا آمد و روی برادرش نشست. برای پسرش مادری نکرده بود و برادرش، پناه پسر شده بود.

-چی رو ببخشم؟ بدبختیمو؟

سر مرد به زیر افتاد و صدای دادیار بم شده بالا رفت.

-با شمام! بی مادری بچه من جبران می‌شه؟

مشت روی دسته مبل کوبید. سر تیز عمیقی کشید و درد از میان دو ابرو به شقیقه ها کوبیده شد. دقیقا مانند کوبیده شدن موج های دریا به صخره‌ای سنگی.

-آفرین زنده می‌شه؟ بچگی من بر می‌گرده؟

لب با زبان تر کرد.

آکام از صدای بلند پدرش، همراه با نوید از اتاق خارج شد و چسبیده به دیوار شاهد ماجرا شد.

-شاید جای کمربندت رفته یا کمرنگ شده باشه اما تو ذهنم به پررنگی همون روزا نشسته.

پوزخندی زد و اکام با درد چشم گرفت.

-شما زیادی فراموش کار شدید اما جوری که حتی لهجه‌ی خودتون،اصالت خودتون رو فراموش کردید، چه برسه به اون روزا! شاید همینه که دنبال بخشش هستید.

شانه بالا انداخت و باز اجازه‌ی صحبت به آن ها نداد.

خسته بود و اگر نمی گفت جانش درمانده می‌ماند.

-بخشش؟

۹۳۱

پوزخند زد، چشم چرخاند.

-کدوم بخشش؟ مریم و عاطفه رو من اصلا یادم نیست... مثلا خواهرام هستن، اونا یادشونه؟ من یادم نیست. من یادم رفته مریم چه شکلی بود. یادم رفته عاطفه چه‌طوری بود. شما اومدید دنبال کی؟ دنبال کسی که دیگه ردی ازش تو زندگی تون نیست؟ بچه های اونا خبر دارن یه عموی دیگه دارن؟

سر مرد به زیر افتاد.

حرفی برای گفتن نداشت.

گفته‌اش درست بود.

دادیار مردمک در حدقه چرخاند و صابر را نگریست.

-دختر تو می‌دونه یه عمو داره که بدترین نحو ممکن طردش کردید.

محکم دست به هم کوباند و به پشتی کاناپه تکیه زد.

-حالا هم من خلاصه تون می‌کنم، سجاد مرد. برید دنبال سجادی که کشتیدش بگردید! اینی که جلوتون نشسته سجاد نیست...دادیاره. اینی رو به روتون هست، کسی هستش که خودم با خاکستر های سجاد ساختمش، برید شاید لاشه‌ی سجادو پیدا کردید.

از جا برخاست. نفس نفس زد و سینه‌اش پر شتاب بالا و پایین پرید.

حیدر دستی به محاسن خود کشید و بدون تحمل گفت:

-نباید می‌اومدید.

پشت به آن هایی که نام خانواده را یدک می‌کشیدند کرد و صدای آن مرد باز در سرش پیچید.

-بخشیدن ما ان‌قدر سخته؟

قامت چرخاند و مرد حظ کرد از قد و بالای پسر!

-بخشش؟ متاسفم من اصلا آدم بخشنده‌ای نیستم.

دلگیر بود و جانش غم را فریاد می‌زد.جملات جان خود را می گرفت اما مجبور به، به زبان اوردنشان بود.

-به خاطر خودمم ببخشم به خاطر اشک های بی گناه آکامم نمی‌بخشمتون. به خاطر بچگی خودمم ببخشم به خاطر اون سفره عقد نمی‌بخشم. به خاطر اینکه هیچ وقت پشتم نبودید، نمی‌بخشم. به خاطر اشک های آفرین که از زندگی ناامیدش کردید نمی‌بخشم. من ببخشم به آفرین خیانت کردم، به پسرم خیانت کردم. من شما نیستم. حالا هم می‌تونید از همون راهی که اومدید برگردید. چون رغبتی به شنیدن صداتون ندارم و حتی دیدنتون.

۹۳۲

حیدر سر به تاسف تکان داد.

به دادیار حق می‌داد.

حق می‌داد که نخواهد خانواده‌اش را ببیند.

حق می‌داد رحمی به انسان هایی که روزگاری هیچ رحمی به او نکردند، نکند.

مرد و زنی که با نامردی تمام حتی به اشک چشم پسرشان نگاه نکردند و او را زیر پا کوفتند.

نگاهش را روی خواهر کشاند.

خواهری که نگاهش روی قامت پسر، مرد شده‌اش مانده بود.

پسرک دیروز، امروز مرد شده بود، بدون آن که مانند بقیه پدر و مادرها شاهد رشد کردنش باشند. خود کردند، مرز امروز حاصل رفتارهای خودشان بود.

همان پسری که روزی به بدترین نحو ممکن خردش کردند.

همانی که بدون توجه به غرورش او را زیر دست پای صدرا و علی‌سان انداختند و شب حجله را برایش به عنوان بدترین شب عمر ثبت کردند.

خواهر و شوهر خواهرش با کدامین رو به دیدن پسر آمده بودند و طلب بخشش می‌کردند؟

به دادیار نمی‌توانست خرده بگیرد، سجاد آن روزها را خوب به یاد داشت.

له، نابود شده و از پا افتاده. پسرک پانزده ساله نالان با کودکی بدون مادر، آواره‌ی شهری شده بود که هیچ تصوری از آن نداشت.

آن روزها سجاد دل کوچک و بزرگ را به درد می‌انداخت.

درد کشیده بود. دردی که لایق قلب مهربانش نبود.

دردی که لایق یک نوجوان نبود.

سجاد دیروز و دادیار امروز حق داشت که نبخشد.

زن مقابلش را! خواهرش را به خاطر پسر خود او کنار گذاشت.

خواهرش مادری بلد نبود و شوهر خواهرش برای پدری برای چنین فرزندی حیف بود.

۹۳۳

آرزوهای کودکشان را فروختند و او را ارزان پای سفره‌ی عقد نشاندند.

ارزان هم شاید نه بلکه بیشتر شبیه به اشغالی به پای پول معامله‌اش کردند.

نه تنها دادیار بلکه او هم نمی‌توانست ببخشد! ساده نبود گذر از نفس هایی که همراه با درد از گلوی مرد خارج شده بودند.

ساده نبود، اشک هایی که دادیار بر سر آکام تب کرده می‌ریخت.

ساده نبود، اشک های آکامی که در دوری از پدر، در وحشت طرد شدن هق می‌زد و کنار در می‌نشست تا پدر جوانش خسته از کار و دانشگاه برسد.

ساده نبود، شب بیداری ها و خستگی های سجاد جوان پای درس و کار! او و خانواده‌اش شبانه روز شاهد تلاش های بی وقفه‌ی دادیار بودند و هستند.

پسر را با تمام وجود مانند پسران خود دوست داشت.

دادیار برای او صرفا یک خواهرزاده نبود، دادیار پسر او بود.

-اومدنتون اشتباه بود.

زن سر بالا آورده، نگاه از پسرش گرفت و رو به برادر نالید:

-حیدر.

مرد اما کوبنده، تن جلو کشاند، دستانش را درهم گره زد و گفت:

-گفتن حرف هایی که هیچ دردی از هیچ کس دوا نمی‌کنه اشتباهه! طلب بخشش می‌کنید برای کاری که به درست بودنش ایمان داشتید؟

سر به سمت مرد پیر چرخاند.

چهره درهم برد و چین گوشه‌ی چشمانش در نگاه دادیار نشست.

پدرش نشسته بود و دایی برایش پدری می‌کرد.

–چه‌قدر گفتم این بچه باهوشه؟ گفتم عاشق درسه! گفتم حتی اگر نبود هم اجازه نداری بچه سن بذاریش پای سفره عقد. مرغت یه پا که هیچی، کلا پا نداشت. فکر این روزا بودم! این روزا که بیفتی دنبالش برای طلب بخشش.

۹۳۴

–من می‌خواستم خوشبخت بشه. پولدار بودن، دیگه تو فقر نبود. واسه یه لقمه نون سگ دو نمی‌زد.

بند بند انگشتان بی‌حس از هم گشوده، کنار تن رها شدند.

دل به درد آمده، تلخند زد و لب‌ها حتی به تلخند کش نیامدند.

–شدم...خوشبخت شدم بابا! آفرین مرد...خوشبخت شدم. آکام بدون مادر شد...خوشبخت شدم. یه عمر ترس گرفتن بچه مو داشتم...خوشبخت شدم.

آکام از نوید فاصله گرفت و نزدیک پدر شد.

ساعد جلو کشاند و سرانگشتانش را به دست او رساند.

نگاه زن و مرد روی نوه‌ای ماند که اخرین بار قبل از تخت بیمارستان در دو سالگی دیده بودنش. مهر پسر به جانشان نشسته بود اما صد حیف که نمی‌توانستند حتی صدای او را بشنوند.

آکام اما تبسم کرد.

نمی‌گذاشت در این شرایط، پدرش در احساس تنهایی و رهایی غرق شود.

با همان لب های کش آمده سر خم کرد.

مردمک در حدقه چرخاند و نگاهش مسیر انگشتان پسر را دنبال کرد. بالا آمد و خیره به پسر سر به زیرش باز لب زد:

–تو درس عقب افتادم. خوشبخت شدم...با ترس عاشق شدم...با ترس نفس کشیدم...قاتل شدم...متجاوز شدم اما حق با توئه بابا من خوشبخت شدم، فقط از شدت خوشبختی سرم گیج زد و گیج زد، ان‌قدر که به خودم اومدم دیدم کله پا شده، ته چاه!

دست آکام را بالا آورد. سر چرخاند و مردمک در چشمان هم رنگ خود انداخت. برق نگاهشان را نمی‌فهمید.

–می‌بینیش؟ تنها دلیل بیرون اومدنم از اون چاه، همین بچه‌س. که اگر نبود، خیلی وقت پیش، تو همون سال‌ها منم کنار آفرین خوابیده بودم.

حس ترس لحظه‌ای از نبودن پدر، کل وجود آکام را در بر گرفت.

۹۳۵

اصلا زندگی چه رنگ بود، بدون پدرش؟ حس ترس به نورون هایش منتقل شد و باعث فشار ریزی به دست پدر شد.

-اون روزها تموم شد. اما هنوز رد ترکش هاش تو زندگیمه من نمی‌بخشم.

-سجاد بابا...من بدتو نخواستم.

سر تکان داد و لبخند زد.

-باشه...حق با شماست. اما منم شما رو نمی‌خوام.

-ببخش...بگذر، ما عقلمون همین قدر قد داد. ما می‌خواستیم مثل صابر کارگری نکنی، صلاحتو می‌خواستیم.

ابوالفضل، کف دست زیر بینی کشید و همان را تا چانه امتداد داد.

دادیار سکوت کرد و مرد اندیشید از کدام بخشش حرف می‌زدند؟

کاش می‌توانست دهن بگشاد و بگوید، برای چه آمده اید؟

برای از بین بردن آجر به آجر زندگی که دادیار برای ساختنش یک جان به امانت گذاشته بود؟ آمده بودند

تبر به جان هایش بزنند؟ همان جان هایی که عرق سرد و گرم ریخت تا به وجود بیاوردشان! گردن بالا کشاند.

سر به زیر افتاده و رخ کبود شده‌ی برادرش را از نظر گذراند. دهن گشود تا از رفتن آن ها بگوید اما با صدای دادیار، مهر سکوت به لب‌هایش کوفت.

-به کلمه قانع می‌شید؟ فکر می‌کنید من از بخشیدن بگم واقعا بخشیدم؟ کاش بخشیدن همین قدر راحت بود.

لبخند زد. واقعی بود.

از همان هایی که چال های خوش رنگ و لعابش را اندازه بند انگشتی درون گونه فرو می‌برد.

-بخشیدم همه دنیا رو به شما، اما من حقمو نمی‌بخشم. فقط حق خودمم نیست! حق آفرین! حق پسرمه! حق شبایی که دلم می‌خواست رو دامن فاطمه بخوابم و گریه کنم...اما نبود. نبود و نمی‌تونستم برم پیشش چون ترس از دست دادن آکامم یه عمر تو وجودم ریشه زد.

پوزخند زد و تلخی تبدیل به زهر شده در جانش نفوذ کرد.

-نبود و نبود. ان‌قدر نبود که الان دیگه...

سری تکان داد و حسرت هایش را از خود دور کرد.

-بی‌خیال، اگر فقط برای بخشیدن اومدید، برگردید.

نمی‌بخشم.

پیرمرد لق لق زنان از جا برخاست.

نگاه دادیار روی عصایی نشست که اگر پسر بود باید به جای عصا دستش را می‌گرفت اما نه او پسر بود و نه مرد، پدر!

-بذار پیشت باشیم واسه خواستگاری، بذار برات جبران کنیم.

سر تکان داد و نگاه در چشمان مرد قفل کرد.

–هیچی برای جبران نیست. برید...برید و منم کنار سجاد خاک کنید.

مکثی کرد و همان طور صامت و خیره افزود:

–من دروغ گفتن بلد نیستم. گرچه شناسنامه اسم شما رو به رخ می‌کشه اما واقعیت دایی و زن دایی رو پدر و مادرم کرد. نگران عذاب وجدان بیدار شده تون نباشید. پدر و مادر من همراهم هستن.

مرد لرزان سر بالا آورد و آکام در یک لحظه به عقب کشیده، راه اتاق را در پیش گرفت.

علاقه‌ای به دیدن چهره‌شان نداشت.

برعکس دیدن خاتون، هیچ رغبتی برای آن ها در دل نداشت.

کاش بروند. بروند و راحت‌شان بگذراند. نوید پشت‌بند پسر وارد اتاق او شد.

خاتون که شاهد همه چیز بود و همه چیز را شنیده بود.

اشاره‌ای به هر دو نوه‌ی پسرش کرد و هر دو پسر با عشق سمت جهان خاتون قدم برداشتند و به زیر چادر نمازش پنهان شده، در آغوش او فرو رفتند.

پسری، نوه‌ی پسر ناخلفش و پسری، نوه‌ی دختر خلف و ناکامش.

بوسه‌ای را اول نثار موهای آکام و سپس روی موهای نویدش نشاند. هر دو وصله‌ی جانش بودند.

دادیار در سوی دیگر خانه، بدون آن که خشم به جان خود راه بدهد، سمت صابر سر چرخاند.

-کاش دست پدر و مادرتو بگیری و بری از این جا

۹۳۷

مجید سر به زیر افکنده‌اش را بالا آورد.

سکوت کرده بود.

مانند همیشه احمقانه عمل کرده بود و می‌ترسید برای همیشه دادیار را از دست داده باشد.

-به حرفشون گوش بده...کینه نکن سجاد.

نگاه عمیقی به صابر که پشیمانی در فوج فوج چشمانش قدم می‌شد، انداخت.

-تو رو بخشیدم صابر، می‌دونی چرا؟

نگاه مرد رنگ تعجب گرفت و دادیار دردناک خندید.

-اگر پدر داشتم، تو هیچ وقت نمی‌تونستی کتکم بزنی. اگر پدر و مادر داشتم تو نمی‌تونستی اجبارم کنی. دست‌شون رو سر تو بود و توهم قدرت نشون برادر کوچیکت دادی. بخشیدمت اما هیچ حسی بهت ندارم. یه غریبه‌ای، همین! اما پدر و مادرت جایی برای بخشیده شدن نذاشتن.

صابر سر به زیر انداخت و تنها تک کلمه‌ای روی زبان راند:

-شرمنده‌ام.

شرمندگی دیگر برای او نان و آب نبود.

لحظه‌ای در سکوت، رخ پایین افتاده‌ی برادر را نگریست و سر به تاسف تکان داد.

آکام پتوی روی تخت را روی تن خاتون که از شدت غصه خوابش برده بود کشید و پایین تخت، تکیه به پاتختی زده، مقابل نوید که زانوهایش را در آغوش کشیده بود، نشست.

-خوشحالم این جا دیدمت.

-یعنی به خاطر بابام از من متنفر نیستی؟

آکام شانه بالا اندخته، مانند نوید، زانوهایش را در آغوش کشید.

-تو چرا؟ مگه گناه پدرو پای پسر می‌نویسن؟

نوید سکوت کرده، چانه روی زانو چسباند.

-می‌خوای چی‌کار کنی؟

نوید لب برچیده، سر به سمت سقف کشاند، موهای فرش عقب رفته و تاری هم روی پیشانی‌اش نشست.

-اوممم...احتمالا بعد جدایی مامان خدیجه و بعد از این که از نوا و مامان مطمئن باشم، برم پیش مامان خودم.

۹۳۸

-لندن؟

پسر بزرگتر چشم روی هم گذاشت و پاسخ مثبت داد. پسر کوچک کنجکاو تر پرسید:

-یعنی خواهر و مادرتو تنها می‌ذاری؟

این بار نوید شانه بالا انداخت و گفت:

-هر چند وقت یه بار میام به شون سر می‌زنم. اما نیاز دارم از این جا دور بشم.

آکام انگشتان درهم قفل شده‌اش را جلو کشاند و به بازوی پسر کوباند.

-برو جایی که حالت خوبه.

-کاش زود تکلیف صدرا مشخص بشه. کاش ان‌قدر براش ببرن که نتونه برگرده به زندگی مامان.

آکام، سرانگشت زیر چانه کشاند و آهسته لب زد:

-نگران نباش، جرمش ان‌قدر زیاد هست که حالا حالاها آب خنک بخوره.

چشمان سبز نوید در چشمان آکام نشست.

-قدر باباتو بدون. من که هیچ وقت نفهمیدم پدر داشتن چه طعمی داره.

آکام سکوت کرد و نوید افزود:

-باباتو درک می‌کنم، احتمالا منم هیچ وقت صدرا رو نبخشم. البته کاری که بابات کردن کجا و برای من کجا!

-چرا باید ببخشیم اصلا وقتی همیشه آزارمون دادن؟ پس اون وقت فرق اونا با ادم های خوب اطرافمون چیه؟

اونا خوبن و اینا بخشیده می‌شن. قبول ندارم،آدم هایی که بدون وقفه ظلم می‌کنن، لیاقت بخشیده شدن ندارن، مگر اینکه بتونن جبران کنن!

حداقل کمش رو! نه این که بعد از پونزده سال پیداشون بشه و خواهان بخشش بشن.

نوید با تکان سر سخنان پسر را تایید کرد. هر چه می‌گفت راست بود و راست! هر کسی لایق بخشش نبود.

آمده بود به نوعی از پسرک خداحافظی کند.

آکام را زیاد ندیده بود اما همان یک روز رابطه‌ی قوی را میانشان ایجاد کرده بود.

۹۳۹

-اومدنت؟

سر آکام از صدای نوید بالا آمد.

-به خودت آسیب زد اما به همه کمک کرد.

بازهم سکوت از سمت او و نوید ادامه داد:

-مامان خدیجه آزاد شد. نوا دیگه کتک نمی‌خوره. من می‌تونم برم جایی که خیلی وقته آرزوش رو دارم.

این بار با لبخند چشمان فندقی او را نگریست.

-بابات دیگه با ترس حیوونی مثل صدرا زندگی نمی‌کنه.

تای ابرو به همراه شانه بالا انداخت و گرفته تر افزود:

-واقعیتو فهمیدی، خاتونو دیدی!

-قسمت که می‌گن همین انگاری.

آکام به زبان آورد و نگاهش را جایی جز صورت نوید انداخت.

افکار در سر نوید به چرخش درامدند و در نهایت به جمله‌ی اکام برخورد کردند.

–حق با توئه. قسمت و سرنوشت رو نمی‌شه تغییر داد.

آکام به روی پسر لبخند زد و هر کدام زندگی را به دست سرنوشت سپرده، در اندیشه‌ای فرو رفتند. در فاصله‌ی کوتاهی از هم، در رویاهای دور از همی غرق شدند.

رویاهایی که برای هر کدام به تنهایی معنای زندگی می‌داد.

به ستون تکیه زده، رفتن‌شان را تماشا کرد.

رفتن آن هایی که تنها نام پدر و مادر را یدک می‌کشیدند.

در لحظه‌های آخر، نگاه حسرت دارشان را به روی درب اتاق آکام احساس کرد.

دایی حیدر برای راحتی او، مهمان های ناخوانده را به خانه خود دعوت کرد.

می‌دانست ماندنشان در خانه‌ی دادیار فقظ باعث آزار اوست.

در فکر فرو رفته، شقیقه به گوشه‌ی ستون تکیه زد و کمر خمیده‌ی مادر را از نظر گذراند.

چه کرده بودند با اوی پر محبت که هیچ محبت و مهری به آن دو نداشت؟

چه بد کردند با او، و چه بد کردند با خودشان. با صدایی، پلک زد خیال پشت نگاهش به پروازه درآمد و سیاهی ها در چشمان مجید نشست.

-ببخشید.

۹۴۰

دادیار سکوت را برگزید.

مجید را در این چند وقت به خوبی شناخته بود. او تلخ افزود:

-به خاطر حماقت ها و احمق بودن هام حداقل منو ببخش! هیچ کدوم از کارایی که می‌کنم از روی قصد نیست. باور کن که نمی‌خوام آزارت بدم.

چشم تر شد. پشت دست زیر چشم کشید.

نگاه به زیر انداخت.

خجالت زده بود شاید هم معذب.

-من نمی‌خواستم موضوع خواستگاری رو بگم، خودشون شنیدن. بعدشم خیلی یه هویی قصد اومدن کردن. باور کن دادیار. همه‌ش این چند وقت حرفت

تو خونه شون بود. حتی از اومدن می‌گفتن و انگاری تصمیم گرفتن عملیش کنن.

لحن آغشته به بغض مرد جوان و چانه‌ی لرزانش، صداقت گفته‌هایش را به گوش مخاطب می‌رساند.

ساعد جلو کشاند.

شانه‌ی مجید را چسبید و او را سمت خود و سمت آغوش همیشه حامی اش کشاند.

-تو کاری نکردی که.

برادر کوچک را مردانه به آغوش کشاند و افزود:

-اشتباهی هم نکردی که بخوای ببخشمت. امروز یا فردا! به هر حال من منتظر این روز هم بودم.

مجید پیشانی به شانه‌ی برادر چسباند و لب زد:

–خوشبخت بشو داداش.

دادیار سکوت کرد.

دقیقه‌ای گذشت، پسر از آغوش برادر خارج شد. اغوشی که مانند لحن صدای مرد مهربان بود.

–عروسی بیای ها!

–می‌گیری؟

متعجب پرسید و دادیار از لحن او و ابروهای بالا پریده‌اش خندید.

تصور ری‌را نیز حتی در آن لباس سفید زیبا بود.

–اگر راضی بشن، حتما می گیریم.

–این بار می‌خوای با فاطمه بیایم؟

۹۴۱

دادیار مهربان، مشتی به شانه‌ی او کوبید. لبخند زد و با لحنی که دیگر چرکین نبود، بشاش گفت:

-فاطمه بارداره، هی زابه‌راهش نکنیم. تو هم مگه کار و زندگی نداری؟

سجاد نیز مانند خود او، لبخند به لب آورد.

-یه برادر بیشتر ندارم که!

لبخند دادیار عمیق تر شد.

این پسر ساده بود و به خوبی فهمیده بود که قصدی پشت کارهایش نیست.

-به جفتتون خبر می‌دم، هر کار دوست داشتید بکنید. فعلا که باید هفت خانو بگذرونم تا راضی بشن.

-مطمئنم موفق می‌شی،دوماد مثل تو دسته گل از کجا پیدا می کنن؟

هر دو خندیدند. دادیار تشکر کرد و کمی بعد مجید را نیز راهی کرد.

ابوالفضل پس از زمزمه های درگوشی و نصیحت های زیر زیرکی تنهایش گذاشت و دایی حیدر با اطمینان خداحافظی کوتاهی کرد و رفت.

خانه در سکوت فرو رفت.

نگاهی به درب اتاق آکام کرد.

سر چرخاند و با دیدین خانه، شرمنده، پیشانی خاراند.

زمانی که او درگیر چالش جدید زندگی بود، زن دایی و آرام خانه را به دست تمیزی سپرده بودند.

گردن بالا آورد.

نگاهی به ساعت انداخت و با خمیازه‌ای عمیق، پشت دست روی لب‌هایش نهاد.

خسته بود و روز سنگینی از سر گذرانده بود و خواب دوای درد خستگی‌اش بود.

خود هم دستی به سر و روی خانه کشید.

سری به آکام و نوید که مشغول حرف زدن بودند، زد و به سوی اتاق خود قدم برداشت.

تی‌شرت از تن کند و شلوارکی پا زد.

خود را روی تخت انداخت و به ربع نکشیده، چشمانش روی هم افتاد.

در خیال ری‌را، آکام، سرنوشت، تاریکی به سراغش آمد و به دنیای رویا وارد شد.

۹۴۲

خیره‌ی فروشگاه آن سمت خیابان، آرنج تکیه به پنجره‌ی ماشین زد.

زیر نور آفتاب، چهره درهم کرد. موبایل را از دستی به دست دیگر انتقال داد و نفسی از هوای آلوده‌ی تهران که درون ماشین پیچیده شده بود، گرفت.

پا دراز کرد و کف دست زیر چانه کشید. زن پشت خط جملاتش را تند تند و بدون وقفه روی زبان می‌راند. مجالی به او نمی‌داد.

گاه می‌خندید و گاه بغض می‌کرد. گاه از سر ذوق فریاد می‌زد و گاه ملامت بار نام او را به زبان می‌آورد.

دادیار متوجه تمام حرف هایش، کلمه به کلمه‌اش را به ذهن فرا می‌سپرد.

متوجه حال او و نگرانی‌هایش بود. خوشحال بود به خاطر بودن او! به خاطر نگرانی‌هایش! به خاطر داشتنش.

هرچند پس از سال‌های طولانی و پس از نگرانی های بسیار. ضربی روی فرمان گرفت.

خیره‌ی ماشین های متفاوت با رنگ های بسیار، زبان در دهان چرخاند.

ذهنش جایی میان دقایقی بعد و همان لحظه چرخ می‌زد.

-گوشت با منه دادیار؟

تبسم زد و گوشی را جابه‌جا کرد. هجوم ماشین‌ها را که باعث تشکیل ترافیک سنگینی شده بود را دید زد و نفسی گرفت.

-کل حواسم به توئه.

زن جوان، خودکار روی کاغذ انداخت. بالشتک پشتش را کمی جا به جا کرد و همزمان گفت:

-خب پس خوبه. خواستم بگم نگران چیزی نباش. مطمئن باش اونقدر خوبی داری که چیزای دیگه پیششون به چشم نیاد.

دادیار سکوت کرد. روز خواستگاری در خاطرش نقش بست و فاطمه افزود:

-دختره! ناز داره...نازشو بکش. به خانواده‌اش اطمینان بده که می‌تونی خوشبختتش کنی. مطمئن باش کافیه بشناسنت تا عاشقت بشن.

ترافیک جلو رفت و دادیار همراه آن ماشین را راند، نفس خود را خارج کرد. سر کج کرده به پشتی صندلی تکیه زد.

۹۴۳

لب برچید و پس ثانیه‌ای تردیدش را روی زبان جاری کرد.

-مطمئن نیستم فاطمه.

فاطمه لپ‌تاپ را روشن کرد و کلافه شد. پلک بست و با شماتت لب زد:

-دادیار نگو اینطور. اصلا می‌خوای خودم برم حرف بزنم؟ بابا خب هر ادمی احتمال داره بار اول رد بشه.

چشم از شیشه‌ی مقابل گرفت و نگاهش را به جایی میان فرمان دوخت. حواسش هم آن‌جا بود و هم نبود.

-نه خواهر من. این چیزیه که خودم باید حلش کنم. اگه خودم از پسش بر نیام هیچکس دیگه نمی‌آد.

گفت در صورتی که اطمینان نداشت، خود بتواند حلش کند.

فاطمه وارد فایل مورد نظر شد و لیوان نوشیدنی را از دست همسرش گرفت. بوسه‌ی مرد روی گونه‌اش نشست و لبخند از ته دلی روی لب زن نشست.

-تو از پسش بر می‌آی. من می‌دونم که تو و ری‌را بالاخره بهم می‌رسید. هر علاقه‌ای در کنار سختی‌هاش قشنگه. اون وقت بیشتر قدر هم دیگه رو می‌دونید.

لبخند زد.چال گونه‌هایش امیدوار فرو رفتند و ری‌را نبود که انگشت میان چاله های خوش رنگ و لعابش فرو ببرد.

-امیدوارم خواهرم.

همسر فاطمه شانه‌های او را ماساژ داد و شانه را برای شانه زدن موهای فاطمه از روی میز برداشت. زن به مبل تکیه داد و گوشی را از این گوش به آن گوش داد.

-دادیار بازم می‌گم نگران نباش...خدا تو رو خیلی دوست داره داداش.

در فکر فرو رفته لب زد:

-چرا؟

فاطمه بدون درنگ گفت از آن چه روی دلش سنگینی می‌کرد.

-تو بنده‌ی عزیز خدایی. تو اوج بی پناهی، پناه پسرت شدی. تو اوج بچگی، پدر شدی...پدری کردی و الحق که خوبم پدری کردی. پناه شدی و مثل کوه پشت پسرت وایسادی. همین بسه که نگاه خدا همیشه روت باشه، چون از وقتی یه پسر بچه معصوم بودی، مرد شدی. پاک موندی. عاشق شدی، بدون ریا عاشق شدی. پدر شدی تو اوج تنهایی و بچگی. تلاش کردی...تو هوای آکامو داشتی و حالا خدا هوات رو داره.

۹۴۴

مرد بی صدایی پیشه کرد. سکوتش طولانی شد و فاطمه افزود:

-به خدا توکل کن و برو جلو.

-چشم فاطمه جان، چشم. می‌تونم برم؟

-برو عزیزم...دور سرت بگردم، مراقب خودت باش.

همسر فاطمه به او اشاره زد و زن فورا گفت:

-راستی چند روز دیگه می‌آیم ما...امیدوارم وقتی می‌ری خونه‌ی ری‌را بتونم کنارت باشم سجادم.

دیگر نام سجاد آزارش نمی‌داد. دادیار از خاکستر های از هم پاشیده‌ی سجاد ساخته شده بود.

-نمی‌خواد خواهر من.

فاطمه لجبازانه چانه بالا انداخت. تکانی به هیکل تپل شده‌اش داد و گفت:

-اِ دیگه اینقدر مقاومت نکن. گفتیم می‌آیم یعنی می‌آیم. نی نی می‌خواد پیش داییش باشه.

-دایی قربون نی نی بره...حامدم بیارش پس.

فاطمه با ذوق سر تکان داد.

کمی از نوشیدنی‌اش نوشید و نگاهی به داریوش که به تماشای او نشسته بود انداخت.

-حتما عزیز دلم، حتما.

دادیار نفس خود را خارج کرد و با سبک شدن ترافیک حرکت کرد.

با عشق برادرانه‌ای قربان صدقه‌ی خواهر رفت و برای پایان خانی و تولد خانی دیگر با خداحافظی به تماس خاتمه داد.

گوشی را روی صندلی کنار گذاشت.

نگرانی همانند موریانه به جان تنه‌ی تنومندافکارش افتاده و برای خوردن ذهنش اقدام کرده بود.

شب خواستگاری را به یاد آورد و آه کشید. جو سنگینی بود.

قطره‌های عرق چکیده از پیشانی دادیار سنگین‌تر بودند.

دستمالی به دست داشت و هر دقیقه روی پیشانی‌اش کشیده می‌شد.

با عشق همراه با ری‌را به خرید کت و شلوار رفته بود و با همان هایی که انتخاب دختر بود، مقابل نگاه او و خانواده‌اش جا گرفته بود.

۹۴۵

آکام استرس داشت و ناخن های کوتاه در کف دست فرو برده بود.

ابولفضل با نگاه‌هایش دادیار را درآغوش گرفته و مانند کوهی پشت او ایستاده بود. لیلا نیز مانند مادری دل‌نگران سمت دیگر دادیار روی مبل نشسته بود.

امیرحسین دست آکام را گرفت و دایی حیدر زیر نگاه متاسف و خشمگین پدر ری‌را دهان گشود.

از سنت پیامبر و علاقه‌ی او و ری‌را به هم گفت. او سخن گفت و مرد نگاه از دادیار خجالت زده و معذب نگرفت.

دادیار زیر زل چشمان او ذوب شد و در برابر تمام نطق‌های دایی حیدر "نه" تنها چیزی بود که خرج شد. از نظرشان برای دختر دسته‌ی گل‌شان مردی مانند او به همراه فرزندی نوجوان، کافی نبود.

پدر ری‌را مقتدر کلمات را به زبان آورد و در صورت دادیار کوفت تا مرد ایمان بیاورد از ری‌را زیادی کمتر و پایین تر است.

به اتاق نرفتند. پنهانی حرف نزدند و دهان‌شان به جای شیرینی به تلخی آمیخته شد.

آن‌ها رسم مهمان نوازی را به اجرا گذاشته بودند اما چایی نخورده بازگشتند، شیرینی که جای خود دارد.

لحن تلخ پدر ری‌را را هیچ شیرینی نمی‌توانست جبران کند.

گشاده رویی ریما در برابر اخم‌های رائین و نگاه ریزبینانه‌اش، اشک‌های ری‌را و ابراز شرمندگی ملیحه هیچ بود و آن‌ها با کوکی شکسته خانه را ترک کردند.

خانه‌ای که قرار بود خانه‌ی امید باشد اما ناامیدی را ذره ذره به جانش تزریق کرده بود.

با صدای نوتفیکیشن موبایل به خود آمد.

لب با زبان تر کرد و کف دست روی لب‌های خیس شده‌اش کشید.

"سلام دادیار. خوبی عزیزم؟"

پیامک ری‌را را خواند و خسته تبسم زد. باز هم چاله های دوست داشتنی اش در گونه فرو رفتند. خسته بود، درست اما لبخند آمیخته به امیدش برای چاله‌هایش کافی بود.

:

۹۴۶

بعد از خواستگاری هم همین پیامک را از او دریافت کرد به‌جای آغوشش.

دخترک حتی از راه دور هم معنای آرامش را به طور کامل به جا میاورد.

"خوبم عزیزم خیالت راحت هنوز نرفتم."

می‌دانست دختر نگران بود و حال او را درک می‌کرد.

سخن‌های او را حتی از لفافه‌ی کلماتش متوجه شده بود و برای آن‌ها پاسخ داشت.

"نگرانم دادیار. می‌دونم رفتار بابام چطوره."

ماشین را پارک کرد و به پیاده‌رو نگریست. می‌دانست و می‌خواست تا انتهای این کار برود. انگشتان جای ذهن نشسته و روی صفحه‌ی موبایل به حرکت درآمدند.

"از پسش بر می‌آم. باید بر بیام."

پیام را فرستاد و باز تایپ کرد.

"تو خودتو، عشقتو با جسارتت نشون دادی...حالا نوبت منه، جونِ شیرین.

لبخند ری‌را را از پشت خطوط حس می‌کرد، همینطور نفس راحت او را. دختر را می‌شناخت. بهتر از خودش.

دیگر این روزها قلبش گوشه‌ای را به ری‌را اجاره داده بود و با آغوش باز او را پذیرفته بود.

"می‌ترسم بدرفتاری کنه، می‌ترسم خردت کنه."

نگرانی دختر، لذت داشت.

عشق دختر بوی خاک آغشته به باران می‌داد.

نشان زندگی بود.

نشان ادامه دادن بدون وقفه و بدون خستگی.

"حتی اگه بکشه منو برام مهم نیست. این بار نوبت منه دختر بارون."

قند در دل ری‌را آب شد و دادیار دسته‌گل را برداشت.

به محل کار پدر ری‌را نگریست.

لحظه‌ای تردید به جانش نشست اما با پس زدن آن، جسارت به دل راه داد و نوشت:

"باید برم."

"برو. عشقم بدرقه قدم‌هات، سرزمینت پربار."

لبخندش را عمیق کرد و گوشی را درون جیب گذاشت.

در ماشین را قفل کرد و برای نزاع بر سر عشق قدم برداشت.

۹۴۷

مقابل فروشگاه بزرگ لوازم خانگی ایستاد. نگاهی به سر در آن انداخت و با نفس عمیقی وارد شد. چندین فروشنده گوشه‌ای از فروشگاه مشغول معرفی کالا بودند.

سردرگم گوشه‌ی پیشانی خاراند. دسته گل را به دست دیگر انتقال داد و درمانده نگاه چرخاند.

با مشاهده‌ی پسر جوانی، کنجی از فروشگاه به سمتش حرکت کرد اما با شنیدن نامش، از زبان فردی آشنا، گردن چرخاند.

رائین پشت به مرد جوان، دست درون جیب فرو برده، او را نگریست.

سر تکان داد و لحظه‌ای لب روی هم فشرد.

–سلام.

دادیار اما در پاسخ به او، لبخند کمرنگی زد و قدمی به جلو برداشت.

–سلام.

–این طرفا؟

رائین دلیل آمدن را به خوبی می‌دانست و تنها به قصد آزار او ادامه داد:

–اومدم با آقا ابراهیم حرف بزنم.

–بابا تو اتاقشه، بریم اون‌جا.

دادیار سر تکان داد و رائین نیز با تذکری به یکی از فروشنده ها سمت اتاق راه افتاد و دادیار نیز پشت به او، وارد اتاق تقریبا کوچکی شد.

نگاه چرخاند. با ندیدن پدر ری‌را، همراه با تعارف رائین روی صندلی که مقابل میز بود، نشست. اطراف اتاق مملوء از جعبه های لوازم خانگی بود.

-الان میاد بابا.

رائین گفت و نگاه دادیار چرخید. گوشه‌ای یخچال کوچکی و روی میز لپ تاپی به همراه جامدادی استیلی و قاب عکس خانوادگی قرار داشت.

لبخند ری‌را در قاب عکس تبدیل به انعکاس لبخند روی لب او شد.

-به چی می‌خندی؟

مردمک در حدقه چرخاند و نگاهش را روی پسر نشاند.

۹۴۸

کلاه اسپرت و کپ نشسته روی سر مانندکلاهی بود که چندی پیش بر سر ری‌را دیده بود.

-هیچی، عکس قشنگیه.

رائین نیم نگاهی به عکس انداخت و سکوت کرد.

دادیار کمر خم کرد.

دسته گل را روی میز گذاشت قبل از کمر صاف کردن، اما با صدای رائین سر بالا آورد.

-ری‌را از چیه تو خوشش اومده؟

انگشت اشاره روی لب کشید و پوزخند زد.

-این همه خواستگار خوب داره. واقعا نمی‌فهمم.

دادیار بدون آن که گارد عجیبی بگیرد، شانه بالا انداخت. پیشانی‌اش چین خورد و لب زد:

-منم نمی‌دونم.

همین آرامش مرد، رائین را خشمگین تر می‌کرد.

اصلا چرا مقابل زخم زبان‌هایش با آرامش رفتار می‌کرد؟

-برو...برو از ری‌را دست بکش. نمی‌شه...با وجود پسرت نمی‌شه.

دادیار سر چرخاند و کلافه نگاهش را جایی جز نگاه مرد جوان انداخت.

چه‌قدر مرد مقابلش با توصیفاتی که ری‌را از برادر کرده بود، متفاوت بود.

-هی باتوام.

سر بالا کشاند و رائین برنده افزود:

-مشکل فقط پسرت نیست. مشکل گذشته‌ته. مشکل ذهنته که هر روز تو مرور گذشته‌اش. ببین آقا جون!

دادیار باز هم سکوت کرد.

رائین مغلوب خشم شد.

دست در هوا تکان داد و شراره‌های خشم در چشمانش به آتش کشیده شدند.

دندان قروچه‌ای کرد و در صورت مرد براق شد.

-تو واسه ری‌را، برای خواهر من زیادی کمی! تو لیاقتشو نداری.

۹۴۹

ذهن نادانش حق را به رائین می‌داد و قلب قهر کرده، گوشه‌ای کز کرده بود.

سر به زیرانداخت. انگشت اشاره و شستش را دو سوی صورت روی چشمانش کشید.

رائین که متوجه تند رفتنش شده بود، سکوت کرده، کمر به صندلی چسباند.

-رائین جان.

رائین سر بالا آورد و دادیار نگاه نیمه سرخ شده‌اش را به او دوخت.

–من بهت حق می‌دم. اما خواهرتو شاید از تمام خواستگار هایی که براش اومدن، بیشتر دوست دارم. کنارش آرامش دارم. حساسیتت سر خواهرت، کاملا منطقیه. اما اجازه بده تا من خودمو ثابت کنم.

سر بالا آورد تا ادامه بدهد اما با گشوده شدن درب اتاق، گردن سمت آن چرخاند و با ابراهیم که دستمال کاغذی روی صورت خیس خود می‌کشید، مواجه شد.

رو پا ایستاد. چهره‌ی مرد با دیدن خواستگار دخترش درهم فرو رفت.

نیم نگاهی به پسرش که روی کاناپه لم داده بود انداخت.

چشم از او گرفت و هنگام خشک کردن پشت دست با دستمال قدمی به جلو برداشت.

–سلام.

دادیار لبخند معذبی زد و گفت:

–سلام. عذر می‌خوام مزاحمتون شدم.

مرد سکوت کرده، از مراحم بودن دادیار سخنی به زبان نیاورد. قدمی به جلو برداشت.

کنار پسرش نشست و در همان حال خشک، کلام نشسته در ذهن را با صورت مسئله‌ای دیگر طرح کرد.

–مشکلی نیست.

دادیار لب با زبان تر کرد.

انتظار این خشکی را داشت.

قبل از آن که او سر حرف باز کند.

ابراهیم خشک و بدون هیچ نرمشی، جملاتش را به صورت مرد جوان کوباند.

۹۵۰

-فکر می‌کردم روز خواستگاری همه چی تموم شده باشه.

-امروز اومدم که اگر زمانش رو دارید، برای بار دوم دختر خانم تون رو ازتون خواستگاری کنم.

رائین خشمگین چشم بست.

لب زیرین کنجی فرستاد و کلافه سرانگشت روی خشکی پلک کشید.

–جوابم همونی هست که روز خواستگاری بهت گفتم.

دادیار خیلی متین سر تکان داد. کمی خود را جلو کشید و لب با زبان تر کرد.

–می‌شه دلیل‌تون رو بهم بگید، تا بدونم سر چه چیزی لایق نبودم؟ اون شب از هیچ دلیلی برای من نگفتید.

ابراهیم پیشانی صاف کرد. دست بالا برد و محاسن خود را به چنگ کشید.

-دلیلی واضح تر از پسرت؟ یک بار ازدواج کردنت؟ گذشته‌ی پر از زخمت؟ اما مهم ترین دلیل پسرته. کافی نیست؟

دادیار می‌دانست که مرد مقابل با توضیحات ری‌را و رائین و البته دایی حیدر در مراسم به موضوعاتی از گذشته اشراف دارد.

-از نظر شما که پدر ری‌را هستید مسلما کافیه.

-دختر منو دوست داری؟

دادیار با آرامش، آرنج روی زانو نهاد.

دست دراز کرد و مچ همان دست را ران پایی که روی پا دیگر افتاده بود، گذاشت.

-بدون شک، بله.

مرد سر تکان داد. کمی خود را جلو کشاند.

نگاه رائین میان پدر و دادیار به گردش درآمد و نتوانست ذهن پدر را برای سوالی بعدی بخواند.

-از پسرت می‌گذری؟

تای ابروی رائین متعجب بالا رفت و آفتاب لبخند از روی لب های دادیار رخت بست.

-شما از بچه هاتون می‌گذرید؟

۹۵۱

مرد که انتظار چنین پاسخی را داشت، سر تکان داد و گفت:

-سوالمو جواب بده پسر جون.

-به هیچ عنوان، مگه این که اون روز مرده باشم.

نگاه مرد روی چشمان مصمم دادیار نشست.

او اما لبخند زد.

-شما می‌تونید خودتون رو از بین ببرید؟

مرد صامت ماند و دادیار عمق بیشتری به لبخندش داد.

-آقا ابراهیم، آکام خود منه! آدمیزاد خودش رو نمی‌تونه کنار بذاره چون بعدش صرفا می‌شه یه جسم زنده‌ی متحرک همراه با روح مرده.

ابراهیم کنجکاو شنیدن سخنان مرد جوان سکوت کرد.

رائین، با شنیدن جواب هوشمندانه‌ی او، سرانگشت روی لب کشید و با دندان، جداره‌ی داخلی دهان را به دندان کشید.

–من صرفا سیزده، چهارده سالم بود که یه موجود کوچولو رو گذاشتن تو بغلم، زمانی که تنها بودم، بدون هیچ پناهی! هفده سال تمام کنار اون موجود رشد کردم. کودکیم، نوجوونیم و جوونیم کنار اون گذشت. درس خوندم، کار کردم چون تنها یه دلیل، یه انگیزه برای ادامه دادن داشتم.

دادیار سکوت کرد.

سیاهی‌هایش در صورت مرد دو دو زد اما حسی میان چشمان او پیدا نکرد.

بنابراین ادامه داد بدون آن که به آخر قصه بیندیشد.

-گذشته‌ی چرکین و پر از زخم من به قول شما و رائین جان وسط بود و هست چون یه موجود دوست داشتنی از همون گذشته تو زندگی حال من بود و هست و خواهد بود.

-تو از پسرت می‌گی و انتظار داری من دخترمو بسپرم دستت؟ این طور که بوش میاد پسرت حتی قبل از ری‌را و اولویت قرار می‌گیره برات. چرا باید دخترمو دست مردی مثل تو بسپرم؟ تویی که با حرف جدایی از پسرت، تن و بدنت می‌لرزه.

۹۵۲

هر دو پا کنار هم جفت شدند.

ساعد روی زانو کشاند و انگشتانش را درهم قفل زد.

–می‌ترسیدم، حتی می‌ترسم. تنها ترسم از دست دادن اون کسی بود و هست که برای خندیدنش، حاضرم دنیا رو جا به جا کنم. ری‌را نه بالاتره و نه پایین تره. پسرم تو جایگاه خودش قرار گرفته و ری‌را تو جایگاه همسرم، فردی که برای زندگی مشترک بعد از این همه سال انتخابش کردم، قرار می‌گیره.

درنگی کرد و به دنبال آثار سخنانش در صورت مرد هیچ نیافت.

بی‌حسی مطلقی که ری‌را از آن در برابر پدرش می‌گفت را حال در این مرد یافته بود.

-آکام من قرار نیست آسیبی به زندگی من و ری‌را بزنه. پسرم ان‌قدری هم مرد شده که گمون نکنید به خاطر بچه‌م می‌خوام ازدواج کنم. چون اگر چنین قصدی داشتم خیلی وقت پیش، زمانی که آکام یه پسر بچه بود باید این کارو می‌کردم نه حالا که پسرم تو آستانه‌ی هجده سالگی هستش.

مرد باز سکوت کرد و دادیار باز از خود دفاع کرد. دروغ نبود اگر رائین اعتراف می‌کرد که از جسارت مرد، خوشش آمده است.

هم جسارت و هم حمایت از پسرش!

-گذشته‌ی من جز آکامی که رد پاش پاک شدنی نیست، تو گذشته می‌مونه. تمام سال هایی که آکام کنار من بزرگ شد، صرفا یه ذهنیت خیلی کم از من و مادرش داشت. یه ازدواج زود هنگام، مرگ مادرش و اومدن من به تهران برای امنیت خودش. تو تمام این سال ها پسر من تو آرامش مطلق زندگی کرده بود. از گذشته حرفی نبود تا همین چند وقت اخیر که اطلاع دارید.

ابراهیم صادقانه پرسید تا صادقانه پاسخ بگیرد.

-من چرا باید بهت اطمینان کنم؟ چرا باید دختر دسته گلمو بسپرم دستت و بعدش باعث بشم دخترم کلی

حرف و کنایه از فامیل بشنوه. پسر جون در واقع دختر من یه دختر بی‌تجربه‌س و تو...

۹۵۳

ادامه‌ی حرف خود را خورد. به لبخند دادیار گرد غم پاشیدند.

-اگر منظورتون از تجربه یه اسم تو شناسنامه هست که درسته، من تجربه داشتم اما اگر منظورتون عاشقیه! منم مثل دخترتون اولین باری هست که عاشق می‌شم.

-قانع کننده نیست، خودت می‌گی گذشته‌ت روزای اخیر برگشتن. از کجا معلوم، زندگی دختر من دستخوش غم و بدبختی و اضطراب نشه؟

-رفتن. فقط یه سایه از گذشته بودن که خواستن به یادم بیارن چی شده که این جا و تو این جایگاهم. به شما حق می‌دم. شاید اگر روزی، یکی مثل خودم، دختر نداشته‌ام رو خواستگاری کنه، واکنش بدتری نسبت به شما نشون بدم. اما بدون ریا، بدون دروغ، دخترتون رو دوست دارم. ری‌را اولین خانمی هست که قلبم رو تمام و کمال بهش دادم.

رائین آچمز شده تن جلو کشاند.

ابراهیم همچنان سکوت کرد و رائین از پدر پیشی گرفت.

-از کجا بدونم خواهرمو خوشبخت می‌کنی؟ فقط رو یه قول حساب کنیم؟

دادیار نگاه بالا کشاند و از تکان مردمک های مرد روی پسر، متوجه شد که او هم منتظر پاسخ است.

-من قولی بابت خوشبخت کردن خواهرت نمی‌دم، چون خوشبختی تو قاموس هر آدمی یه طوری معنی شده اما می‌تونم قول بدم همه‌ی خودمو می‌ذارم براش اما این که بعد از این هم کنار من احساس خوشبختی کنه یا نه، به ری‌را مربوطه. اما من با تمام وجود تلاش

می‌کنم تا ری‌را همیشه تو پس زمینه‌ی ذهنش حس خوشبختی داشته باشه.

دادیار سکوت کرده، سر به زیر انداخت و ابراهیم متفکر او را نگریست.

مرد کم سن و سال مقابلش عجیب بود.

اما همچنان دلش رضا نبود، ری‌را را به او بسپرد.

-مسخرس، حتی یه قول خوشبختی نمی‌تونی بدی!

۹۵۴

دادیار سر بالا آورد.

نمی‌دانست مرد مقابلش بی منطق است یا خود را به بی منطقی زده.

چیزی را از او می‌خواستند که نشدنی بود.

قول دادن در اوج بدقول بودن، کار سختی نبود.

خیلی از انسان ها صرفا از سر وقت گذرانی قول می‌دهند و به سختی به آن عمل می‌کنند.

–من قول خوشبختی بدم و خوشبختش نکنم، این قول به چه دردی می‌خوره؟

شانه بالا انداخت و افزود:

–من پیش بینی از آینده ندارم.

نگاهش سمت نگاه موذی رائین کشید.

متوجه شده بود که قصد آزارش را دارد.

-تو می‌تونی به کسی برای خوشبختی قول بدی و بدون شک عمل کنی؟ می‌تونی با اعتماد بگی هیچ اتفاقی نمیفته؟

سر تکان داد و خود پاسخ خود را داد.

-من نمی‌تونم چنین قولی بدم. اما قول می‌دم تمام خودم رو برای لبخند و خوشبختیش بذارم.

مرد خسته، دست روی سیبک گلو گذاشت همان را اطراف گردن امتداد داد.

-دل من رضا نیست به این وصلت.

دادیار پلک روی هم گذاشت و برای بار هزارم در دل حق داد که او را نخواهند.

حق می‌داد که داماد مورد پسندشان مانند دادیار نباشد.

سایه‌ی نحس مشکلات و گذشته دست از سر او بر نمی داشتند.

–من دخترتون رو دوست دارم. اولین کسی هست که چنین احساسی بهش دارم.

لب خشکیده‌اش را با زبان تر کرد و افزود:

–برای جلب اطمینانتون هم تمام تلاشم رو می‌کنم اما...

مکث کرد. خطوط پیشانی یک دیگر را در آغوش گرفتند و گفت:

-ری‌را میون طوفان زندگی من، یه ساحل امنه، بذارید طعم خوشبختی رو بچشم...بذارید بفهمم یه زندگی واقعی چه‌طوریه!

درنگ کرد. لبخند زد و احساس لبخندش، غم توام با عشق بود.

-من خیلی تلاش کردم تا به این جا و به این نقطه برسم، نذارید از تمام خودم ناامید بشم.

۹۵۵

دستانش را دو سمت آلاچیق به لبه‌ی صندلی تکیه زد و نفس عمیقی از هوای سرد باغ خانه‌ی توکلی ها گرفت.

رائین تمام تصوراتش را با خاک یکسان کرده بود. چشم چرخاند و رو به او که کف زمین، زانوهایش را در شکم جمع کرده، لب زد:

-سرما می‌خوری، بلند شو.

پسر جوان بدون توجه، لب روی لب کشاند.

تکیه زده به دیواره‌ی آلاچیق مورد علاقه‌ی پدر و مادر، دست دراز شده را روی زانویش را چرخاند.

-از رائین دلخوری؟

-نباشم؟ هیچ وقت فکرشم نمی‌کردم، رائینی که همیشه پشتم بوده، یه هو این طوری پشتمو خالی کنه.

امیرپارسا بدون آن که به دختر نگاه کند. چشم در حیاط چرخاند. کف دست روی بازوی دست دیگر گذاشت و چانه روی زانو نهاد.

-برادره! حق داره.

ری‌را لحظه‌ای به اویی که هم حواسش این جا بود و هم نبود نگاه دوخت. چنگی به کیف کوچکش زد. حتی امیرپارسا هم درکش نمی‌کرد. برخاست و با خروج نفس عمیقی از سینه، کف دست روی پیشانی کشید.

–من برم، دادیار در دسترس نیست، برم شاید بفهمم چی شده.

پشت به امیرپارسا کرد اما با صدای او ایستاد.

–رائین حق داره اما دادیار می‌تونه خوشبختت کنه.

سمت او چرخید و پارسا ادامه داد:

–قدر جواهر رو می‌دونه. سختی کشیده‌س.

خود را روی زمین مقابل امیرپارسا، بدون توجه به خاکی شدن پالتوی کرمش انداخت.

چشمان خاکستری پسر در جنگل های آشفته و بارانی دختر نشست.

–خب که چی؟ گریه می‌کنی که چی؟ این سوسول بازی ها چیه، جمع کن بابا! انتظار نداشتی که بابات بگه بیا بردار، دخترم مال تو.

تغییر چهره‌ی دختر به چشم امیرپارسا آمد.

دست دختر بالا رفت و انگشتان گره خورده‌اش با قدرت کمی، روی شانه‌ی پسر جوان نشست.

–خیلی گاوی امیرپارسا.

۹۵۶

مردمک های غرق خون پسر، در حدقه چرخید و خسته روی دختر نشست.

-پاشو برو ری‌را، پاشو مخمو خوردی.

ری‌را روی زانو خود را سمت پسر کشاند. جفت دستانش را روی زانوی پارسا گذاشت و نگران پرسید:

-پارسا خوبی؟

چشمان خسته‌ی پسر، در نگاه دختر نشست. خوب نبود. هنوز خیلی فاصله داشت با مرد آن روزها!

-آخرین جلسه‌ت با دادیار کی بود؟

-دیروز.

به آرامی لب زد و ری‌را باز پرسید.

-منظمه؟

امیرپارسا سر تکان داد و با حس دردی در گردن، دست روی آن کشاند. سایه ها هنوز میامدند اما نه مانند قبل! هنوز گاهی نمی‌توانست به خواب برود. یا به خواب می‌رفت و آشفته با کابوس تن عریان خود از خواب می‌پرید. کابوس لمس تنش به دست مردانی که جز شهوت به هیچ نمی‌اندیشدند. سر کج کرد و شقیقه به زانو تکیه زد. بغض نشسته در گلویش را فرو فرستاد اما سیبک بالا و پایین شده‌اش، حال دل آشفته‌اش را در چشمان ری‌را فرو برد.

-پارسا.

سر چرخاند. چانه‌ی جمع شده و لرزانش را به زانو چسباند و بازوهای آب رفته‌اش را دور مچ پا پیچاند.

–خوابم نبرد...یعنی برد اما...

چهره‌ی ری‌را درهم رفت و بغض، زمین حنجره‌ی پسر را به لرزه انداخت.

نفس می‌خواست و نبود. شانه‌هایش به زیر افتادند و صدا راه گلو را ترک کرد.

–فقط یه ساعت. وحشتناک بود.

قطره اشکی از چشمش چکید. ری‌را دست جلو برد و قطره اشک روی گونه‌ی پسر را با سرانگشت لمس کرد.

–جانم.

–ری‌را.

بغض آلود نام دختر را به زبان آورد و به ناگهان ترکید. گویا بغض منتظر فرصتی برای ترکیدن بود.

مانند کودک جفت دستانش را مقابل صورت گرفت و از ته دل اشک ریخت. شانه‌های مردانه‌اش می‌لرزید و دل دختر را خون می‌کرد.

۹۵۷

توکلی بزرگ از فاصله‌ای نه چندان دور، شاهد اشک های پر از زجر پسر شد و کاری از دستش بر نیامد.

امیرپارسا باید به آرامی راه درمان را پیش می‌گرفت.

نباید انتظار داشته باشند در مدت زمانی کوتاه، امیر پارسای قبل به آغوششان باز گردد.

امیرپارسا تمام صورت را پوشاند و میان بغض و هق هقش، صدایش را به گوش دختر رساند.

-درد داره ری‌را. هر بار حس می‌کنم دوباره لمس می‌شم...

نفسی گرفت و نفس بالا نیامد. حفره‌ای ساخت و به سختی خود را به بیرون پرتاب کرد. نفس‌هایش یکی در میان از سینه خارج شد.

-مثل یه آشغال بودم میون دست هاشون...ری‌را...ری‌را.

باز صدای هق هقش بلند شد و دستان دختر به یاری تن بی‌جان پسر شتافت.

او را در آغوش کشید و سر پسر بی نوا روی سینه‌اش نشست.

-گاهی می‌گم شاید دارم تاوان تفریح های بی حد و مرزمو می‌دم. من ...ولی به خدا هیچ کسو هیچ وقت زور نکردم که باهام باشه.

ری‌را چانه بالا کشاند. بغض فرو فرستاد و سر پسر زیر گلویش جا گرفت.

انگشتانش روی کمر پسر کشیده شد و ذره ذره نوازش را به جانش تزریق کرد.

اما سکوت کرد تا پسر خالی شود از رازهای پر از درد.

-ری‌را...کاش تموم بشه...یا تموم بشه یا بمیرم.

ترسیده از افکاری که در سر پسر، در حال شکل گیری بود، شانه‌های امیرپارسا را چسبید.

درد خود را رها کرد و درد پسر را در آغوش کشید.

او را از خود فاصله داد و اخمی میان جفت ابرو نشاند.

-این بود تلاشت؟ تجاوز تاوان نیست امیرپارسا. هر کسی که قربونی تجاوز می‌شه گناهکار نیست. هیچ گناهی چنین تاوانی نداره. تو؟ تو چیکار کردی که خودت رو مستحق چنین چیزی می‌بینی؟ می‌خوای

بمیری؟ این همه جنگیدی، خوب بمونی، سرپا بشی که حرف از مردن بزنی؟

۹۵۸

تند تند سخنانش را به صورت رنگ پریده و لرزان پسر کوباند.

امیرپارسا دیگر مانند آن روزها و بیمارستان نبود. بهتر شده بود.

خیلی بهتر! اما زمان نیاز بود برای کامل روی پا ایستادنش.

دقیقا مانند کودکی که به تازگی راه رفتن یاد گرفته‌اس.

ان‌قدر باید به زمین بیفتد تا رووون راه رفتن را از بر شود. باید به زمین بیفتد.

راه برود تا به دویدن برسد.

روح و روان آشفته و به عذاب نشسته‌ی امیرپارسا نیز نقش همان کودک را داشت.

-دورت بگردم، می‌گذره...باشه؟ امیرپارسا تو قشنگ ترین رفیقی هستی که من دارم...رفاقتمون رو از بین

نبر. تو دیگه فقط رفیق من نیستی که! رفیق دادیارم هستی.

تلخندی روی لب پارسا نشست.

کمی به عقب رفت و پشت دست زیر چشم کشید.

آهی از سینه‌اش خارج شد و مستقیم در قلب ری‌را نشست.

چشمان سرخ و نگاه کسل و کرختش، کافی بود برای درآمدن بغض ری‌را! اما باید محکم می‌ماند. این بار پسر خود را جلو کشاند و دستانش را دور شانه‌ی دختر حلقه کرد.

-خوشبخت بشی آبجی...مثل خواهر بودی و هستی برام.

آخ جمله‌اش اندازه هزاران کادوی ناب، شیرین بود.

امیرپارسا همیشه حال خوب را به او هدیه می‌داد.

هیچ وقت ارزشش را پایین نیاورد. پارسا مستحق این روزها و این اتفاقات نبود.

چانه‌اش را به شانه‌ی پسر فشرد و محکم تر در آغوشش گرفت.

نگران اتفاقات پیش رو بود اما در این لحظه آغوش امیرپارسا پر از حس خوب بود. کمی گذشت. هر دو آرام تر شدند.

هر دو نیاز داشتند به یک دیگر، برای آرام شدن، برای بهتر شدن. کمی بعد، خانه‌ی توکلی ها را به مقصد خانه ترک کرد.

شب قبل به دادیار گفته بود که به دیدن امیرپارسا میاید. او با جانش دیگر حرف مخفی نداشتند. دادیار نفس بود و نفس می‌ماند.

پیامکی به دادیار ارسال کرد و نگران از ارسال نشدنش، دست زیر شال و موهای آشفته‌اش فرو برد.

موبایلش هم در دسترس نبود.

۹۵۹

مضطرب، ناخن به دندان گرفت. استرس در جانش رخنه کرده بود. شماره‌ی دادیار را گرفت و باز عدم دسترسی، ترس به جانش انداخت. از پنجره به بیرون خیره شد.

انسان های در حال گذر! بدون شک هر کدام دغدغه‌ی بزرگی در سر می‌پروراندند.

هر کدام در دنیای جداگانه‌ای سیر می‌کردند و رویاهای مختلفی را در سر به تصویر می‌کشیدند. تصویر آینده همراه با دادیار زیبا بود.

دادیار همانی بود که عمری به دنبالش گشته بود و حال در این زمان و در این سن به او رسیده بود.

از این که پا جلو گذاشت، پشیمان نمی‌شود. او، لایق بود. سجاد دیرینه و دادیار این روزها لایق عاشقی بود.

لایق پرواز با لبی خندان. دست زیر چانه نهاد. ناخن‌هایش مقابل لب‌ها بخیه شدند.

دادیار همانی‌ست که می‌تواند پر پرواز زخمی‌اش را درمان کند و او را در اوج آسمان برای پروازی خاطره انگیز رها کند.

با مرد می‌شد به اعماق دنیا سفر کرد. به تمامی زیباهایی که یک عمر مقابل نگاهت بوده و آن ها را با چشم باز ندیده‌اش.

نفس عمیقی مسیر ریه هایش را ترک کرد و از میان لب‌های نیمه بازش خارج شد. امسال، عجیب ترین سالی بود که به عمرش دید. عاشق شد.

دل داد به مردی که روزی گمان نمی‌برد به ایده‌ئال هایش بخورد اما دادیار آذر آمد تا سمفونی در گوشش بنوازد و تمام ایده‌ئال هایش را زیر و رو کند. تبسم شیرینی روی لب‌هایش از رویاپردازی‌هایش نشست.

دادیار برای او همه چیز بود و همه چیز می‌ماند. حتی با نامش، آن تکه گوشت نشسته در سمت چپ سینه‌اش، مملوء از عشق می‌شد.

دادیار آذر همان مرغ آمینی بود که سال ها منتظرش بود. همان مردی که توانایی خوشبختی هر زنی را دارد.

مردی که سر تا سر بدنش را قلب فرا گرفته بود. احساس داشت و عشق می‌ورزید.

بغض کرد و گلویش به تپش افتاد.

۹۶۰

دلتنگ شده بود. دلتنگ نجابت مرد دوست داشتنی‌اش. بودن فردی که با جان و دل دوستش داشته باشی، شیرین است.

آن هم مردی مانند دادیار آذر. گذشتند و گذشتند امروز به این جا رسیدند. به حسی که از واقعی بودنش مطمئن بود. دادیار را با پسرش قبول کرده بود. به این باور رسیده بود که دادیار آذر همراه با آکامش آن مرد دوست داشتنی و سرزنده است. دادیار همان مردیست که کنار پسرش پر از شیطنت و سرزندگی می‌شد.

همانی که مانند پسرکی هجده نوزده ساله آتش می‌سوزاند و می‌خندید.

دادیار با پسرش رشد کرده بود، با او یک روح در دو جسم شده بودند و خوب می‌دانست جدایی آکام به معنای نیمه ماندن روحش می‌شود.

او اکام را به عنوان برادر کوچکی پذیرفته بود. همان برادری که می‌دانست مانند پدرش مرد بار آمده است.

نفس عمیقی کشید. ساعد پایین اورد و پشت سر به صندلی تکیه زد. در فکر گذشت و متوجه نشد، چه زمانی ماشین مقابل خانه ایستاد.

دستی به سر و وضع خود کشید. هزینه‌ی ماشین را حساب کرد.

با چنگی به کیف کوچکش پیاده شد. نیم نگاهی به صفحه‌ی سیاه موبایل انداخت و با ندیدن پیام یا

زنگی از سمت او، کلافه دست به پیشانی جمع شده‌اش کشید.

سمت خانه حرکت کرد. زنگ در را زد که بلافاصله در گشوده شد. متعجب تای ابرویی بالا انداخت و وارد شد. در اصلی خانه باز بود.

از همان میان هم صدای بلند پدر که بیشتر به فریاد شبیه داشت، به گوشش رسید.

متحیر قدم تند کرد. پدرش اهل داد و فریاد نبود. مستبد بود اما در مشاجره صدایش از حدی بالاتر نمی‌رفت. به سمت درب اصلی خانه، نگران قدم تند کرد.

قلبش تند به قفسه‌ی سینه‌اش می‌کوبید. پا روی آخرین پله گذاشت.

قدم بلندی برداشت و در را کامل گشود. صداها واضح تر به گوشش رسید.

-حق نداری سنگ جلو پاشون بندازی.

۹۶۱

صدای مادرش آمد و حواسش پرت رائین شاکی تکیه زده به دیوار شد.

صدای پدر و مادر از آشپزخانه به گوش می‌رسید.

-گفتم نه یعنی نه.

رائین به تاسف سر به زیر انداخت. دستانش را روی قفسه‌ی سینه صامت گذاشت و نیم نگاهی به ری‌را که مقابل در ایستاده بود انداخت.

ری‌را نگاه از برادر گرفت و رو به ریما که ترسیده به گوشه‌ی مبل نشسته و انگشت به دهان خیره‌ی آشپزخانه بود، شانه بالا انداخت و لب زد:

-چی شده؟

ریما لب روی هم فشرد. شاکی نگاهی به رائین انداخت و سمت خواهرش گام برداشت.

-هیچی بحششون شده.

ری‌را جلوتر رفت. کیف کوچکش را روی میز گذاشت و پاکتی که امروز به خاطرش از خانه خارج شده بود را هم با احتیاط روی میز گذاشت.

-الکی مگه دعوا می‌شه؟

رائین تکیه از ستون گرفت. قدمی به سمت ری‌را برداشت و صدای بلند پدر باز به گوش سه فرزندش رسید.

-بسه...بسه ملیحه، نه یعنی نه! هیچ می‌فهمی؟ طرف یه پسر همسن ریما داره. با اون می‌خواد زندگی کنه دخترت؟ عقلتون رو از دست دادید؟

ری‌را، عصبی لب با زبان تر کرد. کف دست زیر چشم چسباند و رائین جلوتر آمد.

–امروز دادیار اومده بود.

فریاد ملیحه و بلافاصله صدای شکستن چیزی، ادامه سخن پسر را برید.

–عاشقشه، عاشقشه، تو بفهم! باید مثل ما بشه؟ مثل ما بدون عشق؟ که بچه هامون تو حسرت یه محبت معمولی از سمتمون موندن؟ دخترت عاشق شده. چیزی که من و تو هیچ وقت تجربه‌اش نکردیم ابراهیم.

رائین کلافه چشم بست و ریما بغض کرده خود را در آغوش گرفت. چه سخت بود پدر و مادرت از عشق نداشته شان به یک دیگر سخن بگویند.

–من هیچی کم نذاشتم تو این زندگی کوفتی.

۹۶۲

مرد غرید و زن با اشک چشم باز فریاد زد.

-کاش بفهمی همه چی پول نیست ابراهیم. دخترت عاشق شده. اون مرد هیچی کم نداره. حق ندارید با پسرت وایسید در برابر خوشبختیش. وقتی اسم پسره میاد، لبخندی می‌زنه که من تو سی سال زندگی با تو این طوری نخندیدم.

-بسه ملیحه...بسه.

فریاد زد و صدای فریاد در گوش سه فرزندش پیچید. رائین مغموم چشم بست و ریما با چانه‌ای لرزان در آغوش ری‌را فرو رفت.

ری‌را اما سر به زیر به رابطه‌ای اندیشید که جنجال به پا کرده بود.

-اذیتشون نکن مرد. بذار این بچه ها به هم برسن. پسره اومد باهات حرف بزنه، تو باز ناامیدش کردی؟ این درسته آخه؟ بذار ری‌را محبتی که با ما تجربه نکرد رو با شوهرش تجربه کنه.

سر چرخاند سمت رائینی که خیره‌ی آشپزخانه، لب می‌گزید.

-به دادیار چی گفتید؟

پسر جوان دست به پیشانی کشید و هوای مسموم خانه را بلعید.

-اومد، حرف زدیم...بابا گفت باید فکر کنه. چیزی نشد.

بغض گلوی دختر را سوراخ کرد اما نشکست تا با قدرت دفاع کند از مردی که امروز برای دفاع از او رفته بود.

-باز کوبیدینش؟ باز با گذشته‌ای که دست خودش نبود بی پناهش کردید؟

شانه بالا انداخت. چینی به پیشانی انداخت و دیگر توجه‌ی به مشاجره پدر و مادر نکرد.

–حق ندارید با دادیار این کارو بکنید. شخصیتش، نجابتش، مردونگی‌ش خیلی بالاتر از این حرف هاست که هر دقیقه به خواست خودتون از بین ببردیش. رائین خان اون مرد از تو همچین بزرگترم نیست ولی یه زندگی داره اندازه زندگی پدر شصت ساله‌مون.

انگشت تهدید مقابل چشمان همرنگ خود گرفت. پلک چپش نبض زد و رائین مسکوت خیره‌اش ماند.

–اجازه نمی‌دم حرمتشو بیارید زیر پا. من دادیار دوست دارم...عاشقشم در واقع. دادیار مردی که من می‌تونم کنارش از ته دل خوشبخت باشم.

۹۶۳

-ما بدتو نمی‌خوایم، ری‌را تو و ریما جون منید.

می‌ترسم! می‌ترسم تو این وسط از بین بری. می‌ترسم نتونی پسرشو تحمل کنی.

دست در هوا تکان داد و مقابل برادر کمر خم کرد.

-تو رو به خدا قسمت می‌دم رائین بس کن. مگه من بس نکردم؟ هانیه رو خواستی، چیزی گفتم؟ بسه داداش...من دادیارو می‌خوام. دادیار همه‌ی اون چیزی که من این دنیای لعنتی طلب دارم. ازش نمی‌گذرم رائین...حالا زورتون رو بزنید، ببینیم کی برنده می‌شه.

ریما نگران به خواهر و برادرش خیره شد. از نظر او مرد انتخابی ری‌را نه تنها بد نبود، بلکه میان مرد های اطرافشان زیادی مرد بود.

-باشه...باشه آبجی، باشه. فقط یه روزی دلتو شکوند. یه روزی دووم زندگی باهاشو نداشتی، خودم یه تنه پشتتم.

پسر جوان شانه بالا انداخت و ری‌را باز از نو فهمید که برادرش چه‌قدر با رائین چند ماه پیش متفاوت شده است، خسته کف دست روی چشم کشید.

-ری‌را من فقط نگرانتم. دوست ندارم اشکتو ببینم. دوست ندارم به قول مامان یه عمر بدون عشق زندگی کنی...اما بدون هر جا کم آوردی تا وقتی زنده باشم، پشتتم...کسی از گل نازک تر نمی‌تونه بهت بگه. ما تا

یه جایی می‌تونیم مانع بشیم. امروز دادیار اومد. حرف زدیم...دوست داره. نگاهش که به عکست افتاد لبخند زد. امیدوارم همون طور که پدر خوبی بوده، همراه و همسر خوبی هم باشه.

آب دهان فرو فرستاد و لب روی هم فشرد.

-چون نباشه، خونش حلاله، پسرش یتیم می‌شه.

ری‌را قدم جلو برداشت و در آغوش رائین فرو رفت. رائین لبخند زد.

دست دراز کرد و ریمای کوچکی که به کاناپه تکیه زده بود را سمت خود کشاند و هر دو خواهرش را با تمام عشق برادرانه‌اش در آغوش کشید. بوسه‌ای روی موهای ری‌را و ریمایش زد و در سکوت چشم بست.

۹۶۴

آن ها درگیر بحث بودند و نفهمیدند که صدای پدر و مادر خوابیده است. ابراهیم و ملیحه از آسپزخانه خارج شدند.

مرد دخترانش را در آغوش پسرش دید. باید قبول می‌کرد که پدر خوبی نبوده است.دخترها از آغوش برادر خارج شدند.

نگاه ابراهیم رنگ باخت و با یاد سخنان ملیحه، سر به زیر انداخت. شوق نگاه دخترش، حسی بود که هیچ زمان کنار آن ها تجربه نکرده بود.

رضا نبود به وصلت اما می‌دانست با مخالفت بیشترش، توجه دخترش را بیش از پیش از دست می‌دهد. ناراضی، دست به محاسنش کشید و مردانه اشک چشم فرو فرستاد.

ناز دختر نکشید و امروز دخترش مردی را انتخاب کرده بود که حتی با نگاه به عکسش لبخند می‌زد.

دنیای عجیبی بود اما دخترش حق داشت، به دنبال محبت نکرده‌ی او، پی محبت دیگری برود.

سر تکان داد و دست به گلوی سرخ شده‌ی خویش کشید. تن حرارت داشت و گر گرفته بود.

ری‌را لحظه‌اش با نگاه پدر را در آغوش گرفت و بغض کرده، نگاه به چشمان و بینی سرخ شده‌ی مادر انداخت.

در نهایت مغموم چشم گرفت از او و پدر.

-ری‌را.

سر بالا آورد و رائین نیز مضطرب پشت خواهر ایستاد. هرچند که نگاه پدر را خوانده بود.

-پسره رو دوست داری؟

دختر جوان سر به زیر انداخت. خجالتی نبود اما رابطه‌ی او و دادیار مانند هر رابطه‌ای نبود. ابراهیم جواب دختر را می‌دانست.

نفس پر دردی از سینه خارج کرد و منتظر به تماشای فرزند ارشدش نشست.

–جواب بده، سر نناز پایین.

جداره‌ی داخلی دهان به دندان کشید. سرانگشت اشاره زیر چشم کشید و همزمان با خروج نفس از سینه، لب زد:

-آره.

مرد سکوت کرد و ری‌را لب روی هم فشرد.

-این کافی نیست ری‌را...مطمئنی از تصمیمت؟

سر بالا آورد. او جسارت این را داشت تا پیش مرد از علاقه‌اش بگوید، پس این بار هم می‌گفت. باید از این خان هم رد می‌شد.

زمانی که این تصمیم را گرفت، از همه چیز خوب آگاه بود.

-هیچ وقت اندازه‌ی امروز مطمئن نبودم بابا! هیچ وقت اندازه علاقه‌ام به دادیار مطمئن نبودم.

مرد سکوت کرده خیره‌ی دخترش شد و ملیحه پشیمان از سخنان درون آشپزخانه، نگاه به نیم رخ همسرش داد.

-با پسرش کنار میای؟ ری‌را نیای دو روز دیگه بگی با پسرش نمی تونی کنار بیای، هم خودتو از بین ببری هم اون مردو.

لب های خشک شده‌اش را با زبان تر کرد و گفت:

-من با آکام کنار اومدم بابا.

-من دلم رضا نیست، اینو می‌دونی؟

اشک به شبنم نشست، میان جنگل های بارانی دختر.

-بذار خوشبخت بشم بابا.

مرد سر تکان داد. دیگر از دست او خارج بود. عشق به ستاره نشسته میان نگاه دختر، حرفی نمی‌گذاشت برای ادامه دادن.

ری‌را با همان جملات کوتاه ازحرف دلش گفته بود. سخنان امروز مرد جوان کمی آرامش را به قلبش راه داده بود و حال پس از حرف های همسرش، بهتر می‌توانست تصمیم بگیرد.

-دیگه از دست من کاری بر نمیاد. امیدوارم خوشبخت بشی.

مکثی کرد و ستاره‌ی نگاه دخترکش را روشن کرد.

-بگو بزرگترش زنگ بزنه خونه.

ری‌را چانه لرزاند و سر به زیر انداخت.

باید پیامی به مرد می‌داد و می‌گفت که از این خان هم عبور کردند.

باید زنگ می‌زد و می‌گفت تماشا کن، خانواده‌ام را هم راضی کردم، تو تنها سرافکنده‌ام نکن برای تمام دفاع هایم! قطره اشک چکیده به زیر چشمش را با سرانگشت گرفت.

۹۶۶

ریما سر روی شانه‌ی خواهر چسباند و خندید. برای خواهرش، دنیا دنیا خوشحال بود.

دیده بود نگاه پر فروغش را هنگام گفتن از آن مرد.

حتی آمدن نام دادیار کافی بود برای دگرگون شدن ری‌را.

باید تماس می‌گرفت و می‌گفت، نگاهم کن، به خاطر تو، مقابل تمام دنیا درآمده‌ام، اعتراف به عشق تو که کوچیک ترینش بود.

باید فریاد می‌زد، که مرد تماشا کند، جنون برای سیاهی‌هایش را! تبسم کرد و چشمان رائین روی خنده‌ی نگاه خواهر ماند.

با صدای قدم هایی سر بالا آورد و دید که پدر از خانه خارج شد.

رائین خود را روی کاناپه انداخت و مادر برای خلوت کردن با خود به آشپزخانه پناه برد. سر چرخاند و خیره به خواهر کوچک‌ش لب زد:

-بالاخره شد.

ریما شیرین خندید و صدای نوتیفیکیشن موبایل او را به خود آورد.

چرخید. ریما متوجه نگاه او شد و موبایل خواهر را از روی میز برداشته به دست او سپرد.

صفحه‌ی سیاه موبایل روشن شده و صفحه‌ی پیامک به رویش لبخند می‌زد.

کافی بود همان متن، تا جان بسپرد به جان یگانه

مردی که قدم به قدم‌هایش سپرده بود.

خسته‌ام ری‌را

می‌آیی همسفرم شوی؟

گفت‌وگوی میان راه

بهتر از تماشای باران است.

شعر را به خوبی می‌شناخت، از سید علی صالحی بود. بغض کرده خندید و پیام را کامل گشود. پیام ادامه داشت.

-البته بهار جنگل های سبزت رو ترجیح می‌دم به بارون نگاهت، دختر بهارم.

بند بند انگشتانش به لرز درآمد اما تایپ کرد. چه کرده بود این مرد با او؟

-از این خانم گذشتیم آقا. من و تو ما شدیم، دادیارم.

۹۶۷

خیره‌ی آن سه که از ته دل می‌خندیدند، لبخند زد. آفتاب به رخش تابید و خورشید به روزهای جدید سلام فرستاد.

خوشبختی، جایی در همین نزدیکی ها بود. شاید جایی میان لبخندهایشان با عشق پرسه می‌زد. قلب پر تپش می‌کوبید و هر لحظه، هر ثانیه، حس عشق را القا می‌کرد.

دنیا گردونی بود که روزی به مراد آن ها و روزی به دور حال بدشان می‌چرخید.

قلبش این روزها آرام گرفته بود. شاید هم آرامشی را تجربه می‌کرد که سال ها به دنبال آن دویده بود و حال این جا در همین مکان، زمانی که برای صدرا در دادگاه آخرش پانزده حبس بریده بودند و برای علی‌سان پنج سال، آن را به دست آورده بود.

روزی که خبر حکم دادگاه آمد، ایمانش به خدا قوی تر شد. این روزها خوشحال بود. هر کس به آن چه

که لایقش بود رسید. صدرا لایق بدی بود و بد ماند. بدی کرد و حتی پسر خود رهایش کرد و از قفس آن ناپدر پر کشید.

همسرش رفت و حتی حاضر نشد، برای دیدن مرد حاضر شود. یک انسان جایی که به دیگران، به عزیزانش بد کند، قبل از همه خود و اعتبارش را زیر پا له کرده است. صدرا همه را زیر بدی‌هایش له کرد.

امروز اما او با خوشحالی مقابل کسی که به تازگی قدم به زندگی‌اش گذاشته، ایستاده بود و مملوء از عشق لبخند می‌زد. از ساعت ها و روزهای بسیار عبور کردند.

برای بار دوم پا به خانه‌ی پدری ری‌را گذاشت و برای بار اول از آن خانه با لبخند خارج شد.

عشق جایی میان قلب هایشان بوسه می‌زد و آن ها را به یک دیگر متصل می‌کرد. صدای خنده‌ی آن ها بلند تر به گوشش رسید.

قدم دیگری برداشت و به روزهای اخیر اندیشید. به روزهایی که از سر گذراندند تا امروز پس از آزمایش خون و ناز کشیدن از عروس تازه به قلب نشسته‌اش، این جا و در این مکان گوشه‌ای بایستد و خانواده‌اش را تماشا کند.

۹۶۸

خانواده‌ی ری‌را با نهایت احترام با او رفتار می‌کردند اما پدرش و رائین هنوز در میان یک سردرگمی بزرگ ایستاده بودند.

به آن ها حق می‌داد و از این جا به بعد بر عهده‌ی او بود تا نشان دهد که لیاقت ستاره‌ی درخشان خانه‌شان را دارد.

باید مانند ری‌را جسارت به خرج دهد. باید مانند دختر بایستد و از عبور خان های مستمر بگوید. ری‌را بزرگترین خان و دست آورد او بود و هست و شاید در کنار آکام خواهد بود.

این روزها سلسله‌ی آرامش میانشان با غمزه راه می‌رفت و فخر می‌فروخت. پسرش می‌خندید و زنی که قرار بود هم‌نشین قلب بی‌تجربه‌اش باشد، همراهی‌اش می‌کرد.

دستی روی شانه‌اش نشست. سر چرخاند و با دیدن فردی که همیشه برادرانه کنارش ایستاده بود، لبخند پررنگی روی لب نشاند.

-بریم واسه یه شروع دوباره.

دست در جیب فرو برد. تای ابرویی بالا انداخت و نفس به آرامی در سینه جاری و از میان لب های نیمه باز خارج شد.

-باورم نمی‌شه ابوالفضل! مثل خوابه.

دست مرد دور شانه‌ی برادر حلقه شد و چندین بار روی شانه‌ی او کوبید.

–خواب نیست، واقعیت همین لحظه‌اس داداش.

آرام با فاصله به تماشای آن دو نشست.

–خوشبختی تو دفتر زندگی همه نوشته شده دادیار! اما باید بگردی دنبالش، وقتی نگردی، اون میون بین خطی خطی های زندگی و هزار بار پاک کردنشون، سیاه و در نهایت محو می‌شه. تو بین اون خط خطی ها، حواست به خوشبختی بود داداش!

دادیار سکوت کرده، نفسی از هوای فضای باز گرفت. نگاه دختر به دنبال، ستاره نشین قلبش، گشت زد. با

دیدن او کنار ابوالفضل، با لبخند دست بالا برد و صدایش زد.

-دادیار بیاید دیگه.

۹۶۹

آکام سر بالا آورد. آفتاب در نگاهش نشست و پیشانی چین خورد.

-بیا بابا، بیا قول می‌دیم، تو رو نبریم اون بالا.

امیرپارسا کمرنگ خندید و ابوالفضل سر به تاسف تکان داد.

-یه جزغل بچه دستت انداخته.

دادیار بلند خندید و آرام که به جمع‌شان پیوسته بود، گفت:

–جزغل بچه چند وقت دیگه، تولد هجده سالگیشه، اقا ابوالفضل.

دادیار با خنده سر تکان داد، به سمت آن سه نفر حرکت کردند. ری‌را سرعت زده، قدم برداشت و خود را نزدیک دادیار کرد. خوشحال بود. بیش از پیش! بیش از روزی که پدرش اجازه داد تا به هم برسند. امروز دکتر برادرش، تایید کرده بود که بیماری را شکست داده است. امیدوارشان کرده بود، به روزهای روشن تر! به پرش های قدرتمند دوباره‌ی رائینش میان زمین بازی. لبخندی به بلندی عمر خوشبختی روی لب‌های دختر نشست. سمت خالی دادیار ایستاد و انگشتانش را به زیر انگشتان مردانه‌ی او سر داد.

نگاه دادیار روی رخ دختر و فر شده‌های دوست داشتنی‌اش نشست.

خم شد و به آرامی کنار او گوش نجوا کرد و قلب دختر را به تپش انداخت.

-از این به بعد خودم موهاتو فر می‌کنم.

آکام نگاهی به آن دو انداخت و امیرپارسا که کنار پسر ایستاده بود، لب زد:

-به هم میان.

آکام سکوت کرده، سر به زیر انداخت اما در اوج سکوتش، امیرپارسا لبخند کمرنگ روی لب‌هایش را مشاهده کرد.

-من می‌خوام برم سقوط آزاد، کسی میاد؟

آکان هیجان زده، سر چرخاند و قلدری کرد.

-البته که بله.

۹۷۰

آکام سر بالا آورد. آفتاب در نگاهش نشست و پیشانی چین خورد.

-بیا بابا، بیا قول می‌دیم، تو رو نبریم اون بالا.

امیرپارسا کمرنگ خندید و ابوالفضل سر به تاسف تکان داد.

-یه جزغل بچه دستت انداخته.

دادیار بلند خندید و آرام که به جمع‌شان پیوسته بود، گفت:

–جزغل بچه چند وقت دیگه، تولد هجده سالگیشه، اقا ابوالفضل.

دادیار با خنده سر تکان داد، به سمت آن سه نفر حرکت کردند. ری‌را سرعت زده، قدم برداشت و خود را نزدیک دادیار کرد. خوشحال بود. بیش از پیش! بیش از روزی که پدرش اجازه داد تا به هم برسند. امروز دکتر برادرش، تایید کرده بود که بیماری را شکست داده است. امیدوارشان کرده بود، به روزهای روشن تر! به پرش های قدرتمند دوباره‌ی رائینش میان زمین بازی. لبخندی به بلندی عمر خوشبختی روی لب‌های دختر نشست. سمت خالی دادیار ایستاد و انگشتانش را به زیر انگشتان مردانه‌ی او سر داد.

نگاه دادیار روی رخ دختر و فر شده‌های دوست داشتنی‌اش نشست.

خم شد و به آرامی کنار او گوش نجوا کرد و قلب دختر را به تپش انداخت.

-از این به بعد خودم موهاتو فر می‌کنم.

آکام نگاهی به آن دو انداخت و امیرپارسا که کنار پسر ایستاده بود، لب زد:

-به هم میان.

آکام سکوت کرده، سر به زیر انداخت اما در اوج سکوتش، امیرپارسا لبخند کمرنگ روی لب‌هایش را مشاهده کرد.

-من می‌خوام برم سقوط آزاد، کسی میاد؟

آکان هیجان زده، سر چرخاند و قلدری کرد.

-البته که بله.

۹۷۰

ری‌را خیره‌ی آن دو، ذهنش به شب قبل رفت. قرار گشت و گذار گذاشتند و پیشنهاد از سمت او بود تا امیرپارسا بیاید و کمی از لاک تنهایی ها و غمش بیرون بیاید.

ترکیب امیرپارسا و آکام جالب به نظر می‌آمد.

خواست جمله‌ای به زبان بیاورد اما دادیار سریع تر از او عمل کرد.

-نه آکام، سقوط آزاد چی؟

-نصف عمرت بر فناس که دکتر.

صدای بم اما سرشا از خنده‌ی امیرپارسا در گوش دادیار پیچید.

-بی‌خیال پارسا، بیا یه بچه داریم، می‌رید اون بالا چیزیتون می‌شه.

ری‌را اما با شیطنت، سمت آکام مایل شد.

-ما هم بریم دیگه دادیار.

مرد چشم گرد کرده، سمت دختر چرخید.

-نه!

قاطع گفت اما ری‌را چشم ریز کرد و مظلومانه خیره‌اش شد.

-عشقم می‌ترسی؟

صدای خنده‌ی ابوالفضل و آکام بلند شد و پسرک جواب دختر را داد.

-می‌ترسه، از ارتفاع می‌ترسه شوهر جونت ری‌را.

دادیار بهت زده سمت آکام چرخید.

-خیلی بی معرفتی...نخیرم نمی‌ترسم، مگه مریضم برم اون بالا معلق بشم رو هوا!

-ترس نداره که بابا جونم.

دادیار سمت پسر خیز برداشت و آکام با قهقهه پشت امیرپارسا پنهان شد.

-بگیر جلو شوهرتو، این دست بزن نداشتا! ری‌را با تشکر بابامو پس بده، براش بدآموزی داری دخترم.

ری‌را و آرام بلند خندیدند و دختر باز سر به سر دادیار گذاشت.

–بریم؟

دادیار با نگاه، تهدیدی به سوی آکام سرازیر کرد و پسر نخودی خندید. در همان حال با گفته‌ی ری‌را سمت او چرخید و دست به پهلو گرفت.

–خیر!

۹۷۱

-دکی‌مون می‌ترسه، اذیتش نکنید.

دادیار ناباور سمت امیرپارسا چرخید.

-از تو یکی دیگه انتظار نداشتم.

امیر پارسا کف دست پشت دهان چرخاند و شانه بالا انداخت.

-شرمنده دکی جون.

سپس چرخید، سمت آکام و اشاره‌ای به مکان مورد نظر کرد، مشتش را سمت او گرفت و گفت:

-بریم؟

آکام که حسابی از امیرپارسا خوشش امده بود،مشت به مشتش کوبید و لاتی به لحنش افزود:

-پایه‌تم به مولا.

دادیار این بار نگران برای آکام گفت:

-اکام بابا بی‌خیال دیگه.

امیرپارسا که نگرانی مرد را لمس کرده بود، تبسم کرد. از جنس نگرانی های پدرش بود.

-نگران نباش، اینا امنن.

دادیار نگاهش را میان آن دو چرخاند و لب زد:

-پس مراقب این شیطون باش.

امیرپارسا کمرنگ خندید و سر تکان داد. دست روی شانه‌ی آکام گذاشت و دور شدند. ابوالفضل که قصد داشت دادیار و ری‌را را تنها بمانند، چشمکی به آرام زد و رو به دادیار گفت:

-دادیار، من و آرام بریم از ماشین یه چیزی برداریم.

دادیار سر تکان داد.

-باشه.

آن دو نیز دور شدند و تنها ماندند. ری‌را نیم رخ مرد که خیره‌ی ابوالفضل و آرام بود را با عشق تماشا کرد. جان چه گونه بود؟ همان را می‌داد برای تک به تک خنده‌هایش.

-دادیار.

خنده نبود، غم نبود، تلخی نبود، تنها عشق بود و عشق.

-جونم؟

انگشت اشاره سمت تاب پشت سر مرد گرفت و لب زد:

-اون جا یه تاب هست، بریم بشینیم روش؟ از اون جا به بچه ها هم اشراف داریم.

۹۷۲

دادیار خم شد. پیشانی عروسش را بوسید و بینی میان موهای فر او فرو کرد.

-تو جونم بخوای می‌دم، دختر بهارم.

خنده‌ی ری‌را از همیشه متفاوت تر بود. این مرد چه بود که به بودنش این گونه معتاد شده بود؟ نفسی

گرفت و در کنار دادیار شروع به قدم برداشتن کرد. کنار تاب رسیدند. تاب آهنی چهار نفره که صندلی هایش مقابل هم بود، قدیمی بودن آن را فریاد می‌زد. کیسه‌ی درون دستش که لحظه‌ی آخر از آرام تحویل گرفته بود را مانند جان به خود چسباند و با کمک دادیار روی صندلی تاب نشست. دادیار نیز به سختی، تن خود را روی صندلی کوچک جا داد.

-اون چیه دستت؟ می خوای بدیش به من راحت باشی؟

ری‌را سر به طرفین تکان داد. دادیار سر بالا برد و خیره‌ی سقوط آزاد چهره درهم کرد.

-این چیه آخه؟

ری‌را از حواس پرتی او استفاده کرد. کیسه را مقابل مرد گرفت.

–دادیارم.

کاش از میم مالکیت دلپذیر دختر می‌گفت که عجیب دل‌نشین است.

–جون بده دادیارت واسه‌ت ری‌رایِ دادیار.

به آرامی نجوا کرد و ری‌را با تبسم، گفت:

–می‌شه بازش کنی!

دادیار متعجب جعبه را گرفت.

–این چیه؟

ریرا انگشتانش را مضطرب درهم فرو برد. چانه به گردن نزدیک کرد و لب زیرین مانند کودک به دهان

کشید و مکید. سکوت کرد و منتظر واکنش او ماند.

مرد جوان کیسه را روی پا گذشت.

قبل از آن که جعبه را از درون کیسه در بیاورد، دختر را به نام صدا زد.

-ری‌را؟

دختر باز سکوت کرد. می‌خواست با موسیقی صدای دادیار مست شود. خود مسکر شود با آوای او و دادیار خمار از عطر دختر.

-نمی‌خوای بگی چی هست؟

ری‌را لب فشرد و با لبخند سر به نشانه منفی تکان داد. دادیار بامزگی نگاه دختر را بلعید و دست درون کیسه فرو برد.

جعبه را لمس کرد، آن را درآورد و پرسید:

-صداتو ازم می‌گیری؟

ری‌را پلک به تایید تکان داد و دادیار عاشقانه گفت:

-با من این کار رو نکن. گوش‌هام در حسرت نوازش شدن با صدات می‌میرن ها!

ری‌را کف دست خود را روی صورت دادیار گذاشت و گونه او را با انگشت شست نوازش کرد. با پلک به جعبه اشاره زد و مرد خندان، روبان اطراف آن را کشید. جعبه باز شد و دهان دادیار از تعجب هم.

-ری‌را چی کار کردی فرفری!

۹۷۳

-امیدوارم خوشت بیاد.

آب دهان بلعید و با دست‌های لرزان گوی را درآورد.

جعبه مقابل پاهایش افتاد و گوی را تا مقابل

چشم‌هایش بالا آورد.

زیبا بود و حیرت آور. ظریف کار شده بود و چاشنی

عشق داشت.

-فوق‌العاده‌ست.

ری‌را با تبسم خم شد و دکمه زیر گوی را فشار داد.

او قد راست کرد و دادیار با شنیدن صدای خود،

متحیر ماند. دلش خواست همهمه‌ی اطراف را خفه کند و رعشه اندامش را سرکوب کند. دوست داشت تمام وجودش گوش برای شنیدن، چشم برای دیدن و آغوش برای بلعیدن ری‌را شود.

-صدای خودته تعجب نکن.

حیرت زده سر بالا آورد و در چشمان سبز ری‌را، تصویر گوی نشست. درخت سبزی همراه با سه داروگ. داروگی کوچیک، داروگی بزرگ و داروگی متوسط! صدایش به روی موزیک آرامی نشسته بود و به گوشش می‌رسید. این شعر را روز بعد از صحبت با پدر ری‌را برای دختر به خواست خود، خواند و امروز شگفت زده، اشک در چشم هایش جمع شده بود.

خشک آمد، کشتگاه من

در جوار کشت همسایه

گرچه می‌گویند☹ می‌گریند روی ساحل نزدیک،

سوگواران میان سوگواران)

قاصد روزان ابری داروگ! کی می‌رسد باران؟

بغض کرد و قطره اشکش روی شیشه‌ی گوی چکید.

-کوچیکه آکام، بزرگه تویی، وسطی منم...دادیار تو همیشه اشتباه می‌کردی، دنبال داروگت بودی، در صورتی که تو خودت داروگ من و پسرت بودی و هستی.

دادیار بی‌اختیار با یک دست گوی را به قلب چسباند و دست دگر را به دختر رساند، آن را از شانه عبور داد و پشت گردن رساند. پنجه‌های خود را بست و با

حرکت دست، پیشانی دختر را به لب‌های خود چسباند. برایش اکسیژن بود. مایه حیات بود. خود جان بود، شاید هم طبیب قلب بیمارش بود.

-کوک کننده ساعت زندگیمی دختربهار.

خود را به دادیار فشرد و صدای فریاد آکام، نگاهشان را به آسمان فرستاد.

دو پسر معلق بودند و خنده‌هایش رها در هوا. گردافشانی کردند و خود را به عمق لب‌های آن دو رساندند.

دادیار و ری‌را خندیدند و برای آسمان و ستاره‌های خندان معلق دست تکان دادند.

-اگه من ماه باشم و تو خورشید...

ری‌را همانند دادیار و روح بشاش آفرین که کنارشان با لبخند نشسته بود، خیره به آکام ماند و گفت:

-بقیه ستاره و پرنده هستن.

پایان

۲۷/۷/۱۴۰۱

آشفتگی مرا داروگ می فهمد

آشفتگی مرا داروگ می فهمد